یادداشت متفرقه

سخنان سنجیده را اگر گوش بکنی — گاهی رحمه سیرهای [illegible] دیگر بکنی

عمرها در تو به سر بردیم ای یار جوانی — در حسرت تو ایام ای [illegible]

ای شکر با شیخ تو شیرین گفتار — زشیرینی [illegible] [illegible] ای [illegible]
جان با [illegible] بشکسته است [illegible] — روح [illegible] [illegible] [illegible]

بنده آن گل اندامم که به بیابان فرزانه — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گل از [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] گل [illegible]

(ساده در [illegible] خط)

غزلیات مولوی معنوی

[illegible] آقا میرزا [illegible] تقی ۱۲۹۷

[illegible] مرحوم مغفور [illegible] ۱۲۵۱

[illegible]

این کتاب [illegible]

[illegible] ۱۳۳۹ [illegible]

برو بدای حریفان بکشید یار ما را | بمن آورید یکدم صنم گریز پا را
بترانهای شیرین به بهانهای رنگین | بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
اگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم | همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون | بزند گره بر آتش ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو بجان من درآید | بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان | رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبکرو بیمن بدلبر من | برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

كناری ندارد بیابان ما | قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت | کدامست ازین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری | که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما | کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک گوش پیدا شدی | شنودی زبانهای مرغان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی | گهربار ازان بحر عمان ما

چه گویم چه دانم که این داستان
برونست از حد امکان ما
چه گونه زنم دم که هر دم ز دون
پریشان ترست این پریشان ما
چو کبکان چه بازان بهم می پرند
میان هوای گلستان ما
چه جای سرای بهشت و فلک
بگذر از چهل بیست بیران ما
صلاح الحق و دین ننماید ز
جمال شهنشاه و سلطان ما

من از کجا غم و شادی جهان ز کجا
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا
چو خوردهام ز خم زنده نیستم ای جان
من از کجا غم باغ و کلاه وان ز کجا
هزار منزل بگذشته زود هر دو جهان
تو از کجا و فنا دات برکهان ز کجا
تو مرغ تیزپری همچنین
تو از کجا و نباهوی [illegible] ز کجا

چو آدمی بجای مار شد برون ز بهشت | میان کژدم و ماران قرار امان ز کجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد | تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا
شراب خام بیاور به پختگان در ده | تو از کجا و غم خام قلتبان ز کجا
شراب خانه درایی دراز برون در بند | تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا
طمع مدار که عمر تو اکران باشد | صفات حق و حق را عدو کران ز کجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد | اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا
خموش کن که تو گفتی بسی و کس نشنید | که این دهل ز چه باست این فغان ز کجا

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را | کو ببکشد جو بر سنجر تیغ صاحب تاج را
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر | تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان | پیش مشک قدر کی باشد امیر حاج را
عشق معراجیست سوی بام سلطان جهان | از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
زندگی زاد و بخشش دارد چو میوه از درخت | زان همی بینی دو ابروان دو صد حلاج را
ابد در جان بگیرد ریش کو در نبرد | همدوش زنگی صبا سوزان فلک تاج را
همچو فرزین کج رو است و رو سیه نطع شاه | آنکه بلقین میشکند شطرنج مر لجاج را

تا نخسبی ای عاشق شیرین لقا | آن مایی آن مایی آن ما
تا نخسبی امروز ما را عشرتست | الصلا ای پاکبازان الصلا
درخور ای جان جان هر سماع | مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران گلرنگ کن | مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر بود با وفا الا تو عمر | باوفایی باوفایی باوفا
بس عجیبی بس غریبی بس بعید | از کجایی از کجایی از کجا
با کجایی ای همراه تو کیست | با خدایی با خدایی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود | کی جدایی کی جدایی کی جدا
با همه بیگانه و با غمش | آشنایی آشنایی آشنا

[illegible]

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما
افتاده در غرقابهای تا خود که بیرون اندر شنا
[illegible]

نازنین شمس تبریزی که خورشید ...
دستهای گل ... مبادا بی شما

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
گوهری باشی و از سنگی زبون مانی چرا
چون سر مرداری تو ... باز جانانی چرا
دیده‌ات ... از دیده‌ها پنهانی چرا
... بر نقد جانی ...
آن ... که گوهر از جهان ...
همچنین ... باقی ...
... عجب ... بر ... جانی چرا
چون که دعوی ... آن مطلق ...
خشم ... عشق ...
از برای ... جانی چرا

ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان | بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتش فشان ای زمهریر غم بکش | ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درا

سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد | گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که می‌گوید باواز بلند | با دو زلف کافرت ایمان مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او | تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان جانی شده | جان ما را و بدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما | ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما | چشم بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر | صحت چشم تو بادا ای قمرسیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت | کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد | کان چراگاه دلست و سبزهٔ صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت | تا بود آن رنج تو چون عقل جان افزای ما

سنگ رخسار ما جز زر مبادا بی شما | در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان بسی تازه و ترست | خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این اماء دل که خو کردست در سایه شما | جز میان شعلهٔ آتش مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش خوبی خوشی | همین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
روز من تا به جان و در خیالش بنگرید | گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
جان شما و جمله خلقان نقشهای آزرند | نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه هر جگر را جام آتش می‌دهند | گبر جسکر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران دل فدا شد از نبی بادهٔ الست | عقل کو بد کان سیم و زر مبادا بی شما
هر دو دیده یعنی دو کون از بوی نور روی گرفت | در دو دیده این چاکرت منظر مبادا بی شما
بی شما هر سوی ما گر خسرو و سنجر شوند | خسرو و شاهنشه و سنجر مبادا بی شما

تر بجی

شه یکی چون شمس تبریزیست شیشش تا نه | ماهی بی اصل کوئی شاه را تا نی چرا

پرده دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما | آن هزاران یوسفی شیرین شیرین کار ما
بوسها زاست کرده و پرده‌هاشان بر درید | غمزهٔ خوبیست آن نه خمار ما
جان ما همچون سگان بوی او خونخواره شد | اگر تنها صد هزاران پرسگ خونخوار ما
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی | صد هزاران بلبلان اندر گل گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیحی عهد بست | لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نه ز شرق و نه ز غرب از جان بتافت | ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب | رقص باشد همچو ذره روز و شب هنگام ما
عاشقان عشق را بسیار بازیها دهی | چون که شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

چون نمائی آن رخ گلرنگ را | از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب | از برای عاشقان دنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را | تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود | تا که آتش وا هلد هر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو | وان دو سه قندیلک افرنگ را
من نگویم آینه با روی تو | آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی آفریدی باز تو | شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون ترنج تو | ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

زآتش شهوت برآوردم ترا | وندر آتش باز گستردم ترا
از دل من زاده همچون سخن | چون سخن من هم فرو خوردم ترا
با منی وز من نمیدانی خبر | چشم بستم جادوئی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد | از برای آن بیازردم ترا
رو جوانمردی کن و جان برفشان | من برحمت بس جوانمردم ترا

روح زنبوریست عاشق نار را
... عاشق نار را
روح ... بوی ... چراغ
... دوست ...
ای معطل ...
جان ... دلدار را
دل ... دوست ...
وین ... دوست ... یار را
... جان ...
چون ... جان ... ا را
در دل ... جان ... جو
... جان ... کار را
... جان ... احوال ...
جان ... دار را
... از ...
جان ... دار را
باده ... زبان ...
... بیمار را
... سوی ... تبریزی بود
... شمس الدین تبریزی ...
... دل ... یار را

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا — هرجا که روی ما را با خویش ببر جانا
چون در دل ما آئی تو دامن خود برکش — ناچار بنالائی از خون جگر جانا
ای ماه ترا اختر بر گو ری مه رویان — ابر سیه اندرکش در روی قمر جانا
زانروز که زادی تو ای لب شکرزاده — آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیک بگرفته همه عالم — دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
چون شمع همه سوزان هر شب بسحر گشته — وامروز نه بنشستم شب از سحر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی — آن بحر گهر بسته بخش تو گهر جانا

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا — پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده — احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه — پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که رو آری در پیش تو گل روید — هرجا که روی آئی فرشت همه زر بادا
واندم که زند خوئی دشنام جفاگوئی — میگو که جفای تو حلواست همه حلوا
گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش — کز شعلهٔ سنگستش در رنگ گل حمرا

یا رب الارزش ده صد چند بر ارزش ده
فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را — ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را — خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را — در جوشش خود آور از زلزله دریا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت — آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقا را
مغزی که بد اندیشد آن نقش پریشان را — سودای تو بخشیده پوشیده سودا را
هم رحمت جانانی هم مرهم و درمانی — درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری — تو سرور سرداری هم بی سر و بی پا را
یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو — در کار درآری تو صد سنگ و گل خارا را

چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست — از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم — پاینده دار یارب این کار را و خوان را
در کاسهای شاهان جز کاسه — هر خام درنیابد آن کاسه را و نان را
ان کاسهای نعمت ناکاسه لوت — جز نیک سیر نرفت آن نیک مرد بازارا

الکس که کس بود او تا خورده چشیده
کی گرد زبان را که سبز نده ها را

در جنبش اندر آور زلف عنبر فشان را — در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر — ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانرا از کنج بر ترانه — در چرخ اندر آرد صوفی و آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان — خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس یار و بار گردد گل جفت خار گردد — وقت نثار گردد هر شاخ بوستان را
هر دم ز باغ بوئی آید ز یک سوئی — یعنی که القلاوزن امروز دوستان را
در سر خود روان شد پنهان بگو بیاید — در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه برگشاید با سرو و سرد سوسن — لاله نثار آرد آن سرو و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید — معراج جان نهاده در باغ نردبان را
مرغان عندلیبان بر شاخها نشسته — چون برخزینه باشد او را ز پاسبان را
ای برگ چون زبانها دین سبو ما چو دلها — دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما — نوروز و نو بهار حمین میزند صلا
هر کو ندید چشم صبا این چنین بخواب — سبزه بجاه از زمین و کهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیک بخت — در دیده میسپاید که محرم لقا
اشکوفه مبخور و ز می روح حاکس را — بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
می خور خوش نه بدی و نکو خوانش میبین — شاباش ای شکوفه وای باد مرحبا
سوسن بغنچه گوید برجه چه خفته — شمع بست شاه پت شراب نرا لا

هرچند بخت مستی و مستی بکن بگیر — کاز زر و بهره کو ای خسرو خمار ما
جامی چو آفتاب بر آتش بگیر زود — در کش بروی چون قمر شهریار ما
ای نیم کاره گفتم وای شاه شمس دین — کار او کند که هست خداوند کار ما

شهوت که بر تو رانند صد تو کنند جان را — چون بازنی برانی مستی و بر مبا ترا
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده — بنگر بال و پنبادر باب این نشان را
پیران و خواجگانشان برزده است جانشان — خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو ببخش دینی تا شاهدان ببینی — پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
بنگر به بت نهانی هر سینه را جوانی — زان آسیای جان آبی است ارغوان را
خامش کنی و گر نه بیرون شوم از اینجا — گر تو نمی زبانت پوشاند او دهان را

یا الکی رسانی آن باده بقا را — بی تو نمی گذارد آن جام باده ما را
آن زلف سلسلت را دادی نگار دلها را — ان جاه بابلیت را دان کار سحرها را
مطرب قدح رها کن زاندر و نالها کن — جانا بگو بها کن آن حسن بی بها را
باز ای یار دیگر تا کارها شود زر — از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو جفا سرشته از لطف تو فرشته — طغرای تو نوشته آن ملکت بقا را
در نور تو ای گزیده ای بر فلک رسیده — من دیده ام بدیده انوار مصطفی را
چون گفت بسته راهی آمد چنین چو ماهی — شد کوه مثل کاهی از شوق کهربا را
از شمس دین تبریز هر کس که گشت آگه — بشنو دعا و انگه آمین کن آن دعا را

زهی شوق زهی شوق که ماراست خدایا — چه نورست چه نورست چه زیباست خدایا
چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید — چه پنهان و چه پنهان چه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه — که جان را و جهان را بیاراست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدانسان که نخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

نه بندست نه زنجیر همه بسته چراییم — چه بندست و چه زنجیر که برپاست خدایا
چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دلها — غریبست غریبست ز بالاست خدایا
خموشید خموشید که تا فاش نگردد — که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا — یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
روح تویی نوح تویی فاتح و مفتوح تویی — سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی — مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی — قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا
حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی — روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی — آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی — پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا

تو در تو

حور تویی نور تویی جنت معمور تویی — حجت مسرور تویی سرور و سالار مرا
ای تن اگر گم شده راه دلم گم زده — نیست شدی تا نبدی این همه گفتار مرا
شمس شکرریز تویی مفخر تبریز تویی — لخلخه آمیز تویی خواجه عطار مرا

گفت که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق — جا نشنی از دل برجهد طامات را
کاش خداوندی بهشت عارتم زاهدان — تا بگرو کردمی وجه خرابات را
تقوی و دین را شنو دست به آب قدح — تقوی چه رسم چه دین چه عادات را
کاش چو خضر آبگی داشتمی تاکنون — میزدم آبی ز خشم خنبک دریات را
زهد عبادت لبی بود مرا لیک من — دادم بردم نثار زهد عبادات را
خاک سگان درت تحفه چشم منست — تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را
گرچه مرا پیش بود زهد و ورع این زمان — رنده و گم کرده ام فضل و کرامات را
دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین — رفت اشارات را لفظ عبارات را

بشکن سبوی و کوزه ای میر آب جانها — تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهانها
بر کنج گاه مازن ای گنجی خرد ها — تا وا رهد بگنجی این عقل زامتحانها
ناموس تن شکستی ناموس عقل بشکن — بگذار کان مزور پیدا کند نشانها
در جادویی نماید بند زبان مردم — تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها
عاشق خموش خوشتر دریا بجوش خوشتر — کاینه در خموشی گوید ترا نشانها

راح بغیها والروح فیها — کم انشانا قم فاسقیها
این راز یارست آواز یارست — این بار یارست قم فاسقیها
ادرکت ناری قبلت جاری — فازداد ناری قم فاسقیها
لب بوسه برست جفت شکر شد — خود تشنه ترشد قم فاسقیها
انت الباقی والنعد ساقی — ثم تلاقی قم فاسقیها

هر جنس یارم هرگز نیابم گر در کنارم — قم فاسقیها
من غیر از سر سی — ای تو هوای جان قم فاسقیها
بنگر داد و — در خرمن زن باده خوش قم فاسقیها
زان غمزه آن نیکاری — کالا اوداری قم فاسقیها
ستم جیبی — قم فاسقیها
ادرکت نفس عمر — قم فاسقیها

ای تو ترنج کرده زنخندان ترنج را — بنمودن بهای وجن را
ترنج عشاق را — بنمود جمع درد را
بار زن زبان را — جادو و
بار دگر بیکار و بالفرقت — بنمود درد را
مرا بگو آغاز عشق الرسیلی
چون جلوه از سر — بنمود درد را
با همچو شمعی — مرا مرا
هر آدم آدم او هر — بنمود درد را
هرا زهم هم و هم از بهر او

بیخ از تو شیرین میشود کفر از تو چون دین میشود — خار از تو نسرین میشود چیزی بده درویش را
درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان — نی دلق صد پاره کشان چیزی بده درویش را
جان من و جانان من این من و ایمان من — سلطان من سلطان من چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم — بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
ای آن پرست بحزن در رنج اینجان من — شکر فزین شکرین چیزی بده درویش را
تو عیب‌های کیستی تو مار با ما نیستی — خود را بگو تا کیستی چیزی بده درویش را
امروز گویی چون کنم یکباره دل پرخون کنم — وین کار را یکسان کنم چیزی بده درویش را
جانرا برافشان بر عدم زیرا نشاید ای صنم — تو محتشم تو محتشم چیزی بیار درویش را

زهی تشریف و توفیق معلا — تعالی الله تعالی الله تعالی
چه ابرست این که می‌بارد ز رحمت — چه باغ است این که بشکفت زبالا
چه روحست این چنین تابنده در دل — چه نورست این بگو جل جلالا
کرم موئی بیفتادست امشب — تجلی میرسد هر دم زاعلا
زهی موسی زهی شور و مناجات — زهی طور و زهی نور تجلا
تو وحدت بین که زیر و جان موسی — معلی حق بدو موسی معلا
چو جان زاست خود سازم چکویم — ترلی ترالا ترلا تلا لا
دلا کر عاشقی میسوز و می‌ساز — و گر نه بازنان بنشین چو لالا
مجرد شو مولانا ز کو بین — حقیقت شمس تبریزست والا

دل و جان را در این حضرت بپالا — چو صافی شد شود صافی بپالا
رها کن صدر و ناموس و تکبر — میان جان بجو صدر معلا
برون از عقل جزوی زین عقیله — چو بینی عقل کل بر جسر والا
بلرزد دست وقت زر شمردن — چو بازرگان بداند قدر کالا
اگر خواهی که آب صاف نوشی — لب خود را مبر در دی مبالا
از این سیلاب درد او پاک ماند — که جانبازست وجست او لی ضیالا

انا فتحنا

چو اکلین بت گلنارستان [illegible]
کی خورد این رنگین بت [illegible]
چو شد نامور بر رنگین چنین [illegible]
علی سازد بر حق [illegible]
اگر خواهی که آن در باز کردد
سوی آن در روان جان بخش [illegible]
کلاه رفعت تخت سلیمان
بهر کلی که رسد ما شاد کلا
[illegible] دم بخن کوتاه و خوشتر
که این ساعت نمی‌گنجد علا

که عاشق این بیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی علا
[illegible]
[illegible]

انا فتحنا بابکم لا تحجبوا اصحابکم — نحو کم اعطانکم هذا مکافات الولا
انا شددنا جسمکم انا غفرنا ذنبکم — فاشکروا نعمائکم واشکروا احرار ارتضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

باب البساتین مغلق قل فتحنا اولی بنا

جزوی چه باشد که اصل آید ربایدکلها — صد جان برافشانم برو گویم ضیا او هر جیبا
رقصان سوی گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم — صبر و قرارم برده‌ای بی‌کرمان زود زبیا
سوی تو خوش روی تو خوش لطف تو خوش خوبی تو خوش — لعل تو خوش خوی تو خوش خوش گشته از تو جانها
از مه ستاره میبری تو پاره پاره میبری — که غیرخوار و میبری که میکشان دایه را
دارم دلی همچون جهان تو میکشد کوه گران — من کاه کهنم کی کشم زین کاهدان آخر ترا
گر سوی من چون تیر شد از شوق مردن پیر شد — من آرد گندم نیم چون در روم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او — زاده هم فی سنبله در آسیا باشم چرا
لی لی فتد در آسیا هم نور از نه روزنی — زانجا بسوی میرود زه دردکان تا نوا
باعقل خود گر گفتمی من گفتنیها گفتمی — خاموش کن تا نشنود این قصه را باد صبا
ای باد بی‌آرام ما با یار بر پیغام ما — باشد شود ایام ما چون لعل خوشش با نوا

ای شمس تبریزی بیا از ما بر شوری ما
بهر خدا ای اشنا بخش و جابت را نوا

آن ای طبیب عاشقان سودای دیدی چو ما — یا صاحبی انی مستهلک لولو کما
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من — اصفر خدی من جفا و ابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی اشکی روان بین یوسفی — تجری دموعی بالولا من فضل عین الولا
صد مصر و صد شکرستان در حسن خود بر یوستان — العین جل ادمعا لکل نحو خوف الفرا
اسباب عشرت راست شد هر چه دلم میخواست شد — فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضا
جان بازماند عشق یوجون مبتلا موسی زکو — اذهب بربک قائلا انا نحو نا اسهنا
هرگز نه بینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان — قولوا لاصحاب الحجر فقالا ارباب الهوا
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود — من فضل رب محسن عدل علی عرش استوای
گر وا فغی از شرب و ز ساقی شیرین ما — الزمه و الحسم ان ذا من غیرت الا برتجا

[illegible]
[illegible]
نا خوش [illegible]
تا نفس [illegible]

[illegible]
دیدم [illegible]
زان [illegible]
[illegible]
کفتا [illegible]
[illegible]
کفتا [illegible]
از جان و دل [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
از جان [illegible]
[illegible]
خوای [illegible]

ای بسرو در بزم رندان نوش کن این جام را — در ربض بانگ شد مردان بر هوا نه گام را
تا تو در مستی ببینی جمله نقش جسد نام — رو بدریا نیست کن هم نقش را هم نام را
بام خانه چون بچابست از جمال آفتاب — با کلنگ عشق حق زو در فرو کن بام را
چاره کن چون بسته آمد آب و آتش خاک و باد — پنج حس و شش جهت شد روح را آرام را
ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه — چند گرد دانه گردی بشکر آخر دام را
جان فاست با چو دیکت این ز خاکی بدان — آتش عشقش همی پزد ز شب این خام را
عشق اندر ادام داری جان و دل را در ازل — وقت آمد ای برادر تا گذاری دام را
ای دلا از دل برون کن مهر خلقان فنا — چون که خاص شاه گشتی رو رها کن عام را

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را — بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بربست میان خود — پر کرد کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد — صد نرد عجب بازد تا خوش ببرد ما را
رو سایه سروش شو پیش و پس او میدو — گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا — کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان — بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را
بار آمد و بار آمد آن عشق دراز آمد — آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
از جان جهان آمد وان گنج نهان آمد — وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می آید و می باید آنکس که همی تابد — ور آمدنش شاید کز دل بجهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حمل آید
تا بر شجر فطرت خوش خوش ببرد ما را

گر زانکه نه طالب چو بنده شوی با ما — ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو بازرگانی در عشق شوی مفلس — ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند — گر مرده و گر زنده هم زنده شوی با ما
با های تو بگشاید گلشن تو بنماید — تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در زنده در آیکدم تا زنده دلان بینی — اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما

چون دانه شد افکنده بر رست درختی شد
این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

بنگر جمله بستی این روز قیامت را
این صورت غمزه را این مجمع و قامت را
بنگر تو این کوه بستی را
این شعله نور را این جاه و جلالت را
ای ... بستی این ... جان را
این روضه دولت را این بحر سعادت را
... دل ... این دیوانه ... را
در کشتی ... ای ... را
ای ماه که در گردش ... تا غم
انوار جلال خود ... نهایت را
چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر تاز کنی ... در تاز کنی ...
در تاز کنی ... حسن و ... را
خاموش خاموشی بهتر ...
در سوز عبارت را بگذار اشارت را

تمکی

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها — از تابش تو یابد این شمس حرارت را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی — دردده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث آن در مجلس مخموران — جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب خطاب این گشت خراب تو — آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را — دریا بکند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ای برنده تو خواب ما — از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
هم کاسه ملک باشند جان خدایی را — باده ز فلک آید مردان ترابی را
نوشند لب صد نفس گو آب بار نفس — در خم تقی یابی آن باده نابی را
اسبار کجا دانند ... مستانرا — بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد واسطه صوفی را — استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم گشتی در واسطه بگذشتی — بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
... که تو میدی گو بیدکه تا یابی این — بند لک او ساز تو گفت تابی را
نی باز سفید است او نی بلبل خوش نغمه — ویرانه دنیا به آن جغد خرابی را

خاموش کن و دیگر مفزای ز شور و شر
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

امروز گراند وه آن باده نابی را — برهم زن و دهم زن این چرخ خشابی را
گر رام فتوح غیبی از دیده نهان آمد — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خراباتی — بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تا غنچه زاید این سوراخ و روانشو آخ — برکن هلهای بسیخ عراقی شرابی را
گر زانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن — از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما را چو تو سر بردی زین جوی روان کردی — در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
ما نیم چو کشتی ای جان بر بسته در این میدان — لب خشک و ... یاران سحابی را
هر سوی رسول او گوید که نیابد رو — لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای نفس هر روی کسب بر سر خوبی — در دیده رباب از کف بوبکر ربابی را

امروز جانان ... سرمست ... بازی را
... ... نقش خطابی را
... ... از ...
ای ... ... را
... ...
ای جان ... ... فاسق ... را
آنگاه ... ... را

در ... ... آبی را
... ... را
... ...
ای جان ... ... را
... ...
... ... را
... ...
... ... را
... ... را
... ... را
... ... را
... ... را
... ... را
... ... را

گران قدح روشن چون باشد نهان از من / پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

چون رعد نه خامشم چون برق درافشانم

از بهر دفا شکّین طوطی خطایی را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را / تا حشر دگر آمد امشب خبر ما را

چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم / ای دور قمر بنگر دور قمر ما را

نور رخ مستان شو یاد رسان آنجا بس / کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را

گر زانکه نمیخواهی تا جلوه کند گلشن / از بهر چه بگشادی در کان گلابی را

ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی / در آب فکن زوتر بربط زده آبی را

تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او / لقمه نتوان کردن کان نیشکر ما را

ما را گر نیش خواهد تا در خود گیرد / زین روی روا سازد هر لحظه کر ما را

چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان / میریز نمک هر دم بریان جگر ما را

بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی / صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را

در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد / نوری که فلک سازد چشم نظر ما را

تشبیه ندارد او در لطف روا دارد / زیرا که همی داند ضعف نظر ما را

فرمود که نور من مانند مصباح است / مشکوة زجاجه گفت سینه بشر ما را

خامش کن تا هر کس گوشش نبارد این

خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را / آن راه زن دل را آن راهبر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد / مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را

آن باده انگوری مر امت عیسی را / وین باده منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست از این باده / تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم / هرگز نکند خرم این غم دل غمگین را

یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر / جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد / آن را که براندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه بفریبد / تا بشکنی از مستی مر عهد سلاطین را

گر زانکه خوری برد در چشم دگر بیچو [illegible]

[illegible]

خاموش که بازآمد شمس الحق تبریزی

تا شاد کند [illegible] جان و دل غمگین را

آب حیوان باید مر روح فزایی را

ماهی همه جان باید دریای صفایی را

ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد

این عرصه کجا شاید پرواز همایی را

[illegible]

معشوق

معشوق بسامان شد تا باد چنین بادا / کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد / باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا

یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی / غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا

هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی / نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه / هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا

زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش / عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا

شب رفت صبوح آمد غم رفت فتوح آمد / خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا

از دولت محزونان وز همت مجنونان / آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد / عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل / کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا

درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد / همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی / نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

آن گرگ بدان زشتی با جهل فراموشی / نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین / با نای در افغان شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه درآمیزی / تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی / ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد / اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی / فرتو فروزان شد تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد / ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا

از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه آونگستش / این کار چو قربان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سماوی شد مقصود کس لا شد / این بود همه آن شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

ماه رمضان آمد ای یار قمرسیما / بربند سر سفره بگشای ره بالا

[illegible]

ای شمع این دم اغر بدان سینه ان — می غرد و میخواهد جان را بسوی بالا

سرنامهٔ تو ما را افشاد و دولت شد
وان زهرهٔ ما سد را افشاد و فزون تر شد

ای یار فرستاده بطرب شکرخا — آزار تو جان افزا تا روز شبین بادا

سودی بکی سودی بر جمله برافزودی — تا بو چنین بودی تا روز شبین از ما

صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته — بیدار شد آن خفته تا روز شبین از ما

بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه — در کو گنبد رخنه تا روز شبین از ما

در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی — دارم ز تو من طمعی تا روز شبین از ما

میرآمد و میرآمد آن بدر منیر آمد — وان شکر و شیر آمد تا روز شبین از ما

این بانگ نوا بشنو وز باد صبا خوشتر — ما را تو بری از سر تا روز شبین از ما

مجلس ز تو فرخنده بخت رسته ز تو بنده — چون شمع فروزنده تا روز شبین از ما

در بحر کشتیبان آن جمله جهی جنبان — تا منزل آبادان تا روز شبین از ما

ای خوش نفس نایی بس در برنایی — چون با همه برنائی تا روز شبین از ما

این قوم برند از تو باکرو فرسند از تو — زیر و زبرند از تو تا روز شبین از ما

وز تاکف دست آید نی از دم مست آید — پای همه بست آید تا روز شبین از ما

انجم خورد زمین خیمه کس دید چنین خیمه — ای استن این خیمه تا روز شبین از ما

چون جان خسته ما کی جسته جایی جانا
تو جان تن زمان ما تا روز شبین از ما

چون گل همه تن خندم نه از ره دهان تنها — زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها

ای شعله آورده دل را بسجه برده — جان را برسان در دل جان را برسان تنها

از خشم حسد جان را بیگانه مکن از دل — آن را بگذار اینجا این را بنشان جان تنها

شب‌ها نه بیا می‌کن یکدم خوش ما می‌کن — تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها

چون در نفس آگر اشب بلطف و به بندی لب — صد شور کنیم ایجان بکنیم فغان تنها

شادی ای صدر و لبشادی جان بادا — تا بو چنین بودی تا با چنین بادا

الصبوه ابانی والخلوه بستانی — والشوق بدا بانه والورد محبانا

من کان له عشق فالمجلس مثواه — من کان له عقل ابا ه و ابانا

من لیس له عین یستبصر عن غیب — فالبات علی شوق فی قدرته مولانا

یا دهر شوی صدری شمس الحق تبریزی — حل البصر فی الذهب انسانک انسانا

طوبی لک یا صدی قد ذب من المجد — اعرضت عن الصوره کی یدرک منصانا

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا — هم محرم عشق تو هستم محرم تو جانا

هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو — هم خسته بنظاره بر طارم تو جانا

تو جان سلیمانی آرام که جانی — ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا

ای بحر دلی جانها در طلعت خوب تو — ای روشنی دلها اندر دم تو جانا

در عشق تو خارم در سر ز تو میدانم — از حسن جلالت بر خرم تو جانا

تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی — زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را — دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو — ای عقل بام بر رو ایدل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصه همنشینند — چون بشنوند چیزی گویند همدگر را

گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند — در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را

ایجان چه جای دشمن روزی خیال دشمن — در خانهٔ دلم شد از بهر ره گذر را

رمزی شنید زین سر زو بخش فرمان شد — میخواند یک یکی را میبافت جنگ و زر را

زانروز ما و یاران در راه عهد کردیم — پنهان کنیم سر را پیدا نکنیم سر را

ما نیز مرد مانیم نی کم ز سنگ کانیم — بی زخمها مبین پیدا نکرد زر را

دریای کیر ستم خو در خشک شسته
یعنی خبر ندارم که دیده ام گهر را

بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را — چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را

خود را بزن تو بر من از بهر زنده کردن — بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را

ای دل اگر تو نقشی در عرصه حسن بکشی [illegible]
از جمع همه برآرم باشند گران ز کهکشی [illegible]

انگورها شکفته در خشم بد نهفته / غیرت مرا بگفته مخمور دمان مبالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی / چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
ابر نبات بارد جانست جان آرد / درد تو خوش گوارد تو دور در آسیالا
از عشق با نوا ستم وز باده تو مستم / وز تو بلند و پستم وقتی بلند لا
ما هست چگونه گویم سر ربح ذوق دارد / سر وقت اگر بخوانم آن ربح الا لا
سرو اخراق دارد سر محاق دارد / جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی سر را بود خسوفی / گر تو خلیل وقتی این هردو را بگو لا
گوینده جمله یاران باطل شدند و مردند / باطل نگردد آنکو بر حق کند تولا
آب حیات خفته آنکو گریخت در حق / هم روح شد غلامش هم روح قدس والا

این خنده های خلقان بر نفیست دم بریده
جز خنده ای که خیزد در جان ز رب اعلا

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را / در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
نادر جهان باید کاندر زبان نیاید / تا سجده راست آید مر آدم صفی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری / هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
خورشید چون بر آید هر ذره رو نماید / نوری دگر بباید ذرات مختفی را
اصل وجود ها او دریای جود ها او / چون شیشه بشکند او اشیای منتفی را
آب حیات دارد قرص نجات دارد / اعدل مزاج دارد اعراض مختفی را
خورشید شد وجودش ارواح در سجودش / زیرا که جمع دارد اخلاق مصطفی را

ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا / این زرد چهرگان را حمرا دهید حمرا
ای مرسیا قیامم ای دستگیر جانم / هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مست آن جسته درد و دو [illegible] / بنشین آر در میان نه پنهان مدار جانا
انجا به فتوت و بیا چه نبوت / ای خسرو مروت پنهان مخور تو حلوا
خلوت نباز بندی اینجا خریدی / تا خرکسی نبیند آن چهرهای زیبا
در هر مقام مسکن مهر تو ساخت روزن / گر تو شوند روشن ای آفتاب سیما

بیچارگی است پنهان خود را بکم گرفتن [illegible]
[illegible]

وز دیده چشم

وز دیده چشم بگشا بر هر بنا زغیاث / تا افکند رخ خست آن شهره یار زیبا
ماندست چند جیبی وان خیمه گشت غایب / بر خوانده آن ز خیمه چون بر جهیم فردا
با آنکه برسانی آن باده بقا را / بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن زینگونه ناله ها کن / جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را
ان زلف سلسلت را وان آفت دلت را / آن چاه بابلت را وان نکان سحرها را
بازار بار دیگر تا کار ما شود زر / از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شفا رسنه از لطف تو گرسنه / طغرای تو نوشته بر ملکت صفا را
در تورات ای گزیده ای بر فلک رسیده / من دم بدم بدیده انوار مصطفا را
چون لب بگشت های شد حاصل مرا هی / شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را

از شمس حق چون مه بر تبریز گشت آگه
بشنود دعا و گه آمین کن دعا را

آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ / چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر / ای شیر جوش کرده در رو جان پدر برقص آ
چوگان زلف دیدی چون گوی در رسیدی / از پا و سر بریدی بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی / گفتم بیا که خیر است گفتا نه شیر برقص آ
در عشق تاجداران در چرخ آ و یاران / آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ
ابلیس مست گشته بر تو فنا نوشته / رفعه فنا رسیده به هر سفر برقص آ
در دست جام باده آمد نیم پیاده / گر تو نه ای پیاده زان شیر نر برقص آ
پا بان چنگ آمد آواز چنگ آمد / یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ
تا چند وعده باشد این سر بسجده باشد / انجم به پرده باشد در نگ ای قمر برقص آ
کی باشد از زمانی گوید مرا فلانی / کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ
طاوس ما در آید وان رنگها بر آید / با مرغ جان سراید بی بال و پر برقص آ
کوران و کران عالم دید از مسیح مریم / گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است
اندر بهار حسنش شاخ و شجر برقص آ

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را
بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را
[illegible]

یاران تو گرفتی و ما را گذاشتی
[illegible] الزوفی ز ما
[illegible]
با ... گفت کردی از ... [illegible]
خاموش کن که ... [illegible]
[illegible]

سیلی خورند چون دف در عشق فخر خوبان / زخمه بچنگ آور بزن سر نوی ما را
بس کن که زخم گردد دنیا بر اهل دنیا / گر بشنوند تا که این گفتگوی ما را

نام شه بزرگ چه بود بگو دوا / نام بخشش چه باشد او خود بخشش دوا
ما زاده قضا و قضا مادر است ما / چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
ما شیر از و خوریم و همه در پیش رویم / گر شرق و غرب تازد و بر جانب شما
طبل سفر زدست قدم در سفر نهیم / در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
در شهر در بیابان همراه او همیم / ای جان غلام بنده امانا خوش لقا
انجاست شهرکان شمار و راه [illegible] / انجاست خان مان که بگوید خدا ابا

گو تا شود بیابان چون قبله آن تو / بنشین ولیک بنشین چون بود مرد دلبرا
کوئی که در ره آید هم شب خسم ده / کای قاصد ان معدن اجلال مرحبا
همچو حریر نرم شود سنگلاخ راه / چون او بود قلاوز ان راه و پیشوا
ما ساده وار در پی آن مه روان شدیم / اید دستان همدل و همسر از الصلا
ور از رفیق ماکند ان کس که خدمت است / زیرا که دل سبک بود و چست تیز پا
دل بر همی رود که بگیرنیش و بسنت / دل که میرود که بجوید چه راه را
از لنگ نیست در جالاکی دل است / گر تن بخفت حق وز دل جست آن وفا
از ما کجاست آن تن همرنگ جان شده / آب گلی شدست بر ارواح پادشا
ارواح خیره مانده کاین توده خاک چیست / از حد گذشت و ملک گشت و مقتدا
چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید / گر با نهیم پیش بسوزیم در شفا
این در گمان نبود و در وطن نیز دیم / در سیج آدمی منکر خوار ای گدا
تا همچو آب گل و ریحان روان شویم / تا خاکهای تشنه ز ما بر دهد گیا
بی دست و پاست خاک که جگر گرم بهر آب / زین رود وان وان رود آب چ بها
بستان و آب خلد این راکه دانه / طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
ما را ز شهر یار چنین بد بها کشید / در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همی رسید / پنهان و آشکار که بازا بقر با

شب گفت هم تمام نشد ماجرای ما
ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
ای باجنس ناید کانجا که تمام شد
چون زرگی گوید ... [illegible]
[illegible] ز دیده ما
تا کی جفا و [illegible]
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست
[illegible] که ما را
صاحب ... [illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] گم کی
[illegible] ما

کانجا

کانجا درختهاست سر و نخل از برای تو / وانجا بگوش تست دل خوش افزا
بگذار و اشتیاق گریبان که آب خوش / اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
گر در عسل فتی نمخت کسند زود / ور باوفا و جفت شوی گردد آن صفا
خاموش باش و راه رو و این یقین بدان / سرگشته جو آب غریبی چو آسیا

یا ساقی المدام حی علی الصلا / الا زجاجنا سیجما فقد خلا
جسمی زجاجتی و جمال فهو نی / یا کامل الملاحة و اللطف والعلا
ما فاز عاشق بجمال ساعة / الا و فی الصید و لا نبی من البلا
لما تلا هواک صفا تا لمهجتی / فیما حمایم تلقین ما تلا نا
الروح فی لقائک یا بدر طیب / حاشاک بل لقائک من احسن البلا
استقنی المدامة من طرفک التی / حتی جلا فوادی من احسن الجلا

هر روز بامداد سلام علیکما / آنجا که شه نشیند و آن شاه مرتضا
دل ایستاده پیش و بسته دو دست خوش / تا شاه دست بخشد بجد زر و عطا
جان مست کاسه ما ابد الدهر که گهی / بر خوان خشم کاسه نهد دل نصیب ما
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق / مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
برگ تمام باید از و ماغ عشرتی / هم با نوا شود ز طرب چنگلی دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن تتن / جان خود خراب و مست ایشان محو وان فنا
زنده شده بهشت ثنای در نوش عشق / قاضی عقل مست در ان مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال / کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
مفتی عقل کل که بفتوای دهد جواب / کین دم قیامت است روا گو و ناروا
از بحر لامکان همه جانهای گوهری / کرده نثار گوهر و مرجان جا بجا
بر عیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق / با ذو الفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
خاصان خاص پردگیان سرای عشق / صف صف نشسته بر هوس پرده سرا
چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند / پس نعره های عشق بر آمد که مرحبا

[illegible] که نشان او [illegible]
منجوانست [illegible] در سما
[illegible]
از جان [illegible] هوا
زنار [illegible]
گر خاک [illegible]
گر آب [illegible]
از راه [illegible] قضا
[illegible]
ارکان [illegible] چون
از [illegible]
ای [illegible] صفا
تا [illegible] آب
زیرا که [illegible]
وان [illegible]
زر و [illegible] خدا
[illegible] خدای
آری [illegible]
این [illegible]
چون [illegible] با
[illegible]
هر [illegible]
کعبه [illegible] را

مجموع چون نباشم در راه پس زمین / مجموع چون نشوند رفیقان باوفا
چون کیمیا جمیع نبود باشد درین بن / پس سیم جمیع چون شود از دوی بگو مرا
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم / آنگاه اهل خانه در و جمع شد ولا
مجموع چون شوم چو به تبریز شد سقیم / شمس الحقی که او شد مجمع هر علا

ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا / بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم / در خارزار چند روی ای برهنه پا
جان را من آفریده و درد نیش داده‌ام / آنکس که درد داد هم او سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو / کین چرخ گوژپشت کند قد تو دوتا
باغی که برگ و شاخش گویا و زنده‌اند / باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا
ای زنده زاده چونی از گند مردگان / خود تا سه می نگردد از بن مردگان ترا
هر دو جهان پرست ز حیات بخشش / با جان بخر روزه فنا عشق کن زما
جانها شمار ذره معلق همی زنند / هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا
ایشان چو مار اول خفاش بوده‌اند / خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا
ای صوفیان عشق بدرید خرقها / صد جامه چاک کرد گل از لذت صبا
گز باره در بماند گرفتار خار شد / زین هر دو در رسد گل از امر ایبا
از غیب برنمود صلائی زد و برفت / کین راه کوهست گر نیست باروا
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل / از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن برآمد و امکان گفت نیست / چون خوی صوفیان بکشاند باجرا
زان حالها مگو که هنوز آن نیامدست / ایجان صوفیان نبود ذکر ماسفی

ای خانمان بمانده و از شهر خود جدا / شاد آمدید از سفر خانه خدا
روز از سفر نیافته و شبها قرار نی / در عشق حج و کعبه و دیدار مصطفی
مالیده رو و دست بر آن قبله گاه چشم / در خانه خدا شده قد کان آمنا
جو بنده چون بدید درین راه پر خطر / ایمن کند خدای زهر خوف و بلا را

ور آسمان ز غلغل و تسبیح حاجیان
تا عرش غلغله و غوغاست از صدا
جان جسم تو بوسه و بر پای مرنهند
ای مرده را بدیده و در برده ز صف
مهمان حق شده و خدا و عده کرده است
مهمان عزیز باشد خاصه به بخشش ما
جان خاکی بانتری که گشته بار جان
باشد را حرام و تا منزل منی
با یاد آمده و رنج و دل بحج شده و معنم
جان حاضر از اگر قتله و نشسته مبتلا
از شام ذات مجمع و از بصره و ز عرق
با رنج و با گفتن شده و اینجا که زن
اکنون که یافت بار طواف قبول شد
ابد مقام دور کعبت کنی فرد ورا
که و صفا برابر کوه و رنج و بیت
تکبیر کنی برابر و تهلیل و سلام و دعا
و آنگه برابر دو و مانند این کنی
تا هفت بار در تکاپوی طواف
تا روز ترویه بشنو خطبه بلیغ
و آنگه بجانب عرفات شی در صلا
و آنگه بموقف آیی و عرفه چه کنی بیت
پس با تندادو بار دگر بیت هم بجا

آنگاه روی سوی منا آر و بعد از آن / تا هفت بار سنگ زنی پیکر سنگها
از ما سلام باد بر رکن و بر حطیم / ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
صحی بود ز خواب بخیزیم و ذکر ما / آن از خرد و خلیل بما تو و هر صبا

بخش آر جام لعل تو ایجان جان ما / ما از کجا حکایت بسیار از کجا
بگشا دو دست خویش کرکن بگرد دین / جام بقا بیاور و بر کن ز ما قبا
صد جام برکشیدی و در لب نمی کنی / لیکن که چشم مست تو در میدهد صلا
آن می که بوی او بدو فرسنگ میرسد / پنهان همی کنیش تو دانی بکن هلا
از من نهان مدار تو دانی و دیگران / زیرا که بنده توام آنگاه باوفا
این خود نشان هست نهان کی شود ترا / بیدار شو و نشانش و روی دور قفا
بر اشتری نشینی و سر را فرو کنی / در شهر مردی که ببینند مر مرا
تو آنچنان که دانی و آن اشتر تو نیست / عقل عقل کسی کند که بپسندد مر او را
بازار را اهل سوی گلزار ز آن تبر / کانجاست جای مستان هم خسته هم مرا
الصد هزار رحمت حق بر جمال تو / نیکوست حالها که نکو باد حال تو

امسال سال عشرت و دولت در استوا / ای شاد آنکسی که بود طالعش چو ما
دف می‌زند زهره و بر سر همی نهاد / مساخت چنگ را سرود بهلو و ذکر نا
در طبع می نهاد هزاران خروش و نوش / در پای می نهاد ز افغانش خود نوا
بنهاد عشرتی که جهان آن ندیده است / خورشید را چه کار سحر گرمی و ضیا
امسال سال تست اگر زهره طالبی / زهره حنا ببست از این مژده دست و پا
خان ابد نهاد خداوند اساس تو / من سال و ماه گفتم از غیرت خدا
ایشان گز نهاده و از مستی آن کلاه / چندان گران شود بنجات ها قبا
گویند که چون ببینند در آن غربت دراز / گویند آنچنان که بود درد بی دوا
چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم / مهجور از لقای تو ای بحر کبریا
جانها خمار نشوند ز جام خدای خوش / زاندیشه باز رسته و از جنگ ماجرا

ای زاده ایم ورتکی خفته و دو ما
در حجر زاده ایم و چون خلیل ز تن جان عجب
ای زاده و فا نفس که باز آمده کجایم
شب خدا بر ایست که بدل از ذکر ما مها
جوان صوفیان ز بهره بدل و حضرت و
زیرا که در کرد و حضرت هم حضرت چنین گفته را
گفتن ز بهم بسیح چنین گفته را
آنجا بسا از بیت که از افنا این زمان
هرچند تو برو بیشتر نیست جز نسیب
زهی عجب نالش زند او بیکار است
جا بزن نظم کردن بارها کجا شی

ساقیا در نوش آورد نیز زه عشق و در را
ما را از بستان بخواب اندر و را
در مستی آورد بیکار مستان بخواب العود را
بلبل بلبل آب انجمن چو زاین چنگ را
اندر آتش استخوان کی نو ز آزو عود را
سوی شور مستان کرده از لطف اور از بجان
چون گل و نسترن بجدان جفا ز عطر ز اور را
بلبلان فراست گردان غطرها از ابر گیر
تا که در سازید با چم نقد و داد و در را
باده بیا باده بیا از تنور در اسب
کو دی آتش عشق از نور چوبی گم بخود را

هم بزن بر صاف او آمد درد انگیز را هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
می بیاور زان سبو ورگه می ازوی بجوش گرد آنکه جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان می کاندر چراغ انداخته صد قرص گل زان می کان روشنی بخشد دل پردود را
هر صباح عید داریم از تو خاصه این صبوح گر کرم بر می فشاند باده موعود را
بر فشان چندانکه افشانده کردیم از جود تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آن دیده در خود آفتاب و ماه را چون ایازی دیده در خود دستی محمود را
شمس تبریزی بیار از جاه مغرب [illegible] همچو صبحی کو برارد خنجر معهود را

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش گفتمش از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود طفل خفته چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ازین گردش رهان ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر نخست این دل چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار ساقی عشاق گردان نرگس خمار را

در میان پرده خون عشق را گلزارها عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست بیرون راه نیست عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد عشق دیده زان سوی بازار را و بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق ترک منبرها گرفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف چون برآمد آفتابت محو شد گفتارها

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا
زین سپس [illegible] نماند بوالعلی و بوالعلا
عافیت از شهر [illegible] جان [illegible]
آنکه جان بیجهت [illegible] در خلا و در ملا
آن زر در آتش [illegible] چون روی زری بود
همچنان کآتش موسی [illegible] اشتعال
الصلا ای پروانه جانان [illegible] آتش کند
چون [illegible] اول [illegible] بلا
چون سمندر در میان آتش [illegible] قرار
هر که او را درد دل در جان [illegible] ولا

جمله یاران تو سنگند و توئی مرجان چرا
آسمان با جمله [illegible] ۱۶
[illegible] عقل [illegible]
چون [illegible] ۱۶
چون تو [illegible] خود [illegible]
[illegible] ۱۶
روی تو [illegible] ۱۶
جان تو [illegible] ۱۶
[illegible] یوسف کنعان ۱۶

هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت بر نروید هیچ از شهدانه احسان چرا
تن همیگوید بجان پرهیز کن از عشق او جانش میگوید خدا را اخته حیوان چرا
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست گنج حق را می نجوئی در دل ویران چرا
بی نور و هیچ آزاری ندیدم در جهان جمله سوز و نیست عالم نبود [illegible] چرا
کر ما این بندگان با رسن کین میکنند این سواران باز میبازند از میدان چرا
هر ترانه اولی دارد ولا و آخری بس کن آخر این ترانه نیست پایان چرا

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که میگوید بآواز بلند باد و زلف کافرستان ایمان مبادا بی شما
سینه‌های عاشقان خبر از شما روشن مباد گلشن جانهای ما خندان مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او تاج و تخت چتر این سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما

البرق روحی طیحا زلزلت زلزالها انفطرت روحی فقلت [illegible] روحی مالها
زاق من شعشاع جمر العشق روحی مرغه طار فی جو الهوی واستثقلت اثقالها
صار روحی فی هواه عاد فاحتی ورا لو یلقاه صبر برنا نه احوالها
فی الهوا من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوا من لا تری امثالها
لم تزل روحی الی ما لا اله ان اخففت راهنا لا هوال کی تنزل اهوالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها بدا اصلحت فی بحار العز والاقبال یوم بالها
عین روحی قد اصابها فاردها بها حین عدت فضلها استکثرت اعمالها
افلحت من بعد ما کانت اعوان الهوی اختو[illegible] امرها ان خففوا احمالها
آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح فالذی فیه ادرکت اقوالها
ان روحی اسع الفیاض فی الامنی بدا ثم لا تنصر معنی [illegible] استقبالها

حبذا احسان مولانا [illegible]
اولها [illegible] اولها
اختفی العشق [illegible]
ان روحی [illegible]
[illegible] الیوم [illegible]
[illegible]
[illegible] لها
[illegible]
[illegible] لها
شمس [illegible]
حاوی [illegible] اولها
من زمان [illegible] بالهوی
[illegible] لها
[illegible] روحی [illegible]
قالت [illegible] لها
ثم [illegible]

[illegible] جانهای ما
[illegible] ما
[illegible] ای [illegible]
[illegible] ما

هرکجا

عافیت بادا تنش را ای تن تو جان صفت | کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد | کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت | تا بود آن رنج تو چون عقل جان آرای ما

سکهٔ رخسار ما جز زر مبادا بی شما | در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان فتوی بار بر | خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این جهان دل که خو کردست در سایهٔ شما | جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی شما
دیدنش بیمار جان را گفتنش چون نوش | هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
جان شما و جملهٔ عاقلان نقشهای آزرند | نقشهای آزر و آذر مبادا بی شما
جرعه جرعه مر سکر را جام آتش میکشم | کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران سر فدا شد از پی بادهٔ الست | عقل گوید کان منم در سر مبادا بی شما
هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت | در دو ده این چاکر شه مهتر مبادا بی شما
چشم را صد برگ نور از بهر دیدار تو است | ای که هر دو چشم را یک بر مبادا بی شما
بی شما هر سوی ما گر سنجر و خسرو شوند | خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی شما
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد | دستهای کل بجز خنجر مبادا بی شما

با چنین شمشیر دولت تو زبون باشی چرا | گوهری باشی و از سنگینی فرو مانی چرا
میکشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی | چون شه بر دار آری تو بلک تار سلطانی چرا
دیده‌ات چون نظر از دیدهٔ باقی رسید | دیده‌ات شیرین شود از دید فانی چرا
آنکه او را کس نسیه نقد بستاند بخت | این چنین بخششی کند بر نقرهٔ کانی چرا
آن ستیلانه که کفر از جان تلخش تنگ داشت | زهر ریزد بر تو و تو شهد انبانی چرا
تو چنین لرزان او باشی و او سایهٔ تو است | آخر او نقش تن جسمانی و تو جانی چرا
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود | تو بر او زعیب جان زیری و میدانی چرا
چون در او درستی نه بینی گو که آن من نیستم | دعوی او چون به بینی گو بخش آنی چرا
جسم باران فرع باشند اصلشان عشق است بس | از برای فرع جسمی اصل بارانی چرا

حبذا

حبذا شمس الطلا من ساحته نورشنا | مرحبا بدر الدجی من لیلة اوحشتنا
لیس منی غیر کم قد طال ما هجرتنا | ما لنا مولنا سواکم طال ما غیبتنا
یا نسیم الصبح ای عند ما تسری بنی | یا خیال الوصل روحی عند ما جئتنا
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریز ما | کم تری منه وجهنا آثار ما حرشتنا

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا | ای مراد حاصلم بیا بیا بیا بیا
مشکل شوریده‌ام چون زلف چون زلف تو | ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو | ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
در ربودی از زمین یک مشت گل گشتم گلی | در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا
تا زیبکی دیدی من واقفم من واقفم | از جمالت غافلم بیا بیا بیا بیا
تا بسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو | عاقلم بی عاقلم بیا بیا بیا بیا
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی | ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

من چو موسی در زمان آتش شوق لقا | سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی خسروا جان پروری | در بالای جانفزایی بس لطیف بس لقا
کوه طور و دشت صحرا از فروغ نور او | چون بهشت جاودانه گشته از فر و ضیا
ساقیان سیمبر را جام زرین با کف | روشنان چون ماه تابان پیش سلطان ما
رویهای زعفران را از جلالش تا بها | چشمهای جمله را از غبار رخش توتیا
از هوای عشق او آنجا زمین در جوش بود | از هوای وصل او در چرخ بد دایم سما
در فنا چون بنگرد آن شاه شاهان یک نظر | پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پرده‌ها بر هم زند خود نزاد | کی گذارد در دو عالم پرده را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف خورشید فضل | جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود | محو گشت آنجا خیال جمله‌تان و شد هبا
لیک اندر محو هستی‌شان یکی صد گشته بود | هست محو و محو هست آنجا پدید آید مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت | در زوالها اندر محو ایمن از فنا و از صفا

سیف حق کشته ست شمس الدین باش حق مرحبا آن سیف را و مرحبا سیاف را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو واندر رساد انجذاب اضایع مکن این سیر و این الطاف را
شهر تبریز بیب آن کز شوق او مستی بود گر خبر کرد و ز سر سر او مسلاف را

درمیان عاشقان عاقل میا خاصه اندر عشق آن لعلین قبا
دور باد از عاقلان از عاشقان دور باد ا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی از عاشقان ور درآید عاشقی صد مرحبا
جان بگیرد شمس تبریزی بدست دست بر دل نه برون رو قالبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر حرفه اندر عاشقی باشد وبا
ننگ آید عشق را از نور عقل بد بود دی بهری در ایام صبا
خانه بازا عاشقا تو زود ترک عمر خود بی عاشقی باشد هبا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا ور برانندت ز بام و در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفت الله اکبر رستی است گر تو آن اکبری اکبر بیا
خوان احمد را سگان هم میخورند گر تو شیری چون سگی احمر بیا
زر چه جوئی مس خود را زر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشک و فقیران چشم تر عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
گر صفتهای ملک را محرمی چون ملک نه ماده و نی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
چون لب لعلش صلا گه میدهد گر نه چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد سوی تبریز ای دلا از سر بیا

می شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان هم چنین باشد چنین کار قضا

هر سحر کی دمی گم شد در جهان گو نشسته کو بنده از غار قضا
هر سحر بخشی در جهان رونق فزون گو نشسته مجوس بجا رود قضا
همچو بخشی از بهای بی کار قضا
همچو سرو دیده روی عشق دید گو نشسته او نکسد بر دار قضا
چون زرین جان گشته و ماند مغز روح رفت در جلوا از اسباب قضا
این قضا را و دو دستان اندر کشیده جان نکشید از صد آن ایثار قضا
گرچه صورت مرده جان باقی بماند در رخانهای بسیار قضا
مغز او بوسیده و از انکار قضا الکه سوی بازند بمغز بود
مغز جان بگزیده و بنده مار قضا الکه سوی بازند مسعود بود
هر که او با شمس تبریزی نشست گشت صافی دل ز انوار قضا

ای بگ

ای بگفته در دلم اسرارها ای برای بنده بخشیده کارها
ای خیالت غمگسار سینه‌ها وی جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر دریا داد تو وز کف پایم بکنده خارها
ای بخشیده بسی سرها عوض چون دهید از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو دانه افتاده از انبارها
چاره نبود جز از بیچارگی گرچه حیله میکنم من چارها
آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره انوارها
شورهای شمس تبریزی چو یافت ایمنیم از دوزخ و از نارها

از ورای سر دل بین شیوه‌ها شکل مجنون عاشقان زین شیوه‌ها
عاشقان از کیش و دین دیگرست اصل و فرع سر آن وین شیوه‌ها
دل سخن چین است از چین ضمیر وحی جویان اندران چین شیوه‌ها
جان شده بی عقل و بی از بسکه دید از پری رو پاره این شیوه‌ها
از زر عاد و نگر گوناگون او شیوه‌ها کم کرد مسکین شیوه‌ها
پرده دار روح ما را قصه کرد زان صنم بی کرد نی این شیوه‌ها
مرد خود بین غره شیوه خودست خود نه بیند غیر خود بین شیوه‌ها
شمس تبریزی جوانم کرد باز تا ببستم بعد ستین شیوه‌ها
هین سبک کن شیوه زفتان کش گرد اندک اندک باز دان آن شیوه‌ها

از یکی آتش برآوردم تو را در دگر آتش بکشتم دم تو را
از دل من زاده همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم تو را
باش تا وز من نمیداری خبر جادوم من جادوئی کردم تو را
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوشمالیدم بیازردم تو را
دانم اقبالت جوان شد زانچه داد این کف دست جوانمردم تو را

از نی تیسین سخن اسرار این دیده گریان ها
از دو دین آفتاب است انگلیسون بیاران ما
سنگ تی آن نوح که سر هم در ستکام و صال
چو کم بی سر نیامد ماند از طوفان ما
چشم ما پنهان شود در چاه در چاه و در فلک بود
دو نماید مشتی ان نوح بی بنیان ما
جمله جان رو نهند در وصل رو دانه
سر بر درد جا عالم لاله و ریحان ما
از چو صبا بر انگور و دیده چیران ما
سر آن سید اکنند صد کالشن خندان ما
تر ز فرو ز و لبان بری بابر کالستان کیمیان شود
خار و خس بید پانشد در کل کیمیان ما
زیر بار عملی بنشسته او دو بیکر نیرو
جابک غرفت سبو از دو از کی دهقان ما

هر زمان همرهی کی از دو گیر شده
خاموش یاری ساقی شده و دیدی بستان ما
جام ممی باری ما بیجده و اده و مستان یا
دیده ما دیده و دیده ما مستانه یاران ما
تا ز صحبت دیده و دیده یاران ما

جان زسودا انفروزان ای نبان سیمبر / گفته دل احسنت خوش خوش بیابان ما
شمس تبریز نیست اندر غیبت و لطف صفا / چون صفای کوثر و چون چشمهٔ حیوان ما

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما / بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جانفزای بخشش او بی نظیر / هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
دریغ جانبخش او بخشید جانها هر زمان / کشته در سختی جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران ما / کاندر آنجا گم شده خان و دل حیران ما
خوش خوش اندر حجرهٔ پایان او غوغای خورم / تا ابد سرمست نیابد این سر و سامان ما
شکر ایزد را که چون چشمهٔ حیوان ما / تبریز خشم مست مخمور خوش جانان ما
دلو گیرد عشق را از غصهٔ این عقل دون / ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
بس برارد عشق خونها گر زبرش خون چکد / بس جان دل عقل بکشاید ز زرگر زرکان ما
در دهان عشق ریزد خون او را بر دوام / تا رهاند روح را از دام دار و دستان ما
تا بساید خدمت مخدوم جان شمس دین / آن قباد و خسرو و اسکندر و بر خاقان ما
تا ز خاک کفش باید دو چشم سر غیب / تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد / گر زمینش می برد بدرکش بجان ما

تا شب امروز ما را عشرت است / الصلا ای پاک بازان الصلا
تا شب ای عارف شیرین نوا / آن مائی آن مائی آن ما
در خرام ای جان جان بهر سماع / مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکر آن گل ریز کن / مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر / باوفائی باوفائی باوفا
پس غریبی پس غریبی پس قریب / از کجائی از کجائی از کجا
پاک میباشی و همراز تو کیست / با خدائی با خدائی با خدا
این کرنده نقش از نقاش خود / کی جدائی کی جدائی کی جدا
با همه بیگانه و با ما خوش / آشنائی آشنائی آشنا

جزو جزو تو فکنده در فلک / ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چه داری تو دل شکن / قلبها و قلبها و قلبها
اجزای جان اول هر چیز را / فتنه‌ها و فتنه‌ها و فتنه‌ها
بوسفا در چاه شاهی تو ولیک / بشنوا و بشنوا و بشنوا
چاه را چون تخت شاهی کرده‌ای / کیمیا و کیمیا و کیمیا
یکدلی کی خواست کو صد هزار / اولیا و اولیا و اولیا
خرگه هر حسینی کو کنون / کربلا و کربلا و کربلا
خشک لب را بر بند ای جان که جو / خوش سقا و خوش سقا و خوش سقا
شمس تبریزی زخت ... / جان ما ای جان ما ای جان ما

دل چو دانه ما مثال آسیا / آسیای دانه این گردش کجا

لی والسلام

تن چو سنگ و آب او اندیشه‌ها / سنگ گردد آب داند ماجرا
آب گوید آشنایان را بپرس / کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نانخوار / گر نگردد این که باشد نانوا
ماجرا بسیار خواهد شد خموش / از خدا وا پرس تا گوید ترا
آسیای معرفت پربار شد / از عطای ذوالجلال فضل ما
شمس تبریزی عطای دولتش / مهتر و برادوج قدرش ماجرا

یا منیر الخد یا روح البقا / یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصافه / انت کشاف الغطا بحر العطا
نغتشل العشاق عدلا کاملا / ثم یحییهم بغمرات الرضا
قوم عیسی لو ارا احیاوه / عالم الحسن انکروا عیسی اذا
صاید ادان من جنین الطفی / ما لک الاملاک فی رق الهوا
ابن موسی لو اری قبیانه / لو تواسی بخضر ... کاملا
لیت ابونا آدم یدری به / اذ تابی من جنت لما بکا
هجره نار رهو ینا قعره / ما شفیعا قل لنا این الورا
خده نار لطیف تارنا / لطفی النیران نار من ربا
هجره نار رهو ینا قعره / ما شفیعا قل لنا این الردا

من رسیدم بلب جوی وفا / دیدم آنجا صنمی روح فزا
بشنو از آیت قران مجید / گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امراة تملکهم / او تیت من کل شیء و لها
چونکه خورشید نمودی رخ خود / سجده داد پیش چو سایه همه را
من چه چه چه بر بدم بهوا / تا رسیدم بدر شهر سبا

ای دل رفته ز جا باز میا / بفنا ساز و درین ساز میا

روح را عالم ارواح بجست / ... و راز صبا
قالب از روح ... و زنده شد او
اندر آن جا که بد و زنده در انداز عجب
خوش خوش از آب در اول او
آخر عشق بد از اول او ... عجب
نو ز آخر سوی آغاز عجب
تا نسوزد ... که آتش عجب
هم از آن آتش ... از عدم
بشنو آواز روان از عجب
چو عدم هیچ ندارد باواز ... عجب
راز کا واز زده ... راز عجب
هم آواز نوای ...

ساقیا نور شراب لامکان را
آن نامرتزان ... روان را
... ز روان را
... دگر ... با ... جانان را
ساقیا ... دل ... را
چون ... جسم و جان را

عشرت ده عاشقان سے را / حسرت ده طالبان نان را
نان معاربست حبس تن را / می بار انبست باغ جان را
بستم سر سفره زمین را / بگشا سر خم آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را / بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند / تا نشناسیم این و آن را
خاموش که آنجهان خاموش / در بانگ درارد این جهان را

اندر دل ما توئی نگارا / غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق شاهدی گزیدست / ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ایجان / بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق حدیث او گوئید / باقی همه شاهدان شمارا
بر نقش فنا چه نقش بازد / آنکس که بدید کبریا را
چون رفت بآسمان چارم / عیسی چه کند کلیسیا را
بوبکر و عمر بجان گزیدند / عثمان و علی مرتضی را
بر غیر خدا حسد نیارد / آنکس که گمان برد خدا را
گر رشک حسد بری برو بر / کین رشک بدست انبیا را
شمس تبریز جور دوران کن / گردان کن سنگ آسیا را

بنموده ره وفا ازینجا / هرگز نرویم ما ازینجا
اینجا مدد حیات جانست / ذوقست دو چشم را ازینجا
اینجاست که با گل فروشد / چون بر گیریم پا ازینجا
اینجا سجده که دل نهادیم / کس را مبر انجدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد / مرگست بدن جدا ازینجا
زینجای برامدی چه خورشید / روشن کردی مرا ازینجا
یکبار دگر حجاب بردار / یکبار دگر برا ازینجا

اینجاست شکر برای ما را / در یوزه تو سابقا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد / زینجا با بقا ازینجا
اینچشمه آب زندگانیست / مشتاق مکن سقا ازینجا
اینجا پر و بال یافت دلها / بگرفت خود هوا ازینجا

ایجان تو انجهل جانها / بر خیز و روان کن روانها
با تو ز زبان چه باک دارم / ای سود کنی همه زیانها
فریاد ز تیرهای غمزه / وز ابروهای چون کمانها
در عقل نشان شکر نهادی / بگشاد صبح آن دکانها
ای داده بدست ما کلیدی / بگشاده بدان درجهانها
گر زانکه نه در میان ما کی / بر بسته چراست این جانها

در غیبتم ز

در نیست خراب بی نشانیست / پس شاه بجست این نشانها
در تو نگران ما بر هستی / پس زنده بگیست این گمانها
در تو ز جهان ما نهانی / بیدار که جستو د نهانها
بگذار فنا نهای دنیا / بیزار شدیم ما از اینها
جائی که فنا در شکر ریز / کی گنجد در دلش جنانها
انگو قدم ترا زمین شد / کی یاد کنند ز آسمانها
بر بند زبان ما بعصمت / ما را مفگن درین زبانها

ای سخت گرفته جادوئی را / شیری بنموده آهوئی را
از سحر تو احول است دیده / در دیده نهاده دوئی را
بنموده از ترنج آلو / کی یافت ترنج الوئی را
سحر تو نموده بره را گرگ / بنموده گکنند می جوئی را
منشور بقا نموده سحرت / طومار خیال منطوی را
چون ابله نمود و رفت بیکار / پیلان نهفتن قوی را
بر باد هوا ببست رشتش / از سحر تو جاهل قوی را
تا جنگ کنند و راست دانند / تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطائی منوخش کن / بگشای زبان معنوی را

کو مطرب عشق چست دانا / کز عشق زند نه از تقاضا
مردم باامید و این ندیدم / در گور شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر بدیدی / طوبی لک یا حبیب طوبی
در پنهانست او خضر وار / تنها بکنارهای دریا
ای باد سلام ما بدو بر / کاندر دل ماز دوست غوغا
دانم که سلامهای سوزان / آرد بحبیب عاشقان را
عشق است روان چرخ نه از آب / عشقست مسیر مانه از پا

در ذکر گر روش اندر آید / با آب دو دیده چرخ جانها
ذکر بشکند وصل محبوب / خاموش که جوش کرد سودا

ما را سفری فتاد بیجا / آنجا دل ما نشان بیجا
آن مه که ز ما نهان همی شد / رخ بر رخ ما نهاد بیجا
چون در غم دوست جان بدادیم / ما را غم او بزاد بیجا
ماتم زده‌ایم عرس ما بیجا / ماتم بجهنه بیجا
ما را بکند بیجا / ما خود بستیم بود بیجا
در ما چه بینید و داد بیجا / ما شاد بیجا
ای ما که بیجا / با ما دل و کیف بیجا
بنده بست چه کیف بیجا

ما ایم ز نیک و بد رمیده | از طاعت و از فساد بیما

گفتی که گزیده تو بر ما | هرگز نبدست این مفرما
حاجت بنگر بگیر حجت | بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم | در سایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته | چون قند و شکر درون حلوا
ای صورت تو درون چشمم | مانند گهر میان دریا
داری سر ما سری بجنبان | تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کرده‌ای مرا دوش | کو زهره که تا کنم تقاضا
گر دست نمی‌رسد بخورشید | از دور همی کنم تمنا
خورشید و هزار همچو خورشید | در حسرت تست ای معلا

مشکن دل مرد مشتری را | بگذار ره ستمگری را
رحم آر که هست اله در غیب | قربان نکنند لاغری را
مخمور توام بدست من ده | آن جام شراب گوهری را
بندی بده و بصلح آور | آن چشم خمار عبهری را
فرمای بهندوان جادو | کز حد نبرند ساحری را
در شهر غم فتاد عاشق | بشکن در حبس ششدری را
یک لحظه سفر ما بخشش آی | جمع آور حلقه پری را
صد جان چه قلم میان ببسته | تنگ شکر معسکری را
العشق برادرانه بخش آی | بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق | بگذار حق برادری را
ای نوح زمانه بین زدانگن | این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان | آن ساغر زفت کوثری را
پیغام ز نفخ صور داری | بگشای لب پیمبری را

ای سرخ و سپید را علمدار | بگشا پر و بال جعفری را
پرواز کن و بپرواز گل سرخ | این محن ز رنج مرغزی را
ای غنچه نمیشکنم دگر من | در نیزه رخ سیق احمری را
شمس الحق دین بنور ایمان | بفروز دل معصفری را

برخیز و درحق را بیارا | بر تخته کهن کنار ما را
بشتاب ز شراب نگارآمیز | ای ساقی خوب خوب سیما
از من برسید کو چه ساقیست | قندیست هزار طعم حلوا
آن ساغر پر عقار بر ریز | بر دوسوسه محال پیما
آن نی که چه صوره زد و پوشید | آهنگ کند بعید غنقا
زان نی که رسید بوی کرامت | بر جسک میان ما آ

میگردد چو ماه نورسیده | حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف زنان کن | وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوه‌های مستان | در عربده‌ها و در علالا
در گردن این فکنده انگشت | ای شاه من و حبیب مولا
او نیز برده روی چون گل | می بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت | که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز | کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد | آن مهر که می بجوشد آنجا
این می‌آید اصول خویشی | گر بسکر چنین شوند پیدا
آن عربده و در شراب نیابد | در بزم جدا نباشد اینها
نی شورش و نی غیبت و جنگ | ساقیست شراب مجلس آرا
خامش که ز رشک نفس کافر | میگوید لا اله الا

دیدم شه خوب خوش لقا را | آن چشم و چراغ سینه‌ها را
آن مونس و غمگسار دل را | آن جان و جهان جانفزا را
آنکس که خرد دهد خرد را | آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده که مه و فلک را | آن قبله جان اولیا را
هر پاره من جدا همی گفت | کای شکر و سپاس مر خدا را
موسی چه بدید ناگهانی | از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که ز جست و جوی رستم | چون یافتم این چنین عطا را
گفت ای موسی سفرها کن | وز دست بیفکن آن عصا را
اندم موسی ز دل برون کن | همسایه خویش و آشنا را
اخلع نعلیک این بود این | کز هر دو جهان ببر ولا را
در خانه دل بجز او نگنجد | دل داند رشک انبیا را
گفت ای موسی بکف چه داری | گفتا که عصاست راه ما را

گفتا که عصا ز کف بیفکن | بنگر تو عجایب سما را
افکند عصا و اژدها شد | از دید از دها را
بگریخت چو دید آتشش باز | گفتا که بگیر باز بنما را
چوب ار سازم ز عدوت دستیاری | سازم ز عدوت شکال ما را
سازم و نشست بلا را | تا از خرد خشکی من خدا را
باران لطیف بارد گرد و | دشت و بیابان چو بار گرد او را
چون ادرد و دو سبز و بستان را | ای باب بگیر خواجه ما را
ای باغ و لطف بر افزون | کمتر ز رنج ما که هر دو را
ز پنج نبرد رخی بود و دوا را | کمتر ز پنج ای ز دو الا
آمد بهار و بخش خزان را | کمتر ز نبرد جوز و خزان را
از دوانه گر نبرد ما که را | بگذار بفضل ما که هم بد و
نسیم بهار لطف و فسرده | چون رفت بیرو لطف او را

از دو دیده شمس دین را | فخر تبریز رشک چین را
ای چشم و چراغ آسمان را | آن زنده کننده زمین را
ای گشته جهان و آنجهان تو | هرجا که بدید او چنین را
گفتا که گرانی ار بزاری | گفتمش که بنده کهین را
این گفتن بود و ناگهانی | از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد به هست بنده | وز بیخ بکند کبر و کین را
بیدل بسپی الازان می | سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود | بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چه برخ نمود مه را | بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین که زدور راست کو که بود | بنشانند روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد | جبریل مقدس امین را
خاکی چه زند چه عجز او باد | او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر در او گشادیم | یکجو نخریم ما یقین را
آوه که بگرد باز کوته | اندولت وصل تو سنین را
ای مطرب عشق شمس دینم | جان تو که بازگو همین را
چون مینرسم بدست بوسش | بر خاک همی زنم جبین را

گستاخ مکن که ناکسان را | در چشم مبار این خسان را
در زی وردی چه یافت فرصت | کم آر دگانه رسان را
ایشان را در حلقه بردر | هم نیز نبینند لایق آنرا
بنشست عبوس و سخره آیند | از طمع هبوط این عیانرا
ایشان چه زخویش بخوانند | چون دور کننده زنو عیانرا
جز خلوت عشق نیست درمان | رنج باریک آن دهان را
با دیدن دوست با هوا کس | دیگر چه کند کسی جهان را

با دیدن دوست در خیال است
مسند ارد و در سجود جان را
وامانده ازین زمانه باقی
کی بیند اصل این زمان را
چون گشت گدازه از مکان چشم
زو بیند جای آن مکان را
بنشسته چو مرغ با چه فی است
چون نو فضانست مر جهان را
جان خوردی تن چه غار غار
بر آتش نه تو غار غان را
تا چون شرپ بینی ازو درو ست
زان لیس تجزی تو داستان را
نظاره نقد حال خویشتن
نظاره درونست داستان را
این حال بهاست طرفی است
با گفته کمان بهم رست آن را
چون صد منزل از این گفته
این چون گویم مرا کما نرا
مقصود ازین بگو در سینی
یعنی که چراغ آسمان را
مخدوم شمس حق و دین را
کو هست پناه انس و جان را

تبریز از او چه آسمان شد | دل کم کشاد نردبان را

تا چند تو پس روی به پیش آی | در کفر مرو به سوی کیش آی
در نیش تو نوش بین به پیش آ | آخر تو باصل اصل خویش آی
هر چند بصورت از زمینی | پس رشته گوهر یقین آی
در مخزن نور حق امینی | آخر تو باصل اصل خویش آی
خود را چه به بیخودی ببستی | میدان که تو از خودی برستی
از نسبت خلیفه بزادی | جسمی بجهان درون گشادی
آوه که بدین قدر گشادی | آخر تو باصل اصل خویش آی
هر چند طلسم این جهانی | در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیده نهانی | آخر تو باصل اصل خویش آی
چون زاده پرتو جلالی | وز طالع سعد نیک فالی
از هر عدمی تو چند نالی | آخر تو باصل اصل خویش آی
لعلی بمیان سنگ خارا | تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهر است یارا | آخر تو باصل اصل خویش آی
چون از بر یار سرکش آئی | سرمست و لطیف و دلکش آئی
با چشم خوش پر آتش آئی | آخر تو باصل اصل خویش آی
در بیش تو داشت حلم باقی | شمس تبریز باده ساقی
سبحان الله زهی رواقی | آخر تو باصل اصل خویش آی

چون خانه روی زخانه ما | با آتش و بازبانه ما
بار ستم زال تا نگوئی | از رخش و تازیانه ما
زیرا خرها دغان نداند | مکر و دغل و بهانه ما
اندر دل هر مجلس نگنجم | چون در سر اوست شانه ما
هرجا بر تبر او به بستی | انجاست یقین نشانه ما

از عشق بگو که عشق دارست
زنهار مگو زدانه ما
با خاطر خویش تا بگوئی
انجمن دل فسانه ما
گر تو بجهان نشسته گوئی
والله که تو لی حسانه ما
اندر نبر تبریز بلا فی
اقبال دل فسانه ما

دیدم رخ خوب بلخی را
ای چشم و چراغ روشنی را
ای قبله و سجده گاه جان را
ای عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که جان سپاریم از آنجا
یکباره رها کنی و منی را
جان را بسپار باغ اندر آ
آغاز نهاد و گفت میگویم
عقل آمد و گفت سعادت منی را
این بخت و سعادت ار دوران سر و
این بوی گلی که کر منی را
از نسبت دو تا کی منی را

در عشق بدل شوند اسم جز / ترکی سازند ار منی را
ایمان تو بجان جان رسیدی / وی تن بگذار شنی نی را
یاقوت زکوات دست یار است / درویش خورد زر غنی را
آن مریم درد مند باید / تا زه رطب ترجنی را
نادیده عیب بر نبندد / معنای تجلی مجنی را
ز ایمان اگرت مراد امن است / در غربت جوی ایمنی را
غربت که جهت خانهٔ دل / در دل تو گیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رساند / انسان غم باقی هنی را
خامش کن و رو خامشی گیر / بگذار تو لاف پر فنی را
زیرا که دلست جای ایمان / در دل مسپار مومنی را

ابناء ربیعنا فقالوا / فالورد یقول لا تبالوا
والغصن یغنجکم جهارا / الخلد لکم فلا تزالوا
والحسن علی البها تجلا / والسکر حواها والکمالوا
من کان مبتلا فتوطا / ذایوا و قضا الحکوا ادنا لوا
من بعد فان تزوغضوا با / ما ذا غضب فذا ولا لو

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا / چنگ از آن که شب یار و قرین است خدا
همه خفتند و فتادند بکسو چه جا د / تو نه جسمی ملکی شاه جهان مونس ما
همین مخسبید که شب شاه جهان بزم نهاد / سبک شد تا سحرگاه شمار البصلا
بر جهید ای همه شب خفته ز جذب کرمش / چون گلستان ز صبا و چه از ذوق صبا
شب نخوردی سحر آشکم او بر بودی / مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف رضا
گرده آماس ز استادن شبهای رسول / تا قبا چاک زند از سحر آش اهل قبا
نه که مستقبل و ماضی گنهت مغفور است / گفت کین خوشتر غبن است نه از خوف رجا
باد ازین خاک اشب تیز مبدار دو دست / عشقها دار دیا خاک من این بادها

باد روح است که این خاک [illegible] بر باد برفت
خاک [illegible] چون شد از او جدا
[illegible]
بو فا [illegible] این عشق [illegible] کان و فا
این [illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible] در طلب [illegible] بقا
عشق را در [illegible] دو جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]
روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زعفران [illegible] رو با
[illegible]
[illegible] بقا
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] بادها

ساغری چند بخور از کف ساقی وصال / چون که بر کار شدی برجه و بر رقص درآ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی / این چنین چرخ فریضه‌ست چنین دایره را
باز گو آنچه بگفتی که فراموشم شد / سلم الله علیک ای مه و مه پارهٔ ما
چشم بد دور از آن رو که چه پر بود و لی / هیچ سودت نکند چارهٔ لاحول و لا
سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش / سلم الله علیک بدم صبحی تو فی
ما بدریوزهٔ حسن تو بدور آمده‌ایم / ماه را از رخ پر نور تو بود جود و سخا
ماه بشنود دعای من و گفتا برداشت / جنبش ماه تو دی گفت مرا نیز دعا
مه و خورشید و معانی و فلکها و عقول / سوی ما محتشمانند و سوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدم گفت خموش / دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا
که بپرسد خبر خسته و رنجور تو را / ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه کو چونی / از کف او به بیند اثر و بکمین دست شفا
آنکه خورشید بلا بر سر او تیغ زدست / گستران بر سر او سایهٔ احسان و وفا
ای مقصر بد و صد رنج سزاوار شدست / لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
اندلی را که بصد خنجر و نشتر بردی / بخر آنش پس ازین ز هر نفسی ز ارجفا
تا تو برداشته‌ای دل ز من مسکین من / بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا
نوشطانی چو بیابانی خوش رو بنمای / سبب رنج گریزند و نمایند قفا
به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات / از همانجا که رسید درد هم انجاست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه / کی بود زنده تنی که سر از او گشت جدا
ای تو بر چشمهٔ حیوان و حیاتت همه کان / جوی ما خشک شده هست آب ز تو بگشا
جز از این چند سخن در دل رنجور بماند / تا نه بیند رخ خوب تو نگوید بخدا

آنچه دیدی تو ز دردم دل افزود بیا / ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سود و سرمایهٔ من گر برود باکی نیست / ای تو عمر من و سرمایهٔ هر سود بیا
مونس جان و دلم بر خت از صبر بود / آتشت صبر و قرارم همه بربود بیا
غرض انجوگرت شادی دشمن بوده است / دشمنم شاد شد و سخت بیاسود بیا

گوهر [illegible] دو جهان [illegible] یکی را • [illegible] بیا
آب [illegible] دل [illegible]
نالهای دل [illegible] و داد و بیا
[illegible] فضای [illegible]
[illegible] بیا
[illegible]

[illegible] خانه کسی
[illegible] بیا
چون [illegible]
هر که [illegible]
خدمت [illegible]
[illegible] زر با
باده عشق [illegible]

تو مرا جان و جهانی [illegible] جان جهان را
تو مرا گنج روانی [illegible] سود و زیان را
نفسی [illegible] روز [illegible]
چو در [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو تو را صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را

چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم
چه توان گفت چه گویم صفت این جوی روان را

چو ندارم سر سستی چه کشم بار کهی را
چو مرا گرگ شبان شد چه کشم ناز شبان را

چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی
خنک آن جا که نشستی خنک آن دیده جان را

ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی
چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را

جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق
چو به سر باید رفتن چه کنم پای دوان را

به سلاح احدی تو ره ما را بزدی تو
همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را

ز شعاع مه تابان ز خم طره پیچان
دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را

منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را
منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را

غم را لطف لقب کن ز غم و درد طرب کن
هم از این خوف طلب کن فرح و امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه کران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

مفروشید کمان و زره و تیغ زبان را
که نشانست سلطان بجز از تیغ زبان را

چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز گران را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر
که وی از سنگ کشیدن شکنند میان را

زر و سیم و گنج و گوهر که نشانست مزور
ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را

منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره
تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را

سوی این چشمه نظر کن که بود سخت نهان
که در این چشمه بیابی گهر چون عیان را

تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
که بدانجاست مجاری الهی امن و امان را

گذر از خواب برادر شب تیره چو اختر
که شب آید چنین وطن بار نهان را

به نظر بخشش کن ز نشیمن طلبه تر کن
سوی اندر سفر کن چه کنی وطن زمان را

بر آن تیره نظر را منور ده اثر را
تیغ تیر نظر دان تن مانند کمان را

چو عدو آید تو گرد و چو کرم قید تو گردد
چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را

سوی حق چون بنشانی تو چو خورشید نشانه
چو جهان سود بیابی چه کنی سود و زیان را

هله ای زرکش چو آنو بشنو بانگ تعالو
که گشادست مدعوت همه جا دیده تو را

سخن از زین فالیم بشنو ساقی از آن دو
که در اکنده گهر در این خانه خران را

چو فرمان عنایت بین بر این شمعها را
که بیدر برده من را و ببین شمعها را
تو چو منکر و فردی تو از زمین سلف گوری
دل از نور تو دوری چو از این شمعها را
خود ای خضر بهوش خود را جمله نکو نی
تو عزت عادت تن را تو چنین شمعها را
بنگر رزم جهان را بنگر شسته جان را
که بدری بکش دیدم که چنین شمعها را
تو اگر خواب شبی از ما که ز ما بی دردانه
تو بدانی و ببینی که بعین شمعها را
تو صلاح دل و دین زادگانی بنده الخشم مغنی
بجان روح ابی و ایمن از آن شمعها را

تو ساقی جان که به برای شکر ناجی
فرو کند درد مجلس چنین یکی شکر و جام را
ز تو فن ما فصاحت را بجواب نه مقالها را
مسل ساقی فاتحت برای خاص و عام را

بکش جامی جلالی را فدا کن نفس و مالی را
غلط گردان نادان را همه با ما بیت بانانی

کسی کز نام میلاند بهل کز غصه بشکافد
در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانی

چه به صورت تو جانانی چه بفضال گریزان
تو بنشین و کافری را خود مگو شکر که آمرزی

بیا ای همدم محرم بگیر این باده خرم
برو با راه و ره بنما بدان خورشید جان افسر

بگو الشمس سر تبریزی از آن مهتای برای

منوش سجده جلالی را مخوان باده حرامی را
ترا چون نیخچه ی شد خامی بگیرای پخته خامی را
چه آن مرغی که چو صبا افکند بگیرد خوش دامی را
مگو از شیخ و از خانه تو دیده گر بیابی را
چرا در بند آن باشی که او گوید بیابی را
مگو القاب جسمانی چو بی نقش و کلامی را
چنین سرمست خوابیدم که نشناسی مغانی را
از این مجنون سودا بر اینجا سلامی را
مجود در ساغرم ریزی ای بقرار غلامی را

تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایتها
مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها

ترا عزت همی باید که آن فرعون را شاید
بده آن عشق و بستان تو چه فرعون آن ولایتها

خنک جانی که خواری را بجان اول نهد بر سر
پی امید آن گنجی که هست اندر نهایتها

دهان بربسته میخواهی مرن سرنای دولت را
ثنا باید خواندن سفری دهان بربسته آیتها

از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی جوی شد
بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها

دلا منگر بهر شاخی که در خشکی فرو ماند
باول بنگر و آخر که جمع آید غایتها

اگر خوکی فتد در مشک آدم زاد در سرگین
رود هر یک باصل خود ز ارزاق و کفایتها

سگ کرکین ایند ره بر این جمله عالم
که لاف عشق حق دارد و داو دانده غایتها

تو بد نامی عاشق را امینه با خواری منکر
که هست اندر قفای او ز شاهنشق رایتها

چه دولت از زر بود و در این دولت چه غم دارد
که از جانش همی آید بهر زخمی حکایتها

تو شاه دیگر شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را
فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان
به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را

اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست
چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را

الا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد
سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی
نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت
سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
سخن با دست بی بنده که دل از بند ترسنده
ولیکن آتش فریاد که جمع آورد ایشان را

ازان دنیا که دارد ای ببالا کرد او کتبی فرستد را
ز دولت روز بر تو فرستاد و ملک را تو از خود بر ما
تو باشی پاکی از صورت خوش باشی و بیابی گدا
ثنا صورت بدرد چو نبینی روی حاجی یابی
جواب ده را چنین کردی بصورت نقش فرمان گدا
مرا بسعید دو دین کردی که در آن الاباب بربا
مرا گوید که چو عشق ای بیند سرون دوران بهتر در
چو سیدی که در نفس ایمن بروی ای دردی ایمن
اگر پاک این صدر عرش سر بر تو که مدتی بیشتر
که سر من عرش ای جان سرش کم جان است آن که
ز روی آن رحمان کرد کن دوست کرد که جان تو شد که
ز آتش خود ز دل خوش که بیابی تو چه کردند

فرست آن عشق ساقی را بگردان جام بر فقرا | که از موج تلاطم‌ها ندانم خاکش از صهبا
بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین | به تبریز نگو آیین ببر این نکته غرا

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا | ببین این بحر و کشتی‌ها که بر هم میزند اینجا
ببین عذرا و امقرا در آن آتش خلائق را | ببین معشوق عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
چه جوهر قلزم اندیشه نه پنهان گشت و نه پیدا | ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا
چه بیگاه است اندیشه چه خجلت هست بر بسته | مزن لاف از خوش خسته بگو زیر و بگو بالا
که سوی عقل کم بینی در آمد از قضا گیجی | چه مفلوجی چه مسکینی نماند العقل هم برجا
اگر هستی تو آزاده درین ره با فرو بستن دم | چه امنیت واجب است این غم اگر امروز اگر فردا
دیگر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد | چه جای عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
چه سودای بزد این جان چه صفرا میکند این دل | که سرگردان همی دارد ترا العقل کار افزا
زهی عقل و گهر بیزی ز شمس الدین تبریزی | زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

بخانه خانه می‌آرد چه بیدق شاه جان ما را | عجب بر دست آن باشد سبب زیر امتحان ما را
همه اجزای ما را او کشانیده است از هر سو | تراشیده است عالم را و همچون کوره انبان ما را
ز حرص و شهوت ما را مهاری کرده در بینی | چه اشتر میکشاند او بگرد این جهان ما را
خنک آن اشتری کو را مهار از عشق باشد بست و | همیشه مست میدارد میان اشتران ما را
چه جای ما که گردون را چه گاوان در خرس | که چون گنجد جهان گوید بزیر آسمان ما را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا | تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد | تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا
بود عاشق فراق اندر چه اسمی خالی از معنی | ولی معنی چه معشوقه فراغت دارد از اسما
تویی دریا منم ماهی چنان دارم که میخواهی | بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده‌ام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمت است آخر | دمی که تو نه‌ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند | کز آتش هر که گل چیند دهد گل آتش رعنا

خرابست این جهان چون [illegible]
بجان تو که جان چون [illegible]
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل [illegible]
جهان گاه سلیمان اندر درون مسجد اقصی
هزاران [illegible] مسجد [illegible]
بهشت [illegible]
تعالی الله تعالی الله درون [illegible]
[illegible]
زهی [illegible]
بگو [illegible]
زهی [illegible]
که او شمس [illegible]

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را | که صد فردوس می‌سازد جمالش [illegible]
سکانها [illegible]
چه عشق او [illegible]
خداوندا زهی [illegible]
که آب [illegible]
چه لطف [illegible]
چه نقصان [illegible] بهاری را

جانش آفتاب

جانش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد | ولیکن نقش کی بیند بجز نقش نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخشش او ز شاه آمد | اگر چه گل نمی‌داند هوای سازواری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سبز و تر بودی | از او باقی نماندی حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو کزین دست کاری تو | چرا باید سپردن جان نگار جان‌سپاری را
ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخونریزی | که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

چه جز است آنکه عکس و حلاوت داد صورت را | چو آن پیدا شود کو که دوی زاد صورت را
چه بر صورت شد یکدم ز عشق آمد جهان بر هم | چه پنهان شد در آید غم نه بینی شاد صورت را
اگر آن خود همی جانست چرا بعضی گران جانست | بسی حالی که چون آتش دهد برباد صورت را
و گر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن | که گر عقل بد ورزد کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کو خود آتش [illegible] | جهان لطف و جهان دانش کند آزاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری | چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
چه با تبریز گردیدم ز شمس الدین برسیدم | از آن سری که من دیدم همه ایجاد صورت را

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را | خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سر زیر شیطانی را | سحر آمد سحر آمد بهل خواب شبانی را
بهار آمد بهار آمد رمیده بین اسیران را | به بستان آ به بستان آ ببین خلق نباتی را
چه خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد | ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
جهان سلطان جهان سلطان که خاکی را نیاز آرد | ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را
درختان بین درختان بین همه صائم همه قائم | قبول آمد قبول آمد مناجات نباتی را
ز نور افشان ز نور افشان نشانی دید نوری را | ببین یاری ببین یاری تجلی و صفاتی را
گلستان را گلستان را خماری بود چه گودی | فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت در بشارت‌ها و محبوسان جهانی | که خضر آمد که خضر آمد شهیدان وفاتی را
شقایق را شقایق را تو شاکر بین که میگفتی | تو هم نوش و تو هم نوش بهل نطق نباتی را
شکوفه میوه بستان برات آمد ز نخستین | که پنجه غنچه رسیده به بین وصل ثباتی را

زبان حضرت از حرف و صوت [illegible]
کریمان [illegible]

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را | از آن پیغمبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت‌های مستان گفت | شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد و آنگه نقل | چو دید از لاله کو ی کو که جام آورد مستان را
[illegible]
[illegible]
درون [illegible] کلام آورد مستان را
[illegible] ساقی
[illegible] بام آورد مستان را
[illegible]
[illegible] آورد مستان را
[illegible]
[illegible] آورد مستان را

[illegible]

هزاران فاخته چوبان که کوکو شاه مهرویان — گل و لاله درین مجلس نظام آورد سنا را
ز شمس الدین تبریزی نباله ساقی دولت — بجام خاص سلطانی مدام آورد سنا را

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را — مهی مریخ چشم آمد چراغ آن جهانی را
چه چشم مغزن کرده بدان غیبی چراغ جان — به بیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن — دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمی بشکفته صقال روح بذرفته — چه نرگس خواب آلوده برای باغبانی را
بصفهای ابیت فضرت چشمها حارس است — نهاده برکف خدمت در تسبیح المثانی را
شکسته زینت شیطان را به بیده روی سلطان را — که هرکس از نباداند باستدلال بابانی را
زهی صافی زهی خوش شال می خوش ری — کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را
تو ای موسی عهد خود درآور بحر خود رو به — ره فرعون رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو با قبال جوان تو — بیاده از میان تو شراب ارغوانی را
بگردان پادشاهی را که هم دزدی و هم راهی — نشان دزد اگر خواهی بیا بنگر شبانی را
بیاور ده می احمر که هم بحرست هم گوهر — برهنه کن یکی ساغر حریف امتحانی را
بروای رهزن مستان رها کن حیله دستان — که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
جواب آنکه میگوید بزر بخرید ه جان را — که هندو قدر نشناسد متاع را یگانی را

شب قدرست موی تو گزو یابند دولتها — مه بدرست روی تو گزو شکافت ظلمتها
گر تقویم یزدانی که دولتها در او باشد — گر دریای غفرانی گزو شویند زلتها
گر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند — و یا گنجینه رحمت گزو پوشند خلعتها
عجب نی مست معموری که طوفانش کند الله — عجب نی رق منشوری گزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کز ینها جمله بیرونی — بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در چه — از او افتاده یعقوبان بدام چاه محنتها
دلی بر بانت پر خون شنا رفتهای بیچون — که دردی سرنگون آمد تا علماد فکرتها
چه زلف خود رسن سازد زره شاهان برانداز — کنندشان دربر رحمت رهانندشان زحیرتها

ز دانه سیب اگر بوسه بر و بد برگ از زردی — ز دانه تمر اگر بوسه بر و بد بر سر نخل ها
چنانکه از رنگ رنجوران طبیب از نطق آگه شد — ز رنگ زردی چشم تو بد غیب میبرد بینا
بداند حال این تو بداند مهر و کین تو — ز رنگ لیک بوشاند نگرداند ز راز سوا
نظر در نامه سیدارد ولی بالبنجوانه — همیداند گزین صورت چه حاصل بایدش فردا
دگر بر گوید از دیده بگوید رمز تو شیدا — اگر در دو طلب داری بدانی نکته را بما
اگر درد و طلب نبود مر بحا گفته گیر این را — فسانه دیگران دانی حوالت میکنی هر جا
ز شمس الدین تبریزی دلا باید که بگریزی — که او خورشید یزدانست بتابد بهر شیدا

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا — ز روزن سر در آویزد چه قرص ماه خوش سیما
در آید جانفزای من گشاید دست و پای من — که دستم بسته بایم بست آن هجران با برجا
به وگویم بجان تو که بی تو ای حیات جان — نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صهبا
دگر از ناز او گویم برو از من چه میخواهی — ز سودای تو میترسم که بیوندد بمن سودا
برم تیغ و کفن بخشش چه قربانی نمی کردن — گر از من درد و سرداری بزن گردن مرا عمدا
تو سیدالا که من بی تو نخواهم زندگانی را — مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتا
سرا با در نیاید که از بنده نور گردی — اهی گفتم ار احیف سته بنهان کنفدا عدا
تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری — تویی چشم و من و بی تو ندارم دیده بینا
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده — رباب و دف بیخبرش باد اگر نبود زنا مرنا

هلا ای زهره زهرا بکش انگوش تر هرا را — تقاضا نی نهاد ستی درین بچه دل ها را
من ناکام کام تو برای صید دام تو — گهی بر برکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره — چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
گریبان گیر دانجا کشی گیر اگه تو خواهی جوکان — که من دانم تو صیادی چه پنهان میکنی ما را
چه شهره تو طوطی برانم چه چشم تو طوطی برانم — سبب خواهم که وابرسم ندارم زهره و یارا
یکی آیم گزینهایم بسوزد دوست خرکاهم — یکی گویم که من دفتر شهنشاه شکرخا را
غمش کن در خموشی جان کنند چون شکر با آنرا — که جانش مستمد بانند گشاکش های لالارا

[illegible]

اگر چه شیر گیری تو دلا مترس از این آهو | که شیر افکند بیچاره مران آهوی مستش را
چه از تیغ حیات انگیز زد مرگ را گردن | فرود آمد ز اسب اقبال و بوسید دستش را
در آن عالم که بر روزی الست آمد ندا از حق | بده تبریز را از اول بلی گویان الستش را

اگر نی عشق شمس الدین بدی در روز و در شب‌ها | فراغتها کجا بودی ز دام هر سبب‌ها را
تب شهوت برآوردی و ما را از تاب خود | اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب‌ها را
نوازش‌های عشق او لطافت‌های مهر او | رهانید و فراغت داد از رنج و نصب‌ها را
زهی این کیمیا خاکه هست از مهر جان او | که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب‌ها را
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه | برویانید هستی‌ها ز عین ادب‌ها را
بهار حسن آن مهر با بنمود ناگاهان | شقایق‌ها و ریحان‌ها و گلهای عجب‌ها را
زهی رفعت زهی دولت زهی بخت و زهی اختر | که مطلوب همه جانها کند از جان طلب‌ها را
گزید او لب که هستی که پیدا میکنی مستی | چه جام جان لبالب شد از آن صهبای لب‌ها را
عجب بخشی کرد و بنمود ناگاهان هزاران شکر | ز معشوق لطیف و صاف خوب بوالعجب‌ها را
در آن مجلس که گردان کرد از لطف آن جامها | گرانقدر و سبکدل شد دل و جان از طرب‌ها را
بسوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست | کشاند دل به آنجانب به عشق چون کنب‌ها را

دلارامی نهان گشته ز غوغا | همه رفتند و خلوت شد برون آ
برادر بنده را از غرقه خون | فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشک | تماشا چون نیایی سوی دریا
چو تو در آینه دیدی رخ خود | از آن خوشتر کجا باشد تماشا
غلط کردم در آینه نگنجی | ز نور رشک تو ولا کل اشیا
رهید آن آینه از رنج صیقل | ز روی رشک تو پاک و مصفا
تو پنهانی ز عقل و چه از نیست | خرابیها عمارت شد بهر جا
هر آن کو پهلوی تو خانه گیرد | به بخشش بیت شد بام ثریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد | چه عذر آرد کسی کز تست عذرا

چه باری باید از یاران ... م
کسی کز جان شیرین گشت ...
چو در عالم زدی تو آتش عشقی
جهان گشته ز ... چون ... جلوه
همه حسن از تو باید ماه و خورشید
همه مغز از تو باید جدی و جوزا
بیار ... لطف ... بهر ... ز
... جان ... ضعیفان ... نها
چو ... باز ... م
چو ... خلق در روز ... چون شمع
که از ... ی کردی تو زیبا
هر آن ... که شمع ... د بر
... روز آید ... سما
... شمع ... حضرت
... آدم ... کردن از این ...
بگفتم القدر باقی ... ما
بگو باقی تو شمس الدین ...
که ... صحبت ... عشق

خبر

خبر کن ای ستاره یار ما را | که دریابد دل خونخوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را | که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را | که تا شیرین کند بازار ما را
اگر در سر بگردانی دل خود | نه دشمن بشنود اسرار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد | بسوزان جان و بشکن دار ما را
اگر گل در سرشکت ما نشوید | بیا و بشکفان گلزار ما را
بس اندر عشق دشمن کام کردم | که دشمن می‌برد کار ما را
بیا ای شمس تبریزی غیور | بدان رخ نور ده دیدار ما را

بیا ای جان تو داده جان‌ها را | ببر از کار عقل کاروان‌ها را
ز عشقت بار ظلمت از بام افتاد | فرستاد از بام باز آن نردبان‌ها را
چو تیرم تا نپرانی نپرم | بیا بازو بگیر برکن کمان را
مرا گویند نامش از چه نوشت | از آن نوری که آورد جان را
از آن نوری که هر شب جان روانست | بوقت صبح بازار روان را
از آن نوری که بهار آرد زمین را | چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن نوری که عصای اژدها شد | بدو تیغ برد او فرعونیان را
از آن نوری که ترا این جست و جو خواست | نشان اوست بیجو بی‌نشان را
توان مردی که ان برجو نشستست | همی پرسد ز غم این راه آن را
خمش کن کو نمی‌خواهد ز غیرت | که در دریا در آرد همگنان را

ز روی تست عید آثار ما را | بیا ای عید و عید از تست ما را
تو جان عید و از روی تو جانا | هزاران عید در اسرار ما را
چو باد و زیستی سر در کشیدیم | بگیرد غصه دستار ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم | نباشد غصه اغیار ما را
شما را اطلس و شعر و خیالی | خیال خواب آن دلدار ما را

... باده و ... افراد ان
شما را ... ما را
جمال خالق جبار ... دو بار است
شما را عید هر دم کار ما را
دو صد عید است ... شما را
... شکر و عیار ...
... ما را
عنایت ... عیار ...
شما را اسب و ... رفتار ما را
براق احمد ...
اگر عالم همه عید است ... ما را
چو در عالم ...
بیا ای عید اکبر ... ما را
... آن گذار ...
چو ... ما را
سخن کوتاه ... ما را

... ما را
چو او باشد دل و دلسوز ما را
چه باشد شب چه باشد روز ما را
... افروز ما را
... جان افروز ...
... عشق امروز ما را
... [illegible]

بدوزان خرقه ما را بدان سان / نشاید شیخ خرقه‌دوز ما را
همه کس را عدو پیروز خواهد / جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندر جوید / ولیکن عشق رنج اندوز ما را

نشورانیم سودا و جنون را / و رانشانیم هر دم موج خون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی / فلک را وین دو شمع سرنگون را
حریف دوزخ آشامان مستیم / که بشکافند سقف سبزگون را
شراب صرف سلطانی بریزیم / بجنبانیم عقل ذوفنون را
چو گرد دست صد بر وی برانیم / که از حد برد تند و بر فنون را
خیانتش بجو و درست سازیم / که چون آید نداند راه چون را
اگر چه نیک دانا هست استاد / که تا عبرت شود لایعلمون را
کنون عالم شود از عشق جاندار / کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او نه بیند / ستون آسمان بی‌ستون را
تن ما سر ندانند سرکن را / تن ما سر شناسد کاف و نون را
که سرگردانند بی‌سرهاست گردون / سکون بودی جهان بی‌سکون را
یکی لطفه نه سرای برادر / چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان / چنین سنگ را چنین حرون را
تو دریغ دار خدا کای ز عالم / فنا شو کم طلب این سر فزون را
چنان اندر صفات حق فرو رو / که بر نانی نه بینی این برون را
چه جوید ذوق این آب سیه را / چه بوید سبزه این بام تون را
خمش کردم نیارم شرح کردن / ز رشک غیرت هر خام دون را
تمامی شمس تبریزی بگوید / که تا نقصی نباشد کاف و نون را

مرا حلوا هوس کردست حلوا / میفکن وعده حلوا به فردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست / که صفرا آرد و نه صوفی را صفرا

دهان بسته حلوا خورده‌ای بگیر
میفکن پسته دست طلب بیا لا
از این حلواست این حلوا از اندیشه
بخور ور نی ز دست ای بی‌دست‌وپا
دمی با مصطفی هم کاسه باشیم
که او مخورد و از آنجا بنیم خوما
از آن خرما که مریم را نداد
نداند کس جز سر کای جان بابا
همیشه اندک فرزندان بیابیم
که خوان از آسمان بیابد تنها

ای پرحسن خندان چشم را
وجودی بخش چشم و مشت عدم را
سیاهی میفزاید لشکر غم را
ظفر ده شادی صاحب علم را
بجز خود تو شادی را بجز شاد
غم اندوده اندوه غم را
کرم را شادمان کن از عنایت
که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کار امروز از آن بر سیمین چو روز کن
تو نیکی کن رخ چون رزم را

بتان سر بجنبد شمس تبریز / که ابان است سجده آن صنم را

بهر جا دل رسیدی هست اینجا / چو الله را بدیدی هست اینجا
نشد عمری و از خوبی آن مه / بهر نوعی شنیدی هست اینجا
بسی این رخت خود را هر نواحی / زنا دانی کشیدی هست اینجا
ببین آن کس که از دیدن او / بدیدی نادیدی هست اینجا
بسینه تو کان بستان شیر است / که از شیرش چشیدی هست اینجا

سلیمانا بیار انگشتری را / مطیع و بنده کن دیو و پری را
برآور دود زین مغرب آفتابی / مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان عنبری باید هر آن کس / که بهر حق گذارد عنبری را
بکاسه کاسه سر را طرب ده / تو کن مخمور چشم عبهری را
ز صورتهای عیسی پرده بردار / کساد نقش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم / روان کن چشمهای کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه در رو / بذیرا شو شراب احمری را
چه او نفس کن زیرا که اجری / برای این ده شه لشکری را
بدان سیمین بری کز عشق روش / ز حیرت گم کند هم زر زری را
بدان دریا دلی کز نوش و جوشش / بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگویی / بر ننگ آری تو سحر سامری را
خمش کردم که بام گل فرورفت / تو بگشا نیز نطق جعفری را

تو بشکن چنگ را ای سعلا / هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم / چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد / بسی چنگی پنهان هست ما را
چراغ و شمع عالم گر ببرد / چه غم چون سنگ و آهن هست بر جا

دلا بکن لطف تا خاک از گهر دان
که ما کس کس زیبا و دست ما را
ازان چون جامه و از سوی محلی را
ببار بیضه شیرا ای مصلی اصلا
دهان بربند و بنشین ار زرو دل
ارزه و مانشی تا ار دا جنگو با
ازان نیز دانشها را اسحالا
بقا او نشاد بس هم

ای خواجه بیا در کوی ما در گل فرو رفتن ما
تا بو که بجمال او روان از دامن مصطفی
جام در ره سرور شده دامن جنان ار ز در
ذره ستان بر عاشقان بار بیدید و عشق را
ای سبز چو ببرید ما در سر رواز دو صفا ز دو جا
صبر بر او فرو بر ازین بر سر ما
ما ز دایره قضا دو رو کی کارفرمای حق از دوی
ای خواجه هم سر مست شدی از بر ستی گر رقتی با خدا
مست شد و بنده کاهو زنی برسر از نو بحر
ز آسمانها ببرده سرو از گونش سرا ز کال ز تمام
همچنان او ز جسم و زر گوش بنوای حامی
از بو سما بر دست ولو از بیچ بدی بار بناهو
و دیگر کند شاعران در دو بدو مرتاز از فنا

بنواز

باشد کرم را رافتی کان کبر کارد در فتی / وز تو همه یارتن کند در جا بلوسی هر گدا
به به در رهاد کرم او با فریدست آن ارم / از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
فرعون و شدادی شده جنگی برازبادی شده / موری بده ماری شده وان مار اژدرها شده
عشق از سر قهر و نبی سیجون عصای موسی / کو اژدها را میخورد چون افکند موسی عصا
بر خواجه روی زمین بگشاد گردون یک کمین / تیری زد شمن زخم او همچون کمانی شد دوتا
بر رو فتاده آن زمان از ضربت زخم گران / خو خو کنان چون صرعیان در غرغره کرده قبا
رسوا شده عریان شده دشمن براو گریان شده / خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا الله میزده / اشکسته گردن آمده در یاربی و در ربنا
او زعفرانی کرده رو زخمی بده بر اندام او / جز غمزه غماز او شکر لب شیرین لقا
تیر ترش عجب تر با کمان جخش تهی زبادهان / او بوفاتر با جهان او منتخب تر با هما
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان / از قفل و زنجیر نهان همین گوشها را برگشا
کی برگشایی گوش را الکوش مرده هوش را / مخلص نباشد هوش را جز بفضل الله ما شا
انخواجه با خورشید برشکسته چون سنه / نالان ز خفقش عاشقه کالبیض حین من بکا
انا اهلکنا بعدکم با و بلینا من بعدکم / سفت الوجوه فقدکم عودوا الینا یا اثر ضنا
العقل فیکم مرتهن هل من صد البغی والحزن / والقلب عندکم ممتحن وسط نیران النوی

اینخواجه با دست و پا باید شکست از قضا / دلها شکستی تو بسی بر یاب آمد این جزا
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میبرد / تا او در او استا شود شمشیر گیرد در وغا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود / آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا سالها بر یوسف آید زابتدا / شد آخر العشق خدا اسیر گرد بر یوسف قفا
بگریخت یوسف پیش او زد دست زد پیراهنش / بدریده شد بر خر بد او بر عکس حال ابتدا
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من / گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند / ای پس دعا کو زا که حق کرد از کرم فسخ دعا
باریک شد اینجا سخن دم می بگنجد در دهن / من سلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دعا
او میزند من کیستم من صورت خاکستم / نقاش بر خاکی زند نقش صواب یا خطا

[illegible]

ای جو بیار

ای جویبار راستی از جوی یار ما مستی / بر سینها سیناستی بر جانها جانفزا
ای قبل و اقبال تو خوش روی جمله اشکال تو خوش / ماه تو خوش سال تو خوش ایسال و ماه جان فزا
صاحبقران عالمی چشم و چراغ آدمی / خورشید از تو در کمی حیران شده در تو شها
بنگر جهان ایماه رو از عشق تو گشته دوتو / چون گوی گردان سو بسو زان عنبرین چوگانها
صد سوسن و صد یاسمن در گلستان جان بین / چون نرگس چراغ عین عازم شده بهر غطا
آفاق را آراسته عشاق را پیراسته / صد مهر و ماه از روی هر لحظه میباید جبا
ای قبله اندیشها تیر خدا در بیشها / ای ترکهای بیشها از عقل و جان ز آزرها
تو سر بسر جان ای کمر یا خضر دورانی کمر / یا آبحیوانی کمر کز تو شوان نشو و نما
مخدوم عالم شمس دین تبریز گشته یار دین / افزون ز هر چه اندر زمین هرگز ز تو دارد صفا
این از عنایتها شمر کز کوی عطف آمد خبر / عشق مجازی را گذر بر عشق حق ست انتها
ما در بدست و عز شش بعث بده از خرقه / تا گرد و از لهو و طرب در صدق و جد او سنا
ای خواجه تو چوبی بگو خسته در بن پرسینه کو / در خاک و خون افتاده بیچاره و از دست بلا
گفت الغیاث المسلمین و لها انکمدار بد بهین / شد ریخته خود خون من تا این نباید بر شما
من عاشقان را از خشش بسیار کردم سرزنش / با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل همزة بهر زبانی بد بود / جان زرا المازرا باشد جزای بد روا
کی اندهان مردست سوراخ مار کژدم است / که کل برآن سوراخ نه کژدم منه برآقربا
در عشق ترک نام کن ترک حبوب و دام کن / مرسنگ بار ز نام کن شکر لقب بر جفا

گر شمس تبریزی ز غم گیرد سر رشته ترا
خست بنجاک افتاده ست از سدره گر گی آسیا

ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا / همین زهره را لالیوه کن زان نغمهای جانفزا
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو دوستا / با چهره چون زعفران با چشم تر آمد گوا
غم را بدران اشکم باد و رباتش پر ددم / تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صلا
ساقی ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن / ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی / در دم تو در راه مقبلی در گوش ما نفخ خدا
ما همچو خرمن ریخته گندم بگاه آمیخته / همین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا

[illegible]

در سر خلقان می‌روی در راه پنهان می‌بری — بستان به بستان می‌روی آنجا که خیزد نقش‌ها
ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان می‌پری — کامد پیامت نالشی پرها بنه بی‌سر بیا
ای گل تو آنها دیده‌ای زان بر جهان خندیده‌ای — زان جامها بدریده‌ای ای دلبر بطین قبا
گلهای ما را آسمان نعره زنان در گلستان — گاهی هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
هین از ترش‌رو تلخ زن خیزد بطین بگذر ز توئی چون عرق — از شیشه گلاب چون بوی دیع از جام صفا
ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما — بودیم ما همچون شما بار گزیدیم از صلا
از کاشکی مقصود ما لطف خوش است بود ما — ای بوده ما آهن صفت بی لطف آهن ربا
آهن خرد آینه گر بردی نهد نقش ترد — ما را نخواهد کس خواهد شما را ای شما
هان ایمل سکین سخن پایان ندارد این سخن — با کس نیارم گفت من آنها که میگویی مرا
از شمس تبریزی بگو سر شهان را مو بمو — بی حرف و صورت نکو با شمس گویانه بیجا

[illegible]

افشا مجسم و جان ما خندان کن دندان ما — سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ایمه ز اجلالت خجل عشقت ز نخون ما بجل — چون دیدت میگفت دل جاء القضا جاء القضا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو — گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوانیش گهی گه سوی آسایش کشی — گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه نیکوان سوالی کند گه آه و واویلا کند — گه خدمت لیلی کند گه مست مجنون خدا
جانرا تو بیدا کرده‌ای مجنون و شیدا کرده‌ای — گه عاشق گنج حلا گه عاشق در روی و ریا
گه قصد تاج زر کند گه خاک ره بر سر کند — گه خویش را قنبر کند گه دلق پوشد چون گدا
گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل — گاهی دهل زن که دل تا میخورد زخم عصا
گه عاشق این نیخ و تنش گه طالب نهایتش — افسون کنش افسون کنش چون شیر گم کرده کجا
طرفه درخت آمد کزو گه سیب روید گه کدو — گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
جوی عجایب گاه در و گه آب بادی گاه خون — گه بادهای لعل گون گه تیره گه شهد شفا
گه علم را بر دل نهد گه دانشش از دل بر کند — گه قصدها حاصل کند گه جاه را روید بلا
روزی محمد بک شود روزی بلنبک شود — گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
گاهی چو چه کن پست رو مانند فاروق گو — گه چون مسیح و گشت تو بالا روان سوی علا

ای عاشقان ای عاشقان امروز [illegible]

[illegible]

ای عاشقان

ای شیخ ما را غوطه ده ای آب ما را غوطه ده — ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باده اندر هر سری سودای دیگر میبرد — سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
دیروز مستانه بره بر بود ساقی کله — امروز می در میدهد تا برکشد از ما قبا
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری — خوش خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم روشنی — خواهی سوی مستیم کش خواهی بسوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان — هر دم تجلی میرسد بر میشکافد کوه را
یکپاره اخضر میشود یکپاره عبهر میشود — یکپاره گوهر میشود یکپاره لعل و کهربا
ای طالب بیدار ما او بنگرد زین کوهسار — ای که چه باده خورده‌ای ما مست گشتیم از صلا
ای باغبان ای باغبان با ما چرا امجده — گر برده ام انگور تو تو برده‌ای دستار ما

ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا — از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان — بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین — ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی بیا
ای هفت گردون مست تو ما مهره در دست تو — ای هست‌ها از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه میجنبان جرس — ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن الصلا
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر — آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن آن پرده‌ها را ساز کن — بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور — ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا
خفته مغنی دست او خوش خوش پای میزند — او را چرا گاهی جدا اندر میان گاهی جدا

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما — سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر — هر شب عروسی دیگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت — ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی — داماد خوبان میشوی ای خوب شهر آرای ما
خوش میروی در کوی ما خوش میخرامی سوی ما — خوش میبری دلهای ما ای یوسف زیبای ما

[illegible]

[illegible]

تا سبزه گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها / انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان‌ها
ای آفتاب جان و ای آفتاب از تو خجل / آخر ببین کین آب و گل چون بست کرد جان‌ها
شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها / تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان‌ها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد / تا ره بری سوی احد جان را از این زندان‌ها
در روی غم بگشا طرب رزی نما از عین شب / زان نی غریب و العجب ای العجب فی بر افشان‌ها
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را / سلطان کنی بی‌بهره را شاباش ای سلطان‌ها
کو دیده‌ها درخورد تو تا دررسد در گرد تو / کو گوش هوش آورد تا بشنود برهان‌ها
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر / نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان‌ها
آمد زبان بانگ دل تا جزوها آید بکل / ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان‌ها
الفصل با یاران ما بر زیر یاران ما / چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران‌ها
ای چشم ابر این اشکها میریز همچون مشکها / زیرا که داری رشکها بر ماه خندان شما
تا سبزه گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها / انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان‌ها
این ابر گریان بنگر وان باغ را خندان نگر / کز لابه و گریه بدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما / رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
بر خاک دشت مینوا گوهر فشان کرد آسمان / زین مینوا می‌کشند از عشق طراران ما
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در زمن / بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
یک قطره‌اش گوهر شود یک قطره‌اش عنبر شود / وز مال و نعمت پر شود کفهای کمخواران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه میکرد دیدی / زیرا که پر ابریق یک خوردند میخواران ما
بربند لب همچون صدف مستی میاور در شرف / تا بازآیند این طرف از غیب خوش‌سیاران ما
خواهی خمش آتش کن زین لبس بگو مغز سخن / تا شمس تبریز بدو حال دل افکار ما

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها / زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم / زان سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد / زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود / چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا

از بد پشیمان میشوی الله گویان میشوی / آندم ترا او میکشد تا وارهاند مر ترا
از جرم ترسان میشوی وز چاره پرسان میشوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهره در دست او / گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن / گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان آید بگوشت بانگ ما
بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشک همچون ژاله‌اش / چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت / فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان / گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر رانده آن منظرم بسته است از او چشم ترم / من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو / من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا

کوشش

گفتند یاری کم گری تا کم نگردد مبصری / که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت از دو چشمم لطف خواهند دیدن آن صفت / هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن / تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود / یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد / ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی / پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو / یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا
شمس جهان آمد مگر بخشد تو را نور نظر / ورنه کجا یابد خبر زیرا که دنیا بی صفا
هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها / کاخر چو دردی در زمین تا چند میباشی درا
هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود / آنکه رود بالای خم کاندر دل او باشد صفا
گل را بجنبان هر دمی تا آب صافی شود / تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
جانست چون شعله ولی دود تنش نورش خبر / چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
گر دود او کمتر کنی از نور شعله برخوری / از نور روشن بود هم این سرا هم آن سرا
در آب تیره بنگری نه ماه بینی نه فلک / خورشید و مه پنهان شود چون تیره گردد هوا
باد شمال میوزد کز وی هوا صافی شود / وز بهر این صیقل سحر در میدمد باد صبا
باد نفس بر سینه را از اندوه صیقل میزند / کز یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان / نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر / تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

میده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا / گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را / آن عشق بد روپوش را از جلد هستی برگشا
در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا / زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
دیوانگان خسته بین از بند هستی رسته بین / در بی‌دلی دل بسته بین کین دل بود دام بلا
زوتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد / مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن بربند پای بوالحسن / پر کن قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا

[illegible] گفتش کو
[illegible] بو العباس و بو العلا
جولان بود در لامکان [illegible] جان
در دانه در خاکدان [illegible]
[illegible] در آ
[illegible] آورده
[illegible]
از شمس تبریزی [illegible] سلطان ما
ای شمس [illegible] جان ما

[illegible]
[illegible] بیا
[illegible]

دورم ز خضرای دمن دورم ز خورای چمن دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا

از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا

جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان مانند آهن پاره‌ها در جذبه آهن ربا

بد لعلها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره‌ها

عالم چو کوه طور شد هر ذره‌اش پرنور شد مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا

هر هستیی در وصل خود در وصل اصل اصل خود جنگ زنان اندر هستی مستک زنان اندر فنا

سرسبز و خوش هر جزوها نعره زنان هر ذره‌ها کالصبر مفتاح الفرج والشکر مفتاح الرضا

ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده برقه بر ایشان برزده مانند زهرت از دعا

السلم منهاج الطرب والحلم معراج الطلب والنار صراف الذهب والنور صراف الورا

ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما ای درشکسته جام ما ای بردریده دام ما

ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما

ای دلبر مقصود ما ای قبله معبود ما آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما

ای یار ما عیار ما ای دلبر خمار ما یا وا مکش از کار ما بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما

ای نوش کرده نیش را بی خویش کن با خویش را با خویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا

از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا

چشم محمد بر رهت و انشق گشته در غمت زانتظاره اندهت ای سر ارسینا بیا

خورشید از خجلت چون شفق ای برده از تبیان سبق ای دیده بینا بحق وی سینه دانا بیا

ایجان تو و جانها چو تن بیجان چه ارزد خود بدن دل داده‌ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا

تا برده دل یکرو شده گشت جانم زرد رو آخر تو ایدر دا برو آخر تو در ما نا بیا

نشناختم قدر تو من تا چرخ میگوید زخود وی برکشش تیری بزن وی بر سرش خارا بیا

ای فاتح نیسان برجست و اندولت بکرشت کس غیبت نشنا ماهو مست ار قرابادید بیا

افلاک

افلاک تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها وها لها

کوه از غمت شکافته وان غم بر او تافته یکقطره خون بر یافته از فضلت این افضالها

ای سرو را از تو نشسته تیمار ما ز آن قد دانه سران را هم بود اندر ظهیح دنبالها

ساری زخاک سیه بروی فرشته حاسدی با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها

الکو تو باشی بال او ابر صفت داجلال او الکو صفتی شده او بر روی دارد خالها

کبرم که خارم خار بد خار انبیه کل مید هراف سار سم می نهد چون بر سر مشتالها

فکرت از افعالها خاک بدت این ما لها قالی بدت این حالها حال بدت این قالها

آغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

عشق امر کل ما رقعه او قلزم و ما جرعه او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف از عشق گشته دال الف بی عشق الف چون دالها

اینجا سخن آمد بکاید غسل من لدن جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمالها

بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد احمالها

مخدوم عالم شمس دین سرد فتر اهل الیقین آید برون از ماء و طین پرواز داده بالها

گر برای صبر اجل از تنگها از تنگ ما زیرا امید الله شدن هر تنگ هر تنگ ما

زین باده ببیچون پرداول یکسو چون شیشه شو چون شیشه گشتی زرکشی بر سنگ زن این سنگ ما

اول تراپای در کشی سرمست گردی از خوشی بیخود شوی تا گم کنی آهنگها آهنگ ما

از حلقهای جعد او در تشهای شهد او سالم بماند یک کسی ز جنگها ز جنگ ما

هرکان می احمر خورد یا برگ گردد بر خورد از دل فراخیها برد و ز تنگهای تنگ ما

بس چرخها در خود زند بس بطرفش نوزند بس بانشان پهلو زند ز هر تنگ سر سنگ ما

ماهست مریخ زمن انجا در خنجر زدن با سقف کیوان فکن در جنگها در جنگ ما

گر تیغ خواهی تو زخور از خود رسانم بیر گر قیصری اندر گذر از تنگها از تنگ ما

اسحق شو در نحر ما خاموش تو در بحر ما تا نشکند کشتی تو در گنگهای گنگ ما

ای آنکه ... [illegible]

[illegible]

ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما

ای از تو ... [illegible]

در [illegible] سودای تو ... [illegible]

ای پستجهر [illegible] ای چرخ [illegible]

[illegible]

می مال پنهان گوش جان می نه بهانه بر کسان
جان ربِّ خلّصنی زنان والله که لاغی ای کیا

خاموش کن پس سنجم رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا
جان گفت ای نادی خوش اهلاً و سهلاً مرحبا

سمعاً و طوعاً ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
یکبار دیگر بانگ زن تا بر پرم بر هل اتی

ای نادره دوران ما بردی قرار از جان ما
آخر کجا میخوانیم گفتا برون از جان و جا

از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا

نوحان جان از کشتی آخر زنهم از هستی
دل را غریبی می نهی این کی بود شرط وفا

آواره کی نوشته شده خانه فراموش شده
آن کنده و پرکاله بس چون کرد بیت از دعا

ای قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
چون برزنیم کرد و سر چون دل انگیخته ترا

بانگ شتربان و جرس می نشنوی از پیش و پس
ای لب فرو بسته ز حیف آنجا نشسته گوش ها

خلق نشسته گوش‌ها مست و خوش و مدهوش‌ها
نعره زنان در گوش ما کی سوی شاه آ ای گدا

من دی بگفتم ماه را کای با نظیرت خوش لقا
ای قد ما از رشک تو چون آسمان گشته دوتا

امروز صد چندان شدی چشمه بدی سلطان شدی
هم یوسف کنعان شدی هم فخر نور مصطفی

امشب سنان‌شای بری فردا گذشتن بگذری
فردا زمین و آسمان در سایه‌ت تو باشند فنا

امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت
فردا فلک سرخوش شود هم عرش بنگاند قبا

تا که برآید صرصری نه بام ماند نه دری
زین خیمگان برکه زند چونکه برارد سیل ها

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن فرش
هر ذره خندان شود در فر آن شمس الضحی

تعلیم گیرد ذره‌ها زان آفتاب خوش لقا
صد رنگ در یاکان نها بو وحش را ندا

هم روشن خوش هم خوشتر هم برج زلفت هم قفا
هم سبزه هم میوه خوش هم لطف تو خوشتر هم جفا

الصورت عشق ابد و حسن تو بیرون ز حد
ای ماه روی سرو قد ای جانفزائی دلکشا

ای جان باغ یاسمین ای شمع افلاک و زمین
ای حسنات العارفین انجیر و انبل الخضا

انجوان لطف انداخته وی با شیان ساخته
طوطی و کبک فاخته گفته فراخطبه ثنا

چیزی از نوجانان دیگر در چو غم جان بگیرد جان
بس زر طلب بیند و شد درمان شود الا رضا

بگرفته دم مار بکمان رفته اندر دهن
سر در کشید و دیگر شد مانند کوه آن اژدها

آن مار ابله خویش را می‌زد و خادم دم می‌زد بدم
سوراخ سوراخ آمد از خود زدن بر خارها

نا صبر او بود و نه حیل خود را بکشت او از عجل
گر صبر کردی یک زمان وارستی از آن بد لقا

بر خار رفته هر بلا خود را امر از تو هم بلا
ساکن نشین ای ورد خوان جا به الشفقا و البلا

فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین
مرحبا برانی صابران هر دم سلامی تو زما

جرمی ندارم بیش از این کز جان خریدارم ترا
از زعفران روی من رو می بگردانی چرا

یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا

این دو ده آمد در روشن با صبر با شکر نعم
با شمع روی تابان دیدن بدین دو راه را

هر که بگردانی تو روی آبی ندارد هیچ جو
کی در رها پیدا شود دل غنچه شمس الضحی

بی باده تو کی فتد در مغز نعزان مستی
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا

از قرص داره و فرقه مطبوخ هم مطبوخی
تا در میان باز تو کی لقی را اهلیه خود رد دوا

ابر تو خیزد کی رود خورشید در برج اسد
بنگر کجا خسپد رکی در دست و پای بی‌رسا

در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی
در سنگ سقائی نهی در برق سوزنده وفا

سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد
زان دستان کرد آخر خوشتریکال الله

ای جان جان جزو و کل وی جان بخش باغ و گل
وی کوفته هر سو دل کی جان بیرون از بلا

هر کس فریبانده مرا ما غضه بسته بند را
ای گم ده فهم بیا گو بیدکه بخشش من بیا

افسوس کو فرصت بی رسد باید که فهم افزوده و
انگشت ده طال بقا او را سر و طال بقا

هم او که در کنشت سر سبزه و گل نکشد
هم او شاد ر و در ظلم هم او ده بمزد و عطا

هم زی و بی دوتن را کرده بد معقول
در باد دم اندر دهن تا خوش بکوبد برنها

لیکن ای کرم سودای تست اندر سرم
زان آب تو چرخی می‌زنم مانند چرخ آسیا

هرگز نماند آسیا مقصود کردشهای خود
کاستون قوت ماست آن ما کسب کار ما

آهن کردن میکند او نیز چرخی میزند
چون ابر البسته کند او هم کجا جنبد زجا

اگر چه کوه بند روی تو مجنون بگردد کو بکو / سنگ کلوخی باشد او او را چرا خوانم ترا
رنج و بلای زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر / ای شاه و سلطان خبر لا تبلنی نغشا بالعما
سیل روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره / الحمد لله گوید آن وین آه لا احصی و لا
ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده / بر بندگان خود در از ده باری کرم باری عطا
گل دیده تا که مر ترا بدریده جان و جامه را / وان چنگ ار زینک نغا افتاده چنگش از حیا
مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست نی / زیرا نهم لب بر لبت تا از تو آموزد نوا
بنهاد خواجه خنیکر بر طبع این بسته کمر / رقصان شده در خستان یعنی نفرس نشاء
بد بیتو چنگ نوحه‌گر بر دان کنار او بنیه این / دف گفت میزن بر رخم تا روی من یابد بها
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره کسک / تا آنچه دو نحش فرو بخشد از آنکه این نیم فنا
حیف است ای شاه مهین هشیار بودن این چنین / والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
یا باده دهحبت مجو یا خود تو برخیز و بگو / این بنده را با لطف شه مر صوفیانه تاج را
سلطان سلطانان ما شمس الحق تبریز ما / افزون ز مهر چه آن ما خورشید چون سها
چون اگر نتوانیم در بحر غذا بنداریم / همچون شکر بگذاریم در بحر چون اصفیا

آن شکل بین وان شیوه بین وان قد خوب دست و پا / آن رنگ بین آن هنگ بین آن ماه بدر اندر قبا
از سرو باجی از لاله گویم با تو سمن / از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده / بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فنا
در آتش و در سوز من شب می‌برم تا روز من / ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی
بر گرد ماهش می‌تنم بی لب سلامش می‌کنم / در بزم او سر می‌نهم یعنی که نیم الصلا
گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی / هر درد و داغ عالمی چون بانی اندر جفا
آیم کنم جان را گرو گوید بده رحمت برو / خدمت کنم تا وا روم گوید که ای ابله بیا
گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین / غایب مبادا صورتت یکدم ز چشم ختم ما
ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد / خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا
دل گفت رو ای او و آن نرگس جادوی او / آن سنبل و ابروی او وان لعل شیرین ناچرا
ای عشق پنهان هر کسی نام و لقب داری بسی / من دوش نام دیگرت گفتم که درد بی‌دوا

ای تن او

ای رونق جانم ز تو ذوق تو [illegible] گردد از تو
کنتم [illegible] جهان کز تو [illegible] دستها
دیگر [illegible] از [illegible] چون آن دو کس
[illegible] عالم از [illegible] و بوی [illegible] تا
شمس حق [illegible] که گویم [illegible] جان [illegible]
دیگر [illegible] را یکان دادم [illegible]

چندان بنالم ناله‌ها چندان بر آرم [illegible] رنگها
تا بر کنم از [illegible] رنگها
بر مرکب عشق تو دل [illegible]
در هر قدم [illegible] جان [illegible] سنگها
[illegible] بر کوی [illegible]
تا بر سر [illegible] سنگها
با [illegible] انگشت شد
[illegible] دولت [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] چنین [illegible] جهان
[illegible] هزاران [illegible] رنگها
چون [illegible] گوران [illegible]
تا [illegible] راه [illegible] رنگها
[illegible] راه [illegible]
[illegible] درمانده [illegible] تنگها

زین رو هزاران کاروان بنشسته اندر ره روان / افسون دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگها
زینرو جهی بیم کسان نالان چو نی در دل تهی / زین رو بهشتی بر بی بنشسته بر رنگها
انگشتگان را لب جاهها بشکسته تر آمد تو / تا دانش بجهد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را بر هم زند الطاف اندر لطف تو / تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوع دگر ره رفتنی طرز دگر / پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
از دعوت ار جذبه خوش تن از شمس تبریزی شود / هر ذره انگیزنده هر موی چون سرهنگها

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما / انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در درا
ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من / این جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله / اشتر بخوابان هین هله بهر من و بهر خدا
لیلی برو مجنون برو خوش در میان خون برو / از چون برو بیچون برو زیرا که جانرا هست جا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد / گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا
از سر دل بیرون نه‌ای بنمای روی کاینه / چون عشق را سر فتنه‌ای پیش تو آید فتنه‌ها
گوئی مرا چون می‌روی گستاخ و افزون می‌روی / بنگر که در خون می‌روی آخر نگوئی تا کجا
گفتم که آتشهای دل بر روی مفرشهای دل / مینطط از سودای دل تا بحر فضل کبریا
هر دم رسولی می‌رسد جانرا گریبان می‌کشد / بر دل خیالی می‌دود یعنی به اصل خود بیا
دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو / نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را / میشد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل / از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتم بنما نردبان تا بر روم بر آسمان / گفتا سر تو نردبان سر را در آور زیر پا

خنیزا خنیزای بوالوفا / ازمن و ما بگذر و زوتر بیا
خنیزا در گذر از ما و من / خنیزا تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر / در عوض کبر چنین کبریا

[illegible] بی
[illegible] و تو بینی
[illegible] بلا
[illegible] عجب [illegible] منم
[illegible] عجب [illegible] بینی
[illegible] نقره [illegible]
[illegible] از [illegible] برو
[illegible] کجا
[illegible] جا
[illegible] گریز [illegible]
[illegible] سبب
[illegible] بسوز
[illegible] صبا
[illegible] سری
[illegible] کباب
[illegible] کباب
[illegible] را
[illegible] زمین
[illegible] کنار [illegible]
[illegible] عجب
[illegible] بیا
[illegible] جان [illegible]
[illegible] منها

بس کنم این گفتن و خامش کنم / در خمشی به سخن جان فزا

چند نهان داری آن خنده را / آن مه تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را / شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را / جلوه گران دولت پاینده را
بسته بد انگشت در آسمان / تا بگشاید چو تو گشاینده را
دیده قطار شترهای مست / منتظر اند گشاینده را
روز وصال است و صنم حاضر است / هیچ میا مدت آینده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش / خلق دو صد حلقه ربا بنده را
عاشق خرم است دف سخت رو / میل لب است آن نی نالنده را
بر رخ دف چنگ طپانچه بزن / دم ده آن نای سگالنده را
در بطبع ناله برارد رباب / خوش گشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند / نیست وفا خاطر پرنده را

باده ده آن یار قدح باره را / یار ترش روی شکرپاره را
منگر آن سوی بدین سو گشا / غمزه غمازه خونخواره را
دست تو بسیار بیچاره دار / نه بکفش چاره بیچاره را
خیره و سرگشته و بیکار کن / این خرد بیهده کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم / چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد / میکشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه صد شیر را / ترک کند روغن کنجاره را
خوب کلیدی در بربسته را / خوب کننده ی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب / نور فرستی مه و استاره را
منظر نقش باش چو مه نورگیر / ترک کن این کنگل نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را / خانه دهد عقرب جراره را

بار ده کار فراموش را
یاد ده خاطر [illegible] سیاره را
هر بن [illegible] زنده [illegible]
تا چه دستان [illegible] ستاره را
خامش کن گفت این [illegible]
[illegible] این عالم فقاره را

نور کند [illegible] از شب [illegible]
خواب بماند ز [illegible] صبح [illegible]
حفظ و دماغ [illegible]
چونکه [illegible] یار ما
هست دماغ [illegible] چراغ
هست چراغ تن ما [illegible]
[illegible]
صبح [illegible]
[illegible]

بی

بس لمن الملک برآید ز چرخ / کو ملکان خوش زرین قبا
کو امرا کو وزرا کو مهان / بهر بلا واله حافظ کجا
اهل علم چون شده اهل قلم / دیو نیابی تو به دیوان سرا
خانه نقشان شده تاریک و تنگ / چونکه ببردیم یکی دم صبا
گرد که بادش ببرد چون شود / افتد بر خاک سیه بینوا
چون بجهند از جب خواب خوش / باز بنالند سپال جفا
آه چه فراموش گر بد این گروه / دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع / بر دل پروانه ز جهل و عما
باز بیاید بر نیم سوز / باز شود چو دل ناشنا
نذر تو کن جسم تو کن حاکمی / بر شب بر روز و سحر [illegible]
خیز صبوحی کن و درده صلا / خیز که صبح آمد و وقت دعا

درده شراب عاشقان برکف بنه رطل گران / وانگه ببین سودائیان بر قال و قیل ماجرا
مجنون شود هر عاقلی و شک زند هر فاضلی / هر دم بگوید والی عاقل چرا بودی چرا
چون آمدی در بزم جان دیگر ببینی نقش از جهان / رضوان جمله حوریان گفته ترا اخطبه ثنا
افلاک گشته سرنگون طاس شفق بین پر ز خون / خورشید و ماه اندر جنون از روی جان افزا
با عاشقان روی تو دلداده و دلجوی تو / شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یا ربنا
تا کی ز تو جور و جفا کان وفا بحر عطا / بهر خدا بخشش نما آیاه روی دلربا
جانا چو شاه نشین در حضرت شاه کرم / جا کرده حوران عین در بندگی داده رضا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما ئیم و شما / افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
گشته با عشق رماه آن خوب دلربا / در لطف خامش عام در [illegible] خوابش التجا
اکنون بیا شاد آمدی خندان و دوشاد آمدی / چون سرو آزاد آمدی میگوی زیر لب دعا
ای دل فراغت جسته ببین مرا که دولت نشین / آنکه با عشرت ببین در دور اخوان الصفا
بنگر ببین ارواح را بگذشته اشباح را / انداخته مصباح را روشن تر از شمس الضحی

[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

کوزه [illegible] کن دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان مرا تازه کن [illegible]
خیز که [illegible] صلا
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز چو در ختم که بامر رسول | برگشان آمدم اندر غلا
هم تو بده هم تو بگو زین سپس | ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو پرویز تو سی شمس دین | سرور شاهان جهان علا

بلبل سرمست برای خدا | مجلس گل بین و بهنبر برا
هین تغنیمت شمر این چند روز | زانکه ندارد گل رعنا وفا
ایدم تو قوت عروسان باغ | فصل بهار است بزن الصلا
جان من و جان تو را بیش ازین | سابقه بود که گشت آشنا
الفت امروز از آن سابقه است | گرچه فراموش شد آنها ترا
سر به سینم سرخ آن بگذر | تا نشده از رخ و از تن جدا
تا بشناسیم در آن حشر تو | چونکه چنین بو فسلو نیم ما
صورت یوسف بیکی جرم شد | صورت گرگ برا بلی هوا
از غرضی چون بنهان شد ز خشم | صورت آن خسرو شیرین لقا
پس چو مبدل شود آن صورتش | چون تش شناسی تو بدین جنبها
یا رب بنما جا که و بست | از حق درخواست چنین مصطفا

العشق مصباح العشا والهجر طباخ الحشا | والوصل ترياق العشا يا من على قلبي مشا
الشمس من انوارنا والبدر من جوارنا | والعشق من حلاسنا من بدر بلا اسنا
يا سائلي عن قصتي العشق قسي حقتي | والسكر افنى عصتي ما خد الا حتفا
يا سادة عينا جد اكرم به الغم به | كل المنى في جنبه عند التحلي كا لنهبا
الفتح من لقائكم والحشر من اصاحبكم | القلب من ارواحكم في الدر تمثال الرضا
ازبابكم تحظا البصر بغيوبكم بلى النظر | يا يوسفنا في البشر جودا بماله اكثرا
الشمس جرت في القمر منكا مع الاحد عشر | فدا لكم في نقطة قدام يوسف في الكرا
اصل العطايا دخلنا خرج البرايا تخلنا | يا من لحب ايونى سكوا فغاليب النوا

دارد کسی سلطنت و بهانه را
ای روی مجلس بخانه را
ست کی ز کس مخمور را
بی کشتی ای بت دردانه را
جز فضا و ندی فرسکی رسه
بخ بر او رسوای دل دیوانه را
نور ده این کوشه ای آفتاب
قاف قوی سکن ویرانه را
شیخ تو شاه جان بی پر دانه را
چشمه حیوان بگشا ای ظرف
نقد کی آن قصه دلست افسانه را
ست کی ایسانی و در کار کشی
این بت کافر به بیگانه را
گر بگند دام چنین بی دو را
بی چو شد آن سلطنت مردانه را
پنج دلی را بچه آرد کی او
بس بکند صد دل فرزانه را
از کی امروز چو نخجی مجلسیست
آن صنم فتنه فتانه را
ختکند آن چشم دو صد عهد را
ست کند زلف تو صد شانه را

یک نفسی بام برا ای صنم | رقص درار پیش خانه را
شرح فتحنا و اشارات آن | فعل بگو بد شر دندانه را
شاه بگوید شنود گوش من
ترک کنم گفت غلامانه را

هین که منم بردر در برگشا | بشنو در غیبت نشان رضا
در دل هر ذره ترا در کهی است | تا گشائی بود آن در خفا
فالق اصباح و رب الفلق | باز کنی صد در و کوی دوا
نی که منم بر در بگو تو کی | راه بده در بگشا خویش را
آمد گرمیت بر آتشی | گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو غیب لیک | جمله تو ام صورت من چون غطا
صورت معنی تو شوم چون رسی | محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آ دم | از خود و خود روی بپوشم چرا
هین بستان از من و تبلیغ کن | بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهش بکش | داده است من صفت کهربا
کاه ربای من که بشکند | نه از عدم آوردم کوه حری
در دل تو جمله منم سر بسر | سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم و دلبرم ابرا که هست | جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را | سایه من کی بود از من جدا
لیک ز جانش برم تا شود | وصلت او ظاهر و وقت جلا
تا که بماند که او فرع ماست | تا که جدا گردد او از عدا

رو بزبانی دگر شنو با فنش
تا بگوید بزبان بقا

لعل لبش داد کنون مر مرا | آنچه تر العسل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت | برگ منت هست بکنش درا
گر نخرید هست جهان را زغم | فرده چرا داد خدا گلشن را

در بین عالم که جان ننگ ...
زود برآید یار ...
صورت اقبال ... چرا
نیکو ... خوران ...
ساغر ... ما و را
فخر من ... خوش کن
جام صباح آمد و ... از ما جدا
بازده و از ...
ساغر اول ... چون ترا
... که عقل ...
تا بش ... نو ...
در ... زاده ...

گر ... بجای ... لقا
رو ... بقا
گرم ... تو بیا
جنبش ...
... عطا
تا که ...
جلوه که ... الصلا
... که ...

بکفی

سوی عمران نیم‌شب بد نور — سوی درختی که بگفتش بیا
رفت نیم‌شب پس از ده سال را — دید درختی همه غرق ضیا
نی که نیم‌شب احمد معراج رفت — برد براقش بسوی سما
خلق بخفتند ولی عاشقان — جمله شب قصه کنان با خدا
روز بی‌کسب و شب از بهر عشق — چشم بدی تا که نه بیند ترا
گفت بد او و خدای کریم — هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود آن دریغ — خواب کجا آید مر عشق را
زانکه بود عاشق خلوت‌طلب — تا که غم دل گوید با دلربا
تشنه بخسبید مگر اندکی — تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسبید بخواب آب دید — با لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از حق خطاب — خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری — چونکه شود جان تو از تن جدا
جفت برد و زمین ماند خام — هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان — مست شدم سر نشناسم ز پا

جز که نپرس آن شکرخانه را — آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی‌مثل را — آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مرده پوسیده را — مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند — عقل دهد کله دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد — آنچه نباشد دل فرزانه را
طفل که باشد تو که منکری — عربده استن حنانه را
مست شوی و نه مستان شوی — چونکه بگرداند پیمانه را
چو دم و دست و پراکنده مغز — ورنه بگویم افسانه را
با همه بشنو که ببایدش شنود — قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ما و را — بشکند آن زلف دو صد شانه را

زانکه نفس خاک و دل آتشی است — میل سوی جنس شود جنس را
گرد فلک گردد هر اختری — زانکه بود جنس شود جنس را
گرد فنا گردد جان فقیر — بر مثل آهن و آهن‌ربا
زانکه وجود است نظر جنس او — تشنه نظر از حول وز خطا
مست و بی‌کس گرد و فنا از کبر — کز عدم بازرهان ربنا
گفت نخستین تو عدم شد ابدان — کز قهر و مغلوب نیاید دعا
زانکه کلید است چو کژ شد کلید — وا نشدن قفل بیا بی‌خطا
خامش کردم همگان بر جهید — قامت چون سرو بتم زد صلا

ای عاشقان ای عاشقان من از کجا عشق از کجا — ای بیدلان ای بیدلان من از کجا عشق از کجا
شوریده‌ام شوریده‌ام از جان و نان ببریده‌ام — عشقت بکان بگزیده‌ام من از کجا عشق از کجا
گاهی در آتش چون خلیل گاهی چو موسی جانب نیل — که غرقه دریای نیل من از کجا عشق از کجا
گشتم خریدار غمت حیران بیا زار غمت — جان داده در کار غمت من از کجا عشق از کجا
ای مطربان ای مطربان بر دف زنید احوال من — من بیدلم من بیدلم من از کجا عشق از کجا
عشق است سلطان یقین عشقت برهان یقین — عشقت دلیل آمد همی من از کجا عشق از کجا
القبس بس کن دید با اینجا بلغ است در گمان — عشق است چون گرگ رهزن از کجا عشق از کجا
عشق آمده است از آسمان تا خود که سوزد ناگهان — عشقت بلای ناگهان من از کجا عشق از کجا
عشق است جان این جامه را عشقت تمام این نامه را — عشق است دام این دام را من از کجا عشق از کجا

میگفت داود با خدا چون بد نیازی نور ما — حکمت چه بود آخر بگو در خلق چندین خیرها
حق گفت ای پرزمان گنجی بدم من پس نهان — میخواستم پیدا شود آن گنج و احسان و عطا
آینه کردم عیان پیشش زمین و آسمان — پیشش شود بهتر ز زر و گر بجهد از رو و ریا
گر تیره خواهد شود در خم بچه شد صد ستم — خواهد فنا که رو شود پس خورد نقش بد فنا
جانی که بر آن شد نقش گوید بد سلطان من — عذرا شدی ازبار بد یار منی اکنون بیا
آبی که جفت گل بود کی آینه مقبل بود — چون او جدا گردد ز گل آینه گردد با صفا

العشق مالی فیه خیر لکم من عشقه | جفن البکاء فی عشقه لا تنجبوا الا ترمدوا
امر المحبین المطوی امرا فهم خیر الدوا | ما لم تصلوا فی الهوی لا ترعموا ان تهتدوا
اصحابنا لا تنبا سوا بعد الهوی من نافس | غیر الهوی لا تمیسوا غیر الهوای لا ترتدوا
بحر الهوی مفقوده نار الهوی موقوده | والغمة مفقوده حرمان من لا تجهدوا
نادیت یوم الملتقی اوجاء تعلی والتقی | هذا لقا فی البقا هذا نعیم سرمدوا
الفا تکم لا تعقلوا واستنقشوه واعقلوا | لا ترقدوا الا تا کلوا ما لم یروا الا تعبدوا

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای | نه رنج اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی | اگر مقیم بدندی چو صخره صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی | اگر مقیم بدندی بجای خون دریا
هوا چو عارض گردد بجاه زهر شود | ببین ببین چه زیان کرد و از درنگ هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر | خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش است که شعله چون بماند آتش | نهاد روی بخاکستری ز مرگ فنا
ترا بیوسف کنعان که از کنار پدر | سفر فتاد و شه مصر گشت مستثنا
نگر بموسی عمران که از بر مادر | بدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر | چو آب خضر حیوانست بحیی الموتی
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت | کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج | بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
اگر ملول نگردی بگان بگان شمرم | مسافران جهان را دو تا دو تا سه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را | ز خون خویش چه جنگ است مرا و ترا
شراب آن گلست و خمار صد خمار | شناسد او چه او سزا دهد بسزا

شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد | که هست جاه و مقام شکر دل حلوا
ترا چو نوحه گری داد نوحه می کن | مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا
شکر شکر چه بخندد بروی من دلدار | بروی او نگرم دارم زردی و ربا

اگر بدست زنی شکری و ذر من نیست
طمع کنی ز شکر زنی محال رخ عیسا
چو تو نداری جز که قانع ... سلسبیل
ز بهر شیر خواران هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شیر را چو شیر کهن
که فارغست معاذ زخم قند باد هوا

بر بخت خدا ابر صوفیان حلوا
که حلقه حلقه نشسته اند در میان حلوا
هزار کاسه بر رفت سوی خان فلک
چو در فتاد ازان دیگدان دهان حلوا
ز شرق و غرب شتا بست خلق شیرین
چنین بود و چو دید جان خرد خوران حلوا
بیا بیا ز سوی مطبخ رسول می آید
که نخواند او بلک بر آسمان حلوا
دلی که از پی حلوا چو دیگ پر جوش است
کرم بود که بخشد بهای جان حلوا
بیا بریز بر او که خور دهان تن
بوی عرش ببر و بکو کو خوردهان حلوا
هو غرض کی که از حق که برخیزد
چه جای نان ندهم جمله جهان حلوا

زبام سعادت سه بوسه داد مرا | که باد ادا و غایت خجسته باد مرا
بیا و اردولا تا چه خواب دیدی دوش | که باد ادا و سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت | ببرد و بر فلک هفتم نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در آتش | ترانه گویان که بین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم جنبش کار ما بوده است | که اندک اندک آید حسی بیاد مرا
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من | همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ابا بدید صفات نهان چون جان دارد | بذات تو که تو ای جگر مراد مرا
اگر رسد ز تو ام بوسه و نی هستم | ز بر دهای لطیفت که این که داد مرا
مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم | فغان برآرم و آنجا که داد و داد مرا
بجای بوسه اگر خود رسد دشنام | خوشم که حادثه گرد است او ستاد مرا

برفت یار من و باد کار ماند مرا | رخ معصفر و چشم پر آب ال ا سقا
دو دیده باشد بر تو چون در بیست مقیم | فراق و کوثر و آب حیات جان افزا
چرا رقم نکند زرگری چه متصل است | بکنج بجه دکان جمال و حسن بها
چراست دال الف سقا کوی زانکه یعقوب است | ز یوسف گشتن صد روی خویشتن جدا
زنار اگر برود تا ستاره یار شود | رسد چه سبز بدنش آفتاب جلال لقا
اگر چه ام ز چراگاه جان برون کرده است | کجاست زهره و بار اکه گویدش که چرا
الست عشق رسید و زانکه گفت بلی | گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلا درست و بلا در تراکند زیرک | خصوص در یتیمی که هست اندر یا
منم کبوتر او کر برانم کر سنگ | کجا پرم نپرم جز که گرد بام و سرا
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر | که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما
بس است دعوت دعوت بهل دعا بگو | مسیح رفت بچارم فلک ز بهر دعا
مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا | بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا

چه دولتی که بجز او ز بهر من جز او دو نیست
خدای داند و تا عشق هست عشق را سودا
چو زین جهان جوع و درد و غم بستاره دل رسید
که یار و غم بجا که جان کرفت ... برکت یا
مرا دو گوش بر تو حکایت ... حال بقا
که بیشتر ز ... زمین تا ... ازاو
غلام ... آغاز شده گرد مرا
درین بر ... نسیم ... ز تو
دیگر دو کان ... سیبوی ... عیان
قیامت ... هر دو زنده کنی ... حاجات ما
جمع ... گرد من مشغول ... چیم بر جا

بجان پاک تو ای معدن سخا و وفا
که صبر جست ... بمبدا العزیز جا
چه جای ... کرده و ... فنا
ز افناست ... دیده و جلال
ز دور آدم ... جان ... بود
چو جان ... دو ... بین
ز خواه ... بجان پاک و فنا
و فای عشق تو دارم بجان پاک تو

ملامتم مکنید ار در ارمیکوبم
بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چه آتشی است که دیگ مرا همی جوشد
گر او شکاف کند گر رسد بسقف شما
اگرچه سقف شما ز آفتاب آتش زد
خلل نکرد و نگشت نقش سینهٔ سیما
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجو بگویم کای جو مرو چه جنگ کنم
برو بگو تو بدریا مجوش اندر یا
بحق آن لب شیرین که میدمی در من
که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش مزن آتش اندرین بیشه
نی شکیبی و می نال پیش او تنها

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خوبان صهبا را
ربوده اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل ببخشیده چهره ما را
بگاه جلوه طاوس عقلها برده
گشاده چون دل عشاق پر غبار را
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دلها را
درآورند برقص و طرب بیکجرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
چه جای سیر که آب حیات خلاقند
که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
شکرفروش چنین چست اچکیش و بدیاب
سخن شناس کند طوطی شکرخا را
زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زنند همه عاشقان طالب را
روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینه قارون بما فرو ریزند
ز مغز ما نتواند برد سودا را
بیار باقی ساقی که جان جانهاند
بریز بر سر سودا شراب حمرا را
دلی که بند نگیرد ز رستخیز دلداری
برو گمارد می آن شراب گیرا را
زهی شراب که غلغلش به بست نشود بربست
زهی گهر که نبود دست برج دریا را
ز دست زهره و مریخ اگر رسد جامش
رها کنند بیکجرعه خشم و صفرا را
تو ما نده و شراب همه فنا گشتیم
ز خویشتن بپنهان میکنی تو سیما را
ولیک غیرت لالاست حافظ و ناظر
هزار عاشق گشته برای لالا را
بنفشی لالا گو بد بهره می لالا
بزن تو گردن لالا برای الا را

بده بکالا جامی از آنکه پیش است
که علم و عقل ربایست هزار دانا را
تنها بغمزهٔ تو شخت بوی ما بنگر
که غمزهٔ تو جهانیست تنها احیا را
بآب ده تو غبار غم که دور شد را
بگو ببزم کن آن جنگ را و غوغا را
فدای عشق فرستادو آورده بجم
که نیست لایق بحث جنگ تقاضا را
بماند نیم غزل در دهان و گفتن
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
برای تاب برافلاک شمس تبریزی
مغز نغز بیار ای بهیج جوز را

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
بیافت جامع کل پرده های اجزا را
برای غیرت بود غیرت و چو غیر نبود
چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را
برست راز جهان و دهان فرو بر بند
چو مرغ سنت فصیحان حرف یکتا را
بدو بهای بابو ره دهان بسته
شکر بیان خلاق دهان گویا را

کهی ز توبه باره و کهی ز جام عقار
مجال نیست سخن را اندر فزود ایما را
بزخم توبه سخن را چه خوش همی شکنند
بغمزه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان برانگیزد
چه چیز بند کند دست بی محابا را
چو موج مست شود کوهها و بحر شود
که نیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود آب سنگ پس تو ببین
صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبانست
زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
حریف من که فغانی تو نیز با خرگوش
مکن بلند بگلبانگ ره مواسا را
طمع نکرد که منت بند بمیدسم ولیکن
چنانکه بند دهد نیم بیضه عنقا را
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا
چنانکه راه به بندد خسیس دریا را
الکنت صاحقة بالحبیب او نارا
فما ترکت لنا منزلا ولا دارا
بکت الغفار ولکن بهبت من سکر
فلت افهم ای مفخرا ولا عارا
متی اتوب من الذنب توبنی و بنی
متی اجارا والعشق صار تجارا
بقول عقلنا نبدان بدی بردی
اما فضیت به فلاک اوکارا

ز سوز عشق دل من همی زند غلغلا
که لوک در رسدش از جناب وصل صلا
دل است همچو حسین و فراق همچو یزید
شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب
اسیر در نظر خصم و خسروی بملا
میان جنت فردوس اصل و دست مقیم
رهیده از تک زندان جوع و فیض بلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب بدست
چرا شکوفه و شاخش شکفته است ملا
خموش باش و ز روی ضمیر ناطق باش
که نفس ناطق کل گویدت افلا

انی رایت جمالا سبا القلوب سبا
و هل اتیک حدیث جلا العقول جلا
الست من نسی الخلود فی طرب
الا انتبه و تنبط فقد اتیک اتی
فقر علیک بدر و نجیبه
سعادت و مرام و عزه و سنا
وشکره لفوادی و من شما بله
کانها ملانها بکاسها و سقا

عجایب بلطف بین صنعت نغز
بلالا شنناه بیخبی و صف

خواندارا بر دو باربارم چو عوض بود بجا
چو بگیرد او نگار ارم چو عوض بیا بود بجا
چونیز بجز زند ای از بنکسه آهو کاو
کاهنر از نگار ارم چو عوض بود بجا
ببس بیش شکفت انجم چو دم
جان در وز ببس چو عوض بود بجا
چو بن نکنه نگار ارم چو عوض بود بجا
کر زند بای کاروس را دانستان ابر
برآسمان چو نگار ارم چو عوض بود بجا
چو جان در ازرسا دیده ناجدا سکو بد
که جو بود تو سبح نگار ارم چو عوض بود بجا
چو ان شکر آمدار و زند کو کس ز ادلیل بن
چو بلبل نگار ارم چو عوض بود بجا
زن وصال یار بین نسیم چو عوض دور شود
کره وز وز نگار ارم چو عوض بود بجا
چو گل شکفته نسیم ورد وصال طلعت چو عوض
رسد نسیم بهار ارم چو عوض بود بجا
بیا بیاران شکرستان و زنجابت را
کره وصیر وزهرار ارم چو عوض بود بجا

[illegible]

اما تنی که نه بر عرق در نی گنجد
بستیخ بسیارم چه خوش بود بخدا
خراب مست شوم در کمال بیخوشی
نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
بگفت هیچ نیابم چو بر بود دهنم
سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

ایا کئیب وصال فلا تذق حسرتا
و نفس خبر ریاض فنعم ما سکتا
و زال عنک فراق اتر من صبر
و محنة فشاد و خراب من فتنا
فهز غص سود و کل حسن تنجر
فقر عینک منه و نعم ذاک و حنا
قطب نجوت من اصحاب فر ظلمت
و نال قلبک منهم شقاوة و عنا

سبک تری نوازندم که میرسد ز صبا
زدم زدن نشود سیر و مانده کن جانا
زدم زدن که شود مانده با که سیر شود
تواند می که خدا گفت یحیی الموتی
دهان گور شود باز و لقمه اش نکند
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دم فزون ده تا خیک من شود پرباد
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
مباد روزی کاندر جهان تو دانه نمی
که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
فرو کش این دم و زیرا ترا دم دگر است
چو بگشاید لب این باد این بود برجا
چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها
بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید بود
که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خود ندانند و حیران شود ز مذهب عشق
اگر چه واقف باشند ز جمله مذهبها
خضر و الیاس ز آب حیات عشق چشید
گشاده شد بر الیاس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین
دمشق و غوطه و گلزارها و تربها
دمشق چه بهشتی برآورده شده حور
عقول خیره در آن چهرها و غبغبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند
ز عشق باز رهد جان ز طمع مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز شیرانش
چو ثبت باشد مر شیر را ز ثعلبها

اگر تو عاشق

اگر تو عاشق عشقی و عاشق عشق را جویا
بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیم است در روش ناموس
حدیث بی غرض است این قبول کن ز صفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون
هزار شیوه برآورد آن گزین شیدا
گهی قبایش درید و گهی بکوه دوید
گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت
ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید
چگونه باشد اسری بعبده لیلا
ندیده تو دواوین ویسه و رامین
نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه پستی آمد و مستی
که سیل پست رود کی رود بسوی بالا
میان حلقه عشاق چون نگین باشی
اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را این خاک
چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند
چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزن چو دلیران میانه صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق
تو های و هوی ملک بین و حیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست
ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآمد کجا بماند شب
رسید جیش عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

روم بخانه بگیرم بهلوی در با
که داد اوست جواهر که خوی او است سخا
بدانکه صحبت جان را همی کند هر رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
ز تن بصحبت جان خو بردی و خوش خلقت
چه خوش بود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنر تو که نه همان دستی
نه این زمان فراقست و آن زمان لقا
پس الله الله زنهار باز یار مکش
تا ز یار به از صد هزار من حلوا

[illegible]

خمش که این جان از دم مروح او — بیافت راحت روحی و صد هزار نوا

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — بروبد از در دل گردی و فسردارا
خود رخت گم افتد پناه مرغان را — چو او امیر بیابد سپاه سودا را
روان شود ز سینه صد هزار پری — چو بر فسینه بخواند فسون اعدا را
کجاست شیر شکاری و حملها خوش — که برکنند ز آهوی مشک صحرا را
ز مشرق است ز خورشید نور عالم را — ز آدم است در نسل بچه حوا را
کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم — که چشمهای روان داد دست خارا را
کجاست کان نه مانست لیک آن باشد — که چشم بند کند سحر آتش جنا را
چنان به بند ز چشمت که ذره را بیند — میان روز نه بیند تو شمس کبرا را
ز چشم بند ببست آنکه زورقی بینی — میان بحر و نه بیند تو موج دریا را
ترا ملتبس بدن زورقی ز بحر عمر کند — چنانکه جنبش مردم برو ز اعمی را
نخوانده ختم الله خدای مهر نهاد — چو گشاید مهر و برد غطاها را
دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی — دو چشم باز شود برده آن تماشا را
عجب مدار گر جان حجاب جانان شد — ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
عجب تر اینک خلایق مثال پروانه — همی پرند و نبینی تو شمع و لها را
چه جرم کردی ای چشم تا که بند گرد — برار توبه کن و ترک کن خطاها را
سزاست چشم نفرسودن انجمن جان را — سزاست مستی علا الرأس آن تعالی را
خموش باش که تا صبحهای خوش سخنی — که صد هزار خیالست دمی گویا را

کجاست مطرب جان تا زند نوای صلا — درافکند دم او در هزار سر سودا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت — من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین سبز اثر بروید از تو به — بیکدم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنکه توبه چو بند است بند بند برد — علو موج چو کهسار و غره دریا
میان ابر و بیت العشق ابر نماند گرفت — که نیست لایق آن روی خوب ایوان بارا

مرا بچو جهان نگار کس نیابد خوش
که کارهای تو دیدم مناسب دو جا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق
ز ذره ذره شنیدم که نعره مولانا
[illegible]

مولانا.

بدان بگشت بدوزد که دل نهی بر سر — زهی بر غم و پنجه زهی ید و بیضا
چو دل تمام نهادی ز عشق بر تنگانه — برغم نادره مغرانش اهبطوا منها
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — به ضبطه موج و تلوین خاطر شیدا
ولست تخته برخاک و او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد هیچ عدد — ز ضرب خود به نتیجه کسی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت کن — که قطره را چون بخشش کرد در دریا
ببحر جمله اضداد را استفادها کرد — خمش که فکر در انگشت زین عجایبها

چه خبر می نگری دریغ من ای برنا — نگر که در رخ هست آنچه از آن سودا
نگر که در رخ من داغ عشق می بینی — میان داغ نبشته که سخن ز لنا
هزار مشک و سبو آبم و هزار شکم — که آب خضر لذیذ است و من در استسقا
وفا به مطلب از کسی که بیدل است — چو دل برفت ز نفس و وفا و جفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت — خوش است گنج خیالت درین خرابه ما
غریو ناله جانها ز سوی بی سوئی — سر از خواب جهانید و دوش قبله دعا
ز ناله گویم و یا از جمال ناله کنان — ز ناله گوش پرست ز جانش آن غنا
فراز نیست زمانی ترا برادر من — به بین که میکشدت هر طرف تقاضاها
مثال گوی اندر میان صد چوگان — دوان از سر میدان و که زیر تا با
کجاست خسرو شاه و کجاست خسرو کوی — کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم — بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

بیار اندکی قرین را سوی قرین کشدا — فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
به هر شبی چو محمد بجانب معراج — براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روحست — بگیرد و بکشند و چنین کشدا
ببخش روح لطیفش ز آنکه نیست ترا — بخلق و خوی صفتهای آتشین کشدا
برو به نور ز پروانه خوی جانبازی — که آن ترا بسوی شمع نور دین کشدا

[illegible]
کنون که کار جهان ... [illegible]
خیال دوست ... [illegible]
[illegible]

[illegible] خواند ترا
[illegible]

زبام دار همی افکند چون عاشق کرد
چو اکشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
چو دیدم آن گل او را که رنگ بر نجه بود
دمید از دل سنگین هزار خار چرا
چو لب بخنده گشاد [illegible] گشاده کرد دل
میان ابرو خود چون گره [illegible] کار چرا
[illegible]
بیا که [illegible] نخوام برار چرا
[illegible]
مبارکی که بود در همه [illegible]
[illegible]

که بر گشاید درها مفتح الابواب | که نزل منزل بخشید نحن و نزّلنا
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت | که سر برآر ببالا و می فشان خرما
که در دمید درانه که بود زیر زمین | که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
که کرد در کف کان خاک را زر و نقره | که کرد در صدف آب را جواهرها
زجان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان | ز قاب قوس گذشتی بجذبهٔ ادنی
هم آفتاب شده مطرب که خیز سجود | ببوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنان بجذبه جرامی برد هوای ضمیر | شنید بانگ صفیری زرب الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد | که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
چه بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت | دهان گشاد بخنده که های یا بشرا
بدو بگوید کالنش که هر چه خواهی کن | بفر عدل شهنشه نترسم از یغما
چه آسمان بزمین درگفتش کم از سبب | تو برگ سبز ربانی کجا روی تو کجا
چه او دست معنی عالم بانفاق همه | بنجز بنجت معنی کجا روند اسما
شد اسم مظهر معنی کار دست آن حرف | وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام | غلام چشم شود بر نور گرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست | که نخواهد از آن برده هست یوسف ما
چه جای دست تو عقل و هوش شد از دست | که ساقی تو دلارام و باده آتش گرا

خموش باش که تا شرح این همه گوید
که آفتاب همان به که آید از بالا

زجام ساقی باقی چه خورده ای تو دلا | که لحظه لحظه براری ز شعر بده علا
کمر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبوح | که بزم عیش نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بلا نیست خوش و در می باز | چه بیکر بزی آخر گر ز غمست بلا
پیاله در کف زاهد ز خلق باکش نیست | میان خلق نشسته است در خلا و ملا
زهی پیاله که در چشم سرکسی ناید | ز دست ساقی معنی تو هم بنوش بلا
مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا | ز نرش نرش بگذشت از دریچه باز چرا
سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من | که خاطرش گرفتست این غبار چرا

مبارکی

مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید | مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب | مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید | نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهم دمی و خوشی همچو شیر و شهد و عسل | با اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارک که تبارک ندیم و ساقی باد
برو که گو بده و آمین و هر که گردد عا

لب تو هر بوسه و هر لوت سیلا | تا از لب لعل تو شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید | تا عشق مجرد شوی و صافی و یکتا
آن لب که بود کنون خری بوسهٔ او | کی باید و آن لب شکرین بوسهٔ مسیحا
مبدان که حدث باشد جز نور قدیمی | بر مزبله بر حدث آنگاه تماشا
الا که فنا شد حدث اندر دل ما بین | دست از حدث و شو داو چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی | رو از حدثی سوی تبارک و تعالی
زاندست مسیح آمد داروی جهانی | کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا
از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست | دریای کرم داد مرا و را ید و بیضا
خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی | پر گوهر و زر گوهر تیغ همی باش چو دریا
همی چشم فرو بند که آن چشم غیورست | همی معده تهی دار که او نیست تهیها
سگ سیر شود هیچ شکاری نبگیرد | کز آتش جوع است تک گام تقاضا
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک | کو معده پاک که آید سوی حلوا

بنمای ازین حرف نصاد برخاییق
یا من قسم القهوة والکأس علینا

ادر اقسم الله علینا و ملالا | ما احسنه رب تبارک و تعالی
قد حل بروحی فغا عقت حجابا | والیوم یا تقمیی عزا و جلالا
ادعوه سرارا و انا و جهارا | ان ابدلنی الصحوة طلقا و خیالا
وفطمنی و هری لا زالت انادی | کی تحرقنی الحجب بروین و صالا
لا مل من العشق و لو فرقنی | ما شای ملالای ما شاء ملالا

الا انتشق [illegible] و هوی العشق [illegible]
[illegible]

رفتم بسوی [illegible] گری را
خود [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]

هر چیز گمان بردم در عالم آن کیست / کین جاه و جلال است خدائی نظری را
سوز دل شاهانه خورشید بباید / تا سرد کند چشم عروس سحری را
تا عقل نداریم یکی ذره و گرنی / کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پی آن دست دوانیم / کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
خورشید همه روزه بدان تیغ گذارد / تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل جهان دل شکنی را / در خانه کشد روح جهان رهگذری را
در دیده دهد چشم جهان لعل لبی را / رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رو حاجب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو / کور است کند چشم کژ انگیز نگری را
ای پاکدلان با جز از و عشق مبازید / نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را / تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای مست شده از نظرت اسم و مسما / وی طوطی جان گشته ز لبهات شکرخا
ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت / هین وقت لطیف است از آن عربده باز آ
دیبا و تو شاهی کن و آراسته کن بزم / ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایه جانهای و هم جوی می و شیر / هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
جز این بنگوییم و دگر نیز نگوییم / گویند حسیبان که محالست علالا
برخیز و بخیلانه در خانه فرو بند / کانجا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
این سر ز کجا آمد و این روی چه روی است / این نور خدا است تبارک و تعالی
خواهی که بگوییم بده جام صبوحی / تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا
هرجا ترشی باشد و اندر غم دینی / می خرد و می برد و از انجای دل ما
هم مادر و هم ناخرد هم اول و آخر / اول غم سودا و آخر ید بیضا
وان دل که عزیز است در آن خشم که گرببست / یا رب خبرش ده تو ازین عشق و تماشا
با شید برآرد سر کوه برآید / فریاد برآرد که تهی هست و تهنا
بگذار دشان عشق که سر نیز نخارند / تا باشی نزهی سلسله جذب تقاضا
در شهر چو من کو دل کم عشق ندیده است / هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا

ور لذتی که زبان است لطیف ... / کر ماه و تن دهدت دل ز ختنه ... بتا
هر شوه که در بیان ... دو تیغ و بهانه / کر برد ... مرد و خواهم که بجایست

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما / تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب ببر ز چشم ما چون ز نور گذر شب / آب بزد بسینه‌ها عشق بهر ... آب ما
جان ز ره چکیده خون از سر تیغ عشق او / جام بگرد ... و جستجو کباب ما
شکر که گرد ... از کرم ... کرد و گفت / غره شدی بذوق خود ...
دور شی چرا ... صاف ... شراب تو / از ... بحر ... خوش ز شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ... / چون که ... جان ... قرار ما
ازین ... روی ... عاشقان / ای که ... ز مهر ... تاب ما

با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا / زانک تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق بر این بساطها بر کف تو چو مهره‌ها / هم ز تو مات گشته‌ام هم ز تو مهره بردنا
گفت دمم چه میدهی دم بتو من سپرده‌ام / من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
بخشش بسجده میشدم پشت خمیده چون شتر / خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا / گردن درازی کرده‌ای پنبه تو خواهی خوردنا

با لب آب جو خوش بود گفتنی شنید ماجرا / خاصه که در گشاید او گوید خواجه اندرا
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر / بر قد مرد میبرد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او / رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت / این دم در میان بنه نیست کسی تو نه دو تا
گوید تا تو با توی هیچ مدار این طمع / جهد نمای تا بری رخت خودی ازین سرا
چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان / ره ندهد بریسمان چونکه ببندش دوتا
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی / تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونکه کلیم حق شد سوی درخت آتشین / گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
هیچ مترس ز آتشم زانکه من آبم و خوشم / جانب دولت آمدی صدر تو راست مرحبا
جوهری و لعل و کان جان مکان و لامکان / نادره زمانه خلق کجا و تو کجا
بار که عطا شود از کف عشق هر کفی / کار گدا و فا شود از تو جهان پر نوا
ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف / جانب بزم میکشی جان مرا که الصلا
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری / مس چه شود چو بشنود بانگ صلای کیمیا
آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب / گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا
جستم تا که من روم جست خرد که من روم / کرد اشارت از کرم گفت بلی کلاهما
خوان چو رسید ز آسمان دست بشوی و هم دهان / تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی / کاسه ستان و کاسه ده شور گزین ز شوربا
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ و روز ... / هم بزبانه زبان گوید قصه با شما

ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تا کجا / در رخ من نگاه کن ... کبریا
جلوه ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو / ... که ... کجا
... / ... جا
... / ... نو
آمد و ... / ... عاشقان تو ... کنند جانها
... / ... ما
... / ... ز ... دیده
... / ... دل از طرب ...
... / ...
... / ...
گر ... / ... سخن ...
گفت ... / ...

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا | ابروی او گره فتد گرچه کند صد خطا
گفت و گذشت روز من لیک ز ذوق آن سخن | خوی آب چو شکر جمله طراوت و صفا
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او | وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او ببر تا که کند ترا شکر | قهر به پیش او بنه تا که کند همه رضا
آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل | در دو در رضای او هیچ مترس از قضا
سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهند | ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
خواندم امیر عشق را فهم شود بدین ترا | چونکه تو رهن صورتی صورت هست رهنما
از تو دل ار سفر کند با طلبش نظر کند | بر سر بام ست منتظر تا که کبوترش بیا
دل چو کبوتری اگر می‌برد از بام تو | رست خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس | آب حیات تویی و صورتها همه سقا
دور مرو سفر مجو پیش تو هست ماه تو | نعره زنان که زیر لب چشم و زنخ و دعا
می‌شنود دعای تو میدهدت جواب او | کای کر من بهل کرش تا م برگشا
گر نه حدیث او بدی گوش تو آه کی زدی | آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
چرخ زنان بدان خوشم کاب به بوستان کشم | میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ در بلا
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان | شاخ شکسته را بگو آب خورد بیا زما
شب برود بیا که تا نشنوی حدیث جنس | شب همه شب شمال به تا بچو شین زبا

ای که گرفته از دو فاکونه گران چرا چرا | بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا
بر دل من که جای تست کارگه وفای تست | هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
گوهر تو گوهری برده ز سنگ [illegible] | جان جهان همی زنی زخم سنان چرا چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری | ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود | در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن | ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای تو بنور مستقل وی ز تو عقل و جان خجل | بس دود دل میان دل ز ابر گمان چرا چرا

[illegible] ای بدر جانب یار من بیا
تا که بهار جانها تازه کند دل [illegible]
بوی سلام یار من لخلخه بهار من
باغ گل و نثار من آرد سوی جان صبا
[illegible] طوطی شکر [illegible] جانی
[illegible] نعره زنان [illegible]
[illegible] گشته [illegible] دل
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] جان [illegible] ای فنا
[illegible]
[illegible] جان جان من [illegible]
رونق [illegible] گلستان [illegible]

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را | داد ز خوی خویش چاشنی جان ستم چشیده را
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را | جوش نمود جوش را نور فزود دیده را
گفت که ای نزار من خسته و ترس کار من | من نفروشم از کرم بنده خود خریده را
همین که چه داد [illegible] | یوسف با [illegible] عاشق کف بریده را
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان خود | بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را
عاجز و [illegible] | در زن [illegible] را
هر که برود درین طلب [illegible] | صد طرب [illegible] را
جان بکشی جنون او خوشتر با فسون او | چونکه نهفته لب گرد خسته زخم گزیده را
وعده و وعده باز خود گل ده از کنار خود | بر کند از خمار خود دیده خون چکیده را
گل نظر [illegible] کرم بروزند | سینه بسوز [illegible] فلک خمیده را
جام می الست خود خویش دهد ز دست خود | طبل زند و [illegible] دل بریده را
بهر خدا را خمش [illegible] | چونکه خمیده میرسد [illegible] قصیده را
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن | در مکشا و کم نما [illegible] نو دمیده را

گوش من منتظر بام ترا | جان بجان خسته کسلام ترا
در دلم خون ز شوق بجوشد | منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز [illegible] | دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر | مرقبای کمین غلام ترا
زاول عشق من گمان بردم | که تصور کنم خرام ترا
سلسله کن بجام اشتر بند | من طمع کی کنم سلام ترا
آنکه شیری ز لطف تو خورده است | مرگ جنبد بقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب | که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش | بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجده تو سود کند | چه زبان است لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته | بر جگر بسته است نام ترا

[illegible]
[illegible] نقش آن [illegible]
[illegible]
روح را [illegible]
[illegible]
صد دل [illegible] در دل
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

چون ملاقات عشق نزدیک است   خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقات است   گر تو را ماتم است رو زاینجا
چونکه زندان ماست این دنیا   عیش باشد خراب زندانها
روز خود چون جفاکه هیچ مگو   چون نباید زما بجز که جفا
جزو جزو تو فانی شود چه شوی   راضی از خویش و جمله اجزا
صد جهان جان تو را کند هر دم   آفرین و دعا هزار ثنا
بگشا بر آفتاب صفت   تا جهانت شود همه ضیا
نور بخشی حیات جمله تو را   نور خواهی ز دون خود تو چرا
کیمیای نوای ارکانی   از چه جوئی ازین و آن تو نوا
زانکه هستی هزار بیک کفتم   گر تو باید لقوش جمله عطا
شمس تبریز چون کند نظری   بر گشاید هزار گونه عطا
زانکه زندان و حبس خوش نبود   چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را مجو در این زندان   که درا ینجا وفا نگرد وفا

دلبرما شده است دلبر ما   گل ما بجده است و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم   زانکه دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی   که بگرد و بگرد لشکر ما
ساکنان فلک بجور کنند   از صفات خوش معنبر ما
ما بپریم و بپریم سوی فلک   زانکه عرشی است اصل جوهر ما
همه نسرین و ارغوان و گل است   بر زمین شاهراه کشور ما
نه بخند و نه شگفد عالم   بی نسیم دم منور ما
ذرههای هوا پذیرد روح   از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته اند محرم غیب   از زبان و دل سخن ور ما
شمس تبریز ابر سوز شده است   سایه اش کم مبا و از سر ما

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را
چون نداری خلاص ای مجنون شو
تا ببینی جمال بیچون را
از برای خلاص بجز [illegible]
ذبح کن در زمان [illegible] افیون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی
در ده آن جام لعل چون خون را
زانکه عشق از برای مادون [illegible]
سجده آرد ز عشق هر دون را
باده خواران بیدم چو مخمور شد
این دو قرص درست گردون را
نکته عشق را ز مجنون پرس
تا که در سر جهانت مجنون را
که درسهای عشق را بردر
صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من
از کرم هر دو مجنون را
کوچه از عشق گفته ام نکته
روح بخش این همه مجنون را
شمس تبریز موسی عهدی
در فراغت [illegible] قارون را

بجمالیت

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا   جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف   زین رمه بر زلاف هیچ تو دیدی وفا
روز دو سه ای زغیر گرد جهان گشته گیر   همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
مرده دل و مرده جو چون بسر مرده شو   از کفن مرده است در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا   چند کشی در کنار صورت گر ما بر ا
دامن تو پر سفال خیز تو آن زر و مال   باور م اگر کنی که اجل آرد فنا
کو ز زر کهن من بجکنم خرج کن   من بسما میروم غیبت زر انجار وا
ای همه خوبی ترا پس تو کرا مانی کرا   ای گل در باغ ما پس تو کجائی کجا
چند بلبله ا لا چه درین منزلی   باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا
سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد   گفت برو از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف نوای قمر باغ دهان پر شکر   در کف تو بخبر با همه برگ و نوا
سرو اگر سر کشید و ز قد تو کی رسد   نرگس اگر خشم داشت هیچ ندید او ترا
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند   سبزه اگر سر زاند هیچ ندارد روا
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود   ابر حریف گیاه صبر حریف ضیا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده   لیک درین میکده پای ندارند پا
هر طرفی دام بکار هر چه بخواهی بگو   ره نبری تا رمو تا ننماید هدی
بر بزد شش خرد تا که نداند چه برد   صاف بزد و زد در و شعشعه در ربا
کرم شود در روی آب تابش آفتاب   باز هش آفتاب بر کشد اندر علا
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب   لیک فلک جمله شب میزندت الصلا

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا   وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبرد است وهم عقل ندیدست فهم   از تو بجانم رسید قبله از انی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه   واجب و لازم چنانکه سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست   مهتری و سروری سنگدلانی مرا

از کرشمت من نیاز می کشم هر دم در [illegible]
کز قضا نیست نصیب ما دولت نازی مرا
نغمه [illegible] کز او فزوده تو آورد
[illegible] هزار ناز مرا
[illegible]
[illegible] حکیمانه
[illegible] مرا
[illegible] از جان بر دو کانم من نهان
[illegible] عشق فلانی مرا
[illegible] ماند وصال
[illegible] مرا
زانکه [illegible] شکر بستان فی ردان
[illegible] مرا
[illegible] آدمم [illegible]
[illegible] فلانی مرا
[illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
در [illegible] عشق [illegible]
از عهد و لطف [illegible] مرا
کو به [illegible] سلطان [illegible] جان و دلم
کو [illegible] قبلتی فلان ملا
[illegible] او ست [illegible]
وقت و صال [illegible] مرا
[illegible]
[illegible] بر تبریز
[illegible] مرا
[illegible] جمله جوانی مرا

از جهت ره زدن راه درارد مرا — تا بکف ره زنان بار سپارد مرا
آنکه زند هر دمی راه دو صد قافله — من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا
من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم — گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
او ره خوش میزند رقص بر آن میکنم — هر دم بازی تو عشق بیارد مرا
که بفسوس او مرا گوید کنجی نشین — چونکه نشینم بکنج خود بدرارد مرا
زاول امروزم او می بپراند چو باز — تا که چه گیرد من برکه گمارد مرا
هست من همچو رعد نکتهٔ من همچو باد — قطره چکد ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از بام او دارد و از آن بحر او — تا که ز رعد و ز باد برگ بیارد مرا
چونکه بیارد مرا باده نمارد مرا — در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

ای در ما را زده شمع شرابی درا — خانهٔ دل آن تست خانه خدا ای درا
خانه ز دل یافتست روشنی با بتست — ایدل و جان جای تو ای تو کجائی درا
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی — ای همه خوبی ترا پس تو کرائی درا

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا — باز گل لعل پوش میدراند قبا
باز رسیدند شاد زانسوی عالم چو باد — مست خرامان و خوش سبز قبایان ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان را بگفت — در سر که رخ نمود لالهٔ نسرین بقا
سنبل با یاسمین گفت سلام علیک — گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
با فنه معروفی از طرفی صوفیی — دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
غنچه چو مستوریان کرد رخ خود نهان — باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری بسته در روی چرا
رفت دی رو ترش کشته خندان بخش — عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا
نرگس در باغ چه اشک زد سبزه را — سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا
گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید — گفت غریب خانه ام خلوت تست الصلا

ببین تو گفتی زرنج ازغم نو رنجه
گفت من از خشم شیمی نشوم خود نما
فاخته با کو کو آمده کان یار کو
گردش از شارت بگل بلبل شیرین نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان
ماه رخ تو خوش دهان باده بده ساقیا
با قمرا طاها نه ظلمات الدما
نور مصابیح فخر شمس الدین الضحی
چند سخن ماند لیک باید در بسته ام بگذار
بر هم فرصت نشد امروز فردا بیا

آینی باشد ای خرزن چو بیب
خواجه چو امید دور نیست بیدرون بتو بها
خم کده در و باده پیش نیست خم و باده را
خم پرده باده که صبح بکشید رو بها
است نقی خار ها نیست در روی گل
کوزه بجوید ز گل لطف گل و بو بها
با طلب افشین درون بجان خوش بیبن
بر ره دوزخی بر زد و درون بتو بها
در عجب نکته موی روی همین همه او
آنکه خدا بخش دو دور ز دو نوبت

برخ او

برخ او پرده نیست جز که سر زلف او — گاه چو چوگان شود گاه شود گوی بها
از غلط عاشقان از پس روی او — صورت او می‌شود بر سر آن مو بها
ایکه بسی جانها موی بموی بستانند — چون کمان خسته‌اند بر سر جا طو بها
باده چو از عقل برد رنگ نمارد رواست — حسن تو چون بو نیست پس نکنم مو بها
آهوی آن نرگسش صید کند پور شیر — راست شود روح چون کژ کند ابرو بها

مفخر تبریزیان شمس حق بدزبان
نوی تو عشق نست باز کن این نو بها

سر بگریبان درست صوفی اسرار ها — تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
می که بجز حق نیست راز دلش مطلق است — لیک بر و هم رفت عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده باد در آتش زده — عشق بهم بر زده خیمهٔ این خار را
عشق که جادو گرشان در پی آن سرخوشان — بر فلک افشان نور دهد نار را
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن — مرغ نه پر مزن قبر کو قار را
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن — بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
بجنس ز نفی وجود خانهٔ خمار بود — قبلهٔ خود ساز زود وان در و دیوار را
مست شود بنگ مست از می جام است — برکن از می پرست خانهٔ خمار را

داد خداوند دین شمس حق است این چنین
ای شده خیره ز جعد آن رخ گلنار را

کی توان کردن نصیحت عاشق اوباش را — کی توان پوشید این عشق بدید فاش را
جان مستوری که جام عشق او آمد زکوة — در قلاشی میشود عالم قلاش را
هر که چندر روی او در النون باشد او — آنکه شبان را نباشد چه بود النون باشد او
این چه خورشید است آخر کز برای عشق او — میسوزد همچو هیزم جان و دل خفاش را

نزد آن خورشید شمس الدین برید
از دل با زلهٔ افغان این خوفاش را

خداوند ره نباشد نالها و آه را — چون نماید یوسف من از زنخ انجاه را
راه بستی کس نبردی گر نه نور روی تو — روشن و پیدا نکردی همچو روز آن راه را

چون همه یاران نباشند در دو عالم مشغول
تا که برق فرق نیست با و مرا نسیا و را
عشق او دو عالم این نیست در دو عالم این بود
کی بر و بید از نیزهٔ ای او بسیم خود و بیجا و را
ماه اگر چه و نثار و پیش روی آن صنم
رو سیاه او بر دو عالم وان نور روی ماه را
همچنین با صد بصیرت شد ز روی آن نشان سیدی
گر چنین بین تنسیه چون نبات بد شاه را
از خداوند های دام برادر دو عالم عاشق را
چون بدان بیل سست از جان بر دو دنیا راه را
بندگان ناپیدا آمدند در دو عالم کاه را
لیک ز آسمان در عشق لازم او خود اندر گاه را
ای نشان جان من شمع جان آن چون نگاه را
گویا ای عشق با هم جز او آرام از سوی
خداوند شمس تا نگاه بهر جان نا نگاه را
کهن دل در دو خواست بی نهنجان

ور تو گویی این بر او ران نسیم خوش را
ور تو گفته را این دو او رازش را
ور تو خیال این دیوار این بزن یاز تا نمک
عشق من بحال او تو را این نشیب را
از غم خسته او تا بر او نثر تو نسیب را

زلف بشکن دلهای تو صحبت پذیرد در زمان / گر به بندی نیش آسمان دولت این فرخیش را
صد فره کن وصل دلارام جهان افروز خود / آنچنان صد قامت او دیتر چنین در رویش را
گر به بینند روی ترسا برود زنار را / در مسلمان چنبد نیش آتش زند در کیش را
گر گذار آرد زلطفش سوی بر خستانها / بر شکر گردد دهان مرز کیش و مر کیش را
واسم که دارد از آنسوی جهان روی آگهی / گر تفکر جان بسوزد عقل دور اندیش را
گر تو این معشوق را با برجز گیری کنار / بی کنایت کو لقب فوق آن و خیر و خیش را
ای خداوند شمس الدین تبریزی الا کینه
منتظر جان بر لب من از پی ارنیش را
ای زمقدارت هزاران قدر بیمقدار را / داده گلزار جمالت جان غمخوار را
ای طوکان جهان روح بر در گاه تو / در سجود افتاده کان منتظر هر بار را
عقل از عقل روح و روح روحی گم کند / چونکه ظهور ربی شفقت بر نوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها / کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
محو میکرد دو دلم در بر تو دلدار تو / می ندانم فرق کردن از دلم دلدار را
دایما فخرست جان را زهوای او چنانک / گر سر هستی ندارد فخر او عار را
هست غار جان من رهبان فخر متکف / کرده رهبان مبارک بر زنور این غار را
در و عالم چو قیر از غصه هجران تو / نخوتی دارد که اندر خنکرد هر فار را
چون عصای موسوی بود آن و اکنون مار شد / او بصال موسی و ش اندر ربا این مار را
ای خداوند شمس الدین از آتش هجران تو
از رشک نور یافت صد آفرین این نار را
آفرین بر عشق روز افزون ما / ارغوان زار سته شد از خون ما
چون همی تابد بهر سو چون سهیل / آن هوای دلبر بیچون ما
آسمان عرش بالاتر از آن / می نبارد از غم میمون ما
می همی باید دل و جانهای پاک / از جمال آن مه میمون ما
از شکر در مصر شیرین تر ست / ماجرا و لطف آن ذو النون ما
جرعه جرعه خون خود در میکشم / این چنین است مذهب و قانون ما

در درون ما نیاید آشنا
گر درون تو بود ما درون ما
این بحث این دل مسکین ما
آفتاب بسوی خود از طین ما
و بس را بهوای عشق اوست
آفرین بر دلبس پر را بین ما
تا چه دولت باز شد بر روی کشف
دین تا که دیده ز سر بین ما
این چنین آب حیات کی دهد
از جد و جهد کف مسکین ما
بود اندر بس جانهای
خاک مسکین چون مسکین ما
ذره از خورشید سرگردان شود
روی آن خورشید شد تسکین ما
نام مخدوم شمس الدین بگو
نام او شد فاتحه یاسین ما

جانفزا ... ما
... را

ماه روز ... را

عزم کن و سفر کن این مزه فرخاک را / خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
ره برگن جانها را بر رخ زرکن تو نهار را / در جوش و خروش آوره ارز زر دریا را
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت / آخر چه توان کردن آن پیچ عقار را
مغز در مه اندیشه آن نقش رایت کی / سودای بیوسیده بپوسیده سودا را
هم رحمت و هم زحمت هم مرهم و هم درد / در ده تو طبیبا نه اندر ضع صفرا را
تو جنبش گلزاری تو ساقی ابرارا / تو پرده اسراری هم پای سرو بالا را
یا رب چه داری تو لطف پناهی تو / در کار و در این دهر سنگ کمترا را
در خسرو فزاینده آمیزه شور / نه شاه صد طوفان آن فتنه غوغا را
شاد دیده رو ای شاد رخ بادا / تا بود و چنین بود و تا ... بادا
از صورت مهر شاه اندر دل ما بادا / از صورت عشق کل اندر دل ما بادا
پرورش پرا زین طفل ما بر جان کمال / و زرست هر دارد و ز خسته هر دادا
ما چنگ زدیم از غم بی یار و زبان ما / از ... اندر دل ... بادا
ای دل که تو زیبا شوی شیرین شوی از خرد / در خسرو شیرینی در عشق چو فرهادا
ای میر آب بگشا از چشمه رون را / تا چشمهاکن بده زانکه زر بسته ترا
از آب حیات لطف در ظلمت آن چشمت / زان جود کنت چه دریا گر بست دو کان را
هر آن کسی از قند لطف تو نه چند / کاندر شکم از لطف رقص است آن کودکان را
اندر شکم چه باشد اندر عدم چه باشد / کاندر لحد از نورت رقص است آن کوران را
بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم / چابک شو بده یاران هر رقص اینجا را
جانها چه جو بر قصند بگذار این قالب / خاصه چه بگسلانند این کنده گران را
بس زاهد و لادت بودیم ما گردان / در ظلمت رحمها از بهر شکر جان را
بس جمع صوفیانیم از خانقه رسیده / رقصان و شکر گویان این دوت یاران را
این دوت را اگر جان می‌خواهیم بگذاریم / خود چیست جان صوفی این گنج نهان را
چون خوان این جهان را سربوش بر نهادیم / از خوان حق چه گوییم نه بهره بود ما را

... ما را ...
...
... را
...
... را
...
...
... را
... را
...
... را
...
...
... را
...
...
... را
...
... را
...

... را

[illegible]

لطف تو معطر باد از آنکه زین ترا شد ... در رقص اندر آورد جان همه چمن را
باد بهار بوی آید ز راه کوی تو ... و در میان رقص و قیمت کن انجمن را
بسیار یار کرد دلم جفت خار کرد ... وقت نثار کرد و عرضه به سوسن را
هر دم ز باغ بوی آید چو بلبل را ... بیخ کرد الصلا زن امروز بوستان را
در سر خود روان شد ببناشه با تو گوید ... در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه برگشاید با سرو و سر سوسن ... لاله شاد رخ آرد و هر چه دار غنچه را
تا سر هر نهال از قعر بر آرد ... صحرا چنان نهاده در باغ مژده یارا
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته ... چون بر فرزند باشد ادرار پیشانی را
این برگ چون زبان و نهادن میوه همچو دلها ... دلها چه رو نماید قیمت دهد زبان را

شهوت که با تو راند صدتو کند زنان را ... چون با زنند براند سنجید و چه یارا
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده ... بنگر به سوی دنیا در یاب این نشان را
میران و خواجگان ... خاک سیاه بر سر این نوع خواجگان را
در رو بجز دو چیز ... پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
بگذر به بت نهاند هر پیر را جوانی ... زان رو نشستی جانا از این است آن جوان را
خاموش کن ... کز شوق زبانت حیرت شده او دلها را

مست و عاشق و جوان و یار ... ورد در نوبهار چمن میزند صلا
هرگز ندیده چشم جهان این چنین بها ... میرود پدر ز زمین و ز کهسار کیمیا
بیلوری درخت یکا ... در دیده می‌نماید اگر چه ... لقا
شکوفه میخورد ... بنگر به سوی او که صلا میزند ترا
میخورد ... شکوفه ... تا باش ... شکوفه ... مرحبا
سوسن به غنچه گوید بر جه چه خفته ... شمع است و شاهد است و شراب است و شبها
ریحان و لاله ... ازکیست این عطا زکه بخشند جز از خدا
جز حق همه گدا ... عاشق ... بیرون چو اغنیا

یا من اذل عقلک ... [illegible]

یا من اذل عقلک نفس الهوی ... من ذلة النفوس ... مقالیا
یا مهلا ... ... حجب ... اسکت کفی الا ... دکالیا

جاء الربیع ... جوار نا ... جاء الحبیب ... وسط دارنا
طیبوا و اکرموا ... عند الحبیب ... فی عقارنا
من رام ... تقصد جوارنا ... فلیلزم الجوار ... وسط دیارنا

آمد بهار خرم و آمد نگار ما ... چون صد هزار تنگ شکر بار بار ما
آمد مهی که مجلس جان زو منور است ... تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا که چو گلزار آمدی ... ای سرو گلستان چمن لاله زار ما
تابنده باش ای مه ... در بیشه زان ... شکار ما
دریا ... کهسار در ... یار و غار ما
در روز بزم ساقی ... در روز رزم ذوالفقار ما
چون در ... برخیز تا رویم ... دیار ما
مارا ... در گل ... چو یار ما
ماه ... ادام ... بیقرار ما
شد ماه در ... شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای ... در دولت ... بشمار ما
هر چند ... کار ... خمار ما
جامی ... آفتاب ... در گش ... شهریار ما
این نیم کاره ماند ... کار ... خدا ... کار ما
خاموش کن ... پرده ... کار ما

غمزه عشقت بدان آرد ... کو یکی ... صاحب تاج ما
الصبر ... ... عاشق ... تا گشت ... الصبر ... ما

[illegible]

برخیز پیچ برخیز پیچ برخیز پیچ
از کجا ها از کجا ها از [illegible]
بالا پا [illegible] همراز [illegible]
با خدا ها با خدا ها با خدا
آن گزیده نقش [illegible] ز فلک گونه
که جوانه که جوانه که جوا
با همه بیگانه و با ما [illegible]
آشنا ها آشنا ها آشنا
جود جود تو کنده در فلک
[illegible] ربنا و ربنا
هر که گفته این چراغ [illegible]
قبها و قبها و قبها
آن خداوندان اول هر چه را
فتنه‌ها فتنه‌ها فتنه‌ها
یوسف در چاه شهر [illegible]
چه نوا چه نوا چه نوا
چاه را [illegible] گرد [illegible]
کیمیا کیمیا کیمیا
[illegible] که [illegible] اهل صد هزار
اولیا اولیا اولیا
حشر گاه هر حسینی [illegible]
کربلا کربلا کربلا

در نوای عشق آن صد نوبهار [illegible] / صد هزاران بلبلان اندر گلو گلزارها
هر چو زناری ز عشق آن مسیح [illegible] / لاجرم غیرت برد ایمان برین زنارها
آفتابا با نظر زان شرق [illegible] غرب [illegible] / ذره ذره را ازو در رقص آمده دیوارها
چون مثال ذره ایم اندر هوای آن آفتاب / رقص باشد همچو ذره روز و شب کردارها
عاشقان عشق را بسیار [illegible] هم / چونکه شمس الدین تبریزی کند دیدارها

ما حبیب [illegible] یشور الحشا / او بشادی [illegible] عشا
روز زادن باشد و روز ماتم آن بود / ای خوشا آن روز آن روز [illegible]
آن چه باشد کو کند آن نیست خوش / قد رفعنا بعضهم الا ما شا
خار او سر تا پا گل‌ها بود / انما المثنی فی کنف الغشا
هر چه گفتی یا شنیدی پوست بود / لیس لب العشق سرا قد فشا
که بمغز و پوستها قانع شود / و لباب قد کتمت قد فشا
من خمش کردم خمش خامش کند / عاشقان [illegible] قد دشا

ز آتش شهوت برآوردم ترا / ورنه در آتش باز گسترم ترا
از عدم من زاده‌ام همچون بخت / چون بحق هم فرد خوردم ترا
با منی و از منی بیداری خبر / چشم بستم جاودانه کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد / از برای آن نیازردم ترا
رو چو اهوازی کن و [illegible] / پس رجعت من چو افزودم ترا

تا شب ای عارف نزیبد نوا / آن ها آن ها آن ها
تا شب امروز ما را عشرت است / الصلا ای عاشقان الصلا
در خرام ای جان جان هر ساعتی / مرحبا که مرحبا که مرحبا
در میان شکر [illegible] / مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر / با وفا که با وفا که با وفا

[illegible]

خنک را برنهد اکنون که چو تو / خوش سقاها خوش سقاها خوش سقا
شمس تبریزی ز عشقت سوختم / جان ها جان ها جان ها

همچو دانه مشتی آسیا / آسیا ها دانه این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشه‌ها / سنگ گرد و آب اندر ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس / کو فکند اندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نانخوار / گر نگردد این کی باشد نوا
آسیای معرفت پر بار شد / از عطای حق الجلال کبریا
ماجرا بسیار خواهد شد خمش / از خدا واپرس تا گوید ترا
شمس تبریزی عطای دولت است / [illegible] جا

ای خوش آب زندگانی ساقیا / ای تو دریای معانی ساقیا
ما سبوهای طلب آورده‌ایم / سوی تو ای خضر ثانی ساقیا
ما همه جان‌ها ز نهار خواه / از تو ای دریای [illegible] ساقیا
وز حساب حوران بشنیده‌ایم / تو فرود [illegible] دستانی ساقیا
در گمان و وسوسه افتاد عقل / زانکه تو فوق گمانی ساقیا
نیم عاقل چه زند با عشق تو / تو جنون عاقلانی ساقیا
کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد / شمس حق حق رکن یمانی ساقیا

روح زیتونیست عاشق نار را / نار همچو [illegible] چه عاشق نار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ / ای [illegible] کرده [illegible] افزار را
جان شهوانی که از شهوت زید / [illegible] و دیدن و [illegible] را
پس ببیند وقت دار و دولت را / [illegible] خوف [illegible] را
چون گشتی نقش [illegible] را ببین / وز بچه‌ها جان پر انوار را
گر نبود جان اخوان بر چه بود / [illegible] جا کردی [illegible] کار را

جان اخوان جان شهوت را ببین
[illegible] بیه پر سوی [illegible] را
جان شهوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بدرم پرت را تو هم بدر آن … چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
یکجا نیم در اجسام مفرق … اگر خوردیم اگر بپریم و برنا
یکجا طبع و یکجا رنگ و یکجا خو … درستشان نباشد خبر یا ها
غلط خود تو بگو که یزدان را … چه تو بر توت بگذر این تماشا

عدو جان را درین حضرت بیالا … به صافی شد درد صافی بیالا
اگر خواهی که زین صافی بنوشی … لب خود را به پیالا بهر دوری
کسی زین سیر تیره پاک ماند … درچالاک تر و چست و چه مجبا
بلرزد دست وقت وز شمردن … چو بازند کمان بدان قدر کالا
ز شکر پاره در آب دررود … درشیرین تر شود زود تر بیالا
برای تو فدا کردیم جانها … کشیده بهر نور چشم بالا
شنیده طعنهای هیچ آتش … رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر عذرا برون آییم چیز است … به گنج نو بیرون پر خون زخمها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت … چه دشمن بگوید بجز چیز تنها
چه آن آفتاب جهد خویان … که در لطف تو خندد همه کونها
در پای تو سود و جهد زیان است … کرکرد سود یا بود زیانها
کمان او بستش زهر قاتل … در رفته تو در دیده کمانها

دیدم سحرگاه شهرا بر شاهراه هرا تا … در خواب غفلت بیخبر … الصلا
زان حرکه در سر داشتم من ساغر بر دوش … در شهر او بیدار شدم گفتم کی شاه الصلا
گفتا درچیست این انقلاب گفتم ز حسن عاشقان … چون شیده صافی شده … عشق و ولا
گفتا چه تو نوشیده او یک جان چه نوشیده … از عین … شرح اسرار خدا
آنکه بر چست من لبسته قدح از دست من … اندر کشید … کمان بود جان …
از جان گذشته صد دریغ هم در طریم … پیکر و بشارت … بر دوار شما
مستی فزوده از سرم خاموش کنم بخشید آدمم … خواهی تو شرح بشنوی از شب برد فردا بیا

که الان تو در دامانها

جوانان زود آسمان سیر آنکه یزدان … درد را ندوه عاشقان بر جو زیبا چیزی مسا
مستوجب جانه‌ای نه لایق اف … آنکه بگنج خانه تو بر سر پیدا در آ
کج بر تو ده خود را بلبل آلوده … جانرا چرا فرسوده از او کجین تو
بگزیده ملک ملک افزون زخورشید فلک … هردم سلام از علیک ای نور از جانها
ار شمس تبریزی بیا بر ساعد سلطان خود … الشمس یا ابشاه و … کیان …

ای روز کرده … باخویش کن … با خویش کن … چیزی بده درویش را
تشریف ده عشاق را پر نور کن آفاق را … پر نور کن … چیزی بده درویش را
ای روز … لطف مسکین خواه … همراه خود چیزی بده درویش را
چون جوه مرجگفته … … چیزی بده درویش را
تیغ از تو … … خار از تو نسرین … چیزی بده درویش را
امروز … … بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
امروز گویم … … وین کار را یکسان کنم چیزی بده درویش را
تو عیب را گیستی تو یار با … … خود را بگو تو … چیزی بده درویش را
جان زاده … … تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را

بزودی چه پشه کاجر آید … … صد جان برافشانم ز باد کویم …
رقصان سوی گردون شوم … … صبر و قرار دم برده …
از دسته ره … … که شیرخوار مهر که … دایه را
دادم … … من گفتم …
گر سوی … … من آدم گندم نیم چون آدم در آسیا
در آسیا گندم رود کز سنبله زاد … … زاده … سنبله در آسیا باشم چرا
نه نه … در آسیا م … … زانجا بسوی …
با عقل خود … کفتم … خامش کن … این قصه را …

[illegible]

نهر شغ نهر تیغ کو نیکوئی زیبا
نهر قند و نهر برکتی بنا چو کی دنیا
نهر قوت و نهر خوب و نهر شیر و نهر شوخ
نهر گوهر مستور نهر پشت تو لا
نهر طاعت و نهر که نهر طاعت و نهر طرب
ممهد آمد فروبرکوه برآمد نگار
وجان سینه را بجو در کو ... بر
چو زادن زن چه بجوید چه بیند چه لیلا
کرم پنیر کیمیا چون ز نبرزه تختها
مه نو ترنج و مه تو چو جعا چه مهی
اگر ... نبینی و اگر رو ... رسی
همچو کاکل پرشکن تو بجو حبر جلال
الرافعات پشته بجوی پاک بپرسته
مه عرفان که بپرسته چه زنده پاک جلال
نرد پیر فرخ و پرشیر نکو خر زنده بجوی خوش
نو رسیده مهوش بجو لطف جلال
وگر باسرو قصه تو دکو تو عصار
چاه او پیغام ... وطا وصلت جلال
عشق بشکر عشق چو بر بیج اولیا شر
کو دامن چو عاشق تو نو ا و نو لا

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را
کو بیک جو برنسنجد هیچ صاحب جاه را
عشق معراجست سوی بام سلطان جمال
از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
عشق شطرنجست بازیهای او زنده کند
گر نه چندین بر سر کویش لجاج را
زنده کاو زاد گفت دارد چو میوه از درخت
زانک هر چند او زآتش سوخت صد لجاج را
کعبهٔ عاشق بزرگست او و زارکسی
کو بتیک عشوه ره کم کند ابد حجاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی
بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را
همچو فرزین کژ روست رخ سیه چون نطع
الحق تقلید میکند شطرنج لجاج را
اگر میر خوان بخواند روده تنه
بر خیانت خونه به همچنین خورده تاج را
عاشق ار از شغل کو به شهرهای شغلست
چون بها بیابد کرد عشق این غارت تاراج را
برگ این را بید عشق و نوابا نیز به
بیشتر بلبل هم محل بشب و م درواج را

الحمد ينظرت قلت له فكهندا
شرفنه بحضرت قلت له فكهندا
جابر امیر عشق او مجنی جنوده
آمدوند بحضرت قلت له فكهندا
جهت جاد تو ر ف ... جاله
اطربنی بسکرت قلت له فكهندا
لیکن نه جو رز ... بینکر منه از نا
بذهبنا بعشرت قلت له فكهندا
نور وجه الله جو صدق نطقه اربا
اکرنی بزورت قلت له فكهندا
نه فوادی کار عظه ونه سر
فاورنه بحضرت قلت له فكهندا
من شمس تبریز دین بسیح حی لا اغینه
بکرنی بسوت قلت له فكهندا

ای خوده الیکان ما از وجود داده دارد نها
چون جان جاوید اندر او از لطف خود بنها
بزرگ جان ما اربا عجیب بار وماه رو روز و شب
هر روزه بود کو یکی جیب بر سبزه و دیه نها
از جیب جان زاد بر فلک از همین ارزند ملک
سرهای شیران همچو کو غلطان بدین چوگانها
ایا عاشق صاحب نظر در عالم حیران نگر
تا شاه را بنی جان او زان در ره بنشانها
کر بندهٔ شاهی و در طلب راهی بیا
ارکو یکی کاهی بیا در بحر بی پایانها

از اشتباه او از نسیا کو

اگر آن می که خوردی بسحر بود گیرا
چو تفرج و تماشا که رسد زجام الّا
بیا تا نزن شراب که نیست ... حقا
ویش مفخر ابریه چه صفت کنم سیم را
غم مصلحت ما نه همه را فرود راند
پس از آن غبار واند که کشته تارا
تو ابیر رنگ بودی بنمای نقش سنگی
بکجا چو آب چشم زتو در سنگ خارا
بده آن شراب جان در ره ای کریم ساقی
چو چنان شوم بگویم سخن تو پیدا که ما را
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده
بکی گر از غبارت نگران شوم نگارا
نگران شوم بدانسو که تو کرده سر آنجا
بگذار دانه بید از گنجه روانه شده زود تا

گشته بیاشقو زمان آن خوب دلربا
در لطف خاص خوش خواندن خوداهش ابتها
ایدل فراز فرش و کنار نرکس وار ... شتی
اکر چه عشرت بینی در بیرو اخوان الصفا
نگر بینی ارواح را بکند شیند و شیخ
اندر خشک مصباح را روشن شده از شمس الضحی
خورشید چهره در جان بنده کمینه عاشقش
عاشق اگر نازند بجان عاشق ایکت بها
بالکرفت ... دیگر جزا
تا از رخ بیکش باد غار بو میخ
خاموش شو خاموش شو دو عشق تو تشبه
از حال خود بی هوش شو تا بنده آزاد کند بصفا

الکه تو ما ایکان ما ای گشته در ایکان ما
خواهم که این خوش چهره را کو هر یکی دیکوانما
گلزار هوا را دیکی جسم هوا چون جان کی
در دو هوا در وان یکی از وجود وا دید ما
چون بر حرف دار نقطه نور ترکی ایکان ما
آوازه ور دو سر بر حق نان تو تو ایکان ما
حسن خدا چون زند کی ای رب ما کشور یکی
دریا پر از گوهر یکی در بجه پایان ما
بوستان خوار بکی دشمنان بود یکی
هر شام علیاد رسکی از بی پستان ما
من هر جا نام این صفت دین نقشها و عددها
گر ز هر جا بخشی هوا چون شکر بجان ما
خونها نهاد در راه کرم بر دستها کم کن ستم
بگذار هر دو زده در هم این ذره و این دیده ما
این ذره تو بنوار و خیز بر آ دیر هو او ایکان ما
هر روز ذره و نقش را این ذره از ایکان ما
عالم هر یکی شکر بجوشد جزو ما بنشو کار
چون در نظم دار سید ما امیر ایکان ما
ساقی شراب معنوی در وده نیم خرد
کز قول ما هر مثنوی پنهان خود تحسین ما

ای بعض از آن کو آمده در زندی صدق آمده
بیدار باش بود وطن چون شنود و دیدار
یکبار هم تاکی زمان آرا چه صدق یار جان ها
گرو رفتند و حال یار از شینده ما سنت از
خاموش کن ما این راز بکشد الصبر الخبر
سر بشه بیند ... بحد ... بیعقوب را
بیند و بیدار زیر و تیر ... در دوا و
خرده شو اکبیر ده سرحقت ... در بدا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
زهی عشق زهی عشق خوش و نیک ... حلال
زهی صدر زهی صدر زهی عشق که عیسو
زهی صبر زهی صدر زهی زخم ... زیبا
زهی ملک زهی ملک زهی قند و ... ملک
زهی لعل زهی لعل مصوع تو را نقد لا
زهی خلعت زهی خلعت نو یکی در کشیده
زهی شاه زهی شاه زهی ماه زهی ماه
زهی خوش خوان خوش بجه جنب جلا
چو تو لایق قیامت در ... ترا
جوندا بیعادت بدو جان بر با
مه دو ... در بر صورت خوش که
چه خواهیکه در بین صورت ... نادر
از خیرت آن شاه نماید الله ... از

بشنو از نی که ... عشق کم
... [illegible]

... [illegible]

درین بحر صدف وار ... [illegible] / گزین بحر چو صدف ... لؤلؤ لالا
بیا نظاره شو که درین بحر معانی / تو غوص بحر معانی بر صدر معلا
بخوان شعر چه خواند که تو ... / بگو تا بع قانون بگو ... والا
چو خورشید ... شعر ... / که ... نور ... تجلا
نه ... نه شمس ... / نهر نور شاعر ... پیدا

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها
میان صد کس عاشق چنان پدید آید / که بر فلک مه تابان میان کوکبها
خرد نماند و حیران شود ز غلبهٔ عشق / اگر چه دقیق باشد ز جمله مذهبها
خضر دلا کز آب حیات عشق چشید / گشاده شد بر ... زلال چشمه بها
بیا که ... درد عاشق ... / دمی غوطه گکاره و ... بها
دمی ... / عقول خیره در آن جوهر و غبغبها
ز ... / ز ... حلاوت ... تبها
ز شاه تا گدا در کشش طمع ... / بعشق باز ده جان ز طمع و مطلبها
چه ... باشد هر عشق ... / چو ... باشد ... تعلبها
فراز ... / ... ز ... تبها
پیر عشق ... / چه آفتاب ... ز جمله کوکبها
عاشقی ... / مصیبتش ... از مصیبتها
... / ز حرف قطع ... مرکبها
و گید عشق ... / ... ز قضا و ... کبها
زهی ... نظم ... در ... / ... تبها
کمال عشق شمس ... / ... آن مذهبها
در دیده ... عشق ... / ... تکرار دلها

... [illegible]

اگر ... را تو خود ... / بگاه ... ... شبها
که کوکب الفقر و فخر زد ... / چه التفات نماید ... وردا
چه باغ و راغ حقایق ... / میان زهر ... چرا ... چرا
دهان ... / بگاه ... بگو تو با ... را

یا من ... لا زال ... لیا / قد غاب من ... من العشق ... لیا
... نسیم عشقک فی النفس ... / احیاکم ... جلا لیا
الحب و الغرام ... / قد غاب من ... لیا
... الحب سطور ... / طوبی لمن ... لیا
یا غایبا ... / ... لیا
یا من اذل ... / من فرد النفوس ... لیا
یا ... / ... لیا

گر تو ... جانب یار من بیا / تا که بهار ... تازه کند ... مرا
بوی سلام یار من ... بهار من / باغ ... آرد ... صبا
... / ... زبان ...
یار ... / ... مرا
زنده ... جان ... / ... چرا
جانب ... آب ... / تا ... بود ...
دیدن ... / ... ازین برا
جان ... / ساغر جان ...
هوش ... / روز ... تو بیا
... / هیچ ... یار ... وفا
... جان من ... / ... زلف ... صفا

... [illegible]

چو کنار از نوبه یه بر دو دهکی باده نوشم
الا ای نفس مدام [illegible] و لها
چو از روز به روز [illegible]
یوم و صدر و [illegible]
تو چو نخم [illegible] رضا
نیم ما قدر [illegible] بغداد در دقها
تو [illegible] خورشید در
کان [illegible] ارواح بیندا [illegible]
بو [illegible] باده [illegible]
الا العجوت [illegible] ردها
رسم خرد [illegible] جهان
برنا [illegible]
مرد [illegible]
الا رق [illegible] شراب [illegible]
دکرت [illegible]
فانصود [illegible]

سبق الدالیف نزل الحب [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]

چمنی که تا قیامت گل او نرود بهارش بادا … صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز نگاه میر خوبان بشکار می فرستد … دو به تیر غمزه او دل من شکار بادا
بدو چشم مست جشمی چه جا جهات هر دم … دو چشم از نیاز شرح خوشش در بر خمار بادا
در ره زلف او گلی گشتم جدا شود نقرین … در بر ده رو نگارت همه بیقرار بادا
نقرون [illegible] … دو گلزن [illegible] باده نوش بادا
تن ما بجاه ماند که زخت می کرانند … هر باجه جنگ زهره در گلشته تار بادا
بگذار باده و بگذر لجستگی ز بهره … تو صلاوت غنچه من و گلش هزار بادا
چه عروسی است در باغ که جان زلف گل [illegible] … چه دو دست نو عروسان زره بر نگار بادا
بعذار چشم بگذر که بریزد و موسه … بعذار جان بگذر که خوش غفار بادا
من بیرده همچه راهی جهان [illegible] … دو بر غم این دل نا خوش ابدا بهار بادا
در قدام این دل نا خوش بکجا غفر آمد … در قدام بندگانت بجز این جوار بادا

اگر آن می که خورد [illegible] نبود گیرا … سنبات زنخ [illegible] گلی تا بارت حق
چه [illegible] که رسد زجام اهد … دو بینش بخرد و بالعه چه کیم صفت سیم را
غم دمصی نماند همه را فرود و واند … بیرون آن خار دوانده که کجا کشد شمار را
تو دیر بوده رنگ بنای نقش سنگ … بگجه چه آب چشمه ز دو روش سنگ خار را
بده آن حریر داند [illegible] کریم ساقه … به جهان شوم بگویم سخن تو چه [illegible]
قمع گران بن ده بغلام خویشتن ده … بگذر که ز غارت گرات شدم [illegible]
گدان شدم جدا آن سو که تو گرده [illegible] … در روده با دو آن چو گر روانه شد [illegible]

بنگر خنده اگر عین بهر دو جهان مرا … منع از خواه و رد [illegible]
جو هم آن لفظ بگشد که دو بیز قبض کند … انعا یومن و اجزاه اذا سکرنا
مغز هر لفظ چو از رو زن ادعت شود … بجب راقنه عن جیبی و [illegible]
فسقانا وسقیانا وکلانا

فسقانا وسقیانا وکلانا ورعانا … ومن الغیب [illegible] اتینا
فوجدناه رفیقا [illegible] وظریفا … وشرابه رحیقا وسقانا وسقینا
علاق العشق [illegible] الغیب [illegible] … ومن اللطف تعالی فرقینا ورقینا
[illegible] الطارق کاسا طرد الا کاس [illegible] … [illegible] سرمع [illegible] بنا
فرانیا حجرات [illegible] حسنات … سرجانا ظلمات [illegible] مرینا
فالعین نظرنا فشکرنا وسکرنا … ومن الشکر [illegible] العبرة فبنا
فرجعناه [illegible] قرار … وحکینا لما [illegible] و [illegible] لبینا

[illegible] الا [illegible] صدقونا … [illegible] الا العشق الا بلاح عشقونا
نصبوا [illegible] ثم [illegible] … لهم العفو [illegible] سبقونا
فتحنا صدقات و غنینا صدقات … و سرقنا سرقات فاذاهم سرقونا
فحفظونا [illegible] … فسقاه [illegible] وسقونا
لحق القصد [illegible] … نفرنا [illegible] فاذاهم لحقونا
انا [illegible] … ومن العین [illegible] خلقونا
فتعرض الشمس [illegible] … وسکرنا [illegible] رزقونا

[illegible] فاتینا … [illegible] فاجینا
[illegible] جوزات … [illegible] و [illegible]
عدل [illegible] یوم [illegible] … [illegible] فسقاه [illegible]
[illegible] السموات [illegible] … فاسترنا [illegible]
[illegible] یوم [illegible] … فاصطفینا [illegible]
[illegible] … فاذا [illegible] بنا
[illegible] و [illegible] … [illegible] و [illegible]
[illegible] … و [illegible]
[illegible] … [illegible] لقینا

وشرب [illegible] سکر ذات قوام
[illegible] نظره [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرانه [illegible] ،
[illegible] ،
[illegible]
[illegible] ،
[illegible]
[illegible] ،
[illegible]

زنو پر ساز ده پرسی اسرار ها — که بشنوی سر نهان ها
چه بودی که یک گوش پیدا شدی — حریف راز شاهی سرفان ها
چه بودی که یک مرغ پران شدی — برد طاق سر سیمان ها
چه گویم چه دانم که این داستان — فزون است از حد و امکان ها
چگونه زنم دم که هر دم هم — پریشان تر است این پریشان ها
چو گلبانگ باز آن سنان هر به — میان همه گلستان ها
میان همه آنکه مقدم هوا است — [illegible] ایوان ها
ازین داستان بگذر از [illegible] — که در هم شکست است [illegible] ها
صلای حق و دین نما شد ترا — جلال شهنشاه و سلطان ها

تو جان جهانی که یکتا مرا — چه جان و جهان از کجا تا کجا
چه جان خود چه باشد بر [illegible] — جهان خود چه ورزد برادر ها
[illegible] — [illegible] تو [illegible] چرا
[illegible] — [illegible] تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بگویم [illegible] — [illegible]

ازین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

خوش است این عشق و عالم [illegible] — بیت عشق [illegible] آمده [illegible]
[illegible] آنکه بان عشق — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه آن تیغ [illegible] — فرود [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر دشمن ترا ازین بد گفت | مه را دشمن چه کم زند چه نهد
چاشت آفتاب چه زیان | ور لطف تو خنده بعد و گلها
ور چو سود ما چه زیان | وگر دو سود و نا بودت زیانها
کان روشنش زهر فایق | ور قند تو دارد به کانها

پیچ پیچ چه یک نور ما | روپیا یعنی ما یعنی شا
روز آن باشد که روز نیم او بود | الیکم از زود و آرزو زر خشا
آن چه باشد که که گه کان نیز خوش | تقدر فینا بفعل ما یشا
خار و سرمایه گلها بود | اذا المنان فیکشف ما الغشا
هر چه گفتی تا شنیدی بیت بود | لیس لب العشق سرا قد فشا
که بعشق و پوست قانع بود | و لباب فی الحجی قد نشا
من خمش کردم خمش خامش کند | عافنا من سر او شر قد وشا

از تو آب زندگانه فاسقنا | از تو در یاب معانه فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم | سوی تو ای خضر ثانه فاسقنا
ما بیابان ... ما زنهار خوار | از تو ای دریای خانه فاسقنا
هم عاشق چه زیید با عشق تو | تو چنونی ... تو لانه فاسقنا
در کمان دو سر انداخته | زانکه تو فوق کانه فاسقنا
کعبه عالم ز تو تبریز شد | شمس حق ای کن بیانه فاسقنا

خیز و صبوح کن دور ده صلا | خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از زحر کن و در کاسه ریز | خیز بزن چنگ و دف برکشا
دور بگردان و مرا ده نخست | حالت مردان تازه کن ای جان فزا
خیز که از هر طرف بانگ چنگ | از فلک افکند ندا و صلا
تن تن تن تن شنو و تن تنن | وقت تو خوش باد که خوش لقا

زان لطف دریا صفت او نیز
آب در دو خوار چه گشتی ما ۱۲
در سرم افکند و دو بانیک
نا زدم بیهوده ز هر ... بی
... چه ... هم و از گفت
گشته ام از ... جان ...
عاریه و ... بیت ... ریح
... شم ... دم ... فنا
با چه در ... گر ما ... ل
... ... تفا
... تو ... ... بر
... ... در ... و گفت بقا
... ... دیز
ر و در شادان جهان
ملا

بچو عمرانی پیار بیو

ایخواب بجان تو زحمت ببری امشب | در بهر خدا اینجا اندر گذری امشب
امشب بکمال او پرورده شود دیده | ای چشم ز خواب ای تا غم نخوری امشب
هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس | ایخواب برو زین مجلس تا در ببری امشب
واللیل اذا یغشی ایخواب برو خاسا | تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گر خلق همی خفتند ایدل تو بحمد الله | گردون کش نی خفتی زانشب نبری امشب
با ماه که هم خوابم با روز سخن گویم | کای نوش مستانان چه خوش سفری امشب
شد ماه گواه من استاره سپاه من | در ناوک استاره ایمه سپری امشب
از عشق شه تبریز شمس الحق جان ما | ایدل ز مناجاتش زیر و زبری امشب
خاموش کن و کم گو تا از دل چون بحرش | بر جان ز گهر ریزی بی حد خبری امشب

با یار بهل یارا ای یار مخسب امشب | زنهار مخور بر باز زنهار مخسب امشب
امشب نخود افزونیم در عشق دگر گونیم | ای یار ببین چونیم ای یار مخسب امشب
ایطوطی هوای تو اندر همه گردنها | ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب
صید غم تو شوریده دست غم | ما را تو بدست غم مگذار مخسب امشب
ای سرو گلستانزا و ای ماه شبستانزا | ای ماه پرستانزا ما را و مخسب امشب

زان شاهد شکر لب افسانه خوش عجب | جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب
زان نور همه عالم از شیوه همی نالم | تا نشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی بپرستانی گاهی بشبستانی | زین جنبش های ما ای دوست مخسب امشب
یک روز تو گر خواری یکروز تو مرداری | از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب
بیرون شو ازین هردو بیگاه شد این هردو | تو قند شکر آورد ای دوست مخسب امشب
از هجر تو بر هیزم در عشق تو بر خیزم | شمس الحق تبریزی ای دوست مخسب امشب

ای ماه ز هجران تو بر من جان
ای ماه ز صد خاقان زنهار مخسب امشب
انجم و صد خاقان چون ماه ز تابان
ای مشتری پنهان زنهار مخسب امشب
ای زهره خوش چهره نشود دیران
اندر طلب ایشان زنهار مخسب امشب
پنهان رخ جانان زنهار تو زنده جان
خورشید ز هجران زنهار مخسب امشب
از عشق تو دل لرزان چو جان
انگشت نمای جان زنهار مخسب امشب
خوبان جهان زنهار مخسب امشب
چون زلف تو عرش کو بان
خاموش که زنهار مخسب امشب
ز دل تو خوبان زنهار مخسب امشب

مهمان تو ام ای جان زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای ماه چو خوبان زنهار مخسب امشب
آرام دل مستان
ای سرو و صنم بستان زنهار مخسب امشب
بر دل و جان زنهار مخسب امشب

ای باغ خوش خندان آید دو صد خندان — تنبو دو جهان زندان زنهار مخسب امشب
ای رونق جان ما وی نور زجان ما — یک لحظه شو پنهان زنهار مخسب امشب

آوازه داد اختر بس روشن است امشب — گفتم ستارگان را مه با من است امشب
بر رو به بام بالا از بهر الصلا را — کلجب نیست امشب منجو رنیست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل — دشمن بهر ما را در گردن است امشب
تا روز زنگیان را با روم دار و گیر است — تا روز جنگیان را اشتن شکن است امشب
تا روز سرو سوسن در باغ ماست رقصان — کاین جان چو مرغ آید در دام است امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل — دشمن بهر ما را در گردن است امشب
تا روز ساغر می در گردش است و بخشش — تا روز گل بخلوت با سوسن است امشب
امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزیم — شادی انکه ماه است بر روزن است امشب
داود آن ما را آهن چو موم کردد — کاهن رباست دلبر دل آهن است امشب
بگشای دست دل را تا پای وصل کوبد — کان جان ترس دیده در مأمن است امشب
بردی چو زر زمن ای بخت بوسه‌ای ده — کین زر زرکان دیده در معدن است امشب
آن کو بگرد حیله‌ای بست راه ما را — پالان خر بر و نه کو کودن است امشب
شمشیر آید ارش و رسیده بست و چون — وان نیزه درازش چون سوزن است امشب
خرگاه عنکبوت است القلعه حصنش — بر گستوان خود و ش چون روغن است امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه — باد و چه بخت داری کو الکن است امشب

کار همه محبان سیمین زر است امشب — جان همه حسودان کور و کر است امشب
دریای حسن برزد چون موج خواهد — خاک ره از قدومش چون عنبر است امشب
دایم خوش نسیم بادی اما فضل یزدان — ما دیگریم امشب دیگر است امشب
امشب مخسب بدل میران بسوی منزل — کان ناظر نهانی بر منظر است امشب
پهلو منه که باری پهلوی تست آری — برگیر سر که این سر خوش لن سر است امشب
چون دستگیر آمد امشب بکوب دستی — رقصی که شاخ دولت سبز و تر است امشب

دانی که خواب شب نیدری وام باشد
گر جان چو مرغ آید در گوش بسته امشب
خاموش ای برادر کو خود زروی یاری
جان و دل از نام تن بس روشن است امشب
از شمس حق تبریز از زلف مشکبارش
در روم و چین فتاده شور و شر است امشب

رفت جهان عاشقان یکی ایجان معدر غایب
تشنه بیابان بستان اینک مدد ...
امروز بر عجایبان اخبار قیامت
گر نیست بی ... سخن ... عجایب
چون طیبات خواندی ای ...
طیب ... در ... بود ای ...
جان از ... سلطان مسلم
این ... از ... و بازیافت
در ... خاک گردی ارواح ... جان
... و در کریبان جون ...
عشق تو چون در آمد اندیشه ...
عشق و ... ساده ...
ای عقل ... جان ...
چون دید ... ای ... غالب

جان جست فقر و حاجت جان بخش کی بجز تو — ای قبله حوایج معشوق و مطلب
یک فقه شد قیامت اینک یکی علامت — طالع شد آفتاب از جانب مغارب
در کش رسیدگان را محنت رسید کانرا — زان خنده‌های جان ای خنده تو غالب
تا چند این دو ورها صبح خدا دمیده — دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینه تجلی — نقش چه چه باشد آیینه مصاحب
زنقشهای صورت شد صاف بی کدورت — نه ماضی و نه حالی نه زاهد و نه راهب
کو بلبل چمنها تا گفتی سخنها — تا گشته برده‌ها ما دست صبح کاذب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما — ای از درت رفته گشتی امید و خایب

خوابم ببسته بگشا ای قمر نقاب — تا سجده‌های شکر کند پیش آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی — هین دست چون کشیدم ازین تو رو متاب
گفتی مکن شتاب که آن هست کار دیو — دیو او بود که میکشدم سوی تو شتاب
یارب بگفتم نه یکم بر درگه نیاز — چندین هزار یارب مشتاق رنج یاب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین — مشتاقانه کوزه که گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصرست — بیدست و پا فتاده در سیر و انقلاب
وقتی که او سبک شود و باد پای او — لنگانه بر جهد دو سه گامی بی سحاب
تا خنده گیرد از نمک آن فلک برق را — و اندر شفاعت آید ازو خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهند — کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی‌رسد — اندر مشام رحمت بوی دل کباب
بس ساقیان ابر بماندم روان توند — باجره و قنینه و با مشک پر شراب
خاموش و در خرابه همی جوی گنج عشق — کین گنج در بهار بروید از خراب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب — کاندر خرابه دل من تابد آفتاب
از پای در فتادم و از شرم این کرم — کان شه دعام گفت و بخود کرد مستجاب
پیش چنین که نمود مرا بهر ساکنی — گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب

ای جان ...
از نور آن لقا است بسوز بدم ...
یارب چگونه باشد دانا در آن جناب
این بنده گر ز عشق درین اندر عقب فتادم
... چون عقاب
و اکنون ... خورد و مرا
... از زبان ... از عذاب
در ... که ... از ...
آن ... از ... از ...
زان ... بگو ... بلا
زین ... ز ... آب
زیرا ... ب

ای ... از ... جان ...
... شد ...
... ب
گردم ... ب
گر عشق ... ب
... از عشق آفتاب
... تا گمان
در ... از ... آب
از ... روی ...
... زخم ... آب
چون ...

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب
آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من
از جام عشق او شده این مست و آن خراب

میر شرابخانه چو شد یار دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و جگر کباب

چون دیده پر شود ز خیالش خیال رسد
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شده دلها چو سحاب

آه ازین زشتان که مه‌رو می‌نمایند از نقاب
از درون سو کاه تابی از برون سو ماهتاب

جنگ دجال از برون و رنگ ابدال از درون
دام دزدان در ضمیر و مرحباشان در خطاب

عاشق باد بهاری خوش خزان و آب و گل
تا نمانی زانک گل مانند خر اندر خلاب

چون به سنگ نان الکنی سنگ و کشت انگشت خود
سنگ شیری چه باشد مهر آن چندین شتاب

در میان مرد از پی رنگ که کوکی که جان
جان کجا رنگ از کجا بیزار ای جان را شتاب

تو سؤال حاجتی و دلبر جواب هر سؤال
چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب

از خطا تیره گشتی چون شراب از لطف آب
وز شراب آتش نهفته همچو آب اندر شراب

او ز تابش گرم شیده همچو آتش در فروغ
تو ز خجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب

گر خزان غارت‌کده هر باغ را بی برگ کرد
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب

برگها چون نامها بر دی نبشته خط سبز
شرح این خطها بجو از غنچه ام الکتاب

با وصال یار باید با حریفان شراب
دست چون در نان نباشد پای نه در جوی آب

آن حریفان چو جان و ساقیان جاودان
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب

همرهان آب حیوان خضریان آسمان
زندگی بر شارت گنجهای هر خراب

آب دریا نور آمد این لطیف و آن ظریف
هر دو غمازند لیکن نه ز کین نه ز احتساب

آب بندد ظلمت و بادا چو چون بکف جنبان شود
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب

عرق جنبت بار چون قیامت میکند
خود تو بنگر من خمش کردم و هو اعلم بالصواب

در هوایت بیقرارم روز و شب
سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم
روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل از عاشقان می‌خواستند
جان و دل را می‌سپارم روز و شب
تا نیابم آنچه در مغز منست
یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
گاه چنگم گاه تارم روز و شب
ای مهار عاشقان در دست تو
در میان این قطارم روز و شب
ساقیا کردی تو مخمورم ولی
زان خمر اندر خمارم روز و شب
بی‌شبانه نور حق در ...
تا بگردون زیر و زارم روز و شب
همچو آهن زیر بارم روز و شب
تا بکشتی زرقشت روزه‌کام
تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم
عید باشد روزگارم روز و شب

جان روز

جان روز و جان شب ای جان تو
انتظارم انتظارم روز و شب

تا بنالم نیستم موقوف عید
با مه تو عید دارم روز و شب

زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب

بس که کشت مهر جانم تشنه است
ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

مجلسی خوش کن از آن دو پاره چوب
عود را در سوز و بربط را بکوب

این ننالد تا نکوبی دور کش
وآن دگر در نفی و در سوز است خوب

مجلسی پر کرده پر خاشاک فکر
خیز الفراش و فرش جان بروب

تیر اعظم بدان شد آفتاب
کو در آتش خانه دارد بی لغوب

ماه از آن بیگه و محاسب شود
کو نیاساید ز سیران در رکوب

عود خلقان شد این بیچارگان
تا رسد شان بوی علام الغیوب

گر تو فارغ نه تو هم بسوز
تا که معدن گردی ای کان عیوب

چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب

حد ندارد این سخن کوتاه کن
گرچه جان گلستان آمد هبوب

من یلج بین السکار الا نفق
من یذق من راح روح لا یتوب

اغتنم بالراح عجل و اسند
من خمار دون عشق المحبوب

این سخن از سلطان الهوی
جاذب العشاق جبار طلوب

هیچ میدانی چه میگوید رباب
ز اشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت
چون ننالم در فراق و در عذاب

چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
زین من بشکست و بدرید آن رکاب

ما غریبان فراقیم ای شهان
بشنوید از ما الی الله المآب

هم ز حق رستیم اول در جهان
هم بدان جا می‌رویم از انقلاب

بانگها همچون جرس در کاروان
یا چو رعد وقت سیران سحاب

ای مسافر دل منه بر منزلی
که شوی خسته بگاه اجتذاب

زانکه از بسیار منزل رفته‌ای
تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سخت آسان گیر اگر سختت گرفت
اول او و آخر او را بیاب
خوش بکش کانجا بچه بینی کان ثواب
در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشق‌اند
همزبان اوست این بانگ صواب
بازمی‌نالد که سبحوا له
گریبانند ...
آب بودم باد بودم ...
تا بدادم دادِ ... بودم ...
نطق آن با دیده‌ست کار ...
آب کرده‌ست چون ...
سوی کیش ... ان ...
هر دو ... ان دو هم با ...
از برون ... نشان ...
گر ... نه ...
عاشقانگیز ... اش ...
گر کند ... من
... بر خواب
... م ...

گر خری دیوانه شد یک گیر گاو — بر سرش خندان بزن کاید لباب
گردنش چون خم خیس افزون شود — کافران را گفت حق ضرب الرقاب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب — قد نجوتم من شباب الاغتراب
افرحوا میقات قد جاء الرضا — من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم — اذ بذا یدر حروف للحجاب
واشناخ او فقو بقرا تمنا — والنقیم لیس تحصنه الحساب
ان نعتت الهوی الفا لا لو فیه — ان نصمت الولا لطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت — یا کرام الله اعلم بالصواب
شاه شمس الدین ز مشرق سر برآر — کز سوی مشرق برآید آفتاب

ابدر غم تو بسوزد یارب — بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد — آن خنده بخاک ماند اغلب
از بسکه بریخت اشک بر خاک — شد خاک ز اشک او مطیب
وز گریه آسمان در آمد — صد باغ بخنده و مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان — او را و مرا یکیست مذهب
از گریه آسمان چه روید — گلهای بنفشه مرطب
وز گریه عاشقان چه روید — صد مهر درون انشکر لب
آن چشم بگریه میفشارد — تا نفشارد نگار غبغب
این گریه ابر و خنده خاک — از بهر من و تو شد مرکب
آن گریه ما و خنده ما — از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره میکن — اندر طلب جهان مطلب

مخسب ای یار مهمان دار امشب — که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار — که تا پیدا شود اسرار امشب
ز گردون شب نگردد مه کی رد
بچرخ در کن سبد دوار امشب
ترا هی داد مستقبل بازدار
بچرخ از رزق زنگار امشب
نگاری نیم نظار کی بکرد ن
بجو جان نجوم سیار امشب
بجمله عاشقان جمله خفتند
و من با ماه بر کار امشب
زهی که کرد خشم اقبال بیدار
که مه بیدار امشب
اگر چشم تو بخسبد تا سحرگاه
ز چشم خود شوم بیدار امشب
اگر بازار ما نشکنند تو بنگر
بره کهکشان بازار امشب
شب دزدان استار بلند است
کو در نابند و دیدار امشب
اسد بر ثور بر تازد بجمله
عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان نگار و تخت فرشته
برای ... دینار امشب
مخمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

ببریده شد ازین جوی جهان آب — بهارا بازگرد و وارسان آب
ازان آبی که چشمه خضر والیاس — ندیدست و نه بیند انجمان آب
زهی سرچشمه کز فر و جوشش — بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آبها نانها برویند — ولی هرگز نرست ایجان ز نان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است — مریز از روی فقر ای میهمان آب
برای لقمه نان چون گدایان — برو جست از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین رو — که تا بینی روان آن لامکان آب
رها ماهی جان تو ازین حوض — بیا شاد در بحر بیکران آب
در آن بحری که خضر اند ماهی — درا و جاوید ماهی جاودان آب
ازان دیدار آمد نور دو چشم — نه ز اسبابست این ابوان آب
ازان باغ است این گلهای رخسار — ازان دولاب باید گلستان آب
ازان نخل است خرماهای مریم — ازان بام است اندر ناودان آب
روان و جانت انگشتانه گردد — گر اینجا سوی تو آمد روان آب
مزن چون بلبل دیگر چون پاسبانان — که هست این ماهیان را پاسبان آب

الا ای روی تو مه ماه و مهتاب — نگو شب گشت و بیگه گشت مشتاب
مرا در سایه ات ای کعبه جان — بهر مسجد ز خورشیدست محراب
غلط گفتم که اندر مسجد ما — برون در بود خورشید بواب
ازین هفت آسمانم بجو نجم — نخوشیم آب زین سبز دولاب
سبب اوست اسباب جهان را — چه باشد پیش او اسراف و اسباب
رستی در هزاران چه فتادیم — برون مان کش بگیر از فن قلاب
چه روشن دارد از تو مجلس جان — زهی چشم چراغ و جان اصحاب
بخنده باغ دل ز انگور و سنبل — بجوشد خون ما ز انشاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی — تو ای مفتاح حق مفتاح ابواب

ز نفط انداز عشق آتش بزن
زمین و آسمان لرزد و چون سیماب
بر سنگ آتش آید بگوی
... اندیشی بضراب
خلف کرد و ... ابدال جو دیبی
خشک کن چشم کن ... در القاب
گر آن خو را بنکنجد در القاب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب
ز عشق مرده بکن تا که زنده وار مخسب
ز عشق گنجی گرانبها ... خود مخسب
خراب شب تو برای ... بار مخسب
بگنج ... از عشق ... مخسب
برای یار لطیفی که ... مخسب
... دولت و اسرار ... روز
بریس ای زاتش ... خیال مخسب
فغان و نار ... گر کس کوبد
... کرد ... بگو زدیار مخسب
بحق ... که بسنگ ... بر
ازان زلال ... یار وار مخسب
اگر تو ... بخت ... جست
اگرچه ... درس ازان ... مخسب
سحر ... ار ...

خدای گفت که شب استان من ... / اگر کحل شده زین تو شرم دار محب
بترس از آنکه شب سخت عظیم به زنهار / ذخیره ساز شبی را ای زنهار محب
شنیده‌ای که مهان کار هانشب باشند / برای عشق شهنشاه کار بیار محب
چو مغز ظلمت شود تار مغز بخشید / که جمله مغز شوی ای سپید دار محب
هزار بار بگفتم خموش بود نخست / یکی بیار عوض گیر صد هزار محب

رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب / که ابر را عربان نام کرده اندر باب
چنانکه ابر سقای گل گلستانست / رباب سقای ضمیرست و ساقی آن آب
در آتش است دل ما ز شعله‌ها برافروزد / بجز غبار نخیزد ز جود و دمی ز تراب
رباب دعوت بازست که سوی شه بازآ / بلبل باز بیاید بسوی شاه ز غراب
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه / که تخم مشکل او شد خبر مایه خواب
که عشق خلعت جانست و طوق گردن ما / برای ملک وصال و برای رفع حجاب
بیانگ او همه دلها بیک مقام آمد / ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
ز عشق کم گوی با جسمیان که ایشان را / وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب / برو که عشق و غمش او نصیب ماست بخسب
ز آفتاب غمش یار ذره ذره شدیم / ترا که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
بجست و جوی رضایش چو آب می‌پویم / ترا که این غصه نیست کو کجاست بخسب
طریق عشق ز بهر فنا و بیرون باشد / چو عشق و مذهب تو خدعه و رباست بخسب
صباح ماست صبوح جنون شبهای ماست / ترا که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
ز کیمیای طلا با چو مس گدازانیم / ترا که بستر و هم خواب کیمیاست بخسب
چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی / که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو / که خواب فوت شدست خواب اقتضاست بخسب
بدست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند / چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب
منم که خون خورم ای جان تو لوت خور / چو لوت را بیقین خواب اقتضاست بخسب

انسواران

انسواران تیر اندیشه / همه ماندند چون خران بخلاب

بار آمد بصلح ای اصحاب / ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت / فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد / فاطلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست / انه العشق عندهم آداب
باده عشق نام و ننگ شکست / لا ازار و ساتری و لا اثواب
لذت عشق باد ما رغ آمیخت / کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر سر بستند / وسط روض القلوب فی الدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید / فاسئلوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو / وهذه الکبد للشراب کباب

زشت کسی کو نشد مسخره با خوب / دست بکن یا بگرد دست بزن پا بکوب
مسخره باد گشت هر چه درخت و گشت / وانچه کشد سر ز باد خار بود خشک چوب
هر چه ز اجزای نو رو بنهد سرکشد / پای بزن بر سرش همچو سر و بانس کوب
چونکه نخواهی رمید از دم هر گول گیر / خاک کسی شو که چاره ندارد قلوب

دوش همه شب دوش همه شب گشتم بر بام حبیب / آخر گردون آخر گردون برده ز سر جام حبیب
جمله جانها جمله جانها بسته به جسم بر دو پا / ایچو دل من ایچو دل من در خوش اندر دام حبیب
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از سحر از راه / از زر پخته از زر پخته باده تو به جام حبیب
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه ... / صبح سعادت صبح سعادت در رخ شد به ظلمت
مخزن نادر مخزن نادر ... / گر بدهد جان گر بدهد جان ... دوام حبیب
عام شده ... عالم خیره این سخن تو مخرج / خنده و قربان ای شده قربان ... جهان حبیب

شب تتق شاهد غیبی بود — روز کجا باشد همتای شب
راه دراز است و برانیم تیز — ما بدر آزاد و به پنهان شب
روز اگر مکسب سوداگریست — ذوق دگر دارد سودای شب
مشتری تو شب است چو دیگ سیاه — چون بجوشید تو ز حلوای شب
دست حوالت شب از کسب و کار — تا بجو دست من و پای شب
مفخر تبریز تویی شمس دین — حسرت روز و تماشای شب

چونکه در آییم بیغمای شب — گرد برآریم ز دریای شب
خواب نگرد به بگه برزند نوب — انکه به بدست تماشای شب
بس عجب پر نور پیچه جان پاک — مشتری بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود — روز کجا باشد همتای شب
راه دراز است و برانیم تیز — ما بدر آزاد و به پنهان شب
روز اگر مکسب و سوداگریست — ذوق دگر دارد سودای شب
مشتری تو شب است چو دیگ سیاه — چون بجوشید تو ز حلوای شب
دست حوالت شب از کسب و کار — تا بجو دست من و پای شب
مفخر تبریز تویی شمس دین — حسرت روز و تماشای شب

در یار حسن ایزد چون صبح بر آمد — خاک ره او نقد و مشر چون عنبر است امشب
دایم خوشیم و در او الفضل یزید است — ما دیگریم امشب او دیگر است امشب
امشب عجب ای دل میران بود غزل — کان ناظر نهانه بر منظر است امشب

[illegible]

بیهوده که ما بس بهوش است امشب
برگیر سر که این سرخوش زانی سر است امشب
چون بست گیر آمد امشب بکوب دست
رقصی که شاخ و دست سر اکبر است امشب
والله خواب امشب بر من حرام باشد

بیهوده که ما بس بهوش است امشب — برگیر سر که این سرخوش زانی سر است امشب
چون بست گیر آمد امشب بکوب دست — رقصی که شاخ و دست سر اکبر است امشب
والله خواب امشب بر من حرام باشد — لیکن چه بد چو مرغ آید و کبوتر است امشب

ای صدر بدر عالم مشتری عجیب امشب — در براق برده ما که فاد او رغبت النصب
چو طالع بسته بود طمع گسسته بود — تو برا برای تنها بگشت طریق بی عیب
نفسی فلک بیابد جو هر زر در کشیده — چو امیر خاص را قراء و بدعا کشاید لب
سوی نجم رو چو ماهی که بیافت در سیاهی — چه بکوبدت چه خواهی تو بگو الیک یا رغب
چه جفا رو شنیدم چو قلم بسر دویدم — چه نقیب تو رسیدم چه کنم صداع یا لب
ز سلام خوش سلامت بگشتم ز کبر دامن — که شدست از سلامت مدد جان ما طبیب
ز کف چنین شرابی ز لطف چنین خطابی — عجب است اگر بماند بجهان دل مودب
ز فتار حق برستم ز نیاز خود برستم — مثل عبد انا الحق شده زنده مذهب
بکشد آب دارا زین که تو جان آفتابی — ز نماند روح جانی چو شد بکار کوکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت — که بقرب کل کرده همه جزو با مقرب
دو جهان بر نفخ صورت چه قیامت است امشب — سوی جان مرز است و سوی جسم ماتم قلب
بسخن بکش کلاین قدر دولت نه بگفتن — در حرف زبان باید در دم چو بید تقلب

که همه شب که در روی تو دیدم همه شب — و آن حدیث چه شکر کز تو شنیدم همه شب
گر چه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم — گرد شمع رخ خوب تو دویدم همه شب
شب بر رخ بنگر چون ماه تو چادر بدرید — من چه مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو که بی خود سر مست — من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانه زنبور پر از شغل بده — کز تو در کان عسل شهد چشیدم همه شب
دام شب آمد و جانهای خلایق بربود — چون همه مرغ در آن دام طپیدم همه شب
انگه جانهای کبوتر همه در دام ویند — اندر آن دام مراد و طپیدم همه شب

چونکه در آییم بیغمای شب
گرد برآریم ز دریای شب
خواب نگرد به بگه برزند نوب
انکه به بدست تماشای شب
بس عجب پر نور پیچه جان پاک
مشتری بنده و مولای شب
شب تتق شاهد غیبی بود
روز کجا باشد همتای شب
راه دراز است و برانیم تیز
ما بدر آزاد و به پنهان شب
روز اگر مکسب سوداگریست
ذوق دگر دارد سودای شب
مشتری تو شب است چو دیگ سیاه
چون بجوشید تو ز حلوای شب
دست حوالت شب از کسب و کار
تا بجو دست من و پای شب
مفخر تبریز تویی شمس دین
حسرت روز و تماشای شب

حالت ده و حیرت ده ای بدیع بحالت
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت

صد حالت گوناگون در لیلی و در مجنون
فرهاد کنان بخت کای معطی بی حاجت

انگشتری جانت مهر است سلیمانی
ره بخت بر بخشی تو از دست مده حجت

بگذشت مه تو به آمد بجهان ماهی
کو بشکند و سوزد صد توبه بیکساعت

ای گنج سری کانش گنجینه نگردد زو
دی گول دلی کان دل با وی نکند نیت

مالک شدم انجا بر بند در خانه
جز بنده و بر بنده لشکیدن در حضرت

ای خشق نو لطف کلام تاجی مه غلط
هم دعوت پیغمبر سه ده دلی است

از هیبت برادر دی ما را جگر تشنه
بر دوخته ما را برخسته اینده دولت

خارم ز تو گل گشته اجزا همه گل گشته
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت

در خار ببین گلزار بیرون همه کس بیند
در جزو ببین کل را این باشد اهلیت

در غوره ببین می را در نیست برسی با
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت

خاری که ندارد گل در صدر چمن آید
خاک که زکجا یابد بی روح سر و سبلت

کف می‌زن و زین میدان تو مشنو هم بانگی
کین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

باز این دل سرمستم دیوانه این بند است
دیوانه کسی باشد کو بیدل و بی بند است

سرمست کسی باشد کز خود خبرش باشد
عارف دل ما باشد کان بعد دلی بند است

زنخا کم و زن بادم نه آبم و نه آتش
آن جزو نبوم کلی کو بر همه سوگند است

من موسی سرمستم کالله درین دیده است
من بنده نه بندم چه جای مرا بند است

من قطره چرا باشم چون غرقه آن بحرم
من مرده چرا باشم چون جان و دلم زنده است

من عیسی آن ماهم کز چرخ گذر کردم
هم جای می‌انگیزم دیوانه و سرمستم

من شیخ چرا باشم چون رند خراباتم
من جام چرا گیرم با جام که خرسند است

من خسته درین گلخن جانی رفته در آن گلشن
من بودم و بیجا بودی نای که نالنده است

از دور [illegible] ما بدوان
[illegible] از لطف [illegible] ما بدوان
[illegible] خوشتر
[illegible] ما بدوان
از [illegible] بستان
[illegible] ما بدوان
[illegible] اندر دو
[illegible] ما بدوان
[illegible] ما بدوان
[illegible]
شمس [illegible] ما بدوان

[illegible] سرو و [illegible]
[illegible] دولت
[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
خود از کف [illegible]
[illegible]
آن [illegible] جان [illegible]

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت | گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی | گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم | کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد | گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت | گفتم بعز دولت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه | گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جامت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری | گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر | گفتم چه دیدی آنجا گفتا که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهزن | گفتا که کیست رهزن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی | گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت | گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت
خامش اگر بگویم من نکتهای او را | از خویشتن برآئی نه در بود نه بامت
بسیار شد آزمودم چیزی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت | افغان که گشت بیگه ترسم ز خیرباد
گوید مرا شب خوش خوش شب که بد نشانش | آتش بود فراقت صد آن ازان زیادت
عاشق بشب بمردی واله که جان نبردی | الا خیال خوبت شب میکند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سر خفتی | منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت

راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
شب از سیاه کاری پنهان کند شهادت

هردم سلام آرد کین نامه از فلانست | گوید سلام و کاغذ در شهرها گرانست
زین نکته هیچ گوشه ارزان نبرد گوهر | بینی دراز گردن کاین نرخ از خرانست
هر جا که سیمبر بد مسبد ان که سیم برد | جان جهان نکونیست کان جان ز تو جهانست
ور زانکه نازنینی بی سیم و زر نبی | چو بکه عنایت آمد اقبال را لگانست

جز دزدی ز ناخن از کمان و چاره کن
پنهان مدار دزد را باید دزد مغز نهانست
گر عقل دزد بودی در گوش او ز رنج
در گوش عقل دزد بر بیخ او نشانست
ای یار دزد گیر و باغ یار دزد
زیرا که دزد مرده و نی نارو زنست
شکست بیخ گشته صد جمع فتنه گیر
مغرور دزد بیخته خامست فتنه زنست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید
کز دزد زبانی معشوق بد زبانست
امروز نعره ما را صد دوق نیست دوانست
زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
جیران چرا نباشد جیران چرا نباشد
[illegible] که در میانش [illegible]
آن آفتاب سعد چون بر زمین نماید
آنگه نهم رخ نماید [illegible] نشانست
[illegible] برج [illegible]
سلطان و خسرو ما آن شمس دین یعنی
دیجان جان جانان [illegible] سلام [illegible]
هم آب [illegible] عشق [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]

چون کوفت

چون کوفت او در دل تا آمده بمنزل | دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
انگشت سیه بشکست او آفریده است | آنکو قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست | او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
آن خمره را اعظم بزمی نهاده خرم | شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد کو هر شش برهنه | پهلو شکسته زانکس که پهلوانست
و لاله چو بی‌صبا شد از خار گل جدا شد | یاران نیابهارا در باغ امتحانست

خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او
خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت | جرم ترا و خود را بر خود نهم ندامت
ای ماه روی از تو صد جرم اگر بیاید | تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هر کس ز جمله از تو نصیب دارند | عشق تو شد نصیبم حسنت ای کرامت
کی جام مست گردد از لذت می تو | که می بجوش آید از چاشنی جامت
مغنی بسجده آید چون تو به بسنده | هم حرف رقص آرد چون بشنود کلامت

عاشق چو مست تر شد بردی ملامت آید
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست | وی نالهٔ نائی خوش سوزانم آرزوست
از پرده عراق بعشاق تحفه بر | چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت | کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده زرهای مرا کنون | بیدار کن بزنگله ام کانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن | ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میرسی | بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر | کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست
آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
[illegible]
[illegible]
این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا
من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
آن های و هوی و نعره مستانم آرزوست

امروز در جمال تو خود لطف دیگرست [illegible]

[illegible]

گو بازم ز بلبل اما ز رشک عام مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از وست آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آرزو و آز از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست جعد یار رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
میگوید آن رباب که مردم ز انتظار دست و کنار رحمت عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطرب ظریف زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها ای گفتگوی ما همه گفتگوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
گه چون حریص دیگ بجوشیم او بفکر کفگیر می‌زند که چنین است خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان وی آمد از وی گریز نیست من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
بگداز تن ز ناز و چو موبی که ضعف ندهی بهر دو عالم یکتای موی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو کو کو همی زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک از طبع سست باشد وین نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست

دی

روی زمین چو نور بگیرد ز ماه نو گویی هزار زهره و خورشید در سماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تا آسمان نگوید کان ماه بی‌وفاست
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ با عشق همچو تیرم و آنک نشان راست

در دل خیال خطهٔ تبریز نقش شد
کان قبلهٔ اجابت و دل خانهٔ خداست

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یک لحظه سایه از سر ما دور تر مکن دانسته‌ای که سایهٔ عنقا مبارکست
ای نوبهار حسن بیا کان بهار حسن بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست
الصد هزار جان مقدس فدای تو کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست
سودائیم از تو و بطال گو بگو ما را چنین بطالت و سودا مبارکست
ای تشنگان تن بتماشای جان روید آخر رسول گفت تماشا مبارکست
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسر است یا در نیم که راه تو بر ما مبارکست
هر برگ هر درخت رسولیست از عدم یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
چون برگ و چون درخت بگفتند بزبان بی گوش بشنوند که اصغا مبارکست
میآیدم بچشم همین لحظه نقش تو والله خجسته آمد حقا مبارکست
نقشی که رنگ بست ازین خال بیوفاست نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینه‌ها بتافت بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
دل را محال نیست که از ذوق دم زند جان سجده میکند که خدایا مبارکست
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف او را یقین بدان تو که فردا مبارکست

بفزا شراب صافی و ما را خموش کن
کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست

مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست رو رو که عشق زنده و لان مرده شوی نیست
مانندهٔ خزانی هر روز سرد تر در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست
هرگز خزان بهار شود این چه محال حاشا بهار همچو خزان ترشروی نیست

[illegible]

زان می زبان بباید انکس که الکن است | زان می کلو کشاید انکش کلوی نیست

بس کن چه ار ز دست تو را این بخوری
باری مرا از ستی آن آرزوی نیست

امروز چرخ را ز مه ما سخیر نیست	خورشید را ز غیرت رویش نظیری است
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست	بر ذره ذره وحدت حسنت مقرری است
اما بدان سبب که بهر شام صبح صبوح	اشکال تو نماید کوئی که دیگری است
اشکال مختلف چو مناقض نمایدت	اندر مناقضات خلاف مبصری است
در تو چو جنگ باشد کوئی دو لشکر است	در تو چو جنگ نبود دانی که لشکری است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب	نمرود قهر بود بر او آب آذری است
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان	پنهان شد آنکه خوب و شکر لب برادری است
ابلیس خود همی برد از عشق روی او	وان قصد جانش کرده که بس بدگهری است
آن برده از نهد نبود از حسد بود	زان برده دست یا مگر زشت منظری است
آن مار زشت را تو کنون نیز بسته ای	تک اژدها شود که بطبع آدمی خوری است
دیو است نفس تو که حسد جزو وصف اوست	با کل او چگونه قبیحی مقدری است
این برق اژدهانش از آسمان فضل	بر تابش برکنش که از او روح مضطری است

بی حرف شو چو دل اگرت صدر ازری است
گر گفت این زبانت چو خواهنده بر دری است

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست	عاشق نواختن بجز از هیچ عار نیست
بجد و بی کناری و تابی تو در کنار	ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
زانست کی ما چو خس نبودی بجاشنان	چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جو فیض بحر فضل تو ما را امید نیست	چون کوه هر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ایم	ما را تحیر است که با کار کار نیست
یک شیر دانما که تو را او اسیر نیست	یک شیر دانما که تو را او بکار نیست
مرغان خسته ایم ز صد دام مرده وار	دام است دام تو که از آن رستگار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبوح	با جام باده که مرا از خمار نیست

گفتم که تا نوام و در تکوم و از فراق
گفتا که هم چنین که کی است عشق را نیست
گفتم بهانه نیست تو خود وصال من ببین
مبین که عذر شده و اگر زاد زار نیست
کارم بیک دم آمد از دم جفت
هنگام مرد نیست زمان عذار نیست
گفتا که حال تو خوش خوش امو خوش کن بهم
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا کی دوی در خم خود ز ربح و زبان خوش
سوی معتبران و صالت گذار نیست
آید برون از این می و نشان عذار روی
جز ما عشق هر چه بود جز غبار نیست

ازین دو اکر عشق حقیقی شعار نیست
تا بوده بی که بودن او هیچ عار نیست
با عشق باش که عشق نیز به چیست
بیکار و بار عشق تو را دست بار نیست
گوینده عشق بیعت بکوی کی اختیار
بر کار تو شمار درست اختیار نیست
عاشق شو عشق است که عالم براو نثار
باشیم التفات شاه و بوی بنار نیست

عشق نیز

عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد	دل جز بر این منه که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را	جان را کنار گیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان	گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یار اوست	وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
نظاره گر مباش درین راه منتظر	واله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
بر نقد قلب تو اگر قلب نیستی	این نکته گوش دار که گوشوار نیست
بر اسب تن طراز سبک بیاده شو	بر پشت هم خدای که بر تن سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام	چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها در اوست	آن ساده روز زروی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را درو نگر	او را از آنست کوئی شرم و حذار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت	تا روی دل چه باید کو را غبار نیست

گویم چه باید او نه بگویم خمش کنم
تا دستان گوید کو را ز دار نیست

جانا جمال روح بسی خوب و با فر است	لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگر است
ای آنکه سالها صفت روح میکنی	بنمای یک صفت که بدانش برابر است
در دیده منظر آید نور خیال او	با این همه بهر بس و صالش مکدر است
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال	هر لحظه بر زبان دل الله اکبر است
دل یافت دیده که مقیم هوای تست	آوه که آن هوا چه دل و دیده پرور است
جا کر نواز نیست که کر دست عشق تو	ورنه کجا دلی که بدان عشق درخور است
هر دل که او بنخست شبی در هوای تو	چون روز روشن است که هوا ازو منور است
هر کس که همراه شد او چون مرید نیست	بی صورت مراد مرادش میسر است
هر دوزخی که سوخت درین عشق او فلو	در کوثر او فتاد که عشق تو کوثر است
با بیم نیز سد بزمین از امید وصل	هر چند در فراق تو ام دست بر سر است
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان	واندیشه کن درین که دلارام داور است
از روی زعفران من ارشاد شد عدو	بی روی زعفران من اورو در احمر است

چون زاری بنشو بد معشوق را ز عشق
چون نزد چو خبر بیت و بی تخم صلاح است
درد ز دو خبر است که از کجا بیازرد
از کجا که خاعده بس که از بود بال کیمیاست
اگر حس ز نقش بیاید و بال کیمیاست
بجای دانی از یافت ز نیز بی هیچ میسر
تا خود در خبر باشد کلان در رو کار است

امروز دور دولت دیدار دلبر است
امروز روز طالع خورشید اکبر است
دی بار ز بیچاره و بیچاره دلبر است
امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از نور ماه و روح و دیگر هیچ دوم بر است
لا تنها او تماند و او چیز دیگر است
هر کس که دیده چهره او را نشد خراب
او آدمی نباشد و او سنگ مرمر است
او آدمی کی آتش او چنبر بود
او مونس که آتش او ز عشق کافر است
در جستجو ز دامن او همچو سیمبر است
ای آنکه با دل دیدار او بجان برابر است
در جستجوی تو که ز من مشکل بیست
زو حلقه روح قدس بیرون در است
او از درون او کسی بنده است

گفتا که با تو کیست بگفتا که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت اندرین برست
ای سیمبر بنظری کن زکات حسن — کین جسم من براز در و رخسار چون زرست
گفت از شکاف در تو من در نگر از انکه — دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
گفتا که ذره ذره جهان عاشقش شدند — رو رو که این متاع بر ما محقرست
بخش آن تو شمس مفخر تبریز شاه عشق — کین قصه بر آتش از خوف برترست

ای گل تو را اگرچه که رخسار نازکست — رخ بر رخش منه که آن یار نازکست
چون آرزو زحد شد وز دیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بخودی زخویش همه وقت واقفست — ور نه بوقت آی که اسرار نازکست
در زخم بروب که خانه خیال اوست — زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست — بر دوست کار کرد که این کار نازکست
اندر خیال مفخر تبریز شمس دین
منگر تو خارکان شه خونخوار نازکست

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت — وانسو که تیر رفت حقیقت کمان برفت
جان خسته شد که تا ببرد وین تن گران — هم بر زمین فرو شد و بر آسمان برفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین — تن خانه دوست بود که با میزبان برفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود — جان رفت جانبی که بدانجا گمان برفت
پایان جهان ببین که فراق آمد این جهان — اندر جهان که دید کسی کز جهان برفت
مرکب کلو بگرد و تو خیره سر خوی — کو تا رسول نامد و این را چنان برفت
در جوهرهان که آب زآتش دم گشاد
در کوزه مسیح نور در اندر دهان برفت

گر جست داستان طعنه و تشنیع بیهده است — از عشق بر نگردد هر کس که دل شده است
مه نور میفشاند و سگ بانگ میکند — مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدست
کو هست نیست کو که بباد زجا رود — آن کاه پیست که بادش ببرده زدست
گر قاعدست انکه ملامت کند در عشق — گر کوی عشق از آن نیز قاعدست

هر سوی کار و بار

هر سوی کار و بار که ما میرو میزنیم — وانسو که بارگاه ابدست بار نیست
ای روح دست برکن و بنمای رنگ خویش — کاینها همه بجز کف نقش و نگار نیست
هر جا غبار خیزد انجای لشکر است — کاتش چنین بنفع دود و بخار نیست
تو مرد را اگر نه ندانی چه مردست — در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
ای نیک بخت اگر تو بجویی بجویدت — جوینده که رحمت او را شمار نیست
سیلت چه در رباید دانی که درز خشش — است اختیار خلق و نه اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم — اما گلی که دید که پهلوش خار نیست
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بردن فخرست عار نیست

بد دوش بی تو تیره و شب روشنی نداشت — شمع و سماع مجلس ما چاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و هجر می نرفته بود — در حبس بود این دل و دلداره نداشت
ای انکه ایمنست جهان در پناه تو — مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
گر دست خلق حجاب تو میشوند — در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو دبس کن زشرم تو — سیماب وار بر کف تو ایمنی نداشت
ساقی بیار باده که ایام بس خوش است — امروز روز باده و خرگاه آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف — مجلس چو چرخ روشن و دلدار مهوش است
بشنو نوای نای کزان نغمه با نواست — در کن شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر تو به نه مبنی شکسته — امروز زلف دوست بود کان مشوش است
هفتاد بار تو به کند شب رسول حق — تو به شکن چنانست که هم تو به امرش است
ان صورت نهان که جهان در هوای اوست — بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است
امروز جان بیابد هر جا که مرده است — جنسی دگر گشاید جنسی که آن خوش است
شاخی که خشک نیست ز آبش مسلم است — از تیر غم ندارد شعری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه اوست — منگر بدان که زرد و ضعیف و بر آتش است
پس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر — پس دانه زیر خاک و درختش منقش است
در خاک که بود که دلش گنج گوهرست — دل تنگ کی بود که دلارام دلکش است

آنجا که او نماند این جان و این بدن — از هر کرسید چه آید و رو غنیست
خواهی بلرز و خواه طرز اینت گفتنست — گر بر لب دهانم خود دهند آهن است

آهن نگاه فتن بر داو دعشق جیست
خاموش کو شاه عشق عجایب بسیست

ساقی و سرو دی زلب یارم آرزوست — بستے ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره ات چه رسن بار او لو است — لولی گری طره طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست — فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زانرو که غدر ها و دغا هاش بس خوشست — غدر خوش مرا بسوزد غدارم آرزوست
زانشمع با نظیر که در لامکان بیافت — پروانه وار سوخته اسوارم آرزوست
گلنار حسن رو گشا تا که از رخت — مه رخ نسار کشته و گلنارم آرزوست
چهار چهار سال نشستیم دو بدو — یکره بکوی وصل تو دو چارم آرزوست
انکار کرده عقل تو دین کار کرده عشق — انکار سود نیست چه این کارم آرزوست
را نیم بآتش تبه در انیم زخم مار — با مصطفی حسن در آن غارم آرزوست
تا تار هجر کرد سیاهی و عنبری — زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
بار نیست بر دلم که مرا هیچ بار نیست — اینشاه بار ده که مرا بارم آرزوست
عارست ای نگارش تو در انا زا فتاب — صد سجده من نکرده بران عارم آرزوست
یادار دار وعده وصلت رسید صبر — ابجو د و خشم بسته و بردارم آرزوست
هست این سپاه عشق تو جانسوز و دلفروز — در بدر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال هجر بر سرم از خشم قیامت است — لا بد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
نکری بکرد بنده و نکری بکرد وصل — از نکر تو به کردم و سکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست — از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
زان طرهای زلف که هر بار بسته دل — کز تهمه در رسیده و گهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز تور مار — آن شعله درخت از آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

زین جام هر که باده اسرار در کشد — محو جمال دلبر و مستغرق لقاست
هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال — این بو العجب صناعت و این طرفه کیمیاست

اکسیر عشق را بطلب در وجود او
تا آن شوی تو جمله با نعام جود او

در روضه ریاحین هم سکر و جب در است — گلدسته بستن تو ندانم که از کراست
گلدسته در هوای [illegible] تابدار نیست — آن گشتیدن اینسوی هم حیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود — زیرا که بر دریک آن معتدل هواست
اینجا قیاس باید که یعنی عبارتی — اما قبای یوسف دل را چه فو تهاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا — در تجربی قبا شدست شرط آشناست
ابر و یکقبا تو قبا بر قبا مپوش — کین تجربه نحل بوخش نور او قباست
الفقر فخر گفت رسول خدا از بن — سیاح فحل و شاه مناجات مصطفاست
کشتی که هست هم ز برای علوم نیست — بهر باده چو باده شوی سماست
اما و خل بسی است تو کشتی شناس باش — زیرا که کار دنیا همه سست سامرست
دنیا چو کهرباست همه کهربا است او — گندم که مغز دارد و فارغ ز کهرباست
هر کو سفر بچرخ کند در سفینه اش — او ساکن و رزیده و همراه انبیاست
در ماه بسی رفته در آب جسم برد — از بعد سیر آب بقین سفر سماست
زینسان طبق طبق منفعا لهی شوی — اما علای مرتبه خود صورت علاست
راه چنین دراز بیک دم عبور است — این روضه در بهشت چو بهر تو دار فضاست
آری دراز و کوته در عالم تن است — اما بر خدا الصباحت فی ذ مساست
از عشق شاه مفخر آفاق شمس دین — ارواح عاشقان منزه و در صفاست

گرد رو فار و دره و کرد رخسار رود
جان خست جان تو از تو کجا رود

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست — عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگر است
سینهای روشنان بس غیبها دانند لیک — سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست
بس زبان حکمت اندر شوق سر کش کوش شد — زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست

رو برون شو از دو عالم باز پرم بر برست — آنچه دل را با جان جان و دیده کانرا دیدست
فره ورزی عاشقان را در پی معشوق خود — میزند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندر آن پیوند کردن آب و آتش بکشد بست — غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها — بشنو از بالا ز وقت زیر و بالا گفتنست
من اگر چه بگویم بی صفت بستم شود — ذوق او اندر سرست و طوق آن در گردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی بگویم صبح نو — صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنست

خدمت بیدوستی ما قدر و قیمت نیست — خدمت اندر دوستیست و دوستی در خدمتست
دوستی را اندرون خود خدمت پیوستنست — هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوسته نیست
ور تو هستی منبهٔ در محبت چون شما — عشق گوید دروغ خورده هست نیست
بسته بالا چند باره دار تکلف در هوا — چند خود را بسته داری آنکسی کو بسته نیست
همچو ماهی ماند در دام جهان از بحر دور — وانکه جان بند است خود را اگه اندر بند نیست
مست کام وا زرو و در بحر عشق انداختی — شست تو شفا گشت و ماهی در شستی نیست
مرغان هستند در عالم بصد نام و نشان — مرغی کز نفخ حق شد عیسی آنست نیست
باده هست و جام هست و ساقی مرده دلی — عاشق مست صراحی دین همه خود دست نیست

چون دولت بامن نباشد همنشینی سود نیست — گرچه با من می نشینی چون نشستی سود نیست
چون دهانت بسته باشد در شکر ار زنش بود — در میان جو در آید آب جنبی سود نیست
چونکه در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست — چون نباشد نان و نعمت صحن سینه سود نیست
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان — چون نباشد آدمی را باده مشتی سود نیست
ناز آتش میگریزی تر شیره خامی چون خمیر — گر هزاران یار و دلبر میگزینی سود نیست

خلقهای خوب نفخت دود بعد از وفات — همچو نانون مرد و منجو هست اندر تحت [illegible]
آن یکی دست تو گیرد واندر گردن پرتش کشد — وان یکی از لعل و شکر پیش یار آرد زکات
چون طلاق تن بداری خود به معنی صف زده — مسلمات مؤمنات قانتات تائبات

[illegible]

بنجهای اندر خشان می نهانه مینخورند — روزکی دو صبر میکن تا شود بیدار مست
گر ترا کوته در سد از رفتن بستان بی بخ — باغبان سازه مطرب کی رود هموار مست
ساقیا باده بکم کن چند باشد عربده — دوستان ز قرار مست و دشمنان زنگار مست
باده را افزون بده تا بر کشاید این گره — باده تا در سر نخندد کی دهد دستار مست
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد باده‌ها — هر دو تا هموار نبشد چون رود هموار مست
رو بهای زر و بین و باده گلگون بده — زانکه از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
باده داری خداداد بس بیگوار لطیف — زانکه اگر خواهد نشو شد روز صد خمار مست
شمس تبریزی به دورت مجلس نشین بار نیست — کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست — وانجهانست با صفای با وفا مست آمدست
گر لباس فقر پوشد چون شرار بشناسمش — گر بزیر شیوه بر ما بار ها مست آمدست
آب را اگر ریزد در سبو را بشکند — ای برادر دم مزن کین دم سخاست آمدست
مبغرهم هست خود را از بت میشکند — کین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
انکسی را میغرمی کر کمند تکر او — آب و آتش بخود و خاک و هوا مست آمدست
گفتمش کی من بدم فورسی بر گور من — بر جهیم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
گفت آن کین دم بریزد که مبر در جانها — با خدا با ته بود آن کز خدا مست آمدست
عشق بیچون بین که جانرا چون قدح پر میکند — روی ساقی بین که خندان از لقا مست آمدست
بار ما خفت هر کس در جهان باری کشند — کز الست این عشق با ما و شما مست آمدست
چون صلاح الدین بو جد اندر ربابد بزد و ما — شکر گفتم کان رفیق با صفا مست آمدست
شمس تبریزی صلاح اهل عالم آمدست — وانکه خاک پاک پایش آمده بس باش آمده

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست — در شعاع جان من چون ذره رقصان شدست
مشتری در طالع ست ماه و زهره در حضور — تا که با چوگان زلفش مبارزین میدان شدست
هر فرح گر می دهد گو به بگیر در هوش دار — آتش کو دارد عشق یار جوق جوق در نهان شدست
بزم سلطانیست آنجا هر که سلطانیست نوش — خوان رحمت گستریده و ساقی او خوان شدست

[illegible]

جان جمله بتیست اما عشق آنکه او
تیره زار دل نماند در فنده در زهاست

من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
هین خمش او میبرم بگویم انصتوا یا ثقات

دل گرفتم زین جهانی که فنا نفس اندرو است
آن می قنط حیاتی ان فی عشقی مماتست

شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
از طرب جنبش آید هم رمیم و هم رفات

رو خمش کن قول کم گو بعد از این افعال گوی
چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
هرچه گفتگوی خلق آن ره ره عشاق نیست

شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق از فرق تست
چون به معشوق آمدی آن هستی مشتاق نیست

مرد بحری دایما بر تخته خوف رجاست
چونکه تخته مرد فانی شد بجز استغراق نیست

شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی
زانکه بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

روح بخشیده و داده عقل و جان و جز نیست
شمس تبریزی مرا جز با تو استحقاق نیست

جسم خواهم کو رهی جمله را اقرار نیست
دلبری خواهم که از وی مرده را انکار نیست

بنده بحر محیطم گر محیطی بر زر است
سنگ کو هر برد و را از فضل او انکار نیست

باغ طاوسند هر یک از جمالش با نصیب
زاغ را خاله غدار و گر چه بی آزار نیست

صورت از نقصان پذیرد ذات معنی ای اخی
عاشق اندر ذوق باشد گرچه در بالا بست

شکر اندر جان که هست از پلیدی بی خبر
گرچه اندر قالب و در خانه الا بیش نیست

شمس تبریزی قدم دست خانه اقبال را
صحن را افروز شمع بام را انکار نیست

جمع باشید ای حریفان زانکه وقت جمع نیست
هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست

روی بستان را نه بیند راه بستان گم کند
هر که او گرد تن و مالان شیوه دولاب نیست

ای نبخسته کام دل اندر جهان آب و گل
میدواند سوی آنجو کاندران جو آب نیست

ز آسمان دل برا ای ماه و شب را روز کن
تا نگوید شبروی کامشب شب مهتاب نیست

می عز

بحر باد و دل من از گمان و گمان
گرد دلم زدن زغمش هیچ ... بیمار نیست
... سخن ... ازی
همچو ... در ... دریا نیست

از ... جان ... برد
از ... باده ... نیست
این ... انکار اندر ... نیست
... ز ... جبار نیست
... بیدر ... عاشقان
در ... عشق ... نیست
چون ... گردد ... جبین
... مرده ... نیست
از ... بستان ... نیست
در ... نیست
... دست ... اندر ... نیست
از شراب ... مرد ... نیست
... اندر ...
... نیست
... ای ... در ... نیست

من خمش کردم که بسیاری نگفت در من آن نگار
باده پیما بد که گوید هر سخن بسیار است

شمس تبریزی در آمد بر دلم بر می نهاد
در شراب عشق بستست این در و دیوار است

کوهی اندر پنبه دانه با فهم دانی که چیست
بحری اندر سرمه دانه با فهم دانی که چیست

پار پیری کهنه دیدم سال عمرش بی عدد
این زمانش نوجوانه با فهم دانی که چیست

اشکم بسیار دیدم خواری این طرفه تر
نه سری و نه دهانی با فهم دانی که چیست

پادشاهی را بخاری از بن دندان مطیع
چاشنی خارشانه با فهم دانی که چیست

با فهم صید است با شخصی و همچون عنکبوت
باز شش از نور و بانه با فهم دانی که چیست

مرده پوسیده دیدم استخوانها کهنه خاک
هر زمان نو تازه جانی با فهم دانی که چیست

طفل از مادر به نهصد سال آمد در وجود
مدت عمرش زمانه با فهم دانی که چیست

آفتابی اندرون گلخنی تابنده شد
اختری بر نرد بانه با فهم دانی که چیست

صد توانایی بزور و قوت بازو عجب
زیر دست ناتوانه با فهم دانی که چیست

حاجی دیدم براه کعبه چندین ساله راه
ناودانش نیم نانه با فهم دانی که چیست

کشته نقد و قماش جوریان قدس را
در جوال ترکمانه با فهم دانی که چیست

باغی اندر غنچه دیدم عیان با شاخ برگ
بر ستاره آسمانه با فهم دانی که چیست

سیب و نارنج و خیار از شاخ آتش رسته بود
در گلوخی نو نشانه با فهم دانی که چیست

ای عجب سیمرغی اندر قاف بی آب خشک بار
در شور شش آشیانه با فهم دانی که چیست

ساربان اشتر کش گرسنه چشم سوزنی
ره گذار کاروانه با فهم دانی که چیست

نقد شهری ریخته اندر حرم دانه نهان
حسن شهری در دکانه با فهم دانی که چیست

اسپ مولانا دشنام کوش کردم غیب را
صد کلام از بی زبانه با فهم دانی که چیست

گر نه دیدی نقشها زرای گلستان شاد نیست
گر نه لطفش می بود غیبش بی بنیاد نیست

گر خرابات مغان از تاب عیش گشت
پس هزاران صومعه در بحر جان آباد نیست

جان ما با عشق او گر نه بیکبار رسته بود
جان ما اقبال ما عشق او بمراد نیست

ساکنان آب و گل گر عشق یار انگیخته
پس درون گنبد دل غلغل و فریاد نیست

گر نه آتش نیز زد زانش رخی در جان نهان
پس دل و باغ عاشقان بر آتش ار باد نیست
گر نه آتش یک شعله جهان خانها در ره مکان
گر نه آتش ... ملاد نیست
صد هزاران ... چون ... در ... داد
گر نه ... عاشقان ... نیست
پس ... در ... داد
گر نه ... سعادت نیست
لطف ... باد و ... نیست
گر نه ... ... نیست
صد هزاران جان ...

ان ... بر ... نیست
... جان ... نیست
چون ... نیست
... دل ... نیست
آتش ... نیست
... لطف ...
بار ... نیست
مرده ... نیست
... نیست
... نیست

همچو کوه طور از غم ایندم صد پاره گشت — لیکن اندر دست من زین بارها یکباره نیست
آهن بران موسی بر دل چون سنگ زد
تا چه استاره گذار یک استاره نیست

عاشقان را جستجوی از خویش نیست — در جهان جوینده جز درویش نیست
این جهان وانجهان یک گوهرست — در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن — من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر تو گویی پس روم زین پس مرد — ور بگوید پیش نه ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر — مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو درویشند جمله نیک و بد — هر که نبود او چنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست — همچو دل اندر جهان جا خویش نیست
کوس سلطانی زند در ملک فقر — او ز گنج معنوی درویش نیست
هر که لطف شمس الدین بنوازدش
بر دلش از قهر زخم نیش نیست

غیر عشقت راه بین جستیم نیست — جز نشانت همنشین جستیم نیست
آنچنان جستن که میخواهی که تو — کاینچنان را آنچنین جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال — ما بچرخ هفتمین جستیم نیست
غیر آن باشد که محو این شویم — گرد عالم به از این جستیم نیست
بعد ازین در آسمان جوییم یار — زانکه یاری در زمین جستیم نیست
صافهای هر دو عالم خورده گیر — همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملک سلیمانست عشق — حلقهاست و نگین جستیم نیست
صورت کاندر نگین او بدست — در نهان روم و چین جستیم نیست
آنچنان صورت که نقشش میکنم — جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندران صورت یقین حاصل شود — گرد رای آن یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بد بریم — زانکه بی مکری این جستیم نیست
نیست ار ظن بد نشد چون گمان — چونکه راه بی کین جستیم نیست

دانه را باغ و بستان ساختی — خاک را کاشانه کردی عاقبت
ابدال مجنون و از مجنون بشر — مرد مردانه کردی عاقبت
کاسه سر از تو پر وز تو تهی — کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را بعلم — عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس تبریزی که مر هر ذره را — روشن و فرزانه کردی عاقبت

عشوه دشمن بخوردی عاقبت — سوی هجران عزم کردی عاقبت
بازگردی زین خسان وزین صفت — سوی این مردان چو مردی عاقبت
سبز کردی زان همه خسان تو زود — چونکه فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله — لاله کردی گرچه زردی عاقبت
چونکه خاک شمس تبریزی شدی — تو ز سقف لاجوردی عاقبت

دلبری و بی دلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان درگذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهار کان جهان را نو کند — جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بر دار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست — بر فنا و علت و بیمار ماست
گاو ماهی ثری قربان ماست — شیر گردون نیز زیر بار ماست
هرچه اول زهر بد تریاق شد — هرچه او غم بد کنون غمخوار ماست
دعوی خیری کند هر شیر گیر — شیرگیر و شیر او کفتار ماست
ترک خویش و ترک خویشان میکنم — هرچه خویش ما کنون اغیار ماست
خود پرستی نامبارک حالتیست — کاندرو ایمان ما انکار ماست
هر غزل کو کان بی من آید خوش بود — کین نوا از فر چنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذو الجلال
در دو عالم مایه اسرار ماست

شمس تبریزی گشاده است این گره
این عجب این قدرت امکان کیست

انچنین پاینده جان میدان کیست
ما شدیم از دست ابن دستان کیست
سرو چون گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست
آفتابا راه زن راهست نزد
چون زند داند که این ره زنان کیست
سیب را بوکرد موسی جان بداد
بازجوی آن سیب از بستان کیست
چشم یعقوبی از این بو باز شد
ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاک بودیم این چنین موزون شدیم
خاک ما زرگشت از میزان کیست
برزر ما هر زمان مهر تو هست
تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیران شده و سرگردان عشق
ای عجب این عشق سرگردان کیست
نرگس چشم بتان ره میزند
آب این نرگس زنرگس دان کیست
چشمها شب خالی از مار و زبر
او من چون گربه در انبان کیست
هرکسی دستک زنان کا بجان من
وانکه دستک می کند او جان کیست
شمس تبریزی که نور اولیاست
با چنان عز و شرف سلطان کیست

عاشقی و جان نثاری کار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست
قصد جان جمله خویشان کنیم
هر که خویش ما کنون اغیار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
همچو زر و آو بخته بر دار ماست
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود
هر گلی کز ما بروید خار ماست
خود بجستی ما مبارک حالتیست
کاندر و ایمان ما انکار ماست
انکه افلاطون و جالینوس نیست
از منی بر علت و بیمار ماست
نوبهاری کو نوی خود بدید
جان گلزار است و گلزار ماست
این منی خاکست زر در وی بجوی
کاندر و گنجور یار غار ماست
خاک بی آتش بننماید گهر
عشق و هجران آتش یار ماست
حالیا بشنو که بانک آتش است
تا نپنداری که این گفتار ماست

تا باده میدوم در کوی دوست
سر طالب پرده اسرار ماست
نور و نار نست روز و رنج و
رو بدان با نیک و نور و نار ماست
کاه کو بر خرمن دل گشت
تیز کیو و نیر تو گفتار ماست
طالب ره و طالب رهی بود
گرچه دل دارد بگو دلدار ماست
طالبا بگذر از این اسرار خود
سر طالب پرده اسرار ماست
تحفه از عاشق نمی خواهد شدن
این چنین سر که او خمار ماست
عاشق و مفلس گشت این شهر را
این چنین جا یک که این طرار ماست
مدرس عشق و مدرس ذوالجلال
با چو طالب علم و این تکرار ماست
شمس تبریزی که شاه دلبر است
با همه شاهنشهی دلدار ماست

نه کشتن در کشتن دین من است
برکشتن دولت آیین من است

تا باده

تا باده میدوم در کوی دوست
سبز خنگ چرخ در زین من است
چون بگردم صد جهان واپس کنم
بگرم کام نخستین من است
من چرا گرد جهان گردم چو دوست
در میان جان شیرین من است
شمس تبریزی که فخر اولیاست
سین و دندانهاش یاسین من است

عاشقان را قبله دیدار آمده است
گرچه در ره قبله بسیار آمده است
هرکسی را قبله پیدا شده است
قبله ما در که یار آمده است
عاشقان را نیست فخری آرزو
عاشقی بی فخر و بی عار آمده است
در دل دلدار مقبل او بود
گر وجود خویش بیزار آمده است
هر که سر عشق او پیدا کند
مسند او بر سر دار آمده است
کی بداند سر عشق او کسی
انکه او بر طرف بازار آمده است
جان نشسته عشق او انکس بود
کز ازل او عاشق زار آمده است
خاک پای آن جوان مردم که او
اندرین ره چست و هشیار آمده است
شمس تبریزی همه گفتار تو
در حقیقت در شهوار آمده است

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست
انجا که وصال دوستانست
والله که میان خانه صحراست
انجا که مراد دل بر آید
یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم
بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم
اندر شب قدر قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد
کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چه بوی او بپرسیم
بوی خوش باد عنبر آساست
بر خاک چو نام او نویسم
هر پاره خاک حور و حوراست
بر آتش از و فسون بخوانیم
ز آتش تر آب سیماست
قصه چه کنم که بر عدم نیز
نامش چو بریم حسنه افزاست

آن سلطان که عشق او در انجاست
دانش ز نازنین هجرا ز اراست
آن لحظه که عشق روی نمود
انجا همه از میانه برخواست
عاشق که تمام قصه اراست
که مرادش حق نه اراست

ای نگار راست
در شهر تماشا کی
گر زوی دل مفلس بخراب
زین نفس را ازو نصیبی است
ای باغی را ازو بهار است
در هر کوی را ازو قبای است
در هر رای را ازو ... است
در هر کوی را ازو غبار است
ای چشم ازو در اغبرار است
در کار تو بر اوج عظیم کار است
کانجا بار را کوش ... گفت
نهان یاری کونش این گفت
کانجا نهان لطف یار است
او بیکدید با طرف سگفت
کز تعبیش و الفکار است

او بود رسول خویش و مرسل | کان لحظه از آن شهریار است
نوح است امان غرق کافست | روح است نهان و آشکار است
گردن نشان نگرد زین بس | چون پهلوی تو شکرنثار است
گرد نگران طبع کم گرد | کان شهوت نیز در گذار است
اینجا شکریست بی نهایت | اینجا قد سرو پایدار است
خاموش کن ای دل و مپندار | کورا حد است یا کنار است
هر عقلی را ازو فروغیست | هر مغز را ازو عقار است
هر دردی را ازو دوائیست | هر قلبی را ازو قرار است
هر مستی را ازو شرابیست | هر فرسی را ازو سوار است
هر سینه ازو در اضطرابیست | هر جانی ازو در اضطرار است
در هر مجلس ازو خروشیست | در هر بازار ازو نظار است
هر نفسی را ازو نصیبیست | هر باغی را ازو بهار است
در هر کوئی ازو فغانیست | در هر راهی ازو غبار است
در هر روئی ازو نشانیست | در هر چشمی ازو خمار است

امروز جنون نو رسیدست | زنجیر هزار دل کشیدست
امروز کمندهای ابلوج | پهلوی جوالها دریدست
بازان بدوی بهیجده قلب | آن یوسف حسن را خریدست
جانها همه شب بفر و اقبال | در نرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بهار مرجان | چالاک و لطیف بر جهیدست
امروز بنفشه زاد و لاله | از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان | در بهمن میوها پزیدست
ای از کرم تو کار ما راست | هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد | تا جام شراب وصل بر جاست
کو نو که خدای عالم نو | در عالم کهنه آفریدست

خاموش

ای عارف عشق این غزل گو
کز عشق ز عاشقان گزیدست
با چهره چون زر تو گلزار
آن سیمبرت کجا گزیدست
خاموش که فتح جمع کن
کامروز نبات دو دیدست
شاید که نوازد آن سال ما
کامد ز غم او بسی طپیدست

آنرا که درون خوش عشقیست
او را بطواف ره بجری است
یاران جهان بکسب بر باست
زین در همه عارفی کی است
تا عارفشان بی کی
هر جای که شور با شری است
در بیم صد شرف قرار
کورا بدرونه کو کساست
اما صدفی که در ... در
در جستن در ز عشق مکسب است
که در بم دو گاه سوی ساحل
در جستن قطره عشق سری است

خاموش و طمع مکن شکسته | از راست سکون که مجری ماست

میدان که زمانه نقش سوداست | بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفسیست این زمانه | بیرون همه کوه قاف عنقاست
چون نیست جهان و ما برونیم | بر جوی فتاده سایه ماست
اینجا نکته ایست مشکل | اینجا نبود و لیک اینجاست
جز در یخ جان مخند ای دل | بی او همه خنده گریه افزاست
آندل نبود که باشد او تنگ | زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم بخورد غذا غم نیست | طوطی است دل عجب شکرخاست
مانند درخت سر قدم ساز | زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه بظاهر بیخ دارد | کان قوت مغز او ز سماست

ای کشته ز شاه عشق شهمات | در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر | در جان بقای خویش جنات
چون شیر گذر ز روی تو از خود | میخی زو درای این سماوات
سلطان حقانی و معانی | در نور قدیم خسرو آیات
چون گشت عیان محو کرامات | کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست | چون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات توایم شمس تبریز | صد خدمت و صد سلام از مات

دود دل ما نشان رسواست | واندود که از دلست پیداست
هر موج که میزند دل از خون | آندل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان | دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد | هر جا که ملامتست آنجاست
ما گیر بزم زمین ملامت | زیرا که قدیم خانه ماست

... بزند تا ما ن
در عشق چه ... شمع دلهاست
زان روی که عشق ... مفخن
با پر ... بجهای بالاست
کین عشق بجهای ... اخبار
اخبار مباش ... رسواست
در مجلس عشق ... مجلس
مبرای مطلب ... پیداست
... زیر پا در
این عشق ... برخواست
این کرد ... روان
... بیرون است
... بزبان
... نهان
شمع است ...

آمد رمضان و عید با ماست
قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشاد
وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان شجاعت ای دل
وانکس که دل آفرید با ماست

در روزه اگر پدید شد رنج
کنج دل ما پدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاک
هر چند که این پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید
کم شو که چه مزید با ماست
چون است صلاح دین درین جمع
منصور و ابا یزید با ماست

ای کرده میان سینه غارت
ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه کارت
جز بستن خلق چیست کارت
سیکنس که درست باد دستت
ای جان جهانیان نثارت
بس کشته ز تیغ را که دیدم
از غمزه چشم پرخمارت
بس ساکن بیقرار دیدم
در آتش عشق بیقرارت
یک مرده بخاک در نماند
گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسه خاک تو بهر دم
بر بوی کنار یا کنارت
دل خواست که در عبارت آرد
شرح رخ او باستعارت
نور رخ او زبانه زد
هم عقل بسوخت هم اشارت
صد دولت شمس دین تبریز
چون دی گردد همه بهارت

گر جام سپهر زهر پیماست
اندر لب عاشقان چه حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی
از جای برو که جای آنجاست
بگریز ز سوز عشق زیرا
جز آتش عشق دود سوداست
دودت تیره کند سماست
در تحفه آتش است کانشیاست
پروانه که گرد دود گردد
دود آلود است خام و رسواست
از خانه و مان جدا نباید
آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان
موسی است رفیق و من و سلواست
صحت مطلبی که در سقیمی
هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دل تنگ مشو که در فراخی
هر سخره را رهست و گنجاست

چون خانه دل ز غم تهی شد
در دیده شد دلنواز شهاست
دل تنگ بود و جوان و تلخ
شکر ز دم آن ز نو خاست
دندان عدو ز ترس کند است
بی دو رخ ...
خاموش کی ...
هم معدن گوهر است دریاست

ای خواجه اگر تو ترش ...
... فروخت است
... خنده
... خوش است
... بود است
...
هر جا که روی ...
اینجا ...
در ... بجنبد
... روی تو ...
هر دل که ...
چون ...

با اینهمه رو چها چه زنبور
طواف و بند زانکه نوش است
شیرین ست که غم ز هیبت او
در گوشه مقیم جمله موش است
خاموش شدم دگر بگویم
زیرا که نوبت دو گوش است
خاموش صلاح دین که جانم
در گفت و شنید جز بگوش است
شمس تبریز روز نقد است
عالم همه در حدیث دوش است

آنرو که من آدم گداست
تا باز روم که کار خامست
یک لحظه ز کوی یار دوری
در مذهب عاشقان حرامست
عاشق بجهد در این ره ابدست
در هر قدمی هزار دامست
اندر همه ده اگر کسی است
والله که اشارت تمامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ
پابسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو
اینجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزاست
وان باده طلب که با قوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست
باقی جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و زبان تو بنشین
چون مستی و این کنار بامست
ای مفخر شمس دین تبریز
جان و دل من ترا غلامست

من سر نخورم که سر گرانست
پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست
من نور خورم که قوت جانست
من سر نخواهم که با کلاهند
من زر نخواهم که باز خواهند
من خر نخواهم که بند کاهند
من کبک خورم که صید شاهند
بالا نپرم نه لکلکم من
کس را نگزم که نی سگم من
تلخی نکنم که بد کنم من
که عاشق روی ابلکم من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من
پژمرده نشوم نه برگه‌ام من
سرکش نشوم نه تکه‌ام من
فارغ برم که مهره‌ام من

دستار مرا اگر و نهادی
بار کوزه من شنیده‌ای
انصاف بده جوان ...
مادرا اگر ...
سالار و ...
آن باده که گفت ...
در و ...
در ...

ای از کرم تو کار ما راست
هر جای که خوشست ما راست
عاشق بجهان ...
ما جام ...
هر باده و ...
گوش ...
هر آب ...
اندر ...
هر بلبل ...
مانند روح ...
بسیار ...
چون ...

فی آتش برشیخ ماش گفتم | خاموش که مرد کار دانست

گر بشکند ابسم جانست | سر سبکو به بگوش جانست
کز لب زسلام تو خموشست | بس کاسم سخن بسست در دهانست
تن از نوحی کند کرانه | جان بگرفته است در میانست
صورت اگرت چه تیر انداخت | جانت بکشید چون کمانست
هرچه از تو نهان کند بگوید | در گوش ضمیر را زدانست
این دام اگر از میان برونی | بازار دل گرم گشانست
در باطن کرده خاص خاصست | در ظاهر کرده امتحانست
خامش که چه تو در این غم انداخت | پس باشد این کشش نشانست

پرسید کسی که ره کدامست | گفتم کاین راه ره کدامست
ابعاشق شاهدان که راهست | در جستن رضای او تمامست
چون کام و مراد دوست دیدی | بس جستن مراد خود حرامست
شد جلوه روح عشق محبوب | کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست خفقش | مارا سرکوه او تمامست
غاری که در او ستار عشقست | جان را زجمال او نظامست
هرجست که صفا دهد صوابست | تعیین که می‌کند کدامست
خامش کن و سر عشق را تب | کاندر دو جهان تو امامست

دل آمد دی بگوش جان گفت | ای نام تو آنک می نشان گفت
در زنده اگه گفت بیداست | سوزنده اگه درنهان گفت
چه عذر بهانه دار وایجان | آنکس که زبی نشان نشان گفت
گل داند و بلبل مغز بد | رازی که میان گلستان گفت
آنکس که نه از طریق تخییل | آموخته ز بانگ بلبلان گفت

۱۰
صیادی تیر غمزه ها | آن ابروهای چون کمان گفت
صدگونه زبان زبین برآورد | در پاسخ آنچه آسمان گفت
ابعاشق اتهمان قرین تو | باد که حدیث نردبان گفت
زانش بهوا که زانان کو | هرکس سخنی زنقاندان گفت
کو شعلهای فرومی خورشید | هرباید سخن زباغبان گفت
با این همه گوش هوش سست | زان چند سخن که با زبان گفت
چون یافت زبان دور فراغ | مشغول شده و بزرگ کمان گفت
درزنگ فراموش جان عشق ف | ترک بازار این دکان گفت
درو [illegible] گفت عشق بی کن | خاموش کنم چو او چنان گفت

نفخه هو المجیب فارت | لما رأت الکؤوس دارت

مرنیدها

مدت یدها الی رحیق | والنفس بنوره استنارت
لما سکرت به نفس و نزا | خفت و نضا عدت وطارت
لا فت قمرا اذا تجلی | الشمس من الحیا توارت
جارت بالروح حین لافت | لا التفتت و لا استشارت

گویم سخن شکر نبانست | با قصه چشمه حیاتست
رخ بر رخ من نهی بگویم | کز هرچه بگردشاه ماتست
در خرمنت آتشی در انداخت | کز خرمن خود دهد زکاتست
سرسبز کند چو تره زارت | تا باز خورد ز ترهاتست
در آتش عشق چون خلیلی | خوش باش که عید نجاتست
غفلت شب قدر دید و صد عید | کز عشق دری که شد براتست
سوگند لبانه لطیفت | سوگند نمیخورم بذاتست
در ذات تو که رسند جانها | چون غرقه شدند در صفاتست
چون جوی روان و ساجد گرد | تا پاک کند ز رستگانست
از هر جهتی ترا بلا داد | تا باز کشد به بی جهاتست
گفتی که خمش کنم نکردی | میخندد عشق بر ثباتست

هر عاشق را از ره چه بیم است | چون همره عشق آن قدیم است
در رفتن جان چه خوف باشد | او را که خدای جان ندیم است
اندر سفرست لیک چون مه | در طلعت خوب خود مقیم است
کو منتظر نسیم باشد | آنکس که سبک تر از نسیم است
عشق و عاشق یکیست ایجان | تا ظن نبری که آن دو نیم است
چون گشت درست عشق عاشق | هم منعم خویش و هم نعیم است
او در طلب چنین درستی | در شکل سهیل چون ادیم است
چو زرفت [illegible] طلب ربا | در رفت اگرچه او نعیم است

ای دیده که گر بم نیست زبر [illegible]
اگر جانم را کسی کو [illegible]

آن شنیدم که خضر نخجه [illegible]
[illegible]

نه در آن بزم کس از درد دلی سر برگفت
نه در آن باغ و چمن پای کس از خار بجست

بلبل خاموش ز خوبی تو حیران بربست
زخم شانه تو نالی و خاربش نجست

لب فرو بند چه دیدی که لب بسته یار
دست شمشیر زبان را بگلو بسته بست

چند گویی که چه چاره است و مر درمان چیست
چاره جوینده که کرده است ترا خود آن چیست

چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم
هیچ بنود غم آنت که بداند جان چیست

بوی نانی که رسیدست سوی آن بوی برو
تا جهان بوی دهد شرح ترا که نان چیست

گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست

اینقدر عقل نداری که ببینی آخر
گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست

گر نه اندر تتق ازرق زیبارویست
در کف صبح چنین مشعله تابان چیست

چونکه از دود دلت هیچ زبانی میلرزد
تو چه دانی که درین چنگ دل مردان چیست

آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
تو پس پرده نشسته که غیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر غیبت مقیم اندر چشم
چشمه تشهد از او درین سر دندان چیست

* ناطقی که ز چون راه بس خبر است
آدمی در ره زر و ز دگنون خبر است

گر برانند که از عقل تو چیزی دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بیخبر است

خود خود را تو چنین کاسد و بیقدر مدان
که جهان طالب خود و تو کان زر است

که رسول حق الناس معادن گفته است
معدن نقره و زرست و عقیق و گهر است

گنج یابی و درم نباید تو بگنج
خویش دریاب که این گنج ز تو دربدر است

خویش دریاب حذر کن تو و بیکس مکنی
که بکاوند و ببند دست تو را در خطر است

چند بر بوک و مگر عمر عاصی کردی
که تو سوخته مفلسی و چرخ و فلک بیخبر است

بشتر جان کن و زر جمع کن و دل خوش باش
که همه سیم و زر و مال تو تار سفر است

از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
آه و فریاد که آید و خویش تو کر است

مغز پالوده و برنج تو در خواب شده
کو بیا لقمه هر روزه تو مغز خر است

یکشب از بهر خدا چون نخواب برای
صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خور است

خون دل از حسرت آن نشان بچگاه از آن نگ
تو نیز از راه و تو خون دل و آه سحر است
سحر از عهد که آن نیست جهان در نیست
هر که از روی تو بوی خوش چون سحر است
روی جانست تو و از روی تو هیچ ارزان نکرد
هیچ از روی تو جز جنت و جز مهر نظر است
دل بپرسید که مفلس شده و صف
که دل آنکه تو آن خورشید قمر است
مونس صدر سخن جهان گفت بگو
شمس تبریز و شهنشاه که از عشق اکبر است

دو سخن آمد بر این که دلفروز من است
آمدن باری اگر درد و دهان آمده است
که سر این فالک است و گهر بخشش فلک
جان شمع بخشش و همانست اگر بد و دل است
در کف عقل همه شمع گلستان و بها
تا درین که فغان از همه خوش است
شمع جان از گمرو این گلشن تن چه سر گفت
این گلی که خود شمع رز اصله گلشن است
تا درین آستانه کار گلی انداز است
گلی که و گلی است نقش دل گلشن است

کوهر آینه

گوهر آینه جانی همه در ساده دلیست
میل تو بهر قصد همه بر فضل و فن است

زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو
که ز ذوق شکرش ذره بذره دهن است

خیره گشت زیب صفتها همه کان صفت است
کان صفتها چو نهان وصف او سخن است

چشم نرگس نشناسد رخش اندر باغ
هیچ او با سمن است آنکه نه با سمن است

روی خوش عشق ز روی خوش بخش بود دلدارا
خوش رود آنکه کند از خود و زنجیر رسن است

در جهان بس بود و بس خواهد بود
فتنهها جمله بر آن فتنه نامفتن است

همه دلها چو کبوتر گردان بر چند
زانکه جانیست که او زنده کن هر بدن است

بس کن آخر چه برین گفت زبان جنبی
عشق چندیست جهانیست که فوق سخن است

عجب ایساقه جان مطرب را چه شده است
بلد چون می‌زند چون رهها ورا که زد است

او ز هر نکته بدخلق چرا می‌شکند
بد و نیک همه را نغره مطرب بد است

دف را بدهست طرب را بجد ای دف داد
مجلس یار کده بیدم او مار کده است

شهر غلبیر کهی دان که شود زیر و زبر
دست غلبیر زنش نجره صاحب بلد است

خبره کم گوی دمش مطرب مسکین چه کند
این همه فتنه ز آن فتنه گر خوب خد است

گر ابد سر از زلف پریشان شده است
که چنین مشک تتاری عنبرافشان شده است

گر از چهره او باد صبا پرده ربود
که هزاران فجر عیب درخشان شده است

نیست جایی که ز بوی خوش او شادان نیست
لیک هر جان نه بد اندر چه خندان شده است

آفتاب رخ او مرو زری خوش که بتافت
که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است

عاشق آخر ز چه رو تا بد دل ننهد
بر کسی کز لطفش دل ابله جان شده است

گر رخش دل سحری دید بدانسان که دیست
کم از اندیشه او مرو ز مد ایشان شده است

تا بدید است دل آن حسن پریزاد مرا
شیشه بر دست گرفتست پریخوان شده است

بر درخت تن اگر باد خوشش می‌نوزد
پس دو صد شاخ و دو صد برگ لرزان شده است

بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
جان بدون بر عاشق ز چه آسان شده است

از حیات خضرش با خضران بیخبرند
کز حیات خضرش مرده ایشان شده است

سر زده بر پای دلم مطرب عشقش بجهید
هر سو که چو بر سر زانها جالان ندهد
نیست سر در نزاهر دو نیز گلوی انداز
سوی دل ایست ببر جانهای جهان

چشم بر نور که هست نظر جانانست
ماه از او چشم که نور است فلک دوران است
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور رسد
سجده کند فلک و قبله هر انسان است
هر که او سر نهد بر کف پایش آدم
بحر را موسی و عیسی آن نفس سلطان است
و آنکه آن لحظه ندید از نور بر او
رو که از دو بود و نه آنکه حق نجات است
دل بیکار و در آن ظلمت با جستن او
گر تو مرد یک جرعه نوبه که مرد است
دست بر سینه بنه کو هست دارای
جان در آن لحظه بده تا که مقصود است
جلد آب دیده انداز و در آن آتش شو
که نشسته چو چشمه که حیوان است
سر او در میان دل شمس تبریز
گو خود بو آید و خسرو هر جان است

انکه بی باده کند جان مرا مست کجاست
وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست

وانکه سوگند خورم جز بسر او نخورم
وانکه سوگند من و توبهٔ ام اشکست کجاست

وانکه جانها بسحر نعره زنانند ازاو
وانکه ما را غمش از جای ببر دست کجاست

غمزهٔ چشم بهانه است ازان سو پیوست
وانکه اندر پس آن غمزه دلم خست کجاست

پردهٔ روشن دل است خیالات نبود
وانکه در پردهٔ چنین پردهٔ دل بست کجاست

جان جانست اگر جای ندارد چه عجب
این که جان میطلبد در تن ما هست کجاست

عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
وانکه او مست شد از چون و چرا رست کجاست

من نشستم ز طلب این دل بیجان ننشست
همه فرسنده و ترسنده و بیجان ننشست

هرکه استاد بکاری بنشست آخر کار
کار آن دارد و آن کز طلب آن ننشست

هرکه آن نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید
تا بنزد خوش بسراپردهٔ سبحان ننشست

تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود
بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست

هرکه تشویش سر زلف پریشان تو دید
تا ابد از دل فکر پریشان ننشست

هرکه در خواب خیال لب و دندان تو دید
خواب از او رفت و خیال لب و دندان ننشست

ز ترشیهای تو صفرای رهی را ننشاند
وز علاج سر سودای پریشان ننشست

هرکرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست

دیده‌ام تا رخ شمس الحق تبریز بدید
یکزمان این دل شوریده ز هجران ننشست

شمس تبریز نداند زرهٔ تنها نی
تا دلم باز نداد آن رخ خندان ننشست

روز و شب خدمت تو بر سرو بالا چه خوشست
در شکرخانهٔ تو مرغ شکرخا چه خوشست

بر سر غنچهٔ بسته که نهان میخندد
سایهٔ سرو خوشت ای دو بالا چه خوشست

زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بلبلان را چمن باگل رعنا چه خوشست

بانگ سرنای چه گر رونق گلخنیان است
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست

گر به شب باز رهد خلق ز اندیشه بخواب
در رخ شمس ضحی دیدهٔ بینا چه خوشست

بنشین بر لب دریای نی از درفت [illegible]
[illegible] چون [illegible] جون [illegible]
[illegible] حق تو بی داد [illegible]
[illegible] و [illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible] غمزه [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] نا شد شاد است

نقد ما [illegible] آن خاک است
[illegible] بادر هوس تو باد است
[illegible] کار [illegible] است
[illegible] کار [illegible] بجا داست
[illegible] و [illegible]
روی [illegible] دوجهان [illegible]
[illegible] است
[illegible] است
خسروان [illegible] نجا [illegible]
[illegible] چون فرهاد است

می نهد بر دل خود دست دل مسکین خوش
این چه وقت سخن است و چه گه فریاد است

فتنه بر لب جوی بین که چه در خواب شده است
بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شده است

ای بسا خشک لبا کز کرم بحر کسی
در ارس بحر از آب چو دولاب شده است

چشم بیدار نه بندی که گرد شمع خندی
کافتاب سحری تا صبح مهتاب شده است

ز رسد از شمع نباشد به ببیند مه را
دل اگر [illegible] از این ترس چو سیماب شده است

چه سلیمانش نهانست که دیوانش و لست
جان بیچاره از آن مفخر حجاب شده است

ای بسا سنگ که لاله که چو سنگش لعل شده است
ای بسا غوره درین معصره دوشاب شده است

این چه مشاطهٔ گلگونه عیبست که از او
زعفران رخ عشاق چه عناب شده است

چند عثمان پر از شرم که از آتش او
چون عمر شرم شکل گشته دخلاب شده است

طرفه قفال کز اقبال کند قفل و کلید
من دکان بستم و او فاتح ابواب شده است

هر طرف نوحه‌گر عاشق و شوریده خوش است
نیز دلبسته بود رسته در و دیده خوش است

تف و دود جگر سوخته و جوشش خون
کز در بر دو هم مطرب باچه جهیده خوش است

ز ابر برآب و جوشش ز تقاضای فراق
برشکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است

جستن جان جهان ور نتوانی دیدن
وین جهان در ره هوش درهم و شوریده خوش است

بخشش دلبر نهادن سر سرمست سزاست
سر او راکف معشوق بمالیده خوش است

دیدن روی دلارام عیان مشکلها است
هم خیال صنم نادره در دیده خوش است

این سعادت ندهد دست همیشه اما
دیدن آنجا که و از دیده خوش است

بس کن ارچه که را جیفه خبر وصل است
وصل همچون شکرش ناشنیده خوش است

من پریزاده‌ام و خواب ندانم که کجاست
چونکه شب گشت نخوابید که شب نوبت ماست

چون دماغست سر سست کی اندیشه بخسب
دخل و خرج است چنین پیشه و تدبیر مراست

خرج بی دخل خدا هست ز دنیا مطلبیم
هرکرا هست زهی بخت ندانم که کراست

سبحان [illegible] کنون [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] از حالت [illegible]
[illegible] است
[illegible] زخم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] آن [illegible] داغ
[illegible] آن [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] است
[illegible] آن [illegible] است
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] است
شمس تبریز [illegible] است
[illegible] است

ذوق روی زرکشش بین که ز صد فتنه گذشت
گفت پس چند بود گفتنش از چند گذشت

چون چنین بت صنم بند مده عاشق را
آهن سرد چه کوبی که دل از بند گذشت

تو چه پرسی که چونی و چگونست دلت
منزل عشق از آن خاک که پرسند گذشت

آن چه رویست که ترکان همه هندوی وی اند
ترک تاراج غم و سودای وی از چند گذشت

انگشت بچه گهر بخش درا و التهرست
روضه خوبی ای از سعد تنم فرخنده گذشت

خار تن حرص و طمع در جگر جانش افکند
چون نسیم کرمش بر دل خورسند گذشت

گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت

ذوق دشنام وی از شهد نباتش آمد
لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت

هر که عقده حل احوال دل خویش بدید
بند دستی شکست او ز پیوند گذشت

مرد او چون بکف آورد چنین در یتیم
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

بسکه از قصه خویش همه در فتنه فتند
کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ساقیا این می از انگور کدامین بنشسته است
که دل و جان حریفان ز خمار آغشته است

خم چنین بگشا و سر این خم در بند
که چو زهرست و نشاط همگان را کشته است

بده این جام صفا جام وفا را برگیر
تا نگوید که ساقی ز وفا برگشته است

در ده آن باده اول که مبارک بادست
بگسل از رشته اول که مبارک رشته است

صد شکوفه ز یکی جرعه برین خاک زعیب
تا عشق است که اندر دل ما سبز رشته است

بر در خانه دل این لگد سخت مزن
هان که ویران شود اینجا نه دل سنگ سرشته است

باده ده که بدان باده بلا وا گردد
مجلسی ده که پر از آن گل که خدا انگشته است

تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم
پیش نقشی که خدا اش بخودی بنوشته است

بوسه داد مرا دلبر عیار و برفت
چه شنیدی چو یکی داد بدادی ز پشش بهفت

هر لبی را که ببوسید نشانها دارد
که ز شیرینی آن لب شکافید و بگفت

یک نشان آنکه ز سودای لب آب حیات
هر زمان نیز بند عشق هزار آتش نهفت

یک نشان دگر آنست که تن نیز چو دل
هیچ دو در پی آن بوسه بتعجیل بنفت

نبود جان

نبود جان و دلم را ز تو صبری تولی
نبود آسیب کسی را ز پی دیده ماست

بجز از عشق مجرد بجهان عشق که رفتم
بندار ز بدخو شبهانش بتلخی و ندامت

هله تا باده نگردی چه بدین جوش رسیدی
که تنکش آب حیاتست بهر جای اقامت

چو درین جوش در افتی همه خویش بده
بزن و سنگ با بانگ تو سنجی و سهامت

هله تسلیم و خمش کن تو اما می توزیت جعبه
ز سر اسب کلی را بجز این عشق امامت

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که خوشت
هله بنشین که بگویم سخن راز بگوشت

می روح آمده تا در رود از نام تحسین آخر
که بیک جرعه ببرد همه طراری هوشت

چو در اسرار در افکندت روح سفانی
فلک غلغله افتد ز هیاهوی خروشت

چو ازین هوش برستی بمسافات بمستی
ده دست ممتحن بکرم باده فروشت

بستان باده دیگر بجز آن احمر اصفر
کندت خواجه معنی بر ماند ز نقوشت

ده آن کان ملاحت قدحی وقت صبا
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت

تو اگر های نگوید تو اگر هوی نگوید
همه اموات جمادات بگوشند ز جوشت

چو در آن حلقه بگنجی ز بر سعدن گنجی
هوس کسب نقیدند ز دل کیسه کوشت

تو که از شر اعادی بد و صد چاه فتادی
بر ما نید با خو کرم منظمه پوشت

هم آهنگ لقای بخش و صد رها کن
بخموشیت بسر شود این صید دهوشت

تو دما راجه بدی خمشی را بپسندی
کششی و جذب ندیمان نگذارند خموشت

در ما خرقه قالب در اندازم همین ساعت
در ما تا خانه هستی بر اندازم همین ساعت

صلا زن پاک بازی را رها کن خاکبازی را
که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت

کمان زه کن خدایا نه که تیر و قاب قوسینی
که وقت آمد که من جان را بیندازم همین ساعت

چو بر سینه آید این آتش فغان بنخیزد از عالم
امانم ده ده امانم ده که بگذارم همین ساعت

جهان از ترس میبرد و جان از عشق می پرد
که مرغان را بر شکار آرم ز پرواز همین ساعت

کو دید الیا نقان سپهری که شهریست بخانت
که انجا که رسید عاشق چه معشوقی فراوان

که تا تازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا
که تا دلها خنک گردد که دلها خفت با ماست

در بحر دل چو دولاب خرابست
که هر سوی که گردد خشکش آبست
وگر تو رفت سوی آب داری
به خشک روت آب اندر شتابست
چگونه جان برد سایه ز خورشید
که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی
رخ خورشید آندم در نقابست
زهی خورشید کو خورشید بخشش
چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیمابست جان بر کف مفلوج
بجز بگشت بگر در آن سکابست
بهر سی شب ما شب صبح است لا غیر
وگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگرچه زار گردد نازرویست
صبوحی عاشقان را خوی و دابست
ز بدخندان بمیر و زو خندان
که سوی بخت خندانش ایابست
خمش کن زانکه آفات بصیرت
همینه از سؤالست و جوابست

بجان تو که سوگند عظیم است
که جانم بی تو در بند عظیم است
اگرچه خضر سیراب حیاتست
بلعلت آرزومند عظیم است
سخنها دارم از تو با تو بسیار
ولی خاموشیم پند عظیم است
هر آن کز بیم تو خاموش باشد
جهان را او خداوند عظیم است
هر آنکس کو هر ترا ترک گوید
ز بهر تو هنرمند عظیم است
فکندم خویش را چون سایه پیشت
فکندن پیش افکندن عظیم است
که بغداد ترا او بزرگست
سمرقند ترا قند عظیم است
حریفم کرد حرص داد و قندت
اگرچه بنده خرسند عظیم است
بریدستی مرا از خویش و پیوند
که دل را با تو پیوند عظیم است
خمش کن هیچ عشق ای زاده عشق
اگرچه گفت فرزند عظیم است
رکاب شمس تبریزی گرفتم
که زین شمس زرکند عظیم است

نگار خوب شکربار چونست
چراغ دیده و بیدار چونست

عجب آن نعره بازار خوبست
عجب آن رونق گلزار چونست
عجب بر دایره خط محقق
که تنگ شکرست صد بر کار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن طره طرار چونست
دلم از رنج در ماتم نشسته است
عجب در مهر دل دلدار چونست
ز لطف خوش آن بازم خواند آن یار
عجب سر آن به آن یار چونست
بظاهر بندگان را می نوازد
عجب بنده در اسرار چونست
چو اول دیدنش جانم بخشید
بر آنستم که در ایثار چونست
عجب عاشقان را باز پرسید
که آن نرگس بیمار چونست
عجب آن شمع اطلس پوش چنگی
بجز اطلس رخسار چونست
اگر دو یار گردد ساقی آن کو دوا
بعشق زرنگ که در تکرار چونست
خمش کن چو نکند شمس الدین تبریز
ای بر بدی این اسرار چونست

عجب آن نافه تاتار چونست
عجب آن طره طرار چونست
عجب بر دایره خطی محقق
که تنگ شکرست صد بر کار چونست
من زارم اسیر ناله زیر
نپرسد زیرکی کان زار چونست
دلم دزد و نظر دزد و این دزد
عجب آن دزد دزد افشار چونست
ترا باید دست من چون یار غارم
سری در غار کن کین غار چونست
که تا بینم ترا جان بر فشانم
نمایم خلق را نظاره چونست
نهایت نیست گفتم را و لیکن
نمودم شکل آن گفتار چونست

ز هجران جدائی مصلحت نیست
سفر در روشنائی مصلحت نیست
شمار ابد شما بخواند آن یار
شمار این شمائی مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیده باشی
پس از شاهی گدائی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا
از این پس بینوائی مصلحت نیست
در این مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربائی مصلحت نیست
بگو آن حرص از اوراق زن را
که مکر و بدنمائی مصلحت نیست
چو باداری برو دستی بجنبان
ترا پیدست و پائی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر و هم هست
که بی پر در هوائی مصلحت نیست
چو پر بلبله بکی دام حق بر
که از دامش رهائی مصلحت نیست
همای قاف قربه ای برادر
جهانرا جز همائی مصلحت نیست
جهان جود و صفا بجز تو ماهی
در این جو آشنائی مصلحت نیست
همیشه باش و فنای بحر حق شو
بهم بازی جدائی مصلحت نیست
وفا را چونکه اگر دیدی بنشر و
تو را این بیوفائی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای برادر
چنین بیدل چرائی مصلحت نیست
خمش گردی و دنگ ناطقی تو
ترا با دنگ نائی این مصلحت نیست

زادن دلبری دست تمام است
مرا در سینه دردی مدام است
بجز با روی خوبت عشق بازی
حرام است و حرامست و حرام است
چه خانه و خان و دعوت و
مدام است و مدام است و مدام است
چو جنت خود و عالم بجز تو
کدام است و کدام است و کدام است
بدم از زبان عشق برما
سلام است و سلام است و سلام است
پس آن از آنجا شادی برنیز
تمام است و تمام است و تمام است
ز هجر ذره گفت ... ز ما
بیام است و بیام است و بیام است
غم و آرزو ... غلام است
غلام است و غلام است ... سخن
اگرچه انگشتم امام است و امام است
امام است و امام است ... جان را
نه آن ... فطام است
فطام است و فطام است ... بدانم
خمش کردم که غیرت ... کلام است
کلام است و کلام است و کلام است

درین ده هر که آگاه است فرد است
تمام است و تمام است و تمام است

چو ایشان کرم ما را شکار است | بهر دم هدیه ما را صد هزار است
که ما را نردبان زرین و سیمین | نهد چون قصد ما بر بام یار است
بلا در دست در عالم نهانست | که بر ما گنج و بر بیگانه مار است
به پیش ما خزینه سیم مشمر | که ما را زر و سیم بیشمار است
زبر دانه اگر اینها فزا بود | دو صد چندین ز دست شهریار است
نهان هنر بود گنج معانی | که پا برده است هر کو یار غار است
با مرا گفتم خاموش کردم | که خاموشی قرین غمگسار است

مرا چون ناقبا مست یار است | خراب مست باشم کار اینست
زکار و کسب بیرون شدم کسبم این است | زکار و زر ترا دیدار اینست
نه عقلی ماند و نه تیر و نه دل | چه چاره فصل آن دیدار اینست
گل صد برگ دید آن روی چون شمس | به بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایه های طره بیند | بسوی غیب آن طیار اینست
نگر بنگر آن چشم می آل | که جان را رشته انکار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند | شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند | یقین شان شد که خود خمار اینست
ولا چون در فنا دی در چنین جوش | جزای آنچنان کردار اینست
گر و کردی بی دستار و جبه | سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد به بازار | هلا کو یوسف از بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود را | کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم | مراد این دو دل ناچار اینست
رخ زر خسته شد مانند آب | چو در دی گردی ای دلدارا اینست
مشین با خود نشین با هر که خواهی | زنقش خود دبیر غیار اینست

زهی مجلس که ساقی بخت باشد | چو ریحانش جنید و بایزید است
خماری داشتم من در ازا دست | ندانستم که حق ما را مزید است
کنون من خفتم و بالش نبیدم
چو دانستم که بخت من کشیده است

قضا بد سوی کوه گشته اندازست | چو در بخش فرقت کوفت گاو بیداد است
یکی را و دگر سوی دی افکند | بگفتا گاو مرد است این زهی کند
خدا بخشید آنچه اسباب کام است | تو گفتی حیث این خود داد عام است
کنون شد عالم کان با تو پیوست | نجس شد چونکه در کردی و رود است
فساز دگول در بخل سخاوت | که گرد هر دو ما به عداوت
گریز از گول اندر سور و ماتم | جو بحثی ای بدره الله اعلم

درین خانه گزی ای کهی راست | برون آ که خانه خانه ماست
چو بادی تو کهی سرد و کهی گرم | رو آنجا که نه سرما و نه گرماست
تو خواهی که مرا ستور داری | منم رو ز و همیشه روز رسواست
تو بیرآید که برجو سکم داری | بجوا اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مرغ داری | به پر و بال مردن را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلال است | مگس در دوغ ما باز است و عنقاست
صلای آفتاب لامکانی | که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمد الله عشق او بجستم | ازین تنگی که محراب چلیپاست
دل برگیر و در بازار میرو | خدا بنگر که یوسف خوب سیماست
درهم برده ناموس سالوس | که جان من زجان خویش برخاست

دگر بار این دلم آتش گرفته است | رها کن تا بگیرد خویش گرفته است
بسوز ای دل درین برق و مرزم | که عقلم ابر سودا دش گرفته است
چو سایه کل فنا کردم از این پا | جهان خورشید لشکر کش گرفته است

نرفتی

زرسوائی بجز دل رو و باز   که دل بحرست و گفتنها چو جوی است
خزانه دار گوهر بحر بد خواست   که آب جو و جه تنگانه شوی است

خمش کردم بده ساقی ازان بحر
چه جای کوزه و خم و سبوی است

سماع آرام جان زندگانست   کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد   که او خفته میان بوستانست
ولیک آنکو بزندان خفته باشد   اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بود کانجا عروسیست   نه در ماتم که آنجای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست   کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باید   سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله است   سماع این جهان و آن جهانست
خصوصا حلقهٔ کاندر سماع اند   همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
ور انگشت شکر خود رایگانست

سماع از بهر جان بیقرارست   سبک برجه چه جای انتظارست
منشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش   اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را نخواهد   که مر تشنه را با این چکارست
که پروانه نیندیشد ز آتش   که جان عشق اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید   در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر   که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان   که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار   که آب امروز تیغ آبدارست
منه دل بر جهان جان بر انداز   حسام الدین صلاح الدین صالح
بجستی شمس یعنی رفت خوابست   نخوابست آنکه خفتان را خوابست
تو میدانی که ما چندین نپائیم   ولیکن چشم مست راستانست

بجائی خفتنست چو لطف مست است
خطا بکنی خطای تو صوابست
تو چشم انگشتی در خواب میکن
که مارا چشم و دل یاری کبابست
می و ساقی چه باشد غیر حق
خدا وندا که این عشق از چه بابست
بیا که سر ما گفتند چشم
ز تیغ ... که از یک قطره آبست
بیا که دید که از عشق ساغ است
بیا که دید که از عقل خرابست
عجب کین چشم با دریای خون است
که عالمها زموج او خرابست
کسی خون ریز و کی عیش دو ... است
کسی ساز و کی عین شرابست
همی دانیم ما کز مطبخ دل
همه ... کی کبابست
همی دانیم ما کز خون عاشق
چو لاله ستان تیغ عاشق خضابست
همی دانیم کاندر غیرت ای آب
که رویش آفتاب آفتابست
دهان بربند چون غواص دریا
که امن ما بیان در زیر آبست

ز شمس الدین تبریزست جمله   که سبز و سرخ نار از ما هتابست

زهی می کاندران دست تو ساقیست   که عقل کل بدان مستست ساقیست
بران بالا برد دل را که آنجا   سر تیر زحل پستست ساقیست
بران کوکنت بنگوش اندران بزم   زخوبش از بار ستست ساقیست
چو عنقا بر برد بر زر و ه قاف   که بخش که کر بستست ساقیست
عجایب بین که شیشه نا شکسته   هزاران دست با خستست ساقیست
خصوصا جان بر ما که عقلست   که خویش مغز نشا نیستست ساقیست
مرا گوئی که صبر آهسته تر ران   چه جای صبر و آهستست ساقیست
بده آن بیر از جامی و بنشان   که اینجا بر بالینست ساقیست
ازان باغ ریاض بی نهایت   همه عالم چه گلدستست ساقیست
چو گلدستست پوسیده شود زود   بدان خشنی روکزو رستست ساقیست
منی درکش بنام دلربائی   که بس زیبا و برجستست ساقیست
ز بس خونها که دارد او بگردن   خرد را طوق ...ستست ساقیست
شکنها دارد طرهٔ او   بهای ...ستست ساقیست
خمش کردم خمو شانه بمن ده   که دل را گفت بیوستست ساقیست

بده یک جام ای خیر الباث   مکر فردا که ذو القا خیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون   که آمد موسی جان نم میقات
شراب ما زخون خصم باشد   که شیران را ز صیاد است لذات
چه پرخونست پوز و پنجهٔ شیر   زخون گرفتست این علامات
چو بازم کرد صید زنده گیرم   چو زاغان می نگیرم گیر و اموات
بیا زاغ و بازی شو بهمت   مصفا شو زنا غی بخش صفات
بیفشان وصفهای بازرا هم   مجرد تر شو اند ز خویش چون ذات
نه خاکست این زمین طشتیست پرخون   زخون عاشقان و زخم شه مات

خورشید بامدادان ... جنبد گو ... صبح آمد
تا ... صبح ... نور ...

اگر خواهی ... زرکمت
...
ببای جانت ... زرکمت
همه عالم ... ...
تو آن ماری ... بکمت
... تما فی
اگر دریا ... ... نیکست
... ... کن
مرا کو ... نقش ... بکمت
راه آن صورت ... نفس ...
... ای نفس ...
... جان ...
هوای ... زرکمت
تو آن ... بپذیرد ... منت

آنخواجه ... گوش ...
از ... کرد ... فروش ...

بس غمزه‌هاست خفته در او … این گفتنم که او خموش است
هشدار که آب زیر کاه است … بحریست که زیر که بجوش است
هر جا که روی دهنش مفتاح … اینجا بکنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد … مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد … چون چنگ همیشه در خروش است
با این همه روحها چو زنبور … طواف وی اندرانگه نوش است
نیز بیست که غم نصیب او … در کوی مغیم هیچ موش است

چو ما با یار ما امروز جفت است … بگویم آنچه هرگز کس نگفته است
همه مستند و اینجا محرمانند … میانه بس اگر کسی غماز خفته است
خزان خفت و بهاران گشت بیدار … نی بس نی درخت گل شکفته است
اگر یک روز باقی باشد از دی … زمین لب بسته است و گل نهفته است
بلا در خواب کن او با بشس نیز … که گوهرهای جان زو جمله سفته است
خمش کن نزد هر زبان رونمایی … دگر محرم شوی بستان که گفته است

طبیب درد بیدرمان کدام است … رفیق راه بی پایان کدام است
اگر عقل است پس دیوانگی چیست … اگر جان است پس جانان کدام است
غلامانند ایشان را قباها … میان بندگان سلطان کدام است
یکی جزو جهان خود بی مرض نیست … طبیب عشق را دکان کدام است
چراغ عالم افروز مخلد … که بی کفر است و بی ایمان کدام است
براز در دست بحر لا یزالی … در و نقش گوهر انسان کدام است
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز … که سرگشته است سرگردان کدام است
بت موزون تن جان بی جسد … که موزون تا ترا میزان کدام است
بقبله کرده این گفت و گو را … طلب کن در خمش خاموشان کدام است

ایا ساقی تو ی ی قاضی حاجات
شراب پرورده کاندر درم را عادت
چنان مستی و گم گشتم من خراب
که نشناسم اشارت از عبارات
چه بود ار خسم و فق کرده است
سکم کرد ما در در خرابات
دو کوش بیت بزدان تا بیدم
ز حال دی فرد او خواب فات
دل گوشت کوی اهل تمیز
که اینجا رسم طاعات و زکات
در این کفتار شاه بیت باغ
فرو رود این کو از آفات

ز بعد دفتر تو نیک ابد بیست
بیزد کوری اندر سینه دید نیست
بزرگی نور دوش و دانا که کوری
سبز تا دیده‌ها سینه سینه دید نیست
قرین صبر ز اران تقش معنی
نهان نمر فر سلطان وجد نیست
که جنبا نند او این نقش و معنی
چو باد در فضای شاخ بید نیست

مشو نومید از دشنام دلدار … که بعد از رنج در روزه روز عید است
که ما یبقی السبب یبقی الغایب … که هر نفسی کشاننده مزید است
رها کن گفت او کن باز گفت جوابی … یقین هر جا دو ذره خود ندید است

صدا کز کوه آن نادر عجب آمد … که اغلب با صدایش نغم زیر و زبر است
مه نور اگر در آب آتار … که از دیدن عطای بی خبر است
بس لا یفر و نت نیست و نیست … نظر جستن ز الهام بصیر است
تو هر چه داری بده چون بکش شود … طلب‌ها کوش کیر و نفیر است
چنان کن کز طلبها بخشش کرده … خبر الزرع را طمع و قبیر است
مشو نومید از ظلمی که کردی … که دریای کرم توبه پذیر است
گناهت را کند تسبیح و طاعات … که در توبه پذیری بی نظیر است
شکسته باش چون خاک باش اینجا … که هیچ بدکرم هر جا فقیر است
کرم دامن پر از زر کرده آورده … که تا او هیچ در هر جا اسیر است
عزیزی بخشد آنکس را که خار است … بزرگی بخشد آنرا که حقیر است
که هستی را نیستی را جوید … زکات آنجا نباید که امیر است
از برا منظر جبر است صدش … از این دو ضد را ضد خود ظهیر است
تو بر تخت سیاهی کر تو شبی … نهان کرده که هر دو همچو قیر است
بود فرقی زرین تا رست خط … چو کرد و خنک بنهان چون قمطریر است

خمش کن کرچه نثر خمش بی شمار است
طلب تنها عدو صبر کثیر است

مرنج ای برادر خانه سخت است … بوقت داد و بخشش خود بخت است
اگرچه باغ را بی بی کرده است … ولیکن سخت پر میوه گرفته است
گشاده ابرو بسته کیسه … مشو غره که او در سیم درخت است
دو دستش دانخته و خسندی … چه سود از خواجه بر بالای تخت است
وجود نسی کرچه یکبار است چون کوه … سخاوتش مرد ولت لخت لخت است

خوار زندگانی آن نگار است
کرد آن بنهوار است خوار است
مرا سودای تو دامن گرفته است
که این سودا نه سودای بازار است
منم سوداد در انتهای تو تو
مرا با یاد کان اکنون نگار است
نکالد در درون از ینجوار است
چه ان مانده که این جان نگار است
چو از یاری که را جان بکنم کرده
نبیند اندر جانش خار است
که زهر او زر از آن جان نگار است
که تمسک اکنون بر آن بحار است
تو درو تو وفا رست بی تو اران
نبیند ایشان که کاری در شمار است

چو بر آدمی را از درون
چون آدم در باد او را برون
ولیکن اینجا لوا بر رود بیند
برون را میتوان از حیلت و ریب
درون کرکس کو در قضا نقاب

بدرد زهرهٔ او گر به بینند | درون را گو ز زشتی شکل چون است
بدان زشتی بیک حمله ببرد | ولیکن آدمی او را زبون است
الف گشته بنیه نون میباید گشت | که نا گردد الف چیزی که نون است
اگر خود نه عنایات خداوند | بدید است چه امکان و سکون است
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی | که صاف و لطیف و آبگون است
که او را بود حکم پادشاهی | نه پنداری که انکار ارکنون است
نمیگویم که از تقدیر نه بود | حقیقت بود و صد چندین فزون است
خداوندی شمس الدین تبریز | ورای هفت چرخ نیلگون است
بزیر ران او نقد بر راهست | اگر چه نیک تند است حرون است
چو غنچهٔ گل که بوئی بر دارد | شب و روز از هوس اندر جنون است
که جنبش هست او عقل دیدست | که جنبهای عالی همه دون است
گدا این سوی جویم خدمتش را | که منزلگاه او بالای سون است
هر آن مشکل که شیران حل نکردند | بر وجه بازسته و فسون است
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی | زعین حال او اینجا نمون است
ابا قبر بر خاک نشست گلم | که در خاکت عجایبها فنون است

شنیدم مرمرا لطفت دعا گفت | برای بندهٔ خود لطفها گفت
چگویم من مکافات تو ای جان | که نیکی تر را جانا خدا گفت
ولیکن این کنم دعا گوی | همه شب روی ما هست او دعا گفت

بگو ای یار همراز این چه شیوه است | دگرگون گشته با ما این چه شیوه است
عجب ای ترک خوش بین چه رنگ است | عجب ای چشم غماز این چه شیوه است
دگر یاران چه دانست و گدا | که ما را گشته از ناز این چه شیوه است
دریدی پردهٔ ما این چه پرده است | یکی پرده بر انداز این چه شیوه است
منم آن کهنه خرقه که دگر بار | گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه است

بدان آواز جان دادن حلالست
زهی آواز دستان زن چه شیوه است
مسلمانان غمان این شور چه سینه
که منتش را مجاز این چه شیوه است
شراب عشق در جام هر سر غماز
یکی پنهان شراب این چه شیوه است

بیا که عاشق ما است ترا بید است
بدان که هست که تخم بادهٔ ما است
میان روز نفیر بسر شادی درود
هر آنکه گوید کو بدانکه نا پید است
بجز دو عاشق او صلا ز شامه بود
مراد چشم که که هوست که پید است
بیا بیا که ترش منما که خجل تو که تو
گرانی زدهان لب من بر کار شد گوی هست
کسی که عاشق روی پری می نگنه
نزاده است زآدم نه مادرش حوا است
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید
چو آفتاب در آتش چرخ زنان سر و پا است
سر بریده بگو در میان خون غلطان
دو ع قرار مدار نه گو که سر بپا است

درین بساط خرد را اگر خرد بودی | بیامدی بگفت که این چه کار افراست
کسی که چهرهٔ او است اصل خرد | کسی که قامت یافت او است کاعتبار ساست
درین چمن نظری کن بزعفران روان | که روی زرد و دل درد و داغ ان سماست
خموش باش و مگو راز اگر خرد طلبی دارنی | ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که بر دهغ تبریزی بخش تبریزی
خرد زحلقه مغرم که سخت حلقه رباست

چه گوهری تو که کس را بهای تو نیست | جهان چه دارد در بکف عطای تو نیست
سزای آنکه زند بارخ تو زین بر پشت | سزای بنده ره کر چه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم همه دمی دل و جان | که خاک بر سر جان که خاک پای تو نیست
مبارکست هوای تو با همه مرغان | چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هرانکه استادست | با شنا نه رهد چونکه آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم بگر بقا دارد | فنا کسی که چو او محرم بقای تو نیست
چه فرخ است بغیبی که گفت نهی است | چه خوش بقا بود آنکس که بی لقای تو نیست
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود | دلا که سوخته آتش بلای تو نیست
دمی که غیب نشد روی در مکان دارد | ز لامکانش براند که رو بجای تو نیست
رضا بده که دلم کام دشمنان گردد | ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا تمام گردن دمی که جنو گذشت | وسایه چاره که مغرور جز قضای تو نیست
دلا بباز تو جان را بروح میسر زی | برو بلرز فدا کن چه شد فدای تو نیست
مالرز برد که بر تو دیگران لرزند | بجان تو که تو را دشمنی ورای تو نیست
نظام آنکه نظامی بنظم میگفت
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

چو عید وجون عرفه رفعان این عرفات | بهر که قدر دانست مجسم زبرات
هلال وار زراه دراز می آیند | برای کار گذاری و رقضیه الحاجات
بمفلسان که زبازار شان نصیب نیست | که مخزن زر سلطان همی کنند زکات
بگشادن درها می بسته می آیند | گرفته زیر بغلها کلید سخات

بیست هر جان زسیل نصیب بیاید
شنیده و یا بگ تعالوا اناجیه الصد بیک
بابا باکدری کن به بین زکات نکات
بطور موسی گوان و عاقل سیما است
در دیده بجلوی کار میان ازان زیر سیاه باز
در دیدهٔ نو صره ما شان زیاد قند و نبات
ز خویش دوجهان مو خود صیاد بر سرو
خمش کن نبشت دور و سی سخن مطوا

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست
چراز باد مکافات داد و بیداد است
بیاد بود و مجسد انکر که چون بادست
زبعد نیستی جسد و نجات سخت عبادت
زباد و بود لیست و حس او ناست
که از برای فصحت و نشان باد است
چنین نشان که تقاباد را ایکاه باشد
درین نشانه که کا فنه نگر اصاد است
نمود باد و دمیدست و دعای عزیز
عنایت از نمود که نور استاد است
اگر چه باد بجهان بگیرد و سخن با قیست
اگر چه باد بجسان بگیرد و چمن تنابادا

اگرچه باد سخن بگذرد سخن باقیست / اگرچه باد صبا بگذرد چمن شاد است
ز بیم باد جهان همچو برگ میلرزد / درون باد نداند که تیغ فولاد است
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت / کهی کهی نکند زانکه که نه فرهاد است
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد / که از درون دلم موجهای فریاد است
اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند / یقین شود که نه دریاست بلکه آباد است

زآفتاب سعادت مرا شرابا فست / که ذره‌ای تنم غرقه خرابات است
صلای چهره خورشید ما که فردوس است / صلای سایه زلفین او که جنات است
بآسمان و زمین لطف او بیافزود / که آسمان و زمین مست مراعات است
ز هست و نیست برونست شحنگاه ملک / هزار سال از آن سوی نفی و اثبات است
هزار در ز صفا اندرون دل باز است / ستایش کن که ز تاخیرها بس آفات است
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا / از آنکه شاه حقایق نه شاه شهمات است
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند / بیا لبهای بر از خون نگر که آیات است
دران هوا که خداوند شمس تبریزیست / نه لاف چرخ چه جسم است نه سماوات است

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست / که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر / که آدمی و پری در ده تو بسر و پاست
بدید جان من از عشق سوی گلشن رفت / ترا ندید بگلشن دمی تفت و بخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان / که جویبار سعادت که اصل جانست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند / ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت / بده ز شرق نشانها که این دمست چو صباست
جفات بهتر از شکر و از جان شیرین دارد / زهی جفا که در او صد هزار گنج و وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست
هر آنچه دور کند مر ترا ز دوست بدست / بهر چه روی نهی بی وی از نکوست بدست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
چو پخته گشت ازین پس ... نکو پوست بدست
غزل رها کن ازین پس صلاح دین اینست
ز راه غفلت تو را غزل و دوست بدست
درون بیضه چو آن فرخ بود و بال گرفت
بجا که بیضه ازین پس جدا ز دوست بدست
[illegible]

[illegible]

فسون

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم / از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد / که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه است / گره در ابروی لیلی ولا که مجنونست
بیا بیا که مرا چنو زند کاذنیست / ببین ببین که مرا چشم همچو جیحونست
بحق روی چو ماهت که خشم رو بس کن / اگرچه جرم من از جمله خلق افزونست
بگرد خویش بر آید دلم که جرم تو نیست / از آنکه هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که گرد خویش مجو کین سبب نه اکنونست
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست
بیا بیا که هم اکنون بلطف کن بیگون / بهشت در بگشاید که غیر مجنونست
ز عین خار ببینی شکوفهای عجب / ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید / نهان میانه کاف و سفینه نونست
بیا که شرح جمال تو شمس تبریزی / ز حد فهم و ز عقل و قیاس بیرونست

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست / نگاه کن بدو چشم کرشمه باور نیست
چو ساغرم دل پر خون و من ز دربن لاغر / بدست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست
بغیر خون سلیمان نمیخورد این عشق / بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا / جهان پرست ز نقشی و او مصور نیست
صلاح ذره صحرا و قطره دریا / بداند و بدو آرد که علم او کر نیست
بهر دمی دل ما را گشاید او بندد / چرا دلش قشا سد فعلش از هنر نیست
هزار گشادن و بستن بدست خربنده / شدست عارف و داند که دست دیگر نیست
چو جنبش سر و گوش خرانه جنبانند / خدای او بشناسد که دست جنگر نیست
ز دست و علف آنهای خوش خورده است / عجب عجب که خدا مر ترا چنین جو نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرد / مثال جعفر طیار اگرچه جعفر نیست
هزار بار به سینه بزد درون ناله و گوید / چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست
چو کافران نزنی سر نگر بوقت بلا / به نیم صبح نیرزد سری که ران سر نیست

[illegible]

هر شبی که شدم تا بروز زنده کند — نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست
ز چشمهٔ آب و گل من بدید روح ترا — خرد بگفت که سجده کنش که این رخ تست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا باید — نهاده روی بدان خاک خوش که او ره تست
چه باشدت اگر آن شوره خاک را که منم — بنعل ناز نوازی که آن گذرگه تست
ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق — تو کهربای دلی دل ربا شنفته که تست

بحق چشم خمار لطیف تابانت — بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت خنده پدید شکرهای شکر — که تعبیه است در آن لعل شکرافشانت
بگوهرهای گنج درد و لعل تو در جست — که گشت از آن مه و خورشید و چوبانت
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی — که دام بلبل عشق است در گلستانت
بآب حسن و نبات جمال جان پرور — گزان گشاده دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست — که دم بدم ز طرب سجده می‌برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست — ولی بس است خود آن روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تواند — خدای عز و جل که دهد بدیشانت
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس — برای دیدنت ار جا بدی به بستانت
شعاع روی تو پوشیده گرد صورت تو — که غرقه گرد چو خورشید نور سبحانت
چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان — کجا دهد سر و سروان بدست سردانت
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت — برآید از دل پاک و نماید احسانت
درون خویش اگر خواهدت ملاء پاک — ز ابهی و خوبی بگشند بزندانت
نه هیچ عاقل نفرید بحیلت عقل — نه پای بند کند جاه هیچ سلطانت
ترا که در دو جهان می‌نگنجی از عظمت — ابوهریره کمان چون برد بانبانت
بهر غزل که بسازیم ترا ز پردهٔ شعر — دلم ز پرده بشاید هزار چندانت
دلم که باشد و من کیستم ستایش جهت — ولیک جان را گلشن کنم برسجانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی — که تو غریب جهانی و غریب ارکانت

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات — بیا که از تو شود سیئات ما حسنات
خیال تو چو درآید به سینهٔ عاشق — درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
چنانکه خاطر رندان بیابان مکنات
کدام صبح که از تو نیافت راه نجات
بگو بیدم که مرا ... ببین بهشت
بیار جام که جان آمد ... بیا ...
کز برای تو دیده ...
... زد و جام و سبا ...

بده ز لعل خودم بوسه بخشش تبریزی
که زنده گردم و ایمن شوم ز نجوانت

ز دام چند پری و ز دانه را چه شدست — بدام چند برانی وفا نه را چه شدست
فسرده چند نشینی میان بستهٔ خویش — تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست
بگرد آتش عشقش ز دور میگردی — اگر تو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست
ز درد غم و اندیشه سیر چون نشوی — جمال یار و شراب مغانه را چه شدست
اگرچه سرد وجودیت گرم در سجده — بره کشش به بهانه را چه شدست
در آن حضور که در وی تخصص است صورتیست — مگو فلان چه کس است و فلانه را چه شدست
نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

تو مردی و نظرت ز جهان جان نگرست — چو باز زنده شدی زین زمین بلاد نست
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد — مدرس ملکوتست و بر غیوب حجتست
بیا بگو بکجا این ره از جهان رفتی — وزان طرف بکجا این ره آمدی که خفت
رهی که جمله جانها بهر شبی برند — که شهر شهر قفصهاست ز مرغ نهبت
چو مرغ پای به بسته دور می پرد — بچرخ می‌نرسد و ز دوار او عسی است
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد — حقیقتش سر هر جزء را بپیوند جهت
خموش باش که برفت عالم خفته — بگو ببلبل مقالات که گفت بلبل نهبت

هر آنکه از سبب و خشت غم نهانست — بدانکه خصم دلست و مراقب نهانست
بجنگ تن تن این تن نهاده گوش نمی — تن تو توده خاکست و فرقش چو هواست
هوای نفس تو هست چون هوای گرد انگیز — عدو دیده جنانست و خصم ضیاست
تو تا مگر بکسی این معطا غم لیتی — که از شکوه ترا در دو نالهٔ عناست
در آن زمان که درین دیغ می‌فتی چو مگس — عجب که توبه و عقل و درویت تو کجاست
بعهد توبه چرا چون فتیله می‌پیچی — که عهد تو چه چراغی رهین مرگباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را در یاب — که بو ز پیرهن نصرتت تو جیب غماست

چو گوشت پاره ز مغزت بمانده بر جا بد
چو مرده است غمزده و غفلت احبابست
چو لا نقاب من الکافرین دیارا
دعای نوح کجاست و دعای طوفانست
اگر چه بحر کرم موج ...
بحکم عدل ...
فقاع ...
خیال ...
بخور ...
مگر ...
سکه ...
نظام ...
ز ...
که ...

نهان کند دو جهان را درون یک ذره — که از تصرف او عقل کول و نابیناست
بدانکه زیرک عقل جمله دهلیز است — اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل — که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست
هرانکه سر بود و نیست هم سر عشق باشد — حریف هم نباشد هرانکه نبرد غاست
رود درون سم الخیاط رشته عشق — که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
قلاوزی کند نش سوزن و روان کردش — که تا وصال بخشد بپارها که جداست
حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است — حدیث موسی جان کن که با ید و بیضاست
حدیث قصه آن بحر خوش دربها گو — که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر — ببین ز موج ترا هر نفس بگرد شناست
تو کاسه مغز آفاق و خواجه خشری — کمینه رو در سینه تو بخشش کنیسه خضر است

برات عاشق تو کن رسید وقت براست — زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
برات و قدر خیالت و عید عیدیت وصال — چو این و آن نبود دست نوبت حسرات
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند — ز دشت و کوه برویید صد هزار نبات
بباغهای خلایق برات دوست رسید — ز نسخه نبد رستان شکوفه یافت نجات
دو شادی است عروسان باغ را امروز — وفات در بکشاد و حریف یافت وفات
بپاکی نور سماوات خاک را آراست — شکوفه نور حق است و درخت چون مشکات
جهان برازخضر سبز پوش دامی جست — که جوش کرد درخت و ز خاک آب حیات
ز لامکان برسیده است نور سوی فلک — ز بیجهت برسیده است خلد سوی جهات
طیور نعره ارنی اسی زنند چرا — که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
بباغ آی قیامت ببین و حشر عیان — که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
ازان فاخته دیدیم و قامت اشجار — خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات
ستیزه کن که ز خوبان ستیزه خوبست — بهانه کن که ترا بهانه ای نیست
ازان لب شکرینت بهانه های دروغ — بجای فاتحه و کاف ها و یاسین است
وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را — طبیعتی است و رشته نیست عادت دینست

[illegible]

بخانه کو ز

چنانکه مدرسه عشق را برون شو هاست — بدانکه مدرسه عشق را قوانین است
خموش کن سیم که تا شرح او بگوید شاه — که زنده شخص جهان زان گزیده نطقین است

درین سلام مرا با تو دار و گیر جداست — دمی عظیم نهانست و در حجاب جداست
ز جنگ بخت عجب جست آن ز رنگ ز رنگ — جهاست نعره بر اور دکان جهان جهانست
شراب لعل بیاور دشاه کین رکن است — خمش که وقت جنون و نه وقت گفت غلطست

اگر تو مست وصالی رخ ترش تو چراست — بروز شنبه زحال درون شنبه کواست
بدید باید مستی میان صد هشیار — ز بوی و رنگ خرخشم فنادن چپ و راست
علی الخصوص شرابی که او دلیل تو شد — که جوش و نوش و قوامش خم لطف صفاست
خم شراب میان هزار خم دگر — بگفت و نفت و بجوشش و بقلقله پیداست
کسی که شب بخرابات قاب قوسین است — درون دیده پر نور او خمار لقاست
طهارتست غم باده شراب طهور — در آن دماغ که باده بنا دغم زکجاست
ابیت عند ربی نام آن خرابات است — نشان یطعم و یسقین هم از بهر ماست

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست — نزار و در برکش که بجز خصم قمر نیست
ای خشک درختی که بران باغ برسته — وی خوار عزیزی که در آن نخل شجر نیست
بسکل ز جز این عشق اگر دوستی — زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق به بیماری مرگ است — هر جان که بهره ور از این رنج بسر نیست
در صورت هر کس که ازان رنگ بدیدی — میدان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
هر جا که بدیدی بمیانش کمر عشق — تنگش تو در بر گیر که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
منکر مشو و راست که امکان حذر نیست

از اول امروز حریفان خراباتست — مهمان خداوند الست و سلطان خراباتست
امروز چه روزست بگو روز سعادت — این قبله دل کیست بگو جان خراباتست

[illegible]

شو مست و به استاد نشین خانه دراز تو
زیرا که کند ماه که در اول مستی
مستان خدا گرچه هزارند یکی اند
مستان هوا جمله دو گانست و سه گانه
در بیشه نزن در دو خشم ببند نفس
کاندیشه دو و شیدن ا تنگ آر و ازین
از تنگ تو در خشم همه رحمت و مهرست
نیکی همه چون بحر تو ماننده و فانیست
در خشم من انتی همه خاموش کی آن بدل
در خشم تو زنار زار که زبان تو زبانست
ای هوای جهان همچو مستی زیبانست
دارد رخ چون ماه نشان بخشش انس است
خامش کی و جانان جو تقاضا سخن تست
کالا که روانست سوی ارواح روانست

دستار ربود از سر مستان بگرو کان / دستار بر د گوشه دستار مرا یافت
از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند / وان بلبل و آن نادره گفتار مرا یافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله / امروز مه اندرین انبار مرا یافت
از خون من انار بهر راه چکیده است / اندر پی من بود و بانار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم ببیابان / آن شیر که صید همه بسیار مرا یافت
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو / با صبر نا ذی و بهنجار مرا یافت
در کام من آن شست من اندر تک دریا / صیاد بسر رشته جرار مرا یافت
جامی که بر دل ز دلم انار زمن داد / آن لحظه که یار کم آزار مرا یافت
این جان گرانجان سبکی یافت و برید / کان رطل گران سنگ سبکبار مرا یافت
امروز نه گوشم بفسانه نه بگفتار / کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است / از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است / با خواجه مگوئید که او مست شبانه است
خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک است / بام و در اینخانه همه بیت و ترانه است
این خانه جانست همانجاست که جانست / نه زیر و نه بالا نیست و نه میانست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد / این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه است
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن / کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
سوگند بجان تو که جز دیدهٔ رویت / گر ملک زمین است فسون است و فسانه است
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه است / واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه است
این خواجه چرخ است که چون زهره و ماه است / وین خانه عشق است که بی حد و کرانه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است / دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند / ای جان بمیان آی که جانان بمیانه است
مستند همه خانه کسی حاضری نیست / از هر که درآید که فلان است فلانه است

کیست درین شهر که او مست نیست
کیست درین دور که او مست نیست
کیست که او دمدمهٔ روح ...
جان چو مریم از آنست ... نیست
کیست که او ساعت ... نگاه باد
بسته ... چون ... نیست

هجست

چیست در آن مجلس بالای چرخ / از می و شاهد که درین پست نیست
می نهلد می که خرد دم زند / که بگوید که چه پیوست نیست
بوالعجب بوالعجبان را نگر / هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
جان از او بسته شد و لنگ ماند / زانکه ازینجاش برون جست نیست
بر بر و آن دل که برش شد شکست / بر سر آن چرخ کش اشکست نیست
بس شود و واره ازین گفتگو / کیست که زین حلقه وارست نیست

کار من اینست که کاریم نیست / عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا تیر غمت صید کرد / جز که همین تیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهرم / که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم / هست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر بست / گر ز می تو هیچ خماریم نیست
میرسدم بادهٔ نور آسمان / منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد / عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب / گرچه سپاهی و سواریم نیست
میکشم از مصر شکر سوی روم / گرچه شتربان قطاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری / درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر / کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم / نیست عجب گر سر خاریم نیست
قطب جهانم همه را رو بتست / جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که از عشق زاد / خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
جنت فزون از دو جهان شهر عشق / بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر بگذارم سخنی بعد ازین / نیست از آن ره که نگاریم نیست
بر شکرت جمع مگسها چراست / نکته لا حول مگس ران کجاست

هر نظری بر رخ او درخور نیست
هر نظری کو ز ازل بود و دران
اسپ جهان را ابرش نح و بزن
عشوه ده اجناس کران بار دکان
عشوه عیاری و جور و دغل
توبه شکن و رکنی از تو روان
از تو کران سیلی رسد گو بیان
گر توکنی جور بیازرده و فان
نیم نظر تو که جهان سرمه نقش
جامه در و نعره زنه کبر صفات
چونکه برآید زبی جسم الی کرد
مجلس خیال و غیبش صد جوان
کعبه او از سگ قدر پرستان باز
روی تو بازار گزید گدا خواران
آنکه ازین قبله گدایان کرد
در نظر سیرت بحر و سلطان
جوهر نیز زند نیمه دربن
روح تو با سود و هست و سلطان

چند براز روی تو چو جور نیست
کس که از عشق تو مخمور نیست

عشق تو آورد شرابی بلا ب[illegible]
عقل ببید کوزه شستن گرفت
ساعتی در فتنه آغاز کرد
خانه چو نایه [illegible] سوختن گرفت
در دل باده چو انداخت [illegible]
بال و پر غصه گسستن گرفت
عقل دلم را بکرم [illegible]
چون سر بستان تو جستن گرفت
جان من از غیرت تو در خشم [illegible]
در کف نقش درستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد
عمر ابد یافت و رستن گرفت
بخشش او راز که دلم بخشم
جانب من گوهر جستن گرفت

مرغ دلم باز پریدن گرفت
طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من
سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی‌زینهار
بر سر و بر دیده دویدن گرفت

نی غلطم در طلب جان جان
هیچ مبا پس مرو آن دور نیست
طلعت خورشید کجا برنتافت
ماه بزرگیست که مشهور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست
ترک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دور ز تو هم مگس
وین عسلی کز تن زنبور نیست
هر خور از غصه و غم بعد ازین
با رخ چون ماه معذور نیست
هر دلی غم عشق اگر بادشاست
جز کفن اطلس و جز گور نیست
تا نبش اندیشهٔ هر منکری
مقت خدا بیند اگر کور نیست
هر جوان گر خورد آب حیات
مرگ بر او منشی و منشور نیست
پردهٔ حق خواست شدن ماه خور
عشق بشناسد که بجز او حور نیست
مفخر تبریز تویی شمس دین
گفتن اسرار تو دستور نیست

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت
مشغلهٔ بقر و بقو در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید
کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری
زهرهٔ مطرب طرب از سر گرفت
خالق ارواح نه آب و نه گل
آینه کرد و برابر گرفت
هر که دلی داشت بیانش فتاد
هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت
مورچه جز محقره گرفت
گر تو برگشت جهان همچو برف
نیست شوی چون تف خور در گرفت
نیست شو ای برف و همه جان شو
بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خال نبد هیچ بدانسجا رسید
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که زبان ایندم معزول شد
بس که جهان جان سخنور گرفت

شیر خدا بند گسستن گرفت
ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دزد مرا دست به بستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب
برق ز رخسار تو جستن گرفت

بحر نظر

شیر نظر با سگ اصحاب کهف
خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ
بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشنده بغضبی مرا
سوخته‌اش باز خریدن گرفت
راند مرا رحمتش آمد بخواند
جانب با خویش کشیدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم
او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برمید از دغل روزگار
در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان
جانب آن چشم چمیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصااند عصا را فکند
قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند رها کرد شیر
طفل که او لوت چشیدن گرفت
روح چو باز است که پران شود
گر سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

باز به بط گفت که صحرا خوشست
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست
راه تو پیما که سرت نا خوشست
گرچه که تاریک بود مسکنم
در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه خوشست
دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بن دریا نبگ آب تلخ
در طلب گوهر غنا خوشست
بلبل نالنده بگلشن بیت
طوطی گوینده شکرخا خوشست
تا بحق تسبیح فرشته بروح
کین فلک نادره مینا خوشست
چونکه خدا روفت دل از حرص
رو بدل آور دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار
رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت تماشای جهان عکس ماست
هم بر ما با تو که با ما خوشست
عکس در آیینه اگرچه نکوست
لیک خود آن صورت حیا خوشست

زردی او عکس رخ احمرست
سبزه ازین عکس که خضرا خوشست
[illegible] ذات را
نور خدا اندر [illegible] با او خوشست
رقص کنان [illegible] از او
رقص [illegible] نور [illegible] با او خوشست
تخت [illegible] تا [illegible] شو
ذره شدی [illegible] با او خوشست
[illegible]
[illegible] و چون دیده [illegible] با او خوشست
دیده [illegible] شمس دین
مفخر تبریز [illegible] با او خوشست
باز [illegible]

خیز که امروز جهان آن ماست
جان جهان ساقی و مهمان ماست
در دل [illegible] دیده و دیو [illegible]
دیده [illegible] سلیمان ماست
[illegible] هزاران [illegible]
[illegible] ستان ماست
[illegible] مرا [illegible]
[illegible] کنعان ماست

خیز که فرمان ده جان جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق بیا به شد است — کیسهٔ اقبال عمردان ماست
شاه نشین بخش طرب ساز ماست — باربری کاروی پریخوان ماست
آن فلک مغز چو کان دکوی — نکته که امروز بمیدان ماست
آن فلک مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
کیست دراگوشه دل تن زده — خشک لبش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنت است — مست رضای دل رضوان ماست
شور درافکنده و پنهان شده — او نمک خشک نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست او — کو خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست — خواجه مانیم چو او آن ماست
جنبش کو حجت برهان که عشق — در خم حجت برهان ماست

صبر من آینه بسیار است — آینه عاشق غمخوار کیست
درد نباشد نشاید صبور — که دل او روشن با یار نیست
آینه چو جست نشان جمال — که رخم از عیب و کلف عار نیست
در کلفی باشد عار است — قابل دار و بت افشار نیست
آینه برنج رخ عون دور — کان رخ او زنگ و زنگار نیست
چند هزاران سر طفلان برید — کم ز قضا در سر سار نیست
من در انخوف ببندم تمام — چونکه مرا حکم و شهی جار نیست
گفت قضا بر سر سبلت بخند — کین قلم رفته زجبار نیست
کور شو امروز که موسی رسید — در کف او خنجر قهار نیست
خلق بکش جنس دی و سر مسیح — کین نه زمان فن و مکار نیست
سبط که سرشان شکسته ظلم — بعد تو شان دولت یادار نیست

خار زدی در دل و در دیده شان
این دو شان نوبت گلزار نیست
خلق مرا زهر فزود انبه
از حشان در اشکر بار نیست
از تو اگر شد شما در
تا بدیشان می و خمار نیست
بیرم دیگ نقرا ظلم نیست
دم مزن ... نیست

ای ذکر تو خاسته هر مست نیست
مست شد از باده شراب است
عشق رساننده تو ... جام
از بر ما ...
هر کجی کان ز خسته ...
در دو دل ... هست
فاش شد این عشق تو ...
بند بدر بند ز دل جست جست
فاش شد ان ... نیست
یزدان ... بهم بست بست

کرم خورد

کرم خورد چوب برو بد زچوب — عشق ز من رست مرا خود بخست
همچو گل سرخ برد دست دست — همچو نی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت است — تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست — رحمت تو گفت بیا راه هست
لطف تو دریاست منم ماهیش — غیرت تو ساخت مرا شست شست
مرحم تو طالب مجروح جهان — تیر غم از شست توام خسته خست
ای که تو نزدیک تر از دم بمن — دم مزنم بیش تو جز در بست
گرچه یکی یوسف صد گرگ بود — از دم یعقوب بکرم رست رست
مست همی کرد زین شعرها — وز دو همی ساشده مالت بست

کیست که او بندهٔ راه تو نیست — کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست — با طربی کان ز رجای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست — با کرمی کان ز عطای تو نیست
بخل کفی کو که ز خوف تو نیست — مختشمی کو که گدای تو نیست
منفصل اوصاف تو با جا نها — یکرکی بی بند گشای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف تو جان — کف چو ده کان ز سخای تو نیست
چشم کی دیده است در این باغ کهن — رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق — خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش انجم عصاها ز تست — هر یک جز درد و دوای تو نیست
زخم معلم زند انجوب کیست — کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب نزا همی گزند — در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و از ار خلق — جز لمناجات ثنای تو نیست
فنگی این چوب نه خوش کیست — دفع دو سر چوب رهای تو نیست
صاحب خوب از غم من گریخت — جان بکجا برد که جای تو نیست

ببر کن و نفخت بوش ببرس
باقیه را شیره بپای تو نیست

است کسی کو چو من از کار نیست
است کسی کو تلف یار نیست
است سری کو چو سر از ... نیست
است دلی کو چو دل زار نیست
وسوسه این عدد و این خلاف
... و خوار نیست
خوکه ... ستانی و لیک
... کار نیست
گفت زبان ... هجران
قافله آمد همه ... نیست
لیک همه ... طلب ... ند
... دلدار نیست
... گرد که دلدار نیست
گرد جهان ... غبار نیست
... غبار نیست
... بازار نیست
... عمر ... که دید
... کار نیست
گفت شد او ... که یکی کار نیست

جنب یخ بود در و کردم آب … شد همه آب زخم آن نار نیست
جمله جهان لا یتجزی بدست … جنگ جهان را غم ننگ و عار نیست
طاقت و بیطاقتی آمد یکی … بیش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا مرو … زانکه گلست و ره هموار نیست
مست دگر از تو بدزدد کمر … جز تو مپندار که طرار نیست

باز رسیدیم ز میخانه مست … باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند … دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند … چونکه سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات من … خم که نگون گشت قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید … بر سر بام آمد و از بام جست
خوش خوش برادر دگری می گزد … رست شود نیست شود هر چه هست
شیشه چو بشکست بهر سوی ریخت … چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر از پای بداند کجاست … مست فتادست بکوی الست
باده پرستان همه در عشرتند … تنتن تنتن بشنو ای تن پرست

قصد سرم داری و خنجر بدست … خوشتر ازین نیز توانیم گشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت … بر سر گل خار چرا شد درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب … تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب … بر رخ من گرم بزن یکدو مشت
مهر طلاقست امل گو چه یار … جنس طعامست کند خشت خشت
وصف طلاق زن همسایه کرد … گفت بجای زن خود مشت مشت
گفت چرا مشت چو آتش بباد … در عوض زشت بدان نجمه زشت
آتش در مال زن و در خطام … تا برهی ز آتش و دزد و درشت
بس کن و کم گوی و سخن کم نویس … بس بود این دفتر جان سرنوشت

آتش اندر خم و مغز خواب گریخت
دید دل را چنین بی خواب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجه عشق
رخ نهاد و دور از عقاب گریخت
عشق چون نهنگ لب بگشاد
خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب از آواز بشنید رباب
بی نمک بود و از کباب گریخت
ماه شب بر آمد و این خواب
همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار
همچو گنجشک از عقاب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار
مول مولی بود شتاب گریخت
چونکه همای باز آمد
عشق از خواب بیک شتاب گریخت
چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب سحر ... را در
چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس

شمس تبریز از خیالت خواب … چون خطا نیست گر صواب گریخت

صوفیان آمدند از چپ و راست … در بدر کو بکو که باده کجاست
در صوفی دلست گوش جان … باده صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد و صوفی گفت … الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی … در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس … از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز … الصلا زن که روز روز صلاست
مردمست گر ز چشم خویش انداخت … مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آبروی کم خور غم … جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند … غرقه را آشنا در اندر یاست

عشق جز دولت و عنایت نیست … جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت … شافعی را در او روایت نیست
لا یجوز و یجوز تا اجلست … علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکراب … از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر … باده را که حد و غایت نیست
هر کرا پرغم و ترش دیدی … نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پرده باغیست … غیرت و رشک را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق … آنکه او واقف از بدایت نیست
ملت نو نیست از نفوذی زیرا … هر از هیبت جنایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله … لیکن این دانش و کفایت نیست
هیچ راعی مشو رعیت شو … راعی جز سد رعایت نیست
گوید این مشکل و کنایاتست … این صریحست این کنایت نیست
پای کوری بکوزه برزد … گفت فراش را وقایت نیست

کوزه و کاسه نیست بر سر ره
راه را زین طرف نهایت نیست
کوزه ها را ز راه برگیر بد
کوزه را زین سعادت نیست
چونکه فراش را سعادت نیست
گفت ای کور کوزه بر ره نیست
لیک در ره تو را درایت نیست
ره رها کرده سوی کوزه
راه گم کرده ای جوابت نیست
میروی آن لجاج جوابت نیست
خواجه جز ... تو در ره دین
آتش از ابتدا و غایت نیست
میروی و نمی در ره کو
هیچ کوشنده در جوابت نیست
آتش تو ز طالب آب
پر ز آتش طلب خود آبت نیست
ذره چیر بیک دمی
جشم کحلیا اگر حاجت نیست
هر نباتی ز آب
صبت کان ز راز و حیات نیست
چونکه مشتعل ذره بر در
ذره ز دل به نکایت نیست
لیکن ای آب را ... نهایت
تشنه را حاجت وصایت نیست

اندرا عیش مِتو سامان نیست　　کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان ما چه جان در تن　　سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست　　دست بر جان نهادن امکان نیست
جان که صافی شدست در قالب　　جز که آیینهٔ رخ جانان نیست
مستی افزون شدست بیش مگو　　کین سخن را مجال جولان نیست
جمع شد آفتاب و ماه بهم　　وقت افسانه بر زبان نیست
دست نه بر دهان من تا من　　آن نگویم چه گفتن آن نیست
چون نهادی تو دست بر دهنم
بعد از این گفتن هیچ امکان نیست

قبله امروز جز شهنشه نیست　　هر که آید بدر بکوره نیست
عذر کو از بهانه آگه شو　　همه خفتند هیچ آگه نیست
گذارد نه کوته و نه دراز　　آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو با خیالاتست　　یوسفی با خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید و مغز گرفت　　همره ماست همره که نیست
پاره پاره کند بکا یک را　　عشق آن یک که پاره پاره نیست
که کهی مینکند کوشش ترا　　سوی آن عالی که که نیست
شمس تبریز شاه ترکانست
رو بصحرا که شه بخرگه نیست

فعل نیکان محرض نیکیست　　همچو سطر کی باعث سکیست
بهر تحریص بندگان یزدان　　از بد و نیک شاکر و شاکیست
ذکر فرعون شکر موسی کرد　　بهانه ز حال ما حاکیست
جنس فرعون هر که در زشت　　جنس موسی هر انکه در پاکیست
از پی غم نقیض همه شادیست　　ور پی شادی تو غمناکیست
خاک باشی بروید از تو نبات　　گنج دل یافت از انکه او خاکیست

مژده

مژده از بخت که شوان یافت　　بد و صد سال خورد چشمه حیات
که بهر قطره از زلال او　　مرده زنده شود بجو ز فنات
گر ترش از عشق دوست تو بودی　　کی نکو نشاء گشته هرگز لات
چو شدی مست از کجا دانی　　نور کوه از سجود در صلوات
چونکه بیخود شدی ز بزم تو عشق　　چشم آن شاه ماست در صلوات
چون بمردی بپای شمس الدین　　زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش　　بهر ملک ابد مثال برات

کار ندارم جز این کار که دو کارم اوست　　لاف زنم لاف لاف چونکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست　　بلبل شیدا شدم چون گل و گلزارم اوست
بر فلک بر زنم چون پر و بالم از اوست　　سر بفلک در زنم چون سرو دستارم اوست
جان و دلم ساکن است زانکه دل و جانم اوست　　قافله ام ایمن است قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ رزم خم اوست　　بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده که خلق شد　　زانکه بروز و شب بر در و دیوارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم　　زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او　　گر پدر من بود دشمن اغیارم اوست
ایکه تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی　　صله ز من خواه از انکه مخزن انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه　　منکر او چون شدم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

انکه چنان میرود ای عجبا جان کیست　　سخت روان میرود سرو خرامان کیست
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست　　زلف چلیپاوشش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجبا آن نقش کیست　　وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دیدم آن شاه را و آن شه آگاه را　　گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت نگه‌دار هان کیست　　کین همه دود از کجاست حال پریشان کیست

کوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا … برچه فرود آمدیم بازکنیم این چه جاست
بخت جوان یار ما دادن کارجان ما … قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت … ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست … شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحی است
در دل ما درنگر هر دم شق قمر … کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان … کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم … ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست … باز چو کشتی شکست نوبت وصل لقاست
نوبت وصل لقاست نوبت خسرو بقاست … نوبت لطف و عطاست بحر پر از صفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ دریا رسید … صبح سعادت دمید صبح که نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست … این خرد پیر کیست این همه روپوشهاست
چاره رو پوشهاست این چنین کوششها … چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر … این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک … تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان … دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
مشک ببند ای سقا حب خنب ها … کوزهٔ ادراکها تنگ از این تنگهاست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش … نور تو هم متصل با همه و هم جداست

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست … ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید … صبح سعادت دمید وقت وصال لقاست
ابله صاحب قران خیز ز خواب گران … مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند … عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست
روم برآورد دست زنگی شب را شکست … عالم بالا و پست پر لمعان و صفاست
او خنک آنرا که دست از بن زنگش ببو … زانکه جز این رنگ و بو در دل و جان رنگهاست
ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل … گرچه در این آب و گل دستگه کیمیاست

تو بنگر کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود … گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماند ولیک … می‌رود و می‌رسد نو تو این از کجاست
خامش و دیگر مگو اگر سخن بایدت … اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان … آنکه در اسرار عشق هم نفس مصطفاست

شاه گشاده است رو دیدهٔ شه بین کراست … بادهٔ گلگون شه بر گل و نسرین کراست
شام و برین دم ببزم پای طرب در نهاد … بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست
پیش رخ آفتاب چرخ بپا می‌کند … در تتق ابر تن ماه به تعیین کراست
ساغرها همچو دی بشده از خمار … گر بشد از شمار ساغر چندین کراست
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی … سر کشد از لامکان کو بدل این کراست
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق … سینهٔ شهباز کو دیدهٔ شاهین کراست
این که بر آفاق عشق در جنبش می‌زند … تنگ درآمد وصال لاعبتان این کراست
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل … چهرهٔ زرلایق آن بر سیمین کراست
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان … در دو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

بوی از ایمان و کفر با خبری کافریست … آنکه از او آگهست از همه عالم بریست
آه که چه بهره اند باخبران زانکسی … چهرهٔ او آفتاب طرهٔ او عنبریست
آه از آن خاک ره کانکه بد و بد رسی … کشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
برعدد ذره‌ها ریگ نمی هست در هوس گوهر … برعدد اختران ماه درا منزلیست
چشم خلایق از او بسته شد از چشم بند … زانکه مسلم شده چشم درا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز طلبش فعل او … زرگر عشق و مرا بر رخ من زرگریست
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر … کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلنار اوست چراگاه روح … روح از آن لاله زار راه که جوید بروز
مفخر جان شمس دین عقل ز تبریز یافت
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

در دل اگر نیست تنگ شکرهای اوست … ور سفری در دلست بر دل ما دار نیست
ایکه تو بی غم شدی مسکن و فرقت خوش … شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
ماه از آن روی او مینت غزال بوی او … بوی بود فهم اگر محرم دیدار نیست

کالبد ما زخواب کاهل و مشغول خاست … آنکه برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنکه برقص آورد پرده دل بردرد … ای همه بویش کند دیدن او خود کجاست
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل … رقص هوا از فلک رقص درختان ز هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت دل از شرم … شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت … دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام … پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاک نام بر تو هزاران سلام … جمله خوبان غلام جمله خود بر تر است
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار … دادن جان در جوی جان همه سجده هاست

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست … ور شکر بند فقیر سر که از کار نیست
گرچه تو خونخواره ره زن عیاره … قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست او … ره نبرد بادی آنکه مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست … هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
گل بچکند شاد که چونکه در او موسی نیست … بوده چه کار آید گنش آنکه در او نار نیست
تا سر میدان بکار آنکه بود خر سوار … تا چه کند صیرفی هر کس و بیمار نیست
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان … نار نماید دروغ جز گل و گلزار نیست
ای غم از اینجا برو ورنه سرت شد گرو … زانکه شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل خمخوار رو … نقل بخیلانست طعمه کمار نیست
دیده عین تو تنگ همت از آن تنگتر … نیک مطلع ترا عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن
گر شکر افکند که ملکی کفر انکار نیست

[illegible]

عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست … سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت … وانکه شد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که رست از مدد خون ماست … هر گل زردی که رست رسته صفرای ماست
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست … عاشق مسکین آن باید همتای ماست
از سبب هجر اوست خیره سیه پوش گشت … نوی بنوی در دو شب از آتش سودای ماست
نیست زمین باورت امشب از آن شب بترس … تا به پس صبح اگر فتنه فردای ماست
شب چو بود روز نیز شهره و رسوای اوست … کاهش ما از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده … خنده که نهانی چنین شهره و پیدای ماست
زانسوی لوح وجود مکتب عشاق بود … وانچه ز لوحش نمود آن همه املای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست … ناطقه و نفس کل ناله و سرنای ماست
گر نه کژی پیچ پیچ چنگ دو اسطرلاب ماست … در هوس افزای اوست که همتای ماست
گرچه که ما هم کژیم در صفت چنگ خویش … بر سر منشور عشق جمع چو طغرای ماست

رخت تبریز برد مفخر جان شمس دین
باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

شاه هم از باده او سر خوش و سرمست خواست … طبل بخود میزند در دل او تا چه هاست
منتظر پست آسمان تا چه کند قهرمان … هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست
هر نفسی روضه از تو بنفش دست … حاتم طی با سخاست طی شد اگر این سخاست
ای چه درخت بلند قبله هر دو سند … برگ برش خشک گشته شاخ تر شبو و فاست
یک نفری بخت را از تو خوش میوه خور … یک نفر خیره سر گشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما … کشف شود کاندرخت پهلوی کفر نماست
گر تو نهان چشمها بست گشته روان زاندرخت … پاک از او چون دهل کاست و به صفاست
آب اگر مشکر خنده خود شود … خال سیه بر رخش باد که بس نازخاست
ای طمع از خاک کنده و تراز کشته تا … تا تکبر و بلا هیچ نگو که خداست
حور زدن کشت فرد گرد دی آغاز کرد … راه رها کرد و رفت از نظر که کیاست

[illegible]

هر که بالاست مر او را چه غم است / هر که آنجاست مر او را چه کم است
ور از آن سو همه جانست و حیات / ور از آن سو همه لطف و کرم است
خود از آن سو نه سویست آنجا / قدم اندر قدم اندر قدم است
این عدم خود چه مبارک جاییست / که مددهای وجود از عدم است
همه دلها نگران سوی عدم / این عدم نیست که باغ ارم است
از همه شکلها بگریزد عدم / زانکه پایان عدم یک علم است
زنده گشت هزاران سال است / چون روی از ره عدم یک قدم است
هم برین بت ز بیا خوشکلست / من نشستم که همین جا خوشکلست
مطرب و یار من شمع و شراب / اینچنین عیش مهیا خوشکست
مجلس است از رخ یار من گل تر / پهلوی شکر حلوا خوشکلست
هر صبوحی ز جانش مستم / با چنین چهره و زیبا خوشکست
بگشم حلقه زلفش گیرم / که در آن حلقه تماشا خوشکست
شمس تبریز که نور دلهاست / دل ما با گل رعنا خوشکست

هر بسته چشم نیمه وقت خواب است / نگو خوابست آن چربک را جواب است
تو میدانی که ما چندین بخوابیم / ولیکن چشم حسنت را شتاب است
جفا مرکن جفاوت جو لطف است / خطا مرکن خطای تو ثواب است
تو چشم آتشین در خواب میکن / که ما را چشم و دل کباب است
چو ساقی چه باشد نیست جز حق / خداوندا که این عشق از چه باب است
بسی سرها فکنده چشم ساقی / ز مستی که از یک قطره آب است
یکی گوید که این از عشق ساقی است / یکی گوید که این فعل شراب است
عجب کین چشم بی دل پر خون است / در عالمها ز میج دو خواب است
گهی خون ریزد و گه عیسی وقت است / گهی ساقی و گه عین شراب است
همی دانیم اگر مطبخ [illegible] / سراسر شهر پر بوی کباب است
همی دانیم اگر خون عاشق / چه داستان رخ عاشق خضاب است

نی بکف چو [illegible] / نگار من چه سیه دو نیز که بر دوش است
رخم بریز و پیش رو چون سپر شیرافکن / گوش بغیر زده مه تا چه کمان چاچست
از صد خاک تا بشر چند هزار منزلست / شهر بشهر برو بر سر ره ماندست
هیچ کمر لطف مکن سرکش رو یک را / یک بجوشی و بسر کن زانکه سحر بیاست
نه که تو شیر زاده ای در تن آهوی نهان / من ز حجاب آمو نه کیمیا همه بکندست
کو رخ و سیه دو دو چوگان حکم [illegible] / در پای تو همه روم که چه کوره است

آن نغمه که با خودی چه خار آیدت / وان نغمه که بیخودی چه کار آیدت
آن نغمه که با خودی خود تو شکار بشا / وان نغمه که بیخودی سبب شکار آیدت
آن نغمه که با خودی بسته ابر قهر / وان نغمه که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نغمه که با خودی ز کنار میکند / وان نغمه که بیخودی باده یار آیدت
آن نغمه که با خودی همه چو خزان فسرده / وان نغمه که بیخودی دی چو بهار آیدت
عاشق چو دیده شو عاشق [illegible] / تا که نگار ناز کن عاشق زار آیدت
جمله بیقراریت از طلب قرار تست / طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جمله بیگوارشت از طلب گوارشست / ترک گوارشی بکن تا که گوار آیدت
جمله بی مرادیت از طلب مرادی است / ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد / زهره و ز ستاره او الله عار آیدت

بحق آنکه درین عهد جز لقای تو نیست / دل مرا و شنوم که ز او بلای تو نیست
مباد جانم اگر جای غم فزای تو نیست / مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است / خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمال که آن نه حسن تو است / کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا بده که دلم کام دشمنان گردد / ببین که کام مرا من بجز رضای تو نیست
قضا نخاتم گردن دم که منع گشت / ولی چه چاره که مقدار جز قضای تو نیست
دلا بباز تو جان را برو چه میترسی / برو بمیر و فنا کن چه شد فنای تو نیست

حیران چرا باشد خندان چرا باشد | شهری که در خیالش این صد ارم امانست
از آفتاب خوبان چون برزند بتابد | آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبزپوشان بر میزنند تیغی | سلطان خردها را آن دم دهد چه جانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان | رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
چون سبزه خوش نباشد سلام نوبهاران | چون ایمنی نباشد چون شهر بی امانست
چون گفت او شنیدی ای آمده بمنزل | دانست جان ز بویش کان یار مهربانست
او کشیده دستست او فزوده دستست | وانگه قرین جان شد او صاحب قرانست
او ماه چه خسوفست خورشید چه کسوفست | او غمزه چه خارست انگور چه زیانست
آن شهرها را عقل بر چرخ نهاده خرم | شمع و شراب شاها امروز رایگانست
چون مست گشت آدم سرکوب هر سر بشد | پهلوشکستگان را زان لنگر که پهلوانست
پر عز و نازنینی که کرد ناز دریغی | هر کس که کرد دانند کان غارت قلبانست
ولاله چون جدا شد از خار کم چه باشد | یا زان نبات تازه در باغ امتحانست
خاموش تا بگوید بی حرف بی زبان او | خود حیف این زبانها کان فوق این زبانست

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت | بیخود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل | تا که کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا | همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسه از صنمی ربوده‌ای | باز بده بخوش شده تا نخواهم که واستانمت
گل چه بود که کل تویی ناطق امر قل تویی | گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت
جان روان من تویی فاتحه‌خوان من تویی | فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
صید منی شکار من گرچه ز دام جسته‌ای | جانب دام باز رو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو | در پی من چه میدوی تیز که بر درانمت
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی | گوش بغیر زه مده تا چو کمان کشانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست | شهر بشهر بردمت بر سر ره نمانمت
هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را | نیک بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت

[illegible]

[illegible]
آن نقش که با خودی بیاری چو گل آید
آن نقش که بیخودی بیار چو خار آید
آن نقش که با خودی [illegible]
وان نقش که بیخودی [illegible]
آن نقش که با خودی [illegible]
وان نقش که بیخودی [illegible]
آن نقش که با خودی [illegible]
وان دم که بیخودی باده [illegible]
آن نقش که با خودی [illegible]
وان نقش که بیخودی [illegible]
جهد بیقراریست از طلب قرارست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
[illegible]

عاشق چو دیده شد عاشق چه بپاید ما | تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شوق شمس دین از تبریز چون رسید | از مه و از ستارها والله عار آیدت

ساقی بیار باده که ایام سرخوشیست | امروز روز باده و خرگاه آتشست
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف | مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه‌وشست
بشنو نوای شکر آن نقل [illegible] | درکش شراب صبح که غم در کشاکشست
امروز خیر توبه شکستنا | امروز لطف دوست بدلهای مفلسست
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق | توبه شکستن حقست که توبه مشوشست
آن صورتست جان و جهان در هوای اوست | بر آب الحمد قدرت یزدان منقشست
امروز جان بیاید هر جا که مرده است | چشمی [illegible] چشمی که [illegible]
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلمست | از تیر غم ندارد و سپری که ترکشست
در عاشقی لگد که رخش بر سر کارهاست | تنگ آید آنکه رزد و ضعیف لگدکشست
سیرت اسیر خاک و دلش بر فلک اسیر | بیرونه زیر خاک و درخش منقشست
در خاک تا بود گره دلش گنج گوهرست | هر گنج تا بود صد اژدها در کشست
ای مرده شوی [illegible] رابه بند سخت | زیرا [illegible]
خاموش ز نخ مزن مر ترا مرده شوریست | [illegible]

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست | جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
[illegible] غم تست آن که مراست | غیر [illegible] و هوس تو بادست
کار او دارد و کار تو خوش کار تو است | زانکه کار تو یقین کار که ایجادست
آسمان زر و زمین را خبرست و معدوم | که آسمان همچو زمین پیش ترا استادست
روی بنما و نظاره جان را بنگر | ذکر امروز [illegible] ترا میعادست
آفتاب سحر و پنجره [illegible] | شرق تنها نه که او در صفتش [illegible]
خسروان فلک [illegible] | هرکه شیرین ترا هست شده چون فرهادست
[illegible] | این چه وقت سخنست و چه که فریادست

[illegible]

بیا رندی بکن با همه جان جهان را | بگو رشید بیار باده خوش خنک است
برادر زشت بخشیده او نار نمایید | برآن بار بکر بنده که از یار برید است
همه شهر بشورید که او آنچه در افتاد | در دو ده ز دگر بار ز زنجیر بریده است
چه روز است و چه روز است چنین روز | نگر نامه اعمال ز آفاق بریده است
بگو چیده دو ده و دگر هیچ نگوید | چه جای من و عقل که ایمان نیز رسیده است

شاه نهانم رسیده که نو شد | هوا آسمانا چشیده گر نو شد
نگار جستن را حیات چمن را | میان کمانش چشیده که نو شد
ای جان دلبر ای حبه شکر | چه شب چو شاهی صبحی که نو شد
زمین سلامت ز رندان پیاست | دو فقد طرب را کشیده که نو شد
چه رخسار تیغ چه شیرین لطیف | دو در سر شراب چه پرده که نو شد
ای تیغ و شیرین چو تلخ باده | دو تو پرده خود و دیده که نو شد
دلا خوش کن دیده غم شمس تبریز | گزیده کسی را گزیده که نو شد

اگر هر تراست صلح آهنگ نیست | هوا با تو آری به سر جنگ نیست
تو در جنگ آیا روم سر صلح | خمار جانم ز جان تنگ نیست
جوانیت جنگ و جوانیت صلح | جهان معانا بفرسنگ نیست
هم آب و هم آتش برادر دیده | جهانی اصلی و بجز سنگ نیست
در چه این در عالم خدا در نظام | اگر روم خوب است از رنگ نیست
هوا عقد صد بار پیغام داد | فرشی که خوش است این رنگ نیست

در چشم آهوانش خیر و کبر است | کزآن برخی روان باران تیر است
کمان ابروان و تیر مژگان | کو را انند کو بر جان امیر است
در زلف دو هندو در هم آشنا | در بوی او به از مشک و عنبر است
در آن زنجیر انداز در پیچ اکمان | در هر زنجیر زلفش یا امیر است

بگو ایزد را تو بنظر | در ده من بگو بنه بشیوه است
بنده ام من این سر را بجنبد | اگر چه سر به بخت او چیز است
خیال روی رسیده را بجوید | خیال شه حقیقت را دیده است

بسی چشم را در وقت خواب است | رنج خواب است این همه خیال و بیست
نو بیداران که آنجا است بنامم | دلی چون چشم مست را شناسیست
بجفا بکن جفا بیست چو لطف است | خطا بکن خطا را عین صواب است
تو چشم آتش درخواب بکن | درد آن چشم و صد بار برآنست
پس سر را بود در چشم ساقی | بتیغ بس کو را که لطف دادست
بیا که بیدار کن از خواب زانیست | بیا که بیدار کن فخر فرزانه است
گرد سامانم چو بشنوید حق | خدا وندا که این خوش بنام است

چنان کین همه زان دلدار است | زخون عاشق ما آن یار مست است
خمارش شکسته ما بگو غم | از این شاد و زدی خمار مست است
شنیدم دوش هر صبحگاه در | که در وهم هر صبح انگور زار مست است
در دو چشم و عنبر خوش نگارت | در چشم و بر کین دار مست است
چو این خاک همچون طفل خون است | در چشم ساقی اسرار مست است

ای جان فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
تا رو نماید مر خوشش کالصبر مفتاح الفرج

خندان شو از تو جان تا تو شوی سوی جهان
ایمن شوی از آتشش کالصبر مفتاح الفرج

باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن
تا عشق شد خاک کوشش کالصبر مفتاح الفرج

گر سینه آیینه کنی بی مهر و بی کینه کنی
در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج

چون آسمان گر خم دهی در امر او فرمان دهی
زین آسمان وا رخشش کالصبر مفتاح الفرج

هم بگذری از ماه و مهر هم دور گردون زنی
بر دست یابی بخششش کالصبر مفتاح الفرج

اقبال خوش پس آمد ترا دولت بخشش آمد ترا
فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج

در دست دی اسرار تو گر دوی نکو شد کار تو
بربند ابند محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منکر در این عالم دمی
جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج

خامش بیان سر مکن خاموش کن سر بی لدن
چون معبر بند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

ناگهان عنبرفشان آمد صباح
بوی یار مهربان آمد صباح

از دم عیسی جهان زنده شد
چون مسیح از آسمان آمد صباح

خیز اندر سجده و بیدار شو
بوی مشک و زعفران آمد صباح

گل چه بشکفتست در باغ و چمن
صد نوای بلبلان آمد صباح

رو چو مریم خامشی را پیشه کن
زانکه سوسن در زبان آمد صباح

گل برفت و گلبن آمد در نظر
باغ رفت و باغبان آمد صباح

از مکان تا لامکان پر نور شد
چون رسول از آسمان آمد صباح

شمس تبریزی صباح انجم بگفت
جان جان جان جان آمد صباح

گفتمش گل را چنین از بوستان
گفت بلبل از فغان آمد صباح

سینه را قوت روان آمد صباح
دیده را نور عیان آمد صباح

مستوی شد شاه جان بر تخت دل
رخت ما را پاسبان آمد صباح

گل چه مریم خامشی را پیشه کرد
زانکه سوسن صد زبان آمد صباح

ای مبارک ز تو صبح و صباح
ای ز لطف فزون ز تو طلب نجاح
وی ز لطف فزون از کف و جور
ای که ز تو رسد طرب و مباح
ای ز حرمان مجلس نو تو ها
ای ز شاده هزار در دو در
ای ز تو داده بهشت با نجاح
وی ز باده برانگیخته سبوح
وانموده ز الف تا باب فالق الاصباح
مؤذنان با بانگ عوض بنموده
ای به داده داده عوض الصباح و رواح
گر چه گفته شد الصباح
ای ز زبان مجلس اقداح
ای زبان سخن نور زبان نو
ای خلاصه ز کاینات هم صباح
ای زبان تو نور و هم تو می آرند
همه در حضرت تو اولیا ارواح
ای به اسرار و نعمت سبیل
بنموده سخن همه الواح
ز تو مسعود شده همه مفتوح
ز تو پنهان شده همه اصلاح
همه از لطف تو عود و فلاح

ای صلاح اناک کس جان | زکرم این غزل کنی اصلاح
چون خمش چند چند گستاخی | کند انداز باس چون ملاح
نی خمش چون توان که هر لحظه | روح ماراست راحتی این راح

گویند بلا ساقو ترکی که کمان دارد | ور ز زبان دو یکی کم شد مارا چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده | کین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زیبی بکسی بخشد | جانت ز حسد آنجا رنج خفقان دارد
جز غمزه بچشم شد جز غصه جسم شد | والله که چند شد هر زنده که جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نبیند بسم | دیوانه من از اصلم ای آنکه عیان دارد
چون عقل ندارم من بنشین اگه تو عاقلم | تو عقل ببین آن را کو چون تو نشان دارد
گر طاعت کم تو گر طاعت و خیر من | آنرا که تو ذو طاعت از خوف امان دارد
ای کوره گر صورت مفروش مرا کوره | کوزه چکند آن کس کو جوی روان دارد
تو وقف کنی خود را بر گور یکی مرده | من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی مارا | زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید چو آمد | کانجا چه چو خفت این کانجا سیران دارد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد | امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست | امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود از ماهت در چرخ نمی‌گنجد | وان سینه چون بحر خم پهنای دگر دارد
امروز مثال غنچه زبهر خواست | دانم که ز دو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست ز آن خشش | کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
رفت این دل سودائیم شد دل هم سودا | کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
گر با نبود عاشق با نیر ازل برد | در سر نبود عاشق ستری دگر دارد
دریای دو چشم او بیچاره نمی‌جنبد | آنگان نبود دریای دگر دارد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم | آنجا نفس بیچاره کو جای دگر دارد

امروز دل از خشت فردای تو ام مغبون
امروز دلم در دل غم [illegible] وای دگر دارد
گر شاه صلاح الدین پنهان عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

تا آن یاره زیر [illegible] بستان چون یاره کجا خواهد شد
آوازه ز عشق ما آواره کجا خواهد شد
آن راز که منم خود در میان فتنه [illegible]
وان راز که منم چاره بیچاره کجا خواهد شد
وان راز که منم منصب [illegible] کجا گردد
آن خاره که گذشته کو هر آنخاره کجا خواهد شد
آن قصه گذشتان در دیوان شود [illegible]
وان مصحف عاشقان این یاره کجا خواهد شد
از [illegible] شود ساقی [illegible]
آن نرگس مخمور خونخواره کجا خواهد شد
بیمار شود عاشق اما [illegible]
[illegible] ستاره کجا خواهد شد
خاموش کنی و چنین نخجیر زده [illegible]
آن عشق کی عاشق شد [illegible] کجا خواهد شد

عاشق

عاشق تو یقین باید مسوز و بیسازد | ورنه شکر و کعبه همی بازد
سررو چو تو می باید ای ماه علام تو | تا بر همه سرو یابان بیچیز ندو بنسازد
عاشق چو منی باید کز ستیق و چه خوشتی | با عشق نه پیوندد با خویش نه پردازد
فارس چو تو زی باید شاه سواران | گر وهم و گمان را نو سراند و بنسازد
عشق آب حیات آمد در [illegible] بدست آوردن | آن شاه که او خود را در عشق دراندازد
چون شاه زر است این عالم [illegible] | چندانکه گریزش چند سوی تو همی تازد
یار دل و جان من مست است دل از اوزن | هر روز چو ز عشقان نو سنگی آغازد
چون چنگ تری از غم خم داده مکر داو | در بر کشد آن شیرین [illegible] بنوازد
آن آهوی مشکین چون ناز تخجوش | آن شیر بران آهو در بیشه نگدازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی | باشد که تراز تو شعاع تو بطرازد

باران سحر خیزان تا صبح که در باید | تا در ره صفت یارا که زیر و زبر باید
آن بخت گرا باشد کاید بلب جو تا | تا آب خورد از جو خود عکس قمر باید
یعقوب صفت کو بود کز پیرهن یوسف | از بوی پسر جوید خود نور بصر باید
با تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی | در دلو نگاری چون تنگ شکر باید
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو | آید که برد آتش صد صبح سحر باید
در خانه بجد عیسی تا وا رهد از دشمن | از خانه سوی گردون بالاه گذر باید
یا سر چو سلیمان که بفکند ماهی را | اندر شکم ماهی خود خاتم زر باید
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید | در دام خدا افتد در بخت نظر باید
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو | تا صید کند آهو خود صید دگر باید
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید | تا قطره بجوید گیرد در خوش گهر باید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها | ناگاه بویرانی از گنج خبر باید
هر کو سوی شمس الدین از عشق نهد گامی | گر باشد فرو ماند از عشق دو پر باید

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد | چون شمع [illegible] تو در سوز و گداز آمد

چون عود قمار [illegible] جان در دو شمع جان
در راه [illegible] حکم تو نهد سر
تا آنکه ببندی [illegible] باز آمد
بر بنده [illegible] دیده
در شمع که [illegible] در آمد
کافر [illegible]
زیرا [illegible] آمد
ببین [illegible] جان [illegible]
آب حیوانش [illegible] آمد
گر [illegible] سایه
من [illegible] آمد
ور [illegible]
ابدال [illegible] آمد
تا [illegible] آمد

هر ذره که بر بالا [illegible] و بالا کوبد
خورشید [illegible] و ز عشق [illegible] کوبد
از [illegible] بیا کوبد
وانرا که [illegible] داده
[illegible] صلا کوبد
از پنج [illegible]

گر عشق بشکستی تا باده برستی — در باغ چه را آید انگور چرا گوید
تو پای بسی کوبی وانگور نمی — کین صوفی جان تو در معصره‌ها گوید
کوبی همه رنج و غم بر من نهد آن هم — چون بلغ ترا باشد انگور کرا گوید
هم خرقه ای ولی زان پای بسی کوبی — هر گوش شنود ار کف او پای زده گوید
از حسن رخ یوسف یعقوب به رقص آید — وان یوسف شیرین لب با کو ... گوید
الطایفه با کوبید چون حاظر آن جوشد — باشد که سعادت باد بر پای شما کوبید
این عشق چو باد افتد بارک و گیا آنجا — باشد که دمی باران بر برگ گیا گوید
با کوفت خلیل الله در آتش نمرودی — تا خلق ذبیح الله بر تیغ بلا گوید
با کوفته روح در بحر چو مرغابی — تا طایر مرغابی با فوق هوا گوید
خاموش کن و به لب خوش خوش طال ایغا بزن — جز بس که جنم بر برطال ایغا گوید

نومید مشو جانا کامید پدید آمد — امید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو گرچه مریم بشد از دست — کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان — کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده دستوری — یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو — آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد — وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا — روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
ای نور پسندیده وی گوهر نگزیده — وی سرمه هر دیده از ماچه پدید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا — آن سکه چیراند بر گفت مزید آمد
شمس الحق تبریزی در شرح نمی آید — کاین طاعت بی‌بابت در منزل دید آمد
بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد — بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرا ی تو وامق شد — معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و ظفر آمد شد زهر شکر آمد — شد سنگ گهر آمد شد قفل کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت — هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد

از دست جام تو دل مانده به دام تو
جان نیز تو و ... او نیز ز دو دیده آمد
[illegible]

ای خفته شب ... وی نفخ ... وفا آمد
[illegible]

در خانه غم بودن از همت دون باشد
واندر دل دون همت اسرار فنون باشد
[illegible]

[illegible]

آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد — وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
آنجا که عشق آمد جان را چه محل باشد — هر عقل کجا برد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد — پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
پرگرد جهان گردد چون چرخ دل آن باز — اندر دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی
تا آب شود بخت هر نهر که خون باشد

جان بخش تو هر ساعت میرد و میروید — از بهر یکی جان کش چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پا را از خاک بروید سر — از بهر یکی سر کش دست از تو کجا شوید
روزی که برد جان را از لذت بوی تو — جان داند و او داند کز دوست چه می‌بوید
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر — صد نوحه برارد سر هر موی بسی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پردازم — میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشقت شمس الحق تبریزی
بی پای چو کشتی‌ها در بحر همی پوید

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد — خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تو خوشتر یا گلشن و گل در تو — یا آنکه برارد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش — یا آنکه به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
العشق اگرچه تو آشفته و پرتابی — چیزی است که از آتش بر عشق کمر سازد
بیخود شده‌ام سرگشته و حیرانم — گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین — وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وانجا که گهرها را اندر شکند در عشق — وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس اثرها را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

امشب عجب است ای جان گر خواب رهی یابد — وان چشم کجا خسبد کو چون تو نهی دارد
العاشق خوش خفتم منبه بنهار حب امشب — کان یار بهانه جو بر تو کنی یابد
من بنده العاشق گو زر بود و صادق — گر خسبی و شب چیزی از مه گلی یابد

در عشق شه ... باشد
تا ز علاالله علی چون ... یابد
[illegible]

جام ... دارد
[illegible]

ساقی وفاداری کز مهر کله دارد　ساقی که قبای او از حلم حلل دارد
شادی و فرح بخشد دراکه درم چند　تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
عقلی که برین روزن شد خازن انجا نه　خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
در دانه تو و خار از تو نور از تو و نار از تو　کو ذره که بهر چیزی صدگونه جدل دارد
خاموش که خاموشی بهتر بر من گر چه　این سینه ز بهر او صدگونه غزل دارد
شه مات کجا گردد آن کو رخ شه بیند　کی تلخ شود انگور در باغ عسل دارد
لعل از وی و سنگ از وی زهر از وی و قند از وی　نوش از وی و نیش از وی هر چیز بدل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد گردن　در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد　اما کر و فر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم　نیمیش در و رخ آمد نیمیش دغل دارد
چندان نصبش گفتم از کامل و از ناقص　کز غایت بی‌شکلی صدگونه شکل دارد

شمس الحق تبریزی مسبا و شده جست
از کار جهان گر با وین کار و عمل دارد

عید آمد و عید آمد آن بخت سعید آمد　برگیر و دل بنهد کان ماه پدید آمد
عید آمد و ای مجنون غلغل شنو از گردون　کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
عید آمد و ره جویان رقصان و غزل گویان　کان قبلهٔ مه رویان از قصر مشید آمد
صد معدن دانائی مجنون شد و رسوائی　کان خوبی و زیبائی بی مثل و ندید آمد
زان القدر بو بخشش داود نبی سنگش　تا موم کند بخشش هم سنگ حدید آمد
عید آمد و ما بی او زان عید بجان ما ما　بر عید زنیم ای جان کان خوان و ثرید آمد
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد　زو تازه تر گردد هر جا که قدید آمد
برخیز به میدان رو در حلقهٔ رندان رو　رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی　یکدانه بر و دادی صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم در نعمت آن غرقم　جز نعمت پاک او منحوس پلید آمد
بربند و لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن　رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
وقت سحر آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
او نادره‌ای باشد او بوالعجبی باشد
آن دیده که بگشاید ایوان ابد بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن او در طربی باشد
پاشیده شود جسمش کاید در مستی جان آید
جانش چو لب آید باقی نه تبی باشد
چون تیغ موکل را با نفس دریدن ... نبی باشد
او دیده برون آمد در عالم نفسی باشد
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

هر کو ز شکستی دارد و دوا و چون دین دارد
حمی و حسنش عالی و حسن دارد
تبریز اگر افتاده در آن ...
بر دار شکن نقش در دست ... دارد

نفس

نفس ای چه که زاهد شد او راست نکو خواهش　گر راستی خواهی او سرو و چمن دارد
صد ماه اگر افزاید در چشم خوشش ناید　با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
از نرگس و بیشه جان کو جرعهٔ صبا دارد　یا باغ گل خندان با تازه سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیب است　بر سقف فلک نورش از شمع لگن دارد
گر باد گرانی تو در ما نگرانی تو　ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
ور مست شد ابدال و در دوست شده ابدال　گر خورده شد ابدال و از لطف کفن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیران است　در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید　وز ماه مرا رنگ سیمای تو می آید
هر شکر خندست در بخش تو می خندد　شکر ز لقای تو ده حلوای تو می آید
هر نور که آید او از روی تو زاید او　می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
گل خواجه بوسن شد آرایش گلشن شد　زیرا که از آن خنده رعنای تو می آید
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم　اندر سرم از آتش سودای تو می آید
چون بر بردم از مستی بیرون شوم از مستی　در گوش من انجا هم هیهای تو می آید
اندر دل آواری بر شورش و غازی　آن ناله چنین دایم کز نای تو می آید
رو زیر شنیم از تو خشک است لبم از تو　غم نیست اگر خشک است جوهای تو می آید
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس　زیرا که ز بیش و پس مینای تو می آید
از جور تو اندیشم جور آمده در پیشم　هیهات که جان تلخ از دریای تو می آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش
جان تازه کند زیرا اجزای تو می آید

گر ماه شب افزون را رو و پر جوزا دارد　گیرم که به نو شد رو تو با چه دوا دارد
ور نیز به نو شد رو ور نیز برد ... بو　از خجلت رو جانانه صدگونه نوا دارد
آنکه چو گریزانه آید بس خانه　لیکن دل دیوانه صدگونه دعا دارد
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من　با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

آنکس که ز زر دارد او عشق صنم دارد
وانکس که ز ... شیدا با ماه صنم دارد
وانکس که شراب ... او نیست بر ... نو
از ربک کلوبی ... شده در هم دارد
از جنبش و جوش ... نو دی ... او دارد
ای نار نشسته در ... گردون ... دارد
ای آنکه دو صد چون ... بود و نبا
و ز خود و خشت سبو ... و علم دارد
آخر ... حبس ... آسوده ... نفخه
سبحان عاشق ... آنقدر ... دارد
در سایه ... بوی ... مشکن
گفتم که نگار خود ... در کنم دارد
گفتا که صدف ... شود و صبا
بازنشین ای ... پیچ ... دارد
آن ... نبات ... شد
شمس الحق تبریزی ... قلم دارد
والله که ... لوح ...

... ز ... دارد
از عشق که از ... دارد
... جان ... دارد
... عدم دارد

گر مانده نفسی تو آن رو بصاحب دل
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد

ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
بنمای گرا دیدی کز عشق قسم دارد

ای مرکب خود کشته و بجهان گشته
بازآی بخورشیدی کو سینه کرم دارد

ای عشق همی گوید کانکس که مرا جوید
شرطی است که همچون زر در کوره قدم دارد

من سیم تنی خواهم من همچو تنی خواهم
بیزارم ازان زشتی کو سیم و درم دارد

القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
جان از مزه عشقش در کش نمی آید

عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید

هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
تا جان نشود حیران او روی نه بنماید

هر صبح که می بینی در پنجره‌ای بینی
تا با خبری واله از پرده نه بگشاید

دم همدم او نبود جان محرم او نبود
واندیشه کاین داند او نیز همی شاید

تن پرده بدو زنده جان پرده بسوزیده
با این دو مخالف دل بر عشق همی ساید

دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه
در جالش و در کوشش صبح کرد میفزاید

خواهی ببری جانی بگریز به سلطانی
در خدمت تریاقی تا زهر شکر آید

در زیر درخت او می ناز ز بخت او
تا جان برآزد رحمت تا حشر بیاساید

از شاه صلاح الدین جوینده شو و حق بین
دل رو بصلاح آرد جان شعله بر آید

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند
دیدی که جمله قصد تنهار مات کردند

ای یوسف امانت آخر برادرانت
بفروختندت ارزان اندک بهات کردند

آنها که این جهان را بس بی وفا بدیدند
موت اختیار کردند ترک حیات کردند

بسیار خصم داری پنهان دمی نه بینی
کاین جمله حیله کردی وا نبات مات کردند

شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند
از مهر وز عنایت جمله دعات کردند

ما ساکنان سینه عشقیم کاهل گنجیم
مانند طفل در مهد بیدست و پات کردند

آنها نهفته کانند وانها که اهل رازند
از رشک همچو چنگی باری دوتات کردند

این بس کن ازانها که بی جهت دانند
کم جو وفا زیشان چون بیوفات کردند

بلبل خانه زر مستان همه مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند
بس حیله‌ها که کردند تا [illegible]
[illegible]
جانهای جمله مستان [illegible]
تا که قفس شکستند [illegible]
مستان [illegible]
یا رب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای جو داد ز ماهی دایم گریز باشد
زیرا به بحر عشقی دریا ماهی خوش باشد

مانند بحر قلزم ماهی نیابد ای جان
وز بحر قلزم حق ماهی کثیر داری

با این همه فراغت کز بحر را بماهی
سیلی بود ز رحمت فضلی کثیر باشد

بحر است همچو دایه ماهی چو شیرخواره
پیوسته طفل مسکین گریان فقیر باشد

وان ماهی که داند کان بحر طالب اوست
با نفس زنده‌ی نخوت فوق اثیر باشد

آن ماهی که دریا کاری کسی نسازد
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد

کوئی ز نفس عنایت آن ماهی است سلطان
والبحر در نهایت اورا وزیر باشد

کر اهل مجلس ناجوات آهنش خواند او را
هر قطره قعر نفسش مانند تیر باشد

تا چند رمز گوئی رمزت ضجر آرد
رو نفس ترک بیان کن تا دل بصیر باشد

مخدوم شمس دین است اسم سید خداوند
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد

کر خارهای عالم الطاف تو ببیند
در نرمی و لطافت همچو حریر باشد

جانم مباد هرگز کز جان تو از نشر الفنس
در خشنی جانش از خود خبیر باشد

در عشق ماهرویان چشم منیر باید
زلفین دلبران را مشک و عبیر باید

در طاق جفت ابرو پیوسته چون کمان شو
زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید

تا کی بجنبش هر کس دل از خبر بلا شد
ای دل خبر نداری کین را خبیر باید

در راه عقل فاخر آزاد به ز بنده
در عشق لاابالی بسته اسیر باید

زاهد بجرب و شیرین از شربت باز ماند
کو را بقصر رضوان حور و شیر باید

مخمور عشق حالا از راه لاابالی
هم جام نقد خواهد ساقی و شیر باید

گوشه‌نشین زاهد مستور یار جوید
صحرانشین دلرا دلبر شهیر باید

شاهان جان و دل را از ملک عار باشد
شاهان آب و گل را تاج و سریر باید

اسباب این جهان را حرص مدام شاید
ای راه را بکلها جان فقیر باید

بیمار و رنج صفرا ذوق شکر نداند
هر سنگدل درین ره قلب و جگر نداند

هر عنکبوت جولاه در تار و پود و آن چه
از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانگو ز چه بر افتد در جام و سلطان افتد
مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

وقت نفس نفس است ما را الا به نیست باید
وقتی خوش نجات از وفا می خواهد باید
ما را امید و وعده [illegible] باید
ما را انعام و فضل [illegible] باید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما را فقیر [illegible] باید
از نور بال [illegible] باید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جان گفت من مردم آیند جدیدم — آیندگان نورا ازرق جدید باید
مارا از آن مفازه عیشیست تازه تازه — زیرا که تازه نبود او را قدیر باید
ای آمده چو سروان اندر سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر پدید باید
گر زانکه چوب خشکی خود زاتشی بجستی — ور زانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را که فهم بستان ماورا آید — پنهان در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی — در روضه خموشان چندی چرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی — روزی دو در خموشی دم درکشید باید

در عشق ماه رویان صد دادود دید باید — در عقل عاشقان را زانو کلید باید
هر دلبر اگر بدبر میل تو راست بینی — هم راست شنو از من از خود برید باید
گر کعبه است زمزم ور جنت است کوثر — چون پرده گشته دلبر ابریسم درید باید
تا هست هوش و فکرت تا هست فهم و منطق — از عذر و از ندامت گفت و شنید باید
گر نیست جهات عالم وار دست بر دوانی — آنرا فروخت باید در دوش خرید باید
زینها چو فرد گشتی وانگاه مرد گشتی — زینها چو در گذشتی آنرا گزید باید
نیست و دو دست عاشق تا لب گزید خواهد — ای عاشق گزیده آن لب گزید باید
سوی خزان نباید عشاق را خزیدن — چون نوبهار آمد آنجا خزید باید
خاموش کن که آمد شاه غنی مغنی — این رخت بینوا را آنجا کشید باید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید
جز رنگهای دلکش از گلستان نخیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
جز طالع مبارک از مشتری چه زاید — جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
آن آفتاب تابان بر لعل را چه آید — وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
از دیدن جمال کو حسن آفریند — بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
انجم و شور مستی مستی دمی برسته — زینسان که ماند مستیم از ما دگر چه آید
جزوی ز ماست باقی مردانه باش ساقی — در ده می روانی زین مختصر چه آید

مستی است زانکه نو شد در زیر و بر تو
جز بخشش و بهم نیست خود از خبر چه آید
چون گل بدم بمردن با جامهای گلگون
مجنون تو چو مجنون از خواب و خور چه آید
از صلاح دین تو بردن شود صورت
بنام فرشتگان را گر تو نظر چه آید

بعد از سماع کردی کان نور ما کجا شد
با خود نبود دیدی با بود آن فنا شد
مگر بسیار شنیدی از نغمهای چنگ
کان نغمها بدیدی گم از کجا شد
چون از ذوات غالب پیدا نهاد در پس
گویی ز عالمی رو دو دیگر جهان نهان شد
بلک گوهری چو جیفه جوشید گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد و زو هوا شد
الحق نهان سببهای فکسیده و بکش
هر لحظه می‌آورد و ادنی بعمل وا شد
گر به ز نهان شد در عالمی روان شد
تا بخشش نگار از عالم سوی جدا شد
هر ساعتی چو برخاست اندر گمان قالب
رو در فنا بهشتی گم در گمان کجا شد

گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد — در بحر چون بدید او را غواص کاشنا شد
از میل مرد و زن خون چون جوشید آبستنی شد — وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان — عقلش وزیر گشت و دل قبه پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل پادشه جهان گرد — وانگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی
اینک بوقت خفتن بنگر که گشا شد

گر ساعتی ببری زاندیشها چه باشد — غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
زاندیشها بجستی اصحاب کهف باشی — نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
آخر تو برگ کاهی با کهربای دولت — زین کاه دان ببری با کهربا چه باشد
صد بار عهد کردی کین بار خاک باشم — یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد
تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته — کو روح زان گل ار نشوید انجوش لقا چه باشد
از بند پادشاهی مسجود جبرئیلی — ملک پدر بجویی ای بینوا چه باشد
ای اولیای حق را از حق جدا شمرده — گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده — گر زین سپس نمانی از ما جدا چه باشد
با سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی — آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
از دوکه نوشش شربت نادار هی ز تلخی — در جنگ اگر نه یی ای مرتضی چه باشد
بس کن که نوح گوهی در کوه کان زرجو — گر را اگر نباری اندر صدا چه باشد
خاموش شو زمانی فی وقت حار ساکت
گر ساعتی درآیی اندر دعا چه باشد

پیمانه است جان پیمانه این چه داند — از پاک می پذیرد در خاک می رساند
در عشق بیقرارش بیخود شده است کارش — از عقل می ستاند بر فرش می فشاند
باری نبود آگه زینسو که می رساند — اینجاش آگهی را زانسو که می ستاند
خاک از نثار جانها تابان شده چو گلها — گر خاک راز پنهان تا گفته جهاند
تا دم زند ز خنده رازان خنده جهنده — کان خنده جان ما را پنهان چه میجهاند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو — ای آه را پناه او مارا که میکشاند

خبری که گوش بشنید باری از نور غیب آمد
خبری که گوش بشنید یار از خبر رسیده آمد
آن نبود نور بار تاب ماه سوداده آمد
مارا بیار بنور تا کاه در فتوح دیگر
چون کاسه چو دهان تا کاه از نار بر بخوانده آمد
کز کاسه شو بر او از نار برآمد

باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز آرزوی جانها از راه جان درآمد
باز از فضای غیب آن دریای گوهر آمد
هر روح ناگزیر دل روضه گل شده رسیده
باز آن شمس در آمد گوهر فزاینده باز برآمد
باز آن هوای جان را که از نوا ما ره آمد
گریخت ز اوسو و اجل سوی لشکر آمد
کان شاه را سواره دو ران شد بجهره
اجزای خاک که نیزه چو جیران شد بر آمد
از لامکان شنیده پیراهن از دو روان برون
آمد ندای که چون از نیازه برآمد
زوجیب ناز برآمد ز تسبیح زار ز آب
کو داد که آن صورت آنکه که از آب جوی
سوی که گاه ز نور آنکو که باشد سر آمد

آنکو که میوه‌ها را این بخت رسیده است
آنکو که سنگها را او صاف گوهر آمد

آنکو که خشک شاخی زنده بخش خضر زنده
آنکو که دست موسی چون ماه انور آمد

این سوز در دل ما چون ماه انور آمد
وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد

دستور نیست جان را تا گوید این بیان را
ور نی ز کفر رستی هر جا که کافر آمد

کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو
آن سو چه درد بیند آن سوش یاور آمد

بادرد باش دردآن سو ره نماید
آنکو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشیده دلق آدم ناگاه بر در آمد

مرغی که ناگهان زد در دام ما در آمد
بشکست دامها را بر لامکان بر آمد

از باده گرانه شد صاف صاف صافی
وز درد هر دو عالم خورشید در سر آمد

جان را خوشست زان گل معراج بر شد آن دل
زانجا چو کرد منزل آنجاش خوشتر آمد

در عالم طراوت نیست لطافت از حلاوت
وز وصف لاله رویان روشن مزعفر آمد

زان شاه هر که ماند وین نقش را بخواند
در نقش این بماند والله که کافر آمد

زان وصاف خود آمد گشتم و ز خود برهنه گشتم
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد

الله اکبر از خوش نیست با سر تو
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد

هر جان با ملالت و دوست از این جلالت
چون عشق با ملولی گشتی و لشکر آمد

از شمس حق تبریز دل غنی آفتابست
در کم زن مطلق از ذره کمتر آمد

خشمین بر آنکسی شو کز وی گریز باشد
با خیر خاک با انس کس دستگیر باشد

گیرم گریز کردی شاه و امیر گردی
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد

گر نافه و فردی آب خضر نخوردی
هر کو نخورد آنش در مرگ اسیر باشد

ای بر جهان و فطرت بر غیبیان نگرست
پری نه کز قدیدی مونسش خمیر باشد

پری بر آنکسی کن کو مرده تو باشد
خشم و ملالت تو خار و حقیر باشد

پری مکن بر آنکس کز کر و از فضولی
خواهد که بازگونه بر بر سر باشد

چون ابروی موی مونس هلال عید
بر جنبش آفتابت که مستدیر باشد

جان نغز

جان غرق شهد و شکر از مشرب خیالش
مه در میان خرمن زانرو که خوشش آمد

خاک از فروغ نقشش قبله فرشته آمد
کآب از جوار آتش هم طبع آتش آمد

جان و دل فرشته جفت هوای حق شد
گردون فرشتگان را زانرو ی مفرش آمد

زو باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان
ای نقش و جهات این نقش منقش آمد

زافیون شربت او سرمست خفت بدبخت
زاستون جهت او دولت مشوش آمد

ای هوشمند کو شی کو را کشید دستش
وی روسپید رو که گردی مجمش آمد

خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانها
کان آسمان برون این پنج و شش آمد

بر جه ز خواب و بنگر کت روز روشن آمد
دل را ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد

تا که اشارت آید تو تا شنوده باشی
زیرا که عشق گوید کین خواجه کودن آمد

رفتند خوش ز بستان وین خوش نشین گرفته
کز تو از گرانی چون گل خرمن آمد

آن ماه کو بخوبی بر جمله سید اند
ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند

سوی شما نوشت او بر روی بنده سطری
خط خوان کیست اینجا کاین سطر را بخواند

نقشش ز زعفرانست وین سطر نیز جانست
هر حرف آتشش تو در دل همی نشاند

گنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی
لیکن دگر فته خلق ما را همی کشاند

هم دست و پا چو گوی سو به سو و نیم غلطان
چوگان زلف ما را اینسو همی دواند

چون انعطاف دیدم چوگانش جلا آورد
سوی خود دم کشاند این سر بگو که راند

هر سو که راست سستم چوگان او بدستم
در عین نیست سستم تا حکم خود براند

گر زانکه تو ملولی با خفتگان بنه سر
زیرا فسردگان را هم خواب وار ماند

آنجا که شمس دینم پیدا شود ز تبریز
والله که در دو عالم نه درد و درد ماند

از خشم بر خرابت دل را قرار ماند
وز روی همچو ماهت مه در شمار ماند

چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد
مر زهره فلک را کسب و کار ماند

یغمای جلالت هر سو که لشکر آرد
آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند

ای غم چه خیره رودهٔ آخر مرا نگویی — اندر دم برقی چون از دم در آید
آخر شوم هستم از آتش نوای غم — زانکس که جانفزای او در اسلم در آید

اصل اگر کم آید کارت کمال گیرد — مرغت شگرف گردد و صید جلال گیرد
مه مهر و دو آید در ظل آفتابی — بدری شود اگر به شکل هلال گیرد
در دل مقام گیرد همچون خیال آنکس — کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل کو با وحشت به حق — گرد هر دو که چون او ترک ضلال گیرد
این کنده برد دیبا چشمک زند دلبسکن — هر چشم روشنان زان دو ملال گیرد
گر در بزم گشته او از ساحری و شیوه — اندر برش مثال این که بر و بال گیرد
ملکو نه کرده بست او ناردی چون کلم را — و بنشی پناه کرده در نکشش زوال گیرد
نخ بر زنش مه نو تار و بست از شمنشه — مانند آفتابی نور جلال گیرد
به جای آفتابی گر پرتو جمالش — صد آفتاب مه را چرخ حال گیرد
خوبان او لعبش بگرگه در چه لعبه — انگو دلیل داند که آن دلال گیرد
البصه هزار عاقل او در جوال کرده — گر عقل کاملی تو نادر جوال گیرد
خطی نوشته یزدان بر خد خوش عذارش — گر خط سبز بت آن کاین خط و خال گیرد
از ابر خط برون آ و ز خال غم جدا شو — تا مه ز طلعت فیه هر شام فال گیرد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانی که کیست زنده انکو ز عشق زاید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران — نرمی جلوه نران با عشق کشته آید
در راه ره زنانند وین همرهان زنانند — پای نگار کرده این راه را نشاید
طبل سخا برآمد وز عشق لشکر آمد — کور ستم برآمد تا دست بر گشاید
رعدش نعره داد و دل جانش ز ابر غالب — چون برق بجهد از تن یک لحظه نیاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد — کین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را شادی و دل فزاید
در باغ نخش و نخیل داد او بر نو بهار است — عالم بدوست شیرین قامت نرگس نماید

بلی

بگشت عشق لیکن هر سو رخ نماید — وین احوال خسی دو چار می‌نماید
آب حیات آمد و بین با نمک بسیار است — گفتار غیب لیکن گفتار می‌نماید
سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم — دل آینه است رو را ناچار می‌نماید
شمس الحقی که نورش بر نافذ است ناباذ — در جنبش این و آنرا دیوار می‌نماید
هر طبله گشایم زان قند بگران است — کانرا نوع دیگر عطار می‌نماید

گفتم مگر چنینها ای جان چنین نباشد — غم قصد جان ما کرد گفتا خود این چه باشد
غم خود چه زهره دارد تا دست باز دارد — چون خورده آتش سوزم گر خورده بیش باشد
غم ز رشد و هراسد ملول انگشت تا سه — صد دود و از دو برآرم گر آتشین نباشد
غم خصم خویشتن داند هم حد خویش داند — در خدمت سلطان جز چون زمین نباشد
چون تواند ماند در زهر اگر درای — کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد
ای دست تو منور چون موسی پیمبر — خواهم که دست موسی در آستین نباشد
جنسی که او امین شد با غیب همنشین شد — هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد
در عین دود آتش مانند خلیل حق خوش — آنرا خدای داند هر کس امین نباشد

زیرا گل سعادت بر روی تو نروید
ای آنکه قصد ای جان با ستعین نباشد

کفشی که در جکاری با نو جکار ماند — کاری که مینو کیرم و اله که زار ماند
گر فخر خلد نوشم با جامهای زرین — جام صداع گرد و جسد خمار ماند
در کارگاه منقشت تو هرانچه با غم — واله نه نور ماند با اله نه نار ماند
تو جوی سکر از منبع جهان چو جوی — حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصل است فصلها خلاف فصلها — با چشم چهار دشمن هرگز قرار ماند
جنس آن بهار خو به تو اصل فصلهایی — تا فصلها نسوزد و جمله بهار ماند
الشمس حق طلب تو سر فراسر و فی — با تو نه زیر ماند با تو نه نار ماند

البصه هزار رحمت فخر آسمان داد — هر لحظه سیه بریغ بران روی خوب باد

دریای جنبش زبری موج میزند | هر لحظه بعزد وکو بدکه یا طبا د
اسم اصل نوبهاری دهم فصل نوبهار | ز جیع سوسن بت بالا جان نوکوش دار

شب گشته بود و هر کس در خانه میدوید | تا که نماز شام کی صبح بر دمید
جایی که خانها که سا جاست است | آن جان برای پرورش جانها رسید
تا خلق را رها ندز جیب و تنگنا | بر جنبش زمین نهاد سبک تنک برکشید
از بند و دام غم که گرفته است راه خلق | هر دم گشایش است گشا بنده تا پدید
بگشای سبزه اصبا ذهی رسید | مرده حیات یابد و تازه شود قصید
باد نسیم کی بسوی باغ رو به چمن | کاشاخکی جرعه ز شراب صبا چشید
گر زانکه بر دل تو جفا قفل کرده است | نک طبل میزنند که آمد ترا کلید
در طعنه میزنند بر امید عاشقان | در باکجا شود طلب این سکان طپید
عیدست صوفیان را وین طبلها کواه | در طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد و هین چه خر بد ه | شادانکه داد او شبه دکو هری خرید
نشناخت عیبهای متاع غرور را | بگزید عشق یار و عجایب دبی گزید
تا در نسیه که تو داری بخور حلال | مهمانی آمد خنک آن کاندرو خزید
هر لحظه بهار نوست و خضار نو | جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
بیگفت عاشقان را از بزم ما صلا

گنجور و سیاوش و کاوس کیقباد | کو بند گر فرهمس افراسیاب زاد
رمزی خوش است گر نویسی بیان کنم | احوال خلق و قدر تنشای و علم و داد
زیرآن جان سیاوش عقل معاد روی | از بهر این نتیجه تو را ان تن بنهاد
بران عقل نیم که عقل معاش بود | آمد برسم حاجب و در پیش ایستاد
تا برد مرد را بر افراسیاب نفس | بس سعی کرد و دختر طبعش بزن بداد
تا چندگاه در رفتن کام و آرزو | بیچاره با فرنگیس شهوت ببود شاد
گرسیبند و رحسد ز بد کینه و فساد | اندر میان آن دو شه تا موزنشاد

در جسم بار خاک بمن در فشاند و رفت | زانرو ز خاک چون از شمار رسد
چون بوی خمر در سر مخمور میرسد | هر لحظه با نمک نو خوش وهی را اندار رسد
ای وای ای دریغ که اقبال بر درم | آمد که تا ز دم کلاه و قبا رسد
من بار سر دگر دم داد و کرم ره گرفت | بنگم چه کر بود چه بد و کربلا رسد
نه در جهان بمجلس آگاه دل نهند | نه هیچ خسته را بجهان این قضا رسد
باریست چون سپید و تبریز چون یمن | من چون ادیم گشته که تا او بهار رسد

امسال بلبلان چه خبرها همی دهند | یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند
در باغها درای نو اقبال در نگر | کان شاخهای خشک چه برها همی دهند
صفرالیش درمیانه ز خلعت همی برند | وانرا که تاج رفت کمرها همی دهند
با منت کسی همه بر نقره میزنند | بی زحمت مصادره زرها همی دهند
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار | تا بر شمار موی تو سرها همی دهند
هر دل که بسته است بدریا همی برند | وانرا که گوهرست کمرها همی دهند

این نور دیده اند که دیوانگان راه
سودا همی خرند و هنرها همی دهند

خیاط روزگار ببالای هیچ مرد | پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
شکر هزار گول سلیم اندرین جهان | دامان زر دهند و خرند از پس درد
گلهای رنگ رنگ که چنین تو فقهاست | تو میخوری از آنکه خرت میکشند زرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من | آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خو با خدای کن که ازین تفتهای دیو | خواهی شدن بوقت اجل بیمراد و فرد
با عالمش چه از برین خوش بساط خاک | کین عنبریست عاریه میبرش از نورد
مسکین گرازنده مهره برین طاس روزگار | بر بهر زاران حریف که هست استاد نرد
منگر بگردش بنگر در سوار روح | میجو سوار را منظر در میان گرد
رخسارهای چون گل و بدر گلشن است | گلزار از نباشد پس از کجاست درد
سیب زنخ چه دیدی میدان ذرخت سیب | بهر تو نه آمد و این نیست بهر خورد

بحرم بجو کشید و مرا آشنا برد | بیگانه بر شمار آنکه مرا برد
قارون بلشکری بزری گشت منجذب | عیسی منزه را جذب سما برد
آن را که بود آهن آهن ربا کشید | آنرا که بود برگ کهی کهربا برد
هر حس معنوی را در غیب درکشید | هر مس اسدی را هم کیمیا برد
از غارت فنا و اجل این سبب دور | انکس که رخت خویش سوی انبیا برد
ای چشم نیک را ز بد چشم بد | گر شمع حسن را ز ملا در خلا برد
ما از قضا لقای حاجت گر بجستیم | کانچه از قضا رسید بطالت قضا برد

آنجا که غمزه‌ای خنک آن دل که بخشش
حسن و جمال آمد و نیکو لقا برد

بگیان آسمان که باسرار ما درند | مارا کشان کشان بسموات میبرند
روحانیان زخوش رسیدند بنگرید | کز فر آفتاب سعادت چه با فرند
ما سایه وار در پی ایشان روان شویم | تا سایه زخشمه خورشید برخورند
زیرا که آفتاب پرستند سایه‌ها | چون او مسافر آمد و ایشان مسافرند
از عقل اولست درا اندیشه عقلها | تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند
اول نگاشت دانه و آخر درخت شد | زین چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرق و نه غرب است | پس سایه‌هاش سایه افلاک دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل | نه بسته منازل و پالان و استرند
از آفتاب آب و گل ما چو دل شده است | اجزای ما چو دل ز بر چرخ میپرند
خود چرخ چیست با دل ما انقلاب دود | این جسم و جان و دل همه سفر و دلبرند
لب خشک بود چشم تر از درد آن فراق | اکنون ز فر وصل نه خشکند و نه ترند
رفتند و آمدند مقصود و دیگران | در آب و گل چو آب و گل خود مکدرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی | از چار و پنج و هفت و دو صد سال برترند
چون روح چنین بکشند روح را مهار | ترجیع کن بگو اهل بکر بر از ین چهار

او در شکنجه هاست که عقل و کمال را | از غیرت ملاحت او کور و کر کنند
فرخ آنکه بدیدن او غمزه کند | آن دیده را بمهر آید به خیر کنند
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین | کاجزای خاک از کرمش سیم و زر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او | گر صد هزار بار تن زیر و زبر کنند

خالی مباد از سر خورشید سایه‌اش
تا روز را بدو ز خواب سپر کنند

گر عید وصل تست منم خود غلام عید | از بهر تست خدمت سجده و سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم | از عادت علاوت نام تو نام عید
انشاد از زمان که درآید وصال تو | تا مر کنج وصل تو بدهیم دام عید
تا آفتاب چهره زیبات در رسد | انور شده ز صبح جمال تو شام عید
در یمن و در سعادت در سجده و در صفا | آن پرتو خیال تو بوده امام عید
ای سجده ها بجنس ز رت اجابت عید | وی دیده خویشتن ز تو نام حرام عید
جام شراب وصل تو برکن ز فضل خود | تا کام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو چو روانها روان شوند | در وی کجا رسد بدو صد سال گام عید
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد | جانم دوید پیش و گرفته لجام عید
دانست گر چه بود اجل شمس دین بود | این فر و این جلالت و این لطف عام عید
لیکن کجاست فر جمال تو بی نظیر | خود کی شوند دلشدگان تو رام عید

تبریز با شراب جنان صد هزار مدار
برتو حرام بنده باشند جام عید

صبح آمد و صحیفه معقول برکشید | در آسمان سپیده کافور بردمید
صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش | تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت | از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید
یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت | تا لشکر سپاه قیصر روم از کجا رسید
زانرو که ترک شادی هندو بغم رسید | آمد شدست دایم و راهی نه تا بدید
زین داد نابدید معاکه بوی برد | انکه از شراب عشق ازل خورد ناچشید

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد
سوسن چه ذو الفقار علی آبدار شد

اجزای خاک حامله بودند از آسمان
نه ماه گشت حامله زان بیقرار شد

گلنار پرگره شد و جوبار پرزره
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت
بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

گلزار چرخ چونکه گلستان ما بدید
در رو کشید ابر و زدل شرمسار شد

آن خار میگریست که ای عیب پوش خلق
شد مستجاب دعوت او گلعذار شد

شاه بهار بست کمر را بمعذرت
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد

هر شاخ در تجمل چون میر بزم گشت
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی
تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

ای زنده کشتگان بر بستان کجا بدند
آنسو که وقت خواب روان را قرار شد

آنسو که هر شبی برد این خواس روح
آنسو که هر شبی نظر انتظار شد

این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان
لنگ و شل و زفت و صحرا هوار شد

بر بند این دهان و به سیمای باد بس
کر بادکفت راه نظر پرغبار شد

امروز مرده بین که چه سان زنده میشود
آزاد سرو بین که چه سان بنده میشود

پوسیده استخوان و کفنهای زنده بین
کز روح عقل و عشق پراکنده میشود

آن ظلق و نهدهان که در بدست در لحد
چون عندلیب بسته گوینده میشود

اشجان شنبه دل که ز سوزن همی گریخت
جانرا به تیغ عشق فروشنده میشود

بسیار دیده که چو شد زشسنگ آب
از شهد شیر بین که چه جوشنده میشود

امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج
گردی هزار قافله فرخنده میشود

امروز غوره بین که چه شکری است از بساط
امروز شوره بین که چه رو بنده میشود

مینجد از زمین که برادی خلیفه
گردی کلوخ و سنگ زو بنده میشود

غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد
هر جا که گریه است کنون خنده میشود

آن گلشنی شکفت که از فر و بوی او
بی داس و تیشه خار تو برکنده میشود

همت بلند دار که آن عشق همتی
شاهان برگزیده اجرا ز میکند

ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب
شب را به تیغ صبح گهردار میکند

زنگی شبی ببرد چو طرار عقل ما
شحنه صبوح آمد و طرار میکند

شب شرق تا بغرب کرفته سیاه تنگ
رومی روز شان بیکبار میکند

حاصل مرا چو هستی بلبل ز گلشن است
چون بلبل صراحی گلزار میکشد

صحرا خوش است لیک چو خورشید فرد ده
بستان چو سیب لیک چو گلزار برده

خورشید دیگر است که فرمان حسام او
خورشید را برای مصالح سفر ده

بوسه باو رسد که رخش همچو زر بود
او را نبرسد که رو و مال و زر ده

بنگر بطوطیان که پر و بال میزنند
سوی شکر لبی که بایشان شکر ده

هرکس شکر لبی بگزیده است در جهان
ما را شکر لبی است که خیر دگر ده

ما را شکر لبی که شکرهای کدای اوست
ما را شهنشهی است که ملک و ظفر ده

همت بلند دار اگر شاهزاده
فارغ مشو ز شاه که تاج و کمر ده

بر کن تو جامها و در آب حیات رو
تا بارهای خاک تو لعل و گهر ده

بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن نبی
کو دلبری نماید و خون جگر ده

در چشم من نیاید خوبان هیچ خوب
نقاش چشم و جانرا غیبی صور ده

کی آب شور نوشد با مرغهای کور
آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر ده

چون برکند دو دیده ما را ز خیش خویش
گر ما از آن بربسند دجالی سر ده

در دیده گدای فواید نکار ما که
ما شاز دیده که غذا اش نظر ده

خاموش حرف گفتن ما عقل کل را داد
ما را ز عقل خویش راه و عبر ده

جانا بیار باده که ایام میرود
نعمی غم بلذت آن جام میرود

جامی که عقل و روح حریف طلب اوست
از نفس گیر دل که سوی دام میرود

با جام آتشین چو نو از در درآمدی
وسواس غم چو دود سوی بام میرود

گر بر سرت گل است مشو همچو شمع گن
بر آب گل ببار که هنگام میرود

بلبل نگر که جانب گلزار میرود / گلگونه بین که بر رخ گلنار میرود
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش / منصوروار خوش بسر دار میرود
اشکوفه برگ ساخته بهر نثار شاه / کاندر بهار شاه با نثار میرود
آن لاله حور را بدل سوخته ببرد / در خون دیده و غرق بکهسار میرود
نه ماه خار کرد فغان در فراق گل / گل آنو فا چه دید سوی خار میرود
مانده است چشم نرگس حیران بگرد باغ / کانجا حدیث دیده بدیدار میرود
هر گل رخی که بود زسرما اسیر خاک / بر عشق گرم دار ببازار میرود
آن گلستان که در فلک است انجمش برات / با اینکه زیر گنبد دوار میرود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت / تو نوشت باغ و مرغ بتکرار میرود
این طالبان علم که تحصیل کرده‌اند / هر یک گرفته خلعت و ادرار میرود
گوئی بهار گفت که الله مشتری است / گل خنده زنده بخریدار میرود
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید / زوتر ز جمله سنبل و دستار میرود
دل در بهار بند که هر شاخ خلعت یار / یاد آورد ز فصل سوی یار میرود
ای دل تو مفلسی و خریدار کو بری / آنجا حدیث زر بخروار میرود
نی نی حدیث زر بخروار کی کند / کانجا حدیث جان بانثار میرود
آن نفس مطمئنه خموشی غذای اوست / وین نفس ناطقه سوی گفتار میرود

چشم همی برد نگر آن یار میرسد / دل میجهد نشانه که دلدار میرسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی برد / وین بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بخر بجان و ور زانکه مفلسی / بفروش خویش را که خریدار میرسد
آن گوش انتظار چه نوش میکند / وان چشم اشکبار بدیدار میرسد
آندل که پاره پاره شده بار ها ز خون / آن پاره پاره رفته بیکبار میرسد
قد چو چنگ را که دلش تار تار بود / نک زخمه نشاط بهر تار میرسد
آن خار خار باغ و فغان خار رو ... / گلهای خوش عذار سوی خار میرسد

آن زینهار گفتن عاشق نفی بود / ایمان ز سپاه وصل بزنهار میرسد
نک طالبان عشق که گفتند بر دل / از سوی مصر قند نیشکر بار میرسد
شهر این ببست جمله در ذوق کز بخشش / از بیم آنکه شحنه فنا ... میرسد
چندین هزار حقه عطار شب کز بخشش / کاهم خبر که حقه عطار میرسد
خاموش و صرف حرکات صفات ... / زیرا صفات خالق جبار میرسد
آن سلطان خوبان ... جهان بود / سلطان تو بهار با ... میرسد
در خامشی ببین ... / خاموش کن که جان ... میرسد

چندان حلاوت ... دل گشاد ...
[illegible]

گفتم باسمان که چنین ماه دیده ام / سوگند خورد و گفت که امثال مبین باد
بازار حرص را تو ببود اگر ان کداز / آنگاه خوش ز پی تو چو کلاه کیقباد
بنواخت او بلطف و نوازش چو تو بسی / میدید بسوی او و بگو هر چه باد باد
مخدوم شمس دین چو نوازد دل جهان / خندان شوند و جمله و باشند جمله شاد
اندر زمان عشق بیان هست خامشی / خاموش هر که آید تا مذار دلشاد
بر تخت سلطنت بنشست چشم تو / هر جان که دید چشم تورا گفت داد داد

اکنون به بند دولت در چشم بر گشا
دیگر سخن نگو اگر هست اتحاد

صد مصر مملکت ز لعل بنقدی خراب شد / صد بحر سلطنت ز تقاضا دل سراب شد
صد برج حرص بنجل بخندق درافتاد / صد بخت نیم خواب بکلی خراب شد
اینها هر او غیب بر انقوم بسته بود / وانماه ز رنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کو چو برق بسوخت خلق را / در نوحه او فتاد و دیگر نه تکاب شد
واندل که صد هزار دل از وی کباب شد / در آتش خدای کنون او کباب شد
اینها و ان کسی که از این عبرتی گرفت / اورا ازین سیاست شرح فتح باب شد
چون روز گشت دید که او شب چه کرده بود / سودش نداشت چنده صد اضطراب شد

چون بخت او سفید شب اندر دعا گداز
زیرا دعای نوح مستجاب در شب شد

تا چند خرقه بر درم از بیم و از امید / در ده شراب خرم از بیم و از امید
بنشین بر آب جام آتش اندیشه سوز را / کاندیشهاست در سرم از بیم و از امید
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست / ملاح کو که زیر لنگرم از بیم و از امید
آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من / رخساره زرد چون زرم از بیم و از امید
در حلقه زلف ... داد ... / کاخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید
بار دگر تاب ده این رنگ و بوی را / کاین دم بر رنگ دیگرم از بیم و از امید
زان آب که آب کوثر اندر هوای اوست / اندر هوای کوثرم از بیم و از امید
در عین آتشم چو خلیل فرست آب / کاذر مثال اخگرم از بیم و از امید

کو ... چشم ... نهان شو / ... از بیم و از امید
سر ... نهان ... دم ... / ... از بیم و از امید
... / مانند ... از بیم و از امید

... زاغ زود ...
خفته بود دلبر و گفتم ... بود
... آخر ...
خنده ... گفت ... بود
از دست ... که در ...
... خود
... باد
... بود
فضل خدای ... نماز
... بود
دار الاسلام ... بود
... بود
... بود
خاموش ... بود

آتش بر کف نهاد برزبر دود | گر سر نمی‌نگنجید در با من خویش بخود
قدر من او شناسد شکر من او کند | کاندر فنای خویش بدید بهبود سود
سرنا بپای خود گره بود و بند به | اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا | ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند | اندر عدم گریز از این کور دان کبود
هر جان که میگریزد از فقر و نیستی | نحسی بود گریزان از دولت سعود
چه محو گشت لوح عدم مستفید نیست | صلحی بکن میان من و محو ای ودود
اینجا که ذره مانند از خویشتن فنا | نه زر و نقره گشت نه ذره یافت در نفود
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی | نه قد سرو یافت نه زیبائی خدود
سنگ سیاه مانند از خویشتن فنا | نه زر و نقره گشت نه ذره یافت در نقود
در معده چون بسوزد آن نان ز ناگوارش | و آنگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
خوارست بنده گشت بس آنگه شهنشه است | اندر نماز قام بود وانگهی قعود
عمری بباز بودی استی خویش را | یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طربیست فقر و فنا هم گزاف نیست | هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سر ما و هوای ما | چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
عشق آمده است کوش کنان همچنانکه بند | هر صبح سوی مکتب او فون ما العهود
از خشم مومن آب شوم گنبد روان | تا سینه را بشوید از کینه و جحود
ز نهفته آب خضر بر تو نریزند | گر خواب برده بستان ساقی خلود
با خویش عشق گوید با تو نهان زمن | ز اصحاب کهف باش هم ایقاظهم رقود

گر تو شراب شاده و برزی و داوستاد | چون گل مباش کو قدحی خورد و او فتاد
چون دوزخی در او بجز عفت بحر را | تا ساقیت بگوید که شاه نوش باد
گر گوهریست مرد بود بحر ساغرش | دریا به لقمه‌ای شود خوش چون دهان گشاد
دنیا چه لقمه‌ایست و ببین برخم کس | بر آدست لقمه را همکس گره نزاد
آدم همکس نزاید تو هم همکس مباش | جمشید باش خسرو و سلطان کیقباد

چون سست بینم ... در سخن
زیرا که لطیفست ادویه و جهان
... سخت نور خانه بیست
ز نور روشنی گرد هر سو
ز نور های سخت خواب ... دهان
یا نور شمع ... دسته و ... بیان باد
... هزار ... نشسته ... یم
ز زان ... سزد تر بین نخل داد
رنج بند ... دولت ... هست
چون بند بند کرد چون ... بست

ای بلبل ... کار ست کمال کیرد
رخت شغال ... مپسند معال کیرد
نه میبد ... در نفس ... فنا
مردی شود ... کیرد ... شکی ... حال ... نکس
دردل ... کیرد ... خیال
کامند ... خیال کیرد
کو آن ... و ... حقا
و آنجا ... کیرد
این ... هست ... نیست
و آن ... کیرد

گر در برم نشد او از ساحری و شیوه | اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
کلکونه کرده هست او تاروی چون گلم را | بوی خوش تباه کرد و رنگش زوال گیرد
رخ برزنش منه تو تا رو بهشت شعشعه | مانند آفتابی نور و جمال گیرد
چه جای آفتابی گر پرتو جمالش | صد آفتاب ماه راز جنس جمال گیرد
شو با ناول و بنیش چنین که درجه مانند | آن کبک و بلبل و انده که آن دلال گیرد
الصد هزار عاقل او در جوال کرده | کو عقل کا او را از رکن جوال گیرد
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذارا | گر خط سیه ترست او کی خط حال گیرد
از ابر خط برون آ و رحال غم جدا شو | نامه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

باز شیری با شکر آمیختند | عاشقان با هم دگر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان | جمله همچون سیم و زر آمیختند
روز و شب را از میان بر داشتند | آفتابی با قمر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید | شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت | هم علی و هم عمر آمیختند
خیر و شر و خشک و تر زان رست شد | گر طبیعت خیر و شر آمیختند
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل | همچو طفلان با پدر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان | کین نظر با آن نظر آمیختند
بر یکی تخت او نشیند هر دو شاه | بلکه خود از یک کمر آمیختند
هر شب قدر آشکارا شد چو عید | هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان بگذر که آموختند | بی‌نفور این دو نفر آمیختند

بهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وار از شرر آمیختند

اندک اندک می پرستان میرسند | گلعذاران از گلستان میرسند
دلنوازان نازنازان در رسند | اندک اندک جمع مستان میرسند
اندک اندک از جهان هست و نیست | نیستان رفتند و هستان میرسند

ای چه ... ما را زیر هر جای ... جامها ای ... که
چه ... با این بابک و هستان میرسند
از برای ... از جای ... عشق
لاغران ... هستان میرسند
فر ... هر تاج آفتاب
جان ... چون ... هستان میرسند
از ... بالا ... جان
نعم ... هستان میرسند
سبو های ... لطف
... لطف ... هستان میرسند
... هستان سوی ... میرسند

... با ز ... کرد
بار و ... ما را ... باز کرد
اندک اندک ... بارها ... کرد
... ای ... کرد
... خود ... ما ... و ... بار ... کرد
... کرد
... دل ... ساز کرد
روز ... کرد ... کرد
... با هم ... بر
اندر ... کرد
... کرد

ای دل از سر صبر را آغاز کن / زانکه دلبر جور را آغاز کن
صبر همچون صلاح الدین ضیا / کار عنوان را ز بهر جان ساز کن

موشکی صندوق را سوراخ کرد / خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنم این موش را / همچنانکه آن مردک طباخ کرد
گربه را و موش را آتش زنم / در تنوری کاتشش صد شاخ کرد

ساقیا سرمست در کار آمدند / مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بیدلان / بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست / بر امید گل بگلزار آمدند
این که مخموران در اینجا جوق جوق / بر در ساقی زنهار آمدند
یک ندا آمد عجب از کوی دل / بیدل و بی اختیار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او / بیخود و بی کفش و دستار آمدند
بی محابا ده تو ایساقی مدام / همین که جانها مست دیدار آمدند
ساقیا تو جمله را یکرنگ کن / باده ده کر یار و اغیار آمدند
عارفان از خویش بیخویش آمدند / زاهدان در کار هشیار آمدند

ایخدا از عاشقان خوشنود باد / عاشقانرا عاقبت محمود باد
عاشقانرا از خجالت عید باد / جانشان در آتش چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما / جان ما زین دست خون آلود باد
هر که گوید که غلامم ده ز عشق / آن از آسمان مردود باد
هم کم آید مه نه در راه عشق / ای کی عشق جمله سود باد
دیگران از مرگ مهلت ساختند / عاشقان گویند نه نه زود باد
آسمان را از دو عاشق ساختند / آفرین بر صاحب این دود باد
هر که از جان شد غلام شمس دین / تا قیامت طالعش مسعود باد

چون ترا جمعی چو دیدار آمدند / کنند دوزان جمله در کار آمدند
از نسیم ... آمدند / در حسد ... رخسار آمدند

نا گردی رنگش کاو مردمی / سر ببر خود رنگش و دستار آمدند
اهل مل خورشید و اصل گل غبار / اهل دل کل اصل گل غار آمدند
غم مخور ای میر عالم این گروه / کاهل دل بخش دلدار آمدند
شب بشد هنگام خلوتگاه شد / قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت / شب روان خیزید وقت راه شد
ماه آمد ماه من تا لاشه ند / وقت آن نجواب الا الله شد
مغزها آنجیه با کاه من / من بخفته دانها با کاه شد
هندوان خرگاه من را رفتند / ترک خلوت دید در خرگاه شد
گفتگوهای جهانی را آب برد / وقت گفتهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در جهان
اهل معنی را سخن کوتاه شد

شهر پر شد لولیان عقل دزد / هم زر و درهم بخواه و دست مرد
هر که خواند که دارد خرد / من ندانستم مرا باری ببرد
کرد من میکشت یک لولی پر بد / همچنینم برد کله خورد و مرد
گر تو ز دست خود در خون من / خون من در دست آن لولی فسرد
تا که می شد خون من انگور وار / سالها انگور دل را می فشرد
گرد دیدم کو کند دزدی لیک / گرد ما را بین که او دزدیده کرد
که گمان دارد که او دزدی کند / خاص شد صوفی و آمد مو سترد
در دو خونین بین که هر کس را کشت / خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت برد و بخت داد که بخت / سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد / جنس او آرید هر جا هست درد
این جهان چشم بست او چون مردمک / تنگ بیاید جهان زین مرد خرد
باز رنگ حق دهانم قفل کرد / شد کلید و قفل را جانب ببرد
بر نشین القوم من تنبین ای امید / گر رسوالش بیا با شد نوید
دود و بوی میرسد از عرش غیب / ای نهانان سوی بوی او برید

هر چه غفلت کور و نهان بسته ...
عمر ... امید فردا میرود / عاقلانه سوی ... میرود
... میرود
... خواب ... میرود

مرگ از خاطر بتا نزدیک نز / خاطر غافل کجاها میرود
تن بمیرد زانکه قربانیست تن / دل بپرد دل ببالا میرود
چوب بی‌خبرین کم ده این مردار را / زانکه تن پرورد و رسوا میرود
چوب بی‌خبرین ده حکمت روح را / تا قوی گردد که آنجا میرود
حکمت از شه صلاح الدین رسد / آنکه چون خورشید یکتا میرود

آن شکر پاسخ نباتم میدهد / آنکه کشتستم حیاتم میدهد
آنکه در دریای خونم غرقه کرد / یونسم و فتح نجاتم میدهد
در صفات او صفاتم نیست شد / هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت من برد و مرا درویش کرد / تنگ ز یاقوتش زکاتم میدهد
اسب من بستد پیاده مانده‌ام / در دو رخ آن شاه ماتم میدهد
ماه عید و روز وصلش خواستم / از شب هجران براتم میدهد
کوه طور از شاه مانش پاره شد / من کم از کاهم ثباتم میدهد
چون برون از شش جهت بد کنج عشق / زانجهت این شش جهاتم میدهد
هین خمش دانکه آدم در وصل / عمره و صوم و صلاتم میدهد

هرچه دلبر کرد با خوش چون بود / هرچه گفت از راست آن شرح چون بود
نقشها که نگارد آن نگار / عقل آن را خو که منقوش چون بود
شهر تبریز را کو بست خود / جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
گشتی تنش که شهر بست این ششش جهد / بحر بی پایان در تن تنش چون بود
زرکش حسی کزین بحر آب یافت / در شناس بحر آتش چون بود
چون گشادی یافت حسی در رضا / از سخط هر لحظه خفش چون بود
هین خمش تو از فضول خی ترش / با من اقبال هر خوش چون بود

بوی یار مهربان آمد پدید / نور سلطان عیان آمد پدید
یوسف مصری که یعقوبش بجست / نور او از بوستنشان آمد پدید
چون محمد از شب معراج عشق کرد / جبرئیل اندر میان آمد پدید
صدق بوبکر و وفاداری عمر / از بهار بوستان آمد پدید
خیز تا ما زاجنید اکرام کرد / بایزید از عین جان آمد پدید
حاجیان در راه کعبه میدوند / کعبه از روحانیان آمد پدید
شمس تبریزی که عید اکبرست / در میان عاشقان آمد پدید

خلق میگفتند ما را روز شد / روز را جان بخش جانا روز شد
چند شب گیر خم او چند روز / در غم و شادی تو تا روز شد
در جهان بی روزها کانجا شبست / اندرین ساعت که اینجا روز شد
در شب غفلت جهان خفته‌اند / ز آفتاب عشق ما را روز شد

هرکه عاشق نیست سودا روز شد / هرکه را عشق است او را روز شد
صبح را در کنج ایوانه مجوی / رو ببالا کن ببالا روز شد
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت / بر تو گر شامست بر ما روز شد
گر تو طفلی روز را آگه نه‌ای / خیز با جان من تا روز شد
روز را منکر مشو لالا مگوی / چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که انشق القمر / بشنو این فرمان اعلی روز شد
پاسبانا بس کن و چوبک مزن / پاسبان حارث ما روز شد

خنده از لطفت حکایت میکند / ناله از قهرت شکایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان / از یکی دلبر روایت میکند
عاقلی را لطف تو پرسید جان / قهر تندش جنایت میکند
وین یکی را قهر تو بنشسته دی / با کسی کلی رعایت میکند
عشق مانند شفیعی مشفقی / این دو گمره را حمایت میکند
شکر ما داریم زین عشق ای خدا / لطفهای بی نهایت میکند
هرچه ما در شکر تقصیری کنیم / عشق کفران را کفایت میکند
کوثرست این عشق یا آب حیات / عمر را بیحد و غایت میکند
در میان محرم حق چون رسول / پس دوا و پس سعایت میکند
بس کن آیت آیت این بر مخوان / عشق خود تفسیر آیت میکند

هرچه آن خسرو کند شیرین کند / چون درخت نیشکر حلوا تین کند
هر کجا خطبه بخواند برد و شد / همچو شهد و شیر نشان کابین کند
با دم او میرود عین الحیات / مرده جان یابد چو او تلقین کند
مرغ جانها تا قفصها بر پرید / تو نگه بنده پروری این کند
عالمی بخشد بهر بنده جدا / کیست کو اندر دو عالم این کند
گر بفقر جاه نام او بری / فقر را صدر علیین کند

من بر آنم کز شکر ریزی کنم / از شکرریزی فسون تعیین شکنم
کافری کردان عشق او زنند / کفر او را جمله نور دین کنند
خار عالم در ره عاشق نهاد / خار را بر عاشقان نسرین کنند
تا که جمله خار را ازینکه مرغ اوست / تو نسب را که برید زرین کنند
از سعادت سعد سحر بیم دوتا / شکر زین بهتان آن سعد چنین کنند
کز جهان ماند بند

عشق اکنون مهرها را میکنند / جان جان امروزها را میکنند
در شعاع آفتاب معرفت / ذره ذره عیب ما را میکنند
کیمیای کیمیاسازست عشق / خاک را گنج زر ما میکنند
گاه در ما آسمان ما میکنند / گه خورد را فزون با ما میکنند
گه به صحرا بزم شادی ما کنند / گه به دریا وزن ما میکنند

که چو روح الطیبی می شود	که خلیلش مرزبانی میکند
اعتمادی دارد او بر عشق دوست	گر سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خون آب او	لطف خود را نوح ثانی میکند
بانگ آبا بستنعین ما نشنید	لطف را او داستانی میکند
چون قرین شد عشق او با جانها	موبمو صاحبقرانی میکند
ارمغانهای غریب آورده است	قسمت آن ارمغانی میکند
هرکه ای بنده ره عشاق را	جاهلی و قلتبانی میکند
سرنگون اندر رود در آب شور	هرکه چون لنگر گرانی میکند
تا چو خورده مست استادگر ذوق آن	افتضای بی زبانی میکند

نه فلک مر عاشقان را بنده باد	دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سرسبز باد	آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق	جام برکف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد	طوطی جان مست شکرخاینده باد
تا ابد بستان جان پرشیر باد	ما در دولت طرب زاینده باد
شیوه عاشق فریبهای یار	کم مباد و هر زمان افزاینده باد
از پی نقش گهربارست چشم	این گهر را نقش آساینده باد
چشم تا بگشاد چشم مست او	طالبان را چشم بگشاینده باد
دل زما بربود حسن دلربا	جانب وصل او ربا بینده باد
مرغ جانم گر نپرد سوی عشق	پر و بال مرغ را برکنده باد
عشق گریان بینم خندان شود	این جهان از خنده اش خنده باد
من خمش گشتم شیوه نطق مرا	می بیالاید که پالاینده باد
شمس تبریزی خرامان در جهان	این چنین دولت را زاینده باد

عاشقان بیداد دلبر تا بدید	در همه عالم چنین عشقی که دید

تا رسیده بکف بی نقش جان
صد هزاران جانها تا لب رسید
تا بسته زمین از عطا بخشش گشته
تا بسر ای فلک ما را در رسید
تا کشیده دامن معشوق غیب
دل هزاران محنت و غربت کشید
تا گزیده او لب شیرین نبی
چند بخت دوست در هجران گزید
تا چریده از نقش شاخ شکر
دل هزاران غنچه او در خسرو بید
تا شکفته از گلستان نقش گل
صد هزاران خار در سینه خلید
گر به جان از دوی نیز الا لطف
از وفا او بر رسید او رمید
آن الم را بر گوها فضل داد
و آنجفا را از وفا او برگزید
خار را از جمله گلها دست برد
فتنه ها را زو هم فتنه بر کشید
رو داد و بها زو فتنه ش بر دمید
سوی مردار دیگر شکل دیگر آن
این سعادتهای دنیا ...
آن سعادت جو که دارد بو سعید

این زیادتها

این زیادتهای این عالم کمی است	آن زیادت جو که دارد بایزید
آن ستاجو کش ستاند شرح کرد	یافت فردوست ز عطاران فرید
چوب بی شیرین چنان با یکدو خوش	کشتنی گشت با تو شد بلید
چوب بی شیرین از غنای عشق جو	تا برت بررود بدو دانه برید
آنکه اندر غار در طفل خلیل	از سر انگشت شیری می مکید
آن زمان کین جنین اندر شکم	آب حیوان ز خون می مزید
قد و بالاش که چرخش کرد راست	عاقبت چون چرخ گر قامت خمید
قد و بالاش که چرخش برفراشت	برگذشت آن قدش از عرش مجید
فی فمش کی عالم السر حاضر است	نحن اقرب گفت من حبل الورید

هر کرا اسرار عشق اظهار شد	رفت یاری زانکه محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب	بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع	هم نشد اثبات و هم انکار شد
همچنان در نور روح این نار تن	هم نشد این نار و هم آن نار شد
جوی جویان است پویان سوی بحر	گم شود چون غرق دریابار شد
تا طلب جویان بود مطلوب نیست	مطلب آمد آن طلب بیکار شد
بی طلب نیست ناقص بد طلب	چون نماند آنگهی سالار شد
هر تنی با عشق کرجو بید گله	سر ندارد جمله دستار شد
تا نه بند تا کجا نه کم سخن	بردی آن دستار و سر چون خار شد
همچو من شد در هوای شمس دین	آنکه او را در سر این اسرار شد

صاف جانها سوی گردون میرود	درد جانها سوی هامون میرود
چشم و دل بگشاد در جانها نگر	چون بیامد چون شد و چون میرود
جامه برکش چونکه در راهی روی	چونکه همره خاک با خون میرود
لاله خون آلود میروید ز خاک	گریه باد امان گلگون میرود

جان چو بیند در زمانی کم جانان نهد
گرچه در ما زنجو جانون میرود
جان ز عیسی سوی عیسی میرود
جان فرعون نیز با فرعون میرود
سوی آن اهل جان را برمیزند
سوی قارون تا در موزون میرود
کو لطیفی تا در جرح یکی تکتکت
زانکه آنجان درون زحرب یک نکت
وین دگر جان سوی بیرون میرود

جسمهای کان بزم جان در نوش باد
باده نوشان ازل را نوش باد
بزم جانان صف را تا ابد
بزم جانان صف او کوش باد
عقلهای عشق نور درگوش باد
دو زمین غم تا نفس را حوش باد
تا نفس نفخه را مدهوش باد
ابجد از باطنان بزم غیب
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
عقل کل کو راز بود بنوش باد
مست بادو ورا زید در و بوش باد
ای همچو چون هر که حجاب
آفتاب حسن در آغوش باد

لکن الموت حیاة و لکم
لکن الفقر غناء و رغد
سا فرو ان سبل العشق معی
لا تخافوا مثلا لی و رصد
ما بولنا نکم و ثق بعد
دوم ارفق و ما لی و مدد
فتنعم طرب ... او لهم
بسبب السالک عوالا و طلد

شمس تبریز ادو تیغش سوی ماست	صد هزاران آفرین بر ز تیغش باد
مرگ ما هست عروسی ابد	سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها	بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود	نیست در شیره که از انگور جهد
هرکه زنده است بنور الله	مرگ این روح مر او را شد مدد
بد مگو نیک مگو ایشان را	که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو	تا که در دیده دیگر دید نهد
دیده دید بود آن دیده	هیچ غیبی و سری زو نجهد
نظرش چونکه بنور الله است	بر چنان نور چه پوشیده شود
نورها گرچه همه نور حق اند	تو مخوان آنهمه را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست	نور فانی صفت جسم و جسد
نور نار است درین دیده خلق	مگر آن را که حقش سرمه کشد
نار آن نور شد از بهر خلیل	چشم خورشید صفت چشم خرد
انجه الله که عطایت دید است	مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این نه فلک افلاک است	در پی جستن تو بست رصد
باز دیدار تو دیدار او را	یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تر دار تو هر دم جان را	که کشش دار ز دام قد و خد
دیده درخواب نه تو بیداری	انچنین خواب بکمال است و رشد
لیک درخواب نیاید تعبیر	تو نخواهش برهان زغم حسد
ور نه بکوشید و برجوشید	ز آتش عشق احد تا بلحد

حکم البین بموتی وعد | رضی الصد بحبی و قصد
فتح الدهر عیون حسد | فرا فی لقا کم وحد
بهرق العشق و ما حضنت | لبس العشق قریب و له

از دل درخشان می آید
بوی آن جان و جهان می آید
نعره و غلغله آن بستان
آشکارا و نهان می آید
گوهر از بحر خرد می تابد
پای کوبان سوی جان می آید
از در مشعله داران فلک
آتش دل بدهان می آید
جان پروانه میان می بندد
شمع روشن بیان می آید
آفتابی که نهان بود
سوی ما رقص کنان می آید

تیر از غیب اگر پران نیست	پس چرا بانگ کمان می آید
گر ببخشی شبکه جان چه شود	ور نکوبی در هجران چه شود
ور بباری شبکی روز آری	از برای دل یاران چه شود
ور دو دیده ز نور روشن گردد	کوری دیده شیطان چه شود
ور بگیرد ز گل افشانی تو	همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان که در آن تاریکیست	بر شود شهر و بیابان چه شود
ور خضروار قلاوز شوی	چشمه حیوان چه شود
ور ز خان کرم و نعمت تو	زنده گردد دو سه مهمان چه شود
ور ز دلداری و جان بخشی تو	جان بیابد دو سه بیجان چه شود
روی چون ماهت اگر بنمائی	تا رود زهره میدان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال	بر سر و فرق خماران چه شود
ور به پوشیم یکی خلعت تو	ما غلامان ز تو سلطان چه شود
ور چو موسی تو بگیری چوبی	تا شود چوب چو ثعبان چه شود
ور برآری ز تنگ دریا گرد	چو کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان سوی موران آید	تا شود مور سلیمان چه شود
بس کن جمع شود خاطرها باش	گر نگویی تو پریشان چه شود

گل خندان که نخندد چه کند | علم از مشک نه بندد چه کند
نار خندان که دهان بگشاد است | چونکه در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز | چه نماید چه پسندد چه کند
سایه چون طاعت خورشید کند | نکند سجده نخندد چه کند
عاشق از بوی خوشش برجست | برهمن را بدزدند و چه کند
تن مرده که برو برگذرد | نشود زنده و نجنبد چه کند
دلم از چنگ غمت گشته چو چنگ | نخروشد تر نکند چه کند

هر کجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه جانها همه تشنه است بدوی
تشنه را بانگ سقا می آید
شیرخوارند و ز پستان کرم
تا که مادر ز کجا می آید
دلبر و عاشق و مستغرق وصل
در فراقند و فنا می آید
کو کجا وصل و فراق ...
از سلطان و جود و صلا می آید
هر سحر بانگ و صلا ...
گوش شو جمله که از چرخ سماع
زانکه بانگی ز سما می آید
گوش آلوده خوش آن بانگ
هر ... می آید
چشم آلوده مکن از خط و خال
کان شهنشاه و بقا می آید
ور شد آلوده بیاشش بدوی
زانکه زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید
نعره کام و درا می آید

همین ختمش کن که باقی زغزل | شاه گوینده ما می آید

هرچند که بلبلان گزینند | مرغان دگر خمش نشینند
خود گیر که خرمنی ندارند | نه از خرمن فقر دانه چینند
از حلقه برون نئیم ما بس | هرچند که اشتهان نکبینند
گر و لولا مرا بخواهند | از بهر چه کار آفرینند
شیرین و ترش مرا و شانست | بر دیگ نهاده بهر اینند
بالبت بود ترش بمطبخ | چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست | زین اغذیه غیبیان همینند
مرغان ضمیر از آشیانه | روزی دو سه بسته زمینند
زانشان زفلک گسیل کردند | هرچند ستارکان و چینند
تا قدر وصال حق بدانند | تا درد فراق حق ببینند
بر خاک فراغت گر بریزند | آنرا نخلند و برگزینند
شمس تبریز کم سخن بود | شاهان همه صابر و امینند

ساقی زان می که میخریدند | بفزای که یارکان رسیدند
مهمان نفزود می بیفزا | زان خم که اولیا چشیدند
زان می که زبوش جمله ابدال | در خلق بدید و نابدیدند
الیسانه خوب شکرلب | کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش خرمن سوز عشاق | در عشق تو زحمتها کشیدند
ای پرده فرو کشیده بشکر | کز عشق تو پردهها دریدند

العشق که جمله از تو شادند | وز نور تو عاشقان بزادند
تو بادشهی و جمله عشاق | هم رنگ تو بادشه نژادند
هرکس که سری و دیده داشت | دیدند ترا سری نهادند

خورشید تو ذره ذره ارشت | وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد | زالان همه رستم جهانند
چون از بر تو بعید باشد | گر خود همه رستم زمانند
ای دل بره کی ماه رویان | از پرده غیب رو کشادند
مستند و طبق خانه داشند | زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زید رنگ ایشان | تا یاد بود همه بیادند

ما مست شدیم و دل بجا شست | از ما بگریخت تا کجا شست
چون دید که عقل مست بنشست | در حال دلم گریزه پا شست
دو جای دگر زنشسته باشست | از جانب خلوت خدا شست
در خانه چو کداو ... | او در خانه ... بشست

او باز سفید پادشاه است | بربند و بسوی پادشا شد

جانی که زنور مصطفی زاد | با او تو مگو زداد و بیداد
هرگز ماهی سباحت آموخت | از زاده بجست سرو آزاد
خاری که زگلبن طرب رست | گلزار بروی او شود شاد
دور است رواقهای شادی | از آتش و خاک و آب و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا | ترکیب موحدان برون باد
کم زن بخشش و چشم بخشنده | بنیاد حکیم بر و استاد
زانسو فلکیست سخت روشن | زانسو ملکیست بسته مرصاد
با دیده جان چه والیس آید | در عالم آب و گل بارشاد
جنی تو و دیگران نه جنسند | هر سو نوری برسم میلاد
وز هر ابری هزار خورشید | در هر ویران بهشت آباد
تختی جنی بقیصر مردان | هم خیمه زند ببام اوتاد
بو که ببری ز شمس تبریز | کو راست فلک مطیع و منقاد

شب رفت حریفکان کجایند | شب تا برود شما بپایید
از لعل لبش شراب نوشید | وز خنده او شکر بخایید
چون روز شود و هوشیاران | زین باده نشانه وا نمایید
در جیب شما چه در دمیده | عیسی بنمایید اگر بزایید
در آتش بهشت هفت دوزخ | همچون مه چارده برآیید
یکموی ز هشت و هفت اگر هست | این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم هست اندک | زنهار که سرمه را بسایید
چون چشمه زموی پاک کردید | در عشق چو چشم مقتدایید
در عشق خدیو شمس تبریز | انصاف که بس شما شمایید

آنجا که چو تو نگار باشد | طاووس و خطا و خار باشد
طاووس حسن نگار گیرد | طاووس جحیم نار باشد
چون در جنت و نگار باشد | بوی که بهار ... باشد
ابرو ... و فاکن آن ... | امروز بگو ... باشد
امروز بگو ... | من چو کار ... باشد
هر ... چو یار ... جوی | از بوی آب ... دارد
ان ... و ... | آن ... باشد
در دیده ... سر ... | بوی ... باشد
سر ... | ... باشد
هر ... | سر ... باشد
یعقوب ... | سر ... باشد

آن باد بهار جان باغ است	بر شوره اگر غبار باشد
زان باد درخت برگ یابد	اشکوفه بر و سوار باشد
احمد چو نزاست پس ز بوجهل	غفا سزد ت که عار باشد
این را بر دوست و آن بدین باشد	کار دنیا قمار باشد
هین دام منه بصید خرگوش	تا شیر نر انتکار باشد
ای دل ز غبیر عشق کم گوی	خود بو برد آنکه یار باشد

آن یوسف خوش عذار آمد	وان عیسی روزگار آمد
وانسنجق صد هزار نصرت	بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن	برخیز که روزگار آمد
شیری که بصید شیر کردد	سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و بر بر نقد بستان	کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشت است	میگوید شهریار آمد
میزن دهلی که روز عید است	میکن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد	کین مه برد غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها	عالم همه بیقرار آمد
هین دامن عشق بر گشایید	کز چرخ نهم نثار آمد
آن مرغ غریب بر پریده	بر جای دو بر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا	کان گم شده در کنار آمد
ای پای بیا و پای میکوب	کان سرده نامدار آمد
از بر تکوکه او جوان شد	وز بار نکوکه بار آمد
گفتی باشه چه عذر گویم	خود شاه با عتذار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش	دستش همه دست یار آمد
ناری دیدی و نور آمد	خونی دیدی عقار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لطفهاش مشمر
لطفی است که بیشمار آمد
خاموش که شمس حق تبریز
از عالم غیب زار آمد
لطفش نه هزار در گشاده است
خاموش که صد هزار آمد

هر سینه که سیم بر ندارد
تحفی باشد که بر ندارد
وانکس که ز دام عشق دور است
مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود ز عالم
کز ناخبران خبر ندارد
او مست شود ببوی غمزه
کز عشق تو سیم بر ندارد
اندر کوی دلیم نیست در راه
خود بنده‌ای که سر ندارد
در راه فسرده است درست
جز او که فسرده بر ندارد
آنکس که گذشت کرد آن در
بس بی کله است و فر ندارد

دوقت سحر

وقت سحر است هین مخسپید	کان سگ ز سحر خبر ندارد

امشب شب وصل نقش خوش کن
زیرا شب ما سحر ندارد

دیر آمده سفر مکن زود	اینجا به مراد و هر سود
ای زاتش عزم رفتن تو	از شمعها بر آمده دود
هر عود تلف شود ز آتش	در آتش تست طیبه هر عود
امید تو هر دمی بگوید	دست کیر بفضل خود زنود
اما تو مگو که جهد و کوشش	سودم نکند چه بود نه بود
معزول مکن که قصد رقم را	من بسته نیم چو تار و در پود
هر لحظه بکار همت چو خواهم	وز فضل تو انعمت بیفزود
بر بند دهان ز گفت و سر نه	در سجده دوست کوست مسجود

یا من نعماه غیر معدود	السعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا	کی نعبده و نعم معبود
لا نطلب جدنا لنفخر	بل یجعلنا بذاک محمود
قد نبشر بالالقاء صدقا	من حضرته الکریم مورود
والوعد من الحبیب حق	والسعی الی الحبیب مسعود

خامه سعدی که او ببرد م
صد دل بسجود خوش ببرد

آخر گهر وفا ببارید	آخر سر عاشقان بخارید
ما خاک شما شدیم در خاک	تخم ستم و جفا مکارید
بر مظلومان راه هجران	این ظلم دگر روا مدارید
ای زهره بیا بیام و اینجا	بربد وه زیر و بم برارید
تا نیز شما ز درد دوری	همچون من خسته دلفکارید
محروم نماند کس ازین در	ما را بکسی نمی شمارید

آن ذره که چو ذره در آیست
آمد دو گروه ز اندرون سیر کار در
با ذره کی که تنم کسب بدو
ز اندر مکر نبن بنگار در
آن آهو را اکنون سکر بنشن
زان ابرسن مست بر ترکار در
بر زهره و ماه اکنون
زاده نبر بعشق دار زان عذار در
بس بی دل و زلف غمزه ز ان رنج
یا زان هم نیج بیت و در
یا زهره و فانی من بهار در
او را ز نرود او رد کار در
کر دو دره و عشق او ز هر در جان است
چون عاشق را ز نیر جان ساید
بر جان هم زرد و در زبان ابر است
جان بی سر کرد تا که کار در
لاغر در جان و ندر جاحدا آمد
غلبش آمد بعقل چون بلا بر
کر دو ز دلم گلشن جنت بسته
در غمش هلال آمد جو کار در
در عشق در دلیل جه آن سرو
خواهان اگر ز غمش کار در
با جلوه کلهر ان نتوانم کار در

حقست اگر ز عشق موسی   بر فرعونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید   کاندر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید   چون کوه حلیم و بردبارید
چون بحر نهان مظهر آید   مانندهٔ موج بیقرارید
هنگام نثار و درفشانی   چون ابر بوقت نوبهارید
در تیر شهید اگر شهیدید   در جنس جهید اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید   چون شاخ بلند میوه دارید
زاسبب درخت او چو سیبید   چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگدلان زنندتان سنگ   با گوهر خویش یار غارید
چون اهل سفر بدید بار خویش   پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق   با اشتر عشق هم مهارید
چون دامن در حجش ندانید   کو همچو سحاب بر کنارید
گر نقب زنست نفس و دزدست   آخر نه درین حصین حصارید
از عشق خورید باده و نقل   گر مغبل و گر ملال خوارید
دیدید کنان همی نگارد   دیگر چه خیال می نگارید
او نان بخود اختیار کردست   چه در پی جبر و اختیارید
محکوم بک اختیار باشید   گر عاشق اهل اعتبارید
خاموش کنم اگر چه با من   در نطق و سکوت سازگارید

دل بی لطف تو جان ندارد   جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ار چه شگرف کدخدا است   بی جان و تو آب و نان ندارد
خورشید چه دید خاک کویت   هرگز سر آسمان ندارد
گلزار چو دید گلشن جان   زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سپید کلیمی   گر سود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیم است   این دارد و آن و آن ندارد

آن گز دهن

دارد ز ستارها هزاران   بی ماه چراغدان ندارد
با گفت تو گوش نیست جان را   آن جان غریب زبان ندارد
مینالد در نظم [illegible]   بی تو ترجمان ندارد
بسکی ز رخ زرد او گواهست   داشکی که عشق نهان ندارد
غماز شوم شود دم سرد   آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست   کان را مهر جان ندارد
چون دل سبکی کند بهارست   جز پیران را جوان ندارد
آن عشق جوان چون بهارست   صد کوه عشق گران ندارد
تا چند نشان دهی ز عشقی   کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس تبریز   آن شمس که آن گران ندارد

آن گز دهن تو رنگ دارد   انصاف که رزق تنگ دارد
انکس که جدل بجست با تو   با عمر عزیز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان   بر خشک چرا درنگ دارد
در آینه عکس قیصر روم   گر خبث بداند زنگ دارد
در قدس دلت چو خوک دیدی   ملک قدست فرهنگ دارد
ما را باری نگار خوش نعل   اندر بر خود چو چنگ دارد
زان نغمهٔ او همیشه این چنگ   بس تنتن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما   از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جا که درین روش بلنگید   جان تو که عذر لنگ دارد
زیرا که بحر بس عظیم است   آن خبث که او نهنگ دارد
سنگ طبع کسی که با چنین شیر   او سرکشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین فضل   سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و جاه گفت کم جوی   کین جاه مزاج بنگ دارد

اول نظر ار چه سرسری بود   سرمایهٔ اصل دلبری بود
گر عشق وبال کافری بود   آخر نه بروی آن پری بود
از رنگ تو گشته‌ام بیرنگ   زانسوی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان و گر زنگ   آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بجز پادشاهی   در نور مشارق سپاهی
گر باده شد او ز شاه راهی   آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری بریدن   چون سایه بروی و سر دویدن
چون سرو ز بادها خمیدن   آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را   جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری را   آخر نه بروی آن پری بود
گر سجده هزار عالم ایجان   برگشت قبیل و قال ایجان

گر حال دگر معامل ای بان   آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نوار شکسته نادیم   کاندر پی آفتاب زادیم
در سایه بی خوف در فتادیم   آخر نه بروی آن پری بود
زان جام شراب ارغوانی   زان چشمهٔ آب زندگانی
گر داد فضول [illegible]   آخر نه بروی آن پری بود
فصلی بخزان بنا و بهار فصلش   بی فصل ربیع اصل جانش
بی فصل ربیع اصل عیشش   گر لاف زدیم باز و عیشش
آخر نه بروی آن پری بود   خاموش که گرفتی نتوان گفت
رازش سر به زر او جان گفت   گر مست شد ابدال زبان آن گفت
آخر نه بروی آن پری بود

آن جام شراب ارغوانی … وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی … آخر نه بروی آن پری بود

جمعیت جانهای خرم … در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس بزم شاه اعظم … آخر نه بروی آن پری بود

در عشق بدید شد سیاهی … در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاد دلم میان راهی … آخر نه بروی آن پری بود

همچون مه نو زغم خمیدن … چون سایه بروی در دویدن
از عالم دل ندا شنیدن … آخر نه بروی آن پری بود

آن بت که بسوخت مشتری را … بشکست بتان آذری را
گر دل بگزید کافری را … آخر نه بروی آن پری بود

گر داد طریق عشق دادیم … ور زان مه و آفتاب شادیم
گر دیده بنور برگشادیم … آخر نه بروی آن پری بود

آن دم که ز ننگ خویش رستیم … وان می که ز بوش مست گشتیم
وان ساغرها که در شکستیم … آخر نه بروی آن پری بود

باغی که بسایه گشت وصلش … خوشتر ز بهار و چار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش … آخر نه بروی آن پری بود

آنکس که ز جان خود برسد … از گشتن نیک و بد برسد
وانکس که بدید حسن یوسف … از حاسد و از حسد برسد
آنکس که هوای شاه دارد … از لشکر بی عدد برسد
آخر حیوان ز ذوق صحبت … از غصه و از لگد برسد
آنکس که سعادت ابد دید … از عاقبت ابد برسد
چون کوه احد دلی بباید … تا او ز خود از احد برسد
مرغی که ز دام نفس خود رست … هر جای که بپرد برسد
هر جای که هست گنج گنج است … گفته احد از لحد برسد

هر جانوری که از اصل آب بزند
که خود نشود ... نرسد
هر تن که سر شسته بهشت است
بر دوزخ بر زند نرسد
وانرا که مدد ز اندرون است
زین عالم بی مدد نرسد
از ازلی نیست ز شجاعت
که جاهل از خرد نرسد
خود سر بنهست آن خسی را
کز عشق تو پاکشد نرسد
آن ما بزلفش است ما را
دلهای شهان ... نرسد
هم پردهٔ خویش میدرد کو
پرده من و تو در دو نرسد
باز هر چو زهر خویش چرا
زهر دنیا خورد نرسد
عراف بکن درد و آن درد
از کیسه درم بر دو نرسد
در حضرت آنجهان ز نیسی
درش هم بخود نرسد
زنهار بسر برو بدان را
تا بنجات از لحد نرسد

آنجا من

آنجا من و تو و او نباشد … چون دام ز خود رسید برسد
آنجا که گمان همه شبانند … آنجا مردی ز صید برسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد … هرگز ز قفت ز خد برسد
گلشن ز بهار باغ سوسن … وز سرو لطیف قد برسد
چون گل بشکفت روی خود دید … زان پس ز قبول و رد برسد
بس کن هر چند تا نباشد … این بحر گهر ز بد برسد

بیچاره کسی که زر ندارد … وز معدن او خبر ندارد
بیچاره دلا که ماند بی تو … طوطی است ولی شکر ندارد
دارد دهن و هزار و نیست … افسوس که آن دگر ندارد
میگوید دست جام بخشش … ما بدهیمش اگر ندارد
بر روی ریزم آب حیوان … گر آب بران جگر ندارد
با برگان راد نسیم برگی … زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که زما خبر ندارند … گویند دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم … آن را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات ما را … جز دست خدای بر ندارد

بیچاره کسی که می ندارد … غوره بسلف هسی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد … وان آب کرم بر او نبارد
باری دل من صبوح مستست … دام شب خویش بگذارد
گفتم بصبوح مفلسان را … بامزد و دیم که سر ندارد
امروز که بخت خرم از من … او بر کف دست که گمارد
ساقی است که قدر خم امروز … یک لحظه مرا نمیگذارد
جام چو عصاش اژدها شد … بر قبطی عقل می گمارد
خاموش به بین که جام مستان … چون جان شریف میسپارد

شمس تبریز از این دل من
لطف و کرمت بسی نمارد

... دراز آمد
جان از سفر ... نو باز آمد
رفاکان در نو وجود جز تو نبود
در نقد برو وجود ... بکار آمد
از گنج عدم ... آسمان ...
با مهر تو ... فراز آمد
دریای ... ملک ... چه ...
با آن خویش ... فراز آمد
هرگز ... کار ساز
جان رفت ... فراز آمد
سوزید ... شب
اندر ... آمد
که ... امروز
از گرد ... آمد
... برون سر
سر از ... آمد
... عاشقان ...
با نعره عاشقان ... آمد
... نماز آمد

از بخشش تو رفت باز جانم — طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط دل ببندید — کز خطهٔ خوش جواز آمد
از چنگ طرب که بینوا بود — رقصی که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستند — کان بندهٔ هزار ناز آمد
ترک خر کاهلی بگویند — کان شاه براق تاز آمد
نور رخ حق شمس تبریز — عالم بگرفت و راز آمد

اول نظر ار چه سرسری بود — سرمایهٔ اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود — آخر نه بروی آن پری بود
گر جام شراب ارغوانی — وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی — آخر نه بروی آن پری بود
جمعیت جانهای خرم — در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس بزم شاه اعظم — آخر نه بروی آن پری بود
از رحمت تو گشته ایم بیرنگ — زانسوی خرد هزار فرسنگ
آندم که بماند جان ما دنگ — آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی — در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی — آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو ز غم خمیدن — چون سایه بروی در دویدن
از عالم دل نیاشنیدن — آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت خسروی را — شکست بتان آذری را
گر دل بگزید کافری را — آخر نه بروی آن پری بود
گر هیجده هزار عالم ای جان — برگشت ز قبله و عالم ایمان
وانقبلهٔ نور عالم ای جان — آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم — ور زان مه و آفتاب زادیم
در دیدهٔ درگشادیم — آخر نه بروی آن پری بود

آندم که ز نقش و نقش رستیم
وان نی که ز بوی نقش بودستیم
وان ساغر را که در شکستیم
آخر نه بروی آن پری بود
با ذکر حیات گشت و صلح
تو نیز ز نهار ما رفتش
شمس تبریز اصل عشقش
آخر نه بروی آن پری بود

آن شعلهٔ نور میخرامد
آن فتنهٔ حور میخرامد
شب جامهٔ سیه کرد زیرا
کان ماه ز دور میخرامد
مستان شبانه را بشارت
ساقی بحضور میخرامد
آن فتنه که یکبار دیگر
با صد شر و شور میخرامد
آن دشمن صبر ای عاشق
در خون صبور میخرامد
جان را بمثال عود سوزیم
کان کان بخور میخرامد

جانم بفدای آن سلیمان — کو جانب مور میخرامد
جز بهرهٔ عاشقان نپسند — کانشاه غیور میخرامد
در قالب خلق شمس تبریز — چون نفخهٔ صور میخرامد

ای اهل صبوح در چه کارید — شب میگذرد روا مدارید
مانندهٔ آفتاب رخشان — از جان صبوح سر برارید
ای شب شمران اگر شمارست — باری شب زلف او شمارید
زخمی که زده بت دلربا بند — گر پنجهٔ شیر را نگارید
در خواب شوید ای طولان — وین خلوت را بما سپارید
می آید آن نگار امشب — چون منتظران آن نگارید
زان روی که شمس دین تبریز — داند که شما در انتظارید

امروز نگار ما نیامد — وان دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست — امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو — چون مشک غدار ما نیامد
ای رونق مطربان اهین کو — کان رونق کار ما نیامد
آرام بده تو نای و دف را — کارام و قرار ما نیامد
ای ساقی جان بگشت پیدا — درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما — چون فصل بهار ما نیامد

دوش از بت من جهان چه جنبید — وز ماه من آسمان چه می شد
در بخشش خوش چه رقص میکرد — وز آتش عشق جان چه جنبید
چشم از نظرش چو مست میگشت — وز قند لبش دهان چه جنبید
از تیر مژه چه صید میکرد — وان ابروی چون کمان چه جنبید
میبند که بلال رنگ بخشد — ور نه سوی گلستان چه جنبید

از خط بنفشه و گل چه بشکفت
وز برگ و ارغوان چه جنبید
جز او بنور بخشش سکرون
چون روح و روان روان چه جنبید
گر زانکه ز لطف ساکنان در
آنگاه درین میان چه جنبید
همچو ز لامکان نه جا
زانسو مکان نه چه جنبید
یارب که ز نور ... بکشا و نقاب
زان نشان نه چه جنبید
این عالم با نشان نه روز سلطق
خیره دید و باشد سان چه جنبید
وین با غلط چو ... ... نیز
از دیدهٔ غیب بان چه جنبید
ور دیدهٔ غیب بان چه جنبید

آن خواجهٔ خوش لقا چه دارد
بازار مرا بها چه دارد
او غنچه و رخ از زر و تر شو
رفتن سر لطف کز تا چه دارد
نقش سر نیست بی گره بجنباند
در نقد دگر ز نقد ما چه دارد

گر دست زراز و دُر نداری / تا بر سنجی صفا چه دارد
اندر سخنش گشا دو بو گیر / کز بوی می بقا چه دارد
شاد آنکه بجست جان خود را / کز حالت مرتضی چه دارد
در خویش نزار و لیک بیند / وز لذت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر / کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که فراغتی است ما را / کو خود چه کس است یا چه دارد
مستم بخدا و سخت مستم / سبحان الله خدا چه دارد
از حضرت شمس دین تبریز / هر سینه جدا جدا چه دارد

ساقی برخیز کان مه آمد / نشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگ است / کان ترک خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت / اقبال بگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پرخون بود / چون ساغر می بقهقهه آمد
با چون تو مهی که وقت دریافت / تعجیل بکرده ابله آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت / کاهست بخرمن که آمد
اندر تبریز های و هوئیست / ازانکه بزنجیر باره آمد
پیر شده و هر که هست مقبل / بگریخت زخود بخرگه آمد

کس با تو چو یار راز گوید / با قصه خویش باز گوید
عاقل کرده است با تو کوتاه / لیکن عاشق دراز گوید
از عشق تو در سجود افتد / سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گوئی / آنچه این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود / بشنو سخنی که یاز گوید
هیچس تو کسی حدیث من گفت / گفتی تو که او مجاز گوید
چون زر سخنان من شنیدی / گفتی بطریق گاز گوید

این قافله بار ما ندارد / در دانش بار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند / بوی ز بهار ما ندارد
جان تو چه لطیف است لیکن / دلخسته بخار ما ندارد
هر جست دل تو در جفا یافت / کو بوش دو کنار ما ندارد
هر چند که کوه برقرار است / دارد که قرار ما ندارد
جانا که بهر صبوح مست است / بوی ز خمار ما ندارد
از مطرب آسمان که زهره است / هم طاقت کار ما ندارد
از خنجر غمزه‌ای دلکش یار / هم خنجر فقار ما ندارد
سیمای تو ای شمس تبریز / آن را که عیار ما ندارد

الکس

الکس که به بند کیست آمد / با او تو جهان کنی نشاید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش / چون تو گهری فلک نزاید
روی تو و خوی تو لطیف است / سر دل تو لطیف باید
آن شخص که نیست مرد فردا / امروز چه اعجب نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد / آن بر دگری چه آزماید
از خشم خدای هیچکس را / تا خشم خدا ترا نخاید
پرهیز ز قصد خون خلقان / تا بر سر تو فرو نیاید
آنگاه قضا ز تو بگردد / کان وسوسه بر دلت نیاید
ای گفته که مردم این چه مردیست / کابلیس ترا چنین نگاید

کی باشد کین قفص چمن گردد / وندر خور کام کام من گردد
این زهر کشنده انگبین گردد / وین خار خلنده یاسمن گردد
آنگاه دم خفته در کنار آید / وز غصه حسود ممتحن گردد
آن یوسف مصر الصلا گوید / یعقوب قرین پیرهن گردد
بر ماه خورشید سایه اندازد / وانشمع مقیم این لگن گردد
آن چنگ نشاط ساز نو یابد / وین گوش حریف تن تنن گردد
در خرمن ماه و سنبله گوئیم / چون نور سهیل در یمن گردد
خمهای شراب عشق برجوشد / هنگام کباب بابزن گردد
سیمرغ هوای ما ز قاف آید / دام شبلی و بوالحسن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید / هر قطره بموهبت عدن گردد
هر بره ز گرگ شیر آشامد / هر حبل اسیر کرگدن گردد
زانبوهی دلبران و مه‌رویان / هر گوشه شهر ما عدن گردد
چون قالب مرده جان نو یابد / فارغ ز لفافه و کفن گردد
هر عاشق بی‌مراد سرگشته / مستغرق عشق ما ختن گردد
آن عقل فضول در جنون آید / هوش از تن گوش مرتهن گردد

جان و دل صد هزار دیوانه / از بوی شه یار خوش دهن گردد
آن روز که یار جمله مخموران / سرخوش بهزار انجمن گردد
وانگه که بسال پیر بوده در عشق / [illegible]
در عشق شه [illegible] افتاده است / درباره فراق هر که [illegible] گردد
[illegible] / با تیغ زبان همچو دل دهن گردد
آن به که سخن دران دهن گردد

ای مطرب جان چو دف بزن آمد / این پرده بزن که یار مست آمد
این پرده بزن که آن بت زیبا / [illegible]
ماه از سوی طارمش برون آمد / [illegible]
ذرات جهان بعشق آن خورشید / رقصان ز عدم بسوی هست آمد
[illegible] / [illegible]
کان برکف عشق از الست آمد

این پرده بزن که مشتری از چرخ — از بهر شنگان مست آمد
در حلقهٔ این شکسته کان کرد — کان دولت و بخت دل شکست آمد
این غیرت عشق چون نماز آمد — این دردی درد را بدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن — بلبل از گفت پای بست آمد

ای خواجه خوشش لقا چه دارد — ابنهٔ آتش از صفا چه دارد
هان تازه‌ای تو در جوانش — رخشش طلب که تا چه دارد
اندر رخ خوش گشان و بو گیر — کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو — کز نرگس و لاله‌ها چه دارد
هر چند ز انبیا ملا فد — از کو بر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می‌فرستند — از صفوت مصطفی چه دارد
با سایهٔ خود بر دو ببندد از — کو خود چه کس است یا چه دارد
در سایهٔ خویش جنگ در زن — منگر تو که آن سنا چه دارد
عمری بی زنده و شمر بودی — زین بیش بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل بگذر — کین اصل جدا جدا چه دارد
این گاه سخن دگر بیمای — بنگر که کهربا چه دارد

ای کز تو همه جفا و فا شد — آن عهد و وفای تو کجا شد
بار روی تو سوز رشته غزاها — بی روی تو سوز ما عزا شد
شد بی قدمت سرا غزا به — باز از تو غزا بسا سرا شد
از دعوت تو فنا شده است — وز هجر تو هستها فنا شد
ابکشته مرا بجرم آنکه — از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان — کان را کف دست ما سخا شد
اغثات مهجت جان را — ور نه ز چو روی جان گدا شد
گر عادت او نیست جود است — بر جان ز چه عاشق دعا شد

زد برق تو سا قیت بر آن بسم
کز عکس تو ابرها سخا شد
زد عکس صبوح تو بر کوه
سنگین زمین سما شد
زد عکس جلیل تو بر چرخ
معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک جسم خرقه
شد یوسف تو بسته در باشد
از گفت بدار جنگ و دست
به گفت تو قسم یا تو شد

ای ما به دو هر جان فنا بود
زیرا که درد بی ما بود
عشق سر چشمه ای نام ما بود
آنجا آتش و عقل از کجا بود
مر بر جان را ز تربت او
بر گوشه مقال و ما جدا بود
از همه پاک شیم چون بلبل
از سر دره سفر تو ماوا بود
در هم ز عشق عقل عرب
آنجا که مجال عقلها بود

گفتا که بسوزم

گفتا که بسوزم ار بپایم — کانسو همه عشق بود و لا بود
تعظیم مواصلت دو صد بود — در فسحت وصل آن هبا بود
تعظیم کننده بنده باشد — وان بنده در آن لقا فنا بود
آنجا لیلی شده است مجنون — زیرا که جنون هزار تا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود — پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بود زلیخا — نی زهره و چنگ و بانوا بود
وان ناقهٔ صور ماند بر روح — کانجا جز روح دوستا بود
در سجده گریخت این مقالات — زیرا اسکام آشنا بود

از بهر چه در غم و زحیر بد — وقت سفر است خر بگیر بد
خیزید و روان شوید یاران — تا همچو روان صفا پذیر بد
بر آن باشید در هیبه — آخر نه کم از کمان و تیر بد
اندر حرکت شب روانی — گر محتشمید و گر فقیر بد

در اول روز تازه و زاهد
گر شب سوی غیب در مسیر بد

برخیز که ساقی اندر آمد — وانجان هزار دلبر آمد
آمد می ناب و زبد نقل — با دام و نبات و شکر آمد
آنجان جهان رسید از دو — صد جان جهان معطر آمد
مشک آمد بیش طره او — کان طره زحسن بر سر آمد
زد حلقهٔ قام مشک قام و شگفت — بگشای که بند عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم — گر لعل و عقیق بر زر آمد
زان سنبل ابروش جانم — با برگ و لطیف اخضر آمد
درده می خام و بین که ما را — در مجلس خام دیگر آمد
آن را بشرح گر نبیش — اسپاه ظفر مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل — آن کار بد و میسر آمد

میوه که سخن بدار م
زیرا که سخن چو بینشکر آمد

روز هم العباد و شب آمد
حاکم زبان ز بار لب آمد
از سینه شنیده یار بجان چنج
از یار ببین یار ب آمد
یار آمد و جام باده بر کف
زان می که خلاف مذهب آمد
ای یار ز هر عجب بود هم
این یار قدح طالب آمد
عالم بنجار او بست عجب
در مه ی جوب گر عجب آمد
خورشید کبر ماه او تاب
گر دید نو سوار ه دید بیش
کر عشق چو لعل او لب آمد
این بیش بود جان چو قالب آمد
گر روح جهان روشنی گر بند
نا واندل سپان نقب آمد
ور اکه سیان نغمه آمد

از پرتو دل جهان پر گل | زیبا و خوش و مؤدب آمد
هر میوه به وقت خویش سر کرد | هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که به پیش ناطق کل | گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوه | با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بیدلان را | این گل شکر مجرب آمد
من بس نکنم که وری آنکه | اندر ره حق مذبذب آمد
بس کن که بگفت حاجتی نیست | چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده خدمت حق است | گر بنده به بنده اقرب آمد

آنکس که ز تو نشان ندارد | گر خورشید است آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران | آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگ است عشق زخمه | بی دل بچه فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را | بشنو که تو را زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است | آیا چه کند زبان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا | جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست جانها | وانسو که تویی کران ندارد
این عالم را کرانه است | عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم | بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه‌ات ندیدم | تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند | مسکین دل من میان ندارد
گفتی که بسوی ما روان شو | بی لطف تو جان روان ندارد

برکند که از نفاق خیزد | بر وزنی از نفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز | چون ناز دو شد طلاق خیزد
ورنه که نیاز پیش آری | صد وصلت و صد عناق خیزد

از ناز نشود و لایق تست
در دل ز غم فراق خیزد
تو خون بگیر ار بزنی
خون جوشش کند خناق خیزد
در دردی نازنین بیساله
زیرا طرب از مذاق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد
زیرا طرب از ذواق خیزد
با دوست نه جوی سرکشی او را
چون سرکشی طلاق خیزد
این بانگ طلاق چوب ما را
دایم که ز افتراق خیزد
تو جمع ز عشق شمس تبریز
برکنده که از نفاق خیزد

خوشی باش که هر که راز داند
داند که خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر تو باش شاکر
شاکر هردم شکر ستاند
شکر از شکر است انگبین است
تا بردم شاکران نشاند

خوشی

محتشم چو خوشش او بخندد | در ذات تو تلخی نماند
گویی که بگو نزارم خوشم من | گویم ز ترسم دولت بماند
گویی که نهان کن و بسکن | در گوشم گو که کس نداند
در گوش تو حلقه وفای است | گوش تو بگوش‌ها رساند

خاموش مجوی این مجلس را
کو عهد و وفا و نیک نامند

دل با دل دوست در چنین باشد | گویای خموش انگبین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم | چون گوش حسود در کمین باشد
دایم که زبان و گوش غمازند | با دل گویم که دل امین باشد
صد شعله آتش است در دیده | از کنه دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش | چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبزتر گردد | با آتش و آب همنشین باشد
ای روح مقیم مرغزاری تو | کانجا دل و عقل دانه چین باشد

آنسوی که کفر و دین نگنجد
کی ما و من و فلان و دین باشد

رفتیم بقیه را بقا باد | لابد برود هر آنکه او زاد
سیلان فلک ندید هرگز | طشتی که ز بام او نیفتاد
چندین مه دید کاندرین باغ | شاگرد همان شده است کاستاد
انگور مبار کاندران گور | بس شیرین است لاجو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی | کاستون وی است باره باد
گر بد کردیم بد ببردیم | ور نیک بدیم بادمان یاد
گر او صد در هر خویش باشی | امروز روان شوی چه آباد
تنها ماندن اگر بخواهی | از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشته نور غیب با تست | کاتش به لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه است | آن باقی ماند نا بادو تاد

این ریگ روان چو جو روان است
نقلی دگر است کز نهان است
چون کشتی نوح اندرین بحر
بی آب ز جهان
کان طوفان ز چشم سمت بود
زان خانه نوح موج و در بود
کز غیب به بحر موج جان
خفته بیا به فریاد
گرچه بر دیم ابر ما بیا

دزدان اندیشه را سوی زندان آرید
دست او بخت به بند بر دیوان آرید
نخجیر فضل اگر باشد از دزدان آرید
نخجیر ... کشانید بر سلطان آرید
نیکان را سوی آب حیات آرید
طوطیان را بر مه ز ... شکر کردند
بزم جام ... بستان آرید
... آرید
... جان آرید
الحمد که ... آرید

دور اقبال رسید و لب دولت خندید | تا یکی درد سر دیدهٔ گریان آرید
هر که دلدار دو آینه کند آن دل را | آینه بهر یه بر آن یوسف کنعان آرید
بگشایند خزینه همه خلعت بخشید | مصطفی بار چه بابند همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید | همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
اندرین لحظه که نصرت همه با تیغ خداست | از غنایم همه ابلیس مسلمان آرید
خنک آنجان که خبر یافت ز شبهای شما | خنک آنگوش که برگشت ز شبهای شما

زاول روز که مخموری مستان باشد | ساغر عشق مرا بر سر دستان باشد
از پگه بس رخ خوب تو رقصان شده‌ام | اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تو ولی دیده بر آن زلف رسن می‌بازد | زانکه جانبازی از آرزوی بی‌سامان باشد
شکر تو من زنجیر رود از بن دندان نکنم | گر لب تو شکرم در بن دندان باشد
اینچنین آب و نان تا به دهد در دم صبح | چونکه در چشم بگیرم نخشتل او جان باشد
عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان | بدرم گر بدهی بوسه چه ارزان باشد
شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ مجوی | زانکه بی داد سخن چو که سخندان باشد
شمس تبریز چو میخانهٔ جان باز کند | هر یکی را بدهد باده و جان نار کند

ای خدا رحم کن او را که مرا رحم نکرد | بصفات تو که در حسن من استادند
بجودم کن که از انجا که انم از ادیهاست | بندهٔ آن نظرم کز خود و خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل | ماهرویان سموات مرا دامادند
دخترانم همه سر تا بقدم شیرین‌اند | خسروان فلک اندر طلبشان فرهادند
همه چون باز نظر خیره کز شیر و دختر اند | گرد مردار نگردند نه انسان خادند
همه لب بر لب معشوق و چو نه نالانند | دل ندارند و عجب آنکه همه دلشادند
گر فقیرند همه شیردل و زر بخشند | این فقیران نه از آن شنده همه خرادند
خود از آنکس که تراشید تراز و ترازند | دیگران حیله‌گر و ظالم و بی‌بنیادند
رو نزیش کرده چرا که خریدار تو نیست | عاشقانند نز آن منتظر میعادند

آب یابم

آب یابم هر جا که بگردد زجر فی | عود مائیم همه روز که مجمر گیرند
پس ما این پردهٔ ازرق صفتی سر رو گاست | که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
زاحترافات وز ریح و نحوست برهند | اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند
تو در دوده و دل و دل ماف انجاراست | که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطار و که در مجلس عشق | علف بیابت همه سنجر گیرند

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند | زیرکان از پی سرمایه بیازار شدند
عاشقان از پی همه جشن بیازار تو شدند | عاشقان چو از بار از تو بیزار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند | همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پا نیان تو شکستی که نه پا ماند و نه دست | بر گشادند همه جعفر طیار شدند
اهل دیدار کجا است دیدار کجا | گرچه دیدار نشد لایق دیدار شدند
صدقات نه ما حصهٔ درویشان است | عاشقان حصه بران رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان ره صحرا گیرم | سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیواری است | ورنه زنا سبب اجل چون همه مردار شدند

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد | همه شب دیدهٔ من بر فلک استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید | خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوائی سازی | خسته را که دل و دیده بدست تو سپرد
همه انواع خوشی حق بیکی دی نهاد | هیچکس جز تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خورده مبین | آنکه گو بدر در وصل تو کجا باشد خورد
آستینم زگهرهای نهان بردار | آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
نسخهٔ عشق چه افسرده کسی را شب تار | ماه شد نذر بر سیمین بغنا بنت الفسرد
دل او داره اگر از کرمت باز آید | قصهٔ شب بدو و قرص مه و اشتر و کرد
این جمادات زآغاز نه آید بودند | سرد سرمست جهان آمد و یک یک افسرد
خون ما در تن ما آب حیاتست خوش است | چون برون آمد ای زمانه یعنی بمرد

گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود / روز گندم درو ند ار بشب جو کارند

دلبرانند که دل برند و بدهد بر شان / سروهایند که بیرون ز سر و دستارند

شکرانند که در معده نگردند ترش / شاکرانند از آن یار چه برخوردارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو / زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

بس کن و بیش مگو گرچه دهان پر سخن است
زانکه این حرف و دم قافیه هم اغیارند

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند / باده عشق عمل کرد و همه افتادند

همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد / کله از سر بنهادند و کمر بگشادند

این همه از بده و بندی و ناشناختی است / نه همه همره و هم قافله و همزادند

ساقیا دست من و دامن تو مخمورم / تو بده داد دل من دگران بیدادند

من عمارت نپذیرم که خرابم کردی / ای خراب از می تو هر چه در این بنیادند

جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود / جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند

همه سوگند بخوردند که دگر دم نزنند / مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

شمس تبریز تو شاهنشه خوبان جهان
همه از تو سر گشته و غمخوار شدند

عاشقان بر در تو از اشک چو باران بارند / خوش خوش هر قطره و دو صد گوهر جان بردارند

همه از کار از آرزوی معطل شده اند / چون از این روی نگری سوی بموی در کارند

گرچه بیدست و پا مانند گلستان و چمن / لیک سرسبز فزاینده و دردی خوارند

صد هزارند و لیکن همه یک نور شدند / شمعها یک صفتند ار چه دو بسیارند

نورهاشان همه یک شده بی حد و قیاس / چون برآید مه تو جمله تو بسیارند

نجمهاشان همه وامانده در آن بحر محیط / لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند

ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری / که به لشکرگهشان مور نمی آزارند

هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی / گو بگوید همه اسرارش اگر افشارند

این بدن تخته شد و چار عناصر با تیش / ورنه هر جزو از آن نقده کل انبارند

بد کلید است که چون حلقه زند در بر وی بشنند / تاج داران فلک تخت تو بگذارند

اسپیدانی که چو حاجات بتو بر گیرند / هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند

جان و دل با تو به یک در تو بسپارند / جان باقی و خوش و شاد و معطر گیرند

بندگانند تراکز تو شان مقصودی / پای در راه نهند از کم سر گیرند

ترک این شرب بگویند در این روز جهند / عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

چون ستاره شب تاریک بدر آرند / چون مه چارده رخسار منور گیرند

گر جدا بنده یتیم از پدر و مادر خاک / پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

چو ببینند که تن لقمه گور است یقین / جان و دل رفت کشند و تن لاغر گیرند

بس کن ای ملک ملک گفتار رها کن بگذار / تا سخنها همه در جان معطر گیرند

در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد / همچو سرو این تن من بیدل و جان برخیزد

من کمانم تو عیان جنبش تو من همه جسم / چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد

چون رسد تیغ تو در دشمنان جهان / ظلم کو نه شود و کوچ و فلان برخیزد

بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد / از مقیمان فلک بانگ شهان برخیزد

بگذر از باغ جهان یک سحر ای سرو روان / تا ز گلزار جهان رسم خزان برخیزد

پشت افلاک خمیده است از این بار گران / ز سبک روحی تو بار گران برخیزد

من چو از تیر تو ام بال و پر مرده پران / خوش بر در تیر زمانه که کمان برخیزد

رو بخفتست و همی گردد و گرگ از هر بو / سگ ما بانگ زند که شبان برخیزد

همچنین خمش دل نهانست چو رگ زیر زبان / آشکارا شو و آن رگ چو زبان برخیزد

این مجاباست ولا نقطه که گفت
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

آنکه عکس رخ او راه ثریا بزند / گر ره قافله عقل زند تا بزند

آنکه نقل و می او در ره صوفی افتد / رسدش که نظر کردن فردا بزند

گر بپراکند دامن دل گیر که دل / خیمه دامن و امان بر سر غوغا بزند

عمری باید تا دیو از او بگریزد / احمدی باید تا راه چلیپا بزند

غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند / همه سرزیر و سبک کاسه و سرگردان باد
چونکه سرزیر شود تو بکند بازآید / نیک بد نیک شود دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد کبر و جهودی بجهان / سایه دولت او بر همگان تابان باد
از خیال خوش او عاشق بیدل شده است / آن خیال خوش و آن مشعله تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه بر راه آرد / مصطفی بر ره حق تا به ابد برهان باد
آن خیال خوش و مشعله دلها باد / وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
نمش العاشق مجنون و کمی گستاخی / که هزاران نمکش روزی گستاخان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر / دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
شمس تبریز نوای واقف اسرار رسول / نام شیرین تو هر دل شده را درمان باد
وقت آن شد که ز خورشید ضیا در برسد / سوی زنگی شب از روم لوا در برسد
برهنه شده عشق قبا در برسد / در شکرخانه اندوست نوا در برسد
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک / بهر آنست که بگردز صلا در برسد
بزه و خوشه گردون ز برای خورش است / تا ز خرمن که آنجا عطا در برسد
عاشقان را که جز این رزق عطا دگر است / کاسه کدیه ایشان با با در برسد
تا چرا آنکه رسیدند ز بازار کهن / کاله کاسه ایشان با با در برسد
مهرپرستان که ستاره همه شب می شمرند / آخر این کوشش و امید بجا در برسد
روز رش کرد چو ابری که بیارید جفا / از وفا دست جفا هم بوفا در برسد
حضری کرد جهان لاف ز آب حیات / تا بگوشش دل اطلاق بقا در برسد
گر ز باران گل آلوده برید گمری / چو ز گل دور شوی آب صفا در برسد
آنکه دانست یقین ما در گلها خار است / همچو گل خندد چون خار جفا در برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک شو / دل غم شسته شود چون بقا در برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجب است / ناسزا گفت که تا جان سزا در برسد
یار چون سنگ دل خانه ما را بشکست / تا که هر خانه شکسته بسرا در برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را / گفت در سایه دولت چو هما در برسد

هرکه از حلقه تو جای دیگر بگریزد
همچنان باشد که از صبح دم بگریزد
[illegible]

از دم صورت آن خوبرخ عشق می زند
چاشنی شکر او از دهن می زند
[illegible]
گر برفت از دل او از دل می زند

همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند / بلبل بیدل یکدم ز چمن می نرود
جان پروانه مسکین که مقیم لگن است / تن او تا بنسوزد ز لگن می نرود
بو الحسن گفت حسن را که ازین خانه برو / بو الحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتاده است / لاجرم این دل من جز برسن می نرود

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند / وانچه عشق تو کند شورش محشر نکند
هرکه بیند رخ تو جانب گلشن نرود / هرکه داند لب تو قصه ساغر نکند
چون رسد بر تو مشک دگر دم نزند / چون رسد بر تو عقل دگر سر نکند
مالک الملک جهان سنجق عشاق فراشت / که کسی را هوس ملکت قیصر نکند
تاب آن حسن که در بخت فلک گنجایست / جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در او گنج هوای ابد است / رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
من ندانم تو بگو آه نباشد آنچیز / که دلارام بیک غمزه میسر نکند
توبه کردم که بگویم من از آن توبه شکن / هرکه بیند شکنش توبه دگر نکند
قیمت فهم من است آن نبود قیمت عشق / جز که گوهر بنما قیمت گوهر نکند
یارب از صبر بیابد دل من ز آتش عشق / تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گرچه ما خاک برابر کند او قالب ما / خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

مفخر اهل زمان نور جهان شمس الدین
خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

میرسد یوسف مصری همه اقرار دهید / سنجق آمد چو دو صد تنگ شکر باز دهید
جان بدان عشق بسیار بدادیم روح / در ره صدق از آن رنگ گلزار دهید
جمله رندان و حریفان همه گر رنگ بدیم / گرو بها بستانید و به خمار دهید
تا که از کفر نشانی بنماند اثری / اینقدح را ز پی شرع بکفار دهید
اول این سوخته را قدح در یابید / وآخر الامر بدانکه خواهد هشیار دهید
درکمین است خرد مستکر و از جیب پراست / قدح زفت بدان ترک طرار دهید
هرچه جنس است برای آتش عشاق نهید / هرچه نقد است برون زفتنه اشرار دهید

[illegible]

تا بدان رخ خورشید سحر در سحر است … تا دل سنگ از آن لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین نور برون جهتی … تا چنین شعشعه از نور تو رخشان باشد
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود … چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جوی گرت دل باید … دل او چون طلبد آنکه گران جان باشد
ای بسی ایمان که شود کفر چو با او نبود … ای بسی کفر که در دولتش ایمان باشد
گلشنی را چو ببینی بدل و روی سیاه … هر چه ارکان که کو بد پنهان باشد
شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی … همه جمال تو که کنعان باشد

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد … مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد … هیچ از مطبخ تو کاسه و خانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود … همچو از خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بیهوده بود بر ندهد … جز بگوشش هوس عز زبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح … تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز … از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت مرگ نداند که جهان جنگ شده است … از غم آنکه در آتش نبات نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی … بس از آن نفس که زمانت بزمانی نرسد
هر حیاتی که زنان زنست جهان نان طلبد … آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد
تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود … تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد
خمش ای نطق که هر دون که بدزدد نانی … بخورد تا عوض لوک سنانی نرسد
لیک آنها که غذاشان غم عشقست است … چه غم رزق بودشان چو زمانی نرسد
شمس تبریزی شاه همه حال همه حال
هیچ جانرا بجهان امن و امانی نرسد

یا رب این بوی که امروز بما می آید … ز سراپرده اسرار خدا می آید
بوستان از گل شش خلعت نو می بخشد … خستگان را ز شفاخانه دوا می آید
در نمازند درختان و به تسبیح و طیور … در رکوع است بنفشه که دو تا می آید

هر چه آمد سوی مسکین (؟) … که ز مسکین تا کجا می آید
ازگلی روح در بن باغ … اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
تا کجا دریافت از زر … بوی که دریافت که از بوی دعا می آید
ست او گشت ز آن … نوش نفاق که از آن نفاق می آید
زنجوم … که از … هر دم
زان در … می آید … زان که بوم …
الکو … که از … می آید
تا که … که بوی صبا می آید … از مردم
بس کن … که … کجا می آید

نکتهٔ عاشق شدن … بود
… بود
عشق … بود
… صورت … بود

عشق شاهیست ز دریا که در آید در دل … جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
ساحل نفس ره پاکی بنگ دریا رود … کاندرین بحر تو را خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله ز آئینه عشق … هیچ ما بد چو که بر آئینه زنگی نبود
کار رو به نبود عشق که هر روبه را … حمله شیر نرود گر پلنگی نبود
واقف سر بود تا در مدرسه عشق گشود … فرق مشکل چون عاشق و معشوق نبود

جز قیاس و دوران نیست طرق لیک شده است … بر ابو الفقه و طبیب و منجم مسدود
اندران صورت و آن صورت پس لیک تمیز … از پی بحث و نظر بد و بعضا نمود
فرق گفتند بسی جا معنان را و بست … رو بجامع چو نهادند و صد فرق فزود
لیک محدود بده جامع و فارق بجه … آنچه محدود بدان محو شد از نامحدود
محو کرست بهای محو بود محو بفقیر … شمس جان قبله و دار چند بود ظل ممدود
این از آنست که بطوی زبان لا بحکی … زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجود است حجابست ز نفی … کشف چیزی که حجابش نبود جز مردود
نه ز نور و دگر بزی نه ز مقبول خلاص … جهل این را که نگنجد نه بحثت نه سرود
تو بس این را جهل لیک ترا این نقلد … جان از این قاعده سنجد بقیام و قعود
جان فروداید و دانش بکشد سوی قیام … جان قیام آرد و دانش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دو گانه است که از وی برسی … بسلام و به تشهد نرهد جان ز شهود
نه به تحریمه درآید نه بتحلیل رود … نه به تکبیر بجنبد نه سلامش بگشود
عکس روح در افتاد در اینده و غالبه … نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه یهود
هله میگو که حق بر زدن این عکس است … بر زدن نیز نماند چو رود دود فرود
بر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود
رقص تا در بود ست بر زبر چرخ کبود

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و برید … چون صفیری و ندائی ز سوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول … که بیا جانب ما چون تبر بد جان مرید
ببرد جانب بالا چو جان بال بیافت … بدر دجانه تن چو که جان جا به رسید

چه کنید است که بیند … جانها را
چه … که ره پنهان … بازای
… که از … بود
گردان … بد
لیک … بد
این کند … بد
بیفرازد … بد
بر در … بد
ناخوانده … بد
گر ره … نو گرد
هر چه بالا … بد
هر تو … بیش
و … بد
فرو … بد
… بد
گر … بد
… بد
سوره فاتحه …

… نو بود
… نو بود

درزنا ذکر بگوئی بله هان هان چه کم است　　کوزبانی که مجابات بیان تو بود
گر سیه روی بود زنگی هندوی تو است　　چه غمست از رسنی چونکه ازان تو بود
بری در خم خوش نوش بگیرنگ کنی　　تا همه روی بود فرودنشان تو بود
نرسی تا سر بیر و گردن تعظیم بزن　　در مقامی که عطاها و امان تو بود
تا همه بر سر راهیم و جهان گذری است　　چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر داد نمی گردد برین صبر مکن　　طمع غش به که درین جنگ عوان تو بود
سنگ بگسو که غنچه نعره بگوی تو زند　　شیر گرش که بود تا که زبان تو بود
هین صبوح است بده می که همه مخمورانند　　تا که جان بکفش مست زمان تو بود
در قدح در نگری زود فرح بخش بود　　گرگ چو نه بیدبک که کهف شبان تو بود
همه خفته و مخمور چنین بیدارند　　نظری کن سوی غمها که نهان تو بود
سر و پا مست شوند هرچه تو خواهی شنوند　　برسد چون برسد چونکه رسان تو بود
بلدرو دین خوش خورچه که قدح رفت و رسید　　مست بودن چه بود چونکه اذان تو بود
بلدامروز نشستیم نغمرت تا شب　　چه کم آیدمی و مطرب چو بیان تو بود
خاک بر سر همه را دامن امید و دست مگیر　　چون بر نگاه کشسته همان تو بود

می اخور مه ادشو سرخوش گوش مباش
مطلب که دوسه خرگوش کشان تو بود

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد　　خبرت هست که دی گم شده تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ　　زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید　　در سماع آمده استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت　　مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار　　سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد　　خبرت هست که گل جامه کن دیوان شد
خبرت هست ز دردی دی دیوانه　　شحنه عدل بهار آمد و او پنهان شد
شاهدان چمن از بار رقیامت کردند　　هر یک احسان نزدیک صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند　　کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد

عشق

عقل از نعره او نعره زنان مجنون گشت　　روح از حلقه او رقص کنان برپا شد
هر که او از چو آینه رخ دوست ندید　　طفل راه است اگر منتظر فردا شد
همه سرسبزی سودای خوش تو است　　که همه عمر من اندر سر آن سودا شد
ساقیا جام می عشق دمادم در ده　　که دل من ز می عشق تو پر غوغا شد
نه چه حاجت به شراب تو که چون جان ز است　　مست آمد بوجود از عدم و احیا شد

یارب این بوی خوش از روضه جان می آید　　یا نسیم است گران سوی جهان می آید
یارب این آتش خانه زچه وطن میخیزد　　یارب این نور صفا از چه مکان می آید
عجب این غلغله از جو فلک میخیزد　　عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه سماع است که جان رقص کنان میگردد　　چه صفیر است که دل مال زبان می آید
چه عروسی است چه کابین که فلک چون طبق است　　ماه با این طبق زر فشان می آید
چه نگاری است که از فرقه فضا راست　　ورچنین نیست چرا بانگ کمان می آید
از حصار فلکی بانگ امان میخیزد　　از سوی بحر چنین موج کنان می آید
مژده مرده همه عشاق بگوئید دو دست　　کانکه از دست شد دست زنان می آید
بها بسید از این عالم قحطی که درد　　از برای دوسه نان زخم سنان می آید
چشم اقبال با اقبال شما مخمور است　　این دلیلی است که از عین عیان می آید
خوشتر از جان چه بود برو و باک مدار　　غم شه چه خوری چون بازان می آید
هر کسی در عجبی و عجب من این است　　کو نگنجد به بیان چون ببیان می آید

بس کنم حال چو در شرح بیانش نکنم
خود بیانش چه کنی جان بلبلان می آید

عشرتی هست درین کوزه غنیمت دارید　　دولتی هست حریفان سر دولت دارید
چون شکر گفت گلشن این خبر شوید　　که ظریفید و لطیفید نکو مقصد دارید
دانه چیدن نه مروت بود آخر نکنید　　که انبار دو صد خرمن و صد انبارید
باچنین لاله رخان روح چرا افسرده　　درچنین معصره غوره چرا افشارید
رنگ دیدید بسی جان و حیاتش نبود　　مه خوبان مرا از چه چنین پندارید

ز تو هر چه که بردم بخیال تو سپردم
که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند
همه خوبی و ملاحت ز غلطهای تو دارد

سر خود پیش فکنده چه کند کاران عرعر
که خطا کرد و گمان کرد که بالای تو دارد

گل صدبرگ فرو ریخت به پیش تو ز خجلت
که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد

جگر و جان عزیزان چه رخ زهره فروزان
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابه حلوا ز تو بر آتش سودا
اگر از شعله بسوزد نه که حلوای تو دارد

الله چون دوست بدستش همه جا جای نشستن
جنگ آن چنبری کو خبر از جای تو دارد

اگرم ره بگشاید ز زره بام درآیم
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد

بدو صد نام برایم بچه و صد دام درآیم
چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد

خمش ای عاشق مجنون بگو شعر و مخور خون
که جهان رزه تبوره غم و غوغای تو دارد

سوی تبریز شو ای دل بر شمس حق مفضل
چو خیالت شو آید که تقاضای تو دارد

دل من کار تو دارد گل گلنار تو دارد
چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد

چه کند برج فلک را چه کند عالم شکرا
چه بران چرخ معانی مهش انوار تو دارد

بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت
اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد

بخدا حور و فرشته بدو صد جور سرشته
نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد

ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم
دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد

چو فلک گوفت دمادم بنه ای نقش عمامه
تو مپندار که روزی غم دستار تو دارد

هر آنجا به زمانه بکشا هیچ دکانی
تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد

تو از آن روز که زادی هدف غمزه نادی
نه کلید در روزی دل طرار تو دارد

بن هر برگ گیاهی خورد از رزق آسمانی
همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد

طمع روزی جان کن سوی فردوس گشایان
که ز هر برگ نباتش شکر انبار تو دارد

نه کدوی سر هر کس می راواق تو دارد
نه هر اندیشه که خارد گل بیخار تو دارد

چو کدو پاک بشوید چه کند پاک برود
که کدوی سر پاکان می ز انوار تو دارد

خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها
که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد

گر بگیرد ز بهاران و ز نوروز درخت
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود

آب حیوان که بهفت است در آن بازی گمشت
پر شود شهر و گهستان و بیابان چه شود

در بوسته بیابند یکی خلعت نو
این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود

ور سواره تو برانی سوی میدان آئی
نا شود کو شه هر سینه بیابان چه شود

دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود

تیر از و کم از انیم که مه با ما نیست
مهر ما گر برود ماه بزیران چه شود

چون عزیزو خداوند را بدمی جان بخشید
گر خر نفس شود لایق جولان چه شود

بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست
گر نماند قفسش برگ گلستان چه شود

همین خمش باش و مندیش از آنچه گان غیور
جمع شو گر نشود حرف پریشان چه شود

در جهان آمد روزه و بهار رخ بنمود
آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود

گفتم از بهر خدای سره مهمان عزیز
اینچنین زود کنی معتقدان را بدرود

گفت کس را بد درین عالم بگرو رسید
که سیاه آینه شیار بدتش از این چرخ کبود

از برای کششت ما سفر کردن ما
یک بر یک همی آید از آن اصل وجود

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید
میکشد گوشش شما را بو ثاق موعود

نیم علم مستجاب شد و نیمی در شکر
حمد دم را بهل و رو بمقام محمود

باد امروز اهبر زد اگر لقمه نه
می فتد در دهن هر که دهان را بگشاد

چه فضول او که این آمد و آن برد انش
کار افزاید تو خبر نداست نفزود

پای در باغ خرد نه بطلب این علفا
سر بنه پای بکش زیر درختان مردود

این بود رزق کریمی که وفادار بود
که ز دست و دهن تو نتوانند ربود

قایم مات نیم تا بگویند که مور
که به کوتاه قیام است درازست سجود

شرح این رزق که پاکست ز ظلم و ز بیع
گوش را پهن کنا تا شنوی در ترجیع

بدر د مرده کفن را ببر گور در آید
اگر آن مرده ما را ز بت ما خبر آید

بکند مرده و زنده چه ز او باید چیزی
که اگر کوه بجنبد بجهد بیشتر آید

ز دو صد روضهٔ رضوان ز دو صد چشمهٔ حیوان — دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم چون دزد که دارد همه شب بر دل منزل — بکف شحنهٔ وصلش سر دار برآمد
ز بس ظلم رسیده همه او میل بدیده — مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
تن و جان از پس پری ز دو صافش چو ... — همه را عید کشادی چو خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدید بگوئید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

شنوا یدل تو دگرگون که دل یار بداند — مکن اسرار نهان زانکه وی اسرار بداند
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند — که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف او خار فشاند کف او گل شکفاند — همه گلهای نهان زان دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز ندانی — تو بر و چاکر او باش که یکبار بداند

چو تبریزی بکه حکم بفسرده گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

بله تو میدانستی چه ترا یار براند — کرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا — ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و گر او بر تو ببندد همه رهها و گذرها — ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد — نهلد کشتهٔ خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر — تو ببین کین دم یزدان بکجاهات رساند
بمثل گفتم این را و اگرنه کرم او — نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
همه ملک سلیمان بیکی مور ببخشد — بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش — بکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند

بله خاموش که بگفت از تن می همگان را
بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

ورای پردهٔ جانست دلا خلقان نهانند — ز زخم تیر فرقت همه جانند و بیجانند
تو از نقصان و از مستی بگو چند اند نقشی — درا در دین مخموری که پس پنهان خموشانند
چه دریاها که خاموشند چه دریاها که بیجوشند — اگر خود چه که خاموشند دانااند و بیدانند

بلکلری

یکی کاری بکو کاری ز هر آفت نگه داری — ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد
یکی خوبا شکرریزی چه باده فتنه انگیزی — یکی مستی خوش آمیزی که وصفش جاودان باشد
اگر با نقش همخوابه شود یک لحظه همخوابه — هماندم نقش گیرد جان چه جان سنگ زنان باشد
دل آوارهٔ ما را از آن دلبر خبر آمد — شبی استارهٔ او را بماه او قران باشد
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را — هوای ست ایندم مثال نردبان باشد
کسی کو یار صبر آمد سوار ماهوار آمد — مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
چه چشم جیب همی بر دستان شادی دان — چه چشم دل اهی بر تجبیه آن تشان باشد
بسی گم نیز در چادر ز مردان بر دشمن و زر — مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد
بسی ماه و بسی خورشید زیر چادر کهنه — بسی بالا و لنگین که در برگستوان باشد
بسی جوی که سیلی بند در نیز که چه ماه باشد — چه غم داری تو از بری که اقبال جوان باشد
بزیر صورت پرت بزاید صورت بخت — ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
کسی کو خواب می بیند که با ما هست بر گردون — چه غم گو این تن خفته میان کاروان باشد
معاذالله که مرغ جان قفس را همنشین خواهد — معاذالله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد

دهان بربند و خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی کن که او هم جاودان باشد

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد — قیامتهای پر آتش ز هر سوئی برانگیزد
دلی خواهم چو دوزخ که دوزخ را فرو سوزد — دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی بدست خویش در پیچد — چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید — بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفصد پرده دل را بنور خود بدراند — ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفت دریا بکوه قاف رو آرد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک در ریزد

نگارا تنها همیگردی که بهمن برگ برآمد — کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگ دیگر آمد
ز رعد آسمان بشنو نوا آوازه دل یعنی — عروسی دارد این عالم که بستان تر نهیر
بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان — که باغی فرشته زنهر نسیم مشک برآمد

صلا زد بید و قمری که چندان تو دگرگون کی | که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت | بیا کین شکل و این صورت بلطف باز می‌ماند
دم سرد زمستان شد سر زنگار زمستانی | پی این بود میدانی که عالم را بخنداند
فغان شد سوی بستان برگ گل خندید و نیلوفر | بود کاینجا بود دلبر سعادت را که می‌داند
یقین آنجاست آنجا آن امیر خنیده ایوان | که باغ مرده شد زنده که جان بخشیدن او داند
چو اندر گلستان آید گل و گلبن سجود آرد | چو در نیستان آید قصب را قند بچکاند
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف آیدرا | که هر مهجور را آخر جهان از صبر برهاند
بهار آمد بهار آمد بهار آیات باید گفت | بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت

سعادت شد چو دگر باشد عاشق خود دگر باشد | ندارد پای عاشق او کش او سر باشد
مراد در دل کجا جوید لقای جان کجا خواهد | دو چشم عشق بر آتش که در خون جگر باشد
ز بحالی نعیم الله دو چشم از غم همی مالد | که او خواهد که هر لحظه ز حال بدتر باشد
نه روز آید بخت بخواهد نه شب آرام بجوید | میان روز و شب پنهان و نیش همچون سحر باشد
دو کاشانه است در عالم یکی دولت یکی محنت | نه ذات عشق که آن عاشق از این هر دو بدر باشد
ز دریا هست جوشش‌ها که بس در یتیم است او | ازین کافیست روی او اگر چه همچو زر باشد
دل از سودای شاه جهان شهنشاهی کجا جو | قبا کجو بد آنجا که گشته آن کمر باشد
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه آتش عاشق | که او سرمست عشق آن همای نامور باشد
اگر عالم شکر گیرد دل نشان چه باشد | وگر معشوق گوید که از آن چون شکر باشد

ز شمس الحق تبریزی مقیم عشق میگوید
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

دگر باره زمستان زنی سر سجود آمد | کمر آن مطرب جانها ز پرده در سرود آمد
سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند | وجود اندر فنا رفتند فنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل | ازین غیب پیدا شد که جان از او و دلود
به بین اجزای خاکی را که جان تازه بدارند | هنگامی گشتی را که شد زبان نها حلو نمود
نداز و زنگ آن عالم و ... دیده | به نور از جان بیک آمیز این سرخ و کبود آمد

نصیب من ازان زلف نصیب [illegible]
[illegible]

[illegible]

چه ذوق سوختن دیدی دگر نگریزی از آتش | اگر آب حیات آید تو از آتش نه انگیزد

چه بر بر غم مجهد چیزی عجب آید ستان باشد | از انگشته چه قیمت باشد عجب آن لعل و کان باشد
چه پستانزد و از آن گوهر عجب باشد نهات آخر | که چون قندیل نور از معلق ز آسمان باشد
عجب قندیل جان باشد در فرش کاروان باشد | عجب آن شمع جان باشد که نورش بیکران باشد
ایا ابدال برادر سر که چشم نیست روشن تر | بمال آن چشم خوش بنگر که هر چه بینی آن باشد
گر از دی در فشان کردی ز نور شیخ آن دیدی | نگه دار این نشانی را میان بی‌نشان باشد
چه دیدی تاب فر او قفا شو زیر پر او | از پر امید مقبل زیر پر ماکیان باشد
چه ما اندر میان آئیم او از ما کران گیرد | چه ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید ساکن و جنبان نه جنبان است و نه ساکن | نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
جوالها را بجنباند میان نور عکس او | بجنبد لیکن از زمین و آن از آسمان باشد
نه آن باشد نه این باشد صلاح حق در این جا | اگر همدم امین باشد بگوش کان فلان باشد

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد | نشانی ده اگر یابیم آن اقبال ما باشد
تو خورشیدی چرا باشی ز چشم ما نهان باشی | تو خود این را ز دوادار حق انگه این ابا باشد
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم | به بین در رنگ و رخسارم که بیدلیش نوا
بیا ای یار لعلین لب دلم گشت از غالب | دلم داغ شما دارد یقین بخشش شما باشد
در این آتش کباب من خراب اندر خرابم من | چه باشد ای شه خوبان سری کز تن جدا باشد
دل من در فراق جان چه مار سرزده پیچان | بگیر دلقش تو گردان مثال آسیا باشد
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین | حذر کن ز آتش برکین دل من کفت بنشین
فرو بسته است بند پرم بیا آن ماه بنگر | بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و جان | جنبانش این چه سلطان است نگر نور ما باشد
خروش و جوش هر هستی ز جوش خم باشد | سبکباری تو هر آهن ز تو آهن ربا باشد
خریدی خانه دل را دل آن قیست میبدانی | هر آنچه هست در خانه از آن که خدا باشد
فقط نه کان تو نبود برون انداز از خانه | درون مسجد اقصی سگی مرده چرا باشد

[illegible]

[illegible]

چو جان جان بجان آمد ندای الامان آمد
که لشکرهای عشق او بهر سو از جهان آمد
رود جان بهر اندیشه شتابان و [illegible]
که هر که عشق او [illegible] خوش [illegible] آمد
ندا ای دل [illegible] از عشق آمد
که عاشق هیچ [illegible] عشق او [illegible] آمد
اگر [illegible] شمس الحق تبریزی [illegible]
[illegible]

بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره | برم از آسمان مهره چه او کیوان من باشد
بدرم جبهٔ مه را بر بزم ساغر شه را | وگر خواهد شد تاوانم چو او تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چه اجرا خوار خورشیدم | امیر کوی و چوگانم چه دل میدان من باشد
منم مصر و شکرخانه چه یوسف در برم گیرد | چه جویم ملک کنعان را چه او کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر | زهی الزام هر منکر چه او برهان من باشد
یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت | بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
سرم مستست من مجنون مجنبانید زنجیرم | مرا هر دم سری شد چه سر بر جان من باشد
سخن بخش زبان من چه باشد شمس تبریزی | تو خاموش تا زبانها خود چه دل جنبان من باشد

ایا سرگردهٔ جانم ترا خانه کجا باشد | الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قادر قاهر ز تن پنهان بدل حاضر | زهی پیدا و پنهانم ترا خانه کجا باشد
تو گویی خانهٔ خاقان بود دلهای مشتاقان | مرا دل نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بود مه سایه را دایه بمه چون میرسد سایه | بگو اندر نمیدانم ترا خانه کجا باشد
نشان ماه میدیدم بصد خانه بگردیدم | ازین تفتیش حیرانم ترا خانه کجا باشد
بسی بر بام و در گشتم ببر در بحر و بر گشتم | نمیدانم نمیدانم ترا خانه کجا باشد
گهی در کوه عریانم گهی در بزم و غلطانم | ز طفل و پیر پرسانم ترا خانه کجا باشد
گهی در تخت که فوقم گهی در شور و در ذوقم | گهی سوزان و نالانم ترا خانه کجا باشد
گهی غمگین گهی شادم گهی ویران که آبادم | گهی از شوق گریانم ترا خانه کجا باشد

خمش گشتم خمش گشتم که چون ماهی درین شستم
چه از حیرت فرو ماندم ترا خانه کجا باشد

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد | میان بسته بخدمت ای که یار اندر کنار آمد
بشارت می‌پرستان را که کار افتاد مستان را | که بزم روح گسترد و باده در خمار آمد
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین | که زان عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چه او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد | چه او باشد قرار جان چرا جان بیقرار آمد
درآ ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره | که آهوچشم خونخواره چه شیر اندر شکار آمد

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
اگر نیستی خبر دارد هم آنجاست که یار آمد
ز رندان [illegible] بیچاره [illegible] آمد
میان بند و دگر باره که [illegible] آمد
بیا ساقی بکلیم که من باری [illegible]
بجان تو که تا هستم که من [illegible] آمد
چه [illegible] و میوه [illegible] آمد
چه غارم [illegible] آمد
بیان [illegible] آمد
ولیکن این باره [illegible] آمد
اگر [illegible] آمد
[illegible] آمد

تو آن شاهی که در سینه مقام تست آن سینه | نمیگویم کجا بودی که جان بیتو نزار آمد
نمیگویم درین خشم تو پنداری که کم گشتم | نمیدانی که صبر من خلاف ذوالفقار آمد

مرا بر یاد او خون آمد غزل بر خوان بیرون آمد
برید از من صلاح الدین و سوی این دیار آمد

صلا جانهای مشتاقان که آن دلدار خوب آمد | چه زرکوبست اندر بر که من مسکوب آمد
ازو گر حسن بر دارد دهر آنکو دل کهدانه | نگه کاهی آمد بر که آنکس ستاره جوب آمد
هر آن کز عشق بگریزد حقیقه خون خود ریزد | کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
برو ای خوش نفس آن خانه ببین آن چشم جانانه | برو جاروب آن بستان که لالاش زر روب آمد
تن تو هیچ خاک آمد دم تو خاک پاک آمد | او سها چون ملخانه نفسها چو جاروب آمد
زمینها دیگر دیدی که گر خواب گردیدی | چو خورد و جیو قاروره بر از خلط رسوب آمد
چه بشنیدی تو چه گفتی که گو ناش کجا خفتی | حکایت میکند زلفت که جاسوس قلوب آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان
که او خورشید اسرارست و علام غیوب آمد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد | بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چه بیکاران | بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زو هر زند هر کس | یکی قلبی بیارآید تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که میآیم | تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
بهر دیگی که میجوشد میاور کاسه و منشین | که هر دیگی که میجوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد | نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
نه هر شخصی بصر دارد نه هر برگی ثمر دارد | نه هر دریا گهر دارد نه هر شاهی خطر دارد
نه هر آهی اثر دارد نه هر راهی گذر دارد | نه هر مردی جگر دارد نه هر یاری بطر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان | میان صخره و خاره اثر دارد و اثر دارد
بنه سر گر نمیگنجی که اندر چشمهٔ سوزن | اگر رشته نمیگنجد از آن باشد که سر دارد
چراغ است این دل بیدار بزیر دامنش میدار | ازین باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
چه نوار باد بگذشتی مقیم چشمه گشتی | حریف همدمی گشتی که آبی در جگر دارد

چه آید جان [illegible] بر آرد
که بیرون [illegible] آرد
الا ای شمس تبریزی [illegible]
سخن [illegible]

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار میاید
گر آن یار گل رخسار از آن گلزار میاید
سحر [illegible] از پرده [illegible] میاید
و یا یوسف [illegible] میاید
چه بویست این [illegible] میاید
گر آن یار [illegible] میاید
[illegible] از آن [illegible] میاید
تو پنداری [illegible]
چو نقصان [illegible] آمد
چو نقصان [illegible]
چو خورد [illegible] میاید
از آن [illegible]
[illegible] میاید
که او [illegible]
[illegible] میاید
[illegible]

همچون نقش دیواریم حیران و خموشیم آن دم | که نور نقش خود ما درین دیوار می آید
گهی در کوه بیماران چه جالینوس میگردد | گهی بر نخل بیماران بحیلت بار می آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من
ز شرم آن پری چهره باستغفار می آید

مرا دلبر جهان باید که دل فتراک او گیرد | مرا مطرب جهان باید که زهره جنس او ببرد
یکی دیوانه دارم که بر دریا همی خندد | دل دیوانه دارم که بند و بندها ببرد
خداوندا تو میدانی که جانم از تو نشکیبد | از برا ماهی را دمی از آب نگریزد
زهی مستی که تو داری زهی مستی که من دارم | ترا مستی همی زیبد مرا مستی همی زیبد
الا ابرکن الا ابرکن کرامتی که گر منی | نشاند میدهد جسم قبولی میدهد بی درد

سر از بهر هوس باید چه خالی گشت سر چه بود | چه جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
نظر در روی شه باید چه آن نبود چرا باید | سفر از خویشتن باید چه با خویشتن سفر چه بود
مرا بر سیم و زر خواند که گر مرد شکر خاید | گر بندم چه نقد جنت اگر کوید شکر چه بود
بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش خیر تو | که تو ابا شکر منی دکوید زین بتر چه بود
از برا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتاده است | سقر بود است اصل تو نداند خر سقر چه بود
جهان عقل کل را از عقل جزو چون بینی | در اندرهای خون آشام عقل مختصر چه بود
دو سه سطر است که میخواند ز سر تا پا و پا تا سر | دگر کاری تو و گرنه پا و سر چه بود

چه کور افتاد چشم او چه کوشش نقل شد بر گل
بغیر از خانه وسواس جای کور و کر چه بود

خیال ترک من هر شب صفات خویش میگردد | که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد
ز هر طرفش جمال او ز طرف چشم کوثر او | همه شطرنج صفت اختر بجز و ما نشان [illegible]
اگر زان سبب من ببسی شکاف جور کردی | که عالم را فرو گیرد ز درد و جنایات من گردد
در مصحف بکف گیرم ز حیرت فتنه آرندم
قصه‌ها | زخش سر عنبرین خواند لطف آیات من گردد
جهان طور است و من موسی که من بیهوش افتادم | ولیکن این بسی باید که بر صفات من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان | که بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

خمش باید شدن ما هم که تا صد قرن این عالم
در آید بیعای من بیچون جهان شکن گردد

مژده ای دل [illegible] بهار آمد
زمین سر سبز و خرم شد زمین لاله زار آمد
درختان بین که چون مستان همه جنبند و رقصان
صبا بر خواند افسون ز گلشن سبزه زار آمد
چمن را گفت [illegible] آمد
[illegible] کار آمد
[illegible] آمد
[illegible] زار آمد
[illegible] بهار آمد
که تصویرات زیبا شان جمال شاخسار آمد
هزاران نرگس [illegible] بر سر منبر
[illegible] آمد
[illegible] کو
[illegible] آمد
نشاید دل نهان کردن [illegible] آمد

به بلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن خضر | که گرچه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
جوابش داد و بلبل بکشف راز من کرده | کزین عشقی که من دارم چه تو دیز زنهار آمد
خبار آمد درو در رزگه یا سجده قبا میکن | جوابش داد این سجده مرا اخیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر بستان کز بهشت | مرا باطن چه یار آمد ترا ظاهر چنار آمد
بر آمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ | برو بخشود گل گفتا که این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل خندانش | بگفتا ای گل چه دانید او که دلبر برد بار آمد
چه سیب آبی روانید خوبی که بگو چیز از موطا | برای امتحان او ز هر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندر و بند و چه صادق بود خندد | چو شیرین بخندد خوش که از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان برای خوش دلی باشد | جفای دوستان با هم نه از بهر نقار آمد
زلیخا گر درید اندم گریبان ره یوسف | آن که کشاف سر اسرار آمد
خور دو سنگ فرو ناید که من او بخته شادم | که این تشریف آن زرش مرا منصور وار آمد
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمن | مرا دور از لب ترسان چنین بوس و کنار آمد

بلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چه مستی و سه
درون سینه دل پنهان دمی که بی شمار آمد

اگر خواب آید امشب سزای ریش خود بیند | بجای مفرش و بالش همه خشت و کلوخ بیند
از برا خواب آگه بیند که آینه خیال است او | که معلوم است تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب بر ملک گنجد | دو چشم عقل پایان بین که صد ساله ره بیند
شب قدر است وصل او شب قدر است هجر او | شب قدر از شب قدر کرامات مدد بیند
خنک جانیکه بر بالش همی جو بکه زند امشب | شود همچون سحر خندان عطای لا عدد بیند
برو ای خواب غارتگری زن تو اندر چشم نامحرم | که حیف است انکه بیگانه درین شب قید و قد بیند
شراب شه بجو با بالش بدون بر از گلستانش | که تا در گردن او فردا ز خشم حبل مسد بیند
بپرد روز در گفتن چه آمد شب خمش باری | که هر کو گفت خامش شد خوش گفت ابد بیند
هزاران نطق بگشاید هزاران لطف بنماید | ز خاصان و همه شاهان هزاران گون رصد بیند
بنا سیح تکلم ره نیاید هزاران بنده برگوید | چه بگشاید چون او همه عالم حسد بیند
یگانه گوید که چو بد یکی بر سد یک بو بد | همه اجزا او و روید اگر جسم و جسد بیند

[illegible] خشم [illegible]
[illegible] بر سر [illegible]
[illegible]
خموش [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible] اندرون [illegible]

[illegible] جهانه
[illegible] جهانه
جمال [illegible] آواره
[illegible] جهانه
[illegible] داده
[illegible] جهانه
[illegible] یاران
[illegible] جهانه
[illegible]
[illegible] جهانه
[illegible]
[illegible] جهانه
[illegible]
[illegible] جهانه

فلک تا بارگه وان بست دراو ستاره گرد او نشست — شب تار روز افشان بست کی بی اعتبار هماند
غرابیج خور زمین درجان عجب چرخ است بازاری — ولیک از غیرت آن بازار در اسرار هماند

اگر صد هیچ من گردد هلاک او را چه غم دارد — که نه عاشق نمی باید که بی دل خسته کم دارد
مرا گوید چرا خسپی فریب روی من باشد — بدان در خشن خورشید شمس هیدارم که کم دارد
چه اسمعیل تیر او بنوشم زخم تیرش را — خلیلم را اخریدارم چه در قصد ستم دارد
اگر مشهور شد سورم خدا وندا که معذورم — اسیر حکم آن چشمم که صد طبل و علم دارد
مرا بار شکر نا کم اگر می شاند برخاکم — چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
غمش در دل ز رنجوری دلم نور علی نوری — مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
چه خورشید است یار من نمی گردد بجز تنها — سپه سالار مه باشد که از استاره حشم دارد
مسلمان نیستم کبرم اگر ماند است یکسبرم — چه دانی تو که در درد او چه دستان و قدم دارد
ز دور داو دهان تلخ است هر دریا که می بینی — ز دراغ او نگو بنگر که روی مه رقم دارد
بدو را نها چه من عاشق ترست از شیر تخ مینغ — ببرس از بر گردو شتا که چون شب نبست خم دارد
خنک تا چاذکه از خوابش بالشها برانگیزد — بدان ماتش بود شادان و آنرا مغتنم دارد
طبیبی چون دهد نبضش بنوشد تلخ او را خوش — طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد

خمش کن کاندرین دریا نشاید نعره و غوغا
که غواص آنکسی باشد که او امساک دم دارد

همی بینیم ساقی را که گردو جام میگردد — ز زر پخته بود ور برکه سیم اندام میگردد
دگر دل دل نخیبا شد دگر جان می نثار آمد — که آنگاه دل و جانها بگرد بام میگردد
چه عرس کرد ماه ما بران شد تا بسوزاند — چه پخته کرد جانها را بگرد خام میگردد
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد مجنون شد — بدست او ستانها نه چه گرد دام میگردد
ز گرد شش فارغ است انجمه به منزل خرج بهره — برای حاجت شادان که چون ایام میگردد
شبه کان دود دریا از کات ازدهی بخواند — بگرد کوی هر مفلس برای دام میگردد
ازانجا که گذر گرده بده ساقی یکی جامی — ز انعامیکه این عالم بران انعام میگردد
نمی گفتی بدلداری شبت را روز گردانم — چه سنگ آسیا جانم بران پیغام میگردد

هزاران

هزاران سیمبر منی کشاینده بر او سینه — چه آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
گرا ماند آمهلت که آن جان شرح دل گوید — گرا ماند خبر از خود و در ماندم که خبر گوید
حدیث عشق جان گوید حدیث رهروان گوید — حدیث شکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد — خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد — بدشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت — همیگوید خوشم ایرا چو شهباران بیار آمد
سمن با سرو میگوید که مستانه همی رقصی — بگوشش سرو میگوید که یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارکباد — که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
همیزد چشمک آن نرگس بسوی گل که خندانی — بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق — که هر برگی به ره بزی چه تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو — بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین کان بلبل گویا برآمد بر سر منبر — که ای یاران انگاره صلاح و فتنه کار آمد
شقایق زیب گلشن شد خلایق جمله روشن شد — گل رعنا ازین شادی همه تن در نثار آمد
فراوان شد درین مجلس ریاحین گل و نسرین — ازانچه بود هر باری شکوفه صد هزار آمد
دل عشاق روشن شد هوای باغ گلشن شد — هزاران ساقی زیبا با نثار و عقار آمد
ز شمس الحق تبریزی رسد باده بنوروزی — که هر قطره ازانچه عجب در شاهوار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد — نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد — خرامان ساقی مه رو با نثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد — شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان — طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد — وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد — شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد — مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد

هران قطره کزین دریا بظاهر صورتی باید — یقین میدان که نام او جنید و بایزید آمد
در این بحر دلا غسلی کن و زین دریای بی پایان — که از یکقطره غسلش هزاران داود بدید آمد
خطرها دارند کشتیها از اوج و موج هر دریا — امان یابند از موجی که زین بحر عجیب آمد
چه عارف را و عاشق را بهر ساعت و عیدی — نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آمد

یکی کو لی همیخواهم که در دلبر نظر دارد — نمیخواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر — ولی سنگین نمیخواهم که پندارد گهر دارد
ز خود دیدن جدا گشته پر از عشق خدا گشته — زمانشهای غم غافل بمانده خبر دارد

دل من چون صدف باشد خیال دوست دریا شد — کنون من هم گنجیم کز این خانه بر باشد
ز تیر مژه تیغش نگاه فتنه است جانرا لب — عجب دارم که میگوید حدیث خفی و هر باشد
غذا ها از برون آید غذای عاشق از باطن — برادر از خود و خدا بدید که عاشق چون شتر باشد
سبک وهچه بریان شو ز خشم جوش عریان شو — مسلم نیست عریانی هر آنکس کی عریان باشد
صلاح الدین بعید آمد همه شیران بود صیدش — غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

نگار امروز کان از جان چه دانند — کلاغان قدر تابستان چه دانند
بر بیگانگان تا چند باشی — بیا جان قدر نوانیان چه دانند
بپوشان قد خوبت را ز نادان — که کوران سرو در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ — مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر دل ما — که خامان لطف این میدان چه دانند
بهل ویرانه بر جغدان منکر — که جغدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دل اتن پرستان — گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی ازین بد دست و جه با — حدیث رستم دستان چه دانند

چو شب شد جمله کان در خواب رفتند — همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار نازد ز
همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را چو یوسف از اندرون نیست
چو غیر دل ز رند اگر اصحاب رفتند
کا بیک کرد دیشان را که ایشان
چو برق و باد بخت اشتاب رفتند
فرو چون دلو در بیرون دولاب مسکرد
که ایشان برتر از دولاب رفتند
همه اندر غم اسباب ایشان
قند داری ز اسباب رفتند
همه در غصه و در تاب ایشان
بسوی طره پرتاب رفتند
به بین آنها که بند سیم بودند
درون خاک چون سیماب رفتند
به بین آنها که سیمین بر گزیدند
بروی سرخ چون عناب رفتند
ز بخششهای شمس الدین تبریز
بگنج مالک و هاب رفتند

بیای ار زیرکی بر کول میخند
بیای راه و آن بر غول میخند

چو در سلطان بی علت رسیدی — هلا بر علت و معلول میخند
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیز — برو بر عاذل و معذول میخند
چو مرده مرده را گردوند معذول — تو خوش بر عاذل و معذول میخند
مثال مخلم بندار عزلش — تو هم بر فاعل و مفعول میخند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی — برو بر حاصل و محصول میخند
سوالی کرد کوری جنس کری — هلا بر سائل و مسئول میخند
وگر گوید فرو شستم فلان را — هلا بر غاسل و مغسول میخند
چو نقدت دست داد از نقل بس کن
خمش بر ناقل و منقول میخند

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد — حبانا فنعم الزوج و الفرد
ز روی باغ و عبهر می توان کرد — ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم — جهانرا هم مزعفر میتوان کرد
بیک دانه ز خرمن کاه ماهست — فلکها را مسخر میتوان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت — گدایان را سکندر میتوان کرد
در آن حالی که حالم باز جویی — محالی را میسر میتوان کرد
شغاف العین نرعینا بسود — فناد و قد رحلقة السرد
بجو و گر دا بدل زانکه از دل — چو در دل آمدی در میتوان کرد
ورا در دل که منظرگاه خوابست — وگر هم نیست منظر میتوان کرد
چو در وی ماند جان ما در این ریز — اگر زیر است از بر میتوان کرد
ز کولی در حوالی نفس رفتی — اگر نه ترک این خر میتوان کرد
الا یا ساقیات الصبیا — لتکفینا عنا والحر والبرد
دل سنگین عشق از نرم گردد — دل ار سنگست گوهر میتوان کرد
بیاران باده همراه و در ده — که از احمر عالم اخضر میتوان کرد
از آن باده که پر و بال عیش است — ز هر جرعه کبوتر میتوان کرد
از آن جرعه که از دریای فضل است — بهشت و حور و کوثر میتوان کرد

چو تیر انداز گردد باده در خم
ز تیر باده را سپر میتوان کرد
ز تیر باده نا کامات غطام
واسکرنا بکاسات الواسم والحرد
لان السکر دفع الهم و بدیدم
چو باده در تن … میتوان کرد
گران آب آذر … نجاند
بیاری ما در … میتوان کرد
گر جان را ز نفس ما مجرمانند
اگر در راه تو ما … میتوان کرد
ز از جام … م
… میتوان کرد
… باده
… میتوان کرد
سر زان … قطره …
… میتوان کرد
… میتوان کرد
که هر دم … باور
وگر ساقی … میتوان کرد
و ما … من السموم
واتقنا …
وعاری … الدفع والطرد

یکی لحظه از او دوری نباید / کز آن دوری خرابیها فزاید
تو میگوئی که بازآیم چه باشد / تو بازآ تا اگر دل درگشاید
بسی این کار را آسان گرفتند / بسی دشوارها کاسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار / که عقل پیر از کین غفلت رباید
بهر حالی که باشی پیش او باش / که از نزدیک بودن مهر زاید
چنانکه تن بباید بر تن یار / بدیدن جان او بر تن بساید
چو یار الم گشته بگرد از دوست / خطر باشد که غصه دست خاید
جدائی را چرا می آزمائی / کسی بهر زهر را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب جو خوش / مبادا پیش از نغزی کو تر از خاید
سری بر آستان نه همچو مسمار / که گردون آهنین سر را نشاید
بدران پردها را تا که عاشق / ز بی‌شرمی غم عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و در آنکس / که در گفت تو اقراری ندارد

چمن جز عشق تو کاری ندارد / وگر دارد چو من باری ندارد
چه بنده وقت آنکس عشق نبود / به مردیست او که یاری ندارد
بغیر از قوت تن قوت نوشته / بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنکو ترک خر گوید ز مستی / غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه / بگلزاری که آن خاری ندارد
به غم دارد که خر رفته رسن برد / بر او خر جو مقداری ندارد
مشو غره بار زرق تو ترش گردون / که اندر زیر آزاری ندارد
در آنکس فتنه دیگر درین شهر / که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردهای راز عاشق / ز بی‌شرمی غم عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و در آنکس / که در گفت تو اقراری ندارد

زخاک من اگر گندم برآید / از آن گر نان پزی مستی فزاید

خمیر و نانبا دیوانه گردد / تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آئی زیارت / ترا خر پشته‌ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من برادر / که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بربسته و در گور خفته / دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی / خراباتی ز جانت در گشاید
ز هر سو بانگ چنگ و چنگ مستان / ز هر کاری بلا بد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست / همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل از می عشق / بگو از من بجز مستی چه زاید
بیج روح شمس الدین تبریز / بیج روح بکدم [illegible]

بگوی خفته تا خواجه برنجد / که اندر هستی دیر بگنجد

ز مستی مر ترا زور آنکه گنجم / ترا زو کان گوهر را سنجد
تبان را جلوه زو بدرید سر غند / که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جلوه سپید و دست کان نیز / که پیش رومی زنگی برنجد
فرا افکند ببخش شمس تبریز
که گنج و زر بپاره و نگنجد

کسی که غیر این سوداش نبود / ز ذوق باش باو باتش نبود
مثال گوی در میدان حیرت / دوان باشد اگرچه پاش نبود
وجودی کو برست از سایهٔ خویش / بنای سایهٔ عنقاش نبود
نمای آینه سیمای هرکس / از برا صورت و سیماش نبود
بروز صد هزاران عیب خوبی / نماید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بعضی / هوای چهرهٔ زیباش نبود
ببرهای عجب دل بر پریدست / ولیک از دام او پرواش نبود
برو چون مه بخورشید می‌کاه
که بیکاهش کمال افزاش نبود

عجب آن دلبر زیبا کجا شد / عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
میان ما چو شمع نور میداد / کجا شد او عجب ما را کجا شد
دلم چون برگ میلرزد همه روز / که دلبر نیم شب تنها کجا شد
برو بر ره بپرس از رهگذاران / که آن همراه جان افزا کجا شد
برو در باغ و پرس از باغبانان / که آن سلطان بی همتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم بصحرا / که آن آهو درین صحرا کجا شد
برو بر بام و پرس از پاسبانان / که آن شاخ گل رعنا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه / که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب / که آن مه رو درین بالا کجا شد
چو آن ما راست چون با دیگرانست / جدا اینجا نیست او اینجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست / اگر زین آب و گل شد لا کجا شد

بکو در نفس از شمس الدین تبریز
چو گفت از شمس الحق [illegible]

جهان از غم دل و دانا سر بزند
درختان از غم [illegible] سر بزند
دو رخساره [illegible] چو ورد [illegible]
کرا با خنده [illegible] از آنجا سر بزند
چو بارا دیدها از غم [illegible] کلاه غم
نفر از شیر عشق [illegible] سر بزند
چو صید از شیر در صحرا ندارد
ز نا عاقل [illegible] سر بزند
ز پیش [illegible]
مرا سوداست [illegible] سر بزند
ولیکن غم ازین سودا [illegible]
اگر شیر از روم [illegible] سر بزند
وگر انجا ز روم [illegible]
ز جا بعضا [illegible] سر بزند
ز جا بعضا بجا [illegible]
همه عالم [illegible] سر بزند
چرا عید [illegible] روم سر نبند
اگر بالا [illegible] روم بالا سر بزند
[illegible] روم

خمش باشم بود کین غم در افتد ‏— غلط خود غم زنا گویا گریزد
بجان پاک شمس الدین تبریز ‏— که غم چه بیند و از غوغا گریزد

دلم را ناله سرنای باید ‏— که از سرنای بوی یار آید
بجان خواهم نوای عاشقانه ‏— که زان ناله جمال جان نماید
همی نالم که از غم یار دارم ‏— عجب زین جان نالان تا چه زاید
بگو ای نای حال عاشقان را ‏— که آواز تو جان می آزماید
برین ای جان من کز بانگ [illegible] ‏— مه یکرخنه را او میگشاید
بخوان بر سینه دل این عجب نعمت ‏— که تا فریاد از زبان براید
چو ناله مونس رنجور گردد ‏— گر از خمش گوئی خمش کن هم نشاید

دلی دارم که گرد غم نگردد ‏— منی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که گرد عشق گردد ‏— بگرد عالم و آدم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد ‏— که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت ‏— که دیگر غم در این عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند ‏— دگر کس گرد ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد نشیند ‏— وگر زاهد بود بلعم نگردد
چو باید نردبان بر چرخ شادی ‏— ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خرم شاه عشق از دل برون جست ‏— که باشد که خوش و خرم نگردد
ز سایه طرهای در هم او ‏— ز هر همسایه در هم نگردد
بکن توبه ز گفتار ار چه توبه ‏— ازان توبه شکن محکم نگردد
کسی کز جان غلام شمس دین است ‏— ز عشقش جان و دل خرم نگردد

بگو دل را که گرد غم نگردد ‏— ازیرا غم بجز رودن کم نگردد
نبات آب و گل چه [illegible] غم آمد ‏— که در غم پرده با محکم نگردد

کو و این مرغ دل پر از من غم ‏— که سور او بجز ماتم نگردد
دلا سر گشته را گم کن چو سلمی ‏— بجز اسرار را محرم نگردد
دلی بنده که غمی پری بیابد ‏— که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدوی کهنه تست ‏— عدوی کهنه خالی غم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی ‏— که جز با آب خوش همدم نگردد
هوا خفت ماهی را ز دریا ‏— که بی دریا خود او خرم نگردد
بجز دریاست در عالم نهانی ‏— که در روی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد ‏— درون آب حیوان هم نگردد
خمش کن از حروف زیرا مرد معنی ‏— بگرد لاف لا و لا نگردد

همان دلها که بی تو شاد باشند ‏— چو خاشاک بیابان باد باشند

چو مرغ خاکی کز اوج گردون ‏— چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی ‏— بدان شادی که جوری زاد باشد
چه ماند هیبت شمشیر چوبین ‏— بشمشیری که از فولاد باشد
تو عهدی کردئی چون بودی ‏— ولیکن که ترا آن یاد باشد

اگر شکر خوی من بر دارم
بدان روزی که روز داد باشد

کسی کز غمزه صد عقل بندد ‏— گر او بر ما نخندد پس که خندد
اگر شکر کند بر چرخ و خورشید ‏— بود انصاف انصاف او پسندد
دلا بنوش چون موج دریا ‏— که گرد دریا بیا را اه بکند
چو خورشیدی و از خود پاک گشتی ‏— ز تو خر چنگ اجل غم نزند
شکر خیر نبی گفتن رها کن ‏— ولیکن کان قندی چون نخندد

خنک جانی که او یاری پسندد ‏— که او در نقش خوب صورت نخندد
تو باشی خنده و یار تو شادی ‏— که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم ‏— که بی تعظیم بر کس کس نخندد
تو باشی چون صدای یار غارت ‏— چو آوازی بزد کوه کمند
ترا دینه بدی او وقت خطبه ‏— نه زادینه جدا چون روز شنبه
نگردد اخودی در سخن وا قرب ‏— نظر را تا بجنباند نجنبد
خیال خوش خوش دل زان نبارد ‏— خیال زشت آرد دل نپسندد
بر او مسخره آمد دل و جان ‏— که آن صله که رشتش نزند
مزن سیلی جنانکه کیج کردم ‏— ز بیچی دور افتم ز اصل سند
خمش با درس گوید آن زبانی ‏— که لالا باشد نه بحثش صد مهند

اگر گوئی تو بی رائی خمش کن
بگوید با خمش گوی ای موبد

دلم امروز خوی یار دارد ‏— هوای روی چون گلنار دارد

که طاوس آن لطف بر می زند ‏— که طاوس آن لطف شهوار دارد
که بلبل آن لطف اینجا که کوید ‏— صدای نای اینجا اسرار دارد
نوای چنگ بس با سوی او رو ‏— بگیر خنجر فردا بسیار دارد
که او عاشق چو تو دل بیمار ‏— چو کنیا به زنان تو دل رنج دارد
ز آتش در آن دلها که بس ‏— که بس گفتگو آنجا دل را
ولیکن عقل گو ما نمکسار دارد ‏— که دلها را انبش کار دارد
ز ماکاری که مجنون داده دل را ‏— دلم را برده مرده را بیکار دارد
که می مرده مرده را ز اخوانش آمد ‏— دلم از خان و خانان اظهار دارد
که می مستی آن اظهار دارد ‏— دو بیدم بخش سنجر باده خورد
که عقل افکار دارد ‏— نمی پرسی که عقل انکار دارد
چو بوی کردم دهانش ابدیم ‏— چو بوی کردم دهانش ابدیم
که بوی آن پری دیدار دارد ‏— خداوندی که شمس الدین تبریز
خداوندی که جبار دارد ‏— که بوی خالق جبار دارد
که بوی خالق فرق عظیم ‏— ز بوی خالق فرق عظیم است
و او بجد و بنفس دارد

سماع صوفیان می در نگیرد
که آتش هیزم تر در نگیرد

بغرس میدان که جسمانی است آتش
بکوب سندست و پا بر نگیرد

بیا بد خلوت عشرت مسیحا
اگر مجلس گاو خر نگیرد

چرا در بزم خلوت بی‌کرانان
دل ما عیش نازسر نگیرد

نه اصل این بنا باشد کلوخی
کلوخی لطف آن دلبر نگیرد

که چشم جهد یوسف را نه بیند
که بانگ آتش کور و کر نگیرد

نه هر آهو ز صحرا مشک یابد
ز هر گادی جهان عنبر نگیرد

ز هر نی ناله مشتاق ناید
همه مرغی ز نی شکر نگیرد

چه داند لطف زهره زهره افتند
که او در گوشه چادر نگیرد

می جان را بجز جانی ننوشند
که جسمانی می انور نگیرد

نه ابری کاو چو حرف ماه گردد
نه اختر را بجز اختر نگیرد

اگر دلدار گیرد در جهان کس
ازین دلدار ما خوشتر نگیرد

خداوندان شمس الدین تبریز
که هر کس را چو من چاکر نگیرد

تویی نقشی که جانها بر نتابد
که قند تو دهان را بر نتابد

جهان گر چه دو صد رو در تو دارد
جمالت را جهانها بر نتابد

روان گشتند جانها سوی عشقت
که با عشقت روانها بر نتابد

درون دل نهان نقشی است از تو
که لطفش را نهانها بر نتابد

چو خلوت گاه جان آمد خمش کن
که آن خلوت زبانها بر نتابد

بد و نیک ار به سینه نیک بود
ازان بگذر که آنها بر نتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز
که نامش را نشانها بر نتابد

اگر عالم همه پرخار باشد
دل عاشق همه گلزار باشد

وگر بیکار گردد چرخ گردون
جهان عاشقان بر کار باشد

همه غمگین شوند و جان عاشق
لطیف و خرم و عیار باشد

بعاشق ده تو هر جا شمع مرده است
که او را صد هزار انوار باشد

وگر تنهاست عاشق نیست تنها
که با معشوق پنهان یار باشد

شراب عاشقان از سینه جوشد
حریف عشق در اسرار باشد

بصد وعده نباشد عشق خرسند
که مکر دلبران بسیار باشد

وگر بیمار بینی عاشقی را
نه شاهد بر سر بیمار باشد

سوار عشق شو وز ره میندیش
که اسب عشق رهوار باشد

بیک حمله ترا منزل رساند
اگر چه راه ناهموار باشد

علف خواری ندارد جان عاشق
که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی
دلی کو مست و هم هشیار باشد

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
ز دیو خویشتن یکسر بری شد

چو ناگاهان بدید آن سیمبر را
برون پرید عقلش ابتری شد

در انگشت پری مهر سلیمان
چو دید انگشتری دل در چاکری شد

چو سر چاکری عشق دریافت
فراز هفت چرخ عنبری شد

چو لب تر کرد او از جام عشقش
دهان خشک لب او از تری شد

چو شد از مشتری عشق جنی
کمینه بندگانش چاکری شد

چو گاوی بود با جان در زبان دو
بداد او جان و عشق سامری شد

همه جور و جفا و محنت عشق
برو شیرین چو جور مادری شد

ز دست پنجه او نابش مخدوم
که شمس الدین ز بهر داوری شد

چو دیوم آمد به بخشش خاک اسبید
ازانش با بلاکش همبری شد

ازان مستی تبریز گردان
که از جانش هوای کافری شد

پریوان چهره یارم چه خوش بود
عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود

بیادم بسته بی‌سخ آن ماجرا ها
دل مسکین زین خبر دارم چه خوش بود

دران بزم و دران جمع و دران عیش
میان باغ و گلزارم چه خوش بود

اگرچه مست جام عشق بودم
رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

بصورت یار ما چون خشمگین شد
دلم گفتا او گر با ما یکین شد

حق اینجا حاضر و شرمم نباشد
که از حسن بتان گویم رهی شد

بصد وادی فسرده رفتم بسودا
که چه چاره که چاره گر چنین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان
ازین رو آسمان من زمین شد

مرا گفتند راه راست برگیر
چه ره گیرم چو راه راست این شد

مرا هم راه و همراه است یارم
که روی او مرا همراه و دین شد

بزیر گلشن هر کس که بنشست
سعادت با نشستن هم نشین شد

درم گفتار آن معنی طلب کن
نغمهای خوش شم او را یکین شد

ازان با اسمها اسم مسمی است
زمین اسم آدم جنبش بینی
اگر خواهی که جنبش جسم جان شد
همه شد چاره و در ان جهان شد
روان از گنج نامه دگر ای یار
که این گنج از دو عالم نهان شد
بکل چون بیت ... آن شد
جان کی در دل دلدار تو
اگر نور این طول و دای این نقش شد
که تو بیزار مردی این نقش را
ز ره بیتاب بیدان این بخش عیان شد
جان تاب الالسکی عیان شد
ز تو و مجنون را نکردم کفتن
بیخبر و اسد ان ان جان شد

سلطان با ما دیفان نقش نهان شد
نیک با ما چون نیک دیگر نهان شد
بیدار با ما چون ایک گفت بود
شنو از مصطفی او گفت پنهان شد
مسلمان شد دیگر که اسب نهان شد
مسلمان را صحابه نقش بالاتر
اگر چه در بود برون نهان شد

سنگ اصحاب را خوی سگی نیست / که این سر مست بود آن سر نباشد

که موسی را درخت آتش بود اخگر / نمود آذر ولی آذر نباشد

رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند / مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند

در عشق گشتم فاش‌تر وز همگنان قلاش‌تر / وز دلبران خوش‌باش‌تر مستان سلامت می‌کنند

غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر / خورشید ربانی نگر مستان سلامت می‌کنند

افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی / بی پا چو سر پوید کسی مستان سلامت می‌کنند

ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا / وی شاه میخواران بیا مستان سلامت می‌کنند

حیران کن و بی رنج کن ویران کن و در گنج کن / نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند

شهری ز تو زیر و زبر هم بی‌خبر هم باخبر / وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می‌کنند

آن میر مه‌رو را بگو وان چشم جادو را بگو / وان شاه خوش‌خو را بگو مستان سلامت می‌کنند

آن میر غوغا را بگو وان شور سودا را بگو / وان سرو زیبا را بگو مستان سلامت می‌کنند

آنجا یکی با خوش شد ناخوش است اینجا چنین نه / اینجا طرب در گوش شد مستان سلامت می‌کنند

آن جام بیچون را بگو وان دام مجنون را بگو / وان در مکنون را بگو مستان سلامت می‌کنند

آن عید قربان را بگو وان شمع رخشان را بگو / وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می‌کنند

ای شه حسام‌الدین هادی معدن نور و ضیا / ای از تو جانها آشنا مستان سلامت می‌کنند

مر عاشقان را بند کس هرگز نباشد سودمند / زانجان بسلسلت این کشش کس تواند در کمند

ذوق سر مستی را هرگز نداند عاقلی / خاک در مهوشی را هرگز نداند هوشمند

بیدار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند / زان باده‌ای که عاشقان در مجلس دل می‌خورند

خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می‌کنند / فرهاد هم از بهر او بر کوه میکوبد کلند

مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می‌رمند / بر سبلت هر کسی وامق ز رخ خندند

افسرده انگفری که آن کمتر بت این عاشقان / ای گنده عاشقری که آن عاقل بود وز رو کند

ای آسمان ار نیستی سرگشته و عاشق چو ما / زین گردش او سیر آمدی گفتی که تا چند چند

عالم چو سرنای او و در هر شکافش میدمد / هر ناله دارد در یقین زان دو لب چون قند قند

فی ... چون در رسید در برکه او بود ما
عاشق شدم عشقی که بود ... پرورداز
در دایره عشق ار کسی در دلش ... گنجم ها
بجان کسی ... [illegible]
... [illegible]

روزان زیبا را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان سیر آمد را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان ماه تابان را بگو مستان سلامت می‌کنند
وان قبله ... را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن سرو قامت را بگو مستان سلامت می‌کنند
... مستان سلامت می‌کنند
ای بوده ... مستان سلامت می‌کنند

ای بوالوفا جانی که او بر بوالوفا عاشق شده / قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق شده

چون گرد بر عالم کند سلطان ما زاغ البصر / نقشی پدید آید که او بر نقش‌ها عاشق شده

جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون شده / آهن کجا باشد که بر آهن‌ربا عاشق شده

من بوده‌ام در شهری که شنیده‌ام از جیب پری / خانش مده باد اگر بر شهرها عاشق شده

الوای آنانی که او بر پوسته ... قند / الوای آن مستی که او بر کیمیا عاشق شده

بربسته او راه اجل بنمود خلاقش عمل / هم عشق لایق بنده اسم مر که را عاشق شده

کاری نداریم ای پدر جز خرقه مستانه خود / الساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیک و بد

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای / در خیمه ما چنگ کرده شب ما را نام زد

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش روزها / هر شب شمال اختران طواف ما را نام زد

کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را آمدی / اندر شبی کین میرود او که فرو شد باخود

سرمست کاری ما کند مست آن کند کو می‌شکند / باده خدا تا طی کند هر دو جهان را تا صمد

مستی ده این جهان چون تا بخشی بگذرد / مستی مسوان احد با تو در آید در لحد

آمد شراب با کسان رازی خندی پیشگان / وان شاهیان وانکسان مشفق ترین هر والد

هر جا که مستی تا بدی چون دایگان مشفق بنی / هر جا که بینی ناخوشی آینه در کش در نمد

ابدال ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو / تو دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد

میگرد در شهر خوش با شاهدان در کش کش / میخوان تو لا اقسم نهان تا چند از هذا البلد

چون خیره شد ز انجام می جامش کنم خشک تم
لطف کریم را آن شرم کان در نیاید در عدد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد / خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

روز است اندر شب نهان ترک میان هندوان / شب ترک تازیها بکن کان ترک در خرگاه شد

گر بو بری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی / گر شب نباشی و بنده که زهره هم ... ماه شد

ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان / زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد

ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته / رخ‌ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد

ابناء دانقح رخی کو رخ ما را نرخ آورد / ای گرد فرزان و لا گو سوی آن درگاه شد

از ... دل
آن ... آه ...
کاران ... زن ... ما ...
چون ... در ... جان ...
چون ... روی ...
کو ... ماه ...
ای ... هم ...
کسی ... ما ...
بینی ... زنده ...

... عالم زند
ای جان عاشق ... زنده
وین عالم ... افسرده
عالم همه دریا شود ... آدم زند
آدم نماند ... نبیک
دوری ... بالا ... زند
زانده دو ... ای ...
نکاه ... دم ... ما ... زند
نوری ... از ... زند و
... ...
که ... دریای ... آدمی
خورشید ... زند
کو ...

فرمان کنی ای جان بر باد و خاکی ای صنم

تیر برج بگذارد زهی در فر تو بید مشتری | مه را نماند مشتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل | زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی قوس ماند نه قزح نی باده ماند نه قدح | نه عیش ماند نه فرح نی زخم بر مرهم زند
نه در دو ماندنی دوانه خصم ماندنی کوا | نی نای ماند نه نوا نه چنگ زیر و بم زند
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند | نی باغ خوشباشی کند نه ابر نیسان نم زند
استاد در باغی زند ساقی بخود ساقی شود | جان ربی الاعلی گو دل ربی الاعلم زند
بر جه که نقاش ازل بر دوم شد در عمل | تا نقشهای با بدل بر کهنهٔ معلم زند
خورشید عین دل شرق شرقه که بروم برقد | بر بوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می‌رود | آب حیات از عشق تو در جوی جویان می‌رود
عالم برازجه وثنا آن طوطیان آشنا | مرغ دلم بری پر چون ذکر مرغان می‌رود
بر ذکر ایشان جانمه سم جان زاخوش چندان دم | جان چون نخندد چون ز تن در ذکر ایشان
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوق ساخته | چون مس قفس پرداخته سوی سلیمان می‌رود
از جان هر سبحانی هر دم بگاه رود جاشنی | سبحان خواب فاختی تا عرش سبحان
جان بیت خم خسروان در روی شراب آسمان | زین دو بحن چون سید لالان هر دم پر نشان
در خوردنم ذوقی دیگر در رفتنم ذوقی دیگر | در گفتنم ذوقی دیگر با فی رخشان می‌رود
میدان خوش است ای شاه رو با گرد و ار باد تو | ای هر که لنگ است اسپ او لنگان لنگان می‌رود
سر از چو کان تو خود را چو گو ساخته | خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان
این روشنی شناخته چتر تو ره تابافته | در باطن تو در تافته بیرون ایوان می‌رود
چون نور بیرون این بود بس ای که در بستان بود | یارب چه باتمکین بود یارب چه رخشان می‌رود

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می‌رسد | سلطان سلطانان ما از سوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشکنم بر پرهیز راه بر هم زنم | کان یوسف خندان ما از سوی کنعان می‌رسد
مست و خرامان می‌روم چون خوشه جان جان | پرسان دو چوبان می‌روم آنسو که سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده | افغان و چون خبر از آن گر بزم دستان می‌رسد

بازگرد

تاریک را روشن کند وانگار را گلشن کند | خار از گلعذار بیرون کند ور کل را بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش همی فرود خفتن | وان آتش نمرود را اشکوفه نسرین کند
روشن کن استارگان و بیچاره را چاره کنان | بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند
جو کناه مجرمان چون برگهای ریزان کند | در گوش جرم گویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید بگو یا ذوالوفا اغفر لذنب قد هفا | چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آن است کو اندر دعا ذوقش دهد | او را برون اندرون شیرین و خوش چو تین کند
ذوقی است کاندر زیرک بد در رسد و شد اثرش | کاین ذوق روز آسمان خفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین مستی با ذوق رستم زندگی | گر ذوق خود با رجان جان را که با تمکین کند

در را فرستاده بجه کو تیر زد اندر قفس ره
تا سوی تبریز دفا او صاف شمس الدین کند

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربزه خورد | دیدی تو تا خود و یدکش کاندر جهان خربزه خورد
تو باده پالیز جان هر کاو دو خورد ای رسد | زان میوه های نادره زیرک دل کم خورد
آنکس که در صفر سد بود باید خورش اندکی | وانکس که در شرق بود از نعمه هر خورد
چون صفرت بیر کند او را ته قیصر خورد | چون جاکرا زر بود از مطبخ از زر خورد
انگور غصب در روی آهنک پالیزی کند | از داد و او عاقبت آن تلخهای عزخورد
زرگ آن بود کز هم اوده از خراج این بود | زرک آن نباشد کز طمع سیجا هر قند خورد
وانعقل پر مغزی که او در نو بهاری در رسد | آن پوستین فارغ بود که غصه قندز خورد
صفرا که از طبع بد از نار شیرین برمد | نار ترش خواهد ولی آن به که نار تر خورد

خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را
آنکس که از جوع البقره مرده باشد در زخود

مستی سلامت میکند از جان سیاست میکند | انگور دلش از برده بان جانهم غلامت میکند
ای خفته کرده هست را انشنو سلام مست را | مستی که هر دو دست را پابند و امت میکند
ای آسمان عاشقان ای کان جان عاشقان | خفت میان عاشقان یکشب دل اقامت میکند
ای جاشنی هر لبی و ای فسته هر مذهبی | مه پاسبان هر شبی بر دور هامت میکند
ای دل بچه مستی خوشی سلطان دو سلطان خوشی | با این دماغ و سرکشی چون عشق را میکند

حاصل عصای موسی عشق است در کون ای روی — عین دعوی ساحران و اشکال جادو بود
یکسو رواز گرد آب آن ترش روی عرق شدن — زیرا نفاد و خوی ز افسون ترش سود بود
خود ما نقشان چون شجر از برگ خشک است برگ از — بر شک نیک بد ترا توحید بگفته بود
ره گم این چون بود زیرا خود بیرون بود — که شیر را هم دم بوی تا در تو آهو بود

خاموش کن وقت زبان دار دیشان فرقتی
ورنه چو نان خایه جی کو دشان کوند بود

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود — آمد ندا از آسمان تا مرغ جان پران شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون کوثر شود — هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد — تا دل بلند ابری چون برق خندان شود
واده چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان — زیرا که آن مه جز در ابرها پنهان شود
ایشاد خندان ساقی کان ابرها گرینده شد — یا رب خجسته ساقی کان ابرها خندان شود
ز آن قطره‌های عشق او یک قطره ناید بر زمین — ور زانکه آید بر زمین جمله جهان ویران شود
جمله جهان ویران شود از عشق هر ویرانه — با نوح هم کشتی شود وین بحر هم طوفان شود
طوفان اگر ساکن شود کردان نبودی آسمان — ز آن موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور — کاندر نهار زیر زمین بگرو ز گلستان شود
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ بر کند — شاخ دو سه گر خشک شد باقی همه بستان شود
ور خشک شد چون آتش خوش آتش و جان خوش شود — آن این نباشد این شود وین آن نباشد آن شود
جزوی ز علم را ببست یعنی کنار بام هست — از هر جهه نو حیوان شوی آنجز ز آن حیران شود

خاموش خاموش شو جمله دهان چون گوش شو
در خمش تای نوش شو با جان تو جانان شود

گر آتش دل برزند بر مؤمن و کافر زند — صورت همه ویران شود کز مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود — آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سر جهان ویران شود نقش جهان — موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی نابود شود — جان خصم نیک و بد شود هر لحظه خنجر زند
هر جان که اقلی شود در خلوت شاهی شود — ماهی بود ماهی شود در خاک و در کوثر زند

[illegible]

غره مشو با عقل خود استاد مشتعبد — کاستون عالم بود او نالان تر از خانه شد
من که ز جان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام — زان سان شدم کز عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوش‌ها مغلوب بحر هوش شد — در ذات این جان زیر ما سه‌پاره جانانه شد

خاموش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید هم پروانه شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد — خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ای پاسبان بر بام رو — ای جان بی‌آرام رو کان شاه خلوت خواه شد
اینک که خورشید سوختی صبر بکرد و خشم افروختی — عقلی که ره آموختی در نیم شب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را به دل روشن کنان — هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
امروز چون جبری بگرد و شب قدری کند — ماهی چون درخت موسی کان مظهر الله شد
شب روح را واصل شود مقصود را حاصل شود — چون روز روشن دل شود هر کو شب آگاه شد
بانگ زنان زیبا تو سی صدق رود فرزین شود — در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
شب با عروس بکند ابروز زین بر کادند — بنگر که راه کهکشان از شب سیکر راه شد
از جاه شب غافل شود در دیو کردن دست ان — یوسف گرفت آن دلو را از جاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی میرو طلب میکن ضیا — کانفر ز معراج شبی با شمع یا اشباه شد
خاموش شد عالم ز شب باحقی است در طلب — زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد

ای شمس تبریزی که تو از پرده شب خارجی
لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

مستی سلامت میکند پنهان پیامت میکند — آنکو دلش را برده جان جان هم غلامت میکند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را — مستی که هر دو دست را پابند دامت میکند
ای آسمان عاشقان و سیحان جان عاشقان — حسنت میان عاشقان یک یک نشانت میکند
ای جانشی هر لبی وی قبله هر بنده ای — مه پاسبانه هر شبی بر کرد بامت میکند
انگور خاک آب ان مردود را کیوان کند — اینجاک تن وی دود دل بنگر کدامت میکند
یک لحظه از بر میدهد یک لحظه لشکر میدهد — یک لحظه مستت میکند یک لحظه سامت میکند
یک لحظه مسلمان دست یک لحظه میخواند دست — یک لحظه صحبت میدهد یک لحظه شامت میکند

[illegible]

هر بار عذری ساختی در دست سستی بیهی   ایجان چه دخم میدهی امید فرخ بسیار شد
ای کرده داغ خونخواره امشب غباری چاره   تو ماه و ما استاده استاده با دیدار شد
تا شب بام نه در دو سر سر میزدم دیوار ار
کی طمع آنگوش بلکش تا صد دلم بیمار شد

بگو بگوش کسانی که در خیم مستند   که باز نوبت آنست که توبه‌ها شکنند
هزار توبه و سوگند شکند آنند م   که غمزه‌های دلارام اطلس و کوس زنند
چو یار مست خرابست روز روز طرب   بغیر مستی و شنگی با بگو چه کنند
بگوش هوش بگفتم تا بی وی برو   که این دم ار که فاسم از نیت گکنند
زبس که غرقه گرد و گرد بر باده فروش   کنون بگوی خرابات جمله بوالحسن اند
مقیم باش چو نگین شو بحلقهٔ عشاق   که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست   همه زنند بمعنی بهین زنان چه زنند
بکیر مطرب جانا فتنه کانی   تو از تنین تنین که جمله با تو تنند
بجان جمله مردان که هر کس آنجان نیست   همه خنده نکوکی فرشتگان به تنند
خموش باش بس است این که گفته بار بی   خفان سپاه که لبند اگرچه یا همنند

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند   که سخت دست دراز اند بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام در دام است   چو در فتادی در دام کی رهات کنند
بگفتمت بخرابات طرفه مستانند   که عقل را هدف تیر ترهات کنند
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند   بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی شکال غیرت دراز و کوته کنند   گهت گشند و صد بار در کهربات کنند
تو مرد دل تنگ بیش آن جگرخواران   اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
تو غمزه ادکن بر کمال و دانش خویش   که کوه قاف شوی زود مبتلات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو برسازند   چو ز آب و گل گذری تا دگر جهات کنند
برون کشند از این تن خیاله چه زیبست   مثال شخص خیالیست با جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت بینند   ز رنج بارها بنده مرتقات کنند

نوعی دیگر که این کو و خی بست بجز
خیز اندر جهان نظاره از عار کسند
زبانک بست نو ایمل بلند گشت بود
و فتح فغوری دریا فرود قیامت بود
شنیده ام که بسی خلق جان بداده برد
ز ذوق دولت آواز نغمه داود
شنا نوای نو عکس بلبلک داود
کزان برود ازین زنده خود بود
زعین بخت فایت و لبلک حلقه است
هزار عقد ز بار را چو سفته او بر بود
دلا نوبت که دو دوشی که بجا خورد
کز ارنکاه فراز و فرو مونس بر بود
که آن زنده و سعادت ساز خیم فرود
چو بدخشم تکش کشت و جان دیدی
کی هر که خرم کشت و دل بر بند دو
بیغ کهی که دی گل فقر از گلستان جست
مرد و بجلس دیدم دور خست مرد
فلک کلی که بود دوی او را بر بود
فلک کلی که گشاده دی بازخ خم کنی

خنک کسی که از این بوی کرتهٔ یوسف   دلش چو دیدهٔ یعقوب چشمه شد از دود
زناسپاسی یا بستیت روزن دل   خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود مطلبی سود میرسد از یار   ولی چه تیز نظری کرکجاست سود چه زود
ستاره ایست که ما را که در زمین گردد   که در هوای ویست آفتاب چرخ کبود
بیاحری که در آید بصومعه تو من   که من ستاره سعدم زمین چه مقصود
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ   بعید مقام یابد چو خیال حدود
زمین نیان را شمع سما بیان را نور   فرشتگان را زاده حم ستارگان را بود
اگرچه ذره نمایم و لیک خورشیدم   اگرچه جزو نمایم مراست کل وجود
اگرچه قبلهٔ حاجات آسمان بود است   بآسمان منگر سوی من نگر بین جود
ز روی نکتهٔ تقلید تنگ شد ار دو ازو   بلیس دار که خود بس بود خدا مسجود
جواب گوید شان آدم که این سجود او است   تو احول دو همی بینی از ضلال و جحود
ز کرد چون دو جدا پردهٔ فسرده او بخت   میان اختر دولت میان چشم حسود
ستاره گوید زد پرده تو افزون باد   زمین خاندی تنها ز خضر تا مردود
جیا سؤال جوابی که اندرین پرده است   بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه پرده هست چه ابجدا میان دو یار   که دی چو جان بدهند این زمان چو کرگ غنود
چه پرده بود که ابلیس جنس ازین پرده   بسجده بام سموات و ارض می بنمود
ز رغبت مشاطه و بر رفت به تنیا ز   نگونه کونه متاجات مهر می افزود
ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ   که آن پرده باشش بدین حدث آلود
ز سجده فلکش راند رو حدث کرد سی   حدث نشنود و حدث هستی با بود
چرا روم بحجت چه کرده ام چه سبب   بیا که بخت کشیم انجدای فرود ودود
اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست   ظلالت شستی و سبحان و بهود
مراچو که کردی مراد تو این بود   چنان کنم که نه بینی ز رشتی بلیک مجود
بگفت اگر بکنارم چرا نگوه بلند   دگر نه قعر فرود رود چو بنگر مشد و د
تراچه بخت رسد با من ای خراب غرور   اگر نه مسخ شدستی ز لعنت موردود
خری که مات تو کرد و ببرد از در ما   نخواهمش که بود عابد چو ما معبود

ولی کسی که بنیش چراغ و عقل بود
کجا گذارد و نور کجا رود بود
بگفت من بدی آنچراغ را بخشم
بگفت با تو نماند چراغ صدق ربود
هزار شکر خدا را که عقل نیک با تو
ز بعد فرقت آمد طالع مسعود
چو آسمینه بسوزیم ببر آمد نفس
سپیده دم که بسوزیم با خوش را چون عود
چراغ نطفه او از چراغ تو چنتم
ببوز و آن سر و آن نقش جو بشنیدم بود
چو خوش بنمود و از نفس خود بر بم
بکوه طور ندارم بر آید کاه و دود
چو خوش با رشد نشیب عالم کود
درون خاک معان عالم محمود
چو خوش عاریه کرد از دو انش سنی
چکونه بیاع خوانش بشوند جمله اسود
خدای که به دلان آفرید تا مونیان
نهان شوند که سالک اندرون بخلود
دم مسیح غلام من است بر کتابن ازنو
که ازنو نانده دم مرده دم مسیح بود
چو کسان کشته کشتی سی کرده
همه جهانش بخشند چون بپرد بکنود

خموش باش که گفتار بد زبان داری / که نار او نبود لطف و با نمک خوش بود
چو سر زند مه برادر شمس تبریزی / هزار کافر و مومن نهاده سر بسجود

دو ماه پهلوی هم بکرند بر در عید / که منصور یار و مه منور عید
چو هر دو سر بهم آورده اند در اسرار / هزار وسوسه افکنده اند در عید
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف / ولیک همچو صدف بحر زکوه بر عید
زعید باقی این عید آمدست رسول / چو دل بعید بساری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم وصال چه میگوید / اگر تو مردی بر چه رسید ز لشکر عید
فراخ دو که دادی برای حق نیکو / جزای حسن عمل گیر گنج بر زر عید
و گر بشیشه شکستی ز سنگ صوم جهاد / می حلال ستا هم بکش ز ساغر عید
ازین نگار شوی شاه باز بر چون باز / که در پرید نپرده ز شه کبوتر عید
نگاه فربه و هست از ... ان نگن / کنار بر به بزرگ هلال لاغر عید
ذکر نکردی قربان غایت یزدان / امید هست که ذبحش کند بخنجر عید

فراغتی و هم عشق تو ز خویشاوند / از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برکند
از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کار / از آنکه عشق نکرد هیچ آفت بند
چه جای مال چه نام نکو و حرمت و خویش / چه جان و مال سلامت چه اهل با فرزند
که جان عاشق چون تیغ عشق برباید / هزار جان مقدس نثار آن بدهند
هوای عشق تو آنگاه خوف ورا نه / تو کیسه بسته و آنگاه عشق از لب قند
ترک فرو کش و کنج سلامتی بنشین / ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
بروز عشق بزدی تو بوی از همه شهر / نه عشق داری عقلی است این نگاه خردمند
چه عیب کرده دامن زفته بر بودن / نشسته ای که چه آید جز سرخ روزی چند
در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه خواست / چو جمله سوخته شد شاد شد و خوش بخند
وخامه عشق کسی کز الست تا اکنون / نبوده مست چو خود بجست و پیوند
اگر تو کوته دیدم در ابرای خدای / گشای دیده دگر در این دو ابر بند
گزین نظر ده هزاران هزار چون من و تو / هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند

اگر بدیده من غیر آن جمال آید / بکنده باد و مراد و دیده ام بکلند
بصیرت همه مردان مرد تا چو فرشته / کجا رسد بکمال و جمال شاه او نه
دریغ بود که کسی شد ای برگشتی / بجا نماند غیر علی حیدر کند
که ما بدیدی و دیده گنج تو بست او / هزار سال ز ذات تو گفته نه برخند

مخبر که گفتی همه ایام روز و روز و / کرشمه بخشند آن مه بدره حسد
با سمان جهان هر کسی فرو داید / برای هر نظم سیاه نقش ا صد
ندای گفت غم عشق او از او در گوش / ز شب بیست فرون قدر نیزه فرو
زدود و شب برای عام رازش خوی / مه اوشبیه ما ما نیکمرد از غم ده و
بلی هر کس شب ز ای را ای محزون / شب ز غربت ز حمد و روز در غم و داد
شب بیست و دو روز و شب در غم محزون / که نور عقل محرز ا بخند و جنس کند

چه آنکه آب حیات اندرون تاریکی است / چه ماهی که ره آب بسته بر خود
به بیسه این کعبه را لباسی ساخت / که دوست نیست طلبان و او نهان سینه
درون کعبه شبی بگمان ز صد باشد / ز بهر خواب غم از کسی چنین معبد
شکست جمله بتان را شب و بماند خدا / که نیست از کرم او را قرین و کفو احد
خمش که شعر کساد است و جهل ارزان است / چه زاهدی تو درین علم و در تو علم ارزان است

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد / تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان چو بان / که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
زعشق عاشق در ریش خلق در عجب اند / که آنچه رنگ شهان است او چرا خواهد
عجب نباشد اگر مرده بجوید جان / و یا گیاه به پژمرده صبا خواهد
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید / و یا گرسنه و بیمار نوا خواهد
همه دعا شده ام من زبس دعا کردم / که هر که بیند روی من دعا خواهد
ولی بچشم تو من رنگ کاف و نون دارم / که چشم خیره گشت چیزدم غزا خواهد
اگر مرا نکند هجر تو زمن بکل هست / اسیر گشته ز غازی چه خونبها خواهد
سلام و خدمت کردم بگفت سبحه چونه / جان نبود مس مسکین که کیمیا خواهد
جان برآید صورت که پست صورتگر / جان نبود تن خسته که کش دوا خواهد
ز آفتاب بکن گفتگوی چون سایه / ز سایه ذره گریزد هر که ضیا خواهد

زهی سخاوت انبار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید / حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد بر سر سبزه افتد و شود رقصان / خدای داند کو با هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز راز چمن / دو دست پهن برآرد و خوش دعا گوید
برسم از گل کان کس از که در دیده / ز شرم مست بخندد ولی کجا گوید
اگر چه مست بود گل خراب بیست چون / که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو / که راز را سر سرمست بی حیا گوید

کرم کسی که ز خاندان کرم / که باده و خمر کرم از سخا گوید
دهان کشید ز شراب ذوالجلال کریم / خصوص باده خوش ز کرم خدا گوید
سخاوت کرشمه کرد بخوید ان شیره / زنبیر دانه عارف نور اسم گوید
ز عشق قمر دانه بشیر و بسم خواند داد / جو شیشه شیر و جان نیست با هوا گوید
زشیشه شیشه عارف بنور خود باز شود / جو مست خود شراب جان ز خدای گوید
کلاه سر نهند بکری ان مست را بالا دار / جو خون عشق خورد و باده لالا گوید
دهان است بیدار اسرار کبریا گوید / چه خوش خوش سخن نیست از آن گوید
خوشست که بزم بخورد و ای نسیب گوید / که در عشق بخورد ز نه نا ن
بخور به بدی ز بزم ما محفوظ نا ن / خمیر زبان ز نفس و ز نشاط گوید
حلوا خوش ز نفس و دولت زند / صلاح حق و دولت و بی سکوت گوید
زبان خاموش بگوید تو را همه گوید

دل که از تو نخواری دلم ترا نگذارد
نوبت بصلح ای آن که خدا نگذارد

هزار عاشق داری بجان و دل نگرانت
که تا سعادت وصلت کرا بدست آرد
ز عشق عاشق مفلس عجب مدار که جانش
که آنچه رشک شهان شد گدا پدید آرد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان
عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید
و یا ز خسته اسیری که اشک غم شب بارد
ز بس حکایت بکردم و حالتست دو چشم
که هرکه چند رود بیم دعا بجا آرد
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
همه کس چه برآرد چو کیمیا بگذارد
چگونه باشد صورت تو فرق نگر صور
چگونه خشنود انگور اگر کفش نفشارد

گرفت خشم ز بستان سر همی ز بیرون شد
چو زشت بود بصورت بجوی زشت فرو شد
چو دل سیاه بد و قلب که ره ندید بر شد
چو خار زعفران نهی بد بکنج خانه نگون شد
چو زنده بود بجنبش نبود زنده ز اصلی
نبود جنبش عاریه باز رفت و سکون شد
نیافت هیچ قبول احمد ز لطف بو لهب از چه
ز سرکشی و ز تکبر دلش ز کینه خون شد
فروگشتم نهد در جو آینه رخ نگرفت
چو آینه ننمایم که رام شد که حرون شد
منم که هیچ نگویم بجز خواطر خود را
که خاطرم نفسی عقل گشت گاه جنون شد
مرا درونه تو شهری جدا نشم بسر خود
تا آب و گل نشد این شهر من نگر که کنون
سخن ندارم باینک بدن از زره بیرون
که آن چگونه کجا رفت این ز سوی درون
خموش کن که همه را بجو دگر شده دل یار
همیشه بود نظرهای کژ نگونه نگون شد

مرا کمالات تو باید خزینه را چه کنم
مرا میان تو باید کمر چه سود کند
مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو چشم مست تو نبود شراب چه طرب
چو هر اسم تو نباشی سفر چه سود کند
چو بوستان تو نباشی مرا بصر بچه کار
چو رفت سایه سلطان خبر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چه نباشد لقای غیر چه سود
پناه تو نباشد سپر چه سود کند
شبم چو روز قیامت دراز گشت و دلم
دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود پر پر چه سود کند
چو رنگ و دیده نباشد سراج و شمع چه سود
چو دل نباشد جسم و شکوه چه سود کند
چو صبح من تو نباشی ز شرق تیغ چه سود
بهیمه را چو تخیل نه بم چه سود کند
مرا چو نیست نظر تو نبود و نیست
عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
کسی که از غم تو است و شسته باشی دلا
چو شیشه نباشد نفس چه سود کند
جهان تنگ و در وسعت بود ولیک چو دود ز تو
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
خبر چو طوطی و یقین چه نخود و شکر
چو طوطی نفس تو نباشی شکر چه سود کند
ز نفس تلخ ز نیکی تو ز نباتن
وجود بیهده اوراق اگر چه سود کند

چو کار زار کند شاه در دو عالم بخت
چگونه گردم خود گرد چگونه باشم شاد
میان عشق و دو عالم جهان لطیف و نگر
میان هر دو ستادست کارزار جهاد
شهاد هم چو مراد و ز شاه است شادر عالم
می دو طرفی صفا و ند صید ملی گاه

باختلاف دو خصم غریب امن طریق
که غبن ملک مسلم ز شورشش بغداد
ولیک ملک مغرور و طلعت خسروست
که من ز خوف نماند کلوخ و سنگ جهاد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد
ز پیچ پیچ که دارد و لعب زیاغی باد
درخت نیست علم و بهیمت بمجلس
میان دو قنابیغ بماند مردم زاد
کسی همیشه نخش علم سوی عقلین
که بخش جهل بستی که هرچه بادا باد
نشسته جان که بیکرانه ظفر این را
کنار رسم کنالش شوم خوش منقاد
چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی
ز بیم و لوله و شر فتنه و فریاد

درخت و برگ برآید ز خاک و این گوید
که خواجه هرچه بکاری ترا همو روید
ترا اگر نفسی ماند خود که عشق مکار
که جنت قیمت مردم هرآنچه بجوید
نبود دست ز خویشش و بیا بخوان خوشین
که آب بهروی آمد که دست رو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست
بسوی خانه نباید گزاف می پوید
بسوی مریم آید دوانه گر عیسی است
وگر خرست ابلی ناکند خر بوید
کسی که بهره ساقی است چون بود هشیار
چرا نباشد کثر چرا بخسید و بید
کسی که کان عشق شد ز نیش چرا باشد
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
ترا بگوید پنهان که گل چرا خندد
که گل ز خنجش بکف گرد و هی بوید
بگو غزل که بصد قرن خلق این خواند
نسیح راکه خدا یافت آن نفر سوید

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نه چون گل
که هر یکی بقدح خورده او سبو دارد
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل
کسی که ساقی با ماه مهرو دارد
هزار جان مقدس فدای آنجانند
که او بمجلس ما امرا شربو دارد
سوال کردم گل را که بر که میخندی
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد و نوبهار ترا
چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد

چه عیش باده خوری چو کلک باده خوری
بیا که من آوردم بسم طو دارد
خورم چراغ ز خود ارم صد قسم لو دارد
چو ماهیست بحر کو باده ازو دارد
که ذره ذره ز پی عشق و می ازو دارد
ز بس بر درون از هر طرف بر دو دارد
چو ابلیس ها چو بیع بر رود صد دو دارد
ز جان که آن تاکی لو دلای عهد و دارد
بحر و سوی کبار و ز شراب بر گزاف
دهان ندارد و زبان گوهر بیار سو دارد
بسیار از دهان انگور همچو چیزی خو دارد
بگو که ده که در شرب بی خو دارد

دل آسمانی از اسرار آسمان رسد
بیا که قمر زمین هیچ زد دهان زند
کلام عارف در هر طرف چو هو سر کند
هزار اثر و مسیر از گمان رسد
کسی که خبر دهد ز درون جهان جواب
ز عقل بپرید و بر کسان رسد
ز عشق جهان بیا ز در سرا درون جهان زند
عقب مدح شیخ دردا رین بکمال زند
که شیخ گشت سکاره طلا بکمال زند
که آفتاب گیسان تا انگشم جواب بر زمین
مرا که شده ز دهان اولکان زند

که آهوی ختن‌اش بایدند از باران جگر زار بر جای آهوان رسید
بسوی عکر دوی نافه بیوندی بر و محال چو گشت همین همان رسید
بیاز و سیر بیشی بری و می بوئی از آن نیاز دم ناف آهوان رسید
خموش اگر سر گنجینه ضمیر ستت که در ضمیر ره دل رسید زبان رسید

خموش باش چو گفتی بسی و کس نشنید
که رایگان بسر گنج شایگان رسید

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
ابر عشق رسید و شرابخانه گشاد شراب بس عجب و عیش بی کناره رسید
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او شکاف کرد و طفلان گاهواره رسید
هزار مسجد بر شد چو عشق گشت امام صلوات خیر من النوم از آن مناره رسید
بریز دیگ حلیم آب را که کاسه رسید گشاده دل سر خم را که درد خواره رسید
چو آفتاب جمالش بجا کیان درتافت زحل ز برده هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر بدان طمع دل پرخون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که بی گوش گوشواره رسید

بباغ بلبل از این پس نوای ما گوید حدیث عشق شکرریز جانفزا گوید
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد ز لاله زار و ز نسرین و گل چرا گوید
ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند رها کند سر خمره حدیث ما گوید
که پاره پاره شده هیچ ذره که کرد فنا شود که اگر شد بر دلا گوید
کهی که ذره بود جنس او دو صد که قاف دوان دوان شود آنکه که او بیا گوید
چو گوش کوه شنید آن نوای فرخ را بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید

بجای گلشن اقبال کاندر و حسنی
چو گل خموش که تا بلبلست ثنا گوید

[illegible]

هر آنکه می بخورد بر سرش فرو ریزد بگو بدنش که برو در جهان کور و کبود
درین جهان که دو مرده منخور و مرده نخورد عاقبت و نا سود بگد می نغنود
چو باک داشت شکم را رسید باده خاک زهی شراب زهی جام و بزم گفت شنود
شراب با تو زمینی و مست را مینی نه مینی آتش او را و خانها بر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی زشت آید دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
نشسته بر رخ هر مست رو که جان برود نشسته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نشسته بر دف مطرب که زهره بنده او نشسته بر کف ساقی که طالعست مسعود
بجنبد موسی عمران بکوری فرعون بجوز خلیل خدا و نوش کوری نمرود
بلیس اگر ز شراب خدای مست بودی ز ضد گنبد نشدی تا بسیج طاعتش مردود

خمش کنم که خمش به بیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

ربود عشق تو تسبیح داد بیت و سرود بسی بکردم لاحول تو به دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچه بود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه کدام کوه که باد تواش چو که زر بود
اگر کهم همه آوازتو صدا دارم و گر کهم همه در آتش بوم که دود
هر کجا عدم آید وجود کم گردد زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود
مثال آتش برزگی نهان بجسم جهان مثال احمد مرسل میان گبر و جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی روان مسافر دریا و عاقبت محمود

مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است
مرا چه غم اگرم هست چشم خواب آلود

هزار جان مقدس فدای روی تو باد که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یار سخن که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد

[illegible]

دران زمان که کند عقل عاقبت بینی — ندا ز عشق برآید که هرچه بادا باد
مطیع امر خداوند بخشش دین کردیم — کزوست نور هدایت از آن سبیل باز د

عجب کجاست جان شب اگر نمی دانید — بهر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان و دست جهان اگر شما جمیعید — که جان جمله جهانهاست اگر شما جانید
ندا برآمد امشب که جان کجاست فدا — بجست جان من از جا که نقد بستانید
هزار نکته شنفتست عشق بر رو بیم — ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید — شما که مست چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ تماشاست اگر ملول شوید — هواش مرکب تازیست اگر فرو مانید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود — چو ماهیید چرا عاشق آب و نانید
فراخ نیست برادر ز رنج نام او گنج است — بسنگ بر زنید و تمام بر مانید

چو مرغ در قفصم بهر شمس تبریزی
ز دشمنی قفصم بشکنید و بدرانید

بروحهای مقدس ز من سلام برید — بعاشقان مقدم ز من پیام برید
بروز وصل چو برقم بشب فراق چو ابر — ازین دو حال خوشش بگو کدام برید
خدای خصم شما گر بپیش آن خورشید — ز ماه و شمع و ستاره چراغ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش — بسوی خان کرم دیگهای خام برید
نشان و رسم شما آتش از کجا آرید — ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید
ولیک مرکب تندست هان هان زنهار — نه زین اسلحه نه لگام ار شما لگام برید
حیات یابد آنجا اگرچه مرده برید — حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزار بند چو خشخاش ز بند ما بگشاد — مرا و دست گرفته تا بآن مقام برید
ز لوح عقل نوشتیم این غزلها را — بشمس مفخر تبریز از ین غلام برید

بیار کان صفا خرمی صف بدهید — چو رسید به باشیان جدا جدا آمدید
دراین چنین قدح آمیختن حرام بود — بعاشقان خدا خرمی خدا آید

هسی شکاف و کشف از آفتاب بسی — بکشف بنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش — که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف اشکافت — که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری — بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حق است این جهان فنا — ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ارچه فراخ است وجود — فراخ است که عاجز از کان حجاب کند

سپاس شکر خدا را که بندها بگشاد — میان شکر چو بستیم بندها بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله من — فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن — ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست — خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و جانها بلی گفتند — برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

سخن بنزد سخندان بزرگوار بود — ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی — سخن چو نیک بگویی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی — که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی بپوشد خدای رنگ بود — خنک کسی که بگفتار رازدار بود
ز نور عرش نگیری ذره ذره که باشند — که داند آنکه با دراک عرش دار بود
سخن ز علم خدای و عمل خدای کند — دگر ز ما طلبی کار کردگار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند — به پیش لشکر پنهان بکارزار بود
چو پنجه سر شاهی برد که مرد دست — یقین شود که نهان در سلاح دار بود
چو بیک سواره را بسپرد و نیم شود — بسان دیده احمد چو دل گذار بود
تو صورت طلبی ز سخن که دست نهی — دهم بدست تو گر دست دستیار بود

اگر حریف منی بس بگو که دوشش چه بود — میان آینه دل و آن یار مشترک بود

بگفتن چه بماندی تو زنده بی آن جان
چه عذر آری چون آن عذار بازآید
من آن ندانم و دانم که آه از تبریز
که آتشش زد و المحذار بازآید

ز سر بگیرم عیشی چو پا بگنج فرو شد
ز روی قبه دیباهی که بشتها به مه فرو شد
بروشنی دلم ایجان برای دل که براید
کجا برآید آن دل که کوی عشق فرو شد
بو کلان چو آتش عشق سوی من آیند
بسوی عشق گریزم که جا فتنه از او شد
که در سرم ز شرابش نه خورد ماند و نه خوابش
بدست ساقی نازش نگر سرم چه کدو شد
بجوی عشق نشستم بجستم از تک او
چه نقد کردم خود را مرا چه عشق گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی
که آب گشت سبویم چه آب جان سبو شد
نماز شام برفتم بسوی طرفه رومی
چه دید بر در روشنیم ز بام زود فرو شد
سر از دریچه برون کرد چه شعلهای منور
که بام و خانه و بنده بجملگی همه او شد
نسیم وصف دهان برگ نازکت معانی
ز شمس مفخر تبریز سوخت جان همه بو شد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد
درختهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق بجست شهر حقایق
خدای داند کین دل در آن دیار چه می شد
ز نای و هوی حریفان ز نای نوش لطیفان
هوای نور صبوح و شراب یار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل
در آن مقام بتحیر ز روی یار چه می شد
چه عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
ز بوسهای چه شکر در آن کنار چه می شد
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان
ببارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
بباد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد
نور بگنظر عشق هر چهار چه می شد
چه شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی
ز شعلهای لطیفش درخت و نار چه می شد

هما بدل نظری کن که دل تو را دارد
بروز و شب برا عانت تقاضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد
که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی پرد بگریبان آسمان دستش
که او چه سایه ز ماه تو متکا دارد

بآفتاب سعادت را کشت کرم شود
چرا دلبر نباشد عذر چرا دارد
چرا نه بجهد که گاه کو برا نمک شد
کسی که از اطلس عشق تو شد بغاد ار
تو خود و جفا کنی و در کنی جفا بر دل
بکن بکن که بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
که او ز وطا و ثبات ز دم صبا دارد
در آتش غم تو او چو عود عطار است
دل شریف کی او ز دماغ انبیا دارد
خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش
برون گفت سخنهای جانفزا دارد

هر آن کسی که رسد سوی او جدید شود
چه روح پاک که در جسم او فرید شود
هر آن فتی که بیاید ز درد شب فقر است
هر آن سحر که بیاد دروز گشت عید شود
زمان دو دل بدر دانه جمال نیایش
چنانکه هر که بدیدنش جدید شود
زبان گفتن و گوشش بخنده هم و بیم
کی با زندگی ز نسیم وعده بیند شود

۱

ببست قفل و زبانت کلید و گنج سخن
برای گنج زبان قفل را کلید شود
هر آن کهن که بجا برسد شود نو دین
خلاف آنکه جدید بر سد قدید شود
چه قطره که رسید بر فشان سطر
اگر چه بحر محیط است بر مزید شود
ز دیر و صومعه بیرون رود دلا خوش باش
رها کن این دو قطب که دست مزید شود

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
چو آب پاک که در تن رود پلید شود
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از وست
که بایزید از آن شیر دان یزید شود
مزید خواند خداوند دیو و سوسه را
که هر که خورد دم او چو او مزید شود
چه مشرق است چه مغرب مثال این دو جهان
بدین قریب شود مرد و زان بعید شود
هر آنکه ما که نشوریده و نی شنیده شش آن شیر
ز شور رشش و نی آن شیر تو سعید شود
هر آنکه صدر ربا کرد و خاک این در شد
هزار نقطه که از داوش کلید شود
نی ترش ز بحر و گوهر و شیرین گو
چه به آمد فیح خوا چر ما ابد شود
چه غوره رست ز خامی خویش شد شیرین
چو ماه روزه چه با پل رسید عید شود
خموش آینه شمای اوراد لابت زنگ
تمام نقص رود شش بر تو مرید شود

کسی که عاشق آن روی چون چمن باشد
عجب مدار که در سیدلی چه من باشد
حدیث صبر که بنده صبر را ره نیست
بدان دلی که چو یار ممتحن باشد
چه عشق سلسله خویش را بجنباند
جنون عقل فلاطون و بو الحسن باشد
بجان عشق که جانی ز عشق جان ببرد
و گر در او نه صبوح و صد بدن باشد
اگر ز شیر شوی شیر عشق گیر قوی است
و گر چو پیل شوی عشق گرگدن باشد
و گر بقعر چهی در روی برای گریز
چو دلو گرد آن زبسته رسن باشد
و گر چو موی شوی موی می نکاند عشق
و گر کباب شوی عشق بابزن باشد
امان عالم عشق است و مملکت هم از وست
و گر چه راهزن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن ره عشق است
کلو غریب ز ارکش چنین وطن باشد

سخن بگو که از این شیر جهان شوی دهان
سخن بجانب جان باغ چون گل خندان
گلی غایت گل بی ارتقی از قصه و ارشد
چه شد که زین ره فروردین اللهیا ناب
جو نغمه عقل فروردن ثبات بازدید
سخن بجا که دانش که طاعتی دو باب
بر صلح از ارشین جهان که اهو شرف از تب
و اکر ز بی رکنی بجای است و ستانه
ز دوکر بیرونه از ماه وه ترش بود
یکی زغم نغمه ز بار دوران شب
زینت نغمه ز نور دلدار سر و قد باغ
نیست بنغمه کاروح و کم باشن نوح
تخت بنغمه که بهار لطف خود ره عید باب
بجان عشق که دلو کر ان ز آن نه عرب
گلی ز تمار و طوع کار ان بار ماه ده باب
که آن دو طلعه آن بار ماه کرد سقیم
جلیم کف نقش در حسن او که صد ماه
صد افتاب فلکها در او مولوی نثار سخن
خوش کن تو رو که سکوت رو ده حد و ناب
نثار جون سخن کرد از از که شمس تبریز
خوش کن کرد دم و اکم ز شمس تبریز
جان باکور سوم شوده به ناب

چه در دو گیرد دندان تو عهده گردد — زبان تو به طبیبی بگیرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد — شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
زند سبو چه سبوی سبوگری بر داب — همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان توایم ای حبیب و نیست عجب — تو پادشاهی و لطفت تو بنده جو گردد
نعبد لطف تو گشتی لطفها غلام و شب — که زهر او چو شکر خوش شود خوش گردد
اگر عداوت احوال تو به دیو رسد — فرشته خو شود و آنکه بود ماه رو گردد
عنایت تو کسی را نظر کند بر خاک — چو طاعت آن کند از دل گناه شو گردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا — چه خون که در تن آهوست مشک بو گردد
رونده‌ای که سوی بی سوئیش سودای — کجا چه خاطر گمراه سو بسو گردد
تو جان جان جهانی و نام تو عشق است — هر آنکه از تو بری یافت بر غلو گردد
خوشش که هر که ز دانش ز عشق خیر بیش — روا نباشد کو گرد گفتگو گردد
خوشش اینکه که آنکس که بیچ جانان دید — نشاید و نتواند که گرد جو گردد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد — گر این درخت بجنبد و از آن بهار چه باشد
وگر به پرسش من آید خیال یار که جوید — حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
نگار خسته‌ام به تیر غمزهٔ جادو — کرم بهر بخواند که این نگار چه باشد
چه کاسه بر سر آیم ز بیقراری عشقش — اگر رسم به لب دست که زه و دار چه باشد

کنار خاک ز اشکم چه لعل و گوهر بیش — اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد
بگفت حجت شکایت هزار بار گشادم — ز بیجرمی جان را هزار بار چه باشد
من از قطار حریفان چهار خیل گسستم — که بخش اشتر مستش یکی چهار چه باشد
اگر چهار گسستم دگر چه بار فکندم — یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد
دلم به چشم نظر میکند که کوته بین — اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد
چه احمدست و ابو بکر یار غار دل عشق — دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد
انار شیرین گر خود هزار باشد دگر — چه شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد

خار و قفس عشق و دلی الف نگذارد
القصه شد زیبا نشین خار و خاشا [illegible]
چو شمس [illegible] ماه [illegible] و ما
در آن [illegible] ز نالها رو [illegible]

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود — کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکارگاه بجنبد چو شه شکار بود — دلا چه گوئی اندم که شه شکار بود
هزار مست و سبوی شکسته خمار بود — دلم چو مست جهان جهت شه خمار بود
کسی که خاک شوم خاک ذره ذره شود — که ذره ذره ز من عاشق نگار بود
ز هر غبار آوازهای و هو شنو — مدان که ذره من اندر آن غبار بود
دلم ز راه شود و ساکن [illegible] — اگر چه آه ز راه تو [illegible] بود
[illegible] صبوری اندر ز ما [illegible] — ولی ندارد [illegible]
[illegible] — تو تا برون روی از میان [illegible] بود

چه عنکبوت کند زر دو لعاب اندیشه — دگر مباف که پوسیده بود و تار بود
برو تو بازده اندیشه را بده که بداد — نبسته گر نه باید نشکان نثار بود
چه تو نگوید گفت تو گفت او باشد — چو تو نباشی با فتنه‌ای که در کار بود
عیار دینی و عشقش کم نشود — کسی که از شر سر سرش عیار بود

مده به دست فراغت دل مرا که نشاید — بکش تو گشته خود را مکن رها که نشاید
مرا بلطف گزیدی چو از من ببرسید — ابا نموده وفا را مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت — برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رو داد قفا نباشد دل را — ز ما نفور روی مگردان به ده قفا که نشاید
بیار آن سخنانی که هر یکیست چه جانی — نهان مکن تو درین شب چراغ را نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری — ز عهد گفتن آری مگو اخر که نشاید
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید — مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
غمت که کاتش من شد درین شب بران — غم آتشی است نه درجا مگو کجا که نشاید
دلم ز عالم بیچون خیالت از دل از آن شو — میان آن دو مسافر مکن جدا که نشاید
سپند آمد در خانه بصوفیان نظری کن — مخور برنج جهان گو صلا که نشاید
ولا بحب ز قسمت که گرد دام دل آمد — مرو بجز که مجرد بر شما که نشاید

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد — ولیک خوش مکش او چو تیر کز کمان بگریزد
چه نقشها که بیازد چه حیلها که بسازد — بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجوئی چو مه ز آب بتابد — در آب چونکه درآئی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانش — چو در مکانش بجوئی به لامکان بگریزد
نه پیک تیز رو اندر وجود گمان است — یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی — که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چه بادم ز عشق گل نه گلی که — ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چه قصد گفتن بیند — که گفت نتوانی که آن فلان بگریزد

[illegible] نقش
چنان کز [illegible] تو [illegible]
ز نوع نقش برون [illegible]

[illegible] بود
[illegible] آمد [illegible] جان بود
ز عشق [illegible] کم کرد
[illegible] عدم آید از وجود افزود
[illegible] عدم [illegible] هستی
[illegible] بود
عدم [illegible] نفس [illegible]
[illegible] بود
[illegible] عدم
که وجود [illegible] بود
[illegible] عدم [illegible] بود
وجود [illegible] عدم [illegible]
[illegible] عبارت [illegible]

[illegible] بود
[illegible] خاک شوم [illegible] بود
[illegible] خاک شدن [illegible] باشد
[illegible] خاک شدن [illegible] نبود
[illegible]

هلاک باده بیامد ز خم برون آیید
به نقل و باده بیالوده ... سپاه نید
هلاک شاه جهان آینه رسی چو
بعشق آینه مارا ز زنگ برداییت
نی اند که مخلص بگوییم این
ز اصل نخجیر بجوید بجوی باشد

بروز مرگ که تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

بامر موتوا من قبل ان تموتوا ما / کنیم همچو محمد غزای نفس جهود
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است / ز نیک بانند دو و خبث فی الوجود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب / شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه صحت شود دمی همه رنج / شود دمی همه بخل و شود دمی همه جود
شود دمی همه قرب و شود دمی همه بعد / شود دمی همه نقصان شود دمی همه سود
شود دمی همه یار و شود دمی همه نور / شود دمی همه افزار کاه جلا جهود
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار / شود دمی همه نار و شود دمی همه عود
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود / و لیک پیش نظر تو نه کم شود نه فزود
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین / به پیش چشم دگر کس مثبت و معدود
مذلل است قطوف بهشت بر احمد / که گر دو دست دراز او ازان بخواست ربود
که نادهید صحابه و لیک آن بگداخت / شد آب در کفش ایرا نبود وقت ربود
خموش باش نگفتش نقش که دشمن هست / اگرچه دوست نماید مسلم است خصم حسود

خدا رسید بجانها که چند می‌پاشید / بسوی خانه اصلی خویش باز آیید
چه فاخت قربت ما را او بود اصل شماست / بکوه قاف بپرید خوش که عنقایید
ز آب و گل چه چنین کنده است بر نامان / بجهد کنده زنا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید / ازین فراق طویلیم عزم فرمایید
بدوغ کنده و آب چه بهانه‌ها / حیات خویش به بیهوده چند فرسایید
غذای بی‌شمار زاهد ساخته است / چه زنده آید بخسپید و جهد بنمایید
بگاه بی پر و بال امید می‌پوسید / چه پر و بال بپوسید برزوه دگر چرا شایید
ازین خلاص طلبید و فغان این چه پیش نفی / هلا مبارک و در قعر چاه می‌پایید
ندای فاخبروا بشنوید اولوالابصار / نگویدی است سر آستین چه بنمایید
خود اعتبار چه باشد بجز ز خود جستن / هلا ز چو بجهید آن طرف چو بزمایید
درون هاون شهوت چه آب می‌کوبید / چه آسمان شود باد لاف بنمایید
حطام خواند خدا این خبیث دنیا را / درین خبیث صبوحی چه ناز می‌خایید

کدام

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد / چرا بدانه انسانت این گمان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا / که های و هوی تو در جو لامکان باشد
ترا چنان نماید که من بخاک شدم / بزیر پای من این هفت آسمان باشد

هما بدل نظری کن که دل نوا دارد / بروز و شب بدعاهاست اقتضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد / ولی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تجلی از آنکه گرم شود / چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
ز بهر شادی تست ار دلم غمی دارد / ز دوست آنکه بیفت در کفم سخا دارد
خیال خوب تو چون خوشیان زین ره / که صورتست تن بنده دست و پا دارد
مرا و صد چو مرا آن خیال با صورت / ز نقش بیرکند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد گوید / خنک کسی که ز زر لطف او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو تابد / گمان مبر که سر سایه هما دارد
بدان که موسی فرعون کش ازین بهرست / عصاش را تو نه بینی ولی عصا دارد
هر آنکه بجفا تهای آسمان کشش / که هیچ دل او خاتم وفا دارد
غمش جفا نکند ور کند علاجش بار / به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فزون ازان نبود کش کند باستسقا / در آن زمان دل و جان عاشق شفا دارد
اگر صبا شکند بلک و شاخ اندر باغ / ز هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چه خوردی تشنه صلای تو کباب / ز نقش ما که دلش داغ انبیا دارد
زمین ببسته دهان تا به مه که میداند / که هر زمین بدرون در نهان چها دارد
بهار که نماید زمین زند شکرت / از آن زمین که درون مایه نو بها دارد
چرا چه وال دعا در دعا نمی‌خندد / کسی که از کرمش قبله دعا دارد
چو بخت کرد بخورشید او نمازی هست / از آنکه سایه خود پیش مقتدا دارد
خموش کن خبر من صحت حکایت شنو / اگر رقیب سخن گوی ما روا دارد

ببرد خواب مرا عشق و خواب عشق برد / که عشق جان خرد را بنیم جو نخرد

که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار
بجز که خون دل عاشقان همی نخورد
بگیردت بچه‌ای سوی دام آرد
چو در فتادی در دام او ز دور نگرد
به پیش بیدل ... [illegible]
امیر دست ... کلاه و قبا بدرد
بچنگل ... [illegible] ... شکند
هزار جام ... [illegible] ... بدرد
هزار جام بشکند ... فرو خندد
هزار ... [illegible]
هزار کس ... [illegible]
بکوه قاف اگر ... فند دل ببرد
چو دام عشق ... [illegible] ... بمجنون
زند دام ... [illegible] ... طاقت نبرد
ز دام او ... [illegible]
... [illegible] ... جان ببرد
شود دمی ... [illegible] ... ببرد
شود دمی ... [illegible] ... نگرد
شود دمی ... [illegible]
خموش ... [illegible] ... نگرد
که در ... [illegible] ... می نگرد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد | ز بهر یک دو گدا خویشتن گدا سازد
با فر فضل اله که بکشد چه سگبان | که تا نزاید به ملک ملکا سازد
برده برکند و مرده را حیات دهد | بدر دو در نگرد و درد را دوا سازد
چه با درافراند زبا و آب گنبد | جواب را بدهد خوش از او سازد
نظر بکن بجهان خوار کین جهان فانی است | که او بقا بخشش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را | مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دل هرکس | دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
گر آهن است دل تو ز بخشش نگری | که صیقل اگر مس آینه صفا سازد
ز دوستان چه بهری بریز خاک روی | ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
کسی که بیغم و آنی به ... نه | هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برخاست | نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
درون گوش خود تو از زبان بشکر | که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
چه سینه باز نگا نی درون منی بیچ | که تا ز یخ نزند کس که او کجا سازد
شنل شد است که انگور ز باغ بپرس | که حق ز سنگ و صد چشمه رضا سازد
درون سنگ بجو ز آب اثر نبود | ز غیب سازد نه از لستی و علا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون | که صد هزار یکی کو خود او زلا سازد
درین دو گوش نگر که بی نطق گشت | عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان | عجب عطار عصا را که اژدها سازد
سرای را بدهد جان و خواجه اش بکند | چه خواجه را بکشد باز از نو سرا سازد
اگرچه صورت خواجه بزیر خاک شده است | ضمیر خواجه وطن که ز کبریا سازد
بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت | ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
خموش کن ز زبان چشمه شاکر گوی | که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

نماز شام چه خورشید در غروب آید | چند داین رحمت راه غیب بگشاید
بپیش در کند ارواح را فرشته خواب | بشیوۀ گله با که گله را پاید

بالا مکان بسوی ... [illegible]
[illegible]
کدام دل که ... نمی آید
[illegible] ... نمی آید

درین

درین جهان کهن جان نو چرا روید | چه هر دمی مددی زانجهان نمی آید
بدست خویش تو درچشم میفشانی خاک | نه آنکه صورت لؤلؤ عیان نمی آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین | قرین ببیست که صاحبقران نمی آید
دهان و دست بآب فنا که بشوید | که دم دمش می جان در دهان نمی آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد | که صد سلامش ازان باغبان نمی آید
ورای عشق هزاران هزار ایوانست | ز غرت عظمت در گمان نمی آید
بهر دمی ز درون ستاره نماید | که چون تو کوکبی زآسمان نمی آید

دهان جنبد و دهان آفرین کند هرخش
بصورتی که ترا در زبان نمی آید

فزود آتش من آب را خبر ببرید | اسیر صبر دم غم ز کافرم بگزید
خدای داد شما را نگا نظر که بپرس | اگرچه زان نظر اینم بسکر بگزید
طراز خلعت آنکو نشن نظر چه دیده شود | هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
ز دیده موی بر ستاز دقیقه جنبیها | چو ابروی و بسوی خوشش نمی نگرید
ز خوش خوانکا از بندگی چه محروسید | چه خورها همه بخشید تا که کوزه گرید
در آشنا عجمی وار شکر بدینچنین | فرشته باید معنی اگر نه بشرید
هزار حاجب و جان و از نظر دارید | برای خدمتشان لیک ذره بعذرید
اسی برد بسوی آسمان روان شما | اگرچه زیر لحافید سیح می نرید
اگرچه همه اجزای جان بر دو صفات | ازان رباطی که رستید چون ایمان نجنید
درختهایه ازان سبز و تر زان شد | زبون و ماده چرایید چونکه نر زبید
هزار گونه کی چستان بزیر سجود | کجا نظر که بدانید تیغ یا ببرید
هزار حرف ز بیکار گفتم مقصود | بهر دمی ز شما خفته تر چه با هنرید
هنر چه با هنری آمد اندرین درگاه | هنروران ز چه تنها وید چون نه زنی نقرید
همه حیات ز رحمت کاز بحوالتره | چه عاشقان حیاتید چون بس بعقرید
هزار شیر ترا بنده اند چو بود گاو | هزار تاج ز ر آمد چه در غم کمرید
چونست خطیب تو ماهست بر منبر | اگر نه فهم نها بهست از چه در سمرید

[illegible]
زعشق آن ... [illegible]
[illegible]

غریو در ملکوت فرشتگان افتاد / که بحر لطف چو جوشید بنده‌ها بگشاد
رسید جار و خلعت که بر چهار دهان / همه بریده و رسوایید و سرور عتاد
چنین بود شب و روز جهاد دیران را / که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کشند کار کسانرا تمام در گذرید / که جز خدای نماند زهی کریم و جواد
به خضر سوی بکار الیاس خستگی / برای کم شدگان میکنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان / دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است باقی این را بگویم فردا
شب است باده بود نیست بی ظلام سواد

نگار کعبه جانست اگر بمیدانید / بهر طرف که بگردید رو بگردانید
هزار نکته بگفتست عشق بر رویم / ز خون من که اگر عاشقید برخوانید
فدا برآمد از آنست که جان بگیرد فدا / بجست جان من از جا که نقد بستانید
که جان دهد بعالم اگر شما بخسپید / که جان جمله جا بنهاست اگر شما جانید
چه ساغرست که مردم بعاشقان آید / شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و تماشاست اگر ملول شوید / که عشق مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب نان همه با ماهیان رسیده بود / چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
فراز نیست برآرنج نام او جسمیست / بسنگ برنهید و تمام برهانید

چه مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی
ز دوستی قفسم بشکنید و برهانید

شدم ز عشق بجایی که عشق تیر نماند / رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزار ظلم رسیده ز عشق گشت بریده / چه عقل بسته شد آنجا که گوش برماند
دلا نگو که تو مستی که دل ز عقل بری / چرا تو مست نباید ترا کجا بکشاند
متاع عقل نشانست و عشق سوخته است / که عشق وقت نظاره نثار جان فشاند
هزار جان و دل و عقل گر بهم بتو بندی / چه عشق با تو نباشد بروز شمس رساند
برای بت نرسی تو مگر مدام دو ورنش / ولیک کوشش میکن که کوشش بکشاند
چه بارها جستم تو ز دست ... / ولیک بر سر کوی تراچه کیک ودواند

ببر اگر چه باغیت دارد ز گلستان عنایت
غلام عشق ادیم که هیچ هوش نماند
میان گیرد آهو میانه دل نیز بی
هزار آهوی دیگر زلشکر او بماند
بود در دو نه صیاد و مرغ با فرخ و نو
هزار مرغ گرفته زدام او بماند
هزار آهوی که زتیر شمس دین بنده و ماند
چه شاه ماه بمیدان هیچ اسب دو ماند

میان باغ گل سرخ های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل
که هر یکی بقدح خورده او سبو دارد
چه سال سال نشاط است و روز روز طرب
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا بنغمه نباشد چو با مجلس گل
کسی که ساقی ما همچو او دارد
بباغ جوشش آب صفای چون تو نشسته
درین میانه کسی که گلو دارد
عجب بنفشه درختان بکرد و نشسته
چه مرغی که مغفوره از نو دارد

هزار بار چمن را ببوخت باز آرست / چه عشق دارد باما چه جستجو دارد
بگو بگل که خوشی و خوش است و مبل است / ز نای لطف اگه شوی که بو دارد
وجود ما و وجود چمن با وزند است / زهی وجود لطیف ظریف کو دارد
چرا است خار سلحدار در روی گلشن / ز رنگ آنکه گل سرخ صد عدو دارد
نثار دست نهان و درخت رقص کنان / از آن نشاط که بالا دوی که دو دارد
برون نثار شکفت طبیعی دارند / نگوش شنو که سخن نیز نشنو رو دارد
خنک تنی که هوای آن بری گیرد / ز دست ساقی مه رو که جعد مو دارد
فروشوم بتحیر که جام بردارد / هزار نعره برآرم که او فرو آرد
بباغ راه روان آمده نه باده دوست / چو ماهیی که روشن اندر آب جو دارد
جوابست نه از خوشش که یار / ز من رسیده که او خوی گفتگو دارد
بیاد بن آورد گل که باده خور است / چو رم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
گلو به حاجت مینوشش گلو و دهان / رحیق غیب که ظلم سخاهم او دارد
باقیاب جلالت که ذره ذره عشق / نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که برگ میخندی / جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
غلام کو که او را او خواجه میاید / چه بیک هشته مقام او میان کو دارد
سوال کردم از خار کین سلاح تو چیست / جواب داد که گلزار صد عدو دارد

ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست
وگرچه تیغ دهد دم بخور که او دارد

تاباد سعادت محمد خیر افگند / ز انفردی و زانگه شتعاد و شیر افسکند
از حال گدا نیست عجب گر شود اوست / تیغ غم نوازم شاه سر افسکند
روزی ببر او هم اندر ره آهو / مانند فلک مرکب شب دیز افسکند
دارنش بکشر و بگرانده نوشش / مسکینش ببر برسند و زانوی افسکند
گفتند همه کس ببر کوی تحیر / مسکین ببر او هم و تاج و کمر افسکند
از نام تو بود آنکه سلیمان بتاج / در ملک بلقیس شکوه و ظفر افسکند
از باد تو بود آنکه محمد با شارت / غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افسکند

دلگوی که عوراست و را عشق بیان کرد
دیگوی ملوات مرا و بیان کرد
آنکه ز عبارت برد مرا عبارت برد فهم
سر در سر اندیشه جان ز لطف زبان بیان کرد
او رو که مو وز آن لطف زبان بیان کرد
سر در ز ایستاد و ز آن لطف زمانه
که ز خوان صنعت دم او آمد که بیان کرد
در گلشن ...
تا کوکب صدر که ببر صدر عیان کرد
ز بان مستی حسن مستی تو از غم
آن آهوی که مو بشکار جان آن کرد
حداد و صنا بر او بر بچه عجبی
وانکس که دو را کرد و نظاره بیان کرد
از خنده وه دو کرد ... اکنون بپرم
وانها که گفته ... دو سوی که جهان کرد
ترسیده سودا و درسودای که جهان کرد
سلطان که غریب ... بیان کرد
تا شیخ از آن ... و
شمس الحق تبریز ... جهان کرد
جبریل امین دار ... نشان کرد

زان باده که صوفی بود از جام مجرد — کز غایت مستی نکنش جام مقید
در حالت مستی چو دل و هوش نگنجد — بس غیبت عجب کز قدح و جام نگنجد
اول صفت بود الف هیچ مدار — زان جنبش و افتاد و سپیدار ابد
بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف نیز — در صورت جسم آمد و جسمی است مقید
سیم از الف و بی است مرکب تو ببین — ترکیب بود علت بر آن هستی مفرد
بس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام — تا جمع نگردد بنماند هستی محمد
بام فلک از آتش و دیوار چو نهادست — هر بام درافتاد و آن بام بشنید
بالاتر ازین چرخ کهن عالم لطف است — کارواح در آن ناحیه مانند مخلد
عریان شده بر لب این جوی پی غسل — نی جوی نماید بنظر صرح ممرد
آن دیو و پری ساخته اند از پی تقلید — تا تشنه نماید بنظر آب مبرد
از کمر گریزان شو و در ذکر رضا رو — تا زنده شوی فارغ از انفاس معدد

آن مطرب خوش شیرین نغمه زن آمد — جانها همه مستند که آن جان بدن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده — کز سوی عدم سنبل و یاسمن آمد
جانها گل بست آن بدم دی بریده اند — هنگام بهاران شد و هر جان بتن آمد
خوبان برسیدند در این خانهٔ غیبی — کوری دخترانی که عدوی سمن آمد
چون نصر بر کند آدم و آمد فرس زند — چون خلق حسن کرد بکار حسن آمد
در عهد بهار ابر افشاند کلامی — و از عهد بر آن اوج هوا طبل زن آمد
یک شاخ برافشاند ز نرگس نه دروی — کاندر جیب غیب هزاران ختن آمد
بس جان که چو یوسف بچه چاه افتاد — پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست — آخر زره خار گل اندر وطن آمد
خامش کن اگرچه که غزل غالب نغمت — تا شاه نگوید که درین انجمن آمد

ای ماه عذار شمس ای خوش قد و قامت
برخیز که برخواست ز عشق تو قیامت

مهتاب برآمد کلک نور برآمد — وز ریگ سیه چشمهٔ فغفور برآمد

ای کار قفس موی [illegible] مهجور — از نفخ او دمدمه صور برآمد
در ماه دون قتال غایت کمی کو رفت — صد دیدهٔ حق بین ز دل کور برآمد
از نفخ بهاری چو مضر باقی دل ماکو — کز خاک سیه قاقم نور برآمد
از بحر عسل ماهی [illegible] دیده اندل زنبور — با نالش عشق [illegible] زنبور برآمد
در عیش خزان [illegible] ضعیفی که بجز ره یافت — کز ذی [illegible] منصور برآمد
[illegible] درخت [illegible] گور برآمد
در سر بنه چون [illegible] کافور برآمد
در دولت [illegible] نگهدار — [illegible] منصور برآمد
هر سبب [illegible] در شاخ شکسته — چون حور بر آمد [illegible] برآمد
از خنده او [illegible] انگور برآمد — آن مستی و این [illegible]
زان باده بدان گزدن انگور برآمد

شمس الحق تبریزی چو این شور برانگیخت — از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

آن سرخ قبایی که چو مه پاره برآمد — امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی — آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد — آن جامه بدل کرد و دگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد — بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
شب رفت حریفان صبوحی بکجایید — کان مشعله از روزن اسرار برآمد
رومی پنهان گشت و دوران حبشی دید — امروز درین لشکر جرار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید — کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
بر خود چو نظر کردم خود را بندیدم — زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم — تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد — کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد — آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف — نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کفی جسم کزان بحر نشان یافت — در حال گدازنده و در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید — رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتی شما ماند برین آب شکسته — ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست بدان دوست رسیدید — یا دام فتاد ارکه از صید جدایید
امروز همه هیزم آن آتش خورشید — یا آتشی آن مرد و شما نور خدایید
آن باده و باکشت شما را فسرانید — یا باد صبا گشت بهر جا که درآیید

در سر سخن از جان نهانیست جوابید — [illegible]
هر چند دوان [illegible] بگشایید
در راه [illegible] بیایید
آن [illegible] رسیدید
ای [illegible] برآیید
از [illegible] درآیید
[illegible] بنمایید
[illegible] شمس الحق تبریز
[illegible]

در حلقهٔ عشاق [illegible] افتاد
[illegible] جان [illegible] افتاد
تا قصه [illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد

خونی که ز هجران بتربیت عسلم انداخت / بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدید
گفتیم کز آن نور بما این نظر افتاد

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید / معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار / در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید / هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید / یکبار ازین خانه برین بام برآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید / از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت / یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد / افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

از بهر خدا عشق دگر بار مدارید / در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
بار دگر و کار دگر کفر محالست / در مجلس دین مذهب گفتار مدارید
در مجلس جان نکته جانست که گفتار / پنهان چو نمی ماند اظهار مدارید
گر بانگ نیاید ز شما بوی بیاید / در دل نظر فاخته آثار مدارید
آن شحنه دل مشرق جان سخت غیورست / با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر سو سرپا بجز تفکر نخرامید / هر کشته ره را سرور و سالار مدارید
تا قوت کرم قوت شما باز نگیرد / خود را اگر و نفس علف خوار مدارید
از غیرت تو چیها چو شنیدیست / خاطر بسوی شیعه و دستار مدارید
چون اول خط نقطه و هم آخر نقطه / خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید / آتش بسوی گنبد دوار مدارید
آنگاه بنوری چو شهادت بفروزد / با شاهد حق فکرت انکار مدارید
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار / هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
آن نفس فریبنده که غوغست و غرورست / هین عشق بدان غره غدار مدارید
گر زلف برافشاند و گر جیب گشاید / مگلونه او را بجز از غار مدارید

او بار وفا بود از آن بار [illegible]
آن ده ده [illegible] را غم او [illegible] مدارید
وز باده [illegible] خوش بر [illegible]
آن ما [illegible] ساقی و خمار مدارید
[illegible] مستان خوش [illegible]
ما را [illegible] و بار دو [illegible] مدارید
گر نافه [illegible]
آن نافه [illegible] تاتار مدارید
چون روح [illegible]
خود را [illegible] گفتار مدارید
هر [illegible]
از [illegible] آمد
در چاه [illegible]
[illegible]
[illegible] برآید
[illegible]
از [illegible]
[illegible] جسکر [illegible]

چون [illegible] جان [illegible] برآید
[illegible] تا آید

خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم / زنار بجو گوید که بپوشان که نشاید
اشکم چو دل تشنه و دل حامل اسرار / چو نه گشته بت بدانی که نزاید
شاهیست دل مدرس ماننده کاوی / زین گاو به بنیه شه اگر زاج نخواید
واندانه که افتاد درین هاون عشاق / هر سوی جهد لیک بناچار بساید
از خانه عشق آنکه بپرد چو کبوتر / هر جا که رود عاقبت کار بیاید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد / زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

آن سرخ قبایی که چو مه پاره برآمد / امسال درین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که اسرار پارینش بدیدی / آنست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه بدل شد / آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد / بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
القوم گمان برده که آن مشعلها مرد / آن شعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست / کز جوشش آن قلزم زخاره برآمد
یکقطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست / کارم ز تک صاحب فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران فلک دید / امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد / از برج دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینه عین / کان شبه و آن شکل ز گفتار برآمد
شمس الحق تبریز رسیدست بگویید / کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

یار دگر آنست بیازار درآمد / وان سرده مخمور بخمار درآمد
سرهای درختان همه بر یار جوان شد / کان بلبل خوش لحن بگلزار درآمد
یک حمله دیگر بشکرخانه درآییم / کز مصر چنین قند بخروار درآمد
یک دیگر همه در رقص درآییم / مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یک حمله دیگر نه چو خواب سحریم / زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم / کز بهر نثار آن شه دربار درآمد

یک حمله دگر [illegible] مداریم
[illegible] درآمد
کان [illegible] باده [illegible]
یک حمله دگر [illegible] درآمد
در [illegible]
یک حمله دگر [illegible] درآمد
کان [illegible]
این [illegible] درآمد
از [illegible] جان را
اکنون [illegible] درآمد
[illegible]
[illegible] درآمد
[illegible]
[illegible] درآمد
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
آن نفس [illegible]
[illegible]

بالا همه باغ آمد و پستی همه گنج – آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدنش تا روز فزونیم – خاری که درو جست گلستان یقین شد
هر غوره ز خورشید شد انگور شکردار – وان سنگ سیه نیز از آن لعل ثمین شد
بسیار زمینها که به تفصیل فلک شد – بسیار بسیار ز کف اقبال زمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد – ور رهزن دین بود کنون قدوه دین شد
گر چاه بلا بود و گر مجلس یوسف – از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر چیز چو خندان همه محکوم خدا نیست – بر بنده امان آمد و بر بط معین شد

بار دگر آن آب به دولاب درآمد – وان چرخ گرینده به شتاب درآمد
بار دگر آن جان بر آتش آن آب – در ذره چو خورشید چو سیماب درآمد
بار دگر آن صورت بنهاد عالم – از روز زمان دوش چو مهتاب درآمد
خورشید که پیوسته از او مشرق و مغرب – از لطف تو دیگر به سطرلاب درآمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید – تا خفته صدساله سر از خواب درآمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد – خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
بار دگر آن قبله روان گشت شتابان – در گوشش محمد چو به محراب درآمد
چون رفت محمد به در خیبر ناموس – نعتی بزد از نصرت و القاب درآمد
از بیم ملک جمله فلک رخنه و درشد – وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
آری جنبش بود سعادت که به عالم – زان جنبش که اشخاص به القاب درآمد
بگشاد محمد در خانه غیبی – بسیار گشادی بی در و ناب درآمد
از بهر دل تشنه و مسکین چنین چون – زانجام می ناب چو غرقاب درآمد
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست – رحمت همه زان ساقی اصحاب درآمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند – تدبیر به تقدیر خداوند نماند
گر بنده بیندیشد پیداست چو بیند – حیلت بکند لیک خدائی نتواند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست – وانگاه که داند که کجاهاش کشاند

ای ترک [illegible] ملکت عشق طلب کن
کین ملکت از ملک الموت رهاند
شه زاده تو شکاری شو و کم گیر شکار
کاین شکار تو را از اجل باز ستاند
خامش کن گزین تو یکی جای [illegible]
کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

در خانه نشسته بت عیار که دارد
معشوق فرودولتی شکربار که دارد
بی رحمت دیده رخ خورشید که دارد
بی پرده چنان طاقت دیدار که دارد
بی کوشی بخرابات دگر کار ندارم
خود کار تو داری و دگر کار که دارد
رندان صبوحی همه مخمور خمارند
ای زهره طلبیده در خمار که دارد
با طوطی [illegible] شکر خاره و عاشق
آن کان شکر و نقطه درآمد
بگشا غمزه و دیدار بپرداز [illegible]
دیدار تو باشد غم دینار که دارد
جانا چو از آن [illegible] ره صبر [illegible]
اکنون چو سگان میل بدردار که دارد

چون عین عنایت ز فرازی که لامک – اقرار چو کاسه شد از کار که دارد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت – در حضرت حسن تو غم یار که دارد
با غمزه غماز آن یار وفادار – اندیشه این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف – یاری ده و بر گو که چنین یار که دارد
بازار جهان از تو خراب است و کساد است – بازار چه باشد هی بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر و سر نیست – دستار که دارد و سر و دستار که دارد
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا – از ما که گوید غم بازار که دارد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند – تدبیر به تقدیر خداوند نماند
چون باز شهی رو سوی طبل باز نگه – کان طبل از آن توست و ره طبل بخواند
از شاه وفادار تو امروز کسی نیست – خو جانب دوران که ترا اسب براند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان – محبوس تو ازآنکه زندان نرهاند
دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست – تا هر که مخنث بود آتش برهاند
چاشنا ز سواری که بود عاشق ازو ره – که بانگ سگی کوی دلش را طپاند
خامش شو و بگزین تو یکی جای فراغی – کانجا که گزینی فلک آنجات رساند

گر عکس مو از رخ تو یار نماند – بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمائی به دو عالم – آشفته رخ غمزه تو کار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا – از چهره خورشید و مه آثار نماند
در خواب کنی سوختگان را ز می عشق – تا تو چه تو کسی محرم اسرار نماند

ای عاشق بیچاره شده زار و زر زر – کو تا بزند مرگ ترا حلقه به در بر
بندیش از آن روز که دجال قهاری – تو دم نزنی زانکه بگشته شوی کر و کر
خود را تو ببر کن به قبول همه احکام – زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر

[illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
ای بی خبران [illegible] خوش و بی خبر بخسپد
داغ تو دارد [illegible]
دیده [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
گوش [illegible]
جان [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
[illegible]
جاه و جلال [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
آن [illegible]
کاه [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
آن [illegible]
دل [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
[illegible]
گر [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
[illegible]
خواب [illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
[illegible]
[illegible] مست و خوش و بی خبر بخسپد
[illegible]

نی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی / باغ ارم سقر شدی جنبو بسر نمی‌شود
هرچه بگویدای سند نیست جدا ز نیک و بد / هم تو بگو بلطف خود جنبو بسر نمی‌شود

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود / بیهوسی مکن ببین کز هوسی چه میشود
در دل من بهر شبی در هوس شکرلبی / در سر کوی شب‌روان از عسسی چه میشود
هیچ بلی نشانه‌ها هیچ کسی گمان برد / لیکن دل من ز آتش عشق کسی چه میشود
آن شکر چه برف او آن عسل شکرف او / از سر لطف و نازکی از مگسی چه میشود
عشق تو صاف ساده بحر صفت گشاده / چونکه در آن همی فتد خار و خسی چه میشود
از تبریز شمس دین دست دراز میکند / سوی دل من و دل از دست کسی چه میشود

آب بنفشه راه را زانکه نگار میرسد / مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را / کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
چاک شدست آسمان غلغله‌ایست در جهان / عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
رونق باغ میرسد چشم و چراغ میرسد / غم بکناره میرود مه بکنار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود / ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند / سبزه پیاده میرود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند / روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد
چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما / زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد

چشم تو ناز میکند ناز جهان ترا رسد / حسن و نمک ترا بود ناز و دگر کرا رسد
خشم تو ناز میکند لعل تو داد میدهد / کشتن و خشم بندگان لاجرم از خدا رسد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری / بو که میان کشتنی بکشش بدیه با شکر آ[illegible]
سلطنتست و سروری خوبی و خنده [illegible] / و آنچه بگفت نایدان کز تو بجان عطا رسد
نطق عطارد انه ام مستی بکرانه ام / گر نبود ز خوان تو دانه از کجا رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند / چرخ زنان ز صوفیان چونکه ز تو صلا رسد

اگر ضمیر دانه را علت میوه میکند / راز دل درخت را بر سر دار میکند
تست درو چه باهیان جانب جنگ میبرد / دام دلم بجانب میر شکار میکند
جان و دلم بجست او شیشه بسنگ میزند / گردن من برسن او تا بچه کار میکند
لطف بهار میکند رنج خمار باغ را / گرچه جفای وی سوی خمار میکند

زهره عشق هر سحر بر در ما چه میکند / دشمن جان صد قمر بر در ما چه میکند
هرکه بدید ازو نظر با خبرست و بیخبر / او ملکست یا بشر بر در ما چه میکند
زیر جهان زبر شده آب ازو شکر شده / سنگ شده ازو گهر بر در ما چه میکند
ای بت سنگ برده کز تو قیامت کرده / هر نفسی چنین خبر بر در ما چه میکند
گر نکه روز روشنی جنبه گرفت رهزنی / روز بروز رهگذر بر در ما چه میکند
ور نه که روش مست او آمده در شکست او / بس بشانه این کمر بر در ما چه میکند
گر نه جمال او حسن کرد برارد از عدم / این همه گرد و شر بر در ما چه میکند
از تبریز شمس دین سوی که راست میکند / بحر چه موج زد گهر بر در ما چه میکند

طوطی جان مست من از شکری چه میشود / زهره می‌پرست من از قمری چه میشود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت / خیره بمانده‌ام که او از گهری چه میشود
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم / نرگس تازه خیره شد کز شجری چه میشود
جان سپرست و من عسلم جان [illegible] / ابله دل آفتاب من هر سحری چه میشود
دل شده پاره پارها در نظر و نظارها / لیک همه کون هر زمان از نظری چه میشود
از فلکیات عشق او عقل چه شور میکند / وز لمعات جان او جانوری چه میشود
من بکلی چه شیشه‌ام شیشه‌گریست پیشه‌ام / آه که شیشه دلم از حجری چه میشود
با خبران و زیرکان گرچه شوند لعل کان / بیخبرند ازین گران بیخبری چه میشود
از تبریز شمس دین راست شود دل از نظر / آن نظر خوشش از نگرد کز نظری چه میشود
دل چه بدید روی تو چون نظرش بجان رسید / جان ز لب چه میکند مژده دهد بگان تو

[illegible]

تا که صد دیده دو شئ و دیده کرد و شی او
گر تن نما مرا او ناز زار میکند

[illegible]

ای خنک آنکه جز شه بنده دین کیش — موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
چند برید جامها بست بسی عمامها — چونکه بداشت شرح حق ناکس و عور میرود
آنکه ز روم زاده بود جانب روم وا رود — وانکه ز غور زاده بد سوی غور میرود
آنکه ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد — وانکه ز نور زاده بد هم سوی نور میرود
آنکه ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد — هیچ گمان مبر که او در بر حور میرود
با ملکان و با پاکان جانب حق روان شدند — واندل خام چنگ‌ک در شر و شور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او — شیر چو گربه میشود میر چو مور میرود
بر کف بیان سر تو گر نبه طب بیاوری — همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود
جور و جفا و داوری آنکه نگار میکند — بر دل و جان عاشقان چونکه نگار میرود

هم نفس یار یار کو راحت مطلق است او — یار خسم و داوری با تو چه یار میکند
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود — یک صفتی حریف را فصل بهار میکند
کف چنب درست همچو الست جنبش او — تا که بیابد بی چرخ دوار میکند
جمله کونات را چرخ زنان چو چرخ دان — جسم چهار میکند روح سوار میکند
دور بگرد ساغر تو نیست نقیب اسعدی — کو بخراک دست او دور سوار میکند
ای که براه راه بین بر سر راه جاه بین — لیک خمش سخن مگو گفت غبار میکند
از صفتی فرشته را دیو بلیس میکند — وز طلبی شب مرا رشک بهار میکند
می زده را معالجه همچو می از چه میکنی — اشتر مست را بی نازیه بار میکند
از کف پیر میکده مجلسیان خزف شده — دور ز حد گذشت او وانکه خمار میکند
مست شده ز انقدم که او دولت مستها بود — مست شده نخورد که او یاد خمار میکند
عشرت خشک سبشده آمده و تر همیزند — آن تری که اندروست غبار میکند
ساقی جان بیا که دل همچو شده است مشتعل — تا که نه چند او ترا باکه قرار میکند
جزو دو دیده تا بحل خار گرفت صد گل — جذبه خار خار بین کاندل نگار میکند
مطرب جان بیا بزن تن تن تن تن تن — اندل مست از که یاد نگار میکند
یاد نگار میکند قصد کنار میکند — روح نثار میکند شیر شکار میکند

عاشق و دلبر مرا شرم و حیا چرا بود — چونکه جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود — این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
درد فراق من کشم ناله بنای چون رسد — آتش عشق من برم جنگ دو تا چرا بود
لذت بیکرانه عشق شد سبب نام او — قاعده خود شکایتست ورنه جفا چرا بود
از سر نار خنیخ خود روی جهان ترش کند — آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
آن ترشی روی او از صفت اهتیو د — ورنه حیات خرمی باغ و گیا چرا بود

چونکه جمال حسن تو استکبار زین کند — نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بال برارد این دلم چونکه غمت برکند — بار خدا تو حکم کن تا بچه حسن کند
چونکه ستاره دلم با مه تو قران کند — آه فلک چه لطفها از تو برین زمین کند
باده بدست ساقیت گرد جهان رود همی — آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
گرم بسی بیاورد در دل بنده سر کند — غیرت شاه بسوزدش گر نفسی حزین کند
از دل بیچاره تم دیو و پری حذر کند — چون دل بیچه آب را عشق تو آهنین کند
جان چه تیر راست من در کف تست چون کمان — چرخ از این زکین من هر طرفی کمین کند
دیده چرخ چرخ جان نقش کند نشان من — زانکه مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند
سجده کند بهر نفس از پی آنکه شکر حق
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

جان و جهان چه روی تو در دو جهان کجا بود — گر تو کنی بجان ستم از تو ستم روا بود
چون همه سوی تو زنست کعبه و دیر و جهد تو — چون همه رو گرفته روی دگر کجا بود
آنکه بدید روی تو در نظرش چه سرو شد — گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
با تو برهنه خوشترم جامه و تن برون کنم — تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
ذوق تو زاهدی ببرد جام تو عارفی کشد — وصف تو عاقلی کند ذات تو رهبرا بود
هر که صد بند جان کند تا رخ تو نمانبس — عشق تو چون ز مردی گر چه که اژدها بود
هر که خرشی ضمیر بود شاه غلام او بود — گرچه که در زمین بود خاصه که در هوا بود

[illegible]

بار دگر یوسف خوبان رسید
[illegible]

طائی

عقل نیابند بدارو دگر / عقل ازین حیرت شد ناپدید
هر چه جان چون بجهد از قفس / میبرد از عشق بعرشش مجید
تیغ وکفن می برد و میرود / روح سوی قیصر و قصر مشید
رشته زاندیشه که دل می فشرد / جسته زهر خار که پا میخلید
چرخ از و چرخ زد و گفت اه اه / منک لنا کل غدا الف عید

گفت کسی خواجه سنائی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
قالب خاکی بزمین باز داد / روح طبیعی بفلک وا سپرد
آه وجودی زغبارش برست / آب حیاتش بدر آمد ز درد
پرتو خورشید جدا شد ز تن / هر چه ز خورشید جدا شد بمرد
صافی انگور بمیخانه رفت / چونکه اجل خوشه تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب / جان شده را مرده نباید شمرد
مغز چو از پوست بگه پوست مرد / مغز بمیرد بگمانش درست برد
پوست بهل دست بران مغز زن / یاد کن و قصه آن ترک کرد
گرد پی دزدی انبان ترک / خرقه بپوشید ز سر مو سترد

گفت کسی خواجه سنائی بمرد / مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید / آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان / کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان و خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق / مغلطه گویم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می / بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز / مرغزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی / اطلس کی باشد همتای برد

فارغش کن چون نقطه از املک
نام تو از دو حرف گفتن مکن

از سوی دل لشکر جان آمدند / لشکر پیدا و نهان آمدند
آتش سیل چو خس از لامکان / رقص کنان سوی مکان آمدند
جان صبر من از آن جا که رست / گرزه جان با همه دران آمدند
چادر افکنده چو دستان روح / در طلب شاه جهان آمدند
صورت دل صورتشان انگشت / پرده کیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان آمدند / هر چه نشان داشت نشانش نماند
هر چه نشان نیست نشان آمدند

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند
نور تو نسخه بدر چه خورشید باز / تا که از آنکه افزرده اند

سوی درختان نگر ای نوبهار / گردی دیوانه به ترمرده اند
لب بگشا همچو عیسی بخوان / کز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امروز خمار همه / کز می تو جاشنی برده اند
در ده تریاق حیات ابد / کین همگان زهر فنا خورده اند
هیچ سحر برده شب بدر / کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خامش شو صد زبان / چون که یکی گوش نیاورده اند

شاخ گلی باغ زتو سبز و شاد / هست حریف تو درین رقص باد
باد چو جبرئیل و تو چون مریما / عیسی گل روی ازین هر دو زاد
رقص شما هر دو کلید لقاست / رحمت بسیار برین رقص باد
نکته نسل شما شد دماغ / تخت بود جایگه کیقباد
میوه هر شاخ بمعده رود / زانکه برست از کون و فساد
نغمه ها چون ز مکون بود / غلط نگردد بگذرد از نفاد
روزی هر قوم ز باغ دگر / خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بخت است برو بخت جو / بخت به از رخت بود المراد
بس که نسیمی بدل اندر دمید / زان مدد نور که ارد ولاد

چونکه کمند تو دلم را کشید / یوسفم از جاه بصحرا دوید
انکه چو یوسف بچهم در فکند / باز بفریادم هم او رسید
چو رسن زلف درین چه فکند / جنبره گل دل نسرین دمید
قیصر ازان قصر بچه میل کرد / چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفتم وای چه چه شد ظلمت / گفت که خورشید من بگزید
هر که فسردست کنون گرم شد / هر ره عشقت بگذار و جهید
قیصر روم است که بر زنگ زد / اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر سعیر / بر شد و بشکافت که هل من مزید

ور نفخ گفتش کسی ارجان بخش / ... / ناچو در مرد ... زر دوان ... لطف
مانند او ازش ... بحر ... / ... ... و در ...
گفت کسی کای ... که خداش ... / زود ... / بیکدل ... ... لطف او سپرد
گفت که ناز ... / نور ... / ... ... جان ... / ... ... نور

دوش جان ... ... بود / ... جان ... ... بود
جام ... ... بود / ... ... لا ... بود
... ... بود / از کرم ... لطف ... ... بود
عشق ... ... بود / ... ... کسی ...
گر تو ... ... بود / ... ... بود

سرد شود آتش بر خلیل — بید و گلی سنبله کش بود
در غم چو کاتش یکی گوی شو — تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند گوی اگرچه ز زخم — در غم و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم — قبله هر فارس مهوش بود
چونکه ز زر آشسته شده بت او ظلم — دست ازان غم که ز آتش بود
هر که مشوش شد او این بت — گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا شمس دین — شرق نه در یخ نه در آتش بود

هر که ز عشاق گریزان شود — بار دگر خواجه پشیمان شود
هست دله همه بر جان اوست — هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که سوی تو نگشته غایبست — در حرم حضرت سلطان شود
تنگ بود حوصله آدمی — از تو چو دریا و چو عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره با اصل خودست — هر چه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چو بیند ترا — سجده کند زود مسلمان شود
جان و دل از جذبه میل و هوس — هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر برزده عاشق است — عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش — گر نه ضمیر تو پریشان شود

آنچه گل سرخ قبا میکند — دانم من کان ز کجا میکند
بید بباده که کشیده است صف — آنچه که نشسته است قفا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر — هر یک تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که جفا میکشد — آه ازان گل که جفا میکند
گوید هر یک ز عروسان باغ — کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل از شیوه‌ها — بهر من بی سر و پا میکند

دست برآورده بزاری چنار — با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه که کلاه می‌نهد — نیست بنفشه که دوتا میکند
نرگس حیران گرد جفاها بسی — میکند
فصل بهار آمد دوا — میکند
فصل بهاران چه بتاراج برد — بین که بهاران چه وفا میکند
ذکر گل و بلبل خوبان باغ — جمله بهارست چرا میکند
حضرت عشق است دگرگونه زبان — شرح عنایات خدا میکند
مفخر تبریز جهان شمس دین — باز هوا عادت شما میکند

بر رهت ای یوسف دل بو میرسد — در ره این هر دو خود او میرسد
بوی می لعل بشارت دهد — کز پی من جام و کدو میرسد
نفخه انا الحق تو منصور گشت — نور حق عشق نفی تو میرسد

نیست زبان هیچ ز سنگ آب را — سنگ بلا آب سبو میرسد
آب حیات است ورای ضمیر — جوی بکن کاب بجو میرسد
آب بزن بر جهد آتشین — باد درین خاک ازو میرسد
عشق خرد خانه درون جنگ بید — عربده هر لحظه بگو میرسد
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت — عاقبت آن جمله بدو میرسد
گر چه بپرد ز تو هر عروس — او و جهازش نه بتو میرسد
مایده خواستی از آسمان — خیز ز خود دست بشو میرسد
فرد ده ای عشق که از شمس دین — از تبریز آیت تو میرسد

دیدن روی تو هم از باد داد — درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند — جانب سرار چه پیغام داد
صافی آن باده ز ارواح جو — زانکه با جام همین نام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند — جان مرا باده به جام داد
صافی آن باده که ارواح خورد — کاسه آلوده با جام داد
در سر زلفت ترا دام دل — رحمت پیوسته در آن دام داد
پس بود دم قطره از بحر جان — چونکه شهم جرعه با لغام داد
لطف بجایی رسدم زانجناب — زانکه هم باده چرا خام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم — خاص نگفته همه را عام داد
جلوه گری کرد بیک غمزه او — فتنه نمود و دو جهان رام داد
دست برآوردم و کردم دعا — دوست مرا دو شش چو دشنام داد
خسته جگر خواند مرا آن مسیح — در صف عشاق مرا نام داد
کام مرا پر شکر و شیر کرد — کام من این بود مرا کام داد
رفته بد از دست سرانجام من — آنکه سرم داد سرانجام داد
خود خبرم نیست ز داد و ستد — دام همو کرد و همو دام داد
گر چه ز دل شوخ من آرام برد — لیک همان شوخ من آرام داد

عاقبت از خون جگر وعده کرد — عاقبتش بوسه بنیت مراد داد

آه که دوران شب شیخ شوریده بود — کانکس شد و در دل دلدار بود
دل ز ره اندر دل من آتشی — بازوی زور و
خوش نظر ابروی تو مطبوع بود — صورت دل صورت خمار و نمود
گر زنخ دل لحسن ما را جاره — خوبی غنچش نیست مرا تسبیح بود
خوب لب او نیست کسی را محبت م — یاد کن از آن که کسی بندی گشود
اندلم از زلف تو بدید او — جان من اول که دید جای شود
جان من از جان تو چیزی کاسه شود — جان من از جان تو آب خورد
چون دلم از آتش تو و تسلیم بود — خود ز تنه اندر تو و ز آن
آتش عشق تو نهاده و ز آن — دو نفس دلم سوی دل افروزند
چون بنخوت او در مرا او دوش بار — چون نه مرا گرم جگر سوز نند

من چه زنم بادم و با کرا د / کو به فغل بر همه بر ور شد
اندر من ساغر و بانگ بود / دید دغلهاش پدا مور شد
هرچه بجالم خوشی شهوت است / هیچ خبر آفت هر نور شد
آه که شب جمله درین وعده رفت / بوسه دهم بوسه دهم روز شد
باز برهنه بقبا میس کرد / عقل دگر بار کمر دوز شد

عشق مرا بر رهسکان برگزید / آمد و ستانه زخم را گزید
شکر کزان کان زر جعفری / روی مرا مادره کازی رسید
باد تکبر اکرم در سرست / هم ز دم اوست که در من دمید
کرم مرا خشم مه و بر رخم / گنبد نیلی نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی / بوسه بیانی شد و لب ناپدید
قفل خدا بخش بسی خون بریخت / خونش بریزم که آمد کلید
کوسک نفس ابنهمه عالم بگیر / کی شود از سگ لب پا پلید
انجب کفر ازمه نوروز دین / کشته بزید ازدم تو بایزید
جان بسعادت بکشند نفس را / تا همه گشتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد / کو زنگهای سگ تن رهید
انجرف هر جوان شور سر / تازه شد از یار هزاران فدید
وی بدن مرده برون آز گور / صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان / ایدک انه یعیش جدید

دوش دل عربده گر ماله بود / مست که گردست دو خنجش کبود
آندل برغاره ز عشق شراب / هفت قدح از دگران بر فزود
مست شد و بر سر کوی او فتاد / دست زنان ناله ز خوابش ربود
آن عسی رفت قبایش ببرد / وانه کری شد کمرش را گشود
آمد و چنگی بنوازید تار / جست ز جا آندل ما تار و بود

دید قبا رفته خمارش نماند
دید زبان کم شده سودای بود
دید حریف ساقی که با خش فتاد
جام گرفت و سوی او شد چو دود
اخشم او بر بخشی دل کشت
صورت اقبال بپوشد نمود
بجست قبا یافت قبا کو برد
ذوق قبا دید بجوید وجود
عالم ویرانه بر جغد آن جلال
باده دور گشت از آن جهود
یا تو خرابیم و خراب
[illegible]
این قدح از لطف بیابد بخشم
زانکه بخشم تازه کنی جان از نمود
[illegible]
در دل آتش و افغان محود
بس کن اندر تنق عشق راد
دلبر خوب است هزاران حسود
مستم از جام حق بخشش دین
است دو چشم بچنین چشم حسود

سبلت کی نهم سرخ زیبی زرد / از گل زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق / برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ مخالف از یک رنگ / برخ هر دو عشق پیدا کرد
چونکه معشوق ناز آغازید / نازکش عاشقا تکبر برد
انا کالشوق سیدی کالورد / فهما ثانان فی الحقیقه فرد
انه الشمس اتی کالظل / منه حر البقا و منی البرد
ان حالات بارز الطاوت / ان داود قدر وافی السرد
دل ز تن زاد لیک شاه تن است / همچنانکه زاد آن زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان / چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود / اوست کین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی / با تو کل زیر مهره نرد
شمس تبریز آفتاب دلست / میوه‌های دل از نفس پرورد

عاشقانی که با خبر میرند / پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند / لاجرم شیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند / نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف / دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میکنی که شیران نیز / چون سگان در برون در میرند
بدو و شاه جان با استقبال / چونکه عشاق در سفر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند / همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است / همه آینه در جگر میرند
همه استاده همچو در یتیم / نی بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک برند / منکران در تک سقر میرند
همه روشن شوند چون خورشید / چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند / باقیان جمله کور و کر میرند

وانکه شبها نخفته اند ز بیم
همه بیخوف و بیخطر میرند
وانکه اینجا خلف ز ابرت بدند
وانکه اینجا خلف چو خر میرند
کاو بودند و گاو نه زانجا چند
وانکه امروز زان نظر میرند
شاد و خندان بر نثار لطف شدند
[illegible]
ز ضمن عار و مختصر میرند
وانکه اخلاق مصطفی جویند
چون ابوبکر و چون عمر میرند
[illegible]
این سخن را بگفتم ار میرند

عشق تو مست و کف زنانم کرد
مست و بیخود بدم چو دانم کرد
[illegible]
خورده بودم [illegible]
[illegible]
شکر از آن لب [illegible]
[illegible]
[illegible]
ماندام [illegible]

خلق گوید چنان نمی باید — من نبودم چنان چنانم کرد
اول از غم شکسته سرکه بریخت — نوحه کردم که او زبانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم — کرد یوسف دعا جوانم کرد
هر چه بردم ز دست او چون بحر — در خورم داد و شادمانم کرد
بر کنم شکر آسمان و زمین — چون زمین بودم آسمانم کرد
چه زلیخا ز غم شدم چون پیر — در خورم داد و شادمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم — از ره کهکشان کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم — فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من — در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا از رم بیافت همچه زبان — چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم — راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خونریزی — همچو شمشیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در زبان ناید — آنچه آن یار مهربانم کرد

دیده ها شب فراز باید کرد — روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند — آن طرف ترکتاز باید کرد
مطبخ جان بسوی یوسف است — بوز آنسو دراز باید کرد
چو چنین کان زر پدید آمد — خویش را جمله گاز باید کرد
جانب عمر را از آب حیات — چون خضر خویش طراز باید کرد
چون غیور است آن نگار حیات — زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین نگاری هست — وقت ناز است ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست — مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد — کعبه ها را نماز باید کرد
سجده ها کان سری باشد — بهر آن سرفراز باید کرد
چون حقیقت نهفته در عشق است — ترک گفت مجاز باید کرد

صوفیان در رمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند
شبها [illegible] نور خورشید کنند
تا که ظلمات را شهید کنند
بار هر ذره شد چو [illegible]
تا شهید مرا سعید کنند
جمع گشته بجز دشمنان [illegible]
تا [illegible] را جدید کنند
رنج آن حاسدان که [illegible]
تا فریب مرا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد [illegible]
همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت [illegible]
در همه فقر خود پدید کنند
کیمیا ساختند [illegible]
یک در صد [illegible] مزید کنند
وانچه [illegible]
که گهی پاک و گه پلید کنند
خلق [illegible]
بی زر کیمیا [illegible] کنند

بس کن

بس کن این سر نهفته به — تا که نامحرمان تزید کنند

سیب نیم سرخ و نیم زرد — از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق — ناز معشوق بر دو عاشق درد
سست پای مانده بر خاکی — پاک بسکرد از رخ مه گرد
این دو رنگ مخالف از یک بیخ — بر رخ هر دو عشق ظاهر کرد
دست بشکوفه نیز می باید — کین چنین صنعتی کسی ناورد
صوره بر شکسته دیدی — بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده آن خانه اینجا — رو بجو یار خنده را ابرد
تا زنان کنند این رشتهان — باز گو نه همین رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می بازند — چون نداند جفت را از فرد
جمله این ما بیار خویش بریم — انکه روبش هزار لاله و ورد

یوسف آخر زمان خرامان شد — شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چه رو بنمود — نرگ باشد که سنگها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست — تاج بر سر که بعت خاقان شد
عشق جهان بس شگرف آمد — خانها خورد و بود ویران شد
پر و بال از جلال حق روییده — قفص و مرغ و بیضه پران شد
بادلان خیره گشته کین دل کو — بیدلان بیخبر که دل آن شد
بای بیکوب عشق از سر گیر — سر من گو که پایان شد
زر چه در باخت خواجه مفراف — صرفه او برد تا که در کان شد
شمس تبریز زر د بانی ساخت
بام گردون بر آنکه آسان شد

زنده کا صدر عالی باد — از رو نقش ماسیان و کالا باد
هر چه نسبت به مقبلان با عقش — قبس او نقد و وقت و حالی باد

مجلس [illegible] بر ملاقات او
از [illegible] فرود خاک او
[illegible] غیب
جانها [illegible] خاک او
[illegible] نقش خاک او
[illegible] دولت
[illegible]
[illegible] جان خوانند
[illegible]
[illegible]

آتش [illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
عشق این [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
چون [illegible] عشق [illegible]

یک عروسیست بر فلک که برش
ور بپرسی بپرس از ناهید

زین عروسی خبر نداشت کسی
آمدند انبیا برسم نوید

شمس تبریز یوسف عهدست
همه او را بجان بخرید

شاه هی بین که در زمانه نزاد
بت و بتخانه را بباد بداد

شاهها لنگ که در جهان نرسند
کس از ایشان دگر نیارد یاد

از رخ ماه او چو ابر گشود
هفت گردون ز بهر کو بگشاد

هست چون مهتاب شاخ شاخ آن نور
سوی هر روزنی درون افتاد

تا نتابد چو آفتاب بزرگ
خانها را بکند از بنیاد

جانها ذره ذره رقصان گشت
پیش خورشید جانها دلشاد

هیچ پرواز شمس تبریزی
جمله یاران که هرچه بادا باد

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند

هر بهاران چه گشت منتظر است
سینه را سبزه و لاله زار کند

انتظار ادیم بهر سهیل
اندرو صد هزار کار کند

بهر خورشید کان چه منتظر است
سنگ را لعل آبدار کند

آهنی کانتظار صیقل کرد
روی را صاف و بی‌غبار کند

ز انتظار رسول تیغ علی
در غزا خویش ذوالفقار کند

انتظار جنین درون رحم
نطفه را شاه خوش عذار کند

انتظار حبوب زیر زمین
هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چه منتظر است
سنگ را چست و بیقرار کند

انتظار قبول وحی خدا
چشم را چشم اعتبار کند

انتظار نثار بهر کرم
سینه را درج در شهوار کند

شیره را انتظار در دل خم
بهر مغز شهان عقار کند

بیکنارست فضل منتظرش
رانده را لاابالی کنار کند

تا قیامت تمام هم نشود
شرح آن کانتظار یار کند

ز انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

عشق را با جان بیقرار بود
یار جان پیش عشق عار بود

سر و جان پیش او چه چیز بود
هر کرا در سر این خمار بود

همه بر غیب بی‌مزه عاشق
اندر آن مغز کی کار زار بود

لمحه جانب کریز نقش
کز یک غمزه صد هزار بود

عشق خود مرغزار جان‌هاست
کاسه‌ها پر ز مرغزار بود

نام و ناموس و شرم و اندیشه
پیش جادو نشان غبار بود

همه کس را شکار کرد بلا
عاشقان را بلا شکار بود

عشق جانها در آتشین دارد
دود از عشق جان نثار بود

هر بلا را چنان بجان بخرند
کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح الدین
کو ز اسرار کردگار بود

هر که در ذوق عشق تنگ آمد
تنگ فارغ ز نام و ننگ آمد

نشود بند گفتگوی جهان
شیرگیری که چون پلنگ آمد

تیشهٔ عشق را فراغتهاست
گر بر او صد هزار سنگ آمد

صد هزاران چه آسمان و زمین
پیش جولان عشق تنگ آمد

نام و ناموس کی شود بالغ
چونکه اندر بلای شنگ آمد

نام و ناموس و صبر و اندیشه
چه بود چونکه یار شنگ آمد

قیصر روم عشق غالب شد
چه غم است ار سپاه زنگ آمد

زهره بر چنگ این نوا میزد
کان قمر عاقبت بچنگ آمد

الغیاث از تو ای که شمس
بر او جانت بعد جنگ آمد

شمس تبریز هر که بنوشت
عذر او پیش عشق لنگ آمد

رسم نو بین که شهریار نهاد
قبله‌مان سوی شهریار نهاد

نقد عشق را عیار نبود
او ز کان کرم عیار نهاد

گل صد برگ برگ عیش بساخت
رو بسوی بنفشه زار نهاد

هر کرا چون بنفشه دید دوتا
گرد یکتاو در شمار نهاد

بیدلانرا چه دل گرفت ببر
سرکشانرا چه سر خمار نهاد

منتظر باش چشم بر در دار
کو نظر را در انتظار نهاد

غم او را کنار گیر که غم
روی در روی غمگسار نهاد

کس چه داند که کاش بر رخ او
بر دل بیدلم چه خار نهاد

از دلم بیدلم قرار مجو
کاندر او درد بیقرار نهاد

آهوان صید چشم او گشتند
چونکه رو جانب شکار نهاد

آن زره موی در کمان زه کین
تیرهای زره گذار نهاد

خوبشان را چو در کنار گرفت
خوبشانرا او در کنار نهاد

خلق را او درون عاشقان بشنید
رخ عشق آه اعتبار نهاد

آتش از آن خویشتن بشنید
در عتابات بجای کار نهاد

خوشانرا نمیشد شمس تبریز
نور در دیده شمس ... ار نهاد

شیر مردان ما همه را ... ما نه
خم را او بکند و نان خورد

تیغ ... را او تازه بود
آن زمان کش ... بیجاره داد

قبلهٔ او ... جای و دلیست
گرم ... ... جان از بر بود

... ... و از ... جهان طبیب
همچو ... ... سر بود

عاشقی و ... ... از خیال ... بنفش
در غم ... ... بر خیال ... ماند کرد

... ... تو باشد
... ... تا سخن ... مرد

من نبازم و لیک کی شاید | زاغ با طوطیان شکرخاید
گرچه طوطی خود از شکر زنده است | زاغ را می چون خر باید
هر یکی را ولایت جداست | گر بباراست راست کی آید
عشق در خویش هیچ کی گنجد | ماده و کرگ و شیر نزاید
بگریز از کسی که عاشق نیست | زانکه گر کین ترا گرا فزاید
در شوی کوفته چو هاون عشق | وانگه آن سر مرابت بساید
رو بکن تو خرابه خانه از آنکه | شمس تبریز مست می آید

بوی دلدار ما نمی آید | طوطی اینجا شکر نمیخاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست | بلبل جانها بسر آید
خوشتر از بانیم دوست حاضر نیست | عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا است | لیک بی او طرب نفزاید
ما در این فتنها که می باشد | طرب بر خویش نیز آید
هر شرابی که دست ساقی نیست | جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پر ستاره شود | کاززی را مراد بر ناید
بی ذراهای شمس تبریزی | از جهان جز ملال ننماید

خسروانی که فتنه ها چینند | فتنه برخواست هیچ ننشینند
هم شما هم شما که زیبایند | هم شما هم شما که شیرینند
همه چون غنچه ها بلیم همه | بر بر سیمبران که می شکنند
نشوم شاد اگر کمان دارم | که گهی شاد و گاه غمگینند
در صفای می نهان دیدیم | که شما چون کدوی رنگینند
تبریزی شوید اگر در عشق | بندهٔ شمس ملت و دینند

عید بر عاشقان مبارک باد
عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوسه زجان ما دارد
بر جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال
عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز بقند لبش
قند او در دهان مبارک باد
عید بوسف برکنار لبش
کین می سبکران مبارک باد
عید آمد که ای سبکروحان
رطلهای گران مبارک باد
چند تنها خوری صلاح الدین
بوسهای نهان مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
این ز بر خوان مبارک باد
شمس تبریز دست من بگرفت
که ز تو این و آن مبارک باد

این که هنگام صابران آمد | وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند | کار دو چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود | مرد را کار چون بجان آمد
هله ای دل تو خویش سست مکن | دل قوی کن که وقت آن آمد
چه زر سرخ اندر آتش خند | تا بگویند زر کان آمد
گرم و خوش رو بپیش تیغ اجل | بانگ برزن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وی جو | که مددها ز آسمان آمد
الحمدا اینچنین فضل فشان | چونکه بنده بر آستان آمد
چو صدفها دهان گشاده ستیم | کابر فضل تو درفشان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او | در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام ترا که ز تو | دل خونیهای بی نشان آمد
وقت رحمت وقت عافیت است | که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل هین که در کعبه | لشکر و پیل بیکران آمد
عقل گوید مرا خمش کن و بس | که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم الحذر لیکن | با من از جان من فغان آمد
یا رب از دیده چشم زخم بد است | تیر ناگه گران کمان آمد

دیده خونگشت و خون نمی خسبد | دل من از جنون نمی خسبد
مرغ و ماهی شده ز من خیره | کین شب و روز چون نمی خسبد
باده نوشیده از لب دلدار | دل از این بس فزون نمی خسبد
زانده می نوش کز لبش بخشید | گشت خندان کنون نمی خسبد
پیش از این در عجب همی بودم | کآسمان نگون نمی خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره | که چرا این زبون نمی خسبد
عشق بر من فسون اعظم خواند | جان شنید آن فسون نمی خسبد

این بگفتیم بقیه را بخبر زیرک
گرنه در جان برون نمی خسبد
چون خمش کن تا جسد را جامع شو
دیده را چون نمی خسبد

هر که او ذوق دین پدید آید
شهد و نیش کز آن پدید آید
آنچنان عقل را بجوا بگرد
گر نکو نماید عیب آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر
کز تو را سود از این بخرید آید
دوزان عاشقی است ای آنکس
کو درد عقل پس پدید آید
نشود باز از آنچنان قفلی
که بجز عقل او کلید آید
گرد وانه ذره ذره تابان
آن همه بانگ نا شنید آید
چون شود چنین گر از این دریا
بنده و گر بانگ عجب آید
هر که رو آورد بدین دریا
گر زبیند با نبید آید

گر ترا بخت یار خواهد بود
عشق را با تو کار خواهد بود

عمر بی عاشقی مدان بحساب
کان برون از شمار خواهد بود

هر زمانی که میرود بی عشق
پیش حق شرمسار خواهد بود

هرچه اندر وطن ترا سبکست
ساعتی کوچ بار خواهد بود

بر تو اینم که در غم عشقی
چون بدر برد بار خواهد بود

فقر گردی تو ننگ میداری
انجهان افتخار خواهد بود

تلخی صبر اگر گلو گیرست
عاقبت خوشگوار خواهد بود

چون ازین لاشه خر فرود آید
شاه دل شهسوار خواهد بود

چون ره شیر روح ازین چند وقت
اندران مرغزار خواهد بود

دامن جد و جهد را بکشا
کز فلک زر نثار خواهد بود

هر که چون گل با تش آب نشد
اندر آتش چنار خواهد بود

هر که خود را نکرد خوار امروز
همچه فرعون خوار خواهد بود

چون شکار خدا نشد نمرود
پشه را شکار خواهد بود

هر که از نقد وقت بست نظر
سخرهٔ انتظار خواهد بود

هر که را اختیار کرد این عشق
مست بی اختیار خواهد بود

هر که او بست مست عشق نشد
تا ابد در خمار خواهد بود

هر که را مهر و مهر اینم نیست
اشتر بی مهار خواهد بود

در سر خشم هر که عبرت نیست
خوار و بی اعتبار خواهد بود

بس کن ار به سخن نشاند غبار
آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون گرفت قرار
دل از او بیقرار خواهد بود

هر که سیلی کشان نبرد
لقمهٔ عشق در دهان نبرد

مادر عشق طفل عاشق ما
پیش سلطان بامان نبرد

تا نیفتی ز جان فارغ
پیش ازان جان جان جان نشود
رو به عشق ار چه جهد کند
ره بمیدان صادم زمان نبرد
جان فدا عشق را نکرد و دل را
جز نصیب از آسمان نبرد
عاشقان علف نشان کشتند
عشقشان جز که بدشان نبرد
خون پلید است و روانش اینست
عاشقی جز که خون فشان نبرد
هر که شان حق نبوی شکار دید
تو بعشق دان که بوی ایشان نبرد
جز بعشق دولت شمس تبریزی
ره به سلطان نبرد

خسرو دلها فتنه [illegible]
فتنه [illegible] جهان نشد
چون خم هم [illegible]
هم [illegible] [illegible]
[illegible] سر [illegible]
بر این [illegible] [illegible]

لذتی هست با شما گفتن
هم شما داد جان مسکینید

تو ام شاد اگر نگه دارم
که گهی شاد و گاه غمگینید

بلکه بر آب ذوق شیرینی
تا ابد خویش تشنه در زرینید

شاهدان فنا شما جمله
با لب لعل و جان شیرینید

در صفای می شهان دیدم
که شما چون کدوی رنگینید

در بهشتی که هر زمان بکرست
مردانید اگر نه عنینید

تبریزی اگر شوید در عشق
بندهٔ شمس تاب دسینید

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
این دو که هر دو یکیست هر که جدا جان مباد

فرد جدا شد جسد و از سبب خوی بد
زاد ز تشویش بادی ز باد بر [illegible] باد

گشت جدا مو جدا گرچه بد اول یکی
از سبب باد بود آنکه جدا شد نزاد

جام دوی بر شکن باده بده یاد را
چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد

روز فضیلت گرفت زانکه یکی شمع داشت
هر طرف شب بعجز شمع و چراغی نهاد

گرچه رئیس العباد بر نفسی رحمتی است
تا بود آدم که رب ماند و فانی عباد

روی تو چون روی ها رخوی تو زهر خندید
ای خنک آنرا که او روی شمار اندید

من شده مهمان تو در چمن جان تو
پای پر از خار شد دست یکی گل نچید

ای مثل خار رفت کرد تو خار در شکست
خار تو مار است انگشت مار تو مار گزید

با تو موافق شدم با تو منافق شدم
بر دو بعاشق شدم در دو زر تب بلید

غره مشو گر زچرخ کار تو گردد بلند
زانکه بلند شکند تا بتواند فکند

قطرهٔ آب منی گر حیوان میر بد
لایق قربان شد تا نشد آن گوسفند

تو دهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت
کس نزند بر سرش تیشه زخم کلند

تا نشود گردنی گردن غل کس نبید
تا نشود بار دان کس نشود پای بند

پس سعادت رحمتی در غضبی شد پدید
زهر بد انکس [illegible] کوشت سعود [illegible]

بر لب کرمست از زمین تا که در چمن نشد
[illegible] گردد و در [illegible]
آتش [illegible] و او شعله [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
نقش [illegible] [illegible] جسم و جان
دل [illegible] [illegible]
جسم [illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] عشق بجان آمده
از [illegible] [illegible] آمده
[illegible] عشق [illegible]
در دل [illegible] آمده
[illegible] عشق
[illegible] آمده
[illegible]
[illegible] [illegible] آمده
[illegible] [illegible]
[illegible] جان آمده

شاه کو در دلکشش هر طرفی شاهدی | سینه گشاده جا بهر امان آمدند
شیوه ابرو کنند هر نفسی پیش ما | گرچه کو از تیر غم سخت کمان آمدند
خیز دو عیار باش بر سر هر کوی از آنکه | زیر لحاف از دل تنگ نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حق دیده اند | ترک و کمان اخوانند چو که کمان آمدند

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند | خنده همی آیدت بر دل من بخند
ای ز تو عالم بجوش لطف کن از آن فروش | خنده شیرین نوش زان لب بفرما بخند
خنده زند آفتاب گرد عالم خضاب | صد مه و صد آفتاب خنده ز تو میبرند
لاله و گل برگها عکس تو آمد جدا | نیشکر از قند بر شده چین شد بند
طلعت تو ای آفتاب تیغ طرب برکشید | گردن غمی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهره ز هر ره رسید | گشت جهان گلستان خار ندارد گزند
بزم ابد میدهد شه چه عاشقان | نقل ز زرین میزند بهر تو هم پر سپند
این همه که گذشت تبریز حضرت العزیز | عنبر لب نوش تو حلقه بگوش قند
حضرت اعتبر تاید هم جان و سر | تا شکفد همچو گل روی زمین تر زند
ما و حریفان خوش شبم ساغر حق میکشیم | از همه چشم بد آتش تنی سپند
بوی وصالت رسید روضهٔ رضوان رسید | صلح کن از صلح خیر کوری دیو لوند
تازه شود جسم و از بدن جیحون را | گوش توی دام کن تا شنوی ماجرا

باشد الطیف انت قریب بعید | جمله ارواحنا نفس فیها نرید
نوبت آدم گذشت نوبت عرفان رسید | طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
جاء اوان السرور زال زمان الفتور | لیس لنا یا غرور یا سندی یا سند
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود تخت | دیو رها کرد تخت چیز سلیمان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال | انت جمال الکمال زدت فضل من یزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در | دل بی برو کمن ز من طلعت سلطان رسید
هل طربت غلام فاملا کاس المدام | انت بدار السلام ساکن قصر مشید

عشق نیست ظاهری قول نیست
حاجت الاصول نیست دیو سلیمان رسید
[illegible]

فقر برون سبق رفته طبق بر طبق | باکنه قفل را فقر مبارک کلید
گشته ز شهوت پلید گشته قفل پاک | فقر زده خیمه زان سوی پاک و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر | فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید
چونکه ز تبریز چشم شمس حق را بدید | گفت حقش برشدی گفت که هل من مزید

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید | دست بدار از طعام مایدهٔ جان رسید
جان ز طبیعت برست دست طبیعت شکست | قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد | زاتش و الموریات نفس بافغان رسید
البقره راست شد موسی عمران نمود | مرده از و زنده شد چونکه بقربان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست | تن همه قربان کنیم جان چو بمهمان رسید
صوم چو ابر بیست خوش حکمت بار آورد | زانکه چنین ماه صوم بود که قرآن رسید
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد | چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
پردهٔ ظلمت درید دل بفلک بر پرید | چون ز ملک بود دل زید بنیان رسید
زود از این چاه تن دست بزن بر رسن | بر سر چاه آکه یوسف کنعان رسید
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول | دست بشو کز فلک مائده و خوان رسید
دست و دهان را بشو فی بجور و فی بگو | آن سخن نغز کو کان بخموشان رسید

چار سپه کرد کفر نور محمد رسید | طبل وفا کوفته ملک مخلد رسید
روی زمین سبز شد چونکه بر آید آسمان | باده کرم تکاشف روح مجرد رسید
گشت جهان پر شکر زانکه سعادت کرم | خیز که باز دگران فرین عهد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان | شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق | گفت با اقبال تو نفس مقید رسید
پیک دل عاشقان رفت برون تا عدم | مژده چو چون شکر در دل کافر رسید
خنده کند زیر خاک صبر رواهای پاک | هین ز لحد برجهید نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند صور حشر میدمند | وقت شد ابرو کان حشر مخلد رسید

[illegible]

پرده دل میزند زهره هم از بامداد / مژده که آن بوطرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش / آنچه بگفتش بداد روشش باد و نوش باد
روی خوشش چون بتافت شهر ز بوی خوشش شاد / وانکه کرش بد شد هوشیار حق رب العباد
عشق همایون بخت خطبه بنام وی بست / از سر آن کم مباد سایه این کیقباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بیقرار / میکشدم ابروار عشق تو چون تند باد
رنج دل از رنج رست گر چه دلارام رست / بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
میکشدم موکشان من ز ترش و سرگران / رو که مراد جهان میکشدم بی مراد
عقل بیان عقل باز ناز همی کرد ناز / شکر گزاران گشت باز تا بمقام او فتاد
پای بگل بوده‌ام زانکه دو دل بوده‌ام / شکر که دو دل نماند یکدله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان لاف زن از ریسمان / بگسلم این ریسمان باز روم در رشاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست / هیچکسی هست کو آورد آنرا بیاد
گفت بتو ساختم بهر خودت ساختم / ساخته خویش را من ندهم در مراد
داد دلم عقل و جان مغز ز نیز زبان / از همه این سه داد یافت زمانه سداد
گفتم تو کیستی گفت مراد همه / گفتم من کیستم گفت مراد مراد
مفتعلن فاعلات رفته بدام صفات / محو شدم پیش ذات دل بمیان چون فتاد

روبهکی دنبه برد شیر که خشمه برد / جان بر خود شیر ره به گرو کرد
فاصله ره دور شیر و زنه که بدور کند / این به که روباه لنگ دنبه ز غش برد
گرنه که کی بگو یوسف یعقوب را / شیر فلک هم ببر و پنجه بیازد کشود
هر نفس الهام حق چاره رسید از شود / از دل پاکی برد دمبه در حسود
دست حق آمد دراز بکف حق گر باز / در ره حق هر که کاشت باز چو جو درود
هر که نشاکرد و خوار رو بسجده آرش بسیار / هر که هنر ساند شد روی بحق آرزود
غصه دو زرع ملامت کند خدا / کوشش کشان آرد شد رنج بدرگاه جود
بارش رحمت کنان روی سوی آسمان / آب دیده روان بر رخ زرد جو رود
سبز و دیده ز آب بر دل جان خراب / صبح گشاده نقاب فلک یوم الخلود

لشکر آمد شبها میرسد از شبها / سوی دلم طلب طلب از غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر همه عالم امیر / صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در ره دگر / چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا / بر همه پاینده باد سایه رب العباد
ناله خلق از شماست آن شما از کجاست / این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق و دین تو مالک ملک وجود / ایکه ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید / مور فرو شد بگور قصر سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی / نوح بکشتی نشست نوبت طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند / رستم خنجر کشید سام زمان رسید
جادوی کاغذ زدن چند عصا و رسن / مار کننده از فریب موسی ثعبان رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را / چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد که رفت شحنه ایوان تبر / شحنه که باشد بگو چون شه و سلطان رسید
صدق بکرد نفاق وصل بکرد فراق / طاق طرنبین طلاق طاق شوم جان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات / جان شد و خواهان برو جان خدا آن رسید
دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید / جلوه گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بگور و کبود / شاخ گل و سرو را وقت نثاران رسید
هیچ ز سرما نکات شد ز خدا داد خواست / لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
آمد خورشید ماه باز ببرج حمل / مطلع ما صاحب عمل سیم نثاران رسید
طالب مطلوب را عاشق و معشوق را / همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
رشته دام و ... جمله بزندان بدبند / زانکه ببخشایشش وام گذاران رسید
جمله صحرا و دشت پر شکوفه و کشت / خوف تتاران گذشت مشک تتاران رسید
هر چه بمردند بار زنده شدند از بهار / آمد شیر شکار صید شکاران رسید
آن گل نسرین لقا شکر کند از خدا / بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
وقت نشاط است جام خواب کنون نیست جام / اصل طربها ز باد شیر فشاران رسید

دل بنهفت روزنی خانه بدو روشن است / تن بفنا میرود دل ببقا میرود
فتنه بر انگیخت دل خون شهان ریخت دل / با همه آمیخت دل گر به خدا میرود
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید / کعبه چو جوزا برید سوی سها میرود
گفتم آری دلیک سحر تو سر خداست / سحر خوشت هینک حکم قضا میرود
با تو ولا ابلهی است کعبه نگیرد آتشین / کعبه شده جان بدکعبه ربا میرود
گفتم جادو کسی است بخندید و گفت / سحر اثر کی کند ذکر خدا میرود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست / پوست بر و غیبت آنکه بخش نما میرود
اسب سقا است این بانگ درا است این / بانگ کنان گرد زدون اسب سقا میرود

زهره من بر فلک شکل دگر میرود / در دل و در دیدها هیچ نظر میرود
چشم چو مریخ او دست زنا ریخ او / جان سوی ناوکش هیچ سپر میرود
ابروی چون سنبله بحر است از جنس / گر خبر سخنش چرا فوق قمر میرود
ذره چرا شد سوار بر سر کوه هوا / چون سوی نو افتاب جمله بسر میرود
آن زحل ار ابلهی جست ز بر دستی / غافل ازین کین فلک زیر و زبر میرود
دل ز شب لف تو دید رخ آنچو روز / زین شب روز از نهان آنچو سحر میرود
ترک فلک کاو درا بر سر گردون نه بست / گرد نداد در جهان که بسفر میرود
جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا / این قدر شش فهم کو بقدر میرود
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد / کابر چو بهر سقا بهر مطر میرود
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک / آخر ای بی یقین بهر بشر میرود
پنبه برون کن زگوش عقل بصر را مپوش / کان صنم جلوه کش سوی بصر میرود
نای و دف و چنگ را از پا کوشی زند / نقش جهان جانب نقش نگر میرود
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم / کین نظر ناد بست هیچ شرر میرود
جنس رود سوی جنس این و آن اشجان / شه سوی شه میرود خر سوی خر میرود
هرچه نهال ترست جانب بستان زند / خشک چو هیزم شود زیر تبر میرود
آب معانی بجو هر دم چون شاخ تر / شکر که در باغ عشق جوی شکر میرود
بس کن ازین امر و نهی بین تو که نقش چون / چونکه سخن گوید مرد دلت تر میرود

جانسوی بوزشند در هوس نخمی بن
جان ما صفت سوی بچه که میرود
نور آن بلبلان از سوی بستان رسید
صورت بستان نشان بوی گلستان دمید
باد صبا میرود از سر زلف نگار
فعل صبا خانه هر یک بیک صبا اگر دید
ابله و جنبی لطف خشم ابد بید
غمزه ابد تازه کرد درد و غم ده بد
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
آتش دل [illegible] بلند بوی
نور الست آشکار بر همه عشاق زد
گر ز بستان عشق نور آتش آید

[illegible]
گل ز زبان کام [illegible] صفت روح [illegible]
[illegible] نظرة [illegible]
من ز رشاد رسید بس [illegible]
لطف ضد او ند جان [illegible]
شمس حق و دین [illegible]
[illegible]
دل بیداند کن هر [illegible]

آنکه تواضع کند نگذرد از حد خویش / باید او هستی باقی و برون ز حد
و آن صندوق زر بر سر ایوان فشاند / کآخر صندوق تو غیبت یقین بخرد
تو لحد خویش را از زر صدف پر مکن / بر مکنش از بس شهوت و حرص و حسد
هرچه ترا غیر تو آن بد بدهد که کنی / چون بدهی تو جهان و انگه شود بر تو رد
قلب میاور بدانکه غره کنی مشتری / ز بس ز وبال وکلی جمع مال و عدد
انکه گشادی شود نفس ترا پیچ کشت / گفت هذا النفس را الیسته ایش [illegible]

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد / دولت بار دگر بر رخ ما رو گشاد
سر ز گنبد آنجهان باز زد بدار ما / گشت جهان تازه رو چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیر جست خود را گرفت / عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب / داد نیابد خرد چونکه چنین فتنه زاد
باز دو صد فرعون [illegible] بر سر آنخوان شکست / دل چو چنین خوان بدید پای کلان در نهاد
دولت [illegible] نطرت [illegible] / تا که بقا یافته است عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان / عالم انسانه جان بی رخ خوبت مباد

شمع و مه من که شب از مه سیه دل بود / هر که خورد خون خلق زشت و سیه دل شود
چونکه جگر عاشقان میخورد این شب بظلم / دود سیاهی ظلم بر دل شب میدهد
عاقبتش نیز هم باز رهانش ز ظلم / خیمه شب بر فلک او بزند بر رصد
تا بر هد شب ز ظلم ما برسیم از ظلام / آنکه جهان فراخ بیند چو گور و لحد
شب همه روشن شود دود رخ گلشن شود / چونکه نباید ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پر تو سینه بشست / جرعه خون دلم تا شفق بیرسد
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم / بولهب خشم جست کردن من در مسد
تیر غم تو روان تا هدف آسمان / جان بد غم هم دوان زانکه غمش میکشد
جانم اگر جا غفت ز روی لطف اهست / لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
سر بجس اندر کشید مرغ غم از بیم آنکه / بر سر غم میزند شادی تو صد لگد
چشم چو سجده بار روی من بنمود / شاید اگر جان من دیگ هوسها پزد

جان بنشین گلستان جان گل و غنچه است
جانب غنچه صبا باد و صبا مینوازد
ز دو در ما هم برید چو بدرید غنچه
زانکه چنین اندر خورد و زبان بنکرد

دل ز من نا که باشد که ز ما تا باشد
تن ز من نا که باشد که ز ما تا باشد
[illegible]
[illegible]

چه عجب که جاهلی را ز دل است فارغ / غمی و شادی همه را نباشد
همه مهرهای ما را کرشش بخواند / چه نکو بود که آید و دغا نباشد
بگذار جانها را همه آسمان را / بنهد که چیزی چو خدا نباشد
چه کنی سری را که فنا نباشد / چکنی رزی را که نوا نباشد
همه زرد گونه چه گل است یارم / چکنی کله را که قبا نباشد
مگریز ای جان ز بلای جانان / که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوش است شبها ز هی دوان مه / همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوش است شاهی که غلام او شد / چه خوش است یاری که جدا نباشد
تو خموش کن ای تن که دلم بگوید / که حدیث دل را من و ما نباشد

برانید برانید که تا باز نمانید / بدانید بدانید که در عین عیانید
نبازید نبازید که چالاک سوارید / نبازید نبازید که خوبان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد / بیارید بیارید درین گوش بخوانید
بر برون بر برونش خرابات چه سان بود / بگویید بگویید اگر مست شبانید
شرابست شرابست خدا را به نهانش / که دنیا و شما نیز یکی جرعه آنید
دوم بار دوم بار چو یکجرعه بریزد / ز دنیا و ز عقبا ز خود و سر و جانید
گشادست گشادست سر خابه امروز / کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
صلا گفت صلا گفت کنون فالق اصباح / بگو روح کند راح اگر مست و گرانید
بیازار بیازار بعید طب درآمد / بکوشید بکوشید که تا جان بتوانید
بگیرید بگیرید که صراف زمانید / نشان بود که تن گشت که اکراد جهانید
رسیدند رسیدند رسولان خدا / درآرید درآرید بر وشان بنشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجد / که ایشان همه کانید شما کان مکانید
مبادا مبادا سر خویش بگیرند / که ایشان همه جانند شما حجره تنانید
زهی عشق زهی عشق که در بخت بگانست / وران دست وران شست شما تیر و کمانید
سماعی است سماعی است و زانسوی که سوبست / عروسی همه انجا و شما طبل زنانید

خورشید خورشید خوش شانه بنوشید
بنوشید بنوشید که خاک لقا نماید
بیدار نمانید با نار عیانید
بپرید بپرید که چون جوهر جانید
چو خفته چو خفته به دوران لجاها
بیاکنده بهر خانه چه خورشید برآید
درین بحر درین بحر همه جز بنگنجد
مرنجید مرنجید که جان مدار نماید
دمان بست دمان بست ازین حرف دلی
که تلخ شکر دیدم نماید ... باید

مولان همه فرشند درخانه ببندید
بدان عشق مولانه همه جمع بگنجید
به نوح ... برآیید و از آل رسول بید
چو ماه چو بیسید و بر بام بخندید
چو او ماه شکافید شما ابر چو گرید
چو او جست ز نعمت شما چون
مولان همه فرشند که مردانه درین راه
چو مرد او چو شهزاده دیکوه بگنجید
چو مردی نیابد ز نه دلی بشکنید
چو در کار نباشد سر خویش بنیند

چو آن خیمه بدیدید چرا از تک نشستید / چو آن خویش بدیدید چرا خویش نبستید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید / چو در آب حیاتید چرا خشک شدید
جهان گشت چنین گشت چنین راست بماند / بدانید که چونید بدانید که چندید
چنین بر شتر ید ور ز دولت بگریزید / چرا ملکان کریز است که در دام کمندید
گرفتار کمندید گر ز هیچ امان نیست / عجیبید عجیبید با سبزه مرندید
چو پروانه جان باز نیایید برین شمع / چه موقوف ز نخید چه وابسته بندید
ازین شمع بسوزید دل جان بفروزید / تن تازه بپوشید چو آن کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید شما شیر نژادید / خر لنگ چرایید چو بر پشت سمندید
همان یار بیاید در دولت بگشاید / که آن یار کلید است شما جمله کلیدید
خموشید که گفتار فرو خورد شما را / خریدار چو طوطی است شما شکر قندید

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید / درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید وزین مرگ مترسید / کزین خاک برآیید سماوات بگیرید
بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید / که این نفس چو بندست شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان / چو زندان بشکستید همه شاه و شهیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا / بر شاه چو مردید همه شاه و امیرید
بمیرید بمیرید وزین ابر برآیید / چو زین ابر برآیید همه بدر منیرید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست / هم از زندگی است اینکه ز خاموش نفیرید

سحرگاه دل من ز سودا چه می شد / ازان برق رخساره سیما چه می شد
ازان طلعت خوش وزان آب آتش / ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آمد / خدایا تو دانی که بر ما چه می شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها / سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
ز خورشید پرسی که گردون چه سان شد / ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم / بهشتی چه آمد و بالا چه می شد

نظاره ز نقش بنمود خود را
نقش سی و می از تماشا چی
طوطی که یار آبادگر ز لاهوت برآید
نقش لابالی که بر در جود و افزاید
نقشها که فرود چه صیب از عدم آید
رنگها که از آنست چنین آن که افزاید
از نفس از عشق ان بعون و بار آید
ز نقشها که از آنست چنین که از غمان
چشمها که از عین جان یکیست در زمان
نقش کرده از برای دل که در دل بگیرد
چون ...سه ز کرد دل کار باز آید
رنگ ها که بیرون آید چه دل و غم نماید
کز آن باغ سوی سرخ نقش خوش باید
نقشها که یکی بدارد از عشق که سر آید
نقش دانی کز نمو دان سوی و هر آید
نقش که دل بان ز ما صورت و در آید
بکن که ازین جان بدل که در اید
گر همه صورت جان او بیش سخن آید
چه کنم ... از جانی برین شکر آید
دانشته ... عان بیش از عشق آید
هر کز کین همی زیر از نفس آید
دامن ... همی از نفس از در آید

وازرسیل مژهٔ تش نکند بزم خویشش | تا که رسیل قوت حسرت سحر آید
بر جهد از جنبش داشکم قافیی و مدعی هم | چونکه آن ماه بکام مست در محضر آید
باده خمخانه کرده و مرده مستانه کرده | چوب مستانه کرده چونکه بر منبر آید
گم گشته از نقاشان نقش نقشها سان | گم شود غنچها شان کو شها شان گر آید
باز چون زد نماید غنچها بر گشاید | باغ پر مرغ کرده و بوستان اخضر آید
رو به گلزار بستان و دوستان بیدو شان | در پای این عمارت جان عدمان معبر آید
آنچه شد آشکارا که توان گفت بارا | کلک آن کی تو بسه کریه در محجر آید

یار مرا عارض و عذرا نه این بود | باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
عهد شکن گشته اند خامه و خامه | قاعده اهل این دیار نه این بود
سیل غم بیشمار بار جرم بود | طبع من از بردبار نه این بود
روح درین غار غوره وار ز جنبش | پرورش عهد یار غار نه این بود
از جهة من چه ریگ می بزد آن یار | راز نه میر تجربه کار نه این بود
دام نهان کرده و دانه ریخته جسم | کینه نهانند شده آشکار نه این بود
تا مرا سه تن نژاد بروز رسم | شرط امینی شمار نه این بود
در چمن جنبش خار زار شکفت | منبت آن شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من به پشت دو دستم | سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهر نژادی که عذر خویش بگویم | خوی جوان کوه با وقار نه این بود
این چه حسابست این چگونه عذابست | رسم و حساب من و شمار نه این بود
پر شدم در غم گناه صغیره | سیرت آن مفخر کبار نه این بود
این چه سموم است برگ ریز کو تا | قول تو در زیر این چنار نه این بود
فی الرسم این بود و تا شمار ز ام این بود | وان شتر مست خوش مهار نه این بود
جنبش نه افغان کنم زغده قلاب | زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر | لیک شهم را خزینه دار نه این بود
بس که گوهر این نثار و جمله تکابت | شاه سخنور مرا نثار نه این بود

دل گردون [illegible] نشان شود
چو رسید [illegible] همه [illegible] شود
چو تو دلداری کنی در جهان همه دل شود
[illegible]

رخ یارم چو گلستان رخ زردم چو زعفران | رخ او چون چمن بود رخ عاشق خزان شود
بوصال یار او چو بخندد دل چون [illegible] | زغم عشق تو بیا چو سرشکم روان شود
چه برست در محبتش دل آن عالم خدا | که در جنبش لشکر دوست سراسر زبان شود
چو سر از خاک بر زند در خشان مدارسه | که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ بلباج گل سر تو | گل گفتش نبات چو که امتحان شود
زنگت خاک داده سوی بالا برآمده | که عنایت فتاده را بعبد نردبان شود
تو زمین خورنده بین نخورد دانه پرورد | عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان | چه برد دزد عاشقان چه خدا پاسبان شود
مشتاب ای چه باغ را الکرم سبز شده | غنچه منتظر دری که کنون وقت خزان شود
زر فشان گلستان مرم از خار رقم بن | که رفیق صلاح کنش مد و کاروان شود
غنچش [illegible] که کسی بود او صادق طلب | چه صدق طالبان غنچها بیان شود

جهان را بدیدم وفائی ندارد | جهان در شود آشنائی ندارد
درین فرش زرین بالا تو منکر | که در اندرون بوریائی ندارد
بس اهل شناسان بروکشته ارزان | نهی علتی کان دوائی ندارد
برگشته زنسان برو تشنه ارزان | چو کوری که در کف عصائی ندارد
نموده جهای دلا زیر جا در | عجوزی قبیحی نقائی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش که چون مار | زعقل و ز دین دستهائی ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شفادت | زجانان ره جانفزائی ندارد
چه مردار سنی که مردار و سنی | که بندانست کر کیمیائی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی | بجز درد و رنج و عنائی ندارد
چراهان بنازد بدرگاه معشوق | عجب عشق خود اصطفائی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند | که سلطنت مختائی ندارد
چه تقصیر کرده است این عشق با تو | که منکر شدی کو عطائی ندارد
بیک درد سر زد تو بار اکشیدی | چو چره دیدگان بلائی ندارد

[illegible] عاشقان
[illegible] ندارد

[illegible] آورده
[illegible]

جز سجود خاک تبریز نیست آباد دلم / رو بیابان آورید و ترک ابجاد آورید

ای صنم از شمس بی سایه پدیدار شد / از تن بی سایه‌دار چون دلم از کار شد
با رخ تو راست پس صاف دلم درد گشت / با نفس عیسویت پس گل همه چون خار شد
وصل مرا باز داد باز مرا دور کرد / جان و دل و عقل و دین بر دل من بار شد
دید تبریز چشم رونق آن گلستان / از هوس رنگ گل چشم بیمار شد
ای خنک آنکه کو من زاری خود بس / عرضه همی کردی کار کنون زار شد
سال وصالت شهاست بمعنی ابد / ای دل آن سال را هیچ نکو یار شد
رحم کن ای جمله رحم تو که بار غار / جستم از واقعه عاشق آن غار شد
برد خیال وصال بنشست بلا و فراق / هر که جانش ببخش گفت کنون کار شد
رحم کن ای جمله رحم زانکه مرا عشق تو / قصد بجان کرده بود هجر او یار شد
گفت خیال ترا من که وفای تو کو / گفت بر بوستان عهد و وفا عار شد
ای عجب آن قاف تا بقاف / چونکه شنید از فراق آب همه نار شد
بانگ طرب نشنوم زانکه چنگ فراق / چنگ طرب بی شکست جدا و تار شد
صدر خداوند جان شمس حق و دل براست / کاه دلم زان سوی کشیده دوار شد

ناله طنبور عشق ناگه آغاز شد / عشق تو را چون رباب کام و سرشار شد
قامت چون چنگ شد تا ز طرب بی‌دریه / جان تو ام زنده شد بخت سرافراز شد
بنشین غم جان خار بود دل و جان و خار / آمد و عشق نگار سرخوش و اعزاز شد
در وصل آتش گل بال و پرم بسته بود / خیمه عشقش نشست بال و پرم باز شد
چونکه بترسد ز هر مرغ دلم خانه کی / کبک بترسد کنون چونکه ز تو غاز شد
بنشین زو بیدار تو بنشم وا قبا لها / وعده بکرد از خرشان همه ایجاز شد
هیچ جوابی خود بدم بود که روز و سال / با تو چو خود شدم روز و شب انباز شد
چون رخ خورشید تو عالم جان در نباشت / آنکه چو خفاش بد کور و خفاش شد
جان خداوند ما بر شمس حق باشد / غیب کنون شد شهید جشن تو آغاز شد

صورت معنی شده معنی صورت شود / چونکه معانی ز عشق صنعت انداز شد

مرغ جان از خوابار فرو [illegible] / پرواز [illegible] ما و تو نیمی [illegible]
[illegible] / جمله شادی [illegible]
[illegible] / سوی خارستان [illegible]
[illegible] / چو عجب [illegible]
[illegible] / زنده کرد [illegible]
[illegible]

از پرده جهان [illegible] / تا ملک و ملک [illegible] نهان مبارک باد
ای جان [illegible] / [illegible] فردا [illegible] مبارک باد
[illegible] / [illegible] مبارک باد

در خانقه

در خانقه سینه غوغاست فقیران را / ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارک باد
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد / دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای عاشق تنهائی آن یار قرینت باد / ای طالب بالائی بالات مبارک باد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده / پرهات بریده بر پرهات مبارک باد
خاموش کن و پنهان کن بازار نکو کردی / کالای عجب بردی کالات مبارک باد
شمس الحق تبریزی سلطان جهان تو / سودای عجب کردی سودات مبارک باد

ای دل نفسش وه جان یعنی نمی‌ارزد / با نیز شو و با سامان یعنی نمی‌ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی / بر خیز ز لعل و کان یعنی نمی‌ارزد
در عشق بتان چوگان می‌باش سر گردان / چون گوی درین میدان یعنی نمی‌ارزد
تا باشد و با سر شد نامرد قلندر شد / شاباش رهی ارزان یعنی نمی‌ارزد
چون آتش او کردی عقلم بکرد کردی / خاک تو ام ای سلطان یعنی نمی‌ارزد
بر عشق که کشتم من قربان تو گشتم من / آن عید بدین قربان یعنی نمی‌ارزد
ویران کنم این خانه چون مردم بیگانه / آن وصل بدین هجران یعنی نمی‌ارزد
تا دل بفروشم از گردش او شادم / چون هیچ شدم گردان یعنی نمی‌ارزد
با وصل شکر ریزی شمس الحق تبریزی / در وصل تو دادم جان یعنی نمی‌ارزد

جسم از پی آن باید تا جز عجب جنبد / جان از پی آن باید تا عشق طرب جنبد
بزاری پی آن باید تا مست نبی باشد / بازی پی آن باید کز یار تعب جنبد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک برد / بازی پی آن باید تا علم و ادب جنبد
بیرون سبب بند اسرار عجب‌ها را / محجوب شود جسمی کو جمله سبب جنبد
عاشق که بصد نعمت بنام شود این بود / چون نوبت وصل آید صد نام و نسب جنبد
ارزد که برای حج در ریگ بیابانها / با نیز خشن سازد بیغوله عرب جنبد
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه بهر ارزد دل / گر لذت لب یاری او لذت لب جنبد
بر نقد سخن جانا چون سکه زن دیگر / کان کس که طلب دارد او کان ذهب جنبد

شمس الحق تبریزی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شکر آمد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آمد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آمد

در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ — کز کر و فر عرشش منشور ظفر آمد
با فیض ز سلطان جو سلطان سخاوت جو — رو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

نک شاه رجب آمد تا ماه عجب بیند — از سوختگان ره کری و طلب بیند
حسکی که کند یزدان راضی شود از ایشان — وز سر کشد از سلطان در حلق کتب بیند
با غره دولت کو هم بگذرد این دولت — چون بگذرد این نوبت او نوبت شب بیند
کو سجده کنان باید در این دامان آید — در بی‌ادبی آید بی‌جاه و ادب بیند
گر در خور عشق آید خرم چو دمشق آید — در دل نهد خود را و ویران چو حلب بیند
کو دیده سبب باشد آن خرم و این ویران — جان حضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان حقا از بهر برات ما — تا روزی پیروزی از بخشش رب بیند
آمد قدح روزه بشکست قدح‌ها را — رندی و بر دهن روزه تا لذت لب بیند
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد — تا شکر این عشرت با لطف طرب بیند
سغراق سعادت را بر معده خالی زن — معشوقه خلوت را هم چشم عرب بیند
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو — تا طرف وجود تو خورشید عرب بیند
خامش کن و کم زن بسیار کسی کو بد — کو جاه و هوا جوید با نام و لقب بیند

ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد — ای دوست قمر خوشتر یا آنکه قمر سازد
بگذار شکرها را بگذار قمرها را — او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
در بحر عجب‌ها باشد بجز از گوهر — اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
خوابی بگرانی از تا دره دولابی — با شبهه و بی‌خوابی او وقت سحر سازد
سیقل نهان کردن یک صورت گرمابه — چون باشد آن علمی کو خبر سازد
بد علم نمی‌دانی کز بیم کشی رو غن — بنگر تو در آن علمی کز بهر نظر سازد
جانهاست برآشفته ناخورده و ناخفته — از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
افتاد و شبانگاهی کالحضرت برهانی — برگرد میان من کز دست کمر سازد
منجند در این کردن ز سبلت آن مفتون — خود را به دو سه حرف آن بحره خر سازد

آن خوش شکال تو در رفتن کنند خود را
عاشق باز از شاهی که مسلک کمر سازد
بس کردم و بس کردم من ز [illegible] را
خود گو به جانانه کو گوش بهم سازد

شمس حق قمرم آمد سحر و بهم آمد
وان سیم برم آمد وان کان زرم آمد
آن راه نوردم آمد وانجا بر شکرم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه ببرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
امروز بهار [illegible] آمد
دی باشدم از این بودم [illegible] آمد
آنکس که همی جستم [illegible]
امروز چو [illegible] بر بلندم آمد
دو دست [illegible] بکرفت [illegible]
آن تیغ [illegible] آمد
آن باغ و بهار [illegible] آمد
وان [illegible] چون گل تر آمد
از [illegible] آمد
وز [illegible] چون او ببرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی — وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم — یا رب چه سعادت‌ها کز این سفرم آمد
وقتست که بخروشم تا برق زند هو خم — وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح پس عالم — وقتست که بغرم چون شیر نرم آمد
جنبی دو جهان دانا بردند مرا جانا — جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

با غنچه مفرد لا سیری بنی ارزد — هر روز همی خندد صد سال همی ارزد
خربنده کی و آنکه از بهر خس مرده — هر گل بفسرده با خار اسپس سازد
زنهار بخندی تو تا وقت بخندانند — زیرا که همه خنده و زین خنده همی خیزد
ابرو مکن ترش بنگر آنرا که ترش کردم — تا او شکر شیرین در سرکه درآمیزد
انگشت افتاده بنگر که انگند است — چون در نگری او را هم او دست درآویزد
گر ناله بیکا خسبد بر خاک سر کویش — شیر از غضب آن سگ بگذارد و بگریزد

آن مسیح سعادتها چون نورفشان آمد — آنگاه خروس جان در بانگ و فغان آمد
خود نور درافشاند بس نور برافشاند — تن گرد چو بفشاند جانان بر جان آمد
مسکین دل آواره آن گم شده بیچاره — چون بشنود این باره خود رقص‌کنان آمد
جان بد به عدم رفته در کنج عدم رفته — با قد بخم رفته در عین بیان آمد
دل مریم آبستن بگشوده گره با من — عیسی دو روزه تن در گفت زبان آمد
دل بر جهان باشد جان در امان باشد — وین رقص‌کنان باشد و اندیشه نهان آمد
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم — آن جادو مکان در دم بی‌جا و مکان آمد

خواب ابدی آن آید تا عقل بخسباند — دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نه روز بود و نه شب در مذهب دیوانه — آن چیز که او دارد او داند و او داند
شب رو سوی عیاری در عشق جهان باری — تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست او ماده جانست — خفتن چو بکاشانست حسنش نبرد ماند

از گردن من گردن [illegible] این عالم
دیوانه از آن جا را کز دون [illegible] واند
دیوانه اگر [illegible] چون تیغ شود هایی
دیوانه [illegible] آن [illegible]
با خواب [illegible] شمس الحق
زین تیغ [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] خود را [illegible] خواند

هر کو ز خوش [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] زاده
[illegible] دارد
[illegible] ساده [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

هنجابه چون اشتر یعنی که دهانم پر / خاییدن بی لقمه تصدیع دهن دارد
مردانه تو مجنون شو اندر لگن خون شو / که ماده و که نر کان کان شیوه زنی دارد
چون موسی رخ زرد و خوش بخن ازدرها / تا یار غم گوید کز گفتن لن دارد
چون مست غم گشتی با غصه و غم گشتی / بس مست کجا داند کین چرخ سخن دارد
گر خسته بود دلکش از رحمت او خوش / لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

ایمان بر کفر تو انشاه چه کس باشد / هیچ فلک چه جنبش بی نفس باشد
آب حیوان خاک سیه کفران / بر آتش تو هر دو ماننده خس باشد
جان را صفت ایمان شد و این جان ز نفس خالی / دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان / با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
این تن فرس و این جان ... چو فرزین را / واشاه تو ایمن را چه جای فرس باشد
ایمان کو و کو ... کفر کو ... / چون شمع تن جان شد ... باشد
شمس الحق تبریزی ... ای تو جهان بالا / تا غرس ... باشد

مستان می ما را هم ساقی ما باید / با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن آنکه گر ناز کند گو کن / والله که کلاه از سر بستاند و برباید
برده قدح ای مه رو ... / تا تشنه دمی میرم کین چرخ چه میراند
فرمای تو ساقی را تا ... / تا باده بیا باید تا باده چه بجاید
صد سر برود در دم از محرم و نا محرم / تا غم خورد ... باید
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را / چون خنده براندازد و تو چون چهره بیاراید
پروانه چو بی جان شد ... / آن شمع جان چو آتش را زان رطل گران شاید
رطلی زنی ... کز خانه ... / هر نقش که اندیشی در دل تو بجاید
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی / حیف است اگر نفزاید این باده بیفزاید
در تابش خورشیدش رقصم بچه می باید / تا ذره چو رقص آید از نفس باد آید

شد عالم هر ذره از تابش ... / هر ذره از آن لذت صد ذره ... آید
در باد و درین ... از عشق ... / تا ذره شود خود را ... باید
در کوه چو جان ... / گر دست ... ماند ... گشت ...
چون جان ... پر در ... / چون ذره با عشق ... [illegible]
در بحث ... / عمری برود ... [illegible]
... / نه جان ... [illegible]
... / ... شمس الدین ...

... / ... داند
... / ... داند
... / ... داند
... / ... داند
... / ... داند

خود غم و شادی را دانی که چه بود و زد / و این جسم و ... زدو زنده خود را چه جدا داند
اندر دل آینه دانی که چه می تابد / دانی چه خیالست آنکس که صفا داند
نقد غم عالم را هر چند که بر قصد / جز خشم تو علم بنده جان نو ما داند
و آنکس که هوا را هم داند که چه بیچاره است / جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
شمس الحق تبریزی این گر که خوش دارد / بی مهره تو جانم کی ره دغا داند

عاشق بتوی عاشق زنجیر همی درد / دیوانه اسی گردد نه بر کسی در د
تقصیر کجا گنجد در کرم روی عاشق / کز آتش عشق او تقصیر همی سوزد
تا حال جوان چه بود کان آتش ... / درراه تقوی را بر بر همی در د
صد پرده در پرده گر باشد در خشنی / ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید / از جنگل تقدیرش ... همی درد
این عالم چون قیرست ... / چون آتش عشق آید این قیر همی درد
شمس الحق تبریزی ... خسرو و ... / بر راه هر صبری زان صبر همی درد

چون خنده بود ... صورت ... آید / چون سبز شود مردم ... باز آید
چون افتد شیرز در ... / در زحمه کون ... بانگ نماز آید
ای نو شده کو چنگ ... / یا رب ای کو چنگ تا ... آید
بگشای ... / تا تابش خورشید از ... آید
چنگال ... در حلقه ... / تو خویش ... تا چنگ بساز آید

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد / بر ما هوس تازه ... مبارک باد
... چو میان بندد ... جهان خندد / ای ... و صد چون گل ... مبارک باد
خوبان چو رخت دیده افتاده و ... / دل بر در این خانه ... مبارک باد
... / ... زحمت یاران ... مبارک باد
بی گفت زبان تو ... / از باطن تو گوش ... مبارک باد

... هر ... بیاد ... عارض ... و ... / ... چون ... خدا ... آن ... زبان
چون ... / ... پای ... دو ... بر ...
... / ... ... آن ...
... / ... ... سودا
... / ... ... دام دل ...
... / ... ...
... / ... ... دام ... ...
... / ... ...

... / ... ...
... / ... عشق ... ...
... / ... عشق ... ...
... / ... عشق ... ...
... / ... ...

[illegible]

چو جان عاشق چون تیغ عشق برآید ... هزار جان مقدس بشکر آن بنهد
هوای عشق تو آنگاه خوف و پروانه ... تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن بخرند
سری که فرد کشد و کنج سلامت بنشیند ... ز دست کوته تا به هوای وبلند
برون عشق نبود در تو کار در همه ... نه عشق دارد عقلت این بکرد بوسند
چه صبر کردت ده امن رفته برباد ... نشسته تا که چه آید ز چرخ روز بخند
درآمد آتش عشق بسوخت هر چه جوانست ... چه جمله سوخته شد شاد بنشین خوش بخند
زخانه عشق کسی که رأت ما بکنون ... نبوده است جستجو خود بجست و بپیوند
اگر تو کو نا دیدم و رابرای خدا ... کشان دیده دیگر و این بورا در بند
گزین نظر چه هزاران هزار چون من و تو ... بهر دو عالم دایم هلاک گردشند
اگر بدیده من غیر آن جمال آید ... بکنده باد اگر هر دو دیده آن بکند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد ... کجا رسد بکمال جلال شاه بوند
دریغ پرده هست خاک برکند ... چنانکه آن در خیبر حیدر کند
ورنه بدید دیده که پنج نوبت او ... هزار سال از آنکه گفته شد بزند

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند ... مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم ... چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب ... چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چکار ... پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
لقای تو چو نباشد لقای حج چه بود ... دلم بجود تو خواهد سحر چه سود کند
شبم چه روز قیامت دراز گشت ولی ... چو مرغ را سر و پر چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند ... بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح رنج بکاهد ... عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
مرا گریز نظر تو نبود و نیست هنر ... چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
جهان مثال درخت است و برگ و میوه ز تو ... فرشته چو نباشد بشر چه سود کند
که زندگی از تربیت فرشته بشر ده ... مرا میان تو باید کمر چه سود کند

هلا که شاه تبریزیم

[illegible]

هلا رشاهد جان آینه هر چه هست ... بصیقل آینه را ز زنگ بزدایند
نه بهانه در حکس بگویم اینها را ... ز اصل چشمه بگویند آن چه جویند

میان باغ گل سرخ ها و هو دارد ... که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ گل همه مستند لیک نه چون گل ... که هر یکی بقدح خورده او سبو دارد
به سال سال نشاط است و روز روز طرب ... خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل ... که ساقی ماه رو دارد
بباغ جمله شراب خدا همی نوشند ... در آن میانه کسی کو گلو دارد
کجا بماند رخان بکدو آبستن ... چو مریمی که نه معشوقه نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست ... چو عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
وجود ما و وجود چمن بجود خداست ... ز هر وجود ظریف لطیف کو دارد
چرا نخوار سلطان را به روی رنگ ... ز رنگ آنکه گل سرخ صد عدو دارد
چو آینه است ترا زو خوشی که با یار ... ز من رسیده که او خوش گفت و گو دارد

بگذشت مه روزه عید آمد عید آمد ... بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرا بنمود شد ... معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد جنگ نظر آمد شد زهر شکر آمد ... شد سنگ گهر آمد شد قفل کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاک بپاکی شد ... هر چند چه خورشید بر پاک پلید آمد
از لذت جان تو مست شد جام تو ... جان نیز چه دید و قفس شد او نیز پدید آمد
بر رو به شایسته بر سنگ تو بشکسته ... بر زاهد بر عابد کو جز قدر بدید آمد
باغ از دی ناخرم سر وانه فیز دوم ... بر روی بهار تو از غیب وعید آمد

سجده کنم پیش گل آن قد بالا چه شود ... صد کنم پیش گل آن دل پیدا چه شود
باده اگر بخورم در بخورم بیگانه را ... گر بخورم نقد ... نیز شنم فردا چه شود
باده او هم حریف بام فلک منزل ... گر بکشم بر خود بر بام آنجا چه شود

اگر ز لطف تابش تو کوه احد پاره شود
چه عجب از رخ نگار عاشق و بیچاره شود

چو نگری بلطف اگر سنگ بود موم شود
چو نگری بقهر اگر موم تو خود خاره شود

تو چه کنی تو چه کنی مرده هزار زنده کنی
کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود

عزم سفر در ره جان بهر نفس بند گرانست
بر شکند بند ترا عاقبت آواره شود

چو نگر سلیمان برود دیو شهنشاه شود
چون برود صبر و خرد نقش تو آواره شود

غنچه گرفتست جهان زانکه نسیمی تو رسد
لیک چو بر تو بزند زود رخ خاره شود

شه بچه باید که شتر بعد بود
دو مه باید که بهر تو غم خواره شود

بشنو از قول خدا زین زمین مهد شما
گر بنو و طفل چرا بسته گهواره شود

چون بگیرد عشق دامن بکشد
آتش سوزنده ترا لطف و کرم پاره شود

روشنی این سایه این نجوه خورشید حقست
تا چه منجم رود اختر سحره استاره شود

این سخن تازه بگو تا که جهان تازه شود
ها ها از حد جان بی حد و اندازه شود

خاک سیه برگ آدم تازه نشد
تا بکار رنگ شود تا همه آوازه شود

هر که نشد حلقه در زد و بر در نشد
خانه کر در بازکند محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گزیده شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود

ناقه صالح چو ز کوه زاد یقین شد هوا
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود

رو که سخن نشد پنهان و دمیدت
چو تو اگر سنگ بود از او غازه شود

راز نهان دار و مخور و غنچه مخند
آنکه جگر سوزد ... باز جگر ساره شود

یار هوا مس نهد تا که کنارم سر خود
هیچ کسی ندرم که هوا میفشرد در بر خود

گاه چو قطار رشته می‌کشدم از پی خود
گاه هوا پیش کند ناوه چو سر لشکر خود

گر چه بکنیم میزند تا که بن جهان بهند
گاه هوا حلقه کند لا زد و در پرورند

خون ببرد نطفه کند نطفه برد خون کند
خلق کند عقل کند فاش کند محشر خود

گاه پراند به نیم همچو کبوتر ز دلش
گاه ببندد لا بهوا خواند ما محضر خود

گاه چو گنجی بردم بر سر دریا بکشد
گاه هوا کنک کند بندد بر لنگر خود

عجم و زمین ...

همه روز لعب کردی غم خانه خود بکرد
سوی خانه باید گون دشمن پنهان نشد

تو بخنده خنده او طالع روز شدی بچه
آتش رو ندارد بکریم بدگمان شد

همه را چاره مودم ز تو خوشترم نیامد
چه فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خمها گشادم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد
که سمن بدن لطیفی چه در بیرم نیامد

ز چه چراغ خود ره او شده در زرنگ کردم
چو چراغ ماند ز آن پری که بیرم نیامد

ز ستاره و زشاهی ره چه شدم غلام دیگر
بجهان نماند شاهی که چه چاکرم نیامد

خودم بگفت بر پی چه خدا و زان گرفت
چه شکسته پاشتمی که مسافرم نیامد

چو پر و پر سوی پایست ز شمع کبوتر همه
بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

چه پناه کبوتر همه جدا شدم چه پاره است
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

بروادی تو پریشان تو در آن همه پریشان
در زهره تا رسیدم صد و یکم نیامد

همه عاشقان کوشید چه جسم و جان نماند
دلتان بچنگ ببرد چه برن گران نماند

همه جان یار بگفت زغبارها بخوشید
همه ناله و حسرت سوی خاک آن نماند

نه هر آنکه در جهانست گر عشق جان گذشت
خوش عشق هر چه هست همه جاودان نماند

عدم ز همچو شرق اختر و همچو مغرب
سوی آسمان بپرکه با آسمان نماند

ره آسمان بروند بر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوت شد غم نردبان نماند

تو حقیقت جان بپرس که جان در آن و بیان
چه بود دیده ما به پیش زمان جهان نماند

همه خاک بام است همچو سر زده بالا
تو ز بام آب مجو ز چه ناودان نماند

تو ز نوح همه فن و قوت بیان این غزل را
مگر تو در زبانی که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس سخن چه پرش
چه برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

خفتن که عز آب کشتند و دراز کردد
در حرکت بر خور نده و ابا فراز کردد

چو نظر کنی بهابال سوی آسمان آلا
که هزار در رحمت بخت باز کردد

به پیک عزت تو به نهنگ عبرت تو | بچشمک غمزهٔ تو گر هزار لشکر آمد
بکجی همه لطیف و خوش و عجب و ظریف | در برد وظیفهٔ تو ابدا مغفر آمد
در غیب حق در هست همه سادات بگشت | بکجا خانهٔ تو شب و روز بکر آمد
تو مری جمال آذر که غیب کند آذر | چو مسیح خوبی تو سوی گور تقوی در آمد
چو خورشید داغ عشق کز زوال عشق | ز فراغ عشق و نخوه ابدا محو آمد
بود روح بکر مکر بکمد قالب | ز غبار از سواری حسن و شور آمد
ز حجاب بگسل تو بجهان نظاره کن | در پس کنت شنبک همه منتظر آمد
در سر بت خانه باقی تو بگو از تو نگنج | در زبر منطق تو همه وسیله اخضر آمد

بیان معنی خانه که معنی کشت در آمد | چه نه راه بود آنجا عجب از کجا در آمد
بت و بت پرست و معنی همه در سجود رفتند | چه بود آن جانب خوش پا بشد خوش لقا در آمد
همه آمنم چو آتش چه خوش است در کنارش | که آینه شود خوش چو در صفا در آمد
بکجا نوع شکر کو بم کر شکرستان شکرم | ز در جفا بروشن شد ز در وفا در آمد
همه جورها وفا شد همه کبرها اگر بشد | همه کبرها بروشن شد همه کبرها در آمد
همه خانها که آمد در آن بود ریشه | چه فزود موج دریا همه خانها در آمد
همه خانها یکی شد و میان آب بگذر | در جدا میان اگر چه که جدا جدا در آمد
همه کوزها بیارید همه جیبها بجوید | در رسید آب حیوان و میان سقا در آمد

چنین درجه کلها به پناه او گریزد | در درد خزان ببینند که در دو گلها بریزد
شجر خوش و خرامان بمیانه پا بپا بیا | که کسی به پای او چو بگفت مست خیزد
فلکا چه آسمانها که به دو قصد جانها | در نعت بیار و آنجا که به زهره برستیزد
کمر لطیفکانه میکانه ما بکام ما | تو ببین شهادت محمد که چو دیده اشک ریزد

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد | بگر بود و در گر ز کس حج اندارد
ز فلک قضا و طشتم مجبط غرقه گشتم | به درون بکجز جز تو دلم این روا ندارد

صوفیان طاق و ابروی

[illegible]

صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند | عارفان آنچه ندارند بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی | آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند
بت پرستان رخ خورشید ترا گر بینند | بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد | قدسیان رخت برین گنبد گردان آرند
گر ببین عاشق مسوخته ای سوخته | شکر ز آن لب چون شهد بخندان آرند
جان دهد جرعه فدای شکرستان تو باد | آب حیوان چو ز آن باغ زنخدان آرند
شمس تبریز اگر جیب نخ ... | بانشره قوت ترا روضه رضوان آرند

لطف قصه کنان قصه تبریز کنید | لطف قصه آن غمزه خونریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم | ز آن شکر ... یاد شکرریز کنید
هند در شب سر زلف ببرد زنهار | زلف او گر بنشانید عبیرریز کنید
بی زبان گر صفت آن لب او کنه شود | چون سنان از نظر ... تیز کنید
در پی آن شب که زنون مه او روز شود | گر چه مه در طلبش شیوه شب خیز کنید
وقت شمشیر بود و بسطوه بر لب نه | حرف آتش چه نخواهیم که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید بجان ذره اوست | ذره را بسیم مگوئید شرر و پرهیز کنید

هست مستی دو هوا جانب میخانه برد | جانب ساقی گلچهرهٔ دردانه برد
هست دستی که کشد دست سوی یارانه | از چنین صف نظام سوی میخانه برد
نعره آتش چو بسه که آن خاک برد | نعره آن کز سوی حق بجانه برد
جان ... بیم ... باده بجاوت | همچنین زانکه خود ... سوی ... برد
شاخ شاخ است ... | تا برانید ... سوی سر شانه برد

آه کان طوطی ... شکرستان چه کند | آه کان عندلیب جان چو گلستان چه کند
آنکه از نغمه ... چو رسید | چونکه عرض بود بر سر میزان چه کند
آنکه بگرد تو چو خاشاک ... | جو بگوئید از آن کوهر ایمان چه کند

[illegible]

از دلم صورت انگیز خفق می زند — چاشنی شکر او زدان می زند
باسرار شور کنم هر نفسی عیب کمن — گر برفت از غم تو از غم بویی می زند
بوالحسن کو حسن را کز نیکخانه برد — بوالحسن نیز در افتاد و حسن می زند
جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع — تا بسوزد پر و بالش لگن می زند
همه مرغان زمین هر طرفی می پرند — جبرئیل ز واسطه لمن زمین می زند
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد — وز امید نظرت زتن می زند
زان دو شوهر برد چون ترا شب بود — مرد چون روی تو چند سوزن می زند
جان منصور چو در عشق تو بر دار زدند — در رسن کرد سر خود ز رسن می زند
جان ادیم ز تو سهیلی و هوای تو یمن — از پی تربت تو زین می زند
چون خیال شکن زلف تو در سر دارم — این شکسته دلم از عشق شکن می زند
گر سبو بشکند آن آب سبو کم نکند — جان عاشق سوی کوره کفن می زند
دامن و تیپک اگر باز بیا — جان ز نرم تو به قیس و بفن می زند

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم رضا شد — گرد عشق و جنون شد که در بحر صفا شد
همه خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش — نظر عشق بدیدش همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون شب چارده برشد — بنظرهای آتش بیکی لحظه کجا شد
مدد نور کرد خرابی برون زاخر قالب — دل آن نیست هر شب بچراگاه چرا شد
خنک آنکه که کند حق کهف طاعت مطلق — خنک آنم که جنابات خطایات خدا شد
سفر شکل دو رشن شدو مانند خور شد — ز دو رنگ قوت ز رنگ همه دو نور شما شد

زهی عشق ز عشق که بر سبزه کا نید — در آن دست ده و پیک صفت شما نیز کا نید
ساعت ساعت از آن نور که بوی فت — مروت همه آن گفت و حاطمینا نید
چو عقید چو عقید هر ذره یکی چیز — پراکنده چو خورشید بهر خانه روا نید

دم جهد و دم غفلت برون شد — دم عشق و دم غفرت بر آمد
برو یدی که سر و شیرین و ریگان — چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غم گیهان بخند و — بدین قندی که در دندان شور آمد
چو خورشید آمد از افق بوشه — چو آن مه روی زر افشان در آمد
بزن چنگ و بگو ای مطرب عشق — در آن سر فتنه باکوبان در آمد
اگر در رفت باقی باد امروز — دگر عمر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید — چو این آفتاب جاویدان در آمد
چو در کشتی نوح است خفته — چه غم داری اگر طوفان در آمد
منور شد چو گل رو ز خاک تبریز — چو شمس الدین در آن میدان در آمد

در شده بهمن گذشت فصل بهاران رسید — جلوه گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما برفت بکوره کبود — شاخ گل سرو راه وقت نثاران رسید
باغ ز سرما تلف شد ز خدا و خدا — لطف خدا یار شد وقت بهاران رسید
آمد خورشید باز به پیچ حمل — معطی صاحب عطا سیم نثاران رسید
طالب و مطلوب یار عاشق و معشوق یار — هیچ کله خسرو کنار وقت کناران رسید
بر شجر آب دار جمله بر زندان بدند — زر گر تخت نشست وام گذاران رسید
جمله مجاهد و جست پر ز شکوفه درخت — خوف تتاران گذشت لشکر غاران رسید
هر چه بمردند یار حشر شدند از بهار — آمد شیر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا — بلبل بر رست ما بهر خاران رسید
وقت نشاطست جام خواب گنون حرام — اصل طرب باز آمد دیر خماران رسید
جام من از ما مرد رت باده من زن رشن — از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

خورشید خورشید خورشید تو پوشیده
بو خورشید تو پوشیده تجلی کی نهانید
هیچ عار نهانید تا که آن جمال نید
از این گوهر و زین گوهر جمله نید
نرسید نرسید اگر یاران همه مرا بنید
دهان بست ... بست از ... نید
... که بخره بانید

ز دوست دست الهی بر تو نیز کرد
زبان خشک سبز بر تو نیز کرد
رفت پر تو جمع ... عشق
... پر تو نیز کرد
... خون چون ...
باد عشق ز بحر تو نیز کرد
تو در ... وقتی بگفتم ... ان
... بر تو نیز کرد
تو قاف ... شما ... بر تو نیز کرد

... شد ... در آمد
... جان در آمد

ایضا منه

بر منبرست ایندم مذکر تذکر — چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر منبر بلندی دانای هوشمندی — بر پای منبر او مکبر تکبر
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی — بگشاده در بیانی مفرز مفرز
زین شکوفه زرکشانی داده نثار هستی — از جنس خاکدانی مکدر مکدر
بنهاده نردبانی از صنعت زمانه — بر بام آسمانه مدور مدور
نور از درون هیزم بیرون کشیده آتش — آتش بخود نیاید منور منور
آتش بفضل مردم زاید ز سنگ آهن — دختر با مر زاید مدبر مدبر
مر هر پیمبری را بود است معجزی نو — چون نیست معجزه او مشهر مشهر
مسعود از دست یحیی فرد کش از دست عیسی — محکوم از دست نفسی مزور مزور
این منبر و مذکر در نقش نیست در سر — اما درین طلب تو مقصر مقصر

ای محو عشق گشته جانا و چیز دیگر — ای آنکه آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را احوال این و آن را — از لوح نانوشته خواندی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی — آن راه و صد چو او را دانی و چیز دیگر
لعلی است با نهایت در روشنی بغایت — آن لعل با بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان — آن جمله حکمها را دانی و چیز دیگر
آن چشم احول آمد در کام او ل آمد — کو گفت اولین را ثانی و چیز دیگر
هر کو بقا نیابد چون شمس حق تبریز — او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

نور خوش است روی ارنو زر روی خوشتر — باده نکوست لیکن بسا قی زهی نکوتر
کاینه که باشد امروز بر گشاید — دل در مراد دیده چون باز باکبوتر
هر بیدلی ز دلبر انصاف خود بیابد — گر تشنه نشیند بر آب کوثر کوثر
هر دم و هر دمت تو ساغر صبا فی نو — کامروز بزم خاص است این دار عاشقان را

کیسا غلو لطفی که بغایت لطیف
گونه چون شراب خود ... [illegible]

ای آینه نظیری آنی و چیز دیگر
وی آنکه در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را دانی ... [illegible]
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ ... خواندی و چیز دیگر
خطهای نانوشته ... [illegible]
ای فیض ... دانی و چیز دیگر
ارشاد ... [illegible]

ای جان جان ها ... دانی و چیز دیگر
وی کیمیای ... [illegible]
ای آفتاب ... آنی و چیز دیگر
وی ... [illegible]
ای شمع ... دانی و چیز دیگر
وین ... [illegible]
اینجا ... و چیز دیگر
... [illegible]

هرکون نخواهی ای ... العجایبی را / هر غیب غایبی را دادی و چیز دیگر
زانعشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون / ای از شتاب گردون سامانی و چیز دیگر
ای نور صبرها را اسپید صدرها را / بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر اخیارا را وی ذخر اولیا را / وی قصر اختیارا بانی و چیز دیگر
وی گنج مغفرت را وی بحر رحمت را / هر غیر در کمت را نشانی و چیز دیگر
جسمی که غیر روحست چند زهر زخمست / باشد درین جریمت رانی و چیز دیگر
ای اصل اصل فرد را وی دستگیر بند / کشتم بدست سودا جانی و چیز دیگر
هر ستاین و هانم بر غیر تو نخوانم / چون هست غیر کوشش ثانی و چیز دیگر

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار / جان مست گلستان تو انگار خار
هردم ز بر تو بنظر او ببوی دل / حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
هر سجده م که دام شب روز بر درم / از دوست بوسه و ز ما سجده صد هزار
امسال حقه ایست ز سودای عاشقان / کو نیست بر گذشت درین عشق عمر یار
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل / کز چنگهای عشق نو عاشقست تار
اندر هوای عشق تو از بانش حیاتست / بگرفته جای در خست و دیده خار
خوش ملی بجوز و جانی نکت بجود شد گهر / این نخجو دین گهر و زبد لعل فرش باز
از نغمهای طوطی شکرستان قیصت / در رقص شاخ بید و سنگ زنان چنار
از جعد ماجرای صفا صوفیان عشق / گیرند بکه گیر را چون مستیان کنار
مستانه چون بردن جهد از وعده الست / چو سنبل سوی بنجره آرام و بیقرار
جزوی چو تیر خسته ز قبضه کمان گل / آورد انشانه خیر بنجره گل ... کنار
جانیست خوش برون شده از حصه بطن / در جار ... آمد و در ... روبار
جانهای صادقان همه در وی ز ... / تا ... شوند از آن جان نامدار
جانها گرفته دامنش از عشق او ... / بگرفته دامن ازل محکم ...
تبریز رو ز ... شمس حق این بپرس
تا بر براق سرعت ... شوی سوار

هر کس بجنس خویش ... ای نگار
هر کس بلانی ... کرفت بار
... [illegible]

اینجا سرک فکنده در رویش ... / آنجا چو از ... ها ... جام کوهسار
با جنس همچو سرو و با غیر جنس کبک / با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
رو رو بجاه خلق تماشای تو جنس بود / شاخی رسد درخت شده حاصل ثمار
چون شاخ یکدرخت شدی زانکه گر ... / چو پای وصل این شده دست ... ار
گر زانکه جنس مغز تبریز گشت جان / احسنت بولایت ... شاباش کار و بار

مستیم و بی‌خودیم و جمال تو پرده در / زین شاباش بس ما را در بر و برده دار
ما عاشقان جمع تو خوش قد و قامتیم / ما را صلای فتنه بدی شور و هزار شر
خورشید با قیامت زر روی تو جایگاه / در عشق قرص روی تو در سیم بام و بر
مستی است در سر از روی و دین ناکاب / در سر نیافتست بس از دست رفته سر
ای مطرب نوای دل عاشقان روح / بنواز لحن جان که بچن تن لطیف تر
تا جانها ز خرقه تنها برون شوند / تا بر سرین خرقه رود جان تا خبر
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را / بردار تا نسیم با قبال بر ... بر
تا دیده کناره شود از جهان / تا وارهد ز خانه و بال و ز بام و در
سیمرغ جان ز مغز تبریز شمس دین / بنشسته هزار روضه و باغ هزار بر

مهر نگار من که مرا کرده نگار / بی تو به عیش وارم و بی خواب بیقرار
دلدار من بوی سرها را ز من بوی / ابجمله جو ... بسکین ... دار
ای آنکه بار نیست تو را در جهان عشق / من در جهان فکنده که ای یار یار یار
در ده از آن شراب که اول بداده / زان خم‌های مست ولیکن پر خمار
از آسمان فرست شرابی گران شراب / اندر زمین نماند یکعقل هوشیار
روزی هزار کار برآری بیک نظر / آخر بکار نظر کن وین کار را برار
گر نه کسی نماند سبب آن تو نقد / گر با بکار ... آید یکی دگر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم / آید بکار دگر چو منی باز من ببر

میدان ... جهان ...
... [illegible]

غنچه گره گره شده لطف گره گشا دو — از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
کو قیامت است که برکرد سر ز خاک — پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی — رازی که خاک داشت کنون کرد آشکار
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط — بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز — پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشیده شاخ بهار و بساخت برگ — اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گویند سر بریم فلان را چو گشت نا[?] — آن را ببین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد و نصرت خدا — نمرود را برارد از پشه دمار

اندیشه را رها کن و اندر دلش مگیر — زیرا برهنه تو و اندیشه زمهریر
اندیشه میکنی که رهی از زحیر و شر — اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
زاندیشها برون و انبار ازصنع را — انبار را نظر کن ای سخره اسیر
انگور را نگر که بپرورد و مصور است — وان جوی را نگر شده گردنده چرخ پیر
خوش شو از عدم که برد این صد هزار باغ — از یک کمان بجهد این صد هزار تیر
چون دیگ نه برون از ز سوم فهم — پیدا است [?] ز غیب صد خبر
با آتش و تنور دل و معدها فروخت — نان بر دکان نهاده و خباز ناستیز
گلگونه کرده است رخ دلبران چو گل — زرفشته کرده است رخ عاشقان زریر
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش — ور خونش خون ماده دهد صد هزار شیر
نعم الالهی بکفی و اندر جنیح باملک — زنبیل برکشا که عطا آمد ای فقیر
زرفت آمد آن نواله و زنبیل را درید — از مطبخ خدای نباشد [?] جز شیر
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا — وان کز شکاف کوه برون میکشد عبیر
وانکو ز آب لطف برارد دو نعمتی — وانکو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی — تا این خیالیان نشناسند در سیر

فرمان برم چو گفت خمش من خمش کنم
خود شرح آن بگوید بگروز آن امیر

ای خیالت در دل من هر سحر — میخرامد همچو مه یکپاره نور
نقش خوبت در میان جان ما — آتش و شور افکند وانگه چه شور
آتشی کردی و گوئی صبر کن — می ندانم صبر کردن در تنور
یاد داری کامدی تو در خوشت — ماه بودی یا پری یا جان حور
آن سخنها که گفتی چون شکر — وان اشارتهای که میکردی ز دور
دست بر لب میزدی یعنی که تو — از برای این دل من پر شور
دست بر لب می نهی یعنی که صبر — با لب لعلت کجا ماند صبور
رو بیالا میکنی یعنی خدا — چشم بد را از جمالت دار دور
ای تو پاک از نقشها در روی تو — هر زمانی یوسفی اندر صدور

عقل بند رهروان است ای پسر — بند بشکن ره عیان است ای پسر
عقل بنده دل فریب جان حجاب — راه این هر سه نهان است ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخواستی — این یقین هم در گمان است ای پسر
رد گوا از خود و زفت او مرد نیست — عشق بیدردان فسان است ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست — این که تیرش در کمان است ای پسر
سینه گر زخم تیرش خسته شد — در جبینش صد نشان است ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوان است ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو صاحبقران است ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست — عشق خود را ترجمان است ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبان است ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود — عشق قبله کاروان است ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت — کین جهان از تو جهان است ای پسر
این دهان بربند و خاموشی چو صدف — کین زبانت خصم جان است ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونکه با شمس قران است ای پسر

روستایی گر بوم آن نوام — روستای خویش را روشنا بگیر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر درفشان است ای پسر
چون مرا در عشق استا کرده — خود مرا شاگرد دیگر استا بگیر
تو مرا از ذوق سبکیری گلون — تا نیام گوییت اینجا بگیر
سوی بحر گش که خاشاک توام — تو مرا خود لایق دریا بگیر
از الست آمد صلاح الدین نام — تو مرا امروز و از فردا بگیر

در چمن آیید و بر بندید در — تا نیفتد بر جماعت هر نظر
من زیانها کرده ام من دیده ام — زخمها از چشم هر بی باک سر
چشم بد دیدیم ما کز زخم او — روسیه گردد جهان شمس و قمر
دور باد از چشم بد شیران رزم — دور باد از مهد عیسی کون خر
تیرباران است از چشم بدان — خلوت آمد تیرشان را سپر
لیک چشم نیک و بد آمیخته است — قلب هر کس نه شناسد از زر
زاهدانش آنها پنهان کنند — خلوتی جویند در وقت سحر
لیک این مستان بحکم خود منند — نیستشان جز لفظ حق چیز دگر
تا بگم پران مزن لاف خوشی — باد آرد خاک و خس را در بصر

رو ز زلفش سوی رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی — صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین — لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان — بازگرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طمع حیوان و نبات — بعد از آن سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشق است بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر
تا چنین دشوار بازاری گرفت — بازرو تو نور خو بیارش نگر

شمس تبریزی عجب زنده منی
در دل و در دیده ما زنده‌ای

باز شد در عاشقی بابی دگر
با جمال او بمی نابی دگر
مرد و بیسود ازان راه عشق را
اگر دیدیم دو شمس صبح تابی دگر
غیر ازین اسباب اسبابی دگر
از برای طالبان
از برای زندگی آبی دگر
جز ازین صحاب اصحابی دگر
عاشقان را عشق را معمور کرد
عشق را نام کرد غم
عشق دارد نام و القابی دگر
صوفیان را نقش و خفتانی دگر
درد را عشق را اسبابی دگر

از هوای

از هوای شمس دین آموختم — جانب تبریز او آئی و بگر

ای نهاده بر سر زانو تو سر — وز درون جان جمله باخبر
پیش چشمت سر اسرار و پوش غیب — آفرینهای بر صفای آن بصر
بحر خوفست ایمنم آن چشم غیب — الحذر ای دل ز زخم آن نظر
او بزیر کاه آبی خفته است — بامدن گستاخ ورنی رفت سر
خفته شکلی اصل هر بیدار شد — تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
باره خواهم کرد من جامه ز تو — ای برادر باره زین کرم تر
سر که آشامی و گویی شهد کو — دست تو در زهر گویی کو شکر
روح را عمری است صابون میزند — تا ترا خود جان نبودست ای پسر
تا بگم صیقل زند آیینه را — شرم بادت آخر از آیینه گر
سوی بحر شمس تبریزی گریز — تا برارد آیینه جانت گهر

بس که می انگیخت آن نوروز شر — بسکه میکرد او جهان زیر و زبر
هر زبان را طاقت شرحش نماند — خیره گشته همچنان میکرد سر
ای بیا سرو همچنان جنبان شده — با دهان خشک باچشمان تر
در دو چشمش بین خیال یار ما — رقص رقصان در سواد آن بصر
من بسر گویم حدیثش بعد ازین — من زبان بستم ز گفتن ای پسر
جنبش او را ردای نسیم نرم رو — جنبش او بنشین برو بیش در نگر
تیز تیزش بنگر ای باد صبا — چشم و دل را برکن از خوبی و فر
ور نه بینی یار ما را رو ترش — پرده باشد ز غیرت در نظر
مو نباشد عکس مو باشد در آب — صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه کردم از سخن این بار جست — توبه بنبود عاشقانش را نگر
توبه شیشه عشق او چون کازرست — پیش کازر جست کار شیشه گر
بشکنم شیشه بر بزم زیر پای — تا نگه دریای مرد باخبر

تخته بارها سر ... تخته بد
سو مرا ... زندان بد
تخته را ... ای بد
تا نسیم ... ای بنده و دلان
بند و زندان خوش ... بد
خوش مرا ... از عشق او
سر بی ... دون بد
گر بی ... بد
بعد ازین صد سال ... بد
چون جمال ... بد
زان که دل ... بد
این زدل ... بد
من چو ... بد
ای خدا ... بد
چون ... بد
تا نگویم ... بد

رفتم ... گفتم ای نگار
چون مرا دیوانه کردی ... دار

گفت بنگر گوش من در حلقه است   بسته آن حلقه شو چون گوش دار
زود بردم دست سوی حلقه اش   دست بر من زد که دست از من بدار
اندرین حلقه توان که ره بری   کز صفا دری شوی تو شاهوار
حلقه زرین من و آنگه شبه   کی رود بر چرخ عیسی با غبار
هین تو خش کن بگذر از کون و مکان   تا که جانت با نه ای دل پایدار

عشق را با کفر و با ایمان چه کار   روح را با صورت اسما چکار
عاشقان گو بسته در چوگان یار   گوی را با دست و با پا چکار
هر کجا چوگانش راند میرود   گوی را با پست و با بالا چکار
آینه است مظهر روی بتان   با نکو سیما و با بدسیما چکار
سوسمار از آب خوردن فارغ است   مرد را با چشمه و سقا چکار
آن خیالی که ضمیر او طان اوست   با تن را با مسکن و با جا چکار
عیسی که بر گذشت از اثیر   با غم سرماش با گرما چکار
ای رها بل گشته با نادی غیب   رو ترا با کفت با غوغا چکار

گر ز سر عشق او داری خبر   جان بده در عشق و بر جانان نگر
عشق دریا است قعرش ناپدید   آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سرش از او   سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی از هر دو عالم همچو موی   گر سر موئی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب   کو فتاد آن ماه را بر من گذر
دید روی زرد من در ماهتاب   کره روی زرد من از اشک تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد   یافت یک یک موی من جان دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب   گشت یک یک موی بر من دیده ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست و لایعقل همی کردم نظر

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
آه بی ساجد سجودی چون بود
گفت بیچون باشد و بیخار خار
گردنک را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برست از گردنم سر صدهزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها میورشد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان
گلخنی تاریک و حمامی بکار
ای مزاجت سرد و تاسه دلیست
اندرین گرمابه تا کی این قرار
برشو از گرمابه و گلخن مرو
جامه کن در بنگر آن نقش و نگار

تا ببینی

تا ببینی نقشهای دلربا   تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر   کان نگار از عکس روزن شد نگار
نقش چه جام و روزن لامکان   بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس او رنگین شده   جان ببارید ه ترک و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوته نشد   ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا   مست میدارد خمار اندر خمار

ساقیا باده گلرنگ بیار   داروی درد دل تنگ بیار
روز بزم است نه روز رزم است   خنجر جنگ بر چنگ بیار
روز جام است نه نام و ناموس   نام ازین بیش بر تنگ بیار
کیمیائی که کند سنگ عقیق   آزمون کن بر این سنگ بیار
صیقل آینه نه فلک است   زامتحان آهن بر زنگ بیار
ای ز تو دردکشان دردکشان   دردی لکنده دم و رنگ بیار
من ز درد تو بسر کردم و رنگ   دردی آن سره سرهنگ بیار
چشمه خضر ترا میخواند   که سبوکش دو سه فرسنگ بیار
بس کردن زنبه رو سبجواری   تنگ ظرف است تو آهنگ بیار
حرف رنگست اگر خوش بوست   جان با صورت و بیرنگ بیار
کم کنی رنگ بیفزاید روح   بوی روح صنم شنگ بیار
لب ببند ار دغل و از حیلت   جان با حیلت و فرهنگ بیار

از لب یار شکر را چه خبر   وز رخش شمس و قمر را چه خبر
باد خوش باد بهاری چه زند   وز قد خوش سرو و شجر را چه خبر
گر جهان زیر و زبر گشت ازاو   عاشق زیر و زبر را چه خبر
چونکه جان محرم اسرارش نیست   از رخش اهل خبر را چه خبر
گرچه نرگس نگران است بباغ   از چمن نرگس تر را چه خبر

گفت هر قوم هنرها رسنی هر نسب
گر زنا قوم و گهر را چه خبر
گفت چو بود و دل نو جوان است
گفت چون بحر بجز بحر را چه خبر
از دل اینجا که کس و افزون است
گم کن اینجا که که را چه خبر
زاده خشاق حجر را چه خبر
با کله تاج و کمر از اهل است
از کله تاج و کمر را چه خبر

ساقیا باده چون نار بیار
دفع غم را تو ز اسرار بیار
[illegible] باده ببین
کافر عشق بیا باده و افسار بیار
مست شو در [illegible]
باده را [illegible] دل بیار
رود ابا با لی دلدار بیار
[illegible] بستان کبر
ساقیا دست [illegible] گلزار بیار
بهجان [illegible] خوبان در
چنگ [illegible] غمار بیار
گردن [illegible] جوان گردی
مونسا [illegible] بیار
گردی [illegible] زلف غمار بیار

شمس تبریز بگو دولت را | بهر پرانده که بسیار بیار

ای یار شگرف در همه کار | عیاری و نوشی و مکار
نوروز قیامتی و از تو | زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم | ای بلعجبان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم | در گور مکن مرا نگهدار
ور میخواهی که زنده گردیم | ما را بنشین و وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم | وی بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا | گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو صد کمین بود و نداشت | نزدیک تو و دراه هموار
از گلشن روی تو شدم مست | بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانه تو چون مرغ | پرخون دیدم جناح و منقار
این طرفه که خوشترست زحمت | از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی | ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت تویی و زندگی تو | باقی نامست و لاف آزار
ای کرده مرا ز دل فراموش | آخر چه شود مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جو | کی گردد جسم جمع یکبار
خاموش که سبزه می فزاید | آنجا که عشق را ز گفتار

کی باشد اختری در افطار | در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان | اقرار به چنین او چه انکار
کس دید دلی که دل ندارد | با جان فنا به تیغ جاندار
من دیده ام ار کسی ندیدست | زیرا که مرا نمود دیدار
عشم و علم قبول او بس | ای من ز چنین قبول بیزار
گر خواب نیم ربود آن مه | بخشید وصال و بخت بیدار

این وصل هزار نوبت است [illegible]
ای خواب بکن تو یاد و زنهار
از گریه خود چو دانه آن طفل
[illegible]

بنجم فروختی ای برادر
با ساقی عشقبازی [illegible]
والعیش بلا مذاک [illegible]
ما را [illegible]
الفجر [illegible]
خمش

کم جوی جفا عتاب کم کن | ای زنده کن هزار مضطر
الحمد حبیب کان حفظه | از کان کمالک یوم ینظر
چون پنبه مرد زرگری شد | هر شهر که رفت گشت زرگر
آب تر رگ تیز بود خمرا | فی ظل سحابک المعبر
بگذار که می جهد ضعیفی | در روضه رحمت معطر
در سایه دوست چون بود جان | طهر خطرا ثنا و طیب
همچون ماهی نشان کوثر | من کاس هدایک المفخر
خود دل دهد که بر نهی بار | من کانک لا تشتری بعیب
بر مرکب بخت برنشین لاغر | والارض بذاک صار اخضر
با ساقی است لا تقصر | یا طول حیاتنا المقصر
ما را بران دگر برانش | هم بر تو تنیم چون کبوتر
والفجر الذی لیال عشر | من نور جبینک المفجر
آمد عثمان شهاب بن حسن | بر گو غزل مرا مکرر

آخر که شود از آن لقا سیر | آخر که شود زیاد ما سیر
ای بدل تو کرده چرخ را سیر | وی لطف تو کرده باغ را سیر
رو بنمایید ای ظریفان | گر جان خود ایم بی شما سیر
آن نقل هزار من بریزد | یا کرده هر گدا سیر
در بزم وفای تست نقلی | وز روی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد سیر ماهی از آب | کی گردد خلق از غذا سیر
مستان اب مرو که کیمیاست | تا من بچه در کیمیا سیر
خوان دگرست غیر این خوان | تا لوت خورند اولیا سیر
تا ذوق جفاش دید جانم | در عشق جفاست از وفا سیر
گر ملک بسر شد سلیمان | داود نگشت از بلا سیر
چه بکرد به نقل بازگونه است | خود گرسنه تا درست با سیر

خاموش کن و وفا رها کن
آخر شدی از این [illegible]

[illegible]
زیرا که [illegible]
این بحر [illegible]

[illegible]

میگویم و میکنم نصیحت   من خشک دماغ و گفت تکرار
میگوید چشم او به تسخیر   خوش میگو ای بگو دگربار
میخزد و بر نصیحت من   آن چشم خمار یار خمار
از تو نبرم اگر نبو شم   پوشیده نصیحت تو طرار
این تره گراست داده ابابلی   کی عشوه خورد حریف خونخوار
خاموش کن و از نشر نرسان   کز باغ خداست این سمن زار
خاموش که با بهار سبزست   بی منت مهرجان و آذار

نزدیک نوام مرا مبین دور   پهلوی منی مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار   کی گردد کارهاش معمور
جسمی که ز چشم من طرب یافت   شد روشن و غیب بین و مخمور
هر دل که نسیم ما بروزد   شد گلشن و گلستان پر از نور
بی من اگرت دهند شهدی   یک شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت ابر سازند   باشد پر از هزار ناسور
سیمای جهان اگر نوشتی   بی من نشود فراح مغرور
در برق چه نامه بر توان خواند   آخر چه سیاه آید از مور
خلقان مورند و ما سلیمان   خاموش و صبور باش و مستور
خلقان ز فرشته و بار خورشید   بی گفت تو ظاهرست و مشهور

انجیر فروش را چه بهتر   انجیر فروشی ای برادر
سرمست زنیم دست بر هم   هم مست دوان دوان مخنجر
گر خاک شویم دگر بپریم   ساقی باباست بنده پرور
خاکش خوش باد کوست عاشق   خاکش ز شراب جان مخمر
آن خاک شکوفه کرد یعنی   هستیم از این سر و از آن سر
هنر چو خراب گشت و خوش شد   خاکت خراب تر ز هنر

خود بنگر با کسی بنشستی
هر لوح جدا ز لوح دیگر
از بند و رنج ره باز رستم
هر لحظه کشتی است
چون خوش خوش نبود چشم هم
بگشای دو چشم عشق دیگر
تا کشتی بنشستی
جامع تو بر خورشید

انجیر فروش را چه بهتر
انجیر فروشی ای برادر
ما نیم معاشران دولت
این برگ نانی بیدست خوش
این سان که هر دمی ز بیا
انجا مراد تو نیست سر
از روی تو آفتاب و خورشید
وز بال تو پر آید جعفر
ماییم بلای دل جنبیده
چون باغ ز زخم وی مرغ
بشنو زنهار تو ساقی سم
در جام می این شراب به هم

لوح دل ما ز غم فرو شوی   ای شاه مظفر مظفر
ای تو همه راه بی نعمت   بر ما ز همه کسان فزونتر
در سایه ات ای درخت طوبی   بازست سعادت مکرر
بر عشق جمال دوست و تقسیم   وز جمله کارها محرر
بر هر که گزید خدمت تو   شد منصب سلطنت مقرر
آنکس که بود مراد خورشید   چون نبود همچو مه منور
مخمور شدند قوم و تشنه   درده می وزین حدیث بگذر
تا زآنچه از من دره خوش   تا نبود همچنانش فزون تر
یک قوم همی رسند جهان   امروز مقدم و مؤخر
تا گاو و شتر کنیم قربان   از بهر قدوم هر برادر
چه گاو که میرزد بقربان   از بهر ستیزان مبشر
تو نیز شتر دلارها کن   اشتر داری فریب لشکر
شکر کنم قدح بگفتم   در نقل بود نبید مضمر
ور این نکنی خموش گردم   دانی چه کنم خموشی اندر

کبر او میر زلف شمس تبریز
عالم همه پر کنم ز عنبر

دارد دروینش نوش دیگر   و ندر سر چشم هوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را   از عرش رسد خروش دیگر
تو صورت این سماع بشنو   کایشان دارند گوش دیگر
صد و یک بجوش هست اینجا   دارد دروینش جوش دیگر
هم زانوی آنکه نیست غنی   سرمست ز می فروش دیگر
درویش ز روز عارست ای   غیر شب روز دوش دیگر
ماییم چو جان خموش گویان   حیران شده در خموش دیگر
صد خرقه فسکنده اند اینجا   حیران شده خرقه پوش دیگر
خاموش که هوش میبری تو   از جمله خلق هوش دیگر

گفتی که زبان بکنی ز بال ببر
گفتی که تو مهدی جی لا ببر
گفتی که تو روی جان خبری
گفتی که تو را بس سکال ببر
بار از سفر رسید ز خبر دادی
گفتی که ز دل خبر از زبال ببر
ای موش دل مراد از بال ببر

نور است بهار خمر ای جم
دود ز روح و بود و روح راز
راز زده وجود و بود و روزی
خواهی که جدا ز هم نفس ببر
با جز و همه نفس لطیف صورت آن
ان روح لطیف صورت آن است آن هم
با ابرو و چشم و دیده کو نه
بنمود جدای بی چه ببر
با صورت مصطفی نیست
با صورت اوفتای صورت
ای صورت او فنای جوهر
وان از کس و چو او زر ای
هر که سبق میکند به ای
گشتی زر نه از ده صد در

چون صورت مصطفی فنا شد — عالم بگرفت الله اکبر
شمس الحق و دین تو خود را — سلطان جهان شاه قنبر

گر تجلی ز نور صبح شبکی جان چه شود — ور نکو بی بدرستی در هجران چه شود
اختران را شب وصل است نثار است نثار — چون سوی حسن جو عروسی است ماه دیدار
زهره در خوش نگنجد ز هواهای لطیف — همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
جدی را بین که بر شمه با سد می نگرد — حوت را بین که ز دریا چه بر آورد غبار
مشتری بست و دواند سوی برجیس — که جوانی تو ز سر گیر و برو مژده بیار
کف تیغ که بر خون بود از قبضه تیغ — گشت جان بخش چو خورشید ز سر شاد نثار
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر — شود آن سبد خشک از او گوهر بار
جور بر مغز ز میزان و شکستن بر به — حمل از ماه در خود کی بگریزد به بهار
تیر غمزه چه رسد از سوی مه بر دل قوس — شب بپای چنبه گرفت از هوش عقرب دار
اندرین عید برد گاو فلک قربان کن — گر نه چون سرطان در رو چو کور رفتار
این فلک هست سطرلاب حقیقت عشق است — هر چه گوییم ازین گوش سوی معنی دار
شمس تبریز در آن هیچ که نور باشد — روز روشن شود از روی چو ماهت

الا زیرک الا زیرک الا زیرک رو زر — الا گر جنبش تو کار همه نیکوتر
بروان همه مردان شکر از جیب راست — خسته آن نیک ستاره ز قمر هر روز
یک یک جنبش تو آینه چه از جا بردی — همچو نابسته کرها ز شکر خوش خوتر
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق — صورتش چون گل تو از گل زر خوشبوتر
عشق داود کو شود آهن از او نرم شود — شیر آهو شود آنجا و از آن آهوتر
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی — مرگ جان بخش شود بلکه ز جان دل جوتر
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو — کو جنبش خرد و برد از بر ما آن سوتر
دل من بر سخن است از چه دهان بربستم — تا بگوید خردی گوست ز ما خوشخوتر
بده آن باده بباده بیا او لا تر — هر چه خواهی بکنی لیک تو فاداوطاتر

مردان بحجله تو برآر سجده تو
مسجد نمی‌کنان شعف سما و ما ز
کفشون چون صنما در دل مجنون و دوم
غمهای تو جستی و از جستی او ما ز
عقل را قیاس کند که جمال تو بدید
در کف گور نشد ز عقل عصا او ما ز
تو عطا سببی آخر صبح صفای آینه
که ز دریا در تو خورشید عطا او ما ز
لطفها کردی امروز دو ماکی آن را
چونکه در ملک شتا بی بود ما او ما تو
چونکه خورشید درآید بگرد او سرها
هر که سر داشت از تو شد فنا او ما ز
چون ببینیم جهت [illegible] بت و کی بیرم
زان [illegible] کو در آتش کی او ما ز
ساد کی ما ببرد از ره [illegible] نقش فرق
برخ آینه از نقش و صفا او ما ز
صورت گون تو آینه گون تو
داد آینه بصورت نقش او ما ز
نقش این طبل ز من تیغ بزن [illegible]
طبل از نقش سماعت غزا او ما تو

نه که مهمان غریبم تو مرا باز بگیر — نه که فلاح تو ام سرور و سالار بگیر
نه که همسایه آشنایه احسان تو ام — تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار بگیر
شربت رحمت تو بر همگان کرد است — تو مرا تشنه و مستغرق و بیمار بگیر
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد — تو مرا منتظر و کشته دیدار بگیر
نه که لطف تو کند سوزش کار آتش — تو مرا نایب و مستغفر و غفار بگیر
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد — تو مرا صعوه شمر حضرت طیار بگیر
به دو صد بر خوان بهدوش بر زدن — تو مرا زیر چنین دام گرفتار بگیر
خفتگان را ز تماشای نهان می بخشی — تو مرا خفته شمر حافظ بیدار بگیر
نه که بوی جگر سوخته ام می آید — مدد اشک من و زردی رخسار بگیر
نه که مجنون تو زان سوی خود باشی یافت — از جنون خوش شد و بیگفت خرد زار بگیر
چشم مست تو خرابی دل و عقل چه است — عارضش چون قمر و رنگ چو گلنار بگیر
قامت چو خوب قامت ما گرد دوتا — نادری زقن و زلف چو زنار بگیر
این نصاویر همه خود صور عشق بود — عشق با صورت چون قلزم زخار بگیر
خرمن خاکم و آگاه بگردم گردان — تو مرا هم تک این گنبد دوار بگیر
نیم گویی تو خوشم خانه مرا و بران بگیر — من ببوی تو خوشم نافه تاتار بگیر
میکده هست این سر من ساغر می گو شکن — چون زر است این رخ من زر تو بخروار بگیر
چون دلم بتکده شد آذر کو بت شکن — چون سرم معصره شد خانه خمار بگیر
کفر و اسلام کنون آمد از عشق از ازل — کافری را که کشد عشق ز کفار بگیر
بانگ بلبل بشنو ای گوش بهل نعره خر — در گلستان نگر ای چشم ز خار بگیر
بس کن و طبل بزن گفت برای خبر است — من خود اغیارم و دامن اغیار بگیر
شمس تبریز چو بنمود رخ از پرده غیب — صد از آن در دو جهان حوزه اسرار بگیر

صنما این چه کلاه است که افزوده جفر — تا بدین حد مکن و جان مرا جان بار بگیر
کوه را که کند [illegible] نظر رد صف — کاه را که کند ذاک علی الله بسیر
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد — خنک آن فتنه که بر دش ره جفر

[illegible] جان از تو شکر [illegible]
جان که [illegible] بر نخ نفیر
ماه را از چو نقش [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
تا نشوی تو [illegible]

نسبت راست کمان بر دو ابروی شب / چشمت از خاک در شاه شود خوب بصیر

ای دل انشا رح دلها تو بگو شرح غزل / من اگر شرح کنم [illegible] بر نجهد دل ببر

سر فرو کن بنگر کز سر بازار نظر / طبلهٔ کالبد آورده ام آخر بنگر

بر سر کوی تو بر طبلهٔ من بین و نگر / شانه شانه شبها و سره و روغنها ز

شیشه من غم تو و روغن من مرهم تو / شانه ام مجرم آن زلف بر آن شیشه شکر

از فراغت نلغم گشته خیالت بلغم / که دلم از شکلی شد بر جرح بقر

من ندانم چه کنم کز شکرت بر هوسم / ای لبها شده از ذوق شکرهات شکر

پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا / تا رخ سیمین بر او کرد و کارم بهزر

چندگویی تو بجو یار و از و دست بشو / درد و عالم نبود یار مرا یار دگر

چون خرد ماند دل با من ای خواجه بهل / ماه و خورشید که دیده ست در اعضای ...

چونکه در جان منی خسته بنجشان منی / شمس تبریز خداوند تو جو نی بسفر

این که آمد به سر کوی تو مجنون دگر / این که آمد به تماشای تو دلتون دگر

عاشق روی تو را کشته گردن نگشته / نکرش جای دهی بر سر گردون دگر

عاشق تو نخورد حیله و افسون کسی / تو بخوان و تو بدم بر دل شان افسون دگر

عشق بر دی تو نخشن سوی جهان دل آغاز / که ندیدست چنین سرخ رخ گلگون دگر

رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد / که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر

کو درین خانه یکی سوخته مفتون نه / که بشبها شنود نالهٔ مفتون دگر

از پی شکرت ابنگ بو طلسم یارم / چاره ام نیست جز این طلس و افسون دگر

هله زیرک هله زیرک هله زوتر هله زوتر / هله کز جنبش سالی باده بیدو بسر بر

بده و روح بباده سر خنبه بگشاده / رخ چون زهره نهاده طبقی روی قمر بر

هله بنشین و مباسا بهل این صبر و مواسات / تو از این چند مغاسا که دریم نشتر بر

اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی / شب من روز شدستی زده رایت سحر بر

مرا آن اهل بیداری دگر بار اندر آورد / جدا دا فیون شور و شر بهر داز سر بزرگ

بصد حیله کنم عاقل از و خود را کنم جاهل / بباید آنکه کامل هست او چنین ساغر

مرا گوید شکوه که تا چند از کدار و کر / چه هر عوری و او پری که ادبیکن ...

چنین زاری و جز تیغی غلام دلق و ازرقی / اگر حقی و تحقیقی چو آمد این جوال اندر

از ینها گر تو سیر آید شها زایناک بیجاید / ملک بودی چرا باید که باشد دیو را خنجر

که داند گفت او که عالم است خنجر او / ز بیداو نهفت او جهان کو رست هستی کر

مرا آن زبان بودی که را از یار بشنودی / هران جا نکته بشنودی برون جستی از این جنبر

ازان دلدار دریا دل مرا جانیست بس مشکل / که او بر آن بشود سینه ازان جولان کر و فر

اگر با مؤسسان گویند همه فاسق شوند آنجا / و گر با کافران گویم نماند در جهان کافر

به دو دستش آمد خیال او بخواب اندر نقشی چو / مرا برسید چونی تو بگفتم چیتو پس مضطر

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمش ما را
ولی سنگ است با غار او با کوهی است از مرمر

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور / ز دست یار آتش رو ی عالم سوز زیبا خور

نشاید که چون بر شه بود دم خر منی سوزی / مثال گنج که در ستان بهر زهرت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجلس خود حجاب عشق بر داری / ز دست عشق با رجان شراب بکار زیبا خور

اگر فلک تو ه بر ذقنی برز گلشن تشبین / و گر مخمور و مستوری ازین کرده صهبا خور

گر از دست این ساقی ازین بستان بیا تو / و گر قلا شیخ او باشی مخور سید او ینهان خور

حریفان گر نمیخواهی به بستان می ه چون کرکی / مخور باده درین گلشن به دوان سقف بیگانه خور

برو گرکار کر داری بکار خویشتن بنشین / چه بر یوسف نه عاشق غم عشق زلیخا خور

کسی کان کند ویران که بطال جهان گشتی / چه ترو دست بیگانه که تو آب زنشان شکاخور

بگردون تو این دنیا چه گشتگری چه بیگردی / برون رو ای سیکاسه مخور بر کاو حلوا خور

درین بازار بی مجنون به عشق کردن بر تو ننا / چه در شاه طبع داری رو دست لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو با اکراه و صفرا خور

نیست راست گمان برد از طلب — چشمت از خاک در شاه شود خوب بیم
ای انیشاح دلها تو بگو شرح غزل — من اگر شرح کنم نیز بر شجر دل بیم

سر فرو کن بسوی کز سر بازار نظر — طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
بر سر کوی تو بر طبله من بین و نگر — شانها شبها و سره و روغنها ز
شب من غم تو روغن من بر غم تو — شانه ام مجرم آن زلف برارنده نغر
از فراغت غلتم گشته خیالت عقلم — که دلم را شکلی شد بر جرع نفر
من ندانم چه کنم گر نگرت بر روم — ای کمها شده از ذوق شکرهای شکر
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا — تا ز شیرین بر او کرده کارم چه ز زر
چند گویی تو بجو یار دو از دوست بشو — در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
چون خرد ماند دل با من ای خواجه بل — ماه و خورشید که دیده است در عصای گر
چونکه در جان منی خسته بگنجان تنگی — شمس تبریز خداوند تو جو نی بسفر

این که آمد بسر کوی تو مجنون دگر — این که آمد بتماشای تو دلخون دگر
عاشق روی تو راه گشته کردن نمکه — لمرنش جای دهی بر سر گردون دگر
عاشق تو نکند حیله و افسون کسی — تو بگوان دو تو بدم بر دلش افسون دگر
عشق رو دی تو نفس سوی جهان دل آست — که ندیدست چنین سرخ رخ گلگون دگر
رحمتی کن تو بران مرغ که در دام افتاد — که ندارد چو تو شاهنشه بیچون دگر
کو درین خانه کی سوخته مفتون نه — کو شبها شنود نالۀ مفتون دگر
از پی شکر تو اشک چو اطلس بارم — چاره ام نیست بخوان اطلس و افسون دگر

بده زیرک بده زیرک بده زود تر — بده کز بخشش ساقی باده بیدو بسر بر
بده دو روح باده سر کجسته گشته — رخ چون زهره نهاده خلقی روی فر بر
بده منشین و بیا سا بهل این صبر و هوا — نگر این جبه و منقاسا که دیگم نشتر بر
اگرم عشوه بر سنی سر هر راه نشسته — شب من روز شد که زده در بیشه بجز بر

مرا آن اهل بیداری دگر باره بخواب اندر — چه داد افیون شور و شر بر دار ز سر بر و
نه حیله کنم غافل از خود را کنم جاهل — بباید آنکه کامل بد بشاه و چنین ساغر
مرا گوید ببیکوئی که تا چند از که اروئی — چه بر غوری و او بری که او بیکن ابدر
بدین زاری و خرفیقی غلام دل و از بیقی — اگر حقی و تحقیقی جواب ده این جوال اندر
از نبهاکز تو میزاید شبهاز ابایکت جیاید — ملک بودی چرا باید که باشد دیو را شبحر
که داند گفت او که عالم است بعجب او — ز بید او نهفت او جهان کورست هستی گر
مرا آن زبان بودی که را از یار بگشودی — هر آن جا بیکه بشنودی برون جستی از این چنبر
از آن دلدار در با دل مرا جان است بس مشکل — که و بران شود دسینه از آن جولان کرو فر
اگر با مؤمنان گویند همه کافر شوند آنگه — دگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
چه دو شش آمد خیال او بخواب اندر نقش چو — مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمش ما را
دلت سنگ است با ما را و با کوه است از مرمر

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور — ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور
نمی‌باید که چون برف بهر دم خرمنی سوزی — مثال گنج که درستان همه زر بست ز بالا خور
اگر خواهی که چون عیسی جهت عیسی بر بالا روی — ز دست عشق تا برجا شراب کار یکجا خور
اگر و نگ همه بر بزم برزنکش نشین — دگر مخمور و مستوری ازین بگزیده صهبا خور
گزاف است این ساقی ازین مستان تا کی — دگر قلاش و اوباشی مخور بیداو پنهان خور
هر آن کو خواهی که بسیطا می و چون کی — مخور باده درین گلخن بدان سقف مصفا خور
برو گر کار که داری بکار خویشتن بنشین — چه بر یوسف نه عاشق غم عشق زلیخا خور
کسی کان کند و بیران که بطال جهان تنگ — چه تر بودست سیلاب تو آب از خسک سنگ ما خور
برو و بگشین دنیا چه کلکیری چه بیکودی — برون رو ای سگ کاسه مخور سرکه و حلوا خور
درین بازار مجنون چه تنقل کردن بر بونی — چه در شاه طبع داری رو شکر لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو با اکراه و صفرا خور

خداوندا خداوندان اسرار
زهی خورشید در خورشید انوار

ز عشق روی تو خوبان مه رو
برقص اندر مثال چرخ دوار

چو بنمائی ز خوبی دست بروی
بمانند دست و پای عقل از کار

گشاده ز آتش او آب حیوان
که آتش خرم و سرسبز آید و بابار

ازان آتش بروئیدست گلزار
وزان گلزار عالمها دل نزار

ازان گلها که هر دم تازه تر شد
نه زان گلها که پژمرده است بزار

نماند گرد عشق را نهان کس
اگرچه عشق او دارد ز ما عار

یکی خارست هجرانش پر آتش
عجب روزی برآرم سر ازین خار

ز انکارست بریده پردهائی
مکن در کار آن دلبر تو انکار

چو گرگی می‌نمودی روی یوسف
چو آن پرده عوض می‌گشت اسرار

زبان آدمی را بد خبرها
فلک باشی و با دم فلک بسیار

غذای تخم نفس آن غرضهاست
چو کاریدی بروید او بناچار

نداند کاو کردن بانگ بلبل
نداند ذوق مستی عقل هشیار

نداند گرگ لطف روی یوسف
ونه طاوس زاید بچه مار

بطراری بود آن عمرها را
بر پس فردا و فردا نفس طرار

همه عشرت هم امروزست لا غیر
تو مشنو وعده این طبع عیار

گر ایمنت زهستی و گر نیند
بجد مست ار رهی زین نفس اغیار

نازنت کی باشد که رویت
بهنگام نماز از سوی طیار

دران صحرا بجز گرشاه خواهی
که بچره در آن آهوی تاتار

نه بینی تیرها و نحو و تأویل
در افلاک زمین و اندر اقطار

که داند جوهر خوبست بجز او
بسهای گشته اند بود غمخوار

چو تو شرمنده باشی نقش خود را
بحلقه نازنینان باشش ببر یار

اگر خواهی عطای رایگانی
ز عالمهای باقی ملک بسیار

چنان جامی که ویرانی خوش است
ز شمس الدین خوشستان هشدار

خداوندا خداوندان باقی
که بنمودشان مجد و بینش انکار

ز لطف جان او رفته نگارست
چو دیدند نقش رفت او را بکار
اگرچه پرده رنگست ای کهی
بپوشیده نقش دارد زدیار
که رنگ خاکی باد و آب آتش
همه روی شد و دست یکبار
بیا زار جان عشق داود
ز نقش او بسوز و جمله بازار
دوده وان او نیزه گان و جهان
چو باشند که باشد اوست سالار
که روح قدسی با نقش بوسه
نداند که با نقش بیازار
بجز عطا بود آنکس که این را
بهیچ جاه او نبود که کنی
یکی آنکه آن نیز حسن تیغ
چنان صید دلها کرد اشکار
که آن نیز ز بنهای فرسنگی
که این شد ماند اندر اسحار
مرا بلطف و نقش آن یار عیار
سلک تبریز مرا از خیار بسیار

جهان پر شد مگر کو شست کرده است
سگ اصحاب کهف صاحب غار

قرین شاه آنکه باشد کو
برای شاه جوید کبک کهسار

خصوصا آن سگی را کو بهشت
نباشد صید غیر از شاه مختار

ببوسد خاک پایش شیر گردون
بدان لب که نیالاید بمردار

دمی می‌خورد و می‌گو بهوست
ده خود را بگفت بیکبار

نه آن مطرب که در مجلس نشیند
گهی نوشند گهی گوشند بزمار

طولان بار جنبیدن گرفتند
همی جنگند و می لنگند ناچار

بجنبان گوشه زنجیر خود را
رگ دیوانگیت را بیفشار

طول جمله عالم تازه کرده
چه خندان اندر آید یار با یار

الفت السکری اسکر ذا بسکار
ابا جاری ابا جاری ابا جار

ولا تسقی بکاسات صغار
فهذا یوم احسان و ایثار

و قاتل فی سبیل الفضل جودا
لیبقی منک منهاج و آثار

فقل انا صببنا الماء صبا
و نحن الماء الا ماء و لا نار

وسیانه شهید لها بانی
قضیت عند سم العشق اوطار

فطیبوا واسکروا قوموا فانه
کرام فی کرام عصر عصار

جنونه فی جنونی فی جنونه
تخفف منک اثقال و اوزار

تو ای مطلوب کل الشمس تبریز
توسم جان جانی هم جهاندار

بحسن تو نباشد یار دیگر
ورا باشد خوبان یار دیگر

مرا فخر تماشای جمالت
مبادا او رود کار دیگر

بدزدیدی ز حسن تو کجا جز
اگر بودی چو تو عیار دیگر

چه خورشید جمالت روی بنمود
ناهر ذره شنو اقرار دیگر

زهی دریا که اکنون ز گوهر
که هر قطره نمود انبار دیگر

سبک خانه دو بیمار زند و عاشق
منم بیمار و دل بیمار دیگر

خدایا جور و دوا بیمار کردی
دلم هم زو کنی بیمار دیگر
خدایا هم دوا آن بیمار دیگر
ولیکن با ندانی آن سخن را
چو داند جان مستان آن و بیمار دیگر
که او را هست آن درمان دیگر
که گفت اینست تا خود دار دیگر
سنا و گفت تو خود دار دیگر
چو آن خود دار تو عیسی دار دیگر
گشاده و بیخ پنجم
بکردون بس فنا استخام دیگر
بده جام ما را ایام دیگر
بیجان تو که امروز بی جام دیگر
که صبر ایام بی آرام دیگر
اگر بگذرد و زبس ایام دیگر
مکن با خبر نارا بس دیگر
غلامی دو غلامی دو غلامی
غلام صبر و در دام دیگر
که تخت افتاده دام دیگر
اگر امروز و دیروز ایام دیگر
درافتم هر زمان ایام دیگر

مرا در دست اندیشه بسیار — که اندیشه است خون آشام دیگر
بی خام ار نگردانی تو ساقی — مرا زحمت به صد جام دیگر
بگیر این دلق اگرچه دام دارم — گرو کن زود بستان دام دیگر
بنه نام غلام درد نوشان — منخوان اسم خدایا نام دیگر
کرم کردی ز حد و حصر بیرون — کنون چشمم است در اکرام دیگر
خموشی پیشه کردم چون خموشان — نظر دارند در انعام دیگر

بگرد فتنه میگردی دگربار — لب بابست و مستی هوش میدار
کجا گردم دگر کو جای دیگر — که ما فی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلک نقاش — بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو تو باشی دل و جان کم نگردد — چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست دل در قصه حق — کرشمه صعوه را بازی منقار
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ — ز چنگالش گران جانان سبکبار
رها کن این سخن را و ندا کن — بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند — که آمد دور وصل و لطف ایثار
الا ای ساربان اشتر بخوابان — این خوشتر کجا باشد علف زار
چو مهمانان درین دولت رسیدند — بیا انبار زن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی بباید — چنین بند اشتی دیگر مپندار
خمش کن تا خموشانش بگویند — به بست اصل سخن سلطان گفتار

جفا از سر گرفتی یاد می دار — نگفتم آنچه گفتی یاد می دار
نگفتم تا قیامت با تو جفتم — کنون با جور جفتی یاد می دار
مرا بیدار در شبهای تاریک — رها کردی و خفتی یاد می دار
نگفتی خار با خشم نشین و خشمین — چو گل با دشمنی شکفتی یاد می دار
بگوشش خصم بگفتی سخنها — مرا و بدی نهفتی یاد می دار

گرفتم دامنت از من کشیدی
چنین کردی و رفتی یاد می دار
همی گویم جفا بر من [illegible]
تو بیگانه ز بر رفتی یاد می دار
[illegible] بار [illegible] سنت کر [illegible]
دگرباره نهفتی یاد می دار

غم از جان خود بیزار بیزار
اگر باشد هزاران زنده [illegible]
مرا خود جان و دل بهر تو یار
که قربان تو باشد ای نکو کار
[illegible] دولت [illegible]
درون جان من [illegible]
بهار از من [illegible]
چو در دل جان [illegible]
[illegible] لطفت [illegible]
که ای مجود جان زنهار زنهار
[illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] بار این بار
[illegible] خاک تو [illegible]
[illegible] جان او مار

تو خورشیدی و مرغ روز خواهی — چو مرغ شب نیابد نور شب یار
چو برگیری نور رسم شب ز عالم — چو پرها بر کند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست — که اینجا کم شود این چرخ دوار
ببخشم جان به صحرا و به دریا — در آن عالم چه اقرار و چه انکار
بگاه رفتنش هر که از تو ماند — فرو کن دست او را زود بردار
بقصد از شمس تبریزی گردم — بگو نه زهره نوشند مرد هشیار

درین سرما و باران یار خوشتر — نگارا اندر کنار و عشق خوشتر
نگارا اندر کنار و چون نگاری — لطیف است و خوب تازه و تر
درین سرما بگوی او گرم — که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف زبان او ببوسم — که دل را تازه دارد و برف شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم — مرا بردند و آوردند بلشکر
خیال او بناگه در دل آید — دل از جا میرود الله اکبر
خیال شمس تبریزی درآمد — خیال دیگران طی شد سراسر

مرا اقبال خندانید آخر — غمان این چنین گردانید آخر
زمانه مرغ دل پر بسته بر بود — به دانش پر و پر پرانید آخر
زهی باغی که خندانید از فضل — بدان ابری که گریانید آخر
زهی نصرت که مر اسلام را داد — زهی ملکی که استانید آخر
بچوگان وفا گوی زر جان — درین میدان غلطانید آخر
که گلشادم ز مریخ و جنبید است — سلحها را بدرانید آخر
بجنبد آسمان زیر زمین را — خدا از خوف برهانید آخر

مرا با درد چنین بیار مگذار — ز من مگذر مرا مگذار مگذار
ز غمخوارت درمانده جان جگر — مرا در هجر بی زنهار مگذار

[illegible] تو عیسی و [illegible]
[illegible] چنین بیار مگذار
[illegible] مرا [illegible] نگار
[illegible] مگذار
چنین تنها مرا [illegible]
[illegible] بسیار مگذار
[illegible]
[illegible] مگذار
[illegible] یار دیگر
[illegible] مگذار
[illegible]
[illegible] مگذار
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] مگذار

[illegible] شکر
[illegible] در دست شکر
[illegible] غالب
[illegible] در دست شکر
[illegible]
[illegible] شکر

بدان گلزار و بابان نظر کن | بدان خاری که با بت خفت منگر
همائی بین که سایه بر تو افکند | بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو و سنبل و بالا روش کن | بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جوی روان بنگر آب حیوان | بخم و کوزه که اشکست منگر
بهستی بخش و هستی بخش و بنگر | سنال از نیست از هست منگر
قناعت بین که در مستی سکر و | بطبع ماده اسب مست منگر
تو صافان بین که بر بالا دوید | بدردی کان به بن بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای قدسی | بدان صورت که زاد از دست منگر
بدام عشق مرغان شکر قند | بهو لا که ز دام رست منگر
به از تو ناطقی و اندر کمین است | وران کمین لحظه خاموش بنشست منگر

مارا خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر | دیوانگان را میکند زنجیر او دیوانه تر
این عشق شوخ بوالعجب آورد جان از در بدر | آری و در ما هر نفس برجان مست بیخبر
مارا کجا باشد امان کز دست عشق این بیامان | ماندست اندر کمان خوش جون عاشقان زیر و زبر
العشق نوم خورده مهر و فسوسرا رم برده | از فتنه روز و شبست پنهان بجسته جون خبر
در لطف اگر جون جان شوم از جان کجا یابد نشان | گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
مارا که بیدار کرده نه از عدم آورده | ای در عدم از صدق تو ای در قدم بگشاده در
کاشانه را ویرانه کن دیوانه را افزون کن | وان باده در پیمانه کن ما هر دو کرده جگر
مستی خوش در مستی او کش عدم در ده تو | هر ده و طفیل مست تو بر چشم تو بنهاده سر
العشق مست مغنم مستی سلامت میکنه | بشنو سلام مست خود و در ابکن همچون جگر

چون دست او بشکسته چون خواب ای بر بسته
نقش نگارست ای بر کوی مستان برگذر

جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر | من فضل رب عنده کل الخطا یغتفر
اوحی الیها ربکم انا غفرنا ذنبکم | لا رضو بما بعضی لکم ان الرضا خیر البشر
کم نا غین فی الخطا انا علینا برّه | فانک الدنیا سره لا تشتغل فیما استقر

[illegible right-margin verses, written diagonally: …منگر … شمس الحق … سلطان …]

هکم معاریج الفنا فیها مدارج البقا | النعم من یستغنا اکرم من یستشر
العیش حق علیکم والموت حق علیکم | والدنیا دار الدنیا لکم بنده احرامن سکر

اسکت فلا اشکوان طلب التجنی
الحبل فی ریح الهوی فاحفظ کلا لاوزر

آمد ترش رو دلبرم بار دگر بازم ز بهر اوگر | بر ریز جامی بر سرش البساقی همچون شکر
با ساقی خوش ازبلبلا بانو دبراش گل ... | زیرا سبان گلرخان خوش نیست مستر جای عمر
درده می بیخبری تا خبر ناند در ری | خمر را بر ده بدو گلرخان از باده صبح بر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید بهل | دانکه مستان را ابو در حال مستی خیر و شر
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده | جز عاشقی آتش دلی کامد از او بوی جگر
گر دست خواهی با دهد و ربای خواهی ... | ور زیل خواهی عاریت بر پای بیل آرد تبر
ما در شراب آغشته ایم شرم حیدل گشته ام | روزی سلامت میشنوم در گوش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده آب حیات زنده | کاتش بخوابانید زند وین پرده سوز دنا جگر
اندر تن من گر رگست هشیار یابی پر ورش | جو شیر گیرو حق شده او در ادرین ره بیک شهر
نی خواب مست و خوش توی ظلام ... | آنجا جدا اینجا جدا آنجا کرا اینجا دگر
راندازه بیرون خورده ام کاندازه را... | شد وادی شد دیدی بجدا حفاظ السکر
این خمریها را نوش کن افغان ما را گوش کن | مارا جو خود بیهوش کن بیهوش بی سی تا نگر

انا فتحنا علیکم فاستبشروا غیب البصر | انا فتحنا بینکم فاستبشروا ابا المنتظر
باد صبا انجوش خبر خرده بیا در دل بر | جانم فدای مژده ات بستان نو جان ماخبر
شمشیرا جو شن شود دیرا نها کاشن شود | چشم جهان روشن شود جون از تو آید یکنظر
ای قهر بیدندان شدی لطف و صد خندان شده | جان و جهان خندان شده جون دانگاهان ظفر
هرکس که دیدست ... آن کربا | باد و در اشرم از خدا گراو بلا قد از شر
نکه زشت نیر خنده و زشت ... بیک زشته | الا کنیم از فتنه در روز شب آن جوان شر
ای آفرین بر روی شه گر روی ... شده | کوران ما دیده گفته شنیده بلطفش کو ... کر
از عشق آن سلطان من آن دار و درمان من | ما سبر گرد و جان من در جان من جو ج البقر

[illegible left-margin verses, written diagonally: … شمس الدین … تبریز …]

در موج دریاهای خون بگذشته سر بالای خور
در فوج و در غوغای خون دامانشان بگرفته زر

در غار بلبل همچو گل در حبس بلبل پاسبان گل
در آب گل بلبل چو دل در شب بلبل همچو گل

باری نوازار و خشان از باده افتد خشان
مستی خوش از زر خشان فارغ شده از غیر و شر

پس کن که هر مرغ ای پسر خود لقمه خورده است بر
شد طعمهٔ طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

افشان یاسمین ذقن در ده شرابی همچو زر
تا سینه‌ها روشن شود افزون شود نور نظر

کوری هشیاران بده انجام سلطانی بده
با چشم کرده همچو جان با شب شود همچون سحر

چون خواب در چشم زدی در ده شراب ایزدی
زیرا نشاید در کرم رحلت سرشتن هیچ در

ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزن
زیرا که عار من کفر زیرا که خواب بی کفر

ای تو مغیم میکده هم مستی و هم می زده
تشنیعهای بیهده چون میزنی ای بی گهر

بیار ساقی باده فدا سر و دستار
ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر

درای مست خواهان و ساغر اندر دست
روا مبین چو تو ساقی و چنین انتظار

بیار جام که جانم ز آرزو مست است
ز خون بحسن تر برآمده جای صبر و قرار

بیار جام جهان‌بین که هم مزاج تو است
که مونس دل خسته است و محرم اسرار

از آن شراب که گر جرعه از او بچکد
ز خاک تیره بروید جهان جهان گلزار

شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
میان چرخ و زمین پر شود از انوار

زهی شراب زهی ساغر و زهی ساقی
که جان نهاد روا نها نثار باد نثار

بیا که در دل من رازهای پنهان است
که نیست کس که چو گویم در میان هشیار

مرا چه مست کنی آنگهی تماشا کن
نهاده جان بطبق برکه این بگیر و بیار

ز مطربان خوش آواز و نغمهٔ مستان
شراب لعل بگردان و پرده بگذار

مبارک است آن دم که پر شود مجلس
ز بوی جام و ز نور رخ چنین دلدار

هزار مست چه پروانه جانب آن شمع
شراب در رگ خارم کشند خمار

ببین بجام جوانان کهف کان خوردند
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار

چه باده بود که موسی بساحران در داد
که دست و پای بداد و ندست بیخود وار

چه پیشانه میی دارد این شب زنگی
که خلق را بیکی جام می برد از کار

ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
که عجز قدرت او را بدید بخت گذار

شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
چنانکه اشتر مست در میان قطار

ز مستیی که نور را آرزوی عقل آید
ز مستیی که کند روح و عقل را بیدار

ز هر چه دارد غیر شکوفه کند
از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار

کجا شراب طهور و کجا می انگور
طهور آب حیات است و آن دگر مردار

دمی چه خوک و زمانی چه بوزنه کند
تا آب سرخ سیه روی گردی آخر کار

ولست خم شراب خدا سرش بگشاد
سرش بگل بگرفته است طبع بدکردار

چو ماند که سر خم را بگل کنی خالی
برآید سر خم بوی و صد هزار آثار

اگر ورایم کاثار او فروشمرم
شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

به عاجزیم بلا جهی از فرود آریم
چه گفت وقت فرود آشت جام بردار

چو از قافله یک کس نمی‌شود بیدار
که رخت عمر زکی باز می برد طرار

چو از خواب ز طراری نیاز آری
چو از او که خبر میکند کنی آزار

تا هر آنکه بیا زر دشمنی و دو حظ قفت
که نیست هر چه باز اجو نقش آب قرار

بی اینه همگفت راز با خانه
مشو خواب بتاله مرا بکن اخبار

شبی بتاله خانه برو فرود آمد
چه گفت گفت کجا شد وقت بسیار

بگفتمت خبرم کن تو پیش از آفتاب
که چاره سازم من با عیال خود و تبار

خبر نکردی امشب خانه کو حق صحبت
فرو فتادی و گشتی مرا به زاری زار

جواب گفت مرا او فصیح آن خانه
که چند چند خبر کردمت بطبل و نقار

هر طرف که دهان گشادی شکاف
که فوتم برسید وقت شد اشتدار

همی زدوم بدهانم ز هر طرف شکی گل
شکافها همه گشتی مرا سر و دیوار

ز هر کجا که گشادم دهان فرو بستی
نوشتیم که بگویم بگویم ای معمار

بدان که خانه من نیست رنجها به شکاف
شکاف رنج مدار و گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گل است آن مزوره معجون
الا تو کاه و گل اندر شکاف سستی انبار

چو زنده گشت زمین بهار مرده نماند   ز بدحق ز چه ماند میان رو مردار
بسوی باغ بیا و جزای فضل ببین   شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
چو داعطان خضر کسوه بهار بپوش   زبان حال گشا و خموش باش ای یار

زبامداد چه دشمن گشت دیدن یار   نشان رحمت [illegible] عزیز روی نگار
ز خواب برجهی و یار را [illegible] بینی   زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
چو [illegible] کار و هم بگو [illegible] شکر   جهان بود که گهی رست [illegible] خار
چو دست بر تو نهد یار و گوید برخیز   زهی قیامت و جنات تجریها الانهار
اگر بوسی عمران که شد همه دریغ   که نعره از پی خبر را زده م دیدار
برای مغلطه دیده و دیدنش بهجت   زهی مقام تجلی و آفتاب [illegible]
زبامدا و چه افیون فضل او خوردیم   برون شدیم ز غفلت و برآمدیم از کار
ببین تو حال مرا و ز حال مسیح مپرس   چه عقل اندک داری برو بگو بسیار
برو بگوی جنون را دگر ز معقولات   که صد دریغ که دیوانگشته [illegible]
مرا درین شب وصلت [illegible]   که باده جفت و دماغ ست و جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند [illegible]   که هیچ نقطه [illegible] گوش بر کار
غبار و گرد [illegible] باری   که او [illegible] ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر [illegible]   گزین تو بی خبری گر فرود روی صدبار
به هیچ کوه احد بر نیاید از بن ریخ   بدست در زده و در کمرگه کهسار
در آن زمان که [illegible]   بچشم [illegible]
چه این [illegible] و دعل بها   چه نعل [illegible] در آتش [illegible]

شدست [illegible] هزار شاخ هزار   گرفته هر دو جهان از [illegible]
اگر [illegible] از یک شاخ   هزار راهب [illegible] بر دو زنار
ترا اگر سر کارست روز کار مبر   نگار [illegible] بگیر نگار
ترا سعادت [illegible]   ز دولت [illegible] بهار

[illegible]

بس تکرار کرد مرا و بعد چنین آزرد   ترسم وگر بزنم ز گشتن دلدار
جواب بلبل را او دارو این شکنجه عشق   بال [illegible] چو آب بغیر او خون دار
چو عود و شمع بسوزد و چه فتنش باشد   که هیچ فرق نماند ز عود و کنده غار
به زخم تیر نباشد بجنگ و نیزه و تیر   چه فرق خنجر و تخت ز رستم جاندار
به پیش رستم آن تیغ خونریز از [illegible]   نثار تیر براو [illegible] زر نثار
شکار را بده صد نازی برد این شیر   شکار در هوس او دوان قطار قطار
شکار گشته بجنون اندر و همی نگرد   که از برای خدا ام بکش تو دیگر بار
دو چشم گشته زنده بجان همی نگرد   که ای فسرده غافل بیا و گوش [illegible]
[illegible] اشارات عشق معکوس است   نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار   برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
چه آفتاب بسوزیم رغم فصل عجوز   فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار فاخته جویان و ماه کو کو کو   هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار
با جهان خبر ما رسید در دریا   هزار موج برآورد و جوشش دریا بار
بذات پاک خدا [illegible]   که در جهان نگذاریم [illegible]
بمصطفی و بهر چاریار فاضل او   که [illegible] نوبت [illegible] در اسرار
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر   تو هیچ کار مکن [illegible] شکر مقدار
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی   دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

هوای شادی چون [illegible] نگار   که درد و [illegible] ز شکار
اگرچه دلبر [illegible] بر سر تو   قبول کن تو مرا [illegible]
درون تو چه [illegible] نهان   [illegible]
کسی که [illegible]   [illegible]
غبارهاست درون تو از حجاب [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

هر نفس جرعه تو خود بیل فزا باشد / تو را چه مرغ ابابیل بیل کرده شکار
چنانکه بر سر دو زنخ قدم نهد خالق / که رسته اند ز نوبش ز رخ عرقش آن بردار
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز / ترا چه مرغ سمن غذا چه کژدم و مار
به یک کرم رسیدی کنی دهان سوزی / کنی سیاه کنی جامه و لب و دستار
به هیچ سیر نگردی چه معده دوزخ / مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار / خداست سیر کن چشم اولیا و خواص
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت / نجوید او خر و استر که هست شیر سوار
خموش کز کرم من عطا و بخششهاست / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
جانو مفخر تبریز شمس دین بحق / کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

ندا رسید بجانها بجنب و منصور / نظر بجلوه مردان چه میکنید از دور
چه آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق / نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
درون غار ز خورشید روح روشن شد / ز نور غارش بدرفت تیره دیده کور
بجنب بر خود آخر که جاشگاه شدست / از آنکه خفته چه جسته خواب شد مهجور
تو که خفته نیم ناظرم بصنع خدای / نظر بصنع حجابست از جهان منظور
روان خفته گر دانه‌ای که در خوابست / از آنچه دیدی بخوش شدی و نی رنجور
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب / بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست / هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که بنداری / درامروقی خداوند بدستین و شهور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی / زدش بپای که برجه فسرده در گور
میان غلغله و دار و گیر بردا برو / میان ان لمن الملک عزت فر و شور
بجست پهلوی خود نا خزینه دید و نه ملک / و لا خزینه حمام سرد دیده و نفور
بخوان ز آخر یاسین صیحة فاذا / تو هم بیابکی حاضر شوی ز خواب غرور
چه خفته‌ام و لیکن ز خفته تا خفته / هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفته ز شاهی خود بود غافل / خسی که خفت از دیر خود بود معذور

بهر دو بار از بن خواب شوخی [illegible]
بختت آید و شاه تخت آن مغفور
[illegible] قصه [illegible] گفت فرمان [illegible]
[illegible] دارد و [illegible] نور
[illegible] بازشمس [illegible]
دگر نماند سخن در دهان [illegible] مقصود

[illegible] نخواهم ماند و می نخور
خراب کار و [illegible] شمس [illegible]
[illegible] عالم [illegible] چراغ عالم [illegible]
[illegible] بجهان [illegible]
[illegible] براندر و [illegible]
هزار جان در روزنهای [illegible]
که آسمان و زمین [illegible] ظلمت کفر
چو او [illegible]
از آن [illegible]
اگر رسید [illegible]
ولی نباشد آن نور [illegible]
بهر دهای کرم [illegible]
بروز عید [illegible] آغاز
بهر [illegible] بهر وزی [illegible]

ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد / شوند زنده ذرات بر مثال نفخه صور
ایا صبا بنجهاد و بنگ نان و نمک / که هر سحر من و تو گشته ایم از رم مستور
که چون رسی بنهایت کران عالم غیب / از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
از آن بری که اندو یافتی مکن پروا / هزار ساله ره اندر برش نباشد دور
ببر چه خسته شود آن برت سجود کنی / برای حال من خسته جان و دل مهجور
باب چشم کو نیش که از زمان فراق / شدست روز سیاه و شدست مو کافور
تو آن کسی که همه محرمان عالم را / بهجر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چنان بکن تو بلابه که خاک پایش را / بدیده آری کین درد چشم و ناسور
چو چشم بیابد رحمان تو هیچ مه / کسی که چشم ندارد و لیکن بود معذور
وز این سفر بسعادت صبا چه بازآید / ورا فکنی بوجود عدم شرار و شور
به سر مراسم من آری هزار رحمت تو / بسجانت بادا ناقوسهای نامحصور

فغان فغان که بجست آن نگار یار سفر / فغان که بنده مرا او را نبود یار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره رستم / که تا نه هم بدرم جامه بود و تار سفر
ولیک طالع خورشید در سفر باشد / که تا ز گردششان سایه شد سوار سفر
سفر بیاید و زان هجر عذر را بخواست / بدان زبان که شد این بنده خریدار سفر
بگفتمش که ز روباه شاه نامه بگذر / که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر
مراست جان مسافر چه آب من جوی / روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دو و لبالب این جوی تا لب دریا / ولیکه خست درین راهها ز خار سفر
برو نگاه بسنگر که از سفر آمد / صفا نگر تو بر و نشان از آن غبار سفر
سفر سفر چه جهان بار عار در سفرست / تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
هنیشه چشم گشایم چه غنچه بر سر راه / چه سرو در وی روانست در بهار سفر
به شمس مفخر تبریز در سفر افتاد / چه مملکت که بگسترد در دوار سفر
چو در رسید ز تبریز شمس دین بدر / بدیدت شمس و قمر بس که بیند بس کر

چو دردی [illegible] دیده و دیده
[illegible] و دمهای [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
فلک [illegible] زرد و [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
از آن [illegible] جان [illegible]
[illegible]
ز [illegible] ز [illegible] بجان
کنون که [illegible] دیده [illegible]
ز [illegible] دیده [illegible]
[illegible] بخوان [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
از این [illegible]
[illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
گروه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چه همنشین شود انگور با خم سرکه — شراب ای ترشی شد خراب او بنگر
بحیله حیله تو سوراخ کن خم ترشی — برون گریز و برو سوی خم شهد و شکر
کدام خم خداوند شمس الدین حق — بذات پاک خداوند خسرو اکبر

درخت اگر متحرک بدی بپا و بپر — نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب — جهان بگه نه منور شدی گاه سحر
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق — کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد — مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از بر گریان — نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب — بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش — چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه — که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی — چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی — از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

ببین ورا که نکرده ز جانسپاری سیر — اسیر عشق نگرده ز رنج و خواری سیر
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند — نگون درست و نگرده ز زخم کاری سیر
مقیم شد بخرابات و جمله رندان را — خراب کرده و نشده از شرابخواری سیر
هزار جان مقدس بپر و در قفسی — در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
مثال می ز لب یار کام پرشکر است — ولیک نیست بدن از فغان و زاری سیر
بگفت فخر زنیه سیری بگفتم از خز تو — ولیک هیچ نگردم از آنکه داری سیر
ز شهریار شناسیم ای مسلمانان — از آنکه هست دل از جام شهریاری سیر
هوای تو چه بهارست و گشت چون باغ — که باغ می نشود از دم بهاری سیر

چه فخر مسازم از احسان شمس تبریزی
که جان مباد از آن شرم و شرمساری سیر

بجنب لب چو خمارش باش و آگه شو — بدان دو غمزهٔ فتان پر خمار نگر

کسی بگفت ز ما باز دست خواجه عمر — هنوز خواجه به در نیست ریش خواجه نگر
عجب که خواجه بریش که طفل بود نماند — که ریش خواجه سپید بود و گشت رنگ دگر
بگو ببین که چرا خواجه زیر و بالا گشت — بدان سبب که بگشت نیست خواجه زیر و زبر
ز خواجگی اگرش هیچ بوی خواجه — طریق علم گرفتی نه حرص طوق کمر
خموش باش چه گفتی بسی دمی بشنید — بغیر آنکه عنایت شود دوار رهبر
خموش باش ز لاج سبزه از شر — درخت سرچه براورد و گشت خاکستر
بکار باد و دو با خواجه گشت گرد عالم — ولیک هیچ نرفته است فخر بگو بشر
گمان خواجه چنانست که خواجه بر گشت — ولیک هست چو بیمار دق واپس تر
بجست و لجاج و سبزه افزون گشت — ز جان بجست و ز نقش نبود هیچ خبر
طریق بحث لجاج است و اعتراض و جدل — طریق دل همه دیدست و ذوق شهد و شکر

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار — نه شکر گذارد و نه بر سر قرار
بهر کجا که نهی دل بقهر برکندت — بهیچ جای منه دل دلا و یا مختار
فقیر قرار دهی روز آن بگرداند — بگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار
ز جهل توبه و سوگند میکند عاقل — چه حیله دارد و مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با که افتادست — که وصف بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته نمیدانی — که بر سر تو نشسته است افعی بیدار
چه خواهست که همی بینی ای دل مغرور — چو دیگ بر تو بجنبیده است بر خوان سالار
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان — که برگرفت نخجسته است بر دهن جرار
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر — ببرده حکم حق ز جانش قرار
جانش کرد که در شهرها بگیمید — حول شد ز بیابان و رفت سوی بکار
فضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا — چنین کشنده بسوی جوال گوش حمار
نبرد کاروان چیز را همی فتد — که گردن تو ببسته است از بر او

[illegible]

خوشباش که این هم گناهش فدر است | تر انشعر و باطلسم اسوی اشعار

ببین نگر که منم مونس تو اندر گور | در آن شبی که کنی از دلان وخانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شود است | که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چه عقل و خرد در درون پرده تو | بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی | زهی زنغمه ما روحی زروح خشت گور
خمار عشق درارد بگور تو تحفه | شراب وشاهد وشمع وکباب ونقل وبخور
در آن زمان که چرغ فلک بگیرانم | چه های وهوی برآید ز مردگان قبور
زها بهوی شود خیره خاک گورستان | ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم | دماغ وگوش چه باشد به پیش نفخه صور
بهر طرف نگری صورت مرا بینی | اگر بخود نگری یا بسوی آن شر و شور
زاحولی بگریز و دو چشم نیکو کن | که چشم بد بود آن روز از جمالم دور
بصورت بشرم آن دمان غلط مکنی | که روح سخت لطیف است و عشق بند عبور
چه جای صورت اگر خود و نقد شود صدقی | شعاع آینه جان علم زند بظهور
دهل زنید و سوی مطربان شهر نهید | مرا همان ره عشق راست بر ظهور
بجای لقمه دهل گر خدا براجستی | نشسته بر لب خندق ندیده یک کور
قهر با تو چه غماز خانه نگشادی | دهان ببسته تو غماز باش همچون نور
خموش کردم از غیر اهل بنهفتم | خود اهل حیله تو تا راز شد ز من مستور
بیا بجانب مشرق تو شمس تبریزی | ببین تو ارکه فتح در رایت منصور

بخدمت لبت آمد به انتجاع شکر | که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
تو ارتقا بنما جو مکو نه کو آری | نظر بکن که ببین یافت ارتفاع شکر
لب فتی است که شکر زعین او ریزد | نه منتظر که رسد بسته ارتقاع شکر
مکر وقت شکر خورده تو نصیبی یافت | که پر مذاق دهانها بود مطالع شکر
بپیشه دولب بر روز زبان همی ترسم | امین جو نباشد به نزاع شکر

ز نی با شکر در دهانم [illegible]
که از غم تو بماند ز انتقاع شکر
دهان ببستم و بر شکر [illegible]
که تا بجان برسد [illegible] انتفاع شکر

مرا بجاه [illegible] که هیچ عشق [illegible]
[illegible]

بیار رطل گران ناخوشش کنم پی آن | نه لایق است که باشد غلام تو هشیار

سر تو بار ندارد و غیر او تو بار مگیر | رخش کنار ندارد و از او کنار مگیر
جهان نگار کمی آن و هر طرف صنمی | درآ چه غیر بجز شیر تو نگار مگیر
هوای نفس بهار است و خلق چون شتران | بغیر آن شتر است را مهار مگیر
وجود جمله غبار است ناخوش انه ماست | بیا و بنشین بیا بر وره غبار مگیر
بران زمین جو باز اکه مار گنج نوست | تو انش بخش چه طاوس گیر و مار مگیر
چه خلق بر کف دست نهند چون سیماب | ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
بجش دست بدان لابه چشم تو ست | ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
بهوی آن گل بکشاد دیده یعقوب | نسیم یوسف ز گرته خار مگیر

گشت یوسف جان شاه شمس تبریزی
بغیر حضرت او هیچ اعتبار مگیر

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار | هزار تا ن ره عشق را قطار قطار
کنار باز گشا دست عشق از مستی | رسید وقت کنار که کنار کنار
ز دست خویشتن از آن ساغری که بیدا شد | اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
قرار دولت او خواه از قرار مپرس | که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
نگار کردن خون از اشک بر رخ عاشق | علا و ذهب در آن روکه رو نگار نگار
ایا کسی که در افتاده بچنگالش | ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
تو خون بهای و ز غفلت همی خبر نرسید | چه خیر خون نشود و نوازین گذار گذار
برو بیا ده مخدوم شمس دین آموز | که نیست باده تبریز را خمار خمار

ای عاشق بیچاره شده و نار بزر بر | تو تا زنده برگ ز رحلقه بدر بر
چند نفس از آز و ز که دم همانشاری | تو دم زتا زرت کشته شوی گر
خود را تو بیبر کن بقبول همه احکام | زان پیش که تیر اجل آید بسپر بر
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود | گامی ز جهت بوسته با دراک نظر بر

ای کان شکر و نقل تو دی علوی چو [illegible]
طوطی جان نه کوه نیزند دل شکر بر
آن نیشکر از عشق چو صحبای تو [illegible]
[illegible]

لحظه لحظه دم بدم ای بی هده و بیهوده خشم
و انبست بست از النعم دور و زنست انتقم
عشق بر هانست ز رنبا در تبریز ای شمس دین
من ز تبریز بودن ز هم شمس دین دوست بودن هم
که ز بهر جان بود و دو نور در رو نهان بود
دیده نقش و نظر چو کار بیند ... دل

جز دوست هر چه بینی بد رفت قلبش — ور نه زن خود را انگشت به قمر بر
انگشت نهان زان نقشی و کلوخی — انکار تو بس عیب بقا و حجر بر
بلحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت — ای چشم خوشت طعنه زده نرگس تر بر
بر نقد زن ای دوست که محبوب نقد است — ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
بربسته لب باز که چشم بگو هم — چیزی که ز رودستی آن کوته سر بر
قانع بگویم که عجب عید شکر است — مرغ نظر است وزن شینه بنجر بر

ای رخت فگنده تو بر امید و حذر بر — آخر نظری کن بنظر بخش نظر بر
ای طالب اگر عاشق نگر بطلب بخش — بنگر به زر تو به چه عیشی بازر بر
او می‌شکند جانب تلخ و طرف جنگ — کز صحبت یاران دلکی او بسفر بر
در تو نگران او و ز چشم تو چه بد است — او با تو سخن کرد تو را گوش بسر بر
او میزند ای مرغ سیخ هوس کاو سوی باغ — عیسی است ز فرسنگ درش خر بنده بخر بر
هر کاو خور بی سیخ خورد بر کرد نشست — تو سیخ ندامت خور بر سینه و در بر
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه — بنگر که کنون مطبخی یار سفر بر
گر کاسه گرفتی که جلاب شکر کو — ور چنگ گرفتی تو بتفریح زخمه بر
ز افشار شش مرک که زاغ تو کرده جو نر — زر باز ده ای و بنه سر بحجر بر
بس خنده کنی غنوه تو در محفل گوران — بس خنده زند نعره تو بر سمع کر بر

گرم در اوید مدد باده بیار غم بر — ای دل و جان هر طرف چشمم چراغم جگر
هم طرب سرکشته هم طلب سرکشته — هم عرصات گشته بر ز نبات و شکر
خیز که رستخیز شد روز نبات و بر شد — با خرد هم ستیز شد هین برپا ز او خبر
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو — چون شنوند نام تو باده کشند پا و سر
خیز که روز میرود فصل تموز میرود — رفت و هنوز میرود دیو ز سایه عمر
ای بشنیده آه جان باده رسان ز بان پان — نیست دل ای بنای جان بخش و دار خبر
سست و خراب بشتاد و خوش بکنده ای خیر و خیز — فاتحه را الحمد گوش خوش بقریب بن یقر

ای تو نگار رعنا تمی خانه در این در بحر
بسته سخن برگشت ز نقش و گران شکر
ساقی روح چون تو ز گشتی فرح جوی
تا که بنشست ساغر چون مهر پرستی چو
طعنه زنند مرا زلعین روحی دلگزین
در دو جهان کی بکو گو معنی بکجا ...
آن قفلی نقش کی بود تا بدید نقش نو
گفت کی ای کم شدم این ...
جان و جهان چو امین ...
در دل من در امین هر نفسی با ...
عشق بگوید بجلال ما ...
ختم بمی چشم ز ...
بولهوسان ...
ستاره ...

فاش

فاش بگو که شمس دین خاصبک و بعقین — در تبریز هیچ دین او ست نهان و شهر

جان و خرابانی و غم بهار — این که نبید غم چنین هوشیار
جان جهان دست مرا دست گیر — چشم جهان حرف مرا گوش دار
صورت شان آمد و چشم نشست — بسته سر و خنده و بیمار و دار
دست مرا بر سر خود می نهاد — کای بغم دوست مرا دوستدار
درد سرم نیست ز صفرا و تب — از می عشق است سرم پرخمار
جان من از ناله چو طنبور شد — حال دلم بشنو از آواز تار
اینهمه شیوه است مرا وش خوش — این شکرست کرده دلم را شکار
اینهمه سوداری و بیماریم — وینهمه سودای دل تار تار
از طرف شمس تبریزیست — ورنه کجا جان من و نوک خار

چند از این راه تو رو زکار — پرده آن یار فرشته بمی بیار
آتش فرعون بکش غالب بحر — غرقش نمود و با آتش سیار
چرخ فلک را سخنها مگیر — انجم و مه را شناس اختیار
شمس شموسی که سها خورشید است — چون خرد فلکیست در آن سنگدار
باده چو راکع شده خود را شناخت — نیست در آخر چو جوشان بیدار
چشمه دران باده نهاد دست حسن — کو کند اش جانب هر دشت غار
خیره دران آب طلب ندیست سنگ — کوشش بغلطاند در سیل بار
گرید و بسکلم نواز ما بگیر — ما چه چنگیم و دل ما چو تار
گاه بگی نغمه ترسم نواز — گاه ز زخمه زور جنگ آر
گر بنوازی دل این چنگ را — بس بود ایش که نهی بر کنار
تو رهی تو چو نبود از لبش — باده خوش خاصه بوقت بهار
در کف عشق است مهار همه — اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو اشتر بی مستعمل شود — تا برهد خلق از و چون شکار

شده
... مشکل
... جان ...
عشق ...
... نظر
... نظر
... نظر
... نظر
... نظر
... عشق
... نظر
... نظر
... الله

مست توام نه ازمی و نه از کوکنار — وقت کنار است بکو کوکنار
بر سر دستار نه کاری بکیر — چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت — رقص درآمد چو من بیقرار
این خبر افتاد بخوبان غیب — تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید — سنبله با سنبل از مرغزار
سوسن با تیغ و نرگس با سپر — سبزه پیاده است و گل ترسوار
فندق و خشخاش بدست که ده — نقل و حلوا طلب جو بیار
چه دل هر کو نه چو بخشی جدا — ماندی باید از یار یار
کرده دکانها همه حلوا بیان — بر شکر و فستق از بهر کار
میوه فروشان همه با طبلها — بر سر هر شبنه فشانده نثار
لیک ز گل کوی که هر یک ازوست — جلوه نبو که که بر بست بار
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ — جانب باغ آمده قادم بزار
میزند م نرگس خیمک خموش — خطبه مرغان چمن کوشدار

دریک کامد خام دکر — هین نشکنی کن دو سه جام دکر
هین که رسیدیم بنزدیک ده — همره ما شو دو سه کام دکر
هین بله چونی تو زراه دراز — هر نفسی غصه و دام دکر
غصه کجا دارد کان عشق — ای که ترا هست صد و نام دکر
بسته بدی تو در بام و سرا — آمدت آن حکم زبام دکر
کر ابستانم سر کردون روی — بر تو قضا راست سنام دکر
ای ز تو صد کام بلا یافته — مطلبه دل ز تو کام دکر
ای رخ خمار تو روم دکر — ای سر زلفین تو شام دکر
سوی جهان روم و جهان شام را — تا بری دولت رام دکر
لطف تو عام آمده چون آفتاب — کیر مرا نیز تو عام دکر
بر تو برکرد تو هر کس که هست — دم بدم از عرش سلام دکر

بی تحفی رو دوره راه / در غم و شادیست بجام دکر / هر سحری سر بهدست آفتاب / کوید به بیزم غلام دکر / این غم و شادی چو زنام دکر / تا ذوق راست زنام دکر / شاد زمانه که بر بنشنوم / بشنوم از روح کلام دکر / رخشان زین بوی هوا نو کشم / بکرم انکوی صف دکر / عشق جان کر دو برین حرام / چیز و من بخت حرام دکر / عود کلو چون بجنب بشکند / باید این باده نو دام دکر / نو بکی زین که شدم تا نام / بعد شدن هست مقام دکر / بس کم اید دست تو کفتا بکم / بکدو سه بیم دو دو سه لام دکر

دم لی از زلف نخوم سر / ابم هم دو دو رنج

در همه ورزهر دهی غوطه ام — زهر مرا غوطه ده اندر شکر
بحر اگر تلخ بود اسپیچو زهر — است صدف عصمت جان گهر
ابر ز تش رو که غم انگیز شد — مژده نو داد تش برزق مطر
ما دراگر چه که همه رحمت است — رحمت حق بین تو ز قهر پدر
سرمه ز تو باید و در چشم دل — ورنه چه داند ره سرمه بصر
بود به بصره جیکی کو خراب — خانه درویش بعهد عمر
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال — جمله آنخانه یک از یک بتر
هر یک مشهور بنواهند کی — خلق ز بس گریه ایشان بر حذر
بود لحاف تبشان ماهتاب — روز طواف همه شان در بدر
گر بکنم قصه زادبارشان — درد دل افزاید و درد سر
شاه کریمی برسید از شکار — شد سوی آنخانه ز کرد سفر
در بزد از تشنگی و آب خواست — آمد از آنخانه صبی بدر
گفت که هست آب بلی کوزه نیست — آب بیفکان بود از چشم تر
شاه درین بود که لشکر رسید — همچو ستاره همه گرد قمر
گفت برای دل من هر یکی — در حق این قوم ببخشید زر
گنج شد آنخانه ز اقبال شاه — روشن و آراسته زیر و زبر
ولوله آوازه به شهر اوفتاد — شهر بنظاره شب یکدگر
گفت یکی آخر ای مفلسان — گشت بگرد در نیاید بیر
حال شما دی همگان دیده اند — کی شد اکنون کس شو بخت ور
در شود او بخت مرا آخر چنین — کی شود او همچو فلک مشتهر
گفت کریمی سوی ما برگذشت — کرد درین خانه برحمت نظر
قصه دراز است شارت بس است — دیده فزون دارد و سخن مختصر

مبر خرابات نوای ای نگار — ور تو خرابات چنین بیقرار
جمله خرابات خراب تواند — جمله اسرار ز تست آشکار

جان خود را بدو عشرت خوز بر / جان خود را بدو خیز جنین خوشیار / چون که قند عز جان مرا در شکر / جان جهان جان بحرف مرا کو شمار / چشم جهان جوف مرا کو نیابد / فاکفت چشم مرا کو شمار / وعده توکو تش بر / ترکمن بر سر عشاق ر / صورت تو دردل اسیتان نکار / ساقی از بیچ نا تر / ساقی مردانه ما را بب / آتش می بر دل پرهیز / وای آبان زاهد بر / خوش خبر لب ازلی درد / مرد خود و باده حق مرد و ار / جان اسیتانیم / بود و بش جان ساقی بر بود و کار / ازمی و ساقی

کر تو خواهی وطن پر از دلدار / خانه زاده نیکی کن ار زغبار / ور تو خواهی ساعی را کیرا / وردوار تش زنده و اینکار

هر کاو را سماع مست نکرد / منکرش دان اگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده نخست / عاقلش نام نه که خمار
به بهانه بره کن اینها را / تا شوی از سماع برخوردار
وز میان خویشتن را برون کن نیز / تا بگیری تو خویشتن را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خدا / این چنین است گفته صدر کبار
تا نگوئی که گل هم از خار است / زانکه هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل برکن / خار گل را بجان و دل میدار
موسی اندر درخت آتش دید / سبزتر میشد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب دل / همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوت است لیکن / همچو نار خلیل پر انوار
شمس تبریز را ابتر بینند / چون گشایند دیده‌ها کفار

خلق را از بر گنبد دوار / چشمها کور و دیدن بسیار
جور را دشمن از آنکه سوزش دل / نور چشم است یا اولی الابصار
برود دیده هم غمت کهن درد / داروی خاص خسرو است بیار
بار جان خوش ز سنگباران است / ما نخواهیم قطره سنگ بیار
شمس تبریز گوهر عشق است / گوهر عشق را تو خوار مدار

عشق جانست و عشق تو جان تر / لطف درمان و درد تو درمان تر
کافرها ز زلف کافر تو / گشته زایمان جمله ایمان تر
جان سپردن بعشق آسان است / وز پی عشق نیست آسان تر
همه جهان خان لطف تو اند / لیک این بنده زاده جهان تر
جمله هستند جمله با سامان / لیک من بطریق سامان تر
عشق تو کان دولت ابد است / لیک وصل جمال تو کان تر
هر دو بار بره در پی نیست / دل ما هست و پریشان تر

زان شراب

زان شرابی که بوی خویش او / مردگان را برون کشد از گور
ختم کردم بر این جا / که ز بویش دو کون شد مخمور

چون نرگس مست فتنه مکن دل بر / چونکه بردی دلی بازم آتش زن در
چشم تو چون ره زند ره زده را ره نما / زلف اگر کژ شد غمزه هندو مخر
عشق بود گلستان پرورش از روی بستان / از شکر قند شکر باغ درون پر شکر
جمله قمر ز آفتاب پخته و شیرین شود / خواب خورم را ببر تا بر سم تو خور
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز / تازه و تر هست عشق طالب و تازه تر
عشق برد و تو بجو تا لب دریای هو / کهنه خران کو بگو اصلی هیچ که در
هر که یاری گزید دل سوی دلبر برد / نحس قرین زحل شمس قرین قمر
دل خود از این عالم است پاکش الهام نیست / گر تو قلندر دلی نیست قلندر خبر
تن چو ز آب منی است آب ببینی رود / اصل دل از آتش است او رود جز ز بر
غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری / بیخبری زان که تا نشوی با خبر
وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر / روحک روح البقا حسنک نور البصر
دشمن و راهزن شد مثل ذنب خو / چند به بیماریش خبث فزون کم شمر
اقسم بالعادیات الطف بالموریات / خیرک یا ذو الصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است در ز شی لایق است / لایق حلوا شکر لایق سرکه جگر
هجرک روحی فداک زر ز نتی فی هواک / کل کریم سواک فهو غدا اغ غر ر

چونکه نرگس مست خفته مکن دل ببر / چونکه بردی دلا باز بر آتش زن در
عشق تو خوش تازه رو طالب او تازه تر / عقل جهان کهنه عاشق او کهنه تر
عشق خران جو بجو طالب دریای او / کهنه خران را بگو اصل هیچ که در
خشک مکن زه که من تیر تو ام چاره بر / روی بگردان که من یکدله ام با دو سر
از تو زدن تیغ تیز و ز دل و جان صدر صفا / بشکنم چو نقضا نه الکرم نه کمر
گر بکشی ذوالفقار تا بنم و پایدار / نه بگریزم چو باد نه بدرم چون شرر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما / گر تو زنانی درآ کاسه بزن کوزه خور
سلطنت فرعون تن موسی جان برکند / تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
دررهٔ عشاق او روی معصفر شناس / گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
وام همه ما دریم دل همه ما خوریم / از همه ما خوشتریم کور رود هر که کر
جامه دران دیگرند جامه دران دیگرند / جامه دران برکشند سلطنت پر جامه خور
گر تو ازین رونه‌ای همچو قفا پس نشین / در تو قفا نیستی جنبش ما چون سپر
چون سپر جنبش ما بر در او ببین / از نظر دوست با خبران با خبر
تافت رخ آفتاب گشت جهان سبزوار / بر شکل ذره‌ها رقص کنان جنبش ما ر
شاه نشسته بتخت عشق کر و گروه رخت / رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
از قدح و جام می مست شده کوه و که / گرم شده جان وی برشده جان ناز
روح بشارت شنید برده جان برده / رایت احمد رسید کفر شده زار زار
بانگ زده آن هما هر چه که هست از شما / دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
گفته دل من بدو کای صنم شنگ خو / چون بر هد آنگه او گشت بر جنت نگار
عشق چو ابر گران ریخت برین و بر آن / شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار
آب حیات همچو شیر [illegible] زمان پسر / زاد یکی اسپ [illegible] همچو فار
شکر شکر زاو [illegible] خبر و کور باد / از شه ما شمس دین در تبریز افتخار
آید هر دم رسول از طرف شهریار / با فرح وصل دوست با قدح شهریار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو کل / سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش / نوح ازین در خروش روح ازین بیقرار
انجم دوربین ساقی چون خود ببین / باده منصور بین جان و دل بیقرار
بشنو از چپ و راست مژده سعادت / بخت صفا در صفات تا تو شوی [illegible]
برده گردون بدر رفعت بخور / آب بزن بر جگر جور بکش در کنار
هر چه برآمد جلال باشد از اول خیال / گرد و آخر وصال چو که در آید نگار
پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار / با رخ چون آفتاب سایه نماند نگار
آید خورشید وار ذره شود بیقرار / کان رخ همچون بهار از پس پرده برار

چو تو لای من نوز ماست روز دلفروز ماست
از همه نو روز ماست عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

تنگ شکر خر باش و رشتری سرکه باش / عاشق این بر شو و رشوی رو ببر
بو که جانهای پاک گشته اسیران خاک / عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
ایکه ز نیل فروس هیچ کسی نان نریخت / دور ز نیل خود هم طلب ای فقیر
جست شو و مرد باش حق ده و صد فاش / خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا / تا بر هد جان و دل ز آب و گل همچو تیر
بر سر ره دیده‌ش تیز روان چون قمر / گفتم بهر خدا یکدم آهسته تر
یکدم ابا او دوش اسب عنان را مکش / ای تو چو خورشید و مه سایه نیاد و در بر
گفت منم آفتاب نیست زتاب تاب / زانکه زرنگ تاب تن از تو نماند اثر
زانکه تو در سیر و سیر او شسته رخ خشک / خشک لب و چشم تر بوده‌ام از خشک و تر
برج من از تو رست دور ز خشک و ز رست / تنگ عجب گوهریست لیک برازشور و مر
از پس چندین حجاب چابک زد ستی تو جست / از پس پرده ترا باده شده باده سر
جانب تبریز تاز جانب شیخ طراز / شمس حق سرفراز تا شود زیب فر

کن یار بگیر یار زهره ابر عیار / رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی همه خلق چو ماهی / چو خشک آوری آید دست بزند بیکبار
گو باول شید او گر و عده فرداست / که بر چرخ رسیده است ز فردای نظار
بود در دست ما نسیم فدا تیم سراز / چو سرمست تو باشیم بیفتیم سر و دستار
عطاهای تو قند است شکایت نتوان کرد / ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مرا عشق تو پرسید که ای خواجه چه خواهی / چه خواهد سر مخمور بجز از در خمار
سراسر همه چشیم به بیندی و خریدی / زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
طوکان همه زر بخش تو خسرو جان بخش / سر از گور برآورده ز تو مرده بزار
ملامت بخرید دلم را هوس دوست / اگر ره زندم جان زجان کرد بزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از سنگ / تو خورشید درتافت برویید گل و گلزار
ز سودای خیال تو شده سیم نبات / که داند که چه کردیم چو باشند که و بدار
همه خسته بنشستیم کف پای بخستیم / حریفان همه مستیم ز تن جزو اهوار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا توانی ترنج نو دی عقل و ایمان زود ... هست منصور جانرا هرطرف کار دیگر
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا ... کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
خیز بغداد رو هست با خوش آباد کو هست ... نیست هردم فلک را خرکه بیکار دیگر
در خرابات مردان جام جان گردان ... نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
همتی دار عالی کان شه لا ابالی ... غیر انبار دنیا ندارد انبار دیگر
باره چون براند اندرین ره بدانی ... غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
با بره می فشردی سر سلامت ببردی ... رفتار رستارستان شصت دستار دیگر
دل مرا برد تا که سوی آن شهره خرگه ... من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب بر خواب خواری ... پای ما تا چه کرد و هردم از خار دیگر
خرگه در عشق ضایع عمر هر ره هست ضایع ... زانکه دادن در طریقت فعل و گفتار دیگر
نیست آفت دولت عشق این هست عشرت ... کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجا ها ببردی ... گفت تا من ببردم بر دو صد بار دیگر
گفتمش من نترسم منهم از دل نترسم ... دل بگوید نماند تنگ انکار دیگر
راستی کوی ای جان عاشقان را مرنجان ... خورد در دل ربایان کو دل افشار دیگر
چون کلالات خانه رستستان این ابله ... که بهردم نماید لطف ایثار دیگر
بس کلالات آزاد کو نگار رو جهان را ... چون تقاضا نباشد عشق انکار دیگر
بجز این روی چو شد مرغ از این ره جو شد ... تا درین دام افتد هردم اشکار دیگر
چون خدا این جهانرا کرد چون گنج پیدا ... هرسری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
هرکجا خوش نگاری روز و شب بیقراری ... جوید او حسن خود را تو خریدار دیگر
هرکجا ماه روئی هرکجا مشک بوئی ... مشتری دار جوید عاشق زار دیگر
این نفس هست ما هم روز دیگر بگوییم ... هم برین خرده تربر قوا سرار دیگر

بس کن و طبل کم زن کاندرین باغ و گلشن ... هست بلبل طلبت هست نقار
هذا الفجر بشارته ما خار ... وحش القلوب ما حداه و حار
سمعوا النداء والحق قسم طارق ... قرب الحمام البیلم والدار

[illegible]

انتم الشمس و القمر منکم السمع والبصر ... نظر القلب فیکم بکم یحیی النظر
فلتم الصبر اجمل صبر العبد ما الصبر ... نحن ابناء و قسنا رحم الله من عبر
قد سوا اساو شا الهوی فلت ما قوم الخبر ... خو فو ما تعقبه و اشار روا الی الحذر
موج النار ما الهوی لیس تبقی و لا تذر ... شبه آن بیفتد بسکر نقوذ ان السحر
بر آن شاه خوش نظر تو کو اسپ از خبر ... چو خبر نیست مخبرش براد باشش خبر
دل من شد مجاب بل نظرم برده نظر ... کفتم این هست خبر تو اگر هست جان و سر
زین العشق کردنم بسوی مروا محر ... گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
گفتمش در وح خود توی عجبا عجب اندر کر ... بلدای نای خوش نوا بلدای باد بر ده در
بر و از خوش سوی دل بنگر کیست بشنو ... بدر این کیسها تا تو گو رای کیسه گر
چه غمست ار زرم بشد که بی هست همچو زر ... عرب کرچه خوش لب عجمی کو تو ای پسر

خشم و غضب قصد کرد تا بکند کار زار ... الحذر ایجا شغان هست کنون کار زار
هیچ نبی در دو سال آن نکند در نبی ... انکه کند در دمی هست و خشمش نزار
آه که این چو شود جان همه خوش شود ... چونکه شود این چنین این غضبش برقرار
آتش خشم شهی منشر ن و مغز بگفت ... کوهست اسید همه قفل لا این القرار
کار خشم او در فتد اندر جهان ... کوه ندارد قرار چرخ ندارد مدار
لطف بدان کار را بار در دیدم خشم او ... لا به کنان این که تو یکدم مو قوف دار
حلم خداوند دل شمس حق دین کناد ... جمله گل با سمن این غضب همچو خار

بشنو خبر الصادق از گفته پیغامبر ... اندر صفت مومن المومن کالمزمر
جاء الملک الاکبر احسن ذی المنظر ... حتی لاء الا علی بالعبهر و العنبر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری ... بربط زکجا ناله بد زخمه رخشم او بر
جاء الفرج الاعظم و الفرج الاکبر ... جاء الکرم الادوم جاء الفخر الا فخر
خوکرد دل بربط شکیبد از آن زخمه ... اندر قدم مطرب بمالد رو و سر
الدولة غیضیه و القهوه عرشیه ... والمجلس منشور بالنور مع السکر

[illegible]

[illegible]

آن داغ عطارد بر نفس دل کو ذره برقص آید | بس نور که افشاند او از سر این منبر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری | کوری بجوشاند زان بیش که بارد نیز
پیراهن یوسف را او زیر بغل دارد | کارد سوی یعقوبان بر نور کند منظر
شمس الحق تبریزی در آینه صافت | گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

جان بر کف خود داری ای خوش جان زوتر | من تنگ شکر گشتم آن رطل گران زوتر
از باده بد ساغر فربه کن هر لاغر | هر چند سبکدستی ای دوست از آن زوتر
ای برده و بام تو از لذت جام تو | جانها بصبوح آمد من از همگان زوتر
سودای تو می آرد زان می که نمی آرد | از سینه بجنباند از نور عیان زوتر

تا چند زنی بر من زان خار تو خار آخر | من با تو نمی گویم ای پرده بیار آخر
مانند ابری تو هم مظلم و بی باران | تاریک مکن ای ابر یک قطره ببار آخر
این جلوه فرما تا از بهر قدر آمد | ای پیری غافل تو از لذت کار آخر
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش | تا بسته کسی گوید کاستاب شکار آخر
با طفل و در روزه کس از نتاچه بسگوید | یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
چون نامسیح بدان تو پهلوی خران منشین | از حلقه جان باران بگذر بکنار آخر
در قلزم مجددی شمس الحق تبریزی | غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

ای دیده مرا بر در وابستگی دیده سر | باز از طرفه پنهان بنمود رخ جبهه
بلحظه سلف دیده کاین جانم بادانه | بر چهره من کاهی خندیده تو چون شکر
در بسته بروی من یعنی که برو وا پس | بر بام شده دربه یعنی مغلی دیگر
سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد | من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بر دیده | زان ناز و کرشم تو فتنه شده و شور و شر
تو دست گزان بر من کین جلوه زدی بر تو | من بوسه زنان گشته بر خاک بعذر اندر
که باشنده کان بوسه بر لعل لبت بایم | وانگاه تو بنخواستی رخساره چون زر عفر

گفتم همه رستم وز زر ستم مسیم | گر زر دیدن باش خود زر عن زود انگور
آن جوهر بجو ماه رحمت و جام تو | در چشم نشستیم الطاف سیب ب
گفتا و سر ... که ... کوه ... | کز باغ جمال ابرم گوز ...
آن لطف خداوند شمس الحق تبریزی | پر نور زند عالم پر نور زند الله
او بود خداوند کن ورا تو سجود کن | تا بشنوی ... الله هو الاکبر

ذات علت اکیان ذکفت سر دیگر | ای عشق تو از ... هر دم عطا دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان | در چند شود هر جان ... رنگ دیگر
نه زانکه بهشت کو ... استغنا | هر زیب خطا رست ... خطا دیگر
با لطف به ... چون ... | ز رشد که ... آید آرد ... دیگر
هر سر ... که ... خاک ... | در دیده ... آرد و در ... دیگر
امید ز لطف تو امید ... | هر دم ز تو ... در ... دیگر
فرعون ز ... آمد ... | بر خرقه و جانه ... دیگر
خورشید ... تو روزی ... آید | در چرخ دلم ... دیگر
اجزای ... | این جوقه ... آید ... دیگر
بر روی ... | در زیر ... دیگر
تا چند غزلها را در صورت حرف آرم | با صورت حرف ... دیگر

گر چه نه ... دانه کو ... آخر | ور چه نه ... آخر
گر باده ده ... زان باده ... | ز ... آخر
ای عشق ... | گر رفت ... آخر
از ... | ... آخر
... | ... آخر
... | ... آخر
... | ... آخر

[illegible]

چون من و جان تو بهم بیت هم دیگر | هر که نشوم ز تو که خبر بود از شر
آید بر شکن من ای یار رنگ من | ای شکر تنگ من و رنگ شکر خوشتر
ای غربت تو ملکم از کنج تو حرم | من کشته تمام که تا من تو شرم بگیر
هما یار بودی چون چهره تو بنود | تا خانه بیگانه کردی انگیزش قرار از
یک جلوه تو شاه نه پروانه تو نیک نه | تا جز تو خطا کرده که این هوا که گیر
چون محو کند راهم نه جویم و نه خواهم | زیرا همه کرده اند کاکیر نخواهد زد
ز آتش ترا آن کوره مرکز کنم | چون گشت دلم تا بان تا آتش بنوز

بنشین نقطه وه مکن ز خود خون کند ره مکن | درهم شکن لب من بکنار روی گو شر
ای آتش روزه تو ز شادی من نه گوزه | شور دلم آید و چه شراب همچه آواز

بوده آن باده یا باده یا اد بیز | هر چه خواهی بکن یک وفا اد بیز

گاه را کوه کند وانکه [illegible] یسیر | کو هر دل کند اندر نظر حرف فقیر
نکته آن فاقه که پوشیدن [illegible] حقیر | نکته آن چشم اگر هر نفسی [illegible]
جان پاک تو که جان از تو شکوهش [illegible] | حاکی هر چه تو نام نهی خوش شنودم
سرو را چنین خوانند کنند هیچ تغییر | ما را گر تو چنین نام نهی سجده کنند
از گدا بانگ سلام و ز گدا شیر زهیر | زانکه دشنام تو بهتر ز ثنای جهان
جز تو جمله همه [illegible] نیم حقیر | ای که بطال تو بهتر ز همه مشغلات
ورکه نشنود این را التفات [illegible] | تیغ زرین بده و سپاه آن بار بگذر
بوسه پایه بر روی زنگار را ضمیر | بر قفا رو [illegible] از سپیداست
عمر در کار عدم که کند ایدت بصیر | مرد دنیا عدو را خشم نهاد
گفت او را تو چه خوردی [illegible] | رفت مردی [illegible] بگاه در دکان
گفت من سوخته نان خوردم از [illegible] | [illegible] رنج که آید بود از نفس کلو
گفت دره شکم [illegible] بیهیچ کبیر | گفت سنقر بود آن که عزیزی [illegible]
تا نبوشتی تو اگر سوخته است نیم خمیر | گفت تا چشم تو هر سوخته را بنماید
جنت [illegible] در شاه شود خوب [illegible] | [illegible] راحت کان بوده و ظلمت [illegible]
من اگر شرح کنم نیز بگنجد [illegible] | هلا از شرح دل ما تو بگو شرح غزل

یک عاشق بود ز یاران هشیار | مولانا گفت [illegible] آن یار عیار
یک اصحاب کهف و صاحب غار | جان پرشد [illegible] گوشت کرد است
بار شاه گوید [illegible] گفتار | قرین شاه بشد آن سگ کو
نباشد صید او بر شاه مختار | خصوصا آن سگ کو را همت
بدان لب کو نیالاید بمردار | ببوسد خاک پیش شیر گردن
مده خود را بگفت وگو چو بیمار | دمی بخورد دمی [illegible] بخفت
دمی رو شد دمی گوشد بزار | نه آن مطرب که در مجلس نشیند
هر چه گنند دمی نکنند [illegible] | ملولان باز خسپیدن گرفته
[illegible] | بجان گوش [illegible] زنجیر خود را

ملک بگذار [illegible]

[illegible marginal text]

چنگ بگذار و جام ساغر گیر | ملک بگذار و با حریفان ساز
جعد [illegible] و عنبر گیر | لطف [illegible]
این یکی استاره [illegible] گیر | [illegible] آسمان و زمین
[illegible] گیر | داروی [illegible] خلق تو [illegible]
شکر را ز [illegible] گیر | خوش [illegible] شکر خند [illegible]
هر چه [illegible] گیر | [illegible] آفتاب خاک پای تو [illegible]
دشمنت را هزار [illegible] گیر | چو [illegible] غلام تو [illegible]
آتش عشق را تو کوثر گیر | [illegible] آب کوثرت باید
گر [illegible] بود [illegible] گیر | گر غلامی [illegible]
بنده [illegible] گیر | هر کرا [illegible] عشق [illegible]
آن سر [illegible] گیر | هر سری کو ز عشق [illegible]
[illegible] جام احمر گیر | این [illegible]

[illegible] گیر | مطربا عشق [illegible] گیر
خانه [illegible] گیر | چو [illegible] آردت باده
رنگ سودای [illegible] گیر | [illegible]
باده [illegible] احمر گیر | مست [illegible] حریفان را
[illegible] گیر | [illegible] بام و داغ
[illegible] گیر | از ره [illegible] راه [illegible]
[illegible] گیر | [illegible]
[illegible] گیر | [illegible]
[illegible] گیر | [illegible]
جام [illegible] گیر | [illegible] جام
[illegible] گیر | پرده [illegible]
[illegible] گیر | توبه کردم دگر نخواهم گفت

[illegible marginal text]

نام او گوی و نام من کم کن / تا لقب گویدت کز گفتار
شمس تبریز عیسی عهدست / هست در عهد تو چنین بیمار

آشنا چه برآمد رز اسرار / جامه شو تا کنیم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر رقعت / جان ما صوفیست خفته درار
خرقه ها برزنید روزی چند / جان عشق است تا ابد بر کار
بهر تن شاه را سو کند / با چنین سر چه میکنی دستار
چون رخ تست ماه را قبله / با چنین رخ چه میکنی گلزار
تو بها کرده بودی از ذات / کشته بود سه رنج شنج بیزار
عشق اگر جان خود نبود / توبه سوزست گرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ / عشق چون آتشی عظیم شرار
موم در آتش همه گشت همایه / نقش در نقش فنا شود ناچار
گر بجویم اگر فنا گردد / ور نجویم نه گذارد یار
جنت الروح عشق فا فقها / منه تجری جمیع الانهار
منه تفرق وحضرت الاوراق / منه تخضر اغصن الاشجار
منه تخمر وجنة المعشوق / منه تصفر وجنة الاحرار
منه تهتز وصورة المسرور / منه تحیی القلب بالاسحار
ان فی العشق نسخة الارواح / ان فی ذاک عبرة الابصار
ذنب فی العشق کم اعانیه / ما کفی ان اراه بالانظار
ان الاثار تحجب الاثار / ان الاسرار تستر الاسرار
کثرة الحجب ما تحجبنی / ان ذکر العشق دال ستار

رحم بر یار که کند هم یار / آه بیمار که شود بیمار
انکه بیمار منعشق کو / تا زهم بر گسسته وز من فار
رکن دوازده دم للذات / بشنوید از خران بی زنهار

وبهکذا شرالق

دیدهات شق القمر تیلک غلت الحجر / رونمای روح البقا حسنک نور البصر
دشمن تو در هنر شد بهشت دنب خر / چند نمایش غیب نزد من کم شمر
اقسم بالعادیات اغلف بالموریات / غیرک بانوار الصلات فی نظرک کالمدر
هر که بگوید عاشقست و در نزفشی لاثبات / لایق صحا شکر لایق سرکه کبر
جو که روح فدای [illegible] / لطف کریم سوای [illegible] عزر
چون در کرمی غیبت فتنه مکن [illegible] / چو که ببرد [illegible] باز جوان شد زدر
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر / عشق جوان کهنه عاشق او کهنه تر
عشق جوان جو مجو طالب دریا بود / کهنه خوارت مجو [illegible] کرده در

شست مکن زه که من تیر توام جان پدر / روز بگه دانکه من بکدام [illegible]
از تو زدن تیغ تیز وز من [illegible] صد رضا / یک سخنم چون فشاند [illegible]
گر بکشی ذوالفقار تا بنم و پا بیدار / ما بگریزیم چه باد نه بگریزیم [illegible]
جان بسپارم بتیغ هیچ نگریم ز تیغ / از چه نه زخم تیغ ساخت [illegible]
تیغ زن از آفتاب کردن شب را بتاب / ظلمت شبها ز [illegible] کرده فنا کرده
معدن صبر است تن معدن شکر است [illegible] / معدن خنده است شکر معدن [illegible]
بر سر من چون کلاه پادشاهی [illegible] / در بر خود چون قبا [illegible]
گفت کسی عشق را صورت [illegible] / [illegible] عشق بود [illegible]
نه چو [illegible] یکدمه عشق [illegible] / چو [illegible] شد [illegible]
عشق [illegible] تر از آب [illegible] / [illegible] سرد [illegible]
رنگ [illegible] آب همه [illegible] / مفخر تبریز دان شمس حق [illegible]

گفت بهم چون [illegible] / آه ندارم [illegible]
[illegible] دام [illegible] / خانه غلط کرده عاشق [illegible]
آمده در [illegible] پرند [illegible] / در [illegible] برو [illegible]

فارجت [illegible]
[illegible] عاشق فلک [illegible]
[illegible]

آمد هردم رسول از طرف شهریار
با فتح و نصرت با فتح رب یار

دست زنان عقل کل رقص کنان شوق گل
سجده کنان سرو گل بطرف سبزه زار

بگذر ازین دم بگوش گوهر ازین بحر پوش
نی و رزین در خروش رو ازین رشته تار

الحذر ای رهزن ساقه چون خود بپز
باده منصور بیز جان ده و بر تیغ زار

بشنو از جیب راست مژده سعادت خراست
بخت و صفا و صفات تا تو تولا اختیار

پرده گره از بدر نعمت جنت بگذر
آب بزن بر جگر و رنگش در کنار

هر چه برا صحاب حال بسته است خیال
گردد آخر وصال جو بگه در آید نگار

پرده آن خوش بود که زیر آن پرده ها
با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار

آید خورشید وار ذره شود بیقرار
کان رخ همچون از زیر پرده عذار

خیز که این روز ماست روز نشاط افزاست
از جهت سوز ماست عشق چنین پر شرار

خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که سرمستیم ما باده بده بی شمار

خیز که جانان آمده است روز نجات آمده است
قند و نبات آمده است از صنم قند بار

بنده آن پرده ام کو شکر آن کرده ام
تا که بگوشم دهان آرد آن پرده دار

چه ادب و چه هم کثرت کان سبب جنگ است
سر بکشم هر دو دست هر چه کنی کار دار

جنگ تو دست ایجاب تا که خدا داده است
جنگ تو خوش بود با شمع تو خود نگار

برنرد ال بت شعر الخود د داد
معرفیش [illegible] کردن گرفت باز

ما بکی الدال ... الحق الحرف
... [illegible]

سیمرغ کوه قاف پریدن گرفت باز | مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
مرغی که تا کنون ز بلا دانه مست بود | در سوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق | آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
صدیق مصطفی بحریف درون غار | بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
دندان عشق کند شد از هجر ترش روی | امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
پراهن سیاه که پوشید روز وصل | تا چاکهای ناف دریدن گرفت باز
مستوریکه مصر ز دیدار یوسفی | هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
افغان ز یوسفی که زلیخا شد در مراد | با شکهای لعل وزیدن گرفت باز
آهوی چشم خونی آتش پرستان | در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن | چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
دیگ خیال عشق ولا تا بام خام بر | سر پایه داغ بریدن گرفت باز
نظاره تقلید کن آخر که شهد و شیر | از پستان عشق مزیدن گرفت باز
آن دل که تو بپرکرد ز خشخش تیز شد | افسون دلبر دست شنیدن گرفت باز
بر بام فکر شعشعه شمس عشق | یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
سودای عشق تو طره سیاه [illegible] | بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
مرآت [illegible] ضمیر عشق | بر کف قراضها بخزیدن گرفت باز

گوید بباغ جان رو کو میکده کجاست | گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
آنتو که گنه او رموزی بجان رسید | ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
تو عمر ما طلب کن خود رمز گو مباش | با آن گمان دولت گردون صبح نوز
گر نفس بر شد دل و جان تازه شتاز | همچون بنفشه تر خوش روی نیست کوز
ان لم یکن لعلک فی ذاته غنی | لم تغنه المناصب فی المال والکنوز
ان کنت ذا غنی و غناک تکنم | لم حبه تکنه ترصد الیروز
ما طالب الجواهر والدرر والحصی | مثلان فی الظلام فهل قدرها بجوز
می بین تو سنگ ریزه و در ریش بگر | در خشب بزن تو قلب که پیدا شود بروز
امتحنوا النقود بمیزان صادق | ردوا لما یظهرک هذا لما یغوز

دیگران رفته‌اند و خانه خویش باز | ما بماندیم و تو و عشق دراز
هرکه حیران تو باشد دارد او | روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش | چون فنا کرد و فنا را نیست باز
سلسله از گردن ما بر مگیر | که جنون تو خوش است ای دلنواز
طوق شاهان چاکر این سلسله است | عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر | طاق را جفت و بهل جفت باز
هرکه او بنهد سری بر خاک تو | کن قبولش گر حقیقه گر مجاز
نی مرا هر چه شود خود گو شود | در بهار حسن تو خود هیچ کار
حسن تو باید که باشد بر مراد | عاشقان را خواه سوزد خواه ساز
خواه روشن کن بشمع تا بجوز | خواهشان افضل ده و جدد وجواز
خواهشان چون تار چنگ بر شکن | خواهشان چون نای کبر و خوش نواز
خواهشان چندری کن چو سنگ و خاک | خواه چون کوهی بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو | ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامی تو جان آزاد شد
ورزا و لبی تو عقل استاد شد

[illegible]

زان جرعه که دل شکسته کرد … ای دوست شکسته وار برخیز
ساقی ز برای خاطر ما … می ده می بی شمار برخیز
من از سخن چه … انگیز … دل بردارم ز خواب برخیز

ای اکرم رخ تو سبو آتش … یکلحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرده چون شیر … ای شیر بخون من برآمیز
تسلیم قضا شدم از ایرا … مانند قضا تو تندی و تیز
بنگر که چه خون دل گرفته است … برگرد قبام چون مراد و بیز
در خشم مکن تو چشم خود را … وان فتنهٔ خفته را مینگیز
خود خفته نماید و نخفته است … آن نرگس پر خمار خون ریز

برخیز و صبوح را برانگیز … جانبخش زمانه را و بستیز
آمیخته باش با حریفان … با آب شراب را میامیز
با دو تو شراب باد و ما آب … ما چون شکر و تو سبو بالیز
ایمن اجلت در این قبیله است … گر مرد نه‌ای ز دست مگریز
هر کس نفس است در سفالی … هر که جعل است بوی گل ریز
مجلس چمن است و گل شکفته … ای ساقی همچو سرو برخیز
این جام مشعشع آگهی شرم … ساقی چو تو نیز خطاست برخیز
ما را چو رخ خوشت برافروز … غم را چو عدوی خود درآویز
هشتیم غزل که نوبت تست … مردانه درآ و چست سر تیز

مائیم فدائیان جان باز … گستاخ و دلیر و چشم پرواز
حیف است که جان پاک ما را … باشد تن خاکسار انباز
زآغاز همه بآخر آمد … زآخر بردیم با آغاز
هین باز بر پرید مه بازان … شهباز بکوفت طبل شه باز

شش سوی [illegible] ازان تو … ی
کاشند دل فرو سیه آوا … ز
آن ای دل خسته نقل ما را
روزی دو … مانده است … ی ما … ز
کرخاری و دگر … بیجا
ره نه … بقا و ملکت … اعزاز
ملکت ای … سخن کرد … ن خو
بی پر باشد بعینه … پرواز
نقش سخن است آنچه گفتیم
از دوست که یافت سوز آن راز

چنان مستم چنان مستم من امروز
که بیرون از جسم من امروز
چنان بیخود … که در خاطر … پر
چنان مستم چنان مستم من امروز
که گفتم … عشق و گفتم ای عشق
بیرون رو … که در دستم من امروز
تو ای عشق دست خویش … از من
که در مجنون … بسته‌ام من امروز
بدانستم … یوسف … زلیخی
که هر دو دست خود خستم من امروز

چنانم کرد آن ابریق پر می … که چندین خنب بشکستم من امروز
ندانم کجایم لیک فرخ … مقامی کاندر او هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال باران … ز مستی در برو بستم من امروز
چو سخن دا افریم معلوم آمد … دگر خود راه بربستم من امروز
نه بند آن زلف شمس الدین تبریز
که چون ماهی در این شستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز … که بر روزه شنیدانم من امروز
بهر ره راه بر هشیار باید … در این ره نیست جز مجنون قلاوز
اگر زنده است آن مجنون بیا گو … ز من مجنونی نادر بیاموز
وگر خواهی که تو دیوانه گردی … مثال نقش من بر جامه بردوز
خلیل آرزو با آتش همی گفت … اگر سوزنده‌ای با تو نیست در سوز
مده … آتش که … به جنت من … تو بر افسوز
بهشت … در … آمد و … نو از غیر خدا محفوظ و محروز
بیا … می سنان از من … ندارد غیر عاشق اندران یوز
مده صحبت بیاران عالم … که در صحبت نه … جهود
چو ناگفته … روح پیدا است … چه پوشیده شود بر روح مرموز
خمش کن از خیال شمس تبریز
که آن نغزی که باشد کنج مکنوز

در این سرما سر ما داری امروز … سر جنبش و تماشا داری امروز
تو کان خورشید و جنبش هر ذره … تو ما را چون مسیحا داری امروز
دلا از سنگ صد چشمه روان کن … که احسان موسی داری امروز
ز خورشید … رحمت بزد بانگ … که عزم کوچ بالا داری امروز
نبی دعوی زهی بیهانه رفتی … که بر چرخ معلا داری امروز
بجنبش هر کسی ماهی بریان … درآ تماشای خود ریا داری امروز
که دارون ماهرو را که دیده است … عجایب ها و زیبا داری امروز

بیا با تو مرا کاریست امروز
مرا سودای گلزاریست امروز
بیا دلدار من دلدار من … کن
که روز لطف و ایثاریست امروز
دل من جا بجا بسیار … امروز
که روز وصل دلداریست … از جفا
بخندان جان ما را … امروز
که با … گلناریست … امروز
چو … جانها … بازاریست امروز
که اینجا نقل اسراریست …
… طوطیان آفاق … امروز
که … بخوداریست امروز

تو … شیخ … بیاموز
فلک … ستاره … بیاموز
تو کل … بیاموز
… لطف … بیاموز
… ایمان … بیاموز
تو … عشق … بیاموز
… بیاموز

بتان فراقش را بخندان / بتان را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس / دل ورا تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مده رخصت بنا دل / سبزه را سبزیدن میاموز
زبانرا پردگی میدار در دل / زبان را پرده بدریدن میاموز
تو در معنی گشا این چشم سر را / چو گوشش حرف برچیدن میاموز

بسوی ما نگر چشمی بر انداز / دگر فرصت بود بوسی در انداز
اگر خواهی که روز افزون بود کار / نظر بر کار ما افزون تر انداز
بر عاشق بیر چون سیم بگشا / سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
نگون کن سرو را سیمین چو غنچه / کلاه غنچه بر سبلو فرا انداز
زیاد و بود تست امروز در باغ / درخشان جلوه رفاهی و سر انداز
چو شاخ لاغری افزون کند رقص / تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو آمد خار و گل را سبزی بخشش / چو خصم آید بسویش خنجر انداز
برای شاه شمس الدین تبریز / یکی نوری عجب بر اختر انداز

در این سرها سرها داری امروز / دل جنبش و تماشا داری امروز
مبتکل عزت نوبت بغرد / چو ابساطش مهیا داری امروز
بگستر بر سر ما سایه خود / که خورشیدانه سیما داری امروز
در این خمخانه ما را میهمان کن / بدان همسایه کا سیما داری امروز
نقاب از روی سرخ او فرو کش / که در پرده خبرا داری امروز
در آشکن کشتی اندیشها را / که کشتی همچو دریا داری امروز
سری از عین و شین و قاف برزن / که صد اسم مسما داری امروز
خمش با تن و بده دریای ناطق / که صد مرده شکرها داری امروز
الا ای شمع گریان گرم میسوز / خلاص شمع نزدیکست شبرا روز
غلام شمع ما شمسی برآید / که در زنگ ظلمات شب بروز

نهان شد علم ظلمتها ز نور خورشید
بشنو از شمس ولایت خبر و ز
بشنو از شمس تو ولایت نعیم
چو امد روا پس از خورشید تو رموز
چنین باشد بیان نور و نا طق
ز نیست باشد باد آوازه نه جهود ز
چو سر از ارتن بیرون نشوی دوست
هزار دیگر از نور خورشید امروز
بهر خورشید بیرون این دو دست
الا ای بدر صبح و شام چون نور
چو دیدی پرده دریهای خورشید
دمان از پرده دریدن فرود ز

اگر گنبد ز بند اشتی خبر باد ز
اوردن بود دلکشا و در دها دوز
نیاید از تن و دشمن آن کشد دور
ز نشیب بنشین فرو تو بیم فزوز
اگر لطف الهی [illegible]
زبان [illegible] زبانان را نیاموز
چو نیست شد [illegible]
بیرون چون شد [illegible] دوز

سر چوب تری آنگاه گر ید / که بابد آتشی دیگر تف و سوز
چو اسمعیل قربان شو در این عشق / که شب قربان شود بوسند در روز
خمش آن شیر شیران نور معنی است / بیزی شد بحرف از عجب پیروز

برو برو که تو ام ز عشق عار آمیز / برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز
مقام داشت بجنت صفی حق آدم / جدا فتاد ز جنت که بود نار آمیز
میان چرخ و زمین بس هوا براز تو ز ناز / که ذوق خمر تو را دیده ام خمار آمیز
به دوست با عدوی تو فشت باز دگر / که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون کشم ز عبیر تو خویشتن را چو موی / که ذوق خمر تورا دیده ام خمار آمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غصه / که اژدهاست غمت یادم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم / بدان کمان و بدان غمزه شکار آمیز
بگرد نامه سحرم ستجانه باز آرد / خیال یار بکراه اختیار آمیز
غم تو بر سر قوم ز بر زبر بیخند / که واقفست از این عشق زینهار آمیز
به جنس سلطنت تو بهر هام چو شکره / که عشق را نبود صبر و اختیار آمیز
سخن بگوی چه گوید ز صبر و توبه نگوی / حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

برای عاشق و در دست شب فراخ / الا جنب لولی و کار رهرو و دلساز
من از خزینه سلطان عقیق و در دزدم / نیم خسیس که دزدم قماشته بزار
درون پرده شبها لطیف و زر دزدند / که ره برند زحیلت ببام خانه راز
طمع ندارم از شب روی و عیاری / بجز خزینه شاه و عقیق انشر ناز
رخی که از فر نورش نماند شب بجهان / زهی چراغ که خورشید سوزی و سر ساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر / که قدر راز چه تو بدری یافت آن اعزاز
هر تو که دورای همه دگر چه بود / که با خیال در آرد و نور اسمی انباز
الا گذر کن از این بیت کو شها بگشا / که من حکایت در بهی کنم آغاز
مسیح را چه ندیدی فسون او بشنو / بیر چه یار رسیدی بسوی ملک باز

چو نقطه ز زر سرخی تو هو شد پدید
اگر ز نور ز سرخی چو آب شد چندین نگار
[illegible]
که هر کجا که بود کنج [illegible]
بیار کنج [illegible]
[illegible]
که تا کمال تو با به [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی که دیده [illegible]

ز کافران نگریزد بزیر ابر مرو   که ابر باد و تورا من در آورم بنیاز
اگرچه جان جهانی پر ز نور نسیم   چو ناز میرسدت با من ای نگین چه ناز
عبادرا بره‌ام زنان واز نا نیا   حیات من بده پنهان حیات خود را ساز
ز آفتاب گنه شبنم بخیز ای نا امید   بیار باده و نقل و نبات نی بنواز
زمانه با تو نسازد تو ساز و از سر کن   بچنگ باده عراق و بچنگ راه حجاز
نبات جامه و حسبوان همه ز تو بستند   دمی بدین دو سه مخمور بینوا پرداز
حیات با تو خوش است و حیات با تو خوش   کلیم ماه چو شکر نفس دگر بگداز
چو ماه چهره من شد سفر مرا حضر است   بزیر سایه او میروم نشیب و فراز
ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود   خموش باش که محمود گشت کار ایاز

اگر آن نیست یارت تو برو در دمی سوز   بشب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
تو مخالف هر کس تو موافقت هر کس   چه بلا بسر تو دمانند تو بلا بسر و صبر میدوز
بهر افت بپاید تن و جان سماع جانها   ز رباب و دف ... نطرب ... در آموز
بمیان مرد مطرب چو بکار زند مخالف   همه گلشنند ره ... سبزه شد ... روز
تو بگو همه نگنجد در سماع من چه آید   تو یکی نه هزار ... چو چراغ خود بر افروز
دریکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر   که بهست یک قد خود ز هزار ...

چه با تو مرا کار است امروز   مرا سودای گلزار است امروز
چه با دلدار من دلدار یاد کن   که بر گلبرگ گلزار است امروز
هر ... جا جهان را ... میده ... شد   که روز وصل دلدار است امروز
بجنبان جان ما را از جا   که روز لطف و ایثار است امروز
چرا جانها بر آن لب مست گشته   که آنجا نقل بسیار است امروز
نوازد طالبان آفاق پر شد   ز شکرها بخروار است امروز
الا ای شمع گریان گرم میسوز   خلاف شمع نزدیک است امروز

...

خواهی شبها ... ... بر آمد
که بر ... فتنه ... ... فروز
... نظم دو ... خورشید
... گردد ... کشت ... سوز
... چو ... ... تیر
... ... روز
... باشد ... ...
... ... فروز
... ... خورشید ...
... خورشید ... ... روز
... ... صبح ... شام ... روز
... ... خورشید
... ... فروز

... ... روز
... ... روز
... ... کشته
... ... فروز
... ...
... ... روز

سخن چون مست شد ... طلب ... رفت   برون جوشد که عشق از ... قوز
سر چوب ... آنگاه گوید   ... بدان سر دیگر ... بسوز
چه اسماعیل قربان شود درین عشق   هر شب قربان شود پیوسته در روز
خمش آن شیر شیران ... است   ... شد بجوف از حاجت ...

من زر ... مهر انگیز   ... برخیز
ای آنکه رخ تو هیچ آتش   یک لحظه ز آتشم مپرهیز
شیرم ز تو جوش کرده خون شد   ای شیر مرا بخون در آمیز
تسلیم قضا شدم چه از تو   مانند قضا چه تندی و تیز
بگذر چه خوش ... گرفته است   برگرد قیام چون فرا دیز
درخشم مکن تو چشم خود را   وآن فتنه خفته را مینگیز
خود فتنه نماید و نخفته است   آن نرگس پر خمار خون ریز

ساقی ز روحانیان روح شدم خیز خیز   تا که به بینند خلق و بدیده ... ریز
... شاه خوانده بسر من ... ماه   در تن من خون نماند خون ... ریز
با ... ... پیدا ... ... زنم   باطن من صید شاه ظاهر ... ... ریز
از غم اندیشه رو ... باده و بال غم ... است   چونکه ... شیر رو چه خوش ... ریز
کشته شوم هر دمی ... چو ... دار   سر بنهادن زمین ... زدن ... تیغ تیز
تشنه ترم من ز ... ترک ... ... کرده ...   با جگر ... ... ساقی جان ... ستیز
... ... ام ترک جگر کرده‌ام   چونکه ... ... قدم ... جهیز
ترک ... ... ساغر زدن ... است   ساغر ... ... کنیز
شمس حق و دین ... ...   تا که ز ... سوز ... پرده ... پرهیز

ای رو زرشتت چنینم بدگفته‌ام اکنون بس | مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
آن گفته پلیدت در روی تو بدید بد | پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
ما راست یار دلبر تو مرگ جنگ میخور | کی از دهان هر سگ دریا شود منجس
بیت المقدس ار شد زافرنگ پر ز خوکان | بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
این روی آینه دستان یوسف ار نتابد | بیگانه بت نشد هر چند شد منکس
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد | خورشید را چه نقصان گر یار شد منکس
ضحاک بود عیسی عباس بود بهیچ | این ناسزا ضدان و از خوف آن منغص
گفتند از این دو یارت جز نام کیست بهتر | زین هر دو هست بهتر در منهج موسس
حق گفت افضل آنست کش علم بیش نکوتر | کز حسن علم مجرم نگذار وش مدرس
| از رنگ زعفران یا از شمامت اطلس

این دو بکار ناید خونخوار را نشاید | دی وای اگر نباشد او در روی منغص
زاهل دوست او را قیمت بسست او را | هر که عدو شد ظلمات میرود راس
اعدات افتاده میدان یقین نخواهند | هم تک جیب مرغان هم چنین لیل عسعس
ابرو عدو وش وان منحنی نباشد | در دیده که نباشد گرد و رقیه در روس

ای دل با بهره از بهرام نرس | ور نشهان در سایه اکرام مرس
وانکه شیرین بود اکرام شاه | وانکه دیدی آن زمان از دوام نرس
گر به باران نعمت بب از برق نرس | شاد وانامی نواز ایام نرس
لطف شاهان گر به گستاخت کند | تو ز گستاخی ناهنگام نرس
چون نخندد شیر تو امین مباش | آن زمان از زخم خون آشام نرس
ای مگس دل لب شکر مبیچ | چشم ها دام است از آن دام نرس

حال های آنکه زیبا مپرس | آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس

زیر و بالا از رخش پر نور بین
زان فراز آن قد و بالا مپرس
عشق از نشیب ... از رنگ
سوی اشک نم آن دریا مپرس
در شفا و موج آن دریا مپرس
در میان خون ما با دریا مپرس
از زعفران و از سود ما مپرس
بسکه خیز ... دیگر بر سر ما مپرس
غزل ما می بین و ز غوغا مپرس
ور نگار ... بر بلند بین
صد هزاران تیغ دل بازکنده بین
صد هزاران او ز سودا مپرس
نور کوه قاف از عنقا او بین
صد نباشت در بلای عشق او مپرس
در نگاه امروز و از فردا مپرس
در خیال آن دوست ... او دور
اینجا از ... دل ز رازها مپرس
تا ز او از ... کمی بود
چشم چون ... و از دریا مپرس
جوی ... چون بین واز ... مپرس

نیست در آخر زمان فرد او مپرس
خبر صلاح الدین صلاح دین مپرس
کوزه سر ... و دان شد
در غم ز و نقش ... انداز مجلس مپرس

سبزهٔ عاشق کی آبی بست خوش / جانها را آب و خاشاک و خس
چون برمنی روی او را دم مزن / کاندر آینه زبان باشد نفس
از دل عاشق برآمد آفتاب / نور گیرد عالمی از شمس و بس

بر گشت جان من بس کن و کوکو بس / گرچه طوطی گشته کم زن در قفس
چونکه رسول از رفیق گشت ملول و شد ترش / ناصح ایزدی درا کرد عتاب در عبس
گر نکنی موافقت درد دلی بگیر دست / همنفسی بگفت خوش من نگریز ز همنفس
ذوق گرفته هرچه او بخت میان جنس خود / ما نبریم هم ز جنس ما نه کمیم از مگس
من نبرم ز سرخوشان خاصه ازین شکرلبان / مرگ بود فراقشان مرگ بود کرا هوس
دوش حریف مست من داد سبو بشکن / بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مختبس
نفس ضعیف معده را این نکنم حریف خود / زانکه خمار و گه شود خون مرا ازین مگس
من نبرم و پیش نگرم پرده شرم بردرا / زانکه کمند شکری میکشدم ز پیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما / شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
آمد عشق جان فشی شکل طبیب پیش من / دست نهاد بر برم گفت ضعیف شد مجس
گفت کباب خور بقوت دل مخمش / دل بکجا کباب شد سوی شراب آن فرس
گفت شراب گر خوری از کف هر خسی مخور / باده مست ده هم گزین صاف شده ز خاک و خس
گفتم اگر نیابمت من بچشم شراب را / نیست روا نبی از لب خلیل و برادرس
خامش باش ای سخالبن فرش الحیاة تو / آب حیات بسکنه بازگشا از دو حرس
آب حیات از سلف خود رسد به خلف / زین سببی است مختفی آب حیات در غلس

از تبریز شمس دین آب حیات میدهد
غم باغهای جان باز رهند از مگس

سوی چمن سحرگه شد نعره خور و پیش و پس / زانکه هوای عسل حق زمان بود و مگس
روی دست گلستان مار بود در ره نهان / جهد دست به جو شب جمع ورزد هر عسس
کان ز نردی بها دیده مار بر کنی / ماه دو هفته شبها غم بخوریم از غلس
عشق جهان جو فرو زند فتنه چگونه تن زند / جان دو جهان غلام تو جان و جهان غلام دوس

جوشش خون را ببین از جگر مومنان / در ستم و ظلم آن طره کافر مپرس
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم / نقش غلامی بخوان بیش تو از زرگر مپرس
عقل چو لشکر کشید عالم جان را گرفت / حال من از عشق پرس از بن مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو / جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست آنکه ز ره وزن برد / گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
چون بدر رو ما در عاشق هم عشق اوست / جنس کو از بدر جنس ما در مپرس
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب / چون ز تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است / سوخته بر خویشتن جز که نواز بر مپرس
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده‌اند / پای دگر گز منه خواجه ازین سر مپرس
دیده و گوش فشرد آنکه همه بر گل است / از بصر و حل گوهر منظر مپرس
چونکه نشسته بصر از مدد خون دل / مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس

رو تو به تبریز زود از پی این شکر را
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

بیا که دانه لطیف است روز دام مترس / خمارخانه درآ و ز ننگ نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بکوش تو اند / بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا که شراب و ساقی که مپرس / درآ درآ بر آنشاه خوش سلام مترس
اگرچه طبل گرانست او تنگ روح است / ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
غلام شیر شدی با کباب که ماند / چو پخته خار نبایی ز سیخ خام مترس
شنیده که درین راه بیم جان سرست / چو یار آب حیات است ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقت است مرده میجوید / بمیر پیش جانش چه بهر تمام مترس
حریف شاه شدی از خسیس غم وارس / صبوح روح چه دیدی ز سیخ شام مترس
خیال دوست بیاور و پیش من جامی / که گیر باده که جام و ز جامی جام مترس
بگفتمش مه روزه است روز گفت خموش / که بشکند می جان روزه و صیام مترس

درین مقام خلیل است بار نیاید و حریف
بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

چو گفت بشسته بگیر از عدو خون جگر
همچو شاه رکیت بزمی دهم بپر
رو تو به تبریز زدو از پی این شکرا
با لطف شمس حق از زنده و نکو بپر

ای یک قصاب بچه بر خون مرا خوش بپر
زانکه شیر زد کنون خنجر هر یک بکبر
کنج نهان دارد جیش خوش یکبارت
هر یکی دل سرد این کیبر
عاشق آن صنم و آنکه نزند کی
یکدم بگیرکیک بشر عشق و آنکاه بپر
ای عدو نگار رشک از نگش شور کن
آب زکوثر حوض خاک در او بپر
زد و شو بوم را از ابجد کاف و نون
آنکه اول بره نقطه خالش زبر
ای حسد موج زن بحر سیاه آمد
خشت دکه تیره ز آب جهنم بپر
شمس حق دین کشد تیغ برهنه از نیام
ای خود که ساز تار خیالش بر بپر

ای عیسی پنهان شده خوش بر فلک اخضرش
از چرخ فرود آ کن سر بار سوی بالاش
با خاک یکی بودم زاقدام حسی بودم
چون یک صنم دادی شد خاک برافروزش
بگسسته کشیدی جان زانو در بن بستی
کین جنبش نو در باشد هر چند که بود اخفش
بستی آنسان خو مست جب دل لاغر
با سر بنه آن قیصر هر جنبش بود آغشش
در جنبه شیران نو نامید کنی آهو
در مجلس سلطان رو وز باده سلطان جنبش
هر سوی یکی ساقی با باده او دافی
هر گوشه یکی مطرب شیرین ذوق مهوش
از بارهی پری که عیدی و باغر سی
یارب زکجا داری این دبدبه و این فرش
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد
آن پنجه شیرانه بیرون بود از هر شش
خورشید بنوراند مه نیز کند خشکی
از رشک علیم دان این نقشها این و کش
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند
اندر رسد و الله خورشید نو در گردش
چون عرض چون گویم اکنون صفت چیچون
تا بود سرم بیرون بشکفت لبم خوش خوش
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرقت
جز گلبن اخضر باره نیست در بن ترغش
شرحی که بگفت این را آن خسرو بی همتا
چون خوش او چون کو بی لا بکت و الا نقش
آن عمل که ترا دارو بستاند و جهان افزون
هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

سرمست شده نگارم بنگر نرگسانش
مستانه شده خوش خوش بجیده شد زبانش
کو می خنداند این سو که می فتد از آن سو
آنکس که مست گردد خود این بود نشانش
خنبش بلای بستان ما را از وی بستانش
من بسته و ترسم از چوب بیکرانش
العشق اداله سرمست شد نشستش
بر جه بگیر زلفش در گشت و در بن مباش
اندیشه که آید در دل زیار گوید
جان بر سرش فشانم بر در گهم دهانش
آن بوی گلستانش و آن بلبل بیانش
آن شیوهاش رسید با گنبد انس
این صورتش بهانه ار نور آسمانست
بگذر ز نقش صورت جانش جانش جانش
وی راه هار بخشد شب را نهار بخشد
بس این جهان مرده زنده شد از آن جهانش

آن کس که ترا گردون گردان بخت نوادر
وانگه ز هر سو از جان بیادی نقش شیدا
داستان نکوبیست با جان بارو در بن نقش بیرون
اندیشه گذارید با قرنفل در بن نقش زد
در باغ خلیساران باده ز کف اقبال برد
چون که چمن و جان اندر حق بر این اقبال
از خدعه بیا اندازم چون ز فتنه شبان چرخ
آن خبر آنان گویان نهاد بیقرار
آن زد که چو بر دور فکنی پیش صدهزار
وان لطف تو بر دوش بیاده هر زلف نو
خفته هوای تو باده صفا بخش ترا
آن خوبی بی کالبد بیداد زنده شده برادر
چون یار دوست و دشمن این آغوش و سفره
مانند بلورینی او عشق با میراث
آن حلقه بی کاریست از قتل او هر دم
در باران همه سوی سنگ زده در آن بر سر
عشق از خمر پیوسته بار در دل با دمی در گوی
در خیابان این گشتن بمیرد نوبت این در زمستان
روحبخش سبک دو ران درون دو آرایش
رو حرف شاد نکالش باد سر تا قدم
خواهی که حلقه تا باده کشیده بر جهان
خواهی که جان آید بنده هم ما

چون آشکار و نهان هردو شدی از آن … با ما دراز کن تو خوش بحث و را ما نش
چون در نهانش بود دوری ز آشکارش … چون آشکار رو بود محجوبی از نهانش
چون قوزه یافی جانست دانه گرود … واگه به رحمت آید از جان واز روانش
اینجنس گره و تن ما ناکشی جان را … در نار ز در جهانش اما نه در جهانش
بد حرص کو شبلی از کور حسدها … زیرا حسد نکوید از حرص نر جهانش
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان … آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

در عشق اگر نبینی آتش بخورده آتش … بد بهره خوش او در خوش هزار نا خوش
دل از تو تر مه تر مه تر بخیز کباب مجمر … خون من است جوشان بنشین بنار تر مه بخش
کوشی کننده رامی کوشی درگرفته … ای دل درین کشاکش بنشین و بار بکش
هفت اختر اند حامل از رقش جنه وبسکن … ای عشق بر دریدی این هفت را از آن خوش
کاهی چو آفتابم سرمایه نحس صد مه … که چون مهم گدازان در عشق یار مهوش
گر مشکری گریزد از عشق قبیل تا در … گر آفتاب رو بر به ز حیشم آتش
ضیع الوفا خفا من عبرته فقد تشوش … و جه الولاف من عبرته سفش
القلب لیس نادیک کیف یصبر … الا دن لبس مقتی جاویک لکنف یغش

روی تو جان جانست از جان نهان ههارش … آنچه از جهان فزونست اندر جهان دارش
الیقطب آسمان بها بر آسمان جهانها … جان گرد تست گردان میدار بیقرارش
اهچون انار خندان عالم نمود دندان … در خویش می بخندد از خویشتن برارش
مگذار واقعش بگیرد اختیارم … تا اختیار دارم که با غم اختیارش
از خاک چون غباری بر داشت باد عشقم … آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش
در خاک بیره دانه را زو بجنبش آید … گر عشق خاکیان را بشکنه بهارش
هم بد رود هم ماه اش هم مورد هم جانش … هم باغ و هم نهانش چون من در انتظارش
جانش نخوذ بالله واتش نخوذ بالله … تا تش نخوذ بالله واله که غیب دارش
من با همه بلبلانم او هم به باغبانم … از وی شکفته عالم بر روی کم نثارش

چون برگ من زبالا فضای به برسنی بم
ز زبان که نا بیم نه لا که در کی زینش
جو دست کارش هم و بدست کارش
بوده دریست کارش بر تر همه کارش

بگفت جسم تو هر که زین هاه عارش
من دیم ز نم خان را تو در رطا کارش
جو ز کوه بوسف یعقوب جانست
چون ز رو ما نه تو در سخن بجانش
ما شیخ جاه جا نم جار سوس بود زن هم
جای جو دیده آید ما جو د زمیم ز ارش
ما شیخ ز جوانیم در آب جهان نم
بسی را کو زنه چون ماه وجون نیستارش
رو ماه دیده و نه در سبزه زار بنگف
هر که دیده دنه بود و هم بجای جنش
وان ز مهر از جو جی در در هنه چون جانش
از دو دوم بخیر بده تا خاطر خا نش
ابله جو اندرو اقه که به بکی بجانش
بس جنت ای برادران آن البی کانش
بولکننده عشق بیج تر بر جانش
کا در شدن برد و ز حسن فی جمال جانش

زاهدیت بیکانم تا خود چه حیله سازم … با او که مکر و حیله نقش کنند انش
آنکو که گم کند ره با عقل بازآید … وانرا که عقل گم شد که آورد برانش
تی آن ان شاهیم با عقل و جان نخواهیم … چه عقل و بند و پندش چه جان و آه زارش
بای تو در دیگر دافسون جان بر و خوان … آن بای کاو باشد کافسون او نشانش
خلق تو در دیگر و هم نماد و دم بذیرد … خود خلق که گشاید با آه غصه کانش
تا منبکاه نقش چون باشد و چه باشد … چون ما ز دست رفتیم از پایگاه جانش
تا جه جمال دارد آن نادره مطرز … که سوخت جان ما را آن نقش کارکانش
مستی فزود خامش تا نکته نزاند … ای رفته لاابالی در خون نیک خوانش

گر جان بجز نخواهد از خویش برکنیمش … در چرخ سرکش آید برجهد کرزنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت را دهیمش … در قلعها در آید ویرانها کنیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم … گر این فلک بر آید ما خشم ر در تنیمش
باغ درخت فلکست این چرخ و شاخ و برگش … عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد … ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

صد سال اگر گریزی و ما نه به جانیبش … بر هم زنیم کار تو را همچو کارخویش
بگریز که بر جنبیر چرخت که نشسته است … گر شیر شرزه باشی و گر سفله کاو میش
تن دنبلست برکنف جان برآمده … چون بر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
ای ساده باطنی که گریزد ز باطنی … بر عشق حق بجنبید به صبح و بی سرش
گر بشکنند خانه عمرت بروز و شب … هم آخر آرد او را یاروز تا بییش
بیچاره آدمی که ز دو دست عشق را … زلفت آمدای سواربرین اسب نرش
خاموش باش و رخشی کم شو از وجود … کان عشق را رسن کشان عشاق و ز بن کیش

اندک اندک راه زد سیم و زر ش … عشق گردانید بادو بو سنین
مرگ جسک تو فتاد اندر سرش … سبکر بزد خواجه از شور و شرش

اندک اندک روی ما شرحین از روی
اندک اندک شاک عشد شر ح بیم از ش
اندک اندک بود بردی در
وسوسه و اندیشه را بی از دو دینش
اندک عشق لالابالی و بربشکست ما ابش
اندک اندک باغ و در رگ باغ اودرش
چون بریده شد رگ لا حول گو
اندک اندک دو بند ما لا و دربش
ست شد در عاشقی بال ابر
اندک اندک گشت بود خونخود درش
رفت عهد وعده حالت خون عالم نهاد
عشق داد و دل ز برین بابد دلبرش
در بیش چون ماسی بیاید و سر بشن
زان همی جانبازد او افتاد اندر آتش
کاه اندر بار او افتاد اندر آتش
همراه او پیسکه من ساغر
کر نبود ازرجا فادساغر
دستهای ز انسان برآورد کاسمان
بشنوده آواز الله اکبرش
مرا بسیج ز آن رای بکف و دول
در کشان اندر صد رنه و بیجش
کشته عشقم ز بیسم آن ما بر
پاک شدن به جنوب از حجرش

هر زمین مرکها بد عشقی ست | هر چه میلرزد صدف بر گوهرش
برگها لرزان ز بیم خشکی اند | تا نگردد خشک شاخ اخضرش
در تک دریا گریزد هر صدف | تا نه بربایند گوهر از برش
چون ربودند از صدف دانه گهر | بعد ازین چه آب خوش چه آذرش
آن صدف بی چشم بی گوش ست شاد | در باطن در گشاده منظرش
گر بماند عاشقی از کاروان | بر سر ره خضر آید رهبرش
خواجه مسکر بد که ماند از قافله | لیک بجنید و خواند ز آن گرش
عشق را بگذاشت دم خر گرفت | لاجرم سرگین خوش شد عنبرش
ملک را بگذاشت بر سرگین نشست | لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
خرمگس آن وسوسه ست و ز آن خیال | که همی خوارش ها سیمین خوش برش
گر بدار دشمن و دانا پدر ازین | وانمایم شاخهای دیگرش
تو مکن شاخش چو مرد اندر خوی | کاو خیزد با همه شاخ از بن برش

چون تو شادی بنده کو غمخوار باش | تو عزیزی صد چو ما کو خوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد | کارهای عاشقان کو زار باش
شاه منصوری و ملکت آن تست | بنده چون منصور کو بر دار باش
اشتر مستم بجویم نشتر ان | نوش خارم در رهست کو خار باش
نشنوم من پاسخی جز پیغام او | هرچه خواهی گفت گو اسرار باش
ای دل آنجا کو تو یاری که و بسته | از جمال یار برخوردار باش
او طبیب است و به بیماران رود | ای تن ار درمانده تو بیمار باش
بر امید یار غار خلوتی | تا فی اثنینی بود در غار باش
بر امید داد و انبار بهار | مهرها بیکار و در انبار باش
خوش نماید طبع ماه بر فلک | کم شود دزدان و در انبار باش
هر نطق یار خوش گفتار من | لب ببند از گفت خوش گفتار باش

اگر جانش داده ام او را ملکش
ور ندانی نقش بر جانش ملکش
گر نخوردی لطف او دو را ملکش
کامی بگذاشته اهل ایمان را ملکش
آن ما با روی خود جلوه ملکش
چند روزی ماه تابان را ملکش
چون تو بیمرغی بقاف ذوالجلال
باز گرد و خاقان را ملکش
در میان خون هر مسکین ۱۲
چون فتاد و شاه خاقان را ملکش
کرد در دربان عشقت بار داد
از سر عزت خود دربان را ملکش
گر فضولم ز که مهمان تو ام
شرط نبود پس مهمان را ملکش
شنیده ام تا زنیدان خواب
بخیمه عشق ملکش
شمس تبریزی تو سلطان من
باز گشتم باز سلطان را ملکش

آن ماه را هم با دل شاد باشی
در گلستان چه سرو آزاد باشی

چون زشناگردان عشقی ای ظریف | در گشاد دل چو عشق استاد باش
گر غمی آید گلوی او بگیر | داد از دوستان امیر داد باش
جان تو مست است در بزم احد | تن میان خلق گو آباد باش
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند | که به هجرش کوهکن فرهاد باش
گه نشاط انگیز همچون گلشنش | گه چو بلبل ناله خوش فریاد باش
همچو سرو خوش چون خواهد خاک پا | چون گلش عنبر فشان با باد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک | در جهان کهنه تو بنیاد باش
در میان خارها چون خار نیست | سر درون آن شادمان و دلشاد باش

عقل آمد عاشقا خود را بپوش | وای ما و وای ما از عقل و هوش
با برادر عقل و هوشش ای نهان | با شوم از بس تو با چشم و گوش
تو چو آید زان سفر دور شو | باد را آمد و یک با ما بجوش
گر نخواهی که خورد بشکند | مرده شو با موج و با دریا مکوش
گر بگوید عاشقم هست امتحان | سر به پیچ و رطل مردانه بنوش
منگر از چشم لیک از مستی عشق | هیچ چنگم بی خبر من از خروش
شمس تبریزی مرا کردی خراب | هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

امروز خوش است دل که تو دوش | خون دل من بخورده نوش
ای دوش شنوده روی چو ماه | وامروز هزار شکل و سر دوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم | جان حلقه شده به پیش آن گوش
سرهای قوام مرا تو کوسی | من در تو فرو دوم تو مخروش
از بیم تو گشت عنبر گر به | در خاک خزیده همچون موش
هر لحظه اشارتی که هشدار | هش نیست چو هوای زمرد بیهوش
هر ذره کنار اگر کشاید | خورشید نگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار | ای ذره منقد شده مفروش

بلبل نغز را بگو که چه خوش ست
او در گفتار و دو دست خاموش
لیکن چه کنم که در سر هم کوست
دریا ما موج شنید در جوش

کز لاش نبود راه قلاش
ای یار در جهان غلام آن تلاش
ای دیده و جان جان دیده
ای دیده و جان تو بنفش
جانست جهان و اندرین گرد
گردیست جهان شده بت فرش
جادو بت نهان است بینی
این شعله از کجاست بینی
آزرده که ازان سنگی چو فتنه است
غنچه گل نهان و آشکار است
فرزند و سنگ است و راه و باید
چون گشته شد ترکی و ناز عاشق
من ذات من الهوی فقد مات
عشقا است هزار ره قاش
العاشق وصل سره عشق
لا حس بلا جنت لا عش
تا جان تن از بجلال تا باش

شمس الحق جان چو روی بنمود / خاموش بگو برنج راهش

بانعره شب زنیم و خاموش / تا در نرود درون هر گوش
تا بو نبرد دماغ هر خام / بر دیگ وفا نهیم سرپوش
بخلی نبود ولی نشاید / این شهر گلاب و خانه موش
شب آمد و جوش خلق بنشست / برخیز گران ما است سرجوش
امشب بر تو قدر یابد عزت / بر دوش زکبر میزند دوش
بکجند سماع گوش کردیم / بردار سماع جان بهوش
ای نور دو هست برار شکر شد / جنبش کل جست هیچ محدوش
ای جبرو فرس گسسته / با چرخ و دلو و چاه کم کوش
چو گشت شکار شیر جانت / بیزار شد از شکار خرگوش
خرگوش که صورتست بیجان / گر ما به برار شکار منقوش
با نفس حدیث روح کم گوی / ور نا قد مرده شیر کم دوش
از سر بگریزد یار شب باش / کاندر سر شب نهند سرپوش
تا صبح وصال در رسیدن / در کش شب تیره را در آغوش

از باد وفای یار بیخواب / از خواب شدستمان فراموش
شب چتر سیاه دان و بادی / نعره دل ماست بانگ چاووش
وین طبلک شب بدان فروکوب / زیراکه سوار شد سیاوش
این قبه بهر دمی فرو شست / امشب ز شراب عشق از دوش
شب جست شتاب سوی مقصود / کز رحمت آفرین بر آن روش
انجام حدیث شمس تبریز / چون هست صبور باش مخروش

این مطرب ما خوش است چنگش / دیوانه شود دل از ترنگش
چون چنگ زند بگاه تو بنگر / کز لطف چگونه گشت رنگش

[illegible]

فاش

خامش که ز شب خبر ندارد / آنکس که بروز خورد و خفتش

در چاه فتاده دل برارش / بیچاره و منتظر مدارش
در وعده هوس نا بفرد / امروز بسوز دین شرارش
بخشای بر این اسیر هجران / بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالم است و مجرم / مظلوم و شکسته دل شمارش
گشته رخ چو لاله غرقه خون / گشته است چو زعفران عذارش
خواهد که بجنبش تو بپرد / افسرده هزینه گشت کارش
بار دگری کجا ببندد / آنرا که شد است بارش
آنرا که بخوانده نور و زی / مسپار بدست روزگارش
هر چند بزیر کوه غم ماند / اندیشه و رنج یار غارش
امسال چو ماه بیک ازد / می آید باد وصل یارش
گر شرح کنم تمام پیغام / مستانم از شراب از جام

ای بسته ز تو زبانت گردنش / بستان فرح رحیق و در کش
زیرا که فضای بی امانست / آن زلف معنبر مشوش
انشا هر وقت شد ز رخ / سودست نگه بر رخ نکوش
بشنو گردان چه سود دارد / با آنکه زبان زند چو آتش
سجده کن و سرمکش چو ابلیس / جنبش برخ این نگار مهوش
از بخشش ذهب ابروان / پر نور شده زر و دش پرش
دلدار امروز سخت مست است / پر فتنه و غصه و مجمش
جان دارد و صد هزار حیرت / از حسن منقش و معنقش
از عشق زمین برار شقایق / وز عشق فلک چنین منقش
خاموش و شراب عشق کن نوش / این نشو ازار نعاش و مرغش
چون لعل لبت بود ملقین / بر دل بنهیم مهر لعلین

[illegible]

نظر کردم در او بینی که او پرسش | که بر روی چو ماهم بدی دوشش
نظر اندر زمین بسکرد یارم | که بینی چون شوند بیهوشش
بوسیدم زمین را سجده کردم | که بینی چون زمینم مست مدهوشش
زهی دوران زهی خاموش گویا | زهی ساقی زهی باقی زهی نوشش
تو هم مستی و هم ساقی مستان | بیارا مجلس و برگرد بر دوشش
درختان این شکوفه کی کنندی | اگر باده نخوردی خاک منقوشش
درون ظلمتی همچو صفاتش | که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
درون ظلمت رسی بر آب حیوان | نه در هر ظلمتست آنجا نشانش
بسی دلها رسد اینجا چو برقی | ولی مشکل بود آنجا ثباتش
خنک آن بنده‌ای فرخ رخی را | که هر دم بر رساند شه عطاتش
بسی دلها چو شکر شد نمکسنه | نمکسنه صاف ناب بی‌نباتش
بنوشیده ز خود در شربت فقرش | هم از یاقوت خود داده زکاتش
اگر رو پیش قبله می‌نشینی | درون کعبه شد جای صلاتش
شب قدرست و دریاب او برا | امان باید چو برخوانی براتش
ز هجران خداوند شمس تبریز | شده نالان جهانی از غماتش

قضا آمد شنو طبل و نفیرش | نفیرش نعره‌ها زخم زیرش
چو دایه این جهان پستان سپه کرد | گلوگیر آمدست چون شهد شیرش
خنک طفلی که دندان خرد بیافت | رهد زین دایه و شیر زهیرش
بشارتهای غیبی شد غذایش | ز شیر تن و رهانید آن بشیرش
چو هر دم میرسد تلقین عشقش | نه غم دارد ز منکر یا نکیرش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت | زده فرخ رامیست و زهره پیرش
باقبال جهان دولت جاودانه | که راه دین نزد این چرخ پیرش
جهان دار الامان وصل خود رفت | رهید از دامگاه دار و گیرش
رهید از بند و شحنهٔ حرص و آزی | که کرده بود بیچاره حقیرش

روا بگمان گر زنا ملک نه جنبش
ز نقصان جوشش بحر جهد نفس
نثار رخش آمد از رضوان خزینش
کنار رخش گرم و زبر نفس
تماشا یافت از آن چشم عقیق نقش
سعادت یافت آن نقش و نگارش
خجسته باد با غمستان خلد نقش
مبارک باد آن نجم المعجز نقش

من تو ام تو منی ای به دو شنبه [illegible]
[illegible]

ملک دل از دو دی تو مختبط گشته است | بر سر تخت برآ پاکش از قنبر خویش

غزل
آنکه سر خانهٔ زین چو غلامان کشدش | بو که این همت جانب سلطان کشدش
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی | لیک جان از مدد رحمت رحمان کشدش
هر دم از باد نفس جان ز لب خود بلبسید | ور سقط می‌شنود از بن دندان کشدش
جانب محو و فنا رخت کشیدند جان | تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
ای بسا جان که چو یعقوب همه زهر چشید | تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کو بتر از دیو خرد فخر کند | گرچه چون ماه بود چرخ به زندان کشدش
هرکه در دیدهٔ عشاق شود مرد تکه | آن نظر زود سوی مردم انسان کشدش
کافر زلفی اگر زرد ز آتش ببرد | کفر آید برو جانب ایمان کشدش
شمس تبریز مرا عشق تو سرگشته کند | هرکه او باده خورد باده بمستان کشدش

گر لب تنگ ترش شکر خنی میرسدش | در رخ خوش طعنه زند بر گل تر میرسدش
گر فلک سجده برد بر در او میرسدش | ور ستاند گرو از قرص قمر میرسدش
ور شه عقل که عالم همه جا کار او است | جبهه خدمت او بست کمر میرسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید | گر به همنیش افکند سپر میرسدش
گر عطارد ز بلا دایره و نقطهٔ او | همچو پرگار رود و انست به سر میرسدش
آنجا که فرشته نبود محرم او | گر ندارد سر دیدار بشر میرسدش
کار و بار فلکان که زبر دست شدند | گه کند ور نکند زیر و زبر میرسدش
چشم دوم من از این نوع شنیدم ز فلک | که از اینها بگذرد چیز دگر میرسدش

غزل
بر ملک غیب جهان حال او بنگر بدیدش | نفس اگر گرسنه گوشش کشان بکشیدش
جان و دل اصل وی و اصل وی است فضل و نشست | و گر ترا و نه به جان زکه باشند بد دیدش
دل بر آنست بخوشیها و طربها دارد | تو به بیراه آن کرم و آن اندیشه بعید دیدش
برو سودای جهان و آنچه نباید بر او | کاروانی که غم عشق خدا راه زدش

[illegible]

بشکر خنده اگر جان برد و بیر رسدش
شکر و بود و بری جمله بفرمان و بند
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بد
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند
نوح و فقنت که عشق ابدی کشتی اوست
عشق او کرد برانگیخت ز دریای عدم
جو نکوکار سکان فوق ازا و می‌بند
بکجا ملک جهان در ید اوست روان
فتح و نصرت و فتح و ظفر شد بند
شمس تبریز برای فخر اکنج ذرست

وگر از غمزهٔ جادو برد ایمان رسدش
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
گرد و فر شرف یوسف کنعان رسدش
گر برد بار جان جانب کیوان رسدش
گر جهان زیر و زبر کرد دلطوفان رسد
ید بیضا و عصا شده ثعبان رسدش
با چنین نغمه دمی حکمت لقمان رسدش
چون چنین گشت روان دولت سلطان
دمبدم خلعتی از حضرت سلطان رسدش
گر نظر می‌کند جانب شاهان رسدش

اگر کم گردد این بیدل ازان دلدار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن
وگر سرمست دل روزی ز بند جست آن گستاخ
اگر بیمار عشق او شود باده ازین مجلس
هران عاشق که کم گردد بال زنجار بسکوم
وگر دزدی ز بند نقبی بدزد و درخت عاشق را
بت بیدار بر و بی که بیداری ز بخت اوست
پیر سیدم ز کوی دل ز بیری من از آن دلبر
زهی کوهر که دریا را بجوهر خویش بنوازد
چه یوسف شمس تبریزی بیاباز صفا ماند

وگر اندر رسد عاشق بکوی یار جوییدش
ز هر خاری ببر بیدش دران گلزار جوییدش
بمیخانه رود آندم ازان خمار جوییدش
ببخشش گرکس جاران عیار جوییدش
بر خورشید برق انداز بی نعار
میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
اشارت کرد ازان بیرم که در اسرار
مسلمانان مسلمانان دراین انوار جوییدش
مر اخوان را صفا کو دران بازار جوییدش

رباعی

همه هست و دلداری ...
همه ...

گرایمان آورد جان ز بغیر از کافر زلفت
پریشان با دو زلف او که تا پنهان شود در وی
منم در عشق دلبرکه اندر باغ عشق او
دران گلهای خسارش همی غلطید بروزی دل
یکا خطی نو بسم ز بی ز غال خود برافغار
دلیکن بخت ببرسم از آن زلف سیه رزمش
بجاه آن ذقن بگر بترس ای دل نیفتادن

زن ار آنش شوخت تواند رکفر و اکنش
که تا تنها مرا باشد بر پنهان زنهانش
چه گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم جست این گفتا همی غلطم در جهانش
گرابر خواند آغاز رفتم که استاد خط
که بس دل در رسن بسته آن چند در بهانش
که هر دل کان رسن بیند که چون جانش ز ندانش

چه دار و در دل آنخواجه که عقبا بدر رخسارش
چه باشد در چنین بغیر کو هر کو با
بکار خوانش سر قم بدرد نبشی خوناکه
اگر بر مرغ استادم بدام خواجه افتادم
بگفت ابروش نگیری نرد بختش بیاکبری
گرانخواجه ... که من شوریده بیدیدم
شب تیره اگر دیدی جهان خواجه که من دیدم
چه خواجه این صفا دارد این جا بیرون جان دارد
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بیند جان با

چه خورده است آن که می بیند رخش دارن خمارش
چه بایست این که ردون ز عکس بخ در بارش
مرا بخش آمد آنخواجه بدیدم باغ و دستارش
دل و دیده بدو دادم شدم سرمست گلزارش
دلم از تیر نقد بری شد انحطاط که گرفتارش
چنین ابدست بغیر رش که دیدم ز وز بیدارش
ز نور روز بکاخشی شعاع و فرانوارش
هزاران خواجه بیز بید ابرو بند دیدارش
چه او بند جهان باشد خانه خود کجا بارش

قرین مه درو مه نخجه آن دو چشم ابروکش
سلیمانا بران خاتم که ختم جو خوبانه
برای حق زلب سر آن شکاری کج دو چه دارا
چه لبا که لب و رش چه شاخ دین گل
چه لب ...
سوی توجهای چه لبشته دوش مست که یاده
شراب لعل کاوره و مخمور عاشق را

بدل ها روت ما ماروت نگوها را بایل کش
چه دوبالی ...
شال لطف ...
نظر اینجا ...
جو ...
چو خورشید ...
و قبضه ...

چه فرش وصل برداری شفا از منزل عاشق　　فراش من ای الیشار من یجب الفی افرش
که تا یعقوب عشق آمد بدان هنگام یوسف را　　ببرد فاک و البستان و الفردوس منغش
دلم در گوش من گوید ز جور وصل شمس الدین　　با تبریز بستنشق و فی تبریز بستنعش

ای بست ماه روی تو استاره گردون خوش　　رو بیخ شمس سوی تو خوش ای ان دیگرت بیخ روش خوش
هرگز ندیده است آسمان هرگز نبوده در جهان　　مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مادر کشنده خود خالق در ظلمت آبی کلی　　مانند تو موسی دلا مانند من هارون خوش
القطب بن بخت آسیا هم کان زر هم کیمیا　　ای عیسی حیران بیمار ما بخوان افسون خوش
چون گوهر تا ستغرام فارغ ز خام بخته ام　　در سایه شه خوش خفته ام فارغ ازین افیون خوش
از نغمه تو زهره را گر رقص آرد چه عجب　　تنگ طبع موسی از دل رقصان در آن مجنون خوش
ابدل برای دلخوشی زنده امن چون بخشی　　دیدی نوازنده رهزن باشند گفتار دون خوش
باشد بصورت شخوش شده راه خوش ای بسته　　چون زهر مار کو بهی نهفته در بیجون خوش
ما همچو کور کافران پر جنت و زخم گران　　بجیده مردن کور را در آتش افسون خوش
زانکو نشستن تاجن جمهوران خنم همچون ماه نو　　زانقامت تو همچون الف ز ابروی چون نون خوش
شاگرد لوح جان شدم زانحو فنا خط خوان شدم　　گشتی گشتی من شدم اندر جنین بیچون خوش
ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا　　هر آن کجا ماند مرا در خیمه امروز چون خوش
ابابیه صد جهشی ودی از طرق دلخوشی　　گفتی مراجو ناخوشی در حیرت بیچون خوش
وی ناخوشی را در رو عدل خوش کردن بزو　　کان ناخوشیها خورده بد در جیب چون خوش

از شمس تبریزی تو را ماند جلالت بی توی
جان مست افتادی در روی چون تو ذو النون خوش

گر عاشقی از جان و دل جور جفای یار کش　　ور نه تو عاشق نه برو و سجده ملک نگار کش
جانها نیابد گوهری تا زه برو در دوبری　　این ننگ با نعمای تو خود بیرون بود برکار کش
گاهی بود در سبزگاهی بود در رنج گی　　هزار خو زین جان بلا بر روی خط هزار کش
خود را ببین در من نگر تا جان شد حشم　　مانند بلبل مست شو در حسرت بر گلزار کش
این که منه فلک از زوج و زخم سکشد　　جابک سوار خضر تا این کره را در کار کش

شتاب

شتاب بی تیز همی رفت کو بگو با من　　چرا گند شکر و قند جستجوی زرش
گرفته طبله حلوا و بنده را جو بان　　که تا ز جایزه شیرین کند گلوی زرش
عجب نباشد اگر قصد او قفای من است　　همیشه شیرین باشد یقین عدوی زرش
غلط مکن ترشی نی رای و فغ تو نیست　　زر رنگ چون تو نگار نیست رنگ تو نوی
زر رنگ جاه ابر نیست رو ترش دربان　　زر رنگ حسن بجو نیست روی شوی زرش
هزار خانه پر زنبور پر عسل داری　　بجان تو که گذر کن ز گفتگوی زرش

تمام اوست که فانی شده است اندر ش　　بدو رسد که می اول تمام شد کارش
مراد نیست خراب خرابه در ره عشق　　خراب کرده خرابات بیکبارش
بگو نفس پیاله فتاده بنجواهی　　چنان فتاده که خواهی بیاور بردارش
سیاه بخش ز دورش ببین که منتظرم　　ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
دگر بگیر دست آتش بسوی چشم من آ　　که سیل سیل روانست اشکهای زارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب　　روا شناسه بنده بهمچنین رفتارش
برار مانکت و بگو هر کجا که بیمار است　　صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آنکه در گو هر کجا که خفته دلی است　　صلای جنبش و دانش ز بخت بیدارش
که نور من شرح الله صدره شمس است　　که در دو کون بگنجد فروغ انوارش

چو ره نمود بمنصور وصل دلدارش　　روا بود که رساند با وصل دلدارش
من از قمارش ربودم بجا کله داری　　بسوخت عشق سرو بالش از کله دارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری　　به خار خار طلب دست از نگارش
بزیر پر شدم اندر بلا سحر زنش　　سزد که زخم شدم از فراق سنگسارش
اگرچه گر گردن حرون و تند نمود　　بدست عشق وی آمد شکال افسارش
اگرچه صاحب صدر است عقل و سلطان تا　　بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
مباد دلا که بزنهار آمد از عشقش　　کشان کشان بکشیدش بداد و زنهارش
بروز سرد یکی پوستین بدادم جو　　بعور کفم درجه جو برون آرش

چون شهسوار فارسی و فرزند یا تاتای کنی
نکته نیابید که خود گویی مرا خود وار کش
همچون جهودان میزه رشان و خوار دو مهیم
بی چون جهودان نکی نشان عصا بر دو سنگسار
باز مهودی فر نکی از غالبای مصطفی
بر کنا دو دیده را در دیده انگار کش

[illegible]

ز سینه نیست سلاح و دل از برون نیست
فدات جانم هر جا که هست نخوار زنش

شبی بطنز بگفتم دلا بمه بنگر
که هست مه را غیری ز لطف پروار زنش

چه آفتاب نهان شد بکجای او نهند
چراغکی که بود شب شهرار اندازنش

بهر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت
که دل ز غیرت شه و فخت و از نازنش

ط

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیشش
دمی چو جان مجرد رویم در بر عیشش

ز مرگ خوش نشنیدیم بنام عیشش آید
زهی خدا که کند مرگ را بهمبر عیشش

بنام عیشش ببریدند ناف هستی ما
بروز عید بزادیم ما ز مادر عیشش

بپرس عیشش چه باشد برون شدن از عیش
که عیشش صورت چون حلقه است بر در عیشش

درون پرده نارواح عیشش صورتهاست
ز عکس اشباح این پرده شد مصور عیشش

وجود چون زر خود را بعیشش ده نه بغم
که خاک بر سر آن زر که نیست در خور عیشش

بگو بیت که چرا چرخ میزند گردون
کشیش بچرخ در آورد تاب خنجر عیشش

بگو بیت که چرا بحر موج در موج است
کشیش برقص در آورد نور گوهر عیشش

بگو بیت که چرا باد حرف حرف شد است
که نامه چون ورق آید سبک بدفتر عیشش

بگو بیت که چرا خاک حور و ولدان زاد
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیشش

بگو بیت که چرا شب تتق فرو داوخت
که کرد است عروسی بزیر جا در عیشش

بگفتمش سر پنج و چهار و هفت و یک
بیک دو لعب فرو مانده ام فشندر عیشش

ط

مباد با کس دیگر نگاه و دشنامش
که باد تا بابد جا بجای ما جامش

خمار باده او خوشتر است با مستی
که هر دو انجاست بنجه و دشنامش

ستم ز عدل ندانم ز مستی چشمش
مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش

جفای او که روا کرد بر دو پای مرا
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش

بسی بهانه روانم نمود تا زود
کشید جانب اقبال کام و ناکامش

دوا نخواهد آنکس که در زوال تو نشانت
نشان نماند و آنرا که بشنود نامش

رها نکن آنکس که گرد جمله سلطانان
که پاسبان وفا گشت بر در و بامش

ط

نگار سیمبر ما ز عاشق [illegible]
که عشق هست بران خدای [illegible]
بار کی آمد در غالیان [illegible]
چه آب لطف [illegible]
[illegible]

ط

[illegible]

پری ز دیو نداند ز شبه کلاه بلندش
که سخت ابصر است و بصیر نیست جهانش

زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت
که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش

نشان مسکن او بین بهر درست که نقد است
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش

کو که حلقه رندان بانشان تو ببستی
که عشق جنبش برآید در آورد بمیانش

ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن شو
وگر نکیست ز مردان که آن کشید کمانش

کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش
بخانه شراب مقدس شو برکن و برسانش

از آنکه هیچ شرابا خمار او بنشاند
دغل میار تو [illegible] بده از بن دوازانش

ز شمس مغز تبریز باده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش

آنکه بدل اسیر منش روح و جان بدیرمش
گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش

دل بگداخت چون شکر باز فسرد چون جگر
باز زمان شد از نظر تا بنظر بگیرمش

راه برم بسوی او شب بکجا روی او
چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش

در دلم انبر شده چهره من چه زر شده
تا ز غم چه زر بود بر سر زر بگیرمش

گرچه گمر شده ام چه شد هر چه بتر شدم چه شد
زیر و زبر شده ام چه شد زیر و زبر بگیرمش

آمیزه بیابمش همچو شکر بخایمش
بند قبا کشانمش بند کمر بگیرمش

خواب شد است از کشتنش [illegible]
گرد سفر [illegible] سفر بگیرمش

این نخورد و جام دگر آرمش
باده هشیار شکنم دارمش

از عدمش من بکشیدم بزر
با می و با باده کی دارمش

شیره و شیرش بدهیم ما بجان
لیک چو انگور بیفشارمش

همچو سر خویش همی بو کنمش
همچو سر خویش همی خارمش

روح منست فرح روح من
دشمن و بیگانه بنگارمش

بون ز نغم و از که ز بهر در عشق
گفتن گستاخ نمی یارمش

گر بره کبکبه جار طبع
من خوش و نایب بهر جا رمش

من نه بر باد و [illegible] منش
من بیچاره [illegible]
تا بجنبد [illegible]
[illegible]
[illegible]

کو بدنش او فتد بسجان سجده کن — درفسدم این قمر مبفروشش
گفت کی آمد که ندیدم منش — گفت که خفته بدی دوش دوش
عاشق آمد بر معشوق مست — که نبرد بوی از انفاس خوشش
عشق سوی غیب بند نوا — بر حس حیوان ز زندان خروش
شهر پر از بانگ خروکاو شده — بر سر که باشد بانگ و خروش
زانک سوارست بر یک قدح — ساقی دیگر بده نوشش نوش
چونکه شدی برزمی لایزال — هیچ نبینی قدحی نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند — راز بگوید چو خویش و چو نوش
روح چو از بهر کنارت گرفت — روح شود هش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من — عشق غزل گوید بار وی پوش
همچو گل سرخ سواری کنند — جمله ربایین بادا و چون جبوش

آمد و انگو ابر سیما زرنش — آتشکر گشته چو سر کار زرنش
باهمگان روز زرنش ست عجب — باکه به بیرون خوش و با ما زرنش
از کرم خواجه روا نیست این — با همه خوش باش با من نهان زرنش
زین بگو شنیم در دعت و حیف — این رخ خوش طلعت زیبا زرنش
ای ز تو خندان شکر جان حزین — وی ز تو شیرین شده هر جا زرنش
شاد زمانی که نهان زیر لب — باز همی خند و دلالا زرنش
گر ترشی این دم شکر ملی به — که نبود در دی تو فردا زرنش
بهر خدا قاعده تو منه — هیچ بود قاعده حلوا زرنش
این ترشی در چه و زندان بود — دید کسی باغ و تماشا زرنش
یوسف خوبان چو بزندان بماند — هیچ نگشت آن گل رعنا زرنش
تا سخن آمد دیوار و در — گر چه شد آینه و مولا زرنش
گفت اگر غرقه سرکاشوم — کی هلدم رحمت بالا زرنش
سینه بهم عشق ندیمی کند — غرقه شو در دری و صهبا زرنش

مست گشتم ز ذوق و شنامش — یا رب آن می بهست با جامش
طرب افزا زرست بابادو — آن سفطهای تلخ آشامش
بهر دانه نمیروم سوی دام — بلکه از عشق محنت دامش
آنکه ز شرقی و غرب بدست — نور بخشنده شمس جوانامش
خاک آدم پر از عقیق جواست — تا بمعدن کشیده بناکامش
گوهر چشم و دل رسول حق است — حلقه گوش ساز بنغامش
تن ازان سرچو جام جان نوشد — هم ازان سر بود سرانجامش
سر شد بخت جان بر دل — بخش حسن و لطف انعامش
شیخ هندو بخانقاه آمد — نه تو ترکی بر افکن از بامش
کم او گیر دجله هندستان — خاص او را بریز بر عامش
طالع هندخود زحل آمد — گر چه بالاست بخش نه نامش
رفت بالا زرست از نحسی — می بدزدد به سود ازجامش
بد هند و تو و دم آینه — حسد و کینه نیست اعلامش
نقش هندوست خانقه دل من — از برون نیست چنگ آرامش
برگ اصل سخن دو رو دارد — یک سفید و دگر سیه فامش

طوبی من درست نیست خموش — من بلا تو مرا مکن مفروشش
بنده عیب ناک را بر ان — رحمت خویش باز و بپوشش
تو سمیع ضمیری فکرهایها — لب ببسته همه نیم خروشش
هر غم و شادی که صورت بست — بخش نقصو برت فرست گوشش
نقش تسلیم گشته پیش قلم — که بلیسش کنی و گاهی موشش
می نماید فسرده هر اجزام — همچو دیگند هر یکا در جوشش
میزنند نعرهای پنهانی — ذره ذره چو مرغ مرز نگوشش
وقت آمد که بشنوید اسرار — سبکشا بد خدا شما را گوشش

مستکم

[illegible]

سجده م از نردبان گفت مرا پاسبان … گر سفری عزم فلک دوش شنیدم خروش
گفت زحل زهره را ز نغمه آهسته زن … دی که اسدان ثور را شاخ بگیرد بدوش
خون شده چون از نهیب خنجر پستان خود … خنجر فلک ار نگرست ز هیبت چو موش
گرم کن ای خنجرک چند گریزی چو سنگ … جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
جسته گنجش ز شعشعه نور بین … گوش گشا سوی چرخ اینده چشم و گوش
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام … بنگر در نقش کن تا برهی از نقوش
گفتم انجا به رو هر به شود گو بشو … صانع و داد او بنده دردی فروش
زانسش مبدء مرا هست حواله بعقل … دانه در دام تراست نگاری و حوش
در روی در دلش مرا چون بحجاب گر … با من از ینها مگو کار تو هست آن بگوش

چون بزند گردم سجده کند گردنش … خیز خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین که خنجر نگار پنجه زمن بر مدار … این که هزاران هزار منت آن بر منش
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشقبار … خام منم ای نگار که نتوان بخشش
ای تو دهل زن تعل بنده ترا چون دهل … در تو درآ پخته هم چو دهل میزنش
گوش همه سرخوشان عشق کند گلستان … عشق تو داد دست موم شده آهنش
دل همه مال عقار خرج کند در قمار … چو که برهنه شود چرخ دهد مخزنش
دل نخش مال مال خود هست دون پر و بال … پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

باز درآمد طبیب در رنجور خویش … دست غیاث نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن طبیب رفت بر آن جیب … تا جگر او کشید شربت موفور خویش
شربت آن چون بود گشت فنا از وجود … ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش و هم با نیست در بود دلش روز نیم … نیست عسل خاره را چاره ز نور خویش
این شب هجران دراز تا تو بگویم بحرارت … فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبری از رخ خود در بست … ورنه ببینی نقاب بر رخ مشهور خویش
عاشق حسن خودی لیک نه پنهان ز خود … خلعت صد خلعت بوش بر تن این حور خویش

[illegible]

مؤمن و ایمان دین ذوق و حلاوت بود … تو بکجا دیده حلبه حلوا ترش
زین ترشیها همه جنس ثوران جمع شد … جنس رود سوی جنس ترش رود بار ترش
واله هر میوه کو نیز در آفتاب … گر به بود شکر نبود الا ترش
سوز ترش خورشید عشق صبر بود صبر کن … روز دو سه صبر به مذهب نی باز ترش
هر که ترش جنبش و انگه ز آتش گریخت … غوره که در سایه ماند هست بپا ترش
دعوی دل کرده وعده وفا کن مباش … در صفت دعوی جو خیز وقت تقاضا ترش
بنگر در صفا چو که ترش شد دمی … گرد غنا ترش چپس خواند مرا دراز ترش
خامش و تهمت منه خواجه ترش خیز لیک … کی که قاصد کند مردم دانا ترش
او ز شکر بوده است بر شکر دل و لیک … در ادب کودکان باشد لالا ترش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش … باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
باز سعادت رسید دامن یار کشید … بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
دیده دیو و پری یافت ز ما سروری … بهر چه جان بازگشت سوی سلیمان خویش
ساقی مستان ما شد شکرستان ما … یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار … چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب … شکر که من یافتم در بن دندان خویش
ذره و سر سر دریم با خوشی مهر با … قند و شکر میخوریم در شکرستان خویش
تو ز زربس یا دری غیرت گشت مشتری … صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش

ما سلیمان خوش شیم دیو و پری گو مباش … حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباش
هست درست ای مهر تو خاصه صلح … جان زر نیم بس هست عهد زری گو مباش
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است … چاکری ما خوش است ملکت و سروری گو مباش
برکن از کار تو دست یکبار تو … خشک نیم و در تو هیچ تری گو مباش
جان من از جام عشق شد همگان عشق … همره مردان حق ماده نری گو مباش
سایه تو خیره بس جان مرا دست رکا … سایه آن نخل بس باروری گو مباش

[illegible]

[illegible]

هر چه بود آن تخیل کرده در روز وصال
چند خیال عدم آمد و در بست دو دستش
خاطرش تا تن ابدال خامشیت گفتن است
شد سر گوشت طبله از سخن بست دو دستش

خواجه غلط کرده در صفت یار خویش
سست کمان برده عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سست برسم گشته
پای اگر دیده روی چه گلزار خویش
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند
تا تو به نگه زنیم از ره رفتار خویش
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
هستم از آن حلقه من سبز گفتار خویش
بخش من آنکه خوشم تا برت داشتم
چون ز تو آمد سیر سد نغمه و او را ز خویش

آنجام آمیزم من تا که بدیدم روی چو ماهش
خرم جهانم خرم جهانم تا که بدیدم جشن سپاهش
جمع زمین شد جمع زمین شد جشن جهانی
ناله برآید تا که برآید بر که خودی خیل و سپاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت
چون نشود خسته چون نشود خسته اگر تو نباشی بخت پناهش
غوره بجنی غوره بجنی کز تو کشاید آب بهاری
سبز برآمد سبز برآمد از همه جا تا گشت گیاهش
روی چو ماه است روی چو ماه است با همه اختر
گشت کرد و کان گشت کرد و کان در بهار الف وار کلاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر مجنون
چون نشود رد چون نشود رد چون مجنون فرا شدم هیاهش
دم مزن از دم مزن از جان به جان برخور کامد نوروز مبارک
کیست شاه رکنی کعبه سیاه که اگر نه بنده ام ز نگاهش

جان من آب از دهی مهر بدیدنش
آن غنچه ها ز همی گم بدیدنش
آب من بست او جان من بست او
مثل هزار باغ امید دیدنش
باغ جنانش آب روانش
سرخی دیدنش سبزی بینیش
منفصل بست او منفصل بست او
شمع دلست او جنبش گشیدنش
هر که ز غوغا و ز سر سودا
سرگشته اینجا سر بر بدیدنش
هر که ز صهبا آرد صفرا
کاسه سکبا جنبش نخریدنش
خام بباید خامی کشیدنش
خام بباید هم بپزیدنش
نکته شنیدی زان نوی دادی
جانب بادی داد و نو بدیدنش

هما از سر او چو تو سایه بردی
به سود و بهره رحمت ز سایه تا بکش
منم مهره تو فتاده زد و عفت
از این طاس نرد بیا و ز نازش
بگیرم او لب به بندم دو لب را
که نماز گوید لب دل گشایش

بیا ربوده که تا ما زدیم بر سر عیش
دم صبا چو جهد زدیم بر در عیش
ز مرگ عیش شنیدم پیام مرگ آید
زهی خدا که کند مرگ را همبر عیش
بنام عیش بریده ندام سر ما
بروز عیش بزادیم از مادر عیش
بپرس عیش چه پیشه بر تو شدن زین عیش
در عیش صورت چون حقه ایست بگوهر عیش
درون پرده نزار و واح عیش صورتهاست
زنگار اثبات این پرده شد مصور عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده تا نقم
مخاک بر سر آن زر که نیست زر عیش
بگو مست که چرا چرخ نیز نه کرده ست
کمینه عیش ور آورد و تاب اختر عیش
بگو مست که چرا مهر صبح در پیچ است
کمینه بر قفس ورآورد نور گوهر عیش
بگو مست که چرا خاک خورده و اندازد
درود و بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
بگو مست که چرا باد حرف شده است
درد ورق ورق آمد بسبک زد دفتر عیش
بگو مست که چرا طبع تنگ زد آویخت
گمان گرد و کیست حرامی که بگیرد جادر عیش
بگفتمش بیچ و چار رو هفت ویک
یک لقب خرد و اندوام ز شبکه در عیش

بیا و باکره دلبر شکار و در وشانش
ده هر دو گلاب آب حیات بر کنج و فاش
خمار باده او خوش نیست و ست
در باد تا باید به خواب ما جوش
ستم ز عدل ندانم ز نیستی شمشیرش
درا بپرس زند لشکر ز لطف دانش
روان او که روان کریده یار ما
حریف چرخ وفا کرد و اندر دانش
پی بهانه رونده خورد تا خورد
کشید جانب اینجا کام ناکامش
حوالگاه او انگشت که ورد و او نشاخت
نشانده نانند او راکه بشنود نامش

وقت خوش مرد وقت خوش جو ده دلنگر
جمشید ترا جای که خورشید ترا نوش

[illegible]

هر جان که بود محرم بیدار کنش آخر
وانگه بنه و محرم تا حشر بخوابانش

میگو سخن بسته در گوش همه آهسته
تا گوهر بچش آید صد گوهر [illegible]ش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند تا که
آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش

آنجا که رخ تنها بخشید دلا تنها
آنجا چه زند گوشش آنجا چه بود دانش

آنجا که نقط باشد هر کار چه زر باشد
پیدات برد چو کان [illegible]

شمس الحق تبریزی کو هر همه [illegible]
چون آید و چون آید تا حضرت سلطانش

زلفش که کمان دارد و هر تیر بنور رویش
ببر بنگ نهان دارد و زنهار بنور رویش

در شام دو زلف او صد صبح نهان گشتست
هر لحظه و هر ساعت صد مه بنور رویش

آمد دولت عالم را و آن جنت خرم را
گر دوزخ [illegible] جان گلزار بنور رویش

آن باده همی نوشند و در عشق همی پوشند
تا روز [illegible] خمار بنور رویش

چشم همه زان حریم روشن شده [illegible]
گلهاست از آن [illegible] پر بنور رویش

گم گشت همه مسکین اندر خم زلف او
باید که ببیند آید [illegible] بنور رویش

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد
انگشت که زنده دارد زنار بنور رویش

ای یوسف هر رویان ای ماه جمالت خوش
ای خسرو ای شیرین ای نقش خیالت خوش

ای چهره تو مه وش [illegible] آتش
هم آتش تو [illegible] هم آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق نقش تو خوش از الحق
ای نقش تو [illegible] در نور جلالت خوش

ای روز ز دو روی تو شب سایه موی تو
چون ماه برآ امشب الطالع و فالت خوش

ای سینه و هوش آخر [illegible]
در وصف [illegible] ای صبح جمالت خوش

گر لطف وصال آرد [illegible]
[illegible] حالات خوش

هر گوشه [illegible]
جان گفت بگوش [illegible] بلبل [illegible] حالات خوش

تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین
کار [illegible] از سحر حالات خوش

[illegible] بچه [illegible] تیز خوش
محبت بچه [illegible] تیز خوش

[illegible]

صد چرخ همی گردد بر آب حیات او
صد کوه گران بند در خدمت تمکینش

گر لا [illegible] آنجا که چو مه [illegible]
رو صید [illegible] در شاه [illegible]

گر آب ندارد جان [illegible]
[illegible] زان فارس [illegible]

در پای خدا [illegible] سر بند [illegible]
مانند طبیب آید [illegible] بالینش

عشق [illegible] در رخنه [illegible] صورت
دیوانه شدم [illegible]

حسن [illegible] در صورت عشق آمد
[illegible]

بر طالع [illegible] تقویم عجب [illegible] او
تقویم طلب [illegible]

خورشید [illegible] آن که کند [illegible]
[illegible] سازد [illegible]

[illegible] دولت [illegible]
[illegible]

[illegible] از مطلب [illegible]
[illegible]

خامش که [illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

[illegible] از عشق [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

یار [illegible]
چون [illegible]

[illegible]
ساعت [illegible]

هر که [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

در طلبش او چو آتش چو دخان بود سواره
در طلب مالک آمد بکفش بگفتا آتش

سحر حلال عشقت بشنیده گوش جانم
در ره او آتش که ز جهان آتش

هر چون شود پر شده که ز سوز چشمه گوید
دهن چو آتش من سخن ز دود آن آتش

درون ظلمت هر چو صفا آتش
شده نور در ظلمت محو در آتش

در آن ظلمت رسیده آب حیوان
ز خود در ظلمت است آب بقا آتش

پس دهان رسد آنگاه چه برسد
دل تشنگی شود آنجا بقا آتش

گفت آن [illegible] فرخ رخ [illegible]
هر دم [illegible] شد [illegible] آتش

پس دهان چه شکر شد شکسته
گشته صاف [illegible] آتش

بپوشیده ز خود تشریف نورش
هم ز [illegible] قوت خود در دل آتش

اگر روی [illegible] [illegible]
درون کعبه شد [illegible] صفا آتش

ز قدرت او [illegible]
[illegible] چه [illegible] آتش

[illegible] خدا [illegible] تبریز
شده [illegible] آتش

[illegible]
[illegible] محمد [illegible]

[illegible]
[illegible]

بصر الحق [illegible]
[illegible]

[illegible]
هر که او دم زند [illegible]

[illegible] کیف لا [illegible]
صاحب العیش کیف لا [illegible]

ذات [illegible] در عالم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اندر [illegible] سپهر [illegible]
[illegible]

جان [illegible] از جهان [illegible]
[illegible]

باز در آمد طلب اندر [illegible]
[illegible]

[illegible]

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع
هزار شمع منور بخاندان سماع

چه صد هزار ستاره ز پشت روشن دل
بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

بیا که بی تو ببازار عشق نقدی نیست
بیا که چون تو زری را ندید کان سماع

بیا که بر در تو تشنه اند مشتاقان
ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع

بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع

بیا که رونق بازار عشق از لب تست
کسانند بهانه دراین دکان سماع

بیا که منتظر مقدم شریف تواسیم
بیا که لعل و زر افشان کنی میان سماع

بیا که بی تو نه وجدی بود ز حالتها
بیا که خود ز تو هستیم در زمان سماع

زهی سماع که خورشید رقصد اندر وی
چه جای رقص بود بنده را از آن سماع

بیار قند معانی ز شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی ببوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع

بیا که چشمهٔ خورشید زیر سایهٔ تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

برون ز هر دو جهانند چو در سماع آیند
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

اگرچه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است از این بام نردبان سماع

بزیر پای بکوبید هر چه غیر ویست
سماع از آن شماست و شما از آن سماع

چه عشق دست درآرد بگردنم بکشم
کنار و کشمکش همچنین میان سماع

کنار ذره چه پرگشته ز پرتو خورشید
همه برقص درآیند با فغان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع



گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ — گویند صبح نبود شام ورا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه می‌کشی — بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است — چون چشم سبز گشت نباشد لقا دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم — زان سو روان نباشد این جان ما دروغ

گویند آن کسان که نرفتند راه راست — ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند آن کسان که برستند از خیال — جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند رازدان دل اسرار را ز غیب — بی‌واسطه بگوید مر بنده را دروغ

گویند بنده را نگشاید چشم دل — وز لطف بنده را نبرد در سما دروغ

گویند جان پاک از این آشیان خاک — با پر عشق بر نپرد بر هوا دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک — با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

گویند ذره ذره بد و نیک خلق را — آن آفتاب حق نرساند غذا دروغ

خاموش کن ز گفته و گر گویدت کسی — جز صوت و حرف نیست سخن را ادا دروغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ — نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ

آمد بهار و گفت به نرگس بخنده گل — چشم من و نور و روشنی بر روی [illegible] راغ

گل نقل بلبلان شکر نقل طوطیان — سبز است لاله زار و چمن کوری کلاغ

و سیب نار گفت که شفتالو [illegible] — گفت این خروس بزند همه بلبلان باغ

شفتالوی مسیح بجان [illegible] خرید — جانا که از دست [illegible] نه از دماغ

باغ و بهار هست رسول بهشت غیب — بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

در آفتاب فضل گشا پر و بال تو — گر نیست آفتاب [illegible] سیغ و ماغ

چندان سراب [illegible] کنون نماند [illegible] — مستسقیان عجب ز [illegible] فیض [illegible]

خورشید با ستیغ حمل در بهار جان — فارغ ز بهمن است و ز کانون [illegible]

امروز با بهار که بر بابت [illegible] — [illegible] خاک [illegible] فلک [illegible]

این [illegible] یعنی سر مرا
[illegible] حاجتم [illegible]
تا زمین [illegible] دروغ
[illegible] دروغ
[illegible] دروغ
[illegible]

[illegible] فارغ
[illegible] فارغ
[illegible] سبز و
چو فارغ شد [illegible] فارغ
[illegible] ای یار فارغ
[illegible] فارغ
[illegible] فارغ
[illegible] فارغ
[illegible] فارغ
چو [illegible] فارغ
سلیمان [illegible]
چو در [illegible] فارغ

درین حیرت بسی بستی درین راه | نگشتی وز دریا بار فارغ
قلندر مست و در گشتی نشسته | روان در راه از رفتار فارغ
چو بادی مست از دو اسم گشته | نشسته زحمت بسیار فارغ

عیسی روح گرسنه چون زاغ | خواجه یکلقمه زکنجد کاغ
چونکه خور خورد جمله کنجد را | از چه روغن کشیم بهر چراغ
چونکه خورشید سوی مغرب رفت | شد جهان تیره روز بیغ و داغ
آفتابا رجوع کن بحمل | بر چنین خزان و دی و داغ
آفتابا تو در حمل جا ساختی | از تو سرسبز خاک خندان باغ
آفتابا چو بگسلی دل دی | از تو گردد بهار گرم دماغ
آفتابا زکات نور نواست | آنچه این آفتاب کرد ابلاغ
صدهزار آفتاب دید احمد | چون ترا دیده بود ما زاغ
زان نگشت او بگرد پایه چوش | کو زبهر حیات دید اسباغ
آفتاب نشان همی جویم | که عبارت زشت تنگ مساغ
ذره‌ای تو چو در فکند بهار | باغ بر داشت بزم مجلس و لاغ
کرده مستان باغ اشکوفه | کرده بیران خاک استفراغ
حله بافان غیب می بافند | حلها دیده غیب بنا باغ
که گذارد خدا ترا فارغ | چون خدا را ز کار نیست فراغ
صدهزاران نباو یک بنا | رنگ هر یک هزار و یک صباغ
لعلها را درخش او صیقل | سیم و زر را گذاخت صواغ
مغزها را مزاج او مایه | پوستها را علاج او دباغ
بلبلان را ضمیر خود دگر ند | نطق چون جغتستان چو بانگ کلاغ
بسکه هراز بلبلان نبود | آنکه بیرون بود ز باغ و زراغ

بیا بیا که تو ای نیز شیر شیر مصاف | ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف
بدست آنچه بگویند غیب هیچ دروغ | ز هرچه از تو بیافند صادقست لاف
عجب که گرت دیگر ببیند این چشم | سلطنت تو نوشته ملوک با اطراف
تو بر مقامه خوش نشین و از آنچه گفتم بحث | ولیک دیده ز حیرت ندارد نشست مصاف
شعاع چهره او خود نهان نمیگردد | برون تو غیرت تا فکنده پرده‌ها عیاف
تو دلفریب صفتهای دل فریب آری | ولیک آتش من کی رها کند او صاف
چه عاشقان بجهان جانها فدا کردند | فدا بکردم و جانم و جان جان بمصاف
اگرچه کعبه اقبال جان من باشد | هزار کعبه جان را بکرد نشست طواف
دهان بسته ام از زار خون چنین تلخم | که کودکان شکم در غذا خورند از ناف
تو عقل عقلی و من مست بر خطای توام | خطای مستی بود خوشتر عقل عقل معاف
خمار سجده من بجرها همی خواهد | که نیست مست ترا زر رطلهای حره کفاف
بجز بعشق تو جانم دگر نمیگنجم | که نیست موضع آمیخ عشق خوش که قاف
نه عاشق دم خویشتنم ولیک بوی تو است | چه دم زنم ز غشت آنات از الاف
نه الف گرد اجزای من نغیر و دوست | اگر هزار بخوانند سوره الاف
بنور دیده سلف بسته ام بعشق زرشت | که گوش من نگشاید بقصه اسلاف
منم کمانچه آن شمس تبریزی | فتاده آتش او در دکان این نداف

ما دو سه رند عشر تجمع شدیم اطرف | چون شتران رو بر و بوز نهاده بر علف
از جنب ما است میر شدست ملح بر آخری | چون شتران نگنده لب بسته برادر یکف
غم نخوریم هر شتر ره نبرد بدین اجل | زانکه بپسندند و ما بر سر کوه بر شرف
بشنود اگر جهان کشتی نوح اندر ام | کشتی نوح که بود خرخره غرق و تلف
چو جهان بر شتم در بده منغص و درم | ما خوش و خوش و محترم مست طرب ابدالنف
مست شدند عارفان مطرب میر فرنیا | زود بگو رباعی خنبرا بگیر دف

با دیر غیر دو دکن در سر سر و مید زان
بار کشوند سرفتان بیدوجان و صف بصف
بیدو دشتان دکل و دو دلن جان از دو دوان
نیش ار کنند از بیش از دم دو دو دود
[illegible]

ما دو سه رند عشر تجمع شدیم [illegible]
چون شتران رو بر و بوز نهاده بر علف
[illegible]

مطرب عارفان بیا سر شده عارفان   زود بگو رباعیی خیز و بگیر دف
باده به جنبه در فکن بر سر هر دو خشن زن   تا که شوند سرفشان شاخ و درخت مصطف

کعبه جان نهاده ام گرد و دوارم طواف   خدمتیم برخواب هیچ ندارد طواف
خسته ندارم خواب کار ندارم خواب   چون فلکم روز و شب خسته و کارم طواف
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست   بخشش شب چو گرد نگارم طواف
رخت کشیده بهیچ تا که از آنجا قرار   بر در هر بخت من بر در قرارم طواف
تشنه چه چیند بخواب خسته و هوش و سبو   تشنه وصل توام که بکنارم طواف
چونکه برارم بجود بار جسم از وجود   کعبه شغیم شود چونکه گذارم طواف
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت   حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفتم گل را که خار چیست بر خشش بران   گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت با تشنه جوا دود نه در خورد نیست   گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
عشق رو ننمود که هر شب چو ماه   بر سر و روشن کند گرد غبارم طواف
همچو فلک میکند بر سر خاکم سجود   همچو فلک میکند گرد خمارم طواف
خواجه عجب نیست این من بدوم خشش چید   طرفه که برگرد من گرد شکارم طواف
چار طبیعت چو چار رهگذر و حمال دان   همچو خانه به بین بر سر چارم طواف
مست شده های یار و در دین اندیار   ور نه نبودی برین تیره دیارم طواف
عاشق ماه شدم تا برد خشت من   ور نه نبودی چنین گرد قرارم طواف
سرو قدم که من سبز و خوشم در خزان   نه چو خزینه بود گرد بهارم طواف
از سر ره یک با تیر قضا میرسد   تا نکنی بلا ببر گرد حصارم طواف
خشت وجود مرا در شکن از غم چو گرد   تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آر   ور نه چو تا بکنی بر سر نارم طواف

باده خیابدم فارغم از درد و صاف   تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز   تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از تیشها ... از تو نهان
تا ... قرار ... چو خون از ...
ای ز دل ... نخواند ... را ...
ور نه ... چو خون بجهد از ...
...
در دل آتش ... آتش ...
... آتش ...
... دو ... نبود ...
... بجز ... دو ...
و دل بجهد ... دو ...
تشنه دل ... سوز ...
... بسوی ...
... نسوختی
... سوی ...
... دو دیار ...
همچو سلیمان ... سوی ...
تا سوی ... چون ...
... چو ... از جمع ... فرود
... بود ... اندر آن کوه قاف

با تو بگویم که تو در غم نان مانده ‌ای   رفت همی آبچو آن شکمه ها همچو کاف
وین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ سبو   تا بکشم آب جو تا بکنم اعتراف
ترک سقا کنم غرق دریا شوم   دور زنبک خلاف خنجر از اعتراف
همچو روانهای پاک خامش و در زیر خاک   قالبشان چون عروس خاک بر و چون لحاف

ای ناطق الهی وی دیده حقایق
زین قلزم پرآتش بگذاره خلایق
بس تو قدیم پیری بس شاه بی‌نظیری
جان را تو دستگیری از آفت خلایق
در راه جان‌سپاری جان را تو غمگساری
آوخ ازین شکاران تا جان کجاست لایق
مخلوق تو دگر باشد کز عشق تو بنالد
ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گو تا چه چاره دارم کاغشته با شکارم
بیمار عشق و زارم ای تو طبیب حاذق
لطف تو گفت بنشین آن قهر تو گفت برخیز
ما را بگو خبر کن کز هر دو کیست صادق
ای آفتاب بنما از شمس حق تبریز
هر ذره از شعاعت جانی لطیف ناطق

ای جهان را او ملک اقبال عشق
بفضل الله ما فینا اقبال عشق
ای صفا داده وفا در جور عشق
ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
ای بده جان تر ز جان و بدر عشق
ای فزون از جان و جا اقبال عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گویند عاقبت محمود باد
عاقبت آمد با اقبال عشق
من دهان بستم که بگشاده است پر
در دل خلق خدا اقبال عشق
بد دعا از خیل و این دولت قلیل
می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق است اینجا نیست دو
با تو با عشق یا اقبال عشق

ای مجلس غمگسار عاشق
وی چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی بی‌قراری و محنت
از بهر تن نزار عاشق
ای رحمت پادشاهی تو
بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی
در واسطه یادگار عاشق
آن راه که بجنبش بازبندی
که بند کار و بار عاشق

از غیب بکشیدن تو جانست
آن ناله زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو جانست
آن حیله گری و کار عاشق
از راه ببودن تو جانست
آن رقص کناره و کار عاشق
ای بنده تو دولت کی عاشق
وی بنده تو گوشوار عاشق
دربست که خواب نیست ... عاشق
در وعده بنیت ... جانست
دربست که دراستیها ... عاشق
از وعده لقمه خوار ... جانست
دربست که زعفران ... عاشق
از جزو و لالا ... جانست
زنهار ... عاشق
چاره گر ... جانست
دربست که ... عاشق
در کردی ... جانست
صد گنج ... عاشق
وانگه ... جانست
الطاف ... عاشق
از بخش ... عاشق

لولاک لما خلقت الافلاک … زین چرخ باشیار عاشق
بس کن که عنان نفس بسته است … برهان سخن گذار عاشق

الا یا ساقی انی ظمآن مشتاق … ادر کاسا فلا تنکر فان القوم قد ذاق
اذا ما شئت اسراری ادر کاس من النار … فاسکر ثم دع ساقی الی ما انت مشتاق
اضاء العشق مصباحا فضاء اللیل صباحا … ومن انواره الشمس علی الاحجار اشراق
فداء العشق ارواحا ومر العشق حلوا له … وانی بین عشاق اسوق حب الساق
وارواح تلاقینا وارواح تلاقینا … وخمر فیه نذار وکاس العشق فراق

فریفت یار شکر بار من مرا بطریق … که شعر تازه بگو و بگیر جام عقیق
چه چاره آنچه بگوید بباید کردن … چگونه عاق شوم با حیات کان عقیق
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او … که شکر لذت عیش است باده هم رفیق
شب شمال چو افتد و روز چون خورشید … ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
شما دهر به مراد شماست از بد و نیک … من و منازل و ساقی و جامهای رحیق
بیار باده لعل که در معادن روح … در افکند شرر عشق صد هزار حریق
دو ابرو چو تو خورشید و در زمین سایه … دوا بود چو تو ساقی و در زمانه عتیق
هنر و دیگه و دشت و برو بحر روان … بقدر عقل تو گفتم نمی‌کنم تعمیق
گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول … اگرچه خفته بود طایر است در تحقیق
کمال عشق در آن بر کشش بکشش آید … باختلاط مخلد چه روغن و چه سویق
چه اختلاط کند خاک با حقایق پاک … کند بجود مخلد شکر آن توفیق
چو زانوی شتری تو گشاده شد ز عقال … بجو ز رزق جهان ز جو جهای رحیق
ببوش بار نکی هر کس که خواهد هوشی خود کرد … عنان کش نگران و سعادت رفیق

جان و سری تو که بگو سخن نفاق … در کرم و حسن چرا تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند … روز وصالی که ندارد فراق

ابرادی

بر بر دش نور و براق دلش … فوق سموات رفاع طباق
جان و سر تو که بگو با فیض … گر دهنم بسته شد از اشتیاق
هر چه بگفتم گزو مر راست کن … چونکه مهندس تویی و من مشتاق

قلت له صبحا یا ملک المشرق … اقسم بالخالق شانک لم یخلق
قدرک لا یعرف و عدک لا تخلف … یا ملک الاشرف بابک لم یغلق
جسمی کالخردله اخرقه ذاو له … خلد فی الزلزله من یدک لم تخلق
خیرت انا لا انا غیرک عندی فنا … ضدک یا ذالغنا مختدع احمق
همچو سبحان من جان سخندان کن … نور رخ شه ندید تا نکند بندگی

بازان کوه قاف آمد عنقای عشق … باز برآمد ز جان نعره هیهای عشق
باز برآورد عشق سر ز نبال نهنگ … تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشاده است فقر جانب لبهای پاک … در شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز بر تو گشاد … در قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار … از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
فتنه نشان عقل بود و رفت و بگشو … هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق
عقل بد بد آتشی گفت که عشقت دنا … عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق
عقل ندای طنبور و باواز ست … تا بدل بالا به برنگر بالای عشق
بنگر در شش و بین خرد تیز زبان … شادی جانهای پاک دیده دلهای عشق

عاشقی وانگهانی نام و ننگ
او فتاد عشق را ده تنگ سنگ

گر ز هر چیزی بترسی دور شو
راه دور و سنگلاخ لنگ لنگ

مرگ اگر مردست گو پیش من آی
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ

من از او جانی برم بی رنگ و بو
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

جور و ظلم دوست از جان بنه
ور نخواهی بس صلای جنگ جنگ

گر نخواهی تا رسی صیقلش
باش چون آینه بر زنگ زنگ

دست بر چشم خود و نه گو بچشم
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

شمس دین و شمس دین و میگوی و بس
تا نگردیم از فراق او دنگ دنگ

اندر آ با ما نشان ده راستنگ
ماجرا را در میان نه راستنگ

چون گماندی با من آخر خشم آی
همچو تبریزی کلاه انداز را ستنگ

ایغفور لک سو بسو چندین مچه
در رهی بازی برون چه را ستنگ

ده خدا را نیست جز تو مجلس
تو بگو بد حال این ده را ستنگ

چون تو آدینه نخواهی آمدن
وعده ام ده روز شنبه را ستنگ

وز دروغ برده ای هست ایلک
آن نمی ارزد جهان به را ستنگ

گر بدیدی شمس تبریزی بگو
یک نشان باکترین که را ستنگ

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
کان فتنه گلعذار مه رنگ

نه خواب که آشنا خواجه بی صبر
نه نام که آشنا خواجه ننگ

بدرید خود هزار خرقه
بگریخت و سه هزار فرسنگ

اندیشه و دل بخشم با هم
استاده و سه ز رنگ بر جنگ

استاده بچنگ در فراقش
این عرصه چرخ تنگ شد تنگ

مه گوید با زر آفتابش
تا کی باشم بچرخ آونگ

بازار وجود با عقیقش
گو باش خراب و تنگ بر سنگ

ای عشق هزار بار [illegible]
فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت ما هزار صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هزار سنگ
تا سر بنهد هزار گردون
تا حلقه سلطان [illegible] آهنگ
[illegible]
[illegible]
تا خنجر [illegible] بود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلان ببند که تا دل دهانه بلخ
فرو خورد دو جهان را بکرمان و بتنگ
چو مار و مور ره دل هزار فرسنگ
بو خطوین دل که مکان بود فرسنگ
اگر نه مغز تبریز شمس دین و پاست
چرا شود دو منقش بو کل تنگ

تویی عاشق تویی معشوق تو دیبا نان ابیج | ولی تو توی بر تو ز رشک این ان تنگ
تو ز رشک بخواند ولی رشک دهان بند | دهان خاموش و جهان نالان ز شادی دهان تنگ
سحر که نالهٔ مرغان رسولی از خموشانست | جهان خاموش نالان ز شادی در دهان تنگ
ز ذوقش که بنالیدی چرا از هجر نالیدی | تو شکر خیوی لیکن هزاران ز رجان تنگ
اگر نه صید باری تو بگو چون بیقراری تو | چه دیدی که آسیا گردان بدان آب روان تنگ
اشارت میکند جانم که خامش کن مرنجانم | خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان تنگ

بدیدم دوش دلداری درآمد یار پنهانک | شب آمد چون مه تابان شه خونخوار پنهانک
دهن بر پنهاد او دست یعنی دم مزن خامش | دمی فرمود چشم او درآ در کار پنهانک
چه کردان لطف تو ستم در کلهٔ از بشکستم | همیدیدم آن گلها از آن گلزار پنهانک
بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیزد عیاری | برانگیزان بکارگری حریف عیار پنهانک
بنه بر گوش من آن لب که چه خلوت است امشب | دهل را برزند بادی از آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشق کش منو شب جهان خامش | نوای چنگ عشرت را بجنبان یار پنهانک
بده ای دلبر خندان برسم صدقه پنهان | از آن دو لعل جان افزای شکربار پنهانک
که غمازان همه مستند اندر خواب کف آری | ولیکن هست زین مستان یکی اشمار پنهانک
مکن افسوس ای رخ چنین تنگی چنین تیز پی | کجا یابم ترا ای یار دیگر بار پنهانک

چو زد فراق تو بر سرم را به تو سنگ
رسید بر سر من هزاران ز هم تو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
چنان نباشد کز دست یار تو سنگ
هزار نقطه عشق تو ز غم تو
فراق هم نزد از بخت من بران تو سنگ
ز دست تو شود سنگ لعل مید ام
با سخن که کند زر بهشت شود تو سنگ
اگر چه نقد تو لطف که ده سنگ
شود همه زر و گوید در جهان تو سنگ
سخای کف تو گر چو بنی که ده
دهد بخاک دو عالم همه چو سنگ
ز لطف کز جهان در نظر نبی بکند
جهان سکوه و سنگ اکسیر تو سنگ

ترا اگر چه بهارا خواب کرد بتنگ | خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنگ
جهان تنگ شد این بار تنگستان باشی | کجاست مست ترا از چنین خرابه تنگ
فلک ز رشک از نور روز و شب در چرخ | زمین ز شادی کنج تو خیره مانده دو تنگ
وظیفه نور رسید و نیافت راه ز دور | زهی کرم که ز روزن نگردنش آویز تنگ
شنیده ام که شاهان بجنگ بستانند | ندیده ام که شاهان عطا دهند بجنگ
ز رشک غنچه روان کرده او بگو | بیا عطا ستان ای فسرده چون سنگ
کنار و بوسه رومی رخانت طلب باید | ز روی آینهٔ دل بعشق برد از زنگ
نفقی است جنب تنگ را بدین رومی | تفاوت نهانی میان هوش و فرهنگ

اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد | روان کند ز عرق صد فرات صد جو سنگ
بالجمله ابر دو نظر کن از سر لطف | که بکند طلب از وصل تو بجان او سنگ
عصای هجر تو گو نه عصای موسی بود | ز هر دو چشم روا کرد آب هر دو سنگ
ز بخت من بدل تو شد بت از آهن | که آهن آید فرزند از زن تو سنگ
کنون ز هجر زنم سنگ بر دلم لیکن | بیا و دیده به تبریز نزد من زد و سنگ
ز بسکه روی نهادم بسنگ در تبریز | بهر طرف هست خود نشانه از دو سنگ
نکرد دم از هوسش که بار داد ز سر چشم | بسوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ
ولیک اگر کرم با نظر شمس الدین | کجاست خاک حرمش را امید در جو سنگ
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد | دگر زنند همه بر سر دعا گو سنگ

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ | بچنگ صماع دهن مزن برآور سنگ
بگو بخش آی و چنین خویش را علاوه مکن | که اینست کو بد گوش آیت کو بدو ننگ
چه دست نابند و گر ز رو مکس تاند راند | ز شست طبعی کری نبایدش چو پلنگ

ایا هوای تو در جانها سلام علیک | غلام منجری ازدان بها سلام علیک
بوقت خواندن این نامهای خون آلود | بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان | هزار خلعت و هدیه با سلام علیک
تو نیز گوش تری از همه که برخیست | ز غیب میرسد از انبیا سلام علیک
چنانکه کرد خداوند در شب معراج | بنور مطلق بر مصطفی سلام علیک
زهی سلام که دارد ز نور ذنب دماز | چنین بود چه کند کبریا سلام علیک
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو | ولیک خیز از ماجرا سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان روان | همی کنند ز هر سو ترا سلام علیک
تو منجزای و خورشید و ماه در پی تو | همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
بخاک پای تو هر دم همی کنند پیام | هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
هر سه بدل مؤمنان صباح و مسا | ز فضل و رحمت آن پادشاه سلام علیک

کو دید بان کرشفیده آنجا نیز بجا ی
که پادشاه کند بکرد اسلام علیک
سلام او و چه لطف و فضل مجتبی
شنو ز رحمت و فضلها سلام علیک
دلان بیستم از این تنها سلام علیک
بهشت آمده ام ... سلام علیک
جو ... ز انعام ... سلام علیک
که لطف ... سلام علیک

تو به سفر کرد و بابای تنک
صبر فرو ماند و دریاچه تنگ
چون من و ساقی نمانده بس
چون کند انجاب ترکان تنگ
صد در خرابات بسی بود و
کو بهار صد در و زنار و تنگ
عقل چو این دید برون شد بتنگ
با دل دیوانه که کرد و ساخت
هر که زنان است دل آرام تنگ
گشتی ما ساخت ز نشت تنگ
وانکه ز اندیشه بکند چو تنگ
او خرابات بود و بالتنک

بارمنی زود فسرد و به زخم | خر بفروشش و برهان بدرنگ
کون خری ذنب خری گیر و رو | روکه کلیدی نبود در مدنگ
راز مگو بنشین خوان ای مسیح | باده ستان از کف ساقی شنگ

هر که درو نیست ازین عشق رنگ | نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب | عشق تراشید ز آینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان به صلح | عشق بزد آتش در صلح و جنگ
عشق گشاید دهن از بحر دل | هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیر است نه مکر و نه ریو | نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست | جان برهد ازین تاریک تنگ
چون عدم بر عدم آید ز عشق | جان برهد ازین تاریک تنگ
در تبریز دلم ای صبا | خدمت ما را برسان بیدرنگ

ای ظریف جهان سلام علیک | ای غریب امان سلام علیک
ای سلام تو در نگنجیده | در خم آسمان سلام علیک
دی که بگذشت روی را پس کرد | کی زبهرت فغان سلام علیک
روز فردا ز عشق تو گوید | زوترم در رسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود | از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی | چون صدا نیست ازان سلام علیک
زین صدا در گذر برابر کوه | تا ببینی ازان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو بنهم | تا نداند دهان سلام علیک
چون ببستم دهان سلام شنید | جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین | بر تو تا جاودان سلام علیک

ای ظریف جهان سلام علیک | من دوائی و بحثی بید بک

دارو ی دارد بنده عجب یکی
غفلت [illegible]
[illegible]
انا الروح [illegible]
[illegible]

[illegible]

چه افزونست عشقا که بود اصل دین | چو حلقه است بر در دوران کوی دو رنگ
ز خطی است بین عقل و در باستان | بماندست بیرون ز بیم نهنگ
بده می که زاغ از بستان حق | که نه عندلیب منی آنجا به چنگ
یکی جام بنمود شان در الست | که از جام خورشید دارند ننگ
نگو تو که پیداست و بنشسته کو دید | رسانند و الا بر بام سنگین تنگ
ببین نیم خلق را جو مست | ز سغراق خوب رسانی مشنگ
قطار شتر بین که گشتند مست | نمانند افسار از پالهنگ
خمش کن اغلب همه باخودند | همه شهر لنگند تو هم بلنگ
ره سیرت شمس تبریز گیر | بجاست چو شیر و بجو پلنگ

رو رو که نه عشق زلف دلبر نگار ملک | ازو رنگ در خشک پایسته بگشای لک
با هر که بگا بجه آن زلف آن بیک | بر چرخ گها پرد آن پرک و آن با لک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خامش کن [illegible] | [illegible]

آن میر [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] سلام علیک

ازجان همه قدوسی در تن همه سالوسی / در کلبه همه جاسوس در غار سلام علیک
من ترکم و سرمستم مستانه سلح بستم / دردانه شنیدم وگفتم سالار سلام علیک
نهاد که صهبا بر کف من و گفتا / از شیوه امانت را بشنوا سلام علیک
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه / بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
آن لحظه که بیرون شد عالم ز سلام بر / و آن لحظه که با یارم در غار سلام علیک
چون صبح و نشان او دارد همه صورتها / از صورت خوش بادا ای یار سلام علیک
داود ترا گوید بر تخت خدیا کم / منصور ترا گوید بر دار سلام علیک
مشتاق ترا گوید چون طبع سلام از جان / محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک
شاهان چه سلام تو با طیب و علم گوید / در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک
چون باده ناز جان بیش بکرده کردم / تا مست چرا گوید ای زار سلام علیک
اسلام زناه نو چندان خوش و خرم شد / گر کبر فزر گوید بر یار سلام علیک
از لذت زهر تو ایکیک فلک بخود / سر زیر کند هر دم گلزار سلام علیک
حرفان خلیط هم سر رفته و پراکنده / آورد از آن عالم هر بار سلام علیک
بس سید سخن راندم لب قارعه بر خوانم / از کار فرو ماندم از کار سلام علیک

*باید عشق را ایدست درد که / هر پرده درخسار ان زرد که
ورچه در وعده سوز سینه نه / بود دعوی مشتاقی سرد که
جهان عشق بس بیچ چه جهان است / تو داری دیده کان تنگ خورده که
به دانه روستائی همان شاه / کلاج و داغ داند جای گردکه
بگو بانک دفت بنود بنهیچ / چو هست چون خیمه در روز گرد که
چه چیزست باقی خود را مفروش / به پیش هر دکان مانند گرد که
اگر خواهی که مرد کار گردی / زکار و بار خود شو زود و خورده که
مرد عو مردیت بچابان مردان / بدان آورد که گویند که مرد که
اگر ناگاه مردی میشه افتد / بگویان خود در کار تیز که
چه دیده بسته در زهد حق باشی / به تسبیح و بذکر و چند درد که

امروز روز شادی و امسال سال گل / نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گلزار آمد و رسید ز گلزار روی دوست / تا چشم ما نه بیند دیگر زوال گل
مست است چشم نرگس و خندان میان باغ / از گرد و فرق و رو و تن و لطف و کمال گل
سوسن دهان گشاده که خوش سرو / اسرار عشق بلبل حسن و خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما / زان میدریم جامه به بوی وصال گل
گل آنچنان نیست نگنجد درین جهان / در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل چیست قاصدیست ز بستان عقل و جان / گل چیست رقعه ایست ز جاه و جمال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم / رقصان همی رویم با صل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفی است / زان صد رو بدر گردد اینجا کمال گل
زنده کند سید باز پرو بال تو رسید / هر چند کز سید شما پرو بال گل
مانند فاز مرغ خلیل از بد فنا / دردعوت بهار و سخن امثال گل
خاموش کن ز لب تا خوابه غنچه دار / میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

یا و یح نفسنا افرات الفضائل / یا ویل روحنا نفسا دالوبایل
قد جن و اسنکا کذا العصر یا کبا / علی علی الهجران فخر القبایل
لوان فراقه حل الطور و الصفا / زمانا نا بسیرا لهد منه بالزلازل
لوان شرارا من هوانا سلقت / علی ظاهر احرقت کل العواذل
لوان قلیلا من جمالک انزلت / علی البر لم یوحش فلا بالقوافل
یحق وصال نور القلب نفسه / سوره ای غشا درکه کل فاضل
وجوه اسرار اجری و لطایف / کفیت بها سرا و لست بقایل
وجودک و الغما لم تنجه / لسانه و قلبی عنه لیس بزایل
یجود بوصل مشرق با بهر بر آیه / به جمله ما با تنا و المسایل
فانه لا استطاع زوره زایر / بحین مفردین در الهوا بل
ارید تزابا من تراب وجاله / مدبر نورا نور العین منی و کاهل

بسکن تری نیز بر بنیمشل نزاید
خلاکان چشم نال روح حایل
ملازان نبیست البون موالا و سبد
و ذو بنه نه ز بستی و هو کامل

رفت عمرم در سر سودای دل
وز غم دل نیستم پروای دل
دل تصد جان ما پید بر آن دل
من نشسته تا چه ماند جای دل
دل زحلقه زلف خوبان جای دل
حلقه زلف خوبان جای دل
گرد او گردم که دل اندر گرو
کو رسید بر سر او خود کردم حرام
خواب نبرد ز چشم سیمای دل
تا به غم در صبح و شام تبسم دل
قدمی چون کمان شد زار کوع
تا به غم قامت بالای دل
آن جهان کنابش انوار شید دل
وین جهان قطره از دریای دل
لب خیر ایا بکون رو ببرید
بر زبان اینهای دل اینهای دل

سوی آن سلطان خوبان الرحیل سوی آن خورشید جانان الرحیل
کاروانی بس گران آهنگ کرد این سبکتر ای گرانان الرحیل
سوی آن دریای مردی و بقا مردوار ای مردمان هان الرحیل
آفتاب روی شه عالم گرفت صبح شد ای پاسبانان الرحیل
همچو مرغان خلیل سوی سر زانکه بی سر نیست سامان الرحیل
سوی اصل خویش یعنی بحر جان همچو باران جمع یاران الرحیل
ای شده بیگانگان ملک غیب کمترینه عاشق فان الرحیل
خانه و فرزند و بستر ترک کن اسب اشتر زین و پالان الرحیل
بخشش شمس الدین تبریز شاه خاک بیجان گشته با جان الرحیل

گر دلت گیرد و ملکر کردی ملول زین سفر چاره نداری ای فضول
دل بنه کردن همیجان جیب راست این روان باشی و رها کن مول مول
ورنه اینک میبرندت کشکشان هر طرف یکیست هر جانب سول
بسته در خانه فکرت در گمانست نظرهای خلق را بردست غول
جادوی کردند چشم خلق را تا که بالا را ندانسته از سفول
جادوان را جادوانی دیگرند میشکنند اندر دل ایشان خول
خیره منکر دیدها در اصل دار تا نیابی روز مردن بد اصول
کن ترا تا بخوان و شکر کن کافتابی کرد از بالا نزول
آفتابی نه که سوزد روی را آفتابی که فتد در افول
نعره کم زن زانکه نزدیکست یار که ز نزدیکی گمان آید حلول
حق اگر پنهان بود ظاهر شود معجزاتست و گواهان عدول
لیک تو از شتاب کم کن صبر کن گر چه فرمودست کالانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبر تا لا تزل اقدامنا في ذا الوحول
بر اشارت یاد کن ترجیع را در ببند و رو مده تشنیع را

ای که از کرده زغال دل ز احوال
رفته اندر غار غیب ای رجال
ای بدیده روی و چه اندرا
کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال رخسار مگر از رده بود
ور نه بی جسمی نبینی جز خیال
چون بیاید چشم دیدم زشتی
سوره بی کمال اندر کمال
چند صورتهاست بندار که آن
ناری اندر جمال ذو الجلال
خلق را میراند آن خوبیها و
یکشانه گوش جان را گو نفال
اندر ان آب زلال اندر نگر
تا ببینی عکس او زخیره و جمال
تا شنیدم گفتن شیرین او
میبفزاید گفتن خوش جشم کلال
دامن او گیر یعنی درد او
رو بدست آر زود او صد پر و بال
مرمی از رو [illegible]
خود به چند شیخ رهائی قیل و قال

سرخمارست دادو سینها و به زیر آن سینه بود خم حلال
از بلای این مرغ بیدار باش سرمه خورده عاو انهال
طوطیان از شوق عشق شمس دین آمده از شکر او شیرین مقال

تو مرا می بده و دست بخابان و بهل چو رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
چون که خدمت شه آید من میدانم گر زآب و گلم اید دست نیم پای بگل
در نمازش چو خروسم سبک وقت شناس نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
من زنار خوشش او بکنجی خواهم گفت دل این دار و می اید تو بنعش و غل
لذت عشق نبات را تو زحیوان مطلب هیچ کاذب نه داین فالا سخت مضل
من بهل کردم ایجان که بریزی خونم ور بریزی تو مرا مظلمه داری نه بحل
پس خمش کردم با چشم بابرو گفتم سخنانی که نیاید بزبان و به سجل
گر به آن فهم نکردی تو دل گرم خندی هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
سردی از سایه بود و شمس بود روشن و گرم فاذا طلعت الشمس تزول سرد و ظل
تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست چند قندیل شکستیم پی آن شمس چو گل
شمس تبریز اگر ماه نداند چه عجبست گرگرفتار شده است او به چنین علت سل

شتران مست شدستند ببین رقص جمل ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
علم ما داده او ور ره ما جاده او گرمی ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
دم او جان بدهد روز نفخت بپذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل
ما درین ره همه شیرین دو فرو قفل کوبیم ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
شتران و جمال مستانه این آب کشند همه جان و دل آتش کار احمق مل
تا قوافل برد او هر دعاهای صالح همه معجزه دین ز کرامات جبل
هان و هان تا قه نعیم تعرض نکنید تا نبرد سرکارا سر شمشیر اجل
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم تا ابد کام زنان جانب بابای ازل
همه فتنه بجهان سرد میگوی بلی شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

زارنا العشق حبیبی فتبریز وردو بحمل
کسر فاطلعوا وعدالدهر بعجل
نوالکاس نعمالدهر و وصال و وفا
سنة الهجر طوال و بسعد و وصل
کلاه الکاس حبیبی و حبیبی وعذر
نعل شنغل اوفلات و نحل
سنة الوصل و هجر عجل مستعجل
لا تخاف ربنا من جمال الغل

وانکو میبرکو دایل زشهونیاو دین نیزل
عوض دید بست او جاصل کان زا نحوایل
نخفی کو دو دزن دار دیکیراونی دارو
عیان دیکر دیلین دار دکاد و توتشرلو داردو
دو کوکو کیبن بدین خوددیزی کاو دیکالی دو
ودین نقش بالندرانکو کدانکاریبن بیلیل
دو کو ید در من بیش کانه تو داو دانده دیسی
کرد ان طلوتست ارنیکانو بو نیقی دران کامل
بدوکی بار زد دار دو تغم و دونسکی کاره
جابدانده کره دارد ونیکزبن بوداند ده جهل

چو بازآ خوب کم نازد و یا این تخت دربازد | دگر بار او بپردازد و از صبوحیت دل حاصل
سر رشته صبوری را ببین بگذار کو ریزا | به بین تو حسن حوری را صبوری شود مشکل
همه کو یار از آن حضرت بسجده رفته در کعبت | برای دیدن آن لذت گروه شهوت شود حاصل
بفرما صبر یا بازآ به بند حرص داراترا | بشو نقش نیازا را سپاس از دست چون اکل
کسی را چون رهایی بند شود حرص ترا ابند | صبوری کرده دست فندی با عاجل ابن اجل
ز چون بین که چو بنما شد ز صبو بین که سر نهاد | زعلی بین که خونها شد رخنی بنده کو بی حاصل
چو دف تخته کاغذ بدین تاویل بخواند | خلاصه صبر بسیار از آن تا ویل شود غافل
صبوری گلشن تبریزی ز شمس الدین تبریز | فقر نسبی ملک تبریزی که او شاه هست بی مثل

هم را لطف و راطف ز نام جهنرا ابد | دلم بر چشمه حیوان تنم در لاله زار ابدل
بزیر هر درختی بین نشسته هر روی خشه | میحی یوسف سه رو لطیفی کلفدار ابدل
شکفته در دل خوبان روحانه جهانه | ز عشق روح و جسم تو در سودا ما شرار ابدل
در افکنده ز شادیها درون جاگران خود | مثال دانهای درگه باشند در انار ابدل
به بزم او چه مستانه زالکنار و لطفها باشد | بگیر و آب آتش ز عشقش هم کنار ابدل
در آنخلوت که خوبانرا بجام وصل بنوازد | بود روح الامین جاسوس برده دار ابدل
جدا از ترس بیرون آید که بنه جاکرس بکران | ز ملک ملک تخت و بخت دار و بیکار ابدل
جهان بستان و راوان و این عالم بخاری وان | برون آرد ز لطفش از این تاریک غار ابدل
گلستانها و ریحانها شقایقهای گونه گون | بنفشه زارها بر خاک باد و آب نار ابدل
که این گلهای خاکم هم ز نرگس او همی روید | تو خاکی می خوری این جا نبرازین خاک ابدل
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندی | که چون تو بود از آن یاری کند افت کنار ابدل
بجان پاک شمس الدین خداوند خداوندان | که بر ما هم از او یا بد اگر خواهی قرار ابدل
بخاک پای تبریزی که اکسیر است خاک او | که جانها یابد از بردی کنی جان نثار ابدل
کنون از هجر بربایم چنین بنشسته از آتش | زباده مست مخمورم اگر چندم هزار ابدل
مثال چنگ میبایسم هزاران نغمها دارد | بلی عشق انگیز بس دگر نالید زار ابدل
بسودای چنین وقتی که معشوق از سر مستی | بدستم داده او از لطف و مثال جار ابدل

دلا خود را در آیینه چه گر بینی هر آیینه | تو گر باشی نه آیینه تو خود را است کی اول
یکی بیرون در جاهی چه در چه دید او ماهی | نه از گردون ندا کردن آن آینه تو فلک تعجیل
مجو مردا درین هستی که بود در عدم هستی | از آنجا جو که می آید بگرد و مشکل اینجا حل
خوشی در فقر تن آن بیجان تو درانبار گنج | نروید شکر هرگز به کار آدمی حنظل
تو آن بلبل گر آشنا و سیارهجت بر | تو آن گر برای با هیز داور که اکحل
درین سامان درین بابان چه لنگ شد هشیاران | چه سازم من که من در ره چنان مستم که بیسل
خدایا دست خود بگیر از نه درین مقصد | نرسته انگنه با خود که در هستی کند منبل
کرم زیر و زبر کردی بجود نزدیک برکردی | چه بخت آید از در روی چه افسرده شود دوبل
ز بعد این می و مستی چه کار من تو کردستی | تو کل کرده ام بر تو صلای کاهلان قبل
تو اندر جنس برگزیده ز بین مشرق سر زدی | نه آن شمس که هر باری کسوف آید شود مختل

بیار آن می که ما را تو بدان نقر نقی با دل | که جانرا میکند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
بپوشد از نقش پر دیبه قبادی حله اطلس | بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مرجل
روان کن کشتی جانرا درین دریای پر گوهر | که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مختل
روانشو تا که جان آید روانت شاد باش گوهر | میان انجمن آنکه با شد خضر را منهل
چه ساغرها که بپوند و بجان محنت آگینده | اگر نقر حبه بخش ساقه بسانحوها مستعجل
تو از عمر جوان من تو از معمار جان من | که باشد بر تو جانها بود ویران و هم منا صل
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد | چنان گز دور افلاک است این اشکال در اسفل
فلک با هیبت روحانی بجز افلاک کیوانه | گر انجا زانها گردد درآبراج فلک منزل
مدد ها برج خاکی را عطاها برج آبی را | تپش ها برج آتش را زو ها بود اگل
مثال برج این جسمها که بر او راکبا آمد | ز حس خود بود از جان و برق عقل مستعقل
خمش کن معنی رابد تو مستو بر کشیش | که معنی در نگنجد درین الفاظ مستعمل
دو سه ترجیع جمع آمد که دل شگفت از آغاز | و از ترسم که بگریزد و بسکر خنده ها سارش

مه در رفت و همین رفت مه نوبهار ابدل | جهان سرسبز کل خندان و خرم جویبار ابدل

نقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ابدل / یقین اندر یقین قلندر یکان ابدل
بهر لحظه زند بیری با قلبی رود بیرون / زنجاه و قوت بیری که باشد عیب ننگ ابدل
کجا باشید صاحبدل که روز اندری منزل / چه او را بیر شد حاصل از آن سو جهان ابدل
چه بکشتی تو کرد دوزا ابدیدی بحر بیرون تا / ببین تو ماه چون زا شهر و مکان ابدل
ز بو نا انگشت باشد کی کان ره نهوش تا / روان بر جسش باشد ز هجان روان ابدل
د وهنوری طبعت دهد وادی ز بعثت / چه بسیار رود و بعثت بدان سر چه ابدل
نسود شمس تبریزی کمان بردی از آنکه / بیکا سری دل آمیزی ترا آمد عیان ابدل

چه باید عشق را ای دوست در دل / دلا پر درد و رخساران زرد دل
که با درد دل و با سوز سینه / بود دعوی شناخت سر دل
جهان عشق بس بیچه جهان است / تو داری دیدگان تنگ و خرد دل
چه داند رو شناسد مخزن و شاه / کلاج و دوغ داند جان کرد دل
اگر خواهی که مرد کار و کرد / ز کار و بار خود شو زود فرد دل
چو چیزی با فنی تو در او مغز و نس / به پیش مردکان مانند فرد دل
که دعوی مردیست بجان مردان / بدان آید که گویند کی مرد دل
تو دیده بسته و در زهد جلباس / به تسبیح و بذکر و چند درد دل
کمی شنیخی در دوغی بر مریدان / از آن ناز و کرشمه ای فسرد دل
شه شطرنجی از تو کرنبازی / به پیش شمس تبریزی تو مرد دل

چکاربست آنکه داری اندرین دل / چه بتهای نکاری اندرین دل
بهار آمد زمان گشت آمد / که داند تا چکاری اندرین دل
حجاب عزت ار بستی ز بیرون / بغایت آنکاری اندرین دل
در آب و گل فرو شد پای طالب / سر خس را می خواری اندرین دل
دل از افلاک اگر افزون نبودی / نکردی سر سواری اندرین دل

عجایب چیز آمد دل ای جان / که تو بر شماری اندرین دل
اگر دل شمس تبریزی شهر / نکردی شهر یاری اندرین دل
معظم
زنجیر دل ابراز دان محو چیزی / چه گوهرها بیاری اندرین دل
نقش کردم که در فکرت بگنجد / چو وصف دل شماری اندرین دل

این بوالعجب که اندر وقت مستی افتاد
نو نو بجوی که گون در بوی ...
این رقص و جوی چون از خود برون ...
وین خرقه چون کشا بس ...
مردار ... بگو ...
مستی ... در شهر ... ابدل
... چه برد ... عشق
این ... ای خوی دوست
در شهر کسلطان بود دین شهر ... عجب
بر جوی نیکا بست ... ز بیاه رخی
دور دو طبیعت ... شمار آن ادیب
لا بکنا باشد عشقی ... بگو

خاقانی نسخه نا میر شهر و محتسب / بر آب بیا کرد دعوی خصمی بدل

ای تو دل احسان دل بحس بر دست ام دل / ای از کرم بر سان دل ای برشت آرام دل
ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو / وی از خیانت نام تو جان کرفته نام دل
برگرد تن دل حلقه شد تن با دلم هم خرقه شد / وین هر دو جان در خرقه شد این بود انجام دل
ای تن گرفته پای دل وی تن گرفته دامنت / دامن ز دل اندر کشش تا تن رسد بر بام دل
ای گوهر دریای دل دریجان بغایت پیچ پای دل / روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق تن در غیر عشق آتش فزن / چون نقطه در جسم تن چون روشنی بر جام دل
ای بارگاه عشق کل آید بسی بانگ دهل / کاید سپاه آسمان تکبیر سدا اعلام دل
از زخم تیغ آتشین در کشتن خصمان شده / بر چون شده صحرا و ره از کشته خون آشام دل
زان شحنهای صف شکن سر کوفته دیوان تن / خطبه بنام شه شده دیوان بر از احکام دل
الفیل و فالت بو شکر وی کو شمالت چون شکر / کز بین ادب خوارم کنی خواری است اکرام دل
کر سر نهفتی من گفتنیها گفتمی / ما از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

تعال یا بدو العیش و السرور تعال / تعال یا فرج الهم فاتح الاقفال
تعال و وجهک ینفو الهم فالق الاصباح / سقاء جودک ینفی الفقر عنها الاقبال
تعال انت عیسی فاحی موتانا / تعال داو و نعم عنا مدینة الدجال
تعال انت داود فاشحذ زردا / تصون بجنبنا من اصابة الابطال
تعال انت موسی فشق بحر روسی / لکی نفرق فرعون سنی الا نعال
تعال انت نوح و نحن فی الطوفان / ایا سفینة نوح لقد الاحوال
فم صفاتک لکن تصورت قبرا / فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
یجیل طالب بنیا وجودک الا علا / و فی وجودک دنیا و ما طل و محال

زخود شدم ز جمال بر از صفا اید ل / نگفتمش که زهی خوب خدا ای دل
غلام گشت هزار آفتاب و چشم و چراغ / ز بر تو ظلمات جانها اید ل

نهایت که تو بود از آن که بیمن
نهایت بس نوازید و غنا ابدل
کر ... بس ... فرو بسته اند کم
ای درد و بو ... بتیغ ... و سبا ابدل
کامی ... و داغ ... بابد
کدام دل که برو داغ ... ابدل
کدام داغ عشق ... کی بر ... بر
بجکم ... گنجها ... ابدل
چه گنجها که ... ... بگیر ...
نظر ... چکان ... سوز ابدل
چه تو ... ز ... ماند ... ابدل
... بابت ... ابدل
... که گنجها ...

... دعال
دو چشم ... ای نایب جمال
با ... خاقانی ... نور
شارا ... از دو ... کلال
چه ذره ... آفتاب ... ز سد
ای چه ذره ... فوار جمال
ول از ناب ... چون ابد
... جمال
... ستم ...

دهان چند نخواهم که با لب دوست / خدای داند و گو را چه واقع است جدال
مگر باشارت سوی دلم که دل آنجاست / مپر بسوی همایان شه بدان پر و بال
جراحت جگرا از نمک بود بر پا و / مرا فراق نگهداشت شد وبال وبال
چه ملک گشت وصالم ز شمس تبریزی / نماند علت حال نه التفات بقال

ترا سعادت بادا در آن جمال جلال / هزار عاشق اگر مرد خون بهاست حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی / چو آتشیم بر آتش نوای لطیف خصال
دل آب نار که گه زهب و خون در کوزه / چه آب رفت باصلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبم چه در جوال کنم / که اصل مکر تو بودی و جرا مرا محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده است که شیری رود درون جوال
نگر به گوهر روی در جوال بسته نشوی / که شیر بیشه فرو ریگ میزند دنبال
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان / چو ابر عشق تو بارید و در بدامثال
مثال آنکه ببارد ز آسمان باران / چو قبه قبه شود جوی و حوض آب زلال
عجب تر آنکه ازان قبها برون آیند / بنفشه گل و نسرین و سرو با پر و بال
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق / صدای عشق شنو هر دم از روان بلال
بهل مرا که بگویم عجایبست ای عشق / در آن گشایم در غیب خلق را ز مقال
همه چه گوش و چه طبلیم دل تهی جنبست / بر آوریم فغان چون زند تو زخم دوال
چگونه طبل نغرد نبرد کر مستا / که باشد زخمش چه تو سلطان زند و طبال
چه جای سرو گل و روان بجز کشت / گر و نصیب نباید بغیر جنبش خیال
بگو مبیت که آنانها کیان برون آیند / نشان سرو قد و کلاغ حمیده خصال
بعین سینه چه زنبوان دل برون آید / بعرش و فرش رسد بانگ زنغز غلغال
خود آفتاب جهان تو شمس تبریزی / ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

بیا که گرد مرا با مداد بهر عسل / که موج موج عسل بین بچشم خلق غزل
سه روزه دار نباید ز آب چرباکی / ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بجل

[illegible]

چه درخور

چه در خور نکته الدل بود دعوه عسل / زنکهای خود و تاخت سوی عرصه قسل
ترا و عقل ترا عشق خار خار چراست / که وقت شد که برید ز خار تو آن گل
از این غم ار چه زبس روست قرة بشوی / که گر شبی سحر آید و گر خماری مل
ز آه آه تو خورشید بحر فضل اله / مسافر امل نور رسید تا آمل
دمی رسید که هر شوق ازو رسد بشوق / شبی رسید کز و طوق میشود هر قل
حطام داد و دار این جیفه داد به تبدیل / در آفتاب فکندست ظل حق غلغل
از این همه بگذر بیکه آمدست عجیب / شبیم یقین شب قدر سقل اللیل طل
چه وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش / از آنکه اذن من الأرس گفت صدر رسل
تو بلبل چمنی فیک میتوانی شد / بفضل حق چمن و باغ باد و صد بلبل
خدا را بنگر در سیاست عالم / عقول را بنگر در صناعت آن مل
چه مست باشند عاشق طمع مکن جنسی / چه نان رسد بگرسنه مگو که لا نا کل
ز حرف بگذر و چون آب نقشها بپذیر / که حرف و صوت ز دنیاست هست و بابل

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال / خطاب لطف چو شکر رسد بجان که تعال
در آب چون بجهد زود ماهی از خشکی / چو بانگ موج بگوشش رسد بجو ز لال
چرا ز صید نپرد بسوی سلطان باز / چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
چرا چه ذره نیاید برقص هر صوفی / در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی / کسی ازو بشکیبد زهی شقا و ضلال
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش / که از قفص برهیدی و باز شد پر و بال
ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات / رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال
برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان / ازین جهان جدایی بدان جهان وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک / کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم / ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه در جوال کرد / جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه / نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

[illegible]

تسکن ارواحهم تشکل اشباحهم
تجمعهم جملتاً فیه کوس تعال

تا بزند آفتاب صبح نور جلال
حلقه مرغان روز کر بزند پر و بال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
خانه نشستن کنون هست وبال و بال
[illegible]

چه صبحدم برسد شاه شمس تبریزی
چه آفتاب جهان چشم زهی اقبال

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل / بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
شعلهٔ نور آن قمر میزده از شکاف او / بر دل و چشم رهگذر از بر بام دل
موج زنور روی دل برشده بود کوی دل / کوزهٔ آفتاب مه گشته کمینه جام دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند / کردن عقل و صد چو او بسته بند دام دل
رفته بچرخ ولوله کون گرفته مشغله / خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
نور گرفته از برش کرسی عرش و کبرش / روح نشسته بر درش منتظر و سلام دل
غیبت قلندر از قبر نکته بتو گفت مختصر / جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
جمله کون مست دل گشته زبون بدست دل / مرحلهای نه فلک هست یقین دو گام دل

شد پر این بولبان در حرم ذوالجلال / چشمه و سبزه حرام شوخی و رندی حلال
رهزن شد آنکسی که بکو نشناسد رهی / خانهٔ دغل او بود کو نشناسد جمال
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس / هیچ از ایشان کو نام بگیرد ملال
درد دغا تخانه را شاهد و غماز کیست / چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
اشک چرا میدود تا بکشد آتشی / درد چرا میشود تا بکند وصف حال
اشک رخ عاشقان میکشد تنگ بیا / خشکی عشق رو و خیز ز صف نعال
زردی رخ آینه است سرخی معشوق را / اشک قلم میکشد بر صحف خط و خال
این همه خوبا بکشن بر رخ خال حبش / تا فته از ماه غیب پرتو نور کمال
صبر کن این یکدو روز تا همه فر و فروز / باز رود سوی اصل باز کند اتصال

عمرک یا واحداً فی درجات الکمال / قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
یا فرج همومی یا قمر المجلس / وجهک بدر تمام اشک غزال
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا / عمرک لولا التقی قلت یا ذوالجلال
تسکن قلب الوری تسکر هم بالهوی / تذکر ما لا یری انت لطیف الخیال

خشم تو با خشم من مردم با قیل و قال / دارد در درس عشق بحث جواب و سؤال
گاه کند لاغرم هیچ لب ساغرم / گاه کند فربهم تا بروم در جوال
چونکه شدم سوی تو خشم من نکنم کوشش خم / چونکه نهان کرد روی ناله کنم چون شغال
کو خمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب / جمله جهان ذرهٔ نور رخت بی خیال
سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب / هر نظری را نماند سخنی شرح حال
باز بگیر آب پاک از جگر شوره خاک / منع مکن از جمال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نور ما آن ملک نور ما / نور شود چون روح عقل شود پا عقال
آنکه بخش خورده از چه تو نبرده / هیچ زخشش مه باز گشا پر و بال
باز سر گشت مست هیچ مکو رست و ست / ابتدا این ابدست روشنی فرد افعال

عمرک یا واحداً فی درجات الکمال / قد نزل الهم بی الذی قم تعال
تغرب قلب الوری تسکر هم بالهوی / تذکر ما لا یری انت لطیف الخیال
تجمع ارواحهم تشکل اشباحهم / تجمعهم جملتاً فیه کوس تعال
چند از این قیل و قال عشق پر از شمال / تا تو جدا نه چو عشق در همه جان بد زوال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار عشق / خاصه که منقار هجر کند ترا پر و بال
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول / آه ز بار عقول چند نماید ملال
آنکه همی خوانمش عجز نبیند انش / تا که ببرسانمش از ستم و از وبال
جمله سؤال و جواب است منم چون رباب / میزندم از شتاب زخمه که یعنی بنال
یکدم با نکته کات یکدم آواز نات / میزندان خوش صفات بر بن و بر وصف حال
تسلخ سیرا اتا نحن الغائبنا / تذهب حزانا انت شدید المحال

مرحبا ای آفتاب لایزال / چاک زد از عشق تو این عقل شال
جان چو خاک است در غبار روی تو / خود چه باشد قیمت مقدار مال
رستم زال بود سیجاره / چون شود با عشق تو در بیش زوال
گرچه جی با تو آوارهٔ کم کند / چونکه لطف تو دهد بیکار و کال

ای پرنیت سجده کرده فضلها
ای تو داده عقل را افضالها
[illegible]

[illegible]

ترا عشق تا عشق و خار خار چراست / که وقت شد که بروید ز خار تو گلها
ازین غم ار چه ترش رویست خرد ها نشنو / که گر بشیخ سحر آمد دل خارش
ز آه آه تو خورشید بحر نقص انه / مسافر آمده تو رسید باز انف
دمی رسید که هر شوق از در رسید شوق / شهی رسید که از طوف میشود هر عشق
نظام داد ازین جیفه دایه تدبیر / در آفتاب نگنجد ز فلک حق غلغله
ازین همه بگذر بین که او است حبیب / شب یقین شب قدرست تا لیلها
چه وحی بر کند از غیب کو شراین باشد / از آنکه از من از هر کوئیت صد در سیب
خدا را بنگر در سیاست عالم / عقول را بنگر در صناعات آن هم
چه حست باشد عاشق طمع مکن خویشی / چو غان رسد بگرسنه بگو که ما تا کلی
ز حرف بگذر چون آب نقش نپذیر / ز حرف و صوت ز دنیاست رسته دنیا
چه کوشه بر بز ده جان که از خطاب جلال / خطاب لطف چه شکر رسد باد که تعال

امروز بحمد الله از دی بترست این عجب / امروز درین سودا رنگ دگرست این عجب
در زیر درخت گل زین باده همی خوردند / از خوردن آن باده زیر و زبرست این عجب
از بس که ز عشق آید در وی پرده / از ذوق نه عشقست چون نه شکرست این عجب
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من / آبسته بگرد تو همچون کمرست این عجب
از پرورش آتش این بحر حلاوتها / همچون صدف است این تن همچون گهرست این بحر
چون خانه هر مومن از عشق تو پر آتش شد / هر لحظه درین شورش بام و درست این عجب
شمس الحق تبریزی تا بنده چو خورشیدست / در تابش خورشیدش همچون سحرست این عجب

باده ده ای ساقی جان باده بجو در ده عشق / کار ندارم جز آنیکه بزنیم تا بجب
باده ز رنده که رزم ساغر برده از رزم / غرقه معقود شده تا چه بکنم عقل و جلب
ار قدح امروز ترا طاق طرب آیت بیا / باده جنب بکه داده حق عز و جل
ست و خوشی خواجه حسن زنده چنانست که از / گفت ز رحمت که ذلیک نه چون علم ازل
تو براه جان عمر تو بر اهر شده جز / از هر و جان تو به کنج تو تا شیخ عجب
صفی ...

صفت الوجد تقصیر عن معنی العجب / ست الحجر ... و ... حصب
بلا الکاس یبقی مطلبی ... و / نعل ... فلات و ...
... الکاس ... و ... / ... من ... قف

الا ... الی ... / ولا ... فی الحب للعاشق
برادر ... در ... / ... اگر ...
برادر ... الطبیع ... کم / ... الطبایع علی ... قف
تو ... که عاشق نه / تا قبله عشق است اگر ...
و ... لا عشق من عشقم / ... و ... الا ...
بصورت ... روز و شب / زبان بر ... که ...
دلو ... ثم لم ا ... / ... علی ... از ...
منم مرغ ... تو ... / درین منزل من ... منزل
وادل و ... جوب ... / واول حزن علی ...
پر آفتاب ... در ... / از دور ... که ...
... لمن ... / ... من العشق ...
چه جان ... شد ... / ... چو ... بلا بر ...
دلو ... غیر ... / ... و ... و ...
ازین در ... عالم ... / برین در ... دیر ...
فلا ... / ... من ... و ...
بلا ... / ... که در ...
کان المحزون علی ... / ... علی ...
برین در ... / ... در ...

ایها ... الفواد تعالی / غایت ... و المراد تعالی
انت ... / لا ... علی العباد تعالی

چند ازین قید و قال شوق بسته بال — تا تو بمانی چو عشق در دو جهان جاودان

چند کشی بار عشق غصه و تیمار هجر — خامه کز مشغله هجر کند تر ز زر و بال

آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول — آه ز زور عدول چند نماید ملال

انکه همی خوانمش عجز نمی دانمش — تا که بتر ساختش از ستم و از وبال

جز سوال و جواب نزد تو منم چون آب — حرز غم او شتاب زخمه کریغه جبال

یکدم آوازه دهت یکدم بانگ کات — میزند آن نوش صفات بی‌غم و بی‌قیل و قال

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطف بیحد تو آن را سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
اندر عجم نیامد وندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر جرس نیامد
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم

چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم

ای شمس وی قمر تو ای شهد و ای شکر تو
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

پولاد پارهاییم آهن رباست عشقت
اصل همه طلب تو در طلب ندیدم

خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم

گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم

با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم

خود دامنش بگیرد الا شکسته دستی
اکنون بلند کردم کز جور کرده بستم

تا من بلند باشم بستم کند بدو در
چون غیبت کرد آنگه باز آورد و بستم

انگشتهای نقشش سجده کرد حلقه
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم وز دست او برستم

حلقه زدم بدر بر آواز داد دلبر
گفتا که غیبت اینجا یعنی بدانکه هستم

گفتم که بنده آمد گفت از دوم تو دادست
من که شکار دامم من که اسیر شستم

گفتم اگر بسوزی جان مرا سزاوارم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم

من خاک آن زمینم تا خوش مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی از خویشتن برستم

هر جا روی بیایم هر جا روم بیاید
با برگ زندگانی با تو خوش نشستم
ای آب زندگانی با تو کجا گریزم
در سایه تو والله چشم زندگی جستم

بازآمدم خرامان با تنبیه نوبهارم
ای یار با خود ... از قصه دوزخ ام
من چون زمین تو چون ... لطف نوبهارم
جز عشق تو نخواهم جز حسن تو نجویم
خوشتر ز اسیری تو صد بار از امیری
خاصه دلی که کرد این ... رسیده
خاک که بو رسیده ... فقیرم
خاصه دلی که کرد این ... با جان را
از ما چرا کناره کنی ...
... دل ما ... جان ...
در حسرت جان ...
من ...
... خاکم
خاک ...
چو ...

ای نور دیده دوش بکنج عقل نشین / ای پرده‌ها دریده که تا جان سپرم
من بنده گشتم آن تو بوده استم / آنجا که گشت فراقت من رند خبرم
که خنده داند زخم بلا تو چار روی / که در رسد فطیرم تا نشنوی خبرم
تا خوان تو بدیدم از آواز بدیدم / تا خویش تو بدیدم از خویش خود فقیرم
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم / در من اثر چو کردی در سینه اثرم
در خنده عام سلامی ایجان گزین من کن / تا با سلام نبود این قعده اخترم
من کف چرا نگویم چون در کف ... / من ماجرا نگویم چون یم سرشت زیرم
تبریز شمس دین ز من رسان تو خدمت / خدمت به بنشیند که گذر روشن ضمیرم

ور از من بپوشی یعنی که من ندانم / خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالات آنرا که من نوشتم / چون سر دل ندانم کاندر میان جانم
از آفتاب جستم ذرات روح جستم / روحان و ذکرگویان بجز گفتنانم
گر نور نور سوی ذرات که نمودی / اندر ره چون گریزی از جذبه عیانم
پروانه وار عالم پروان بگرد شمعم / فرتش سپهر گشتم بر شیب می ستانم
در خلوت عشق زیبا جان [illegible] / گر شرح عشق خواهی بشنو بسی نشانم
ور زانکه در کمان نقش کمان من دانی / زان نقش بیکرانرا در فقر میکشانم
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بیابی / زان دام شعلها را از کفر میرهانم
وز دور رو ز رنج داری در من نظر کنی / زان تیر رنج بخند الا که از کجانم
ور رنج گشت رحمت در زیر گشت اسیر / می بین که آن نشانست از لطف لن ترانم
هر جا که این جهالت او دست شد جلالت / وانجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

امطرب این غزل گو که بار توبه کردم / از هر کجا بریدم و زنهار توبه کردم
که مست کار بودم که در خمار بودم / تا کار دست شستم زین کار توبه کردم
در جرم توبه کردن بودیم تا کردن / از توبه‌های کرده این بار توبه کردم
ای سیمبر و شمس بیمه ساغر بدست منی / من تنگ را شکستم و زنهار توبه کردم

مانند دست صبحم بیرون ز نیل عالم / از کرم و سر و رحمت صد بار توبه کردم
امطرب بیا که امروز [illegible] رسم و بوده / بودار جنگ نزن بر کار توبه کردم
زان رند تشنهای بیچاره دیدم پاره پاره / بیچاره گشت چاره ناچار توبه کردم
[illegible] ای رودی روان [illegible] / گر ذوق آن کند ز اسرار توبه کردم
گفتم [illegible] گر دیده‌ام گفتند / تا خیر فتح من بار توبه کردم
بر صلاح دین [illegible] یعنی / شکر تو عشق گوید زان کار توبه کردم

یار بیچاره مائیم [illegible] نگار دارم / در سینه زیر دو صد هزار دارم
خامه نقش سینه چون سوی من کی آمد / گوید کجا گریزی من با تو کار دارم
من دور [illegible] زنده / گفتا نشین که [illegible] در خمار دارم
گفتا [illegible] / [illegible] در کف خمار دارم

ای آب بی سجودی بر روی و سر دوانی / گفتا که از فسونش رخسار زار دارم
المرد و دانشش بجان چنین چرا نه / گفتا ز برق رویش دل بیقرار دارم
اسجان در نهفت ز خاموشی و مراقب / گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
ایبا دیبک عالم تو دست کش چرا نه / گفتا بسوز و ابندل کز خشم یار دارم
بگذر از این عناصر ما را خدا است تا خبر / در سر خمار دارم در کف عقار دارم
گر خواب با یه بینی باز است راه بسته / سید ره به دو دستی چون دست یار دارم
خاموش باش تا دل با این زبان بگوید / چون گفت دل بنوشم زین گفت عار دارم

خواهم که کفش خونین از دو یکی جان برارم / گفتار رو جهانرا از یک دهان برارم
از خود برآمدم من در عشق عزم کردم / تا همچو خود جهانرا من از جهان برارم
زنار زلف ترسا من چون کلوش بستم / او گفت واه من چون یک فغان برارم
والا کنانم او را چندان بگرد گردون / گر جان دود در آتش آتش عیان برارم
ای کاسه عود [illegible] را رو شنید تن بیابیم / وز عشق [illegible] را از جان دمان برارم
این جمله جهانرا وز عشق [illegible] سازم / وز [illegible] با زبان من [illegible] زبان برارم
بر گرد شمس تبریز در عشق [illegible] / گر عشق زنده برآید گران کمان برارم

گر جان شکرانست شد خصم جان مستم / اندر جواب ایشان خود با تو بستم
در روغ انجاش و ز [illegible] کوشم / بنمایش جمالت از دور من برستم
گوید که [illegible] جوهر و زین [illegible] باده / زین [illegible] ای برادر [illegible] خدا که استم
دو نقش از رخ نگاری دل [illegible] گزینت یاری / تا نقش شهریاری من ساغری شکستم
من مست روی ماهم من شاد از آن کناهم / من جرم دار شاهم [illegible] دستم
بس [illegible] و قلاشم در [illegible] عشق فاشم / من ملک [illegible] دانم [illegible] فرستم
دل [illegible] / شد [illegible] کشاده چو [illegible] دزد بستم
ای [illegible] / من میروم چو ماری [illegible] بشستم
شمس الحق [illegible] / او قبله نمازم او نور ایدستم

[illegible]
خوش [illegible] / [illegible] چون [illegible]
دیوانه چون [illegible] گردم [illegible] / [illegible] چون [illegible] بردم
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دیدیم
[illegible] / [illegible] بیدم
[illegible] / [illegible] برادرم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] شمس [illegible] / [illegible]

ای چرخ عجب چونم و سقف بر ستیزم / تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم
ای چرخ همچو زنگی خونخواره خلایق / من ابر سیه خوانم بر نور خود بریزم
ای دل بسوز خوش خوش بگریز از این دو آتش / کین شب بر تو واجب جانب عشق ملزم
مقصود نور آمد عالم تنور آمد / وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان / در آتش نشستم تا حشر بر نخیزم

آوازه جمالت از جان خود شنیدم / چون باد و آب و آتش از عشق تو دویدم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند / دستی بجان ما بر بنگر چها بریدم
رندان و مفلسان را امیدهاست تا چه باشد / این دلق پاره پاره در پای تو کشیدم
در عشق جان سپاران مانند ما هزاران / هستند لیک چون من در خواب هم ندیدم
مانند شنوران در آب وقت جوره / چو فلک خوش نی مدم از خویش بر بریدم

صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم / چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صد بار جان بدادم وز پای درفتادم / بار دگر بزادم چون بانگ تو شنیدم
تا روی تو بدیدم از خویشتن پدیدم / الساعه چه بودم وین ساعت چه بودم
دامیست در ضمیرم تا باز عشق گیرم / آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
این شعلهای گردان در سینهای مردان / گردان بگرد ماست چون گنبد کبودم
آتش عشق خجسته تو عهدها شکسته / من توبها شکسته بودم چنانکه بودم
عقلم ببرد از ره گر من رسی تو در ره / چون نوی عقل و فهم عقلم ندانسته بودم

در ده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم / تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم
از خویش خوابگه دیم هر نکته بکردیم / ما شاخ یکدرختیم ما جمله خواجه تاشیم
ما مهر عشق داریم پنهان و آشکاریم / در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم / خود را چو زنده بینیم در نوحه و خراشیم
هر صورتی که روید بر آینه دل ما / رنگ قماش دارد زیرا که ما قماشیم

ما صبح ماهتابیم بر روی آسمانها / بی خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
تا ملک عشق دیدیم ترتیب عقل دیدیم / تا نقد عشق دیدیم نگار با قماشیم

من آن خسته بسیام که ماه ختم کردم / من آن گدای عورم که شاه ختم کردم
از لطف آن یگانه بنواخت سوی خانه / کردم بهانه ورزه ختم کردم
[illegible] نگارم در عشق رو فرازم / همراه بر نیارم ورزه ختم کردم
کارم فرو نماند [illegible] بگاه شادی / ورزیدم از بخشم در خانه ختم کردم
زاهی زهای اعظم من [illegible] / ور بگره‌های عالم من گاه ختم کردم
این را تو برنتابی زیرا برون آبی / گر تشنه [illegible] راه ختم کردم
تا ذره [illegible] / تو در [illegible] مانند زاد ختم کردم

آری بسبزه بنگر تا من چه سی سبزم / چندین زبون نیم من که راست تو گریزم
از حیله خواب رفتی هر سوی می بنفتی / والله اگر نخسپی من باده بر تو ریزم
ای دولت معصور بیش من آر ساغر / زری کن و حسلی ای یار تند و تیزم
هر لحظه روست گویدین شمع شب فروزم / هر لحظه سوت گویدین ناف شکر بیزم
از لطف تو کنارم خوش گیر در کنارم / چون بر در تو میرم تو زنب رستخیزم
ساغر بیار و کم کن این تلخ و این تندی / من مست آنقدر هم تا سخره بهیزم
خواهم شراب تو دیک بنشینم آری / ما کرد دیک کردم آخر نه کفچلیزم
در ده شراب جهان ای همدم مسیحان / نه چون خوان حلتم نه عاشق گریزم
خاموش عشق بشنو که بدکه تو گرانه / من یار رستمانم با یار مرد خیزم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم / در بیخودی مطلق با خود چو بانگ شادم
چشم بد دوخت دلبر تا غیر او نه بینم / تا جشنها بیابد در روی او گشادم
با من بجنگ شد جان گفتا مرام سیحان / گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
تا در چو داغ عشقت میدید در رخ من / تا فهم بران برید او آمدم که من بزادم
گر بر فلک روانم در لوح غیب خوانم / ای تو صلاح جانم جنبو چه در فسادم
ای پر بر فکنده تا مرده گشت زنده / در نور روز دیت آمد عهد الست یادم
از عشق شاه بربان چون باده گشته ام جان / از خویش و خلق پنهان گویا پری نژادم
تبریز شمس دین را گفتا تم که باشی / من کفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم / ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم / وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز دیدت چون نقش شش سو / وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته / جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این نظر را ور بسکلم نظر را / از دل گسسته از تو کجا گریزم

عالم گرفت نورم بنگر بجنبشهایم / [illegible]
تا هم رها نهاد و ندگر [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنجا جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون باده [illegible] / [illegible]
در حلقه [illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

من [illegible] / [illegible]
زین [illegible] / [illegible]
زینها [illegible] / [illegible]
مرغ [illegible] / [illegible]
من [illegible] / [illegible]
زین [illegible] / [illegible]

ازی

موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش | من نیز نور رسم اگرچه زدود و نارم
شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن | گر چه که منتظرم در روح بر قرارم
من بوالعجب جهانم در جسم همچو جانم | در هر نفس چو رودم در هر خزان بهارم
با مرغ شب نشینم من با مرغ روز روزم | با جو باخود آیم از هر دو بر کنارم
آن لحظه با خود آیم کز خود بخود درآیم | شنید آنک گفتم کو بیرون ز پنج و چارم
جان نیز با حق دعوی بیش اختیار است | بی اختیار گردد در فر اختیارم
غواص جان و دریا بس غوطه خورده در وی | از هر کجا که خواهم ناگاه سر برآرم
در کوه و در بیابان بسیار صید باشد | از هر صید خیزد چون شاه در شکارم
آن عقل با هنر را با دیست در سر او | آن باد او نماند چون باده در در آرم
آن شاه شمس دین هم تبریز بکدر امینشنم | کو بد من چه جیم جانم زود دلفکارم

از ما شنو حوالی که ما بخت شاهدیم | از زنگ دهر فرت که در جادری شدیم
روزی که انگبیم زبان جادر بدن | بینی که رنگ دهر شاهیم و فرقدیم
رو در انبود باک شو از بهر دیده ما | ور نه تو دور باش که ما شاه خود دیم
آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز | ما تا ابد جوان و طراز خوش قدیم
آن شاه در خلق شد شاهد کش نشد | مافیست عمر جادر و ما عمر سجده ایم
جادر چه دید از آدم ابلیس کرد رو | آدم ندانش کرد و نور دی ندارد هم
با تو فرشتگان بسجود اندر آمدند | گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
در زیر جادرست نبی کز صفات او | ما را ز عقل برده بسجود اندر آمدیم
اشکال کنده بهر اشکال شاهدان | کز عقل با بداند در عشق هر ندیم
چه جای شاهدست که شیر خدا است او | طفلان نه دم زدیم که ما طفل ابجدیم
با جوز و با مویز فریبند طفل را | ور نه که ما چه لایق جوریم و کنجدیم
در خود و در زره چو نهان شد عجوز ه | کو بد که رستم صف پیکار احمدیم
از گرد قرآو همه دانه کوزشت | ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم
مؤمن منیرست چنین گفت مصطفی | اکنون دهان ببند که با گفت مرشدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز با فرخیش
زیرا غلام فضلش از آن شاه نشسته ایم

ما قطبان نشسته و بسیار خواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار گه رزم ذوالفقار
در شکر چو خنجه و در صبر خاره ایم
با باده شاه ز نخوت بی باره بوده ایم
بی باره دو ... دلهای پاره ایم
از ما مهوس غنی باز کو دریست نو ایم
ورنا مدرد دل که نه ادل فشاره ایم
ما آب عز نیستیم نهان گشته ...
ما آفتاب حق زده اندر ستاره ایم
ما را مبین ... جنین برکناره ایم
اندر کنار ما که ... کناره ایم
... ایم
... سواره ایم
... کناره ایم
... ایم
... نظاره ایم

خاموش باش اگرچه نه شیدای احمدی | همچون مسیح ناطق در گاهواره ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب
بر چرخ دولتش چو شهاب شراره ایم

با روی نو ز سبزه و گلزار فارغیم | با چشم نو ز باده و خمار فارغیم
خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم | دکان خراب کرده و از کار فارغیم
رختی که داشتیم بیغما برد عشق | از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس و نام و ننگ | ما ننگ را خریده و از عار فارغیم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد | دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
ای روترش که کاله کران است چون حرام | بگذر مخور که باز خریدار فارغیم
ما را سلام آمد شادی خوش شد ... | گر باده بود اندک و بسیار فارغیم
بر رفت و برگذشت سر ما ز آسمان | گر فوق عشق از سر و دستار فارغیم
ما لاف میزنیم تو انکار میکنی | ز انکار هر دو عالم و اقرار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود | از بحث با ایاز و ز بلغار فارغیم
مشتی سکان نگر که همه در فنا دو ماند | ما سگ نهاده ایم و ز مردار فارغیم
اسرار تو خدای همیداند و بس است | ما از دغا و حیلت مکار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری برابر و بد آن | هر تخم را که خواهی میکار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان کشید حرف | ور نه درین طریق ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز شمس الدین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

برخیز تا شراب بر طل و سبو خوریم | بزم شهنشهی است نه ما باده بخوریم
بگریست شهریار و شراب است خوشگوار | در ده شراب لعل و ببین تا چه گوهریم
خورشید جام نور چو بر بخت بر زمین | ما ذره وار مست برین اوج بر پریم
خورشید لایزال بده ما را شراب داد | از گبر در پیاله و خورشید بنگریم
خیز ای شراب خوش بخش و لطف دار | تا همچو دل ز آتش گل خوش بگذریم
بر خاره ایم گر کرم شاه در افقیم | در شرب بانفیم و بصحبت مقصریم

زیرا که شکر ما فلک ... بود ...
زنبور ... بیم و ... لا جرم

... نفس
خوری کا ... جامه و ... منویم
... ز شراب ... باده ...
... نفیریم
در سو ... ز آتش ... بر ... ایم
چون ... ز هر ایم
... مجلس ...
ای ... جام ... بامسیح ...
... ز ... آر
... فرخ ... بیم
... سیم ... بیش
... ز نور ز نور ایم
... صدا
... اندر ... ایم
... برده
آمدیم ... بر ... ایم
... بند
... ایم
خاموش ... ایم

ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم   ما خانه زیر گنبد اطلس نمی‌کنیم
مخمور رحمتیم و بسیار خوارده‌ایم   بس کرده‌اند جمله و ما بس نمی‌کنیم
این موج رحمت است و چون کف خس   ما ترک موج دل پی هر خس نمی‌کنیم
ما قصر چار طاق درین عرصهٔ فنا   چون عاد و چون ثمود هوس نمی‌کنیم
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود   چون نوح و چون خلیل هوس نمی‌کنیم
ما را شکار زاغ نکو کافتست و زشتکار   ما قصد صید مرده چو کرکس نمی‌کنیم
دیو سیاه غمزه فریب پلید را   بر جای حور پاک معرس نمی‌کنیم
از لاله ذکر است طهرا ز قدس او   ما خود نظر بجان مقدس نمی‌کنیم
خاموش نظم قافیه را ما ازین بس   در زرشک جز جنس مجنس نمی‌کنیم

اشکم دهل شده است ازین جام دمبدم   میزن دهل بشکر و لا لم و لم و لم
چون طبل شکر زن که می طبل یافتی   که زیر میزن ای دل و که بم دم دم
از بهر بن بخورده ملی از دست زنان   ما بر کنیم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم
لشکر کشید عشق و سپهدار لشکرست   صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم
ما بر شدیم تا بکلوسای از سبز   سر برزد آفتاب ز اطراف صبح هم
دانی که بحر موج خود میزند مدام   از من شنو که بحر هم و بحر اندرم
تنگ آمده است و طلبید موضع فراخ   بر جهد بوی هوا آب لاجرم
کان آب از آسمان سفری خوی برده است   اندر هوا و سنبل و که جوی اسپرغم
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست   ما موج میزنیم ز رخت سوی عدم
نه در جهان خاک قرارست روح را   نه در هوای گنبد اخضر خم بخم
زان باغ کو شکفته هم انجاست بیل جان   یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
بس ابر کن که سوز نورا باده خورد و خفت   ما در افشیم خواجه بدین ظلم وای ستم
خاموش باش فتنه در افکنده شهر
خاموش بس عجبی که دریاست عالم

چونی بلولی که نوا نخریده‌ام
جانم زاده‌ام و دلیک بها نخریده‌ام
دیدم بهر زر کهست از وان محی بخشد و
دادم قراضه زر دل را نخریده‌ام
از خشم تنگ دست یم بزی کم خورده‌ام
در طاق ابرو نقش چه کما نخریده‌ام
ما علی بسته زنی بگویم ممن این ابرو شد
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی
دیدم شکر لبی و زبانا نخریده‌ام
تا که چو غنچه خسته برگیم میان باغ
زان تیغ نیم شکفته نخریده‌ام
گفتم میان باغ خود از آن بیاد نسیم
پیک از نیاز بیست نیاز نخریده‌ام
کردم قران مخرج بزار ز شمس دین
بیرون ز بهر او قرآن قرا نخریده‌ام

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب
بیرون از این دو باغ بدان باغبان رویم

سجده کنان رویم سوی بحر چو سیل   بر روی بحر ما پس از آن کف زنان رویم
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم   زین روی زعفران بسوی ارغوان رویم
از بیم اوفتادن لرزان چو بید و شاخ   دلها همی طپید بدارالامان رویم
از درد چاره نیست چو اندر غم بیم   ور درد و چاره نیست چو در خاکدان رویم
چون طوطیان سبز بپرو ببال   شکرستان رویم و شکر نگرم رویم
این نقشها نشانه نقاش بی نشان   نهان ز چشم بد ولی با نشان رویم
راهی پر از طلاست با عشق و خواست   لغمان دهد که در رو هر جه سان رویم
در خانه مانده‌ایم چو مردان زکر بکان   کز شیر زاده‌ایم بمیدان ارسلان رویم
اسپر بکان کزیم که زه در گلوی ماست   چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
جان ابلکیم بسودای یوسفی   بخش جمال یوسف ما ارمغان رویم
خاموش کنیم تا که سخن بخش گوید این   از انجهان که گوید ما انجهان رویم

بگشای چشم مست که زان چشم روشنیم   جا شاکه چشم خوش از آن روی برکنیم
بفروز شمع چهره ظلمت زدای را   تا خویش را ز عشق بر آن شعله برزنیم
بفزای عشق خوف تو ما ایسیم ایمنی   زیرا ز عشق روی تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز فرزدست   یعنی که مات شو که همی مات خامنیم
شادیم از زمان که تو دعوی کنی که من   نی من شویم از خود و از عشق صد منیم
بر گلشن زمانه بر و آتشی بزن   زیرا ز عشق روی تو زان آتش گلخنیم
ای آنکه مست گشته در طریق عشق   در تا گریز ز دو که ما برج آهنیم
از ذوق آتشی شه تبریز شمس دین
دادیم ابر و همه محض روغنیم

ای خوش من گرفته بوی چشم روشنم   با غم چه میری چو تو ای باغ و گلشنم
عمر است کز عطای تو من طبل میخورم   در سایهٔ لوای کرم طبل میزنم
جبال لم این دو چشم که خواب است با خیال   باور نمیکنم عجبا دست کین منم
آری منم ولیک برون رفته از منی   چون ماه نور بدر تو تاریکی تنم

در باغ خسروان نجات نظر کنم
ما را طوف ساکنان کوی دیم
تا شوق روی کان ... نزل بخورم
با آن جهان ز نحو و من ... روغنیم
پنهانیان ز رنگ تو چون آب جو روشنست
کو سری ز بهر مست من آب خوردیم
چون ما جهیم ... رنگ را
گر زان خیال بخورند ... غم
شاخ خوش صد ... بسنیم
خود ... پرده ... بر کنم
از جهد رنگ ... رنگ
سغبه چو ... بسکنم
کز ... بسنم ... کرده‌ام
نقش خیالی تو در من سرو دمنم
تو جان تو بهاری و من ... تو سبو
ما هم ... کرده‌ام
نو قفص عقل ... جان ... آن
... ز بهر ... غالب ... تنم
تو جان ... ما ... غالب تنم

پنجمین که جان بار آمد بم
خانهٔ ... نمشای آمدم

هیچ امیدی دارد و گر زو جست
دارو دم من هم چنین بگریختم
بود بغیران بودم بجان
می زنند بد خنان بگریختم
زنده گرچه غم در زمان اندکی
زنده باشم چون رهان بگریختم
چشم پر اندر ز رنج اگه یا
گر ز تیر خوش کمان بگریختم
زخم بر و زخم من مغفور ست
چونکه از زخم سنان بگریختم
هم قدم از زرنگش با کیم جزست
سود مندم از زیان بگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار
زاشکارا و از نهان بگریختم

من ز وصلت سوی هجران میروم
در بیابان مغیلان میروم
می بگوید کس رفیق او بیک
تا ز بیمار که کو ز مان میروم
چشم نرگس خیره در من مانده است
کز میان باغ و بستان میروم

بر گذشتیم از غریبی و فراق / سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز / پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان بردویم / چونکه اندر پرده راز آمدیم
او کند انداخته را بر گشاید / ما بدست صانع آن کاز آمدیم
جغدسان آن کهن خانه ویران کرد اجل / حمد لله خانه پرواز آمدیم
نان ناپخته پخت و بو نشنید بر سد / ما ببوی نان بخباز آمدیم
این خمش کن تا بگوید ز جان / کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

نو بنو هر روز باری میکشیم / وین بلا از بهر کاری میکشیم
زحمت سرما و برف ماه دی / بر امید نوبهاری میکشیم
پیش آن فربه کن هر لاغری / اینچنین جسم نزاری میکشیم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند / بهر عشق شهریاری میکشیم
گر دکان و خانه‌ام ویران شود / بر وفای لاله زاری میکشیم
عشق یزدان بس حصار محکم است / رخت جان اندر حصاری میکشیم
ما ز هر بیگانه سنگین دلی / بهر یاری برده باری میکشیم
بهر لعلش کوه و کان میکنیم / بهر آن گل بار خاری میکشیم
بهر آن دو نرگس مخمور او / همچو مخموران خماری میکشیم
بهر آن صیدی نگنجد بدام / دام و دانه هر شکاری میکشیم
گفت این خمشم تا قیامت میکشی / میکشیم امید دوست آری میکشیم
سینه غار و شمس تبریزیست یار / بهر هر یار غاری میکشیم

عاشقان از عاشقان بگریختم / ور مصاف ای پهلوان بگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر / همچو روبه از میان بگریختم
قصد بام آسمان میداشتم / از میان نردبان بگریختم
چونکه من دار و بدم هر در درا / از صداع این و آن بگریختم

عشق

عقل هم انگشت خود را میگزد / زانکه جان اینجاست پنهان میروم
دست تا پیدا گریبان میکشد / من پدید و دگر جان میروم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست / تا که من پیدا و پنهان میروم
این جهان و دست کاهل او مرا / جمع کردم من پریشان میروم
در تماشای چنین دستی عجب / من شدم از دست و حیران میروم
من چو از دریای عمان قطره ام / قطره قطره سوی عمان میروم
من چو از کان معانی یک جوم / همچنین جو جو بدان کان میروم
من چو از خورشید کیوان ذره ام / ذره ذره سوی کیوان میروم
این سخن پایان ندارد ولیک من / آمدم زانسر بپایان میروم

سالکان راه را محرم شدم / ساکنان قدس را همدم شدم
طارمی دیدم برون از شش جهت / خاک گشتم فرش آن طارم شدم
خون شدم جوشیده در رگهای عشق / در دو چشم عاشقانش نم شدم
گر چو عیسی جمله گشتم زبان / که دل خواهش چون مریم شدم
آنچه از عیسی و مریم باده شد / گر مرا باور نگنی آنهم شدم
بشنو ز قترهای عشق لم یزل / زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
هر قدم چون راه غمز انگیز بود / جان بیاد آرزو در راه شدم
رو جهاد با مرگ کردم چو بابا / تا ز چنین مرگ من خرم شدم
شست کردم تنگ چشمی انعام / تا که برزین بقا محکم شدم
بانگ نای لم یزل بشنو ز من / گر چو چنگ اندر زخم شدم
رو نمود الله اسلم مرمرا / کشته الله ابن اسلم شدم
عبد الله شمس تبریزی بود / عبده را فرمانبر اعظم شدم

گفته ام من بار دیگر میکشم / بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم
برق خود این کوه از سنگ خارا / عاشقی را قصد و سر میکنم

گوهری کار از زیر و درم میکشم
از کار لعل و گوهر میکشم
صد هزاران سوسن و نرگس میکشم
بستهٔ آزاد از غم ...
عاشقان را در ... میکشم
لاله و گل و لاله ...
کهای عشق را از غم جان میکشم
سنبل باده ...
باغ دل سر سبز ... میکشم
از فراش ...
قند ناز را چو کردن میکشم
قصد شاخ و تازه ...
چونکه من از باغ عال ... میکشم
چو بستم ... داد و داور
از بهار وصل او بهار ... میکشم
مغفور از روح ...
بار دیگر از ابر سیمین ... میکشم
دست ... جان ...
بلبلان عشق ... میکشم
خسروان جان و ...
شمس تبریزی ... میکشم
من ز جوز روح ...

بوی آن محبوب خوش می‌آیدم — بوی یار سیمتن می‌آیدم
می‌رسد در گوش بانگ بلبلان — بوی باغ و یاسمن می‌آیدم
درد چون آبستنان می‌گیردم — طفل جان اندر چمن می‌آیدم
بوی زلف آن نگار روح قدس — همچو جان اندر بدن می‌آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق — از نسیم مصر از رسن می‌آیدم
من شهید عشقم و بر خون کفن — خون بها اندر کفن می‌آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی — کاسمان شیرین ذقن می‌آیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن — سر نگر کاندر لگن می‌آیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند — کافتاب صف شکن می‌آیدم
گونیا آن چنگ عشرت ساز یافت — تا نوای تن تنن می‌آیدم
گونیا ساقی جان بر کار شد — تا چنین می در دهن می‌آیدم
باز شمشاد عقیق احمدی — بوی رحمن از یمن می‌آیدم
باز بوی شمس تبریزی ز عشق — نعره‌های خویشتن می‌آیدم

عاشقی بر من پریشانت کنم — کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار — چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو بر آن که خلق را حیران کنی — من بر آن که مست و حیرانت کنم
گر که قافی تو را چون آسیا — آرم اندر چرخ و گردانت کنم
گر تو افلاطون و لقمان علم — من به یک دیدار نادانت کنم
تو به دست من چو مرغ مرده‌ای — من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای — من چو مار خسته پیچانت کنم
خواه حجت گو و خواهی خود مگو — در دلالت هین برهانت کنم
خواه گو لاحول و خواهی خود مگو — چون شهاب لاحول شیطانت کنم
چند جانبانی امیر آن و این — گر برون آئی از این آنت کنم

ای فقیه چون آمدی در دیگ ما — چون عدس‌ها کوبه و افشانت کنم
بر کلوخ بت بشکنها را دست بت — گر بود اسمعیل قربانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس — من ز آتش صد گلستانت کنم
[illegible] اگر زر دا [illegible] — نو به مه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت — تا که افریدون و سلطانت کنم
این قدر نیست کم کن وفا [illegible] — تا که از هم عین قربانت کنم
شمس تبریزی طبیب تو منم — در دوی [illegible] که درمانت کنم

از شب ایمنیم ما ز جهان توییم — شب نه بیم باشد روز روشن آن توییم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم — ما غزان تا سر و خوان توییم
نعره‌های ما عنقت دست توییم — پرورده نعمت خوان توییم

چون کبوتر زاده برج توییم — در سفر طواف ایوان توییم
حیث ما کنتم فولوا شطره — بازجاجه دلبری خوان توییم
هر زمان نقشی کنی در خاک ما — ما صحیفه خط و عنوان توییم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر — زانکه مست شیر و پستان توییم
ایمنیم از دزد و مکر راهزن — زانکه چون زر در حرمدان توییم
زانکه جنبش هست بی دلخوش جان ما — که سبکبار و گران جان توییم
گوی زرین فلک رقصان ماست — چون نباشد گوی چوگان توییم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی — دولت این بس که بمیدان توییم
خواه ما را مار کن خواهی عصا — معجز موسی و برهان توییم
گر عصا سازی بجنبانیم برگ — وقت خشم و جنگ ثعبان توییم
عشق ما را پشت داری می‌کند — زانکه خندان روی بستان توییم
سایه ساز ماست نور سایه سوز — زانکه همچون مه به میزان توییم
هم تو بگشا این دهان را هم تو بند — بند آن بست انبان توییم

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم — ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از آنجا و از اینجا نیستیم — ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم
لا اله اندر پی الا الله است — همچو لا ما هم به الا می‌رویم
قل تعالوا آیتیست از جذب حق — ما به جذبهٔ حق تعالی می‌رویم
کشتی نوحیم در دریای روح — لاجرم بی دست و بی پا می‌رویم
همچو موج از خود برآوردیم سر — باز هم در خود تماشا می‌رویم
راه حق تنگ است چون سم الخیاط — ما مثال رشته یکتا می‌رویم
هین ز همراهان و منزل یاد کن — پس بدان که هر دمی ما می‌رویم
خوانده‌ای انا الیه راجعون — تا بدانی که کجاها می‌رویم
اختر ما نیست در دور قمر — لاجرم فوق ثریا می‌رویم
همت عالیست در سرهای ما — از علی تا رب اعلی می‌رویم

روز خوش گاه ما این کور موش — گر به کوری [illegible] بینا می‌رویم
این غم [illegible] — [illegible] می‌رویم
چون که ما از رنگ [illegible] — [illegible] می‌رویم
ما که ما فارغ ز عقل [illegible]

هر چه [illegible] و درمان کنم — همچو اندیشه را آسان کنم
[illegible] جان را از آن [illegible] — [illegible] کنم
با دل و جان [illegible] از شمع [illegible] — داغ پروانه [illegible] جان کنم
[illegible] شمع [illegible] — عشق و جان [illegible] قربان کنم
[illegible] — نقش اگر [illegible] آسان کنم
[illegible] — از [illegible] گردان کنم
[illegible] — [illegible] جان کنم

عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بیان چشمه حیوان کنم
تا بگویم شرح آن خامش کنم — آنچه اندر شرح ناید آن کنم

گفت شمس الدین که هین خامش کن
لاجرم خامش شوم فرمان کنم

گردم از غم دگر شادی زنیم — جمع بنشینیم و دم از غم زنیم
بار ما افزون رود افزون رویم — بار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم — همچو آتش بر صف رستم زنیم
گرچه مردانیم اگر تنها رویم — چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
تارهای چنگ را ما نیم ما — چونکه در سازیم زیر و بم زنیم
گر تنها را براه حج رویم — تو مکن باور که بر زمزم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده‌ایم — بار دیگر خیمه بر آدم زنیم
گنبد خضرا بیابد آدم واسطه — خیمه‌ها بر ساحل اعظم زنیم
چون نجست آمد سلیمان لقا — صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

شاه عالم شمس تبریزی ما
عالم صورت همه برهم زنیم

روز باران است ما دل خون کنیم — بر امید وصل دستی میزنیم
ابرها آبستن از دریای عشق — ما از ابر عشق هم آبستنیم
تو مگر مطرب نیم دستی بزن — تو بیا خود ما ترا مطرب کنیم
روشنست این خانه کو ماه آن کجست — ما غلام خانهای روشنیم
ما چاه آب حیوان خورده‌ایم — بر سر آن آب ما چون روغنیم

دست من گیر ای صنم خوش خفتنیم — الغیاث تو چون شجر خوش بشنیم
دستها را چون نگارین کرد من — هین که من بالین نگر خوش بستنیم
زهل و ستم که رنجم از دل است — درد دل را کاشکر خوش بستنیم
تا تو رفتی فوت شد صبرم برفت — تا تو رفتی من دگر خوش بنشنیم

[illegible]

کفتمش

گفتمش گویم بگو زشت بگسخن — گفت زهرم تا بسوزد عنفقیم
گفتمش دور از جمالت چشم بد — چشم من نزدیک اگر به سجیم

من بسوی باغ و گلشن میروم — تو نمی آیی بیا من میروم
روز تاریکست بی روشن مرا — من برای شمع روشن میروم
جان مرا از شب بنشین میرود — جان همی گوید که با تن میروم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان — سیب گشتم سیب خوردن میروم
عشق با او گفت مرا آنجا که من — از برای عشق کردن میروم
من بهر بادی نگردم زانکه من — در رهش چون کوه آهن میروم
من گریبان را دریدم از فراق — در پی او همچو دامن میروم
آتشم گرچه بصورت روغنم — وندر آتش همچو روغن میروم
همچو گوی جنباید لنگ من — ذره ذره سوی روزن میروم

ای گزیده یار چون نت یافتم — ای دل و دلدار چون نت یافتم
میگریزی هر زمان از کار ما — در میان کار چون نت یافتم
چند بارم وعده کردی و شد — الصنم این بار چون نت یافتم
ابر رویت گلستانها تر مسار — در گل و گلزار چون نت یافتم
ای دل اندک نیست آخر چشم بد — بس نکو بسیار چون نت یافتم
رخت اغیار آخر چند چند — هین که بی اغیار چون نت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان — پرده را بردار چون نت یافتم
ای که در خواب است ندیده خسروان — ای عجب بیدار چون نت یافتم
شمس تبریز که انوار تو یافت — اندران انوار چون نت یافتم
همچو گله میدو یدم سو بسو — در تن انبار چون نت یافتم
هین خمش کن ما حریف خود بگو — کاین گل بی خار چون نت یافتم
شمس تبریزی تو نام خورشید جان — این چنین اظهار چون نت یافتم

[illegible]

شاخ شاخ و پرده پرده بهر آن
همچو ماه چارده می تاختیم
روی خود را از سوی تبریز آفتاب
از دل ازل طلعت انگیختیم

یکدمی خوش چو گلستان کنم
یکدمی همچو زمستان کنم
یکدم عاشق و دستان کنم
یکدمی طفل دبستان کنم
یکدمی سنگ زند بشکنم
یکدمی شاه درستان کنم
یکدم چشمهٔ خورشید کنم
یکدمی ... بستان کنم
دامن خود پر گوهر بود و دست
تا بر هیچ گهی دستان کنم
در دی درد و نشینی ... کنم
کی چه او ساغر مستان کنم
زانکه منم ... روز
ناقص ... بستان کنم
شمس ز تبریز ... می ...
عاشق جام ... مستان کنم

تا شکیبد خود کسی از کبر با   کاهشیم از کبرها نشکیفیم
هر جفاکش طالب روز وفاست   ما جفاکش از جفا نشکیفیم
نرم نرمک گو بدم باز آمدی   گو بخشش ای جان ما نشکیفیم
ای دل و ای جان چو چشم روشنم   بی نگاه توتیا نشکیفیم
بر سرم بنهد که تو دیدی سزا   ما سزاییم ما سزا نشکیفیم
از وجودم مرده و زنده که   در فنا و در بقا نشکیفیم
مطربا این پرده گو هر چه خدا   الحمد او الحمد انشکیفیم

آتشی بود در وجود اندر زدیم   در میان محو تو اندر شدیم
نیک و بد اندر جهان هست   ما نه نیکیم ای برادر نه بدیم
هر چه جستیم در دو عالم برده بود   غیب غیبش رفتیم و از دو یکی سپیدیم
ما یکی بودیم و با صد ما و من   تا بگوی زان یکی تا بند و ما صدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن   از خودی رفتیم و آنگه آمدیم
قد ما شد بت اندر قد عشق   قد ما چون بت شد عالم قدیم
هست زر رفت بر لوح وجود   حرفها شستیم و اندر ابجدیم
جز نه مردی زحق ای مو خم   پهلوان عشق و با را احمدیم
سعد شمس الدین تبریزی نیافت   وز قران سعد او ما اسعدیم

دوش عشق شمس دین بر ما بختیم   سوی رفعت روح می افراختیم
در فراق روی آن معشوق جان   ما حضر ما عشق او می ساختیم
در نثار عشق جان افزای او   قالب از جان هر زمان انداختیم
عشق او صد جان دیگر می بداد   ما در این داد و ستد پرداختیم
همچو چنگ از حال خود خالی شدیم   پردهٔ عشاق را بنواختیم
اندر آن پرده بده بیک پردگی   گر شناختیش پرده کی شناختیم
هر زمان خود را بسوی پرده   حیله حیله جسته انداختیم

من اگر بر چشم اگر شاد انم   عاشق دولت آن سلطانم
تا که خاک قدمش تاج منست   اگرم تاج دهی نستانم
تا لب قند خوشش پندم داد   قند رُویید بن هر دندانم
گلم از چند که خارم در پاست   بوستانم گرچه درین زندانم
هر که یعقوب من است او داند   مونس زاویهٔ احزانم
در وصال لب او همچو نیم   قند مینوشم و در افغانم
پای من گرچه درین گل ماندست   نه که من سرو چنین بستانم
ز جهان گر بنهانم چه عجب   که نهان باشد جان من جانم
گرچه پر خارم سرافراز قدم   گور ای خار چو گل خندانم
بوده ام مؤمن تو چشیده کون   مؤمنان از پس این ایمانم
سایه ای نخلم و اندازهٔ او   قامتش چند بود چندانم
هر که او سایه ندارد چو فلک   او بداند که ز خورشید آنم
قیمتم نبود هر چند زرم   که ببازار نیم در کانم
من درون دل ازین سنگدلان   چون زر و خاک یکان یکسانم
چونکه از کان جهان بازرهم   زانسوی کون و مکان من دانم

من اگر مستم اگر هشیارم   بندهٔ چشم خوش آن یارم
بد خیال رخ آن شکان جهان   از خود و جان و جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که از او   روز و شب در گل و در گلزارم
انچنین آینه می بینم   چشم ازین آینه چون بردارم
دم فرو بسته ام و تن زده ام   دم مده تا علا برنارم
بت من گفت منم جان جهان   گفتم الحق بنا اقرارم
منم آن شمع که در آتش خود   هر چه پروانه بود بسپارم
گفتمش هر چه بسوزی تو زمن   دود عشق تو بود آثارم

راست کن کار دل افسرده را با دیده
جز جهان راست نباید کارم
من ز بر کار شدم و زین عجب آن
کاندران دایره چون پرگارم
ساقیا آمد که جز نهانه بده
تا که نشکند ... خمارم
گفتم ای لب ... چون لب لبکن
غلظم ... بارم
مردم ده ... نها
آن جهان نهان را
گفت جان را بدهم انکارم

من ازین خانه بدر می نروم
من ازین شهر سفر می نروم
من ازین صنم و از باغ و عیش
منم آن ... که دیگر می نروم
من از آن روز که جای دیگر بیجا ام
بیجا طوطی ام از شکر می نروم
جز سوی ... شود
بجز آنکه ... سحر می نروم
جز که در جوش ... موج زند
گر جهان ... می نروم
جز به بوی گل ... می نروم

بلبل سرمستم و در باغ طرب / من بجز سوی گل کی می‌روم
در سرم بوی می افتاده است / تا چو پی جز که بسر کی روم
انجمن باغ و چنین سرو چمن / جای آن هست اگر می‌روم

من که حیران ز ملاقات توام / چون خیال از خیالات توام
بر ملامت کنی و بنوازی / آه که بی‌دل ز مراعات توام
ذات من نقش صفات خوش توست / من که خود وصف ذات توام
گر کرامات ببخشد کرمست / مو به مو لطف و کرامات توام
نقش و اندیشه من از دم توست / گویی الفاظ و عبارات توام
گاه شه بودم و گاهی بنده / این زمان هر دو نیم مات توام
دل زجاج آمد و نورت مصباح / من بی‌دل شده مشکات توام
ای خداوند که تو سرالوهم و خاک / چون زمین محو نباتات توام
بجز ذکر که من ذکر توام / بجز رای که رایات توام
سر بنهم و شده شاه انفسم / هم توام خوان که ز آیات توام

من اگر نالم و گر عذر آرم / چه به در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند میر دلش / هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او بجدم انکار و / ستمش را بکرم انکارم
دارویی درد دلم درد وی است / دل بدردش نه به روی بسپارم
عزت و حرمتم آنگه باشد / که کند عشق خورش خوارم
باده آنگه شود انگور تنم / که بکوبد بلگد عصارم
جان انا سم زیر لگد چون انگور / تا طرب ساز شود اسرارم
گرچه انگور همه خون گرید / که ازین جور و جفا بیزارم
چه به در گوش کند کو بنده / که من از جهل نمی افشارم
تو اگر گریه کنی معذوری / لیک من بوالحکم ابکارم

چون زمینی و فلک [illegible] / که نمی [illegible] کند بسیارم

من اگر ز غم اگر خندانم / عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملک تاج منست / اگرم تاج دهی نستانم
[illegible] / [illegible]
گر ز برگ [illegible] / [illegible]
روز و شب [illegible] / [illegible]
گر خراب جهان [illegible] / من خراب [illegible]
گرچه با خاک زمین [illegible] / در با خاک در انجمن [illegible]
بانی در گور [illegible] / [illegible]

من ازین خانه بدر می‌روم / من ازین شهر سفر می‌روم
شستم این مسکن و باقی عمر / من از آنجای دگر می‌روم
خاکیان رو به اثر آورند / من ز اثر هم به اثر می‌روم
ای دو دیده ز نظر دورم کن / گرچه دیده به نظر می‌روم
بخت من زیر و زبر کردهشن / چو فلک زیر و زبر می‌روم
خانه چرخ و زمین تاریکست / من ز خرگاه قمر می‌روم
گرچه خورشید مرا تیغ زند / من ز تیغش بسپر می‌روم
بس بود عشق شهم تاج و کمر / من سوی تاج و کمر می‌روم
کم کنم خویش ز اوصاف فلک / من با وصاف بشر می‌روم
عشق او چو خنجر و من موی / من کرانه ز خنجر می‌روم
زان شجر خواند بما نور مرا / ورنه من بهر خضر می‌روم
چو شجر خوش بکنم آب حیات / من چه هیزم به سقر می‌روم
شمس تبریز که نور شجر است / جز بنور شجر می‌روم

روزی که گذر کنی بگورم / یاد آر درین نفیر و شورم
بر خاک من آن تنگ لحد را / ای دیده و وای چراغ نورم
واز ز سجود سنگ آرم / اندر لحد این تن صبورم
ای گلبن گل شتاب مگذر / خوش کن نفسی بدان بخورم
و آنگاه که بگذری میکار / گز روزن و درگه تو دورم
گر سنگ لحد بیست گرانم / از راه خیال با فرورم
گر صد گفتم بود ز اطلس / بی اطلس صورتت عورم
از صحن سرای تو برایم / وز نقب زنخی بگر که مورم
من مور توام تو شه سلیمان / یکدم مگذار بی‌حضورم
خاموش کردم بگو تو باقی / کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن / چو بند خوش نفخ صورم

غم عشق تو [illegible] سجود بودم / ز نقش تو [illegible] از وجودم
شکفته نماند [illegible] / زخنده کردم
[illegible] آفتاب سودم / [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
صد بار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] که من [illegible]

من جود چرا کنم بسجده — گز جود تو مو بموی جودم
از عشق تو بر فراز عرشم — گر بالایم وگر فرودم
از رشک تو است اگر حسودم — از فضل تو است اگر فخو کم
بس کردم ذکر شمس تبریز — العالم سر نار بودم

من اشتر مست شهریارم — آن خارم کز گلو برارم
چون گلبن روی اوست خوبم — اشکوفه من بود نثارم
چون نجم اگر زرش کنم رو — بر کوهر و در بود کنارم
کز باد وصال ما نجوید — با عاشق وصال یار غارم
خاری که بجنس خلق خارست — آن خار شد اسب افتخارم
باد منطق برون کن از کنج — کز باد نطق درین غبارم
شمس تبریز شرح فرما — احوال دل نحیف زارم

ای پرده نماز کن بهنگام — هین وقت نماز شد بیارام
ایکز ره تو خون صد قلندر — ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و انگهی سلامت — ای دشمن ننگ و دشمن نام
مستی تو و انگهی سر و پا — دیوانه و انگهی سرانجام
یکحرف بپرسمت بگو لا — دلسوخته دیده چنین خام
پیداست که بار من طول است — خاموش شدم بکام و ناکام

ایجان لطیف ای جهانم — از خواب کرانست برجهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا — دانی که بدا امانم
گر بر دل تو غبار بستم — از رشک خودش فرو نشانم
ای گلبن جان برای مجلس — بر گفته است که گلفشانم
بگو سه بده که اندرین راه — من باج حقیقی می ستانم

بسیار شب است کاندرین دشت
من از پی باج راه بانم
شب خفته زنان چو پاسبانان
چو نقطه ب باج کار روانم
سنجانه گرم بخت از فقیرم
همسایه کریم بخت از فقانم
خاموش که بهر شمس تبریز
دروازه مار امتحانم

ما جسم و وزر و زر نه مال خواهیم
از لطف تو پر و بال خواهیم
نی ما کی و زر جسم کو نیم
بی جسم تو اتصال خواهیم
ای کان عزیز ز سیم با ما
نی هفته نی مه نی سال خواهیم
ما بدر تمیم از پی بدر
خود را چو قرص هلال خواهیم
از بهر مطالع خیالت
خود را همه از خیال خواهیم
چون دو مسافران پیاپیم
کان یوسف حسن حال خواهیم

چون آینه نقش خود زدائیم — چون عکس جمال جان خواهیم
چون چشم نظر کنند بجز تو — جان را زتو گوشمال خواهیم
خاموش زقال چند لافی — چون حال آمد چه قال خواهیم

ما شاخ کلیم نه گیاهیم — ما شیوه زو تازه خواهیم
اشکوفه باغ آسمانیم — نقل و می مجلس الهیم
ماجوی نگیم بلکه آبیم — ما برخشیم بلکه ماهیم
لوح و قلمیم و بحر و نیم — تیغ و علمیم با سپاهیم
هم خسته غمزه چو تیریم — هم بسته طره سیاهیم
وا نشس رقمی بجلکم دعوی — وا نگاه ببین که ما گواهیم
این آینه روشن است لیکن — در چشم تو تیره چو آهیم
که لام و گهی الف کهی ها — خاموش که جمله آگاهیم
زانشای حدیث دوست کردن — معصوم نه ایم پر گناهیم

روی تو چو نوبهار دیدم — گل را ز تو شرمسار دیدم
تا در دل من قرار کردی — دل را ز تو بیقرار دیدم
من چشم شدم همه چو نرگس — کان نرگس پرخمار دیدم
در عشق ردم که عشق راستی — از جمله بلا حصار دیدم
در ملکت جهان و عیش عالم — من عشق تو اختیار دیدم
خود ملک تو بد و جان عالم — یک بود ولیکش هزار دیدم
من مردم و از تو زنده گشتم — پس عالم را دو بار دیدم
ای مطرب اگر تو یار مائی — این پرده بزن که یار دیدم
در شهر شما چه یار جوییم — چون یاری شهریار دیدم
چون در بر خود خوشش فشردم — آئین شکر فشار دیدم
چون بستم من دهان زگفتن — پس گفتن بی شمار دیدم

چون پای نماند اندرین راه
من رفتن راه وار دیدم
من سر بنهم زیرک بی سر
سر های کلاه وار دیدم
بس سر که بطول آن دلبر
بر خاطر او غبار دیدم

تا چهره آن یگانه دیدم
دل در غم بیکرانه دیدم
گفتی که فرو دادت روز بازار
بازار ترا بهانه دیدم
دل را چو نثار ترش وشیرین
چون بسته و دانه دانه دیدم
زیرا عالم همه عسل است
زان شهد نو در میانه دیدم
زنبور جهان ها چو تو ناخورد
جان را چو زنخانه خانه دیدم
از شهد تو خانه خانه در عشق
از شمع و مخور زمانه دیدم
زانرو رخ تو که صد هزار خانه است
زان جمله آن دو خانه دیدم

یک خانه پر از خمار دیدم / یک خانهٔ می مغانه دیدم
چون عشق چنین دوروی دارد / سرگشتگی زمانه دیدم
وانگه ز بن سر بسوی آن سر / در دیده ره و دهانه دیدم
زان ره که خرد دقیقه‌بین را / اندیشه ابلهانه دیدم
او بر سر گنج پادشاهی / سرگشته که بی‌نشانه دیدم
او زیر پر همای دولت / کوبید که بخواب شانه دیدم
جانی که بغم ز پا درآمد / در عالم دل روانه دیدم
جانی که فسانه داند این را / او را لطف فسانه دیدم
نالنده و بیخبر ز نالش / چون بربط و چون چغانه دیدم
بس شانه بکن که طرهٔ عشق / بیرون ز حدود شانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویم / روزش که بدید ترانه دیدم
هر درد که آن دوا ندارد / سوی دل خود روانه دیدم

زنهار مرا مگو که پیرم / پیری و فنا کجا پذیرم
من ماهی چشمهٔ حیاتم / من غرقهٔ بحر شهد و شیرم
جز از لب لعل جان نبوشم / غیر از سر زلف او نگیرم
گر گز ننهدم کمان ابرو / در چشم کمان او چو تیرم
پرم تو دهی چرا نپرم / میرم چو تو را چرا نمیرم
انداخته چو تیر دورم / برگیر که از تو ناگزیرم
شمس تبریز دست من گیر / کاندر تنگ چاه تن اسیرم

ناآمده سیل زر شکستیم / نارفته بدام پای بستیم
شطرنج ندیده ایم و ماتیم / یک جرعه نخورده ایم و مستیم
همچون شکن دو زلف خوبان / نادیده مصاف ما شکستیم
گه پشت دهیم گاه بالا / هر چند که نه بلند و پستیم

در خشت زمانه کی بگنجیم / چون مرغ زمانه را بسنجیم
با خشت خدای بی‌نیازیم / گر خوبی صد دشت چون بگنجیم
امروز چو یار بیخبر ما / خوش دل شده ایم و در شکنجیم
چه بود که نباشد او چو امروز / خورشید شدیم و ابر هستیم
صد جام ز دول او بنوشم / چون جوش و هوز دل اشکنیم
چون مهر بر آسمان برآیم / از جوش زمینیان برستیم
عشاق جهان فضیح گو ... / شاهیم و گدا که از بلستیم
پیوست فلک که ما بپیچیم / بر ساحت ملک از بهر دستیم
خاموش شویم و خوش بخسپیم / از گفتن ما بهر طرف بستیم
ما سایهٔ آن بنیم که آن / کز اصل وجود دست برستیم
سایه بنماید و ... / ما نیز چو سایه پیش هستیم

چون ذره برقص اندر آییم / خورشید ترا مسخر آییم
در هر سحری ز مشرق عشق / همچون خورشید ما برآییم
بر خشک و تر جهان بتابیم / نه خشک شویم و نه تر آییم
بس ناله ز سنگها شنیدیم / کای نور بتاب تا زر آییم
از بهر نیاز درد ایشان / ما بر سر چرخ و اختر آییم
از سینه که هست دلبر / از بهر قلادهٔ عنبر آییم
ز انگشت خویش خرب کردیم / تا زین بقبای خوشتر آییم
ما صرف کشان راه فقریم / سرمست نبید احمر آییم
گر زهر جهان غبطه بر ما / از باطن خویش شکر آییم
آن روز که بر دلان گریزند / در جنگ دغا چو خنجر آییم
از خون عدو نبید سازیم / الله بکشیم و خنجر آییم
ما حلقهٔ عاشقان مستیم / هر روز چو حلقه بر در آییم
طغرای امان ما نوشت او / کز اجلی مهر بر آییم
اندر ملکوت لامکان ما / برکرهٔ چرخ اخضر آییم
از عالم جسم خفیه کردیم / در عالم عشق اظهر آییم
در جسم شده است روح ظاهر / با جسم شویم و اظهر آییم
شمس تبریز جان جانست / در برج ابد برابر آییم

ما آفت جان عاشقانیم / نه خانه نشین نه خانمانیم
اندر دل تو اگر خیالاتست / می‌پنداری که ما نداریم
اسرار خیالها نه ماییم / هر سو دارانه ما برانیم
دلها بر ما گرو نمانند / هر لحظه بجانبی براتیم
تن گفت بجان از این نشان گو / جان گفت که سر بی‌نشانیم
آخر تو بگفت خویش بنگر / کاندر دهن تو بی‌نشانیم

گر قد
ما دم نغل ترا ... / در درد جفت و رنج سبک ایم
با چشم آب و باد طبعی / با عشق خاک بت جنبیم
ما بادهٔ خاک بت تو نیستیم / وانگاه دوان تو نیستیم
آنجا برسی که ما نباشیم / مخفی نشود نشان خود
هر چند خلاصه ... نهاییم / ما بندهٔ لطف در فنا نیم
آن دم که بگریه در فناییم / چون رخ تو در زبان بگیریم
الحق عجبی که ما چه بیچیم / چون نقش تو از زمین برآییم
وانگه عجایب زمانیم / هر سو بر یک زمین زمینیم
ما گرد تو زاده ... اسلاییم / سلطان ولت شدیم تن تو
هر یک به طریق جانانیم / در رقص آمده ایم تو بی لب
سر بر لب مانی تو بی لب / افسر ز کسی که در نهانیم
از شمس الدین شاه تبریز / از بند گسست تشنه جانیم

خاموش نظارهٔ جهان کن
چون ما همه از نظر گرفتیم

تا دلبر خویش را ببینیم
جز در تک خون دل نشینیم
ما به نشویم از نصیحت
چون کرهٔ عشق آن چنینیم
اندر دل درد خانه داریم
درمان چه بود چو همچنینیم
سرحلقهٔ عاشقان مسکین
هر حلقه چو گوهر نگینیم
حاشا که ز فضل روح لافیم
آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبات روح جستی
مستانه برو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم
چونست که فتنهٔ زمینیم
چون ساده نزار روان پاکیم
بر نقش چرا مثال چینیم
بر مرده شود هزار دولت
تا تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هستی
اندر تتق فنا امینیم
ما بنده بدین وجود داریم
کاندر شکم فنا جنینیم
تبریز ببین چه تاج داریم
زانرو که غلام شمس دینیم

آن عشرت نو که برگرفتیم
یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب باخبر را
مستانه خوش و بخبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود
صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانهٔ حسن بود ماهی
رفتیم و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را
چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشهٔ تاج او بدیدیم
مستانه رخش آن کمر گرفتیم
هر نقش که شد لعبت مرده است
از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد
او را علف سقر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان
آن کان همه سربسر گرفتیم
از تابش نور آفتابی
چون ماه جمال و فر گرفتیم
شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم

من جز چهرهٔ مه نخواهم
من جز ملک ابد نخواهم
جز رحمت او نیابیدم نقش
جز باده که داد او دگر نخواهم
اندیشهٔ عشق محضم و ز نقش
ترسم که بود رسد نخواهم
جاه و زر و رای عزت من
خورشید سبو کشد نخواهم
من مایهٔ باده ام چو انگور
جز نزهت ده جو اله نخواهم
از لذت زخمهاش جانم
بجماعت اگر رسد نخواهم
وز نفس بهشت که جان شوم خاص
کاین زحمت کالبد نخواهم
واحد که بود برای رو نقش
از احمد جز احد نخواهم
مجموع همه شمس تبریز
عشقست که من عدد نخواهم

امروز مرا چه شد چه دانم
امروز من از سبکدلانم
در دیدهٔ عقل بس حکیمم
در دیدهٔ عشق بی مکانم
افسوس که ساکن زمینم
انصاف که چارم زمانم
اینطرفه که با تن زمینی
بر پشت فلک همیدوانم
آن بار که جسم بر نتابد
از قوت عشق میکشانم
از سینهٔ عشق آتشش را
تا سینهٔ سنگ میرسانم
از لذت و از صفای قندش
پر شهد شده است این دهانم
از شکل شمس حق تبریز
من نکتهٔ مشکل جهانم

گر از غم عشق عار داریم
پس ما بجهان چه کار داریم
یا رب تو بده قرار ما را
گر با رخ تو قرار داریم
ای یوسف یوسفان کجائی
ما روی در آن بهار داریم
هر صبح بر آن دو زلف مشکین
چون باد صبا گذار داریم
چون حلقهٔ زلف خود شماری
تا چشم در آن شمار داریم
چشم تو شکار کرد جان را
ما دیده در آن شکار داریم
ای آب حیات در کنارت
این آتش از آن کنار داریم
زان لاله ستان چه زار گشتیم
یا رب که چو لاله زار دیدیم
گویم ز رشک شمس تبریز
نه سیم و نه زر چو یار داریم

از اصل چو جوهر زاد باشیم
شاید که همیشه شاه باشیم
ما داد طرب درسیم تا ما
در عشق امیر داد باشیم
چون عشق بنا نهاد ما را
دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو ام گشاده دیده
چون عشق تو با گشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست
پس ما همه بر مراد باشیم

چون بنده بر سر کلان غمخیم
بر جیب گر قبا درباشیم
گنجینهٔ آن عزیز مصریم
چون یوسف که درون دربانیم
هر جیب که در مقابل است
بر چهره بوستی جا باشیم
اندر پس پرده دار ناز
چون باد حجاب ناز باشیم
با منتظران دین پیمبریم
با دل بصلاح دین بیاد باشیم
ز در دل او بیاد فارغ
در بند که صلاح باشیم
از طاعت و ز فساد باشیم

داند که امروز از چه زدهم
ای تو به همه شب حرف زدهم
در شور دل تو شور زدهم
که مهره بود از ... زدهم
گفتم که دلا بیار مهره
گفتم ز تن مهره من بدزدهم
کشاد و دلم نقل که سیه
گر ز آتش پیاپی سخن زدهم

دیوانه شدم بدرد و مهره   دل را همه شب شکنجه کردم
میگفت بلی و گاه نی نی   که غشوه بداد گرم و سردم
گفتم که تو بره یقین هست   من از تو بغشوه برنگردم
دل گفت چگونه دزد باشم   من خازن چرخ لاجوردم
زین دمدمه از غرم بشکسته   دریافت که من سلیم مردم
خورشید رسن ببرد و دل گفت   من درد بکرد او چه کردم

در عشق قدیم سال خوردیم   وز گفت چه سود برنگردیم
زین دمدمه ها زمان تو رسنه   بر ما تو مخوان که مرد مردیم
مردانه بکنیم کار مردان   پنهان بکنیم آنچه کردیم
ما را تو بزرد و سرخ مفریب   کز خنجر عشق روی زردیم
بر درد هزار آفرین باد   با تو که بر ما که یار دردیم
عاشق شده هست عشق بر ما   ما ظن نبری که زیر گردیم
خورشید فلک نثار آورد   کو را بجوی نمی شمردیم
معشوق شده هست عشق بر ما   خوش باش دلا که باز خوردیم

ما صحبت همدگر گزینیم   بر دامن همدگر نشینیم
یاران همه خنجر فتنند   تا چهرهٔ همدگر ببینیم
ما را ز درون هوا فقهاست   تا ظن نبری که ما همینیم
اینده که نشسته ایم با هم   می برگفت گل در آستینیم
از فقین بعین راه داریم   همسایه سرو و یاسمینیم
هر روز بباغ اندر آئیم   گلهای شکفته را ببینیم
وز بهر نثار عاشقان را   دامن دامن ز گل بچینیم
از ما دل خویش در ندزدید   ما گلبن گلشن یقینیم
عالم پر شد نسیم آن گل   ما دزد نهیم ما امینیم

اینک دم ما نسیم آن گل
یعنی که بیا که ما چنینیم
بوی مان بر دو بوی برد یم
مهمان گلشند از ره گلچینیم
عالم پر از نسیم آن گل
ما گلبن گلشن نعیمیم
هرچند گلین غلام عشقیم
چون عشق نشسته در کمینیم

من دوش بیا زده عهد کردم
سوگند بجان تو بخوردم
کز روی تو چشم برندارم
گر تیغ زنی ز تو نگردم
درمان ز کسی دگر نجویم
زیرا ز فراق تست دردم
در آتشم ار ز دور بری تو
گر آه برآورم نه مردم
از خانه برون شدم چو گردی
زد دست غم تو بر زمین گردم

امروزنیم

امروز نیم ملول شادم   غم را همه طاق بر نهادم
بر سلت هر کجا ملولست   گر بر رفت اوستادم
امروز میان نعیش بستم   رو بند ز روی مه گشادم
امروز ظریفیم و لطیفیم   گویا که مگر ز لطف زادم
یاری که نهاد بوسه ار باز   او بوسه بجست و من ندادم
من دوش عجب چه خواب دیدم   کامروز عظیم با مرادم
گفتی تو که روکه پادشاهی   آری که خوش خجسته فالم
ز ساغر می شراب مستم   با تخت و کلاه کیقبادم
در من زنگار رسد کجا غم   سبحان الله کجا فتادم

خرجانب دل بدل نیائیم   یکلحظه برون ز دل نیائیم
مانندهٔ نای سر بریده   بی برگ شدیم و با نوائیم
همچون جگر کباب عاشق   بر آتش عشق راست نائیم
ما ذره آفتاب عشقیم   العشق برای ما برائیم
ما را بمیان ذره ها جوی   ما خوردترین ذره هائیم
ور زانکه بجوئی و نیابی   بی اسم و نشان که ما کجائیم
در خانه چو آفتاب بر تافت   گرد سر روزن و سرائیم
خاموش که ره بما نداند   شمس تبریز همچو خورشید
آخر تو کجا و ما کجائیم   ما عکس شعاع آن لقائیم

من با تو حدیث بی زبان گویم   از جملهٔ حاضران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیثم   در جمله میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند   در بیداری من آنچنان گویم
خود دین چاه می نتالم من   اسرار غم تو با جهان گویم
بر روی زمین نشسته ام من   احوال زمین و آسمان گویم

معشوق چنین شود نهان از وجود
چندانک علامت و نشان گویم
جانهای لطیف در فغان آید
آندم که من از فغان گویم

ای دشمن روزه و نمازم
ای دیو و سعادت و درازم
دیدم دو کباب غم در دام
هر پرده که سازد بر نوازم
گلزار از آنک پرده سازم
ای من چون زمین و تو بهاری
پیدا شده از تو جمله رازم
چون صید شوم چو کبک بازم
چون بانگ شوم چو بوق بر تیغ
پروانه منم چو شمع سوزم
دیگر ز چه با انه اعزازم
یکبار مرا که جا نیازم
بیرون سری نو تو قبله ام
گر من نظرم دگر نیازم
یکبار که از دو تا شود جفت
یکبار دگر بین نیازم

یکبار دگر مرا فسون خوان
وز روح مسیح کن طرازم
بر قطره رنج باج دارم
از بهر عبور ده جوازم
خاموش که گفت جانش خفتست
در کفن خویش باده نازم
خاموش که عاقبت برآ کار
محمود بود چو من ایازم

تا با تو قرین شده است جانم
هر جا که روم بگلستانم
تا صورت تو قرین دل شد
بر خاک نیم بر آسمانم
گر سایه من درین جهان است
غم نیست که من در آن جهانم
من عاریه‌ام ورا که خویش است
چیزی که بدان خوشم من آنم
در گشتن عشق خفته‌ام خوش
در حالت خفتگی روانم
امروز جدا ز ما شکفته است
امروز میان زندگانم
چون فضل بفضل رهم داد
بس تخته نابشسته خوانم
چون کان عقیق در گشاده است
چه غم که خراب شد دکانم
زان رطل گران او سبک شد
گر دل سبک است سرگرانم
ای ساقی تاج بخش بس آی
تا بر سر دیده‌ات نشانم
جز شیر و شکر مگوی چیزی
چیزی بگو که من ندانم

ای خواب برو ز جدا نم
تا بیکس و ممتحن بمانم
چون دیگ بر آتشم نشاندی
در دیگ چه می پزی چه دانم
یکلحظه که من سری بخارم
ای عشق نمی‌دهی امانم
از خشم دو گوش جمله بستی
تا نشنوی آه و فغانم
ما را بجهان حواله کم کن
انجان چو که من نه زین جهانم
بگشای درم که تا بگذرم
جان را بجهان جان رسانم
بارمی فرما فلاورزی کن
تا رخت بکوی تو کشانم
ای آنکه تو جان این تن منی
ترجیع کنم کزین همو تنی

بر آب تو بادو جسم نیم
بر آتش تو بسنگ آسیا نیم
تو نور تو نبیک و ما چو ذره
از کوه برای تا برا نیم
از بهر سکنجبین عسل ده
ما خود همه سرکه بیخوا نیم
یکچیزه تو کی تو کی
یکچیزه خود کرا بکی نیم
یکچیزه بطا و نبش و ایثار
با فیض کرم همه در زما نیم
یکچیزه نقش خود بسند ن
یکچیزه آنکه با خدا نیم
گاه ای حسن ولا در زر خالص
گاه از پیه هم دو کیمیا نیم
ترجیع دو ذوق وصل الهی
در دادن دور کردن ادمی

۲

ما آب دریم ما چه دانیم
بر بنور و چشم ما چه دانیم

هر دم ز شراب

هر دم ز شراب بانشانی
خود مست تریم ما چه دانیم
تا گوهر حسن تو بدیدیم
رخ همچو زریم ما چه دانیم
خشک تر ما همه تو دادی تو
خوش خشک و تریم ما چه دانیم
سر حلقه زلف تو گرفتیم
خوش خوش عنبریم ما چه دانیم
گر زیر و زبر شود دو عالم
زیر و زبریم ما چه دانیم
در سبزه و باغ خشک گردد
ما از تو خوریم ما چه دانیم
گلزار اگر همه بریزد
گل از تو بریم ما چه دانیم
گر چرخ هزار مه نماید
در تو نگریم ما چه دانیم
گر زانکه شکر جهان نگیرد
ما باده خوریم ما چه دانیم
شمس تبریز ز آفتابست
همچون قمریم ما چه دانیم

یارب توبه چرا شکستم
وز دلق وهان چرا نجستم
گرد سوره گرد کرد هستیم
در مجلس جبر انشستم
آخر دیدم بعقل موضوع
صد بار و هزار بار رستم
از بنده که خدا طولم
زیرا که بجان گلو برستم
خود من به مع الهوم جدا
از لفظ رسول خوانده استم
چون بر دل من نشست دوری
چون زود چو گرد برخستم
اینجا که نشستم از ندامت
آنوقت نشسته بود دستم

رفتم تصدیع از جهان بردم
بیرون شدم از جهان و جان بردم
کردم بدرود همنشینان را
جان را بجهان جاودان بردم
زین خانه شش در برون رفتم
خوش رخت بسوی لامکان بردم
چون میر شکار غیب را دیدم
چون تیر بریدم و کمان بردم
چوگان اجل چو سوی من آمد
من گوی سعادت از میان بردم
از روزن من مه عجب دریافت
رفتم سوی بام و نردبان بردم

این بام بام فلک که چرخ جان است
زان پیش که بنگرم کمان بردم
زانجو نشش زمر که من کمان بردم
شاخ گل من چو گشت پژمرده
تا بیش سوی باغ و گلستان بردم
چون ترش شود نشد مرا
زودتر بیش سوی اصل کان بردم
زین طلب فراغنه جا نان را
هم جانب دلبران نهان بردم
در غیب جهان لامکان دیدم
آلاچق خود میان گران بردم
این نکته که گرفتن بر شادم
چون راه بخط خان بردم
این نکته نوبس ابر گوهردم
که سر ز بلا و ایمان بردم
خوش خورشید زمین زمین گزین
جام تو سوی آسمان بردم
ایند ز نسخ که من نکا نما را
این جمله نشانی زبان بردم
زین بیش مگو مدل که ای من
دل را بجناب غیب دان بردم

گر ناز ترا بگفت نارم | مهر تو درون سینه دارم
بی مهر تو گر کله بپویم | در حال بسوز همچو خارم
مانندهٔ ماهی از خموشم | چون موج و چو بحر بیقرارم
ای بر لب تو نهاده مهری | بگشا تو سبوی خود دهارم
مقصود تو چیست من چه دانم | دانم که من اندرین قطارم
قنطار غمت زنم چو اشتر | چون اشتر مست کف برآرم
هرچند نهان کنم نگویم | در حضرت عشق آشکارم
مانندهٔ دانه زیر خاکم | موقوف اشارت بهارم
تا بی دم خود زنم دمی خوش | تا بی سر خود سری بخارم
از شمس جهان و شاه تبریز | برهمزن جمله کار و بارم

گر گمشدگان روزگاریم | ره یافتگان کوی یاریم
نه سر باید بشغل او را | گر ما سر فتنه را بخاریم
گم کرده روزگار چون ما | گر آتش دل برو بباریم
این مرگ که خلق نوزد اوست | یک لقمه کنیم و غم نداریم
تو غرقه دام این قماری | ما دام کنار این قماریم
جان که بماند بستن اندر این دام | جان را بدهیم برکناریم

ما عاشق و بیدل و فقیریم | هم کودک و هم جوان و پیریم
چون گبر نیم و هیزم خشک | ما آتش عشق زود گیریم
از آتش عشق برفروزیم | اما چون برق زود میریم
ما خون جگر خوریم چون شیر | چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دستگیرید | کو دست ترا که دست گیریم
بر آتش پرست همچو خاریم | بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چه شمع می بسوزد | او را چو فتیله ناگزیریم

ابلیس

ابلیس نظر جدا جدا داشت | پنداشت که ما ز حق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است | ماییم بحسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش | کو شاه کریم و ما گداییم
امروز زمانه در خور ماست | هر دم که روانیم رواییم
ما را چه ز پادشاهی گداها | شادیم که شاه را سراییم
محویم بنور شمس تبریز | در محو نه او بود نه ماییم

در فرو بند که ما عاشق انجمنیم | تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید چه درین بزم دوم | سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم
باده‌ها تو بکف باده تو اندر سر ماست | فارغ از باده و بروت جشن تو ایم
چون تو شعله ناز تو شمع فلکیم | چون تو ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن چاه تو مارا چو رها بنده رخ | ما از آن روزه رسن باز و چه یوسف
عقل و عقل و دل و جان و دو صد جان خوش تو | واجب آید که با قبال تو برتن نه تنیم
چو تکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند | ما ازین خرگه خرگاه چرا بر تکنیم
ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم | بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم
رو گشا نعره زنانیم درین راه چو سیل | نه چو گرداب که کند بده بخود مر نهنیم
همچو سیمرغ دغائیم که بر چرخ پریم | همچو سرهنگ قضائیم که لشکر شکنیم
این ازان رطل گران و سبکیم جنبش نکو | در بگو تا تو چنین گو که عقیق یمنیم
شمس تبریز که سرمایهٔ لعل است و عقیق | ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

در فرو بند که ما عاشق این میکده‌ایم | در ده آن بادهٔ جانرا که سبکدل شده‌ایم
بر چه اسباب ز چالاک مبارز بر بند | سخت از سفر دور و دراز آمده‌ایم
بر گشا مشک طرب را که درنگ کفت تو | از کف زهره الصلا به فرح پسنده‌ایم
در فرو بند و زحمت درخشان بگشا | چارهٔ رطل گران آن که همه مرده‌ایم
زانکه مستیم غسل فیاست بده از نو سرو لیم | بخ اگر زانکه ز آغاز حریفان بده‌ایم

[illegible]

هرکجا بود اصلی سوی فرع آید
هرچه داریم هم از غره جلالت بردیم
شمس تبریز تو خود دست ما را از هیجا
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

جز ز فتان دو چشمت که مفتون باشیم
جز ز زنجیر دو زلفت ز که مجنون باشیم
جز از آن روی چو ماهت که بهشت جان است
دگر از بهر که کشته چو گردون باشیم
تا ز خندان تو ما را صنما گریان کرد
تا چو ما را ز غمت تو با دل پرخون باشیم
جز شه مست تو قدح بر سر ما میریزد
ما چه موقوف شراب می و افیون باشیم
گلشنا تا رخ تو خرمن گل می بخشد
ما چه موقوف بهار و گل خندان باشیم
همچو موسی ز درخت تو چو تیغی بریم
ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
هر زمان عشق در آید که حریفان چونید
ما ز چه چون کفش او واله و بیچون باشیم
ما چو زاینده و پرورده آن دریاییم
صاف باینده و خوش چون در مکنون باشیم
ما ز نور رخ خورشید چرا جدا داریم
همچو مه نیز زرد و چابک موزون باشیم
چونکه بر سطح دل تو شطرنج بخت
ما چرا کاسه کش سطح هر دون باشیم
بدعا فتح خیالت هم و چون خواهد
بهر این سانحه با چشم تو چون باشیم
همچو غنچیم درون دل هر سوداییم
لیک چون عشق زدهیم همه بیرون باشیم
وقف کردیم برین باده جان کاسه سر
ما حریف سری و شبلی و ذوالنون باشیم
شمس تبریز بنور تو از آن ذره شدیم
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

عقل گوید که من اورا بزبان بفریبم
عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو من و ز خویش مخند
جیب کو را نبود تا که بدان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه و بیهوشی جوی
تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزه او را بکمان حاجت نیست
تا بخدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک
تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته است اگرچه که بصورت بشر است
شهوتی نیست که او را بزبان بفریبم
خانه کعبه نقش و در و دشت فرشته برد
بس کسی نیست من بجهت نقش و نشان بفریبم

[illegible]

بوی جان

بوی جان هر نفسی از لب من می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نمی خود لب خود بر لب جست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب بی اندازه مرا ناکردن
زانکه اندیشه چو زنبور بود من غورم
شب گزین خرقه اندیشه برون می آیم
صبح بیدار شوم باز دراو مخمورم
این که دجال بیامد بگشا راه مسیح
این که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
گر بهوش است خرد رو جگرش را خون کن
ور نه پاره است لم پاره کن از ساطورم
باده آمد که مرا بیهوده بربایدم
ساقی آمد بخرابی تن معمورم
روز و شب طالب می گشته که گو بی قدحم
با کرم جست میان بسته که گویی مورم
سوی خم آمده ساغر که بکن بیمارم
خم سر خویش گرفته است که من رنجورم
ما همه پرده دریده طلب رقصیم
می نشسته است بخم که بده من مستورم
ترک مستی عجبی دور شو از مجلس ما
که دولت ها ز جهان سرد کنم کافورم
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه
بر سر چرخ چه دعان که نه جسم نورم
خون خاک من غضب با بچکان در چشم
تا که مه بین شود ان چشم که من شب کورم
تیم افتاده که از تخت بتابوت روم
خاک دامن انکه زند در قسم منشورم
اگر آمیخته ام هم ز فرح مرده جم
و گر آویخته ام هم رسن منصورم
جام فرعون بگیرم که دهن گنده کند
جان موسی است روان در تن همچون طورم
باده خاموش که پرسست خموش او بقدر
من فغان را چه کنم نه زلبش مخمورم
شمس تبریز که مشهور تر از خورشید است
من که همسایه شمسم چو قمر مشهورم

گر تو خواهی که ترا بیکس و تنها بکنم
وامقت باشم و هر لحظه و عذرا بکنم
این تعلق تو دارد سر رشته بگذار
گر مسازی ای گرگز یار مکن تا بکنم
گفته جاند همت آن چون می ندهی
بی خبر دانم از آن سیح مکافا بکنم
گوش تو تا تمام ملک بد جهت
و جهت هم سبارات تو اما بکنم
متفرق شود اجزای تو هستکام
تو گمان برده که جمعیت اجزا بکنم
غفلتی روز و شبم غیبت گم هست کنم
بس چرا روز تو را عاقبت افشا بکنم

[illegible]

مست را با غم اندیشه و تدبیر چه کار … که سزای سر صدریم و یا دربانیم
هر کما از صدر خبر دارد و او دربانست … ما ز جان بیخبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ثانی … سید مرد دل ما زانکه چو نای انبانیم
خوش خوش و دیم تنی گو بنداند که گفت … بارها بشکند و ما شی همبر یکجا نیم
بارها دانده و گفت و لی برنگشد … خوش خوش کاسه کند و گو بده ما ارزانیم
سر فرو دار چو شاخ تر از لطف کرم … ما چو برگ از غم در فرقت او لرزانیم
نگرها نی به دل ایجان که خموشانه خوش است … ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن ارچند بیان طرق اذکار خوش است … ما بارکان بسجه مشغول شویم ارکانیم

آنچه خوش آرزو که من بنشین نو سلطان میرم … بنشین کان شکر تو شکرافشان میرم
صد هزاران گل صد برگ ز خاکم روید … چونکه از سایه آن سرو گلستان میرم
ای بسا دست که خایند حریصان جهان … چونکه در پای تو من دست فشانان میرم
چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم … چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
چون بوی خوش بکیسه فی موسی جان داد … لب عجب نیست گر از سبب تو چون جان میرم
شربت مرگ چو اند ز قدح من ریزی … بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
بارها مردم و من در دم تو زنده شدم … گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم … بنشین جمع تو نشاید که پریشان میرم
همچو فرزند که اندر بر مادر میرد … در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
چه حدیث است که ما مرگ بود عاشق را … ای محالست که در چشمه حیوان میرم
شمس تبریز کسا نیکه تو زنده بشند … سوی تو زنده شوم و ز سوی ایشان میرم

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم … می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شویم
این گران اندیشه و غم جلوی ما خانه فروشست … باده ده تا که از او تا بده و فرهنگ شویم
باده مشتق شود چون بصفت باده شویم … تنگ مشروح شود چون همگان تنگ شویم
صورت لطف سقی الله تو ذرد وجهان … رنگ می رنگ فانا همگان دلتنگ شویم

مطربا بهر خدا زخمه ترکانه بزن
تا ز زخمه و ترکی و تا خوش و چنگ شویم
مجلس قیصر و روم است بده صیقل دل
تا که چون آینه جان همه بی زنگ شویم
بکف جان تا تکلف [illegible]
[illegible] عاشق آییم که در جنگ شویم
[illegible]
شمس تبریز [illegible]
[illegible]

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
بهر مهر سلیمان همه تن موم شدم
وز پی نور شدن موم همی بالیدم
رای او دیدم و راه کژ خود افکندم
نای او گشتم و همه بر لب او نالیدم
او بدست من دگرانه بدبخش جستم
من بدست وی و از هجران برپیچیدم
ساده دل بودم با مستی و یا دیوانه
ز نسیم زرشان زر زلفش همه ورزیدم

از ره رخنه چو دزدان بر تو در گفتم … همچو دزدان ز من از گلشن خود رنجیدا
بس کن و دارم ابر سر انگشت بیچ … گر من از غنچه و بیخ تو لبی بچیدم
شمس تبریز که نور مه و اختر همه اوست … گرچه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم … مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
بهر مهر سلیمان همه تن موم شدم … وز پی نور شدن موم همی بالیدم
رای او دیدم و راه کژ خود افکندم … نای او گشتم و همه بر لب او نالیدم
او بدست من دگرانه بدبخش جستم … من بدست وی و از هجران برپیچیدم
ساده دل بودم با مستی و یا دیوانه … ز نسیم زرشان زر زلفش همه ورزیدم

من آن دزد که شب نقب زدم بربودم … سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
زر لیخای وفا چادر سر ببریدم … چون بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد … که برم سر که آنگه از او سر دیدم
چون بگفتم بنهم سر بر من گفت آمین … چون غمش کینه ز بیم لبش ایشان رو دیدم
این چه جا دست که اندر دل ما جا نهاد گرد … که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
دل اخوان صفا اوست که اندر هوسش … همه در روی جهان بر سر خود مالیدم
اندرین چاه جهان یوسف حسنی است نهان … من برای نخ از او همچو رسن پیچیدم
بهر ای عشق بیا بازمپ در دو جهان … از همه خلق بریدم به تو بر چسبیدم
ما نجنبن بر فرحم گز قدحت سرمستم … زانکه زنده است مراحق که تو را بگزیدم
نهان از همه طفلان چه خوش است این باغی است … که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
اندران باغ بکجا دلبر بالا شجر است … که چو برگ شجر اندر قدمش ریزیدم
بس بگفت آنچه بگو من گفتم … و انچه فرمود به بوشیان و نکو بوشیدم
شمس تبریز که آفاق از او شد پر نور … من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

گر مرا خار زنند آن خندان بگنجم … در لبش چو گرند از بن دندان بگنجم

[illegible] بستم
ور نبود روز دل مسکین [illegible]
با کاروان شوم و سر ور [illegible]
گر سر زلف چو چوگان [illegible]
[illegible] چو کمان [illegible]
[illegible] که در [illegible]
[illegible] بشکنم
[illegible] از لطف سلطان [illegible]
[illegible] ز زلف [illegible]
[illegible] ای آه [illegible]
[illegible] بشکنم
[illegible] بر سر [illegible]
[illegible] دل [illegible]
از درون [illegible]
[illegible] بشکنم
[illegible] جان [illegible]
دل و جان [illegible]
[illegible] بشکنم
[illegible] دندان [illegible]

از بت باخبر من خبری میرسدم — وز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر است — شکر اندر دهن بت و شکری میرسدم
هر دم از گلشن او تازه گلی میشکفم — هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خیره از عشق دیم کز هوشش هر نفسی — عاشق سوخته خیره تری میرسدم
آن یکی زرد شود کاتش او میکشدم — وین دگر غیث که از وی نظری میرسدم
واندگر بر در بتخانه او بنشسته — که در آن باز شد بانگ دری میرسدم
وان یکی بر سر آن خاک سری بنهاده — که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

روز شادیست بیا تا همگان یار شویم — دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم
چون در رو رنگ شویم و همه یکرنگ شویم — همچنین رقص کنان جانب بازار شویم
روز آنست که تشریف بپوشند جانها — تا بجهان فدا بر سر اسرار شویم
روز آنست که در باغ بتان خیمه زنند — تا بنظاره ایشان سوی گلزار شویم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم — پخته و خام تو را گر ببرم خامم
عاشق هر بینم عاشق آید نوام — سنقر خانه نیم اتابک هندو دامم
از نقار تو اگر خون رسدم همچون سگ — گر من آزاد قدح خاص نداند عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین — تا سمعنا و اطعنا کنی اینجا نامم
رخ حکم تو نا فرزندام را بجز ید — گر نگردم تلف تو تلف ابایم
ساقی صبر بیار رطل گرانم در ده — تا چو رنگش بیکی بار فرو آشامم
گویم شب ازچه رو چون فتنه بدارامی — چون دلارام نیایم بچه چیز آرامم
همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیم — همچو خورشید پرستان همه در بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال — شکر غیر تو بود در سر من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکرخانه تست — کام و ناکام بود لذت او در کامم
مهر رنگش فو عیار دا تنگ تر من — نه بتقلید بل از دیده دهد پیغامم

ای در دیده وی بگزیده که جهان توام
[illegible]

درخانه

درخانه بگشای که در کوی توام — قصه جائزه برخوان شه که برخوان توام

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم — گوش خود بر دم شش نای طرب بنهادیم
دل رنجور ز طنبور نوائی دارد — دل صدپاره خود را بنوائیش دادیم
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم — کوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم
دل ما یافت از این باده عجایب بوئی — لاجرم از دم این باده لطیف او رادیم
ساقیا زین همه بگذر بده آن جام گران — همه را جلوه گری کن که درین افتادیم
همه را غرق کن و بازرهان زین غمها — مژده بخش که ما بی مزه از اعدادیم
از برون خسته یاریم و درون هشیاریم — لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
همه مستیم و خرابیم و فنائی ره دوست — در خرابات فنا عاقله ایجادیم
بلکه خاموش و بیارام عروسی داریم — همه کر و کر نشنید که ما دامادیم

ما سر و پنجه قدرت نه ازین جا داریم — ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید اثر — سبحات رخ تابنده رخشان داریم
رگ پائی و دران دجله خون میتپیم — دست و پائی و دران معرکه جولان داریم
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود — که بکف شعشعه جوهر انسان داریم
چه کم از سر نبود چونکه سراسر جانیم — چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم
بو هریره صفتیم و بکه داد و ستد — دل بدان ساقه و دست در انبان داریم
در چه و حبس جهان گرچه رهین دلویم — چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم
اهرمن بود و پری جمله همه عاشق ما — چونکه در عشق احد ملک سلیمان داریم
شمس تبریز شهنشاه همه مردانست — ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

من چو در گور روان خفته همی فرسایم — چون بیائی بزیارت بره بیرون آیم
نفخ صور منی و محشر من بس جلکم — مرده و زنده بدانجا که تو تا انجامم
مشتل های جاویدم و خشی طلب او — چه نواها زنم آندم که همی دریایم

ز مسکین تو با نشان لب خو کرده است
[illegible]

نزد مردان نه صباح است برادر نه مسا / جز دیگر بود و ما نیز آن دگریم
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش / همه محبوس نقوش و دو سه تا صوریم
کوزه‌ها دان تو صور را و در او شربت فکر / همچو کوزه همه پر لطف تهی ایم و پریم
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع / نفسی هست اباها نفسی نفع و ضریم
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر / همچو کوزه ز ره اصول مدد بی‌خبریم
از دهنده نظر ار چه که نظر محجوب است / زانست محجوب که ما غرق دهنده نظریم
آنچنان که نتوان دید ز بعد مفرط / سبب قربت مفرط سفرو در نظریم
که ز تمزیج جمادات یخ منجمدیم / که در آن [illegible] ز مثال شکریم
اگر این یخ نرود زانست که خورشید رسید / ورگه نه نرمه زانست که بیدا گهریم
گرچه دلدار نقابی بر [illegible] / متصل با کرم و دست چو آب جگریم
چه مهندس که جان و تن خیمی ساخت / با مهندس نزد [illegible] برشمریم
چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما / همچو موران ز پی لشکر همه بسته کمریم
از زکواه که فرستند بر ما آن خورشید / قمر اندر قمر اندر قمریم
وز سحابی که فرستند بر ما اندر با / گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زانکه اندر که بهاری شود و در پی آن / همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
جان چو روز است و تن ما چو شب [illegible] / واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
من خمش کردم [illegible] / هله [illegible] که [illegible] اکبریم

مادرم بخت بد است پدرم جود و کرم / فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
این که [illegible] شادی [illegible] رسید / بر شد این شهر جانان سپه و طبل و علم
گر گریک بر سم یوسف مه روی شود / در پی گرگ روم گرد چو باغ ارم
آنکه باشد ز [illegible] دل [illegible] آهن و سنگ / حاتم وقت شود بخشش من از جود و کرم
خاک چون در کف من زر شود و نقره خام / چون مرا راه ز ندفتنه که زر و درم
منی دارم گر بوی خوشش فاش شود / جان پذیرد ز خوشی [illegible]
مرده [illegible] که [illegible] / آنچنان [illegible] که نه زنده کردن [illegible]

[illegible marginal verses]

جان چو آینه صافیست برون گرد و بیست / حس در ما ننماید چو ز بیرون گردیم
این دو جا هست [illegible] دو منزل [illegible] / خدمت او کن و خوش باش چو [illegible] کردیم
چون بیامد رخ تو بر [illegible] شاهیم / چون بیامد قدحت صاف شویم آوردیم
می دهنده چو تویی فخر همه مستانیم / پرورنده چو تویی [illegible] شویم [illegible]

درجهان آمد روز و بهار نبود / آنچنان زود برون شد که نه دانیم که بود
گفتم از بهر خدا ای سره [illegible] عزیز / اینچنین زود کنی [illegible] ابد برود
گفت کس [illegible] درین عالم [illegible] رسید / که سیاها نه [illegible] از این چرخ کبود
از برای گلشن [illegible] سفر کردن ما / یک بر یک [illegible] آید از آن اهل وجود
هر غم و هر رنج که اندر تن و در دل آید / [illegible] شمار [illegible] موعود
نیم عمرم بشکایت شد و نیمی در شکر / حمد [illegible] بمقام محمود
باد امروز [illegible] اگر [illegible] / می فتد در دهن هرکه دهان را بگشود
چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد / کار افزای تو [illegible] نفزود
پای در باغ خود نه بطلب این [illegible] / سر بنه پای [illegible] زیر درختان [illegible]
این بود رزق کریمی که وفادار بود / که ز دست و دهن تو نتوان شد ربود
[illegible] نیم تا بگویند که مور / که چه کوتاه [illegible] و دراز است سجود
[illegible] این رزق که پاکست ز ظلم و توزیع / [illegible] در رنج

همچو گل خنده زنان از سر شاخ افتادیم / هم بدان شاه که جان بخشد جان را دادیم
آدمی از رحم صنع دو باره زاید / این دوم دم بود که از مادر دنیا زادیم
تو هنوز ای که جنینی نه [illegible] ما را / آنکه زادست ببیند که کجا افتادیم
[illegible] آن جهت / او چه داند که [illegible] در این آبادیم
او چه داند که جهان [illegible] / همه آن داند ما را که در این بغدادیم
[illegible] / نه خیالیم نه صورت نه زبون بادیم
لیک ما را چه [illegible] سوی شادیها / که [illegible] خوش [illegible] جهان شادیم

[illegible marginal verses]

راه‌بانان که بغمزه راهزنان فرخنده / راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سرمازدگان را ز تف خورشید دهیم / کار سلطان جهان‌بخش بدستور کنیم
گفت این شاه مرا غرق به بدخل / صد چو او را بسلی پی خسته و مهجور کنیم
تا کنون شحنه بداو دزدی او نجایم / مور بود و شده با چاکر و ما مور کنیم
همه از جنگ ستمهاش همی زاریدند / استخوانها ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد / ما چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم
بی‌نوایان سیه را همه سلطان سازیم / همه دیوان سیه را ملک و حور کنیم
نازرا هر نفسی خلعت نوروزی بخشیم / کوهها را ز تجلا همه چون طور کنیم
خط سلطان جهان بسته چنین توقیع است / که ازین پس پس هر غزلی ترجیع است

روز آنست که ما خویش بران یار زنیم / نظر سیر بران روی چو گلنار زنیم
مشتری وار سر زلف مه خود گیریم / فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
اندر آن قصه نسیم دران گلشن چون باد صبا / همه بر جعد و گل و جیب سمن زار زنیم
نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم / تا سبو وار همه بر خم و خمار زنیم
تا بکی ناله بگوئیم که تا سجده رسید / تا سحر الکنفی در سر و دستار زنیم
جنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد / واجب آید که دو سه زخمه بران تار زنیم
وقت شور آمد و هنگام نکهداشت نماند / ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم
خاک زر میشود اندر کف اخوان صفا / خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم
میکشانند سوی میکده ما را بطناب / خیمهٔ عشرت ازین بار در اسرار زنیم
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش رو / جز تا آتش در پیکسه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور / گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم
هم با بخشش تو که بوجود جو [illegible] / سرد و حیفست که ما حلقهٔ گفتار زنیم

چند خسپیم صبوحست و صلا برخیزیم / آب رحمت بستانیم بر آتش بریزیم
آن کیست عربده را که فلک بجا ماست / وقت این است که [illegible] چرا نگریم

[illegible]

آهوان نیستی بهر چه آمده‌اند / زانکه امروز همه مشک و عبیر می‌بیزیم
جو ده جام صفا بر همه ایثار کنیم / ور زند تیغ بلا همچو خزان بستیزیم
تا ب خورشید ازل بر سر ما می‌تابد / می‌زند بر سر ما تیر ازان سر نه‌گریزیم
طالع شمس چو ماراست چو باشد اختر / روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم / بندها بگسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم / خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا بجوشیم ازین خنب جهان برنائیم / که حریف لب آن شاهد پیمانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو / تا فرح بستدار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت که شکن در شکنیم / واجب آید که کنون ز زر سر شانه شویم
بال و پر باز گشائیم به بستان چو درخت / گر درین راه فنا ریخته چون دانه شویم
گر چه مستکلیم به مهر تو چون موم شویم / گر چه شمعیم به نور تو پروانه شویم
گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست روم / تا برین نطع فرس زین تو فرزانه شویم
در رخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم / محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی پاییم / تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او ما بمرادی برسیم / ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما کرده وطن نکند / شاید از ناله کنیم استن حنانه شویم
تا خمش کن که خموشانه بباید دادن / با سبا ز راه چو خفاش سوی کاشانه شویم

دم بدم از ره دل بیک خیالش برسدم / تا نفس نو نو ز جنس رخ جانش برسدم
یارب این بوی طرب ز طرف فردوس است / یا نسیم است که از دور دهانش برسدم
این ز عنقت که معزوم ز طرب خیره شده است / یا که جا هست که از خم جانش برسدم
یا چو ماریست که از عشق همی پراند / یا کبوتر بچگان از پر و بالش برسدم
گر کشان از طرف غیب بمن میتابند / وین مدد ما همه از لذت جانش برسدم

[illegible]

آهوان

چو بگویی سالخورده ز خم بلا برآرم — دو جهان را ز آتش‌ها همه از کار برآرم
ز بس کوه درآیم علم عشق نمایم — ز دل غار رهو مردم اسرار برآرم
ز تنگ چاه کسی را تو بصد سال برآری — من دیوانه بیدل بیکبار برآرم
چو ازان کوه بلندم که ز عشق بر بندم — ز کرگاه موافق سر زنار برآرم
بر من نیست من و ما عدم چیره و بالا — سر دم زنان بنهادم که از آن یار برآرم
بنو دیوار تمام سوی خود در بگشایم — بیان دوست نباشند در و دیوار برآرم
تو چه انکار قرارا سر و دستار نمانده — که من از هر سر مویت سر و دستار برآرم
تو ز بیگاه چه بینی ز شب تیره چه ترسی — کسی از جانب مغرب مه انوار برآرم
تو زنان تا برهاسی که خدا را نشناسی — که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
هله این لحظه خموشم چو حریفان عشق بپوشم — زره جنگ بپوشم صف پیکار برآرم

من اگر رندم اگر نه از این دست زنانم — نه از آنم نه از آنم نه از این اهل زمانم
خرد یورده آدم چه خبردار از این دم — که من از جمله عالم بد و صد پرده نهانم
مشنو این سخن از من نه از این خاطر روشن — که از این ظاهر و باطن نپذیرم بستانم
نه به دیروز قرارم نه به فردا خمارم — نه خیرم نه خمارم نه چنینم نه چنانم
من اگر مست خرابم نه چو من مست شرابم — نه زمانم نه زمانم نه از این اهل زمانم
رخ تو گرچه خوب است قفص جان تو چو بست — بزم از من که بسوزد که زبانست زبانم
نه ز بویم نه ز رنگم نه زمانم نه ز ننگم — حذر از تیر خدنگم که خدا است کمانم
نه می خام بستانم نه ز کس وام ستانم — پر آن همه مردان که روانم روانم
شکرستان خیالت بر من لشکر آرد — بگلستان حقایق گل صدبرگ فشانم
چو درآیم بگلستان گل افشان و صبا نیست — ز سرا پا نفشانم که ز رد رخت نفشانم
عجب العشق چه خفی چه غریبی چه شگفتی — چو دهانم نگرفتی بدرون فرست بیانم
چو به تبریز رسیده سوی شمس الحق و دینم — همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

منم آن عاشق عشقت که بجز این کار ندارم — که برآنکس که نه عاشق بجهان کار ندارم

دل به غم تو بگویم ره غیر تو نپویم
گل باغ نبویم سر باغ ندارم
تو در ره دام ایمان دل [illegible]
چو دلت گفت کجایی دل و تو دلدار ندارم
[illegible] ندارم
[illegible] ندارم
[illegible] ندارم
[illegible] ندارم
[illegible] ندارم
... سر و دستان پروا ندارم

بخدا اگر ز غم عشقت نگریزم نگریزم — وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
قدحی دارم برکف بخدا تا تو نیایی — هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
سحرم روی چه ماهت شب من زلف سیاهت — بخدا بی رخ زلفت نه بسیجم نه بخیزم
ز هلال تو حلیمم ز زلال تو دبیلم — که من از نسل خلیلم که در این آتش تیزم
بده آن آب که کوزه که نه عشق تو درازه — چو غبار تن به روزه غم تو جو بیزم
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی — اگرش آب دهم شود او کنده هیزم
بپرا بدل سوی بلا به پروفت هوا — که دو آن صد مقلا چو تنی خیست طلازم
همگان وقت بلاها بستانید خدا را — تو شب و روز همیا چو ملک [illegible]
صفت مغز ز تبریز نگویم بتمامت — چلغم رشک نخواهد که من آنجا بپرم

بکن ای دوست عزیزم سر سودای تو دارم — من و بالای مناره که تماشای تو دارم
ز تو سرمست خمارم جز از خویش ندارم — سر خود نیز نخوارم که تقاضای تو دارم
دل من روشن و مقبل ز چه شد از تو بگویم — که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
بکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت — همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
مشنو قول طبیبان که شکر ناید صفرا — شکر داروی من کن که صفرای تو دارم
هله ای گنبد گردون بشنو قصه‌ام اکنون — که چو تو چهره ماهم بر و پهنای تو دارم
بر دربان تو آیم بدهد راه برایند — خبر شش جهت چه پنهان چه تماشای
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه — سرالله علینا چه علالای تو دارم
هله دربان عوان خود همه باشد ملک و — چه دم بزن بر رو دف سرنای تو دارم
دم از این سیل مطرب بزم نشین نباید — بزن و تجربه بکن همه هیهای تو دارم
هله زین بس نخورم تو بگم فتنه بگو تنم — بدهم جسم که دارد دل گویای تو دارم

منم آنکس که نه جنبم ز نم فاخته گیرم — من از آن خار گشادم که شود خار حریرم
بگمانم بگمانم که مطلب جبانم — همه اشکال فلک‌ها بیکایک بپذیرم
ز بس کوه معانی علم عشق برآمد — چو علمدار برآید بر ماند زر زحیرم

[illegible] ... نکنم
[illegible] ... زیزم
[illegible] ... بادم
[illegible] ... جبرم
[illegible]
... ز تبریز ... [illegible]
... ز تو گو ... [illegible]
[illegible]

زنگی بسته دهانه صنمی ستره دهانم
چو برویدبنا نکشی ز شکر بت دهانم
همه چو بدو قمر او همه شاد بت نکو او
که از او منی نی فرو در ارش شکر باز نهانم
تو چه بری کالکها تو درین عشق تو نامی
صنما شاه جهان تو زمنی شاه جهانم
چو فتح ز بحر نکشم بتو انجمه ز نکشم
چو بدیدم که تو جانی ز منش جان نهانم
دگرم مست که من ز تو نگشت بری
که من اندر طلب تو ز سم نکشت برانم
چه از دو در تلف و تنم ز نکشی بکشانم
چو برادر و بیارم دو چو بو دل بار نکشانم
چو نکرکم تو نکشم چو من از تو کنم
جو تند از بهر نکارت شکند تو دکانم
چو صلح دل درین نامه خورشید نقش
تو فنا و جهت مسند جان و روانم

فعلات فعلات فعلات فعلات

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم ... هله بیگوی مزن دم ز شهنشاه شهیرم
هله ای پرده مستان بنشنیدی که گردان ... بده ایجام مستان قدح فرحت بدستم
چه کم آید قدح آنرا که دهد جت بنوشش ... که من از عربده تا که قدح خنده بدستم
تو ببر سوم که کنی تو بده آنساغر نوشش ... بشکن شیشه مستی که چو تو نفت پرستم
بده ایخواجه بابا مکن امروز می ما ... چو شدم مست بهتی چه کستم چه گسستم
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی ... که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
چو من از سایه جنت بکشم آنچه بکردی ... دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
منم این آتش هل زن که شدم مست بمیدان ... چو بخوردی تو بخوردم چو پرستی تو پرستم
غمش ار خانه دراهی که فنا خانه مستی آرد ... دهل خویش چو برجم بسر غیره به بستم
 ... چو رهیدیم ز مستی تو مکن باز بهستم

بت بد نقش و نگارم جز تو یار ندارم ... تو بیا آرام دل من سرآید و قرارم
ز جفای تو ز خویشم جز عشقت نگزینم ... هوسی نیست جز اینم جز ازین کار ندارم
تو برخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی ... تو مرا پشت و پناهی ز تو در آتش کارم
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم ... که درین عهد چو تیرم که درین جنگ چو مارم
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن ... ز طرب چشمه روان کن تو سوی باغ و بهارم

بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم ... ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم
منم آن بار که بستم ز کله بسته شدستم ... ز کله چشم فرازم ز کله دوش خموشم
ز نگار خوش پنهان ز رنگی آتش پنهان ... چو دل افروخته گشتم ز دل افروز خموشم
چو بدیدم که دهانم شده غماز نهانم ... سخن فاش چه گویم که ز هر سوز خموشم
بره عشق خیالش چو قلاوز من آمد ... ز روش گویم لیکن ز قلاوز خموشم
ز غم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم ... ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

منم آن بنده فقیر که از ان روز که زادم
دل و جان را ز تو دیدم دل جان را تو دادم
چو تو را بستم فقیرم تو چو تو بست نوازم
چو فقای تو پوشم علم شاه نیادم

زنجانی

ز مستانم چو کزیدی کمر مهر تو بستم ... چو بدیدی کمر تو بکرم دست گشادم
چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم شود کس ... بکنم سیم و درم را چو درین کنج فتادم
چو تو ما شادی عید م چو نکو بخت سعیدم ... دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم ... نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی ... چو فزودی تو بهایم که کند طمع نژادم
روش زاهد و عابد بهلی ترک مراد ... صنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
به مراد و بربودی طربم باد تو بودی ... تو جانم بربودی که شد باد زبادم
بصفت کشتی نوحم که بباد تو روانم ... چو مرا باد تو دادی مده ای دوست بیادم
من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم ... من اگر فتح فتوحم چه عجب شاه نژادم
چو به بحر تو درآیم بمزاج آب حیاتم ... چو فتم جانب ساحل بجرم سنگ و جمادم
بخدا بار رسیدم که قیامت است امیدم ... سوی مردار چه کردم نه چو زاغم نه چو خادم
چو بسازیم چه عیدم چو بسوزیم چه عودم ... ز تو گریم ز تو خندم ز تو ز تو شادم
چو ز تبریز بیاید مه شمس الحق والدین ... بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

چه کسم من چه کسم که بسی وسوسه مندم ... که از افسوس کشیدم کماز ین سوی کشیدم
ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم ... قدر از بام درآید چو در خانه ببندم
مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی ... به نحوستش نگویم بسعو دیش نخندم
بسما و بر روشش بهبوط و بعروجش ... نفسی همتک بادم نفسی همچو کمندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان ... ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خریدم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم ... نفسی غرق فراقم نفسی ناز و نژادم
نفسی همره ماهم نفسی مست الهم ... نفسی یوسف جاهم نفسی جمله گزیدم
نفسی رهزن غولم نفسی تند و ملولم ... نفسی زین دو بروم که بران بام بلندم
بزن ای مطرب قانون هوس لیلی مجنون ... که من از سلسله جستم و سر گوش بکندم
بخدا گر نگریزی قدح مهر بریزی ... چه شود ار دانسته خوبان که کنی گوش ببندم
هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر ... که شد این بزم منور بتو ای عشق پسندم

بده آن باده جانان ز غروبات معانی
که بدان اندر جان گر گذاران باده بندم
به ران منطق جان ز رزان منطق
سر غیب با بیران نک حرف سندم

کن العشق نابی یهوی العاشق باسم
فانها تنزع والیه نهایا کم
فتح العشق نوالی و علی الصبر نهار
طلع البدر الاضحی الفلک ... ا
قد عوقبوا احذوا ... فالی من الضیم
وعدوا وکه نود فالی الوصل ... ار
قد رایحا وهوا والی الفضل ...
ورعا ... والوصل اغیوا
نظر العشق اجیبوا اقدم المسبح والنجم
طلع البدر وطیبوا وعالم الروح تعلق
کل بالشرق اشرق ورفض الکفر ...
عشق النفس نفوق رفض ... وعادی و جهاد
نفس العشق وعاد ... والعشق نجیم
فمن العشق وجود و کویی وجود
کل یا عشق ... ناظم
کل بجلیا که ... جود

الا ان الدهر یعادی جمع البعد فؤادی / فقد النوم وسادی وسهاد[؟] نومی
مدی الشمس تغرق دار الفقر تمزق / واری البحر تسجر واری الهلک تعاقم
واری البدر وتکدر واری النجم تکدر / واری السقف تخرق واری الموج تلاطم
ترک العشق ومدری معه کاس عقاری / هو معراج عباری وعلی السطح تکلم
بک احیا واموات بک نهک واموت / بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم

ز فلک قوت بگیرم دهن لوت ببندم / شکم ار زار بگوید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم / سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم
نه چنان مست خرابم که خورد دانش آبم / به یکی غرق بنوشم به یکی سلسله بندم
کله ار رفت برو گو نه کلم سلسله مویم / خر اگر مرد برو گو نه بر این پشت سمندم
همه بر باد از آنم که منم نای و تو نایی / چو تو نای خوشی من ایکان بدان خوش ببندم
ز نبید قند و نبات تو بسی طبله شکستم / ز نبید آن حلاوت تو بسی جوی بکندم
چو تویی روح جهان را چه غم جسم بدان را / اگر بال بسوزی بزد این راکه سپندم
اگر از سور چه عودم وگر از ساز چو چنگم / نه از آن عید بخندم نه از این عود بدرندم
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم / خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در آن خد ترشی ور کر بغاجه / که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم / وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
طرف سدره جان را تو فزودنش بکشم نه / سوی آن قلعه عالی تو بر انداز کمندم
نه در این دخل نه بنجم نه از این چرخ برنجم / چه فزون چرخ کنم من نه فزون دخل [؟]

بده آن باده نوشین که من از توبه گسستم / بده ای ساقی عالم قدح زفت به دستم
ز من ای ساقی مردان قفسی روی بگردان / دل من شکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود به دستم فکندم بشکستم / کف صد پای برهنه من از آن شیشه برستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه شراب است / همی من بخت ز شیره چه رو شیشه پرستم
بکش ای دل مرا جانه و بخش ابن فارغ / که سر شحنه بریدم خر غصه برستم

شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست بی غم گام / بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمر خود / به پشت مهتری بر من تو خود چندی زدی خندم
شهی کز لطف می‌آید اگر سنت نهد شاید / که جای پر دست بود دی پشت اندر دو را گندم
مکن ای بنده در خدمت مراعات دگر داد او / تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد کز تو بوسها
بقول العشق استرا شافس واغتنم برا / ولا تفخر ولا تهجر ولا تیأس ولا تهدم
همه شاهان غلامان را بجو سندی شکفته / اگر خشم خداوندی بر من این که گرو سپندم
بیا در ده یکی جامی پر از شادی و آرامی / که تا جام سرانجامی چه مخموران پرسیدا
میازار بدان خویم که من بسیار نگویم / جهان طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم / برآمد آب چشمم خون دل بنشستم
تنگ زینه بگفتم بر بر آن شرح دل غمی / تنگ شد جام و فکر من به شیشه خود شکستم
چه سخته سخته بشکستند کشتیها در این طوفان / چه باشد زورق من خود که من بی بادبان بودم
شکست از موج این کشتی تخته ماند بر تختی / شدم بی خویش و خود در امن سبک بر تخته بنشستم
نه بالایم نه پستم و لیکن از حرف بیت آید / گهی زین موج برآوردم گهی با آن اوج برجستم
چه دانم خویشتن هستم و لیکن آنچنان بینید / چو هستم هستم ایجان ولی چون نیستم هستم
چه سنگ آید مرا در سر چون سدره و آن منح / چه اندیشه عمر دم زار و چون اندیشه برستم
جگر چون شد ز شادی مرا باری در این [؟] / رسیدم چون بشد شادی شدم [؟]
بود اندیشه چون شیشه در و صد گره بگشاید / چه اندیشه کنم شیشه چو من ز اندیشه ده رستم
به هر جا جایگه برکندم از اول من در افتادم / به هر دامی که بنهادم مرا بی ندر دام بنوشتم
خوشا که منزلش آمد میان خانم ز شش آمد / سبال از کبر ...الله که ... برگردم
چه گردی آنچنان گردن فشاندی گل [؟] / ز دست از گلشن برگ و لیکن از خار تو جستم
مرا واجب کند که من برون آیم به گل از تن / که عمرم شد نشست من به هر شیبی و شینی

اغنیا لکم اعینا لکم تسحرنا بجسکم / ولولا کم ولقیا کم لکانا بواد بکم
وخلنا دارکم شکری فشکری ... / ذکرتم عهدنا ذکری ... نادکم

میان روزه داران خوش شراب عشق در کش
بخور بر جل و بکوزه می که بشکند روزه
شراب نه که برخیزی سرمخمور در بر زی
رسیده باده خانه بر بزی سنگ ای آتش
دهان بر بند و محرم شو بکعبه خامشان برو

نه آن مستی که شب آید ز شرم خلق چون گردم
نه زانگور بود نه شیره نه از نیلی نه از گندم
در رو غی فسبت آن باده از آن افتاده گوینم
رهاکن بانگ خوارخوار که قم قم بانگ زن دقم
بیا تو اندرین مستی نه از خم و نه جام جم

چه دانی تو که در باطن چه شاه همنشین دارم
عدان شه که مرا آورد گلی روی آوردم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون خرده عالم چه زنبور ی چه جسدم
دلا گر طالب ..... برابر جستجو خضر را

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
و زان گو آفریدستم هزاران آفرین دارم
در آن عزّ فلک سا رم برون قدّ زمین جا رم
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم
چنین فصل بهار جهان من کان الامنین

و خلعت الخیة بالبلوی و وقفت الی ...
برس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها
بیا ای جان تو که موسی اینک عصای نو
تو که عیسی من زخشت خشت مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گهی سنگم گهی آهن زمانه آتشم جمله
زمانه هیچ ام اینجا زمانه هیچ نه از من
هیولا را نشان آمد نشان دایم کجا ماند
کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
تو که قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
به رعد و برق نیخندم ثنا و حمد میخوانم
زبانم عقده ها دارد چه سر مستی من ز عاقلان

چه عنقا کوه قاف فر او پران چنی از نفس اگر آنکه خبر یابد ز لعل یار عیارم
منم چون آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی بزن تو زخمه آهسته که تا بر ناله نادم

من از اقلیم بالایم سر عالم نمیدارم نه از آبم نه از خاکم سر آدم نمیدارم
اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر و گر صحراست پر عبهر سر آن هم نمیدارم
مرا گوید طریقی کن و جای ما حریفی کن مرا گفت است با کس نزد آ همدم نمیدارم
مرا چون دانه فضلش ز خیر لطف بر رویید چه من مخمور آن خیرم سر زمزم نمیدارم
در آن شهری که جانش ساز و دل مشتاق جا نارد خود و خواهد که در بازد منش محرم نمیدارم
ز شاه و جامه بیزارم سر غم از کجا دارم بغیر یار در دل این خوشی خوش نمیدارم
بدان خم چون جهندم شکم بر روزه می‌بندم که من آن سرو آزادم که برگ غم نمیدارم
و در افتادم در آب چو شدم شیشه رنگ بو ز عشق ذوق نه نتم او سر مرهم نمیدارم
نوروز و شب و مرکب بر آن یک شب بجای آدم بر آن شب سفی خیمم سرا دم هم نمیدارم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را منهج که من مسلک بزیر این کهن طارم نمیدارم
بباغ عشق مرغانند سوی بی‌سوی پران من ایشان را ز اسلامم ولی خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد ز من زنده ولی نسبت ز خم دارم من از مریم نمیدارم
ز عشق بی‌حرف بشنیدم خموشی را ه خود دیدم بگو عنقا که من با او دست ... دم نمیدارم

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمیدانم و زین سرگشته مجنون چه میخواهی نمیدانم
درین درگاه چو ذ هر لطف ست و نوز د به سوا د چه حضرا د چه درگاهی نمیدانم
بجز سنگاه کردود که راه کهکش ندارد چه ترکان کرد تو اختر چه خرگاهی نمیدانم
زرو بیت جان ما کلش جنبشی ز کس ... زراه ست راه ما روشن چه همراهی نمیدانم
زهی دریای بی‌ساحل پر از ماهی درون دل چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمیدانم
شنو خلق افسانه مختصر ... بجز آن بشاه ... نمیدانم
زهی خورشید بی‌پایان که ذرات سخن گویان تو نور ذات اللهی تو اللهی نمیدانم
هزاران جان یعقوبی همه سوزان ازان چاه چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمیدانم

دمی

زمین چون زن فلک چون شوهر فرزند که ... من این زن را و این شوهر را نمیدانم نمیدانم
جهان گر روز بش دارد چه مه در روی آن خندد که من جز مهر مه رو را نمیدانم نمیدانم
ز دست و بازوی قدرت بهر دم تیر میپرد که من آن دست و بازو را نمیدانم نمیدانم
در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آنجا من این گنبد به طاق او را نمیدانم نمیدانم
دکان نانبا خواستم که فرمنش فرو ماه آمد من این نان و تنور او را نمیدانم نمیدانم

به مرد آن صف شکستم من بلطف یار رستم من که این لالای لولو را نمیدانم نمیدانم
ز لولوی خوش خند شکر سبوی جبهه بر بر با ابنوس من آن سو را نمیدانم نمیدانم
خمش کن چند میگوید چه قیل و قال میجوید که قیل و قال و قالو را نمیدانم نمیدانم
بدستم بر لبی آمد از آن قالان قالان که من آهو و تو را نمیدانم نمیدانم
دوانه دارم آخر من ز بالا نیوش پنهانه که من این در و بطلو را نمیدانم نمیدانم
مرا در دست دار و که جانم نیوش نیکو بد که من این در و را دار و نمیدانم نمیدانم
برو ای شب ز پیش من مسیحا زلف و گیسو را که جز آن زلف گیسو را نمیدانم نمیدانم
برو ای روز که چهره که خورشید شب ... که من جز نور با هو را نمیدانم نمیدانم
برو ای باغ با نقشت برو ای سبزه با خیزت که جز آن نقل و عطر او را نمیدانم نمیدانم
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من بجز آن برج و باره را نمیدانم نمیدانم
هلا ای پرسش آخر از ترکان حیران کن گران حیرت هلا او را نمیدانم نمیدانم
دلم چون تیر می‌پرد کمان تن همی غرد اگر آن دست بازو را نمیدانم نمیدانم
رها کن حرف هست ای را ببین ترکان ... من آن ترکم که هندو را نمیدانم نمیدانم
بیا شمس تبریزی مکن بستیزه با من که با تو جنگ و ... نمیدانم نمیدانم

ندارد پای عشق او دل چه دست و پا بایم که روز و شب چه مجنونم سر زنجیر میخایم
میان خرمن ترسم که گر آید خیال او بجز آن دل خیالش روز بیخ بیشی پیمایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند بجز آن غرقه خرم دانه اگر این روز بگشایم
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی زبان گر یک زمان خواهد نشانش پیداش نمایم

چه زنخدانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف / خنک جان من آن روزی که در زندان زنخدان باشم
چه دستانها زنم آندم که پابست رسن باشم / چه دستی او زنخش شد که دستانها جهان گیرد
مرا گوید به جفا ای ز عشق ناکه راحت زد / خنک آن کاروان کش من درین ره راه زن باشم
چه جنگم لیک اگر خواهی که دانی قوت بازو / غنیمت دار آندم را که در تن من تن باشم
چه یار دو فنون من زند پرده چه سون من / خداوندا دگر کس نه که آندم در چه فن باشم
زکوب چه غم دارم که با او پای پس کوبم / چه غمگین آیدم چون من بر منبر بدن باشم
چه بر جیش از صد جهان دارم چرا در بنگ چه تا گویم / چه پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم
کبوتر بار عشقش را کبوتر بود جان من / چه برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
گهی با خویش در جنگم گهی با خویش در جنگم / چرا آمد بار کار گم چرا با این سخن باشم
چه در کرمابه عشقش چه باید زیست عطارا / نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
خمش کن تا بدل گوید که من آواره خواهم شد / دل من آتش رفت از تو بگو که در وطن باشم
اگر من در وطن باشم وگر بیرون زتن باشم / زتاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم / منم فرزند عشق ای جان و از خیش پدر باشم
اگرچه روغن بادام از بادام میزاید / همیگوید که جان داند که من با خیش از شکر باشم
بظاهر بین همیگوید چه مسجود ملایک شد / که ای ابله تو داوری که من چون شیر باشم
زماند بر کف عشقش چه سیمابی همیلرزم / زمانی در زبر هستی همه دل بیچه زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چه جان عشق در عالم / گهی اندر میان پنهان گهی شهره گهر باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم / گهی در حلقه میآیم گهی حلقه شکن باشم
اگر عالم تقاضا بد هزاران زن من رفته / میان عاشقان هر شب قمر باشم قمر باشم
مرا معشوق پنهانی چه خود پنهان نمیخواهد / دگر نه روغن شب که من عیان همچون قمر باشم
مرا گردون همیگوید که چون سر بر سر دارم / بگفتم تا بیضه گو ز بیرون از زمین اگر باشم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیار آمد / حدیث شهد او گویم از آنکه در شکر باشم
بروز وصل اگر یار از آن دلدار شناسی / بس اندر بر دگر یار که من بیدل دگر باشم
بسوزا این تنم گر من زمهر آتش بر افروزم / مبادا دم آب کز خود من ز نهر سیلاب تر باشم

[illegible]

خمش کن نقل کمتر کن زحال خود دغا خود / جهان از غلبه من دارم چرا من مستقل باشم

همه یاران عجب باشد در آهنگ پروازم / کبوتر بچه من دیدکه من در جستن بازم
ابر هستکام هر مرغی بهر برجی همی برزد / که من سنگ پولادم که در رفتار آغازم
دهان بگشای ای هستکام و مستی بر زبان بکن / زبانت گر شود زرین زبان در کیش من بازم
بدیل دیبه همیگوید مرا خوش نیست در باطن / تو از شکام فرمای دیبل اگر زا فاز بنوازم
عالم بر تو من خود را بزمی مانشوی ایمن / نبالکاهانت شکام که نادانید چه پیازم
دهان بگشای اینها عبث از ابر او دیل عاجزمی / چه وقت آید شوی بچه بکار تو بپردازم
کدامین شوخ بر دو از ما که دیده شوخ گردستی / چه خواهی دید بیچیده که لیس فر دانش کار ازم
کمان نطق من بستان که بر قهر می بزد / که از خشتی مبادا تیر سوی خویش اندازم
بی شور بت سازند و هر تاب شمس تبریزی / رهم زین عالم ناری چه با این سوز در سازم

حالت شو که من خیش و پس است چرا کردم / انا برا انعل اسبت برا اینکام چرا کردم
امانم از بدم وادی شد لا قیدی بند م آدمی / زهی عیسی دم فردم زهی باکرد با نسرم
چه دخل ازلی وادی که پاک آمد ز بیدادی / که داند و سعت خرچم که کاشتن مخوردم
چه دیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو / یکی زنگی بر آوردم که کوئی باغ آوردم
تو دادی و جوانمردی امام فدر و افسرده ی / چه من مخصوص آن سرور دم پرون از کرم و از حرم
چه مجلس همچو حسن تو عطرا آورد بر نقشم / برون جستیم از فکرت نه در عکسم نه در طارم
خمش کن کاندرین وادی شرابی بود چه جاوید / رواق و در دار و خوردم که هر دو بود در خوردم

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود تر سیدم / جوابم داد کای زیرک بگاه است تر سیدم
بگفتم ای سپند بده چه دیدی کبر با دیده / بگفت آن بالش بند ترا لطف خود پسندیدم
بگفتم کر مرا یا شد قصیر دل هر کز نکرد بدهست / بگفت گر از این رسم ازمن دان که از دلبر نگردیدم
بگفتم چو خونم خوردن شنو آه مهجوران / بگفت آن دام لطف ماست کاندر پاک پیچیدم
چه یوسف کاین یا مین را بکار آرد نهان شنید / زرابم متهم کردند من پیمانه دزدیدم

[illegible]

جوابم داد دل کاین نامه چه جفت و طاق میبازد / چه زر ساجفت گویم گر زجفت و فرد میدانم
چه در شطرنج شد قایم بریز و نرد و شش پنجی / بگویم مات غم باشم اگر این نرد میبازم

دل اشتیاق دیدارم غریب و عاشق و مستم / کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
تو ئی قبله عالم همه زقبله رو نگردانم / بدین قبله نماز آرم بهر وادی که من هستم
مرا جانی درین قالب و اگر جز تو ام مذهب / که من از هستی جانا ز عشق تو برون جستم
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم / دگر جز دامنت گیرم بریده باد این دستم
بهرجا که روم جز تو یکی حرفیم با معنی / چه ای دو چشم نگشادم مه چنین در عشق بنشستم
چو من ای همام چو من نشستم چرا گم کرده ام خویش را / که هستی ترکیب بخواهد من از ترکیب بگسستم
جهانی گره و مرتد ز وسواس هوای خود / با قبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
بسر بالای عشق ابتدا از آن آمد که صاف شد / که از دوری آبش گل من سیل از آن بنشستم
زهی لطف و خیال او که چون از بیش افتادم / قدمهای خیالش را با سیب دو لب خستم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از عشق / حوادث چون بیابانست وضوی توبه بشکستم

طواف جامع جهان دارم بگرد و بار میکردم / نه اخلاق سگان دارم که بر مردار میکردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن / برای خوشه خرما بگرد خار میکردم
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم شود صفرا / ولیکن بر بروباند که چون طیار میکردم
ندارم غصه دانه اگرچه کرد این خرمن / فرو رفته باندیشه چو تیمار میکردم
جهان مار است زیر او یکی گنج است پیش عیان / سر آن گنج دارم من چه دم مار میکردم
نگاهش خانه دوره نه کاو و گاه فربه / ولیکن هست سالارم با سالار میکردم
رفیق خضرم و هردم قدم خضر را جویان / قدم بر جان و سر گردان که چون پرگار میکردم
نبیند آنکه ز نگوئم که جانی هست هیچ هم / نی هستی که مخمورم بر خمار میکردم
نبیند آنکه سیمرغم که گرد قاف میگردم / نی هستی که بو بردم که بر گلزار میکردم
مرا زین مردمان نشمر خیالی دان که میگردد / خیال از جستم ایجان چه بر اسرار میکردم
چو اسلامی بگردم برین ویران همیگردم / که عقلم برد و مستم کرد ناهموار میکردم

[illegible marginal text]

شنیدم

شنیدم از آسمان روزی که دارم غم ز غربت و دوری / ز رفعتهای سوز او درین گردش بجنبیدستم
مرا بیگو بماند چه ز عشق آن شوخ چشم / ز عدل و دوست فغلتم ز فضل او بگلبدستم
کدام هستی او یکی او نه همراه و با از او بود / که از بعد بخشش نه بدیدم ز فرتش ها بپریدستم
بگفتم نا نگر را من که از گنج برش کشتی / اشارت کرد سوی تو که از الطاف بخشیدستم
بجان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی / بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدستم
جهان پیر را گفتم که چه بندی و بستم بندی / بگفتا گرچه پیرم من ولیکن او را مریدستم
چه سوسن صد زبان دارد و جهان در شکر آزادی / گزان جان و جهان خوش مزید اندر مزیدستم
بهار آمد بر طاوسی هزاران رنگ بر پرش / که من از باغ حسن او بدینجانب پریدستم
زهر عشرت جانها شنیدم ساج و رکابها / برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
شبی عشق قرطبه بیامد جانب بنده / که بسم الله تماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم کرده سر رشته / شکستم سوزن آنساعت که رسنها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فرو گوید چون سیرم / و او چون تیغ سر تیزم و را انگیزه بستغفیدستم
بدست من نگر هیچی از آن تتماج او ناید / چه زنبق روز ترش کردم گزان شیرین لبان [illegible]
هر برگ از آن تتماج بشکفته بخت نوعی گل / شکوفه کرده هر باغیکه چون من شکفیدستم
شکوفه چون همی ریزد غنیمت میوه میخیزد / بقا در نیستی دان که من بدید از آن بدیدستم
همه بالیدن عاشق پی بالودنی آمد / به فرمان همیدان تو هر آنچه پروریدستم
نه داروی فانده چیزی بجز انجام کاهیدن / گزافه این که من نخم کاهش گزیدستم
بنالد ای یار چون سرنا که سرنا بهر ناله / از آن دمهای پر آتش که در سرنا دمیدستم
مجوا زمن سخن دیگر برو دررو [illegible] / از آن حسن و از آن نظر بجز که من چه دیدستم

ز عشق روی تو خسته جهان شیرین ندانستم / ز افسونهای تو مجنونم ز افسونهای تو مستم
نهان تیر کجا بیده ام جانا ولیکن زینچنین زیبا / تو ئی پیوندم و خویشم کنون در خویش در جستم
همه شب از پریشانی چنین بودم که میدانی / ولیکن دم ز حیرانی که رانها ز دگر دستم
از آنحالت که دل دارد بگیرد از جهان او را / که من خاکی ز هستی تو ز روی خاک برجستم

[illegible marginal text]

چو از دستش خوردم باده منم آزاد و آزاده
چه بی‌خویش از این بوسم چه بالای سماواتم
سماواتها که من دارم ز شمس الحق تبریزی
سماواتها سجود آرد چه بی‌خویش این سماواتم

نه آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که این درودگر کار ما دارد
نه از تیشه زبون مانم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بنشینم خلاف تیشه ننشینم
نشانم گر به آتش‌ها که از منشار بگریزم
چه سنگم خاره و سرو از من بعلی کم فرستادم
چه خاری تنگ ناری کز نیازی خار بگریزم
نیابم بوی شفتالو چه بگریزم ز نیشابر کی
نبویم مشک تاتاری که از تاتار بگریزم
ازان از خود همی بیخم که من هم در نمی‌گنجم
نه دو چون سر نگنجد گر از دستار بگریزم
هزاران قرن می‌باید که این دولت بجنس آید
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نه فاسد معده‌ای دارم که از خمار بگریزم
نیم بر تخت بالا که در میدان سپس مانم
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
همی گویم ولا بس کن دلم گوید جواب اینک
که من در کان زر عشقم چه از ایثار بگریزم

دعاگوئیست کار من بگویم تا نطق دارم
قبول تو دعا را بر آن باری چه حق دارم
بگرد شمع سبع تو دعاایم همی گردد
ازان چون پر پروانه دعای محترق دارم
بدار الکتب جانم در اگر بهر اضافت
صحف زیر صحف دارم ورق زیر ورق دارم
سرم در سر سجده که بخشنده فضل اوست
دلم شاد است میگوید غم رب الفلق دارم
چه شاخ بید اندر قند زهرابادی اگر بپیچد
چه پیچ سدرهٔ خضرا اصول منتفق دارم

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینم من استم
برادر سر نجودین که تا سودا فرو دستم
اگر فانی شود عالم ز دریا نوش نشستم
گر افتاد دست از خود نیفتادست از دستم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی آن غوغا
کنم صیدش اگر کم شد که من صیاد پیوستم

بیا کامروز گرد یار گردیم
بسر گردیم چون پرکار گردیم

چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم
چو عشق عاشقان گر بی‌نشانیم
چو ما در نفس مطلق پاکبازیم
بجز تصنیف نادانان ندانیم

شب دوشینه ما بیدار بودیم
همه خفتند و ما در کار بودیم
حریف غمزهٔ غماز گشتیم
ندیم طرهٔ طرار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبان دوستی
بسر گردند چون پرکار بودیم
تو چون دی زاده با تو چگویم
که با یار قدیمی یار بودیم
بدکان و بملک جیلبان بخت
اگرچه جمله در بازار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته
بدکان شیشه‌جبار بودیم
چرا چون جام شه زرین نباشیم
چو اندر مخزن اسرار بودیم
چرا خود کف ما دریا نباشد
چو اندر قعر دریا بار بودیم
غمش بانس و دو عالم را بکف آر
گر اول گفت بی‌گفتار بودیم
خیال شمس تبریزی عیان شد
همیشه با خیالش یار بودیم

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا این بس که من با من برآیم
چو خاک عشق تو باشم یقین دان
کزین گل چون گل و سوسن برآیم
سیه پوشم چو شب من از غم عشق
وزین شب چو مه روشن برآیم
ازین آتش چو دودم من سراسر
که تا چون دود ازین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم اوستادست
بنگذارد که من کودن برآیم
شوم چون عشق دایم بی‌قسیوم
چو من از خواب از خوردن برآیم
هلا تن زن چو بو بگر ربایند
که تا من جان شوم از تن برآیم

غلامم خواجه را آزاد کردم
منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم
جهان کهنه را بنیاد کردم
منم موی که دعوی منا بنیاد
که من پولاد را پولاد کردم

مرا استاد عشقست و زین رو	خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز	به ویران کردنش آباد کردم
درین تیزآب که چون برگ کاهست	بهشتی گل درو ایجاد کردم
فراموشم مکن یارب ز رحمت	اگر غیر ترا من یاد کردم

ز زندان خلق را آزاد کردم	روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم	طریق عشق را آباد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم	پس آنگه آب را بر باد کردم
نبشتم نقشها بر آب کان را	نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز شادی نقش خود جان میدراند	که من نقش خودش میعاد کردم
ز جاهی یوسفان را بر کشیدم	که از یعقوب ایشان یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم	اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من زو غیب زادم	زهی شهری که من بنیاد کردم
جهان داند که من تا شاه ادیم	بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم	تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شه مات کردم	چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریدند بر من	چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آنکه او از صلب عشقست	بپرسش آنکه من ارشاد کردم
ولیکن آن را که طوفان بلا برد	فرو شد گر به من فریاد کردم
مگر از قهر طوفانش برآرم	چنانکه نیست را ایجاد کردم
برآمد شمس تبریزی بزد تیغ	زبان از تیغ او پولاد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم	که بشناسد ز مستی زیر و بم
حریفی نیز خواهم غمگساری	ز بیخویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته	مبدل گشته از اولاد آدم

مسلمانی منور گشته از دی
مسلم گشته از [illegible] مسلم
چو بانه کس نباید نظری ده
ده و نه بود از ده [illegible]
خدایا فرقی نیست جز [illegible]
کرو از دی دهل کردیم [illegible]
دهل کوبان برون آییم از خویش
که ما را عزم [illegible] شده محکم
دهل زن گر بخاند [illegible]
جهان برچیده شد والله اعلم
پراکنده [illegible] گفت [illegible]
چه گوید مرد درهم جز که درهم
[illegible]
از آن جام و از آن رطل دمادم
مرادم گشت ز پنهانی شمس تبریز
از ابر عشق آمد جان عالم

جهان مستیست از آن دم جهان آدم
که نشناسد از آن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوشش دریا
ز مستی اوست مستی عالم

زهی مرده که گردون زد جهل را	که تا دنیا نخندد هیچ ماتم
شراب حق حلال اندر حلالست	می خمر خدا نبود محرم
ازین باده جوان گر خورده باشی	نبودی پیر چرخ [illegible]
ز آب و گل برون بردی شما را	اگر بودی شما را پای محکم
ز بینی ارخورده بودی فارغشتی	از آنکه ابر زربار [illegible]
دل محرم بجان این بگفتی	اگر بودی بعالم نیم محرم
رسید این عشق تا پای شما را	کند محکم ز هر هستی مسلم
بگو باقی تو شمس الدین تبریز	که بر تو ختم شد والله اعلم

بیا امروز ما مهمان [illegible]	بیا تا نفس میر خود ببریم
ز مرگ ما جهانی زنده گردد	از ایرا ما نه قربان حقیریم
برغم جبرئیل را ببندیم	بجان ما جهانی را بگیریم
سبو بر هم زنیم و در [illegible]	چرا ما از خسیسی سود فقیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون	غلام خویشتن را چون اسیریم
چو ما شیر [illegible] شیر خوردیم	چرا چون یوز معشوق [illegible]
خمش کن غیبت حاجت واموزان	به پیش [illegible] کی گریه ببریم

چو نزدیکست جان تو بجانم	که هر چیزی کاندیشی بدانم
ازین نزدیکتر دارم نشانه	بیا نزدیک بنگر در نشانم
بدر و نیشی بیا اندر میانه	مکن شوخی مگو کاندر میانم
میان خانهات همچون ستونم	زبامت سر فرو چون ناودانم
منم همزاد تو در حشر و در نشر	نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو جامم	که در رزم تو ساقی چون سنانم
اگر چون برق مردن پیشه سازم	چو برق خود بتو [illegible]
همیشه سرخوشم فرقت نباشد	اگر من جان دهم جان ستانم

چو کرده جان و هم باشد شکارت
که دیده ای [illegible] صد جانم
درین خانه هزاران مرده خفتست
[illegible] جانان و مانم
[illegible] بودم
بیا کف خاک گوید من چو دانم
بیا کف خاک گوید دم [illegible]
بیا کف خاک گوید این فلانم
که من آن ابن فلان ابن فلانم
بیا کف خاک گوید زلف بودم
بیا کف خاک گوید استخوانم
بیا کف خاک گوید عشق گوید
تو کی حیران زبانک عشق [illegible]
که شبهه آمد زنده جاودانم
[illegible] بر سلیمان [illegible]
[illegible] وار [illegible]
که از خوف [illegible] شیرین
خمش کن خسروا کم گو ز شیرین
ز شیرین بی همه ذوق و دهانم

باشم
اگر مستم اگر مخمور باشم
مهل کز مجلس نغزت دور باشم
ز شعله جان من [illegible] نور گیرد
چو [illegible] در اندر [illegible] باشم

پری زادی مرا دیوانه کردست | مسلمانان که میداند فسونم
پری را چهره چون ارغوانست | بنالم کارغوان را ارغنونم
مگر من خانه ماهم چو گردون | که چون گردون ز عشقش بی سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دارم | ز دوران سکونهای برونم
درون خسرو صد رنگ غالب | خیال باد نقل آب گونم
به جای آب باد است ای برادر | که همچون عقل کاذ دفنونم
ولیک آنکس که جزو آید بکلش | بخیزد نقل شکل از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را | که اینجا در کشاکشها زبونم
بکش العشق کل جزو خود را | مگر هم کل فرستد ارغنونم
ز نجوت بکشم بارها نه | که گوید من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره | ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره‌ست دریا | من این اشکالها را آزمونم
نمیگویم من این اینک عشق است | درین گفته من از لا یعلمونم
سخن مقلوب میگویم که کردست | جهان بازگونه بازگونم
که این قصه هزاران ساله کهنست | چه دانم من که طفلی از کنونم
ولی طفلیم طفل آن قدیمست | که میدارد فزونش در فزونم
سخن از من بشنو آنگه که بجهد | ازان گردابها جان حزونم
حدیث آب گل چه شکونست | چه یکرنگم چون در شجونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید | ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن خاک آدم را شوراند | که اینجا چون پری من در کمونم

ز قند یار ما شاخی نخواهیم | نماز شام روزه کی گشاییم
نمیدانم کجا میرود بدان قند | گزو خوردم نمیدانم کجاییم
عجایب آنکه نقشش عقل من برد | چو قفل غیب بخشش میگشاییم
که دارد روزه همچون روزه من | گزو هر لحظه عیدی مینماییم

ز هیچ اردی او دارم سبویی
نماز شام ما را چرا نیایم
چو طفل در باغ خندش خوش شنیدم
چو مسیح ار ز فنا بخوش برایم
ز نابیم از شراب او چه نالیم
ز دوستان اش نبیشند دست بایم
نجوالیم چو بیم ... نبر
خمش کردیم و لب در ... بایم

چو دیدم خواب خوش از روز دوشینم
چو مجنونان ز بند عقل جستیم
ببیداری که خواب ... ازان دردی سرشتیم
که خوابم بست ... عشق شمعیم
که من صورت ... گوارا می‌نمایم
چو دیدم خواب ... ازین چوبیم
بپای عشق ... اندرین ... بنشستیم
بیحالت ... تن ... ور ... م
مرا گفتی ... بنشستیم
مرا گفتی ... یاران
مرا گفتی ... از ... بنشستیم
... دل ... گفتم ... ازین

قرارم کی بود در خود درنگم | چو بر دمگاه نفخ صور باشم
صد افسنتین و داروهای تلخم | تویی جان را چو من رنجور باشم
شوم شیرین ز لطف گوهر تو | اگر چون بحر تلخ و شور باشم
اگر غم همچو شب عالم بگیرد | برای صبح تا منصور باشم
تویی روز و منم استاره روز | عجب نبود اگر مشهور باشم
بمن شادند جو روز جویان | چو بنشین آینک تو چون نور باشم
مرا مخمور میداری نگارا | ولی تا ساکن و مستور باشم
جهان مستور میداری چو جوتم | که تا از غیرت مهجور باشم
چه غم دارم ز نیش عقرب ماه | چو غرق شهد چون زنبور باشم
خمش کردم ولیکن عشق گوید | که بنشین نغمه اش طنبور باشم

بیا تا قدر همدیگر بدانیم | که تا ناگه زیکدیگر نمانیم
چو مومن آینه مومن یقین شد | چرا با آینه ما روگرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند | سگی بگذار ما هم مردمانیم
فسون قل اعوذ و قل هو الله | چرا در عشق همدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد | همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن | رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا | بهستی متهم ما زین زبانیم

به بخشش های تو ما هم کرم کردیم | بدان شو که تو کردی چون نکردیم
ز نور تو بهارت سبز و گرمیم | ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم | ز عکس خشم تو اندر نبردیم

عدم را رهنمایی جو بستیم
کرم را بر فروزی عهد کردیم
عدم را دل کرم را چون نکشتی
جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست
دو عالم را نکشتیم و بگردیم
ز مستان و تموز احوال چرخست
ز چشم ایزمان ما روح فردیم
ز مستان و تموز از نامه رسته
ز کرمیم و جوان و نه سردیم
نجستیم عاشقان جان بها بیم
نجستیم عاشقان مرکب و دردیم
چو نفخ عشق خود ما را تو دادی
بمرده مهر تو کاستاد فردیم
چو گفتی بس بجو دخاموش کردیم
اگرچه مجلس ... رو در دیم

مرا پرسی که چونی بین که چونم
خرابم بی خودم مست جنونم
مرا از ... نکی آوردن برون
ازان بیست و دو تا چون کاف و نونم

مرا دل خسته کردی جرم اینست … که از مژگان خیالت را بجستم
ببر جان مرا تا در بناهست … دو دستک میزنم کز جان برستم
چه عالمهاست در هر تار مویت … بیفشان زلف کز عالم برستم
نگو در هفتم زمین بازو بلندم … که در هفتم فلک پیوسته هستم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم … جهان خاک را در زر بگیریم
بیا تا نوبهار عشق باشیم … نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ جان را … همه در حلهٔ اخضر بگیریم
دکان نعمت از بابل گشاییم … چنین خار از درخت تر بگیریم
ز سرخوردن درختان برگ بریافت … ز سرخوردنش برگ و بر بگیریم
ز دل ره برده اند ایشان بدلبر … ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
مسلمانی بیاموزیم از وی … اگر آن طرهٔ کافر بگیریم
ولی دارد غمش چون سنگ در بر … از آن هر روز صد گوهر بگیریم
چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه … سبو و کوزه و ساغر بگیریم
که بسته چشمه اش چشمی است آخر … که ما از ذره صد اختر بگیریم
قدر را با کرانگی در بچشیم … چو آن قطره که از گوهر بگیریم
چرا شاید چو ما شهزاده کانیم … که جز صورت زهد گر خوانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم … چه شد در باز چون مرغ آشیانیم
برو ای مرغ خانه تو به دانه … که ما مرغان در آن دریا چه دانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیع … ترا چه که چنین یا آنچنانیم
چنینیم و چنان و هرچه هستیم … اسیر دام عشق پادشانیم
چرا از جهل بر ما میبرد خنده … نه گرده نرا جنان ما میدوانیم
عجب نبود اگر ما را بخابند … که آتش دیده و پخته چو نانیم
دگر چون گرگ ما را میدرانند … چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو جسم اندر زبانها او فتادیم … چو چرخ بی گناه و بی زبانیم

مویت گهر بینیم ار به کامیم
ز در در تندان بجه کاه ما بجا
ماند باد و کاه تا ربود و تن
که ما زان کهربا اندر امانیم
ز ما باد و دم شهوت ربایند
ز ما که کهربای عشق و جانیم
خمش کن کاه و کوه کهربا هست
که با کاه از قسم بیرون از آنیم

چو برزد بخت جان تو بجا
که هر جزوی که اندر نیستی بدانیم
اگر چه عاقلیم آینه ما
که بنماید درو سود و زیانیم
چو آب صاف بشکند بار با یار
که بنماید درو عکس بجانیم
و لیکن آن همه دم بیره گردد
که او را خسته میشناسی بجانیم
و آینهٔ عارف گر
اگر خاک جهان پرده فشانیم
بجز یکی که داننده یاران
نباشیم یار صادق گر نه دانیم

این

از این آینه روی خود مگردان … که میگوید که جانت را امانم
سر و گفت من آینه است جان را … بیا بد حال خویش اندر بیانم
خمش کن تا جدا برود و بشنو … هزاران ماجرا بی روی بخوانم
چو یک لحظه دلت از من بگردد … بمانم تیغ میگرداوانم
چه طراری کنی خود را جدا از وی … که خط نانوشته من بخوانم
جهان اندیشه‌ها در دل نهانست … لیک میبینی که در دلها روانم

بیا با هم سخن از جان بگوییم … ز گوش و چشمها پنهان بگوییم
چو گلشن بی دهان و حلق خندیم … چو فکرت بی لب و دندان بگوییم
بسان عقل اندر سر عالم … دهان بر بسته تا پایان بگوییم
سخن دانان چو منزل برد یابند … برون از حرکت ایشان بگوییم
کسی با خود سخن پیدا نگوید … اگر جمله بکیم آسان بگوییم
تو با دست تو چون گویند که برگیر … چو همدستیم از آن دستان بگوییم
نماند دست با از جنبش دل … دهان ساکن دل جنبان بگوییم
نماند ذره ذره از تقدیر … اگر خواهی مثال آن بگوییم
تو با پا تو چون گویند که ره رو … چو همراهیم از آن میدان بگوییم
تو با چشم تو چون گویند که بنگر … بدانسان تا که چشمان بگوییم
چو در دست تو چون گوییم برگیر … که تا از تو چون چوگان بگوییم
چو همدردیم از آن درمان جانیم … چو همدستیم از آن دستان بگوییم
نماند دست با از جنبش دل … دهان ساکن دل جنبان بگوییم
خمش کن چند گویی شهر پنهان … نه بشنوی که ما سلطان بگوییم
چنین ایم این دمان اما صدف وار … چو گوهر با ایشان بگوییم
چرا نیست اسکان تنها در حروف گفتن … برون از حرف و از امکان بگوییم
بس است این در فرو بندیم در دل … خموش اسرار در پنهان بگوییم

بیا تا جمله کس را هم بیازیم
بیا تا جمله کس ما هم بیا زیم
چو تنها دیگر گم شود با هم بیازیم
بیا با خدا خلوت سر بنهیم
بیا با عیسی با هم مریم بیازیم
چو عیسی با جنین کس نباید
گران فرزند آدم با آدم بیازیم
چو عمر داریم با آدم کرده گیرد
در آدم جز از ما کرده ادریس بیازیم
بیجان تو که بجز او دریا اینم
بیجاست او ز امر عالم بیازیم
اگر دریا شود آتش بیازیم
اگر دریا شود محکم بیازیم
چو ز تنها رسد روشن ببینیم
چنین بگذرد بدان ز خرم بیازیم
بدان جا و بدان

کمردان روی خود را جمله دیدیم
من آن کس آن ازو برد بیم
سبو ما را از آن جمله بر آن آب
ز من کسی کار آن سبو بیم
من آن کاسه دل تن جان آن
تو هم بادو تو من مرا
که واند توبه جز من چه بیم

همین دانم که از بوی گل تو
مثال گل قبا در خون بشویم
منم خراب عشقت چون ترازو
ازین خاموش گویا چند گویم
زهی مشکل که تو خود سو نداری
و من در جستن تو سو بسویم
تو اندر راه هیچ کویی در نگنجی
و من اندر پی تو کو بکویم

همیشه من چنین مجنون نبودم
ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بودم من نیز روزی
چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیاد بودم
مثال دل میان خون نبودم
درین بودم که این چون است آن چون
چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری عاقلی بنشین چنین بس
گر اول بودم اکنون چون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس
چو صید عشق روز افزون نبودم
چو دود از حرص بالا می‌دویدم
بعینه جز سوی هامون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم
که گنجی بودم و قارون نبودم
نمو کشتی چون ازین گرداب جیحون
چو من در ساحل جیحون نبودم

اگر تو بیستی بر عاشقی عام
بیا بگریز از یاران بدنام
تو آن مرغی که بسمل خانه داری
نباشد در جهان یکدانه بدام
مکن ناموس با قلاش مسکین
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
اگر ناموس راه تو بگیرد
بکش او را و خونش را بیاشام
که این سودا هزاران ناز دارد
مکن ناز و بکش ناز و بیارام
حریفا اندر آتش صبر میکن
که آتش آب گردد با بیایام
نشان ره راه میخانه که مستم
که دارم من بهانه را بیک جام
برادر کوی قلاشان کدام است
اگر در بسته باشد افتم از بام
همی خسپم بر میخانه بمیرم
زهی مرگ و زهی برگ سرانجام

کی در بگیرم دگر بام بگیرم
دو چشم روی تو آرام بگیرم
زبون خاص و عام [illegible]
بیا تا زلف خاص و عام بگیرم
دم از غم گریبان [illegible]
که کی دامان آن وحشی نام بگیرم
بگیرم [illegible] تا تنها
دلا گیرم در آن مستی کام بگیرم
چو زلف اندازد آن مست [illegible]
بدستی زلف و دستی جام بگیرم
اگر در چشم [illegible] در آید
شوم [illegible] راه [illegible] بگیرم
دل گر خواهد که من دیوانه باشم
شوم خام و [illegible] خام بگیرم
دلا گر [illegible] اندر دل [illegible]
شوم صیاد و مرغان دام بگیرم
دلا گیرم حکایت کن بگویم
که [illegible] دشنام کردم
[illegible] نصیحت [illegible] بگویم
که من خود [illegible] دشنام بگیرم
مرا [illegible] بگذارم بجانم
مراد دیگر خود کام بگیرم

مرا گویی چه سانی من چه دانم
کدامی وز کجایی من چه دانم
مرا گویی چنین سرمست و مخمور
ز چه رطل گرانی من چه دانم
مرا گویی در آن لب‌ها چه دارد
گر و شکرین زبانی من چه دانم
مرا گویی درین غربت چه دیدی
بهار عمر و جوانی من چه دانم
بدیدم آتشی اندر رخ او
چو آب زندگانی من چه دانم
شدم حیران در آن رخ سالهاست من
که جسمی یا تو جانی من چه دانم
اگر من خود توام پس تو کدامی
تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه‌ها را من که باشم
تو جان مهربانی من چه دانم
مرا گویی که بر راهش مغنی
مگر تو راه دانی من چه دانم
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر
تو تیری یا کمانی من چه دانم
ملک آمد که گوید جانت بخشم
بگویم من تو دانی من چه دانم
ز یار مصری بگویم شمس تبریز
چنینی و چنانی من چه دانم

منم فتنه هزاران فتنه زارم
من آن حسنم که داد فتنه دادم
زمن مگریز زیرا در فتادی
بگو الحمدلله در فتادم
عجب چیزیست عشق و من عجب تر
تو گویی عشق را من خود نهادم
بیا کز من منی خود بریزند
که تا خود من نمردم من نزادم
بگفتم سر تو گان غیر باشد
ولی ناگفته بسته برگشادم

من از عالم ترا تنها گزینم
روا داری که من تنها نشینم
دل من چون قلم اندر کف تست
ز تست ار شادمان و در حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه باشم
بجز آنچه نمایی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل
گهی گل بویم و گه خار چینم
در آن خمی که دل را رنگ بخشی
چه باشم من چه باشد مهر و کینم

تو بودی اول و آخر تو باشی
تو بودی کاول و آخر و بیشم
ز بیگان آخرم از اول [illegible]
چو تو پنهان شوی از اهل دینم
چو تو پیدا شوی از اهل [illegible]
مرا تو چون بیان داری [illegible]
مرا تو چون چنین خواری چنینم
مرا تو چون [illegible] داری من چه دانم
بجز [illegible] که داری [illegible]
[illegible]
[illegible] عشقبازان [illegible]
[illegible] از زبان [illegible]
[illegible] من [illegible]
مرا گر [illegible] خواری چنینم
مرا تو چون چنین خواری [illegible]
مرا تو چون [illegible] داری [illegible] چنینم
مرا چون تو چنین بیمار داری
[illegible] تو دانا [illegible]
[illegible] و در چنینم
[illegible] شمس الدین تبریز
[illegible] آن [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

چنان کز عشق تو دیوانه گشتم / وگر شهری بدم ویرانه گشتم
ز عشق تو زمان و مان بریدم / بدرد عشق تو افسانه گشتم
چنان کاهل بدم کان را نگویم / چو دیدم روی تو مردانه گشتم
چو خویشی جان خود جان تو دیدم / ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانه عاشقان خواندم شب و روز / کنون در عشق تو افسانه گشتم
زمینی گردم و صدر زمانی / چو دیدم شمع تو پروانه گشتم

چو آب آهسته زیر که درآییم / بناگه کوه را چون که ربایم
بحکم از نا و دان من قطره قطره / چو طوفان من خراب صد سرایم
سراچه و فلک را بر شکافم / ز بی صبری قیامت را نمایم
بلا را من علف بودم ز اول / ولیک اکنون چو بلا را بلایم
ز جنبش جان میا با دل دلا بد / اگر من واقفم که من کجایم
سر نخلم ندا آید که بنگر سوی آب / درین آب از رکوعت سبجایم
ز قلاشی است ستم با دندان را / نه بهر چی سکنم نه بی ستایم
دم عشق است و عشق از لطف پنهان / ولی من از غلیظی های ایم
تو گر را اگر آری دهد اما / که ای که تا دهی گفتی گرایم
مرا در ای گوی بانگ که از وجود / زهی گوینده بی گفتهایم

بیا کامروز شه را ما شکاریم / سر خویش و سر عالم نداریم
بیا کامروز چون موسی عمران / بر آری گرد از دریا برآریم
همه شب چون عصا افتاده بودیم / چو روز آمد چو ثعبان بیقراریم
چو گرد سینه خود طوف کردیم / بدین جیب ز جیب جان برآریم
بدان قدرت که اری شد عصا را / بهر شب چون عصا در دست یاریم
به زخم آن سرکش اژدهایم / به پرسی عصا در دست یاریم

همه چون مردمان بیره نیاییم
فزاین منشی که چون چشمه بیاریم
برا فزاییم از شیر ان و بیان
اگرچه در کف آن شیر زاریم
اگر بی‌اسم ...
چو آن شمع سوی کعبه رو داریم
با اقبال دو روزه دل نه بندیم
که در اقبال باقی ما بپاییم
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم
چو عشق و دل نهان و آشکاریم
برای عشق خون آشام و خونخوار
سلاطین را چو خون اندر شکاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم
چو وقت گفت ... بی غباریم

وزان باده ندانم چون خماریم
وزان بیجانشینم کی ...
زمانی ...
دمی دیگر چو خورشید ...
زمانی ...
زمانی چون نهان عشق برآییم

چو طوطی جان شکر خاید بناگه / شوم سرمست طوطی را بخایم
بجانم در نگنجید هیچ عالم / بسنجر آن یار با جا را نشایم
منم آن رند مست سخت شیدا / میان جمله رندان هایهایم
مرا گویی چرا با خود نیایی / تو بنما خود که تا من با خود آیم
مرا سایه هما چندان نوازد / که گویی سایه او شد من همایم
بدیدم عشق را سرمست می‌گفت / بلایم من بلایم من بلایم
جوابش آمد از هر سو ز صد جان / ثنایم من ثنایم من ثنایم
تو آن نوری که با موسی همی گفت / خدایم من خدایم من خدایم
چه موسی گفت خود دم همی گفت / لقایم من لقایم من لقایم
بگو شمس تبریزی کی گفت / شمایم من شمایم من شمایم

بیا کامروز بیرون از جهانم / بیا کامروز من از خود رهانم
گرفتم دشنه و از خود بریدم / نه آن خود که آن دیگر ندانم
غلط کردم نبریدم من از خود / که این تدبیر با من کرد جانم
ندانم کاتش دل بر چه سان است / که دیگر شکل می‌سوزد زبانم
بصد صورت بدیدم خویشتن را / بهر صورت همی گفتم من آنم
همی گفتم مرا صد صورت آمد / و با صورت نیم من بی نشانم
که صورتهای دل چون سایه‌ها اند / که می آیند و من چون خان و مانم

ایا یاری که در تو ناپدیدم / ترا شکل عجب بی خواب دیدم
چو خاتونان مصر از عشق یوسف / ترنج و دست خود می بریدم
کجا آمد کجا آن چشم و دو شین / کجا اکنون کجا مسجا می شنیدم
نه تو پیدا نه من پیدا نماندم / نه آن دندان که لب را می‌گزیدم
منم انبار آکنده ز سودا / گران خوردن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سودائیانی / تو ذوالنون و جنید و بایزیدم

بجویم از عشق امکان و بیکن
نظر بشکست چون آنجا رسیدم

بیا ای کان لعل ای قرارم
دوا چون علت بیدردی کارم
دل ... چو دارم
نظر ...
بیا نزدیک ... عشق دارم
... آسمان را
... کارم
اگر از سوز دل ... افروزد
خزان گر باغ و بستان را
بخنداند ... بهاران
جهان ... صد داغ دارم
گر از علم خزان ...
... بهاران در خمارم
که در عشق ... نهان
... انتظارم
بجان ...

ورا خواهم دیگر یاری نخواهم — چو گل را با غم خاری نخواهم
ترا گر غیر او یاری دگر هست — برو آنجا که من یاری نخواهم
بجز دیدار او بختی نجویم — بغیر کار او کاری نخواهم
چو بابان ساعد سلطان گزیدم — چو نرگس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل جز دل نگنجد — جز این دلدار دلداری نخواهم
ز من جزوی ستاند کل ببخشد — ازین به روز بازاری نخواهم
نه آن جزوم که غیر کل بود آن — نخواهم غیر را آری نخواهم

مرا خواندی ز در تو جستی از بام — زهی بازی زهی زهی دام
ازان بازی که من میدانم و تو — چه بازیها که بخشی مرغ دام
تو تا کز کرده ای افسوس و عده — چو خواهی سنگ آری انگنی بام
مها با این همه خوبی تو چونی — که در مجلس تو داری جام بر جام
چه میپرسم تو خود چون خوش نهانی — ز زخمهای ما و جور ایام
مرا در راه دی دشنام دادی — چنین مستم ز شیرینی دشنام

بر آن بودم که فرهنگ سکالم — که آن مه رو دلند رو بر دیم
بگفتم یک سخن دارم بخاطر — بپرسش آن نگوئیش تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش پنهان — ز تو خواهم که تعبیرش بگویم
ندانم محرم این خواب جز تو — تو بشنو اینک استاده بگویم
بجنبانید سر را و بخندید — سری را که بداند مو بمویم
که یعنی جمله با من می سگالی — که من آینه هر رنگ و بویم
مثال یعنی ام در کف تو — که نقش سوزن زرد و زادیم
نباشد بی حیات از نقش کو کرد — کلین نقش منم در های و هویم
بسوی خامشی استم دها را — اگر چه با جهات ازان دو سویم

بیا از غیر تو بیزار گشتم
دل گرفته بدم بیدار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت
معلم خانهٔ خمار گشتم
ز بر و بال خود گل را فشاندم
بکوه قاف خود طیار گشتم
ز شکلی بیدم پیدا ز دامن
در آن دو شاعجب آن یار گشتم
عقیده ای یعنی ما زند بر من
که من زین خرقه شکر بار گشتم
یکایک ... بیدم می ز ناصر
کنون با خویشتن اغیار گشتم
زمانی محرمی عبرت گر
کنون من عبرت ابصار گشتم
بپا ایطالب سرار عاشق
بمن نیکو که من اسرار گشتم
بمن بنیاد ریحان سر من
که کرده صد دستار گشتم
وزان مجوس شیخ دم پیچ نقطه
که کردد نقطه چون پرکار گشتم
چو نجمی از شعاع روی فیض خواند
بماندم خانی ابصار گشتم

نه نقطه باید و نه پرکار پرکار — درآمدم خوابم خوش از گفتار گشتم

خداوندا مده آن یار را غم — مبادا قامت آن سرو را خم
تو سبدانی که جان باغ ما اوست — مبادا سرو جان از باغ ما کم
همیشه تازه و سرسبز دارش — برو دامشان گرامی دارد ما دم
معظم دارش اندر دین و دنیا — بحق حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غریب است — بدو صد فخر دارد جان عالم
مخلد دار او را همچو جنت — که او جنات جنات است بهم
ز رنج اندرون و رنج بیرون — معافش دار یا رب و سلم
جهان شاد است از و صد شکر کردم — که عیسی شکرها دارد ز مریم
دعاها که آن در لب بیاید — که بر اجزای روحست آن مقسم
حجاب مستجابش کن بلطف او — که تو دانا تری والله اعلم

بجان جمله مستان که مستم — بگیر ای دلبر عیار دستم
بجان جمله جانبازان که مستم — بجان رستگارانش که رستم
عطارد وار دفتر پاره بودم — ز بردست ادیبان می نشستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی — شدم مست و قلمها را شکستم
جمال یار شد قبله نمازم — ز اشک شک او شد آب دستم
ز حسن یوسفی سرمست بودم — که حسنش هر دمی گوید الستم
در آن مستی ترنجی میبریدم — ز رنج ابلهان درست و دست خستم
مبادا سر اگر جز تو سرم هست — بسوزان هستیم گر جز تو هستم

من آن ماهم که اندر لامکانم — مجو بیرون مرا در عین جانم
نرا نرگس بسوی خویش خواند — ترا من جز بسوی تو نخوانم
مرا هستم تو هر رنگی که خوانی — اگر رنگی اگر زنگی بدانم

اگر گوئی خلاف و بی وفا کرد
بنام ایزد چنینم من چنانم
سخن گوئی خلاف و بی وفا ام
بنام ایزد چنینم من چنانم
ببینی گر درآیم سر برانم
ببینی گر ... گر من بروزانم
کلاه چند زدی بر سر نه ام
فرو نه تو جنبه از عقل من عیانم
لباس الفوارات نه بی جا نه ام
تو گل عاری از ... و از طفلی ...
کل ایشان از گل داد و از ... دانم
چو عطشه عار است را ز جان ایجان
مکان ... و باغ و باغم از جانم
خزانان از خزان از خزانم
سخن گشتی و منی ... ابجم
دنا از ... که تا شتی ... بود و نم
خوشی ... چو ... در او ... ز بام
چنبان ... که ... و ... بود و ... ام

من ز تو و دیدنش بیدار بودیم
چنین ... که ... بود بیم

حریف غمزهٔ غماز گشتیم ندیم طرهٔ طرار بودیم
اگر من ظاهر و پیدا بگویم که با عشق نهانی یار بودیم
عجب نبود اگر ما را ندیدند که ما در مخزن اسرار بودیم
اگر چه بخششی پس آنجا نگنجد به بخش صانع جبار بودیم
بیاوردیم در ما ارمغانی که یعنی ما بدریا بار بودیم

سفر کردم بهر شهری دویدم بلطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم دگر باره بدین دولت رسیدم
ز باغ روی تا دور گشتم نه گل دیدم نه یک میوه چشیدم
ببد بختی چو دور افتادم از تو ز هر بد بخت صد زخمه کشیدم
چو گویم مرده بودم من مطلق خدا از تو دگر بار آفریدم
عجب کو دیدم روی تو دیده منم کو ناله آوازت شنیدم
چه دست و پا ببوسم بده عیدانه کامروز نه عیدم
ترا ای یوسف مصر ارمغانه چنین آئینه روشن خریدم
که تا بینی رخ خود را در آنجا بدانی کز چه رو بت برگزیدم
منش شو تا تو را ندید که من از بهر دیدن پرده دریدم
سفر کردم بهر شهری رسیدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی را چریدم
بیا زد کند تا چون قوم موسی چرا بر من و سلوی برگزیدم
بغیر عشق آواز دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم
میان جانها جان مجرد چو دل بی پر و بی پا میپریدم
ازان باده که لطف غنچه بخشد چو گل بی حلق و بی لب خشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن که من جنت سرایی آفریدم
بسی گفتم که من آنجا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم

جهان لاکون رز عشق بگریزم
و رز آنجا آمدن هم برسیدم
بگفت ای جان بر دوی جایگه با غنی
که من ز نزد یک چون جنس الو دیدم
فنون کردم مرا بس عشوه دادم
فنون و عشوهٔ او را خریدم
فنون او جان را بر بها
که با خشم من که من خود نا بدیدم
ز زهم بردوز آنجا بزه کردم
کران روی رفتم برهیدم
بگویم چو زی آنجا دیدم
قسم گفت چون آنجا رسیدم

چنان مستم چنان مستم من امروز
که جان از بیخبر هم زاده
ز شوری بخود یکپنج دریا
ز مستی من ببستم عالم
ز دی بوده که سر هم بود اهل
که تا عالم نه بینم هیچ هم
عقل از حال اندر حال
می خبر خدا بخود جسم

ازین باده جوان گر خورده بودی ز پیری خورده بودی فارغ از غم
زمین ار خورده بودی فارغ از غم نبودی خشت بر خشت و نرا غم
دل محرم بیان این نکردی ازانکه ابر تر بار و برو غم
ز آب و گل برون بردی شما را اگر بودی بعالم هم محرم
دلا در عشق شمس الدین تبریز اگر بودی شما را پای محکم
غلط کردم همه ذرات عالم خموشی پیشه کن والله اعلم
همی گویم سخن در هم که مستم ازین می مست و هم هوشیار و محکم
ز آب و گل برون بودی شما را مرا معذور دارید و مسلم
رسید الغیث ای یاران شما را اگر بودی شما را پای محکم
کند محکم ز هر مستی چو رستم

اگر عشقت بجای جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی تنگ میداری ز غم غم غم عشق ترا پنهان ندارم
تو بیگفتی بکن در من نگاهی که من خونها کنم تاوان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم ازان بر تنگ و بد فرمان ندارم
چو هر کس لطف میابند از تو من بیچاره آخر جان ندارم

کجا شد ساقیا دردهٔ مدامم که من از جان غلام ساغر انجامم
می اندر ده نمی دستم چه داری که از خون جگر پر گشت جامم
ز ننگ من نگوید نام من کس چو من مردی چه جای ننگ و نامم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت تمامم کن که رندی نا تمامم
که زاهد پیشه خوانند و که رند من مسکین ندانم تا کدامم
ز من چون شمع تا یکذره باقیست نخواهد بود جز آتش طعامم
مرا جز سوختن راه دگر نیست بیا تا خوش بسوزم ز انتظامم

شراب شیرهٔ انگور خواهم حریف سرخوش مخمور خواهم

مرا بویی رسید از جام خلاج
ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب نالهٔ سرنای چون بم
ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خراب است
خرابات معمور خواهم
چرا من تا نترسم ذکر امروز
بیا نزدیکم ای دور دوراندیش
من از تو دور و تو بیسیار
اگر گویم مرا معذور خواهم
مرا گوید ترا معذور دارم
مرا در چشم خود دور کردن
ز چشم دیگران مستور خواهم
ز چشم دیگران عیش حلال
نشسته نمی خورخواهم
نخواهم نور خواهم نور خواهم
بجان دوست از ازروی پاکیم
که در دو نهادت نزد حور خواهم
دلا در چشم دلم هم نزدیکم
من آن در چشم آخر من نور خواهم
ببین چشم خود از نور خواهم
که من آمده ای بنور خودم
چو در نور من ترا از دل
سیر که نقش را نجز خواهم

مرا گوئی چه کار آید نیازت
چو در بند زبانی من چه دانم
مرا گوئی چه سود دست بسته
چو در بند فغانی من چه دانم
مرا گوئی چو در دیوانه بانی
چو سیمرغ و هما گوئی من چه دانم
مرا گوئی بیا بر تخت بنشین
چو با تاج و لوا گوئی من چه دانم
مرا گوئی چو من رازی نگفتم
چو با چشم نیازی من چه دانم
مرا گوئی چو دوستانی قوام من
چو با چشم نیازی من چه دانم
مرا گوئی که گریانی من چه دانم
چو مجنون چو گوئی من چه دانم
مرا گوئی بدین زاری که هستی
بگفتم چون براتی من چه دانم
تو در موج دریاهای عشقت
مرا گوئی که گمانی من چه دانم
مرا گوئی چو با شاه با شاه
نبرد بی که آگه من چه دانم
مرا گوئی اگر خسته دلی
چه داری از خسته دلی من چه دانم

چو تو مرد مردان را میدهی جان — سزد گر خویشتن را در کنار خواهم

بگردان ساقی مه روی جام — رهائی ده مرا از ننگ و از نام
گرفتارم بدست ساقیا زانکه — نهادستی بهر کامی تو صد دام
رها کن کار چه در باب ما را — ولا تکسل فان القوم نیام
الیس الصبح منزل کالحسام — الیس العشق فی هم حرام
الا صوموا فان الصوم غنم — شراب الروح شربه الصیام
هر آنکو روزه دار و در حدیث است — همی حق را ببیند وقت هر شام
تو گوئی خود که من از در در آیم — تو بگریزی ز من از راه بر بام
تو بگریزی و من فریاد و درد — که بکدم صبر کن ای تیزگام
مسلمانان مسلمان چه چاره است — که من سوزیدم و این کار رفته خام
نبا شند چاره جز صبا و شرابها — باقداح بقلبها السکر دام
حدیث عاشقان پایان ندارد — فنستکفی بهذا والسلام
جواب گفته متنبی است این — فواد ما تسلیه المدام

تو ئی معبود در کعبه و کنشتم — تو ئی مقصود از آن باغ و بهشتم
نگار من بود ماهی تو پرس — چو حاصل شد ز جعد خشت خشتم
چو دیدم جان تو بس جنسم سرم — چو خوردم زآب تو ز نیکوی جستم
برای طبع سلطان فلک رفتم — زنیم جستم بدو سو نیز بستم
همان ار زد کسی کش برپرستند — زنهان که مرا او را بپرستم
ببرید از کسی کاغر ببرد — بسوی عقل بگریزد نرانستم
چو را با سینه و تا و هم پوست — بدین پیوند رو بنمود رستم
یقین شد که جماعت رحمت آمد — جماعت را بجان من چاکرستم
خمش کردم نگار نیز باشم — که تا گوید نگاری سیفرستم

مرا گوئی چه جوئی دیگر تو — اگر مرغ هوائی من چه دانم
مرا راه هوا چه بود که شه — از آن ترک خطائی من چه دانم
بلا را از خوشی نشناسم ای را — بلا بست خوش بلائی من چه دانم
شبی بربود ناگه شمس تبریز — ز من یکتا دو تائی من چه دانم

انا فتحنا بابکم لا تهجروا صوموا نکم — لا تیاسوا من غائکم لا تدفنوا اقوا بکم
الحمد لله الذی منا علیکم بالتفنا — فی ظل دین سید لا تغفلوا ابوابکم
بادو لباه لا تخرنوا ان یحیکم لا تقطعوا — اسحبتکم لا تحلبوا الا تنحروا ابوابکم
یا رب اشرح صدرنا یا رب افرح قدرنا — یا رب انظر بدرنا لا تعبدوا اربابکم
ما لا الها غیره نال البرایا خیره — طاف الموائد سیره لا تنحروا اعقابکم
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن — تا منفصل آید از سخن لا تسلکوا احبابکم

ای پاک رو از جام جم از عشق آمده مستم — این مرگ خود پیدا کند تا که ترا ام خوردم غم
ای جان من با جان تو جویای در در جوی تو — تا در کرا پیدا شود پیدا شود این جان غم
من ترک فضل فاضلی کردم بعشق ار کار من — که عشق شد بیش شدم در عشق شدم بیش کم
پیچ دل از صفرای تو میسوزد و زرد دیگر رخ — چونکه به عشقش بود خم زد بر رخم اشته رقم
تو بین این خمار مین در عشق تو بس مستی — از مستی خمارم زین گر شنود خود چو کم
من خود ز مطلق شدم تا زجان حق مستم — گاه از عشقش چون زعفران گاه از جانش چون نغم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مصر شدم — دیدم بگه یوسف رخی گفتم بعقلت فدا بکم
گفتا عزیز مصر اگر تو عاشقی بخشید است — من غایة الاحسان او من جوده او من کرم
من قدر آن نشناختم آمد هوس پیدا شدم — باحسرتی من هجره یا غفلتی یا ذا الندم
دی صد محال از تو شنیدم گفته حقیقه هیچ شک — ما کان غاالدارین قطوا او مشغل فی القدم
تبریز این تعظیم را فوار ازل آورده — از مفخر من شمس دین از اول حب القلم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم — گردی غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم

[illegible]

همچون غریبان چمن بر یاد روی گلشن فنن — هم بسته یا هم کامزن عزم غریبستان کنیم

جانی که رست از خاکدان تا نقش جان اندر روان — تا جان زانو بسته یا هم منزل انجان کنیم

ای برگ تو رست یافتی تا شاخ گل بشکافتی — چون رستی از زندان بگو ما و در این حبس انگکیم

ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر بر زدی — سر در چه سر آمیختی تا ما در آن بریان کنیم

ای غنچه گلگون آمدی در پوستین بیرون آمدی — با ما بگو چون آمدی تا ما زنو دیجران کنیم

آن رنگ عنبر از کجا وان بوی عنبر از کجا — وین خانه در از کجا تا خدمت دربان کنیم

ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو — تو شاد و گل با شاد تو کی شکر این احسان کنیم

ای سبز پوشان چون خضر ای خضرها گویان سلام — تا حلقه گوش از شما بر درد و درمان کنیم

بشنو که گلشن وارها چه حرفست بر آوازها — بر ساخت بلبل سازها گر فهم آید بستان کنیم

آواز قمری تا قمر بر بست طوطی بر شکر — هیا ورد والحان ترجمان مستان الحان کنیم

ای شب روشن خوان بردار سفره ای کرم — گر نه این آورده ما را ز صحرای عدم

تا جان زنکهت دار هم این پرده ها را بر درد — زیرا که نکهت جان خورد هم باز آگنده حظه کم

ای دل خوش از قال او و فحشت ز احوال او — بر زخ نداری خال و گر چون همی آن عجم

تو یاد جمال عالمان وانکال جال عارفان — کو دیده کو دانش بگو گلستان کو جام جم

آن می بهار انگور شد کان شکوفه ها نیک انگور بود — از بحر جان دارد مدد تا در زخ او زرد شکم

برد زان طبل گران برآه سر و سنگ ران — تا سر و شان سوزان شو دگرد و مهر جانان هم

کز مجلسم جا ابدی گفتار من حال ابدی — با نور خو یاد و رشو با با کمی چندین مستم

ماندر دو دیده بر دیده بخشیده — ای خواجه برگردان ورق بو زنه شکستم من قلم

هر کس که مانی بکند آخر جا ماند میکند — شاهی بود دیلمکری نهانها شد آن علم

خاک ابیکرد و وطن خاک این تن راز من — بسته نیست جان در آب گل زر سم که در خود قدم

انجمن نیز زی جبین ما را تو ذو نعم الیقین — القوت در روح ... جان در سخن

هر گز ندانم راندن مستی که افتد در برم — در خانه گر می باشدم پیش تو بر ما و تخم خرم

مستی که شد مهمان من جان من بشناس آن من — تن من ز سلطان من تا بر نشیند بر سرم

با لطف

با لطف و دلداری تو یا رب چه پیکار و دلم — در شوق خالهای تو یا رب چه پیکار در سرم

چشم خوش خونخوار نشان ای جان جان جان بگان — برگرد دلم گر گشتیم بحرم تو کر لشکرم

که در طواف آتشم که در شکاف آتشم — با داغ دل در روی زر دارد گه آه آتش لشکرم

هر روز تو جامی دهی پنهان ملکین دارا امید — هر روز رسوای دهی این عشق چون پیغمبرم

در سایه است ای آدم چون آفتاب بر فلک — تا عشق را بنده شدم خاقان سلطان سنجرم

العشق آخر چند من وصف تو گوید با دهن — که بلبلم که گلشنم که خضرم و که اخضرم

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم — ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم — وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم

ای بیکسان ای بیکسان جاء الفرج جاء الفرج — هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من — صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم — زیرا که مطلق حاکمم مؤمن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما — خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم

تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی — سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم — من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای سرو ای سرو دهان بگشاده ام — تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان — آنم که ایجا نبات را من جفت نیلوفر کنم

ای آسمان ای آسمان حیران تر از نرگس شوی — چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

العقل کل العقل کل تو هر چه گفتی صادقی — حاکم تو ای حاکم تو ای من گفتگو کمتر کنم

ای با من و پنهان چو دل از دل سلام علیکم — تو کعبه هر جا روی قصد مقامت می کنم

هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری — شب خانه روشن شود چون یاد نامت می کنم

گه همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم — گه چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت می کنم

دوری ز بین لیک هر دم اندر دل آتش زند — زان روز و شب در دیده من چون مدامت می کنم

گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی — ور خاطری پس من چرا در سینه دامت می کنم

دکان چرا گیرم که او دکان بازارم بود
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداری کنم

دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم

چون زلف او بشکسته‌ام سر را چرا بندم بگو
من چون طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم

چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جدی کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم

چون گشته‌ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
در جیب سغراقم کند گر قصد هشیاری کنم

ای خواجه من جامم همی چون سینه را غلبین کنم
شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را [illegible] کنم

بگشا بهاران من آن تا قرص مه جنت کشم
دیوانه جنس من بنه تا لطف و دلداری کنم

در عشق اگر جان شوی جان و جهانت من کنم
گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم

دیوانه بر دلبری چون من نباید [illegible]
آسان درآ در خم ما خمار ماست غمخواری کنم

افروخت نفسی [illegible] طلعت روحی [illegible]
لا موت الا بالاجل پس برگ سالاری کنم

شکر علی لذاتها صبر علی آفاتها
با ساقی قم ما تما تا جنبش و خماری کنم

الخمر ما خمرته والعیش ما باشرته
مخمور انگورم چرا من غوره افشاری کنم

البطر [illegible] نظرا پرده میزن تا سحر
مانند ما باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

بیدار کاشب خیری یا در کنار دلبری
بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم

قد [illegible] دار کاتنا [illegible] برانها
حمد علی سلطانها شیرم چه گفتاری کنم

یا والصفا ال بحرنا [illegible] المنی
ابشر بی زانو بزن تا من خریداری کنم

زان از که دف بیرزم زیرا عروسی میکنم
آتش زنم اندر تنور تا چند ستاری کنم

زین آسمان چون تنگ من کو تنگه گیرم چون افق
و ذوالعرش را گردم فرق [illegible] کنم

الدار من لا دار له والمال من لا مال له
خاموش اگر خامش کنی بهتر تو گفتاری کنم

چون شمس تبریزی اگر همچون دم استاده‌ام
چون شمس تبریزی شه باید ستاری کنم

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

مستم نخوردم من لدن رو محتسب را غمزه کن
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای
با زندگان گشته‌ام با مردگان بس مرده‌ام

[illegible]

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام

ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام

دیوانه کوکب ریخته در شور من گیر بخته
من با اجل آمیخته در نیستی پریده‌ام

امروز عشق بی زمن یکبارگی بیزار شد
خواهد که ترساند مرا بیند مرا تا دیده‌ام

من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گیجیده‌ام

از کاسه استارگان وز خوان گردون فارغم
بهر گدارویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام
حبس از کجا من از کجا مال کرا دزدیده‌ام

در حبس تن غرقم بخون وز اشک چشم همچو خون
دامان خون آلود را در خاک می مالیده‌ام

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام

چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
زیرا از آن کم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام

در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا
زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام

تو مست مستی سر خوشی من مست بی سر خوشم
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده‌ام

من طایر مرغم کز چمن با آشیان خویشتن
با دام وی کم زنده‌ام اندر قفس خزیده‌ام

زیرا قفس با دوستان بهتر ز باغ و بوستان
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام

در زخم او زاری مکن دعوی بیزاری مکن
صد جان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام

چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز میرود
بشنو ز کرم پیله کاندر قبا پوسیده‌ام

پوسیده در گور تن روح من اسرافیل من
گر بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده‌ام

[illegible] بازیچه برو دو ز چشم از خویشتن
مانند طاوس نگو من دیبها پوشیده‌ام

جنبش [illegible] سر بنه یعنی مرا [illegible] ده
زیرا درین دام تره من زهرها نوشیده‌ام

نوش حلوای جان شیرین و شیرین جان تو [illegible]
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده‌ام

عین ترا حلوا کند بیرون که صد حلوا دهد
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده‌ام

خاموش کن کاندر سخن حلوا [illegible] از دهن
با گفت مردم بو برد زین نان که من نوشیده‌ام

هر غوره نالان شده کای شمس تبریزی بیا
گر خامی بالند [illegible] پوشیده‌ام

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق [illegible]
[illegible]

هم با صلوة دایمم هم با صلوات قایمم / هم صوم را شناختم هم سام را آشناستم
دنیا منم عقبی منم جنت منم طوبی منم / هم آدم و حوا منم هم سر نبی عقباستم
هم کوه و هم صحرا منم هم کوه و هم دریا منم / در شعلهای عشق بین کاندر زبان گویاستم
دریای بی پایان منم با نوح کشتیبان منم / یوسف منم عیسی منم چون موسی و شعیاستم
ایوب با درمان منم یعقوب با هجران منم / هم حکمت لقمان منم هم یونس بیجاستم
هم احمد و حیدر منم هم شاه و اختر منم / هم صاحب کشور منم زانباده تقواستم
آندم که اینجا منم هر شب و هم روز منم / هم درد و هم درمان منم با درد او افزاستم
فرمان بر و فرمان دهم هم جانستان هم جان دهم / جان از من و منم ز جان از حضرت عداستم
خاموش زین گفتار دل ای کان تهی از آب و گل / از جمله تا بیند کس با حباب دنیاستم
ای شمس دین ای شمس دین روشن تو بی ... / در زیر و در بالا منم پنهان و هم پیداستم
مولا تو در میدان جان با شاه ... / هم شاه هستی جهان ... صهباستم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم / در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم / چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم
بالا روم بالا روم آنجا روم آنجا روم / بازم رهان بازم رهان کاینجا بزنهار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم / دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم ای پسر / وینجا چو ماری ابهین کاینجا سبکبار آمدم
مار زخمم مرهمم مار آن ... / آخر ... من در شهوار آمدم
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم / من گوهر کانی بدم کاینجا بدیدار آمدم
یارم به بازار آمده سرمست و عیار آمده / ورنه به بازار رم چکار او را خریدار آمدم
ای شمس تبریزی نظر در جمله عالم که کنی / چون در بیابان فنا جان و دل افگار آمدم

آمد خیال خوشترین کو من از گلشن یار آمدم / در چشم مست من نگر گر گوئی خمار آمدم
سرمایه هستی منم همسایه هستی منم / بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم
آنکه ز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم / برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرکار آمدم

گفتم بیا تا دامنی دادم ... داد آمدم
گفتا ببین و دامنی کز ... آمدم
هم ماه و هم ... هم ... آمدم
بنگر ... از ... آمدم
زنده ... ای ... کاری ای ...
... ای ... آمدم
... که من اول ... آمدم
... در ... آمدم

عشقا تو قاضی ... چون منم
از ... ما منم
... تو ... مستعمل ...
... تو ... چون ... دیدم
... زیبای ... تو ... منی
... دیدم ... شادی ...
... تو ... آن ...
... دریای ...

عشق سخن گو نیست تو ای سودای خاموشی مگو / ادراک و بیهوشی تو ای کفر و هدی عدل و ستم
انجم و شاه و شهان ای تنگنا دشت عشق جهان / ای بی نشان با صد نشان ای عجز و تمکین ...
خشم خوبان و خنان چون شمس سوزان لعبتان / زر نقش کنی لغزش کنی بر در ... ز ...
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی با شکر / گر وا فگندی نقشها کامد از کلک قلم
آنکس که آید سوی تو تا جان دهد در کوی تو / رشکت تو گوید که برو لطفت تو گوید که نعم
لطف تو عاشق میشود قهر تو سابق میشود / بر قهر غالب میشود چون رحمتش لابد علم
هر زنده را بکشند ... خیالی سو بسو / گرده خیالی را که بشکستی و ... علم
دیگر خیالی آوری زاول بباید سروری / آن را اسیران کنی ای مالک الملک حشم
هر دم خیال تو رسد از سوی جان اندر جسد / چون کودکان نعره برم گوید قیام اقسم

خامش کنم بندم دهان تا بر نشور این جهان
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

بس جهد بکردم که من آینه انبیا شوم / تو حکم بکردی که من آینه سبکی شوم
همراه خاصان شدم دریای غواصان شدم / خورشید با نقصان شدم ناقص ... شوم
نقش همه بشناختی بر آب و گل افراختی / دورم جدا انداختی کاکسیر زردی شوم
ترک همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند / من ساقی ترکی شوم ... شوم
کز تاج سلطانان شوم که گر سلطانان شوم / که طفل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم

خون دو دل را ریختم با یوسفی آمیختم
در روی او سرخی شوم در بوش تاریکی شوم

باز آمد چون عید نو تا قفل زندان بشکنم / وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان را میخورند / هم آب بر آتش زنم هم بادها شان بشکنم
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من / تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم / بشکسته باد اشجار اگر عهد و پیمان بشکنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم / تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور / چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را / گر ذره دارد دانگ کرم الا که آن بشکنم

... که ... بود ... کان ...
گوید که ... بشکنم
... چون لطف ...
... سلطان بشکنم
... تا ... بشکنم
... سلطان شد ... بشکنم
... خورده دی
... بشکنم
... جام می
... بشکنم
... دل ... بشکنم
... کرده ... بشکنم
... دو
... بشکنم
... چون ... جهان ...
... بشکنم
... بشکنم
... بشکنم
... بشکنم

[illegible]

دی بر سرم تاج زرسی بنهاد و بست آن ابلهم | چندانکه سیلی میزنی آن می نهند از سرم
شاه گلو دوزی آمد بر فرق من از فرق خود | شب بوی عشق خود و ندهد پاینده باشد تا حرم
در سر نماند با کلاه سر خوش جسد به سه | زیرا که بی جنه مه روشن بر آید کو سرم
اینک سر گزگران میزن برای امتحان | ور بشکند این استخوان از عقل و جان پرتر زنم
آن جوز مغزی بود کاو پوست برکنده بود | او ذوق کی دیده بود از نو ذی پیغمبرم
لوزینه پر جوز او پر شکره پر نور او | شیرین کند حلق دلم نوری دهد در منظرم
چون مغزها کو ای پسر از پوست بر دوزی نظر | در کوی عیسی آمدی دیگر مگو تو کو خرم
اینجا من نای گلو یک خو نوم گیر از گلو | در رفتن فارس نگر ند بار گیر لاغرم
رفتن عاشق این از زمین معشوق او | زیرا که بر عاشقان خیزد زناله اکبرم
از دردها ای آه کو آه آه مکو اله کو | از به مکو از جاه کو ای یوسف جان بردرم

بازآمدم بازآمدم تا وقت را افسون کنم | بازآمدم بازآمدم تا در دل عشق افزون کنم
بازآمدم بازآمدم تا بهر بیماران دل | وز اشک چشم آه او خون دل بیچون کنم
بازآمدم بازآمدم تا سوز و درد عشق را | در گوشهای دل نهم در کنج سر مدفون کنم
بازآمدم بازآمدم کز جان و تن دل بر کنم | چون مرغ عرشی آشیان در حضرت بیچون کنم
بازآمدم بازآمدم تا دل برآید بر فلک | وز هر چه جز دلبر بود از شهر دل بیرون کنم
بازآمدم بازآمدم دلداده شوریده ه | خود را اگر لیلی صفت در عشق آن مجنون کنم
بازآمدم بازآمدم تا بو که من با من شوم | با جسم و جان سرکشی با دلبر موزون کنم
ای عاشقان هرچند من چیزی ندارم چون الف | قد الف را از خوشی در خدمتش او نون کنم
ای عاشقان ای عاشقان جان از پی جانان بود | جان چون نباشد در تنم من زندگانی چون کنم
ای عاشقان از بخت اگر دلدار من با من بود | بر تخت دولت سروری با سنجر و هامون کنم
بنشست آمد نزد برم گفتم شها کم کن جفا | گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم شها بسیار شب بیدار بودم بی خواب | گفتا که صد شب هر سحر باید ز من مفتون کنم
گفتم شها چندین غمی داری و من در غافلم | گفتا چه باک ار شود تا من تورا قارون کنم
گفتم شها از زاری تو در زنده تا کی میروم | گفتا ز خود بیگانه شو تا الملتمس اکنون کنم

[illegible]

ز افزون

[illegible] سوره کس کو منبع جان است دل | تن ریخته از شرم او گر ریخته جان در حرم
از باده و از باد و از بنده و آزاد او | چو نگان فرو برده نفس چون گر برآورده شکم
از بحر گویم یا ز در یا از لقا و حسن او | نه از مقالات هم بر خیزد تا پای علم
جنبش آن این راه را در جاه و ان این جاه را | چون سوی موج خوردی در خون جان گرم
در آتش آب نهفته در آب آتش نهفته | در آتش جان در طرب جان آب دل در زنم
با من ولی الخاسنا قبت لنا اقدامنا | ای یاد تو در جستها خاوی بتو صحها قدم

ای آسمان این چرخ را من زین ماهرو آموختم | خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
ابمه لقا پستی او وای آب این در جوی او | برو دیدن سوی او زان آب جو آموختم
آتش همی گوید مرا کین تا به چون در زنده | من شیری ناقه بری از آهوی هو آموختم
از باغ و از بحر چون او و از طره شبگون او | اینک ببین بازی خوش بیچون کده آموختم
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم زبان | تا نقش بند عجب رنگ و بو آموختم
دیدم گشاده جا داد و انچه و آن ایجاد او | من دادن جان دیدم از آن دو آموختم

در خواب شو سو میروی در کوی بالا کو میروی
شش سو مرو در سو مکو چون خیر سو آموختم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم | هرجا نشینم خرم هرجا روم در گلشنم
هرجا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود | در هر مقامی که روم در عشق بر می غنم
در ها اگر بسته شود زین خانقاه شش دها | آن ماه رو از لامکان سر در کند از روزنم
گوییم جیک می آورد صد نقل [illegible] | من شاهم و شاهنشهم پرده چو نشان [illegible]
من آفتاب اعظمم خوش پرده تا باپرورم | من نو بهارم کآمدم تا خار را گل کنم
هرکس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب | من قند دارم القم باورا [illegible] غنم
گر این سخن را بازگو مرد بکرم آغاز کو | هین بی محلی شرح کن من سخت کند ناکدم
گر بد گران گوش گران بستر زهوش یا گران | صد فضل دارد این بران کانجا هوا انجا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات عشرتی | رضوان و هم جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم گره هم عنقا تویی هم جوهر ارقی تر تی | هم باغ و هم سقا تویی هم آب و هم [illegible] منم

[illegible]

اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم / ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم
اگرچه یک طرف از آسمان زمینی شد / نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
اگرچه بام بلند است آسمان مگریز / چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
پر تراشیم که چون تیر بر فلک ببری / اگر نه تن بیچاره را کمان کردیم
اگرچه جان مدد جسم شد کثیفی یافت / لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم / وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
تو ماهیی که به بحر عسل نخواهی تاخت / هزار بار ترا زان شهد روان کردیم
اگرچه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند / برین درخت سعادت که آشیان کردیم
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم / جا بیزیم که شیر شیر در میان کردیم
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت / لب قراضه قبی که ماش کان کردیم
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب / ز سیلهای مددهاش خوش عنان کردیم
چو ناشکفته نباشی چو برگ بید بزی / چه ناامیدی ار ما گرا زیان کردیم
لب دیا که چو برگ درخت بید زنید / بآرزش بگزیدیم و باغبان کردیم
الست گفتم از غیب و تو بلی گفتی / چو شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
برید صدق بگیر و بباغ روح بیا / که ما بی ترا باغ و بوستان کردیم
خموش باش که تا سر بسر زبان گردی / زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم
چو شمع عشق ز فانوس تن زبانه نبرد / دو چشم روشن و گوش و زبان ازان کردیم
اگر زمین فلک را پر از سلام کنیم / وگر مکان ترا فرش سیم خام کنیم
وگر هوای ترا هر سحرگه می آید / ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم
اگرچه قوه و زر پاک و خاص از پی تو / میان آتش تو منزل و مقام کنیم
بذات پاک منزه که بعد ازین همه کار / بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه / بدست نامه پر خون بتو پیام کنیم
قرار عاقبت کار هم برین افتاد / که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
و آنکسی که رسد کار خیر حیرانان / ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم
چو سیمبر بصفای نیکان به بر گیرد / فلک که گره شد است ماش رام کنیم

چو مغز ... بود ... کوشش کنیم
چهار حد جهان را بنگ و دو غلام کنیم
ز بس که بر زنم انگشتری چو بستانم
هزار خسرو ... را غلام کنیم

نیم ... بار ... یار روم
بدان بهشت و گلستان و سبزه زار روم
بمرگ دیر ... فراق ... شدم
گلشن آمد ... بار روم
من شمار ... رسم ...
بنقل و مجلس ... شمار روم
... من بگلم
جواب سجده کنان سوی ... روم
... عشق ... کنان ...
ز داد عشق بود کار دو بار سلطانان
بعشق در بزدم در کدام کار روم
شنیده ام که امر ... پیدا کنست
اگرچه ... سوی ... روم
چو جز عشق ز سنگ سلطان خود ... کار
بعشق دل ... سنگ شکار روم
چو بر براق سعادت کنون سوار شدم

ازنیم

چو بر براق سعادت کنون سوار شدم / بسوی بخت سلطان کامکار روم
چو از عشق بر زیر لوای سلطانیست / چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
منم که در نظرم خار گشت جان جهان / بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
غبار تن بود آه جان بود آنجا / سبز و سبز و که بدان چرخ برقرار روم
اگر کلیم حلیم به آتش درخت شوم / وگر خلیل حلیم در آتش زار روم
خموش گه هدم تشنگی این باران / نمی که از بر یاران بیار غار روم
شوم چو مرغ و به پرواز خویش زنگم / ز جیب ... عقار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی / بهشت عدن بود هم و زانجا روم

بیار باده که اندر خمار خمارم / خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رنگ خورشید است / بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنکه اگر جان بجوانمردی جفت است / بدان سبب که بجان در هوای سودایم
بیار آنکه نگنجد درین دهان ما شکر / درین شکایت ندانم و شکوه گفتارم
بیار آنکه چو او دست کوه و نادان / چه باده دیم ملک گر بزنم و طرارم
بیار آنکه دمی گر شود سرم خالی / سیاه و تیره شوم کو نیاز گفتارم
بیار آنکه ره ندانم بیرون سیار / بیار زود که دود دفع از دل آرم
بیار و باز رهان سقف آسمان نهان / شب دراز ز زور دود فغان بیدارم
بیار آنکه پیر حرکت من هم زو گم / بگیر و گفت در آر دو بیانکارم
بیار که این همه علت قدح / که هر چه در شکم پاک ... بسپارم
کنار کف پیر حرکت کاشکی تو هم / کشاده دیده به بندی ز ذوق اسرارم
باستخوان ... نظر کن ... / برقص شاد ... اگر ... خوارم
چه نرد باخته ... تراشیده ام ... / بجام ... رسیده ...
مسیح وار شدم من خرم ... / نه در غم خرم ... خود دارم
ببین در آدم ... / ببین که در ... صد هزار گلزارم
طلوع کرد این لمع شمس تبریزی / ...
غلط شوم چه وحدت در ... دیگر بار / ...

... نشسته ام امروز ...
... خستم ...
...
... گفت ...
... تبریز ...

اگر بدست من آید چو خضر آب حیات — ز خاک گور تو آن آب را طراز کنم
وگر ز خار غم تو چو خار چین گردم — ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرم و روزم — چو روی خود بشهنشاه دلنواز کنم
چو پرده بر آرم ز شوق چون بدوام — بسجده گاه مقیمان نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی تبریز روم — همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی مهر — چو ذره ها همه را مست عشق کنم
پر پری عشق چرا گفت من همه نازم — همه نیاز شو آن لحظه که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی — من از برای تو خود را همه نیاز کنم
خموش باش زمانی ز بانگ خوش [illegible] — و تا برای سماع تو چنگ ساز کنم
مراد قوم مراعات شود محمود — چه خویش را چو محمود خود ایاز کنم

بگفت آنکه بگو اندر چرا ز گوشه بدم — اشارتی که بکرد این به کیاست سلام
بگفت آنکه کشادی کمر که می بزدم — که شد قمر که [illegible] آنچه من بکنم غلام
بگفت آنکه ندانی جناب اندیشه — مثالهای خیال مرا بوقت پیام
بگفت آنکه بغلاش گفته که ز دو لب — ز خنده کند بنفشه را برای کرام
بگفت آنکه کز [illegible] لب که جام بگیر — بنوش جام و رها کن حدیث پخته و خام
بگفت آنکه ترا دیدم و قلم افتاد — ز دست عشق نویسم بشیر تو ناکام
بگفت آنکه کلاهت بدزدیست نو — بهمدمی که بخواهی که جان بروی آیدم
بگفت حلقه زندان ز باده مدهوش شد — بهشت خلق هویدا میان روز صیام
هزار شیشه شکسته روزه شان [illegible] — از آنکه شیشه گر عشق ساخت آن جام
بیاه روزه چو ماه روزه [illegible] — بیا ببینم محمد مدام نوش مدام
میان بگفت [illegible] — که ای سلیم [illegible] کشیده دار کلام
بگفتمش چه دهان [illegible] — بدر گوش کسی را اگر [illegible] غلام
بگفت آنکه حلالست خون من بر تو — در هر عده سخنم را حرام دارد حرام
خیال من ز ملاقات شمس تبریزی — هزار صورت بیند عجب بد اعلام

[illegible]

نمیخورم کلال و حرام می سو کند — بکان عشق که بالاست از حلال و حرام
بکان عشق که از جان جان لطیفه تست — بر عاشقان ز اخترت هم ملام و شراب
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود — در بانگشت فلک [illegible] به کام
ز عشق ساقی مخمور [illegible] — نه آن شراب [illegible] جام
ز عشق آتش جان مست ساغر [illegible] — ز عشق گوره دجام [illegible] تمام
نهاده بر کف جامی ز عشق بر من آمد — که این بگیر [illegible] غلام غلام
هزار رمز بگفتست جان من با عشق — و زان رموز نگنجد به نظم و حرف و کلام
چهار باده جامی که خالت [illegible] — ز عاشقی [illegible] پخته [illegible] خام
و زان [illegible] کنیم [illegible] عشق — ز عقل [illegible] جام
چو کم کنیم من عشق خویشتن [illegible] — بیا بیا که آن شه تبریز شمس دین و سلام

چهار باده که از دیر در خمار توام — اگر چه دلق کشان [illegible] یار غار توام
چهار رطل سبو کارم از قدح بگذشت — غلام همت داد بزرگوار توام
در این زمان که مطیع خمار من مباش — چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
چهار جام انالحق شراب منصوری — در این زمان که چو منصور زیر دار توام
بیاور آن سخنها و شرطها که ز است — قرار داد و [illegible] بیقرار توام
بگو بیا غرضش از کف تو گر سوار رخی — عجب ترا [illegible] در این لحظه من سوار توام
میان حلقه بظاهر تو در دوار رخی — ولیک چو در نگرم تنگ در دوار توام
بزیر چرخ بنوشم شراب ای زهره — در این عده [illegible] زهره بار توام
چو شیشه زاده ام که جام شه باشم — تنها کجا [illegible] کار توام
عجب که شیشه شکافد [illegible] — چگونه ریزه [illegible] بر کنار توام
اگر چه کام [illegible] زنجیر توام — چو ز عشق [illegible] شدم [illegible] توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام — چگونه فاسق باشم شراب خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی — بپوش راز [illegible] که راز دار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من — کمان فتاده رخم را که هم غبار توام

[illegible]

نمیخورم کلال حرام

شب چو بزد و بط روز را ابو زدگی | چو در سحر مناجات او برافزودم
کجاک پای خداوند خسرو پرویز | ز چون شدم ز درش سرفرازدم
هزار شب ز ز نشیم باده خوردم |
هزار شب ز ز نشیم باده خوردم | زنجود سرد بر شیر سپید کردم
زنجکاه ورزو در کاه رفتم اگاه | به خرابات روی آوردم
خود کرد و بر آورد ز انگشت ربا | هزار سال و دو دنیا بدر کردم
فراغتم ز فلک گشت سینه شکم | لطیف زرد قمر گشت چهره زردم
دکان چه طبیبان خواب خوام کرد | که من سعادت بچاره دارو دردم
شراب خانه عالم شده است سینه من | هزار رحمت بر سینه جوان مردم
هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را | ز رنگ عشق از ننگ خویشتن فردم
به فلک شاه شدم از عنایت رندید | چو مات شاه شدم چه لعب با بردم
چه دانی که بمیرد هزار خوش شود | شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم
منم نهفت خدا لیک نام من عشق است | هزار قطار ره چو ره که افزودم
رسد ز تیر فلک در سنان مرکز | هزار مرید که او را بعشق پروردم
چو آفتاب سعادت سپید شد سحر | و صد هزار بخورشید از درون سردم
خموش باش اگر نه ز نوف رفتنه چه | هزار پرده ز رید زبان نوحه کردم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم | بگو ابر که بشر کرد و دیده ام شیدانم
ز خوشی و طرب در جهان نمی گنجم | ولی بچشم جهان هیچ روح پنهانم
درخت اگر نبدی بکجا جستی | از آن شکوفه دلم حیرت گلستانم
همیشه دامن شاه در کشید سر خوشی | کند کنون کف شاه در بحر شیرانم
ز باده ادیکی علم هیچ می کنم | از آن نیست که من آفتاب چندانم
ترا نخواند من آموزد این نقش زهره | هزار زهره غلام دماغ سکرانم
صلا که فاتحه قطبها رسته همه | چو آن چه فاتحه آن در نمازه میخوانم
بدار ملک ملامت بشیر چه غمازست | ز بگر بد نصیب بجا که در ... نم

چنانکه ... معقول ... شنه
هزار ... کا ... معقول ... ام
... آفتاب ... بر ... بو
... خورشید ... کجا ...
... ما ... دلم ... ر ...

اگر چه ... خوش ... ز ... ام
... بکار ... دارم
... ر ... بکجا ... ر ... دارم
... دارم
... دل نعمت ... دارم
... جوان ... دارم
... دارم

: نگیرد آئینه زنگار هیچ اگر گیرد | زمین زنگ بدان روی دیده ناداریم
خوش کردن نهر این همه جوارت مکر | ز کار فضل تو زنار قیلان داریم
بگنج کردن این نقد عمر خوشترم | ز عمر بخشی کرم جاودان داریم
یقین به لشکر آن زد با دو شکند | زمین رحمت انگشت زد با داریم
زمین روز چرا نه چه رنگ زور است | مکان بهره که مکان لامکان داریم
بهار صد در به نیم ز رنگ ز زر نشیبی | اگر بدشت خزی کین چنین خزان داریم
قران برت خورشم که تا کنو مهر تو | گران لب شکرین شکر فشان داریم

بیا تو مطرب برباب کریم باش کریم | بگو بخسته دلان رحیم باش رحیم
دلم چه آتش او در دم شعله زنده | چه من بیا باش مسافر مقیم باش مقیم
بیا مد آتش بر راه عاشقان بنشست | درین مسافر این ره به بیم باش به بیم
نذارد کشید آتش بر همه عاشق | چه شعله های چو جنت نعیم باش نعیم
کلیم ز آب چه خواهی که تا برون آرست | بزیر بار عزیزان کلیم باش کلیم
چه باید است که ترا بحر دایه دارد | مثال دانه ذر در دو یتیم باش یتیم
درست درست شده از آنکه داده او | درست درست نباید دو نیم باش دو نیم
الف بیاش تو ناکه دار سرکشی دارد | بیاش کژ تو چه دال و چه جیم باش چه جیم
خموش پیش مکن کژ روی درین مجدول | بیاش تعبیه صدور درو میم باش میم
طواف حسن الف جان از نهیب بر جست | فکنده در ره او جون ادیم باش ادیم

زهی حلاوت پنهان درین خلاء شکم | مثال چنگ بود آدمی نه کم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود شلا | نه ناله آید از آن چنگ پرنه زیر و بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ شکم تو | ز سوز ناله برآید ز سینه آهر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی که گشوده | هزار پیه برآری بهمت و نغمه
شکم تهی شود دعرالدی همه نیاز | شکم تهی شود اسرار کوی ما زن قلم
چو پر شود شکمت در زمان خر آرد | بکار عقل تو تنها بکار کعبه صنم

... ماه ... جمع شود
... دو ... والعطاء ...
... سلطان ...
... سلیمان ...
... دل ...
... خوش ...
... علم
... ما
... کم ...
... ام ...

... جان ...
... دم ...
... شیم
... خوش ...
... ام
... ما ...
... سم
... نهیم ...
... آم ...

[illegible]

نه در بام تو ناکرده او باقیست — نه کوه ام تو نا کرشف برگاهم
هزار عداوت عوارض بجهت — درچون کلیچه گشاده کنون در افواهم
زبهره عالم بچو رخ دو کردم — چه بهر تشنه به جلوت لام اللهم
نگاه و عطف دسر و در پسندیدشم — بسرات دولت و عشق تو شب و جاهم
به قدر هواه مجمع خرق ... — نه چون شبهات سرگون شباهم
اگر ... غضب خشم و ترکی آرد — بعشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
اگر چه کاه و بیگاه ... — بدولت سفرها گاه و بیگاهم
برای چه ماه تمام و تمام ... برگو — در زیر عقده ... ماند ...

به بسته ... در نهایت ... — ز بند اوست که من در میان ...
ز کوه قاف مگر غریب اطراف ... — بصورتم چه کبوتر بمعنی عنقایم
کبوترم چه شود صید چنگ ... — از آن سپهر ... عنقاست ...
ز آفتاب خرد گرچه ... من ... — چراست ... چه ... برپایم
چه این وقت بود دامن ... — چه صوفیم که ... فرد ...
مرا چه پرده در آویخته ... — هم از برای ... ما ...
ز لطف تست که از جنبیم ... — چه طوطیان ز کف تو ...
اگر ز جود کف تو به بحر راه برم — تمام گوهر هستی ... بیابم
... نیم من ... — به پای ... و درای ...
سخن بکار ... — مرا ... که من ... کجایم

سماع ... زبهر ... — مرغ ... بامدادان ... آرام
شکفته کرده ... — گشاده کرده ... وجود سلام
سحر رسید ... — ظفر رسید ز ... بهرام
عصیر ... جسم ... — چه وقت ... برآرد ...
حلاوت ... پدید آید — که از ... رسید ...

...

زبان خود بفروشم هزار گوش خرم — در رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم — در لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم
بدان ... آفتاب ... سلطنتم — در من ترا نگه دارم لطف بردارم
رخ ترا ز شعاعات خویش نور دهم — سر ترا بده ... مغفرت خارم
هزار بار عنایت بر آسمان رفعت — اگر بیارم از آن ... برتر ...
بجز است ... لطف من به تیمارت — در دیده برکات ... تیمارم
هزار شربت ... جوشد — از آن ... که کجفی ... کنارم
بیا به ... کنی سر ... — در چشم روشن باشی ... اسرارم
زعفران ... لطف که دریغ ... — در از کمال ... ادبارم
ترا که ... سیرت ... — در یافت ... جوال تو جامع انبارم
تو خیره ... — هزار لطف ... بود ... نهارم
... — بجشم لطف ... آثارم
بجوش ... — در من ... نیازارم
... کردم ... — دل مهر تو کان ... گرفتارم

چه روزها شده ... — نهان ... حلقه حلقه ... کردیم
همی ... حضرت سلطان — چنانکه ... ساغر ... خوردیم
... همی گوییم — برآر ... برآوردیم
بیار ... کرده ایم این سو — بیار باده ... زردیم
مکن سلام ... ابتلای تو ایم — به ... افسرده ... سردیم
جوانان ... ... خوردیم — ... سردیم
... بگو ... دار — ... نیازردیم
... — ... دردیم
... — به تحفه ... آوردیم

[illegible]

[illegible]

اگرچه آینه روشنم ز بیم غبار / روا بود که اسیر روز بندکردم
اگر کجا بده ام زین بهار باغ شوم / ور کجا بده ام زین وصال صید کردم
میان صورت حاجب بود نا چار / ولی چه آینه گشتم چه بر جهد کردم
مرا ز ظرف بد این حرف میروم بکجا / ستور بسته نیم از چه بر و بند کردم

بگوش من برساند بجز تیغ پیام / در خواب شیرین به هلاکش شد حرام
بکوه بر خوره در خواب چاره گیر / بر آن کسی که برو کرد عشق نیم سلام
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی / چه عشق را علت و جام کریز کشت و غلام
عظیم تر ز قدیمت عشق بیشتر خواهی / اگر چه صورت و شهوت بود بیشتر حرام
دلم چه رنج بیا بدرد و که توبه کند / محنه بر من و بر خود کدام توبه کدام
زهی گناه که کفرست توبه کردن از او / ز بیر کریز د طلاق نه بیش جای مقام
بکار مذهب آتش حلال در یخ است / از آنکه عشق بریزد و بنیرون کرام
بکش که مرا که چه کشته بعشق تازه شوم / خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگوشه بروم گوشه قدح گیرم / در عاشق قدح و رند و خصم تبریزم
خوشست گوشه و با گوشه چون مست / هر چه باشد از این ده چه شهد چون شکرم
چراکه در روغن بادر گرم اندیشست / در زهره طالع و تنگ شکر تا تیزم
ز عشق خواهم آن من که شکر کند / و گر همه بتو بخشیدم این بکه در دیرم
روم سری بنهم گاه سرست باده جان / در خفره نه سرای اختیار و تقدیرم

برآن شدست دلم کاتش گیرانم / که هر که مرد و چشم او بگرد آنم
کمان عشق بدم بدم که تا جان عشق / در بچه نظام و سلطان پیغنظرانم
در رفت در نظر تو در بیا نظیر شد / مقام گنج شده است این نهاد ویرانم
من از کجا و مبادات سلطنت ز کجا / فقیر فقرم و افتاده بیفقرانم
من آنکسم که تو نامم نهی سعیدانم / چه من اسیر توام بس اسیر میرانم

ای دوزلف

شاه امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم / صد بار گشت ز دیش و صد بار به بستیم
زنداز شکرانه بگفتم و بد و بر فقند / مائیم که جا و بد بگذر و در نشستیم
وقتست که خواب همه در تنور در آیند / انگشت زنان گشته در از پرده بجستیم
یک لحظه بلاوش در عشق قد میم / یک لحظه بهاکری مناجات الستیم
بالا همه باغ آمد و پستی همکی گنج / مابوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تاهستی او کرد تجلی / هستیم و پس ساده و ما نیم که هستیم
تو دست منه بر رگ ما خواجه حکیما / کز دست شدستیم اما چه ز دو دستیم
زنا نو نا محرم این راز نهانه / تا منه نظر عشق تو ما کور در کرستیم
هر چند پرستیدن بت مایه کفرست / ما کافر عشقیم گر این بت نه پرستیم
جز قصه شمس الحق تبریز مگو شید / رندانه بگوئیم در خورشید پرستیم
خاموش در هستی و کرو تجلی / هستیم پنهان که ندانیم که هستیم

خیزید و بخسپید در نزدیک رسیدیم / آوازه خروس و بانگ آن کوی شنیدیم
از ذوق چراگاه و در شب تاب چو دید / در حوض زبان لب موفور گزیدیم
چون تیر پریدیم اسب صید کشتیم / گر چه چوگان از ره احکام فهیدیم
نه بعد کشتن گرد قرده یارست / این زرگر و زرین و قرافقر کجا چریدیم
ما عاشق مستیم بصد تیغ نگردیم / شیریم و ز خون دل نفعور جنبیدیم
مستان الستیم بجز باده ننوشیم / بر خوان جهان نه ز بهار آتش و تریدیم
خوداندو دید که در قیمت کشتر / از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
خیزید و بخسپید که هنگام صبوحست / استاره روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوس ریاط / خیزید کز آن ظلمت و زان حبس رهیدیم
خورشید بسوار بغرستاد در آفاق / کان یک نرگ مشرق ماچنیر عقدیم
هین رو و بشنو آری اگر طایر روزست / کز نور شعشع و چون نقش صبح دمیدیم
هر کو ز رسول نقطه را نه پذیرد / هم محرم ما گشت برو پرده تنیدیم
خاموش بخیز و دم و خوش ز روزه و خشم / ما پرده و آن رازه خبر را هم بدریدیم

[illegible]

این شکل نداشتیم این شکل بود دیم | ور زانکه دگر گونه نمائیم دگر آئیم
گفتم چه بپائید و چه در بحث شدید | گفتند که این هست و لیکن دگر آئیم
گفتم که چو دریا بود جوی شدید | چون آب روان جانب دریا سفر آئیم
ای غائب ز تو گوش … | از عجز اخبار چو شب خوش خبر آئیم

المنة لله که ز بیکار رهیدیم | زین وادی خم در خم پر خار رهیدیم
زین جای پر از دم که اندیشه گذشتیم | زین حیف پر از … جگرخوار رهیدیم
دکان حریفان بد فعل همه برد | دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم | در غرقه آن قلزم زنگار رهیدیم
چه آب همه فارس و … همه مستیم | از ساغر و از نشت خمار رهیدیم
ما توبه شکستیم و ببستیم … | دیدیم همه توبه یکبار رهیدیم
زان جسم عشاق و از انفاس مسیح | از علت … بیمار رهیدیم
چون شاه مشهور بیارست جهان را | از شب و از پرده طیار رهیدیم
از … سالها تو که از طالع و نوبت | زان … از دغم بیدار رهیدیم
از غبن زیره روزه و از حیله گذشتیم | … رهیدیم
گر روح و گر عقد و گر … | … چهار رهیدیم
ما گنج ببردیم و طلسمش بشکستیم | و از زهر و سموم دم هر مار رهیدیم
مائیم که نقدیم نه در کیسه بمانیم | بر نطع بود … رهیدیم
مائیم که خورشید جهان تاب منیریم | جا دیده بود … رهیدیم
خاموش که این عشق و از این علم … | از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم
خاموش گزین کان و از این گنج الهی | از کیسه و … بازار رهیدیم
این ختم برین کن که چو خورشید برآمد | از خارش و از درد و … رهیدیم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم | جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید ز … | هر شام سحرست … دمشقیم

یا رب به آن شاه که چون زر رسیدیم | ما رب نداریم بدان شاه رسیدیم
چون ابر پی … بر این خاک فشاندیم | وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
ای … زمان نوبت … | … بدرگاه رسیدیم
بگذر … چو یوسف برین چاه نشستیم | تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم
از … | و احوال بپرسید از راه رسیدیم

ما آتش عشقیم و در موم رسیدیم | چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
در منزل … در سنگ … | در قافله مرحوم رسیدیم
یک … | تا علم … معلوم رسیدیم
آن … | در گاه … معدوم رسیدیم
تا حضرت آن … | بر گور … رسیدیم
بعد از … | تا ظن … محروم رسیدیم
ویرانه … | با بوم … بوم رسیدیم
… قیصر روم | تبریز … در روم رسیدیم
… | در رشته لطیف منظوم رسیدیم
در گنج رسیدیم … | تریاک … مسموم رسیدیم
هرچند … | کم کن … رسیدیم
شمس الحق تبریز … | جویان … رسیدیم
با آینه … | تا … قیوم رسیدیم

امروز چه خویش ز بیگانه ندانیم | مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
در عشق … | جز حالت دیوانه شوریده ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم | وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند درین دام یکی دانه نهادست | در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز … | کافسون نپذیرد … ندانیم

[illegible]

امروز چنانم که خر از بار ندانم / امروز چنانم که گل از خار ندانم
از خوف رها باد ره و زلف ز هر سو / امروز چنان شد که ره از پا ندانم
این باده هوا برد ز دستی به دریا ر / امروز به چاره ره در از دار ندانم
از چهره زار چو زرم بود شکایت / رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق / اما نه چو من که ز کار ندانم
جولاهه شد دامن ما کار به دو پیچ / میکوفت ز مستی سر از کار ندانم
چون چنگم از عشق و ز خود خبرم نیست / اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو دو کژم مگر به بازار / بازار همی سازم و بازار ندانم
چون شانه در آن زلف چنان در پیچست / کز پیچ در آن زلف تنی یا سر ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و سرمست / طومار نویسم من و طومار ندانم

ساغر ز پی عشق روانست روانم / لیکن ز غم دل تو گندست زبانم
مهمیز من و چون تیر سوی غیرت دانو / ای دوست مکن بی نفاقت کمانم
چون خیمه به یکبارگی بجز تو تباهم / در معرکت ای دوست در آ و بنشانم
باز آن لب ساغر سبز اندر دل ظلم / وانگه بشنو عشق ز دهانم
بشنو خبر قابل اف نه اسپ / زیرا که ز ره ملکت سیتاح چه نم
معذور همی دار اگر شور زند شد / چون هر نفسی از عشق یکی لحظه امانم
آن دم که تو ملا ز تو ولیت تو م / آمدت بشنو ای لامن الکن گرانم
آن شب دهی روز چه مرتا بسپگاه / من در بیاه ماه تو چه ستاره دوانم
وآن روز که بر زند از شرق چه خورشید / مانند خورشید سراسر همه جانم
آن روز چو چون جان شور از جسم نهان / من همچو مرغ ز اندیشه طیبانم
در روز و فر تو روز بیتا به / در خانه چه ذره ز طلب رقص کنانم
از غلطه خامش چه اندیشه نهان / تا باز نیابد سبب از شر نشانم

بشکن قدح باده که امروز چنانم / کز توبه شکستن سر توبه شکستنیم

نامه دراو فزنها

گر باده فانی [illegible] باده من بر / تا یک نفس جام [illegible] ما نیم
[illegible]

ایمن در آن وقت که هیچ نمانیم / آن وقت که پابند خود و بار جهانیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را / آن وقت بگوییم که نابسته دهانیم

چون آینه راز نما باشد جانم / آنم و نگریم نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز / سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
ای طالب تو بر درون شرط درون / زنده مکن ده رمز زیرا نه چنانم
اندر گیم هگر وای این راست سخن پیچ / بیراست حدیث من و من هیچ کمانم
ای سرو چه کرد و بر سرو وی دو قوی ترنج / بازار جهان در یکه ماغم ماغم
وانگاه که در بر سر من بر زن شرابی / دار مخشر کنون ز در بخشش تکیه گاهم
ور زانکه چکانم تو ببینی قطره / کز بحر بدین قطره جواهر بستانم
چون ابر که چشم بسته جوهر آن بحر / بر رخ زده تا که این ابر روانم
و ز حضرت شمس الحق تبریز جهانیم / تا تو سخنها ز ره دید برشک زبانم

از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم / از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایه سرو تو چو ما سیر نخفتیم / در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر ما به سودای تو بجستیم چه ماهی / تا سوختگی گشتیم ولیکن نپزیدیم
گشتیم چو پروانه سودای تو چون شمع / چون ما ز ره آخر تنک خاک خزیدیم
چون سایه که گشتیم بهر پای که دیدیم پاک / اکنون بتو محویم نه پاک نه پلیدیم
ما آنچه چو بید بر وقت بکجه شد / گر یوسف فتانیم برون چه بدیدیم
ما برگ خزانیم تو انگشت زدستیم / در فرقت تو در تو ز رس انگشت گزیدیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها / ما رخت قناعت بر افلاک کشیدیم
شکرانه که ترا تو تو باشی یکرگیم / نه مردی که همه خلق چشیدند چشیدیم
آن دم که بریده شد این جوی جهان آب / چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم
چون جوش شد این چشمه ز پیچ آب دگر بار / تا غایت الا به سر چشمه رسیدیم
چون صبر فرج آمد چه صبر چه حج بد / خاموش مکن ناله را صبر گزیدیم

[illegible]

شب چو بجواب میرود گوش کشش میکنم
چون بسجود دعا کنم وقت دعاش میزنم

لذت تازیانه‌ام گر برسد بجان شه
چو کمان کمان برد که من بهر قفاش میزنم

گر قمر دهلک بود ور خود و ملک بود
چو کباب میشود زود دقفاش میزنم

گفتم شیشه را ابر سر سنگ میزند
گفت چه لاف عشق زد تیغ جفاش میزنم

هر که این بابرا نه ره نو نوازد نو
تا زنی شرح برد هر که کجاش میزنم

در دهن چو خنان او جانسی در شسته ام
تا بزرگان که من سهو خطاش میزنم

خشم شهان که علم خنجر و گرز میزنند
من بسماع جان کشم من بعطاش میزنم

سخن لطیف میزنم دیده ببود میرسد
هر که هوای او کند همچو هواش میزنم

عاشق بچشم انجمن پرده درست میزن این
راه شماتت این نوا میزنم

[illegible]

آمد آنکه بر نهم عشق را ... بر م
[illegible]

گر سگند هر جا جان بهم بل شکن
گر نرم گور بر دمی زبان کمر بر م

[illegible]

گفت ازین تو غم مخور ایمن و شاد باش | زانکه رفیق این شده جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ داد و دارد ذره فنا | در بر و بحر اگر رود باشد شاد و محترم
نوح نجات و شمات برد هزار سال خضر | عصمت بشر به کف غالب کعب با جرم
چند هزار همچو او بنده فقیر پاک حق | هر دم بر رسید باد و حقیر و محترم
گفت کلیم ز آب من غم نخوری که من دم | گفت خلیل ز آتش غم نخورم که من زدم
گفت مسیح مرده را زنده کنم به نام او | آنکه ز بعد مردنم جانب طیبه بنگرم
گفت محمد جوین من بشارت عیسی | بر قمر فلک نم کز قران من اقمرم
صورت ما بر او کنم سوی شیطنتش دوم | کز نفس او منورم و ز کف او معطرم
چون ز بردم براد ... کوکر شده | و چه ... ربع خاطرم گر بر تو مسترم
هم خوش درین ... باشد چون ... | و اماهم ازچه درین زانکه برون ...

وشنی چه خورده نگوارت همچو شکرم | تا همه سال روز و شب باشد ... خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمزه میکند | رنگ تو تا بدیده‌ام رنگ شده است ...
کینه ... تیز رو و زنجیر من | تا نفروز دانیدم تا بتو سیر بنگرم
سخت ... طیبه یک نفسی قرار گیر | خون ز دو دیده میچکد تیز رو و زمستلام
چون ز تو و ... غیرت حال ... | چونکه به نیست ... رد ... هیچ ...
چون رخ آفتاب شده ... ز دو دیده ... | جامه سیاه میکند شب ز فراق ...
خور چه صبح سر زند جامه سفید میکند | از رخ آفتاب جان ... ز ... م
خیره کشی من ... خیره مریز خون من | سنگدلا مگر ... در ...
ساغر من خیال تو بر کف من نهاد ... | تا نه بدیده ... ست ... شد ... ساغرم
دارد ... زمین ... آسمان | ز ... تا ... از ... خود ... ساغرم
از صنع سبزه ... است سبزه ... | جان تو ... جان من ... تو ...
چند جمال ... خون ... | ... که تو ... گرم

کار مرا چه داکند کار دگر چرا کنم | چونکه شنیدم از بشر ... چرا کنم

یار عجب پرده رفو است و ... چه | برطمع ... آمدیم
ای مه ... کنار | زانکه ز هستی بکناره آمدیم
همچو ستاره سوی شیطان کفر | نقطه زنانیم و نشکار آمدیم
همچو ... سوی ... گبر | سنگ زنانیم و ... آمدیم
باز چه بینیم رخ ... | با طبق سیم و ... آمدیم

شد زغمت خانه سودا دلم | در طلبت رفت بهر جا دلم
آه که امروز دلم را چه شد | وه که چه گفت است کسی با دلم
از طلب گوهر کوی عشق | موج زند موج چو دریا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو | میگذرد جانب بالا دلم
از شب غمش گشتم آخر ... | رفت بر این سقف مصفا دلم
روز شد و چادر شب میدرد | در پی آن جنبش و تماشا دلم
از غم تو در ... گفته است | آه چه راحت ز تو شد دلم
گر ... بر ... | وای دلم وای دلم وای دلم
ای ... از هوس ... | چند رود سوی ... دلم

آمده سرمست سحر ... بر م | بجز ... بجز ... بر م
گرم شده ... بده آغاز کرده | گفت ... تو نقشی ... آوردم
تو بده ... به ... | تو ز تو ... بر زم
گرچه ... بنشستم بلطف | من ز حریفان ... سر ... م
یک قدم ... چو جام ... | تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من ناب ... | جان تو ... رفت ... ساغرم
من ... | زانکه درین ... کوه ... م
چون ... ببوس ... ح | ... خورشید بود ... م
... بر تو این غزل | چون ... م

[illegible]

عشق غریب است و زبانش غریب | همچو غریب عربی در عجم
خواجه که این عدم است این بگو | گوشش قدم داند حرف قدم
بشنو این حرف غریب … | غصه غریب آمد و گوینده هم
خیز که آورده است … | بشنو از بنده و منشیر و نه کم
از رخ آن یوسف شد قعر چاه | روشن و فرخنده چو باغ ارم
قعر شد آن حجره و رو باغ و زاغ | جنت ایوان شده صفه و حرم
همچو کلوخی که در آب … | باز شود آب در آن دم ز نم
همچو شب ابر که خورشید صبح | ناگه سر بر زند از چاه غم
همچو شرابی که عرب خورد و گفت | صحبتی و تنها … لسنم
از طرب این جسم بگذارد و نقص | … گرد و بر فلک محتشم
ای خوار از عشق دهانم … | قد شهد الله و … النعم
گریه درخت آب نهان میخورد | بان … شجبه … کتم
هر چه بدزدید زمین ز آسمان | فصل بهاران بدهد وهو یدم
گر شبه دزدید … گر گهر | گرچه … ز … قم
رفت شب و روز تو اینک رسید | سوف ترانا بم … ختم

… به تماشای تو باز آمدیم | جانب دریای تو باز آمدیم
سیر گشت … | زود به بحوار تو باز آمدیم
چون سر ما … سودای تست | بر سر سودای تو باز آمدیم
از سر ما صد رسن انداختی | تا سوی بالای تو باز آمدیم
تا ز سرنای تو در ما رسید | در چه سرنای تو باز آمدیم

چند قبا بر قد … | چند چراغ خرد … زدم
بر فلک … راه … | گردش … تو ختم
گنج کرم آمد و مهمان … | دام … ز کرم تو … ختم

[illegible]

بوده ام گر … خوش | تو دهان دیگر من چه گیرم
ز آن زعلم ربوده ام حلقه | در بهشت ز … نخجیرم
بر دارا ز سر جوان گردست | لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون کشاد من ز رنگان تو است | … ره خصم و زچون تیرم
بگشادت چو جان تیر و کمان | هر دو را بشکنم … پیرم
وین غیر تو نفاق بود | من ز جرم نفاق دلتنگیرم
بین آمیخته به … شیر | چون شکر در کمان ز آن شیرم
کاتم طاق شد ز سیخ خود شیر | در میکشی دگر … خیرم
دره تا خیر چون برآرد … | بر روده تا … شیرم

ناز جیب … کنیم | … بلبلان … کنیم
… و ناز دکان … | گرد … کنیم
در کف … رویم دگر جنبیم | بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آن نیم هست در بازار | همه را مست … کنیم
سیم بادبر خوش عذار خوریم | خدمت چشم … کنیم
… خداوند خدای و اندر … | عیشها که … کنیم
تو اگر راز دار … باشی | … را با تو آشکار کنیم
… تا … | خدمت خالق … کنیم
حاجیان … بر شتر بسته | رخت … کنیم
بر بلندی رویم و بنشینیم | اشتر حاجیان شمار کنیم
شمس تبریز دعوت … کرد | ز آسمان و زمین گذار کنیم

خیز تا فتنه … برانگیزیم | گر جهان … بگریزیم
بر بساط … بنشینیم | همه از خویش خویش برخیزیم
جز حریف ظریف … | با کسان … نیامیزیم

[illegible]

هر که رشتن بود چه ترسان   همچو یوسف پرده‌دری کردیم
این مخنثر کن از آن هم افزونیم   در بر الفاظ و بر زبان کردیم

آنچه از تو در دهان دارم   لیک صد مهر بر زبان دارم
همچو جان را کند نهان لقمه   شعله‌ها که در نهان دارم
گر جهان جملگی فنا گردد   چه جهان ملک صد جهان دارم
کاروانها که بار آن شکر است   من ز مصر عدم روان دارم
من ز مستی عشق بیخبرم   در از آن سود یا زیان دارم
جسم و تن بود در نشان از عشق   تاکنون جان در نشان دارم
بند خانه نیم که چون عیسی   خانه بر چارم آسمان دارم
شکر آن را که جان و به تن را   گر بشد جان جان جان دارم
آنچه دولت شمس تبریزی   زین اگر جو کنی جهان دارم

ما که باده بدست یار خوریم   کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار ترک ایرا   می‌بی‌ته بی‌خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز   بی‌حجاب و مردوار خوریم
هم ز نشره ده زنده شویم   اندر آن دم که بی‌شمار خوریم
ساقیا باده‌آر تا ز کف   هر سبو بشر بیار خوریم
چه ابی شربت حسن بپیم   نه کباب از دل شکار خوریم
زانکه یاریم که عدش پاک است   روز و شب از آن و یار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم   نه چو کلک نه ... خوریم
شمس تبریز ریخته کن تا   زکف جام خوشگوار خوریم

در وصالت وفا چه سوزم   در فراقت جفا چه سوزم
با تو بودم و بی‌تو در آتش   بی‌من از تو هوا چه سوزم

بچه من ز درد دارم

بیگمان از تن کی ز دادم
تا چه آمیز با که سوزم
بیخبرم از تن ... م
تا من از تو جدا بیکردم
چون جدا با تو است ... سوزم
سبب از تن از خود ... روز
در فراقت سراز خود دیدم
چون بدیدم سرا چه سوزم
فلک ... بهر ... رم
تا ز زنده کیمیا چه سوزم
آفتاب تر از ... نشوم
سخن و ... ذره
گوهر ... نشوم کان
جز به گوهر با چه سوزم
از ... م
این من از مصطفی چه بر سوزم
تا ز ... طفل ... من
جز زنده ازکی چه سوزم
در هوا ... فرمانم
همچو ... چه سوزم
همچو ... زنده ز خود سازم
تا به ... چه سوزم

همچو من خون خورم که تا چه چه   سیر چون دیا چه سوزم
در وفا غیرت گر تمام است   بی‌وفا رزه وفا چه سوزم
شمس دین شد که خوش لقا است   از تو خوش خوش لقا چه سوزم

تشنه‌ی خویشم کن ای مه آبم   عاشق خویشم کن بیخوابم
نی شب و روز در نهان آیم   وز خیال تو خوش صحرا بم
گر خیال تو در فنا یابم   در زمان سوی مرگ بشتابم
بر امید خیال گوهر تو   جاذب هر سوی چه غوا بم
بر امید سبب الاسباب   رهزن کاروان اسبابم
شیخ آرد باد شاهی کن   کین فراق تو بر نتابم
زان همی گردم و همی نالم   در بر آب حیات چو لابم
زان چه روزن گشاده‌ام جوشی   در تو که آفتاب ما هتابم
آنزمانیکه نام تو شنوم   مست گردم نام القابم
آنزمانیکه آتش تو رسد   می‌چهد این دلم چه سیمابم
بس کن از گفت کز غبار سخن   خود سخن بخش دامن ما بم

در طریقت دو صد کمین دارم   لیک صد چشم خورده‌بین دارم
این نشان‌ها که بر رخم پیدا است   داغ‌ها از شاه همنشین دارم
آن یکی گنج کز جهان بیش است   در میان جان خود دفین دارم
ظلمت و تنگ مقام من بوده   گرد آن روی سر تعین دارم
من نه آنم ز جبر غیب امین   جبرئیل دگر امین دارم
نقش حبس من هرجا نگار آید   چونکه بر رخ ز عشق چین دارم
اسب اقبال را بجهم چو   زانکه بر پشت عشق زین دارم
پایدار است جان من در عشق   چونکه پاهای آهنین دارم
از دم بوی باغ می آید   کز درون باغ و یاسمین دارم

از فرخ ... این ... ست
چونکه ... لامکان ... دارم
دوده تبریز شمع این مطلب
زانکه من ... شمس دین دارم

... عشق آن ... م
... م
... تو ... م
... خویش ... م
... بیکردم
... م
... م
... م
... م
... م
... م
... م
... م
... م
... م
... م

اه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم
کی ببینم مرا چنانکه منم

گفتی اسرار در میان آور
کو میان اندرین میان که منم

کی شود این روان من ساکن
اینچنین ساکن روان که منم

بحر من غرقه گشت هم در خویش
بوالعجب بحر بیکران که منم

این جهان را و آن جهان مطلب
کاین دو گم شد در آن جهان که منم

فارغ از سودم و زیان چو عدم
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مایی گفت
عین چه بود درین عیان که منم

گفتم آنی بگفت های خموش
در زبان نامدست آنکه منم

گفتم اندر زبان چو درناید
اینت گویای بی‌زبان که منم

می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا
اینت بی‌پای پادوان که منم

بانگ آمد چه میدوی بنگر
در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من
نادره گنج رایگان که منم

ما همه از ذات احد هستیم
عاقبت بنگر باز بو هستیم

ما همه هدهدیم و هدهد ما هم
چو از یک شراب سرمستیم

ما ز کوهی عشق بگزیدیم
جز که آن عشق نیز بر بستیم

آفتابی درآمد از روزن
گرد ما را بدید از آن بستیم

آفتابا بگیر ز ما دامن
ما که بر دامن تو بنشستیم

از شعاع تو است کز تعظیم
از تو هستیم از که هستیم

پیش تو ذره وار رقصانیم
از هوای تو بند بگسستیم

چونکه دیدیم شمس تبریزی
از غم و غصه جهان رستیم

گوهر خود را نظام دین گفتم
یک را عنبر ثمین گفتم

اندرین آخر جهان ز گزاف
بی‌حجت نام هم چنین گفتم

عرش را کون زمین

عقل را گردن کی بستم
نام اعلا بر اسفلین گفتم
عذر خود را چو دیو دیدم عجز
صفت روح بر جنین گفتم
بنده آدم و ضعیف
بر ابلیس بر لعین گفتم
زاغ را باز بر یمین
خار را سرو و یاسمین گفتم
دیو را چون پری کردم
زشت را خوب پیش گفتم
ابر ربیعه که آن نغزین ما
از طمع چند آفرین گفتم
از غرض بود آن بنده زنو
بر غرض در کمین گفتم
توبه گفتم ازین خطا گفتم
همه عمرم بر این چنین گفتم

آمدم باز تا چنان کردم
آیه خورشید چو جان کردم
سرو قد را چو تیر کمان
سر و در بام روشنان کردم

عشرت اکنون علم بصحرا زد
من چه فکرت چرا نهان کردم

باغ خلوت جان من نه من
قرة العین باغبان کردم

پرگرم گرد خود چون قطب
گرد قطبان چه آسمان کردم

چون شبم روز گشت از سلطان
فارغ از بام و پاسبان کردم

کان ز آدم نیم ز رز محدود
در پی سنگ امتحان کردم

تن زن از بهر شب‌بانه
پادشاهم چرا شبان کردم

عاشق روی جان فزای تو ایم
رقص کن کرده در هوای تو ایم

تو برخسار آفتابی و ما
همه ذره در هوای تو ایم

تا تو زین پرده روی ننمایی
منتظر بر در سرای تو ایم

ای که ما در میان جمع اندر
بیخود از شربت لقای تو ایم

خیره چون دشمنان بکش ما را
کاخر ای دوست آشنای تو ایم

تو رضا میدهی بکشتن ما
ما همه بنده رضای تو ایم

گر چه ما خاتم سلیمانیم
ای پری زاده خاک پای تو ایم

شمس تبریز جان جان ما
ما همه بنده و گدای تو ایم

مگذار که در ازل بود است
حی و دانا و قادر و قیوم

نور او شمعهای عشق فروخت
تا بشد صد هزار سر معلوم

از یکی حکم او جهان پر شد
عاشق و عشق حاکم و محکوم

در طلسمات شمس تبریزی
گنج سر عجایبش مکتوم

کز از آن دم که تو سفر کردی
از حلاوت جدا شدیم چو موم

همه شب همچو شمع میسوزیم
زآتش جفت و زانگبین محروم

در فراق جمال او ما را
جسم ویران و جان درو چون بوم

الغنا زاده این طرف بر تاب
رفت کرده عیش ما خرطوم

چو حضرت سماع بیت حلال
همچو شیطان طرب شده مرجوم

نیست
کیمیای شیخ گفت
معدوم
تو بسیار آن شده
ما که تو
بست ز ذوق سماع
مشتاقم
بی ز چیزی بی
ما
تاج دارد و شیخ
تا بنی
ای شیخ و ما
ار زنی ز بی
این شیخ فو

کسی که هم
چه بد بود و دشمن او دوست کام
چو اسلام
و دشمنم ز او ... است ز داد ... حکم
از ... شکر ... سرود ... غلام
... کرد ... جان ... نقش
... ما ... شکر ...
در حلقه ... شد ... م
هر ... و ... گفت ... الفقر ...
از ... رسول ... گنده ... م
... بود ... یخ ... بود
... چو ... و یخ ... م
... جفا ... از ... بی ... م
... کمی ... از ... بکام
... کرد ... بکام ... تو
... تو ... بگام
... حکم ... بی ... م

گر تو بجانانه گوئی مرگ حیات آید | هیچ مترس دالت خواهیم ز جان مدام
خامش کن لب ببند چو مهین جان شد | نیست شوار خود که ماهست شوری مدام

پیشتر آ ای یار تا همه شیدا شویم | پیشتر آ کوه را تا همه دریا شویم
دست بهم داده‌ایم حلقه صفت چون رسن | گر به لطیفی بخت من نکر [illegible] نیم
در دهن آتش روم تازه و خندان شوم | همچو زر سرخ از آنکه جمله زر کانیم
هیچ نیندیشم ببخش هیچ بگیرم [illegible] | جز تو که بر دار ایم جز تو که بنشانیم
این همه صورت نگشت این بکجا بید | بوسه بهر داد و صد بر سر و پیشانیم
گفتم ای دل بگو خبر بود حال چیست | تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
ور تو سخن من توام خبر که از خود زحمت | ست بگفته بید دگفت [illegible] که ندانیم
در طلب تو کمال نیست این کمال | گفت بگو راست ای صادق ربانیم
زود برو در نقاب صورت من [illegible] | سوره کهفم که تو خفته زده غارنیم
گفت که این غیرت منظر شمس حق است | مفخر تبریزیان آنکه در او غارنیم

خوش سوی ما آمدی از چه که ما هم خوشیم | آب حیات توایم گرچه به ظلمت آتشیم
تو چه کبوتر بچه زاده‌ای این لانه | گر تو بپائی بگو دامت از بهر کشیم
حاضر باش که ما حاضر آن شاهدیم | مست میش می‌شویم باده از او میچشیم
تیز روان همچو سیل گرچه چو که ساکنیم | نعره زنان همچو رعد گرچه چنین خامشیم
جان چو دریا زرست بر کف خود نه بیا | گرچه همه هیچ هیچ با کنکاش سرکشیم
زانکه در این هیچ چیست زانچ [illegible] | [illegible] این شکر [illegible] پیش اینشیم
در چه سرای عشق تیز دم و دلنواز | گر رگ جان همچو [illegible] درآتشیم
صحبت و دعوی عشق مسند [illegible] | ور نه چه ریگ زرکان عاشق آن بالشیم
نور فلک شمس دین مفخر تبریزیان | از رخ آن آفتاب چرخ زن و مهوشیم

چند روی بی‌خبر آخر بنگر بجام | بام چه بشنید بگو بر فلک سبز فام
[illegible]

[illegible]

خوف همه در میان بانگ بزن کالامان | غیرت با خوف جان زیست نیاید بهم
مهر برآ و بگو [illegible] | برگ ز عشق بگو خبر برگ از عدم [illegible]
تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان | آید صاف فرو کو بدان مهر منم

امشب چه بزاد ببر از تن چاک تمام | تا نبود در جهان بیشتر افغان زنام
این دم هست توام رطل دگر در دهم | تا نشوم محو تو از دو جهان والسلام
چون ز تو خانه شدم وانچه تو دادی شدم | گرم جام عدم می‌کشم جام جام
این نفس دم بدم در ده باده عدم | چون بعدم در شدم خانه ندانم زبام
جان چه فزود زد ز تو شمع برون زد ز تن | گر نبود زد ز تو چه بود خام خام
چون عدم در فزود جان بگذشت از وجود | آنکه بود از وجود در عدمت با غلام
باده بده ما را ببر ده ز وجودم | باده شد انعام خاص عشق شد انعام عام
هیچ برآرد عدم تا بر باید مرا | بر لب دریا بترس خنده بروم کام کام
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد | من چه بدام اندرم نیست جز آن ترا دام

هر دگر ذره وار رقص کنان آمدیم | زانکه ز گردان عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چون گوی با گو شدیم | که بگردان تاختیم که به میان آمدیم
عشق نیاز آورد گر تو ببینی رواست | تا چه از آنکه تریم ما نه چنان آمدیم
خواجه چه بینی تو زین [illegible] | آب چه آتش [illegible] آمدیم
سگ ره ما نیست دار از سبب [illegible] تو | چو که بکان آمدیم زود بکان آمدیم
شمس حق عشق تو [illegible] | تیغ دگر [illegible] آمدیم
جز [illegible] تبریز را | فخر زمین در [illegible] زنان آمدیم

ما که بر زدار [illegible] داریم | زن زنان [illegible] آریم
[illegible] | [illegible]
میکند دلداری و [illegible] آریم | [illegible]

[illegible]

ناز حبیب ... کنیم / تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما به آب / گر نتانیم پس چه کار کنیم
در گلستان شه رویم و گله چنین کنیم / بر سر عاشقان نثار کنیم
سیم با یار خوش عذار خوریم / خدمت چشم پرخمار کنیم
کس نداند خدای داند و بس / عیشها که با نگار کنیم
تو اگر راز دار ما باشی / راز را با تو آشکار کنیم
میگریزند خلق از تاتار / خدمت خالق تتار کنیم
بار گردند اشتران بگریز / بار ما نیست ما چکار کنیم
خلق حیران کنند بر بام / از شتر مردمان شمار کنیم
شمس تبریز نور دیده ماست / وصف او را یکی هزار کنیم

همچو شد بلند و قد پیرم / جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته کر خوش / تو دها گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه / ای بدت توانی زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کردست / لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون کشادی من از کمان قوات / راست رو چون خدنگ چون تیرم
باکشادی چه جای تیر و کمان / هر دو را بشکنم نه بپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود / من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چه شکر و شیر / چون شکر در گداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد ز عشق ترش / از میان دگر جا خیزم
در دو تا خیز چون برآید دود / بر دو تا خیز تا شیرم

چاپید چاپید به کلاه زر کردیم / برین نقطه اقبال چه پرگار بکردیم
چاپید که امروز با اقبال و پیروز / چه عشاق نوا موز بر آن یار بکردیم
پس آن گم گشتیم و درین شوره بکشتیم / بر آن یار نکو روی وفادار بکردیم

زر نثره او من نثر دلم / در عربده اش شیرین سخنم
میگفت که تو در چنگ منی / من ساخته چون ... نرنم
حاصل من ز تو صد بد بکنی / معرفت چرا من خود چکنم

گر چرخ زنان همچون فلکم / گر بال زنان همچون ملکم
چو فهم به حق رقصم به حق / من زان ورم نه منتزلم
چون دید چرا بگزید چرا / آن کان نمک زان با نمکم
شیرانت یقین در بیشه جان / بدرید یقین ایمان شکم
آن کو بقضا داد رضا / تا فهم کند شر بد زن ملکم
در بند دهان و در باغ دلا / تا کم نکند خطها حکم
یا جوج منم یا جوج منم / صد فتنه چرا هر چند یکم

من با تو حدیث بی زبان گویم / وز جمله خاطران نهان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من / هر چند میان مردمان گویم
در خواب سخن نه بی زبان گویند / در بیداری من آن چنان گویم
جز در بن چاه می ننالم من / اسرار غم تو بی مکان گویم
بر روی زمین نشسته باشم خوش / احوال زمین بر آسمان گویم

کلیم و طبیبم ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم
سبلهای کهن را و غم بیسروبن را / ز رگهاش ز بیخاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم
بپرسید از آنها که بدیدند نشانها / بر آن نیک بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان زده و رو غریبان / غریبانه نمودند جوالها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم / همه شاه و هم خویشیم همه چون ...
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم / که پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

[illegible marginal verses]

[illegible]

در شادی روی تو گر قصه فرو گویم | گر غم بگزرد و خوش خوش واله که بردارم
بر ضرب دف عشقت این عشق همی رقصند | چو پردهٔ تو رقصد بر پردهٔ پندارم
آواز دف پنهان وین رقص جهان پیدا | پنهان بود آن گفتارش [illegible]
ما آینه در خاکم [illegible] بادم | این چار بگردد [illegible] زمین چارم
گر زمزمه گه خنده گه روحرو گه زنگ | از نقش تو رست ایمان اقرارم و انکارم
پنهان کنم از غیرت زیر لذات تو | ابری شکافتم جز خنده نبایدم
تبریز دل و جانم با شمس حق است آگاه | هر چند بجز اکنون تصدیع نفرایم

بگشاد سر خیمه سر بسته که بگشادم | برده ز فلک خرقه آورده که من خوردم
ور از همه سنگین‌تر در عشوه که کنیش | او خیمه منم سنگین کار [illegible]
من دیگ تو بستم ور خود خون بستم | کو کاه که منم و جون در شیره بگردم
ابلیس که از ننگ و در هیچ نفس نگنجد | چون است کو کس [illegible]
در خانهٔ هر جسته هر باز در بسته | [illegible] زجام من [illegible]
بر جامه زنگاهی [illegible] در [illegible] | بر [illegible] زنگم من یک نیم زنگ [illegible]
بر [illegible] قاصد [illegible] | تو دیده هر آدم من خود من خبر کردم
از چهره زرد من در خاک سود [illegible] | رو به سوی زرد ایکان [illegible]
اکنون ز سلیمانی هم بشنیده‌ام [illegible] | اکنون تو سلیمان [illegible] که من مودم
کفته چو [illegible] خانه [illegible] | [illegible] هم خرقه ز [illegible]
[illegible] ازین علت [illegible] | نقاش [illegible] زین علت [illegible]
چون [illegible] چون [illegible] | چون [illegible] چون [illegible]
[illegible] | آن عکس تو است ایکان [illegible]
[illegible] خندانم [illegible] | حیران کن و حیرانم [illegible]

شاگرد تو من بشم [illegible] | [illegible] لب خندان [illegible] خنده [illegible]
[illegible] شاگرد [illegible] | چون [illegible]

[illegible]

اگر جه چو عمرم من نه بگم و نه بازم | نه خوابم و نه زنده نه آنم و نه آنم
نه خواجه نه بازارم نه جیب [illegible] | اگر جه چو نام من تا خود [illegible]
نه بنده آن دادم نه صوم و نه نماز دم | نه [illegible] دادم نه [illegible]
[illegible] ازخود [illegible] | آنکه [illegible]

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم | هم عشق پرست دارم هم مرده پرستانم
هر کس که پری خو تر در شیشه کنم زو تر | برخوانم افسونش [illegible]
زین واقعه مدهوشم [illegible] | هم ناطق و خاموشم [illegible]
فریاد کزان مریم [illegible] | فریاد کزین حالت فریاد [illegible]
زان [illegible] چه برکنم [illegible] | زان شمع چو پروانه [illegible]
گفتم [illegible] امروز [illegible] | گفتا که برو بگذر [illegible]
اگر جه [illegible] | کز آتش [illegible]
با [illegible] | در پرده [illegible]
هم خوشم و هم [illegible] | هم [illegible]
هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم | هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

[illegible] | [illegible] بگیرم
[illegible] | برگیرم
[illegible] | [illegible] گیرم
[illegible] | [illegible] برگیرم
[illegible] | هر چند [illegible] گیرم
[illegible] | [illegible] گیرم
[illegible] | [illegible] گیرم
[illegible] | [illegible] گیرم
[illegible] | [illegible] گیرم

[illegible]

گر خون بشود یارا من بنده که من خشنم | ز اسرار چه پرسی چون شهره ی الحادم
جز خون دل عاشق آن یار نیاشامد | من زاده ی آن یارم چون خادم خونخوارم
رنجورم و بیمارم هم خانه که میرم | ای دوست مرنجانم کز غصه بیمارم
حلاج اشارت گو از عشق به ید آمد | در شهر اسرارم حلاج زنده دارم
اقرار بکن خواجه من با تو عفو کردم | من مرده ی عشق تو ام من خاره ی انکارم
ای سنگ مزن بر شمس الحق تبریز | ز اقرار چه تو گوری سر دارم و بر دارم

گر بیدل و بیدستم در عشق تو پا بستم | بر بنده که بگشتم آهسته که سرمستم
در مجلس جانانه جامیست مرا چنده | زان شه که تو میدانی آهسته که سرمستم
جز آن دو می آشامم زین جام می گلفام | ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی همه جانان بکف زر کرده جانانت | در دیده ی زر چاهان آهسته که سرمستم
رندی چو من فانی برخاست فلانی | در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
ای عمر برترم از تو من باده ترم از تو | پر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از باده چو پوشانم در خرقه فرو شانم | از باده چه پوشانی آهسته که سرمستم
هر چند بجز بینم در صورت قسیم | نوری که او بینم آهسته که سرمستم
در مذهب پاکبازان بیجا که خونین است | یادت بر بشاند آهسته که سرمستم
ما از خود بی بیدم مرغ عشق تو کز نیم گفت | خود را چه خرد دیدم آهسته که سرمستم
الصاحب صد ... | احوالش دگر پیش آهسته که سرمستم
در مجلس آن رستم در معربده بنشستم | صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای سنگ که زنده شنگ زنان خنده | ای خود خوش بنده آهسته که سرمستم
ای عاشق چون لنگ و دست چه آهنگ | در دهر بیکجا آهسته که سرمستم
تو خفتی چو جنی گرچه بی پرک | صد حیله خون نیخ آهسته که سرمستم
کاهی شوای تا بیقیمت زنار باشد | پرده جر و دانی آهسته که سرمستم
آنها که مرو ماندند زین یار چه گرداند | بی پرده فضولانند آهسته که سرمستم
شمس الحق اراده تبریزه ی ساده | تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

ای عشق که از دست تو زیر و زبر خواهم | تا فرقه شد بیت از تو در خون جگر خواهم
ز آن کان شکر جستن اندر شب آبستن | بگرفت در اندیشه مانند شکر خواهم
با لطف ملک گفتم چه حال او | تا شب نبود هرگز در دوره قمر خواهم
وین شب بشود آتش ز وانه همه پیدا است | با عشق هم آغوشم کار عشق به سر خواهم
چون خواب مرا چند بگریزد و بنشیند | از من ببرد آنکه در مشغله در خواهم
جانان که چه بدیدم شبها که ندیدم | چون عشق ملک بر تن زنجیر به سر خواهم
بنشین دلا چون خشق تا صبحدم صادق | این کوکب آید تا صبح و سحر خواهم

صورت که کشم هر لحظه به جا سازم | با آنکه همه تنها و پیش تو نگه دارم
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم | چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری | یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
چون رنجه شد باز آمیخته شد با تو | چون بوی خوش دارد جان را بدو بگذارم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید | با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل | یا خانه در آ جانا یا خانه بپردازم

تو به کنم هر گز زین جرم که من دارم | تا نگذرد که کنم توبه زین واقعه بیزارم
مجنون زغم لیلا چون توبه کند ای جان | صد لیلی و صد مجنون در جسته ز اسرارم
بر سرو با خشق که ... | هم زارم و بیمارم هم محنت بیمارم
اندیشه بر بنده زین سوخته بر گشته | کز من نفس گشتم کز حیله طیارم

رفتم بطبیبان گفتم که ببین دستم | هم بیدل و بیجانم هم عاشق سرمستم
صد گونه خلل دارم از گوشه یکی بودست | با این همه عشوه در شیفته چو مستم
گفتا که بده تو مرده ی گفتم که بیا | چون بو سر بام آید از کوه بیرون جستم
الغربت بکجا و آن مشرق ... | وان یوسف کنعانی کز کف بر او خستم

بشکن قدح ما را اندیشه کر جویا | کان ساغر شبها با امروز شکارستم
برگشت ز من خالی افکند مرا از بام | برجست دو دوانه بادام چه گلزارستم
جست از کف من دامن شد بر گرد و دریغا | رستیم ز بیگاری صد شکر که بیکارستم
بسیار سپر کردم بر صورت هر مردم | چون کرده ام از زخم من شکر که ازستم

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم | وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
چون عزم سفر دارد تا معدن اصحاب خرد | و آنسو که نظر بخشد اکنون که نظر دارم
گفت عمر که کشم آن سیم آن یار که بد سیم | کز رقت آن دریا بس گرم جگر دارم
من زنم ز گلاله تا حضرت خلاقنا | کز دوش شکر خورده صد بند کمر دارم
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی | کاندر چه او دایم من مسند قمر دارم
چون لعل ز خورشید است تابنده جگر | من قطره دریایم من عشق دگر دارم
گر بشکند این جو ما هم سوزم و هم نغزم | ور بشکندم چون نی صد قند و شکر دارم
چون سرو و چون سوسن هم بسته هم آزادم | چون سنگ و چون آهن در سینه شرر دارم
با من هم تو قد یشبه او جه یشبه | حیلی ابدا حسبی الحاح از تو خبر دارم
مولانا فما صبری لا اتجی من صبری | لا تعبد تبریزی کز بحر حذر دارم
ای عشق صلا گفتی من آیم بسم الله | اکنون چه ارام کز او تو حذر دارم
گر در عمل رنجوری تو جز تو بود تو هم | قوت بکه دارم کز غم گلت شربدارم
باقیش بخوان تو ای خسرو دریا خو | بستم چو صدف من لب تا نکته گهردارم

بستانم قدح از دستم از دست که من مستم | لاحول هشیارم این ساعت که ازستم
هشیار بر بیند ... بوده و چند است | هر لحظه شو ایکوه گر فوق تر از پستم
هر چیز که اندیشی از جنبش اوان دارم | هر چند که اندیشی از مهر آن نشستم
تا عشق تو بگرفتم سودا و ... | با جنبش تو ام ... صبح تو پیوستم
از شاخ خود بشکسته ... | با هر چه شدم کجشه تا با تو به پیوستم
پیکار بود سایه ... | از جنب غلط از خط ... برون جستم
در کار تو افتادم

[illegible]

در کاسه تو افتادم وز باده تو شادم | در کاسه تو افتادم چون جرعه از این زودا
سگ نشوم از گفتن کار دم نشنود او ند | زیرا که سواریست او من در تک او گردا

گر تو نمی‌خسپی بنشین تو که من خفتم | تو قصه خود میگو من قصه خود گفتم
برگردم از این پهلو زیرا نشد ... | از خواب چه سود او من بی خبرم افتم
من تشنه آن نیم کز غفلت و بیدارم | با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
چون صورت ... من تابع آن بودم | تا از وصف او ... نبودم و بنهفتم
آن دم که بگنجید او من نیز بگنجیدم | وآن دم که بیاشفت او من نیز برآشفتم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز ... | در های معانی را او در رشته در سفتم

محو شده‌ام لیکن محو وز این خواهم | همچشم تو میگویم من بس چنین خواهم
من تاج فرخواهم من تخت فر خواهم | در خدمت افتاده در روی زمین خواهم
آن را ز بگوید من بگرفت گلوی من | گفتا که چه میخواهی گفتم که همین خواهم
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن | چون من ندم دارم هم راز همین خواهم
در حلقه میقاتم آمین شده زاکام | محرم ز پی زلفت زان نقش نگین خواهم
ای ... اکنون اندر صف ... پنهان | زین هم بیقین رستم آن عین یقین خواهم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم | خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو | تو آن مناجاتی من آن خراباتم
خواهی که جهان را بینی ... | جان را بفشان و ببین من کان خراباتم
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی | گنجی چه کند کنجی سلطان خراباتم
هر جا که همی باشم ... | هر گوشه همی باشم کروان خراباتم
نه عهد شکم خوارم ... شکر دارم | زین دیده سیه دارم بریان خراباتم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم | کاهم ایوان شد ایوان خراباتم
گو گم نبود ... برهان ز خفیت دوست | روشن تر از این برهان برهان خراباتم

[illegible]

شمع ولایت برافروز بیا تا [illegible] میزنم / [illegible] دم [illegible] من فانی [illegible]

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم / عشوه مده عشوه مده [illegible]
وعده مکن وعده مکن [illegible] / تا بچه [illegible] دکان تو [illegible]
[illegible] / پرده مکن پرده مکن [illegible]
راه بده راه بده [illegible] / [illegible] خنده تو
[illegible] / همچو قضا و فلک [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / [illegible] همچو [illegible]

زان غمزه مست تو زان جام و جام تو / خیره شده هر دیده نادیده بهم دوختم
من لیلی نه دارم مجنونم و شیدا نه / هم عرق جنون دارم از یار سودایم
زان آتش و آب او از چشم نشان بنگر / در آب ما چشم من در زندگی بیجایم
در عالم آب و گل در پرده جان [illegible] / هم ایمنم از عشقت وز فتنه و غوغایم
زان طره رعنایش زان سلسله جانها / زنار تو بربسته هم مومن و ترسایم

زان عرش که نور او شوریده و سرمستم / در بابت مرا ساقی والله که چنینستم
ای ساقی مست من بگذر [illegible] مست من / از حسرت دست من دریا بر آتش دستم
بشکست مرا دست بشکستم من جام / مست تو دست من بشکسته و بشکستم
ایمان من [illegible] سخنم [illegible] / کو آنکه نه محرم مست بخدا استم
پر کن ز می هستی [illegible] / بنشین به چنین رقص در خواب و جستم
جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را / مطرب بده کو فردا بیدارم و بگریستم
والله که بگذارم دست از تو چرا دارم / تا لاف زنه گوید دهر بده وارستم
خواهم که زنم دم آتش بفروزانم / خواهم که ز آب خود چون خاک [illegible]

جانم بغذا بوده آن زانکه بگنجیدم / امروز سیه باد آنکه تنها بخورم جویم
یکباره روم شوم رسوای شهر اگر فردا / من در رهش او باشم او آید و گو یم
گفتم صنم من رو که گاه مرا خیر چه / بگزد رود بچون من رخساره بمهر شویم
گفتا که ترا جستم در خانه نبود [illegible] / یارب که چنین بهتان بگوید [illegible]
یک روز غزل گویان [illegible] / زیرا که چنین شد جان [illegible]

ای گرده تو مهمان در پیش رو [illegible] / تا آمدی که چرا من خانه نگردانم
[illegible] زنو [illegible] شهره هم [illegible] / کو خانه [illegible] من خانه [illegible]
زانکه که شد [illegible] طالب [illegible] / [illegible] من خانه [illegible]
انکه از تو بود شورش [illegible] / در خانه [illegible] من خانه [illegible]

[illegible]

لاف زنم لاف که تو روشن [illegible] لاف مرا / ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ای خوش خبرم چونکه تو گردد خبرم / چه عجب ای خوش نظرم چونکه تو گرد نظرم
با همگان ذکر [illegible] / من شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی را [illegible] طلبی یا هوسی / لیک کجا تا بکجا من ز هوس دورترم
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی / آن طرب اندر طلبم [illegible] برم
تیر ترا تشنه تو [illegible] / ماه درخشنده تو [illegible] چو شب تیره [illegible]
میر شکار فلکا تیر بزن در ره من / در بزن ای تیر جفا [illegible]
جمله پر و بال [illegible] / بی خبر آنگاه بوم [illegible]
کج شد از تو سر من ای سر [illegible] / تا که ندانم پسر [illegible] پدرم
آن [illegible] باز رسد / خانه [illegible]
سر که [illegible] / [illegible]
عشق چه قربان کنم عید من امروز [illegible] / در نبود عید من آن مه [illegible]
چون عرفه عید تو [illegible] / هیچ [illegible] تو هم [illegible]
باز توام باز توام [illegible] طلب / [illegible] من باز شود [illegible]
[illegible] / سر بنهم [illegible] بکشم [illegible]

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم / دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا / زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای / رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای / رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای / پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی / گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی / شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری / شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم / در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو / زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن / گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم / چونکه زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم / اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر / بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو / کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم / کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک / کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق / بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم / یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر / کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

بخور چه شغل نخوری [illegible] / کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

یار سعدم یار شدم با غم تو یار شدم / تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ و فلک عاجزم از گردش تو / گفتم این نکته را که دگر پرکار شدم
غلغله من شنوم روز و شب از قبه عرش / از روش قبه او من که [illegible] شدم
تا که فتادم به صدا تا که در چنگ غمت / از هوس غمزه تو کم ز دگر تار شدم
در دو چشم کردن خود [illegible] سپه خرد / زانکه من از [illegible] جان [illegible] شدم
تا که بدیدم قد خوش [illegible] / تا که بدیدم [illegible] سیار شدم
تا که قلندر [illegible] داد من [illegible] / رقص کنان [illegible] جانب خمار شدم
گفت مرا خواجه فرح [illegible] / هیچ مگو فرحت آنکه گرفتار شدم
هیچ مگو دیده چنین تا که گرفتار شدم / یار بنالید [illegible] تا که در این غار شدم
نیم شبی [illegible] روی نهادم [illegible] / در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چه سوسن [illegible] شاعر [illegible] شدم / گاه چه بلبل [illegible] گلزار شدم
زو یغ اندیشه شدم [illegible] شدم / گاه ترا دیده دلم عاقبت [illegible] شدم

گر تو [illegible] روی [illegible] رفت از آنجا ببرم / گر تو [illegible] من قدم [illegible] کبرم
[illegible] نهاد و [illegible] / [illegible] به ذاک [illegible] کرم
زنده نباشد [illegible] / عقد [illegible] گر [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] غیبت الف [illegible]
گر [illegible] سوی [illegible] / در [illegible] سوی [illegible] پیش برم
یار [illegible] / [illegible] حال و حرم
گریه [illegible] / در سوی [illegible] شکسته کرم
[illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] خواجه [illegible] / چون [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چونکه فتادم ز فلک [illegible] / ایمن و بی [illegible] شوم چونکه [illegible] برسم
چرخ بود [illegible] خاک بود [illegible] / [illegible] چون [illegible] برسم
عالم [illegible] خاک [illegible] / در [illegible] تا که [illegible] برسم
[illegible] عاشق [illegible] / [illegible] تا که [illegible] برسم
رحمت حق آب بود [illegible] / خاک [illegible] شوم تا [illegible] برسم
هیچ [illegible] / [illegible] شوم تا که [illegible] برسم

[illegible] / گوش [illegible] بر [illegible]
[illegible] / در [illegible] هر چه [illegible]
زانکه [illegible] خیالم تو [illegible] / [illegible]
[illegible] شوم لطف [illegible] شوم / با تو [illegible]
[illegible] آینه در کف تو / هر چه [illegible] آینه [illegible]
[illegible] سایه [illegible] / چون [illegible] سایه [illegible]
[illegible] شود در کف من / [illegible] چو سرو سمن
دم [illegible] / هر [illegible] شکنم
دست [illegible] / [illegible]
لطف [illegible] / شمع [illegible]

[illegible] جانب [illegible] / [illegible] روم
تا که [illegible] / [illegible] روم
صبر [illegible] / [illegible] راه [illegible] روم
[illegible] / [illegible] روم
[illegible] / شاه [illegible] روم
گفت مرا [illegible] / راه [illegible] تا که [illegible] روم
تا که نخود [illegible] رفت [illegible] / [illegible] تا که [illegible] روم

[illegible]

تا که رنگ در تو من چند من سوز و طن | باشم بران دو دان لب شیرین فقیم

دم بدم آن بوی خوش شود آن طلب [illegible] | آب روان کرد چرا ساقی سر و سمنم

همره یعقوب شدم فتنه انگیز شدم | هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم

الحق چه زنا چه خوش تو سر دفتر او کشته | در ره جان دیده بود هیچ کسی چون تو

بر برادر بر بزم کرچه برابر نزنم | بشکند بر آن سنگ شدم بنده و جنبنده شکنم

پیش بکن طوم جفا قاعده کعبه شده است | من چه دو اب پیب حقم با دو سه هر کرکدنم

صیقل آینه ام رستم هر سینه ام | قوت هر کس شدم انجم هر انجمنم

مغز هر قند شدم سایه لطف احدم | کعبه هر بیت شدم بیم و در باغ و چمنم

آتش بد جوش بود سوز شرر او [illegible] | چه کند کور وی بود بشنید خوب سخنم

کر تو ببین [illegible] کلاه سر زنا کنند | سایه عدل صدم [illegible] غایب [illegible] تنم

وقت شد این [illegible] شهان سرو ز خوابش [illegible] | که بکرم شرح کند انکه بگوید دهنم

[illegible]

فلکا بگو که تا که [illegible] کویم | بخود شبی که آیم زنبان کار کویم

زبان او مقام کرت [illegible] | بحکم ازین بیان و سخن کنار کویم

ز فراق بجستم چو در استقامت نمانم | برم ز غار چون [illegible] کویم

همه بانک زاغ آید [illegible] | برم ازین چو حبیب سخن بهار کویم

[illegible] غنچه [illegible] سوسن | صحیفه ز رنگ لاله به بنفشه زار کویم

بکشد ز کرد [illegible] | بدرود نظر کریان چه ز اشفار کویم

بنهد کلاه ازین سر [illegible] خرد و دانا | بکجد ز شهر ساقی چه ز [illegible] کویم

هوسیت در سر من که سر بشر ندارم | من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

[illegible] | من از [illegible] جان [illegible] ندارم

[illegible] | چه شد از نکر [illegible] چه غم از کر ندارم

سحری [illegible] | که زند و شب کذشتم خبر از سحر ندارم

[illegible] | که بسپرده [illegible] سفر ندارم

[illegible]

بکمر چه ذره ایم من [illegible] | چه کنم دو نا خدا ز دو طلوع آفتابم

عجب [illegible] | تو هر آنچه [illegible]

[illegible] | چه تواند اکر بجویم [illegible]

نفسی بجود دارم که ترا بجود آرم | در سجود [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بکسم [illegible] ندارم

[illegible] | اکر از شراب [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو تو [illegible] | من [illegible]

نه توان [illegible] که جواب [illegible] | [illegible]

[illegible] آفتاب کویم | نه شبم [illegible] که حدیث کویم

چه رسول [illegible] | [illegible] جواب کویم

من اکر [illegible] | من اکر خراب [illegible] کویم

[illegible] | [illegible] آب کویم

[illegible] | [illegible]

[illegible] | تو چه لطف [illegible] کویم

[illegible] کویم | [illegible] سحاب کویم

چه ز آفتاب [illegible] | [illegible]

اکرم [illegible] | [illegible] اضطراب کویم

[illegible] | بر غار [illegible] کویم

[illegible] | چه خطیب خطبه [illegible]

[illegible] که حرف کتاب دارم | [illegible] کتاب کویم

[illegible]

همه پرده‌ها بدرانش عجب بسته را به پرانش — همه از تو است اصلم بتو هست هم مدارم
بگذار که روز بگذرد بگه بدید باشد — که در آید آفتابش بوصال در کنارم
تو خموش تا که بلبل بکند حکایت گل — برسد بدانش گلشن چو رسید نوبهارم

دو هزار عید کردم که سر جنون نکارم — ز تو در شکست عهدم ز تو باشد قرارم
ز ره زبان دو صد جو بطریق خیره رو که — بدو دم که گر بخواهم غم بد بر دو دم بکارم
همه صدر عقد عالم چو برت غیب آمد — من بو الفضول عجب تو بگو که در چه کارم
چو قضا بسبزه خواهد که ز سبزه بجهند — سگ فلک را بگوید که برس بآن شکارم
چو بروش رحم آید خبرش کند که جنبش — بهر اختیار خود را تو به پیش اختیارم
اگرت شکار باید ز نشست شکار خوشتر — همه صیدهای عالم بتو بر نثار بارم
ن زدم من عاشقانه زجام من دو بادها — نه نظیر من جهانی چه غریب دیده بارم
مشتر اوکر بگویم ز مقالات خوش او — بپر دلگو ترش سوی ادیبی مطارم
تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر — رخ شمس از دو نور بغیر از جسم طارم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم — بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
بگمان نه نظرت شراب شیر گیرت — که بگرد عهد توبه نروم دگر نگردم
طبیبک قناعت بضمیر غیب دانست — که نه سبزه جوانم نه زبون رنج و دردم
بهوای هیچ رخشت جوار روح بخشت — که بجز تو کس نماند که ببینم چو گونه زردم
بسجادت صباحت بقیات صبر جت — که بسجده‌ات زسانیا بنظر تو دیو نه دم
همه ابشه خلد تو بجانشه خود — چه کسی ز ترش در آید و بجز شرزه دردم
همه تا و و تو باشند کهن و نو نباشند — که در این مقام عشرت من از آن جمیع فردم
بدهش از آن رحیق که شود خزینه جنت — که رست و خواب برهه ز عکس و طردم
نه ز رو چه بانه ز غم چه بماند — خوش و پاک باز آید بسوی لب طارم
بصفا مثال زهره بر قضا بیاز چهره — ز نفیر چو زهره که ببردم و بنزدم
بیر از این خموش باشم همه گوش و گوش — که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ و عهد

بهم از بر نکند

چو دلم رسید ناکه بدلم رسیده اگه — ز خرابات مدار و بجنان مدرطب دم
چو کمان و ابرو شاد کی تو بمن کی شادی — بسر کار خویشتن رو که ز تیغ تو جدا
ببوس تو ای بر باد در نه بسم نه زر سرخ — ز در خود دوم بروش دوان که ز فقر و یکلیم
تو بگیر آنکه نگه به نکفتم این سخن را — اگر بیاید بودن بگذار خفیه دم

گر تو مستی برما آر که ما مستانیم — ور نه ما عشوه بناموس کسی نستانیم
یوسفانند که در ران مصر برده دم — ور نه مستی بندانند که ما در ما نیم
ور بدانند حق حرمت خود در نکشند — چونکه در ران سر خود گیرد ما دربانیم
ما خرابیم و خرابات زما و یرانست — گنج عیشیم اگر چند درین ویرانیم
کنقدایان بخرابات ایش ساقی و بر — که خدا اوست خدا اوست هم او را دانیم
مت را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار — ور از آن سر صدریم و بیاد در با نیم
هر که از جبر خبر دارد او دریانست — ما زجان آن بجبریم و بر آن جانانیم
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی — مرد و مد در صف ما زانکه چه نادانانیم
خوش بود دیم کو بنداند که کیم — بار ما حرکت ما شیر همی رکانیم
بار ما دانه کو گفت و ما دیگنه — خویش که سد گنه و کو بیده ما از زانیم
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم — ما چه برگ ار نخزد و فرقت او لرزانیم
بگذارم نه بعد از آن که خوشانه خوشتر است — ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
بس کن ار چند بیان طاق و از اوکانست — ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

بگذار که ز عشقت بگریزم بگریزم — و گر از من طلبی خون نستیزم نستیزم
قدحی دارم در کف بگذار تو نیا نه — همه آرزو قیامت نه بخوشم نه بریزم
سحرم روی چه ماهست شب من زلف سیاهست — بگذار بچه رخ و در زلف نه بگیجم نه بگیزم
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیلم — که من از نسل خلیلم که در آتش بنیزم
بدهان آب زکوره که ز خوشت آب چو رزه — چه تمازست و چه روزه غم تو چو بلابزم
بگذار شاخ درختی که نماند و ز تو بخیخ — اگر آب ده دهم شود او که نه اهیزم

فرو بندید دستم را چو دریا بشکنم را | بشکرگاه فرعونان که من جابر سلطانم
نه ناموسم نه جاسوسم نه آزارم نه آزرم | رها کن چونکه سرمستم که تا نالانه بیرانم
ز باده باده می‌خیزد که باده باد انگیزد | خصوصا باده کهنه که من دیوانه و پریشانم
همه ذرات عالم را اگر بو رسد آنگه | چه ویرانه پدید آید چه گویم من نمیدانم
چه جای سر که گر بوی از آن با کفر برسد | رسد در سنگ و در مرده حیاتی که تا حیوانم
وجود عزیزان رست آن مستان در جمع | دلم حیران که نشناسم عجب من خویش را دانم
اگر من خویش را نشناسم و گر من خویش را دانم | نمیدانم نمیدانم که در روح ریحانم

ندارد دست و پای عشق او پیدا و ناپیدایم | که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر میخایم
میاشوبم در ترسم که گر آید خیال او | بجز جز خیال زنجیر را زنجیر خویشتن بالایم
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داشد | بجز خرقه شوم با او [illegible] مرا از بنگاهم
منم افتاده در سینه اگر جنون اگر حیله | ز من اگر یکی تن خواهد [illegible] نهان تنهایم
اگر گوید [illegible] همه شب چه سیاره | شده من خواب [illegible] آسمان خود دایم
زشبهای من گریان [illegible] بر [illegible] | و در ظلمت [illegible] شده پیدا [illegible]
اگر گیرم [illegible] روان من [illegible] | من آن لطف [illegible] سایم [illegible] لطف [illegible]
رها کن تا چو خورشید [illegible] | در آن [illegible] چه خورشید جهان را [illegible]
که آن خورشید برگردد [illegible] عشق او [illegible] | دهر دم [illegible] که [illegible]
رها کن تا که چون [illegible] باشم | که تا چون غم [illegible] من [illegible]

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم | دگر شهره بهم ویرانه گشتم
ز عشق تو ز نقاش [illegible] بریدم | به درد عشق تو [illegible] گشتم
چنان کاهی بدم کاه [illegible] نگویم | چه روی تو مردانه گشتم
چو خویش جان [illegible] جان تو دیدم | ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
فسانه عاشقانه خواندم [illegible] | کنون در عشق تو افسانه گشتم

[illegible]

[illegible] [illegible] اگر یار [illegible] | [illegible]
[illegible]

چه گویم [illegible] بودم [illegible] مطلق | [illegible] تو دگر بار [illegible] بیم
هر کو [illegible] منم [illegible] تو دیده | منم کو [illegible] که [illegible] شنیدم
[illegible] و دست [illegible] را ببوسم | بده [illegible] که [illegible] چیدم
برادر یوسف [illegible] | چنین [illegible] روشن [illegible]

[illegible] ساقیا [illegible] ده مدام | که من [illegible] غلامم
من [illegible] ده [illegible] دستم [illegible] | [illegible] جگر [illegible] جام
[illegible] من [illegible] من [illegible] | [illegible] من [illegible] تمام
[illegible] شمشیر [illegible] خلقت | تمام [illegible] زنده [illegible] تمام
کم [illegible] زنند [illegible] | من [illegible] ندانم [illegible]
ز من [illegible] یک ذره [illegible] | [illegible] مقام
[illegible] سوختن [illegible] | [illegible] خوش [illegible]

[illegible] [illegible] گردستم | [illegible] دستم
[illegible] جانان که جانم | [illegible] رستم
[illegible] بردم | [illegible] نشستم
[illegible] نوح [illegible] | شدم مست [illegible] شکستم
[illegible] قبله [illegible] | ز حسن یوسف [illegible] گشتم
در آن [illegible] ترک [illegible] | [illegible] خستم
[illegible] تو [illegible] | [illegible] گشتم
[illegible] | [illegible] نشستم
چه دیدم [illegible] تو [illegible] چشم [illegible] | [illegible] جستم
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] بستم
[illegible] | [illegible] پرستم
[illegible] | [illegible] رستم

[illegible]

بالا روان خوش تنی نشناسم او را — نهایت خوش جانها من چه دانم
شیخی بر بود ذکر شمس تبریز — زین یکتا و تنها من چه دانم

ای برده نماز من زین کام — هین وقت نماز شد بیارام
اکنون ز تو خرقه قلندر — ای بر تو حلال خون بیاشام
عشق تو و ... سلامت — ای دشمن ننگ و دشمن نام
سخت تو ... سر و پا — دیوانگی ... سر انجام
یک حرف بگویم بکسی — هر سوخته و دیده خیره خام
پیداست که دیده من ... — خاموش شدم بکام ناکام

ای جان لطیف این جهانم — از خواب گران نشست بر جهانم
چه شرم و حیا کنم نقابا — دانم که عزیزم ... دانم
گر بر رخ تو غبار بینم — از اشک خودش فرو نشانم
ای کلبه جان برای مجلس — بر فرش ... [illegible] ... نشانم
یک بوسه ... اندرین راه — من ... [illegible] ... ستانم
بسیار شب است کندرین دشت — من از پی ... راه ... [illegible]
شب ... زنم چه پاسبانش — چون طالب ... کاروانم
همخانه گریخت از ... — همسایه گریخت از فغانم

ای ترک ... [illegible] ... بنشانم — بسته بگشا خنده را تا که مگر یابیم
... کردم از آن که ... — گر به نصیب ... هر جا بینم
در ... آتش روم تازه ... — هیچ ... از آنکه چو ...
در ... آتش اگر ... تا بکنم — در هوا ... که من ارزانم
هیچ ... هیچ ... — جز تو بر دار جز تو که بنشانم
این ... [illegible] — و بسی ... بر سر ... بنشانم

[illegible]

۶

دانا بکجا چو نادرا

دانا بکجا چو نادرا که جستن — در کار دو نرگس او آن نرگس آبستن
در ... خیال او آید ز حجاب او — ... آید او ... آبستن
طفلی ... سودا آغاز کند غوغا — ... او آن نرگس آبستن
... آتش عشق او آموخت ... — از سینه بپرید در ساعت بر جستن

رو مذهب عاشق را بر عکس روشها دان — کز یاد دروغ او از صدق تو ... [illegible]
حالیست محال او ... — عدلست همه ظلمش ... [illegible]
... [illegible] — خاری که خلد ... [illegible]
آنم که ... — وانم که ... آید ... [illegible]
آنم که ترا گوید ... ز تو بیزارم — آن آب خضر باشد ... چشمه حیوان
وانم که بگوید ... — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — من مذهب ... [illegible]
زین ... — بردار ... [illegible]
شمس الحق تبریزی ... — گویا ... [illegible]

ای سر ... [illegible] — خوبست ... [illegible]
... [illegible] — این بنده ... [illegible]
از خون ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — وآن ... [illegible]
آن ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
تا ... شمس الحق تبریزی — ... [illegible]

ایدل ... [illegible] — وآن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ساقی هر شب در این ... [illegible] | من بنده ... [illegible]

هم پرده من ... خون دلم مخور | اکنون که تو ... [illegible]

از دست ستم نبود برت قلم نبود | جز عفو و کرم نبود برت چنین ... [illegible]

از نعمت خورشید ... [illegible] | روی تو ... [illegible]

با لعل چو تو ... [illegible] | در کوی ... [illegible]

[illegible]

در زیر نقاب شب این ... [illegible] | [illegible]

چون عشق تو را ... [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

از گلی و چشم تو ... گلشن
خوش دلی ... غم عشق تو
دم هر صبح گردون در عشق تو ...
شمس الحق تبریزی ... فلک ...

[illegible]

دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان / این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر / ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید / زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان
هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته / هر عقل به معقولی جفت است و نگران ای جان
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید / ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته / هر ذره بپیوسته با جفت چنان ای جان
از جفت شدن لیکن انگیخت کرد او / وز غیره به پرهیزد شه سلطان ای جان
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد / وز ذوق سر گنجه در کون و سلطان ای جان
پنهان شده عالم را دیده زده هر دم / هم پرده خود چشمه هم جان جوان ای جان
پنهان کن از این مستم پنهان ترا جستم / احوال تو در مستی از عشوه مخور ای جان
از بهر ترش داری دانم که طراری / راه دانش هر ترسی از کو بخوان ای جان
در کنج عز بیگانه چو رسید و ره داد / پر از لب بیگانه خوش خبر مستان ای جان
صد عشوه هر نیم زد صد عشوه هر ساز زد / آن لطف که می بیند بر رسته ای جان
بر طاهره دریا که هستی خورشید / کاین بنده نتق آمد بر عیش کنان ای جان
چندین چو آن کو میوه آید به مزه آید / چون برگ که در پرده پنهان ز خزان ای جان
بیکی ذره هر ذره بر عجب چه بهره / کانجا که دراز که واند چو آن ای جان
اندر عجب ذره تابان هر خورشید / در باطن هر قطره صد جان روان ای جان
خاموش که آن لقمه بر بسته دهن خاید / تا لقمه نخیده زین بر بند دهان ای جان

ای نقش چه بنگاری آخر تا چند زنده نه‌ای / از کرکسان زنگی و اندر تو صد چندانست
گر با تو بر زهره عشق چه با قدرت / ما شمع بر این کشته که منم خندانست
من صورت به صورت من آن صورت دم / کو شمع بود انگشت کو بسته در زندانست
معبود ز خود دیده در خویش بگنجد / عنبر دگر است خواجه ارباب هنرمندانست
بر و ز شعاع خود تا در رنگ فرقت / وانگاه هم از فرقت در عشق زنده خندانست
آب حیوان با چه که خاک تو شد و را / در باده و بر وحدت آباد در ما تو در بندانست
بلال تو من ...

مپسند که مستی که او را نبود سیری / هر چند شوی ما را توحید به عالم کن
هر روح که سر دارد او روح بر دارد / دار بست این سودا سر و سر سودا کن
چه سایه بنشینی تن سایه نبود روشن / بر پر سوی رو زن بر پرواز تو تنها کن
بر قاعده مجنون سر رشته خود را شو / کین عشق هر که پیا کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم گنجه و بریان شو / هم مست شو هم هیچ هر رو تو کبرا کن
هم سر شو و هم هم شو هم دم زن و هم دم / هم خوش شو و دانش هم بند کلا کن
تا ره بزند ترسا و ز دیده بدیر تو / کر عاشق ز ناز که قصد چلیپا کن
دانا شده لیکن از دو انس مستانه / چه دیده مستانه ره دیده تو بالا کن
مویسی خوش برت شمس الحق تبریزی / از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

اگر چه من این تو زدی سیر مستانست / هم سیم بیا و هم ده هم سیم و زر هم بستانست
در معدن هستانه چو از گرگ که کوکب / از کر من سید است بر سوز و نه بستانست
کز طفلک بگرو زده شب ببرا تو را چند / از شیر بر سر کرد و در باد و در دو از بستانست
از دو بر کار آن ساعت کاین خاطر جو بیم / سر مست شما کرده و باد آورده خند مستانست
ره در کویت هر کم بکجا بره فرد بگرد / هر بار ره زمین کرده و از آتش بستانست
تو از پی پرده عز نگاه سر بر کن / تا هر سر مویی من گرد خیمه سر مستانست
هر خاطر من بگذرد بر بام و در و او بگشت / حیران بکند شیوه و چند است که کند مستانست
تا شرع ور خود در سجده در هر یک / وز جان تو شهر کرده هر خاطرم از مستانست
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو بر سد / هر منم و بگویم از زنگ که مستانست

در پرده عز بنگر صد دختر آبستن / ز آن کنج که دیوار از آن سیجاک مستانست
بشنو چو ز اسرارم هر آید از آن طارم / بگیم که از این سرا بگیم که تبع مستانست
در عربده افتاده در عشق خیزان خوبانش / هم انگشت پیچ مستانست هم شکر و قند مستانست
از عقب بپرسیدم کاین شهره بتان خندیدند / کف بنهان حیرت سپا لب و دو مستانست
در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی / آیینه در و ندا نهاده بر چمن مستانست

[illegible] چون باز کن
گفت خوش تو چه ذاتی مطلبی کن — گفت چرا که چو شاد در روی نقل کن
گفت چرا گنجیده خوش بود روز کار — گر چو تو خوش شده رو قصه دگر کن
گفت سوال گشتم از عشق چند گوناه — اگر عرضه عاشق رو قصه مختصر کن
در آتشم در آبم چون مجمر شام — گنج رو در کنار این تیغ را پر کن
گستاخ تو کردی گفتا ز روز الست — حاجت بگو او را و ز درد خود خبر کن
گفتم شدم بر آستان از فضلت یار — بگشا وجه جان را بر درد دیگر کن
گفتم کمر بجنبد بر بند تو جان — بگشاده دست رحمت بر آر دمی کمر کن

دیدی چه گفت هیزم بر چه چون — گردد گرد سرها سر ما بر دو با من
سرها چو گشت بر آتش هیزم بر بر آتش — در سوز نقشها را از جان پاک دامن
تا نقش را بسوزد جانت فسرده باشد — هیزم دریغ آید هیزم بهشت با من
نقش فنان هیزم عشق صفات آتش — مانند بت پرستی چو را ز بهار و دامن
در عشق همچو آتش چون شعله باشی ولیکن — چون زاده خلیل آتش است گلشن
آتش بهر زیان کرده بهشت چون آن — لاله و گل شکفته ریحان و سرو و سوسن
موت فنون جان بر آتش کجا شد — سوزش برو خانه کرده چه باد و سوسن
شاه بشر از فسونگاه شاد و از سکونه — در آتش که آهن کرده زند چه سوزن
پرواز آن زنده بر آتش چو قد — کورا همی نماید آتش لطف رو زن
تر دست آن بجز چون گلخن نایه — در گلخن بپوشد گر خوش شود با کوشش
فرعون همچو غرق در آب غرق گشته — بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
اسباب اختیاری حاکی شهر بار — پالان کشنده سرکین بسبار کنند کودن
چون ملک است منطق بر آسیا سخن — طاحونه ز آب گرده در ملک معدن
ز آن ملک در باد در گندم زد و بچه — در آسیا در افتد یعنی زهی مبین
من کرم چو جان اماز گفتگو — از شمس دین تبریز همچو معدن
من از آنکه باک دارم خاصه یار با — از سوز نه چه ترسم چون ذوالفقار یک
[illegible]

اموز [illegible] خوش بجوه کردن
اورده [illegible] کردن
[illegible]
بیحفظ بجوه کردن [illegible]

نگذارد آن سنگ خو بر بیک مو — چون حیوانات بر این آسمان گردن
دندان تو چه شد پس بر جا غرور ارت — میدان که همچنین است بر جا بیرون بیرون
از خصم شمس تبریز از دندها بجنگ — جانش در شکنجه از خویشتن فرزندان

ای ما بدل زند در ما — ور ادم مقبل جان زنید بر جان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند — آن آدمی بود کو جوید عشق و مرجان
وآن ماهو گفته و این باغها شگفته — وین قیمت رفته در بارگاه سلطان
جاهها ناریسیده در درد اهل حرمید — خانقاهها بر بریده ره برده تا بکیوان
جان از شرح افزون بالا صبح گاه — جنت لطیف و مورد و چون [illegible]
نا داد مه آتش تند دخوه درگشته — گرما و عمر تا خوش همچون خیال شیطان
الحاجة تو گداي ما لحیه کرنامی — در حب لقمه جامه شهوه میدان
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا — اندر هوا بیالا میکرد رقص دولان
هر سو انده خوش ساده کی خوش — سر سبز بو خوشی جام عاشقان
گفتم که دیده نور را که دم نیم بور — تو نور نور نوری ای آفتاب تابان
گفتا دلم تنگ شده تن نیز هم سبک شد — تا پاک شد دو گشتم از چار بیخ ارکان
گفتم گوا را میرم کنار شادت گیرم — سیاره را به کردم گفتا که هست پنهان
گفتم بیا دو شاه کن این ناز را رها کن — شاه شکر شکن چه کم شود از آن کان
گفتا که من قناعم اندر کنار ناتم — نقشی و هر نانم از بهر درد و درمان
گفتم ترا نبايد خود دفع کم نباید — تحقه بهانه زاید از طبع السخدان
گفتم امر کنو باد بر کجا کنه تو — طفلی تربت الحمد بر کرد لوح میخوان
گفتم همی ستانیت میکن حلال باد بت — صد گونه دفع بیده میکنی چرا بجان
زود از زبانش دیگر صد بیخ چه سنگ — بر خواند بیخ از بر گشتم خواب سکران
سیاه بر انگشت راندم تا در شمار — تا که بر وفتند آتشه جوش زعفران
داغی نماند ما صدر آن صبح اندر — داغی گر از لطیف ارزد از جان
فرمود منکلا ند در وی عجب غلط تا — خانش گر دردنا نهان آن در نیامد با بیان

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد / از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
بس کن که بیخودم من ور تو هنرفزایی / تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

با بخت تو برا هر کو مدام کردست / وانکه مدام در ده ما را مدام کردست
از ما ضدت ما چیزی نیاید اکنون / هم تو بنا نهادست هم تو تمام کردست
دارالسلام ما را دارالسلام کردست / دارالسلام ما را دارالسلام کردست
این راه بی نهایت کو ره که کرد راز / از فضل بی نهایت بر ما کلام کردست
ما را اسیر کردست ما ره را اسیرست / ما را اسیر کردست ما را غلام کردست
انعام عام خود را گردن نهیب خاصان / انعام خاص خود را امروز عام کردست
هر ذره را ز فضلت خورشید باد کرده / خورشید فضل خود را بر جمله تام کردست
در کام ما دعا را چون شهد شیر کردست / وانرا که گوید آمین هم پرسلام کردست
از شوق شمس دینم انعام تعظیم / تبریز را ز فضلش دارالسلام کردست

چون جان تو می‌ستانی چون شکرست مردن / با تو ز جان شیرین شیرین‌ترست مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را / باغ است و آب حیوان گر آذرست مردن
آن سر بیابان مردن این سر بیاز زادن / زان سر که گر بمیرد هم زین سرست مردن
بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو / مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن
واله شدست بلبل جوجه گرفته خاکش / با خنده همچو صبحی چون حلواگرست مردن
از جان چو اگر بزنم جان بسپردن / آنگاه ببین چو اگر بزنم کان زرست مردن
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن / چون این قفس شکستی چون گوهرست مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند / چون جنت است رفتن چون کوثرست مردن
مرگ آینه است و حسنت در آینه درآید / آینه بر بگوید خوش منظرست مردن
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمن است مرگت / ور کافری و تلخی هم کافرست مردن
گر یوسفی و خوبی آینه‌ات چنان است / ور نه در آن غالبش هم مضطرست مردن
عاشق که خویشتن را نخجیر خضر دانی / کز آب زندگانی کور و کرست مردن
بر گذار عشق او

[illegible]

گر جان زلف شد... ای گو کو کاندم بود گزیده / کز تا به سر نجود اندر کفتار بگردن

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن / در آهوی معانی آمد گه پریدن
از عشق چون دیده بر عاشقان گزیده / بگذر ز آفریده بنگر بر آفریدن
آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی / کو چون خیال داند در دیده‌ها دویدن
اینم حکیم آید تعلیم تو نماید / با گوش بر شنیدن بی دیده‌ها ودیدن
داند بسی بر دم هم مرده زنده کرد / هم تخت بخت داد و هم بنده پروریدن
آن یوسف معانی آن گنج رایگانی / خود را اگر فروشد داند بجز خریدن
گوشش بر دانه در رود دم مخالف / در پرده ساز کردن در پرده‌ها دریدن
ایلاقی موقی ایصادق مصدق / مپا بست چه کرانست بر قلب خود تنیدن
در بیخودی تو خود را بیجوست بیابد / زیرا فراق صوبست خاصه ز حق بریدن
بیرا ز شیر شیطان میکوشد تا بنوشد / چون تشنه شد تو اندر بیشان تقی کبریدن
از عشق آنگه ناز ما ره همی کشانند / احسن از کشنده نا بتن از کشیدن
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن / ور نه بمرگ او نتوان کنگ در رسیدن
خامش که شرح حضرت از راه گفت بود / در کوه در گشادی چون بحر بر طپیدن
شمس و دینها تبریز چون نکهان بپیچی / وانگه ازو بیابی جمع ابد ودیدن

از زنگ لنگر آمد بر قلب لشکر زدن / ای برقرار جودی جودانه بر پرخور زدن
چون آتش آرد حمله کو می بیت آمد جمله / وز آتش دمی خود در جنگ شد تو تیر زدن
گر لبخندی تو بر شد و زنکش تیر بچوشد / آتش کن آب داد او دو دو گوهر زدن
هر تیرک ز تو پر دو صف اکنونست بدرد / ایقات دو قوس تیر بر سپاهی بر زدن
هر کس که بی‌آمد تو دست بر سرش نه / وانکس که سر برآید تو ز خنجر زدن
چندانکه بر فزود زد در عشق تو ابوزد / خواهی که تازه گردد در حرف گوهر زدن
از لعل حرف و زنش سر سبز کن چو دانا / لب با شتر زهره چنگش بر جام ساغر زدن
ای شمس حق تبریز هرکس که منکر آمد / از ضرب نور بایش بر دهان کافر زدن

[illegible]

خاموش باش و صبر کن بر عشرت کبری آخر   خاموش شد بیت و در آن جا داد که همچون کن
تبریز شمس دین را این گر خطاب جان نه   برگرده از جلالت مجلس کم چنین کن

ای خوب المطلب کن اندر میان شوران   مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
در حرم چه نقش بندد جان از طرب بخندد   صد گونه شکر گوید شد از تن صبوران
از بیم تو که افتد در چشمها ز روشن   خاموش چرا شد از دور از چشمهای کوران

ای مهر زشاه حوران با قبه صبوران   تکبیر هیچ بوران تو فتنه را مشوران
من حرف فتنه جویم من ترک او نگویم   من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
سرخیل سبلانم استاد مبتلا من   من عاشق غلامم تو فتنه مشوران
تو نقش را بخوانند زیرا درین جهانند   تا ایشعر بر جانه تو فتنه را مشوران

ای سنگدل تو جان را از یار بی‌گهر کن   ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
بیگانه را ز دعوت جان عشق باز آگه کن   پنهان هیچ باز از آن شهد پر شکر کن
چون صد هزار ذره در سیمع آفتابی تو دار   یکجا میان آن ذره در کان گوهری کن
از خون آن جگرها کز بوی عشق دارد   از زهر آن دو ابرو یک تیر جگر کن
بر شیوه‌ها که کردند جانها دره بزدند   یکبار ره ساز جانها یک شیوه دگر کن
هر جان آب دگر شد پرها بگل فرو شد   ای تو جان روان پرهای آن سفر کن
چون دیو ره بجاها زان پریها هیچ   دیگر پری چو سیمش تو کاه زهر چو زر کن
هر جت شارت آید چون خود چرا رها کن   با خوی تند ایمن زنهار سر ببر کن
با سیخ که جانت چون مور بشد از بر   در پیش آن سلیمان برهای خبر کن
ای تیغ دریا در زیر کنج گوهر   یکبار آب بخش تو زیر او زبر کن
هر جت چهره دار در آن گوی زهر در سر   کز آنکه چهره خواهی از زهر او کمر کن
خواهی درخت طوبی بالنگ شمس حق تبریز   خواهی ز عیش باقی در ظل آن شجر کن

ای رو ماه کرده از غم غم سوز کن
پیشتر ز مهر برآید در سپهر نوا کن
مهر آینه است پیش چو با مهر چو صیقل زن
صیقل زن ای رخ چو شمع همی دیده را بر کن
دایم که بر شکنی تو عمر شکر بریز
در هین بزن مست بلبل سر دگر کن
تا بلبلی شکار ز سیمور پر شکر سار
از زنجیر ما همی پنهان را جدا کن
چون شکر او بهمه در جغز
باغ درنده در عشق دست در کمر کن
از دوره فلک بگذر در آفتاب چرخ
ارزان ماند بر جان ز دیده نظر کن
ای پادشاه چنان ما را زخود بیخبر کن
در عالم منقش ایمن هیچ از آن
هر نقش را بخوانند و از نقش جدا کن
این شاه هر چه خواهد زیر آن سلام کن
مستند در هر ذره ذره تو با که کن
بیم مخ تا از خیزد در عشق شمس تبریز
آن بیت را بگوی و زین غرض بیان کن

روز بنیاز او دیا

رو زیب ای روح دیده روز رقم افلاک کن   تو اصل آفتابی چون اثر سحر کن
بردار طلب زرا بر جفت بحر بگذار   بنگر نگاه و ماهی در صد چنین گذر کن
پیدا کن که پیچ از کون زیب و بالا   وین خانه کهن را به زیر و به زبر کن
عالم فنا است چه ور یکدمش فنا کن   ما در بین زهر دارد تو زهر او شکر کن
هر سو که خلق بینی تو خشنود زو هر کن   هر جا که رنگ بینی از نگین خود گهر کن
اندر لقای عاشق هر سو که خصم بینی   او را به رغم سینه اندر زبانش بدر کن
تا چند عذر گوئی کوری و مرده پنهان   گر کوری شان نخواهی دیده شان نظر کن
خواهی که پرده‌هاشان بر دیده‌ها نباشد   فرما تو پرده‌ها را کز دیدها عبر کن
فرمان ز رب مطلق همه در میان نه   جسم قباب عظمت هم چاره دگر کن
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز   چون ماه نو نزارم ز روی تو در قمر کن

تو آب روشنی تو در این آب کار مکن   عشق را میوش پرده عشق را تو فاش کن
با کاه بکرد و عشق تماشا نشسته و ...   عشق را خویش را ز عزیزان جدا مکن
هر نعره میزند هر کشته خونریز از عشق   در جمله جان بگرد عشق را یک مکن
سر را که زر کنند بجا علم و بکرات   اینها که یکی نشود در زعشق مکن
در کشته اکنون که نعل کشته   سر علف مور با شیخ سر را جدا مکن
چیزی که زیر ما و زی افلاک سوده شد   این سر مرد غیب و دیده زرانک مکن
هنگام چاشت در ره هر جابه ابر رد   بیگاه گشت روز تو خود مشغول مکن

جانا بیار باده و بکنم تمام کن   عیش مرا خجسته چو دار السلام کن
از هر کلبه که کسی که و بزم شراب ...   دفع کسوف ... سر را غلام کن
همچون مسیح دیده و ز آسمان چار   از نان و شوربا بشر را انعام کن
هیچ فسرده را ز دم گرم بشکفان   ... که یاد را شه با احترام کن
ای روح پیر گره را خندان و شاد کن   این عمر منقطع را عمر مدام کن
ای شوق هر دو نغ سر عاشقان مکار   وز شوق هر مقام بپا مقام کن

[illegible]

در بند سود و زیان [illegible]
[illegible] مکن

این ناله‌ام بیار خدا جنت بهر جان
از جور دهر غالب تو همچون جان جان

بود آره و برد کز من خواسته شبه
نقش زجان خون شده من داوری زجان

جانا مگو آنچه که زلف جعد را
در کوه من در انگن سر ست دهن شان

تا جان باسعادت غلطان هر رحه
چوگان و زلف کوی بود دست ما علمان

گر گیرم بود ز توحید احیای نفس
باسعد اگر شی بود از لطف تو قران

کرسی عدل ز تو به برتر ز شمس و زین
تا عرش نور کرده و حیران شود جهان

بشنیده‌ام که عزم سفر میکنی مکن
مهر حریف و یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی
قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

از ما بجز دو خون جگر چه پیاله کار
در دیده سوی غیر نظر میکنی مکن

ای سر که جیغ زیر و زبر از بهار شست
ما را خراب و زیر و زبر میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه بوکند بیوز سه
سوگند و عشوه را تو بسر میکنی مکن

کو عهد کو و تیغ کز پا بنده کرده
از عهده قول خویش عبر میکنی مکن

ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
از خط وجود گذر میکنی مکن

ای روز رخ و هشت امیرالغلام تو
بر ما بهشت را چه سقر میکنی مکن

اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
آن زهر را حریف شکر میکنی مکن

جانم چه کوره است پر آتش ز بسکه دو
روی من از فراق چه پر زر میکنی مکن

چون روی رخ گشته تو شود منزه سیاه غم
قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

ما خفته لب خویم چه زخشک آورده
چشم مرا به اشک چه تر میکنی مکن

چون طاقت منقود فاق نیست
بر منقرها به خیره گذر میکنی مکن

حلوا میدهی تو بر گذر رها
رگذر خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم جوان خواره من و زد خسته است
ای جان سرای درد [illegible] میکنی مکن

سرو در گذر این [illegible] که هنگام گفت نیست
در پا سر [illegible] چه سر میکنی مکن

ای آنکه از سیاه گران میکنی مکن
بر ما ز خشم روی گران میکنی مکن

ای حیز دلم

هر جفت که عزم جفا میکنی مکن
عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن

در پنجه نیاز تو شیران شکن کمین
اندر ستم شهاب توز ما میکنی مکن

مانند شیر شرزه تو خونخوار میکنار
در خون هر چرا تو چرا میکنی مکن

عمری است سر کرده و جان کنده بهر تو
آن را به یک غضب چه هبا میکنی مکن

کفه خویش کن کتاب بغیر وقت
بیهوده وقت کار دعا میکنی مکن

در عرصه عز غیرت چون شیر خشمگین
در خون من از دیده چرا میکنی مکن

گفت جواب چه که فلک گون میکنی مکن
پشت مرا چه دال به تا میکنی مکن

ای تو تمام لطف شده علاس او
خود را تمام قهر شده میکنی مکن

پیوسته کرده کرم و لطف باد و ام
پیوسته را کنون چه جدا میکنی مکن

آن پیه قد شاه شده آزرنج خون
بازش بدان ستم چه گدا میکنی مکن

آن شعله بدر شده از بر تو رخت
چون ماه نو ز غصه دوتا میکنی مکن

گر گرد و من است چه گشته هوا رشت
بر گیر گشته را چه فنا میکنی مکن

بیهوش شو چه سوسه و بیهوده خوش
مانند طوطی تو چه صدا میکنی مکن

شمس الملوک از نظام زمین و فلک زتو
با یار مخلصت چه دغا میکنی مکن

جانا بیار باده و بخشم بند کن
زان حلقه‌های زلف دلم را کمند کن

اسغم برو رستان کار رفت
آنرا که هوشیار بیا پا گزند کن

ای عاقبت محتسب ابار شیر [illegible]
برگ به اسپر هوا را سپند کن

[illegible] سلند زاند [illegible] غم
انگور بشه ستم او را نژند کن

بادام چشم و پسته دهان و قند لب
نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

ای رحم فروش کن همه بیحرف کو سخن
بیا به لب حدیث تمام بیچون و چند کن

باعاشقان نشین و همه عاشقی گزین
با آنکه جفت عاشق کیدم مشو قرین

در [illegible] پرده ز غیرت فرو کشید
آنرا که پرده غیب برده روی او ببین

از روی [illegible] که بر [illegible] صنع اوست
آنرا [illegible] خورشید برجبین

ز نیست آفتاب [illegible]
[illegible]

غم درت میکشی تو نه تیغ میکشی / شاکر چشم تو نظاره کنندگان
الحیات نزل شهیدان عشق تست / شاخ امید را نسیم بهر فشان
هر یک اره کشان نسیم وصال تست / این تشنه گشتگان زمان زلال تو چشان
خود حسن ساکنست مقیم اندرون جود / زآن رو ساکنند نیز و زیرا بی مقیمشان
مقصود ره روان همه دیدار ساکنان / مقصود جاده‌هاش همه اصفهان خاصشان
آتش در آب گشته نهانست چون شراب / چون آب آتش آمده فریاد از آتشان
در روح در رسیده بگوش نقشها / در جوع جلوه‌ها چه گوش زمهوشان
همیان چه میشود بهانت بیقین / یارا چه می‌نهی تو بهانه که کنی تن
از تو چه سر نگونان بسته کلاه و کفش / خواهی تو رو دستار خواهی ساکو نشان
دانش صلاح تست و صلاح از تمام گرد / خود درخورست به که باشد ترا نشان
دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست / خورشید را اگر چه نهم جنس اعیان

از دم بدم مصور جان از درون تن / نزد دیگری زنگ است این نقشها بمن
زاینده دگر نشسته چرا یاد میکنی / از لذت رنانه دگر قبله زمن
جان حقایق و خیالات دلربا / وان نقشهای بد که نگنجد درین دهن

مستی و عاشقی و جوانی و خبر این / آمد بهار خرم و گشتند هم نشین
صورت نداشتند مصور شدند خوش / یعنی که محو ذات مصور شده یقین
دهلیز دیده است هر آنچه بدل رسد / در دیده اندر آید صورت شود یقین
تجلی الریاست و قیامت کنون بباغ / دلها همی نمایند آن دیر آنچنین
یعنی تو نیز هم بنما گر دلیست / تا که نهان بود همه تو در میان طین
ایا که نعیدت زمستان و عاشق / در نو بهار گوید ایا که مستعین
ایا که نعید انگه بدر بیرون آمدم / بگشت در طرب کنداره دگر چنین
ایا که مستعین که زبیری میوه‌ها / انگشته میشوم بگیرم دار و [illegible]
هر لحظه لا لا گوید باکی که عجب / از کرم جهره جرگز رسوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا چند صورتیم نگار آمده / تنگ میرسند شکر خوبان ازان کمین
یوسف جان رسند ز کنعان کهکشان / شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
یکمو نشان رسید بجز او نه شکر / وآن باز دانه دانه بهیچ دانه بین
آن وادی که سیب درو بود و رنگها / مغز ترنج نیز معطر شده و نگین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود / دیر آمد چه آه تو ناه فتنه مبین
از آخرین سوابق از خم میوه‌ها / ای گنجه بر زده تو کجید ار یقین
شرفیت عجایب تخت خود میرسد / چون عقد دولت شره خیزد کفروزین
اندر بلا چه شکر اندر رجا نبات / تخم بلا رست چه خار ز نگین
ای عارف معارف وای واصل اصول / ارشت تو دانه و ناله ترا رهین
ارشت تست خربزه در خانه نهان / در روی و دریچه نماه تو جان طبع چنین
از تو گشود گلبن رسن با زبان گرفت / آن بیم گوزه که رهد از شمه معین
چون گوش تو ندا شنید ببستند گوش / گوش را گر بدر کشید نفی خود خطیب
چون چیده‌ا بر بست ضاحب میرسد / زیرا ندا شنیدی گوش به پیغام مستبین
گوشی که نشنود ز خدا گوش خر بود / از حق شنود هر نفسی دعوت مبین
از گوش تو به بسته تقاضای حق فتح / با گوش چون کرد تو رسن بسته بود لئیم
حلقه گوش شه شو و ملق از رسو بجز / مردم زراه گوش شود فربه و [illegible]
باقیش برنویسد آنشهر یار مرح / نقاش جان بگرید تو نقشها [illegible]
نقاش جان بگفتم آن روح محض را / آن خسرو یگانه تبریز شمس دین
خاموش شو که شرح بیان کرد آنجکه / از آنکه هست فخر همه شاه راستین

پر نقشی ای نگار چون پیکانکان / اندرا در حلقه دیوانگان
شرم چه بود عاشق دلگاه شرم / جان چه باشد این بسر واگاه جان
میفروشند او بیکانه بوسه / رو بجز که رایگان رایگان
انگه عشق خانها برهم زدست / آمد اندر خانه همسایگان
کف برآورد است این دریای عشق / سرفرود آورد است آن مه آسمان

[illegible]

شمس تبریز از تو باغ عشق را
هم طراوت هم غذا هم باغبان

ای دلارام من دلم مشکن
در کشیده خویش را چون من مزن
از نظر رفتی ز عهد من مرو
زانکه تو شمعی و جان و دل لگن
جان من جان تو جانت جان من
هیچکس دیده است یک جان در دو تن
زندگیم وصل تو مرگم فراق
بی نظام کرده‌ای اندر دو فن
پس بجستم آب حیوان خضر گفت
بی وصالش جان نیابد جان مکن
غم نیارد کرد عکس تو گشت
ور بگردد بایدش گردن زدن
جانها زان گرد تو گردد همی
جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
ترجمان گفت علاج است این
یا صغیر السن یا رطب البدن
شربت شهد تو گفت و لیک
یا قریب العهد من شرب اللبن
جنبش سنگ تو غم را راه نیست
گفت دغم است کاین بود الحزن
هر که در چاه طبیعت بفسرد
چاره‌اش نبود زنخ چون رسن
چو نکه بر پرید کاسد کشتی جهد
چون یقینی گشت کاشد کشتی ظن
هم زبان چو زبانی ولاش
تا نگفت و گو نباشد مرتهن

شاه ما با دربار کلاهان
گنج می‌بخشد همه دم رایگان
الصلا یاران بدولت شاه
گنج بی رنجست و سود بی زیان
چشم هر دانه چه دیدار کرد او
نور و رحمت تا بهفتم آسمان
بر فلک هفت پایه نردبان
خود چه باشد پیش آن هفت آسمان
انگشت عشقش خانها بر هم زده است
آمد اندر خانه همسایگان
ای بصورت خردتر از ذره
ور بمعنی تو جهان اندر جهان
ای فسرده چون کمان از غم بپیچ
صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشانه چون ذره تو گشته چار چشم
وانگه اندر گنج حیثیت صد نشان
هر نشانه چون رقیب یکزاه
هر زبانی تا نگفت کشتی نشان
بود انرا نیز

بشنو از مغز گفتهای مرا نکته
و آنچه اندر فهم آید فهم کن
در معانی چون زدستگاه عرفان [illegible]
چون بیوند پرده [illegible]
فقه هر خضر و علم من [illegible]
در میان جان [illegible]
صورت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

مجمع شد روز بر بیخ [illegible]
کار دل [illegible]
در زنیا [illegible]
عمر را ضایع مکن در معصیت
تا تر و تازه بمانی در جهان
نفس [illegible]
تا [illegible]

چون گذشته نظر شوقت را یقین
پا بنه بر بام هفتم آسمان
چون غازی در روزه بت کرده قبول
پهلوانا پهلوانی پهلوان
پاک باشی و خاک این درگاه باش
کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری
حشر گردد در قیامت با سگان
گر غلام شمس تبریزی شدی
نعره زن الحمد لله یا مستعان

ای بپرده من تو قصد جان مکن
وانچه من کردم تو با جان آن مکن
بگذر اندر دل من گر خاست خیز
درد خود مفرستم و درمان مکن
عادت خوبان جفا باشد جفا
هم بر آن عادت برو احسان مکن
داد ایمان داد زلف کافرت
کفر موی زلف ایمان مکن
گر چه من بر مرگ خود بنهاده‌ام
در جفا آهسته‌تر چندان مکن
عیش را با مرگ باشد پرده دار
پرده پوش و مرگ را خندان مکن
ای زلیخا فتنه عشق تو است
یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر زندان نداری وقت خیز
وعده‌ها اندر سر زندان مکن
نور چشم عاشقان آخر تو ای
چشمها بر کوری ایشان مکن
نقد ما را از کیسه مفلس مبر
از حریصی نقد او در کان مکن
شب روان را همچو استاره مسوز
راه خود را بر رهزنان مکن
شمس تبریزی یکی روز نما
تا ابد تو روی با جانان مکن

بر غذای رفت صحرا مکن
مرغ خانه با هما پروا مکن
چون سمندر در میان آتش مرد
در هوای تو خویش را رسوا مکن
در زنیا آهنگری کار تو نیست
چون غذای نفع آتشها مکن
اندر انا آهنگران تعلیم گیر
ور نه تو با تعلیم تو آنها مکن
چون نه بحری تو بر کنار اندر شو
قصد موج و غره دریا مکن
ور گنج بیر گوشه کشتی گیر
دست خود را تو ز کشتی وا مکن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس تبریزی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شمس تبریز آفتاب آفتاب / شمع جان و شمع داران یار من

راز چون با من نگوید یار من / شد گرد و چشم او گفتار من
عقل میگوید که یعنی خامشم / با تو میگوید همی هشیار من
با کسی دیگر زبان گرداو همه / سر خود میگوید و اسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه / این همی ترسان بد پندار من
ور بگوید ور نگوید راز من / هی ندارد صبر از دلدار من

فقر را در خواب دیدم دوش من / گشتم از خوبی او بیهوش من
از کمال و از جمال لطف فقر / تا سحر بودم همه مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل / تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های و هوی عاشقانش / بس شنیدم بانگ نوشانوش من
حلقه‌ها دیدم همه سرمست فقر / حلقه او دیدم اندر گوش من
پس بدیدم نقشها در کوش فقر / پس بدیدم جان جان در جوش من
از میان جان من صد جوش خاست / چون بدیدم فقر را در جوش من
صد هزاران نعره میزد آسمان / ای غلام همچنان چاوش من

ای گدا این وصف با اغیار مکن / سرخوشان فقر را تالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار / قصد این سرمستان و این خبیثان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ هم مزن / خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درخت گل نشیمان مرغ تست / شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزن / دشمنان را کوری شادان مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ تر / هرچه خواهی کن و لیکن آن مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند / آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال این حضرت است و بس / کعبه امید را ویران مکن

[illegible]

ای طالب فقیر را برهم مزن / [illegible] سلطان مکن
[illegible] / [illegible] ویران مکن

ساقیا برخیز و می در جام کن / [illegible] آرام کن
[illegible] / [illegible] بادام کن
[illegible] / [illegible] نام کن

هر کجا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مکن

بر سر کوی کجا ها فاخته / بوالفضولی سر برآرد از کفن
دامنت پرچین غیرت زند / چنگلش چنگال شود بی تن
هر بچه را که سکه‌ای غیب / جان پذیرد عقل تا بیند آنکه
[illegible] / [illegible] و دوی ز ازمن
هر دو هر از عشق سینه بر جهد / هیچ آدم زاده با چرو دو زن
آنکه از پیری او ورزیت او / پر شوند آدم چنان اندر زمن
خواستم گفتن بریز پنجاه بیت / لب ببستم تا کند او تو دهن

گفت جادو آمد صلای بوستان / بانگ نای سبزه و آب روان
بوستان از شهر خود بیرون روند / بوستان را که بر غدر زنان
دیگران رفتند و حسرت برده‌اند / حسرتا بنهیم بر جان بهان
با چنان بوده آن کنیم / آنچه او کرد است او با دیگران
تا حریف او بچند خود یکی / امتحان او بیابید امتحان
تا غلط گفتم چه تا عاشق است / او بجان کوید جفای یکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست / ای سلطان جان کرد او روزیان
راه صحرا را فرو بست این سخن / گر بگوید راه صحرا را دهان
تو بگو و در رود هان شک [illegible] / لب ببسته کشاد و بی گران
هر که بروی آن لباس صحرا [illegible] / او نه صحرا داند نه آشیان
هر که بروی آن قمر نور تافت / او چه داند از زمین و آسمان
هر کسی را این غزل صحرا شود / عیش چند زانسوی کون و مکان

هر بچه ابا [illegible] رفو [illegible] زنان / ای بر جوده مقصود مردان
خاک این زمین باده بر کوه [illegible] / ای [illegible] ثنا [illegible]
بشکن زنا باده ور زند بت غم / وارهان جان از زند [illegible]

[illegible]

ای زبان دان از زبان دان زبان		هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست		در بیابد مست گیر اندر کشان
گر خمار باده خواهی اندر آی		ور پرستی رو که اینجا نیست نان
انگه او نامرا بت خود کرده است		که درآید در میان این بتان
ور درآید چادر اندر رو کشند		تا نه بیند رویشان آن قلتبان
سیمبر خواهیم از پا همچو خویش		سیم نستانیم پیدا و نهان
انگه او خود بیسیم و زر فروخت		رو سپید باشد نه خوب آنجهان
تا نگوئی بانگ هر چون جرس بیند		گرچه گنجی در کنجی در جهان
چشم خود را شست عارف بیت بیاد		سنگ سنگ آورد از سنگ روان
معتقد شو تا درآئی در حرم		اولا بربند از گفتن دهان
شمس تبریزی کشید راه شرف		چون شوی بسته دهان و رازدان

جان من جان تو جانت جان کیست		همچنین دید است یکی جان در دو تن
ای تن از بهر او بجان زنده		جان طلب کن جان ولاف تن مزن
هر زین جا برکن و برون بنه		زانکه ازین جانها نیابد جان کهن
از قفا ازروح امر ربی فهم شد		شرح جان اکنون نیابد در دهن
شمس تبریزی چو خورشید منیر		تافت بر ترخانهای ما و من

رو قرار از عمر مستانش بستان		رو خراج از ملک ربابش بستان
گل همه زیر سر همه بر گیر		گرد گل زنگلستانش بستان
سخن جان رهی گفتی و تو		ای تن آن جان بستانش بستان
اگر در باغ رخش روبری		گل تازه بزگلستانش بستان
اگر از ناز شهان بیترسی		طفل عشقی سرپستانش بستان
هر قوی دارم دبر خواهی		هر خود از عمر مستانش بستان
چابک چشت رو اندر ره عشق		مهره را از کف چیلانش بستان

گفتا باز

دست خود را صنعت است کن
بجز از لطف و مرادت کن
هر روز ده بچه ادبها گرد برفن
مشغول کن هیچ ملاقات کن
دفت رعیت بجز دیگر کنز
بنده را طعمه آفات کن
ببر تو که بجد تا نه بند بیز
چو که بر ده ملاقات کن
خاک خود را بر نمیت بر گذار
مرز شرح چو بعبادت کن
او ز شرح بور خود بیز کنز
آو ز شرح چو کرسی بیت کن
انگه خود او را ز لطفت بر بلاز
ترک و نجار خرابات کن
بنده را همه خرابات تو کن
پشت ما را بجز ابات کن
که بلیخیم که کریم
[illegible] عبادت کن
ای تو بهار سوی [illegible] کن
من ز نیم با تو همچون دراز

سخن تلخ چو می راند یکی		از تو سرمایه جمله شکران
بر همه سر خدام آنچه زند		هر تو تا دهد بر خوبان جگران
زخم هیچ کان نیز حزن		چو ز تا نیز سوی تو سپران
بالهی از تو گفتا می کردم		گفت منم نه دیم جامه دران
گفت ترکی که زنت بر سر او دا		که منم بنده صاحب نظران
هر چه هست جمله جهان سوختهاند		تا ز تشراو بگداخت نازکران
مه و خورشید زعکس رخ او		اندرین چرخ ز زیر و زبران
بجره بوشد ازین آتش تیز		چرخ خم داده ازین بار گران
کوه بشکسته کر غیرت را		در شهودش ز بنه گران
بانگ ارواح همی می آید		در نکو حالت این بیخبران
باز گویم که جهان محرم کو		چه خبر گویم با بیخبران
ظاهر بحر بود جای کسان		باطن بحر مقام گهران
ظاهر و باطن من خاک رخش		کو برین بحر بود ره گذران
تبریز چو سره پایان نیز		که ز پایان بردش نا ببران

عشق است بر آسمان پریدن		صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن		اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن اینجهانرا		مر دیده خویشرا ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد		در حلقه عاشقان رسیدن
زانسوی نظر نظاره کردن		در کوچه سینه ها دویدن
ای دل ز کجا رسید این دم		ای دل ز کجاست این طپیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان		من دانم رمز تو شنیدن
دل گفت بکارخانه بودم		تا خانه آب و گل دویدن
زان خانه صنع می پریدم		تا خانه صنع آفریدن
چون پای نماند میکشیدند		چون گویم صورت کشیدن

ای روی ترش [illegible] و خندان
[illegible] خندان
ای روی تو [illegible] چهره [illegible] خندان
[illegible] خندان
ای [illegible] خندان
[illegible] خندان
ای [illegible] خندان
[illegible] خندان
ای [illegible] خندان
[illegible] خندان
ای [illegible] خندان
[illegible] خندان

ای شهره شهد جان خواب چند | ای خسرو شهریار خندان
ای صد گله سنگ عاشق تو | بر چشمه و سبزه زار خندان
در چشمه خیال دوست | بیزارت کند نگار خندان
هر روز ز جانچه برانگه | چون دولت بیقرار خندان
بگریست صفات شمس تبریز | بر ارزد و شاهوار خندان

ای ساقی و سنگدل سینه‌ها | دل را ز ره غارت ستان
ای ساقی تشنگان مخمور | بیرون تشنه شده جو پرستان
از دولت حسن حیرت افکن | بر دست لطیف کم و مستان
سررشته بیخودی بیا ده | در حیرت خیشتن و مستان
چون قیصر و بقیصریات | در افشان بیا بمستان
هر جا که حریف بزم آنجاست | هر جا که دلیل گلستان
بجام برآر همچو خورشید | عالی کن از آن نهال بستان
دیدار حریف سوختگان را | خوارزم و چند و هندستان
مگذار برای چشم زخمست | همچون سرخ میان بستان
گردن مدار ... شنید | خوش در محل نشست آن

بنده آمده آستین فشانان | آن دشمن جان و عقل را بان
غارتگر صد هزار خانه | ویران کن صد هزار دکان
شوریده و صد هزار فتنه | حیرت کده صد هزار چندان
آن دایه عقل و آفت عقل | آن مونس جان و دشمن جان
او عقل بکی بپاید | عقل خواهد که عقل تابان
او جان خبیر که بپرد | جان نه خواهد به چه بجز تاوان
آمد که خراج ده پادر | گفتم که ده خراب ویران
طوفان تو شهرها شکستست | یک ده چه زند میان طوفان

عشق مجنون و عقل

[illegible]

عقل از آنکه عشق ... | مشتاق مجنون عقل ...

عشق مجنون و عقل عاقلند | امروز شده‌اند هر دو مجنون
مجنون که به بحر عشق در رفت | در باشند و محو گشت بیچون
در عشق رسید بحر خون دید | جنبش خود و میانه خون
بر فرق گرفت موج خونش | می‌برد به هر سو که به پا سون
تا گم گردش تمام از خود | تا گشت بعشق جفت و موزون
از پیش رود قدم ندارد | در غیب بدید سر ادب مکنون
ناگاه بدید ز آن سوی محو | زان سوی جهان نور بیچون
یک سنجق و صد هزار نیزه | از نور لطیف گشت مفتون
آن بیرق فتح از بیرون شده | حیرت از آن عجب همایون
پیش آمده در رهش ... | یک آتش بر بکیش گلگون
تا بو که رسد قدم بر آنجا | آراسته شود ز خویش داماد
آواز آمد که رو در آتش | تا یافت شوی بگلستان هیرون
در راه که بگلستان درآید | خود را منی درون کانون
در بیش فلک پری چو عیسی | وز بالاش فرود چو قارون
بگریز از آن شاه چون چو | از جمله عقیها تو بیرون
آن شمس الدین فخر تبریز | کز هر چه صفت کنیش افزون

وقت آمد توبه را شکستن | وز دام هزار توبه جستن
دست از همه جان ها کشیدن | دست غم را سبب به بستن
معشوقه روح را بدیدن | لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن | در روی تن خویش را نشستن
برخاستن قیامت و حاشر | تا گاه نبید در نشستن
کز گنبد آن نگار بگذر | صد سو شیشه در آن شکستن
مخدوم شمس دین تبریز | اکنون تو ز دیده رستن

[illegible]

زنهار مرو ای چراغ روشن
تا زنده شود هزار چون من

تا بشکفد از رخت هر خار
صد نرگس و یاسمین و سوسن

بر هر شاخی هزار میوه
وز هر گل تو هزار گلشن

جان شب را تو چون چراغی
یا جان چراغ را چه روغن

ای زورق خانه را چو خورشید
یا خانه بسته را چو روزن

ای جوشن را چه دست داود
یا رستم جنگ را چو جوشن

خورشید چه تو غرق آتش
وز مهر تو ساخت ماه خرمن

نشناند هیچ کس بجز تو
تا وا نه چادر را ز بهمن

از شوق تو باغ و راغ در جوش
در عشق تو گل درید دامن

امید حرا چه سر تو باشی
من غم نخورم ز دام گردن

روزی که گذر کنی به بازار
هم مرد رود ز خویش هم زن

و آن شب که صبوح او تو باشی
هم روح بود خراب هم تن

زنگی گذرد آن صبح کو به
با هندوی شب بخشم گیم سن

ترکیت به از خراج بلغار
هم تشنهٔ تو هزار رهزن

گفتی که خموش کن خمش کن
گر زانکه چه گویم بگفتن

در گوش رباب حضرت چه
در گفت آیم از تن تن تن

خاکی بودم خموش و ساکن
مستم کردی بهیبت گردن

هستی بگذارم و شوم خاک
تا مست کنی مرا دگر فن

خاموش که گفت نیز هست است
بشنو از پی آن خموشی الکن

العشق یقول فی تزین
از زینه عنده تیقن

لا ینظر غیره فتعصی
و اتق عن الیقین بظن

لا یعشر لذت کسب
لا ترح عنده فنامن

من کان هواه کیف تهلک
من کان مناه کیف یحزن

العقل رسول الیکم
ذاک حسن و نحن احسن

چون بشد شهر

اخوتنی بالبلاء دار یغی
فالبحر من البلا اخشن
من رام الا العلا عروجا
هذا سبب الیه بر کن
بمفطر با تقال در یغ
فی مسکن و نغم مسکن

ای دولت حاتب بر ارکان
خوش پر ده ارزد دار کن
ای دولت جود شخو تو ز ما
ما را ز بلا و غم جدا کن
افزون پر درد در هر انه
مستم کن و در دوران کن
شادی ز نهان غم بر انگیز
در عالم بوفا و فا کن

دیر آمدهٔ تو رو دستار بزن
از رفتن تو چه رفتن ستان
دیر آمدن و شتاب بر رفتن
انگیخت گرد است در گلستان
کوی که تو ز بجا که اندر
افتاده میان ایکی او زن

چون بشد شهر شهر ما
چه دولت و داد و عدل سلطان

من هیچ نیم ولیک خواهم
آن شه تو که هست پنهان

شب پرتو آفتاب هم هست
خاصه هیچ ز گرم و لقمان

فارغ نشود بگرمی او
جز خفاشی ز بیم مرغان

گرمی خواهند و روشنی هم
مرغان که مقوّند باآن

ای دشمن عقل و جان شیرین
نور موسی و طور سینین

ای دوست که زهره نیست جان را
تا از تو نشان دهد به تعیین

ای هر چه بگویم و نویسم
برخوانده نه بسته و نبشتین

ای آنکه طبیب درد ما نه
نه فرحی ببخشی و نه تسکین

ای بخش رزق مستمندان
به قوت مرده و جوال و خورجین

هر ذوق که غیر حضرت تست
زهری است غش است و خیر منین

و پاره کلوخ را بگیری
دل سی سازی از آن دو ماهین

و آن نقش از آن فرو تراشی
طفلی باشد میانه طین

بسپرد بکف صنع نقش بند است
چون لعبتها شد این سلاطین

برهم زند آن چه او بسازد تو
تا بشکند آن یکی بتو بین

تا لاف زنند که من بکشتم
تو بشکسته بدست کوبین

چون بود پر اگر مصور
طاوس شود و باز و شاهین

شب خواب ساز چه بندی
یعنی که بخسب خیز و بنشین

بنشین بکنار خانه صد
هر نقش که می کنیم بر بین

نقشی دیگر همی نویسم
تا نقش او شود نگارین

تا صورت راست را بدانی
در سینه صورت و دروغین

من از چه این نقش کردم
تا ملک تو را کنی نو آئین

امشب همه نقشها نگارند
از آب فرو کنیم تو زین

تا روز سوار باش بر صید
منزل ز باشد و نو لین

بیگه و بیگه بگوی لیلی
کر جنبد ز بیب منشین
ای شب صد مات سید شاه
وان القدقات لصا کین
سلطان در کج عج
با یج کجال این با این
بیک لب کو جا پیک بجدان
گوش تر راز نیب آبین

یاد نورد ز پس کسب من
سبب و وحی رنج ز دود ان
بنجی چو دست ان زبان
زنده بیاد ابر دست انگشتن
انده ی داد و ایج بجود ای
ای اندرت ولیج بجود نوزن
نه مرد و شد پیج ها دست رود
خار که بیغ بیغ سرد و سن
خوشتر زبر زبرم عشق دا
با هم لاله زیر زی و نون زن
چون ببیش ریبان بازیب
گرنه نخواهم ان بار بیز
سخنه به عشق نشست رودن

در عیسی ز تیر و شمشیر / جوشن گر عشق ساخت جوشن
آن عشق کمال خود بگوید / دم درکش و باش مرد الکن

این عربده جوش کرده با من / می خورده و جوش کرده با من
ای جان لجوج و حال باشین / در خشم چنین مکوش با من
گر با تو ز من بدی بگفتند / با بنده بگو مپوش با من

امروز تو خوشتری و با من / بر من تو چگونه‌ای و با من
خنده من و تو مکور ها کن / فرزند خودیت راز تو با من
پیش تو بودی که بر سر چرخ / پیش من بودم لبالب من
در بوت من و تو هیچ انگور / در شیره کی تو و کی من
از کنبد بجت در سنگ ماند / آن جام طلب و گفت با من
من کنگره سنگ نثار کردم / ای شیره ز جام ارغوان من
ای جان لطیف خوش لقا تو / ای آینه دار آن لقا من

ماشادتریم یا تو ای کان / ما صاف تریم یا صفا یکان
در عشق خودیم جمله بیدل / در روی خودیم مست و حیران
ما مست تو ایم یا چو چاله / ما پاک تریم یا صفو جان
در ما بگزید درد عشق / ما خواجه عجب تریم یا آن
ایمان عشق است کفر ما هم / در کفر نگه کن و در ایمان
ایمان با کفر شد هم آواز / از یک پرده زنند الحان
واما چه نداند این سخن را / لب را که رسد این سخن بخندان

گر ذوق تو زنجیر این دم آواره مکن / جان پاره پاره مکن و جگرم پاره مکن
من را عاشق دلداده و غمخواره است / جان در سر قصه برآیی و مر غمخواره مکن

برخیز که کنده عشق فغان برخیزد است
هر خود بر هر چون برخیزی من فاره مکن
هر دم هر جا ستمکار تو دم میدهم
هر دم دم ده و پیچ باکرده ستمکاره مکن
تن بر بنده چو گهواره و هر چون طفل است
در گهواره زنگ شو ده ای گهواره مکن
برخیز ز خورشید رخ جان زمرا قصه مکن
هیچ شب جان مرا بنده بر ستاره مکن
زنده عالم غذا در دو صد درد ارد
گر عشق در بر آیت عالم غذاره مکن
صد چه با رتو و چه با رتو نکو تر است
گر دوا بستر آیت جاره ستکاره مکن
با ما هر چه دوا است میغزا با رسته
زانکه من یکباره شدم با ستمکاره مکن
جو عیدی ناسوت ز لاهوت پرست
تو دگر بار ز آینه گذر غداره مکن

همه جو رند و بر فتند تو از ...
وقت از شد که در اتیم جوانا بنگر
همه جو رند و بر فتند و بقا باد
امروز ... ز ما نیم و ... داری

بالا و ...

چون نوشد آب حیات که باند باقی / چون بادشه بت زیبا همه کردند بتن
کتب العشق علینا و عمرات و محن / و قضی الحب علینا فتنا بعد فتن
فرح آمد بر هیدیم ز تو غم و ز حزن / پر دو جان مجرد بگلستان چمن
ناقتی کج انها نهو مناخ حسن / فیه ما ل سکا او رخا و وطن
برنو قوتی فرجین نگزیدیم آن جرد نقف / مقعد صدق چه ز شه عشاق مکن
دامن بیت کشانیم سوی شفا تو / تا بریم از کف چند سخن سوی سمن
چون جراحی بماسیح مجو شرط آن / مست واحد زد ذر شرع جوانیز وثن
اوب مها و مها نیت بدستم چکنم / چو شتر میکشدم مست شتربان برسن
ببت عشق ز گل بر سر طلع کرد دگفت / بنگر بنگ بنات و هوا مسکن
گفت گلزار من اندر خود طفلان بنود / بچه را بچه و هو ز به حطی کلمت
گفت گر حق سر بر سر بیاده عشق / گفت این هم مدام بترجوان بجب جو
گفت من نیز ترا بر وف بربط بزنم / تنتن تن تنتن تن تنتن تن تنتن
گفت بر لطف بزن که همه بیدار شوند / هر که را ماه کرفت است بجو شو دفتن
تا بر غاره گل و لاله خبر میدهم / در جهان نیست نهان گشته و درین زیر بکن
جهد گن نالکن جهد ز بی دارست / تا کرا ز مشرق جان صبح بر آید روشن
طلعت اگر من زنم فتنه جوید ما هر شیرزن / فتنها زاید ناچار شب آبستن
برگ میلرزد بر شاخ و دلم میلرزد / لرزه مرکب زباده دلم از غرب جفن
نقش بریزد طلوع کند از مشرق / هرچه خورشید تو چه نادجه جهر بدن

جان جوان کر غذیت بگذار گاو و عطن / شده زنده میشد الا التی گلزار وطن
نو بهار تست خدا را بجز ازین فصل بهار / همه دروج ده و نا بید ز تیغ دشمن
ز نفیر تو شود آن جغد بجواز بار سفید / بهتر از نیز شود آن دم باده زغن
زنده کنند و بر پسگردان بکن دمه / بو سهام است شده از طرف بدن
جز لعبت ابکر ابو دو نخات هر یم / دست با زرت کز بان درکنه مجر درین
ابر جون دیده کرد ز تتق خواب شده / بر فشانید نثار کرده در عدن

چون ... ز ...
...

وانگه با بنیاد سهر بید حبسیان

[illegible]

خیز که امروز ز اقبال سعادت باز است | طرب اندر طرب است انده و طرب باز
من بر آن بودم که ز جان و دهن نغمه | باز گویم صفت عشق بروزن و شبان
شمس تبریز مرا او بش همکف فرش | چون ترا عشق لب بست نگو دار زبان

خوش بادی که دهد به بخوران خوش کن | دم بهره ده فروز جهان بهر کن
انده آمد تو عشق ازل خواهد بود | چون زن نا حفظ او کرن خوش کن
هر نیشه برهوسه ای راه آن بر کنج | بشر خود را هم خود را نیک هر کوس کن
هم بدان سو که دروی میخواهد | وقف کن دیده را هم روی بر سوی کن
هیچ اشتر بد و جانب هر غار بجه | ترک این باغ و بهار و چمن و جوی کن
این که فاقان نهاده اشتها در بر | اندرین بزم از بهر خدا طوی کن
سیر چوگان را جانب میدان آمد | پای بسته هر جان را هم چو گوی کن
روی را پاک بشو جب بر آینه منه | نقد خود را سره کن جیب تا زوی کن
جز به الحق بت داد لب خود کشت | جز سوی لذت کشت داد لقا پوی کن
روی دو سو نه که بنازت در زمین جهان | نا نشان را تو قمر روی و زره موی کن
بر کلو خف رخ و چشم و لب حارسی | چشم با چشم که شیوه ابروی کن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی | جز به قامت او رقص بپا هوی کن
دم خون ز بر ناو ز بر لب آهسته بزن | دم جابت بکا تو کن و صد زن کن

هیچ بنده که رسد آن کرد و بسته من | نقد ساز و جنه این جگر خسته من
دست خود بر سر من ماله از صد کرم | گر تو چون ناهد است سیلی پا بسته من
سر گران گشته از آن باده چو ساغر من | زعفران گشته از آن لاله بر رسته من
زخمه بر تار تو اند ز خود خود چون نام | از گلشن رکت از زخمه آینه من
چون تنم تاب ز آن نشود ز آن امیر که حجابت | چون دم بر گجه ز آن تب بر جسته من
هوای لطیف خیالش بنشین و بشنو | بگزه ناسخن بگنجا انجسته من
چون مه چهره ده شب با تو برا امجمن | از شبه و سحره ده جسته من
[illegible]

[illegible]

بر قند پا شرو همین زنجان شرو نمک | چون همزه رکبت خواهد افزاییدن
همه کرد و چهره را از شکر خندیدن | انگه آموخت مرا همچو شکر خندیدن
گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم | عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
به چمن داد مرا شه همچون خورشید | تا نبودم همه را پا ز جگر خندیدن
لطیف ما و ختم چه چرا در شکند | کار خامان بود از تیغ و ظفر خندیدن
گفت آمد بود من آموخت مرا | حافظ هر صبح دمی همچو سحر خندیدن
گر ز شه دری چو ابرم ز درون خندانم | عادت برق بود وقت مطر خندیدن
چون بگیره نگزد خوش بزن سیخ بگو | نادره گشت تو به پیش ز جگر خندیدن
رند در آن گشته به بخندید ترا بگو به | گر نه بیچه بجا وقت خطر خندیدن
گر تو میرا بچه از اجل آموز گذشت | بر شه عادت و تیغ و گهر خندیدن
گر تو جنس صفت خواهد در آموز از او | بر غم شهوت بر باده در خندیدن
دره هر ره رسد اجدای دو چس | ره خالت بر صفت هنر خندیدن
در شیخ اکنت عشق قمر بدر شد | بیه بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
همچو غنچه تو نهان خنده کن همچو نبات | وقت ! شکوفه بپا با شجر خندیدن

هر که اکنت سرا از غایت بر کردیدن | سالکان را همه سرگشته تواند دیدن
هر که صفراش شود غالب از شیر خم | تیغ گرداد و دهش وقت شکر خندیدن
هر که از صفق غم و اندر رخ خود و گرد | بر رخ چشم گرداد وقت شکر خندیدن
عقل مه خیانا دار خود خوش نگ افتاد است | در براق اندر دید کسی نگیدن
از کسی که ز شان در صد شه افتادی | چون چنیئی تو در رانت ترا جنبیدن
دیده از قدرت روی تیم پرستی | والکه ز آن هم قدرش نیچه بریدن
خانه شاه در زن نقب اگر نقب زنا | که هر رو ز دو از آن خانه که دزدیدن
من علامات ملک کشتم بکن چه کنم | کو ره موستی بچه خار و نظر بگزیدن

[illegible]

[illegible]

منه دست کره در طپش سوختیم | شب و روز از طپش بر طرفا جامه درست
هم درین کوی کسی بوفت زنکی ازرش | جامه پرخون شده او دست به پیوند نشانست
خون عاشق کهن مریزد تازه بود | خون چه او دست بماند کره است آن فغانست
همه خونها چو شود کهنه سیه کرده جکش | خون عاشق آید تازه بکوشه زده است
تو کوه دفع که این ده مرخون کهنه است | خون عاشق نکهنه است انکه خنده بکهانست
غمزه است و خونهاست درین کو نزد بر | ز کرست که ساقی است و به رطل است
داد آن که آن کشنده را بازدهد | با چه او شده زمیانه تو در انکه جهانست
ارز مهر نکاه دادو نیاید اجل | شکر کن شو تو کو ازان شکر باشکرانست
کر جهان کشته شود زنده جاوید شود | خوشت از نغاس حیاتی کشته به بزبز رسانست

چون خیال تو در آید همه دم چونکه است | چه خیالات و کرست در آید جهانست
کرد بر کرد خیالات همه بر نقش شوند | و ان خیالی چه سر تو بیان هیچ زبانست
هر خیالی که در آرم بشو آب زند | همچو آینه ز خورشید بر آرد لمعانست
سخن مست شود از صفحه دهد بار | از رذائل جبل آید و از نعل بر نیانست
سخن مست دم مست و خیالات تو مست | همه بر همه کراف ده و بر هم نکرانست
همه بر هم دگر از بکه بمانند پرست | آن خیالات بهم در شده آرند فغانست
همه چون دانه انگور دم جوز بهم ریخت | همه چون برک کلاب همه بهم در کانست
ز صلاح همه دو پیرزن برهم و رز کرم | تا شفیع شود آنرا که برد دیده جانست
غمزه است کرست آمده و لها دزده | قصه و لها که آن بی همه بخت کانست

تو بیا ساز و وارها کن آن سلطان بهیچ | انکه تحکم نبود و در کف آن امکان بهیچ
آهن اندر کف او نرم تر از موم بهیچ | پیش تو از تیغ او افروخته سر بهیچ
نه اندیشه بجا تقدیم اندیشه نکر | صورت جمع به سر ها کوشت پنهان بهیچ
جان بخود و چی اکر کی جنت مشترکه | روبه زار بغلطد چون علف از آتش بهیچ
در که بفره در وحدت نماید حرکت | اند که کرم شود جنبش او آسمان بهیچ

از جهان نو آمد

این جوان تو مردن طلب و جست مست | ول بر زشد میچ نوش شهد ولبن
سبطچه مرده آب بار از نکهی خشن | تا جدا کرده و از آن جان فراز شکر زبون
آب نجی شنا بره بزرنت آب حیات | شکر جنگ بابات برآنکه کردکن
نیست زرکس جزو بجهد بکهی ز نیش | جند بیغمبر بکر است بد حب وطن
کودکی کوزنشه ده دل و مولد خویش | داده فرما بد به سقیول براه دار این
شد چراگاه ستاره سوی خزانه فلک | حیوان خاک پرستنده شد سرو سمن
من از این نداز که چه چه ده من عزیتم | خوش است و رشکم آب فراست دهن
نقش ابر ز حضرت ه زنده و هوا | بجهه زرا همه این پشه مهموده فن
عاره ناکه نهانند درین قدم نور | و شان جمله زنور است که ظلمات شکن
قم و ابوحج جوا نجا بر سیدم بکفت | نکته کو به اکر شود از رب مهن

نز حروا تو چه نرسی ز نکه ساغر شکن | بر کشان تیغ چه فولاد برون کرنشان
چه فلک ساغر خود را به پر اباب دریغ | همه دیدند که ایمید پر و خبر نشان
همه قلبند و سپه چه پرنا بر سر کنک | همچه چراغ و قد شده ستی تو بیم از نشان

دم ده و عشوه ده و ایه بر سیاهی برست | از دم بادم تو چون اجب آمد برست
هر چه او را بشوم چون کهنست ادبه به | سر کرده زدست رسم چون تو کار برست
خلک آدم که بیاد سر سوخته بوده عهد | بر خشنه ز نمرد اش رنح همچون زرست
زان خوام که از آن خواه خرابات توام | در خراب عمارت شده ست قلبر مست
چون شاه چه شهرت زد و سر معرف کند | زرد و انکشت برآرد و خوده کافرست
بیشتر از آنکه نکه رکان ده رهی ساغرست | از همه تشنه ترم مست بده آتش غرست
شده اهر تو ام خاصه در آن اهر که تو | همین بکو نیم نظاکت بسر منظرست
همین بر افروزند دم تو بیاد سوتا | تاکه افروخته مانند ابد انکه مست
تن عشق کردم ده و جوش الکنده خوش | که ز جوشش تو بوده دوش شیر زمست

[illegible]

[illegible]

بگوید میر شکارم نه بچوب و نه بتیرت
نه بدان کیسه پر زر نه بدین کاله زرین

بکشد این زمین را بفلک بکشد زمه
چه زهی جود و سماحت عجبا فره تمکین

چه خیال تو بتابد چه مه چارده برین
نگرد ماه بعدوا صبح رخ خود زهره پروین

هله المنة لله که مرین مکر رسیدیم
همه حق بود که ملکت و العشق تو شیرین

چه هوا بر سر ما دید ببر گرد شارت
برسد آنچه تو خواهی همه این شور شیرین

همه خوبان ز برت نظرت سجده کنند
بره درگه بهم خوش ز حسد و رعد و کین

نشناسند که ره دور دار زره نخاره
نشناسند که مردیم عجب بالعه رنگین

قدح اندر کف عزم چه کنم من عجب ارزد
بخوریم با جشن تو بگو ای شه شیرین

تو بخور چون بخشیدی بده که ور تو آمد
همه خوردیم همه خوردیم چه منم شیر تو تقین

تو خور این باده عرشی که از کف قدح آرد
نه ز بر کف مرده بده به شیخ تلقین

الا ای باد شبگیری بیار از شمس الدین
خداوندم دلم دانی تو از یار شمس الدین

کسی کز نام او بر چرخ پیچه گشت حیران
چه ساکنند ز مهر او روی دنیا شمس الدین

کرامتها که مردم از تف خویش داوار
غبار آن کش گرد در دبجان عاشق شمس الدین

یکی عادت که مانند رز ز سر سرها چه حیرت
بروی عاشقی [illegible] شمس الدین

ز جسم و روح ها بگذر که جان عشق برتر
و صد منزل از آن سوزش بیان با شمس الدین

دیار روح چون رفت نه قضا العشق [illegible]
و طرفه [illegible] انوار شمس الدین

قلاوزی [illegible] دل کوش [illegible]
از آن الفاظ [illegible] شمس الدین

الا ای جان تو آنی [illegible]
ولیکن رخ شده کم [illegible] شمس الدین

بصر در دیده [illegible] در دیده زد
بجان تو نیاید که [illegible] شمس الدین

بهر سو [illegible] تو ایدل [illegible]
جنید [illegible] شمس الدین

بلطف [illegible] داد
وگر [illegible] شمس الدین

نه هر فرسنگ [illegible] روز که [illegible]
هر آن روز که [illegible] شمس الدین

خواب دین [illegible]
کرا ز لطف [illegible] شمس الدین

[illegible]
کرا ز نور [illegible] شمس الدین

چه افتم من ز [illegible]

چه افتم من [illegible]
از آن شاد [illegible]

دگر روزی [illegible] کنم تقصیر [illegible]
شود [illegible] کند [illegible]

سحرگاهی دعا کردم [illegible]
شنیدم [illegible] اندر [illegible]

چگونه راه برد [illegible]
چگونه [illegible]

یکی جامی [illegible]
بگفتا [illegible]

چه ازعاشق [illegible]
یا [illegible]

[illegible]
نباید [illegible]

[illegible]
بباید [illegible]

[illegible]
سر خود [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
بیرگ [illegible]

اگر [illegible]
وگر [illegible]

[illegible]
چگونه [illegible]

شراب [illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه جام [illegible]
چه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
وگر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

درخت سبز عجب نیست باغ خندان
خیالت می‌رود در عجب عجبی هر جان بخشی
خیالت را نشاید نهان زد و گوهر فشان پنهان
چو غمازه کرد دام یکی عشق دریا مستی
ز تو ای دیده دو نیم هزار لطف مرنج
ز چشم روز و شب می‌ترسم و چشمش نگه دارد
مرا گوید چه می‌ترسی که گوید مرا بخت
هر خوف از وجود آید بر دلم زده دم بریزد
زلکان می‌جهد دیم ز ره و گیسو جیم
سبو سیل چه کز نهان شد میان آرد و خنجر زد
چه هیزم بجز باده سیه عشق آتش تو دارد زد
چه مجز بکشی اینجا تو کرد دست بجز خنجر زد
اگر گوید چه تیزتر شو تغزل ذاک تغزلها
بر دکان غزل را سوزن نکنی کفی مشت سوزن
بیا بس عهد و داد کن ز غزل و چنگ زیبا
چو ابر بیم شود چشمه ز نور دهی او
چه باشد وجود به زمین بگو شر دنیا بگو تن
گر او دگر گوشه از چنبر گران پا چه پدید آید
گران دگر گوشه اگر تو بگو شر افکند که چند
سبک از آن یک چنبر سبک دوش سر آید
بیا در ب باشی تا خواب به بستان در تو آویزند
بیا از نسیمی اگر زنده باشی در آتش زد
اگر خواهی که هر بیت شود گوی از شاعر داد
هر که نه شور از دل چون در کف سر آید
قضا چنگ زند که بدگو سر از عهد آگر [illegible]

درخت خشک عجب نیست چه پیشه بگن
چنانکه در ره بنه بوسه جانب [illegible]
گر ز خنده [illegible] گوی باشد الکن
چو بیفتادن را [illegible] کویم بیکار ز دیگران حسن
دلیکن فلا عاشق به اندیشه آید و بدن
ز زلف شام می‌ترسم که شب [illegible]
که سر به نور دیده شد [illegible]
هر ترس از تنگ آید [illegible]
ز ترس [illegible] داد [illegible]
کن [illegible] ز هر کو [illegible]
بگو چون برق از آن آتش [illegible]
هر نار [illegible] تو در [illegible] سوزن
درخت به یک آمد [illegible]
هر [illegible] تن [illegible]
گر این [illegible] شود [illegible]
ترا گوید بر [illegible] پیغام سخن
[illegible]
هر [illegible] ترا هر یک الا یا [illegible]
چنانکه گفت [illegible]
که [illegible] ترا هر یک الا یا لیت [illegible]
هر [illegible] خوابت [illegible]
هر [illegible] سخن
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] برکن
[illegible] الحکمت
[illegible]

پست من بود [illegible] هر صورت [illegible] گرد دام
زنم [illegible] بر آرم گرد از دریا
[illegible] نمودم [illegible]
بچشم [illegible] اگر کم بر یعقوب خود یوسف
کلاه [illegible] جهت [illegible] جان کند
بیا [illegible] همراه [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در کرمان [illegible]
مقام خوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر امروز [illegible]
الا یا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الا یا [illegible]
[illegible]
[illegible] العبرة [illegible]

[illegible] دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر جوال [illegible]
کلاب [illegible] جان
[illegible]
ولیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
مقام [illegible]
[illegible]
حقیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

اذا شنیدت لا تجب تصدق والعود [illegible] — [illegible] و نعم الجود [illegible]

چه در بزم طرب مستی بگنجد [illegible] — مبادا [illegible] او باشی کند با تو [illegible]

الا یا ساقیا او فردا [illegible] — او در کاسا [illegible] العین [illegible]

چه خوردی [illegible] خوش [illegible] — رها کن [illegible] از این [illegible]

فالتسق بکاسات صفا [illegible] — وامددنا [illegible] عظام [illegible]

بده جامی [illegible] که او [illegible] میخانه — سبورا ساز [illegible] آمد [illegible]

سقانا ربنا کاسا [illegible] — فنعم الکاس [illegible]

چه آن جام [illegible] — [illegible]

اذا ما [illegible] سقا [illegible] — و ما [illegible] الدین [illegible]

می که زود [illegible] بکام [illegible] میریزد — حیات [illegible] چه [illegible]

الا یا ساقیا [illegible] — [illegible] من [illegible]

دعی [illegible] — [illegible] باده [illegible]

سنا برق [illegible] بکاسات [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شود [illegible]

[illegible] — [illegible] میزان

[illegible] — برد از دیده [illegible]

اذا [illegible] — [illegible] ایمان

[illegible] — [illegible]

چه دل با تو خواباند [illegible] — خرابات قدیم [illegible] آمده اکنون

[illegible] — [illegible] مجنون

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گرفتم دامن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — اگر خود [illegible]

[illegible] — [illegible]

چه باشد [illegible] عاشق [illegible] — چه باشد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چراغ [illegible] — عجب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چه ابراهیم [illegible] — برو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

مرو زین خانه ای مجنون که خود دیگر نمی‌گویم
چه دست داد و بر عتاب بی‌غیب خون ریختن

ز شمع آموز انگه ای چه جان گریه خندیدن
ز چشم آموز این رنگ بهنگام گلگون ریختن

اگر نه بهر تو این زاهد است هر آموز
چه مرغ جان معصوم بجلجل نیلگون ریختن

چه ایک ای وقت خوش چه استون باران
ز تا مرحمت چا موز دل لطف چو بیستون ریختن

نمودن عیسی مریم نخود اندر ده خوش
وظیفه در دهر بنود جاری افسون ریختن

چه طالبی سر گون گرد در هوا انچه در در باشد
دلی سودا می باید ز گلاب سرگون ریختن

اگر با ما وفا پاک مرو زین خانه ای ایزد نگه
گناهی نیست در عالم ترا این بنده چون ریختن

تو نه تنها شیر و در تن در که عهد را تو نه ره
بود بر شیر بیا هر آدمی جا بیش فزون ریختن

چه باری بکشی بار بیا با رخش زر گرد
ای بهر بیا خری باشد بزیر پیچ او ان ریختن

زد این شها بشویم هر نخود خود دل کنم غالب
که سوی دلبر مقلب نشاید بو فنون ریختن

شده سد جان مجنون ما این جا نیست تو کجا
بباید مهر این دل شیر دانش ریختن

کسی که دم زند بیدم صباح از دست عاشقی
کسی که دم زند که رسد او را فزون ریختن

رها کن تا بگوید او خوشی گیرد تو به جر
در آن دلدار خود دارد بوس تا بیرون ریختن

چو اگر شد سلطان جهان را خریدن
پس صنعت نزد شه پریشان را خریدن

به تدبیر همه را مرن زلف شد لیلی و مجنون
ولی چشمش نمی‌خواهد که انگار را خریدن

نمیاید دریغ او را چه دریا که هزاران
ولیکن تو رودار ده هر چین او را خریدن

سعم فاده چشمه زهر رسم آورد در عالم
در طبع افتاد موری را سلیمان را خریدن

دلم بهر بیداد اندیشه نکند کشتی چون شیشه
در عقل از همه طمع دارد دهان دو انگشتری چون

بماند عقل از سقف چه چند خانه شد گنجه
در شنیدند که خواهد هیچ ما را خریدن

هر اندیشه که بر وی شد روان کردد چه صید
نگه را عجب چه بود دگر کدامی خریدن

بیندازد را بیا موزد تاب بیاک افزودن
گلی که را بیا موزد کلفدار را خریدن

چه لوا وی بیاید نکنجه کرده دو آن مکان
چه رغبت دارد آن اگر بخش سیم را خریدن

چه دانم کران سود امرا این سادگی کند چون
دلم را او نرخ ماند چشم را که چون

توقع دارم از الطاف تو [illegible]

توقع دارم از لطف تو ای بعد نکو گفتن
دعای دولت صدر جهان بر جلوه شهاب الدین

پیاده تا نشیم بخوان در درون نکه نماید
دعا خود دواعی سلطان دعا را کنم آمین

مرین حیله در آن خانه کجا نه رو باید
در آن غم را بکرد انجم ز ناهم فلک الدین

در خلق شت صورت و ماند مثال میوه نماند
در ان زمان جز دارد که آن بخت با رنگین

دگر حال آورده تا فتح سماع عشر آن زر آید
رباب خوب بنوازم سماع از آن عشر رنگین

زاد از سماع من انجم شود زنده
سر از نیزه بر شه آرد که ناید گنه تحسین

کفش را اندر اندازد قوال اندر مستی
در نیست پیر سرود که یک یک بر سرودم در

عجب بود که صورتها هوی آواز بر خیزند
از صورتها عشق تو در سرود شد هر عین

ز هر دم آن نگار آید که زنده میشود در تو
و با تن غباری دارم پیدا میشود در طین

دلت را هر زمان نقشی تو را هر نقش افزود
ز آن افسرده تو که نه با آن نه با این

مرا گو دیگر سلطان منم الصدر غزل دار گو
خمش کردم نشاید دادن این عالم بهر رنگین

چو افسردیم عشق هر چه در یار زین
از آن شادی بیان بنهان فقد بیارین

دگر روز در سجدت کنم تعظیم نا کان
شود کانشم نجانش دهد اندیشه ز اوزارین

سحرگاه هر دعا کردم که جانم فلک یاد آرد
شنیدم نعره آمین ز عرش اندر دعا رین

چگونه برد در راه اندیشه بود و بیر پنهان
چگونه برد آه آنجا شد ز وحدت بفزارین

یکا جان به چشم داشتن از ماز گفتم نه
که بگفتند گوشت براین برابرین

چه یک قطره چشیدم محو زود از تن گذشتم
یکی را ملکی شد بوش در تن ز دو عالمین

ز غیرت گر ابجنا همه گرد و بود وشرین
بت چیکیه نگذارد که افتند برخ ماچین

همیشه هر دم چکیده که آب غیر در کرش
زخون هر لحظه میگویم که واز نجلدین

ز بان شیرین او آید درخشان بدر از رنگین
لب شیرین او خواند بفسون کوره و التین

دیانی عشق حتی پذیر بیخ حور العین
هو الله کاشف البلوی کعشق او دیا سین

شجاع وجه یعقوب الشمس الضحی بزنا
کمال ثابت او حیقوت الطره بلین

نکم من عاشق در بر منال الحب زعفیا
وکم من میت احیاء حیات لیوم الدین

[illegible]

اگر خواهی مرا مردو رها کن
وگر بر بر زنی رنج رها کن
بیچ فاتح بلکه پنجام و بصد جام
بره مرگ سو زنم ... قضا کن
وگر بگو بکشم بر سرم راز
مرا در فتنه ام مرا گو با جوا کن
تو ما شیخ را بگیرد و پا کن
سرخم را بگیر و پا کن
هر غم را برآور سحرگاه کن
مرا چون نه در آور درین جا
به چنگ خوش بسازد با نوای
هر او را زنوشت در سبیم چون زن
به دف تسلیم کردم درد رها کن
بزن سیلی و روح را لقا کن
هزار زید زدف کف بگذار
یک پاره بر سر پا اقتضا کن
خریف آن سیلی زنگ بزن در
اگر لیلی نقشاره را تنها کن
تو بور پاره و جم خارست
کم از ریزه اگر کم بیفکن نکا کن

هر آنکو گوهری بشناخت فرش زمین باشد — هر آنکو زخلق بشناخت چنانش زنگیان فرش کن
برون جمله از جان زد و درد ره دبیر براهد — چه خواهد آمد این جانان بنگر جوانی ز جانان کن
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی — برآن پیر دعوت یاکان زناکان فرش کن

منم آن حلقه در گوش و گشته گوش شمس الدین — دلم پر نقش تصاویر است از بهار نوش شمس الدین
چو آتشهای عشق او زبر شد و فرش کند آتش — درین آتش خام گردن سرو پوش شمس الدین
در آغوشم ببینی تو زا آتش نکنها لیکن — شود آن جوان از بی آغوش شمس الدین
چه دیدی بخت عقرب چشیدم بود تا بکشد — زدم آغوش که در ره رویش نهر نوش شمس الدین
درین خانه تنم بینی یکایک رات بر سر زند — یکی را بکشد در رنج و یکی مدهوش شمس الدین
زبانش تو الفقار عقد کین دریا برازد و بر گرد — زبانش بازبر گرفت و شد او خاموش شمس الدین

اگر تو عاشقی غم را رها کن — عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را برانداز — تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن وارو به جنت — تو فرزندان آدم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسی مریم — خر عیسی مریم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی — هم او را گیر و محرم را رها کن
مسلم کن دل از هستی مسلم — امید نامسلم را رها کن
نفخت فیه من روحی رسیدست — غم بیش و غم کم را رها کن
وگر بیدار کردت زلف درهم — خیال خواب درهم را رها کن
بگیر از شیرزاده خورش است — سگان نامعلم را رها کن
مویصاف را چگونه بیند و گرگین — گرانسور محکم را رها کن
برآن آرد ترا عشق چو آذر — ز ابراهیم ادهم را رها کن
خمش زان نوع گو تا کن بخیزد — که الله گو و اعلم را رها کن
به طالع گشت شمس الدین تبریز — جهان تنگ مظلم را رها کن

شور از خدا

شدی ارزنده شکر زافسون آن لب — زلب این نا شکر رو شکرها کن
چه شکرست این نوای خوش که داری — نوای شکرین داری ادا کن
خمش از ذکر نه پاشی یکتا — ورنه گوید که یکتا و دوتا کن

درین دم همدمی آمد خمش کن — هر او نا گفته میداند خمش کن
زجام باده خاموش کو یا — ترا بی خویشتن خواند خمش کن
برآن تشنیع بر سلطان عشقش — هر او کس را نرنجاند خمش کن
اگر در آینه دم را نگیرد — ترا در کف برهاند خمش کن
هر اندیشه که در هر دو فن کرد — یکایک بر تو برخواند خمش کن
زهر اندیشه مرغی آمد چند — در آن عالم بپراند خمش کن
یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ — هر یک که راند باید خمش کن
گر آنکه رانی سینه به سینه — چو خیمت را بجا ماند خمش کن
ازین عالم وزان عالم گلوزانگم — یکی ترکیب میراند خمش کن

گه خواهی زیکی پریدن — مرو اندر دام قدرت یا دریدن
چه بایت خفت تا در آن گریزن — بنه گردن رها کن سرکشیدن
روان شو سوی شیرینی چه غوره — بباطن گر نخواهی ناله دیدن
رسن را بکشی ای لیلید بسته — نزد این رسن هیچ از گزیدن
خمش پیچ سرت اندر ره هست — گمان باید از ره خندیدن
چه جفه میزند بار خشم ستم — یکی دم همت هر چو بدن
هر دو یا زبیم دهیت — هر چو شند زموج دار طپیدن
گو سکین اگر آن زخم یابد — زنید تا نیارد در جهیدن
فلک را گه کوید اهرها بس — بگرد خاک میباید تنیدن
هوا ترسیست از اسباب شیطان — بود عقده تو شیرخز کشیدن
ولیکن خاک خشک ازخرنست — نیارد جرعه ها چشیدن

کسی بار وصد بار آنچه کردن
نیارد دشنه ها را فر بدن
سحرگاه که روی دیم و سینه بیم
کسی کار از حق بیر ما کردن
کار خواهد نیست نیارد و بیاز ر خفتن
او ها خون جان از جان گه خفتن
جان خاکی بزه هرچه زخون دادن
او با هم هوای جهان در بر سر
خیلی بود و نه وقت از حق بدن
زانچه دره زدن بود و رحمت یاران
خبر یار ضامن چون بیار بر بدن
اما نه جوهر را فرودی ده
جهان چون یار بر کرد و بیدن
هرا و چاه هر دانه در رحم حاصلین
ونکه کاه هم صاحب ترا صاحب قلبید
کعبه که کو تو نه بر بار سبیل ابن
در کعبه نه عالم خیر بر بیچ رتبیدن
چه شد دهان نقد از تیر بر بیان
او را بیخ نمود از قبل نود
او با یک دیگر وقت راز او را به چون
سبکی دل دین خونرا بیچ دارد
پیام کعبه را بر سیم بیدن
زعیط غلام از این ره بر آن بکار
بدینوا سر خانه کار را و دیدن

بهرخواهی بدوت راه برون | زهی خواهی نهنگ تن رهیدن
هر از بهر تو یک و یک به پچ رست | زه نه صبر یکن تا برید ن
[illegible] لمعات شمس الدین تبریز | نمانده شمس را ققنش و چون

نمانده آمدن این راه با من | کجا گیرد هرینه پای روشن
ولی همراهی با تو بیا نرم | که چشم من برون ست روشن
چو از رهت بردم شرط بنود | جهان را چون ث رنگ کردن
بنفهات بگیرم هیچ پراث | هم طفلات نهم کاهی بکردن
چو آدم توبه کن از خوشه چینی | چه کشتی بذر آن قت خوردن
دهان بربند گوش فهم بست | مکو چیزی که می نباید بگفتن

ندا آمد کجان ازینجا که پرید | کاینبار و چه دروی پیشین
کسی اندر سفر چندین نماند | جدا از یار و از خوبان پیشین
ندار از هجر آخر شنید ن | ازآن سلطان شاهنشاه شیرین
درین ویرانه چندان چند سال | چه مسکن ساختی در جای مسکین
چه آسایه هر بهو که گردد | کسی کز فکر سازد او نهالین
چه نشنیدی دگنه مراف و قلاب | چه نسبت زاغ را با باز و شاهین
چه زان تا گنج ویرانه | که با نقش دارد زیر سنگین
چو جان را نیز راند بگلمت | که او زده هر دو شیر سه چین و آمین
نه زان حکمت که به گفت و گرت | ازان حکمت که جان گرد و خود بین
تو کوهر شو که کو خواهی داده | نشان ندت همه بر تیغ زرین
رها کن لب بروی چون نیز گرد شو | الف چاشر فرود درست بنشین
چو صبح آب آمد حرف چون زید | بگو تا گشته این اب بلا زین
کلوخ انداز کن در عشق سرشت | ترم مردی ولی مرد کلوخین
عروسی کلوخ با کلوخ | کلوخ آرد نثار وخت بالین

درازا بنوهی داده

بگوی رزق [illegible] برز خوشی
کی نشنیدی دوست [illegible] زرینین [illegible]
خدایا در رسان جان را بالین
ازان رازی که [illegible]
[illegible]
حکایت الحکایت [illegible]
نظر جان زملک وز تو [illegible]
[illegible]
با وحی فرق بر زنده هین

بدو اپیل بود و [illegible]
جو آن خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درازا بنوهی در ره نیا بچه | چو گنجشکان ورا از راه روزن
درنان خوش کهر بو نیا بچه | چو سودت عنبرین مشک و لادن
دگر سبعت زنبرش بو کمدی | بردار تقبات و ریش بیکن
چه و بیدی رو راه در هی برد | گل و نرین و بید و سرو سوسن
درآمیزد دل با آب حسنش | چو آتش که درآمیزد به روغن
درا و در آتش و زیرا خلیله | حرم ز آتش نه آمده و بدن
درا و در بحر او تا هیچ ماهی | برویه هر تز از خوش جوشن
زکات غم جدا کن حب شاوسی | درآن صد را بیاس ات خوش
بهار آمد برون آ همچو سبزه | بگور سر و بر ز غم همین
بگیر چون کمان تیر او شد | بقاب و قوسی رستی ز دشمن
زهر برکار رو ساکن تو ظاهر | مثال مرهم درکار کرد ن
فقیر کن شد خوشی چون جاودر | جادر کرنوشی بشر گودن

ایا جدر الدجی عیانت جنح | اذا وافاک قلب کیف یجزن
فصرنا قلب فی شوق المعالی | لدرجنا اذا ما کنت تزهن
وایاک حرس فی درزاه | تکسرنه سعود او توطن
فلا یعود تحرس انت آمن | ولا یغنی کث فقر وانت تحزن
ایا جسا فیت فی هواه | لدغدرو بر هان مبرهن
وارضعنی لبانا تر تقضیه | فمن ارضعت فهو المسن
اذا مالم تذق کیف یحیی | وان الله یدغد من آمن

بیا بر بام اکنون او تو نیز | درا در باغ اکنون سیب سیمین
ازان سیبی کرانها فید وردم | ردو بوسش خوش ناحین واهین
بیا برخوان سیب و کش | زسیب و نعت کن فرش ونهالین
دگر سیب لعب کویم وگر حی | دگر نرگس و گر کهد و نسرین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دریغ دریا چه گنجی و چه گنجی
درین بخشش چه بیزر و بیکان چه ویران

عدم دریاست وین عالم یکی کف
سلیمانیست این خلقان چه موران

ز جوشش بحر اید کف بهستی
همه یک کف بود ایران و توران

وران جوشش بگو کوشش چه باشد
چه حاصل افتد از صبر این صبوران

ازین بحرند زشتان گشته نغزان
ازین موجند پیران گشته نوران

بپردازی بجز الشمس تبریز
که در عشقت همی سوزند حوران

ترا پندی دهم ای طالب دین
یکی پند و لا دیزی خوش آئین

منشین غافل به پهلوی حریفان
که جان گرگین شود از جان گرگین

زخارشهای حرام پاک گردی
زنفعی بیخ حلاوتهای التین

بجوشد ارزو زین عیدستان
همه مرد حق سوی آمیزد عنین

ز چشمه چشم پریان سر آرند
چو ماه و زهره و خورشید رو بین

باحسان زر بجز بان انگاره ده
که نقد چند زشتان تبتین

نمیخواهند خوبان جز همیز
مغربیان تو ایشان را نگاه بین

ز تو آن کلفا زانگ آید
چه بفروشی تو بیع با بر کین

زسنگ تبتا زیرین خمول است
نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین

میان سنگها این بیش ارزد
که افزون خورده باشد زخم تیشین

زبانست آن بگه نقد دارد
میان کوهها آن طور سینین ؛؛

خمش کن صبر کن تمکین تو کو
که را ماند زدست عشق تمکین

دگر باره چو مه کردیم خرمن
خرامیدیم بر گردون و دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد
بخندانید عالم را چو گلشن

زطفلی شکوفه لب گشوده است
بنفشه زبان گشته است سوسن

چه الطفها که پوشیدند بر باغ
از آن خیاط بی مقراض و سوزن

طبق بر سر نهاده هر درختی
پر از حلوای بی تشابه و روغن

ز خوانم را

دهر کردیم الشمس را در بار
[illegible]

میخواهم برای روی محشر
حدیث عاشقان را نشر کردن

ندا دی یا اولادنا اصحاب دین
الا فافرح نیا سو کان بحزن

فان الارض اخضرت بنور
وقال الله للعاری تزین

وعاد الیها روح الحیات
و دیوان نشور غدا مدون

بامر الله من لونا ثم جاد
دابلاهم زمانا ثم احسن

وشمر اله طالعت بنغف
وبرهان صنایعه مبرهن

وصیغ النبهات بغیر صنع
بقدرت حجبها من غیر معین

جنان فی جنان فی جنان
الا یا جاریا فیها توطن

وجئنا النفوس الی المعان
فنال الوصال وذا الفوز عن

الا فاسکت وکلم بصمت
فان الصمت للاسرار امین

ز زخم دف کفم بدرید ایمان
چو بستی کعبه را دستی بجنبان

گشادی کن بجنب آخر نه سنگی
نه سنگی هم گشاید آب حیوان

مروت را بگو سیلاب بر دست
ز بیدا نیست گرد او بمیدان

در آنکن کهنه گر زر نداری
ترا برزیش کهنه نیست در بان

چو دست بسته در نیست گشادست
بجنبان در بیشتر ای ریش جنبان

گله بگرفت آوازم ز نعره
کمر بسته است راه گوش اخوان

اگر راه است آید راه دیر چو
چرا سنگی و چه خرخفته گردان

بطیبت گفتم این نکته هر چند
ملاریدا ز زخم خاطر پریشان

گلو بخراش و زیر لب بخوانش
دعایت برکند از ذوق مرجان

وگر آهنگ گردانت کو آرد
زهی مهمان که بی آب و بی نان

مسلم دان خود را خان نهادن
خمش کن کین کرم را نیست پایان

بیار ای بو نفس جانهای مستان
بهیچ اندیشه و سودای مستان

بیار ای میر خوبان و برافروز
زشمع روی خود سیمای مستان

تو آن سرای ... مستان
[illegible]

اگر گویند ماه روزه آمد
بیا پیچ جام جان افزای مستان

بگو کآن هم ز دریای رجا نیست
که جان را امید هم سقای مستان

همه مولای عقلند این غریب است
که عقل آمد که من مولای مستان

چو فرمان مواقع داشت روشن
کشد ابروی او طغرای مستان

همه مستان بخشند این غزل را
بگوید دل ز خون و لای مستان

تو نقد قلب را از زر برون کن
دگر گوید زرم زود تر برون کن

از بیگانه چو سیلاب است دشمن
ز باغش تو بران و ز در برون کن

مگسها را ز غیرت ای برادر
ازین بزم پر از شکر برون کن

دو چشم خاین نامحرمان را
از آن زیبا جمال و فر برون کن

چه مستان شیشه اندر دست دارند
دلا گرمت چو مرمر برون کن

زنان راه مغنی عاشقانند
ز شهوت بود چون فخر تو برون کن

اگر نشنود او آواز چنگ
اگر ناکر است از کر برون کن

بریزیده شهوت پرده با شر
و زین مرغان بگو پر برون کن

چه بنده شمس تبریزی نباشد
تو او را آدمی مشمر برون کن

دل معشوق سوزیده است بر من
وز آن سوزش جهان را سوخت چون من

بزن آتش بکان بنده شمع
گرو شد موم جان سنگ آهن

پدید آمد از آن آتش ناگه
میان شب هزاران شمع روشن

از آن نوری که در لطفش رسیده است
ز آتش گلبن نسرین و سوسن

بگوی عشق آواره درافتاد
در شد در خانه دل شکل روزن

چه روزن کآفتاب نو برآمد
در سایه نیست آنجا قدر سوزن

از آنسو باز گرد این مرد بدخو
بدین سو آ که این سوی است ایمن

بسوی میوه جعبه ها ز است
بهر سو غیر این بستان بهمن

چو شمس الدین جان آمد ز تبریز
تو جان کندن همی خواهی همی کن

درون خانه من

مرو غمخواره را یکباره بگذارش
ز غم صد پاره شد یکباره بگذارش
بگفت جان من ای آهو ز چاره
دگر نه جان دریش بیچاره بگذارش
همه شب تو از ملکیغم خدا را
ازو دو من از آن غمخواره بگذارش
هر سکینه او چو رو از دلخسته تو غم
تو دو من از ... خاره بگذارش
بدوستم فرستادم ... خط
یکی خط را از آن آواره بگذارش
در آن خط صورت اشکال عجیبست
برای عبرت و نظاره بگذارش
دلم با عشق هم استاره افتاد
بگو از هم جرم از استاره بگذارش

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان
که از پرده برون آیند خوبان
بگفت فرمود ای خاقان که با ما
نگر خواهم که باشد ... ز زنان
ز هر ریحان ز هر رود ز بهاری
ز هر خاقان ز هر قبلی چینی

درون خانه بنشستن حرام است
که خاقان میخرامد سوی میدان

بیا با ما بمیدان تا ببینی
یکی بزم خوش پیدا و پنهان

نهاده خوان نعمتهای بسیار
ز حلواها و از مرغان بریان

غلامان چه مه و رخشنده ساقی
نوای مطربان خوشتر ز جان

و لیک از عشق شه جانهای مستان
فراغت دارد از ساقی و از خوان

تو گویی این کجا باشند از جان
در اندیشه کی گنجد است چو جان

گرانجان حافظی سرم هم چنین کن
چه کردی یار دیگر هم چنین کن

مرا دی سنگ اندر بر کشیدی
بیا ای سنگدل هم چنین کن

در بام مرا دی ... شکستی
در امروز اندرم هم چنین کن

میان جان چاکر کار کردی
به پیش چشم چاکر هم چنین کن

چه خوش کردی جهان آن شیوه را
رها کن نازه خوشتر هم چنین کن

نشاید از تو چندین جور کردن
نشاید خون مظلومان بخوردن

مرا هر تو باید زند کاند
وگرنه سهل دارم جان سپردن

از آن روزی که نام تو شنیدم
شدم عاجز من از شبها شمردن

روا باشد که از تو چون کریمی
نصیب من بود افسوس خوردن

خداوندا از آن خوشتر چه باشد
بدیدن روی تو پیش تو مردن

خیال شمع شد خوش در آتش
ز عشق خورشید بر رخ فشردن

درین زندان مرا گند است زندان
ازین صبر و از آن زندان فسردن

ازین خانه شدم من سیر وقت است
ببام آسمانها رخت بردن

بیا ساقی حریفان را بگردان
بدان حرای قضاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد
شراب پاک بالا را بگردان

اگر من محرم ساغر نباشم
سوالا کیرد الا را بگردان

نه نوشیدم ولیک این خورده سودا
... سودا را بگردان
... دریا را بگردان
... دریا را بگردان
... دریا را بگردان

بباغ آییم فردا چند یاران
همه یاران بهل ... باغ یاران
...

وه‌ها ز شراب خون شدا صد زخم خون جگر شدا / مجنون کنان مجنون شدا از شاهد دلاک من

رگها بر ... در کش یک جام ... / کوه احد جنبان شود بر پرد از ادراک من

زان باده کو جام را بر خاک حیرت افگند / هم ... هم ... را که ... من

[illegible]

گر شمس تبریزی ... / هر ... من

بر ... / کعبه ... ز شمع ... اسرار من

ای ... / جان ... شاه ... کار من

ای خسرو ... سلطان من / ای ...

[illegible]

آن کم ... / تا هیچ ... گفتار من

ای ... / ای ... خوار من

[illegible]

ای جان ... سلطان من / در ... تا ... زنار من

هر جا که ... / ای ... دار من

... / طوفه ... کعبه اسرار من

شیر خدا ... / سیر خدا را دیده ... آثار من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان / بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن / نوحه کنان از هر طرف صد بی‌زبان صد بی‌زبان

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب / نبود کسی بی‌درد دل رخ زعفران رخ زعفران

حاصل درآمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم / پرسید ... کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله یاسمن / کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه‌ها را دایگان کو شهد شیرین رایگان / خشک است از سر تا به بن هر شیره‌دان هر شیره‌دان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من آمدم شور شما دیوانه در شهر شما
شکر کنم زهر شما هذا جنون العاشقین

همچون علاج بیخ کن بیرون شو از هر جو درخت
میکوبم و سر بر درخت هذا جنون العاشقین

زنجیر بر دستم روان دیوانه وارم در جهان
میکوبم از بیرون باب هذا جنون العاشقین

در فکر تو تا نیم شب در حیرتم مانده عجب
میکوبم و می در طرب هذا جنون العاشقین

فخرم بود از یار لقب محرم زیار در حجب
میکوبم و پرخنده لب هذا جنون العاشقین

چشمان خود چون بنگرم عالم همه پر خون کنم
با خود بگویم تا چون کنم هذا جنون العاشقین

از چار مادر زاده ام از نه پدر افتاده ام
در شهر شهزاده ام هذا جنون العاشقین

گه با خودم گه بیخودم گه خویشم و گاهی سیم
گاهی فرشته گه ددم هذا جنون العاشقین

گه سنگم و گه گوهرم گاهی مسم گاهی زرم
گه زهرم و گه شکرم هذا جنون العاشقین

گه باده در پیمانه ام گه با مغانه هم جام
گه فکر و گه اندیشه ام هذا جنون العاشقین

سرمست پر انوار من هر روز پر اسرار من
طفلان چون گلزار من هذا جنون العاشقین

انت الحبیب فی الوطن انت الانیس فی الحزن
میکوبم این سر بکفن هذا جنون العاشقین

من طالب مطلوب را گم کرده ام محبوب را
در یافت آن مکروب را هذا جنون العاشقین

شیرین کام من بسته حب الوطن جان من است
دین شکر و شان من است هذا جنون العاشقین

چون من ندارم چاره جز چهره آن مه پاره را
از خلق دامن واره هذا جنون العاشقین

چون من ندارم هیچکس در بسته ام تا خانه در
تا بر تو گویم هر نفس هذا جنون العاشقین

گو تلخ خواهد رو غنیم بی عزم کیا بر درنیم
خشم کوه رغنیم هذا جنون العاشقین

[illegible]

من دزد دیدم کو برد کالای سلطان و رود
این دزد را محبوب دزد را چون همی شود از میان

خواهید از سلطان او چون دزد دزدد افزونتر
و از دزد سلطان میکند پیدا که خواهند آن

عقوبت آن سلطان که او از جود و بخشش برتر است
نا میبرد آنکه برد این برگ از سر گیرد آن

عقوبت آن دزد که او از نیکو گاه و مهر جدا
در خدمت آمد دزد پیش تو شمع کار و دیگران

او آن دزد دام و شرم که خود کان دزد و دزد
و ز دیده از جابجا و در عین زبانم در رود

گفتم به بندم دست او خود بست دستان من
گفتم بر بند آنش کنم او میکشد در جهان

از رشت دزد و راه هر پاسبان و نور شاه
از عید و پاسبان او هر ریزه که گشته نهان

دیلم از [illegible]

در بحر صافی پاک تو چو جوهر خاک تو
در بحر تو غلطان شما تا خاک نقش بر دو کن

خاک تو از گردش بود از موج بحر تو جز
بر تار خود را گفت تو من دم زنم تو دم مزن

بر شمها افروخته بیرون شعشع آسمان
بر نقشها بنگاشته پیر و زنهر جان و تن

از خیال در تو به حقیقتها خیال
از مستو جان اندر تنم چون مرده اندر کفن

به نور تو افروز او الحکیم من چیز نیک
پیچان جان انگیز او کی من و جان

گفتم صلاح جرا را نمی رسی چرا
گفتا که پر بستم تا رسی پرده زد که تن

ای یار معشوق را معشوق خود بنده شد
ای یار جان تا چشمه تو خوشتر از یاسمن

تا جان نیج اندازه ز اندازه هر جان بیچ اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمع نگنجد در لگن

گر آمد آمد عشق تو گرد و در او نیها فروشد
بنوشت تو قیمت شد الا افروز آن آسمان

زرین شما طغرا و از جان افتاده ای او
سر کرده صور نهار و او از بحر جان ایمن

آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده
در سجده شکر آمده سرهای تخت الفلاک زن

گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد
نه چرخ صد قطار زند تو مکر کند از تن

بر کوه زد اشراق او بشنو توجهان جان او
خود کوه سنگین که بود آنکه که شد هر تن

خود چیز موسی آن باشد که گنجد نزد یار
کو آن که گو رسیما گو جان و گو دیدار تن

تن را تو شیخ خاک دیده زیر و در سایه جان
گر چه زیر پرده ذره صد آفتاب در بود روی

خورشید در زیر لحظه دیگر آمد خوش خوب
مطلوب بود و ستی طالب شد شیخ تو

او یار گشته کاسته احمال برگ افروخته
سر از زمین بر داشته بر خویش میخواند فنون

جان مست گشته از کاسه او نیاده کار روی
طالبی که بعد سجده بشر شد طاعت کرده از تن

الشمس تبریز از کرم ای بگذر و سرایم
تا جنگ اندر من شده در عشق گشتم از تن

با زلزله رود کو آن لطف شد بر گشت
چون او به خنده دو رقم هر برگ از او کرده سمن

ای گلشن تو زنده که در زخم تو خندد گه
در خنده آن باشد که بهتر ز نفک و انجمن

گفتی که تا بگشتم ترا زنده که بکشتم ترا
تا زنده باشم ترا چون شمع در گردن زدن

زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه بوید نعم تو
آن مرده اندر قبا مین زنده اندر کفن

[illegible]

ای کان ز جیز و ز جانها ... [illegible]
ای آن جیز نهان ای آن ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آب حیوان ... [illegible]
جانم چو ذره در هوا چون شد ... [illegible]
[illegible]
از شمس ... [illegible]
[illegible]

با آنکه از پوستها ... عشق گشتم عشق من
یگانه ... [illegible]
در غایت ... بیگانه باشد ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم دم زدن ... [illegible]
[illegible]
این درد ... [illegible]
[illegible]
هم ... [illegible]

[illegible]

وا فدوی اثر چون نام شمع جان فروزی کنم — گاه طوطی ریز گشته از دم این گفتار نیست
اندر آغوش گشاده عز ملک بوس یار نیست — سینه‌ای ریش دلکش در سینه افکار نیست
امشب و دین گفتار را هوز ... اسرار را — در چنین بیدار شب بخت اندر او بیدار نیست
آن عجب خوابی عجیب چون دیده مستانه شب — لیلی در آمد در طلب در جان مجنون دار نیست
امشب از سیلاب دلم ویران شود آبد کلم — گاه در پیرا آب عین سرچشمه انهار نیست
بر کوهش ... ذره‌ها قوت شد هر ذره — با گنه پر ... پرسد ... طیار نیست
یا رب ... جان را ... روا — در قطع وصل و صدت ... نیست
صبر از عمر ... برده ... خواهم کرده — کو غم من کو غم من کو عقل زیرک یار نیست
این ... و ... نشنود ... بر — از چه غیره داد او کلّه بود اغیار نیست
... در جفت نیست — این گفت را زیر بخشش از زنبور بسیار نیست
... جز قند ... — نه عزیز کو و نه عرفه نقش و نه ... نیست
از ... رود — کو نه بود از غیر آن بشنو فرو کردار نیست
از ... طلب ... چون ... — از ... از زلف تو عهد نه عطار نیست
... تا سحر — این ... باغ و رزه و بیمار نیست
... هشیار شد — برقه برد بر جان من تا آن ابر اشکبار نیست
در ... عشقه نه بشنود ... — الفصار عبره و دیده ... الفصار نیست
بر ... — که پشیمم که پشیمم در دو عود ... نیست
روز ... — گویم ... در ... نیست
جانم ... — ... از ... نیست
امشب ... — من آب گشتم ... نیست
هردم جوانی ... — همواره ... همواره نیست
چون ... — گشتم ... نیست
از گفت ... — ... نیست
روز ... — ... نیست
کرده ... — ... نیست

نه ... از ...

مجنون که ... لیلی بود در ...
...

تا که اگر زر ... — لیک گر ... هر چون
تا که ... — تا چند ... دام ... تا بون
شد ... — ...
بر کن قبا و ... تسلیم شو اندر کفن — ...
در دنیا ... — ...
از کرده ... — ...
کو ... بهار تو — کو ...
... — ...
کو ... — کو ...
هر ... — ...
امروز ... — ...
از آن ... خدا — ...
چون ... — زیرا ...

... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
... — ... این
هر جا که ... — ... این

...

[illegible]

گفتم صلاح الدین را ای ماه بی پیسه چرا | گفتا که پر شد هوش من پر زان ذکو خوشتر ز دین
گفتم ز پرتو عکس تو هر دم بشارت می‌دهد | گفت از اشارتهای من هم جان بوزد هم بدن
گفتم چو چونی در سخن گفتی که چون شد قمر | تا بی‌خود بی‌خویش شد در نظاره قصان مکن
گشتن نکرده خود خطا الا مجال قطب را | او را روا شد روا گو رو برو اندر وطن
هم مار باشد هم زبان مست شد آن حالت برکن | الیاس باشد خضر را جز بود یار من
ای عشرت دارایی‌ها ای آهوی درافتاده ها | آنکه چه داند راز ما جان من یا روشن
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل | از صورت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
کز ادهم و آهوی در حضرت جمع آمده | از تو به تشنه تو بیرد در جان آن انجمن
مجنون چه بیند مر ترا لیلی پر او که سر شود | لیلی چه بیند مر ترا گر دو چه مجنون ممتحن
در جست جوی روی تو در پای گیر خارها | ای یاسمن کو دیده‌ای اندر رخت یاسمن
کز آفتاب روی تو رو زرد زرد ای غنچه | ذرات کو بینی از طلع که نا باز کرده دهن
حیران چه قرنها بود چشمش زمانش نه بود | بر شخ‌ها کو نشنش زنده شود زین بانگ زن
آتش بگو [illegible] راست حیات [illegible] | کار رسته [illegible] بچه آزار من
نعره زنند آن شیرها [illegible] | کز نعره شان [illegible]
[illegible] | [illegible]
هست این سخن را باقیه در پرده هست [illegible] | [illegible]
[illegible] | آب روان و سبزه‌ها در هر طرف [illegible]
دریا دل و [illegible] | آن [illegible]
من خیره رو [illegible] | این [illegible]
[illegible] | هست [illegible]
خواهی که [illegible] | [illegible]

هذا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

هرگز ندانم [illegible] | آتش زند [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفتم بدل [illegible] | گفتا [illegible]
از [illegible] | از چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
اندر [illegible] | تا آتشی اندر [illegible]
[illegible] | [illegible]
آید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | الصبر مفتاح الفرج [illegible]
شمع جهان [illegible] | [illegible]

خوش [illegible] | ای [illegible]
[illegible] | هر جا [illegible]
ای آفتاب [illegible] | [illegible]
ای آفتاب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
خواهم [illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج
الصبر ترياق الجرح [illegible] خوان من

بر کن ز احوال او چون ... میشود خبر
بر کدام از احوال شد احوال کن شیطان من

الیکه از آواز شیر دانا فرمان زین ماه من
در بیلکان آواز فرش کم کرده ام خرگاه من

که دارها نه زین فرش که ... زین ... شم
تا در رسم دولت در راه خوشکاه من

هر چند شادم در سوز رشته در کوه و کمر
در عشق اکنون رشید ... کوه و در بیگاه من

لیکن گشته داه کو دیده و داد شاه کو
خاصه چو اکر سوختم در آه زون شاه من

تا که خبر بانش داجریم از باد صبا
تا که خبر با من ماه ... در آب چاه من

چون باغ صد ره سوختم و از بهار افروختم
در هر حالت الم در صفت الله من

این شد ... کف ... که نمایان ...
هر دو از پنجره تم محمد ... عمکسار ... من

قوت به ... الحاجه با بار کمان
سید کن حرف ... در سود وطن کام زن

گر آبرو کم شود صد آبرو کم شود
جان زنده کرده و دار ... کوه کن

امروز ... آمدی ... با هم زدن
این شعر زنان اتبع ... کنام ... اندلیکن

چون سوختی این ... قبول ...
کو کرد ... العلا ... خشم گرا آن ... من

گر مقام ... در حرف چون ... اشاد ...
هر ... سوا شود ... خاصه کر ... خویشتن

صد جان فدا شود من تیغ برو بشاید زن
جسته زین غیرت برد ... در دوم در ... گلن

آن کو لبی گلشن شود ... شود
چون غنچه بار من شود ... نکجه در ... من

فرمان به ... کنم خاموش ... تن زنم
چون ... بازی کنم ... آن ... کن

بر تو که نه بود رخسار زعفرانه من
گونه کونه ... علامات ... من

بگذار بر قدم ... درخانه من است
درد و فلک ... خوان من

تو چشم تیز کن بچشم من بنگر
هر روز این ... خود را بر ... من

برین ... جان ... بجسد ... برسیده
سوگند ... من

بگو شیو ... برسد ... طاهر من
هیچکس ... بنود ... من

چاپ ... از

چاپ چاپ و خاصم ... از چاد ... بر و
چاچانکه ... جانم از جهان ... حیف

چو ... کردم ... ... عشاق
بگو ... خدا ... رسول ایمن

در عشق آیم آتش ... زمین ... و دیار ...
مرا چه چاره ... آن که چاره ... تو ...

بر ... تو صد چشم ... و دین
چو چشم دارد ... چشم من ... روشن

چه رخسار تو آدم ... سید ...
مرا زخنده ... دل که ... دادن

بقدر گریه بود خنده تو ... میدان
جو ... باد ... خفتان ... چمن

اگر نه ... آدمی برود ... نکرس
... از سپهر ... را بکار ... حزن

پیچ ... گوزنده ... از ... خار ...
در نازیست نه ... و نه کوه ...

هر خود ... رو ... سیر ... شاد
چه ... قیصر ... رو ... نکب بزن

خصوص ... کز تو برو ... باشم
نشسته انده ... جهان ... زمین

چه خار ... شود ... از ... ریز
درات درصفت ... کز ... نقل

چو شاه ... به ... فرو ... الله
درانکه ... سرا ... تو ... من

شو نه ... چه ... بهار نیات
هر ... دعوت ... عطا ... سقت

خبر ... باد ... ازین ... زنت
سر ... ... چاه ... من

زکعبه تو به کنم تو به سود ... جرا
به ... تحیه ... از ... نخجه ... شکن

دلا تو شهد منه در دهان ... گور ...
صدیت چشم ... با ... کرد است

اگر چه از ... کردن به بنده ... کش
خار ... بود ... بر ... خدا ... دوران

در پیش خویش به ... نابرون آید
ز ... خاک ... بچه ... ... ات

اگر چه کم ... از خوانش و ... انجا
بدون خویش و جهان ... مهجوران

اگر تو ... دعا ... از ... حبیب
رضا ... بر ... ... حوران

اگر چه ... فراق ... فراق
جان ... بود ... مهجوران

جدا که عشق خدا ... سلیمان است
کجاست ... سلیمان ... مورا

چه ... عشق ... که جا ... در ...
در ... نجد ... بر ... دران

جفا زتیغ تو کو هر کسی هوا انگاشت | که بجز تیغ نبود جان که هر دو جهان
وفا زدست تو بگذرد بگرد خونش و خوار | که چار چوب بهشت است از نگهش چو نشان
منم سکندر این دم بجمع اجزایش | هر آنچه باد بیم جان زغفلت و هجران
رسانده به بندم سد عظیم بر یاجوج | هر آنچه بهر خلایق زچهره ایشان
از آنکه این لشکر بگریزد در ره منه | که هیچ آب نماند زتشنگان بجهان
از آنکه آتش اندر آن زعنصر و زنخ | هوای لطف جنان و حجاب بنده رحمان
زهر شمار برد بنده از آنکه از قهر مند | که قهر و صفت حق است و بنده را دامان
بره نهاده همه ستر پوشیدگان کو کرامت | ز ستر پوشیده لاله هر دو دیده عیان
لاف گوش صحبت و فراش گوش زد است | بشب غنچه بجوج را نقابی میدان
لاف زرش مخلد چو علم تقلید است | نقاب معجز بجوج حیث نهان است
از آنکه معنی شد پرده زن که اندروست | زشمس نور فشان است و ذره دست افشان
هزار نام وصفت دارد او بدل هر نام | بنسخ دگر آمده خلاف دیگر سان
چنانکه تحفه نسبت بتو بدیده پدید | بنسبت دگر با بیر و باخوان
بهر نام وصفت خدا در عدد بنسبت شد | زروی لوح فنا هر زروی روحان
بپاک که بنسبت بتو که معتقد است | فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان
چنانکه سر ز نسبت بتو بود مکشوف | بنسبت دگری حال ستر تو پنهان

نعیم تو نه از آن است که بر کرد جنان | هوا لگیان تو باید هزار حق و دوکان
جا که آب حیات تا در بنده [illegible] | نه بنده [illegible] حالات لطف [illegible]
چاکر بجز معلق تو [illegible] | [illegible] این بجز [illegible] دیده کران
ز بحر [illegible] قطره آب [illegible] | [illegible] شده است به پیش جامه [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] | به پیش [illegible] چو ذره [illegible]

چهار روز نبودم به پیش تو مهمان | سه روز دیگر خواهم بدست نقابی میدان

قصاید [illegible]

[illegible] زر [illegible] بر [illegible] کلفن
[illegible] این سر [illegible]
[illegible] زرشک [illegible] دیکند [illegible]
[illegible] بجای خواهر
[illegible] درخشها [illegible]
[illegible] بحبسها [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] آفتاب [illegible]

غذای غنچه در قحط حسن یوسف بود | هوای مصر رسیده بغداد غم بان
فغان کنم که دگر بار یار میخواهد | بدو در دوم نجف ابرو شهید بیابان
غلط که او چه بخواهد که از خرم مکند | خدا چه سود کند بار کرشمه بیابان
بگو همی بنماید ره خدا کردن | همو به دو زد و ابنان همو دروان
هوا سخن همه باد است گرچه در نطاهر | عتاب و صلح کنم با فلان و این فلان
فغان که تا زنند بر جبین صریح همو | زد انکه باد و رفت محرم ایشان

چهار شعر بگفتم بگفت نه به ازین | به ولیک بده اولا شعر طرب انگیز
بده بگنجی مبارک هوا شنیدم جا | بگو بگیر در اتمام خمس با خمسین
غزال خوش زمن ده غزال زمن [illegible] | [illegible] چهره شرب و شعر تازه [illegible]
خمار شعر نکویم خمار من [illegible] | بدان [illegible] که گنجیده [illegible]
ستیزه روی [illegible] لطف دلبری [illegible] | دگر نه گفت او [illegible] بودم [illegible]
هزار سال او آب را [illegible] | شراب عشق تو [illegible] دیده [illegible]
[illegible] سایه تو [illegible] | هزار [illegible] هزار [illegible]
دگر نه سایه نبود در جهان [illegible] تو | و درین [illegible] قرآن [illegible]
تو [illegible] سایه [illegible] | [illegible] و شمال [illegible]
[illegible] محیط جهان [illegible] محیط [illegible] | [illegible] چه [illegible]
جمال حسن تو سازد چه غنچه [illegible] | [illegible] بجز [illegible]
سکون حسن عجب [illegible] | [illegible] و عجب تر [illegible] رنگین

مقام [illegible] تو نازکن | چه میوه [illegible] نازکن
بپیش [illegible] جا نشین | [illegible] خود [illegible] نازکن
[illegible] | [illegible] حواله کن
چه هیچ خصم نماند بر او بزم نشین | صلاح [illegible] کن
چه [illegible] برآمد زکوره [illegible] تو | [illegible] کن

[illegible] بگوید [illegible] دیگران [illegible]
[illegible] بمجلس [illegible]
[illegible] و عقرب [illegible] بکن
[illegible] مقام [illegible] سکن

[illegible]

کمی بستان شیر و بره و غذا [illegible] | مره وظایف و انکیره زبانه مکن
دلا چه سود که کار بتان [illegible] باشد | مکن بشعلهٔ آتش بلا زبانه مکن
بگو بهر چه بسوزی بسوز جز بفراق | روا نباشد و این یکستم روا نه مکن

اگر نیاز بسی تو بنود گفته من | برآر سنگ گران و دو کام من بشکن
بر طفلی [illegible] کرید ره در شوق | بجای ادب لب او را فرو برد سوزن
و صد دهان [illegible] از برای [illegible] | بسوزد پاره کن و بر درست [illegible]
چه تشنه [illegible] بر لب دریا | [illegible] تیغ برآمد بر درش گردن
غلام سوسنم ایرا که دیده گشن تو | ز شرم نرگس تو ده زبان شد الکن
دلیکه من چه دهم چون ز نقد تو [illegible] | فغان کنم که رخم را [illegible] ماند
هوا ز دست [illegible] تا سماع کرم [illegible] | ولیک نغمه و [illegible] خوش است [illegible]
اگرچه شعشع آفتاب [illegible] | برآن فلک نرسیدست آدمی چه تن
اگر بجای یوسف [illegible] خوب [illegible] | [illegible] چشم [illegible] نکرد [illegible]
خوشا که از نخم مرده شود [illegible] | ز گور من شنوی این نوا [illegible]

[illegible] که روانیست [illegible] گشتن | [illegible] که چراغ و دیدار روشن
بنده آن سرم [illegible] | ز خانه کرد [illegible] بستن [illegible]
چه برکشادی از لطف خویشتن [illegible] | دماغ ما ز خمار [illegible] آبستن
چه آدمی [illegible] | ندارد [illegible] خویشتن
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] ز کفر آهن
حدیث عشق هم از عشق باید جست | از او چه آئینه هم ناطق است [illegible]
دلا [illegible] عشق | اگرچه دارد او خون عشق در گردن
ز خوبها [illegible] دارد | هر مرده زنده شود [illegible]
گرفت خواب [illegible] تو [illegible] | [illegible] ذکر [illegible]
[illegible] غزل [illegible] فردا | [illegible] نگاه [illegible] مردم از [illegible]
امروز [illegible]

اندر فلک عشق هر آنکه [illegible] | اگر ابر [illegible]
دشتی که چراگاه شکار تو باشد | [illegible] چه [illegible]
هر عشق که از آتش حسن تو بخیزد | آن عشق حرام است و [illegible]
در باطن من جان من از غیر تو بری است | محبوس شنیدم من [illegible]
در خواب شود غافل از این حالت [illegible] | از [illegible] بود [illegible]
[illegible] | لاحول [illegible]
جز عشق خداوند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لطیف است | از [illegible] وفا را [illegible]
[illegible] رخ تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | این [illegible]
تا چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون آمده [illegible] خوشبوی [illegible] | [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] خواهم کشیدن | [illegible] خواهم [illegible]
در پرده [illegible] | [illegible] پرده [illegible]
هر چند [illegible] | [illegible] خواهیم دیدن
هر میوه که در باغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

شمس الحق تبریز چو خورشید برآمد   زیرا که ز خورشید بود جامه گردون

هر شب که بود قاعده سفره نهادن   ما را ز خیال تو برد روزه گشادن
از لطف ترا قاعده بر روزه گشادن   مانند مسیحی ز فلک مایده دادن
چون قوت مهر از مطبخ سودای تو باشد   باید بهل رطل و در دولت فتادن
مادام روانی آتش مهر آب حیات است   بر آتش مهرش دل بنویسیم چه لا دادن
کار حیوانست نه کار مهر و جان است   در غایت پروسیدن دانه ز خاک برآمدن

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین   هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین
هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما   هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین
هر که بگویدت از ابر چگونه وا شود   باز گشا گره گره بند قبا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد   بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هر که بگویدت بگو کشته عشق چون بود   عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
هر که ز روی مرحمت از قد من بپرسدت   ابروی خویش عرضه کن گشته دوتا که همچنین
جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون   هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین
هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه‌ای   قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین
خانه هر فرشته‌ام سینه کبود گشته‌ام   چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
سر دهان دوست را جز به صبا نگفته‌ام   تا به صفای سر خود گفت صبا که همچنین
گفت که آنکه گوید او بنده بحق کجا رسد   در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رسد   بوی حق از جهان هو فرداد هوا که همچنین
گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد   چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
از تبریز شمس دین بوکه بکرم کند   وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

ما مرده‌ایم گوش نرم از پی نظاره آنکه   کز طرفه صدای خوش شود رسوای زمانه
خورشید آفت گوش را گوش ترا نه نوش را   گوش شود سماع خوش چه زهیم زانکه

تم الکلام

فتح سماع و ... گفت سماع این نیز ... زانکه سماع ... نوره ... بلند ... [illegible]

... [illegible]

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن   آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط تو بر رگ جان ما برد   جام چو نار شو ز نو جهان کرانه کن
ای که ز دام شاه تو تیر زند شکار تو   شست دلم بهشت کن جان مرا نشانه کن
گر عسس خرد ترا منع کند از این روش   حیله کن و از دریچه فرج دگر بهانه کن
در بند آنکه شوق او در بگشاید از کرم   ز شوق گرم کن همه ملک زمانه کن
ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته   اسب گزین فرز رخ جانب شه روانه کن
خیز کلاه کج بنه وز همه داد ما بده   بر رخ روح بوسه ده زلف خانه خانه کن
تیز برآ که تا برابر ملکان شوی آشنا   مقعد صدق را ز مافوق فلک نشانه کن
چونکه خیال خوب او خانه گرفت در دلت   چون تو خیال گشته در هر دو عشق خانه کن
هست ز لطف در دریا آتش و آن دگر دود   آتش اختیار کن دست در آن میانه کن
شو چه حکیم این نقطه تا که بلاغت زنه   آتش گیر در دهانم لب وطن زبانه کن
چون خیریان ز کله خصم کاسه کن   جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
کار ز دست ساقیان ... چو پا پا   ده که بکش یگانه تفرقه را یگانه کن
نی چه جهت آب این وطن تیره در او بیگانه گیر   پای وطن قبله که در عدم آشیانه کن
کهنه گرفت این زمان عمر ابد مجو در آن   مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن
از تو چه خوش است جان تو گندم دگاه حق است   گر نه خوشه که خورد در ز سبز دوانه کن
هست زبان پر دو در حلقه او در چه پوشی   در بگشا تو سوی درون خانه کن
این ترش کن این زمان نه قول جبل ده اینجا   ای مه ز شرح تو چو شکر ز آتش خود زبانه کن

از پی صوفی دلان مولانا بگو تا آن کمن   چون قفس دیگر به رو در بر آن کمان کمن
باده ده فو خورده شده خواص خورده   بوی شراب سیر تند چون مزه در دهان کمن
ذرات عقل تو خورد و زبر خوان تو   خواهد که دل نشان تو بنه که نشان کمن
وز شراب ریخته و زیر ما رگ کجی   بار دگر گشته بار دگر چه آن کمن
سوی که رام شد هست هوده ستم   با تو چه تیر زدم تیر مرا کمان کمن
ای مرا پیر ما ... دست جا ما   او دست ما ... در دست ... بهای خنج

اینها ... مستی ... [illegible]

... [illegible]

عشق دو بیت خوش بود بخود کش بود | فاش کند چه پیدا بر همگان عیان است

باز هوا کان کشد بر رخ من نشان کشد | هیچ دهان حسد برد زانچه کند بیان است

من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام | ذره بذره میزند دیده بر آفتاب است

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد | دلبر و یار دیر شد [illegible] دلدار است

یار برفت با همه من شب همه شب با یک یک | تیغ [illegible] تا صبح [illegible] است

تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند | باز چه سرد بر شود [illegible] است

باز شود دکان کهن ره شوند بخود کهن | [illegible] با دهن شیخ دهد نشان است

ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو | [illegible] کم کند زاهد [illegible] است

بهر خمار ساقیا آن قدح شگرف را | بر کف پیر من بنه از جهت رضا است

گفت که باده داده‌ام [illegible] | [illegible] صفا است

پر گنون [illegible] شد بخت خواب و مست شد | نیست دران [illegible] گوید کتمان است

ساقی آدمی کشم [illegible] هوا خوشم | راح بود عطار او روح بود نگار است

باده تو نا سپر منم آب تو نا ابر منم | مست میان [illegible] ساقی من [illegible] است

از کف خویش جسته‌ام در یکی غم نشسته‌ام | [illegible] خدا بود [illegible] است

شمس [illegible] طبع ز دو غرقه [illegible] | او [illegible] کف شعشعه ضیاء است

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من | همچو چراغ [illegible] است

ذره بذره چون [illegible] از نظر آفتاب تو | [illegible] است

چشم آدمی [illegible] اگر برو سینه بر برم | گرچه که در [illegible] جان [illegible] است

در عجبم که این سایه کیست بر سرم | [illegible] است

عشق [illegible] ام گفتم [illegible] | گفت ترا [illegible] است

برگ [illegible] | گفت [illegible] است

در بر [illegible] | تا [illegible] است

بر تو [illegible] | تا که یقین شود ترا [illegible] است

سینه چه [illegible] | رو [illegible] است

[illegible]

رو که ترا است کر و فر [illegible] | زانکه نظر [illegible] عاقبت انتظار است

گفتم که دانا که چون زنده کند تو مرده را | زنده کند این تن مرا [illegible] است

مرده ترا از تنم [illegible] زنده کنش [illegible] | تا همه جان شود تنم این تن جان سپار است

گفت ز من شنیده با دیده اعتبار را | بر تو یقین شد عجب [illegible] است

گفتم دیده [illegible] | ز لطف [illegible] شهریار است

عشق کشد در زبان [illegible] | خواند فنون [illegible] است

جان ز فنون [illegible] | و ز تلخی تو [illegible] محرم راز دار است

یارب من بدانش [illegible] | بسته ره گریز من [illegible] قرار است

یارب من بدانش تا بکجام می کشد | هر چه [illegible] است

یارب من بدانش [illegible] کند | آتش مهر [illegible] دلبر [illegible] است

یارب من بدانش هیچ [illegible] میرسد | درد من [illegible] یارب [illegible] بهار است

یارب من بدانش عاقبت این [illegible] کند | یارب [illegible] انتظار است

یارب [illegible] | چونکه [illegible] است

عشق تو [illegible] | [illegible] نگار است

گاه شکار [illegible] | گاه [illegible] خار است

[illegible] دیده [illegible] | آن [illegible] کار است

[illegible] خواب من [illegible] | یارب [illegible] است

خانه [illegible] | یارب [illegible] دیار است

این [illegible] | [illegible] تبار است

یارب اگر رسید [illegible] | رحمت شهریار من آنکه شهریار است

رفته [illegible] | دلبر [illegible] است

آهوی [illegible] شیر من | [illegible] شکار است

نیست [illegible] | نیست [illegible] است

هیچ [illegible] | آنکه [illegible] است

بود می و فقاع و سبزه خشم من و صفای من
صدق من و دین من قطب من و کعبه من

واعظ من در مسجد من گشت من
واقعه من بهشت من تا زمان تقدیر من

جور که نقد بود و دهر ها بود
لایق تو که بود و طاعتم و دید من

چشم ز ناز داده لطف تو داد داد جان
ای که مراد جان من بر تو ... دید من

ای مه عید ... تو
چون بسم ... جدید من

چشم ... جان ... چه صفا ...
عقد شد ... یزید من

دم زنم ... کنم ... کنم
تا که بود ... مسعود من

باز نگار ... چون شتر ... مهار من
بار کشید کار او بار کشید کار من

چشم ... کرد ... کشید
آن شتر ... را ... قطار من

اشتر ... او ... سم
گاه ... گاه ... سوار من

اشتر ... کند ... کند
یک ... اشتر ... شتر ... من

راست ... آدم ... کف ...
کف ... او ... کند بهار من

کار کنم ... چه اشتر ...
بار که ... کار و بار من

زانکه او ... چون ... غار من
صبر و قرار ... صبر و قرار من

کشته خیال ... قبله ... من
وان ... عقل و هوش ... من

باغ و بهار ... چه ... بهار من
من ... بس ... بهار من

مرغ ... چه ...
در سر ... دیده ... نگار من

باز ... گو
هر ... دلنگار من

مطلع این غزل ... که ... داد
زانکه ... هوشیار من

بلکه ... دهر ... من
گاه ... پنهان من

سجده ... و فرع من
تاج سر من شه و سلطان من

خسته ... دست من
دست غم ... کنعان من

دست نودم ... زخم ...
کف ... دست من و ... من

باده ... چون خورشید
شب و ... چون ... ان

دیده ... بدوزد فلک
تا که گواهی ... برکیان

... کرد ... بعید
تا کند ... دارد زیان

هیچ ... مهره زند قمار
... چون ...

ساقی ... عاشق ...
خاک ... بر سر این ...

زهر از آن دست ...
تا که شود ... حلوا ...

عشق چه ... حلوا ...
... حلوا ...

حق ... حلوا ...
تا نکنم حیله حلوا ...

ای تو چه خورشید ... من
کفر من و توبه ... من

رقص کند بر سر چرخ آفتاب
... من

سجده کنان ...
کار ... جان ... من

نفس ... عقل ... و آن دگر
... من

کفر من ... من
جرم من و ... من

آمده ... نشین
یک قدح ... برکنین

آب روان ... چشمه حیات
تا به ... سبزه ... زمین

آن ... کشان
... لاله رخ ... یاسمین

راه ... روح ... روح
خنده ... سخن ...

در کشد اندیشه ... خود
چو ... راستین

گردن غم را بزند تیغ ...
کین بکشند ... کین

بام و در ... افغان کند
... یا ... رهین

گوش ... جانب ... کرام
چشم ... روشنی ... بین

سجده کند ... چشم
... چند ...

خوش ... خرم ... زند
سوره ... روح الامین

پار من ز باده تر شود / گر تو بگوئی که چالاک من
زان شده ام بسته آونگ تو / گر تو شود چون آونگ من
از تو زمین فارغ و من زار زار / آه چه شود چون که آهنگ من
زنگ غم برد ز شادی ردم / ردم هوا باد [illegible] زنگ من
پیکر دوری ره باک نیست / نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
پیر من گشته به روز کود کی / تازه شد از روی تو از رنگ من
خامش کن چون نشان [illegible] / تا نگوید [illegible] دلتنگ من

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من / قند منی لایق دندان من
نور منی باش در این چشم من / چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید ببوسید گفت / سرو من آمد بگلستان من
از حد پر کنده تو چونه بگو / زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند جان / چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا میروی / پیش من آ ای لب خندان من

بانگ برآمد ز خرابات من / چرخ دو تا شد ز مناجات من
عاقبت الامر ظفر در رسید / یار در آمد بمراعات من
یارب و یارب که جهان میکند / دلبر چه گفت مکافات من
طاعت و ایمان کند آن کیمیا / غفلت و انکار و مناجات من
قصر دهد از پی تقصیر من / زله دهد از پی زلات من
جوش شد در همه دریا و کوه / از هیجان روز ملاقات من
گر نبدی پرده خیالات خلق / سوخته بودی ز خیالات من
در سینه جان [illegible] زلزله / طبل دو عالم [illegible] هیهات من
در افق چرخ زدی شعله / نیم شبان آتش میقات من

بهار شد آمده

بهار شد آمده مات شو / مات شه مات شه [illegible] من
بر کناره [illegible] مات شه / چند زنی [illegible] مهمات من

چون نزدم هیچ ازین خانه من / در کف این خانه گرفتم وطن
خانه یار من و دار القرار / کفر بود نیت بیرون شدن
سر بنهم [illegible] شد / گوش بنه سوی ترنم تن تن
گفته مگو هیچ برام [illegible] / راه من [illegible] توام [illegible]
خانه لیلی است و مجنون منم / جان من اینجاست [illegible] جان [illegible]
هر که درین خانه درآید درآ / هیچ [illegible] باز [illegible] دهن
خیز به بند آن در دانا [illegible] / فارغ در گشت [illegible] در سخن
[illegible] / [illegible]
ای در رحمت که گشادی ببند / ای در تو قبله هر ممتحن
شمع تو شاهد تو باده تو / هم ز عقیق و سهیل یمن
جان من و جان تو [illegible] یکی است / گشته یکی جان پنهان در دو تن
آن رخ چون ماه [illegible] / ای رخ تو حسرت [illegible]
باغ عمر از تو نخواهم بری / حلقه بگوش توام [illegible]
می نزنم غیر من [illegible] / می نزنم [illegible]
تو گل و من خار که پیوسته ایم / بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو ماه بتو روشنم / جان شب [illegible] بر کمن
شمع تو پروانه جانم بسوخت / سر به سکوت [illegible] بر کمن
جان من و تو [illegible] آفتاب / روشنی روز [illegible] انجمن
وقت حضور تو [illegible] / رسته شد از تفرقه [illegible]
تو زدم از غیرت [illegible] خموش شدم / مطرب عشاق بگو تن تن تن
خطه تبریز [illegible] شمس دین / ای [illegible] عدن

[illegible]

بلکه روشن از آتش دل ... [illegible]

ماه برآید فروکوبش برا | بر تو زنند نوبت کوبش بزن
ای که ببزم همین عیش و نوش | وی که برزم همین صف شکن
از پی هر کم ره نیکو دلیل | از پی جو بس هوای خویش رسن
قد قدم الساقة منهم السقا | قد قرب المنزل منهم الوطن
عالم همچون شب و تو همچو ماه | تو مثل شمس و جا نها لکن
البشر ثم البشر یا موتمن | اقرب الوصل و افنی المحن
فاجتمعوا لقطها فاستمتعا | من سکر علقی ام الفتن
کار تو اینست که هی پرورش | پرورش آمد همه کار چمن
غدوک اله لنا سا فینا | انت لنا البر و لنا المنن
نحن عطاش سندر فاسقنا | من سکر یقطع راسنا لو الحزن
بنشنا صفوت الشاء قد | طیبت الترح مع العفن
ترک کن این گفت و هی باش جفت | واغتنم العز و غنا السنن
فاغتنم السکر و زمزم لنا | تن تنن تن تنن تن تنن
قد ظهر الصبح منه الجرس | قد وضع الحرب فجب المحن
طیبنا الراح [illegible] المطیب | واختلط الشهد لنا باللبن
تطلع [illegible] الزایر فازو لنا | فاشتوا السرف سرنا مشتبن
[illegible] المر [illegible] | ان لنا [illegible] الا [illegible]
[illegible] جمع [illegible] | لیس علی الارض کهذا الیطن
من هو لا یقبط هذا السقف | من هو لا یغبط هذا الوطن
ما رسولات هوی منتها | فاقنع [illegible] وخود یا ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم | نشرب بالوحدة نحن اذن

از تو پناه همه روز سخن | باز سپردم بتو من خویشتن
قلزم مهر که کنارش نیست | قطره از آن الفت برت وزن
شیر دهد شیر باطفال خویش | شاه بگوید بگدا کیم سن
[illegible]

بر در من گشت که در میزند | جان جهان است و قمار من
گر نزند او در من در دو من | ور نکند یاد من از وای من
دور کن سایه خود از سرم | باز کن [illegible] از پای من
در چه خیال [illegible] | رو بر [illegible] هوای من
هم بگذر و هم کف هوا [illegible] | تا که بیفزاید صفوای من
ریش ترا سخت گرفته است غم | چیست زبون تو بابای من
ور زنخش [illegible] | از زر و زر زاده و مولای من
سنگ بر [illegible] | غرقه آب آید سقای من
بانگ زدم کار [illegible] سقا پا | رفت و بنشنید علالای من
آب من [illegible] | عاقبت آید سوی صحرای من
کو چه در دریا گر [illegible] | در ره دو در آب [illegible] من
قطره بدریا چه رود در شود | قطره شود بحر بدریای من
رنگ غزل گیرد و برد در ازل | کز ازل آمد غم سودای من

نحن ولد [illegible] | طیبت النفس به [illegible]
[illegible] یصبح [illegible] | [illegible] نحن له [illegible]
[illegible] | نحن [illegible] جا یعون
سوف [illegible] | [illegible]

چند برد وظیفه تعین کن | [illegible] ایم [illegible] کن
آن دلت را [illegible] کناد | آن [illegible] خویش [illegible] کن
کر این را بخواب خواهد دید | من [illegible] بالین کن
ار فسون [illegible] فراق [illegible] | رد [illegible] هیچ [illegible] کن
عرضه [illegible] آمد | [illegible] کن
حسن داری و [illegible] تو | حسن را [illegible] کن

[illegible]

بیمو نظاره جهان [illegible] کردن
[illegible]

بگذرد و به پاکی ذات نقش　　هم از خویشتن پسندیدن
دیده کاو از رخ تو برگردد　　بگراید برخت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان　　ننگ باشد ز مرگ نالیدن
عاشقان ترا ستم شده　　بهر مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند　　اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبان عشق را باشد　　از درخت خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها ترنج　　در مکافات رنج و پیچیدن
زهد و دانش بورز اگر خواهم　　خوان عشق را بورزیدن
بیش ازین گفت شمس تبریزی　　لیک کو گوش بهر بشنیدن

چیست با عشق آشنا بودن　　بگذر از کام خود جدا بودن
چون شدن خون خود فرو خوردن　　با سگانش بدر وفا بودن
او فدایت هیچ فرقه نیست　　پیش او پاک و لقمه‌ها بودن
رو مسلمان سر سلامت گیر　　جهد میکن بپارسا بودن
کاین شهیدان ز مرگ نگریزند　　عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو　　رسم ایشان ز پی بلا بودن
شیشه میگیر روز عاشورا　　تو نشاید بکربلا بودن

پیر گشتم ز نازهای خسان　　کم زنیم من چه روح عیان
بعد ازین شهد را نهان دارم　　تا نخیزند اندران مگسان
خویش را بعد ازین جهان دزدم　　ورنه بیند مرا عسسان
فرس را کنون سوار شوم　　ورنه بند گرد او فرسان
وز پی کاروان برون تازم　　چونکه آواز میکند جرسان
همره آن جانب دگر تازم　　چه رقیبان و حاجبان و کسان
ایکه در تو چو [illegible] لنگ ایام　　الغیاث قوم را بجز رسان
تمام از [illegible]

شمس تبریز رخت فرما　　تا بگه عزم این وآن کردن

باز شکسته شد خم سبو ای مسلمین　　باز در افکند عشق غلغله ای مسلمین
دشمن جانهای ما دوست [illegible]　　باد فرشته شد آب [illegible] ای مسلمین
آفت عالم شده است ماه رخ زهره سوز　　فتنه آدم شده است سنبله ای مسلمین
راه زنان میزنند نیک زنان میزنند　　بر سر ره میزنند قافله ای مسلمین
از ره شب روز ما تا که دل افروز ما　　از رخ ما بر فروخت مشعله ای مسلمین
چون خود بیگانه در چو شد [illegible]　　جوش [illegible] ای مسلمین
عشق چه آمد پدید عقل گریبان درید　　از پی بیدل رسید مشغله ای مسلمین
بر کمر کوه جست تاج شهان را نماند　　بر دم کافر شود [illegible] ای مسلمین

هست شوری عاقبت آمد اندر میان　　هست زنده میشود گیتی دگر در جهان
عاقبة الامر رست مرغ فلک از قفس　　عاقبة الامر جست تیر مراد از کمان
چند زنیم از کرم طبل تو زیر گلیم　　چند کنیم از غم مستی خود را نهان
باز رسید از آن کار برون شد ز دست　　فاش بود فاش [illegible] زیر دهان
دارد ظلمات ما نور خرابات ما　　هست خرابات ما [illegible] نهان
جوی آب خوار [illegible] روح شد خاک پاک　　عالم خاکش [illegible] مایه اکسیر جان
زنگی [illegible]　　گر گهری [illegible] با تو مبادا میان
گاه بجو [illegible] ببر　　گاه مرا [illegible] پاسبان
کر برا [illegible] بره در دلش [illegible]　　[illegible] چون شبان
چون تو خدیو [illegible]　　ذره در جهان [illegible] در جهان
گر چه جهانست عشق جان جهانست عشق　　گر چه نهانست [illegible] نهان
چشم تو [illegible] گفت [illegible]　　هم [illegible] ارمغان
هر تن و هر جان [illegible]　　ناطقه [illegible] زبان
باز چه [illegible]　　شو [illegible] امتحان

[illegible]

[illegible]

بلکه مرا دام شه از دغا بند کرد / تا که ز دستم شکار جست سوی کهکشان
در پی دزدی بدم دزد به بانگ کرد / هشتم و باز آمدم گفتم این چیست آن
گفت که اینک نشان دزد تو این سو برفت / دزد مرا یاد داد دانمش این نشان

باز در آمد ز در حلقه برانگیز من / باز کمر بست سخت یار به استیز من
مطبخ دل را نگار ریزه تباور گرفت / می‌شکند دیگ من کاسه و کفگیر من
خانه خرابه گرفت زانکه تنش خسته بود / هیچ نگنجد فلک در دو در [illegible] من
راه قفس را گرفت حیرت کفش مرد / جان قفس را گرفت ابر شکربار من
بیرک ای بوالفضول از رگ آن کش حول / جاذبه خوان او بکرد رخیز من
مست او را که اوست دستگیر آن [illegible] / گر کف کوزه گرست مرکب شبدیز من
دست اخم از غیر که سر زنند عسر / اوج کار بکرد بانک غم آمیز من
الله هو یا غیاث جان همه لا غیاث / جست الخیر که لا نع ولا ویز من
از غم ز سینه گوهر دریای این / از تو درین آتشست هیچ قرار ویز من
جز که مرا یار خوانده است سوی من فشاند / تیز ز من پیر راند خاطر سرتیز من
چند نهان میکنم شمس حق محتشم / خوابگه میکند خواجه تبریز من

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من / باز مرا یاد کرد جان همه دین من
سوره یاسین لبت خوانم در عشق و ذوق / زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد / لیلی و مجنون من ویس و رامین من
و رچه فتاده ایم من بجفا داده ایم / جنگ کند از کند یار سخن چین من
او گذارد که عشق صلح کند در وفا / تازه کند دم بدم کینه و دل کین من
گوید ای عاشقان سلم میارید هیچ / در کشتزار عمرکرده با آئین من
یارب و آمین لبی کردم و جستم امان / آه که یارم شنود یارب و آمین من
گوید تو کار خویش میکن و من کار خویش / این بود است و آن تا سر بشین من
کار من آمد که زخم کار تو افغان کنی / عید منم طلبه تو مخزن تکوین من
آمد غازی زدی

آمد غازی عشق گفت درین کوش من / یار بیان نشانست توبه لطیفه نوان
دامن عمر را کشید بار یک کو شتا / گرسنه بر بو العجب زانکه وقت امان

باز صنما عاقبت که کن / از سر ننهم آنکه کو کن
مجنون شده ام از بهر خدا / زان زلف خوش زنجیر کن
سر پاره بکف در چه سته شد / سر پاره منم ترک به کن
مجهول مرد با قول مرد / زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب من ز آن نغمه خوش / بت مغز مرا پر ده دل کن
ای زهره و مه زان شعله دو / و چشم مرا مشعله کن
ای موسی جان چونان شده / بر طور چو ترک که کن
نعلین ز دو پا برون کن رو / در دشت طوی پا آبه کن
تکیه که تو حق شد نه عصا / انداز عصا و آن را یله کن
فرعون هوا چون شد حیوان / در گردن او رو زنگله کن

پیغمبر از سفراف لطف کرن من / مذاقم که باده است بی خون من
کجایست جا بزد از غرقاب غم / چو کشتی نوح از چون من
مرا خوش بخوید زآب رهی / رسانید با صدف و بحر چون من
درا جوان من خوش در آمیخت / بگویش چو موسی و هارون من
چه نیم ببوسه چه دم زند / چه خوش چنگ در زند و قانون من
زهی آب حیوان زهی آتشی / درچنیند هر دو بلا گون من
برد بوق از ساقی من بگو / گزه باید شریعه افسون من

تازه شد از دوستی باغ دیر من / شاخ گل من نیلوفر من
گشت روان در جوی وفا / آب حیوان از کوثر من
ای درخشید دین دهر من / ای رب خشت پیغمبر من

[illegible]

[illegible]

گفتا بودم کار بیت میهم — در شهر جوانی دلبر من
گفتم بگشاد از تو بروی — امشب نزنید این پیکر من
اگر تو تشبیه رخ نه کنی — بر رنگ و رخ همچه زر من
رحم کند چشم خوش تو — بر چشم ز چشم تر من
نقش که گلزار رخت — بر رنگ خوشه چون گوهر من
گفتا بکنم چون ریخت تقاضا — خون همه او در ساغر من
سیر نکنم و جز خون نبود — در طالع من در اختر من
عودی نشود و مقبول خدا — تا در نبود در مجمر من
گفتم چه ترا قصد است بگوی — جز خون نبود و نظر خور من
تو سرو رکابی من سایه تو — من کشته تو تو سید من
گفتا نشود قربانه من — جز ذره ای چاکر من
الحق غنچه باید که بود — قربان خنده برخاک در من
من عشقم چون ریزم ز تو خون — زنده کنمت در محشر من
آن تا نطلبی در پنجه من — آن تا نرهی از خنجر من
بهوا که کنی تو روی ز ترش — تا نگه کنه از تو بر من
میخند چه گل چون بر گذشت — تا بر شدت در لشکر من
الحق تو نه ای من والله تو — که ملکت ای که هر من
این گفت و بشد چون باد صبا — شد همک روان ز منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی — آهسته روی ای سرور من
گفتا که خمش کن خنده فلک — تنها نرود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی — در چشم فتد این آذر من
با تیغ کمر تا روز دگر — تا هی نبرد از صده من

یک قصه پردازم ز سخن — جان می‌شنود ترک شکر من
در سینه خود چون سیر شده — کبری سر خود ای ... سر من

رهم اسیلا بدو دو ...

رهم اسیلا برده باگو کار برده — ای زده تیر جفا در جان زار دلکمان
اینجا دلها چون برگشت از تو دلم — از جفا و جور تو جز لطف دیگر آن
بار نشیدم ستم بتو در پوسته ام — از یک سوخ ... در ده ... زار آن
آخرم یکبار که از غم و بیچاره کا — سیرم از غمخوار که هست غم خوارگان
مست جام حق شوم هم فانا سلطان شوم — پر برآرم در عدم بر پرم در لامکان
جان بر جانان رود دگر هوش نبود — هیچ در قفس بر جسد هر ققباب
همچو ذره در هوا در رقص پاره کرده — بار که این ... جان دهم ای جان جان
از عجب گویم دگر با قیامت این خبر — نه خمش گردم تو گو شیرین زبان
وقت عشرت ها که در کو خوف بود — عشرت شرب هوا من تا بد شد جهان
چون ... این در ... جان و تن — نیشتر شد عیب ... این دلالت زمان
فاعلات فاعلن فاعلات فاعلن — شمس تبریزی تو نام شمس هم شیر جان

چون من جانا بنشین بنشین — چون جان بجا بنشین بنشین
ملکا من کم کن ... — ای خوش سیما بنشین بنشین
عمر گذشته همچون گذشته — اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونه نه جالینوس — بگذر صف ما بنشین بنشین
همچون حرف ... نه که — همچون حلوا بنشین بنشین
نکه ما لاسپوزد ... مارا — بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشته اندرت — همچون جوزا بنشین بنشین
دلم چه چه فردا کو چه — بیخبر از فردا بنشین بنشین
چون کرش ... خوش ... — بی هر سودا بنشین بنشین
بر نغزم اندر مغزم — همچون صبا بنشین بنشین
هر ای ... روکو بر که — اکنون ای ... بنشین بنشین

بیرون ده ... را ... — گر غم گرد کان خیالات ...

[illegible]

شب بخت که بد طبیب و توانا یاد کن | در زیارت دولت بگذر چنان غار یاد کن
چه افتاده در نگاه کو که بخشید جان تو | بسوی راه او یا مرد کن انکار یاد کن
کن اندک نبود آن نگذرانش نبود | نه بگذرانی آن را که تو بیچاره یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چه بهنگام بگذرد | تو عذر از کلک سخن در آتش و غفار یاد کن
چه رسید بعید را و تو بدینسان حق داد | در آن زمان روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
تو بد آن قد سوز او در بعید بار داد

چو بیماران تو مانند طبیب کرفتار دو | چه برابر کرد کار طبیب ز بیمار یاد کن
چو طبیب نبود خود دهر تو زمان نبود | پیر از آن بانک بیز تا کی ز جود او یاد کن
کن ار چه شد بر حق چه خوانش دار و رنج | ز بهار چمن و دین و تنگنای یاد کن
اگرت کار چون رشته کرد همه کار زار | گرت حال که هست نتوان ز یار یاد کن
به به بدین بعید که ترا پیر تا بر حب هر | نه که زنده را که هر زنهار یاد کن

گفت زین جهانت دهر زانکه جان | هوا یار این دخدا یار آن
هر تو غریب دغم او غریب | خیله از زمین و نه از آسمان
دگر بار جستجو یار خود | رسیده باد و ز سرور جان
که ناگهان آن عنایت رسد | که این من غلام چنان ناگهان
ره یک جذب حق برز عهد کوشش آن | نشانها چه باشد بر بلند نشان
نشان چون کف دید نشان نگردان | نشان چون بیان و نشان چون عیان
ز خورشید بد چو چه ظاهر شود | بر رویدنکر چون ره کهکشان
خنثی کن خنثی کن که در خاشیت | هزاران زبان و هزاران بیان

ای همت دریا گوهر عطا کن | وین مس ها را تو کیمیا کن
ای شمع سرشت در سر دبستان | تا کار ز دبستان آغاز و فنا کن
بکبریت برها هر سنگ خارا | این درد و دارا جانانا دوا کن

بیا جوبرانا

[illegible]

یکی جوب نوبنا یکی جان حبوه نا | از دو بوسه یکی نه از دو کاسه از زنت
اگر شیر اگر سیب چنانش کند از عشق | چه بینی بگو که نهر که به در ایمان
چه تلخ است و چه شیرین پر از نهر و پر از کین | زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان
بجا پخته و پرهیز و دین فتنه بگریز | بستیز بستیز ها اینه مرد آن
زهی روز زهی روز زهی عید و افروز | از آن چشم و کرشمه و از آن لب شکر افشان
بگو باده گلگون از آن دلبر موزون | صلا ایندم هر کو روان کشته میزان
بجز باز ز ها لب و ریش میلا | شنو بانگ صلا لا ز نهر اختر و کیوان
چند تیز خنثی باش چنین راز کو فاش | دریغ است برادر باش چنین گوهر و مرجان

یا بوسه بچند است از آن لعل شکرخند | اگر بوسه یکی جنت ز نیکو است خوبین
سیم آن بوسه پاک است نه اندر خور کالات | شوم جان بجود برون آیم از این تن
سرانجام صفا گفت که آن می برسد مفت | گر آن گوهر بانست همه ظرف دل لنگ
به بوسه کمر را که فر بخشد خرد را | جهانیست ز بانها بر وی کرده چه بوسن
غلط که همه شاهید چه بر تیغ دیده امید | ها بوسه بخواهید از آن دلبر تو سن
در امید اقف که روزن بگشا دم | بخیه بر تیغ من تاب لب بر لب من زن
در کف فرو بند کش روزن دل را | زهی بوسه تنها بند کرد ز ره روزن

هر چه گر این چنین یکی نفس انتظار مشت | صبر تو گوارست باز هم صبر نگاه و گفتن
بوسه گر نو بوده غلط آن پرده | زنده شویم از نقش باز رهیم از کفن
هر لطف نغز کن هیچ از دو م افزون | تا که گند هیچ دکان ز خشتر تو تحسین
این زبان تا کو رمز تو پیدا کو | چند خوری خون بستم ار همه خرمن
چند کنی ز بکر خنثی چند کنی قصه شیرش | غلط تا چند دهی ار غلطا ار اینجا
هیچ عمر نیست دهد که سر کو شکر کند | چند دهی بی خبر نگاه جنبت آن جنبش
هر چه کنی آن لب نه بند غماز شکر | هر حرکت که تو کنی هست در او لطف
چنکی خنثی بشر چند کنی شر شر | ار لب تو هیچ شکر ار لب تو خود بریز

[illegible]

دلا دلا دلا تو همچو ما سرگردان / چرا چرا چه سخن مرا کنی پریشان
بیا بیا و باز آ بصبح سوی خانه / مرو مرو ز پیشم که نه چنین مهمان
تو صد شکسته را ز ترش چه کردی / شکر ز جا بجه چرا نخوری کرانان
ببین کنون ز عشق رخ چه گلشن تو / فراز سرو گلشن چه صد هزار دستان
بیا بیا دمی ده که هم لطیف است / حیات هر فزاید مرا چو آب حیوان
بیار عشوه‌ای که بیار عشوه صد بار / هزار جان بیارزد زهی متاع ارزان
تو عقل عقلها چرا ز ما جدایی / سری که عقل از و شده که هیچ اندر آن
ستون شد این سوال ندید بر بد جواب / تو ماه آسمان و ما شب تاریک و باران
تنی که مه بباشد مگر بود فراوان / سرا که بی ستون شد زیر گیرد ویران
تو پادشاه شهر و ما غریب شهری / چه شهر ماند چه شهر چه سر بود چه سامان

سها تو نه سلیمان فراق و غم چه دیوان / چه دیو رشد سلیمان ز دو دست بیابان شیطان
تو ماه کیان موسی و مار را عصا نه / بجز بکف موسی عصا نیافت برهان
مسیح خوش دمی تو مار کجا چه مرغ تو / دمی بدم تو برما بروح بخش ز جولان
تو نوح روزگاری و ما چه اهل کشتی / چه نوح زیست کشتی کجا رهد ز طوفان
تو آن خلیل ایمانی همه جهان پر آتش / ز بوی خلیل آتش خوش شود گلستان
تو نور مصطفایی که کعبه بر تو باقی شد / بلا بیا بر ون کن بتان رهبان
تو یوسف جمال و چشم بسته / نظر ز تو کشاید چو چشم پیر کنعان
تو گوهر صفایی و ما صدف بگردت / صدف چه قیمت آرد چه گوهر کان
تو جان آفتابی که رایت جان عالم / سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی / ز عین عین عینی من اصل اصل ایمان
خمش کن تا قیامت اگر دهی علامت / چو نمودی باشی بما ز کنج پنهان

بگویم غزلی از این عشق ستودن / که آتشی در نهاد غم فرو ز آن
اگر چه بی نام دیگر حرف نام / بکار است آتش بشبهه و دود آن

هر عقده دوره زنند بگن
بکرها ز عشق شوم دور

چون گفتار تو افتیم بجاست تو / جانهیم بزار تو که آن مه شود تابان
عشق گشت کباب من خون شراب من / آن مست و خراب من که آمد چو مهمان
ای روح مرا دایه خورشید بهمسایه / هم سود و سرمایه هم کاله و بازرگان
فرمان ز تو آن باده تا جان نشود ساده / ای داد همه داده در خون جگر دو جهان
از دیده من شاه چون کودک گریان / از خون و چنین ناله پر گشت شده گریان
ای آتش سودا تو پنهانی و پیدا تو / گر دیدم چه شیدا تو از ناز و دو افغان
گر باغ و چمن دارد لیکن نه چه من دارد / او خاک وطن دارد من آتش و آتشدان
از غایت بدخوئی رو نیم نرمی جوئی / خود هیچ مگو که چه سرو چه سامان
آن خسرو مردانه جان است چه جانانه / ویرانه کند خانه از دیده چون طوفان
آن قصه چون آتش فرمان شنیدن خوش / ای دلبر دل سرکش از مهر زکات جان
آن مهر من بگسل از هجر نماند دل / بر ما جدا چون خسرو عشق شده قربان
من ترک اگر گیرم از بهر که گیرم / هر لحظه ز سر گیرم این عشق چو کار آن
در لطف آمیزی شمس الحق تبریزی / که عنبر تر بیزی که مشک کنی افشان

افتاد مرا کاری با خسرو دلداری / حیرانم و در سودای سودای رهم
امروز کنم دعوی آزادی نو فرمان / در عشق تو جانبازی و حسرت نهان انگیز
چون عشق گران شد احوال جان باشد / صد دیده جان باشد حرف عشق آگاه ببیز
ای باد صبا هرگز آمد بر ما هرگز / ای دوست بیا هرگز این آتش را انگیز
ای دریا همچون جو هر روز خبر میجو / زنهار مرو هر سو که روی سر بگریز
چون از تو امیر باشد جان را چه جفا باشد / آن عشق حبیب باشد ظلمات شکار بر ریز
از فرقت این شبها جان آمده تا لبها / ویران شده قالبها از غربت بی‌پرهیز
این هجر چو قصابی در خون من شتابی / از خود رخت تابی بر قیمت ساز چنین
در هجر تو بغنودم یک لحظه نیاسودم / زین درد نبد سودم از خواندن استغفار
ای سلطنت کرامم مگذرد از زر / آنچه بر آتش درد آتش من بنشیند
با ترخطا بکن چون گشت شده تا جان / تا کی سر تو تقلید مگو که نکنم تقلید

زچشم مست چنینم ولیک و تنگ است — حدیث تو نزد و دور نکاف فکر کن

در زیر نقاب شب این زنگیکان تو بین — با زنگیکان امشب در عشرت چالش بین
خلقان همه خوش خفته عاشق بر آشفته — اسرار بهم گفته تا باشی نهان آیین
یا رب بنوز دیده با جان بنوازیده — بگشاده هر دو دیده در شاه بپیدار بین
چون عشق تو راهم شد این عشق مرا هم شد — چون شب زلف تو دام شد شب گشته مشکین
شد زنگیکان شب مست دست مکانش — در دیده هر مستی از دیده رنگین بین
آن کجفی فرو ماند کاتش بکشد داند — این چرخ چه میداند کی چیست در آئین
بیگاه دان مسکین نه مهر و نه کین — که گند آن آفتاب دار چیست بجز شرین
شرمنده بکجا را آن مایه مشکین را — آن خرده رنگین را کار دحشر بین
شمع تو برافروزد شمس الحق تبریزی — با هندو شب سوزی ده دو چه صد برد

گفتم خوش و شیرین ای تو قرین یار من — هیچ مباد کم کنی غم بی زنهار من
نور دو دیده منی ای روشنی چشم من — شعله سینه منی کم کن آزار من
یار من و حریف من خوب من و لطیف من — جنت من و ظریف من باغ من و بهار من
از تو من خراب تو سینه من کباب تو — ذره من آفتاب تو این همه بیقرار من
لب بگشا و خشم حجت کن و شاد کن دلم — کی تو به کجا رسد هیچ و پیش تیمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من — تا که چه کند بکو هست پی خمار من
گفت بخنده ترا که تو در غم شده ره تو — کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
هست منی و پست من ای خوش جبر من — تا که اثر کند عجب ناله در نهار من
روکه ترا است کرده جمیعی عشق زهر — زانکه نقطه هر نقطه قبت نقطه من
گفتم آن کاه که چون زنده کنی تو مرده را — زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
مرده ترا ز قتم که زنده کنی بزرگ — تا همه جان شود قتم این تن جان سپار من
گفت زمین نه بارها دیده اعتبار ها — بر تو لقین زنده عجب قدرت کار و بار من
گفتم دیده هر دو ما سیر کجا شود دلها — از لطفه عجایب این شد و شهریار من

بنویسید و در بار

[illegible]

پیشه بر نده چون هوا سبز و دو ارشه — شعلهای جان نکر شعله زبان کن

سیر نمیشوم ز تو نیست جز این گناه من — سیر شو ز رحمتم ای رخ تو پناه من
سیر و ملول شد ز من چیست سقاد — تشنه ترست هر زمان ماهی آب خواه من
در شکند کوزه را پاره کند مشک را — جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین چه کوه از قطرات اشک من — چند شود فلک سیاه از غم و دود آه من
چند برآرد این دلم دود ز خواب — چند بنالد این لبم ز جفای شاه من
جانب بحر گردم موج صفا همی رسد — غرقه نکرد موج او خانه دو قیاه من
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم — دود برآمد از دلم خانه ببرد کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چرا خورم — چند هزار آب برخ نور ز ماه من
در صحن درآمد او بود خیال آتشین — آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
گفت که از سماعها حرمت و جاه کم شود — جاه ترا که عشق او بخت من آن جاه من
عقل نخواهم و خرد دانش او چرا است — نور رخش برنیم شب غره صبحگاه من
شکر غم حز کند غم نخورم ز شکر شر — زانکه طلب طلب گرفت با فلک سیاه من
از پی هر غزل دلم توبه کند گفته کو — راه زند هوا داعیه آگه من

سیر نمیشوم ز تو ای دلربای من — جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم یک دم و آتشم — چونکه تو ما به آگهی بر سرم ای رهای من
چونکه کند سکون خوش در عشق یار زنو — نیم نبات بشکند چاشنی بقای من
عود ده هر زود ز کور شود حسود من — رفت شود وجود من بشکند شود بقای من
آن نفس این نباید بود چرخ زمان چرا — ذره بذره رقص در نعره زنان هوای من
آمد در خیال خوش کفت مرا که غم مخور — گفتم غم نمیخورم انگم تو ای هوای من
گفت که غم غلام تو بر دو جهان بکام تو — لیک نه بر هوا شود از جهت لقای من
گفتم چون اجر رسید بجهد از چه — گر برده ام بوب جان باد خنک بیاض من

[illegible]

[illegible]

پخته بگو بر شد الیضم چو نشر بده که پخته ام / گر کرده‌ئی میر جهد با لطف کار من
بین که گاه خون من با خبر است از جگر / تا بزد با آسمان راز عشق زار من
روح اگر بجست پیش تو از تن همچو بادِ نخ / شوم بگخت پیش خنده‌ئی سحر بار من

مطرب خوش نوای من عشق نوای تو خیمه / نغمهٔ دگر بزن پرده تازه بر گزین
مطرب روح من توئی کشته نوح خود توئی / فتح و فتوح من توئی یار قدیم آولین
ای ز تو شاد جان من چو مباد جان من / هر چه تو داد جان من با غم تست هم نشین
تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر / این غم عشق را دگر نیست بجز غمم معین
چون غم عشق را اندرون بکیف نغمه رود برون / خانه چو گور میشود خاکیان همه حزین
سرمدی است گرد تو رحمت حق درد تو / کیست حریف درد تو ای خرد آفرین
تا که ترا شناختم همچو نمک گداختم / تلخ و تنگ فنا شود چون برسد بر یقین
من شبم از سپیده‌ام تو مه خوب مفضلی / ظلمت شب عدم شود در رخ ماه را ببین
عشق ز تست همچو جان عقل ز تست لوح خوان / کان و مکان و قر اهل چو بجر زتست و آنکه جهان
مست تو بوالفضول شد در رخ جان حلول شد / عقل ترا رسول شد اوست کمال هر زمین

واقعهٔ بدیده ام لایق لطف آفرین / خیز معبر زمان صورت خواب من ببین
خواب بدیده ام قمر چنگ کواب ابر در / زانکه نگاب بعد شود آخر کار اولین
آن قمری که نور او عشق زدست که حصول او / تا ز فروغ نور او عشق روشنست بر زمین
بو مشند مغزه فاحکت جهان بود / نامهٔ لسیه را رحمت بود حنین
مار کنم این دو حرف را تا کنند هوش را / چشمه نسیم کوثر را از بهشت آفرین
مانده که در نفس خند خیال بو الهوس / نیست کاخانه همچنین خانه مساز بر زمین
شب گذشت و شد سحر خیز و هب بار خبر / چه خبرست کاه شعله آفتاب دین
چو قت مار رشد برق جاه شد رکین فرق / گوشه کم ملک بدر بود که بر زید انجنین
رو بجان و شست چند تا رو ریحنه / تیغ و کفن برو بشیر ورد و جند نجیب بستین
در غزل شب نبرد که شد نجم ماه نغمه ره / شنشه نجت و هم دهشت وجود را یقین

گفت کرا آه اگر تو خود بوز بدا بگفتهٔ / یاد بند از بوز نده در صبح سیف
گفت بنده تو خیز را تا زه کمن تو ریشه را / خواب مکن تو خوش سر را خواب سرو جام

ای شده از جفای تو جانب چرخ داد من / جور مکن که بشنود شاد شود حسود من
بیش مکن تو درد را شاد مکن حسود را / ده که چه شاد میشود از تلف وجود من
تیغ مکن امید من ای شکر سپید من / تا نه دم زدست تو پیرهن کبود من
دلبر و یار من توئی ندر و کار من توئی / باغ و بهار من توئی هر تو بود وجود من
خواب شبم ربوده‌ئی مونس من تو بوده‌ئی / درد توام نموده‌ئی غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من زهرهٔ آسمان من / آتش تو نشان من در دل همچو عود من
جسم بود جان بجسم با تو بر آسمان بدم / هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

گرم درآ و دم مده ساقی برد بار من / ای دم تو نسیم جان ای رخ تو بهار من
بین که صبوح با شده و بوی صبوح میدمد / بر کف همچو پر جبه عقار من
گر به باده خنده کن مرده باده زنده / چونکه چنین بها بود بر نه بر سر کار من
بند من است مست نه بازکن گره گره / تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
ترک حیا و شرم کن بنشین و ادکرم کن / پشت من و پناه من خوشتر من و تبار من
نیست قبول هست تو باده رخیز دست تو / ای آن رخ من چو گل کند دامن نکو نگار من
داد هزار جان بده باده رستمان بده / تا که برد هوای جان مست سوی نگار من
جان ببرد زکنده زین بکجنه بنده / مقعد صدق بر رود جان قسی نگار من
باده وده نهان بده از ره عقل و جان بده / تا برسد بهر کسی عشق کار و بار من
فتنه و شور فتنه‌ای شیر بار قار من / مست و پیاده می طپید کرده بخیه سوار من
دست جدا را زین قدح گیر قدح از آن تو / تا بزند بر اذن تا بشر است تا ر من
دست ببرد دست از این بیخود و خوش زون / جام گزیده میبیچ از گف شهریار من
بزم حیات جام او مشک عبر ختام او / دیو و پری غلام او جند و انتشار من
برجه و ساقیا بگو چون تو صفت کننده / ای گر لطف تنج او تخت و درد بار من

[illegible]

[illegible]

گر لطیف و نرم شد دل تو این دلم — رحم و مونس بود بی عیب و ظن
دشمن جان تو نیم گرچه که بس مقصرم — هیچ کسی بود دشمن جان خویشتن
مطرب جمع عاشقان بر چه دلها کند — قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
هیچ چراغ هجر او چون ز برت دگر او — در تک چاه یوسفی رست ز نالش رسن
ذوق ز نیشکر بگو از نالشش را نخا — چاره رنجش او طلب چاره بجو ز بو الحسن
گر تو حریف طالبی هست مراد مطلوب او — در تو آدم لطیف اوست سهیل در یمن
آمدم کآفتاب او روز نور سیده — ذره بذره را بگو نور گرفته در دهن
گرچه کمال لطیف نور گرفت بیشتر — لیک رسیده اند کام بران یاسمن
غمزه‌گکان زیرکان داد بهندوان اگر — حسن و جمال مهتری داد بشاه ختن
مکر لطیف مهتری عشق لطیف کهتری — قهر لطیف تیغ شد لطف لطیف را مجن
شهد خدای شیبی هست لطیف را سلیه — هیچ کسی که بشکند بسته بیفتد چاه رسن
تا که بود حیات تن عشق بود نبات جن — چو بکند جان برکند دم عشق بود در کفن
خرمن خرم دعواست باده کم کمت — نازک شیرخواره‌ام لحظه مکن ز من لبن
گفت اگر دلم جز ساز شمع و ساقیم — بر سرم رباب زن جام جرم بیار حق

آمده‌ام لعبة رباب البطرت وقار جان — عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
نیست بجز غبار تو مقصد گشتن عقد دهر — نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد ز هیچ تو کشته و گشت زار من — زنده کنش بلطف خود ای نو بهار جان
چالب میفروش تو که نشکند خمار من — چه خم ابروی کجت رست گشتن کار جان
از تو چه مشتری شود در روش نشسته ره — بر تو چه دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تا نشود شعار تو در سر روزن دل — مهره خود بود دهد هر دم اعتبار جان
از غم و در تقاضا راه حجب طی شود — در ره منبع ضیا هست سپاسی یار جان
کلبه زدن غیبان چون رسد بدیده — از لگن سرخ می شود یا بخشی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم یار غار من — یار منی تو پیچه گمان خیزه و بیا بغار جان
گفت انا الحق و بند مهر و دار اشتران — آمدم یادگار شدند موت بیاد ار جان

گوی زم بگویی

گفت مرا که چند چند سیر گشتی از سخن — زانکه سوی تو میرود خیمه زن روش من

راز تو فاش میکنم صبر نماند بیش از این — چرخ فلک نمی‌کشد دو هوا نه زمین
این همه ضحیه بر غم است آمد لیچه فارغت — آن رخ تو ز خوب چین این رخ ما بر این چنین
انکه نبود در انجهان چند بود در این علم — چند کهی بود چنان چند کهی بود چنین
سر هزار ساله را مست فاش میکنم — خواه ببند دیده را خواه که کار خوش ببین
شور جواهر دیده سوی من آمده رزه — گفت بده دل من نشان یار تو ایم دلم نشین
خیره بماند جان من در دهن او دهی گفت — ای صنم خوش خوشین ابر است آب آتشین
ای رخ جام نوازی تو بهر خدا چنان چنان — مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
عشق تراچه میکشم آب بزن بر آتشم — ای همه عیب آنجهان در تبریز شمس دین

آینه بر دایم از زور حجت منطق من — وای از این خاکدان تیره من اکدر من
رفت خبر این من بانگ انشد ز من — ساقی مستقیم کو قدح احمر من
رفت دریغ خون من هر دو بانگه خون من — شکر که برکین خوری رشد است از دمن
هر که خراب بخت بود در حق من نخبت بود — تا گنه چه خوار شود بشد جیبی بر من
از بد غربی لطف چند شدم مات دقیق — چند شدم لاغر از بهر فولاد غر من
آنچه که خرگه من گرگ در دریده کند — رفت ز دره دولهم اوحق جفا اکبر من
نحس مرکشان من خواهی بد مکر من — خون همه آتش من خاک اندر بر من
صادق من شارق من در نظر خالق من — شمع گنی دیده گنی در نظر منظر من

قصه خطا کند دریکی با همه من — دامن من دامن من دامن من دامن من
قصه کند بر همه من شاد شود دشمن من — وانکه از این خسته شود یا من تو با من من
واله و مجنون همه من خانه بر خود همه من — هر که تماشا چه شود در کنه شود با همه من
خورده شکرها همه من بسته کمرها همه من — وقت سحرها همه من رفته جهرها همه من
مرده و زنده همه من گریه و خنده همه من — خواجه و بنده همه من زانکه چه دریا همه من

[illegible]

بر که کین گفت زبانست چه بر جان منی | کاشکی بودی زبان و لب دانای منی

عشق تو آورد قدح پر ز بلاهای منی | گفتم من می نخورم گفت برای منی

داد من دیوانه خوشی تو بگویم صفتش | [illegible]

از نظر روح ابن آمده است جنبش | بشنو پیام که این کار و کیای منی

گفت ابر خدا [illegible] | شکر خدا کرد و نثار بهر لقای منی

گفتم خود آن شود عشق تو پنهان نشود | حیف که آن پرده شود آه چه جای منی

عشق چو خونخواره شود رستم بیچاره شود | کوه احد پاره شود آه چه جای منی

شاد دمی کان شه من آید و گوید که منی | باز گشاید بکرم بند قبای منی

[illegible] | بشنو آنک بر تو هوای منی

گویم کای لطف تو گو بنده خود را تو بگو | کیست که داند جز تو بند گشای منی

[illegible] | تازه تر از نرگس [illegible] صبای منی

[illegible] | نیست مرا جز تو [illegible] منی

میوه هر شاخ شجر هست گواه [illegible] | [illegible]

[illegible]

عشق بود [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر چه کی آن لب تو باشد غماز شکر | [illegible]

سرو چه ماند [illegible] | تو چه مانند [illegible]

من خوشم [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

صنما چار بادهٔ بنشان خمار مستان   که ببرد عشق رویت بهگار قرار مستان
مرکهنه را کشان کن بصبوح کهن فشان   که بگوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را که لاله زار جان را   زنبات و قند پر کن دهن گدار مستان
قدحی بدست برنه بکف سگ لبان ده   بنشان و آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما کجای مستی بدر دکان غلام دست   بهر خوش که هستم بپر اختیار مستان
چه شراب لاله رنگت بدماغ بر آید   گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چه خمار قلب جگر ز شراب یافت صنوبر   ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز بازی ز غم و غصه سوزی   ز تو است این هوا لا همه کار و بار مستان
بکت تو کوثر شراب چو شیر قطار [illegible]   هر تو شیر کر حقه بکف چهار مستان
ز عقیق جام داری که تمام داری   چه غریب دام داری جهت شکار مستان
[illegible] بماند جان ده که تو بچه یان بجا   که تو رشک ساقیانی سر افتخار مستان

توقع دارم از لطف تو ایصد نکرانی   در آن مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدینی
چنان ده قاضی میدان در [illegible] محکمه قاصد   دیا خود و داعی سلطان دعاها را کنم آمین
مدین حیله بکنجانه در آن خانه ربابی را   [illegible] نام رابگردانم نه نام فلان الدین
ز خلقان صورت نامنده شاه میوه خاند   که از جان نشانی خبر دارد که [illegible]
دگر حال آورده قاضی سماع عشق آرزو آید   رباب خوب بنوازم سماع [illegible]
ز آواز سماع خر [illegible] شود زنده   سر از تیره برون آرد بگوید [illegible]
کنم با اندر انداز [illegible]   از آن پیر حجره [illegible]
عجب بود که صورتها [illegible] آواز بر خیزد   ز صورتهای عشق تو [illegible]
ز مردم آن بکار آید که زنده میشود در تو   و باقی [illegible]
دلت را هر زمان نقشی [illegible] فرسوده   ز [illegible] افسرده که تو [illegible]
مراگو کد یکی صورت منم اصل غزالانگ   [illegible] کردم نشاید [illegible]

اتحا البر وز مسرور الحان   کی که لطف لطیف الجنان

بهم قانع بیکجام

بهار را غمزه پرده اشک برزن
بکف برق ما بهار [illegible]
[illegible]
ار خواهی [illegible] در هوا کن
[illegible]

بنم قانع بیک جام ولعبد جام   ورساله چنین تو دارم قضاکن
برآن مرکزنوشتم بر سرم ریز   دگر یکنو تکفتم ماجرا کن
من از قندم مراگو تا ترش شو   تو ماشی را بکیر و تو بیا کن
سرخم را کنگ لعل چون میند را   سرخم را بیا در حق ما کن
مرا او را چون در آورده بی نیاله   به چنگم خوش بباز و بی نوا کن
اگر چه میزند سیلیم چون دف   ز آواز خوشی داری صدا کن
بود دف تسلیم کردم روی خود را   بزن سیلی و رویم را قفا کن
همی زاید ز دف و کف یک آواز   اگر یک نیست از هستان جدا کن
حریف آن سیلی ای نی شب و روز   یکی بوسه بده ما اقتضا کن
تو بر مه پاره و جمله خوارس   نگویم بند اگر کویم سخا کن
شنیده ای نی شکر زافسون آن لب   زلب ای نی شکر رو شکر ها کن
نه شکر هست این نوای خوش که داری   نوای شکرین داری ادا کن
خمش کن از دو تا باش یکتا   و ز نه گوید که یکتا را دوتا کن

نشاید از تو چندین جور کردن   نشاید خون مظلومان بکردن
مرا بهتر تو باید زندگانی   ولیکن سهل دارم جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم   شدم عاجز ز شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی   نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا از آن خوشتر چه باشد   بدیدن روی تو پیش تو مردن
هلاک شمع شد خوش در آتش   ز عشق خورشید و بر رخ فسردن
درین زندان مرا گویند دندان   ازین صبر و ازین دندان فشردن
ازین خانه شدم من سیر وقت است   ببام آسمانها رخت بردن

بوسه بده خویش را الغنیمت سبقت   ای بخطا تو چه خویشتن اندر نهفتن
گر ببر اندرکشی سیمبری چون تو کو   بوسه جان باید ت بر دهن جان زدن

بهر جان [illegible] صد ره [illegible]
عکس [illegible]
[illegible]
خواهم [illegible]
[illegible]

[illegible]

خواهم بگویم آیا که چشم کن اندکی — گرچه نه برابر است اندک و بسیار من

گفت که عاشق چرا است شده بجا — باده حیا که بلد خانه زخمار من

فتنه را کرا شام و غمزه نگر او — دام و ری از وی کند تا بیغ عیار من

بر سر بازار او رگی که نکه تو زند — هر طرفه ریسمان زنده بیابان من

همچو تو جعد بکه باغ ارم دامن زد — بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

یار شود یار بین عاشق شود دلدار بین — در بلا سرو روان چشمه گلزار بین

بر چه و عاشق جان شود در ره عشق و [illegible] — بیشتر کشتی گوی تماش رونق گلزار بین

جمله نگار ها اهل صفا بینا — همره این کاروان خلق غفار بین

آمده محمود باز بر در حجره ایاز — عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین

خاکم ایازم کرامت چه من عشق خو — عشق شود عشق چو دلبر عیار بین

سنت بگویت این چارق با پوستین — قبله کنش هر شکل یاقه از راه نثار بین

چارق انکه دل است چون رهم پوستین — گوهر عقد و مهر از رشته پندار بین

گوهر خشن بنه تا گذشت مهر ده — کهنه ده و نو ستان و از ده انبار بین

تا نگری بر زمین هیچ نه بینی فلک — یک سر خود را ببین خامه و دیدار بین

این سخن در نثار هم سخن و چار — بر تو ز هر جز و خویش نکته و گفتار بین

باغ چون شعر برد ما کجاست اکنون — هر طرفه صبح خون نسیم شبان کجاست اکنون

درکف خویشتن رقص کنان مرده کان — نغمه حور است با هیچ نهیت اکنون

سینه خود باز کن [illegible] — که آتش تو شعله زند ناز بزد است اکنون

آتش نو را ببین زده در اجوان خلیل — گرچه بشکل آتش است باده صاف است اکنون

بوی قدس تو نه در تن چون ماه — باز شکاف ببین که تن با هست اکنون

دلق تن خویش را بر کوه [illegible] بنه — پاک شو پاک باز نوبت پاکیت اکنون

باده کشیدن و [illegible] در [illegible] با قیمت — جمله دیگر که [illegible] با قیمت اکنون

دشنه تیز از غلیل بنهد بر گردنت — ره بگرد [illegible] که آن شیوه [illegible] اکنون

در عرض [illegible]

ره عرب آمدی نکته عجب آمدی — چون بربا آمدی بخت رها کنون

بیش نگو همچنان خانه و را هم چنین — از رخ تو روشن شده صحن و سرا همچنین

باده عمر خورده عمر بجوش برده — خشم چرا کرده هیچ چرا هم چنین

حلقه زلف تو باز بر همه خوبان مباد — سجده کنم در نماز روی ترا هم چنین

ای صنم خوش سخن حلقه ورا رفو کند — عشق نگر و دگر من تو خدا هم چنین

هر که در این روز کار دارد او کار و بار — بنده شده است و شما [illegible] را هم چنین

یک غزل آغاز کن بر صفت حال زات — از رخ همچه شمع شمر و را در میان

نور ده آن شمع را روح ده این جمع را — از رخ همچه شمع در قدح همچو جان

سوز فروغ دست کن همه امت [illegible] — زانکه که خوش رشد [illegible] تا تو جهان

چون شکر از خنده پنهان زده دگر [illegible] — روی تو وا پس مکن جانب خود مان

این سخن همچه [illegible] — بکشته شور [illegible] بجهد از کمان

بر کن از اندیشه بر کوه [illegible] — کار عجب [illegible] آفتاب [illegible]

باز فرو ریخت عشق ارد ره و [illegible] — باز بر بید شد آتش کاین در ریخت

باز دگر شیر عشق [illegible] غنچه خونین گشاد — تشنه خون گشت این [illegible] زن

باز سر راه شد نوبت و [illegible] — آه که سود [illegible] دانش بسیار زن

بار دگر غمزه زار [illegible] دیگر گشاد — خواب [illegible] باز دلبر بیدار من

صبر چرا خواب برد عقل چرا آب برد — که رحم [illegible] شود کار من

[illegible] عاشقان باز بگویم که [illegible] — آنکه [illegible] شود [illegible] دلدار من

خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز — [illegible] رستخیز شور دگر یار من

گر ز خزان گلستان چون [illegible] — لمعه رخ آن گلستان گلشن و گلزار من

باغ جهان سوخته باغ [illegible] — سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من

نوبت عشرت رسید [illegible] — خلوت صحبت رسید [illegible] بیمار من

پیر خرابات [illegible] — رو کرده [illegible] خرقه و دستار من

[illegible]

آب خورشیدی چو سکندر در شب افتاده ام   یوسف حسن اوفتاد آنکه در چاه من

زآب رخ یوسفی خون من سیراب کرد   دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من

خون من گر بریخت باک ندارم خموش   صد چو مرا بس بود خون آگاه من

عقد نخواهم به رشته دانش علمش مرا   شمع رخ او بس است در شب سیاه من

گفت کسی کین سماع جامه داد بکن   جامه نخواهم که عشق هر چه جهان جاه من

در پی هر شب من گویم پایان رسید   چون نرسم میبرد آتش آگاه من

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ای مطرب خوش‌نوا توئی تو … نو دوق و … توئی تو
تا صبح برآرد سر از کوه … تو دم دم … تو
ای شاخ درخت گل از لطف … تو … صفت بو بو … تو
… تو … ز توای … تو
… در … تو … تو
… تو … تو
این … ها … تا … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
چون … تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو
… تو … تو

… تو چون … تو
… حضرت نور تو … تو
… سایه … تو … تو

ای جان اگر رفتار تو بنمود خورشید دست / صد صف بهم سپاهم بهر رضای تو
از زخم باده غم خود خوش خوا(?) کوب / زین کوی نشین رسد بنظر تو نیاز تو
جان و جهت بهم بر لب گلزار حسن تو / هر جنس یک نگرد ز بزرگی دولت تو
خامش کنم اگر چه که بنده منم / گفت آن تست گفتن خفقان صدای تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو / آورد قصه‌های شکر از لبان تو
گفتم چه بود چه با خبری در ضمیر جان / جان جهان چه چیز بود از جهان تو
آخر چه میوه و چه بود است اصل تو / آخر چه گو هر و چه بود است کان تو
دلدار عشق بود مرا سوی تو کشید / ادهم غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاده است بر رخ بیرون کران کین / هرچند شرم بود بگفتم کران تو
گفت این خیال چیست که در اندرون اوست / گفتم خیال وصل تو و داستان تو
بر چشم من نشاند و در آینه‌اش نمود / گفتم جدا جوابر تو در فشان تو
از خون و زعفران چو سرخ و ایدا(?) لازار / گفتم ز کر فشان همه نقش و نشان تو
هر جا که بود کسی و زینت بوی خوش زنیست / گفتم که گو که چنینم بجان تو
الشمس دین مفخر تبریز جان بست / در حلقه وفا بدود در میان تو

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو / برخیزد از زحمت نه تو یار شرم تو
گفتم ز رنگ روی تو صد رنگ گلستانست / چون گل چرا دمیده ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بجوشم / کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صد خرقه کبود بدوزد چو من فلک / گر پرده دگر بدهد آن دوار شرم تو
ماه از شرم تست نهان در حجاب غیب / در دور رنگ بست بر رخ گلنار شرم تو
آن لعل سنگ بود ز شرم تو آب گشت / یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو
خورشید گشت خوف که تا مشرقش نشد از صعود / چون در شفق و در که دلفکار شرم تو
ای دیده من جان خود انداخته جان تو / آمیخته ایم همه بر خیاب تو

بلا ولا ز [illegible] بکسیه [illegible] تو
[illegible] سحر [illegible] تو
آبستن است [illegible] جمال تو
ای عشق اگر [illegible] خیال تو
[illegible] ملال تو
[illegible] تو
در تبریز [illegible] تو
ای ترک ماه چهره که گردد صبح تو / [illegible] بود
[illegible] بنم / [illegible] تو

الحاجة تا ابد

اگنجایت تو گرد این بنده تیره شد / زیرا که من بخشم از ترک تنده خو
رزق مرا فراخ از آن چشم تنگ تست / ای تو هزار دولت و اقبال تو بتو
از ارسلان قلیچ کشد لذت هر خورشید / عشق گرفته جمله اجزام مو بمو
بر ما فسون بخواند کلیک با قدرت / ای سیم و سر تو برگ سر و دست تنگ تو
نام تو ترک گفتم و زهر مغلطه / زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو
نشنیده ارتو و خاموش ما نده ام / غماز من بس است درین عشق رنگ رو

بشنید آتشم چه رنج است آرزو / این سو نظر مکن که در آنجاست آرزو
تر دامنم میان کرانان بجز تشنم / گر گوهری ببینی چه دریاست آرزو
نشتر حق است آرزو و روح ما بیست / صاف دلبر فزاست چه زیباست آرزو
چون این جهان بنود خدا بود در ازل / نا آورده من و تو چه پیداست آرزو
گر آرزو گزنست و در وی راه است / خاک گشت و زیست ببراست آرزو
آن گاه روح و رهنمان شد بنام نیم / انگیخت گر نشین بگیر راست آرزو
صورت لقب گرده بانک رای خفت / هر چند پای رست به پروا است آرزو
مرد سخن گو زجهت سلیمان زوقت او بست / زیرا گرفته ملک بیداراست آرزو
لبان شمس مفخر تبریز دانی که ره / خیزید که زنده است نه خیز است آرزو

ای آن که کام دلبر و دلشاد وقت تو / تا با تو لب به خرشیم و خوش باده وقت تو
بگرفت جان که گو با وصال تو / خوش باده در چه و مرجع گرد و باد وقت تو
جان و سر تو باد که افسرده و غم بست / آن رطلهای جرگه باد و دوقت تو
از قوت شراب بفزاید جام تو / در بر ترنشاط بفزاید وقت تو
در جان من بگنجد از فیض جان تو / که هر که در عشق جفزاید وقت تو

ای ترک ماه چهره چو گشت پرون بنو / با کس را نهفتن مقصود حسن دختر
با تو که ماه چراغی که جهد فرستی / تا برگ عشق نرفت بیش از آن که بین تو بنو

زبان بیچیم [illegible] نقش و دو [illegible]
[illegible] بر دو
[illegible]
[illegible] آرزو
[illegible]

گوئیا فردوس باشد زین فردوس عذار
هر که بر وی خود می خرد ... از او

این بار می خواند کین مرو کوش
اندر سخاوت شد در کیسه بگو

خود را و دوست را ایثار بگذار اگر
بالله و دست جوهر نو بده پس چون بکرد

در وجود کن لجاج تا اندر نکاری و بگیر
چون نگفت شمس دین که به تبریز کرد طو

رفتم بگویم خواجه را گفتم خواجه کو
گفته خواجه عاشق است کو بگو

گفتم فریضه دارم آخر تشنه ام و دیده
من وامستادم خواجه ام آخر نیم عدو

گفته خواجه عاشق است آن باغبان خوش ادا
او را بیابی همچو یار بر کنار جو

مستانه و ماه را بگذار خود را ...
هر کو گرفت عاشق و دست از دو شو

هر کو آب دید نیاید کجا گوان
عاشق کجا بماند در ... رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید
خورشید پاک خورد ... تو بجو

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر وفادار قند خو

آن کیمیای بی حد و بی عدد بی قیاس
بر هر مسی که برزد زر شد بار جو

در خواب شو ز نقش ... گریز
تا چند کرانه کردی و آواره سو به سو

ناچار ... باری بی اختیار
ناچیز شاه باشد اعزاز و آبرو

گر زانکه در میانه نبودی ...
کشف کردی اسرار جو

بستم ره دهان و گشادم ره نهان
رستم بیک قنینه ز سودای گفت و گو

خاموش شدم ز گفتن اسرار ...
تا شاه عشق گوید این رمز را بگو

کز طالب حقیقت اسرار حق شدی
مخدوم شمس دین ز تبریز عیان بجو

دوش مست یار بودم در شکار ... او
حیران گشتگان خوش و شیوهای او

دست میزدم که زهی وقت روزگار
دست می فتادم بر ... کباب او

هفت آسمان ز عشق معلق زنان او
فربه شده ز جام خوش جانفزای او

در هوش ... فتاده ... نهایت ...
در کوششها فتاده خبر ... صلای او

هر ذره کوشش ... گرفته ... او
هر ذره گشاده دهان ... او

ای دیده هر چه جان

هر باده ... جا که بوده ... است
... جهان ... او
... از ... آفتاب
... او
... ابد ...
... او
چون چهره ... پیش
هر ... جانان ... او
... بگذار ... او
... جام ... او
... گذار ... بگو
... او
... جهان ... او
... او
... میر
چون ... عشق ... او
... او

ای دیده هر چه جان در پای او
هر چه گوهر غرقه در دریای او

آتش عشق خدا ... می کند
آنکه داد ... های او

جبرئیل ... صد ... او
... از سجود ... او

... در ... از ...
خون ببارد از غم طوفان او

هر که ... زین قیامت بی خبر
تا قیامت ... او

هر که ... از ... شد
ای خدا یا چون بود شهوات او

در نظاره عاشقان بودیم ...
بر شمار ریگ در صحرای او

شیر در شیر ... طلب
پیش شاه عشق ...های او

آب و آتش ... شده ...
... او

خیمه ... از نور پاک
نور پاک ... او

عشق ... عاشقان اطفال ...
در میان ... او

طفل ... از زخم ...
بر سر ... افزای او

در که این پرده نهان ... عشق
گر بداند ... او

عشق چون خورشید ... سر کند
بر شود تا آسمان ... او

عشق شمس الدین تبریزی خوش است
این همه عشق ... او

صوفیانیم آمده در کوی تو
شیء لله از جمال روی تو

از عطش ... آورده ایم
کاسه بشکسته ... تو

...
ای ... لطف ... رحمت خوی تو

حسن یوسف ... قحط ...
آمدیم از قحط ... سوی تو

صوفیان ... آرزو
از لب ... تو

ولوله در خانقاه ...
... خانقاه ... تو

دست ...
آفرین بر دست و بر بازوی تو

شمس تبریزی ...
... تو

... تو
... تو
آفتاب ... آسمان ... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو
... تو

چنگ و قانون جهان را تار هست ناله هر تار در فرمان تو
من نگفتم تو چرا ای گنج تا چه گویم در خم چوگان تو
ورنه خاک از کجا عشق از کجا گر نبودی صدهزار احسان تو
خاک خشک مست شد پر میزند آن تست این آن تست این آن تو
هر چرا پرسید لطفش گفت تا گفتم ای جان گر به در امکان تو
گفت ای گر به بشارت هر ترا ور ترا شرح کند سلطان تو
من فشر گردم چرا نکند انشی هیچ چیزم سخره افغان تو

دیده را از هر طرف در جست و جو چشم پرخون تیغ در کف عشق او
ور نشسته خفته اندر خواب خوش او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافته بر بامها گاه چون باد صبا او کو بکو
ناگهان افکنده طشت از بام پاسبانان در شده در گفتگو
در میان کوی بانگی زد خوان او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانان در نیافت گر زبون گشت است چرخ تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل گو نشانها را بداند مو بمو
گفت دانستم که زخم او ز کیست گوییت اصل فتنهای تو بتو
چونکه زخم اوست بند چاره نه آنچه او بشکافت نپذیرد رفو
از بلای این زخم جان را نور رسید جان کهنه دستها از خود بشو
عشق شمس الدین تبریزیست این گر برون از جان رنگ و بو

ای بکرده رخت عشاقان گرو خون مریز این عاشقان را درو
بر سر ره تو زخون آثار هیچ هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دل را که آثار بهیچ گر نگاه گوی در آن چوگان مدو
گفت مه کاندر خم چوگان او کهنه گشتم صدهزاران بار نو
که نهان کرده ز چوگان گوی هیچ کاندرین صحرا نه جا دشت و نه کو

ماهیانیم اندرین

گر نبود مطلع [illegible]
[illegible] چون کنی [illegible] کو
رازگان [illegible]
[illegible] بگو

مطرب اسرار ما را باز گو
قصهای جانفزا را باز گو
[illegible] باز گو
تو حدیث دلکش را باز گو
[illegible] باز گو
[illegible] نقل ما را باز گو
باز گو آن ماجرا را باز گو
[illegible] باز گو
سر جان مصطفی را باز گو
[illegible] باز گو
چون صلاح الدین صلاح [illegible]
آن صلاح جانها را باز گو

[illegible] هر نفس [illegible] تو
[illegible] هر نفس [illegible] تو

ماهیانیم اندرین دریا که هست روز و روز و شب گوهر مرجان تو
[illegible] شنو این جهان کهنه را برهان تو
[illegible] اگر [illegible] تو ذات ما [illegible] کان تو
این شکر خور این شکر [illegible] او هر [illegible] اندر دهن دندان تو
جو جان شو گر کسی پرسد ترا تو بگو که هر زمانه جان تو
من زمین را لقمه ام لیکن زمان [illegible] لقمه صد لقمان تو
راز [illegible] از خوان [illegible] شنو در خوان [illegible] تابستان تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود یافت نور از نرگس جادوی تو
[illegible] سماع بود این کو گو چرا در کوی تو
[illegible] پرسه یافت از [illegible] کوی تو
تیر غم را [illegible] بود جز زره ها که دارد موی تو
[illegible] شد فرش تو [illegible] آهوی تو
شاد [illegible] تو قوت اوست [illegible] پهلوی تو
[illegible] اندر [illegible] تا زخجلت جو رود در جوی تو
[illegible] که بدست گر نبودی جذب ها راهوی تو
آب دریا تا بکعب آید در ا کو بپا بد بر سر زانوی تو
[illegible] هر کس رود در [illegible] جمله خلقان را بشند خوی تو

ای غلامان [illegible] هستم جان تو چشم و عقلم روشن از پیغام تو
[illegible] شد [illegible] تا بدیدم هفت اندام تو
گفته بودی کز تو آرام [illegible] من نخواهم در جهان خودکام تو
منتظر بنشسته ام تا در رسد از بلای جان تو شستن پیغام تو

[illegible] بیدار از خواب [illegible]
[illegible] تو
[illegible]
[illegible] تو
[illegible]
[illegible] تو

[illegible] از [illegible] سر خواب [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] سیلاب [illegible]
[illegible] نشستاب [illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] سیلاب [illegible]
[illegible] جواب [illegible]

[illegible]

تو آنک عزت تو بیخودم
ما را بعطا چه می فریبی تو

کشتند همه بتان نگون سار | در عشق خلیل آذری رو
شد کفر چو شعله‌های ایمان | کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان | زان سرو روان عبهری رو
دارد سه هزار سحر مطلق | وای ار آرد بساحری رو
افروخت بهار چون گل رخ | بر رغم دی مزعفری رو
کافور نثار کرد خورشید | بر چهره شام عنبری رو
شد شیشه زرد همچه لاله | زان باده لعل احمری رو
فربه شد عشق و رفت کمتر | بنهاد خرد بلاغری رو
بر باده لعل زد رخ من | تا چند نهد بزرگری رو
بس کن همه فتنه را شوراند | با برگردان ز شاعری رو

با زهره صفا چه می فریبی تو | با بزم بدعا چه می فریبی تو
در لحظه کجا نیم گر بیاید نه | ایدوست مرا چه می فریبی تو
عمری تو دهم بیوفا باشد | ما را بوفا چه می فریبی تو
هدیه بری نشود بکجو نهاد | ما را ببقا چه می فریبی تو
تاریک شده این چشم بیادت | ما را بعطا چه می فریبی تو
ایدوست دعا وظیفه بنده است | ما را بدعا چه می فریبی تو
آنرا که شکار امن داری تو | با خوف و رجا چه می فریبی تو
گفتی بقضای حق رضا باید | ما را بقضا چه می فریبی تو
چون نیست دوا بدیر این درد | ما را بدوا چه می فریبی تو
تنها خوردن چه پیشه کردی تو | ما را ببلا چه می فریبی تو
ای بسته کمر به پیش جان هم | ما را ببقا چه می فریبی تو
ما را بچه ها چه می نوازی تو | ما را بها چه می فریبی تو
چون چنگ نشاط ما شکستی تو | ما را به نوا چه می فریبی تو

الحکم [illegible]

از سیب رخ تو بشرد آبرو
پنهان ز بکا نشود چنین رو
در دو دو زدن سینها بنا
خورشید ز مطلع برآید
[illegible] از عدم وجود اکند
صد عقده عشق که گشاد او
[illegible]

ای وقت نوبهار بر گو
در باغ دل [illegible] بر گو
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو

ای حلقه بگوش و عاشق گل | گوش و دل بی بخوار و بر گو
شرح قد سرو و چهره گل | بر عرعر و بر چنار بر گو
چون رفت خزان و دو جهان کرد | بر سبزه و آبشار بر گو
گر پرسدت که حاجب ز چیست | بر برگ نقل عدار بر گو
صد شکر دو هزار گونه خوش | خواهی که کنی شکار بر گو
خواهی که شود قبول عذرت | زان نکهت خوش عذار بر گو
خواهی که بری قرار مستی | زان نرگس پرخمار بر گو
امروز ز می شراب داریم | ساقی شود بر نهار بر گو
مستی آمد هولیت رفت | صد بار و هزار بار بر گو
انجام شراب دار بر کرد | وین نکته لطیف قار بر گو
از بهر ثواب و رحمت حق | ای عارف حق گذار بر گو
با شفقت ز تایم بشتاب | بی زحمت انتظار بر گو
تشنیع مزن زهیت حمد | کم زن آورده دم نثار بر گو

ای عارف خوش کلام بر گو | وی فخر همه کرام بر گو
در مستی خود وقت [illegible] | بر دست گرفته جام بر گو
قایم شود مات کن خود را | ور با دل با قوام بر گو
تا روح شویم جمله مرده | تا خود چه شود غلام بر گو
فارغ نشود بنور روزن | از کشف حجاب بام بر گو
بپذیر مدام خوش ز ساقی | چون مست شدی مدام بر گو
آن جام چه راز گنج بنهاد | زان سوختگان خام بر گو
مبدل شده خوش طعام دنیا | چون پرسی از این طعام بر گو
لب بستم از این سکر لب | بی واسطه پیام بر گو
انشاء رسیفا تمام گو | فالوده بقول لا نبالو

والغلق بیحکم [illegible]
[illegible]

آن وعده که کرده‌ای مرا گو
اینجا منم و تو و دلا گو
[illegible]

ای سنگ دلان جواب گویید — که آن کان عقیق و کیمیا کو
با سحر نمود چشم ما بت — آن ساحر و آن کرشمه‌ها کو
با پر بگشاد و بر هوا رفت — ای مرغ خبر از آن هوا کو
واله که ز رفت و صفتی نیست — ما نیم ز خویش رفته ما کو
ما کو بهانه طرف که انداخت — ای در کف صنع ما چه‌ها کو
هین سنگ سخن نبه بگیرد — سیم از تن آب کین سقا کو

دم مزن ای پر خرد و خوش کام بگو — بهر آرام دل نام دلارام بگو
پرده مه مدر و در احسان بگشا — شرح غمش تو قصه انجام بگو
ور در لطف ببستی در امید مبند — بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
در حدیث صفت او شرح شور و دارد — صفت ابدال انگشت شب و شام بگو
چو نکو رضوان بهشتی تو صلای درده — چو نکو پیغمبر عشقی هله پیغام بگو
آه زنده انگر انیدام که بشنیدم — حال مرغی که برست از پی دام بگو
سخن نیز نکو صفت قند بگو — صفت راه نکو و ز سر انجام بگو
شرح الکنز عزیز ز امید همه راست — ما ز با نهان که ما بر چه صمصام بگو
شرح آن بحر که دل گشته همه جانها او — ره فزون تر ز ایام ور اعوام بگو
در تموز تو بود گرم دعا تو قبول — غم ار همتی سوخته خام بگو
شکر آن بحر که ما نفخه اعم ازدو — رخصت از دوست دهم بادام بگو
ور از فهم تو بس است که سخن فاش مکن — سخن خاص نهان در سخن عام بگو
ور از آن نیز بترسی هله چون غنچه خمش — دم بدم رمز نهان بالف و لام بگو
هیچ اندیشه که داند تو و دانا خبری — سخن پا سر دیده نقطه ادغام بگو
شمس از شرع بتبریز طریقت دیدم — شمس تبریز صفت را تو با تمام بگو

هله ایشان همه جان سرو دستار مرد — هله ایاه که نفرت رخ و رخسار مرد
ور هله سوی زلف چشم و هم غنچه گرد — گه گرد از زلف جانب اغیار مرد

جز شیرازی الوراه مفاعلن

بر اراز ... [illegible]
[illegible]

چو نیز از هر صدره مقام و طلعت — آنچه مرغان زمین بر شجار کرد
در پیش تو نغمه بلبان زند — در احسان بگشا و سر دیوار کرد
هر به تو غزل ار شهنشاه بگو تا — نکا کو شر شو اکنون سر کشاکار کرد
هم زنده اند و حریفان بتان هیچ تو — وقت کار است بیا کار کن از کار کرد

میر عشاق ز دست است برو ذیر کرد — چون عمر محتسب داد که اینجا کو
چو حریف است ز عشاق علم مست ترست — وآن دگر را که ز بیشترست نگویم تو بگو
هست دیدی که انگور نشر همه درست معتق — ده ما که جواد سر قدح درد بو
ای ساقی که کاسه عشرت دارات — قطره این گفته که انگه نکند زان سبو
بر که دود اشعار دین جوانی — بر لب جو بر حبه گشته نه زخت مشو

ره بیابم که انگور شود هوش ازد — هر که باشد که کند ره که آتش زند
کرد ای گوهر عشق هر گرد دو عاشق شده — چون شدی غرق شکر همه تن بیخبر ازد
چون سپس تو در آن عشق ولی از کمک — بر مر چشمه دهان سر نه و خوش بکشد ازد
عسل چو شد زدان چشمه که در شیر همه آسبست — تیغ الکشت بلبسند کنون هر شر ازد
انگه ایست که دو عاشق پر آتش و باد — از هوس همچه زمین خاک شود عنبر ازد
آه عاشق نه چه سوز و تن گردون را — زانکه بیخود ز آن آتش و آن اخترازد
شمس تبریز که جان در هوس او بگریز — گشت زیبا و لطیف و دلارام و گلشن ازد

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو — درد بیچه بنگر بهر خدا هیچ مگو
هر چه خون بنگر چشم چو جیحون مرا — هر چه شد بگذر چون و چرا هیچ مگو
در خیال تو بیامد بدر خانه من — در بربند گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگریزم که فغان از غم تو — گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو به سر مار رخنه بجا به من دو کن — تا تو جلفت نتوانم ز نوا هیچ مگو
گفتم ای آن من در آرد جهان چند کشی — گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو

[illegible]

گفتم این فرشته است عجب یا بشر است | گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد | گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو
ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال | خیز از این خانه برو رخت مبر هیچ مگو
گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست | گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو | به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات | آن زمان که درآییم به بستان من و تو
اختران فلک آیند به نظاره ما | مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق | خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند | در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
این عجب‌تر که من و تو به یکی کنج اینجا | هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
به یکی نقش در این خاک و بر این نقش دگر | در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو | که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
آفتاب فلک اندر کنف سایه توست | گر رود این فلک اخضر تابان تو مرو
ای که ذره به تحفظ صاف تر از طبع لطیف | گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند | خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر | ور مرا می‌نبری با خود از این خوان تو مرو
با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است | در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدل است | ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید | کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
هست طوا [illegible] جان [illegible] | بر نو شود ز رخت سرو [illegible] تو مرو
از ترس زوال تو بگویم صد بار | که ز صد بهتر و [illegible] تو مرو

تخت آن جان که رود دست و خوان بر او | بهر او رفت و جان در سفر صد ره او
المقفون بدان بر

[illegible]

اگر خون را چو من سفار بود گرد | بگذرد از پرده و رخ اندر او
همه دلدار بگیران [illegible] | تا و صد چشمه روان گرد و در [illegible] او

همه خوردند و برفتند بماندیم من و تو | چه جوابا شنوم محنت هر خام مجو
همه سرسبزی باغ تو ز اقبال [illegible] | همه چون سبزه و چون بید همه در [illegible]
بر شو و خانه [illegible] و رخان ز [illegible] | گرد هر [illegible] ز نیکاره [illegible]
حلقه حلقه بر او رقص کنان [illegible] زنان | سوی او چنبره هر یک که منم بنده او
هر ضمیری که در آن او هر [illegible] | هر سو باغ بر او هر طره چنبر [illegible]
چند هنگامه [illegible] هر طره [illegible] طمع | تو پراکنده شدی جمع نشد [illegible] تو
همه اینجا که من چاره [illegible] تو ام | در پس خوب [illegible] لطیف [illegible]
گر من [illegible] آب حیات [illegible] همه را | همه [illegible] کشته و فارغ شده از [illegible]
ای [illegible] که ز من دیده [illegible] تیز [illegible] | عجب آن [illegible] بر سر [illegible]
انکه در [illegible] | و انکه در [illegible]
هفت [illegible] | بود او را که جبره [illegible]
انکه او صورت [illegible] | خسروان [illegible]
فلک [illegible] | یوسف [illegible]
همه [illegible] | همه [illegible]
لب ببند وصف لعل لب او کم کن | همه [illegible] به [illegible] او هیچ مگو

طرب اندر طرب است او که در [illegible] او | تو ببین [illegible] او
همه امروز [illegible] | همه تا [illegible] او
چه [illegible] محرم [illegible] | [illegible] او
شد [illegible] | همه [illegible] او

ز من و تو [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نه توانم نه جان رستن نه رستن از غم کباب تو
گرد آهم جان برخم را تو جانم کباب تو
چو تو پیدا شوی برمن مسلمانم کباب تو
اگر بیرم زدم چو نشانم کباب تو
اگر چو بگذارم بزنم کباب تو
[illegible] کباب تو

[illegible] کباب تو
[illegible] کباب تو
[illegible] کباب تو
[illegible] کباب تو
[illegible] کباب تو

[illegible]

[illegible]

درانجا که زیبا یه سمن را طعنه کو … زهر چیزی که هر کس حیرت است او

اگر گوید که بشنو و گر دو سیه بشنو … چه رو بر آفتاب او که جمله هیرت است او

سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم … به پیش او که کشتن جان بازی است او

بنفشه دارد ز بیدین پرده بنفشه زیبا و لاله … که نخواندن چنین کو مرده از نهیب است او

و رات و با فنا کرده و صد کره جوی کرده … چه او پیدا است در جام و دلش پیدا است او

اگر او شیر نبود در عنادی دو جگر بود … و لیکن پوز را مانند کوچه پیدا است او

ندارد در قسطنطنیه نشانه دیدیم جو در با نه … دراند عشق تماشا بی پرده همه پیدا است او

و گر در زیر او باشد و تا هیچ کان گردد … اندر و شیر بگا آید که خوک و کشتار است او

دلم چو بشنو همی خواهد که صد چشم روان گردد … به پیش او در او آب سخن بر او بیش غیرت است او

بنفشه گفت خوار و رو زرد که او را یار غار است تو … درون باغ عشق تا در رفت پیدا است تو

ایا شیر خدا اگر بخور بود بید اندر … که ره آهو بیاز چه آهو و وحش شکار است تو

شگفته و شسته به زلف روی جام همه را … کمر خود را بگو کار و دلداری غار است تو

ز نور رنگ بود در سرم تیرگی و از دماغ غم … هوا زنها را زنجیر که بر بر نهار است تو

چه فرزند او و عشق تو بجز من نشاید غم … چه جوهر دار تیغ تو چه مسکین بیمار است تو

ایا امید در دستم ملک است بر سوی بود در … زخوا آتش فرزند شکر که چند است چه بار است تو

چه از افلاک زر و بر مصر شاه و شاه در … چه آدم اندر خاک پیچیده در این اقلیم نامدار است تو

گناه و صد در بودن که چه نیست تو آید بده … گنه از رنگ بر کن تو چه از شر بر کنار است تو

الا ای موسیه با دست به هنگام طرب بنگر … سپیدت جامه اش باشد در این غم خوار است تو

بنظم و شرع عدل من متر شده در جهان اگرچه … و یک عدم بنید نفخه بکوه و دشمن غار است تو

نوای بلبل سکندر غار است و او آب حیات او … چه آتش و جوهر اکنون بر قرار است تو

رسید ستاره این قالب و لیکن معقول است … گرازان جز گرام و کوشه و ره شاه جهاد است تو

و دین پر مود و رو بر نبود به باغ از دست … زدن بگوید دیگر بی پیرانگان آن بهار است تو

گذار این جا جلوه و سعدی گاه و دستم و آن … سبک کن جان با عزت که بیابان گذار است تو

تو زود طال بدار زیرا انبار سعد و صد آمد … کو بود زنی شاه خود دیگر آمد جوار است تو

العزة لله

[illegible]

گه گرچو چنین نشسته از رو به او باشد … ترا عرش نماید او و گر بابا زمینی تو

گمان خام تو بر زنو بر باد این شکست … گه گر تو ساده این باش خدا و هم و زنجیره تو

زدین و منشور زنجیر و پیچیده ترا از چادر … تو ساده دو پیشت بر و بر نه روز پیچی تو

چو پیشه بلند ما که آمد که تیر در زنجیره چادر … زنده او شر دنیا که چو زنده با عشق بر پیچی تو

و در این بازار طلا این زاهد شکل سپا رند … فرزند جانان اگرچه تو با همین عقل و پیچی تو

مگر نفس خداوند خداوند است شمر او یزد … کند چیزی جانب را نکند هردم میجی تو

به این آن آنکه جاودان اگر ز او عزت پیدا و است … که اندر دین هم تباه اگر از او و پیچی تو

بود باغ دوست را که از شاد در پرده … اوه و جوش شد و خنده است اگر در خود و پیچی تو

خداوندا چه تو صاحب قران کو … برابر با مکان تو مکان کو

همه محتاج مسکین تو باشد … ترا حاجت بود در این و زمان کو

کی از گفت و دیدم شمر و دین را … سواله کن که راه آسمان کو

و در آن دریا مروج چو اهل دریا … نمی ترسی بیار تو ضمان کو

که رهد قصه اقلیم کو کریم است … خطا کن را ز عفو او عنان کو

چه سجده کرده آئینه مراد را … بر آن آئینه زنگار کمان کو

همو بر ره همو اسپر همو ترس … چه گفتم آنکه از ترکمان کو

هر آن جسم که از لطف لطافت … نظیر شر و دو لا تنها جان کو

بجز از دو عجز و فقر و تسلیم … بریده سر اندر از النوع جان کو

ز غیرت حق شد شر عارف و گرنه … مراد را از کریمت پاسبان کو

به پیشانه جا نهد داغ مهرش … کسی بی داغ مهرش در قرآن کو

بنوبت گاه داد چو صف کشیده … بجز نعمت کریم جز آنکه مهمان کو

نشسته خنده مجز از ز عنوانش … بجز از عشق رویش شادمان کو

بجز از مهر رویش آن مه جانا … من و جان را بجام آمده آن کو

خداوند شمر را کریم بر پنج … من و لایق در ثنا او دهان کو

زبان و جان من با صد او رفت … بشرح فاک بزنم زبان کو

[illegible]

ازو یابد طرب هم مست و هم سر ازو گیرد نمک هم روح و هم خو
ازو اندیشه و گفتن را رها کن لطیف اندیشه باشد مرد کم گو

تو جام عشق را لبتان و میرد جهان معشوق را میدان و میرد
شراب باشد به خاشاک صورت لطیف و صاف همچون جان و میرد
یکی دیدار او صد جان بیارزد بده جان و بخر ارزان و میرد
چه دیدی آنچنان بیلی بر سرا بده سیم و بده همیان و میرد
اگر عالم شود پر ناز ترا چه نظر کن در مه خندان و میرد
اگر گوید نزار قه و سالوس بگو هستم و خنبان و میرد
چو آب صاف چند در کدورت روان شو جانب عمان و میرد
رها کن خوار و خوار را هم خور دهان بر بند و خر میران و میرد
کلوخ رب خرد هست خلق شکرها گیر در دندان و میرد
مگر آن مه مرا باشد شما را نه سر خواهیم و نه سامان و میرد
کجیست آن خداوند شمس تبریز در دو رخ لطف آن سلطان و میرد

به پیش تو همه جان گویم زهی رو حدیث گلستان گویم زهی رو
تو آنی که حافظ و شرم نباشد که از حسن تبان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد من از خوان گویم زهی رو
چون کهکشان و هست آنگاه را چنین مه را نهان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است یقین در گمان گویم زهی رو
چو خورشید جان بر زمین تافت زماه و اختران گویم زهی رو
چه لطف شمس تبریزی زحد رفت من از دور رفغان گویم زهی رو

تو گفتی خواره هشیار میرد میان کج روان رهوار میرد
ترا آن جنسی که من دیدم ندیدم مرا خشک مرزان است ای میرد
ز آن پیداست گر ز اوار بود

ز بازار جهان بیزار گشتم تو دانی که من بیزار میرد
چه من از بازار را دستار کردم تو پا بردار و دستار میرد
مرا آن وقت مردن کار بودی ز کار است و بیکار میرد
مرا آن ره نجسته است تو به تو خود صاحب نظر میرد
بیندیش نقش آن شمس تبریز نظر رویده در اقرار میرد

ز نرگس ما نشان زر و بهار او
ز رویش رو و هم زر و افشان او
همه گرد و دکان است شیر هم را
کشیده مور رده چه اختیار او
قطار شیر هم بیم چه اشتر
ببین آن شاه درد او ده بهار او
بهار شد آنکه چمن گشتن خانه کرد
زنو خنده و وحشت کرده نزار او
گردان جان تر از تخفه ای فلک
سبک تر شد چه پروانه در قرار او

ز آب و آتش و از باد این خاک سبک تر شد چه پروانه قرار او
نگاه کن آن همه سر عنبر را که خمید که ز بند چکند آهو شکار او
یکی کاهی که خواهد رست از وی هر یک یک داگند در بند کار او
ز خاک تیره کاهی رست نباشد بزیر دم او نهاده غبار او
عصا زد بر سر دریا که بر چه بر آرد از جهد دریا غبار او
عصا را کف بگذار این عصا همی پیچید بر خود همچو مار او
بر آرد مطبخ معده کجا رسد بسازد جان و جسم از آن کار او
زلف مه در گره جان نه برآرد و تا دارد از آن جان شکار او
زهی غیرت که بر خود دارد آن شاه کو سلطانم و این پرده دار او
زهی عشق که دارد بر کف خاک که گاه هر کجا کند که زار او
کند داغ هر دم یک صفت یار زهی کلید در اضطرار او
هر تا داند که آنها چو فا نید بدانند قدر این برگزیده یار او
عجب پیدار غاری گردد او را هر یار او باشد دم یار غار او
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت و بگشا دست راه اعتبار او

ازین پستی بو آسمان شو روان شاد باد و خوش روان شو
ز شهر تن برو در زه بجستی شاه در ملک دارا لامان شو
اگر شد نقش تن نقش شد باشد و گرد دیران شد این تن جوان شو
و گر رو رو زاهد شد زعفرانی مقیم لاله زار ارغوان شو
و گر درها خانه بر تو ببندد چو از راه بام و نردبان شو
و گر تنها شدی از یار و اصحاب چو یار خدا صاحب قران شو
و گر از آب و از نان مانده چو نان شو قوت جانها چو نان شو
خمش کن نطق را در بند کم گوی سخن چه حرف گرد نه زبان شو

چه بار دوش گفتار از این سو از آن شکر بکا شظا ر از این سو

کجا بوسه نقد کردن جان
زآن دو لعل شکر بر از این سو
زآن دو دست و دل کن سرو خوش آب
زآن رو در نیز کجا شکار از این سو
دین کشتن کجا کار از این سو
کباب دل از آن سو دار از این سو
در خون مار از آن تا نیش باغ عشرت
نعمت تن از آن سکار از این سو
شه به تیغ از آن ... چو
سپاه شو ... طالب از این سو
از آنجا ... بر نور ...
منقش کجا ... اسرار از این سو
خنده صد ... خوش بام
خود شو که از آن خار از این سو
کجا باغ از آن کشتن ... از آن
بیمار و آن ... خمار از این سو
شیخ رب ... آمد روح ... نو
جان شو خود ... بیدار از این سو
در آن جا ... ساغر ... چه
شه هم ... از این سو
بتوان ... گرد ... شد
یار خوش ... دستار از این سو
زنده تر ... دستار از این سو

بهانه شو ز خوف و بجه در رو — چو بانگ بجه روان گفتار این سو
بجان شمس تبریزی روان کن — ز بهر فتوح بر انوار این سو

به پیش نام جان گویم نهی رو — حدیث گلستان گویم نهی رو
چو شاه بی نشان عالم پیدا است — مرا از نقش و نشان گویم نهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت — مرا از جای و مکان گویم نهی رو
به پیش این دکان کز کان نهاد است — مرا از سود و زیان گویم نهی رو
به پیش آنچنان دانای اسرار — گر از رمز نهان گویم نهی رو
چو استاره جهان شد محو خورشید — نشان این جهان گویم نهی رو
روان قاب قوسین است او خود — حدیث خرکمان گویم نهی رو
از آن جان کو روان شد سوی جانها — برو بی روان گویم نهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم — مرا از راه دهان گویم نهی رو
خوشا هم شمس تبریزی چو باید — حدیث گلستان گویم نهی رو

گر آن جوهر نهان کن این سر برگو — از آن زلف دراز آن رخسار برگو
ز باغ جان چو سر گلدسته بربند — حکایتهای رنگ گلزار برگو
ز حسن گفتی بسیار دارد — ولی گوشه ز بسیار برگو
زیاده هست شیرین تر چه کار است — بیا شیرین حقیقی بیکار برگو
چه گفتی اگر خورشید است خرم — بیا امروز دیگر بار برگو
زیاده عالم غدار بگذر — ز لطف عالم اسرار برگو
ز تاب فتنه تا تار کم زن — ز ناف آهوی تاتار برگو
زیاده رفتار خالی گر نفریبی — ز لطف آن نگار برگو
مشو خامش ز لطف شمس تبریز — حدیث آنکه غم خوار برگو

مرو جان را طرب گاه و مقام او — شراب خم بیچون را قوام او
زخود در تا کرد

همه عالم دهان خندان ز تشنه
غذای هر بدیدار داده تمام او
... غذا چو نیز از در
... ازغام او
... جویان
... سلام او
... غذا هم
... طعام او
... کشاده کشته
... غلام او
... مخمور است
... مدام او
... پرده گرده در پیش
... بیایم او
... سلام او
... دشنام او
... خام او

ز خورد و ست کونین بسی بگذشت — که نبود زیست تا باشد مدام او
زخاک تا بیکجا ها کشیدت — بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن — ورا تا خاصت کند انعام عام او
بگوش هم زبک ... جهیدت — چه زشت کرد و با بار دار او
که گه ده نیا ... شبلطف — ستیز ... و راه درست بدام او
ز چندین ره بها نیست آورد — نیاورد ست بهر انتقام او
بوقت درد میدانی که او است — که گه میدهد او بی بوام او
همراه این چه خاشاک نماید — چه بود خود فرستد در شام او
سخنها بانگ زنبوران نماید — چه اندر گوش گوید کلام او
نماید چرخ چپ ... العنکبوت — چه بنماید مقام بی مقام او
همه عالم گرفته است آفتابی — نهی گور که بیکو بد کدام او
چه در ما نند گوید او جز او را — چه بجهد هر خسی را کرده غم او
سکنجه باید شر زیرا که دزدست — مغز نماید بنرمی و بکلام او
تو باری دزد خود را سخ میزن — چه میدانی که دزد دیده است جام او
بیا دیدار شمس الدین تبریز — شود دلبر مستحق و مستهام او
خوش از بالای آن بگوییم — نوا دیا شیهه المدام او

چو گفت دم نغز از شیوه تو — نشد کارم چو زد از شیوه تو
تو کاخ خورشید من چون میوه خام — هردم گشته تر از شیوه تو
چو زهره میزنم چنگ عشرت — شبی در روز از قمر از شیوه تو
هردم صد هزار اجزای مرده — شود چون جان از شیوه تو
چو ازرق قبای چرخ گردون — چنین بند کمر از شیوه تو
چو ارد شغل سبزست هرشام — گمزنا به جگر از شیوه تو
زانجوی نبشد جان سوزن — ز عاشق وین حشر از شیوه تو
عجب چون آمد اندر عالم عشق — مرا در شور شد نظر از شیوه تو

ز شیوه ها ... رسته ... تو
... از شیوه تو
... از شیوه تو
... از شیوه تو
... از شیوه تو
... عالم عشق
... از شیوه تو
... از شیوه تو

... از او ... وا داد
... داده
... داده
... داده
... داده
... شود
... داده

این ذوق نیم شب که بر آسمان از فر او | چشم و چراغ رهبری جان هر عتاب دارد

جان صد هزار زنده کرد و چون انجم او درتابش | مست و خراب از میر و چشم بلالی کم باده دارد

شقائق و هر چه روزه از پرتو رخسار او | هم جعد او عنبر بیز و در طره شمشاد او

از رنگ بی‌جا خبر بر شود از شکر سلطان عشق | خود صد چو جان بی‌جان شد و در مولوی ؟ داند

گر چه پیدا و ... بر عاشقان آن عشق ها | داده جلال حسن را در بهره عالم داد او

پا بر نهاد بر فلک از نازه نخوت این زمین | از نعم کرده روزه اکلیل شاه و خوبان زاد او

عقد از گلستان فنا بیشتر وه دیده نرگس خرد | چون دیده بر روح از غم ما شد داد داد بستان او

صد غلغله اندر جهان افتاد و اندر جت کران | تا دست بر دشمنند بر چرخ در فریاد او

کافر چو خورشید است این کز جیب خود بنمود رخ | این آب حیوان نشد جهان دریا شد و بگشاد او

تا برد رسید این عشق او بر ؟ | تا غلغلان بگذاشتند یکسو عالم دادا داد او

بر سر نهاده خاک شه مخدوم شمس الدین کسی | کز لبر جان و از نیز بر نهاد از او

نو برکشا به سر خود تبریز جان پیدا شود | تا کور کرده دیده ؟ دیده حساد او

ای عاشق در عشق او دیوانه شو دیوانه شو | در هوش و در هشیاری ؟ مستانه شو مستانه شو

مستی چشم من ببین مستی کزین مستی گزید | زنجیر زلف او بگیر دیوانه شو دیوانه شو

ای عاشق روی عزیز رو زانکه عشق عشق کرد | پیرامن شمع رخ او پروانه شو پروانه شو

رو که ببین جز ده ؟ ببین چو سوی او | در سیر در ؟ ؟ او ؟ شو ؟ شو

گر در دم عشق ؟ بی او از خانه قدم | از ؟ عشق ؟ بی خانه شو بی خانه شو

از خود بی‌خبر گرید بی‌چون ؟ ؟ | در شهر ؟ بی‌چون ؟ دردانه شو دردانه شو

در نحن ؟ الحق ؟ خلعت بر کن | وانگه بگیر عشق را ؟ خانه شو خانه شو

خواهی که از چرخ ؟ از شب تاب ؟ | یکبار که از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو

در عاشقان ؟ انگه ؟ | شو ؟ ؟ او

معشوق را ؟ شود دکان او ؟ شود | بر رود ؟ پی پایان شود چون آب ؟ او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون پرگار شود | وانگه ؟ ؟ نایافت شد واروی او

؟

از روی و موی خوب او از عشق او ؟ | ای دل فرو رو همچو شانه در گیسوی او

؟ او | ابرو ؟ بود ؟ او

؟ | ای ؟ صورت ؟ او

؟ | غره مشو ؟ این در صورت آهوی او

؟ | ؟ او

؟ | ؟ در ؟ او

؟ | گر زانکه چشم او ترشد ؟ او

؟ | صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

؟ | ای ؟ او

؟ | سودای ؟ چون ؟ بوی او

هین عاشقا دیوانه شو دیوانه شو دیوانه شو | اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن | وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها | وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی | گر سوی مستان میروی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده | آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما | فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی | چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه‌ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد | ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما | مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه | ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها | هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

چون عاشقان ؟ | در بزم او ؟ شو ؟ شو

بگذر ز عقل ؟ | جز مهره ؟ دردانه شو دردانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی | یک مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو

[illegible]

[illegible]

خاموش کن وصف جلوه مکن کم گوی وصف یار او — خامش که گر خواهی که تا همدم شوی دم دار شو

وارسته‌ام من ز گردون از جام و سغراق و کره — کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
با آنچه خوردم هر دو اندر سینه دارم دو هوا — بربست آن جهد مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر بار بفرستی چو آن که در مجلس در آ — هر آن که در مستی بود چون عقل کوشش بگو
خوش خوش فریبد خوردم نه دیدم وین نیکم — کین چه جعفر بردم چون نیست تم یار شو
من بردم تو و جمله جام گفته دریادلی — آن بس ربایی کاه را میر ز چون خوش [illegible]
تا هوش باشد در من با جمله شور و غوغا — هر دم خیال جمله سر بر زند در چشم رو
آن کس که مست ملکوت بود در سیم زر ذر [illegible] — کو آب حیوان بیکده انگشت بر پشت [illegible]
از نهمات آمد آمد اگر بر مستان نه نه ا — طوبی لکم طوبی لکم طوبی لکم [illegible]
سقیا لهذا المقیم العوم غرة للفرح — زین سو قدح زان سو قدح باشد شکسته چار سو
کرده بندار خود خبر بر بنده در [illegible] — از دست رفتیم ای پسر پنهان از ما بشو
من مست چشم مست تو و آن طره آونگ تو — کز باده گلرنگ تو وارسته‌ایم از رنگ و بو
خامش که اگر بیخودی [illegible] — اینجا بغفلت [illegible]
[illegible] — لیکن ساقی ساز آن [illegible] پایان او
از خمر تبریز [illegible] چاکر ترا — گر چه [illegible] جو

از شعله‌ای [illegible] عشق و رقیب ما سپاس تو — پیوند خون عشق سلیمان [illegible] تو
اینجا نهاد و [illegible] — [illegible]
بگو [illegible] — [illegible]
تو جمله [illegible] — [illegible]
من خود [illegible] — [illegible]
از ماه [illegible] — [illegible]
عقل [illegible] — ای دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

انگور شراب دهان شد در باغ شاد و بهار تو — بر جان و تن شادی خورد جان‌ها شد پنهان تو
من آن نمودم چه بجو ندارد لذت تو — [illegible] بود پیچ پیچ پایان تو
رقصم بنو باز آمدم اکنون باغاز آمدم — در خواب دیدم آن پیر [illegible] صحرا [illegible] تو
صحرای جنت [illegible] تو میدان [illegible] تو — یکران [illegible] تو [illegible] تو
سودم [illegible] — آورد جان [illegible] تو
[illegible] — هر دم [illegible] تو
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — پا جوره [illegible] تو

[illegible] او — [illegible] او
[illegible] — [illegible] او
عالم [illegible] — لیکن [illegible] او
هر دم [illegible] — [illegible] او
[illegible] — [illegible] او
[illegible] — [illegible] او
[illegible] — [illegible] او
[illegible] — تا او [illegible] او

[illegible] شو — تو [illegible] شو
رقصیم [illegible] — تو عاشق [illegible] شو
در عشق [illegible] — ای روح [illegible] شو
[illegible] — [illegible] شو
[illegible] — [illegible] شو
[illegible] — [illegible] شو
چشم تو [illegible] او — در باغ [illegible] شو

[illegible]

آن شاه ابراهیم بین کادم بدستش معرفت / هم کعبه را داد تا چو او کرد آنگه تنها کرد

بوبکر را سر کرده کرد عمر پیر کرده کرد / عثمان جمع کرده کرد و آن بوم ویران آباد کرد

بر هر چه بحث آمد تا چون شاهان آن ریکند / کز آنکه او درویشی کند از بهر حق خلقان کرد

آن شاه در فرد احد بی جرعه روییت نهد / در عشق آنکه سیاه کفر گذاشت ایمان کرد

مریست آن میخانه ام در دام آن میخانه ام / بر هیچ دار وی تو خود ننهاده چون زنهار کرد

بهر چه کرد در کرد در کار او دلها کو بره / جان شد گرد او کاکلش هو هو جنون کرد

عاشق بره کز مطلب در محنت آن زر کن / ببین بنهاده بر در سر رشک خندان کرد

یا طالبین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا / و تعیشوا من بعد ما یعقون ان تقعدوا

العشق زهر یرتقع والتربتم المکترع / نهر الهوی لا ینقطع فالهوی لا تجحدوا

والعشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی / ان کان طار فی الهوی لا تکروا لا تبعدوا

والعشق ما فیه رقی خیرا لکم من عشقه / حتی البلاغة عشقه لا تحبوا لا تردوا

ان المحبین النظر اعراضهم خیر الدوا / فالم تعرفوا الهوی لا ترغبوا ان تهتدوا

اصحاب ذا نیاسوا ابعد الحور سنة لنشر / غیر الهوی لا تحسبوا غیر الهوی لا ترقدوا

بحر الهوی معقودة فالجوهر مردودة / والقلب مفقودة حرمان من لا تجحدوا

فو نشید بیم المقتفی اوجا معقد الخلق / هذا القلوب الیقا هذا النعیم سرمدا

ان فاتکم لا تعقروا واستغفروا و تعقلوا / لا ترقدوا الا فالی علم یرد لا تقعدوا

حوا اگر تو نیابید به پیش یار بگو / در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بگو

چه سایه خیم و کاهی حوا اگر جو نه / بزیر سایه آن سرو پایدار بگو

چه خواهیم که بیابید خواب بی غرض / بیا حوالا آن چشم پرخمار بگو

ولی هیچ نگوید به پیش دلبر جو / کلا که هیچ نریزد در آن بهار بگو

اگر ز روز شمردن حوا اسیر شد / درا بد در قهقهای هشیار بگو

زهی فرده کسی کو قرار می جوید / تو جان عاشق زرمست بیقرار بگو

تو هر چه اگر بگوید راه صد کار نرجو / زمکتب دل بغیر خوش خنده زار بگو

فزونا شد از پیده

در آن وادی که مجنون و فتح بر افروز
در او جوهر اسرار کردگار بگو
بیمر بتو دل و جان بر نهادی کردم
تو عمر ز عقل ز بوم آذرات غذا بگو
اگر چراغ نداری از دو چراغ بخواه
اگر عقاب نداری از دو عقاب بگو
بیاید یار بیو ار هجر ریسار ا رهو
بیا بهار رخ پیشانی خنجر بهار بگو
بزداد هر جا بهار رخشان عجیبند
کنار پرگل رز داد در آن کنار بگو
چو هیچ نبخرد آید از درهمی بخواه
چو نرخ به پیش تو آید از نهار بگو
چو درد مرد تو عشق کمند مقام تو شرح
دگر زه آن نظرت سود انتظار بگو
چو شمع شعر تو نز رنده جوش است
شعر فروار مراد رادر انتظار بگو

مرا آن نیم که بهر جم حریف شمع داد
ایمن دیدم از بخت زخمی آزاد
اگر چه چنگ بر آنم از فغان عزیز
المی نجات بی زیار ز عشق او

زمن بیا شد اگر پرده بکرد ا / دو بار کم متعلق بود بغربت او

اگر چه قند ندارم چه نوا دارم / ازآنکه بر لب وصلم خوشم ز غربت او

گوزد که نوبت خرم است لطف ازین دو است / چگونه باشم چون در رسم بنوبت او

اگر به رندم من ز آفتاب نکاهیت / چه تنگ باشد هر شعر با ز زینت او

وگر چه شعر نه بدم ز آفتاب کمال / گمر ز لطف خود چون بطینت او

نه تو لیان سیاه و چشم دزد و نید / هر گشته نهان نور از بصیرت او

ز آدمی چه بدزدی ز کم قناعت کن / از شیخ نقد فرقت با جبلت او

از او بدزد و بجو گوهر زمانه بها / وگر تو واقع از لطف او ز سر شاد او

از رفت قهر خدا ار بگذرد و خسیر / در سوی کانه کانه بود عزیمت او

دریغ شرح نکته و ز شرح حیرتم / از شیخ شرح بر بنه است شریعت او

بکان برد که مگر جرم او طمع بود رست / نه بلکه حسن طمع بود آن جرئت او

بشمر مغز بتر نه با فرشتگان عیان / هر آنچه هست جدا بندیعت مقبرت او

بوقت خواب بگیر سر آنکه این بگو / چه اشتهای سماعت بود بگو بر گو

چه من ز خواب سر دار خویش کرد / تو گوش من بکن که قصه از بر گو

چه سوی روز نهان شد بزیر طره شب / بگیریم که از آن طره معنبر گو

فتادگان ز خواب انفرین فتنه نها / تو آمده که حدیث لب چو شکر گو

و دلکهی چو بار که شوی فارغ / غزل تمام کن کو بنیم مکرر گو

چا بگو چه کنی کز خواب ناگوش / بتو بگو بید لالا برد بغبیر گو

از آنکه خورده در نشاط آمده / حوا از آن بگذران و حدیث خور گو

زمن چه جرعه حلا به وستانه / تو خیز با من سبیل ز جام ساغر گو

من ای بت طیب کشم دگر فغان تو آدم / حوا مبارک و تیمار و جان و بنجر گو

هزار بار گشته است عشق کافر خو / شیم ز نام بجوه ز بجوه تا سر گو

شب آنکه چنان دلبا آمده که در بر خیز / گرفته گوش حوالت همچه گوش سبو

نرسیده سحر ز سپهر وقت تسلیم
زمن چه بر کند ز حسن سور جو کند او
سوال بر سر نقاب جور اشکبار او
بهار بر سر سودا از شوق و زر
ز محنت او ز خویش آمده ز طیب ز آن اسیر
سر بسر سر بزده سر ولوله ز ان بر زد
در آن هوس که خورد خطه دار با ز

آن و دلبر عجاب جلوه داده باکو
آن خرم خرمن تو نیکو و با کو
آن خوره و حسن او را تماشا
با جلوت او وصف او عجاب با کو
آن ملک ا و ا یغر و عبادت بر
بار نیچه باز و دوم و لب تشنه بار او
آن تیکسیچ بر در سجاده باکو
نزیک شده ارت زلعه و نشاط
آن نجره و بحره سجاده باکو
موسیکه در و در چلک سیاه و لب عطا
صوفیه رو آن کرد دین فا با کو
زین غنچه بر خش با جان و دین غنچه خو ا
وجه بار این نبید و دین برو دل نی
زلف تنا آن دلبر دو دلت حل دیکر
آمده یاد و وصال آن جاوید با کو

ستاره روز گشت و مه بر برین شد هیچ | تو بیم که بدم کو به ستاره ها کو
اندر ظلمات است خضر در طلب آب | کان چشمه حیات است خوش فواره ها کو
جان همچو مسیح است بگهواره قالب | آن مریم بنبدنده گهواره ها کو
آن عشق برازصورت بی‌صورت عالم | هم نور رنا هم ره نواره ها کو
هر کنج یکی پر غم و مخمور نشسته | کان ساقی دریادل خماره ها کو
آن زنده کن این در و دیوار برنگی | وان روشنی سقف و در و دروازه ها کو
آن امر دلاره بگلزار شب و روز | یک لحظه لوا آمد و آواره ها کو
مشت گل درد در کف قدرت متقلب | از غفلت خود کوشه کلکاره ها کو
شمس الحق تبریز کجا رفت کجا است | واندر پی آن عهد او آواره ها کو

رفته است رقیب بر آن یار نبود او | چه زهره دشمن دم عشاق نبود او
شکر است عدو رفته و ما همدم خاصیم | ما سرخ و سپید از طرب کو رو کبود او
ما را او برای مدح حسنا دجفا گفت | امروز چه غیرت شده با بستود او
امروز نقاب از رخ چون ماه بر افراخت | بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور | این مه که ز خورشید مه و نور چه بود او
این دم که سپه عشق چه خوش دست گشاده | چون یک گره از طره ببرید و گشود او
انعم ز عشاق برآورد پی آر د | پرون ز درت آمدیم و در باغ فزود او
آن عز لاغر شده و دارو هر ده | دیرست که محروم شد از ذوق وجود او
امروز صلا میزند آن خفته دلان را | آن عشق ساور که بگفت و بخفت او
هر دولت که ز عشق بر بنیاد گشاید | خود دشمن تو دولت تقلید از حسود او
بر کوی تو هر کو به کمان اشک نگرید | هر خود بسوزد به جهد بر بی هیچ عود او

بوقلمون چند ز رنگ انکار تو | چند ازین بار دارازیت بار تو
بار تو از سر فلک دافع است | بر هر چه بود پیش تو اسرار تو
چند بگو که بهین یار و بر | در کف ما چند غلط خار تو
مغبون [illegible]

ارزو تو پار حبیب و طبیب
بسته رنا نور تو پار
نوزده هر مغفرت و مکر شده | تو
بوده نشانه شده از در | تو

پرده بگرد است برزن ساز | تو
باز که رسید از فلک آواز | تو
تازه و خندان شود کوثر و حوض
باز نخود در رسد راز | تو
باز بکند زهره چو چنان دیده
از بر تو چنگ و طرب ساز | تو
خیز و بسیک رطل گران پار
تا بپرم شرم ز اعزاز | تو
بر جو و ساقی طرب آغاز کن
در غم کن بنده آغاز | تو
در عوض انگه که ز نور رخ خرم
بوسه بده بر سر این کار | تو
از تو بنغ هیچ ندم کاز یار | تو
بر سر سم از بکنم ناز | تو
چون کنم ناز که پنهان شد غمزه
بر سر سم غفلت و اعزاز | تو

غفلت و نپی که ببر گوش دلش | تازه طراوت زلال از تو
پر جانها بگشت دره و فا | بر سر عشاق زپرواز تو
مرد قناعت دل گوهر تو | بوی ده هر نفس آواز تو
هر سبب و ده که بتو تشنه شد | این قفس خانه پرواز تو
رنگ رخ و رنگ رده قمر است | سرو را هر یک غماز تو
کرم ورا کرم که آن کرم ورا | صفت تو دارد و انکار تو
هر که کلی گفت تو نیست بعشق | جامه کهنه است ز اعزاز تو

گریه مکن سبک بشنو | خبر عشق سیه هم بگرد
نغمه بخو دم قرین ده | که بیزان نخند زند ! چه
تو نور بخش ای بنده نو | کهنم را یک نظرت نو
پژمرده کیمیا خود این پشه | در سر بیژه را بخشد نو
گرت را بگور تو به ده | در خور شام بنده روغن هو
در عهد آن شاه سوی ما سوی | عشق هر سود و بند تو کم ما
لگر مردم بهر سوی کرد است | تو بجا حال نظر راست خو
به سوی قابلیت ببر ها | شش جهت وا آورت ببر دو کو
کار امروز را مگو فردا | تا نه حسرت خوری نگاه او
چشم رحمت میزند رقیب غیور | چشم رزد و بر بگیرد تنفرنه
شمس تبریز خفر عیش بقیست | وارهان خلق را زین السو

ای سرمردان برگو بر گو | در شب مردان بر گو بر گو
ای ره با قد ای رشه ساقی | جان سخن دان برگو بر گو
قبلهٔ جمع شمعدا شمع | قصه ایشان بر گو بر گو
ای همه دست ساقی شش | راز گلستان بر گو بر گو
هم همه دانا هم همه جا نا | خواجه دیوان بر گو بر گو

آب حیوان [illegible]
آب حیوان [illegible] بر گو
[illegible] خوبان [illegible] شکر ریز
نعمه [illegible] بر گو
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو
خسرو شیرین [illegible] بر گو
[illegible] سلطان [illegible] عشق
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو
[illegible] بر گو

چه بسی شده ام همه صحبت تو
[illegible] شده ام و متن تو
[illegible] شده ام و مت تو
صنعت کنم بر [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو

شد عقل و خرد دیوانهٔ تو / چه عشق و علم شده‌ام تو
مرغان فلک بر بسته‌اند تو / هر عاشق جان عاشق تو
هاروت هنر هاروت ادب / گشته کنون در بابل تو
گردن کشیده جان همچو شتر / آزرده شود از بسمل تو
صد گشت ز تو هر شکل چون / ما دم بکشیم من شکل تو
بنویس برات این خود و ما / تا قصد کنم از ما تو
از روز برات اکنون شب ما / از تاب مه بر کام تو
تا شب شتران هموار روند / تا منزل خود تا محمل تو
در منزل خود آگاه شوند / از ظلم تو و ز عادل تو
خامش کن خود در یک دم تو / خامش کند این غایب تو

نور مه رود در خویش تو / پیش دیده ما نور خویش تو
عید و عرفه خندیدن تو / [illegible] بر خویش تو
از طالع و قرن مه تو / سایه کرده [illegible] خویش تو
سجده کرد ما خاک در تو / چو ما لگد ما کوی خویش تو
در هر پرده سوی کرده‌اند / او در اگند او خویش تو
از سینه ما از صحف تو / خود که ما جز خویش تو
زد بین از سینه بر تو / بکنم تو شدم از تو خویش تو
سر بنهم چون سر ننهند / چوگان ترا کوی خویش تو
خاموش کنم خاموش خویش است / ما در دهیم از نهی خویش تو

تن و عمر [illegible] سخن او / در من نبود بجز بر او
عجب نبود [illegible] سید هیم / دم و دم تو کرده [illegible]
[illegible] / در او نبود [illegible] او
عجب چه بود [illegible] / بگویم شوم ز منظر او

بخواند ها ظاهر

[illegible]

بگذارم ز بحر و به کرم بجز لب / بکشم من غدار [illegible] غدار تو
بکشم هر مرده را تن و جان فسرده را / [illegible] روز شمرده را چو شمع و رشار تو
چه عجب چشم و گوش از تو پوشیده پوش‌ها / همه مردم نگه [illegible] شکفته و رشار تو
پس از این جان که در شب بگذرد سپارش / زنگ [illegible] همه هوس جان سپار تو
بگذرد نهان شدن چه شکار رم شکار / در شکار شکار یاب بجهند از شکار تو
همه قرب زنبور تو همه از غرض هجر تو / همه شاد و گریه [illegible] ز دیده و کار تو

قوم از عشق بگذشته چو نو بید نشان تو / خودم راه گم کند ز فراق گران تو
در بود هم نشین تو در پای گریز تو / در ره از کمین تو که کند کمان تو
رقم از عشق همچو زر زنو [illegible] / [illegible] چنان [illegible] کمان تو
چو غیب نبود آتش ز عشق آتش جوشم / [illegible] غم بجوان تو
بکن راه [illegible] که [illegible] / کن از روت [illegible] تو
ملک هر دم [illegible] شاه سالار / فلک مهر و مشتری [illegible] تو
در پایه [illegible] / سبب جستجوی تو [illegible] گفتن تو
چو تو سیمرغ روح [illegible] در اینجا / چو کمر مرغ در قفس بگذاشتن تو
ز نثار [illegible] ساحت / ملک گشته هر کدام [illegible] ز جان تو
همه خلقان چو مور [illegible] / همه عالم [illegible] خوان تو
بنواز قناعت کند جان [illegible] / طمع [illegible] دهان تو
چو هوا [illegible] / [illegible] تو
طمع [illegible] / نظرت [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
تو [illegible] / [illegible] تو
شه تبریز شمس دین که به لطف آفرین / [illegible] تو

[illegible]

چه جویم بهار غزل [illegible] | [illegible] قافیه گستر او

تو هر صورتی که مصور [illegible] | چه نقاش و خامه بود بر سر او

تو چندان که بر تر نظر [illegible] | ازان برتر تو بود برتر او

برو ترک گفتار و [illegible] | [illegible] بشد [illegible] او

[illegible] که هر [illegible] | [illegible] او

[illegible]

هر [illegible] که [illegible] تو

[illegible]

سوزد جگرت از تو به تو به روی سر بر / چون برف که از آب شود خود تو خود جوش
آن عشق زبان دیده جز او حسن سوسن / میدار زبان خامش از سوسن گیر این خو

جنگی خودیم کسی به قدر من و نازی تو / این نوبت عشق است به بازی من و بازی تو
در وحدت مشتاقانه چه جای بشیم / اما چه بگفت آنکه به بازی من و بازی تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غار / زیرا که دو یار باشد غاری من و غاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم / اکنون بگذر از پایم خاری من و خاری تو
سرمست عجب بیدل در نظر بیخ خود / آن رفت که ما بودیم زاری من و زاری تو
من خود تو شدم و در تو سجده کنان پیر / چه کار رقیب آید کاری من و کاری تو
هر کس که عواجیه در کوی تو باید جست / که لیلی و مجنون است باری من و باری تو
در ره که رهی جوید هنگام سیاست شد / اکنون بزنیم او را باری من و باری تو
خامش که که ز شیر فخر من و فخر تو / در کعبه نیابی صبر صبری من و صبری تو

گر شیوه سلطان جهانم ای جان جهان بر گو / این مسند و جهان ای شیخ جان بر گو
سلطان خوشان آمد و آن نشان آمد / تا چند کشی گوشم ای گوش کشان بر گو
سرمست سمندر را ز آتش بنر سوزد / حاجت قلندر را نور تر از آن بر گو
بگذر خبر مستانش از دست بنه دستانش / بر طرف کران جستن آ با جز به کران بر گو
وان غمزه چون تیرش ابروی کمان گیرش / اسرار صلح نوش با تیر و کمان بر گو
بر کرده جان بر گو چیزی همگان بر گو / وان گنج که جیدا باد پنهان بر گو
از جام رحیق دوست مستیم عشق او / پیغام عقیق او در گوش همگان بر گو
من چه زیر و زبرم در پنجه انگشتم / زاحوال چه جان سیرم زاحوال فلان بر گو
چون کند ز ما عارف زین آید لطیف / زانکه شد لطف چه نام و نشان بر گو
زیرست نوا از او اندر خورشاد رسیم / یک لحظه چنین بر گو یک لحظه چنان بر گو
خورشید حقیقت شد انبیا قرین شد / مقصود حقیقت شد چه نشان کاری بر گو
در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن / رو چه پرده پنهان کن زین کرم روشن بر گو

آمد دل از راه دهن

[margin]
من بگذر و در هستم ای گنج غم بسم / ای شاه زبر رستم چه کلام و دهان بر گو

در مغکده بگذر و آن پرده بر گو / چشم تو در این بیت ببر بر گو
صبح نگذر و این در بگذر و از چه / شیرین نظر و از چه جز شیخ و لا بر گو
امروز چه فلان سخن از جور [illegible] / امروز اگر خواهی [illegible] چیز دل بر گو
هر چند که [illegible] نماد و چه [illegible] / در [illegible] که [illegible] در [illegible] بر گو
از [illegible] یک [illegible] نقل [illegible] / سپه [illegible] احوال سفر بر گو
در [illegible] چو خوش [illegible] معنی [illegible] / زیر [illegible] زیر زبر بر گو
با صبر تو [illegible] و بگذر تو [illegible] / [illegible] بگذر و صبر بر گو
[illegible] زین [illegible] با [illegible] / [illegible] ابر جهد جگر بر گو
گفتی [illegible] که [illegible] تو [illegible] / این [illegible] دام [illegible] جگر بر گو

آمد دل از راه دهن و یک دل بر شد / کز تیغ که کردی از این کمر بر گو
گر از فضلی باشد از داد عطا بر گو / ور زانکه بود سختی اقبال عمر بر گو
هر سه چه قدر گوید از نخت سیما شد / بگشا لب و مر خوش که سبب ظفر بر گو

بر بیطا اندرم حسن دم مه رو / جز سر کیلانی چه چند من و چند تو
با قوم اقبالم غا طب ندیدا کم / قند نکن و زد ایمانم ا مستیه مقصد تو
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم / اندر او ته غیبی شیوه که چرا گو تو
چون مست شد این بنده بشنو تو چرا گوید / تو نیز که تا گوی سیمبرا چرا ان تو
با سینه که ند من قوت کاسا ته / من زارک من سوی ابک وایا هو
ای فارس این میدان بیکه تو برگردان / آخر شکم از چه خوش در صفت آن در ره
بر سر چه چه بوسه ای بوسه آن بوسه / چه گفت دو نفس این دم عزا را جو
ای هدیه چه سود در خواب کجا بود / اسرارت که اندر من سالک را بگو
واها سند واه لها خفت ن ها / ها طیب سقا ها بگو ابدا بگو
ای حرف نگفته اندر معنی جان ته / هر صورت را جمال از حسن تو ای جو
جز این همه ره چه هر صورت خوب ارنه / از دیدن مرده زن خاک کفن بجو
گر خلق بگنجیدیم در وقت چه بندیم / در ز جز بیندیم من من بزدم زبر گو
از جرم پژمرده همی جو و افسرده / دار دسیده جان گر زنده بود وانزد
با بانگ تو گر بوزد در برج و صلا آرد / گرمت حجاب را صد برج و صد بارد
قوم خفتوا بوا فالو شططا روزا / خد و صلت ما بالا با نسع با فار
ای غیر شیر ته رو چون بزکیه ها جو / جز ریش نباد او با نشر کی کم ریشو
خامش کن و خامش کن از گفت ز پیش کن / این باز جدا این سو آن سوی پر بو

ای رفته قدرهی دل گشت چراغه تو / از چند چه اندیشه چون جان جانه تو
بگذار چنین تا زبند در حلقه جانبازان / ای رفته بر شهر زجا آخر بکجا ته تو
وا دیده ز کان تو تو لعل نشان پنهان / آن گوهر جانه را آخر بنا ته تو

[margin]
ای [illegible] لطیف تو [illegible] لطیف تو / بر [illegible] تو [illegible] جدا تو
از [illegible] چه [illegible] عشق [illegible] تو / چون عشق [illegible] جان [illegible] تو
از [illegible] و [illegible] تو / در [illegible] جان جانم تو
از [illegible] که [illegible] تو / در [illegible] جام تو [illegible] تو
[illegible] تو / [illegible] جان [illegible] تو
در [illegible] که [illegible] تو / [illegible]

[illegible] / [illegible] تو
[illegible] زنده [illegible] / [illegible] جان بنده
[illegible] / [illegible] تو
[illegible] / [illegible] تو
عالم [illegible] / چه سوی [illegible] تو

بر چهره هر یک تب بنوشته که تب — بر سیب زنخ مرقوم من یعقوبها یعقو
برخیز که تا خیزیم با دوست برآمیزیم — لالا چه خبر دارد از ماه و ازان لولو
هر لحظه رسد از غیب بقا رود — چون فاخته بگوید هر جان کو کو
گر آن سخن است ایکان ببر چه بود [illegible] — ای جان هواست در هوا دارد
باز آمد باز آمد آمد بر ما قد — تا فتنه در اندازد زن را به برادر شو
با خوب یار من زن چه بود طبلک زن — در مطبخ عشق او شوربه بود کاسه شو
گر در نگر خوش خوش افسانه [illegible] — نه چیب نقب گیری نه چادر اعلا کو
شب غنچه بر ایکان من بودم [illegible] — تا روز ز دهر [illegible] برین بارو
گفتم ز فضولی من [illegible] خوش خوش روشن — این کار چه کار است کو [illegible] تو تو
گفتا بنگر آخر از عشق من [illegible] — هم خواجه و هم بنده افتاده میان کو
با طبلک دیگر کس [illegible] عاشق کر — بر اهل [illegible] را مخصوص شده است این [illegible]
مست است دماغ من خواهم سخنی گفتن — تا باشم سر [illegible] تا باشم سلطان [illegible]
گیرم که بگویم من سودای ازین گفتن — گوش همه عالم را بر در زده اینجا تو

هر نقش جهنم ایکان منقوش جمال تو — در آینه تا بیند چون [illegible] مثال تو
آئینه ترا چند اندازه عرض خود — در هست که گنجد اشکال و جمال تو
خورشید خورشیدت پرید که بینم — گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
رو دار نتانند شد این سو که چون ناقه — بربست ترا زانوی عقل عقال تو
عقلی که نمی‌گنجد در هفت فلک فرش — از عشق چرا رفت او در دام جوال تو
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد — شد بسته اندانه حبه پر و بال تو
در بحر حیات حق خورد در تو یکی غوطه — جان ابدی [illegible] تو
ملکش همه کار آید با ملکت عشق تو — جاهش همه کار آید با جاه و جلال تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان ای جان — از لطف سؤال تو در ذوق سؤال تو
خاک و زر گیشه از دست تو نابد شده — شاد [illegible] تو
صد چرخ طواف آید بر گرد زمین تو — صد بنده بگو دارد در شب [illegible] تو

هر نفس [illegible]

بو [illegible] ز [illegible] او [illegible]
[illegible] بجو دارد و [illegible] تو
چون [illegible] سر [illegible] لحظه [illegible] تو
[illegible] بود در [illegible] تو
روز [illegible] چون [illegible] تو
[illegible] تو
از ذوق [illegible] تو
از [illegible] در صف [illegible]
[illegible] از ذوق سؤال تو

[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] بود [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible]

بهر خدا چه بگو در بیخ مرا که تا — یکدو سخن با بچه سردهم از زبان تو
خوب چه چهره شاهدان مات شده گشاده — چون بخورد درّه خوبه بیکران تو
باز بدید چشم تو آنچه ندید چشم کس — باز رسید بیره بجز دو سر کران تو
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد ترا — عقل نخانه بنده را در غم و امتحان تو
هر سحری چو ابر سه بارم اشک برو ز — پاک کنم بآستین اشک ز آستان تو
شرق و مغرب ار رو دم در ره آسمان شوم — نیست نشان زند که تا نشود نشان تو
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم — کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
از سر این جهانیان حق خدا نخورد را — سخت خراب می‌شوم خائفم از گمان تو
صبر پرید از دلم عقل پرید از سرم — تا بکجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
شیر سیاه عشق تو میکند استخوان من — نه تو ضمان من بدی بر چه شد آن ضمان تو
ای تبریز بازگو بهر خدا بشمس دین — کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

این کژ ودرست میروی باز چه خورده بگو — مست و خراب میشوی خانه بخانه کو بکو
باکه حریف بوده بوسه زکه ربوده — زلف که گشوده حلقه بحلقه مو بمو
نه تو حریف یکی نمی ای سر و چشم روشنی — خیز ز دور چون هلال سوخته بجو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو — ای صنم همیشه ام خورده میست که گو بگو
در طلبم خیال او دوش میان انجمن — چون نشناخت بنده را کرد نگاه سو بسو
چون نشناخت بنده را بنده گریزنده را — گفت بیا بخانه هر چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر — همچو زنان خیره سر حجره بحجره شو بشو
گفتمش از سر سیاه جامی سر بزلال جان — زانکه تو خورده بده چند عتاب گفتگو
گفت شرار از آن کرد برو سوی آن — عشق دهان بدوخت بانک ز عاقبت گو بگو
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا — آنچه گلو بگیردت وای گلو بجو بجو
گفتم کو شراب جان ای مه و جان نوازنان — سوخته ام از شتر دلان تا برهم ز های و هو
خیز گلو بریده را گو بر هد از این ابا — هر که بجنگد از این هست مرا عدو عدو
دست گران تهی بود گرچه شهنشهی بود — دست بریده بود آنکه پدید بر سبو

[illegible]
[illegible] بیخ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]

[illegible]

خفته در آب میرود از غم تشنه بدرد
بانگ زند خبر کند باز بخواندش که کو

گرچه که جوجه جید که بانگ زند چه دهم
آن دم مست خوش خوش از دهن باز بگو

جز که از خوش بدید رشد و رشکار او
چون که گنج دارد و گنج شود به دست تو

گنج چه شد بود ز دم نشود گمان در
گنج شود ببو ... چون برسد به گنج هو

ختم کنم بدین سخن با نفس ... در
حکم ترا است من کیم ای ملک لطیف خو

در سفر هوای تو ای چه خرم کیان تو
یک دم مبارک آمد این سفرم گمان تو

لعل قبا ... چو گمند درین کمر شده
گشته روانه در میان زان کرم کیان تو

همچو قمر برای شد ... قمر ... شده
همچو هلال راز من زان قمرم کیان تو

نکته ترم خیال تو آینه جمال تو
نکته بهم ز سوز دل حشم ترم کیان تو

تا تو ز لعل بسته ... شکر گشاده
چون گهر گشته بر سر کم کیان تو

دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
رسته شود دلم ز دام تو بال پرم کیان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر
طالب آفتاب من هر سحرم کیان تو

چیست که هر دمی چنین می‌کشدم به سوی او
عنبر و مشک نی بود هست همه بوی او

ساده است بیا دشمن جد تو بها
تو به نگفت من کیم مشک من و سبوی او

تو به نگفت او پی تو به دو انجمن کسی
پرده برید و برخ روی ... روی او

تو به من براد او تو به نگفت براد او
آب حیات ... باد دل ... کوی او

شاخ درخت عقل و جان هست مگر به باغ او
تو به من گناه من سوخته شد ... او

عشق و نشاط گستر است ... ساغر
هر سر از کنار ... او

مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

سایه که باز میشود جمع و راز میشود
هست ز آفتاب جان قوت جستجوی او

سایه دولت و لوا در جمع ... راد
نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

ای ... آفتاب جان پرده در ... بیان
تا ز فلک فرو رود پرده و هفت توی او

چیست درون سینه‌ام جز تو من حجاب
ای من و تو فنا شده پیش ... سوی او

[illegible]

بوسه بده به رغم خود راز بگو به گوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو

نیست مجاز راز تو نیست گزاف راز تو
راز بهار گو ز تو ناز توهم بهار تو

خیز ز پیش خود تا برم ز نیک بد
خیز دلا تو نیز هم تا بکنم سزای تو

هم پدرم هم پسرم تو ... دم شکر
لیک کسی بود ... کسی کجای تو

بسته لب تو بر کان چیست عقیق بی‌بها
کان عقیق هم تو ... چه دهم بهای تو

سایه تست ای ... چه ... ای
سایه فکند ... بهار تو

عید نمیده در فرح ... هلال تو
کو سرو ... شرف جمال تو

من چو ماه ... هر نفسی ... تر
ده که ... زلال تو

ز ... حیات ... دیگر ...
شمس و قمر ... شهد و شکر زلال تو

آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان
مایه هر ... ماه و زهره ستاره تو

آب زلال حک تو باغ و نهال حک تو
جز ز زلال صافیت سر نخورد نهال تو

ملک ترا است تختها باغ و سرا درختها
رقص کند درختها چونکه رسد شمال تو

... تست ... ای ...
آتش و ... آب تو ... خیال تو

عشق ... نام تو جرخ گنبد بام تو
رونق آفتابها ... زوال تو

... لب ... شراب تو
لطف و شراب این بود تا چه بود زلال تو

از خیالها ... گشته ... عاشقان
خیره و خیال این بود تا چه بود جمال تو

... درخت را حالت او بدل شود
چون نشود ... بدل ... وصال تو

زهر بود شکر شود ... بود ... شود
شام بود سحر شود از کرم خصال تو

این سخن است در دلم لیک ... بلم ...
گوش گشاده ام که تا ... مقال تو

باده چه هست ای صنم باز بگیر و نه بگو
عرضه مکن ... برگ ...

از ... شکن ... بدین ...
از ... حق ... آب جو

زان ... که ... بغداد ...
چون ... بزم ... کرم تو

... باده عشق ...
عید شده است ...

[illegible]

شاد شود هر دو جهان چون نگری در نگر
باز کند تو ز شکر قند لب شکرافشان تو
تا نظری ... که جان ... کجا
در تبریز شمس دین ... بکان تو

من ز نقاب چهره‌ات جوی که کر بر زخر کو بنده نقابشان آینه لقای تو
بخت خدایش هر دو را گر کشت لعب را ورنه نقاب خویش شوی سوی بقای تو
بر ز جاده و ناحیه عالم همچو که جهان که برسیده ز عدم جز که بجه رضای تو
در رهت خاک از کجا یار چون جو شده گر نه بجایی آمدی و خوت ها رضای تو
هم بکجا آمد آن کرم گفت که جواب او کند مست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
گوید ذره ذره را چند بریم بر هوا مست هوا و ذره‌ام دست خوش هوای تو
گرد و صد صفت سوز او هر یک ز تب چرخ زنان به هر صفت رقص‌کنان برای تو
رقص هوا ندیده رقص در هوا کز با سوی رقص جان بکن چشم و سر خدای تو
بر کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود بند و طبیعه همه عاشق مقتضای تو

سیم ز نسیم تو سیمبرم بکان تو ور بجز تو که داده و جان بنم بکان تو
زخم گران هر کشم زخم بزن که من خوشم گرچه درون شکستیم جور زدم بکان تو
هر نفسی که آن رسد کار دلم بکان رسد گرچه ز پا در آمدم جان سرم بکان تو
شکر طبیب عشق تو آمد و داد شربتی خوردم از آن و هر نفس من بزنم بکان تو
نور رخ چشم نور مه چون برسد بگه شود تو چه جهی بکان من من بجهم بکان تو
هرچه درون نقل برشته بود عادتش آه که چون خراب من ز نقلم بکان تو
در تبریز شمس دین همت بلند ز تجر شاد و بزرگ و بانوا نازکن انجم بکان تو

ای تو امان هر بلا ای همه در امان تو جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی چونکه توی سبب آن نیست هیچ غم از کسان تو
ابر غم تو از قمر آمده و اشک بر بجه گفت جوابم و در سقط از زبان تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او شاید این نبات خوان همه وزن زبان تو
جان سخنم در این جهان آتش زنت در دهان از هوس رمعی تو ز طلب جواب تو
خسته ما ز جسم جان در ره عشق تو نشان زانکه بقول مردم در طلب نشان تو
بنده به بنده چو هست تکلف نشد بر برت خنده‌ام ... بلطف ... ز تو
نگار دیگر ...

ای تو فزوده بخش ... چیست خبر ما بگو
کو ره ... ز ... گشته ... فنا بگو
خیمه ... بر روح ... در ... ز تو
... وجود ... ز ... بگو
چونکه ... تو ... شگفت
... که ... جهان ... بکجا
از ... که ... هیچ ... بگو
در ... تو ... بر سر ... بجز ...
ساقی ... جهان ... بگو
... بزد ... ز ... چرا بگو
از ... جهان ... بنگو
بادهٔ ... بیمو
... خنده ... چرا بگو
... بکار
... بگو
ذکر ... بگو

هیچ درین ره شکر ز نیست چه کم نقش فنا شو چو همه زر آینه صفا بگو
جز و بجز آنکه بگو خدا جز ز آنکه بگو در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو روی ترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو
باز نهانش دیگر که خنده ز نا جنگ شود خنده نهان کردم من انگبین دارم ازو
شهر پر از بانگ است تنم غم طرب با من طرب یک لحظه تیم ازو یک لحظه نازم ازو
باز نماند ز تنم باشکر اوش شکرم روی من او بیند او بشیک طرب جان دارم ازو
صد چو تو و صد چو منش مست شده چو پیش رقص‌کنان دست زنان بر سر ... ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می‌نخورم هرچه به عالم ترشی ... دارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا سنگ یکی ... ازو
هر که درین ره ترشد در ره ... مژه سنگ درین شاه رهم بر ره هموارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت داود دلم خورشده نور شده جلوه انوارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهن خنده جهد تو اگر انکار کنی من همه اقرارم ازو
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
صبر همی گفت که من مژده وصلم ده ازو شکر همی گفت که من صاحب انبارم ازو
عشق همی گفت که من ساحر و طرارم ازو عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم ازو
عشق همی گفت که من گنج و گهر دارم ازو گنج همی گفت که من رند و گهر دارم ازو
جهد همی کرد که من چه خورم بخوابم ازو علم همی گفت که من جوهر انبارم ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو فقر همی گفت که من بیدل و دستارم ازو
از سوی تبریز اگر شمس حق باز رسد شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

ای زنخ و غبغب بنده او بند شکر خنده او عقل و خرد خیره او دست شکر آگنده او
چیست مرا و سر ما ساغر مرد افکن او چیست مرا و دست شکالات پیچیده او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او رستم و حمزه که بود کشته و افکنده او
چون سوی جو دارد رو زنده بود مرده او چونکه سوی ... نیر و دبر ... زنده او

هیچ ز نقش ... ز صورت زنده او
هیچ نبود و نبود ... زنده او
... که ... بیچون ... او
... که ... خدا ... او
... ز ... که ... زنده او
... ز ... که ... زنده او
... بنده ...
... بود ... زنده او
... که ... زنده او
... زنده او
... بگو

... که ... بر ...
... که ... ز ... بود
... که ... بود
... که ... بود
... که ... داد ... بود
... که ... بود
... که ... بود
... که ... ز ...
... که ... بود

[illegible]

کبر و ناز نبود گفت زبان بخود | تا دم اسرار زند چون تو ز اسرار تو گو
ببین همه بگذار که مات وصال و لقا | پیکر شده زود و بیا زود به خانه خمار تو گو
تیز بکن دست مرا اهل ملامت مرا | گر نه خرابید و خرف جبه و دستار تو گو
برد کلاه تو عزت برد قیامت درست | روی تو زند قمر پشت تکه دار تو گو
بر سر مست آید خار چه راه زند | بیچه چون [illegible] رهم تو گردار تو گو
خامش ار حرف فشان در خور گوش فقط | ترجمه خوش بکن حالت و گفتار تو گو

روشنی خانه تو خانه بگذار و مرد | عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرد
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو | جان دو دم را بنهم وقفه همی پار و مرد
دشمن ما را و تو را اهل خدا شاد مکن | حیله دشمن مشنو حرمت بیار و مرد
هیچ حسود از بد کسی نگوید صفا | آنچه بر زد از کرم [illegible] بر خیز و مرد
همچو خسان هر نفسی خوش بر باد دهید | دسته ها را بنهند آتش یکبار و مرد

شب شمار خواهم زنگه اخوان یار تو گو | ای دو خوش [illegible] نوا خوش دم مشتری یار تو گو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو | خوش کند نالد او خوش خفته بیدار تو گو
گاه نالش میشنوی گوش چالش کند | دم زد روشن تو زند محرم اسرار تو گو
زنده کند هر وطنی ناله کند بیدلی | فتنه هر چه درزند همدم و گفتار تو گو
دست بنه بر رگ ما تو تیز رو بنگر که داد | ای دم تو رونق او رونق بازار تو گو

تو جمال کوش بر بط کر عظیم کامران او | بشکن خار سر را که سر بشکست جمله او
بنواز نغمه تر تن تن ها جام او | صد فتنه بگو بیا که در او در دیده او
چه در آمد آن سمن بر در خانه بسته [illegible] | کو پر پر کرد حیله خیالی حاجت او
چه بهانه گرفت او چه بلا درافتاد او | بگشا [illegible] که هر [illegible] او
شده ایم آتش [illegible] که رویم مست آنجا | تو برو بخت [illegible] کجا [illegible] او
بکسی نظر ندارد بجز آمیزت [illegible] | که زنگ چهره او شده است [illegible] او
[illegible] تو گو در کار

عشق تو گفت ای گدا در حرم ما بیا | تا نکند هیچ دزد قصد چو ایوان تو
گفتم ای رخ القدم سقف این در شدم | تا که بر انگیزد نقش خاطر دربان تو
گفت که هم پرده رست واقفم پرده را | خارج و داخل تو هر دو وطن آن تو
خامش دیگر خرابات سر بود این غزل | تا به سر روم ترک بر زود از عشق تو

مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو | ما همه مستان [illegible] آنچه بدیدی بگو
ای شه سلطان ما ای طرب [illegible] ما | در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
ز گلرخ خار او ای که خدا یار او | از شکر گلزار او هر چه بچیدی بگو
ای شده [illegible] چون [illegible] | ای همه ما دیده تو آنچه کزیدی بگو
عید بیامد بنه عید تو آمد ابد | گر فلک بیده چون بر پریدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر | زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
[illegible] بر [illegible] | کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
میکشدم [illegible] | رو رگ که خوش است تو چه کشیدی بگو
شور خرابات ما [illegible] | پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
ماه بر آمد [illegible] | ای مه کز ابرها پاک بجیدی بگو
گفت تو پاینده باد ماه تو تابنده باد | چرخ ترا بنده باد در چه رسیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی | گفتم بر چون [illegible] آنچه تنیدی بگو
مرد بجا [illegible] عاشق و زاهد بدم | عاقبت همچو مرغ از قفس پریدی بگو

تا که در آمد بباغ چهره گلنار تو | آه چه سوز افکند در دل گلنار تو
[illegible] لاله [illegible] | پشت بنفشه بخم از [illegible] تو
غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد | چشم چو نرگس [illegible] بیمار تو
سوسن تیغ کشید خون سمن [illegible] | تیغ بوسن که داد [illegible] گلزار تو
بر [illegible] خوش بود | سنگ [illegible] سر برزند از لب خار تو
از سر مستی عشق گفتم [illegible] تو | ورنه جز احول که دیده در دو جهان یار تو

[illegible]

ناگاه تو لنگر درده جستی نه پرده | هم داده می هم خورده خوش لطف امان الله
در عشق خداوند شمس الحق تبریزی | چون عشق چو انگشتری خوش لطف امان الله

هر روز پریزاد از سوی سرا پرده | ما را و حریفان را در رقص در آورده
سودا ز هوای او بشکسته شکافیده | عالم ز بهار او دستار گشان کرده
ساقی سیمین گردن مستور بیان بودن | از دست جهان رندی بی ساغر رضا خورده
در رفت سوی گردون با عود زده دوشو | معذورم اگر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف گوید | داده که بگذارم در شهر یکی افسرده
امروز ز الکام چیزی است هیچا هم | تا شهد و شکر آرد ... برآورده
خستم جگرت را من ... جگر دیگر | همچون جگر یاران ... پرورده
هر سنگ ... زیرا که همی شاید | من ... نو زنده ... آورده
خاموش کن ... تو بجز ... | کاندر ... آورده
شمس الحق تبریزی ... | در گرد جهان گردانه ... یکی کرده

ناگاه در افتادم زان نقره سرا پرده | در نعره چنین چابک ... خورده ... برده
دنیا بخود دیدم من زشت ... | گلگونه نهد بر روی آن ... زرده
گلگونه چو ... آید خار بن بد را | آن خار فرو رفته ... کرده
با تاریکی ... آن بند فرو بسته | ابروی خود ... آن گور سیه کرده
... سیاه ... | خورشید ... بار ... از سینه گرده
رو دست ... | ... ای ...
به جت کاران ... | در سینه ... جوزه
فریاد ... | از ... ده
خاموش ... | تا چند ... ده
بر بند دهان ... آمد شکر ... | ... ده
...

[illegible]

روزه ... خود خوش تر ... | در بند ... روزه
شمس الحق تبریزی ... | هم عید ... روزه

من بیخود و تو بیخود ما را که برد خانه | من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم | هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی | جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی | وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می | زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من | ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد | در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد | وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان | نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل | نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت | گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم | یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن | این پند ننوشیدی از خواجه علیانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی | برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی | اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

ای ساقی ... دور قمر کرده | ... حجت ... کرده
باد تو درختم را در رقص در آورده | یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
دل ... درخت من در رقص چرا آید | از شاخ درختم را پر برگ و ثمر کرده
از برگ ... میوه ... آرد | از ... درختم را تو زیر و زبر کرده
... با تو ... خورده | تو برده ... ماندم من ... کرده
در ... چنین ساغر ... | با ... صاحب ... برده

[illegible]

[illegible]

صد چشمه گوش شد در سینه چون مریم — از آب دادن کرده از خم و از قاره
از سنگ سینه را تو کرده صد دیده — وز آتش صبر شکفته از خاره
در نور روان گشته از بهر آن چشمها — زاندیشه روان کرده از خون هم پاره

ز آن شهره دریا پنهان گشته — اندیشه قالبها تا پرده چاک گشته
از فرقت آنجا چون زهر شد آن شکر — زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
در حسرت این دریا نه این و نه آن تنها — بر ساحل این خشکی این گشته آن گشته
اندر هوس دریا این جان چو مرغابی — چندان ز جنون گفته کز عشق جانان گشته
هوش از غم دریا بر خواست جدا صورت — وآن غمزه هوش انداز دریا بر نجات گشته
هر گفته ز زیر لب من جانب بزم از دو — سرگشتگی این هر کان که رخ جانان گشته
وز غمزه غمازی وز طرفه بغدادی — هر گشته چنان شاد و بی غم هم جان گشته
در بیشه در افتاده در نیم شب آتش — در کشف این خجلت تا مغز بریان گشته
زان شعله آن بیشه تابان شده اندیشه — با قالب جان بیشه بیچاره و حیران گشته
کز بهر روح جان آوخ ز جفاش جانت — زین عالم کوبر کشته جان خانه ایمان گشته
از بهر چنین شرح وز سوسنها بنگر — در سینه هر گلشن سر جوش نیسان گشته
شمس الحق تبریزی در کاشفه آنرو — تا آنکه غبار ام گفت چون ما جهان گشته

ای آنکه کف پایت رشک فلک بوده — جان من و جان تو در اصل یکی بوده
در خانه نقش شمع دیدم صنمی بر پنجه — خوش گوهر صد آدم جان ملک بچه
صد ماه بقیمت شد اندر شب پنهان — صد نور یقین دیدم شتاب یکی بچه
گفتم بنمای چو محمود شده ای آگه — در شاه چه جا کرده ای ای سبک بچه
ای سنگ کز او [illegible] — چون شیر خدا گشته اسد سنگ بچه
ای [illegible] آتش تو جانب دریا گشته — ای شیر ز عالم [illegible] سگ بچه
شمس الحق تبریزی هر گه که تو بنشینم — من مرده او گردم [illegible] بچه

[illegible]

زان ده ساغر و پیمانه مستم کن و دیوانه — بر رخ که سخن از خانه و آنگه به بنها ده
تا چند ز رزق [illegible] مستم کن ساقی — گر هست ترا باکی [illegible] کرده
وا [illegible] تو با [illegible] تو — اکنون که طبیب تو [illegible] هم چاره او داده
شمس الحق تبریزی انعام تو عام آمد — ما را شو و ما را بر ما را بر وما داده

هر روز یکی کاسه با شهر صنم کرده — الحق تو بر آورده اندیشه هم کرده
هر دار سر عاشق گو عاشق و کفتار — ز رخ خواسته من از دو دل نیز کرم کرده
عشق ز بیخ غیرت گفته و معشوق جان — وز نکهت کاف رفته جان نیز نعم کرده
از نعمت جان شهر و ز نعمت جان عهد — لشکرکش هجران بر بنده ستم کرده
از هجر عجب بود این ظلم و ستم کرده — کو بر پرچم خاقان صد گونه علم کرده
آنها که یک برق از چهره و جان خفته — این جمله هستی را در حال عدم کرده
زانکه ز وجود تو بر ساحر هستی را — تا جمله جهان را انوار قدم کرده
ده چشم شفا جانها چون بر بیمار دیده — چون جنگ شفا جانها هم رنج الم کرده
بس شاد و بس شاد و [illegible] تا تو [illegible] — وز بهر حسود آنرا در صورت غم کرده
اندر پی محمود هم شمس الحق تبریزی — کی باشند تن [illegible] از دیده قدم کرده

ای غایب از این محضر از ما سلام الله — ور از همه حاضر تر از ما سلام الله
ای صورت روح ما در رفت ربانی — بر موسی و بر کافر از ما سلام الله
چون ماه تمام آنگاه و آنگاه ز بام آمد — ای ماه ترا چاکر از ما سلام الله
اینجا پسر حاضر بر جان همه ناظر — ور بحر پر از گوهر از ما سلام الله
ور جوشش دریا از تو ور سکر نه از تو — وز هر دو تو اکنون خوشتر از ما سلام الله
از شاهد با لطف و در روح ز تو زنده — ور هستی تو در سر از ما سلام الله
شمس الحق تبریزی در لطف آمیزی — هم شکر هم عنبر از ما سلام الله

هشیار شدم ساقی دستار من داده — یا ننگ ستا برکت یا تنگ بیفتاده

[illegible]

از شیوه و ناز تو مشغول شده جان هم | گر تو به نهان نه خود کار دگر کرده
بر باد لب تو نه هر صبح بنالیده | عشقت دهن ما را پر قند و شکر کرده
خود را چه کمر کردم بسته به میان آنگه | آن چشم تر شوخ من از چشم نظر کرده
از چشم نظر کرده مرا زیر و زبر کرده | تا این دل آواره از خویش سفر کرده

آن یار غریب من آمد به سوی خانه | امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران دغا را بین اخوان صفا [illegible] | در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه
از چشم چو من رندی [illegible] | بگشاد سبو و خنب از بهر خوش افسانه
امروز من [illegible] چو جرعه ده ای ساقی | انگور چه کم گردد از زخم لگد در پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده و [illegible] | خواهی که تو پا گردی بگشا تو در پیمانه
من با تو [illegible] | زین مستی [illegible] چون خنده به ویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دل من کم شد | رو با دگری میگو من بشنوم افسانه
من دانه افلاکم بگریخته در خاکم | چون عدل بهار آمد سر سبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که مرغان [illegible] | [illegible] ز انبار پر از دانه
از باده مرا روشن صد چشم فلک از تو | ای دوست بگو مطلق این دست چنین یا نه
با درد کرامات تو زنجیر بجنبان تو | وز دور تماشا کن بر مردم دیوانه
خوش خوش نگران این یار سیه [illegible] | صد عیب ببین اینجا هر لحظه کند تا به
جانا که خوش آن کان آمد به سوی [illegible] | زیرا که بهار آمد شد [illegible] بیگانه
شمس الحق تبریزی از ما بچه بگریزی | شمع است شعاع تو ما نیم چه پروانه

من [illegible] غم [illegible] | هر پرده [illegible] ز دلبر و دلبر
عالم همه چون دریا [illegible] | جان [illegible] صفت گوهر کاین نهان همه گوهر
صورت [illegible] جان [illegible] | نه صورت و نه پیکر و نه جوهر و مصور
تو پرده تو [illegible] سینه بشنید | آن زخمه [illegible] دگران پرده دگر
از چهره تو زر ریزد [illegible] | با زر غم [illegible] آخر غم [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین بس | هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
ور تو بنهان داری [illegible] | کاندر سر هر مویت در جستن [illegible] خنده
هر ذره که می‌بینی با خنده [illegible] | از دست [illegible] تا بگشد خنده
خنده [illegible] و ماه و رو [illegible] در آورده است | بنمود [illegible] الطاف احد خنده
آن دم که جهان خندد در خنده جهان بنگر | کان خنده چه دندانست در [illegible] نهد خنده
از خنده تا بستان از گریه ابر است | هر چند [illegible] بکند خنده
ناگه ز سر خنده از گریه همی زاید | از گریه همی [illegible] خنده
خاموش سخن را در گوش [illegible] | [illegible] خنده

دیدم رخ ترسا را با ما چه کلیسا شکفته | هم خوش شدم [illegible] در دیر صفا رفته
با آن صنم [illegible] سرمستم [illegible] | دستم سر زلف او دستم سر [illegible]
در رشته زنار [illegible] | در جان [illegible] از غمزه [illegible] آشفته
وآن [illegible] قند شکر [illegible] | از غمزه [illegible] آید [illegible] ناشگفته
[illegible] | تا جمله فرو خوانند پنهان نه نا گفته
از حسن پری زاده صد سیل و دلا [illegible] | در هر طرف افتاده هم [illegible]
نور رخ او زو باید هر چشم که بر باید | [illegible] باید در کالبد خفته
از هفت فلک [illegible] | [illegible]
در [illegible] تبریز [illegible] منزل | [illegible] شمس الدین شد [illegible]

یار [illegible] آن [illegible] | از چهره بزد آتش [illegible]
اندر [illegible] یوسف [illegible] عجب [illegible] | صد یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] چاه [illegible] | [illegible] ره
[illegible] | [illegible]
زنهار [illegible] | [illegible] همه [illegible]
[illegible] این طرفه | [illegible]

[illegible]

ای دلبر پر فتنه با چه دستان نهی
زان غمزه شوخ جادو با عزت شاه و
ای صورت ما جدا ز تو داد باشد
و آن صبح ساده بر ما ز گشت و ز صورت باده
از شیشه صورت ای بیخبر از صورت
هشدار که ره بنده [illegible] بجز از باده
شمس الحق تبریز از غیرت سودا [illegible]
آن [illegible] در رود [illegible] شاه و شهزاده

از دلبر سلطان بعد عشق [illegible]
[illegible] بیم در آمد [illegible] جا به
[illegible] در رنج [illegible] بر آید
بر گرد عشق ما را [illegible] هزار ساله
[illegible] مست [illegible]
[illegible] خم [illegible]
بر جام [illegible]
[illegible] تا جان
[illegible]
[illegible] هر دو عالم [illegible] فرا

امروز من و باده و آن یار پریزاده | احسنت زهی باده شاباش زهی ساده
با زیرم و یا عشق در زیر گلیم من | بر حلقه هر جمعی بر بسته هر جاده
ای حلقه زرین را در گوش دل آویزیم | یعنی که از این حضرت آزادم و آزاده
عشق من و درد تو از عهد قدم بودست | روزی ز ازل آمد بر روی تو بنهاده

ای خیمه زده بر شاه فلک از نور دگر پیره | هر گیسو زده گرچه به دست شما کالیوه
از پرده برون صد خاتون خاره دریده | بر روی نشان هر یک از خیمه دگر بیره
جبریل همی رقصد در عشق جمال تو | عفریت همی رقصد در عشق پری دیوه
در کاسه هر ماهی شعشعه ز رجا دو | آن شاه دگر کان آرد این شاه دگر کان ایوه
ای مطرب شاه من شمس الحق تبریزی | خوش نالهٔ این پرده زنهار چنین شیوه

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه | ای یار پری ما را ز سر کین در خشم زده
روزی که بریزد خون انگیزش پیدا آید | جز از جگر عاشق از رنج نگردد به
تیر نظرت هر دم جان گوید زهی ضربت | تیرم به کمان برنه من زانکه نخواهم زه
من خاک درم بودم در کتم عدم بودم | آمد بر گورم عشقت که هلا بر جه
از بانگ تو برجستم بر عهد تو پیوستم | ما را تو نخواهی کن سالار تو کن ده ده
بگذر ز منیت من بیخود کن و بیخویشم | تا هیچ نیندیشم نه از که و نه از مه
بر نطع چه بادستم من اسپ نمی خواهم | من مات توام ای شه برخ خویش مکن
ای یوسف جانم ما برزنم و بجهد از تو | مشت آر تو جام جم و الله که تو کن سرده
زان که از آن سینه صافی هم آنجم | مشت آر دمی وعده تا شیر دگر شیره

روزی که مرا چشم بر خانه در افتاده | دستار گره کرده پیدا ز سجاده
من مست و حریفم مست لعلت شکر داده | احسنت زهی شاهد شاباش زهی ساده
لب بر شده مست کم کرده ره بوسه | من مست لب بسته زان بوسه تو داده
بیخود دل و جان افتاد

بپذیر دل آن قوال جانت چه مست باشد | سرمست شده جانی کز غم نگردد تا ده
جانها ز آتش غم سرمست شمس تبریز | بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده | دروازه بلا را بر خلق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته | دکان شکران را یک یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را | و آنگاه جانشان ز محنت بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را از خونشان نوشته | و آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
ای آن حلقه های زلفت صد گرد آسمان رو | از آسمان حلقه گردن دراز کرده
از بیم نوح عشقت چون نوح نوحه دارد | گشته جهان ما را دریای راز کرده
از رنگ حسن شکسته ای صد ختن نموده | از بیم غمزه ترکان سیمبد طراز کرده
لطف ابد نهاده در سرتا ابد بر | گر بنده کمینم و آنکه تو ناز کرده
ای خاک پای عزت سرهای نازنینان | وز بهر یار تو جان شکل نیاز کرده
ای زار حقایق ای شمس حق تبریز | کاهم چو زر بریده کاهم چو گاز کرده

ای نوش من برسته ای از نوا نگرده | هم در تو یک کلام هم از نوا فسرده
که در کف فشاری کو زیر پای همچو غم | زیرا که می نگردد انگور پا فشرده
چون نور آفتاب چه بر خاک می گذرد | والله اندکی بی آن نظر نه برده
از زرنشت تن خود چون نور باز گردیم | ور قرص آفتاب چه با کی ز کار خورده
در جام بیخ و شادی پوشیده اصل ما | در مغز اصل مانیم باقی بمانده دردی
انگور و ترق چند گویند که گشته زنده | و انگور برون آمد گوید فلان بمرده
ای صدر اصل دلها ای شمس حق تبریز | ای صد هلاک یا بی تا حبست قهر کرده

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده | بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
کرده به دست اشارت کز من مگو چو جانا | محبوب هر دو خواهد جز نغمه و جام باده
نقش ز بدن معلق [illegible] | در خلوت شاه الحق زنم ابد نهاده

[illegible]

در صید چون درآید بس جان که او رباید / کمتر غمزه او صد خونبهای تو بر
چون هر سحر خیالش بر عاشقش بتازد / گرد غبار اسبش صد توتیای تو بر
از باده لب او مخمور گشته جانها / وز چشم پرخمارش داد سزای تو بر
تا فوج عاشقان را سر سبز و تازه آرد / خفت خواب کرده بام و هوای تو بر
ای توبه برگشاده پیش شمس حق تبریز / روزی که ره نیابد روزی و وای تو بر

ای باد از آب جان لطفی ببر درین گلشن / بر دست و دل نشستم دستی برین الم زن
من آب سبزه گشته در راه خیره گشته / از ره هوا بودن پر در صد شرم زن
کار من ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل / شوریده زلف خود را بر کار مشکلم زن
هر حیله که دارم بیجا صلیب چه تو / سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم زن
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد / زان آتشی که داری بر شمع قالبم زن
چون رشته بهم من بی عقده راه رفت / همچون گره ز راه نه بر زلف سلسلم زن
گه پنبه از نهادگان ابرا براند / گه گه پیاده رخ را بر پاده کاملم زن
از چشم تو جانا پر سحر چاه بابل / سحری بکن حلال و بر چاه بابلم زن
گفت الست را من جان شده است جانم / تعویذ کن چه را بر جان حاملم زن
ای شمس حق تبریز ره عقبت جانم / اقبال جان خود را بر جان مقبلم زن

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه / برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش / مست و خراب و دلکش از باده مغانه
در پرده عراقی میزد بنام ساقی / مقصود باده بود ساقی بدش بهانه
ساقی ماه روئی در دست او سبوئی / از گوشه درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول از باده مشعشع / در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
برکف نهاده آن را از بهر دلستان را / آنگه بکرده سجده بوسیده آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می / شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
میدید حسن خود را میگفت چشم بد را / نه بود و نه بیاید چون من درین زمانه

[illegible]

آمنم که در بر بیاید با داز رخ تو پرده
نغمه شود گنجینه و بر عبادت مرده
از لطف سوی بازار آ در رخش نور و رنگ
ای رخ رخشان را وبا در رخت خود تو روده
از لطف برادر که غنچه صبح وشو
[illegible]

کار من غم چشم مرا آخر تو چنبر خورد را / کی من را تو سپردم آن دل رها سپرده
نی بی تو اتفاقم نی صبر در فراقم / زان سیب این دو وقت جان میشود فسرده
هم تو بگو که گفت که الفرقة المحرقة / گفتاره زد لها زو می شود فسرده

بر جه ز خواب و بنگر صبح ولد دمیده / جریان چو برکه پیدا از آسمان رسیده
اکنون چو انشی وقت بس رست و رستخ / آخر درین کناکش گر رفت پا کشیده
بر رفتار رسته بر جه بکوب دستی / دستی تیغ بدستی بر روی آن گزیده
و از مانی پوست است هر چه خورم پوشیده / افیون شود هوا از مخمور و دیده
بکو حجت از قیامت تا من کنم زیارت / آن دیده انتظار ندیده گوشت نشنیده
از آب زندگانی میداد را بگاه / از قطره قطره او فردوس پرورید
از عشقت هر چه گفتم پرون برفت گفتم / زان سر بجه دار روان جان گفته دم بریده
با این همه دمادم از رشک او بر بسته / صد جوی آسمان را توده دیده دریده
یکتا چو دانه ایکان خورشید انبشته / که دانه آفرین را این جان آفریده
با این چه میتوانند که چو یو می ستادند / مست خراب کرده از خویش را رهیده
تبریز تو چو دانه اسرار شمس تبریز / بیرون بجسته تو زین چرخ خمیده

قواره بزد دانه اشرف دار ای آبگینه / تا در میان نیفتد سودای کیه و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار [illegible] / مجموع و خسته کرده وین خود بود کمینه
و آنگه گرم در آن سر را بحنه خواهد / بر موره محبت افتد هزار چینه
بعضا شراب و خوش شو بر رخ نیز خوش شو / بگذار نیز خوش را کو سرای سینه
خوناب ترا بعد که حیب از جهان بدو / از دست حق رسیده بی واسطه قرینه
در بزم لطف و وحدت [illegible] / در رحمتگاه وحدت کرآن نداکو این بو
جانا که غم فزوده از شمس حق تبریز / ز تو طرب فزاید نه گنجهای دینه

اردو عاشقان را از رنگ گنجه بسته / در جمله عاشقان را [illegible] بسته

[illegible]

از بس که کسیوم (؟) از زمهر عشق افروزده
ذره ذره زنده من در جهان تکرد دیده
در سایه عشقت آمده گنج حسن پدید
هر لحظه بر ما چون ماه نو خورشید پدید
از شادی عشق در پیاله گشت دو دیده
ما از آب عشق رسته دین آهوی بچه پدید
دیده سینه و خود را گنج دیدن ناچیز
هر دیده خود مست دان آرزو بنموده
سر از روزنت تو از شمس الحق تبریز
گوش دار با سبب جان و جز شنیده

لعل لبت ز لطف شکر بار آمده
هر ذره ذره گرد ره دربار آمده
خورشید جان بر ره آمده مهمان تو گشته
ای در گلستان ز نعم افزار آمده
خورشید ما که ز شمس دو جهانست
از بهر منزل تو که از عشق بار آمده
هر نقطه نقطه جان رو تو ما که دل و جانست
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
اندر ره جنون همه ویران زر بود
اندر ره تاف این همه پرکار آمده

تا چند که ترسی این کوزه بر زمین زن   بر کبرگاه ما را از درون حب باده
سجاده آتشین کن تا سجده صاف کرده   آتش زمین برآید از زیر این سجاده
آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز   کانده رکاب آتش خورشید سرپیاده

اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته   خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کسیست پنهان چون جان و خوشتر از جان   باغی به من نموده ایوان من گرفته
اینجا کسیست پنهان همچون خیال در چشم   بر وی فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کسیست پنهان مانند قند در نی   شیرین شکرفروشی دکان من گرفته
جادو و چشم‌بندی چشم کسش نبیند   سوداگریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته   من خوی او گرفته او آن من گرفته
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم   بنگر خیال او را مژگان من گرفته
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم   تا درد او بدیدم درمان من گرفته
تو نیز همچو مایی در دام زور و پایی   چون گرد در دو کردی فرمان من گرفته
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدم   زین بحر سر برآور ای جان من گرفته
بنگر طلسم صورت بگشای چشم سیرت   از شرق و غرب بنگر سلطان من گرفته
ساقی غیب بنگر پیدا سلام کرده   پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده   از گریه عالم بین طوفان من گرفته
تو تاج ماه داده مگذر سرها نگشته   تو باده خاره داده ایمان من گرفته
کوه از گریه بگذر زان کوه گریه بنگر   عشاق روح گشته ارکان من گرفته
یاران همه نگشته بر صدر هم نشسته   مستانه در پرستش میدان من گرفته
همچون سگان تازی بیکی شکار مخفی   خود چون سگان عوعو کهدان من گرفته
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی   در شرق نور رویش کیهان من گرفته

از کبریاش شفقت ما را بگور کشیده   مهروی یا چه مهر حیف سیمان دیده
وز دیده مهر خفت از عشق جام درآ   از تحفه فراقت مستانه مهر دیده
الی آخره

این عشق همچو روح درین خاک رخ بپوش   مانند مصطفی شکفتار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما   آن نور بهار حسن به ایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر   زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان‌ها از آن بر پنجه درد بیرون نگر   با قد سرو در روش گلزار آمده
گر عشق را نه پنجه درد عاشقان نگر   منصوروار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمه آب حیات دید   آن چشمه را به دیده دیدار آمده
آمد بهار عشق به پیشباز جان ما   بنگر به باغ و برگ به اقرار آمده
اقرار می‌کنند که حشر و قیامت است   آن مردگان باغ دگربار آمده
از عین خود چه با خبری و خموش کن   چون بیخبر مباش ز اخبار آمده

الصید هزار خرمنها را بوخشه   زین پیر مادر خرمن ما را بوخشه
از عشق سنگ خاره بر آتش زده   برقی بجسته آهن و خاره بوخشه
از سر قدم بساخته از آفتاب حسن   هم سر کوش آمده هم پا بوخشه
بر ما ازین دلم تو برافشت پرده   هم پرده و شیره و بیده و سرها بوخشه
در وصف زهره هرگز اشد از ازلت   از چشمه چنین سره بوخشه
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو   هر جا که گوشی هست برجا بوخشه
از لطف سوز شرکه شرار جان تو   جان را کشیده پیش سودا بوخشه
از خنده‌ها و از تیزتاب که دمی دگر   سودای تو برآید و صفرا بوخشه
طوبی که ما ف زلف مطرا هر زمان   از جعد طره تو مطرا بوخشه
دروا شدم بجستم تو جانب فلک   در دوا گشت ماندم و دروا بوخشه
که چون از شعاع و مثال تو آتش زده   راه دراز هجر به پهنا بوخشه
من سپند رقص کنان اندرین شده   شور تو و قصیده غرا بوخشه
اندر فتاده برق برکان عاشقان   بازار نقد و نافه و کالا بوخشه
از گشته موج چشم ز اکسیر آب جان   ز اکسیر مهر او است با بوخشه
ایمان مومنان همه حیران شده چو شد   زنار پیر راهب ترسا بوخشه

از غم ز شمس دین و ز تبریز آمده
دریا که بود گشته زده با بوخشه

عشق و جنون و عاشقان آمیختند
عقل و جنون و ناو کوه آمیختند
روح و جنون و آن [illegible]
چون شراب این و آن آمیختند
بنگر آخر این و آن و [illegible]
چون کسی که در جنون آمیختند
چون دلان و جان و [illegible]
چون گل و سرو و ضحوان آمیختند
همچون مهر آن جهان جوی زمان
مه و خورشید و زر جان آمیختند
شد و جان بر [illegible]
اندر آمیختند آمیختند
این زمین و آسمان بود و دوا
آب و آتش جان و [illegible] آمیختند
بشنو این از [illegible] کو یکی نبود
از ره مستان [illegible] آمیختند
از نصیب و غیرت آن لطف را
چون شراب و [illegible] آمیختند
عارف و عشق و گلستان آمیختند

اینچنان ابری که از فیض او / آب چندین ناودان آمیخته
اندر ارض چون ... / نو بهار و مهرجان آمیخته
گر چه گرد بدرت ... / هیچ بر ... آمیخته
قندها خواهم ... / قند پند اندر دهان آمیخته
شمس تبریزی همی روید ز من / گر نباشد اینچنان آمیخته

ای کنار دریا تو جان پنداشته / جیفه را از گران پنداشته
ای فرو رفته چو قارون بر زمین / در زمین و آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیو را / لعبتان را حوریان پنداشته
ای گرفته رشته عشق از تنک تو / ای تو خود را در جهان پنداشته
ای گرفته جنت آب از دو کو / ... را نور عیان پنداشته
ای ز شهوت در بیابان همچو کرم / عاشقان را همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان / ای نشان را چون نشان پنداشته
ای گرفته در میان حرف و صوت / ... را چون زبان پنداشته
... میزند در گوش تو / ای تو سر را هم نهان پنداشته
هر چه گفتم خویشتن را گفته ام / ای تو همچون دیگران پنداشته

چیز چون عفو ... تو شاه / تو بکردن از گناه آه گناه
... را که بر ... / گمرهی گشتست ... از راه
منطق ما کرد ویران وصف تو / راه گفتن بسته شد ... آه
آه و درد ... عمر ... / چون ... در قعر چاه
پیچ پیچ شد نه برآید از بشر / نه ... شاه
... / ... را عذر خواه

ای دل ... پروردهٔ / ای دل که ... خوردهٔ

[illegible]

هیچ قرص ماه ... دیدهٔ / هیچ ... عاریهٔ
... / چو خزانه ... دیدهٔ

چونکه غم پیش آیدت در حق گریز / هیچ چون حق غمگساری دیدهٔ
کار حق کن بر حق گیر ... / همچنین را کاروباری دیدهٔ
هیچ دل را ... لطف او / در ... دیدهٔ
... خوب دلدار ... / ... دلفگاری دیدهٔ
از نشاط ... آمیخته / ... رو دیدهٔ
در جهان ... / ... دیدهٔ
چون ... ابد کهف وفا / ای شکاری چون شکاری دیدهٔ
لب ببند و چشم غیرت بر گشا / چونکه دیده اعتباری دیدهٔ

بوی مشکی در جهان افکندهٔ / مشک را در لامکان افکندهٔ
صد هزاران عنبر زان بوی مشک / در زمین و آسمان افکندهٔ
از شعاع نور دیدار خویشتن / آتشی در عقل و جان افکندهٔ
از کمال لعل جان افزای خویش / شورشی در بحر و کان افکندهٔ
تا نهادی قاعدهٔ عاشق کشی / در جهان عاشق کشان افکندهٔ
صد هزاران ... / در میان زنگیان افکندهٔ
... / چون نشان اندر کمان افکندهٔ
چون ... / چون نشان در قید ... افکندهٔ
هم شکار و هم شکاری ... / ... دام گران افکندهٔ
بلبلان را ... / ... را در فغان افکندهٔ
جان سلطان ... / ... افکندهٔ
شمس تبریزی ... عشق تو / شور ... در عاشقان افکندهٔ

باده همچون اندر سرم ... / نوش کردم ... دهٔ
جان چو ... باده ... / ... سادهٔ
چشم ... / هر طرف ... شادهٔ

[illegible]

چون عصار عشق را بر عصر زند
صد هزاران چشمه چون زرقاره
چشم بد گریه که آن چشم من است
ور بادا از زخمش رخساره
صد دکان بگر در بازار عشق
انجمن ورزیت از نگاره
شمس تبریزی به چشم تو
حلقه حلقه هر کجا ستاره

ای برده بگر عزم رفتن کرده
ای دگر هر چه آهن کرده
نه چراغ عشرت را الحکر
در چراغ ما تو روغن کرده
الله الله کین جهان را زود رخ
پر گلی نسرین و سوسن کرده
الله الله بندگان را جمع دار
ای که عالم را تو روشن کرده
الله الله تا نگوید دشمنی
دوستی در کار دشمن کرده
ای برده دیگر تا بگوید می نر
عشق با زیبا که ایمن کرده
الله الله گر نشاد اشتین
نفس ما را پاک دامن کرده
کان زر کو ... صلاح الدین تو
هیچ ما را سیم خرمن کرده

مرحبا ای پرده تو آن پرده
کز جهان جان نشان آورده
بر گذر از گوشه و بر جا بنه
زانکه جان اینجهان مرده
ور بر جا نزاد و بر جا ببرد
اندرون عالم را همرا برده
ماه خندانت گواهی میدهد
کان شراب آسمانی خورده
جان شیرینت نشانه میدهد
کز ازل اندر عدم پرورده
سبزه ها از خاک بر رستن گرفت
تا نماید کشتها که کرده
ساقیا سغراق ده خرده بده
چونکه در جود و سخا صد خرده
از برای کودکان را در پذیر
گرچه اندر جستجوی خورده
این زمان خاموش کن گفتگو
خاطر محبوب را آزرده

میزنم حلقه در هر خانه
هست در کوی شما دیوانه

اودر نخوش ...

مرغ جان دیو از آنم شده
دام عشق و بر در دانه
عقلها نعره زنان ... کاره
در جنون در با ... دانه
[illegible]
ز بوی شیر در دم دف زنه
[illegible]
از فنون عاشقان بیگانه
[illegible]
شهرها پر فتنه و پر شور شده
[illegible]

روز نو و دیگران شب شده
زانکه چه روز ... شب شده
تیره نهان را ... روز شده
... کان ... شب شده

روز خندان و دریغ ...
کاو رسید کان شب شده
بر پریده مرغ ایمان زکون
حرمان خواهران ... شده
هر دمی روز است اندر کان جان
روز نقدت کاز ... شده
عاشقان را روز ... نشان
عاشقی رسم نشان ... شده
خامشی چون ... صبحدم
کین ... شده

عشق تو از بر کشتن جان آمده
کشتگان شاد و خندان آمده
جان شکر خانه ... از تو ...
شکری دیگر بندان آمده
جمله جانها سوی تو آید بود
یک جوی از جان بگان آمده
... دیدم صورت ... انگنانکه
باز خوش ... سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را
پر پر خون سوی جانان آمده
گفتمش ... این ... رخت
ای تو از عشاق ویران آمده
گفت خون باشد زبان عاشقان
عشق را خون ... آمده
بوی مشک و بوی ریحان لطف است
... آمده
درد در دو شمس تبریزی ترا
لحظه لحظه گنج درمان آمده

جسته چون دیوانگان از سلسله
زانکه بر زد بوی جان از سلسله
جان مشتاقش نمی گنجد همی
در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی میبرد من هر دمی
جان مجنون ارمغان از سلسله
نعره ها از عاشقان برخاسته
کالامان یا ذا الامان از سلسله
حلقهای عشق تو در گوش ماست
هوش ما را تو رهان از سلسله
صد نشان بر جان از بند تست
گرچه جان شد بی نشان از سلسله
فتنه چون ... انگیخته
فتنه را هم ... از سلسله
شمس تبریزی چو دام زلف تست
گرچه کردم من بیان از سلسله

[illegible]

ای شاه شمس مفخر تبریز به نظر
در قاب قوس قرب دو را چگونه

ای ساقیی که آن می احمر گرفته
ای مطربی که آن غزل تر گرفته
ای دلبری که ساقی و مطرب نما شده
تا تو نقاب از رخ انور گرفته
ای سر عجب که ترا عشق نام گشت
این چه قیامت است که از سر گرفته
ای گوهری که تو داری درون عمر
رگ گوهر نهفته تو چرا سر گرفته
جا هست بس لطیف و جهانیست بس لطیف
وین هر دو پرده را ز میان برگرفته
از جان و از جهان صفت عشق ربوده
الحق شکار نادر و لاغر گرفته
ای آنکه تو شکار چنین دام گشته
ملک از خرد و سنجر گرفته
در صحن کفر جوهر ایمان ربوده
در روز فقر و جنت و کوثر گرفته
ای عارفی که از سر سرو [illegible]
ور ساده که رنگ قلندر گرفته
در بحر فکر [illegible]
در آتشی و خوی سمندر گرفته
ای کله که جاه [illegible] عاشق
تا خانه [illegible] گرفته
ای باد از تکبر پرهیز کن که مشک
چون بوی آن ز زلف معنبر گرفته
ای غمزه هاست چو ساقی تو کی بود
یکدم مشو [illegible] ساغر گرفته
بهر شاه مفخر تبریز شمس دین
ای بوده زنده سکه چون زر گرفته

ای تیغها که آن دم احمر گرفته
ای مطربی که آن غزل تر گرفته
ای نیزه ها که آتش در آسمان زده
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته
از جان و از جهان صفت تو ربوده
الحق شکار نادر و لاغر گرفته
ای آنکه جمله رخ یارش دیده
در روز خویش شمس منور گرفته
ای هجر تو ز روز قیامت دراز تر
وین هم قیامت است که از سر گرفته
جان ز شرم [illegible] گفت را بسوزند
این خنده چیست را چه بسوز گرفته
آن ای [illegible]
زیرا که صد چه ملک سنجر گرفته
ای دیده خویش دیده تو در روی خوب [illegible]
آیینه عظیم منور گرفته

بیزار ز خار دو

[illegible]

این کز فراخنای دلت [illegible]
هیهات [illegible] و خنده [illegible] چه خسته
در [illegible] دامن جانم گرفت [illegible]
کان جان [illegible] رسید چو [illegible] چه شسته
[illegible] ز تبریز شمس دین
[illegible] تو [illegible] چه شسته

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه
یکی بگو تو از چه [illegible] خانه
از بیم آتش تو زبان را به بسته ام
تا خود چه آتشی تو و خود چه زبانه
هر دم فزون [illegible] شهر عقل را
[illegible] چراغ عقل و باده مغانه
[illegible] دشمن تو [illegible]
[illegible] در میان [illegible] بهانه
گردیده [illegible] عاشقان [illegible]
شب روز کن [illegible] که تو شبانه
ای آنکه خود چو تو نشانیده [illegible]
عشق تو [illegible] تو خود نشانه
[illegible] شاه مفخر تبریز شمس دین
[illegible] زمانه

ای آنکه هر مرا تو به از جان و دیده
در جان من هر آنچه ندیدم تو دیده
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین
آری بگو اگر مرا تو گزیده
کز [illegible] خون چکید [illegible] چشم من
خون می‌چکد که چه سبب از من بریده
از چشم من به پرس چرا چشمه گشته
در قد من به پرس کز آنکه خمیده
از جان من به پرس که با گوش او [illegible]
اندر ره فراق کجا ها رسیده
اینهم از او به پرس که [illegible]
مانند او ز هیچ زبانها شنیده
اینهم بگو که کز رخ او آفتاب عزت
چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده
پیداست در دم [illegible] خواست
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده
آنکه که دیده تو دلا آسمانها [illegible]
زیرا ز دلبران ز [illegible] رمیده
دانم که دین مده تو [illegible]
تا تو [illegible] دلت [illegible] بریده
تبریز شمس دین [illegible]
گردون [illegible] تو خط برکشیده
[illegible]
[illegible] آتش و بلا [illegible] بدیده

[illegible]

ای [illegible] تو عاشقان [illegible]
[illegible]

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست — مقصود او چه ز نقش و نگار نه
ای صد هزار شمع نشسته چون امید — گرد سر ز عشق تو بهر نشان نه
کوته میان مجلس آن شاه کار رسم — چه آن گرانه دارد چه آن بیا نه
این دار گیت مغز بریز شمع ورنه — زان روی که دارد و زرشک نه دانه

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده — بر روی دام شعر و فانی نهاده
چندین هزار مرغ بدین فن شکسته — بر بال کشته بهر نشانی نهاده
مرغان پاسبان تو همهای می زنند — در بام موی شانه چه سانی نهاده
مرغان تشنه را بخرابات فریب خویش — خمها و بادهای معانی نهاده
آن جنبها که ساقی و مستی و تو برده — از بهر شب روی که تو دانی نهاده
در صبر تو جهت اسیر رسیده — و اندر جفا و خشم سنانی نهاده
چه رفعت رشناس و پیر بهر صلحها — که در درون سبع و ستانی نهاده
زیرا سواد چشم روان کرده نور — و اندر جهان پیر جوانی نهاده
در سینه گر حقیقه تصویر میرود — چه کلک تو چه بیان تو بیانی نهاده
چندین حجاب ظلم و غضب جواز کت — هر جا بغمزه و تیر نهانی نهاده
غمزه عجب تریت که چون تیر می پرد — با ابروانه که بهر کمانی نهاده
اخلاق مختلف چه شرابات تلخ و ترش — در خمهای هیچ روانی نهاده
در شربت از نهان شتر شیح شد از نبات — سرجوش نطق را به چه جانی نهاده
دلهای بیقرار به بینند که فراق — از بهر چه بیاز و گمانی نهاده
هر عیف دهر عرض چه دهان بسته غنچه است — کاین زا حجاب و عهد عیانی نهاده
روزی که شعله زد او آن پرده بر کشی — ای جان جان که تو جانانی نهاده
خاموش تا بگوید آن جان گفتها — این چه ور از شعبده خانی نهاده

دیدی که چگونه آن یگانه — بر ساخت بر ی یک بهانه
ما را تو کجا فرستاد — او ماند و ورشه بر زبانه

در مسند وحدت او

ما را بنوازیدت ما چه باشیم
با آنکه حرکات ساعوانه
آن سلسله کر بپت دارد
بربند دگر درش زمانه
از رشک بردن کشیده کار
شاباش زهی شگرف نه
بنیاد گره در میان برد
گم گشت خود از این میانه
بر در که او دست میر و مسمار
بر او خود و نیز بر ستانه
بر او کب مملکت سوار او گشت
در دست و دیت تا زیانه
گر او کمر کمر بکرد
گر راه کمر کند گمانه
خود داند که چو قاف هیچ بیمرغ
گردیست نگو نشد آشیانه
از شرم عقیق در فشانش
در را بگریخت دانه دانه
باد رکه ز عشق او دست در تو
ساکن نشود برازیانه
عاشق ذکر خود و این خود
در مانده شدند در میانه

در مسند وحدت است آن خلق — در ما بده اند زان میانه
ساقی در ده که صبح آمد — مخمور ز باده شبانه
آتش برزن که آتش عشق — بر چرخ همی زند زبانه
بر صومعه که سپید تو برد — چه سپید که بحر بیکرانه
اندر دل هر کی بود تسبیح — شعر است و رباب و ترانه
در دست همیشه مصحف بود — و ز عشق گرفته ام چغانه
هشیار زمن فسانه نه شنید — مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر پرده چو بزم — بشنو قصص بی کرانه
چون مست بود ز باده حق — شهباز شود کمین سمانه
برخویش کوزه کند زد دیوار — بر روی هوا شود روانه
دولتگاه چو چرخ در خدا — نه از عیب فلان فلانه
دیدم که لبش شراب نوشد — ما دید ز لب حمی مغانه
ما هر ز کنار چرخ در تاف — گم گشت دلم از آن میانه
که طاقه که شخص بچه ره جان — چون چنگ همی کند فغانه
مشنو غم عشق را ز هشیار — کو سر و دیست و ترد و چانه
هرگز دید تو ما کسی دید — یخ دان ز آتش و دهد نشانه
دم در کش و فضول و فن رها کن — تا باز چه لحن زد سمانه

ای دوش ز دولت ور یده — امشب بزمی زبان دیده
در پنجه ماست دامن تو — از دست در استین کشیده
چشم من چشم تو حریفند — از چشم چشم تو چه دیده
حیلت بگذار روی آب در غوط — ما نیم هر چه رسیده
ای داده مرا شراب گلگون — کمکرار رخ زرد من ندیده
زلف چو رسن چه برفشانده — از عشق تو چنبرم خمیده
رقصی ز چشم من بریده — خون آید لا شک از بریده

[illegible] و جان تو و دور انیم
[illegible] غمت و دیده
[illegible] تو جدا جدا
[illegible] از نقص کمان رسیده
خون [illegible] که چه عیبم
[illegible] خورده
آن چه عیب [illegible]

[illegible] ستاره
آن مه و رنگ [illegible]
[illegible]
آن [illegible] نظاره
[illegible] چند
[illegible] مرغ با ستاره
چون [illegible] از عشق این
[illegible] پاره
[illegible]
چون عشق [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بر ستاره

بیزار ز تو جهان نفزود لیک
در شوخی تو جهانت نیست
ایمان تازه ز تو بادا
از رونق تو پیاله نیست
بیزار که بجان لحظه ...
و کی نفزود جهانت نیست
با تو همه چیز نیست بادا
الا نبود تمامت نیست
چون جرم تو نقد و تو ...
دادست ای شب ... نیست

جان آمده در جهان ساده
در هم که تن شده پیاده
سیر آمده در ره بود چاره ز ما
آن سیر ز گوهرها زاده
جان آب لطیف دیده خود را
هر چیز که چشم را گشاده
از خود ... چنانکه ...
در خوش ... هیچ باده
عشق ... بنهاده چشم در جان
جان چشم ... در نهاده

گریز و را تمام بنگر | زنده شده کشتگان او باره
هر چند که من نگاه کردم | جز خاموشی نبوده چاره

ای هیچو جهان نهان فسرده | وی هیچو سلح مرده مرده
ما رو ز عشق حلقه کوبان | تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده را زدم تست | رحم آر بر این دم شمرده
خامیم بپا نبوده ما را | در آتش عشق هیچ خورده
چون موسی پیر کس نگیریم | با شیر تو تا لیم خون کرده
در پرده نهان شد ای که دیده | خورشید رخت به پیش دیده پرده
کم گوی ز عشق و عشق مسجور | کعاشق نبود چنانکه خورده

ای دیده دیده زیب دیده | چون دیده فتد به کارت دیده
ای قطره سوخته چه دیدست | بگذر که دو خانت دیده
ای جز خود تو تنها چه بیند | اجزای دو تو تنهات دیده
ای آنکه نه روز و شب بروند | روز و شب در تراست دیده
در پرده آفتاب رویت | در رقص به ذرات دیده
بد بیند تو دیده دشمن باد | اکنون ز تو جانب است دیده
ای دیده امانت چه درنیافت | در عین حق شماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست | کز دیده ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند | کو آنکه که خداست دیده
چون دیده کوه بر حق افتاد | از بهر سکینش خواست دیده
زر شد همه کوه از تجلی | یعنی همه کیمیاست دیده

ور نغمه تراز کاست نشنیده | با ده ز خدا جز آن نشنیده
آنچه ز خدا جز آن خبر نه | در نغمه بیا نگاه نشنیده

محمد ابراهیم

خود را همه خویش سجده کرده | پای ساجد و مسجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده | کار شاد و جان و جان شاده
هر چیز ز هر که بزاده | ای کان تو ز هیچکس نزاده
میراند سوی شهر بر زین | جان چون خبر دیدن قلاده

مائیم ز چشم جان خیره | بنگر تو بجا نشان خیره
تو چون مه و ... بگرد رویت | سرگشته چو آسمان خیره
معشوق شبان بگرد احوال | فریاد از این شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان | وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بغرب موج نورست | سر میکند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهست | وز عشق یکی جهان خیره
کو آنکه مرا از آن نشان ده | خیره بود و نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون | از چشم بود زبان خیره
در روی تو صلاح دین بنگر | تا در پی پا نهان خیره

مائیم و قدم به عشق و باده | با قدر دگران همه نظاره
نظاره کنان مول گشته | ما نه این ... کرم شعوه خواره
چون چرخ حریم آفتابیم | پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم | چون اختر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی | و آن نیز نمانده پاره پاره
مردان طریق چاره جستند | با هستی خود نبود چاره
در آتش عشق صف کشیدند | چون آهن و سرو سنگ و خاره
پروانه تمام غرق گشتند | اندر دریای بی کناره

آن سفره چاره در میان نه | وان کاسه به پیش عاشقان نه

رنجوری ... زبان ... است
...
... عشق ... زبان ...
...
چون ... همه ... زر و چشم ...
...
... خورده

برهم زده خانهٔ ما را / حالی گرفته رخت برده
بر من تفکران نهاده / او در فته کلید را سپرده
ای چو حیات تیغ کشته / ای چو چراغ عیسی مرده
ای سرخ و سفید چو تو ماند / من زرد و دشمن سیاه چهره
ای عشق تو پرده‌ها دریده / سر بیرون کن دمی ز پرده
ای چو شراب درد گشته / ای چو چراغ عیسی مرده

ای روز مبارک خجسته / ای صبح و تو در میان نشسته
ای هم نفس همیشه پیش آ / تا زنده شوم دم شکسته
پیغام دولت این دو حرف / بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بندهٔ منی / تا آزاد شوم ز رنج رسته
ای دولت زرد و خوش بردار / تا کی [illegible] بسته و دسته
یکبار ب[illegible] / طوطی که ز قفص برسته

یک جام زنده هزار جان به / برخیز و فاش کرد نه
ما از خود و خویش توبه کردیم / ای هیچ نزدیم از این ده
یک رنگ کند شراب ما را / تا هر دو یکی شود که و مه
در درویشی ز خویشتن تهی شد / پرده تو شراب شعر برده
برخیز و بزن کنون کمان را / ای تیر و کمان باده چون زه
بر جان نهاده عقل بر فعل / این آب شراب چیز [illegible] به
ای غم بگریز خود که دیده است / تو باز کشی و داد کنه ده
بگریز ز غم بسوی شه رو / در خانهٔ عاریت برون جه

ای گشته دلت چو سنگ خاره / با خاره و سنگ چیست چاره
با خاره چه چاره شیشه‌ها را / جز آنکه شوند پاره پاره

زان پیش که جوش و جهد صد ساز / و ز شیشهٔ جان دو صد ستاره
تا خوش کنی ز خویش بگذر / آمیزش کن [illegible] در کناره
چون صبر بدید آن هوس زن / او نیز بجست [illegible] کناره
شد صبر و خود بماند [illegible] / هر گریه و هی زنند هزاره
خلق ز نهاد [illegible] / برده شاده چون [illegible]
هر چند شکست خون [illegible] / خسته [illegible] ره و چاره
پیمانه شکستم [illegible] / با عقل و [illegible] هزار کاره
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از رنگ [illegible] / [illegible]
بگریخت [illegible] / خاموش فرو [illegible] نظاره

ای درد ده و هم دوا مرا ده / تاریک مکن جهان زیاده
درد تو دوا است ای عزیزت / آن چشم عزیز را صفا ده
نومید همی شوم بهر غم / نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید / گلشن کن و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنکه بی‌نعمت / صبرش ده و آنکه شد بلا ده
گر جان جهان وفا ندارد / از رحمت خویشتن وفا ده
آن نه که دم تو خورد و در بست / بازش ز دم خوشت نوا ده
خوی تو خوش است هم خوش خجسته / کار تو عطاست هم عطا ده
ای نقش تو کرده‌ها بریده / بفرست کلید دولت ده
کس طاقت خشم تو ندارد / این خشم ببر عوض رضا ده
غم سنگ و بس گفته آمد / زر داد و بسان بخشنده ده

ای چشم و چراغ هر دو دیده / ما را ز خود برون میاور
ناخورده تمام دانه چیده / لاغر چو هلال مانده طفلی
شب‌ها ز شیر وا بریده / بگذار ز لطف لطف ما را
اندر بر دایه در خزیده / چون ناله ما بگوش آمد
آنرا شمار نه شنیده / در لب سر شاخ سخت گیرد
هر میوه که هست نارسیده / زیرا که نما ننفته از شاخ
مانند پخته رسیده / جان نیست زدان جود کمتر
بر دایهٔ عقل برگزیده / تا صبح کنیم هر دو امروز
زیرا که هو حلوا دو رسیده / خاموش که کریم دلبرست او
اخلاق و خصال او حمیده

صد خاربست و طرب درنظر آمد دیده / صد باغ و روز نظر کرده بود [illegible]

[illegible]

ایده دیوانه [illegible]

به پرش سوی جانان دل و دل را تشنه — که بسی سعادت گوهر سینه [illegible] اش ده
کر مشرف کن که روبت خانه سوی شهر — پر قبا و زر کن [illegible] اش ده
عالم از نرگس او همه سرگشته شده — [illegible] کشید وارش ده
کو صبا تا سحر کرد دل ما را یار — رو به سر سنگ دل ما و همه بیدارش ده
مگر یار شده است او که هوا یار نماند — به برا الطاف از نو دم و قرارش ده
گفتم آخر جفا تا که به دل ما نکشی — در خانه که با ما بر ما بارش ده
آمد که هوا خواهد به ز بالا گیرد — ره یکی همچو [illegible] چاره اش ده
بر کنار [illegible] به حیرت کن — و کنج حیرت سر ره همراه اش ده

بده آن باده که ما جمله [illegible] همه — در هوا از جام و سر از پا [illegible] همه
همه سرسبز تر از سوسن و از شاخ گلیم — رخ مطلق شده و از بر جانیم همه
همه در بند هوا بند و هوا بنده ماست — در برون [illegible] زمانیم همه
همه چون [illegible] بکوشیم [illegible] یار — همه دکان [illegible] گرانیم همه
آب [illegible] سایه بگذرد — از عبرت شده [illegible] مکانیم همه
زعفران رخ ما از غنچه چشم بدوست — در حریف چمن و لاله ستانیم همه
مصحف آریم و بیا تا همه سوگند خوریم — در جوار دوست و [illegible] ستانیم همه
هر که جان دارد و از عشق جان ببرد — هر که آن داند در یافت [illegible] همه
[illegible] — [illegible] گرانیم همه
ملکان تاج [illegible] — [illegible] جوانیم همه
جان ما با لطف [illegible] طلب — زانکه در پیش [illegible] همه
در پس پرده ظلمات [illegible] بنشینیم — زانکه چون سحر پرده [illegible] همه
شام بودیم ز خورشید جان [illegible] — [illegible] شبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرا — سوی او با همه جان همچو روانیم همه

[illegible] شبانه — [illegible] خوانه
[illegible]

[illegible]

بگذارید که ما مست شده ایم که آن می — [illegible] نه
بگذرد [illegible] از کف [illegible] — بزبان که [illegible] هیچ زبان نه
[illegible] — [illegible] نه
نبود هیچ عزیزا غم [illegible] — نبود هیچ کار ما غم [illegible] شانه
جان [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] نه
در خرابات [illegible] — [illegible] نه
[illegible] آینه [illegible] — [illegible] نه
چه [illegible] سپر و تیغ — چه [illegible] مرد یگانه

همه برخیز و دگر کن ز ره لطف نظاره — [illegible] دریا [illegible] کناره
چو رخ شاه بدیدی [illegible] — رخ خورشید [illegible] ستاره
چه جهان [illegible] — [illegible] نظاره
تو در این [illegible] — تو در این شاه [illegible] سواره
[illegible] — بگذار خنجر او را [illegible] پاره
[illegible] آب که دارد [illegible] — [illegible] چاره
تو همه روزه [illegible] — تو چه دانی [illegible] چاره
[illegible] — [illegible] شماره
[illegible] — [illegible] کناره
همه حجاج برفته حرم کعبه بدیده — [illegible] مهاره
[illegible] — [illegible]

سوی اطفال بیامد بکرم ماه روزه — [illegible] ماه روزه
بگذر [illegible] — [illegible] روزه
بگذر [illegible] — [illegible] روزه
[illegible] غنچه [illegible] — [illegible] روزه

[illegible]

زهی عشقی زهی گنجی سری بخشیده یک سجده
اسیر او شوی بهتر که ای نفس آواره

زعلم اوست هر صورت بر انگیخته اندیشه
زلطف اوست هر چیزی که محمود است و بیچاره

فرو کوه در کلم از رویا فتاد و برتر شد
برآن راند شتر از غلط بر بیابان دم خاره

که ای عشق بزن تو حدیث عشق زیرا او
نقابی میکند با تو ولیکن نیست انکاره

به پیش بیت ... بنده درد یکی بزن تو بخشنده
بگو ... رود بنگر فغان از نفس آواره

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش ای بنده
وفا دادی به عهد و بختی هر که پاینده

زبند عهد بی‌صبرم دارد شبها که بر آید
بهانه را یک غمزه قرار نه را یک خنده

بگو ای دل چه میخواهی عطا نعمت و ترغیب
که آن هر روز نو را بدیگر روز تا سال آینده

بگفت شد که نشنیدم ز نقد شیر وعده فردا
شنیدن تو در پخ نسیه زر قرص ماه تابنده

کجا شد آن نفسها کجا شد آن حکایتها
کجا شد آن کنجشیها کجا شد آن کنایه خنده

همه باشند چه با ما که خود اویم سر تا سر
شکر کشته است در عالم و جوینده است یابنده

چه جان که امروزیم مردیم زیر بار عشق آید
غلط گفتم کجا میرد کسی کاو شد جوید زنده

خیالش خوابش شد که در نجیب جان رشد
درخت تخم خندان شود ...

نمک یاد در طعام انگشت شنه در که خورد
رخشها خورد آن از او یا بود آن سایه

چنانش بود خورشید که اندر جان نهان تابد
جانش ... خورشید که بارم ... پاینده

نهانش چون بپاشد جانش ... که چون ...
وصال ... رود زنده ...

عجب ... که معشوق است یا عاشق

سر انداز آن همسایه نگار جگر خواره
دلم بر درد ... در ... دیگر باره

فغان از چشم مکارت که از ... انگارت
وپاره پاره ... در بانگ ...

برای ... چو ... جو ... تو را
سلام ... مجنون ... عاقلتر ...

چو ... انجام ... در کمیز ...
بعشق ... از ... ستاره

بزن آتش ... ز ... ملک ...
در کار عشق این ... عاشق آواره

اگر ... بقصد ...
بزن کز زخم بردار ... تا ... بیچاره

... آواره

[illegible]

نخستین ... که چشم شاخ شاخ آمد
... شاخ شاخ آید چه ... ریشه شد

چه بر بام گشته اند ... ز دست
بر او ... در سر ... در ... شد

اگر ... چو ... چه افتاد دست
دگر ... او چو ... چیا نه

خداوندا ... ز ... اندیشه
... نه

چو شمس تبریزی که در رفعت سلیمان شد
... اندر ... شد

چه در ... شد از دست اندیشه
میان ... اسرار ... اندیشه

به ... جان در آمد ... خود ...
... ز ... اندیشه

رسید از عشق ... که ... بوی
دری ... شد ... اندیشه

خرابات ... شد ... و ...
همه ... شد ... اندیشه

... خود اندیشه چنان آمد ...
ور از ... اندیشه

فلک از ... هم ... بر بام زد
ور از ... چگونه ... اندیشه

چنان ... اندیشه ... دل ...
... اندیشه

چه ... اندیشه ...
تو ... اندیشه

چو ... همچون ... به
... اندیشه

... کهن ...
... اندیشه

که در ... زاده ...
غنچه ... آمد چه شد ... اندیشه

چه ... آمد ... آمد
چه ... اندیشه

به شهد شمس تبریزی ... جام ...
... اندیشه

بلا ... برخیزیم مستانه
... برخیزیم مستانه

چه باده ... برخیزیم ...
بیا تا چون ... برخیزیم مستانه

چه نرگس ... آمد ... آمد
به ... برخیزیم مستانه

... آمد ... آمد
... برخیزیم مستانه

... غنچه ... اندر
... وقت آمد که ... برخیزیم مستانه

[illegible]

وزانکه حجت از نقطه گرانشه گرفت تحیر افزون
شه تبریز خون من در دین کعبه بخشید

زبرها برد عشق او چه بشنید این جلوه
برآمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره
بجز غیرت در شعله سوخته محقق شد
بناگه شعله برشد شگرف از جان خونخواره
کجا سر از زمین آمد که کز گرد کین آمد
چنانکه کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
الا ای کیان اوان ندیده از اقلیم شبها شد
بلب شب همه کام ظلمات چه اختر یا سیاره
چه از برد است در پا چه یکی عیش ابد باید
سپاه [illegible] باید القید نفس آواره
چه است [illegible] سر نفس [illegible] کرده
چه پیدا آمد یکی خوبی [illegible] شده خونخواره
چه باشد عهد قرار [illegible] در طالب [illegible]
بغیر من [illegible] کجا که [illegible]
زهی [illegible] باد خلاف [illegible]
شمار [illegible] زخفتن [illegible] آواره
خوشا [illegible] بزن [illegible] بریز
زهی باده [illegible] بجان [illegible]

سرا غار است همی آمد ز راه سینه در دلها
فسون کرم [illegible] حکایتهای شور دیده
بدم در چرخ [illegible] گرد [illegible]
چه باشد [illegible] یکی او [illegible] پوشیده
گناه هر دو عالم را [illegible] تو به فرد [illegible]
چرا [illegible] را [illegible] پیچیده
[illegible] ابو [illegible] اطراف [illegible]
شکسته [illegible] از [illegible] شکسته از دلها
[illegible] شو [illegible] در آن [illegible]
[illegible] کهنه [illegible] ابلیس [illegible] دیده
[illegible] چه [illegible] چون شهر [illegible]
همه [illegible] از جمله کرد دلها
[illegible] عشق [illegible] غم
[illegible] دیده ام [illegible] دلها
که از عشق [illegible] چون یوسف [illegible]
صدف [illegible] بود دیده
[illegible] عاشق
[illegible] طالب بود [illegible] بود طالب [illegible] دیده

[illegible] چون [illegible] لطیف [illegible] تازه
[illegible] حسن [illegible] از حد اندازه
خوش آن [illegible] صحن [illegible]
[illegible] نقطه کرده [illegible] جنازه
[illegible] نگار [illegible]
شده هم [illegible] غازه
[illegible]

[illegible]

چه زور است [illegible] خیر
رها کن ای جوادار بیگانه
ها بر جو گران [illegible] هوا
غرض چه را رها کن رو بگانه
چه ره بگشا [illegible] عهد [illegible]
چه باشد گر کم آید [illegible] تا نه
بگفته به [illegible]
بگو ان برخود خوان این فسانه
خدا باشد [illegible] واقرب
در آن زلف ولی اگر چه شانه
ولی زان زلف شانه زنده گردد
بگو ان قرآن [illegible] نه
رها کن حرف را [illegible]
چه دام رنگ داری زین نشانه
چه گفت است الفتح [illegible]
ببر خاموش و رو تا آشیانه

مبارک باد آمد ماه روزه
رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم
که بودم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد
سرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان سرم مست است از آن روز
زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان
نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آن کس که آید
درین مه خوش بجز [illegible] روزه
رخ چون اطلسش گر زرد گردد
بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعا اندرین ره مستجاب است
فلکها را بدرد آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد
کسی کو صبر گیرد در چاه روزه
سحوری کم [illegible] عشق و خمش کن
ز روزه خوش شوند آگاه روزه
[illegible] و [illegible]
تو [illegible] سر لشکر اسپاه روزه

خدایا مطربان را انگبین ده
بجای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف خنجر کردند
تو [illegible] دست و پای راستین ده
چه پر کردند گوشش را زپیغام
تو [illegible] صد چشم [illegible]
کبوتروار [illegible] در عشق
تو [illegible] از لطف خود [illegible]

[illegible]

سحر باده بمگذرد و سرمست | چو چشم باده خورد من شد
فنون در نطق بسیار کم گوی | سخن را پیش شاه فردوس شد

الا ساقی بیا ساغر مرا ده | ز دم بسیار شوخ و زر مرا ده
بگو آنکه در سر دارم از تو | چو خم را داده ای سر سر مرا ده
به یک کس داده ای آنچه نبود | مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرشک که به جز آن جست | اگر زهر است اگر شکر مرا ده
ازآن می چون طراز خورده است | شدم مست چون حیف مرا ده
به جا آتش آبی را رو چو شش | چو از سنگ است از عنبر مرا ده
سخن هم رهم سطح کشف است | نهان از که فردوس مرا ده
چا ایساقی عبث نگشی بریز | چو آنگاهم جوف کوثر مرا ده

سماع آمد الا ای یار برجه | سابق بشر وقت کار برجه
هزاران بار شیخ همچه لنگ | فقط باده این ایر برجه
بپه خفته تو مست از سر کرانه | چه گردند کوت بیمار برجه
بعشق اندر گنه شرم و ناموس | رها کن شرم و سنگسار برجه
الا صوفی چه این اوقات باشد | کنده از یار و از بیدار برجه
الا ای لکت طیار بر پر | تو نیز انقلاب سیار برجه
و گر کاهی بود قوال عارف | بده و خرقه و دستار برجه
سماع آمد ز قول یزدان | ز شیخ به زهد فتار برجه
بعشق انگه حرکت در آمد | چه سرع نغزم ز فتار برجه
چه زلفش از فردوس بگشند است | تو همچون حبه آن دلدار برجه
صلا آمد از خیال یار آمد | خیال ده ترهم ز اسرار برجه
بپه از عقد و حبه بر جهیدی | نگار از عالم غدار برجه
بپه بر قوا نه بر جهیدی | خوش بکر و نگه گفتار برجه

هر کو به شهنشه کان دید | صلای شهر سر هنگان به درگاه
چه پیوندید چو شد قدمی | چو می چسپید بیدوا مان اسه
چه با عزیز سفر باشد | برون آید از زندان از چاه
دلا بیگاه شد بر آ کجا شد | در ترک آید شبا کو سوی خرگاه
مغناطیس آید آهن | بسوی کهربا آید تقین کاه
کنون در های گردون برگشاید | دلا جز شه فلک را زناز در آه
صلا کاکنون جهان برست شاخ | صلا کرهم سر سر مست الواه
چا سجده کنان چون سایه ایدوست | در هر منزل بر آمد شب آن ماه
شتاب موریا پوشیده کر چه | منزه بود زنا فلک و اشباه
چه گنج جان بگنج خانه آمد | بگو خسر می نیندم همچه جرواه
خوش کن تا که قلماش گو ید | دلا کن تا قطایف مبغاه
ولیک آن به کرآنم شیر گوید | کجا آشکار شیر و صید روباه

خیف سیزن و رسنگ تا کوکاه | ده در رقعت است آن دلدار خواه
هر کو انچه میدانم من و تو | ولی پنهان کنش در ذکرانه
فغان کردن زشیر حق چا نو | نکند آه پر خون جز که در چاه
در آ چون شیر و پنجه در جهان زن | پر جنبانا پدستانش دم چه روباه
زپس چو سنگ دیوانه باشم | علام زآن نگرد بر سر راه
چه قربان ما ندانند جز کرقربان | چو قربان شوند عید این شاه
شبی درخت باشد میوه ام | به هم بدر را چا ذهب باه

خدایا رحمت خود را بمن ده | در بیدر بیرهن تو بیرهن ده
مرا صفوار تو سرگشته کرده است | زلطف خود مرا صفوا شکن ده
و گر عالم بغم خوردن بجو لیست | مه غم را بو الحزن ده
خدایا عمر نوح و عمر لقمان | و صد چندان بدین خوب بخت ده

غمزه کن رازها آهسته فرو گو سر / چه حاجت کردن اعلام از بشاره

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله / ای سلسله جنبان جان عالم فرو بر غلغله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم اندر فکنی / وز ناز گشتی و رشتی تازه تازه قافله
برخیز ای جان جهان بر ریز خاک گمرهی / آن بر عجب‌ها کرده در من نظر کرده که
آنرا که باشد در دهر کجا ره زند بر بست / از عشق شیدا ای کیم را نشوم چو دله
گفتا عجب آنکه زدو کفتا که او چون آن بخت / آن بز عجب کرده در من نظر کرده که
روزی عجب نشر ای از دم گشت زیر کله / وه چه عجب شد مرد را گفتا کو کفتی هم
کو عقل تا او خورد که تا بر شد مو با شوخی / وز رخش در دریا شوی بیرون ز این جمله
سلطان سلطانان شود در ملک جان و دیده را / بالاتر از کیوان شود این شور از زلزله
چون عقل کو صاحب عقل او شد چه در دریا عجب / چون آفتاب اندر حمل شمس بر برج سنبله
صد چند زاغ و زغن خرد از تو نواها ساختند / بشنیده‌ام اسرار عشق کم شد صبح شکسته
چه دود شو از حاجت دیوانه شو ای عاشقان / کی عقل جز در شود در چشم عشق آبله
گر چند بیچاره او از شکل‌ها است این سلسله / تا صورت غیبی رسد در صورتت پروانه شد
اما در این ره از زخم‌ها باید که دامن در کشی / زیرا ز خون عاشقان و غصه است این مرحله
رو رو در این ره تا فکر تنها مرد در مرحله / زیرا که زاید غصه‌ها این روزگار حامله
از رنج‌ها مطلق روی اندر امان حق روی / در بحر یار روزی روی بی قیل و قال و ولوله
چون مطرب جان برد از خشم رستم انگیخت آتشی / آن را وفا تیغ گشته هم از دو کمان از
زاندیشه رستن رسته شد راه خطا البته شد / انگور چو بر رسته شد بر رسته باشد در جمله
در روز چون این شدی زین زمره ها در ما / شب هم اندیشه زین نکته پر از نکته
خامش کن از شرح لقا رو گفت بر بند ای لقا / زیرا نگنجد موج‌ها اندر سبو و جمله

ای چرخ زرین از عشق تو اندر سما پا کوفته / ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
تا گاه و راهی زیر این سقف بلند بی منتها / هم ماه و هم فلک اندر علا پا کوفته
وانگو زهر یک خضر نشان رفته پیوست سکینه / تا کی هم در من شده در خون‌ها پا کوفته
و تعمیر آمد ما

ای شمس تبریزی بگو تو باد صبح تیز رو / با من بگو احوال او با من ورا پا کوفته

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته / انگشت عقل و عافیت اندر بلا آویخته
گفتم کار این مستان جان می خورده و آتش بجان / ایمن خیال آنجا شده اندر شتا آویخته
گفتند شکر امر او که چاره کرد این ماه را / افتاده بودیم از بقا در تیر ها آویخته
جام وفا بر دست کرده دو کمان بگذاشته / وا فرد کمان بیا جمزه و در کها آویخته
بنشسته عقل مر کشتی بار که تا جست و خیز / بنشسته زاغ کشتی بر جان و کرده آویخته
زین فتنه‌ها تیغ خونریز چاشنی در درد مست / ترک هوا بهتر بود با دم هوا آویخته
عمر در آتش دو عشق او آزره شد می چشمش / دیدم صبح بیچاره را او شرمی در صفا آویخته
بردار دنیا وفا کرا ایمنی بر خیز با / نعلیم آوردت را دام تو را آویخته
بردار ملک جاودان ای همچو تو کشتگان زنده / مانند منصور جان در اشتیاق آویخته
عشقا تو آن سلطان دم می از بهر من دارنده‌ای / روشن غبار و خانه را از تیغ‌ها آویخته
من خاکی ام آن گوهرم کو دست در سودا زند / جانم غلام آن دست ما در کیمیا آویخته
بر هر طرب باز ای که عیش سماع آغاز کن / خوش خوش فتاده در دف سر کون زنده چو نوا آویخته
هست این نظام چون دام آویخته است این بودن / کو در سفا آویخته کو در صفا آویخته
امروز دست بر کش ای شاه کی جان تو / با گوهر جان و روح چون قمر در سخا آویخته
در حسرتی بالای هستی ماند جان وز ناز خسته / این حسرت چون دانه شد آنگاه در قفا آویخته
با شمع خود چون نان و غذا او گوشه شهرست شها / سوزنده بر بر کرد بود در مصطفی آویخته
ابدال بوده در و دل برین جان جان بی بند رگ / وان حمزه‌ها چون شیر اندر هوا آویخته
آن چون نهنگ آن شکار دیدار در چراغ / وین گوهر تو آشنا در آشنا آویخته
کو تا که این کار کیا با صدق تابش ای / وانگه بر شنا شد شمع ها مست و ربا آویخته
فرقت است آنچنان جانها چشم دیده ای نجم دیدار / ای چشم در چون شهوت ماه سما آویخته
من شاد ماتم چون ماه زو تو جان نقد خوشی / ای در عزم تو ماه و چون من از تنها آویخته
گردن بیاید در سوخت تن در جست ای در صفت / بر برگ که کرده دیده گیر کشتی کوه آویخته
از ره روان گرد و دو بر رفت آن بحث تو از زلف / در بند خانه متبلا و متبلا آویخته

شاد آمدی شاد آمدی شاد و استاد آمده — چون مه بهر سیما ببر از مشرق عنقا آمده
ای آنکه جویان در جگر هر جور تو صد من بنگر — هر لحظه از شمع ذکر از رب اعلا آمده
ای دل نوازنده دلبری گذر کنج دلبری — ای جسم‌ها از گوهرت افزون زدریا آمده
هیچ از زمین و آینه در عکس او روی تو — ای آینه دیدار شما وز نور تماشا آمده
خاموش گر خاموش کن از راه دیگر گوش کن — ای دود آتشها ز تو سودا سرها آمده

این مکرمت این مکرمت این در حلقه‌ها آمده — این معجز اله است این از مشرق سرا آمده
این لطف رحمت را نگر این بخت را نگر — در چاره بد اختران با روی چون ماه آمده
لطف زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده — و آن گوهر باب روح بین در مذهب درگاه آمده
از لذت و بهار او در حسن و در حق بهار او — از رقص تماشای او وجه بها بدرگاه آمده
صد نقش ساز دار عدم از هر کرده صاحب قدم — در معنی خیالات خوش خوش زیباوه دلخواه آمده

ای از تو خاکی زنده تن ملکت کافی شده — در کوی دلکش سر بود در جیب آبستن شده
هر صورتی پرورده صورت نیک افسرده — صورت چه سبحان شد کزان آغاز در روشن شده
یخ از چند کسی بنگر هر دانا هستی یخ — چون دیدگان و آب شد در اصل یخ باطن شده
اندیشه جز زیبا مکن کان تار و پود صورت است — زاندیشه احسن شده هر صورتی احسن شده
دانکو کو جدا از نظر آن جنس جو آید صور — پیرا از نظر آید صور اشکال جو و زن شده
با او مشو گر دشمن است کز دو سوی عدو روی تو است — خاک انچه در روی تو است کز آب سلم مکن شده
در هم نشین جو شو رحال خوش مطلق خوش — یارب چه باره شوق شور آن جان من شده
از جا به بیجا آمده اوه رفته بیجا آمده — چه پرت دیده پا آنجا چون ماه خوش خوش شده
یارب که چون من همیشه از رنجاجان دمیشه — نرو چیت از تنگی شر در عقل از این امین شده
هر ذره را محرم او هر خوش دم را بهم او — تا دیدار روز راه شما در دیدار دامن شده
ای عشق حق سودا او و آن استاد جبار او — در سیده و در دار او طالب صدق شما
هم طالب مطلوب او هم عاشق و معشوق او — هم یوسف و یعقوب او هم طوق و دام گردن شده
او خلعت اسرار که چو تو باید خدا و هیچ تو — چند آب و روغن میکنم از آب من روغن شده
بالکلام المؤید

ای جان و صد از عشق تو در بزم تو پا کوفته — سر را بریده پا شده در بزم تو پا کوفته
چون عزم میدان زمین کردی توای روح الامین — ذرات افلاک زمین از عزم تو پا کوفته
خواهان عزم شاهیت شد خودی تو فیض شده — گوهر گرده و خون بهر جوشش از عزم تو پا کوفته
از عزم جو خوش آمدی از عهد آدم تا کنون — بسیار گرده زمین پایش که در عزم تو پا کوفته
تو دار میان مکن شاد دیدار چون ماه ای — از نیستی بیرون تو خوانم تو پا کوفته
از دیده بهر روی تو گرده هر نیست ماه تو — وان ماه در راه آمده از عزم تو پا کوفته
چون شمس تبریزی کند در مصحف من یک نظر — اعراب را در رقصات سلطان عزم تو پا کوفته

این عشق گردن کر لگو بر سر نهاده طبله — و هرکجا مرده بود زنده کنم مرده
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم — گوزگر کرده تا برد از خون لطف زنده
کاهی تو را سجده کنم کاهی زیارت بر کنم — آنگاه شود و خوش زمین در ره کنم چون کعبه
از جنه آید من صد کان زر خوش بر کنم — در دیار خویش کنم هر چند بشد قطره
از تو عدم از من کرم از تو رضا از من قسم — صد المعرفه الکوت نهم در جنبش کرم
هر لحظه از سید را خون دهم تا کشته — هر لحظه در دیدن را قربت دهم جو قطره
چشمه آسکر و جان کنم اندر معنی سخن — اندیشه خوش خوش نهم اندر دماغ و کلّه
مردان ز سر در این نقطه در آب تا گرد و غلط — بر جان آب لا خوش جرعه سیاه پا کمه
خاموش است تا لگو جز انگه تو لب بجز — جز شاه نعود رضا بر جرعه چون بالله
تبریز شه شد بر این از شکر دو شرح دین — هر نقش در در جو بین هر جا بنا از روی خط

در دیده جهد ز خت و لوله و لوله زاده — در هیچ مسجد کرده گفته شسته سجاده
خوف فلک و شاخ از دریچ فلک سرشاخ از و — در ای زمین شده در گفتش چون گلی سجاده
زو آتشی انشده هر دو بر آسمان شده بوده — بنگشت باده برده و ساقی نهاد باده
هر کار مشکل میکند رنج سر منزل میکند — جان قصه می‌گوید که عاشق هم داده
دلداده آن شد که او در صبر شد هم بوده — در آرزو در بجهد و سر قد داده
در غصه افتاده ز خود کافر و داده — تا چون تو کرد شکسته در کوه افتاده

یک عشوه ناز ار بر سر صد بحر فتنه کاشته
در شهر ما کند آن فتنه یک عاقل فرزانه

اندیشه دور افکنها در دور عشقت ره کنها
شب تا بسحر کو حکیمی تا … جانانه

عقل از چون آمیخته صد نقش و رنگ ریخته
در جبه تو آویخته اندیشه همچون شانه

از چشم تو چون نرگسی شد خواب و چشمم خسته
بیدار تا بینم بسی بیگانه را یک دانه

تعجیل با بوی خوش زر نشر جان بخش و آب بخش
تا روز بیدار و هوش بر یک شه دیوانه

چون روز بیگه و دود از بهر کباب بر کند
نا خفته ناله او شود از غصه تن تا نه

از … در شوره گندم کاشته
ای شیخ … انده خشته روزن تو جوین پیمانه

امروز ز تشریف ده به نقشم و تعریف ده
ترک بت تکلیف ده به عشق کن جانانه

خامش که تو زین رسته زین واعظ بر جسته
جان دهر انده بسته در دبیر خانه

از بهر آن ساغر برکار خونخوار خاره
چون زرد زر … هم باره

آن نرگس رعنا او آن طره چون شست او
وان ساغر و آن دست او بیچاره بیچاره

جنگ اندر شمال از بهر آن اندر پرورد …
در گلشن بی پایان در جنبش … فواره

ای ساقی شیرین صفا جان بلا …
برکف تو ساغرها بر رغم هر غم باره

چون آفتاب آسمان بیکدم جوهر فشان
بر تشنگان دلبران در عالم غداره

ای ساغر و ای خوش خوان … چون آن
هنگام کار آمد کنون با هر یکی الکاره

چون ساقی پر دو چشم جام … اندر خشم
صنعت عجب … با غمزه با غداره

انداگیان بر …
ماه هوا … سیاره

انداز باده سو بسو بر هر طرف بنگاه او
بر سنگ زن بشکن سبو … ساره

رفت بلبلی بر سد اکبیر …
سلطان شیخی بر سد با شکر جباره

خیمه جنونت بر کند آتش بخیمه بر زند
کز نیره بگیخت … نظاره

… در عهد هر …
بر هر جهار … در قلزم … داره

حکیم العجب … علی
چون … سیاره

زین عالم … طلب …
هم … بنده … اره

گفتم …
خود … سیاره

بادا …

چون کمترین ناگویی خوش خوی بر ازین شه روزتر
در صد هزار … بیچاره

دامن کشان میکشد در بتکده عیاره
ما همچو دامن میدوم اندر پیاش خونخواره

یک لحظه مستم میکند یک لحظه پستم میکند
یک لحظه ستم میکند خود کار مرا خاره

چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او
بر چاه بابل میتنم از غمزه استاره

ماهیست و ما در رست من او را روده …
… یاقوت … برغم هر بدکاره

در … آتشی
در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره

اسرار آن گنج نهان با تو بگویم من نهان
تو هم … که من با خویش آیم یاره

روزی … بردم …
دیدم ز … ستاره

گفتم که ای … جستم بدیدم در زمین
ناگاه … بیچاره

گوهر …
در باغ … خاره

از رفتن … گلزار
بود این … یکباره

خورشید دیدم …
در شهر خویش … آواره

اندر …
عیسی … گهواره

در … خوشی
سر بر … نظاره

خوش شد جهان عاشقان آمد قرآن عاشقان
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره

جان لطیف با ملک بر عرش گردد چون ملک
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره

مانند …
آن رخنه جوی … دریا ره

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
ز ذره ذره شنو … لا اله الا الله

چه ذره که چون آفتاب … آمد
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه

ز آب و گل همه برآمد …
… آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه

… فلک …
… گاه

از آن …
که … نبود آگاه

…
چرا ز … راه

بود کی عزم [illegible] و بود [illegible]
بود کی [illegible]
[illegible] در کف [illegible]
[illegible] تو در باغ [illegible]
[illegible]
[illegible] بال [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
[illegible]
بیا بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود بود که [illegible] بود و دل

[illegible]

آن کو کشته شد کی کو رسید ز ... | ز لاله کو رست بگو عاشق بلا دیده
رموز لیس ... بجنبه ... | هزار بار هر آن جیفه را تباه دیده
دهان کشاد و ضمیر و صلاح دین را گفت | تو زنده حیات ... دیده فنا دیده

مقام خلوت دیار و سماع و [illegible] خفته | در شرم باده ازان زلفهای آشفته
ز خواب ... | ... جفته
ازین [illegible] شب ... | شب دراز ... گفته
[illegible] | ... خفته
[illegible] | ... خفته
[illegible] | ... سفته
[illegible] | ... رفته

عجب دلی که [illegible] بسته | [illegible] نشسته
[illegible] | ... آهسته
[illegible] | ... پیوسته
[illegible] | ... جسته
[illegible] | ... خسته
[illegible] | ... رسته
[illegible] | ... بگسسته
[illegible] | ... وارسته
نهاده سر قدم شاه در سرای بقا | ... نشسته
[illegible] | ... پیوسته

برو برو که [illegible] | برو که [illegible] حیات [illegible]
برو برو که [illegible] | [illegible] یکباره
[illegible]

ز چشم مست تو [illegible] دیوانه است | ... دیوانه
دلا [illegible] | ... نه
[illegible] | در شهر [illegible] نه
[illegible] | ... نه
[illegible] خانه [illegible] | ... در خانه
[illegible] خانه بر شکنیم | هزار خانه [illegible] مردانه
صلاح دین [illegible] | ... نه
[illegible] | ... پروانه

ز لقمه‌ای که بشد دیده‌ها ترا پرده | ... پرده
حیات [illegible] | ضمیر [illegible] پرده
چرا کنی تو [illegible] | [illegible] پرده
[illegible] | عروس [illegible] پرده
[illegible] | خیالهات شده [illegible] پرده
خیال [illegible] روح آید | [illegible] پرده
دلا [illegible] | ... پرده
ز صورت [illegible] | ... پرده
صلاح دین [illegible] | [illegible] پرده

تو دیده کشته [illegible] نادیده | [illegible] دیده
[illegible] مقام [illegible] | [illegible] دیده
ز درد [illegible] | [illegible] دیده
[illegible] | [illegible] دیده
[illegible] | [illegible] دیده
[illegible] | [illegible] دیده

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ندارد از شه هیچ بجز عیب اکبر | که جنبش ترنم لا اله الا الله
چه دیده کمک بپذیرفت از شه تبریز | زهی درنگ و شدم لا اله الا الله
برآید از هوا ز جان اشتر شنود | هزار بانگ و شنم لا اله الا الله
زهی جامع رحمت که کرد آنرا | مطلع علم و حکم لا اله الا الله
زهی غرایب قدرت که کرده حیوانرا | اسیر نفس و شکم لا اله الا الله
نبشت لطف و ببخش خدیو شمس الدین | زهی سقا و ستم لا اله الا الله
دلم طواف به تبریز میکند محرم | و در آن حریم حرم لا اله الا الله
زهی خوشی که بگویم که سیر هان برزد | بگوید آن که شنم لا اله الا الله
خوشی باشد که هر روز ورا افزاید | زهی علاء الم لا اله الا الله

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده | زهی مبارک و زیبا خیال در دیده
ببرد صبر و دیا خواب و مست شد آنست | چگونه باشد یارب وصال در دیده
چو دیده چشمه آن شیر مست می باشد | به زهره دارد دگر گوشمال در دیا
که دیده یک از آن روی ذو الجلال بپخت | ز زر دوات آن خوش حفظ در دیا
چه جزو بخت آن رنگ صد سلیمان دید | گشاد و به هر جان پر و بال در دیا
چو آفتاب جانش بدید و در تافت | چه شعله است ز نور جمال در دیا
چه عقل عقل تو تن شد و رنگ دو از جسم | عقول هیچ ندارد مجال در دیا
که دیا مست شد از جام صد هزار ازین | چه بود مات از دو هلال در دیا

که بود مست تما ... شد دیده همخوابه | که از خوشی تو پرداز نگشت گر آبه
چه خانه سکنه ز عشق تو شاخ شاخ شد است | پر مست خوانده بجام و کرده است لابه
چه شاد زلف ترا دید شد هر انگشتش | و دید آیت تعلیب هیچ سبابه
ز نور روی تو برگشت خوب حمام | و جمله قبه زجاج جون قبه
خمیر که گهر شد آب از تو یافت صفا | که هر که نسبت تو یافت گشت نسابه

بالگرمابه طرابهار

نظامی معدنیات آن بر جوهره
چه او نغایت شد خدا شود زهره
چه برات یعنی بنوشن بود زهره
بجز سلطنت او کرا بود زهره
ستاره سوخت جمله مات شود
جلال شیخ چو آن مه بر اطلوع مهره
چه زوع و قریب چند در اکنون کند
ز شکان متقربانند بر زهره
ملا شیخ شمس الدین شمس تبریز
چه جوع عشق بود بیش دریا قطره

دردده تو بیک رطل بده آنکه بیگانه
زنور زین همه جمعند دیر دیر معنی نه
و آن عقل کلی انشیره از زمانه
اگر پرده بر انداخت ... [illegible]
ازین پرده برانداز ... [illegible] زمانه
بیم جار دان بشد و جمله چار بهانه
که سرو نو عشق ز آوازه ... [illegible]
هر که از زمه ... [illegible] زمانه

بیرکن تو یک رطل ز بهار خدا بده | بگذار خمار ز طبیعت بمیانه
اقبال بدو آن رطل جهان نغز و مست | تا نطق اثر هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود و نطق یکی سید آید | کز کون و مکان هیچ نپیچد زمانه
شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت | احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

این کیست چنین مست ز خمار رسیده | بیا ربود ... رسیده
با شاه جهان بنده و روبند گشاده | با لطف سعادت ز بازار رسیده
با زهره و ماه است و دو آدینه باهم | با سرو روانست ز گلزار رسیده
با برق کلاه زرش خاقان تتارست | اندر طلب آهو تا تار رسیده
با چشمه خضر است روان گشته بپیچد | یا ترک خوش بات ز بلغار رسیده
یا ساقی دریا صفت بزم نهاده است | یا نقد شکرهاست ز قطار رسیده
یا صورت غیب است که جان ها بجهانست | یا شعله انعام انوار رسیده
شاه پریان جن ز سلیمان بصبر | اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده | قاضی خرد بیدل و دستار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ | مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
وز هیبت داود همه زره گداخت | هیهات زره آورده با نیار رسیده
ای هر حسن جان خون توجاهست بدیش | در کش که رخوبت ز اسرار رسیده
خاموش که این شاه سراندازان لب خبر | از کشتن و دیدار بگفتار رسیده

این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده | پیغمبر عشقست ز محراب رسیده
آورده یکی شمعه آتش زده در خواب | از حضرت شاه نشه بخواب رسیده
آن سیب جنینی علفه در شهر گشاده | بر خوان در و پیش چو سیلاب رسیده
این کیست که گوید درین کوی خوابست | شاهی عجب خانه خواب رسیده
دلها همه لرزان شده اند همه چه میبر | یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن زهره آن لطف که پاینده کند یاد | زان زهره و زان لطف بمهتاب رسیده

صاحب جنس ... [illegible] یقوت
زیرکی غضب ... [illegible] جواب رسیده
... [illegible] ذوقت
... [illegible] رسیده
... [illegible] رسیده
... [illegible] رسیده
... [illegible] رسیده
... [illegible]
... [illegible] رسیده
... [illegible]
... [illegible] دریا
... [illegible]
... [illegible] دیده
... [illegible]
... [illegible]

صد خرمن نعمت جهت تنگ شکر تو
ور زهر یکی دانه درین دام پریده

ای آنکه شنیدی سخن عشق ببین عشق
کو حالت بشنیده و کو حالت دیده

در عشق همانکس که ز ناموس بیازست
امشب تو بگو کم که عشق آخر چه پدیده

چون صبر برد از ره شمس الحق تبریز
ای آب حیات ابد از شاه چشیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ور رخت از انجا به جهان جان کشیده

ای نرگس چشم و رخ چون لاله گیاه
از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده

اندر لحد تیره درو بند بدم منتظر
ای پرده و پر بام بعهد ناز دیده

کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزه بهشت
ای جو که جان مرد رسیده

ای روی تو بوسه که لبهات عزیزان
ور دست فنا ناخنه روی تو بریده

اینها همه سهوست اگر رخ مغیرست
بر چرخ پریده چه و در دام دریدا

صورت چه کم آید چه بود جان سلامت
موزه چه کم آید چه بود پای رهیده

صد شکر کند جان چو رها از قفس صورت
ای بحر از شوخی جان جویده

کو لذت آب و گل و کو آب حیات
کو منت گره خانه و کو بام خمیده

ید بیضه چه کلیمست که آن خلق نفوذیم
ور رنگ این زلف رخ این شاخ خمیده

محمود و ملک بوده و مسجود ملایک
ور زهره نایاک زنا دیر رمیده

باغ آرزو بده بسی سخن نرگس و گلها
نرگس ز همه قطره از بام چکیده

از بند دهان ارنی و باده ز ریز
تا قصه کنم چشم خمار از ره دیده

شمس الحق تبریز بیا تا به ذره جان
آواز خوش تیز ز انداواح شنیده

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده
جان را تو بسته و دل و هم از ره کشیده

دیده که جهان از نظر نور فتادست
تا دیده برآورده و گر بار بدیده

جان را سبک داده و بر دیده ز مشغال
تا در نرسد اندر هوس خوش نپریده

جولاهه کراهست که زهی سلطنت اورا
شرین بود خشم اوام آید بس عقیده

انگور هر ده هر باغ بسوزد ز دغا
باشند در خان تو ز میوه خمیده

جان را ز نفاق آن باغ گلها رقیق تو
جان در تن پرخون پر از بیم خزیده
چون تیغ برآید ز صورت اهل جهان بهم
در کوی ترکی ای بپند بدر او پر زیده
پس ای روی پیمود ای نفر برکه
ای پس رسی که رسته هم در گزیده
ای کرد تن زدن به پیرایه اللم
ما گرد و خم برآمده وار رمیده
از بو لعب عجب و چو لکد برم
چشم ز خود جهد سه ما سر گلیده
ای طلم در ما زن همیشه شکوفه
از رکن گشته فرش در روده بر ریده
ور عادو قرا دیده ای ز ما ر دیده

ای ابر بیا صورت صورت ساده
در ساغر پر ز شربت بیش از باده
از گلشن اسرار دهان تو بسته
دل در گره زلف تو درس گشاده
پرده بر آن تخت جلالت بنه
در سر سایه فشاندگر سر باده

محمد [illegible]

جسم و خیال تو همی راند سواره
جانها ز عشق سر بعدد خاک پیاده

و آنها که به تسبیح برافلاک بنامند
تسبیح گسسته کرده سجاده

جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد
ور زهر چه بگوییم جمال تو زیاده

چون از شرمستی مرا جان ز جبه تو
برکردن از شر تن من بسته قلاده

شمس الحق تبریز دلم حامله تست
کی بینم فرزند پر اقبال تو زاده

رخ نقشی بر رخ این بت شد
جنگ و جفا را لقبی بت شد

سیم اگر نیست چو دست آورم
بوده چو زر از تو چو بیرون دست شد

ای تو کشاده در هفت آسمان
دست کرم بر همه ها بست شد

چو گشتم نیست بگیر نیستی
نیستیم را تو لقب هست شد

هم شکسته توم ار شکسته بند
مهر بری چاکر پیوست شد

مهر برآن سکه دهنده منه
گفت ای سه پنجاه باد
صید کن پای بریست شد

مطرب جانها رهبر پرده
تا شب تا شب همین پرده

جانها سر را ست دهخور رند
بر سر بادهٔ بادهٔ خورده

در خرابات مغزدان رفته
خرقه و آب و گل گرو کرده

خوش بود ورزش تو نور دیده
خوش بود چرخ جان پریده

جان نادیدهٔ خبر شده
جان دیده رسیده در دیده

جان ز رزین و جان سنگین را
چون کلوخ از برنج بگزیده

سر کا غذ کشاده است اجب
نقد در کاغذ است پیچیده

غره را بر زمین زن و بشکن
دیده بنود چنانکه بشنیده

غره پر عجب سرش بشکن
پشت و پهلوش را تو لیسیده

شمس تبریز بشکند خم را
رز نه اش فلک برزیده

آمد آمد سلطان بر سر چو شنیده
صنم خوش خدا چو شنیده
در دل ما حسن و جمال
رخ از او چو بر چو شنیده
در زمین ما مه چو شنیده
رستن شد سبزه از ابر ما
آتش برده سوز از بر چو شنیده
چو طرف گرم در وی کرده
چکنات ولک خون چو شنیده
خوش در ما رسید باغ
بوی آن خون مه چو شنیده
جیحون سگ از یار گشته است
آرزو از بار بر چو شنیده
سوی آن دیده صدف جان
شمس تبریز ما چو شنیده

جیب ما جان و ستر است
از لطف جان تو ستر است
دشمن ستر است در دستش
صبر آتش ما ستر است
شب سلطان تو ستر است

ساغر تاب جز خور تا شب — اندر میدان نه سزاسته
چشمش را بین خشمش را بین — پنهان پنهان نه سزاسته
در شکل پرورش رنگی — آمد مهمان نه سزاسته
دیدم ستش خستم دستش — اشکان اشکان نه سزاسته
سا نه هر چه باده در ده — نیکان نیکان نه سزاسته

طوبی لمن اواه سر فؤاده — یحیی الفؤاد بعشق و داده
نفس الکریم کریم وفاده — شبه المسیح و صدره کمهاده
اذن الفؤاد بکل نوح بشره — شرح الصدور کرامة بعباده
رحم القلوب بقیحها و فتوحها — قهر النفوس سیاسة لجهاده
کشف الغطاء فما اشتغار ولا ثنا — فرح الصعیدة ما بجباده
عشقوا الرویة بهم و تعلقوا — والعرش یضجع بهم بجاده
وصلوا الی الغیب بفضل و کمو — والحق ینعمهم مع افراده
لا تکون ولا تکن متصره — بالعقد فیه نذر و خف لکیاده
فربک یا ستی ان شئت — الا کم تلافیهم الا حیه
الا فاملاس منزلا کما ستة — ذلک فی صفوته فی سیه
فما کاسة منه ولا لجی — وما فیه با بخت له آشیه

جان جان خوش کجا بوده — نه غلط در دل ما بوده
خوش زدی تو جفا دیدم — در تو که سلطان سرا پرده
آه که خوشتر جان بوده ام — چو که در آغوش قبا بوده
هیچ ندارم که بگویم ترا — نه حد هیچ از چرا بوده
بر رسید روح بوقت گریز — تیز تر از باد صبا بوده
پیچ هوا از تیغ بد بند کرد — بشر که تو بند بد بوده
رنگ مرغ خوب تو آخر کرد — در حرم لطف خدا بوده

از رفتند بالمزنوند

رنگ نود در رگ از رنگها [illegible]
[illegible] سا بوده
انگیزه رنگها تو [illegible]
[illegible]

ای فتنه انگیخته صد جان بهم آمیخته — از خون رگان ریخته با بوی ایمان بگریخته
در سایهٔ آن زلف تو آخر گناهم نقد تو — در سرنوشته الف تو و زلف طره آویخته
از چشم بردی خوابها زین عرفه گردابها — زان طره پرتابها سنگ بعنبر بیخته
ای فتنه از خون بهی تو رنگ مهر رخ جهی — با مهر شاهنشهی با فلکیان آمیخته
از برق آن رخسار تو در شعله انوار تو — در حلم مویی دار تو از بهر کرد انگیخته
الشمس افلاک و زمین در مغز ارواح الامین — عشق است در کین خون هوا آتش انگیخته
جان در ره تو میدود و ز بهر جهان سر خود — صد گنج آخر گم شود در گام عذر ریخته

با جور چه خواهان شده در خوابگه رقصان شده — ای ماه چه نقصان شده والنجم در رقصان شده
صد وام از سودای تو از چشم افزای تو — از زر عطا فرمای تو جانها که رقصان شده
زان دو در هیچ پناه دو تو خمار چشم درآ — در عین لشکرگاه تو شاه و سپه رقصان شده
از مغز دو خانمان در ره دلدار ما نشان — رخسار تو شاد کنان برلاله رقصان شده
تو چون شعار رقصان این با جمعه جهان را دو عشق — تو چون دار سنگ چنین اندر ره خط رقصان شده
از آفتاب نیکو آن اندر حجاب آن جهان — روزی که ظاهر گشت آن یک ذره رقصان شده
تبریز با تو جهان با هر که را اعتقاد آن عجب — از راه معنی نهان و در عشق زو رقصان شده

آفتاب لم یزل بر جان عاشق تافته — سنگ هر کوه طور از تاب آن بگداخته
عاشق خورشید هم از نور او در سو شود — زانکه رسوای عشق آن هر دو بام افراخته
گم شده است از خویشی روز هر دو جهان — رفته بر بام وجود و آفتاب تافته
دست عاشق زیر و زبر او در جهان — لیک آن معشوق است جان او بر تافته
انگه بعد از هر که چندی جز به یفتد درکنار — عشق آن مخدوم شمس الدین بدان بشتافته

ساقیان در عربده رقصیده و رنج کوشیده — با موی سرو از ما سپهره هم تو شد
اندر آن گوشه بدیدم آفتاب کز خفته — جان دهد چون عاشقان زنده خوش او خوش

[illegible]

بازم بلای عشق بر زیر گلیمی نه
بر حلقه هر طبعی بر رسته هر جاده

این حلقه زرین را در گوش دل آویزم
بیخی که از این حضرت آن دم دل ناداده

عشق من درد سر تو از عهد قدم بوده
که روی من از ناله سر بر در تو بنهاده

ای بر جلا حسیده محنت و منجنیه
لیس علیک الهوی لیس لیک موطله

معتقد الهوی من سشد و میدیه
لاک رجاع ضایع بطلبه تجربه

از که بیشتر آرده تو بر گشته از کله
چون نکرت این جهان چاره نباشد از غله

حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی
جامه چرا دراز شد کفت بیابت آبله

از پی آنهم آید شرم نیایدت که تو
هر قدمی در افکنی خانقه بقا فنه

گشته نفر آدمی نکریت و پشت رو
زین دریا بنگذرد رو پیه زان گذرد خله

گنبدی خیمه را چه و جهاد آمده
سوم و صلات و شب و درج و خانجه

صبر سوی زبان رود و نوحه سوی زبان زده
گردن آب شاه را شک بود ز زنگله

خوش بمیان صف درا شک بیار رحمتی
هست ز رشک آمدت بانگ گلوی جبله

خاص امد چه غم خورد از بد دیگر عام حق
کوه امد چه غم خورد از سر سیل و زلزله

در مطلبان دیگر و دشمن جانب غیب در نگر
کلکلا ملایکه روح بیاف کلکلا

عزت زر بود اگر محنت او شود شرر
صیقت پیم شیر دان بستن او بسلسله

کم نشود انار اگر بهر شراب نغز سی
هر فضیحت بود کو نکنی آمده

جامه است تن زبان در زد و آن تیج تن
امدن جنین بود در ره و عذاب حامله

تخم باده را مبین حضرت ستیان نگر
محنت جامه مبین بنگر امید قابله

هست بلا در این ستم بیش بلا دلبر آمده
است سر کاسه بر خیزد و داشتی مقابله

رز بس بعرض ده گشتر بود دنیا حذر
با فجه و سفی هیچ نکنت معامله

نه فلک چه آسیا فلک گسیست غیر حق
باغ و چراگه زمین بیرز شبانش و زنگله

قرض بده و ده اسیر نقش نقش زده درم
گنج و گهر ستان داد و از بیع قرض و نافله

لب بگشا و ناطقه تا که بیان این کند
کان زر است نقد او و فکرت حق نافله

ای نسیم مصادره

ارنسب مصادره شحنه عشق ده زند
بس ببر عاشقان رود حجت بیجا مصادره

داد جگر مصادره از خود لعبت پرها
جانب دیده پاره رفت از آن مصادره

عشق نهمت چون قرار گشاد سیم بر
سیم چه بسیم بر نیست زاین مصادره

هر چه برد مصادره از بر عاشقان گره
باز رسد بگوش من نرفتن مصادره

نقد بهار را ببین جمله بباغ وا دهد
انچه ز باغ برده ید ظلم خزان مصادره

بخشش آفتاب بین باز دهد خانش سپه
هر چه ز ماه میرسد از زمن مصادره

دیده معقد بهوش بر از شب مصادره برد
سجده ی خدا کند باز رسنمات مصادره

نور سحر بریخته زنگیان گریخته
گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

از تو بهار آبرو آب حیات ریخته
زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

هست وفا به انجمن چرخ خدا نواز پیش
از پی آب نازکی آب فرات ریخته

همچو زبان بنگاه جو چنین رو انجمن برد
بر قفا تو در نگر زهد و قات ریخته

روح شود جهند همه و ذات شود صفت همه
زان شه چه جهت نگر جمله حیات ریخته

آه دریغ مغز تو در ره پرت نا جشه
آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته

از غم مات شاه من خانه بگانه میدود
رنگ رخ چیاده ها بر کنات ریخته

جسم برات جان از او باز چو دیده رو شده
گیر و دیده مینوازد جمله برات ریخته

از صفت و صفات ما خار شناس کس شده
باز صفات ما چه گل در ره مات ریخته

باب پری گه او تا امروز اسیر دام کرد
چو پریت عاریت رو زر و قات ریخته

دایم بنگر خود نمی آینه را بهر آینه
زانکه نظیر نیست جز که درون آینه

در تو کجا رسم تا همچو خیال ره تو
در معنی جان تو در نقل متغلوهات جانبه

هم تو سخن زبام هم جان جانب حاضر است
آینت به جگرها در تو و در معاینه

از سوی تو موحدی و ز سوی من مشبهی
جانب تو حوا مسو جانب من مباینه

هر طالب بجانب تو و اشقو ز ما نه
انجمن تا همراه صبح خیر شاه نه

آه الیس [illegible] لطیفه | اه الیس [illegible] مسکنه و [illegible]
قد [illegible] الفراق [illegible] | و [illegible] العیون [illegible]
[illegible] الهم [illegible] | [illegible] نظر [illegible]

باده بده باده بده در خود [illegible] بده | روز نشاط است و طرب برخیز و باده بده
آمده ام مست و گدا گشته [illegible] فنا | گر نه چنینم تو مرا هیچ نشاط بده
خواجه تو عارف بده نوبت [illegible] زده | کاهل جان آمده دست بایستاده بده
در دل [illegible] تو گنج نهان [illegible] | آنچه [illegible] نیز ببخشاد بده
والله که شب تیره تو [illegible] روز [illegible] | شب [illegible] روز [illegible] صبح نشاط بده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان [illegible] | هر که وجود است ترا جز که به یاد بده
[illegible] | یک طلب [illegible] جز که باده بده
ساقی جان [illegible] روز [illegible] | [illegible] دست بفریاد بده
از صنم [illegible] | باده ز [illegible] آباد بده
[illegible] | [illegible] بفزاد بده
جان بود [illegible] | [illegible] بیلاد بده
هم تو تویی هم تو منم [illegible] | [illegible] بده
[illegible] | [illegible] بده
خسرو [illegible] | [illegible] بده
[illegible] طفلانه [illegible] | عارف کامل [illegible] بده

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده | [illegible] بده
ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی | شربت [illegible] بیمار بده
[illegible] | عاشق [illegible] بده
جان [illegible] | [illegible] عیار بده
[illegible] | [illegible] بده

نظاره جوانان بنشسته اندر پس | هر جوان تازه و سر پر باد [illegible]
[illegible] | [illegible] شراب [illegible]

هر [illegible] | [illegible] زمانه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زبانه
[illegible] | [illegible]
نبود هیچ [illegible] | نبود هیچ [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زمانه
[illegible] | [illegible] یگانه

ایا خورشید بر گردون سواره | [illegible] ستاره
کهی باشی چو ماه اندر میانه | کهی آیی نشینی بر کناره
کهی از [illegible] ایستاده باشی | [illegible] نظاره
کهی چون چاره [illegible] | کهی [illegible] چاره
[illegible] | [illegible] پاره
کهی [illegible] طفلان | [illegible]
کهی [illegible] | کهی [illegible] سواره
کهی [illegible] | [illegible] خواره
[illegible] | [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر ز تبریز دیر بکشد شمس تبریز
لطف ز تن بر پیچ بحر کند بر دهد

چون بکشند ز سر کوی بر انگیزن شیم	باده بگو تا ز کف دست فتادم مده
چاکر خندهٔ توام کشته و زنده توام	گر نه که بنده توام هیچ مرادم مده
فتنه شهر توام کشته قهر توام	گر نه که جام تو باده شادم مده
صد قدح از آن لب لعل که جان بخش بر سر زند	در زنبار تو جان صد قدح خامم مده
از رگ جان در کشد و بوسه دهد آن لب شکر	بر سر هر خاک سر کو نهادم مده
هر که مرا بر نهاد عشق بر او داد داد	صد ره از صدق وداد گر بنهادم مده
شمس حق یکتام شد تبریز مقام	گر بکشتم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان عزیز آن رطل گرانم مده	زانکه جهان را نخست هیچ جز آنم مده
شهره و زنگارم از تو عیش و قرارم ز تو	جان بجهانم ز تو رسم خزانم مده
بان چه تو پرده پرده بخت جوشن تو جان بانگ	باش جوان باش یکی همچو جوانم مده
برد کما و غارت تو آفت او بار تو	جان ره ... تو جامه درانم مده
وشی چیا در هوا از کف خود باده را	چو بکنم جسم درآ جز که چنانم مده
غیر تو را باچه رندان بی سیم بر	هیچ نشانم دگر زانکه نشانم مده
مست شدم در چمن نغمه برآید بر زنم	هر که ببرسد ز من هیچ نشانم مده
تیر رها کرده‌ام زخم ترا بنده‌ام	جز تو اگر زنده‌ام جز به کمانم مده
زان سر چون حزم زانکه تو ز تازه‌ام	پیچ همان خوش ترم با همگانم مده
خسرو تبریز باش شمس حق و جان	پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

ای همه منزل شده از تو ره و چاه ره	پر قدمی رقص بین چو ای منزل قهقهه
از سر لب شکر عشق چو بکردی ...	قامت سرو در رفت کوه و کبک ...
روی تو بینند روی ... عاشقان	گر چه ز رخ زنده بی کوه ... آبله
وارد اگر ریف ... از ...	بودم باری یعقوب هم ... دام جهه
چو بکنم ... جامه کوثر ...	عرش برآ ... زده
عاشق ...	هیچ ... کوه ... دوده

ای یوسف خسته یوسف را آتش یعقوب باید | کو جنت غزل گوید که یار عشق گو باید
که دور بگرد ناله این شکر افشان نه | که غوطه خوری چون ما در چشمه ایوب باید
عشاق همه مرده و زنده لب بسته و دیر شنوند | وز جوهر داد او داغ فرقه این جوشید
بر عشق چه چیز حسبه عشق زنجیر او خسبه | چون جوهر عشق خسبید با این همه مطلوب باید
اندر دو جهان چیزی چون سوز تو آید | از بعد جهان جهان چون خانه فرسوده
چون زدم نفس از دل چون چپ نفس ساز | چون تر تو جنبد از خفیه مجنون باید
ای سعد خود را آتش تا کی شکر نیخ دو شش | از جذبه آن این که شد غم و اندوه
که باشد و که باشد گو که از تو بیرون شد | به عیب خرد ما از جمله عیوب باید
اجزای درختان یا چون میوه کند دارا | بگزیده چه مبدل شد انگور با آن چوب باید
زین به خوان کشف این بگو تو بر زن | منکر زحساب ایمان در عالم مجبور باید

ای گیره نظاره چه چیز آید که نور آید | بیهوده چه میگردی در آب چو دولاب باید
صحرا است پر از نرگس دریاست پر از گوهر | یک جو نفرستی تو با گوهر و سیماب باید
گر مرده تماشا چون دیوانه بکن تا | بگشا در چشم زر و تا باز مهتاب باید
محراب بسی دیدی و روی تو نگنجد | اندر نظر چو بید شکافند محراب باید
ما تشنه و هر جانب یک چشمه چو دریا | تا طامع در چشمه و در دریا کف ما باید
ره جست بیابان را جز عشق عنایت | کو پرده بیابان با جز چشم که را خواب باید
تشنه تو زنده بود که او بر کف تو آید | چشمت شد آید هر خس تر میرا باید
خورده چشم پر است بکرده و شب بسته | زان کو بشر بردن کرده آن خانه ابرا باید
خورشید و قمر را همی شد افتند در چاه | پروانه کند شمع ز آتش که آتش و قلا باید
دریا که چنان باشد کف در خور آن باشد | اندر صفتش خاطرات آخر و گنه باید
بگریزد عقل دانش از هیبت آن ناله | چون دید که بگریزد از عمر خطا باید
بگریز بود از شوق معشوق جان شاد | از جان عزیز او بیگانه ز امی باید
رو داد همه دام خود صد زاغ چه باید | چون باز به دام آید بر دوختن دیدن باید
مرد صفتش سلطان در زر تو پنهان | زیرا که ضعیف تو به طاقت دیده باید

این جوهر آن کس را از آن [illegible]
سگ نفس خدا را آن [illegible] باید
[illegible]
[illegible]

ذاتی که در و عنقا چه پر شود در پا | یا رفت و صعوه زنیدام که جستی
خامش کن و ما کن تو او بد سخن کو به | شمس الحق تبریزی شب هم و شب در خفت
گر شمس نبود در شب از خویش کجا رستی

خواهم که روم زینجا پایم بر بشکستی | دل را بربودستی در مهر بخشستی
سر تخته سودا شد هیچ بر دو چه پا شد | زانجا که تو خود هستی زانجا که بکفستی
بر پر به و بپر رو زد و دین گنبد فیروزه | در آنکه درین سودا ابری شب [illegible]
چون دید که میسوزم گفتا که قلاووزم | راهی بنما سوزم کان راه نرفتستی
من چیز توام عاشق گرچه بسر دریا آ | من خویش توام گرچه با جور تو جفتستی
از طالب خویش چه من زینکه کنم جهد | در خواب که دیدستی هر دلبر که بخفتستی
از طالب خود را تو انداز رات این جستن | دست تو گرفتستی او هر جانب که گشتستی
آن یار که کم کردی در حیرت کو فرد | پرده ز دل بشکستی در خانه نشستستی
در جستن او با او همره شده و هم خو | ای دوست زنیدانکه کوه که بخفته استی
در چشم چه رسته چون بسته زبان زیستی | در پهلو زده و آهسته زانجا زد که گفتستی

ای هم ز درون کرده تو پنهان شده از جستی | ای دوست مریدانت زین تکیه شده و رستی
ای هم درین خلق غرقه شده و مستی | دست صنما دستی میزن که از آن رستی
عاشق شده بر چیستی بر شود زر و دستی | این جمله بلند پایه ای خاک در این بستی
جز خویشتن هر دیده بر خویش نبیجیدی | شکار نهیب تو که نه بر خویشتن و درستی
بر بند در خانه ز مهمان به پیکانه | آنچه که کشادستی زلف که بر بستی
امروز تو مکن جانا آن شیوه که در کردی | ما را غلط دادی از خانه برون جستی
صورت چه که بر بود رود سر بربود | بر خاسته از دنیا در ولوله بنشستی
شد عاشق چه درد در عشق که توهستی بود | شد دادر و زو خسته از آنکه تو خون خستی
امروز بر آن ماهی زینکه فتنه چه پیچا | در شعر روا با ما کردی شهر این بستی

چون عهد دل و دین را از عهد بگردیدی | چون مرغ به پر تیر از دوست کجا رفتی
در روح نظر کردم چون روح سفر کرده | از خود عدد گردی در عشق جدا رفتی
رفتی تو چنین زود و رخ با دو صبا بودی | مانند تو برسانی با باد صبا رفتی
نه باد صبا بودی نه مرغ هوا بودی | از نور خدا بودی در نور خدا رفتی
ای کوه به دین خانه چون شمع در این خانه | وز تنگی چنین خانه بر سقف سما رفتی
چون روح خداوندم شمس الحق تبریزی | پرواز کنان جانا بر بام علا رفتی

ای دل بادب بنشین برخیز زند خواند | زیرا با ادب با با آن چیز که میگوید
عاشق را چنین سودا چند دین صفرا | هیهات سخن رو در پا بند به پرواند
در معنی نظر بنشین چون مرد مگس دیده | در خویشتن بگو ای دل آن چیز که میجوید
بگریز زما یکسان یا با همی خواهی | در خود مگر زیرا در دیده خود مولد
گر غرقه دریایی این خاک چه پوید | گفتم که درین سودا هشیار چه میجوید

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی | از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
صد بار بجنبیدم بر تو بنجو و دم | ای خوش پسندیده هین بار دگر رفتی
صد بار فسون کردم غار از تو برون کردی | کو آن نمک آنجی در غار دگر رفتی
گفتم که تو کرده ای یار چه هر راهی | ای یار غلط کرده با یار دگر رفتی
مانند کمو کی که اندر کف چوره ما | صد یار بیدیدی تو بر تار دگر رفتی
گفته مر تا یار اندر غار نفس چنم | ای یار در آن غارت تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سلطنت چون پر نشود دولت | بازار حوادیت بازار دگر رفتی

گر عشق نبود راه در عقل شده زشتی | ای دوست ولی جانم آخر نه توام هستی
رستی ز جهان شکر گز نبود اندک | جان گفت بیارش که با شد سر هستی
ای سیل طرب برزن بر خرمن شکر زن | بر عمر مو فرزن گز بند عقل رستی
ایمان ز بهر جان رو در عقل مردن رو | در دوده ایشان رو کو اهل خود جستی

ای ساکن جان ما آخر به کجا رفتی
در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

بر جام من از دست نگارند در اشکست | ار جوز کرا شکسته بود که به پیوست
زین باده جمشید آدم که خویش پدید آمد | گر بردهٔ از زین خوردن آن که بود جست
گر پرده از این سر این عقده و بوف بحکم | در راه که از بالا آید بگه بشکست
ار پرده غمازم را از وقت چه باید بگو | کز رنگ بزودی تو عشق پرستی
از وقت در آن مستی کز آدم اندر صف | هم تیره از آن گشتم هم کعبه زخشت خسته

ار روی نگارینم بر عرض حیا نشسته | ار شاه کرا عقیق دیر خوش کرد جا نشسته
ار نقش پذیر نقش دو رخش چهره ما | با ما همه یار نشسته بیسته همه کار نشسته
از حق نهان ناز شده تا چهره ما باشد | گر هیچ خبر بدست آن همه کار نشسته

ای دوست ز شهرها تا که بسفر رفتی | تا تیغ شدیم تو در کان سنگر رفتی
نوری که بود پرده جان ز فقر قالب | در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
رفتی تو از این پیش در شادی و در مستی | اکنون ز پرده هستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بجا صورت | زین شکل برون جستی زان شکل دگر رفتی
امروز چنان هستی در صد رخ ما نشسته | از نور قمر رستی با ماه قمر رفتی
مانند دو دوست جانانست به صد دو چه روغا | آنچه دو دوست صاف زان جگر کور رفتی
از زان شده فارغ و ز دست خبر ز آن | و ز آب شدن فارغ کز نقش جگر رفتی
اکنون ز تن عریان چون جان شده اوست آن | چون ترک کلاه کردی از بند کمر رفتی
از جان شریف خود وز حال لطیف خود | بی دست خبر زیرا در عین خبر رفتی
ور زانکه خبر شد بر دامن که کجا ماند | در داخل دریا شد چون در دگر رفتی
از آن سخن روشن در تاب بدین رو شد | گر گوش گوید کرد در عقد و دیگر رفتی

دیگر بت روضه امروز چه آورده | آورده میدانم و دانم که چرا برده
از رحمت بگوید امروز چه خوش خورده | بر شاخ گرخنده بر و در باغ که پرورده
امروز عجب جزی در افتی و در خیز | در باغ گرخنده بر دست که خورده

[illegible]

[illegible]

زین جور جفا کردن ما چه فزود زره | نه هم چه نگر کردی و درد دوا کردی
هر برگ ز نه پای برگ گفتا بد عاجز رانست | از جمله کرم کردی حاجات روا کردی

آورد طبیب جان یک طبله ره آورد | گر پیر و خرف باشد تو خوب و جوان کردی
تن را به دو دست جز آید بد را دسته | از عین بیرون دشت و ز بیخ ببرد زرد
آن طبله عجب بد میراث طبیبان شد | تریاق در دو یار که زهر اجل خوردی
ریلاب آن طبله رو آن زمین قبه | چون عیسی مرده از آن صد روح چنان کردی
جلت دو آن پنهان کرنایه ور دو پیدا | نه تیر و نه خنجر نه کمی و نه نبردی
ز آن جسم کم از جبه آنها بر آن قبه | کان مسکن عیسی شد و آن جبه بر آن خورد
شد محرم هر مجرم از داد تو هر عاجز | و آنگه نشود هرگز آنرا که تو پروردی
گفتم بطبیب جان امروز هزاران شاه | صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی
از جا بنه چیزی آنرا که تو جا دادی | غم بسترد آنرا که او را ز غم افسردی
خامش کن دم در کش چون مرغ بر افتادات | بر داری گرد هر در زان خلقت وفا ور زدی

ای پرده در پرده بگذر چه جفا کردی | هر بنده جان بردی اینجا چه رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو | بیهوشی جانانه تو کریم که جفا کردی
هم عاقبت ایلالقی بردی همه را مهمان | در بخشش در جهان حاجات روا کردی
هر سنگ که کردی سعی و دیگر شر کردی | هر رنج که پروردی صد محنه جدا کردی
یک طایفه را تنها سنگ خطا دادی | یک طایفه را که اهل صفا کردی
وانگه فلکها را اجزای زمین کردی | اجزای زمین ها را در لطف سما کردی
بر من زچه ای قبه انجمن ز چه مارا | چون قاعده بگشتی در درد دوا کردی

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی | تا صورت ختارا در چرخ در آوردی
ار آب چه میشوید ور باد چه میجوید | ار عشق چه ... در چرخ چه پیکار
امشب چه بپخندی و ز عقد چه می ریختی | ار ... چه خورسندی در ... چه پروردی

ای جان نقاش ... به سوی کجا
... صبح دیگر خواهی بنگر
در دو جهان ... و ... در ... بر
گر ... خواهی بنگر ...
... خواهی بنگر ... باری
... خواهی بنگر ... باری
شمس الحق تبریزی ... باری
... در ... باری

ور آمده از آنکه در رفته ز ناگفته — وگر کام به بازاری تو هیچ مراد دیدی
من زر که جامه کرده سر تو چون زر — من عین تو آب تو زمین جفا کردی
در عالم یگانه با عشق شدم یگانه — آن رشته گلنا که گره وا کردی
اندیشه او دیدم تو صورت عکس خود — از صورت حال خود در صورت ما دیدی

گردون یگانه تا تو بنشست قمر داری — کان دور چو خورشیدت مه کون کنند ...
من برج چون ماهت گردون به ره آرم — مه چو تو زین گرد مه دوری به یاری
جان چیزی میان آمد مه چو نیم آمد — ور که رسد در تو گر بار سبکباری
چون بر کشی آغاز تا به جفا تازی — کاه جفا کرده چون بکشم جفا کاری
جهانت توام ای جان ای شاد در این جهان — شاید که رنگت شراب نیم من خماری
ره وا دل یکپاره با تیغ و کفن خویش — که پیش رود با ره بیچ و طراری
ای جان نه ز باغ تو رسته و رخت من — پرورده تو زاده با عزت خاری
انوار وجود من مستان تو اند ای جان — مستانه چرا ... در خون دوار زاری
این عز بنه تا تو جا بر در جا نه — با چشمه حیوانی با حجت بیداری
یا آب حیاتی تو یا خط یگانه تو — یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری
آن عز و آن زه ز که بشکندم کوزه — وانگه که در سر نه عقد و نه اختیاری
هم عقد و هم جان نه هم ایمن و هم آن نه — هم آب و هم نان و هم دین و هم خماری
آن عز بنه تا خواهم گر برد آن نه — مستانه به پیش آ که با حکومت جباری
خاموش شدم جانم تا بر نچه داری هیچ — نه زانکه سخن کم شد از غایت بسیاری

گر شمس و قمر خواهی بنگر شمس و قمر باری — ور صبح و سحر خواهی بنگر صبح و سحر باری
ای یوسف کنعان ای جان سیما نه — گر تاج و کمر خواهی بنگر تاج و کمر باری
ای حمزه آهنگ ای رستم هر جنگ — گر تیغ و سپر خواهی بنگر تیغ و سپر باری
ای عیسی بینده ای طوطی گوینده — گر قند و شکر خواهی بنگر قند و شکر باری
ای دشمن عقل و هش ای عاشق عاشق کش — گر زیر و زبر خواهی بنگر زیر و زبر باری
کم گوی که ... [illegible]

گفتم که درین زندان چون یافت ای جان — در بیشه نگاه چون ره بردم به شکاری
از شیخ گریزنده ای شاه و ستیزنده — وز دور تو جان زنده چون یافت باری
در عالم بنهانه شد پنهان همچو مخانه شد — چون گوهر کانه شد غیرت شده ستاری
من دوش زنان بر سر چون حلقه شده بر در — وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری
از پرتو محمود شمس الحق تبریزی — چون مه که ز خورشید پر شد تیره و چه باری

ای بر سر سنگ تو از لعل لبت نوری — از شور سر زلف تو در هر طرفه شوری
در حسن بجنت تو در زیر درخت — هر سوی یکی باغ هر سوی یکی حوری
از عشق شراب هر سوی یکی چو نه — هر سوی یکی مست چون شیره انگوری
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا — بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری
از شادی آن شوری که عشق بود سلطان — هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
بگذشتم در دیری پیش آمده قسیسی — خوش زد به دو صد ارغنون نای و ز تو ناروری
او در پس شده از در سر هر جا که بدید — در صحبت آن کافر شب گشته چه کافوری
گفتم که دار رویت کفتا نه که وادم — هم عاشق و معشوقه هم ناظر و منظوری

از حرکت چه اندیشی چون جان بقا داری — در کوره کان گنجی چون زر خود داری
خوش باش گران گوهر عالم همه شد چون — مانند آن دلبر بنهانی گل داری
دو عشق نشستن در عزت ناگه — تو روی تر و خوش یا من انگور چرا داری
در عالم یا رنگا هستی بود و ... — هر کنج شواهد هم کر گنج نها داری
چند بین محمود این غم تا چند نبوت غم — شیدا تو چه دیگا وین غصه چرا داری
از شاه تبریز تو ما را حلقه نشین دارا — بس ار صلا تا چون باده وفا داری
شمس الحق تبریزی چون شاه نکو رایی — با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

ای جان جهان ای آن ... روی نکو کاری — یکدم چه زیانت دارد گر روی بما داری
ای روی تو چون آتش ... — یا رب که چه سودا در سر شب که چه پر داری

در ... [illegible]
... صورت ... [illegible]
... [illegible]

شمس الحق تبریزی تو صید مکن جان را | عاشق شده‌ام جان را بر درد تو بگمارد

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری | در دور سر قد در عالم همه دوری بیکاری
هر ذره ز خورشیدت گویان انا الحق | هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی | هر عقل همی گوید من خیره شدم باری
این طرفه که از رنگی هر یک ز تو مستند | وین طرفه که از رنگی در هر قدمی خاری
گر زانکه از مستی تو بر دیده گریانت | عشق از سر بیخویشی افتاده دستاری
از عشق گره بر دست با عقل گره در دست | چون عاشق دلا میفتد قوی که گذر آری
دیدم همه را غارت از نفع هوس | نا رفته ز خود نا خفته اغیاری
دیدم همه را چون شان در فتح خرابا تنها | گر چه در غم بیست از بیکسی بیداری
از جوشش هر یک که رسته بر سر غم قیامت | واندر که درین خوش شد بنمود که جان کاری
خورده ز عاشقان شمس الحق تبریزی | بنمود بی غم نه گرد و کشتی می باری

امشب پریزاد منی و دلداری | در خرده و دیب کرده خواهم که بر کنم باری
من شیره و پریزاد آو سوخته ام شبها | وقت سحر انگیز زده و جنبش و بیداری
بیخی بنهاده بچه در سر او ان باشد | پوشیده تر از پریان وییم بسیاری
بر صورت او شب پریان ز جان خاک | در کار خدا منده آن قوم زغیاری
خود را تو میدانی چو دبب پریزاد تنها | سفره شو خیش ز نشب خود را بسکباری
وان بخیه اجتر ز جانب عشق گوهر | از دیده در پس پرده صد کرد بیداری
بیخودانه سر او حیران سه عاشق آن پریان | نه نه مزه در کنی و پرده بداری
از تیغ و کباب او وز جام شراب او | از چنگ در باب او در نشیره خماری
دیوانه شده شبها او وه شده تنها | در جمع ظفیه او در پست نما داری
خوابی ز شب او حرده شو بگرد گرده | گر خست درین پرده تو پشت که نگذاری
بر دو سر ز صدای که تر بر بند دهان آخر | نه عاشق عشق تو نه عاشق گفتاری

ناز اندر خواند

[illegible]

آن کز شرر خود کار میده جنبش دارد | دستکاه پیچیده دارم این از گریست زاری
تا در تو شدم دانا چون چنگ شدم خانا | بشنو همه سودائی ز دل چنین زاری
آخر چو یافته این عهد همی کار تو | خاموش که دلم داده دو پا شنیده گفتاری

نظاره چه می آید در حلقه چه داری | گر سینه تو پرشیشه بتی گو نیز کاری
در حلقه برانداز گر می خواهی تو قرین گردد | شاهنشه تو بود گر بر کرسی جباری
تا باز نیاز آیدم ز مستی خرد درد دم | کاهی زمی عشق کاهی ز می کاری
گنجی رود ان خاشاک هجو در جو | خاشاک که باشد در ساغر هشیاری
الحق چه چراغ و دلداری آن جانان | سر گشته تو به خواب خوش و بی دلداری
در ساغر ذو خود نیم و نقطه بی خویشی | تو خشتم از عالم صد ذره بیزاری
آتش تو چو نقش من هر مرغ تو گرانست | با غم همی گویم یا قبله جان داری
من با همه مخفی تن جامه برون کردم | چون عشق بنده آتش در پرده ستاری
در رنگ رخ نقش چون تلک جان برود | افتاده به پایم عشق در عقل که کاری
شمس الحق تبریزی آگاه نمیشنود رحمت | زیرا که چه جانان آنکه نه رنگ جباری

ای نقش عقل بت من داده در بیهوشی | من خانه تو و من جو با ده هر هوشی
اقرار تو آخر تو چون شده تو و در سر تو | هم شاه و سلطانم هم حاجب و چاووشی
خوش خواب آمد خوش گو دل سودا زده دلها | هم یوسف سر و دلم هم تیغ و روپوشی
بر ذره و بر سر ببر بیر شاه و پیر خرقه پوشی | چون عقل در بین منزل چون معقول بیهوشی
هم دولت هم خوش هم بی خشمی هم خوشی | هم یار و بیدار هم زشتی هم خوشی
ای مطرب بنواز آن از مجنون ای بی نوایی | یارب چه خوش شد اینست آنم که در آغوشی
آن روز که هشیارم من عربده دارم | وان روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

یک جلوه کنم که آمد شب تار نه که | چیست که من وز نالان نه زمره تا چکا
داریم سر کو تو بی تن بزنیم من سر | از گرد تو دارد در عشق تو باریکا

[illegible]

هم عقل و هم دل ... هم سابق ... | هم عقل و هم دل ... سر تو گرداند
مستم کن و ... مستم کن و مستم کن | خوش ... بیستم کن ... سر تو گرداند
چون جز تو ندارم من ... | چون ... ندارم من ... سر تو گرداند
از کشته ... | عشق است ... سر تو گرداند
بگذر ز حجاب تن ... | ... سر تو گرداند

آن زلف ... دام ... حافظ | در عشق ... حافظ
... | از ... در جام ... حافظ
از چشم ... | هر ... دام ... حافظ
... | گر ... حافظ
... فلک ... | ... حافظ
از لطف تو ... | ... حافظ
بر بام فلک ... | ... حافظ
هر شام ... | گر صبح ... حافظ

پنهان ... سلطانه | ... سلطانه
هر چند ... | امروز ... شاهنشه ... دانه
اسرار ... | ... دانه
... | ... خوانه
در ... | ... دانه
امروز ... | یارب ... دانه
از ... | امروز ... دانه
صد ... | ... خندانه
خورشید ... | ... بشکسته

شاهنشه ... | در ... چه ... دانه
... | از ... دانه
... | در ... دانه
... | از ... دانه
... | روز ... دانه
... | یارب ... دانه
... | آن ... دانه
از عشق ... | ... دانه
از عشق ... | ... دانه
... | ... دانه
پنهان ... | از ... دانه
... | در ... سلطانه
گفتم ... | ... دانه
... | ... دانه
چون ... | ... دانه
... | ... دانه
از خاک ... | ... دانه
... | ... دانه
... | ... دانه

در پرده ... پنهانه | ... دانه
این صورت ... | این صورت ... دانه
گر ... | ... دانه
از عشق ... | ... دانه
المؤمن ... العاشق ... | ... دانه

[illegible]

هر لحظه چو جست تو نازنت جان پنجه   در کوی خرابات آ تا در دو کشان پنجه
در گلشن قدح برو ا منه نشوی سودا   بر بند دو چشم سر تا چشم نهان پنجه
بگشای سر و دست خود کر سیر کنارست   بگشن ... فلک را تا روی جهان پنجه
از بهر عجبست را تا چند کشی که پنجه   وز بهر سر زانت تا کی نهی و دستان پنجه
کم ساز چو چوبی در مجلس ادور س   در جو و در ... تا کی دوران پنجه
اینجاست ربا بگو جو نه بره صد ... شب   ارکان و نکار کن تا هم شب پنجه
شب بره هر ... در خشش عز و ... شب   بر بند دهان از نوز تا طعم دهان پنجه
کوتاه که خانه را ببر ... نزن و نخست   رو در کو خانه که تا پیش خان پنجه
اندیشه کن ... ز خانی اندیشه   اندیشه جانان به که اندیشه آن پنجه
با دعوت ... بر جسرو چو پنجه سه   زاندیشه که کم کن تا شرح جهان پنجه
خاموش کن در این گفتن تا گفت برون پیدا   از جان جهان بگذر تا جان جهان پنجه

بنده شدم از گفتن تو بر ... ماند   خورشید من ... هر ... ماند
تبریز که جوید چون ... خسبد   فر بنده چرا گشته شد زاده ... ماند
... روز ... بدو ... (اینیم)   انگشت که را ... سیاه پریشان ماند
انسر ز سوی ... چو جهد من آید   که آورده ... جان ... ماند
صد جان ... کهف ... زنجا   کو شیر ... ماند
در جوف در آورده ام ... گنبد ...   ... ماند
چون ... سینه ... اندر ... ...   کو گفت ... ماند
تو جو و لب ... و ... شب ...   تو لطف ... ماند
... نبدت ... رندت   سیمی ... ماند
هر لحظه کنند و در ... انداز ... د   ... ماند
بگذر تو ور ... ماند   در خود نه ... ماند
آنچه که ... ماند تو ... ماند   ... صد منزل ... ماند
... ماند

... [illegible]

... [illegible]

شاد آنکه ... در با ... ماند   با دیده چنان ... سر تو کرا ماند
پیشتر ... فارغ شدم از دلبر   از لطف ... سر تو کرا ماند
... کانجا ب ... تا ...   ... سر تو کرا ماند
بر عاشق ... انکس ... خنده   ... دار سر تو کرا ماند
شمس الحق تبریزی ... آمیز ...   ... سر تو کرا ماند

از آتش ... پیدا ... ماند   فریاد مسلمانان از ... مسلمانان ماند
شهد ... که کنم که ...   شمع سحری ... ماند
... ماند   ... ماند
... سلطان ... خصم مسلمان ماند   ... ماند
... ماند   انگشت ... ماند
من ... ماند   ... ماند
آنجا ... عالم اسرار   ... ماند
در خدمت ... ماند   در آتش عشق ... حیران ماند

... ماند   ... ماند
... ماند   ... ماند
از دیده ... عجب است   ... ماند
امروز ... آ   ... ماند
... ماند   ... ماند
آنجا که ... ماند   آنجا که ... لطف ... ماند
... ماند   ... ماند
در ... ماند   ... ماند
شمس الحق تبریزی ... سر ...   ... ماند

... [illegible]

... [illegible]

این موسی‌ست این در رخش چون شد ز رخ عونات | ایشان و دیده ... ما اهل عطا چه شد
کو دیده بتو در گلشن هر نرگس و هر سوسن | از رخت در کنج ما اینک و صبا چون شد
ای آتش عشق چو شعله گردش شده پیچ افگن | ای تاج همه جانها و رهبند قبا چه شد
ای کان عطا و دریا خامش ... عطا تنها | پرسند ترا هر دم کز کنج رضا چون شد

ای دیده فرستنده راز رخت ما چه شد | ای کان صفا چون شد وی گلزار وفا چون شد
ای فخر خردمند است وی ... جهان زندان | ور عاشق بیچاره ... هوا چه شد
صد گوشش همی خارد صد سجده همی آرد | میگوید جنت را کان روز لقا چه شد
بازی بیچاره گشتم ز خود آواره | زآن روز که پرسیده کنج تو مرا چون شد
ای نیم دوا ... در چشم سقای تو | ای آب حیات ما زین آب هوا چون شد
تلخ است فراق تو ای روز وفاق تو | ای آنکه جدا گشتی دار از تو جدا چون شد
ز دو طال لقای تو هر ذره که خورشید | هر ... حفظ تو زین طال بقا چون شد
ای آینه ماند در دست ... زنگ | ای ریف افتاده ما ... عطا چون شد
ای لعل ... چون شد تو درین ... | ... نا شنوا چون شد
ای آدم خوکرده با جنت و با حوران | افتاده درین غربت با رنج و عنا چون شد
ای آنکه فرو گنجید در شش جهت عالم | با این همه سرپیچی در زیر قبا چون شد
مصباح و زجاجی تو ... تا ... | از غیبت دیده ... زخم عصا چون شد
پیغام و سلام ما ای باد بگو بی‌حد | با این همه ... داد و نوا چون شد
بر گردم و اما تو بر گوش تماشا را | کان تشنه برخواره با جام صفا چون شد

جانا بجز ... چنین بکجا چرا ... | ... تو ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم | یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
گر نامه نمیخوانی خود نامه ترا خواند | ور راه نمیدانی در پنجره ره دانی
... کرد در آن ... تو ... | ... نشین ... ره دانی
... جهان ... | ... تا ... بازا که ... دانی

دیدم رخ ... ام

[illegible]

دیدی تو چنین سروی ... | تا باز رود آنجا که ... شد
... روشن ... | جز ... زین شد ... شد

ای باغ ... | ... شد
این روح ... | وین ... شد
جان ... | ... شد
عقلا ... | زآن تو ... شد
دشوار بود ... | ... شد
... | ... شد
... | ... شد
... | ... شد
شمس الحق تبریزی ... | ... شد

در عشق که باشد ... تو ... | ... دلقی
بر ... | ... سیکنی
... | ... دینی
... | ... ببینی
... | ... بینی
... | ... سینی
آن ... | ... زمینی
... | ... مشکینی
... | از شمس حق تبریز ... بینی

ای ... سرو ... حیرانی | ... حیرانی
در زلف ... | ... حیرانی

[illegible]

کرمرقه دریا بنهال ... بما
ور ز هر دریا تا چون در نظر ما
جانانه بگو در زمین ... رقصان ما
من دیدم ز دم بیزار دیدم ... نظر
بر جهد ای بیزار ... ز تو ... گفت
هر بچه هر گردد تو ... ما
خدمت تنها ... گشته صاحب ... کلاه
در بخش ... نبید ... بر سر ما
تا هر دو که کرد ... هر شاه
بی نعمت چون ... آنجا بر
هر چند ... بر جنس ... ما
من بنده ... گفت که ... ما
بر ... نه گشته بر دولت ...
ز باده ... سکین ... دلدار
گر ... شاه ... لطف
در ... بی ... و در ... الله
شمس الحق تبریز ... خوشانه
ما ... بود ... پر رفت ... کار
در گوش ... که در ... هیچ ما
با ... چون ... ما ... کار

یا یوسف ملیح و لا تنک اخوانه | کم من علیل شیق من مقلة اخوانه
شو کوش خوره بر اکثر جوی طفود بنا | تا پر معان پنی در ببله کرد نا
افلیت معه و صله و اختفت بهجرانه | این القدم الاول این النظر الثانی

کاکا گفت مرا زمن انکار چه هیچ ما | گفتم که در این سودا هشیار چه هیچ ما
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما | گفتم نشدی بیدل دلدار چه هیچ ما
گفتا که مستانه بنمازه میخانه | گفتم که پر و طلفی خمار چه هیچ ما
گفتا ز چه بیهوشی خمار چه میخوشی | گفتم و اگر بوئیت گلزار چه هیچ ما
گفتا نه گلزار است گر دیر رسید بر ما | گفتم بر دار سکین هشیار چه هیچ ما
گفتا روده بوئیت خواهیت که میرفتند | گفتم و خیال خواب بیدار چه هیچ ما

چون بسته کنی راهی آخر بگشا آهی | از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی
در سوی نظر کردم هر گفت چه آیا بود | ناگاه چه بیه آمد دریای جهان ماهی
آن آب بجوش آمد مست بجوش آمد | قوا شده دریا شد این عالم جون ماهی
دیدم که فراز آمد دریا بشد قطره | من قطره و او قطره گشتیم چه همراهی
چون میخ بزرگ آتش دریا شده بگرفتم | او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
خیز آن تو دریا را نظاره بکن ما را | بنشسته که تو هم آنجا در فکر شهنشاهی
آیت بر برش مه آیت بزیرش که | او چشم چنین بند و جز سینه آگاهی
بالعرش که جویم من بکت بجنان ما را | چاه و درست زلفت و اول که چاه چاهی
از تبریز جاه و کش شمس الحق تبریزی | در سوی من بنده جز جاه و دلخواهی

اجلال بدیم بنشین بر خیز ز بیخودی ما | زیرا با دب با ما انگیز چه هیچ ما
حاشا و چنان سودا بنده دین جوا | ایمان چنین و دلها بنده بپرو ما
در عین نظر بنشین چون مرکب سیه | از خویش بگو اجلال انگیز که هیچ ما
بگریز ز ما به گرسنایه غنی‌جی | در خود نگر ما در دیده خود بیچ ما
[illegible]

گر بسته شد ای دل در رحمت ز همه بند | ما خدمت گر خواهی نه خمر و نه شاهی
شد خدمت تو دیدیش چون خدمت بر بستیش | در آب بجه دادی پیدا سه چون ماهی
شد سبب خواب آمد بجه گمشد آب آمد | فارغ ز تو تا آب آمد فرد از رهی گاهی
کو زیرجه در این آب که بجه چه بیم اما | نا ظلم تا ای تا نه از کرد نه شاهی

هر جرعه بر بیم ایکان زین خانه دارد جان | ای سیب جهه خوش است اینجا هر لطف بها
هر کو شنکها بخر هرگز نگاه | خود دولت از خوش که رگ تکار خانه
آگنده خیر دشمن در شهر ادراچه | گو عزم سفر دارد از بیم تقاضا را
از رنگ جگر دیده دارد که در وی خ آتش | پیچان که در دجاده چه مرگ نهد پا را
من زیر فلک چون او ماهی نه گفتیم | او هر طرفی با بد شور دیده و رشید را
هر کرد و رمش کرد زیرا که گیا بد | چون چشم تو خمار چون دور تو صحرا را
ای عشق اگر با دل ایست ز هر صورت | در عشق به چه آید هر یوسف زیبا را
با عشق تو یوسف ما چون جه شکار دیده | وز عشق میخورد دیدش ز باد صبا را
گر نام سفر کردیم بگذر تو دامن را | و زبیخ گرم رو و آنجا زجیت ما را
من با سر و پا گشتم خوش خوش تو در این جا | با پای سر کردم چون کشته دریا را
اندر دل کرم رفتیم ز در رو رفت | چون ذره بر بر گیم در رقص ز بالا را
چون ذره در این سامانم از نور رسید ذرم | در روزن ... شده در کرد رش سود را
بنشین که در این مجلس ساغر نشود جلیس | بیگه که در این خلوت بیره نشود ما را
بر بنده دامان بر که در کشید سر خود | تا از در تو گنبد پا به تو عنا را
شمس الحق تبریز از لطف و صفات خود | از خوف هر کرد و این گفته مصفا را

با هر که تو در سازی بیدانی که نباش ما | زیرو ز بر است دائم زیرا که تو از ما
تو نشوی سوا آن سر نشود بیدا | کان جام تا نیا مدخور عاشق رسوا
برده رها حریرا بگذار صلاح را | انجام مباحر با دگر که بیا سا
ده صفوه آن مستی در لاله رو دریا شد | امروز قدح بینش ایمانش فرد را

دادی بسی ... زر و بیش ...
نا کی بند آن ... هم خوش ...
افکنده ... نبش ... بکنا ...
در عشق ... نکو ...
شیرازی ... جانانه ... صفا ...
و ای ... در ... صفوت ...
هم ... خوش ... در رقص ...
با ... بی ... نیاید
جنس ... که ... جدا
دو ... کو ... از تیکش ...
امروز چنین ... بنکر ...
چون دیده ... آن ... هر ...
یا ... در ... جو ... که ...
ایمان ... رسم ... اگر ...
سر سیح ... بچو ... گشته ...
در ... بنده ... گردن ...
سیح ... من ...
سیح بر ... هدایت ...
جانا ... نیز ...
چون ... سیح ... نیم ...

با من گوید که در رفتم او گفت که من ردم
گو کند جان ز لطف در نگر بود ها
گفتم همه را گردم یکجان بر کن
ز ده و ز من کردم از رخ تو یکی ها
مست ابکه کند دعوی عهد بود آن ببرد
در تاب شد یار و یکی دولت بتاب ها
تبریز ز شمس الدین آن خوش عهد بود بین
از آن تو ز شب ما یک گشت به ها

جانا همه با گوید آن لطف گهر کو ها | معشوق نگر خایه آندم که جگر خا ها
تن روح براق شد چون شب براق ها | مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنما ها
گر چه ره جفا جست بر گشت و نکاسد | ای بلکه از آن جان باید چه حسرت ها
ای هر دو جهان مست از خویش بریدن جستم | از شه بکشم دستم آنجا که تو آنجا ها
چیزی که ترا باید افلاک بهر ز آید | گوهر چه گمت آید چون در لجه دریا ها
مردم ز تو شد ایمان هر مردمک دیده | بر جه تو چه بود ایمان ار که هر جا ها
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی | ای سنگ چه خوش مستی در وحدت یکتا ها
ای روح چه چیز است روح ای تن دلخفی | تن مرده ز تو شد آید تو عیش و تماشا ها
ای بر دو چه خوش روشن شمع طرب افروزی | او در ابر سان روزن جان را بپذیرا ها
صحبا نفسی دارم سر را به پا بیدار | بر خیز و در آن بردم انفاس مسیحا ها
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره | در نور تو گم گردد چون شرق جبار ها

من رفت آن گردم تا بشم سودا ها | رفت ز کی کند اندر عشق شیدا ها
مجنونان من گشته سر را به صد عاشق | وین خلق من گشته در دین شکرها ها
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی | بس فتنه و آشوب افکنده ز زیبا ها
از من دو جهان شیدا و از من همه سر پیدا | فارغ ز شب ز دا چون بشم زرد ها
میگفت که آرام من و تنگ بر آرام من | جان کو ز آرام من گفتم دلم افزا ها
در بان معانی بین هیچ غیبت و هیچ کاهین | تبریز ز شمس الدین بی صورت دریا ها

عیسی چه تو شد جانا ای دولت ترسا ها | لاهوت ازل با تو ناسوت تو پیدا ها
ایمان ز سر زلف زنار عجب بندد | گر کافر زلفت خود یک پیچ تو کشا ها
از زلف صد پرده در تا فتنه و غارت | تا عالم خاک را از عشق برآرا ها
جان لاشی ز بر هستی با عشق تو عهد کرد | جان بوده و ز آن بیعت با عشق تو تنها ها
سر عشق بگو نشنید پر کفت بگو شرح جان | گر عهد کند با خود تا تو همه کا ها
چند انکه تو میگوئی جز چشم فریبنده | تا چند گریزی تو از خویش و تنها سا ها

ایضاً و له ایضاً

ایضاً در ره تو از کار ما تو باز آ ها
در پیش تو چون ما هیچون و زبان ها
زان تن همه پر ز تو از تو فارغ از ابر
این از تو تنفس را چون سر بچه ها
بر ما قصه بپذیر از خویش شد و سست
بر ما که عشق بر بیده و ز ز تن نشکن ها
تبریز ز شمس الدین که او به که چه و بر گشته
بر ما نظر ای به در سلام پا به پا ها
روشن کن آن شن تا که همچون بیابن
کام دو دو ما بکن از خلا زده ها
تو که چه و من جسم جز و عمر و دو کو
روشنی تو ده بر ما چون آب کنان ها

ایضاً و له ایضاً نی یعنی زنهم بنشسته | دارم که چه با خویشی از خویش نیاسا ها
در جستن عهد دو دم بر داده خود شوریدم | افتاده در این سودا چون مردم سودا ها
شمس الحق تبریزی آمد حوا بهر ت | در عشق تو شد نعره چه بالا ها

ای خواجه بهر حرفی تو دانت چه چراغ ها | نه بر تر و نا چون ابر عطف سوا ها
مانند شتر حرفی گوید به پر گرها | من اشتر و او اشتر کی برد ره ها
چون نوبت ما برآید گوید که زخم هر خم | گه با کند حرف لطیف چو ذره ها
نا جسته خوش خوش را طوطی خوش را زبان گو ها | تا فاتحه طوطی به نه در چمن ها
خورشید سلیمان را در کردن هر حرف | مرغان همه پر پیدا نکنه چه ترک ها

چه باشد اگر یار دیگر بار اگر تلخی | چون شمع زنده باشد همچون شکر تلخی
دریای آتش از شب نخوت هر گشاید | یک امتحان است چون قند تلخی
گر در دشمنانها مشتاق هر چه نا | زیر فلک نباشد جز بند به تلخی
چون شکر هجر شب بر دوم چون آید | با دیگر که هیچ نبیند در گرد تلخی
عیسی روزگار سیلاب بنشسته رتب | در آب در کمال ایمان چو تلخی
شب را که راه هوار راه شب زدن پیچ | گر شهر با خواهی اندر شفا تلخی
در سایه خدا خفته یک کشی است | شهوار را پیدا در عالم دگر تلخی
چون زانیه جدا شد یوسف زخم گشته | تو یوسف است هیچ با پدر تلخی
زیرا بر از رسته دارند قصد جانت | ای نانهای ایشان جز به جز تلخی
تبریز شمس الدین با جزو هر دو خویی | گر تو زنده دوده بر سه کنند تلخی

ای جمله تشنیع نا که هوا فریبی | آن را که ملک کردی دیگر چرا فریبی
ای ما چه جمله عالم ملک تو است کالا | بر اینها ز ملکت خود دیگر را فریبی
داده و را فریبی و در دام ملک وت | ابواب را دگر گون رفته بلا فریبی
و آنرا جانانه بر در و بن را به دام بر ده | آنکه دام و دانه شده چون جدا فریبی

ز عشقت عالم پر رنج و دیده ...
سلطان عشق ز ده راه دم و ده دانه ...
از گشتن خون زنت صنم و بیوا جفت ...
ایات ... کرده و دانه ... پیوند ...
ای دل عاشق ... دانه ... خود ...
تو ... چه کار ... خود ... افریبی

... والغفران و ... کنند ...
... کنند ...
... والصبح ... والشفق ...
... کنند ...
والصبح ... حبیبه ... حبیبه
والشفق ... کنند ...
... صاحبه ...
الشغوف ... کنند ...
... ورد ...
الوصال ... کنند ...
... والغضب ...
الشمس والضحاها ... کنند ...
والنفحة ... ت ...
... کنند ...
... کنند ...

بو رکیب بدارد وانم روح کجا بجا در تو هر آنچه گم شد در ما نشانه جا بجا
زین سر تو زنده باشی تو سر نگنده باشی خود را چه بنده باشی ما را دگر بیا بجا
وشم نگار دلبر میداد جام از زر گفتا بگیر تو دیگر هست نیم خوا بجا
ای خواجه ترک ره کن ما را حریف شه کن بگشا دهان و وا کن گردت آن ترا بجا
گفتم که بر بگیرم گفتا که بر ستیزم هم بر رسد بریزم گر مستی و خوا بجا
چون رفت بر من آزاد دیدم فنا جهان را عالم چه بحر جوشان من گشته موج آن جا بجا
ای خواجه چشم بگشا تو سر در میان جان ما را چه جرم باشد گر ز آنکه در نیا بجا
تا آنکه گفتم در قعر چاه گفتم مه را سیاه گفتم چون محرم لقا بجا
ای خواجه صدر عالم تا در بن چرا ما که بسته اسیر ما که تشنه جا بجا
ای شمس حق تبریز بستم دهان از زیرا هم دیده بر خطا بد نورت چرا نشا بجا

زر دلبر نهان کو در ورای جا بجا در صد جهان بگنجد گر یک نشان بیا بجا
در عشق اگر ببینی ای بی سر جان بیخی هم رایگان بیا بد هم رایگان بجنبد
در آینه مبارک آن صاف صاف بانگ نقش بهشت یکایک هم در جهان بجا بجا
چون مهر جان بپرورد بی گذر امیر هم ملک غیب گیرد هم غیب دان بجا بجا
گنج گر آن شنیدی سودای آن گزیدی گر در زمین خمیدی در آسمان بجا بجا
چون بر رخش حسن معشوق گردد دست گر جان ببند زدست صد همچنان بجا بجا
نقد طلسم شکل سلطنت شود کجا صد گر از زمانه در سر کیمیا ها بجا بجا
ور هم شکن بتا ز ار ز بهر شاه جان را تا نقش بنده آنجا اندر میان بجا بجا
تبریز در تحقیق آن شمس حق در رمز ها مطلق صد ترجمان بجا بجا

گفتی نگار گیرم رفتی نگار رفتی گفتم قرار یابم خود بیقرار رفتی
خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی جنت چرا نگیرم چون بی بهار رفتی
سروت چرا نگویم چون خانه خدایی باغت چرا نبوسم چون نوبهار رفتی
جانت چرا نگویم چون ساقه وجودی لعلت چرا نگیرم چون قندبار رفتی
بازآ اندر میانه

نادر دو چون زمانه چون دوار رفتی صد رحمت چون شبانی چون در بهار رفتی
اکنون تو شهریاری گردی ما غلام رفتی اکنون که گنج خانه زین دار رفتی
هم گشتی هم بر رفتی گلهای بر گل هم سینه هم بر بود در هم لاله زار رفتی
از خشت خانه خود خفته بر دوری اکنون نبوده بار چون بر فراز رفتی
اکنون بیرون در بر وجه ها بودی بیرون بر نیز چون پیش ذوالفقار رفتی
همچون شیخ در بردن نیز اگر فتح نور گر خود بر زن خوان چون ز بهار رفتی
از ریگ چون بر بین چون در بیگانه نور هم از جهان برفتی چون هوشیار رفتی
از ما برون شد ای شاخ چون از بین وز ماه تا زمین چون سوار رفتی
ای کان چون زمین از فرو عشق در رفتی هم اختیار ریسمان ز اختیار رفتی
از خود برون فرو بر ز بر با فلک برز عزت بر جنت آمد چون لاله زار رفتی
ناز رفت بهر ما از ناز رفتی گیرت رسید از جنت چون آن کنار رفتی

بازآ اندر میانه در حلقه خموشان در کو شهر اگر چه چون کوه زار گشتی
غم را نگار بودی کرد کار گشتی چون گرد کار گشتی بنگر دکار گشتی

در عهد تو بگردی امروز در شکستی دی بگذر تو بودی امروز که رستی
دی بر تو دیده بودی و بند فرید بودی و امروز در عوا بنده و بند رستی
در دور خوش امکان گفتی تو هر امکان از برق هوش امکان تا تا منم پرستی
امروز بر خرابه هم جام آشنا پر خوکه خندد و او ناشو هر جستی
از تو تو از سالکین پر تو از ساد آن مستی و دیگر مستی چنانکه رستی
یک گرشه بسته بودی آن گرشه خسته بودی آن بسته را گشودی رستی تمام رستی
چرا که تو هیچ بود جز بهر کار بود چون شاه تو هیچ تو از کار رستی
تو یک ستانه چون ماه که تو را تا تو سوار پا تا تو پست
ناشر دیده نشانه که چه زهر بیانه شد مرهم جوانه هر خسته ره خستی

چون تو دام شیخ تکبیر کن که رستی دور ما بر فشان نیاز شد رستی
موقوف وقت بودی تعیید مرد بودی وقت نماز آمد بر چه چرا نشستی
بر سوی قبله حق صد تبر بر تر بخی بر بوی عشق آن تب صد چرا بر ستی
بالا ز تک برا کیان ایکان بنده قربان گر مه بود بیالا سایه بود ز پستی
همچون کمان بودی ... زبون کر حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
سوار آسمان چون کرده ام خیانت بیگانه شو زعالم کز خویش هم برستی
حکومت گر چو نه هر گز که بگزید با جان بپای سگونه چونه چکونه استی
امشب خواب و مستی نزد و شود به سنجی هم حیلها در دیده هم شیشها شکستی
هر شیرده بگشتم بر تو تو کهی استم گر صد هزار کوزه انگشته را تو بستی
ای نقش بنده پنهان که در دیده ره دوزخان دار خوا بصورت جز ماه در بر جستی
صد عقل را ربودی گر عقل آگنده سی صد جان و دل ربودی گر سینه بگجستی
دیوانه گشته ام من هر جه ز جنون بگیم زد تر بیانه که چون محرم الستی

از شمس حق تبریز با تو بیچاره کرد بم از کجا که چاره بود دارن از مدد ی
از گرده ره بیکر که چیره در دایه بر دادند گرده ره دایه تو هوش دایه برد
خوش از بس شکر دم هیچ هوش آورده خورد بر شیر او د بکنار کهدار از روی بر
خبری هست کنار ما هم شیر به ده و آن چون جسم نو د گر مه کرد از روی و در
خلعه هر جشن که بر ذره رد و موره او خود ز هر ... هر جهت
بامش علم دو شنه کا داد بدری گیر بر از عشق شاخ گر شد بیاد حکیمه به
با تا جمعت ... به ... جز در ... لیک ... بیکار ... حب
از آن ... او د ... اسرار حب ... که در کدام گوشه ... اسب به
چون جسم بیر... ... او ... به از آن که در ... ... در ...
از دست سال ... ...

گرد تو سر برآرد چون آب هم فرارد | پاره شود بپوسد در ظلمت ار بزندی
ای لولوان لالا بالا برید یالا | وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

گرچه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی | ور چه ز خشم و ریوه در جان و سینه بادی
گرچه بعز منزل بر آسمان شدستی | تندیس آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی تو راه ما را بر خویشتن مطلق | بستی مراد ما را در شرط بی مرادی
تا هیچ کس نیاید در کوی تو نیاید | جز مرد تیز آید تیزی و تیز زادی
سر را نهد به پیش چو سر بر تو آید | تا بشنود ز گردن پیغ گوش با عبادی
یکماه راه را تو یکروزه برد بردی | زیرا که بر سلیمان بر باد بر گر بادی
حاجت نیامد ای کس در راه تو قلاوز | چون نور ماهتابی این مهد را نهادی
مه نور و تابش خود از جا بجا کشد خود | چه اشتر و چه بار از جا بجا کشادی
از صد هزار تربت نقش خلاف بخیزد | چون بوی گل ز گلها بیرون شد اندر بادی
چون مهر زهره زاید آتش عنکبوت تیز گاه | زیرا ز بعد کاهش چون مه دراز دیادی
هر لحظه رسته رسته رکاب بیرون آید | رسته ز دین رکبت در خواب اعتقادی
تشنیع بر سلیمان آرد که کم شدم من | کم شو چه بر هدار تو در بند افتقادی
یا صاحبی دهد او یا چو از شاد | الصبح قد تجلی حول امن ارتادی
الشمس قد علا لا من غیر اجتناب | والنفر قد توالی من غیر اجتهادی
الروح فی المطار والکاس والوداد | والهم فی الفواد والفکر فی امتدادی

در غیب هست عودی کین عشق از او دودی | یکدانه بکاو کزاده هر وجودی
هستی ز عیب هستی بر عیب پرده بستی | و آن عیب هیچ آتش در پرده‌ها نهادی
ما در زمین زاد آتش هم ز دود بجانش | بگذر ز دود مستی کز دود هست سودی
از دود گر گذشتی جان زعین نور گشتی | جان شمع و تن چراغی چون آب تن زدودی
گر گرد هستی گشتی زو تیغ تیغ گشتی | در تیغ بر تیغ گشتی در دستها فزودی
بگشی از آن زمان ... او | ز افرشته پرید او او ده بند ها گشودی
بگزین دو جهانی

بگذر دین و رخسار چون شمع بگدازان | شادی ندارد انگشت گر غم چرا فشیدی
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته جشنی | جشنی گشاده گرد و گر بخت در بدیدی
بربرد گوی دیگران از باغ خلد خوشتر | گر شمس دین ما را از جانب ره رسیدی

ای آنکه جان ما را در کل کشیدی | چون جان ما چه بیدی خود را گو در کشیدی
ما را چه سایه دیدی از پی در فتاده | جانا چه سرو سرکش از سایه برکشیدی
چون سیب سیمگرشت ما را ببوی رو آن | اندر چه چو سیب سوی دلم کشیدی
از باغ خوش دمیده پرده این سیب ما را | کاحوال آمدن شان از در عدم شنیدی
تو آن مهی که هر کو آید بجان تو | مانند آفتابی در کان زر کشیدی
گشتی ز رنگ ما را دریچه رنگ ما را | از چشم خود بگفتی چون در نظر رسیدی
بر عاشقان ز عهد سوا عشق ز غم آید | از لطف مست خود بیش سپر کشیدی
یک قوم را بکعبه بستی به بند زرین | یک قوم را بحجت اندر سفر کشیدی
آه و هر شب نظرها در خون چند گر ما | رحمی بکن بر آنکس در شور و شر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده | زیرا که چیدلانش را وقت سحر کشیدی
این شیر مهر خوردی آنکه دلت بورزد | خود جمله مهر تو داری زیرا تو برکشیدی
زیرا که نقد عیبه از هیچ در دستی | در آخر ستور این در چشم خر کشیدی
از تن جدا شستی یا قد همه بها نه | حیرانی کین زشم را در رنگ زر کشیدی

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی | چندین قدح بخوردی جامی بمن نداد
تو در شراب مستی مستم ز بوی مستم | بو تیز مست اندک در بزم کیقبادی
سیاره نهانی از گشتی تو بیگناهی | در رنج و غم بگشتی گشتی زهره نشادی
از زلف داده عالم از خود مراد عالم | خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی
زیرا چراغ روشن در ظلمت بی آمد | در مان چه رد و آمد این است اوستادی
بسته زبان دولت تا جز غمت نخوانم | پاکی ز عیب بگذر ... عمادی
تبریز شمس دین را خدمت رسان ز من | سجده کن و بگویش او جنت فوادی

یا و اگر خشت تو هر روز نهانی گو راست
سه گو پیش باشد ور عاشقان نفیر است

پاکت شود پلیدی چون از غمم برید است
گرد و پلید پاک چون غرقه در غدیر است

دنبال شیر گیری که طالب کباب [illegible]
که بیزاری شیخی چون صاحب امیر است

بگذار سر جاری پنهان کن تو خود را
در زیر کاچو موی پیدا یا شیر است

خورشید تو ز هر کف حق را ازین پیغامات
حق [illegible] نیاز آمد ور زهر تو بجبر است

زیرا درخت خوش آغاز همچو مریم
ارکان [illegible] نجات در تر گشت پر است

از بهای یار خوش [illegible] شیرین شود چو خرما
در کچکچ خوش [illegible] کچکچ پذیر است

در هر صفت که هستم اندیشه تو هستم
از شکر حق بپرهیز زیرا که ناگزیر است

زانگه که تو شدم تا بر خون گهر بهار است
چون [illegible] زان شدم [illegible] سرم کار است

زان پس پیوستم از خود از دست [illegible]
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذار است

زان روز شب ندیدم در عاشقان کباب است
تا تو زمشرق [illegible] چون [illegible] سر برار است

زان پس که باز گشتم چون ابر در بهار است
تا تو بهار خشکیت برون کند بهار است

حال این زمان که آن [illegible]
گفتم بجفا [illegible] لطف [illegible] یار است

نبار صورتها را کان [illegible]
[illegible] پرست [illegible] بند [illegible] است

وقت خوش است ارجه بشنو بگو بزرگ است
از جسم چون قفس لا تسع [illegible] فرار است

در راه کن چه چاره [illegible] زانکار
یا [illegible] الفوادی داران [illegible] است

[illegible] خاک روی [illegible]
البیت قد [illegible] والبدر [illegible] الانوار است

از پرده پوش [illegible]
[illegible] ساعه الکار است

ای [illegible] سینا [illegible] جسم [illegible]
انت الکبیر [illegible] العفار است

ما را خواب کردی غرق خواب کرد است
تحت [illegible] الکان [illegible] است

سلطان [illegible]
بالبزة العلیا [illegible] الیه [illegible] است

این نوبت جان [illegible]
بسکر العقول [illegible] است

شاه سخن درآمد موج سخن درآمد
نحن الصد الصدق [illegible] است

بازآمد آن کبابه

[illegible]

بازآمد آن کبابه آن قبله زمانه [illegible]
دار صلاح دینی پیوسته [illegible]

باصد هزار [illegible] آمد خیال یار است
در [illegible] هر جا [illegible]

خوبان [illegible] صف [illegible]
اینجا که چه حسن و جمال یار است

نایافت جانم او [illegible]
[illegible] دستم [illegible] نگار است

از مطلب [illegible] زهر عشق [illegible]
این [illegible] از مهر [illegible] است

گویند [illegible] جهان [illegible] عالم
گفتم [illegible] عالم آر است

دل [illegible] نظاره کردن [illegible]
[illegible] خندان [illegible]

تیر [illegible] غمزه [illegible] آمد
تیر [illegible] در عاشقان شکار است

از کشت [illegible] عشق [illegible] جگر شد
صد کشت [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بیار است

در باغ عشق [illegible]
کار [illegible] قامت چنار است

از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو
عذری عظیم داریم در عشق [illegible]

یارب [illegible]
[illegible] چهره [illegible]

چشم [illegible]
چشم [illegible]

از عشق شمس دین تبریزی هر این دم
هر کس [illegible] چشم [illegible]

از بهر مرغ خانه چون خانه ساز است
آتش [illegible] با اینهمه [illegible]

آن مرغ خانه [illegible] این خانه [illegible]
آتش جهان [illegible] سرفراز است

[illegible] این مرغ بر [illegible]
[illegible] صد [illegible] نیاز است

[illegible] اسرار این حقیقت
زیرا که غرق [illegible]

گوید [illegible]
چون [illegible]

من [illegible] اسرار عشق [illegible]
کردم [illegible]

تا [illegible]
[illegible]

شد [illegible] پرده [illegible]
[illegible] پرده مجاز است

[illegible]

رخشنده نور مطلق در کف جام حق — تا دار کبر هیچ بپا جا بهار رو سی
از ذوق آتش هر دو نه سوز نه خوش هوسی — آتش زین کشتم نه نا آتش جو سی
روزی جو هر ره آمد جان غریب است — چون جزو من شادی چون سفر باد کسی
پروانه شمع و همچو آرد در ... — از گنبد رو جان قد و رگنبدی سبوسی
هر روز به بره کاونها بنازار این خشت — انگیام ... آ کمان است رو سی
بنگر سپهر قالب سا خوش شیشه لب لب — تا چند کاسه لیسی تا کی زبون کسی
دستور میوه کویم قوم این ما — تا ترش و غریب گیرد اقبال تا کو سی
فارغ شو دلا تو زبن گفت ار گنگ — سبوه چند گویی تا کی نه تو فردوسی

اندر چه در بحر آید او را عجب شناسی — در بحر عکس نه آید از راه پا قیاسی
ار گوهر بن شستم ناف بزرگ دوری — در گوهر من چه دانم گوهر است یا پیاسی
بردار دام گرد است ندیست خفقی — گردون و چشم بسته چون اشترخر اسی
حیله و چون فراسی خواهی که گو امی — گردیم زیبا در بند و اجنبا سی
یوسف نه چه کوری به دو قعر آن سی — از گور رخ نه دو از عامه رکاسی
توم زیوسف ار چاه تن شاد و سا — اینک من بر دانه آ ناد زمین تا شی
ار نقش معطی اند صفات حق ده — اینک قبای اطلس تا که دو این پلاسی
ار من غزل بخوانم شکلا نداد و دها فم — کو به طرب بنوا آخر حریف کاسی
ز یک ک طاس داد بکرد خرکش بد — نامت منم گرفته بنگا زن ار تو کاسی
آدم ز شنبه خورد و کان عافیت بریزد — تو سنبه و خط مانی این زند فم دسی

چون در رو آتش ز آنکه تو هم خوشی — اروت چون بی بستم کو نا کو چند جوشی
آیکان و عقل حیکی کو به اندر تو سنگین — زنبیان کر تو خود در قانون هر روز شی
سرباری چو خود را دو من قدم دوم — نادما چه جوم بیشه چون تو هر خود شی
رو پوشی ز من نا بد که کتاب دور است — پنهان نکرده دایم در کاهد ها بیسی
برکرد شید کرده آیکان عشق ساده — با یک سرخ جشمه خود سیاه کو شی

منقطع جوانا

[illegible]

منفعل چون آتش مکن بجز شاه — زیرا کمال آمد دیگر نماند خامی
میگو تو هر چه خواهی فخری چون زرشاه — عشق به عز تو ز بی صاحب اسلامی
تبریز شاه و باده از شرق شمس دینم — تا لفظ جست بجز ز عشق دین جامی

هست تو قلم برکن آیکان زنگی هر — تا کی کی یک به ناز اسرار در اکامی
ار عاشقی اهل تو موسی عشق خواهی — تا موسی تو شاهی و عشق بین نامی
عاشق چو فتنه باشد چون فتنه یا به — جانا فتنه بادکان خوش رسامی
مستی تو از سر او و چشم خویش نه غنچه — تا در ره دوم کم کن در عشق تو تمامی
در عشق هم جهد است تو موسی هم سهام است — تا دانش هم سهام است تا اکنون هم عامی
از گوهر تو اننا تو بر جهد و دو آتش — در جان جان جانش عشق آمد سلامی
بجایم عشق جانت دیدم چو او روشن — پروا جانانه هم من ز آن شیوه ما و رامی
ارت دل سیم من نه ار فنه نیم من — از شیوه دیدم من مست شراب جامی
ای چون چه باز آتش دو زیر زلف و الکن — گردن به بسته جانش بخود و بعقبهم دامی
کو به عزت ز تیر و تیغه که خون تو ریزد — کاید دل تو خود جهد جز روح جان زخود گرامی
آنکه آن سپهر بنده گرساده آتش بسر نهاده — دادم تو آنکه داده دریاب سطح رو امی
است روح بر به بدر سحا خوبیدی — عشق و در بطن آنچنانکه توئی غلامی
از عشق رو ملامت و دوا و خواهد ناشی — انشی چه مطلع تبریز هر غلامی

اندر عنان ما او در عشق ره به سر نه — و اندر سماع ما او زوق نه خبر نه
خود وفا ز مستقیم وه کتاب مستقیم — مستقیم تو ز تو مستقیم که دیگر نه
خود را چه در خود دیدیم چه عشق کرد یم — ز سر بچه سود کرده و جز ما به نظر نه
در جسم کو عشق شده جان ها ز خود شده — بگذار کار وجه نه از فردا تا بر نه
از خوی آنکه تا شیر و عشق آن تو تا ترشی — بر ریخته و ره و غم خود شده و الکه نه
صد پاره شده من چند دادار و زنده — احوال نه از نه که شده و در غم ز عشق نه
در قرص مه نظر کن هر روز نه بیکار نه زد — تا ده عمان ز که تا که نه خود فلک قمر نه

[illegible]

چون زفقر و جاه را برتر می‌کشاند   کاهلی روان زره را در کار می‌کشاند
ای عشق چون درآید در لطف و دلبری   در انس جان کبریت بار می‌کشاند
ای من که تو جان را کور ره زنار را   دزدان نقد حرص را بر دار می‌کشاند
سودائیان جان را از خود دهی فرج   صوفیان زر را ابریشم می‌کشاند
چو نور گرش با کوار ... خانه   کردی خانه را در غار می‌کشاند
موسی خاک ره را در بحر می‌کشاند   فرعون ... را در غار می‌کشاند
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد   یاری کش عصا را چون مار می‌کشاند
چون یار را بگیرد بی‌بد عصای خود را   این لعل ... هموار می‌کشاند
آنکو در آتش افتد تا آمد و هی بیاید   در کوه در آب آمد در نار می‌کشاند
ای مرحبا خوش روی بوده ... بیاید   سر را برهنه کرده دستار می‌کشاند
مرا ... بگیر ... خود کشان رکت   ما را ... اسرار می‌کشاند
تا یار زنده بینند کین که تو شرشه   چون ... در غار می‌کشاند
فخر ... سر خوش جانشان مجوز   زیرا که چون ... اسرار می‌کشاند

رقصان شو ای ذره کز اصل هوا دارند   جویای ... دیگر ... آید
خورشید در بنهاید در ذره ... ای   آن کز رقص ... می‌کشاند
روزی ... ذره آفتابی   پر بر ... ده این نکته را خانه
پیش آرد ... ذره ... ازل   خورده ... در آفتاب جانه
شد ذره آفتاب از خورشید ... بها   در وقت ... لطف ... ترانه
ای میوه ... خام و ... آفتاب   رقص ... نیرا تو ... انه
احسنت ای ... بنده ... پیرت   در آتش ... بجانه کورا ... انه
مخدوم شمس دین شه شمس تبریز   قسیم ... جانها ... انه

اگر ... آمیخته ... انه   حردم ... بیت ... ز رسانه
عرش ... غیرت ...   فرمایش ز غیرت کین ... انه

ز فریاد دل تو حرم نخواهم رست   گر ... باشد چو غم ترصد جهانه
ایم چون درختان صنع ... کرد است   خود کار ... هر چند شده نه
زان باد ... که بیم ز آن ... گردد   گر برگ را ... میوه کاسته
در باغ ... در ... میوه پخت   تو ... را ... رسانه
خواهم که از تو گویم و ... شوم   پنهان شود ... می‌کشانه

در ... بار ... زنده کانه   بر ... زنده ... زنده کانه
هر ذره ... ز زنده ... پاها   تو ذره ... آهنگ زنده کانه
گر زانکه زنده ... بودی ...   خوش ... زنده کانه
در آینه ... نقش خیال ...   گفتم چرا تو ... رنگ زنده کانه
... حیات ... زنده کانه   وین ... زنده کانه
آنها که او صبح ... زنده کانه   وین ... زنده کانه

اندر ... لطیف جانه   چون ... شده دل چونه
ما را ... چون ... پرشه   گرچه ... تشنه ... که نه
... کرد ... ید   در ... بر بسته شده ...
چندین هزار ... در ... نه   تا در ... نقش ... نهانه
... آن ... نقش ... مصور   در ... نه
چون ... بپذیرد آن ... بگیرد   دانگه کسی ... نه
تبریز شمس دین را ... کن   ... زبانه ... نه

گو هر ... ز ... در ... نه   زیرا ... آتش ... نه
بیمار ... خب آید   در ... لطف ... نه
آن ... روز ... نه   ... نه
... بگیرد ... گرد   جز ... بپذیرد عشق ... نه

والشوق تو معنی ... دانا — لیس من المدارک ... الحق ...
[illegible] — بردار ... عشق ... ترا ...
[illegible] — ... سبحان من یراه
سبحان من یراه سبحان من رءاه — سبحان من ... غیره ...
[illegible] — ... صفوة ...

مطرب بهٔ زخمه را بر تار می‌کش ها — این گاه جان ره را در کار می‌کش ها
از عشق چون در آید در عالم ... — این بنده ... تا یار می‌کش ها
کو در ره ... — در دوران شهر ... بردار می‌کش ها
... به پنجه ... — چون ... به پنجه در خار می‌کش ها
[illegible] — ... می‌کش ها
[illegible] — ... می‌کش ها
[illegible] — ... در خار می‌کش ها
[illegible] — ... می‌کش ها
[illegible] — ... در خار می‌کش ها
[illegible] — ... می‌کش ها

[illegible]

گفت این چندین ... — این رنگ ...
چون جان ... — ...
گفتم ... — ...
تسلیم ... کیمیا ... — ...
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسیار شده عاشق اندر حق اجابت — تا خود از خدا گو دید از خدا جدا شد
شه دید یکی رسولی تا الطاف فرستد — تا الطاف رساند پیغام که خدا شد
این جود داد و رشوت پنهان خلق را — تا میر را فرستد تا از کرم خدا شد
شه هم قبول کردش گفتا برید آنجا — پیغام را ازیرا طوطی خوش نوا شد
بس ساز کرده رفتا همراه شه سپه را — در پیش کرده سر را از بهر رهنما شد
منزل بمنزل آنکو می‌شد چو سیمرغ — سجده کنان دوچابان اسرار او بپا شد
چون موسی پیر از بهر خضر اندر — کرده سفر بجهد بر چون به بهر هوا شد
چون پر جبرئیل کو بیک عرش آمد — تا آن سفر دهد او احکام را روا شد
هر کو شنو آمد دایم ساز آمد — از بهر رو سفر کن چون شمع این صلا
هر علت چو بر چه درد و روی در چه — غم آتش و بره شادی تو ضیا شد
تا چون قطره بدریا پیوست گشته پنهان — دست نهان کو بود کس را ازو رها شد
کوته کنم چنان را رفت آن رسول آنجا — چون برگ کشیدش و بر لگهربا شد
این را عجب کش شد و از برات راه — آنجا بوصل آمد وین راه سوی خدا شد
وصفش نیاید آنکو نعت کرم کرد — دانکو بهره بشنید کو رفت آمد جا شد
در رفت آن معلا در شهر همچو دریا — آن کو بگو هر شه کان مقصدم کجا شد
چون بنده چون نشانه مطلوب را بیابد — ما کهیم کو تو در جستجو [illegible] شد
شه ناگهان بگوید مسرت شده زبر ما — عشقش پدید از سر پا را خانه [illegible] شد
پیغام گفتا وش چو بشد زیاد [illegible] — کوه [illegible] رها تا مصحف اندر آشد
حیرت وزیر کو سرمست [illegible] — حیران شدا زهیبت [illegible] شد
نه حکم و نه اشارت نه خبر و نه طهارت — نه گفت و نه اشارت چه مبدا [illegible] شد
وزبهر کجا [illegible] خیره کار — آری [illegible] در وقت خیره را شد
کو [illegible] — کو [illegible] که خدا شد
سیلاب عشق آمد نه دام ماند و نه دد — چون [illegible] شد
گفت [illegible] — [illegible] مقصد [illegible] شد
این [illegible] — در [illegible] شد

خود کو بپیر دانگر کو ساقیش تو بودست — سر سبز آن زمینی کز تش گیا ستانند
همراه بشیر دانکو باشی صد چنانت — تا بر روییم آنجه دارا چو جنت رو شد
کعنان جاه اخر تا کار دید بر سر — از دوری سبب این تا خود زخیره راشد
از ره که تو آمد که زاره که ناهر — در ره رونه چون خفاش شب حجاب نوا شد
یک چیز را الها لا یک چیزرا دوبالا — یک چیز را الهالا یک چیز دار وا شد
تا کرده می‌شو زیرا او اوش بسرد — تا دارد همه زقوتش رسعت غذا شد

هر چند بچه آمد بچاه و خیزه شد — دیگر او چه خانه بزد آیکاه شد کجا شد
برگ نقش خار چو بر سر خار بست — یکتا چو کس خار سر بر خیزد از رها شد
جان را عشق داده عمر بوده خار شد — در بارد رونق و برکه خویشتن برا شد
گمبد زنگ اندر دنبال کانه ز تن — وز جمله باده فاتر آخر چه بمرو فا شد
لطف کجیست ننه در زنگی نه اند — عشقت بانگ نه زیرا با تو شناشد
کز چشم رفت خوابش از عاشق و نانش — بر باره رود جانش اسپان مرتضا شد
از شاه شمس تبریز پنهان شود ما بتیز — در عشق او تو جان بر نه جان نمود [illegible] شد

ای چنگیان غیب از ره خوش نوا شد — تشنه دهان خود را کرده بسر سقا شد
جان تشنه است شد این تشنگی زمین — آب حضرت خوا چه ما شربت علا شد
از بهره عزیزی زین هر و یک نوازنت — با پرده زار دردی پرده [illegible] شد
کز چنگ کژ نوازند و چنگ هم گردانست — خوش تر زند نوا اگر تا حرد و خوش نوا شد
چون زخم هیچ بچنگ آب نوا [illegible] خود زنند — بلکش نوانند زخم کز چنگ بر نوا شد
کز کسب بیش رت کرده دو کار ست — بی [illegible] چو بهشت چنین دانم چرا شد
تو خود عزیز عیب بپوشد و رکی [illegible] — در بزم شهر ایس بیرون [illegible] جانا
خاموش کز سخن سهم بر بسته ام و دستم — نه تیغ گفتم که لحظه بینوا شد
من بر بتلایم بر خویش زخم را کم — من معنی خا [illegible] بر بنیا شد
من باره باره باشم هم خم چاره باشم — هر سنگ خاره باشم در صبر و جیوا شد

[illegible]

بر سنگ دلی رقیب ره بر لعل خویش بر / بر کوه برت هر دم دیگر اشارتها
بر سنگ کرده نقش و دل نقشبند اوست / هر لحظه سوی نقش نوآور اشارتها
چون در گهر رسید بشارت که خوش زدود / احسنت آفرین چه شود اشارتها
نقد از لگد بخت گر دگر صبر او بجوش / چون می رسید از لطف آن اشارتها
جوشید و جوش کرد جهان و جهان گرفت / چون آمدش ز تبریز دلبر اشارتها
مرا ارشاد رحمت ز تبریز شمس دین / چون تشنه تر ز چشمه کوثر بشارتها

دو دیده نه دیده بس بکنم علامتی / تا دیده کم کردن بخشد خراستی
پروانه چون شود چو شمع او بر / چون قم بیایدم ز جهان سرو قامتی
آنکه اگر برآید در روز رستخیز / برخیزد از جهان قیامت قیامتی
زانرو که زهره است فلک را که دم زند / در جود هر بوزد و دارد علامتی
گر حسن حسن اوست کی عاقبت کی / با غمزه‌هاش آتش ازو کو سلامتی
هر دم دلم ز عشق درآید چو تیر تو / هر دم ز عشق او همی زند ساقتی
با هجر لم تقنطوا اله ربنا / هذا الصدود مک علیها الملامتی
هر ترسم از فراق و دراز تو سنگ‌دل / تا بشکند سبوی امیدم زناگتی
ای آنکه جز تیغ تو راه کم کند / با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
درها ببرد عشق تو تا سود می‌کند / حاشا که او کند طمع کجا رتها
عشق آن تو انگیز است که از سبو تو انگور / دارد همی ز ریش فراغت فراغتی
از من همی پرسی از بد و عقد کار پس / گر راست در عیار گهر اهل جهارتی
او نیز خود چه گوید لیکن بعقد خویش / گو در قدم بود صوتش با طهارتی
عقل ار نیاید صبر چو مجنون جهان شود / در عشق میر ده بباید زیارتی
ور زانکه در نیاید در ره کار عشق / از بهر تو نزارش بباید عمارتی
یاد آر روز عشق من و عقد خویش را / زان سنگ نگرف شفا رسان رتی
تا ظلم از ملامت بر عاشقان رسد / در عاشقان درآید سلطانه حالتی
تبریز شمس دین البصیرت ازو بود / چون بر دلم رسید سپاهش بشارتی

بازنچه بر ابد

[illegible]

چون شیخ بیند جو کلمب شود به کبند / تا هیچکس نماند که نوشد به پر نغمتی
آن شاه شاد مفخر تبریز شمس دین / تیغ راز کن تو اهی سفارتی

شد جان و دل تمام وجوه از جانها پرست / بر تو حرام گشت که محجوب ساغرست
هر بنده و دیگر آن همین است جان و دل / هر چند که هر یار همین است دادرست
دریا بدید عالم که در وی گهر بود / دریا درون گوهر که از دیده درست
سحر حلال آمد و بگشاد پرده‌ها / افسانه گشت با همه دستان ساحرست
همیان زر نهاده و معیوب می‌نمود / ای عاشقان ره دیگر چنین ماه دیگرست
امروز هر که نه زنان رب او / اسپان بجنت رشته ایشان را ره عرش است
گفتم که راه پرده چنین راه که برد / گفتا هر راه نا شواسته بهترست
کشتی شکست تا ید در آب گیر حذر / کشتی چو بشکنی تو نگشته نه کافرست
دنیا چه قطره ایست که از کنه بشکست / پایه شکسته آن پل بگذرست
زیرا رجوع شد قدمت دیگرست / فرمان ارجعی امر سرورست

جان فلک آن جوهر فرا شدست / انکش ملک ندیده نه انسان نه پریست
چون از خودی برون شد و آدمی نماند / او راست چشم روشن و گوش پریست
تا آدمیست آدمی تا ملک ملک / بسته است چشم هر دو آن دیگرست
عالم بکل اوست مر او را چه فخر از این / چون آب اوست خلق عالم پاک گوهرست
بحری که کمترین شبه را گوهری کند / حاشا از او که لاف برآرد که گوهرست
آن ذرات لایق رقص چنین شعاع / کو کت آن هزار چو خورشید در پرست
آن ذره کو از قدمش روی بتافت / خود کشته با بشر او بحر کبر برست
تا مه بگو ز خورشید نشسته / تا زین بسی ز تیغ زنند از منورست
در تاب شاه مفخر تبریز شمس دین / تا هر دو کون پر شود از نور داورست

ای مطرب بعد از تو بر حال دیگرست / در شور خویش درس شو رسیا نکرست

[illegible]

هر روز بامداد برآید یکی پری / پروین کند هوا که زهی جان کجا پری
کز عاشقی نپاید شد من سخن / در تا جوی کتابت زمن کرم خبری
در عارف حقیقت معروف جان منم / در کاسه جهان شور زمن که بر پری
در حسن فاسدی و بهشت نور مصطفی / در سرکه سدی که گفت رز جوهری
محتاج روی من اثر شه ما لم / محتاج آفتاب گر چه انوری
از کوه برنجهد و در کوه قاف رو / بر خنگ برتری منشین زینه برتری
ای دل اگر دل طمع از آن یار و رو بدزد / در سر اگر سری مکن این سجده سرسری
چون آب میگریز و من بر توام سوار / مگریز از وکه بر تو بوده کاشور تری
صد چید کر تراشی و صد شهر ار زر / قربان عید نخجیر اسماعیلی
خامش اگر چه بجود هر دو تیه مرغ / لیکن صباح نیست زمین دام ببری

هر روز بامداد بیاید دلبری / ای جان جان من بمن آمد دلبری
هر شب مقام دیگر هر روز شهر نو / چون تو بیابان کرده حیرت مسافری
این شهر از عشق قطار تو می رود / حیران شدم زجستن این اسب لاغری
ای کوه من گرفته زنبور تو گنج / در روی من گرفته زندی تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگ دگر دهی / اکنون خاندهی را بشمر صنوبری
از برق و آب و باد دگر نشست هم او / انکه که شد اوست نه خلقست زرگری
راهی که اسب فکر نیارد در و شدن / شیران شرزه را ره وا زنید لاغری
چه شیر کاسمان و زمین زین ره میب / از سر بوقت عشق نهادند لنگری
از هیبت تو در بنهادند ره به بحر / دیدیم ره نشان بگریزند رهبری
آری حیوان ساعت شرط شی عفت / با پای خود نکنند هیچ کس تری
تا با خودی که ضعیف بجوی رسی / تا بی خودی بگیرند ضعف هجر برد ری
از میر خان ادرا جز آن قبله ساز / قانع مشو از وجه اعات مرسری
قانع مباش بیگانه صورت وداد / نیز شنیده کرد همین یک صورتی

ای فخر دین تبریزی

دانم ز شمس دین تبریزی این ... / بر تبریز این سلام بر جان پری

یا من یزید حبک عقلا تحیری / اهلا و مرحبا بسراج منوری
یا من سالت من لطف الروح کیف هو / الروح لاح من قران حسن نا بدری
فی برق وجهه حیات مخلد / لا تعدی عنه فنوحات مروری
من بکر سقیة ادرکت جانب / سکران عاشق شراب مطهری
قد کان فی ضمیر منه تصورا / من صورت الکلام اتی بالصوری
الطف لباب دنیک و اترک قشوره / یا ایه فاستمع بکلام معطری
لما صعد جانبک من نور بدره / البدر فقد سعدت بشمس مشتری

جرم شراب و نقد و خرابات گو خوش / عشق قلندرست و قلندر از آن بری
گر تو قلندری من و این عیب نیست / زیرا که آنکه بنده نباشد قلندری
تا که عطارد از زحل آرد مدبری / مریخ نیز چند زند زخم خنجری
تا چند ماه زیر کند یک ماه تیر / تا چند زهره بخشش کند جام احمری
تا چند آفتاب به لطف معطی کند / بازار رنگ دارد و بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان / تا چند آب لطف کند برج آذری
تا چند شب سیاه و هوا فان بد شود / تا چند روز پرده دره بر ستری
تا چند در برآرد در باغها دمار / تا که بهار جوزد و بیاج اخضری
زین فرقت دغز چه طبعم ملول شد / ای مرغ روح وقت بیامد به بر پری
وین پرده در شکسته چه خوش ... را / سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه ... یکه کوه آهنی / زیر فلک به باغ نیاید اخضری
زان حسن آنجا درجه یابد کی جگر / چون آب خضر جوید جو ذوق کوثری
از آب روغن ... آمدی / تا آنکه در دولت نکوید به در خور

ای ساربان فراز و شیب که کردم طلب گرسی / که تو نعمت بجویانم و کز ذوق که فرسی

صد بحر و نجوم چرخ دکان در فشانست | دریا شده باشد چو ز نقشی بدر است
زین برتر و بهر آن بسه اکنون که او در نقش | گردد هزار بار ازین بحر آن بر است
حقا بذات پاک خداوند همرکه است | از تیغ غیب سر نبرد کو بود درست
در آتش خلیل که آید آن کسی | کو خسته شد ز عشق دلارام آذر است
جان خلیل عشق شادی و خوشی | در آتش آ چو زر که ز هر غش تو کافر است
گر حو من خانه در بود همان حسن | در عشق آتشین دلارام ظاهر است
این عشق همچو آتش در جمله ظاهر است | تو بس عجایب و بر آتش تو کافر است
هر چند کو شد آتش تو سیر خوش | بر دیم او لطیف ز شرایط داور است
دانم که پرتو نظرت داری از شمس | چشم و چراغ غیب شادی سرور است
بر خاک خشک گر نظری افکند لطف | پیدا شود ز خار او صد گونه جوهر است
نه خود اگر بوجود عدم غمزه کند | ظاهر شود ز شمس دیده ور است
در لطف او در نوازش شه تو نگاه کن | ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجر است
نه نه خود از نوازش او شده فراق | گر کیک نواله آسمان لطف و کافر است
گر خود گر ز لطف جالند خود چرا | و ز که فراق داند و نور سود اور است
خنجر غذا خورد ز غارت خنجر ش | بهر او غذا ده مغذار سم خنجر است
این چه سخن بگفتم اللقاب سحر دن | او در بیک کرده در غم تبریز ساتر است
آن احمد و قصه این همه حدیث | لیکن حرام نیست که من رام ببر است

شاه کشش قطار که شتر وار میکشی | داماد کرشه بگذار میکشی
قطار اشتران همه مستند کف زنان | بو که بره اند و قطار میکشی
هر اشتری میانه زنجیر میکند | چون شهد و چون شکر و سوی بار میکشی
از چشمهای مست بخشیده ... | گویند خویش بگشود جیدار میکشی
اکنون تو بدیدم در رود بی ... | گردن که چه او بتا بار میکشی
سلک بدیم و تو دود در راه ... | رهوار از آن شدیم که رهوار میکشی
هر چند سالها ز چین کمند کشیده دام | تا که ز خشم بر بی خار میکشی

تا مست ... کنی بهر سو کشی بکش
هر سو کسی بخوبرت پیدا میکشی
شاهان کشند بنده خود را با انتقام
تو جانب کرامت و ایثار میکشی
... لطف ... کستاخ کرده
... دار ... میکشی
[illegible]

[illegible]

ده چشم گشته تو ده گوش گشته جان | در دم ز تیغ جهه که تو دمانه هر شی
ای پیش سر بریده بگو سر چه زبان | خوش خوش چنان ز خون ز آغاز تم گی خنی
آتش فتاده در سناو عالم گرفت دود | زیرا اندر عشق ز ظلمات آتشی
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش | هست چو ز ز تو دجال ... مه وشی
بوقت در دم تو ز تبریز لاجرم | بس ... که میبرانده از حسن دلکشی

اندر میان جمع چه جانست آن یکی | یک جان بگو از شرح جهانست آن یکی
سوگند میخورم بجان ... | گر چشم خویش هم نهانست آن یکی
چه تکوند اندر میوه است اوست | چه قراضه اند چه کانست آن یکی
هر موج میزند ز صفا تشنه و ... | زیرا فزون ز شرح بیانست آن یکی
روزی که زاد زمین و زمان بود | بالاتر از زمین و زمانست آن یکی
فعلین برده اند من از رنگ ... | آمن نگویم ایکه فلانست آن یکی
هر دم که گنج چشم بر روی او فتد | گویم که ای خدا ... آن یکی
گر چشم در دیدن تو چشم باز کن | زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیش تو سجده میکنند پادشاهان | زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزار عشق ترا ره زند ... | اندر کمان ... آن یکی
بر فرق عشق آب رو پس کرده ... | در باغ عشق سرو روانست آن یکی
گفتم بشمس مفخر تبریز ... | گفتا عجب مدار چنانست آن یکی

گر من ز دست باز روم غم ... | زیرک نبوده من و خودمند کو ملی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل | گه در سبو دو اند ... که در بنزد ملی
در بوی مصر عشق فتاده و از همه | چون ... هر تیه صور لی قار قولی
در آفتاب جانها خانه نشین بدی | در بند تیغ و ... و خو لی
از گلستان جان بنی صحن نوازد | من چون صبا ز باغ وه کار سولی
عشق از سماع و باده دف خوار تخت | من همچو چنگ و ... غزل ها شو ملی

[illegible]

میخند و اگر لبت جفا خورده مرو
کاندیشه کرده که زین پس وفا کند

نا بجز تو چه ای بر فلک مرا طلبیم
یا همسر کند چو نا کس جدا کند

ظالم جفا کند ز تو ترسانم از اسیر
حق با تو آن کند که تو در حق ما کند

چون تو جفا کند ز که ترسانت کند
چون آنکه سر بهند جدا آنچه اتفاق کند

خاموش کم فروش تو در ... یتیم را
انگشت ها بجود تو خوش جدا کند

ساقی چار باده سفراق ده مرا
اندیشه را رها کن کار بیت کردند

ای نقد جان بگوی که ایام چنانکه
کردن نماز خوابه وده بیت دادند

ای آب زندگانی در تشنگان نگر
برروت رحم ... بگو ... دمیده

هر شب بت نیند و به پیش تو هوش ...
گر هیچ چیز است بگو امشب بر کند

اندر مقام ... هر حرف ز الف
در بهشت عیش و مقامات ... مینه

در بزم هیچ همه جا ... جمع ... ند
رقصان چو ذره ها خوش ... نور در ...

از آفتاب جان دره دیوار ... بیوند
قانع نشسته ایم ... روز نا

این قصه را رها کن ... نشنیدم
تو ساقیا ... بیمرده ... سخن

اسهاب ... همه از ... است
الله ... کرده ... دیده ... بکشیده

چنگ آرده ... چو ... آنکه ...
ای ... گو ... چند ... زند

بچه ... چند گو ... خوش ... است
... کف ... کو ... کند

آتش ... بر ... آرد ... نهند
گیرد حلقه جا ... در ... شکفته

تا چند از فراق ... بشکنی
زاریم ... دوا ... بشکنی

بستم ... زلف ... بار
دانسته ... مقدار بشکنی

... بار ... بر ... شکنی
گیرد ... شده ... بشکنی

زین ... جو ... نار ...
... بشکنی

خوش ... بجا ... دار
... بشکنی

بار ... بشکنی ... حسرت ... ما
در قصه ... بشکنی

[illegible]

[illegible]

جمله ها ... هر چه هست
خانه خود است عشق تو در خانه ما کنی

زین ... گوییم ... گفت نیست
وانگه چه ... این سینه کنی

ای گوشها تو خویش ... بدا ننی
در ره ... خوب ... بود ... ننی

در آب ... همچو ... بگفته
خود را ... خانه خوبان ... ننی

برکرده خویش ... خود کنی
پنهان ... زیر تو گنج ... ننی

از روح ... بر تو ... جسمی
در جان ... ننی

بیگانه ... همچو دیگر است
وین ... ننی

لیک ... بود ... ننی
بگشوده ... ننی

زین ... وار ... کشته
چون صاف ... تو ... ننی

گو ... جان و جان ... است
کر ... جان ... ننی

بر کن ... شده است این ... تو
در ... چه ... ننی

بر کن ... عجب ...
دانسته ... ننی

زین ... کنی ... روز نا
شد ... آمد خورشید روشنی

انگار ... است ... نگر
زاندیشه ... عشق تو ... کردند

... خواب ...
... زنند

... خورد ... هیچ چیز
در خواب ... زنند

... بند ... تیغ ...
بیدار شده ... بند ... زنند

... مرده ... سپرده
خوردیم ... رفت ... هر طرف

... گرفته ... بر دست
بر ... خیل ... بپوشیده ... بگشنی

این سوره ... تیز ...
... شنو ند

... بند ... دو ... ند
شد خواب ... برخیزد آن ... ننی

گو ... بود ... چون شیر ... کلید
گو ... بود ... چون آب ... غلطی

اکنون حقایق آمده خواب ... خیال نیست
... ننی

[illegible]

هر روز بامداد طلبکار ما تو نه / ماه خجسته وقت پدیدار ما تو نه
هر روز زان بهار رخ زرد کار ما / زیرا دکان زرد کهرباکار ما تو نه
دکان چرا نهیم که دکان ما تو نه / بازار چون رویم که بازار ما تو نه
زان بحر و لطف خوشیم و شاد در چمن خضر تو نه / زان سرو خوش نشیم و رنگ و دستار ما تو نه
ما خرقه کی نهیم پر از نیم چون نخیب / ما خرقه بکشیم چه غم خار ما تو نه
طوطی غذا شدیم چو تو کان شکر / جنبش نشدیم چه گلزار ما تو نه
زان همچو گشتیم چو دار ترو سه ها ر / زان سینه روشنیم چو دلدار ما تو نه
در بحر نور گشته ست دیا زنیم / آواز در رقص و جنبش رفتار ما تو نه
هر چاره کرد کرامت نه ره یاد داست / ور جمله چاره بسته که چاره ما تو نه
دل را هر آنچه بود از آنها نظر گرفت / ما گفته جمله که گرفتار ما تو نه
که که کان بریم که این جمله ... / این هم زنشانه پندار ما تو نه
چیزی ... ما را تو ... / چیزی ... خریدار ما تو نه
از گفت توبه کرده ام ایشر گواه ... / خود آفتاب گنبد دوار ما تو نه
الشمس حق مغز تبریز شمس دین / هر گفت از عالم اسرار ما تو نه

آن لحظه کآفتاب چراغ جهان شوی / اندر جهان مرده در آیی و جان شوی
اندر دو چشم کور در آیی نظر دهی / وندر دهان گنگ در آیی زبان شوی
در دیو زشت در روی و ... کنی / وندر نهاد گرگ در آیی شبان شوی
هر روز سر برآری از چار طاق تو / چون روبه ... کنند از آنجا نهان شوی
گاهی چو ... مغز ... / گاهی ... با ... نشان شوی
فرزین کج روی و رخ راست رو شها / در لعب ... خود چنان شوی
نور ... / بر ... قرار ... شوی
در عدل ... / هم ... لطف او ... نشان شوی
آید ... شده ... / هم با صفات ... جهان شوی
آن بانگ چنگ ... / آن نور قمر را تو ... جهان شوی
از ...

از عشق ... بر ... / ... چون ...
از دم ... / اکنون ...

از ... / ... اگر
... / ... اگر
... / ... اگر
... / ... اگر
... / ... اگر
... / ... اگر
... / ... اگر
... / ... اگر

از خود تهی شده و روزی اسرار بر شده / زیرا ز خود ... اگر
چون ... / بگذار تا کند ... یار اگر
خنده ... / بگذر ... اگر
... / زین ... غلط کار اگر

ای ... / ور ...
مغز جهان ... / که ... آدمی ...
هر شهر کو خراب شده ... / زان شد ...
چون رفت آفتاب ... / از ... عقرب ...
از عقل ... / و آنگه ... عقل ...
آنجا که ... / آنجا که ...
هر ذره ... / ... اگر
دریا ... / ...
آنکس ... / در آنکه ...
از ... جان منور ... / تا تو ...
از روح ... / آنکس ...
وصف تو ... / ...
از شوق ... / آلا ...
... / ...
در ... / ... اگر
او خواجه ... / او ...
تو موسی ... / تو یوسفی ...
زان ... / ... اگر
خامش ... / این ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

تا به چند آسمان در غم شب
آفتاب اختران را ساعتی
تازه تر تا بدو عشق
تا ... را ساعتی
روز ... [illegible]
... [illegible] را ساعتی

هر کجا زر شسته جفا کاری رسید | خونریز دادی ده آموخته
ای مرا از عالم جانی بیگانه | هم زیار آشنا آموخته
جان اگر خواهد صنم گوید بیا | این بچه را از کجا آموخته
عشق را گفتم فرو خوردی مرا | این مگر از اژدها آموخته
آن عصای موسی اژدرها بخورد | تو مگر هم از عصا آموخته
ای مرا از غمزه ای خسته شده | از بیش آخر دوا آموخته
شکر هشته و شکایت میکنی | وین یکی بار خطا آموخته
زانک شکرخانه بگو آلاکش | آنچنان کز انبیا آموخته
این صفا را از کدورت تیره کن | کین صفا از مصطفی آموخته
هر صبح خلق آموخت زان لب آینه | حیله آن شو کز خدا آموخته
عاشقان از شمس تبریزی چرا | سوختی لیکن ضیا آموخته

عاقبت از عاشقان بگریختی | وز مصاف پهلوان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر | همچو روبه از میان بگریختی
تو چگونه داروی هر دردی را | از صدای این و آن بگریختی
بی روش ای شها چون میروی | چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده ریگی و نداری زندگی | مرده باشی چون ز جان بگریختی
رست مرد شاه ما صبر است | روز وقت امتحان بگریختی
صبر میکن در حصار غم کزان | چون زبانک پاسبان بگریختی
که به پیش چشم تیرانداز ما | چون ز تیر جز کمان بگریختی
زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید | چون تو از زخم زبان بگریختی
رو دهش کن چه نشان خامشی است | پس چرا سوی نشان بگریختی

اندرآ یارا که نه ساعتی | تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بگنجان لحظه | همچو ما را ... را ساعتی
[illegible]

قدر غم گر چشم تر بگریسته
روز و شب ها ... بگریسته
آسمان گر ... بگریسته
انجم و شمس و قمر بگریسته
از ... [illegible] بگریسته
بر خود ... [illegible]
... [illegible] بگریسته
بر ... [illegible]
... [illegible] بگریسته

گر گلستان واقفستی زین خزان | برگ گل بر شاخ تر بگریسته
مرغ پران واقفستی زین شکار | مست گردی بر پر بگریسته
گر فلاطون را هنر نفزودی | نوحه کردی بر هنر بگریسته
روزن از دود واقف شدی از دود دیگ | روزن و دیوار و در بگریسته
گشته اندر بحر نقصان میرود | گر بدیدی این خطا بگریسته
آتش این برتر که ظاهر شده | همتشم بر سیم و زر بگریسته
رستم ار هم واقفستی زین ستم | بر مصاف و کر و فر بگریسته
این ابد گر آید و ناله نشنود | ور نه با خون جگر بگریسته
عقل نداری هیچ این جلاد مرگ | درد او بودی قمر بگریسته
گر بدیدی ناخنان خونریز مرگ | دست و پا بر هم دگر بگریسته
وقت بیچاره اگر حاضر شدی | ماده بز بر نر بز بگریسته
جان شیرین دادن از تلخی مرگ | گر شدی پیدا شکر بگریسته
داندی سقراط عمر میکند | ترک کردی عمر و عمر بگریسته
گر جنازه واقفستی زین کفن | این جنازه بر کفن بگریسته
کودک نوزاده میگوید لطف | عاقبت چون شیر بر بگریسته
لیک چه عشق گر بد لطف نیز | ور نه چشم گاو و خر بگریسته
با همه تلخی همین شیرین ما | چاره دیدی چون عسل بگریسته
مادر فرزند خوار آمد جهان | ور نه بر مرگ پسر بگریسته
زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ | زانچه دید آن دیده ور بگریسته
زیر خاکم آنچنان کاین جهان | شاید از زیر و زبر بگریسته
تیر زهر آلود کامد بر جگر | بر سپر خسته سپر بگریسته
اگر گذشت آن من و رفت آنچه رفت | کو تا زین خبر بگریسته
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر | ور بدی صاحب نظر بگریسته
این جهان را غیر این سمع و بصر | گر بدی سمع و بصر بگریسته
شمس تبریزی برفت و کو کسی | تا بر آن فخر بشر بگریسته

عالم ... [illegible]
[illegible]

[illegible]
... عشق را
[illegible]

عشق را خود خاک پاشی آرزوست / ورنه عاشق بر سر چو خاست ست
تا چه برف این جمله عالم در گداز / ز آتش عشق حکیم آسانست
زنده ها سر عشق خورده جمله را / کو عصا در پنجه موسی ست
لقمه کرد او جمله عالم را چنانک / چشمه جوع کلب آن یکتاست
چشم شمس الدین تبریز آمدست / تا تجلیهاش مستوفاست

آفتابا سوی چهره یافت شد / چرخ را چون ذره ها برهم زدست
آتشی در کفر و ایمان زد شها / چون بگسترد او تو دین بخودست
بت و بالا عشق شد بر هیچ بجز / چشمه چشمه جوش عشق سرمدست
عالمی پر آتش عشاق بود / بر سر آتش تو آتش آمدست
هر سوکه چشم تا تو نهاد سر ز / سجده آرد دین پاک احمدست
بی وجودی کز ترا نقصان نهد / بی وجود آن را چه بیگاه آمدست
خاک پای شمس تبریزی ببوس / تا برآری سر ز سعد و اسعدست

کو بیا آن دلبر کو چون ز پا معدوم شدست / با هوس همراه و هم منزل شدست
از میان نقشها پنهان شدست / در چو نقطه جابجا حاصل شدست
هم برآورد سر از لطف خدا / هم بشمشیر خدا بسمل شدست
پیش آتش رو تو از نقصان مترس / چو بگذر زان آتش چنین کامل شدست
عشرت پیاله [illegible] دیده / نکته باد است با ز چون عاقل شدست
چون فنا حیوان چه ت سبزه / چون مزد و چون دم آب الکن شدست
آفتابا آفتاب در بگو / در میان خویش چون مشکل شدست
آتشین شه صلاح الدین بگیر / در بگیرد عالم باطل شدست

ای بهار سبز و تر شاد آمدی / ای نگار سیمبر شاد آمدی
در گلستان و در سر جان نشسته / ای گیاه و جان و سر شاد آمدی

در فلک انوار و در باغ ورد و ریحان [illegible]
[illegible]

تا که بهار یار

تا کند جان خواب بیجان در سماع / گرد آن شهد از ازل زنبور شد
تا کند جان شمس تبریزی بگو / جمله ویرانهات را معمور شد

با چنین رفتن بمنزل کی رسی / با چنین خفتن بمقصد کی رسی
بی کران جانانه و بی رشته دله / در سلک ره جانانه گیج دل کی رسی
با چنین رفتن بگو بر دم زنا / با چنین وصلت بمقصد کی رسی
چو گلها اندر سرکشی و ریختی / در کشی و سرمکش کی رسی
هم چو آب اندرین گل [illegible] / چیر بپاک از آب و دانگ کی رسی
بگذر از خورشید و مه چون خلیل / ورنه در خورشید کامل کی رسی
بی عنایتها رایگان در ره لطف / از چنین موج با حاصل کی رسی
چون ضعیفی ره بقصد حق گریز / زانکه بی مقصد بمقصد کی رسی
بی براق عشق و بی جبرئیل / چون محمد در منازل کی رسی
بی پناهان را پناه خود کند / در پناه شاه مقبل کی رسی
جز بسم الله بسمل شو تمام / ورنه چون مرده بیسمل کی رسی

بادها تر گشت بادام اندکی / خوش برآمد در سلام اندکی
دل بخندید آن نگار بیگمان / گشت خندان روزگارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یک نفس / زان نفس من بر فروزم اندکی
خوش برآمد آن گل صد برگ من / سبز و تر شد سبزه زارم اندکی
ابر من در بر لب دریا نشست / خاک تو تا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم خاک را گلها دم / باش کامند دست خام اندکی
گفتمش ده خوش بکش از سر درد / صبر کن تا سر بکارم اندکی
تا غلط گفتم که اندر عشق او / کافرم گر صبر دارم اندکی

چاره گو بیهوده از دیوانگی / گم شد صد سنگ زند دیوانگی

[illegible] زد دیوانگی
هیچ دمی [illegible] زد دیوانگی
[illegible] دیوانگی
[illegible]

[illegible]

از کمال رحمت و شاه هنر / گنج آید جانب ویران چه
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ / یابد ابلیس لعین اعلان چه
چون شکسته شیشه درویش را / واجب آید دادن تاوان چه
ملک بخشد مالک الملک از کرم / علم بخشد علم القرآن چه
آفتابی چون ز مشرق سر زند / ذره ها آیند در جولان چه
جاودانی ... الملک چون رسید / هر محال اکنون شود امکان چه
در شروع فتح ابوابها / کرد رحمت دشوارها آسان چه
ای دلدار خواب آلود من / خواب را ... نرگسدان چه
چشم نرگس چون ز ترک خواب گفت / بر خورد از ... بستان چه
... چون ... / بو برد از گلبن و ریحان چه
روز و شب ... / تحفه ... ابندان چه
بلبلا بر منبر گلبن بگو / ... جان چه
چون فزون شد اشتیاق ... / ... آرد منطق ... چه
از دیار مصر و یعقوب را / ... یوسف شد سوی کنعان چه
گر فشاند ... سر پنهان ... / سر شود پیدا از آن سلطان چه
عاشقه صبر آمد و آثار صبر / ... از کاران چه

... امروز ... باید چه / ... باده ... چه
... از بامداد / ... چه
آفتاب امروز گشت ... / ساقیا ... زهره ... چه
شد ... دست ... / ... از ... چه
مطرب ... / هر چه ... آید چه
دختر عشق ... / ... چه
گفت ... / گفت ... چه
چو ... سلطان ... داد داد / داد ... از ... چه

بازگرد و ...

باز کرده ... این در چه / رو نماید ... بر چه
ساقیا با ... میکند / باده ... ساغر چه
نوبهار حسن آید سوی باغ / بلبل ... آن ... چه
طوطیان ... چون بنده چمن / جفت کرده ... چه
دامن ... خاک ... زمین / پر شود از مشک و از عنبر چه
آن ... / اندر آمیزند ... چه
گوشها که حلقه در گوش ... / حلقها یابند از آن زرگر چه
آن سر مخمور ... / مست گردد ... چه
این دو چشم ... / روشنی یابند از آن ... چه
شاه جان چون شهادت ... / یابد ایمان ... چه
چون براق عشق ... رسید / ... جان ... چه
جلوه ... جهان ... / ... جان ... چه
... کردم ... / ... چه

طبع ... خواهد همی / ... خواهد همی
... خواهی ... / ... خواهد همی
جان ... طالب جان ... / جان ... خواهد همی
... ساقیا ... / ساقیا ... خواهد همی
... چون ... حیات / ... آب ... خواهد همی

بوی ... گلستان آید همی / بوی ... آید همی
... / آب ... آید همی
... / ... آید همی
از ... عشق ... / ... آید همی
جوع ... / لحظه لحظه ... آید همی

[illegible]

[illegible]

تن زنم زیرا ز لطف منطقش | هر کسی صید کمان آید همی

هم تو شمعی هم ز شاهد هم تو می | هم بهاری و درمیان ... همی
هر طرف از عشق تو بر ساخته | آفتاب و صد هزاران همچو وی
چون همیشه آتش ... فتد | رفت سنگ از زین هوسها ... شا
سر بریدی صد هزاران را بجنگ | زهره قربان راه کوچه های ری
عاشقان سازیده ... از چشم بر | قطره ها زیر زمین چون شهر ری
خیز ... آتش تیر ... تنگنجه | وادی ... مانده اندر تنگ ری
آن زمان ... اندر ... بچون وی | زلفها ... کرده وادی ... وی
در شب معراج شاه از بیچون وی | صد هزاران ساله ره ... اگر ... طی
بر شکن رز ... بیچون وی | گفته ... استخوان ... و پی
شمس تبریزی تو ... | زانکه تو چون ... چه ...

با من ار عشق امتحانها می‌کند | واقفی بر عجزم اما می‌کند
ترجمان سر و ... | ظن ... را ... پیدا می‌کند
هم تو اندر پیشه آتش میزند | هم شکایت را تو پیدا می‌کند
ناگهان آید که بر تو ظلم رفت | چون ضعیفان ... می‌کند
عارفان را لطف شربت میدهد | زاهدان را ... می‌کند
آفتابی ظلم بر تو که کند | هر چه میخواهی ز بالا می‌کند
بیکسی مارا حسود هم دگر | جنگ مارا خوش تماشا می‌کند
مرغ مرگ اندیش را غم میدهد | بلبلان را ... می‌کند
زاغ را مشتاق سرگین میکند | طوطیان را شکرخا می‌کند
آن یکی را می‌کشد در کان کوه | وین دگر را رو بدریا می‌کند
اندره محنت بدوات می‌کشد | با بخواری ... می‌کند
اندرین دریا همه سود است و داد | جمله احسان و مواسا می‌کند

[illegible]

صد زبان سوسن اندر شرح تو | گلرخا خوش سوی سوسن میروی
سوی بستان باد لعل می فروش | از برای باده ... میروی
شاه ... استاره وار اندر چت | تو کجا چون ماه در شب میروی
در ... | با ... چون سنگ و آهن میروی
آفتابا ... ز رقصان تو | پیش تو چون ... میروی
نور آرد شمس تبریزت بچشم | سرمه وار ... میروی

گر در آب ... آتش میروی | آن ... ام ... خوش میروی
در درخت ... | ... خوش میروی
نغمها ... میزند | مرغ ... اندیش ... میروی
بلبلان راست ... می‌کنی | سوی نقش ... میروی
... میزند بر جان تو | ... اندازه ... میروی
در ... تو ... | ... میروی
آنچه در سر داری از سودای یار | چه عجب گر تو خوش میروی

هر دم ای جان سوی جانان میروی | در نقطه ها سخن و پنهان میروی
ماه ... | در ... خورشید رخشان میروی
از ... | ... میروی
پیش ... بصورت حاضری | سوی ... میروی
چون ... آن ... | در ... میروی
همچو آب ... | آب ... میروی
در جهان ... | چشم ... چون ... میروی
... | چون ... میروی
... | چون ... سلطان میروی
هیچ ... خوش ... | شاه ... میروی

[illegible]

[illegible]

همچو ذره تا دکن هر صبحگاه | واگذار خورشید بین تا نفشی
بر رهبر شب در روشنی لاغر است | بیدگاه هش بابت آمد فرجی
وقت جوری شاه و پرورت بلطف | تا جوان بخشد بهر شیء دلکشی
بسرکن آخر تو به کردن زمحال | در خوشیهات رضی اگهی

تو چرا چه نبات و شکری | تو چرا دبر شیرین شکری
تو چرا همچه گل خندان نه | تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنه | تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکه | تو چرا جست چو قوس قزحی
تو چرا پا بند چون دریاکه | تو چرا روشن و خوش چون گهری
غلغلها زچه دیوانه کنی | از همه بیشتر تو فتنه گری
ساکنان را زچه در رقص آری | زاده ای آدمی از دیو و پری
تو چرا تو به مردم نکنی | تو چرا پرده مردم بدری
همه دلها چه در اندیشه تست | تو که تا بکجه اندیشه دری

آنکه در سینه نهان میداری | در نیابند چو می پنداری
نقشه پنداشتهٔ دلها را | از غذایت دوا پنداری
هر درخت آنچه که داری وری | آن به دیدت گلها خاری
ای چه نقاش نهان گفته از روز | تا نداننده که تو چاری
نگه دارنده کان فاش تست | گرچه در جنگ اسراری
چشم خورشید نهان نقاش تست | گرچه زاندیشه چو بو تیاری
چنگ اگرچه که نالد داند | گوچه نگفت بوقت زاری
در نالد زغم هم داند | گو نه دار وصفت هشیاری
ای خدایا که بدل میگذرد | نه خیالم نه پری نه بشری

[illegible]

هذا الحق قرأت قد مر | مزج الفرقة رشح بدر
وحى القلب بما اردو رشح | هذا نغ ندم نغ ندمی
كره الحب وجود راسى | استغاليث وجودي عدمى
وسع القلب وقد انكر نه | شرب القلب وما ذاق فمى
ای صنم لطف ترا پیدا نم | نیم ایجاد تب بدان عجب
ز لطیف تو اگر شکر ترا | بدل اندیشم در تبسم بری
من کرا باشم که تو برگ جمال | حسرت دشاه و سپاه عجب
من اگر گشت تو برون کرم | من اگر حرف کرم تو ظلمی
سبق الجود وجود قدما | ملک بانت ولی انعمی
لجز جود وجود که بر | زمن بدل الخدا قسمی
فاتح تحفه بالقصد وصد | واجزنه انا سید الامم

تا کجا آمده پیدا نه | ز میان حرم سما نه
یاد کن هیچ یادت آید | آن مقامات خوش روحانه
چه فراموش شدت آنها | لاجرم خیره وسرگردانه
جان فرو شسته بپاشسته خاک | اینچه هیچ است مرنج دروزانه
باز ده خاک بدان قیمت خود | نه غلامی ملکا سلطانه
چشمه تو ز فلک آمده اند | خو بر دیات خوش بخوانه
چنگ در دامن شمس دین زن | زود طلب ره بری دانه

عجب چه چراغ و تو چرا آید | وز آب چراغ را بچه
خورشید بتافتست برجمع | رو تو ز میان گرچون سما بچه
برخان منشین اگر نه فاحر | گو بوی کباب اگر کجا بچه
در جشن شده ره ما هم تن | وا گر نه حاجت کجا بچه
چون حاجب باب و دنیا | دانند ترا اگر ازچه بچه

[illegible]

در ده قدح شراب چون شیخ … بنشین بمیانه چند خسپی
بشتاب شها که این شب قدر … آمد بکناره چند خسپی

من باده نخورده‌ام شرابا چه … امسال چو مستم و خرابا چه
من باز ز آتشی گوشتم … امسال چرا شدم کبابا چه
من تشنه‌تر آب جوی رفتم … ماهی دیدم میان آبا چه
شیران همه آفتاب جویند … من شیرم و باز ماهتابا چه
از درد و مهر سرو رنگم بین … تا رنگ نگویدت جوابا چه
جانم مست است و تن خراب است … مستست نشسته در خرابا چه
این بره حیف دهن خانت تو … کز غم چه زنیت در غلابا چه
یک لحظه شود مول بشنو … تا باشدت از خدا ثوابا چه

بازم صنما چه میفریبی … بازم بدعا چه میفریبی
هر لحظه بخوانیم که ایدوست … ایدوست مرا چه میفریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست … بازم بوفا چه میفریبی
هر پیر من شود بکبود … اورا بسقا چه میفریبی
تاریک شده است چشم بیتو … مارا بعصا چه میفریبی
از روت وفا وظیفه ماست … مارا بدعا چه میفریبی
دنیا که مثال امن داری … باخوف و رجا چه میفریبی
کفتی بقضاء حق رضا ده … مارا بقضا چه میفریبی
چون خسته را بذیرانیدی … مارا بدوا چه میفریبی
غمها خوردن چه پیشه کردی … مارا ببلا چه میفریبی
چون چنگ نشاطها شکستی … مارا بنوا چه میفریبی
ما واله ما چه می نوازی … مارا بچها چه میفریبی
ای بسته ببشیر تو کمر جان … مارا ببقا چه میفریبی
[illegible]

خاموش که غیرت تو خواهیم
مارا بعطا چه میفریبی

ای آنکه تو خواب ما ببستی
رفتی و بگو نه بکسستی
چون لشکر [illegible] شکستی
چون بهر [illegible] تو در
چون باشه در [illegible] بجستی
از تیغ [illegible] بستی
الحق [illegible]
از بحر [illegible] بشسته
[illegible] که ز تیغ [illegible]
در عشق [illegible] الستی
در راه [illegible] بلند [illegible]
از بلبله [illegible]
از ده [illegible]
بسیار [illegible] تا [illegible]
[illegible] سود [illegible]

روز [illegible] گذشته
در [illegible] گذشته

ای نقش شده ز نور [illegible] … وی جان سوی جانان گذشته
برخود بهر از درخت ایمان … کز منزل [illegible] گذشته
در آب حیات رو چو ماهی … کز غیرت خاکیان گذشته
از برج ببرج رو چو خورشید … کز انجم و آسمان گذشته
زان کان [illegible] شدی باز … ز نیکانه و زین دکان گذشته
بنگر کدام راه [illegible] رفتی … الحق ز ره نهان گذشته
باز آ و بگو کیان آن تو … باخود تو بطبع از آن گذشته
راهی چه عجیب صراط باریک … اندر ره کاروان گذشته
بر بام جهان طواف کردی … چون آب ز ناودان گذشته
خاموش که نکته در خموشی … از جمله خامشان گذشته

ای آنکه تو خواب ما ببستی … رفتی و بگو نه نشستی
ای زنده کننده هر دلها را … آخر بجفا دلم شکستی
ای هر چه بیام لولی دست … از بند هزار دام رستی
رستی ز خمار هر دو عالم … تا حشر ز جام آن بستی
تا پر بخ بلند مرغ پر … چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف … تا درد ندیدی بز ببستی
آن همه سوی [illegible] بود … چون جو بدا بمستی ز پستی
گیرم که جمال آن دیده … از چشم [illegible] دیدی استی
ای یوسف حسن رو نمودی … دست مو هزار [illegible] خستی
خامش که ز بحر [illegible] … تا بسته بنقش [illegible] نشستی

یا ساقی المدام بادر … والحی بداية الصفا [illegible]
من عیش مدامه رحیق … لا تمزجها من الفراق [illegible]
ولا تنکر جامها لیلما … واسکر نفرا من الکف [illegible]

[illegible]
[illegible] روح [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گشته
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وآن درس جاودانه آموخت — تو مردم بیچون گشتی
چون آب حیات خضر دیدی — چون چشمه آبگون گشتی
مرغ زیرک بپای آویخت — شکرانه که ذوفنون گشتی
بی شمس تبریز جان جانها — زاهد بودی کنون گشتی
تا نقش نگار را بدیدی — در عالم خاک چون گشتی

اکنون که نگار را بدیدی — روز و شب یار را بدیدی
بر نقش و نگار در گذشتی — وآن گرد و غبار را بدیدی
میخند چو گل درین گلستان — کان جان بهار را بدیدی
بیکار شدی ز کار عالم — چون صاحب کار را بدیدی
چون باده بیا تو اندرآمیز — چون رنج خمار را بدیدی

روز طرب است و سال شادی — کامروز بگوی با فتادی
تاریکی و غم تمام برخاست — چون صبح در آن جهان بزادی
اندیشه و غم چه کار دارد — با آن قدحی که داده دادی
وآن عقد که مضار غم بود — از ما بستدی و بستادی
مست و خوش و شاد و کامکاری — سلطان دل و کیقبادی
ای باده تو از کدام شهری — ور زانکه کدام ماه زادی
شاباش که پای غم شکستی — صد گونه در طرب گشادی
شرقست مقام شمس تبریز — شاها تو ستون هر عمادی

می آید سنجق بهاری — شکر کش و شور و بیقراری
گلزار نقاب می گشاید — بلبل بگرفت باز زاری
برکف بنهاده لاله جامی — که نرگس مست در چه کاری
امروز بنفشه در رکوع است — سجده از خدای یاری

حضرت [illegible]

سرها ز خمار کرده بیدار — آن لاله رخان کوهساری
بادیست که کی [illegible] — خوش خوش [illegible] شکاری
ما گر بچمن بچنیم خوردی — ما گر بچمن بچنیم خواری
زیرا همه از [illegible] — [illegible]
بنشسته ز [illegible] — گر غیب [illegible]
گشته است زبان [illegible] — در [illegible] ناطق
دعوت [illegible] — بگشته [illegible]
با برگ [illegible] — در [illegible]
[illegible] — هر کس [illegible]
بعضی چو [illegible] — بعضی [illegible]
خاموش [illegible] — [illegible] قاری

خضری به میان سینه داری — در آب حیات سبزه زاری
خضر آب حیات را نیابد — گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح هیچ رو نی — در گلشن نوح نوبهاری
گر طبع وجودها بدزدد — از گنج عدم علم برآری
این چار طبیعت ار بسوزد — غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد هدایت وجودی — ای جان جهان همه شکاری
گر بند کند کسی گشاید — ای کار فزا تو در چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه — او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل بیدار — می‌پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خود نیست — اکنون تو بگو برین قطاری
از قبضه خویش هست گردان — وین گردش خود تو می‌شماری
این ترس تو حجت است بر تو — کز غیر تو است ترس کاری
از خویش کسی کجا هراسد — از خویش کسی گریخت یاری
بر خوف و رجا تو گواهند — بر ملکت و شاه و کامکاری
کشتی ترسد ز بحر چون بحر — تو کشتی بحر بی کناری
کشتی تو نه‌ای تو چه بگفتم — خاموش کن از سخن کناری
کشتی شکسته را چه داند — جز آب و موج بیقراری
کشتی بان شکسته کار است — آن بحر کرم به بردباری
خامش که زبان عشق حیرت است — بنشین بر ما که گفت تاری

ای چشم و چراغ شهریاری — والله بجز آن که آن داری
شمعی که در آسمان نگنجد — از گوهر آسمان برآری
خورشید به پیش نور آن شمع — یک ذره شود ز بیشماری
وقت است که در وجود خاکی — آن گنج که گفته‌ای بکاری

آخر چه شود گر آب حیوان — بر جوی زعفران بباری
تا لاله به دستان عاشقان را — [illegible]
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
لطفی که [illegible] نوبهاری

آنها که [illegible] بلطف سر سنجاری
از عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
غم نیست [illegible] — [illegible]
نقاب [illegible] — [illegible]
نقاش که [illegible] — پنهان [illegible]

یا من نقش الجید فضلا | من کل مواقع النظار
یا افضل اعاد ما فقد نا | بعد الجولان والتوار
فجرت من الهوا عیونا | فی موج قلوبنا جوار
نخفض بها و ما غفونا | فی الروح الذیذه الثمار
یا من غصب القلوب جهرا | ثم اکرمهن فی الاسرار
ای رفته و پر برفته وامروز | جان منتظر است تا چه آری
هر روز ز نو وظیفه دارد | این باز هزار کون شکاری
برگیر کلاه از سر باز | تا پر بزند برای صیادی
زان پیش که بید مه حوالت | آن لطف نبود برد باری
کرمت شدم ز باده مادم | اندر بر لطف حق گذاری
آید از باغ لطف و برنشد | آید ز بهار هر بهاری
صد باغ بهار پیش رویش | افکنده سری ز شرمساری
ای شاه بهار عشق سودا | بر خسته دلان چه سازگاری
اسلت وانجح خباح عشق | جان الا جداف فی المطاری
خاموش که غیر حرف آواز | پرسد لقب و کر سواری

ای جان جهان چه می گریزی | در فخر نهان چه می گریزی
ما را بچه کار می فرستی | پنهان پنهان چه می گریزی
چون تیر روی ز بازوی آن شه | این دم ز کمان چه می گریزی
ای ترک تو هزار گنج داری | زین نیم زبان چه می گریزی
ای که سکرت گران ندارد | بنشین به میان چه می گریزی
چون محرم سکر و ما نیست | از پیش دهان چه می گریزی
ایمن زدمانست عالم | ای ایمن و امان چه می گریزی
عالم همه گرگ گرده خوارست | ای مهر شبان چه می گریزی
خامش ز زبان همه زبانست | تو سوی زبان چه می گریزی

یکشب بود و زنار خفته

از قصه ما چه باز پرسی
وز گفت و شنود ما نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری
ور آتش عشق از چه برجی
انجا که تو نه که راه باید
زانجا که بجز تو هیچ کرسی
ای صورت و جان خنده زاری
از آتش عشق چند ترسی
جان و صد و نفیر هر سو بوزن
تا کی گویم خلقت ترسی

گرد سوار
افسرده بوز ز بیرون بر آوری
ای گر ز خشم را نیوزی
نیش نه بر است و شکر و داری
انبار نعیم را ز باز جست
ای خشم گرفته کور موزی
اگر چه زبان ما بر بیفتد
یکبود مگر از آتش دوزی
من ناقه نیز را چه نقصان
گرد یکسند گشت بیره رخی

شب بود و زنار خفته بودند | در هیچ سری نبود هوشی
آن ماه ز روی لطف برداشت | سرنای و درد بزد خروشی
در خون خودی اگر بماندی | زین پیر ز آتزه بردی پوشی
ایم ز عشق شمس تبریز | هم ناطق عشق و هم خموشی

ای دلبر دلبران صورت نی | حاشا که ز حال ما دو تو نی
ای چهره تو چو لام گشتیم | دلتنگ ز غم چو کاف کونی
آن دم که بطوف خود بطونی | وانگه که بگانه هم بطونی
در ابنای مهر و ما لغت | چون معدن مهر و ماه تونی
کشوف ز کشف تست اسرار | زیرا که کشوف هر کشونی
آنها که بری خوف از ماه | آن ماه نه که در خسونی
آنها که بری کسوف از شمس | آن شمس نه که در کسونی
در آگاه دیم ای همه سر | تو ساکن خانه ا تونی
ای آگاه ای الوف را باش | کانجا تو بمنزل خونی

با این همه مهر مهر با تند | سر سید هوت که خشم را نند
این چه شیشه جا نها را | در هم شکنی بمن ترانند
دنیا زلزلست دار دنیا | کز خانه تو رخت می کشانند
بالاف تو صد هزار رنجور | بر تو نزنند هم تو دانند
دنیا چه شب و تو آفتاب | خلقان همه صورت و تو جانند
هر چند که غافلند از جان | در کعبه غم زدا نند
امشب ز راه بیاد نارند | ای روا بیم او شود نهانند
ای روی تو رزم و جان بازار | شیرینی خانه و دکانند
چون جان ز جان ما بجنبد | آغاز کنند نوحه خوانند
خورشید چه در کسوف آید | نه عیش بود نه شادمانند

خاموش که گفت و گوی جانید
زانجا سخن ما منند

ای یک نفسی وصال جانید
ای آمده ما مرا بکجا آیند
منتظر دم تو بوده ایم
نی وا که ز سوال ما بیاید
جان قصه آن بهار ستاند
چون طوطی آن شکرستانیم
افسرده دم فزاید
از خرمنه و یکدانه ابر
ما را بها آن جان جدا
ما را بیان آن ستاره او داد
زینهار آمد و آتش گرفتند
گرد سر و فسرده گان
بارز خم چه سر و چاره کن
گردون شدیم با تو دانید
تا صبح گرد وصف ما را
ور چنین کش خوش ربا
زین گنج که جان بر آورند
هم سوی عهد هم شنیدند

پیش تو ما [illegible] شبیم — ما را بگزان زهر [illegible]
تا فربه و باشاد کردیم — از سنبل و سوسن [illegible]

ای نفس تو شد [illegible] — گرمی [illegible] دانه
شب [illegible] خوارست — روز [illegible] دراز [illegible]
رو داد [illegible] از امیرست — صاحب [illegible] صواب [illegible]
نبود [illegible] — محروم کنی [illegible] جدا [illegible]
رنجور بود جهان [illegible] — پیچ عدل و سیاست [illegible]
بیماری و علت جهان را — شمشیر بود [illegible]
هنگام جهاد [illegible] آمد — خیز ای [illegible]
از جوی [illegible] شهوت — شوریده [illegible]
تن باشد و جان سخن درویش — این است اصول هر سخن [illegible]
بگذر که [illegible] آتش — [illegible] کیمیا [illegible]
خاموش که [illegible] نور کرده — [illegible] شود آتش و [illegible]

روزی که [illegible] از آن ستانه — [illegible] کن از این [illegible]
تا با تو چه [illegible] نور کردم — آن نور لطیف جاودانه
گر [illegible] از دست [illegible] باد — آن [illegible] از دم جدا [illegible]
[illegible] خوش ده [illegible] — زآن [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] آن [illegible] — بگذار طریق [illegible]
خاموش [illegible] توجیه — باران آمد و [illegible]

گر زخمه [illegible] باش تا [illegible] — هر زخمه که [illegible] زنده [illegible]
پیرایه عروس عشق دنیا — [illegible] اگر ستانه
تا رنج نشود جمله [illegible] — چون [illegible] شد [illegible]

[illegible]

در خون دلم رسیده [illegible] — از جمله مغان [illegible]
[illegible] گو که [illegible] — از زرق [illegible]
[illegible] کفتم [illegible] — [illegible] که آری آری
برداشت [illegible] — بنواخت که [illegible]
کان [illegible] از این [illegible] وجودست — اینجا که منم [illegible]
آنجا که منم چه [illegible] — گنبد [illegible] بگو که [illegible]
[illegible] باشم [illegible] — زیرا [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] بود چه [illegible] — در [illegible] نقش [illegible]
ای [illegible] خویش [illegible] — در شمس الدین [illegible]

چون [illegible] — باید که [illegible]
در سر [illegible] — [illegible] بگو [illegible]
[illegible] — [illegible] کو [illegible]
در [illegible] — [illegible] که تو [illegible]
[illegible] دام [illegible] — [illegible] چه [illegible]
در گوش تو [illegible] شد [illegible] — [illegible]
در هوش تو [illegible] شد [illegible] — [illegible] هزار [illegible]

[illegible] الطاف خویش [illegible] — [illegible] جار [illegible]
[illegible] بنده بگوییت [illegible] — [illegible] بگوییت خدا [illegible]
خاموش [illegible] که باشم — راه [illegible]
[illegible] چه [illegible] — معشوق [illegible]
[illegible] از تو [illegible] — زیرا که تو [illegible]
در [illegible] — در [illegible] تو [illegible]

[illegible]

خاموش کن و نظاره می‌کن
بازرفت و رخ دور بها ها

از غیبت رخ نو دوری ها
بجز تو کرانه کجایی ها
در راه و بیم ابر سوار
از نقره گرد بجو ها
بر بار نگاره و نو
بر غرفه دفتر بر فراز ها
در عشق تو پا شکسته‌ها نند
دارند امید بر لب ها
در تو لی بجز بی بند
نقش تو هیچ نهان ها
تا گفت به ما بگفت
خاموش که بر کوی ها
استاد شو و از کف خداها

آنکه چو شد طرب فزاها
پروانه دل بر آتش ها
چون جان بر سر فزن بجه
چون آمد از لب ها

در دار دو عقد ما چنان کن | کو در دو جهان ندارد از صفاها
در مغز فکن تو هوس ها | وز خلق برآر ها ها
تا روح ز مستی و غوغا | ز اندیشه هجر و ز شناها
در باطن منطقی فرو ریز | از جام صبوح جان عطاها
تا دم نزند دگر بجز می | زنجیر و خطیبه هر کجاها
خاموش که ترا سلام آمد | بر ساختن از عدم بقاها

بر جه که بهار زد صلاها | در باغ خرام چون صباها
از شاخ درخت گیر تحفه | در لاله نگر شنو صلاها
ریحان گوید به سبزه زار | جیب خلعه ز نکهت نواها
از باد زند گیاه موج | در لجه هوا آشناها
وز ابر بر آمد از لجه | چون چشم عروس بی بلاها
وز گریه ابر خنده برق | در سنبله سرو در تقاها
گل شسته به چشم گوش قمری | کاکو زد و شر از نواها
نرگس گوید به سوسن آخر | بر کوری تو همیشه پا ونیا ها
ای سوسن صد زبان زد خوان | هر مرغ حکایت ها ها
سوسن گوید خمش که مستم | از جام حریف جان بها ها
سر مستم و بیخود و خدا هم | بجهد ز دهان من خطاها
رو کن شه که زر و بپوشد | اشکوفه بر شیعت تباها
حکمیه سیه سر نشان ها | وسیم زد ار ار ها
ای سرو برای شکر این ما | تو نیز خجل کرب پا ها
ای جان چون بتو بر سیدم | ز انگشته جان جان نماها
از دو سو سه خنجر حریف | وز دو غمزه خنجر دغاها
ز آن ذوق که بی شفا بگزدم | رفت و بخود ما ن قفاها
ظاهر شو و ادکه آمد | از غرم ظهور را خفاها

بچون بانگ سماع درگه

چون بانگ سماع در گه افتاد | آن کوه گران کند صداها
گیتی بدو بهار سبز سازد | ز رقص نه شاخ را صلاها
در ذره کجا قرار ماند | خورشید برقص در سماها
هم آتش دو دلکش کشته چهان | از آتش روی جان فزاها
ای صنما زرد ای بچه جسم | شوخی شکری یکی بجاها
کو کونه که دراز گشتیم | با سایه صورت ها ها
هم بر لب ... گشتیم | وز دیگ بکر ولا ها ها
اندر خلوت بهوس ها | در حقیقت بها ها ها
در صورت بنده یکمنیم | در سر صفت یکی خداها
این داد و خدیو شمس تبریز | بیگیر و لیک کبریاها

ای ماه چو بیخ و دلبرانه | چون جان بتن جهان درآیی
ای ماه چه لطیف و خوش لقایی | ای ماه بگو که از کجایی
ز آن می که شراب تو خواهیم | کز خود اثری همی نیابی
بلغاری اگر چه برنتابم | ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز خلق تو پراتی | در قند و لطیف تو نبایی
از لعل لب چه رنگ ها | ای ماه بگو که از کجایی
ای یوسف جان که در کنه ... | در حسن و جمال بیقیاسی
در ما نگری به عرش ناسی | ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم | وز میوه دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نه بینیم | ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که نبوده تو نوشیم | بی روشنی جان و تیز گوشیم
بیهوش شدیم و بی هوشیم | ای ماه بگو که از کجایی
ای رشک بتان وبت پرستش | آرام دل خواب و دست
پاره بکنفس زیر دستش | ای ماه بگو که از کجایی

ای نقش تنی چو سر و خنده
با قبله تشین جهان و دل خنده
وز زن شوت در دو دو ند
نانع از صدق دار در دو ند
ای ماه بگو که از کجایی
تسبت تو تیز بر و دار نیاب
در خطه چه جوانب
از ماه ز ارت سرکجایی
ای ماه بگو کز کجایی

ای ماه لطیف ما د ون ما
در نرد جمع از لطیف زود
در از نیک صاف جان زبان آی
خدا دم از کسی که از کجایی
ای ماه بگو جان لطیف ای
چون صورت خوب بی بنیاد
از غصه جدا تو دیو دار سر
در بان بلبل خود و کجایی
ای ماه بگو که تو چه ما نبینم
باجان که در دو تو چه نبینم
در دار تو دو بار ما نبینم
آخر نه تو من ز کجایی
ای ماه بگو که از کجایی

دریاب که بر در خدائیم   آخر بنگر کجا کجائیم
تا رقص کنان ز در درآئیم   ای ماه بگو که روز کی شد
ای چون جهان چرا نجنبی   چون برگ ز خویش را نپیچی
در گوشه روی ترش نشینی   ای دیده بگو که روز کی شد
چونه بود آن دل لطیفت   وان صورت و قامت لطیفت
خواهم که شوم شبی حریفت   ای ماه بگو که روز کی شد
در جمله عالم ... ای ... لس   وز دامن ماه تا بماهی
وان شد که بگو ماه نگواهی   ای ماه بگو که روز کی شد

ای شه تو مگر جانفزا شد   ور در ره جان و دل کجا شد
گر نیم شبی ز نان و کوبان   ریزیت ز کوی دوست آمد
چون چنگ‌شکنیم چون چه باشد   آخر شه تو جان جان شد
در بام فلک چه افتد آتش   گر بر سر بام خود درآمد
با روی تو کیست قرص خورشید   تا لاف زند ز روشنا شد
هم خنجر و هم چراغ ... ما   هم دفع بلا و هم بلا شد
درد دیده نامراد مردم   از دیده مه چه مبتلا شد
حرفی که نه از حرم آید   بر زن تم جواهری جدا شد
تا کشف شود ز نار ... تو   چیزی ز حقیقت خدا شد
ای جعبه ... ز ز شفاعت   حیرت آید بوی آشنا شد
هر روز ... ز در درآمد   در دست شراب آشنا شد
بر ما خوانند سلام سوزان   یارب چه لطیف خوش لقا شد
ورا ببین ز سر بخشو ...   دیوانه کجا و های ها شد
ور را چه عدم چه هست چون تو   در هستی وجود میثا شد
در کوه هزار کوه نوبه   بگرفته طریق پارسا شد
چون پنبه تو به روی خوب   در مه که عدوی توبه ها شد
الا الله دو ...

بگریزد توبه ... ها ... در ره
فریاد کنان چه کجا شد
کو توبه که ... سبوی توبه
در توبه ... مجو کجا شد
توبه ... ز ره ... ز توبه
در عشق نه توبه خدا شد

در عشق ... شد ... شد
بجز ... بود ... شد
زیرا که ... چادر ... شد
با ... ما ... شد
رفتم ... بنده ... شد
سر ... خدا شد
گفتم ... فلک ... رود شد
آنجا که ... جا شد
بگریز ... جا شد
در ... جز کجا شد

عشق ... دل ... خدا شد
شهباز ... فرد ... شد
هر روز ... آفتاب ... شد
در عشق ... ما شد

ای لاگر تو بود آن خواب   تو لایق آن بلا نباشد
ای از شرف تو بیخ چهره پرده   آورده و تو نرد دلربا شد
یکتا شده و خوش زهره عالم   بر بوده یکدلان و تا شد
آخر تو چه جوهری بیاسی   این یک زبان راز کی شد
در عالم کم زبان چه جنبی   در خطه هر چه جانفزا شد
شوان ز تو عشق هر کرد آن   هر از تو درین هوس تنها شد
نا دیده مکن چه دیده تو   بیگانه مرو چه آشنا شد
ناهایم جهد ابرایم   چه ظلمت ماهها تو ما شد
در ها ز عشق چه دیدی ای آن   کعبه دست کشاده و در دعا شد
ای بحر ز قفا چه رود روت   از عشق تو طالب بلا شد
رفتم بر عشق کین بگیند است   کفاره نباشد این بها شد
الا بر شاه شمس تبریز   سر بر سر کف ببر بپا شد

روز از تو بهار باری آمد   هر بار چه جا بکار ما آمد
از بهر حیات زنده کردن تو   در عالم چون بهار ما آمد
عشاق همه شده نه هوا شد   چون شکر دل زنده دار ما آمد
هر در دو ... هشیاری ... باش   کز جهد هشیار ما آمد
از خلق جهان کناره میکرد   ا کز ای که تو در کنار ما آمد
خاموش بحضرت تو او لیز   کز حضرت کردگار ما آمد
دیدیم ترا ز دست یار ... ثیم   کز عالم پایدار ما آمد
ای مرغ ز طاق ... رسید   در شیر ز مرغزار ما آمد
ای بحر محیط سخت ... شی   در موج چه بیقرار ما آمد

صندلیش از آن تب ... ساه   تا هر نشود سفیم و سود آمد
لاحول کن ... سلامت ... سیر   صندلیش ز آن ... ما آمد

... ز ... کار ... لاحول
... ز ... و ... و ... ...
چون ... ز ... ...
... ز ... ...
... ز ... ... ز ... ...
... ز ... ...
... ...
... ...
... صفات ... ...
... ... عالم
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... صحبت ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
سلطان ... ...

شعر از تبریز آمد این خوش ... ما بار ...
ز بر آیینه ... خوش ... ما ...

هست ... چو ... شیده در لشکر ...
هیچ ... در لشکر ...
... ما رسیده ...

مشغول شود چو چهره گرو نت   چون روی سیاه را تو بزدائی
در ده تو شراب جانفزائی   کز دور آتش فروخت باده جلوه‌ائی
کیفیت عشرت و عشرت نکرد   جان عارف گرفت یکتائی
از دولت تو هر که راه این دست   بالا شده است و الائی
از شادی که آن صراحی را   از دولت خویش شمائی
چون که هر سه بیافت برده کم   خاک تن میشود چنائی
دریای صفات عشق چو جوش شد   موجش بگویم از بخوائی
ورنه همه ستیزه بر بسته   من دانم و یار من به تنهائی
زین بگذشتم چاره صحرا را   صفرا شکنی هزار صفرائی
تا روز ره به خفته روشنی   وین هندوی شب رهزنانی
در حال درست کرد فرد است   کامد به قول بینائی
ای شمس الدین شاه تبریز   این درد به حال خویش بکشائی

نیست عاشق از جلف فکر خورد که آ   در فرو بند دهان گنده کسان مبتلا
کار بیدار نیز نبود است فن گناه است   دعوت باده مکن باده کوثر ...
عاشق را چه کنی عشق چه درخورد تو نیست   شرم دار از رنگ زلف رو چنگ ...

هست در حلقه ما حلقه ربائی عجب   تیر ره خبر ده و روی دو سائی عجب
هست در حلقه صف شیخی که از نظرش   تا بدان از روش نور ضیائی عجب
هر که از ظلمت غم بر جان او بند بود   یابد از خوان بند کشائی عجب
این چه سحر است که خلق از نظرش حیران شدند   وین چه ابر است بر آن ماه لقائی عجب
این چه جام است که از عین نظر بر زند   تا زند جان منش طال بقائی عجب
چون ... دم ... پر شد   زیکه دانه ... دید سرائی عجب
از کی ذوق چنین ماه و ... لب ...   تا ز جا رفت ... کجائی عجب
میشود ...   هست جنت ز یکه روح فزائی عجب

بر کجا ...

بر سخن در رو ... زیم حال ...   لب به لب ... در معبد ...

وات چیست عجب که چو شکر میخندست   ... بار که بدرک چو سرو میخندست
ربها ... که جان از لب تو خندانست   در چمن زار شکفته چو شجر میخندست
آتشی از رخ خود ...   ... چو ... میخندست
ست و خندانست ...   بر شه ... چو ... میخندست
هیچ ... بر خنده ...   لیک ... میخندست
باغ با ...   ... چون ... میخندست
تو چو ...   ... بر آن شاخ بر میخندست
...   آفتاب با تو که بر ... قمر میخندست
در حضور ...   ... میخندست
تو یقین ...   نظری ... میخندست
از میان عدم ...   بر سر ... میخندست
چون ... کشاد   تو که ... میخندست
آهوان ... شد   ... میخندست
آهوان ...   ... میخندست
...   ... میخندست

ای دریغا که درین خانه ...   ... بود است
...   ... بود است
چشم یعقوب ...   ... بود است
...   ... بود است
...   ... بود است
...   ... بود است
...   ... بود است

چو نمی‌گردد دلم از غمزه‌ات سر به سر برد
گفتم ای راحت اگر سر ببری گو ببرد

شمس تبریز خیالت سوی کوه ...
رفتم از دست دگر گفتم که چه شیرین ...

رو رو ای جان سبک‌خیز غریب ...
سوی دریای معانی که کرانی ...

بر کند شیشه ز پی منزل اگر یاد ...
مکن استیزه که زین مصطبه‌ام ...

پر شوی خود از این آب و ... سبک
چه پری از پرده چه کنی ...

همین سبو بشکن و در جوی روان ...
پیش هر کوزه شکن چند که کوزه‌گر است

زین سر کوی چه سیلاب سوی دریا ...
که از این کوزه نیاید تن ...

بشکن از شمس سر پا ...
... اگر چون ...

شکنی شیشه چو دم کرد ...
همه شب ... شکستن ...

شیری و شیر شکن ...
قادر است که بشکند شیر ...

ای ... که ببرد ...
چه گله ...

...
...

...
...

ته تو شکلا و کری ...
سنگ هم ...

... خادم که بهمان ...
...

سر تا جبه ...
...

...
...

...
...

فانه در دیا ...
...

فانه در دیا ... نشد
اگر از چشمه او نوش کند ...

گر شکرا ... از زنت عشق
آب گشته ز خجالت ...

چشم غیرت ...
زین ...

شیر گردون که ...
جلوه ...

جلوه با جلوان ...
بلبلان ...

شیر ...
جان پروانه ...

به پروانه بود ...
ه پر شده ...

شاه ...
تا ترا ...

رو به ...
تا که ...

...
سر زده ...

...
ز تو ...

شیشه ...
قدح ...

مشتری ...
...

مشتری بود ...
سیم ...

زهره ...
...

چنگ ...
...

...
...

گر ...
در تو ...

سر قدم ...
...

...
...

...
...

...
...

...
...

هم بگویم ...
...

[illegible]

تو چو نقشی زیر زلف نقاش کو شو | دشنه چون زلف کلک دشمن گیر نیست

من ترا ماه ار گرفتم در خورشید تو نه | در خسوف آر از نیش برج پیش بگیر نیست

تو زدوده نیستی ار نیستیان بری | در خرچه نه زهی چون دلی بگیر نیست

جان حسودت همراه تو بیدار شوند | چون مخنث اگر از خوب خفتن بگیر نیست

تو کز قاف نه گرچه کز از جا برد | تو زن صاف زیر زنگش بگیر نیست

نه غمزه ای چو تو دراز یک کار یست | خود سیست نهد تا زمین بگیر نیست

ای که تو چشمه حیوان و بهاری محض | چون نی تو خورده خورده بگو مه چو نخ

من شبم تو مه بدست نگر از زیب تو | مرگ پیشه در تو خورشید و صد انجمن

باشد در تو ماه برین بام فلک | در تو در مقصد صد قه چه شد اندر وطن

ماه چهارده عمرت کهن پیر که نیم | تو به چاره گنجی تو به عمر زن نخ

هر که در عهد تو از جور زمانه گله کرد | سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنند

کین زمانه چه تر نیست و تو دریا و چون بگو | جان برد تن بنود تن چو تو جان جان سخن

سجده کردند ملایک تن آدم را زود | پرتو جان تو دیدند در آن جسم سخن

اهرمن صورت کفر و به سرش سجده نکرد | چو به زده بر سرش آید که بر او اهر من

همه شد ار که با چوزان نیز نیست | هیچ برش جان وطن ان نیز نیست

ارگو اهر که گمان مار ابر کج نه | چون کشند سر خود هیچ کان نیز نیست

ارگو اهر که ترا رگ هوا بر درد | چون ترا خواند سر خوش زبان نیز نیست

عمر در گو گاو شهان را که که اند | چون نمایند ترا الغ و زبان نیز نیست

از زبان عزت تو چه سر بر گردند | چه زمان بر کنار روح ملکان نیز نیست

در گمان معاد خود و از مبدا خود | شود عین چه با اهر عیان نیز نیست

در کجا نماید در جهان چون ذات | ار شود ذره و چون کوه گران نیز نیست

شمع صبح تو در گردش و در کار آنه | ار چه موج آب تو با آب روان نیز نیست

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه | الله الله که تو با شاه جهان نیز نیست

[illegible]

مهر چو ماه از مهر خورشید بخت زد داد | تو چرا همچنان نه زخفاش هر است

بلطف جان بهار تو سر سبز باغ | باز چون برگ از تو از برگ خوش هر است

خوش چون برگ تو بود و همه زر نیست | ظاهر وصف شکی و پنهان هر است

نقد شکر که جود هر که رسد شکر کند | سقف جبر که زبار کران هر است

چون که قاف یقین داغ دو چار زده بود | در که نه تو که که گمان هر است

دم خود گشته بود از نطق و نفس | گردم قال زبان همچو زبان هر است

چند روز از شور قطع گنج عجب هر باد | دانه بو العجب و دام عجب هر سار است

که برد نازکی تو جان سخن که در دل | که برد سر ز تو نازکی برین پرواز است

صف گل تو در خون شهیدان رقصد | هر که خوش نیست ولیکن بر که به باز است

بد کمان باشد عاشق تو از پنهان رست | همه لفظ و سر لطف دگر آغاز است

همچه نام زلبت هر حشم و هر نام الم | کم زنم تا نکند بس طمع انباز است

نی اگر نادر کند لیک از زلب بدر رست | بر سر بدر داغ و لیکن غماز است

تو کر پا نه در کنار به پیچ طرار است | در کنار تو چنین خوش دم خوش آواز است

زهر دوران که هست در خبر هر آرد | این خبر نیم گمان نام نفی آن راز است

اهل انعو بثرد و نانه زینه شود زیبا | نه نفرت از لب باشد زود هر ساز است

دفن آن شهد که کند سوخ نواز است | صبح زبر که شود خوش چو دل پاک بریست

سینه کش چو خیال ببرید جادر | زانکه زهرت ترا باد و درب پر نیست

بشکر خنده صبح تو شکر شو آنگاه | در صفات تو شی خواجه چرا بستیز نیست

زیر دیوار وجود تو تا کنج کهر | کنج ظاهر شود از تو زبان بر نیز نیست

آن قرافه از لب ریخته زمان قیمت | کو قرافه تنک قصر تو که هر نیز نیست

تیغ جان تو بر آمد زنیام بدست | در ویرانه کند او قصر قمر از نیز نیست

تیغ در دست تو او در سر مه آن ابر | از شب روز برشته زچه بر شیر نیست

آب حیوان بگذر از خضر بسوی مه خضر | زانکه در ضعف جان بر شکوه ریز نیست

طوطیانند خود را بکشند از غیرت | گر ببوید شکرش راه برد خو کسی
پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را | گر یکی پاره شکر زد ببرد رنجی
در رخ دشمن من رات دلت بخندید چو برق | همچو ابر اندل من پرشده بگرید چه
در معرفت تو هر چه جان باده شود | که در آید به دو چشمم تو داد به خسی
جبرئیل مرتبه از دو شه عالم سخن کرد | که منم کز نفسی ساختم جسمی نفسی
جمع روح تو تا جان تو خواهد آمد | تو چه بگیری همه سینه و قوت ارسی
اگر مع الله زبان هر دو جانش چون اشتر | با همه شتره زبان زلفش چون جرسی
شتره زلفش از جنبش اشتر باشد | در شتر شفقت کند از کسی تا کسی
هر چراغی که نوزد ملطف زد و نور | رز مرسی طوطی در بگیان حقیقی
لب گردی ابن گفت و خیالات شود وقت طلب | چو نگه است به حقیقت نظرت رسی
ای ضیاء الحق والدین حسام الدین تو | عارف طیب ...

لنگ هر قافیه شعر حجت ایجبی | تو بهرنیت خود شده ایجبی
از نهان لطف و بر تو قربان شده | بر تو پو رقه که بابره ایجبی
سر و خود ابو پیمان شده گر در رخ | در ایمن خوردن ... ایجبی
شغل بگذر خواهید بریز آن قره دار | ... خوردن جون تره ایجبی
از حقیقت خبرت ... | ... ایجبی
... | سر خود کن ... ایجبی
... | ... ایجبی
... | ... ایجبی
... | ... ایجبی
... | ... ایجبی
... | ... ایجبی
بنگر هند هنا بار رخ شکر ... | ... عشق تو عشق ...

شمس تبریز که در روح وطن ساخته | جان جانهاست دل چو گذر در جان وطنی

گر تو را با بلکنار صنمان ترسانه | ... ترسانه
در بد شنام ... | مردگان را ... ترسانه
در بچون سفط ... | همچو ... ترسانه
من که چون ... | ... ترسانه
اگر ... | ... ترسانه
باده گر تو ... | ساده ... ترسانه
پاک ... | ... ترسانه
چون خیالات لطیف ... | ... ترسانه

چو حریف که مرا ... | در کنی ... بخواب بکنا
آب را در ... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا
... | ... بکنا

[illegible]

سر و پا بار که پنهان کنده غزلست
همه را ز لطف او بزده و پر بکشت
همچو منصور تو بر دار بکشد ز طرفها

بکشد همت اگر همگانها جا نشد
همه را نیز در زیر کنند زنبدان ز نه زیر
آتش از ده بزن در بنه شرم و حیا
وقت آن شد که من رخنها باز آریست
گفته بیگانه و در عشق شکسته خرابست
مهر و جمشید بر این سوختگان گرد آرد
چه شدم من تو بگویم که گدا و هم شده ام

هر آن به که خورشید بر حسن و دلا ...
جمع کرده بو کرده دل تو آب رواند
مهر یکی جهان تو زینت آخر را
صدقات همه شاهانه سوی خیمت برده
سایق تیز رو آمد تو در این ره و راز
کسب عشق باید آموز زنخی تبریز

اگر اسب بر من بچه و خانه زده
اندک اندک بگوید راه بر ازدم
یکی آمد این آنجا بکجا که برده
بترانه و روز از ره ره زنده همه
یک باید بود و دل یک چه ام جرعه
هر او ف جو از همیشه عرفان بجد

بر همه باشد اگر زینت بیان کنده زنانه
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنانه
جون زنان چند چیزه با غنده زنانه

قدمی رنگین از آن که صنعت پیدا نه
تا بدانند که امروز دوست پیدا نه
هر سر بستان بگرفت از طرب پنهانه
عقلها را چه کبوتر بیگان پرانه
خوش بود در کنج و در تا بر دو ره برانه
بر سر خان چیزه آن غلیان بیرانه
هر که دید ب از حرف بیش رسانه

تا هر جا که روی خوش جو حسرت ره
با هر چه چو بنده و دار دار ایست ره
همه دریا زیبا آید چه تو در شست ره
رو سوی دست بنده چون تو بودست ره
در ره رفتن تو با این همه باشست ره
با در آن همه عشق و جهانت ره

یا بگیر بشنیه با تو در سوی
تو چه بار تو با به که کلاه تو
این چه رسوا شده رنگ بست زهی بند تو
بگو رزه به اندر چه شوخی بجو
سر کال تو در آب غیب که باده بده
هر که به بودی ای پاینده ز خوف بده

الحمد لله

برگ چون زند دلو دیج و بیش سبز شود
در چه آنه ابرا بیدست در بن حبس
در جانها تو در بین خاک بی پیچ در

ترکیب طبقات طبق مولانا
کیف جمع قطعان من نزال العشق و به
کم قلعه و شعفها کنت لا عهد لنا
طالب دو هو حرب بعفو لم
عقد جمله اجزای وجودی فدا
لا تراخیه فیلها جتی اذا فار قد
یشیر العاشق وهو عجم نفخ عجم
غیب الفود الشمع چه دو اتجه

صفاجه کرد فرج همه عیار فرح
سحر جون قمر آن بجز اباب در آنه
هر آتشه کرد هر خود خفته بگیر
زلف سلسله کرد و در هم بار کن جا زده
کلکم جان در در ر کلکم قرت زدا
قمر از نگاه شب را ز که رد هم در
همه را گرش بگیرد بشنو نه بر سا
تو نه آن که فرج و ذکر حرف بجز
تو صلاح مرد و جنبش تو در این لطف چه چنین

اتقونا یا شاهنا ان غافیه حیاتنا
اتقونا وزان حجت قدح القهوه فرج

تو چرا نا نعره زدی گرد زند و شو
جان تو صد شود و زند هر که فرود شو
جا بگیرد کردن چون سده زند و شو

انت لو روح بکن لک لا محفا نا
کیف یبدو کیف ذات من استفانا
خذ عنا ان من النفس لا بقا نا
یفتح محبوب تعریف عنا
غایت سحرا من افقی الا لا نا
من بکر رشید اشقی ابلا رشیدنا
لکنت ورا کج لسان عرب العرفانا
الان قمخ شیخ و نظرا لکم لا نا

صنما چون همه بانه هر هشیار فرح
ب دیخانه بهوش هر خمار فرح
تو به آب زکر خفته همه بیدار فرح
همه دلگک دل شیدا زا تو بیکبار فرح
ما ز تو جا به جانانه همه یار فرح
همه کوی ب سپهر را تو ز باز فرح
همه را چشم گناه و بدیدار فرح
تو همه لطف و عطانا تو با ما فرح
که کلکون خار قفاز ا سوی گلزار فرح

و حیاتنا و مماتنا و حیاتنا و مماتنا
همه بگیر تعض جان چه طلبها ز کیانا

اگر از چهره و نیفه نفرت بریده ...
نه وجه ... نقش بحق ...
ز پیدر و نو ... صورت ... نحیف
و اگر نبود بهر دو ... ز ... بر ...
کجا ... فنا که ... بزنه ... ما
به هر دو ز ... همه ... ده ...
همه ایل ... و ... که ... فنا ... رو
بجز آنگاه ... چو ... جنبد چو ...
نقد ... طبع برای ... که ... ایبدن
که ... ز ... بیره ... ایبدن
و قد ... که ... و ... بجز ... بود
... دو هر صفت ... لعلم ... گه ...

تو ... نهر دو ... و ... ز دو زار ...
ز ... شهر ... یک ... طلعه ...
جوا ... خورشید ... ز ... ایر ... شنید
همه رود ... بکرد ... شنید ... تا تو ... دار
ز ... که ... در ... چو ...
ز ... ره ... ما ... بیاورد ...
همه خورشید ... همه ... ز ...
همه ... همه ... صبا دو ...

دو چار ساقیات و سواق چار ... ت / ز ره سینه خوران کف و حق ...
رسی از سما فرود آن بیخودان ... / تو بگو بانگ آن را اما نه سکر سقاها

اگر او ماه منست شب ما روز شده ست / اگر او مهر همست همه را راه زده ست
وگر او هست ببر دست نخست / زنگار عقد بجستی زنگار یک دو بسته
وگر او در عهد بت نبود او هست / کجا کو ما و همه خوش دست آمده ست
وگر باغ نیست که در او میوه بخشد / زنگار میوه تازه بدر دو سبد است
سبد کف ما کن سوی آن باغ برافشاند / اگر این کف نبود در شده بر هدو دست

عیب العشق فؤاد حسب ایسوم مراد / بزن العطاب یا رنگ زهره ات فاد
و ذر عشق شاد را للذ و قوا د تنا و / همه از غده زرین چو نسیم وجه باد
کتب اح صراحی سمع الکأس صبا / ز تو اندر همه دام که ره جوز کشاد
لطیف حور نها لیی سرا ... نا / چو جهت نیست فزار اکبر دوم سوی بلاد
ذکر بر کعبه افضل حور رنت طوفه / همه در کعبه عشق جان رود چو مرید به آباد
فتح العشق ره دو فا حسبه سیاها / هر جان عشق خنید قوانا زنند که زاد
اثر فیه خوشا و نشاطا و سرورا / بگذر شرح محبت همه بر عزم اعاد
انا قصرت کلامی فقص تمام / هو رانده و طرز تک یا ...

چه ز شهر تو رسیدم خوش گوش کرده / چه ز شهر تو بر شم توبه اعم خرید
تو ای لطف کز شیشه ای بر سر بخت / همه آتش ... جانانه همه آب ... عید
بت غیرت ته انگشت نهاده دگر ... / همه خورشید عیانه که هر ذره پدید
تو ای گوشه بکر رو جگر گوشه دیر / واگر پرده در ... همه را باده پدید
هر که وز ز تو شورش سر ایان خوش بخت / همه را هوش ربودی همه را گوشش کشید
همه کار کرده در همه ره کرد ... / تمام این دام آن ز کف ... عید
چو ده کابر ده دیگر چو ... / همه بر بت ... عادت و حمید
همه را بند ...

همه اندیشه ای دهر بگیرد شال / هر چون یوسف جان ز تو اندر چه باشد
همه ذرات چو خوانی همه تا مرحبا کرد / همه خاموش چو مریم همه در بانک چو قاب
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بود / در همه گفت شنود ز زهرت ز رباب
شد نفیر خوان که در باغ نهاد / ز درون باغ بگیرد چو رسد جان به آب
تو بربین شمع چه کرد چه ز آن شهد کرد / تو چه پروانه چو سوزی که نه از روز ...

تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیر / تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیر
تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصول / تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیر
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیف / تو جهانا و جهان را بگاه نگیر
همه ... روح معطر همه بخت کمر / ز رقا که ز آیا نه از این چرخ اثیر
تو ز آن شهر نهانا تو هم آن شهر کن نهان / نشو غره بجهد ز نکر ... پذیر
همگی آب حیات همگی قند و نبات / همگی شکر ... تا نه خار و نه غیر
همگی رحم مگس بهار و بیره دلبر / مگر برتو زبان کر که شکوری دیگر
بعدم در نگرید عدد و ذره بدیدم / به بر عشق تو برآن بر بدیدم ز زحیر
اگرت چند دگر همگی آب شود حوش / وگرت چند شکر بر او ز نگیر

بخت آنم که برحمت سر عشاق کنار / بخت آنم که برآید ز خزانت باد بهار
بخت آنم که بگیرد که باده ... / تو که انگشته ... سر افیار غدار
بخت آنم که دراویزد در دامن لطف / تو بگو تا که چو خواهی ... بازار
بخت آنم که ... در دهد آن ... / ور کند بر کف ساقی قدح باده سوار
شود اجزای ... خورش ... باده با ... / بره این ... طمع ... باده خوار
بخت آنم که ز رشک ... / بسته ... بخشد خوب عذار
بخت آنم که ز رشک سر زلف تو ... / هر چاره بکرد ... حلقه شمار
بخت آنم که بگویید بتو ... / تو بگو که بر دید ... تو ... بکار
بخت آنم که شب ... / بخت آنم که سلامی کند آن نور بهار

... ته ... که ... بعد ...
تو ز آن ... بجز ... لطف ...
خود ... که ... ز ... ز ...
... که ... هیچ ...
جام ... کمس ... و ...
... بعد ...
... ز ... که ... ...
... هیچ ... که ...
... و ...

... هر ... ز ... خوش ...
... هر ... ز ... بدید ...
چون ... که ... ز ... هیچ ...
چو ... همه ... که ...
... کسی ... ز ...
... ز ... همه ...
... همه ... ز ...
... ز ... که ...
... همه ... ز ...
... ز ...

به دوران دست فرمانش بری مجلس سلطان | بگو مجلس ما را و تو را مجلس [illegible]
نه صدا عز فخار [illegible] ماند نه زار | [illegible] خم خود را بدر شحنه [illegible]
عسس شحنه چه گوید [illegible] ملک را | همه بر درد درد افتد که بر خوب [illegible]

زکاه ناز که تا دار مجلس ساحر | نفس دهر که نفس در سر باشد
همه کمان جان [illegible] | ستم هیچ و زمینه هوس [illegible]
عجب از خوبی تابانه عجب از مجلس [illegible] | عجب از این رود و عجب از خط شاعر
عجب آن حجت شیخ [illegible] | [illegible] مهر به بخشش کند از مهر غلام
بکمال حالت چه رسد دیده عاشق | بوسه شیخ چه آید که از غفلت و [illegible]
سیدات من این [illegible] | نقل الحق [illegible] المعجز [illegible]
قرآن را الینا حجة فرض [illegible] علینا | مطلع العشق [illegible] الکاس [illegible]
شجر طاب بجناه شجر الخلد [illegible] | وجد القلب [illegible]
سر رفت که به بستی بکرم باز کن [illegible] | خود هر دو جهان را بر باد بتمام
بشنیدم که دیگر ز به خلق [illegible] | گر از دو [illegible]
ز عدم هر چه بر آید به مصطفا نقل آید | بود صد دام [illegible]
ز رخ یوسف خوبی [illegible] | چه خوش باشد زندان تو [illegible]
همه خاموش [illegible] | به پیر رسد که [illegible]

[illegible] زتو [illegible] | چه لعل [illegible]
نه در و نه بر [illegible] | نه زر [illegible]
برود فکرت [illegible] دام [illegible] | تو همه دام [illegible]
چه بود [illegible] | چه جو [illegible]
[illegible] | چکند [illegible]
کله و تاج سر [illegible] | که [illegible]
بکجا رب ماند [illegible] | نه تو چون [illegible]
[illegible]

زمین و [illegible] | و اگر [illegible]
[illegible] | نه [illegible]
[illegible] | در بود [illegible]
[illegible] | در چراغ [illegible] بر آن شمع [illegible]
[illegible] | چه کن [illegible]
چو رخ [illegible] | ز چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه [illegible] | در [illegible]
پر [illegible] | همه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] العشق [illegible]
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن | [illegible] آب [illegible]

[illegible] | نه [illegible]
چه دانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تو چند [illegible]

[illegible] | و اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
از خصم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه در بزم شکوفه همه با لطف تو خفته / همه در وصل بگفتند که خدایا تو کجائی
همه هم خواب رحمت همه پرورده نعمت / همه شهزاده دولت شده در کوی گدائی
چه من این وصف بدیدم همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم هر چه به نام جدائی
بجز از باطن عاشق بود آن باطن عاشق / هر در این حب عاشق همه غفلت ...
تو بر آن وصف خدائی تو بر آن روح بقائی / همه از خیر گواهی همه تا زائد گدائی

شده بزم روزن همکان گشته جدائی / در تو خورشید شتابد به سر هم برائی
همه در آب پریشان ز تو کالبد پر شدائی / همه یکسر زنی و کوبی که تو در خانه مائی
همه در نور خفته همه در لطف تو خفته / غلغله انداز بگفتند که خدایا تو کجائی
همه خواب رحمت همه پرورده نعمت / همه شهزاده دولت شده در سر گدائی
که این نام نقیضی بود از رنگ نقیضی / چه نقیضی چه رقیبی همه کثرت دو تائی
چه من این وصف همه آفاق دویدم / طلبیدم نشنیدم که چه به نام جدائی
بجز از روح بقائی بجز از خوب لقائی / همه از جهد گواهی همه تا زائد گدائی

در آمد در بیابان شهر آدم رخت بسیار پا / نفاشد چرخ و گردان شد زنور پاک بالا
بشد آن شهر چو سودای آدم در آن شیدا / برست از دو جهان از خود او چه شد بیدار از خوابها
چه خورشید آب باد و تو که هر گه ابر آمد / چه گاهش تیره و گاهش سحر و باد تا با
چه گوهر را نگه که نیک از نهار پدید آید / به پیش بحر اندر بحر و موج به چه جوشان با
در آن نابش به پیش و یک سر در پیچ تو / برست از هجر او پر خون شکار است قضاها
ز بود خود برست او همه او واجب است او / همه افلاک پیش او ز نور با لطف و عطا با
شکار کشتن و بشد چه انگور که بید شد / همه نا فانی بود و باقی شود انگور مستانا
اگر چه صد هزار انگور که یک بود جمله / چه وحدت جانب توحید باشد این جنان با
چاه بیرون شمس و تبریزی بگیرد دست آنکان را / در انگشتر گشته خاتم و در گاه ... با
یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی / زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
[illegible]

[illegible]

برت پیچ ... او بجای آینه شش سو / در حلقه شش جهت یک یک در آینه جان نشست
چه من در درج ... کردم ... / برآورده دم ... از ... انکار نشست
ز مهر سوخته گرد او دیدم ... / ز مهر شش ... که ... جان نشست
همه سو نازنین سر شد ... / چو آمد راه او گشت ز آینه نهان نشست
چه شش ز آن پرده ... / ز نور ... دیدم که او شاه جهان نشست
چو باغ حسن او دیدم حقیقت شد به دانستم / که هم سر با جنان است هم شه باغ جان نشست
راز او ... / از برای ... رنگ امتحان نشست
... ظریف ... / چنان خود را ... نهان نشست
... / ... آن ... زبان نشست
... / ... خاک ... نشست
... / ... نشست
زمین و آسمان ... / ... نشست
... / ... نشست
... / ... نشست
چه عقد ... / چه خون ... نشست
... / ... نشست
زمین و آسمان ... از عالم عقل است / ... نشست
جان عقل ... / صفات ذات ... نشست
... / ... نشست
... / ... نشست
اگر چه ... / اگر چه ... نشست
... / ... نشست
... / ... نشست
تو عقد ... / ... نشست
صفرا و حیرت ... / سلام ... جان ... نشست

[illegible]

[illegible]

سپید شد [illegible] ورنا — ادیم [illegible] بگسیخت

ضیا [illegible] — [illegible] ضیا [illegible] دیده بگسیخت

گواه [illegible] گواه [illegible] — گواه [illegible] بگسیخت

اگر [illegible] شود دیده گواه ضیا بشنو — [illegible] چشم تو [illegible] بگسیخت

چو [illegible] — چه [illegible] بگسیخت

[illegible] — [illegible] بگسیخت

[illegible] — [illegible] بگسیخت

خداوندا [illegible] — [illegible] بگسیخت

عدم [illegible] — تو [illegible] شمع [illegible] بگسیخت

[illegible] — [illegible] بگسیخت

[illegible] — [illegible] بگسیخت

کمال لطف [illegible] — [illegible] بگسیخت

اگر [illegible] — [illegible] بگسیخت

[illegible]

اگر [illegible] — [illegible] بگسیخت

[illegible]

اگر [illegible] — [illegible] بگسیخت

[illegible]

[illegible]

چو پیکر دارد از مهر قدح خورشید تابان آن	که اندر جنگ سلطان قدح تیر خدنگ است
چنین عشقی که از [illegible] مودر موری [illegible]	شار [illegible] عقل [illegible] تو [illegible] است
زبیرونها [illegible] که برق اندر فغان دارد	چه کرد [illegible] گر اندر [illegible] کوه [illegible] است
چه با [illegible] هر چه [illegible] اندر [illegible] مست	رقم در روحی آید [illegible] است
فرو [illegible] در جام از آن صهبا [illegible]	ز بحر عمده شمس الدین که کان [illegible] است

اگر الطاف شمس الدین [illegible]	سوی افلاک [illegible] و [illegible] است
کنم [illegible] دیده بر قدم [illegible]	[illegible] سعادت او در [illegible] عالم [illegible] است
چه بنهادی قدم [illegible] جسم [illegible]	در [illegible] او در آن عالم [illegible]
[illegible] خوب [illegible] شد چون [illegible]	[illegible] جالی [illegible] است
رخ [illegible] دید او را	ز [illegible] بند سود [illegible] خود [illegible] است
چو از مخدوم شمس الدین ز [illegible] لطف [illegible]	از [illegible] چه [illegible] است
به [illegible] خوبان [illegible]	کمر [illegible] است
اگر نه عزت [illegible] گرفتی دامن [illegible]	[illegible] است
نه [illegible] ره [illegible] آواز [illegible]	[illegible] خاک [illegible] است
اگر [illegible] خیالی در [illegible]	همه اجزا [illegible] خاک [illegible] است
ایا تبریز [illegible] شدی [illegible]	غلام خاک تو [illegible] است

چو از [illegible] در [illegible] چو [illegible] کرد	کمر [illegible] که جز [illegible] کرد
چو آمد موسی عمران [illegible]	چو آمد [illegible] چرا [illegible] کرد
چو با [illegible] عهد [illegible] عهد [illegible]	به [illegible] عهد [illegible] چرا [illegible] کرد
چرا چون حلقه بر در [illegible]	چرا در حلقه [illegible] کرد
چو [illegible] دشمن [illegible]	[illegible] خسته [illegible] چرا [illegible] کرد
[illegible] سر [illegible] خاکی راه او کرد	ز عشق [illegible] از سر چرا [illegible] کرد
چرا چون [illegible] بر [illegible] تو [illegible]	چرا همچون [illegible] بر [illegible] علم [illegible] کرد
[illegible]

ز آن [illegible] شاد بر [illegible] شمس الدین [illegible]	و [illegible] تو [illegible] خاک [illegible]

اگر [illegible] البعد دایم [illegible]	اگر [illegible] چرا [illegible]
[illegible] خانه [illegible]	[illegible] خدا [illegible]
[illegible] چون [illegible]	[illegible]
[illegible] خود [illegible]	[illegible] حسن که [illegible]
[illegible] آن [illegible]	[illegible]
[illegible] باده [illegible] لطف [illegible]	که [illegible] جام [illegible]
سلام [illegible]	نه [illegible] نه [illegible]
[illegible] آرام [illegible]	[illegible] و قند [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] رو [illegible]	[illegible] چهره [illegible]
چو زهره [illegible]	[illegible] عشق [illegible]
[illegible]	تو [illegible]
دلا [illegible] چون [illegible]	[illegible] از [illegible] شاه [illegible]
[illegible] خواب [illegible]	[illegible]

اگر [illegible]	[illegible]
به [illegible]	[illegible]
چو [illegible]	اگر [illegible]
در [illegible] قالب [illegible]	[illegible]
مبارک [illegible] توفیق [illegible]	[illegible]
دلم [illegible]	اگر [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

کرم بیم و درم بود هوا موزه کم بود
ولی بادم تغیر است ز زر فارغ چه غم بود

خدا یا موت بودی ز دنیا فارغ کردی
انا آن کرد فارغی از غم این چه کم بود

نگار اگر نخواهی وارم در دو عالم است
نگاه او بحور حسرت که بخت جشم بود

بنا زنیاد یکو در ما که آن کو او روشنه
اگر چشم تو بر زیست فلک ز اخشم بود

ز طبع آدمی بشد که خوش از دی به بیگانه است
ولی او دیده بلج بود در هر که ز غلط دم بود

چه پای پنج ما شود امید در دو شمعت جو زمو بود
که اگر بر اغیاری بود نعمت عجب علم بود

نا امیدی چو ابود سقط او را شنا بود
جفا او را دفا بود سقم او را اکرم بود

زهی اقبال دو ریشه زهی ادراد به یو پیشه
ذکر دوش نشته قیت سر مرا استی عدم بود

جهانی هیچ و ما جهان خیال و خواب بی جان است
اگر خفته بدو بستی که در خواب جو غم بود

خیالی نه این خفته در اندیشه فرو رفته
ولی زین خواب اشفته بچشمی در [illegible] بود

که زندان غم دنیا که باغ ارم دنیا
ولی جهار کشتی او نه زندان ارم بود

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی

اگر آن جان جانان به تنها رو بنمودی
تنم از لطف جان گشتی و جان در تن بخندیدی

در آن نوره صد فراست گشتی ز خوش کلام
شدی انگشته فرس چو گلها گلشن بخندیدی

در آن نطق که زبان نطق بگشادی
تن مرده شدی گویا هم الکن بخندیدی

از آن [illegible] به یکدم [illegible]
در آنجا فنون گشتی و هر یک فن بخندیدی

در دیده پرده ها از خوش [illegible] در افشادی
شه ندی [illegible] بخندیدی

از آن لعل [illegible] بر آوردی
همه ذره جهان حسن [illegible] بخندیدی

در آن ماه [illegible]
حلاوت چون [illegible] بخندیدی

در اول [illegible] لطف [illegible]
خوشی [illegible] لطف [illegible] بخندیدی

شهنشاه شهنشاهی [illegible] عطا دادی
[illegible] بخندیدی

در آن مه [illegible] ز پرده غیب [illegible]
[illegible] بخندیدی

در آن لعل [illegible]
شدی [illegible] بخندیدی

وزان [illegible]
که خارا را بجا در [illegible] بخندیدی

[illegible]

[illegible]

یکی کهف از [illegible] شد [illegible]
[illegible] زنده [illegible]

تو خوابیده [illegible] سلطان [illegible]
تو [illegible] فلک [illegible]

چه بشد [illegible] یکی لطف [illegible]
چه [illegible] تو [illegible]

کلیم موسی [illegible]
چرا باید [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جدا از چشم [illegible] سبحان الله [illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

شراب [illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

یا فسون پرزهر فرد خواند بگوش تو / زهی سینه پر غم و ... پیغام پیدا رسید

چه دیدی ... زرش ... / اند بگریزد ... وقوف کنار رسید

چه حاجت آب ... چون ... / صد ... اگر چه ... رسید

لطیفان ظریفان که بودند در عالم / رمیده ... همچون کبک کهسار رسید

... میزان ... / ... دیگر ... رسید

الا یا صاحب الدار ... / ... وصف ... رسید

وان ... جیبا ... رسید / فادر ... و ... فجیعه

فطنبا ... / ... بالخمار رسید

ادرکات ... / ... رسید

ادرکات ... / ... رسید

فادر ... / ... رسید

[illegible]

در زمین ... ادم ... / دهان ... اگر ... رسید

دلم همچون قلم آمد ... / ... رسید

قلم را ... / قلم گوید ... رسید

... / ... رسید

... / ... رسید

... / ... رسید

[illegible]

امیر معزی گوید اگر تو هم دلی داری | که هر نفس باشد آتش زان دهان بر آتش
ترا که خلعتی باشد که عشق تو خیزد | دل که آن که دست درازی کند عشق تو دستار
ببین چه دانی و چه خمار و خوش و طیب چه گفتار | خلایق بی ما و جانی را برای این زنگار
چه دانی و چه راز نه شور آزاد و مستی | چه فلک و گردش تو را ندیده و دار
دل درین نهان نامه خانه یار رو جا نه | ترا که دیده که یاری کن نیاز از آن دیدار
عصار عشق از خمار که حیف روان را | تو نیز جمع البقر یار اگر نیز بر نگار
فرو ریز دو سخن و درد به هر یک کنار | هر اول من به جان آنکه عشق تو از نیسان

الا یا صاحب الانوار رایت ... بار | خاور قد چینی ما و لطیف نوره نار
چو من ناز چه گویم بگویم پدر که | که به خدمت کردم که در این سو فراز
نگر در چه امیر روز ... انعام عام او | همه با من که کار و که نبود دل بی کار
غلام روی ... شادی غلام داد و نگار | به نوبت روی ... و بزرگ دار
همه روز نبود و چو فیض آفتاب | به شب پشت زمین روشن شود روی زمین
شب این روز آن نشنه فراق آن و صال | فتح در رو ... در رحمت و چار
گرت نبود بنج نوبت ببر کنم از این | هر آنچه ... که نبود چو او جان
چه من ... گفتم ... | ... دریا ... باز

چه ... که نان زود و هرچه خواهد | چه آهو ... زیر تن هر چه خواهد
چه ... تو ... زبان هرچه اندیشه | چه شور ... راست ... هر چه خواهد
چه کار ... فلک گشته ... چاشنی | براق ... هر چه خواهد
چه من با تو ... که چه راه سر دو ساز | چه بر بام فلک ... هر چه خواهد
خوش آواز ... ساز ... | درین بازار ... هر چه خواهد
چه ... چه ... | چه کوه و ... هر چه خواهد
ای ... که ... تو | هر ... تو ... هر چه خواهد
چه ... تو جان ... | امیر ... تو این ... هر چه خواهد

...

غم این ... پیار | به ... خبیم نه ... یار
چه پرستی شاه یاد آید ... | نه پروانم که ... یار
الا ای ... تو ... چه نه | ... کرده ... دست یار
دلبر ... نشود ... | ... چه ... جنبه ...
... این ... | کجا پیدا شود ... یار
... | ز هر چشم ... این ... یار
اگر چه تو خوار ... مثل الف ... | ... داری ... اندازد
تو ... چه ... قامت ... | ... سیار
... تو ... | هر دم ... یار
... | ... کنار ... یار
... | ... طرار
... مشغول ... | ... جا ... یار
... | ... گو ... افکار
... | ... کهف ... دار
... | اگر ... استاد ... یار
... | ... کار
... | ... یار
... استاد ... | ... یار
... | ... یار

... یار | ... یار
... | ... آید
... | ... اندازد
... | ... دار
... | ... آرد

بیرا که دنیا کند باید جمال عشق را دید | همه لطف و همه علم و همه علم ست و غفار ست

چو آب زندگی است جان درین عالم بیاد آر | نباشد خاک ره ناطق نه داری بنگ هشیار ست

چو آتش در دیده فزون چو آفتاب در گنبد تیز | چو آتش گند سست چو باشد شب تار ست

در آن گلزار روی او عجب ماندم راز | همه جاری و اندرین عالم کند در عهد او غار ست

که حضرت نشاید بست از غیرت بر او گرد | تا غیرت شهنشاه آن برون نیاید از غبار ست

که خود دنیا عالم غیب و در دو قیب آمد | نه زنده که دریا بد ز لطف انگیزه تر ست

و چشم غیرت روی او لباس زشت حق پاید | و که شاید که در پوشد لباس زشت انکار ست

هر از غیرت لطف لباس لطف شرمنده | هر از شرم صفات او عرق او میشود جار ست

برادر با اینهمه حسن فسرده بر دیده در پوشیده | برون زد لطف از جنبش زهر سو شد پدیدار ست

فرو پوشید لطف او نهفته کرده چشم را | رها شده دیده ها محروم چو کند از پی سیار ست

ولیکن آن نور پیدا همی فریاد در دم | شراب او که بخوانید سپهوش است هشیار ست

هر خواب نهایت را فرخت باشد از شوخ | ولیکن چشم غفلت دارد و هر از آن بیدار ست

چنان کز شهوت تو خوش چشم و جانت شهوانی | بیابش نه تا لطف شد غفلت که تو جانت بیدار ست

در شوخ خود طلب او را به چشم پیر بر او | هر خوش کراند خواب تو در باغ گلزار ست

کدامین سوی دید او که گوید سوی جمله بین | تو آن به جز که حرص تو خواب اندر نه بیدار ست

چو دیده ها جانت شد در تو جوی نیک دیدنها | از آنکه لطف او با همه چون درون خبر دار ست

کدامین شه نیارم گفت رمز از صفات او | ولیکن از شما تو برانند که خود دار ست

خود دهانم نمیخواهم که از خود نه دو ما علم | سر سر ز بپیچ و هر چه بینه که داریم

گل گلزار و سر سر چو از آن سر سر به آید | بر فرش بزم سر ببین اگر تو خار ست

رخان او ز صفا او نماید عجبها یک یک | چو سر رو بنماید عجب اندر عجب [illegible]

برو در هر چه تو داغ بر لطف و گر | نشاید بنده که شد که در جان او بدل لا ست

برد حسن حق و از محمود شمس الدین | نهی تبریز و با شرف که سبب از آن برد ست

ز هر چشم و اصل شد آمین خور [illegible] | ز هر آنکه او ندر شمس الدین تبریز ست

...

تا طلوع ذره در یار خوش خود آواز ست | چو باشد که تو کند هر روز بروار ست

در انوار ندو یکان عاقلان بنگر سوز ست | با زده بود شاه بر سم عطارد بار ست

کنند هم بزم طلوع صبا از بر او یار نشسته | در او را غیرت دریا که زمین تیز همان ست

بجو شد از خیالش برد یکر شادی تازه | در آید یار دیگر از وصال شود زلف یار ست

با لاه هان نیاید در آن غیرت یا دست | به نجف عقد ترا ز پای عشق سر باز ست

همه عشق شوند شرار بادین دم باد پیچ | همه صلاح تو شوند و رانه هیچ طناز ست

شود کوه طبیعت ها زنجیرها و دست | شود دنیا فروبسته ز فلک یار او باز ست

شود بازار سر رو از آن همه رو فرو بسته | شود دروازه غیرت از آن همه رو [illegible]

شود شبهای تاریک فراق انگشت روشن | بگوید وصل خوش خبر که بگوش هر که باز ست

در حسم قاعده جانها زبان خلق بردار | رسیدیم بر ما اگر نبد از عشق آغاز ست

در آن بحر بیابان سرک غیب با نهنگ | بود این بحر بر دریا بود در کان باز ست

بغیر الله غیرت بود هیچ بدکو نه | بود دست بغیر هم نگشت از تو باز ست

ما غفلت بیچاره چه چوب نگشت میسوزد | ز غیرت گشته بنمایش یکی بد کوی همان ست

الا ای آنکه یک پرتو از آن خیال او نمان | نگشت گرد و همه دل را باشد حریف او ست

الا ای آنکه رها شمس الدین تبریز | بخ همچون نرم دارد در آن صورت او کامل ست

چو بر خیز و انگیز تو ما چه باشد که آور ست | علاوه بر خیز که تو باید هم که آن نکر ست

اگر تا لا تعیش قوم تا نیاید تو | و گر نه چیز وصعد دم چابم از تو بجز بت

یکا قطره شود گوهر چو آید علف از تو | که قاف شود ذره چه در شب در پیش بنفشه

همه خاکیم ز دید و زاب و گذره و باد دم | یکی ما خنده و دیگر یه که او قطره نه بیرون ست

گلستان نه که خندان دفر که بکشی ره | که انگلشن شده را این نا خمه بر سو سر ست

که در صورت آید پا تو چون جان نگرا | که در صورت باده در بیر نشان و دل آویز ست

در تخم نخ او باشند و شاخ هر او | بعکر آید اندر آن نه که سعی آمد در بنفشه

که کرکه تا کشت هر که در رو غنچه آمد است | من جان نه تو چون زلف به پرواز بیز ست

[illegible]

اگر داده شد چون نگین ... [illegible] / که از جمله ... [illegible]

زلال دم ... [illegible] / [illegible]

[illegible] آفتاب / [illegible] آفتاب

[illegible]

[illegible]

هزار زنگ کر سازد او هزار ارغنون باده ... اگر با تو باز داد او تو پندار برو شه
ز پندار دو عالم را زد از دو پیل دو دست ... ز هر غنچه چه گردی که با هر هیچ بر شه
چو از عشق هر کار چه بخور شمع هر دو ... هر عشق تو بخواه چه ز عشق تاب با هوا شه
بهیم شور ... چه شعر نور چه پا ... بگفتم گوهر را کجا چه گوهر بحر که دریا شه
... که در گوهر هر ... عجب ... چه پا باده هر کجا ... در پا شه
... شمس دین حق ... تبریز ... سلطان ... ز رستاخیز جان حق بر ... آسا شه

ز باده ساغر ناز خنده کن دو شه دریا شه ... که از حضرت تو برانده کرده را تو برو شه
ای ساقی بزم تو جان تو قیچ جزم تو ... اگر چه صد چه خاقانه به تیغ قهر بزدانه شه
ز قربت شاه خلانه ... ز نور در ... شه ... نشان ما را ببزم تو که آنجا در کرده شه
نشانده ببزم تو که آنجا بور گره شه ... ز قربت شاه خلانه آیا در نور در ... شه
ز جشن تو آید ... تو ... ز مسکین ره چه نعمت ... تو آ شه
ز هر ظلمت ز تو ... ز هر دریا تو شعور ز جسم تو جا شه
تو هر خود را جا پیدا کن ... غصه ... خود را تو ... کن ... غزا ... شه
چارا بزم دولت را که بر ما ... سبب را ... نوازه آنجنگ عشرت را ... شه
در آن مجلس که خوبانند ... ز هر خوش ... که ... پا شه
ز هر ... که هیچ از ... که ... کجا شه
ز هر خون ... تو ... آید هر که هر ... یکی ... سلطان شه
... عشق ... ز پیشه ... دست شه
هر چند یکی ... ز ... ده از خشم ... گوهر کجا شه
... دیده ... ز هر دیده ... ز خون ... ز هر ... شه
هر آن چشمی که ... در عشق دلا را ... شب ... ز وصل او به بخشا ...
گیرت آن شمس الدین تبریزی ... نهم ... شاه دین ... تصویر آن شه

هر آن چشمی که ... در عشق دلا را ... شب ... ز وصل او به بینا ...
... دولتشاه

سو ... ... شاه ... گردن ... جا بک ... دامن ... گردن ...
به ... کو ... خانه ... شود ... اگر پیدا شود ...
نهر ... لطف ... خورشید ... جام صد ... دین ...
ز ... شمس الدین تبریزی ... شاید ... خواهم ... اسلام

چاوش ... خود ... بر ... خود ... چا ... بر ... ز ...
برآورد ... از ... خود ... فلک ...
... چا ... آن که ...
اشارت کن ... سبک ... تو ...
قدح ... بگانه ... که ... بود ...
... تو ... که ... آید ...
بدیم ... بگفتم ...
بگفت از عشق شمس الدین که تبریزیست ... چو ... مجلس ساقی

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانه ... فغان برخاست ... دیوانه
میان ... آواز ... آ ... هر ... گشته ... دیوانه
اشارت کرد شاهانه که ... دیوانه ... اگر دیوانه ام شاها تو دیوانه ... شه
شهی ... دیوانه ... برین دیوانه ام ... دیوانه
به پیش شاه شد ... گر زین ... دیوانه ... در دیوانه
... ز زنجیر ... اگر ... تو ... شه
هزاران بند ... پرده ... ایشان ... سلطانه

سحر ... جسم ... بر آن ... که ...
و در ... دیوانه ... میرانه ... چه ... سلطانه ...
... جانها ... در ... شمس ...

[illegible]

دگر چون آفتاب چو قمر روی بجا دهم جا دهم | چه سایه در رکابت همراهم بر پنهانه

چو مه عید ابیات قیامت را نمیدانه | غلامانند سلطان را چو یارا نرم سلطانه
منم مخمور مست تو قدح خواهم ز دست تو | قدح از دست تو خوشتر که جز جان تو جانانه
چو ساقی که آزادم کمین از خویش بیزارم | منم بیست آن شیشه که بی خویشم تو بخشانه
چنان شیشه را ساده که گوید خود منم باده | بگو خوشتر ابیاته که بی خویشم تو مستانه
بنوش جرعه دو سه جو سبو بردم بکوب تو | بکوی آنکه دانستم که ره را خود تو جوانه
ز خود هم کز نگاه در سبو را لیک برد آب | ز آن آن که جهان عاشق و ز آن فهم پیمانه
هر اندر سرم کردی و وعده دیگرم کردی | کجا یک ابیاته که جانرا نگه دارانه
ور بشارت تو قرار جان مستی تو | در خبر بشکستی تو به باز ده سلطانه

کسی که مست میداند که چون زنجیر جنبانه | ز زنجیر نغز جنبانه را بشوراند
مگر شنیده ای رسانی ز زنجیر بیات در مستی | دگر شنیده ای ببانی که بیان تو که بستانه
تو دانی من میدانم که چیست این بانگ از بام | ز بین آواز حیرانم ز بهر ذوق حیرانه
صلا ساقی دهد بیات صلای عشق اندر بیات | صلای دیگر میدانه که ترتیب دین ایشانه

تو به شطرنج آن دار که رو را بگردانه | و شاه چون کعبه را به برید که یار ماند مسلمانه
تو سلطانه و جان داری که قدم تو شاه آن دارد | سوار بت هر گنج جان را که دیشان را سلیمانه
فلک این بهر خوبانه زمین بر قرارست و بیشانه | و لیکن از فلک دارد زمین هیچ و بر شانه
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل جان آمد | تن از زیر و دگر ماغز زبان بشمرده انه
چو تن را عقل یک باره و پریشانه کند این تن | بگوید تن که مفتونم تو ترشی کز کهربانه
چو توار عقل برگیری و ایمن عقل عقلانه | جفا تو چهار چو عقل و عقل را آمد
شود ویشه یک کار که را شود مرتبه چیز خوبانه | میه پروت شد نکات تو ترتیب خوبانه
چرا دستیم ترکانه چادر هر چه مرا که | چرا غالب در ترا یک ره ویش هر چه رو دیانه
تو چو بنده را جرا چو حق طیر و ربوده | تو که را نو کرا چو استقلال است میزانه
بقیه آفتاب آید

[illegible]

بگفتم آفتاب تو را همراه کن با تو | و چه درد هامات تو شفا کن کشت شکیبی
بگفتا جان ره ایم چون قدم جز خویش سایم | ز آب لطف آدم کن بکرم چه مرتبت بهر جنبی
چو توار خویش آگاهی بدانا کرد همراه | و در آن معراج اهریاهم جز که سیکنی
تو سکنی در بن کاهی وز دست نغز برگاه | کجا سالک گاه که خود ره کشت و ره بینی
کز پوشیده از پس جان چو جز خیر نیست | یا یکی ز هم غیب زیر دست با بینی
طلب شفقت او چه ز اهرچه پیش او | گذار از آن جهانست او به آهن او همین
که در حال کبر را نزد بر مرحلی تیز داستر | رز و انوار دین به پیه روی جان بیجینی
در آن دو عیز دو بردن چه بگذر و بر آنش | شما هر چه از بن ترشی که ویسی در آمیخی
ز شمس الدین تبریزی دل این حرف می پرسد | با میدی که باز آید از خوش شاه شاهینی

جان که ما شیدای آن ره را بدید با مراد و شه | بوسید چنان و دست ز شاه عشق و سلطانه
بدید باسواد و چنان ره را چو خوش اندیشه | هم از آنکه ز روز در ره بدید ماه تا بانه
ز خورشید از کجا دید تا خورشید از شرق | دگر خورشید ز افلاک مست شد و خندانه
به پیش آفتاب ره را خورشید تن سجود آرد | وی او را که چند کز این جسم نیست دو پیمانه
زهی سحر که ادا که خورشید بر سر با این | تو چشم از خواب بگشا که به چند تا چه دانه
زهی روز و زهی ساعت زهی قدر و زهی دولت | چنان دستور شاه را که چنین و اسانه
اگر از ناز بخشید که روز و آمد و آن عیب | اگر از لطف جنبی بد به جز نفس رسید که آب
اگر در شب به چند شعر شو در روز و در شب | و در زنهار چه چند شعر شود آنکه و دیوانه
ز خورشید تیغ غیب بر سر است شمس الدین تبریزی | که او آن است و هدایت چون آنکه صوره کز تیر آید

یکی ره وا بدید آمد مسیر ما از باد مرده | مرد شد او چون ز آتش نزد آتش که او نوانه
یا بگذرم و اینکه شوخی در آن بود و من که آن شوخی | هر که چیزی دو در دو نگاه خوش بر طرف طواف ره شوند
به پیش مرد بنور تو نه دو ایام بوسه زیر | چه خوش به دل نورانه تو در آید جان بجانه
نباید بجز ز سر بدید طواف بر چو کار تو | و ما هر که ره را که روند نه نشسته که سرو به
بیرون تو دست و نفانه بر سر شاه و چون آید | به تخته بجوید با فرد است و آن بجز برده خورنه

[illegible]

چه بردار برد جاه تو دامان جهان آمد ... زهی سرگشته جانها زهی شکسته جگرها
همه جویم جهد عالم ثبات ترا جویم ... همه چیزم خداوندا بگو تا کیست ره نما
ز دره تو برگشتم که تا هم دردها دارم ... نمیرم در دو عالم تو که تو درمان درمانها
الا ای جان تو تریم همه رحمت تریم ... همه کام شمس الدین اگر جانها فرو ده ها
صفات به روشن عجایب غیب دارد ... درو در ابر گریزان در اغیار ز گلشنها
ایا دولت چه که بر وزن جمال به پای ... ز لطف شاه با هر جا جهت آمد بستانها

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت و مرجانی ... عجب جسمی عجب عقلی عجب عشقی عجب جانی
عجب لطف جان دری عجب پر شکر بری ... در آن غمزه چو آمد تو ز زیر لب چه میگوئی
عجب چهار تو تو تو ای ابر چه کرده ای تو ... عجب ماه بلندی تو که گردون را بگردانی
عجب تر از عجایبها خبر بجو ... اگر اندر نوائی ها بتد بیر و جوانی
ز صد پرده برون جسته چه عقل کل برون جسته ... ز چرخ و زمین بیرون خدایا تو
زهی حسن خداوندا ز چراغ و شمع هر خانه ... زهی هستی و فرزانه زهی خورشید ربانی
یکی نیم جهان خدا یکی نیم جهان کریم ... از این اشهد چو شد رنگ نیا زهر چه بجوئی
دهان عشق میخندد که چشم عشق میگرید ... در هوای تو ز رحمت هوا بگزین
مروج کن هوای ز ادهم ز رنگ پریشانی ... که اینجا ساز ز ندا ز پریزاد رواح زندانی

تو شاه و پس هم جانها بشکر که ز نیا ... در سلطان سلاطین وجوهر جان طغرانی
حلاوت را تو بنیادی و کان عشق بنیادی ... در عالم وانگه حرم جزائر شاد جلوانی
جهان از بهر ما تخت کرده بود ... چه جان را صفت صیاد که صد ز تن میدانی
شکوفه‌ای بدین گلزار بریزد تا بهار گلها ... زمین گلشن بخند و بدیل شاد و چراغانی
چه با چه چون تو شیرین چه خندیم از لب چشمی ... که جان در رنگ چشمه گرفت انوار ربانی
با بید خیزد چه گلزار ببید عشق خندید ... تو ختنی در که سرکه چو من تو سرو را
تو که گلشن منم بید تو عاصم منیب ... چه کار شاه و صد غمخوار تو بیا
تو که کام منم تو که عقل منم عقل ... تو که شور و منم انقر منم بشنو تو سلطانی

بجمال جان

چه شاه و جان آن چه شاه جان آن در شاد و سیاهات آن ... چه است آن چه هست آن که برین ایمان زلف آن
تو پنهانی ز اهل چو دیگر بند ز آن ... چه گرد دره رود دیگر غوغای شکر کاشانه
دگر بنده ز این بود خود آری که مبادا ... دگر زبان کرده تو عقل نهان که جویند آن
مغز بیشتر و فسون که شوخ خدا زرنگ ستانی ... چرا نالد نمک و اهل آن زها به نمک سرای
رسیدیم و رسیدند گنده رو بند ستها ... فرو به بوی جهان هستی از رنگ هلاک سینه ها

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی ... بمن ده جان من ده جان به چشم این که ز جانها
بکار لطف غم فزون شد قند را سخن شود ... سمند شو سعود شود و در آتش ره و بستانها
در آتش ره و در آتش ره و در آتش آن خوش ره ... درآتش بخشید کند رسم کهن شد
میده که که خوار مابود شکفته ... که میداند که کعبه بود رسم سلطان شد
مرا خود آن خود مرا خود آن خود مرا خود آن ... سلطان شد سلطان شد سلطان شد سلطان شد
خداوندا تو بیدار دمیدم مرا در نفس جوشش ... و لیکن جنبه شنگیند ز گور ستی بوی آن
فرزند جسمی پوشیده قفس بده پوشیده ... صفت اندر خوش سیا فرا دامن سیاها

شنیدم کاشتر ای شه زلف و سیاهی ... بسی صحبت در نهم سو ز آن گنده جانها
چو اشتر را بد پدید و کجکی اند رکاری ... دلش ز حسرت آن شتر بیابان صد پریشانی
در آنکه چون در آمد شب بیت ز خواب صبح نیم ... بر آمد کوه بیابان ز ره و چه کجا که
بخود مردم بدید اشتر بیابان راه استاده ... ز شاد و آمد شکر که به بیابان بریشانی
سخن اندر ره روشن کرده گفت چون دم عشق ... دم نم خورید که که ما دم ز بیابان تا به
خداوندا در این منزل برافزود دلم آنجا ... در آنکه کرده خود بد چه بد عقد و نشانها
شب عشرت و عیش چه قدر مشک بید اند ... ترا شور اند از هر دم چه او ما تو شو
چه آن است تو چون که چراغ خود را فرزند ... چه اوست و تو به که چرا خود را بنفشانی

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی ... روان شد که خشک ز بحر صحرای شده
بکار گشته کرده این دریا ز شاه و جهان خشم ... مرا ز آن شاه ز آن گنده بگرد و بحر تو ز

[illegible]

[illegible]

چو از دوری [illegible]

چو از چشم [illegible]

[illegible]

چو ابر تشنه [illegible]

[illegible]

غلام بیخودی [illegible]

[illegible]

زبان تو [illegible]

[illegible]

اگر خواهی که خورشیدم ببین ده سا... دوست   مگر خواهی که ره بینم درا در چشم بینا
در آتش وی بیت بوده چو قرص ماه اگر...   که از خورشید رخ شیدت شد باشد بینا
که وزان آیت بوده چو قرص ماه ...   اگر خواهی جهان را ضیا و نور افزا
اگر دلگیر شد خانه ... بر هم زد   دگر با زلف ما منشین بر پیچان سودا
که هر سو رود کاسه چون نان با نصد سودا   که هر که شور زین سر رود اگر هم خرقه ما
بزرگ ترک او بر سیه رو بیان هندو را   در ترکان جانبازی ره هندوی آن ما
منم با درس یک بر او غلام ترک همچون من   که هر رو بیان ... از او دارند بینا
دهان عشق میخندد ... ترک کم ...   خود او میدمد در ما که ما هم او ما
چه با ما و ... بیچاره جز او کو در ما   به پیش پنهان ... بگو ... چون
...   زبان حال ... گوید ... از ما
... که ... منم ...   ... که این آتش بگیرد آه بالا

[illegible]

معنی ... روح ... بالا ...   در پاکان ... صفر معنی
...   بگرد تو ... شد ...
دبیر ... اصغر ... لیها   فهو مولا ... لیها ... علیها
...   ...

... چو او ... بر ...   که آمد نوبت عزت ...
چو ... لطف   ... تو خورشید ...
در آن ... از ...   ...
اگر آتش ... عقد ... را   ... عقل ...
دگر رسوا شود ... تجدید   از آن ... جا ...
... جوهر   ...
... آدم جهان ...   ...

[illegible]

ز در بطنه که بود تو بنازد آتش عاشق | که آتش تو نیز عشق و که دارد چه فزاید
برو ای جان جان جز چه خواهم کرد ای جان | من و عشق و شب تیره نگار و باده پیماید
چو ای جان روزم بگفتم دل شود رد گشت | و عزت در کین خسته تو کم باید بفزاید
و لا ای چو ز پیکر کی شد نکرد دستان | چه جام از رب جان ز نشاط آن جان پیدا پیدا
بهر شب شمس تبریزی چه گوهر کو تو میریزی | چه سلطانی چه جان بخشی چو خورشید پدیداید

مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سوداید | چه طوفان بر سر و بر در دو زین سوداید
مسلمانان مسلمانان بهر روز ز ریگ نو سر | که بدین جانست از آن بر طرف سر آید
مسلمانان مسلمانان کجا بر سید کین صادق | در آن طور اندیشه حریفان مرا چه جویید
مسلمانان مسلمانان بتو شیدا ز عشق حق است | گرین اندیشه داد هم هر بست موج دریاید
مسلمانان مسلمانان خبر آن کافر را | که تخت از کار رفتم من مرا کار نفزاید
مسلمانان مسلمانان دامن دست من گیرید | که مستم ره نمیدانم که آن معشوق زیباید
مسلمانان مسلمانان بگو او سپار ریم | بر آن خاکم بگشایند از آن خاک چه میآید
مسلمانان مسلمانان ز بان پارسی گویم | که بر بود ز طالع عجیب سنگ خورشید بر تنهاید
چو یار شمس تبریزی که برد این نجوا آید | بغیر تو خرد ید نزند انگه هم آید

الا ای جان قدسی ز تو ابسو من فزاید | الا ای جان نبی آید تو سوی تو من فزاید
بهم دامن کشان ناتو رفتن دامن کشید | ز رنگ خون من ریزیم و دین دامن فزاید
زهی پیدا آید جانم چو خیالت فزاید | زهی خوش که سوی سیه چون فزاید
چو هوس زان نقطه گرت نظاره جانم | نظاره هن ببالای تو نقط کردن فزاید
الا ای مرد برخیز که آن بریز تو | چرا خواهم ببر درکی بسجود من فزاید
الا ای طوق و مصراد که در گردن همی پیچ | چو قمری نامه میدانم که در گردن فزاید
مرا تو بهیچ سنگی که چه آهن را نه اندر عشق | ای آهن ربا اکنون سوی آهن فزاید
ز ناوه برت آنکه که تو رو نه بده و ادریس | چرا تو سوی ان شیر انجمن چون فزاید
ز تو شد از که باشد بده را چون فزاید | سکوت از که اکنون سوی سکوت فزاید

بلغ مقابلة

سبک بنواز ای مطرب ربابی | بگو دل زود زار ایام ترا چه
ولادا دان پری رو دکان دلبر | ز خنجه رند که جوشید آ چه
چو آتش زد بهان دلبر به لها | از مجلس پر شد از بوی کجا چه
چرا ای سر مجلس جنگ بر خیز | بگو تا نا ز بار ترا چرا چه
نه دو چشم زان چنان بگرید | حنیف بیدار باشد خوابه چه
همی سکوی که یاد آب گشتم | شود در عالم و دل خوشتر چه
گذارد هر دو عالم بگیرد | چو آن سر رو بر انداز دو هم چه
ایا ساقی با سباب سعادت | بده جانم تو یاری فرمان چه
قدم تا فرق برده اند از مر | که بوی شمس تبریزی بیا چه

بگو دم از کف دلبر ترا چه | شدم مهجور در صورت فرا چه
گزیدم آتش پنهان پنهان | گر اندر رخم پیدا تو را چه
گهر بوزند و له که خام گردد | جانها بند و دلم بود کجا چه
مرا آن سر یکی شکل نو دارد | در رسید سر تا چند او کجا چه
منم غرقه بهجرا ای گنج | در آن بنور از گفتن بهانه چه
بهشت اندر رخش گفتم کجا چه | خود چیز خوش گفتم کجا چه
جان را جدا از خالق جان حق | در این میدان خندان اندر آن چه
اگر با شمس تبریزی نشینی | از این سر بر تو تا به ابتدا چه

چنان گشتم ز مستی و خرابی | ره خانه را نمیدانم ز آ چه
درین خانه منم با تو کسی را | تو هشیار ربا شاید چه چه
هر دو دانم که جمله از تو بیابیت | نمیدانم ترا چه یا کجا چه
به طفل جان جان جان چو ماند | ببل هر آفتاب آفتاب چه
از آن رو خوش توانا کوسی | از آن رو دیو سوزی کوشهها چه

تو نور خاطر این تیره روزانی — برای خاطر ایشان نگنجی
شبی برآرد محبوسان که آن — بگردی اندرین تابان نگنجی
چو تا کشتی در تو نوح زمانه — که اندر دل در این طوفان نگنجی
شب قدری که دارد وعده آن روز — در اندیشه از آن پایان نگنجی
عجب آن کان که خشت آن خدا کرد — چه باشد چون تو در آن کان نگنجی
تو ماه شب چو در شب آهنگ سیلان — چه گردی در بیابان در شبستان نگنجی
تو خورشیدی که داد رحمت خویش — در شبستان را که زندان نگنجی
اگر چشمی نگنجد جز که جنت — تو آن نوری که در چشمان نگنجی
خمش کردم نگویم تا تو گویی — سخن گویان سخن گویان نگنجی
چو روی شمس تبریزی بدیدی — که از عشق آن سلطان نگنجی

زهی دریا زهی گوهر جای تو — زهی حسن و جمال و فر و ذات تو
ز تو خواطر بر آتش حیات زنگ — یکی شمع فرستادی برات تو
ز شکر عشق او آن چو موم است — زهی عشق جوهر تند [illegible] تو
دیگر سر عشق او آب حیوان — ز لطف اشک و چه خوش فرات تو
شکر لب مهر جان و جام بر کف — تو ای گوهر که خواهی کرد [illegible] تو
زهی لعل لب بت مرسیده — تو در ویرانه آن لعبت زکات تو
در آن شطرنج اگر بردی تو شه را — دل ما کو بخت پنهان چو کم مات تو
خداوند شمس دین در پای گنجش — تو شه دستش در این وقت [illegible] تو
زهی شاه لطیف بی‌نظیری — همه تعجیل از دو جان مشتاق [illegible] چه
اگر تبریز دارد [illegible] — چه نقصان گر شود از گنج [illegible] تو

هر آن زاهد که آن زاهد صلاح چه — ز تو خوش مباح و آن جا چه
زهی کعبه که تو خانه [illegible] حاج چه — زهی احتیاج [illegible] محتاج را چه
هر آن سر کو فرود ناید بگودان — زری فخر بر فخر تو تاج چه
[illegible]

خود در سر تسلیم [illegible]
به پیش از زهره و [illegible]
زهی نور [illegible] جان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
هر جا [illegible] طلوع [illegible] است
[illegible] عشق [illegible] چه
خداوند شمس دین [illegible]
[illegible]
از تبریز [illegible] چه
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چه
[illegible] بشد
[illegible] چه
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] احسان [illegible]

کرا جان را زبان باشد بگوید — بهیچ و نگر او سید عیارست
چو آن سوی جهان کو کو خریدارست — چه چاره چو شان مانند خریدارست
دهان آفرینش باز ماند — از آن روزی که دید [illegible] بادست
هر که بد بجام او بو کند — هر تا زاد در [illegible] آزادست
یکی چند نهان خو [illegible] بگرد — همه بازار سر [illegible] کنارست
به بدم عشق خونت را فتاده — که اگر خون بگفتم چون فتادست
هر تو خونریز جمع عاشقانه — تو بزرگ و حقیقت بر باد دادست
بگفت دیده‌ام چیزی که صد ماه — از او سوزنده و رنجور دادست
خداوند شمس دین آنکه چو نورست — فرشته با پر پیمانش زیادست
چو تبریز آمد از بهر عشقش — چه بنده عیب ناک اندر جوادست

دلا چون واقف اسرار گشتی — ز جمله کارها بیکار گشتی
جهان سود ما و دیوانه میپاشی — چرا عاقل شدی هشیار گشتی
نگر از برای بود باشد — تو سرها سر همه ایثار گشتی
[illegible] ز تیغ مجنون را نگه دار — هر از ترتیبها بیزار گشتی
نشستن گوشه سودت ندارد — چه بار خورد [illegible] این رهوار گشتی
چو تو مستوری عاقل خواست شد — چرا سرمست در بازار گشتی
بیخواره و در آن صحرا که بودی — درین دنیا چنان سپار گشتی
خوابت ناخوش در همسایه تو — هر از نوبت شب خوار گشتی
یکی را بود [illegible] رو در خرابات — که همچون بو سبک رفتار گشتی
بکوه قاف رو مانند عنقا — چه ما [illegible] خفته بوتیمار گشتی
برو در پیشه چو شیران — چه ما را دو به دو گفتار گشتی
برو بر بوی بر اهوان یوسف — هر چون یعقوب ماتم دار گشتی
چرا زاندیشه بیچاره گشتی — فرو رفتی بگور غمخوار گشتی

[illegible]
[illegible] سیه [illegible]
[illegible] ست
[illegible]
[illegible]
[illegible] ست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ست
[illegible]
[illegible]
[illegible] ست
[illegible]
[illegible]
[illegible] ست
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر ساقی جان عاشقان را
حیات حلقهٔ مستان ز تست
همه ذرات عالم زنده گردد
که جانم را بر جانان ز تست
اگر لب را بحرفت برگشایی
مفتح سوی پیمان ز تست
همی خواهم که کشتی‌ام نه بخشی
اگر بر شفقت طوفان ز تست
بدریایت گفته گذر دارا
مرا هر دم بدریایت ز تست
منم کشتی و دریا [illegible] نشاید
که برنبود سرگردان ز تست
مرا تا که جهان چون ارمغان شد
به جز این رنج و جز آن ز تست
هر بیابان عاشق باده خواهد
تو را [illegible] قصه گردان ز تست
[illegible] رطل گرانت پرویز بردست
ازان رطل که پرویزان ز تست
[illegible] چون هر روز [illegible]
اگر تو [illegible] پنهان ز تست
تو چون خورشید از شرق برآیی
جهان بجز را جان ز تست
چو باشد ای صبا گر این غزل را
نگهبانی که سلطان ز تست

منم فانی و غرقه در غم تنها
[illegible] حق [illegible] بود تنها
کجا من یوسفم در قعر چاه [illegible]
کجا من [illegible] در بطن حوت تنها
وجود ظاهر [illegible]
که [illegible] اندر [illegible] تو تنها
فقیرم من ولیکن [illegible]
که گردد در [illegible] از [illegible] تو تنها
زبهر قوت جان [illegible]
جهانگیرم چو [illegible] بود تنها
برای [illegible]
[illegible] هر دم [illegible] تنها
مکان ز لامکان شد [illegible]
کشم از دور [illegible] هر دم [illegible] تنها
دلم را [illegible] این قوت ظاهر
زیاقوت لب معشوق تو تنها
مسیح روح در گهواره [illegible]
ز روح القدس [illegible] روح تو تنها
سرم در سجده [illegible]
سجود [illegible] تو تنها
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] سخن آید [illegible] تنها

دریغا که [illegible] رفتی
[illegible] حسرت [illegible] رفتی
[illegible] رفتی
[illegible]
[illegible] رفتی
[illegible]
[illegible] رفتی
[illegible]
[illegible] رفتی
[illegible]
[illegible] رفتی
[illegible]
[illegible] رفتی

دلم خون شد [illegible]

دلم خون شد چو پرسم من [illegible]
بگو با [illegible] عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی
ولی محرم [illegible] با انکار رفتی
[illegible]
فغان کردی [illegible] گفتار رفتی
ز [illegible] داغ [illegible] حسرت [illegible]
سفر کردی [illegible] رفتی
کجا رفتی [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] رفتی

کسی کو [illegible] در [illegible] شکستی
[illegible] را [illegible] شکستی
[illegible] حسودان
[illegible] سو شکستی
زبان [illegible] دیگران را
[illegible] چون [illegible] شکستی
[illegible] حسودان
[illegible] خود شکستی
ازین اخوان [illegible] یوسف
عزیز مصر [illegible] رستی
اگر [illegible]
[illegible] دستی
[illegible]
[illegible] شکستی
اگر [illegible]
[illegible] رستی
اگر [illegible]
[illegible] بستی

سلام علیک ای مقصود هستی
[illegible] امروز مستی
تو [illegible]
[illegible] پرستی
[illegible] شیشه
[illegible] دستی
[illegible] حدیث [illegible]
همه [illegible] نشستی
[illegible] یوسف خوبان [illegible]
[illegible] رستی
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible] گسستی
منم [illegible]
[illegible] شکستی
[illegible] بوسه [illegible]
[illegible] بستی
[illegible] عشق
و سلطان [illegible] شاه [illegible] الستی

[illegible]

اگر خورشید جاویدان نگنجد درخت و رخت و بزرگان نگنجد
دولت کفشگر اسا نگنجد همیشه گر به ویرانهان نگنجد
اگر نه عشوه ای باشد بیوست سر ساقی کلاه خندان نگنجد
چه گویم گر نبودست انچه بودی بهر دم این نگنجد آن نگنجد
اگر آوازه سرهنگان نبودست نگنجد اختر و کیوان نگنجد
رکیبی گر نداوی ربره بدران بکه غرچه بگردون نگنجد
فلک چیزیست و سلطان عشق کا نگنجد چتر اگر سلطان نگنجد
درون گر نبودست کیمیا گر بهر دم خون و جیحون نگنجد
نهان این عالم از زنده عالمست میدان یک تو میدان نگنجد
نهان دار این سخن را زانکه در ما اگر پنهان نبودست کان نگنجد

تو آن دری که در کوهی نگنجد تو آن آیا که در جیحون نگنجد
تو آن دری که از دریا فزونه تو گوهر که دریا مون نگنجد
چه خوانم من فسون اینجا و پنهان که تو در شیشه و افسون نگنجد
تو لیلی و لیک از رنگ مولا بگنج خاطر مجنون نگنجد
تو خورشید قیامت نور سینه است تو اندر اطلس و اکسون نگنجد
تو شاگرد جان افزا طبیب در استدلال افلاطون نگنجد
تو هیچ نه که بنود در ذخیره ذخیره چیست در قانون نگنجد
نگوید خصم تا خود چون بود این تو از بیچون در چون نگنجد
خیالت بودی در اشکم گاه دنیا بچیزی و طالکون نگنجد
مخوان در گوشها این را افشر کن تو اندر گوش هر مفتون نگنجد

بیکجت و طالع ما را افکندست سفر کردی از اینجا ای افندست
چراغ خرد و جودم رفت بالا دو چشم ما نه بالا ای افندست
زمین تا آسمان ما و سیاه است سیه پوشید سودای افندست

بکنند بهر سیاها

هر آنکه بیم افتد ز سر افندست
چو آن بیم چه ... بازار افندست
چو باز آن بیم چه گویم ...
درد رفت در دریا در افندست
چه چیز ... چه دشمن کام گشتم
فرو رفتی ... دریا افندست
هر آنکس ... رفت ...
... بنده ... بر جا ... افندست
چه چیز ... چه ... پیدا ... افندست

کجا شد عهد و پیمان را چه کردست
... چو ... را چه کردست
... شد ... عشق ...
... را چه کردست
... پنهان
... را چه کردست
... را چه کردست
... جان خون شد ... بلبست
... خورشید ... را چه کردست

کجا شد عهد و پیمانها که کردی کجا شد قول و سوگند و خوردی
نگفتی هیچ تا کردن بود کرد ازین سرگشته هرگز بر نگردی
نگفتی تا بود خورشید محکم نگاه کرم سرکش را مهیچ
نگفتی یک حدی مردانه باشیم بکجا آن چه مردانه مردی
چرا کو کار من چو کردم بدان کردم که تا پیش از من نکردی
چرا شاه کرده چون من گدا را چه تو شاه غنده گیرد بزردی
میان ما و تو سر گیتی است زمین سرکه ز تو نگذردی
چو من سر گوش بر نوشم بغزا چون بیز برنتو فردی
منم فلک همه خاک بادی بد تو عهد شکسته بگیر گردی
نباشد راه را عار از چه گرد ... ورنگ و روی زردی
شهاب آتش و زنده بادا چو القاب شهاب سهروردی

کجا باشد کلاه ... قندست دو چون نخ هوا چون کس کجندست
غزلیان را تو بیت آن دو نخ دو چون دیدم ترا بیم گزندست
چه کم کرده زبالات کر به پرسی دو چند از فراقم درد مندست
من آن کز فراقت مستمندم تو آنکه گر غلامی مستمندست
درین مطبخ هزاران جان بریخت ببین تا دل مسکین که چندست
چه حلقه بر درت کرده مقیم چه چاره چون تو بر بام بلندست
بیاید زلف چوگان ظلم در دو چون گویم درین میدان فگندست
سپند از بهر آن باشد که سوزد دلا مجوز دلبرا سپندست
بیا کام عشق شمس تبریز ... راه سرو بلندست

خیالت باشد چنین کو بدخاست که ما را رنج ... شادست
چه مایه رنجها دیدی تو هرروز نه ... ز زرد روی گونه دست
چو خون از چشم دل ما برگشادست ... ز تو چشم درد عالم گشادست

خداوندا ... آهن ... بدست
... آن ... نکرد ... دورست
... آن ... سخن
... آهن ... آب
... بد ... چادرست
... آهن ... آهن
... آهن ... گرد ... بدست
... آهن ... آینه ... خو
... آهن ... بدست
... بدست

... سبب ... سبب
... سخن ... سبب
... سخن ... سبب
... سخن ... سبب
... بدست
... سخن ... بدست
... بدست
... بدست
... دل ...
... گرد ...
... درد ...
... کرده ... دست ...
... سخن ...

بگو ای جان وگرنه من بگویم
که از شرم جوابش ناپدیدست

بگویم ای رخت اینم نگوئیت
که پا و ابرویت باد [illegible] کلیدست

چو خاتونان مصر ای عشق تو
چو دیدم یوسفم را کف بریدست

بدیدم پس بگریه چو شکر
یقین کردم که دیگر میرسیدست

تو هم ای مرد آن تلخ گواه بود
پس دیدار چون سر میرسیدست

نه عیدی که چو بر آید به بالا
بر غم عید هر روزی تو عیدست

خداوندا بقدرت به نظاره
وز حیات لانظیر بر تند ست

حقیقت نور روی مرا نگشته را
چنینی را گر از کم گزینیست

بگو ای کلیدی که این لطف از که داریست
نه غار ز جنگ بودست حقیقیست

تو هم ای شور سر [illegible] مرده بودست
که ایندت کاینده و دیدست

تو هم ای جوهر جسم خاک بودست
بکجا من چه چشم هم بدیدست

دم عیسی و عشق را عهد و نه
عجب ای روح چنین دعوت رسیدست

چو مالی ای زنده مرده در یکت
نه تو زنده نه مرده که گزیدست

جوان پیر را گفتم جوان شو
چنین بخت جوان تو که دیدست

چه امید چنین کریک بخود
درین امید چند نا امیدست

بدو پیوند از گفتن ببرند
نه برم زان شکر که تو بریدست

شنیدم شکر چاکر را ستودست
مرا بشکر که لطف خود نمودست

تو کان نعمت و جان گهربار
برحمت برگ کاهی را ربودست

یکی آهن بدم چه قدر و قیمت
ترا م آئینه کردی زنگ زدودست

ز لطف خاکیم دار و چو بید
تو هم روی و هم گفتی وجودست

دلا که سوخته چون عود بوده
دل خاکی ببوی اکنون چو عودست

بزیر سایهٔ اقبال خفته
بدون پنج حس را هم گشودست

چه آن رو به پرو پا و دیوار
ز شرق و غرب شاید شد بزودست

وسقیانم تقیانم

[illegible]

وسقیانم سقیانم ثم سقیا
بجود بعد جود بعد جودست

دکاسا قد سقینا دهاقا
بری رق [illegible] تحت الجلودست

نباسع جرت شربنا و غربا
کانهار الجنان بلا رکودست

ونیز الشباب موقدات
بعد لا یکاف من جمودست

براح الروح روحی قر عینا
ویا نفسی و جاک الجد جودست

وارض امر واسعة فسیحو
الی رب رؤف بالوقودست

ینادی ربنا عودوا الینا
اجیبو نادوا فوا بالقعودست

اذا هذا انا ملاقا نحو وعدست
وجود فی وجود فی وجودست

دلم بگذر طرب نه فنا نه
دلم بکن خلاف نه وجودست

خبر کردم که هر کی گفته را
بدیدم آنچه دیدست و شنودست

زمین برگشته و با کس نشادست
و چشم خوش سوی لطف کشادست

ز شرم روی ماه را رو بگرفت
ز لطف و اکشته اینجا سر نهادست

نهادست سر که بر سر من بوسه
نیابد بوسه کس را بوسه دادست

چو آن لبها که بوسه را که گرفت
نیابد بوسه کس تو را دستادست

برای دفع بوسه این دو لب را
هر هم کاکت من زشادست

کجا بودم این لب را ز تو کیک
ولی قسمت تو کند تو ز دست

تو که کردی ز حق لطف و زودست
تو و ز دیر حرمی و حرادست

وزین شکین فعل جانه بدیدست
وزین زنده بت طراری بدیدست

ز روی آینه که رسیدست
در آینه بدیدست آنچه دیدست

خبرها می شنیدی زیر و بالا
بر آن بالا ببین آنچه شنیدست

چه آب که آب که سپردست
قماش روح بر کردن کشیدست

ز کردنشهای جسمانی بجسته
بگردشهای روحانی رسیدست

بجسته ز آن شکم و در که دنیات
سوی بالا عقلانه بدیدست

[illegible]

درین یکی دیرانرا چه باشی — همان سلطان قارون شوکه بود
اگر رو [illegible] تن جسم آفت است — همان جان فریدون شوکه بود
همان افتاب دولت چنگه دید — همان بخت همایون شوکه بود
ز برنخت فلاطون چه [illegible] — فلاطون شو فلاطون شوکه بود
درین کاهش چه پارت دستی — همه روز افزون شوکه بود
رهاکن تنگ و گردون دو ره را — چو دریا در کنون شوکه بود
خفر از ره حلقه سیار کو یم — همان سیران [illegible] که بود

هوا چون [illegible] برسی بریده — زمین چون [illegible] کشیده
چنین خشخ چه [illegible] که هردم — چه بیدار کند [illegible] چون [illegible] چه پیچ
دهی سپیدا [illegible] چونت نهالی — زهی [illegible] زهی این [illegible] کلید
جنون [illegible] سپیدا گشت [illegible] — جنون را معقول کردی
هزارت رنگ پیدا شد درین رنج — منزه از کبودی و سپید
دو دیده در عدم [illegible] عجب [illegible] — زهی امید [illegible] امید
دران دکان گشته بوده — اگر خود این زمان [illegible] عهد
در اقلیم عدم [illegible] بوده — درین ده کی چه مشهور و وحید
جهانی رو چنان [illegible] مباش — ازان گشتن چرا [illegible] پدید
درین سوحد کره [illegible] افتاد — [illegible] دهی و گشته عهد
الا ای العشق [illegible] وعید — تعالوا [illegible] عشق ستر [illegible]
دعانا من تعالى عن عدد و — نحن المجید و بالنعیم الجدید
دعانا [illegible] — فانکوا النعیم [illegible] الصعید
[illegible] تذکرو [illegible] — مقامات تعالى عن مزید
هدایات [illegible] — [illegible] ارواح [illegible]

چه اسم شمس دین [illegible] تو دید — خلاصه [illegible] تو دید

[illegible]

بیا [illegible] — [illegible] تو دید
[illegible] — [illegible] تو دید
[illegible] — [illegible] تو دید
[illegible] — [illegible] تو دید
[illegible] — [illegible] تو دید
[illegible] — [illegible] تو دید

کسی کو آن شبه فانه [illegible] را — ازو خواهد چنین کالا تو دید
جز عرش در هوا [illegible] — [illegible] آن عشق چون [illegible] تو دید
بر دیم [illegible] گنج و اندرون گنج — [illegible] وصف عجب را تو دید
خداوند شمس دین را در دو عالم — [illegible] او [illegible] تو دید
زهی [illegible] — [illegible] از [illegible] تو دید
چو خاک [illegible] اسب [illegible] — همه [illegible] آن [illegible] تو دید

تو جانا [illegible] وصال [illegible] کاری — [illegible] خویش [illegible] وصل [illegible]
همه لافت که زاری [illegible] — [illegible] و [illegible] خاک [illegible]
اگر [illegible] چند بر تو [illegible] — که از وصل [illegible] تو عاری
چنان [illegible] گشته بودی — زمان وصل [illegible] یار [illegible]
تو وصل [illegible] افتخار بودی — [illegible] خاک را اکنون تو عاری
از آن [illegible] وصل [illegible] بودی — [illegible] آمد [illegible]
ولیکن [illegible] آورد — گر آن اقبال [illegible] آید بهاری
ز لطف و علم او بودت [illegible] — نبود از عقل [illegible] عیاری
به پیر [illegible] لطفش — چو [illegible] گشت [illegible] عذاری
چنینها دیده از لطف چنینش — تو جانا [illegible] قراری
چه سودم دارد [illegible] دارم — که تو که جان آمد [illegible] فراری
خداوندی [illegible] — [illegible] باده [illegible] بهاری
هزاران زخم دارم از [illegible] — [illegible] تو [illegible]
دیا روز فراق [illegible] — دیا روز وصالم [illegible]
تو بودی در وصالش در قراری — کنون تو با خیالش در قماری
[illegible] — دیا [illegible] هیچ یاری
[illegible] — خورم [illegible] بردباری
به [illegible] فراق [illegible] — به [illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نماند نقطه کاندر رکابت / رسد در گرد مرکب از نزار است
عنان در کش به باده پرور که / ز خورشیده عالم چو تو تار است
بلا آهسته ترا برق سوزان / ز رشه چشم چو ابر نو بهار است
جدا از دست این تخم زنخ است / ملکوت به هجران می فشار است
چه سایه میده و جان از پیاد او / گذشت از سایه جان در بیقرار است
بردی او دلا بی باده خورده / بدین تخم ازین ره در خمار است
چه باشد ای جان ساقی جان / خماری را برحمت سر خمار است
نه دست من گرفتی عهد کردی / که ما را تا قیامت دست یار است
ز دست عهد تو از دست رفتم / بجان تو که دست ازین نه دار است
ز یاری با تو دیگر عهد کردن / ز بی سنگین مهر و بچه زنهار است
تو خیره کش تری با چشم مستت / ز برخسته دلانش هی کار است
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت / بدریای فنا و جان سپار است
مرین رفت عشقت را بقا باد / درا نتهای هر او در کار است
بزن ای عشق بهتر عاشقان را / ابد تا کارشان را یکذار است

عزیزی و کریم و لطف دار است / و لیکن جور شو چون هوشیار است
نشاید عاشقان را یار هشیار / ز هشیاران نیاید هیچ کار است
مرا ساقی چه یکدم کم دهد می / بگیرم دامن او را بزار است
مرای و در خون کریم به چشمش / بگیرش همچو می در بیقرار است
در اندیشه نیارم هده می / مرا تا که باندیشه سپار است
چو حیله سازم از ساقی چه حیله / ز حیله آفرین و حیله کار است
بحجت هر دم پرون فرستی / ز بس با غیر و یک رنگ بار است
برون و اندرون جام و می رفت / و لیکن در سخن اخت جدا است
فقل یا ناقتی هذا مباح / ولا تقربن من هذا الفنا است
نذیب العشق ای هواه / تقطع لی هواه اختیار است

دلم چون آینه خاموش و گویاست

دلم چون آینه خاموش و گویاست / بدست بوالعجب آینه دار است
بدست اینجا بباطن در چه کار است / نگار است یکی با خود نگار است
چه جای گن نماید صورت تو / برون پرده تو بس بیقرار است
لبانت بر لب جوی و تو غرقه / ازین غرقه عجب چون بر کنار است
حریف عاقبت اینجا که هست / و لیکن گر بگوید شرم دار است
بهر شیوه که گردد شاخ رقصان / نباشد غایب از باد بهار است
بجز تو سوی بوی شاخ ازین باد / نمیداند گزین باد است یار است
مطبوعیها بکار تو است این باد / ترا خود غیرت خود کنار است
ازو با بیچ با خز هر مراد / هوست دهد هم هوشیار است
بچه چرا او گیست شمس الدین تبریز / بگرد عشق او تا سرکنار است

متاز ای عقل سوی دریای نار است / ز حیرت که آب ناز نار است
وجودت از نه دارد نواله / ز نه هر دم نواله تو بار است
برستانت نداره آب آتش / اگر چه تو ز نه شهر برا است
میان شهر نه بنشین برآذر / ز هر سو شعله اندر شعله دار است
اگر نه سوی آتش میدوید / چه سیب رزق سوی رزق خوار است
نیاز آتش است آن سیب پنهان / ز آتش رزق میخواهد برا است
بهر جهت نه بفرماید تو نه کن / خلاف نه مکن از شهر یار است
خلافش کردی و نه در کمین است / چه نه کم شد سر دیگر کنار است
پدید آمد ترا نه که وجود است / نه نه داند نه نگر آنچه دار است
نگه نوری لطیفی جان فزا نه / درو هر بار گونا گون کار است
کشی نه پرده با لطف حلاوت / نماید لطفهای لاله زار است
میان این حجاب نوری نماید / و گر خورشید جانها چون در است
بگرد او بنوری تیره خود را / ز تیره خانه نورش گرد عار است

چو شیر الست جان زنجیرها را | رسید آنکو چه مجنون بیقرار است
بر غم دریچه جان تا کجا شد | در آن رقص هوا کش دلکار است
بدیدم طرفه سرهای معرکش | ولیک از جان ندیدم من غبار است
که رازش ها تا باز آید | وگر نآید چه باد ابر تو بار است
شاه شنها چه در ارمغانه | که تا تن را کنم من دار دار است
کیست آن مه خداوند شمس تبریز | خدا خلق عجیبی نادر است

هوا بگرفت رو عاشق نگار است | کنار و کنار و کنار است
برو بر من بیان راه نکته | وچار و چار و چار است
زجان بر خوشت ز آتشهای عشقش | نگار و نگار و نگار است
مبادا هیچ دل را از چنین عشق | قرار و قرار و قرار است
نگشت این زمانه کره هر است | فرار و فرار و فرار است
نهاده بر سرش افسر سودا | غبار و غبار و غبار است
شاده بر سرش از شمس تبریز | خمار و خمار و خمار است

چو عشق آمد که جان من بسپار است | چرا زودتر کز ندا کار آر است
جهان سوزنده ز آتشهای خوبان | جهان عشق و عشق روی یار است
چو جان چند جان عشق کوبید | شدم از دست و دستار من نه دار است
بدیدم عشق را چون برج نور است | درون برج نور راه چه نار است
چو اشتر مرغ جانها کرد از برج | غذا شان آتشی بس خوشگوار است
زهر استاد جان در تماشا | به پیش آمد مرا خوش شهسوار است
یکی رو پر چو ماه سوز است | یکی هر یخ چیش پر خمار است
همی رست از غبار لعل اشکر | چه باران در بیابان خوش عذار است
در جانها میان در را خیال | جهان دریای آب او غبار است
همی تا زند معظم اندک اندک | همی پرید از سر چون طیار است

زلیخا نوا کنار است [illegible]

هر دو تم دلدار تن برسید
همه من بیست آنگاه در شمار است
[illegible]
چه ریکا بکی هجر چه کنار است
چه داد کوه در شهر تبریز
شدم بر دست شمس الدین نگار است

بهشت با جهل در هر غار است
چه در بند شکار سرو شکار است
بهشت اینجا بیان [illegible]
[illegible]

زلیخا پیچ کنارست این نوا ها | همی خوردم بموج از پیچ کنار است

بگفتم وشتر از زین بکار است | هر شوانه رضا داد آن نگار است
در آن جا که شکر روید از جو | شکر بشد زهر چیش چه کار است
اگر صد خم سرکه در کشد او | نه تلخی بیند او را تو نه زار است
خرابات چون سر مستی نداد است | حذر کن تا سر مستی کنار است
از آن سرچون سر جز نا شراب است | بمی نوشند شراب اختیار است
ز تو خنده همی پنهان کند او | مرا او خبر است تو مسکین خمار است
چو داد انگور آمد را بر که فروشی | چه شیرین کرد بر روی سوکار است
کو ارش چو از آن رخسار چون ماه | که آن نه سبز حد دل خوشگوار است
در آید در تن تو نور آن ماه | چنان کند ز هر لطف بهار است
بجنبد هر ترا ام خفته سبز | رها شد هر تو را از خاک رست
تصور ها همه زین بوی برده | برون رو زنده از هر چه در آر است
تقعضر ایها التاقت واو فر | دلا کن لا براح مستعار است
و مجتی بجز مستطاب | فان الیمن جمیعا فی انکسار است
وسینا بجزمن صبوح | ودم واسلم ابا خیر المدار است

صلای صوفیان کامروز بار است | سماع است و شراب و عیش و یار است
صلا که ساقی دیگر نیا با | زشرق تا بمغرب هوشیار است
خیابان در بحر مستی غرق کرده | همه در عشق خوب خوش عذار است
ازین خوبان نبوشته هار رکه | ازینها خوبان بی حد که شمار است
درین مستی بگاه دف رسیده | مرا زین مستی شان از خمار است
بصد عالم نگنجد از جلالت | چنین سلطان و اعظم شهریار است
دیگر چون غبار انگیز عشقش | بوهم آمد که او فرس سوار است
دهان بر بندگان پنهان گفت | مرا زین شهسوار است از غبار است

[illegible]

بیا در دولت دریا کرده
لعل خشک نواخته برابر است
تو خواهی هیچ ابر ببخش کو ره
هر سو بریز ز ... بر بهم بار است
چه مانی ظلمت نگفته در ...
رو باشد گر روز از نی ... ار است
چه خوش بی ز تو ... زا عشق
رو باشد که از نی در گلزار است
فرو در ریز بیا دیگر بر عشق
چه سالی گفته در ... بیاد است
کمن باد که اینک ...
از بیشه تو از ز ... بهار است
چرا در عطر ... دیگر
بجنم این دلیل ... بار است
در ... موج لطف شهر است
شدم از کار ... ز شمس تبریز
چه در کار گر تو مردانه است

کنون ما کار دارم از چه کار
چه باشد بسته تو خار ند کار است
تو گویی میروم بگذر ندارم
نه ره بگذاشت ما را میگذار است
زمان بگذر تو اکنون که باشد
هم در حقیقت نیایم از نزار است
خوری سوگند که فردا بیایم
چه دانی گر درت سوگند خوار است
تو ما را بشتاب ازما چه گریز
مرا چه مرغ بود ملک گرد پار است
تو آبی ما نهال تشنه
نگرد از آب ما که خوشگوار است
بیا شیرا که درویشان صادق
چه باشد که نیازند بکار است
چه درویشان که هر یک گنج ملکند
هر شاه از ایشان بر شمار است
بجو درویش با عز تو سلطان
ز تو دارند تاج شهریار است
هر صد درویش باشد جبر خورشید
کند بر اختران مه شهوار است
همه دعوی این عالم شمردست
نوای دم بدم کی پشمار است

منم غرقه درون جوی بار است
نهانم در خنده در آب خار است
اگر چه خار را من حرمت ببینم
نیم خار ز زخم خار بار است
ندانم تا چه خار است اندرین جو
هر خار این جان از خار خار است
تنم را این صورت گر ز نو رفت
برو نگارش هر سوی نگار است
چه پرهای برون افکند از سر
به دریا در شدم مرغاب دار است
در غم آرم برون آیم بیایم
بگفته گفت موج بحر کار است
فلک کاسه چه چنین گفتم
بر آن آید که در دستم نوار است
ندانم کز این ساحل کجا شد
هر پیدا فت دریا را کنار است
تو شمس الدین از ... ما
بهر لحظه چه از ذره شرار است

اگر دیر از من برآر است
من او گفتم بگو با او چه دار است
میان ما چه تو ... نه بیخی
تو ما نه در میان ... است
میان عیب ... عاشق گشته سودا
نباشد عار گر تجربت عار است
یکانه قطره از ... ز

بیا اقبال زنخی یافت جانم
دگر چه شد تنم در عشق زار است
کنارش بخت این اقبال ما را
چه گر گفتم چنین شه در کنار است
بگیر این عقل ما را بردار اورگشی
تماشا کن از این لب گرد دار است
چو اندر تافت این جانم بعشق
نه هستم تا نمانم پرده دار است
رخ گلنار کز دروه حجاب است
چو گلگون جان نمی‌خورد دنبار است
شو غره بگلزار خدا تو
هر او کنده شود روز گار است
جانی بین که حضرت ما شعشع شد
بگو هر جان جانان جان سپار است
خداوندی شمس الدین تبریز
گرو دارد خداوندی افتخار است

نگارا تو در اندیشه دراز است
نه عاشق بر سر آتش نشیند
هر شب بگردد چو دوم چیز از این عشق
قضا آمد بدیدم ماه رو که
کاه این بود افتادم بعشق
ز خونم بوی مشک آید چه ریزد
ببخت باد شمس الدین تبریز
که او در دست که با یاران نشسته
کمر را عاشق باشد مجاز است
ز عالم فارغ اندر بی نیاز است
گرفتم من سر زلفش دراز است
چو صد روز قیامت در دراز است
شهید شر سیام من ز غاز است
هر چون معشوق ایمانش نماز است

مبارک باد بر ما این عروسی
خجسته باد بر ما این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه
چو مه بادا چو حلوا این عروسی
هم از برگ و هم از میوه ممتع
فلک کن فر ما این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان
ابد امروز و فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت
هم اکنون هم اینجا این عروسی
نگو نام و نگو ما له نکو فال
چه ماه و چرخ خضرا این عروسی
خمش کردم که در گفتن نگنجد
هر بر شست جان با این عروسی

کرای سلطان ما ما نده باشی
چه سر بنده وز تو در خنده باشی
دل بر تو غم ... باشی
نه آتش درون ... دارد
بی ...
... سرکنده باشی
چو حیران ... در ...
من ... از کنده باشی
تو صد پرده ... آرای
چو اندیشه سلطان ... کرده باشی
درون سینه ... کرده باشی
دلا ... کرده باشی
که ...
... کنده باشی
چون ... درد و دو اینجا
... زنده باشی
چه ... تن ...
... بنده باشی
نیکی تن ... بنده باشی

ببین این فتح زاستفتاح تا کی | زبانه ست نو زین راح تا کی
درین افراح صورت راح حاجت | نظاره صورت اقداح تا کی
چو در خانه زخود بر ساز گشتی | صداع گشته و طاح تا کی
تو سیاحی در استیاح زاده | فتانه با دو سیاح تا کی
نقوش فیه جان بگذشت هر هیچ | فراق فارق الا صباح تا کی
چه با لغان تو بحث عکوفه | مثال کودکان زالواح تا کی
چو زر بود است زرقت زاسمان است | زمین شوریده ای فلاح تا کی
از آن باغ است این سیب زنخدان | قناعت بر نگار تفاح تا کی
جراحت رفت داروی حسن یوسف | تواجستن زهر جراح تا کی
زهر جزوت چو سطر بیتوان ساخت | زنجیرت سا جلد الواح تا کی
چو نقش واحدیم از نفس واز بعث | جدا باشیدن از ارواح تا کی
دهان بر بنده در دریا صدف وار | دهان بگشا چون تمساح تا کی
دهان بربنده قفل بر دهان نه | زضایع کردن مفتاح تا کی

چه ای انگه سلطان جا ـا | کمالات کمالا نزاء کما ـا
خیالا را اسیر خون کرده | چنانکه رهنان شه کر خیا ـا
خیانت شحنه شهر فراق است | تو زان آن بکه و سلطان وصا ـا
تو خورشیدی در این اسایا تو | نه چون خورشید گردان در زوا ـا
بگشا نه جوازا تو نخند | نیاما نه روز از تو نما ـا
تو دست و پا سر بپوش و پا که | تو پرده اب سر پا پرده با ـا
هزارت شغل خم خوارش ساز | و کیک از نه کو کما لا با ـا

ومن مولا سرو المولا المولا | ومن قد الکوت الا تو البلا ـا
سکاتها رو حیتها ـه نوقف | از آن رو بید لطف مرسکا ـا
ده تبع ـ علیه الا رواح فضلا | نعا ـا من احاطات الا ما ـا
جعذا ذانه

معاوک انده ان کان نحب | صحف بدوکا لما زان لا ـا
ومن بغاک نه قلبی کما ل | الکتم عنبره لا من کما تما
وه قلبی صباحت و نه عشق | ارزده صدره باان خیا ـا
نهما قون و الله اعلم | با نه الفت نه عشق مرو ـا

زهر جزوی دلت آن نعقو ـا | مولش کن خدایا از مو ـا
بقاعده نیا شوید بگیکه | برو کیفم مو ـا است کو ـا
گوزرد آن بازی من خشم گیر شه | مراکف نمش دیوانه لو ـا
نگوید هیچ راه جز دین راه | مبادت به هیچ راه و نه توغو ـا
بگفتم عین انکار تو بر من | نه به دیدن بود یا به حصو ـا
مرا کوفت ره تا قطعها خیا | بود از حصلت نه از نعقو ـا
کما ـا گر بگوید جرد کا هر | تو عین حال دانش در حو ـا
کهر دره گردانند که بدزدد | کهر شاهی کند کاهی رسو ـا
بنادیلات تو او در گنبد | چه تو بینه نقو ـا ز زا صو ـا
زخود مکر درا و از خود برون آ | چه بر بچه ندارد صد شمو ـا
فخر از نفس نه زین هم گو هم | چه با ره لا تقو ـا لا تقو ـا

بگوی شرزه ره کم کن عو ـا | که تو رو تا زه ز زا اهل حو ـا
خیاب کرل گریز کر پا بد | حقیقت داند که تو مغرور کو ـا
بزخم سیمبر زنخعر بر بزن گنت | از تا جبرت بگیرد هر نعقو ـا
خیالت رسول دیو با شد | تو او را تو بید و از رسو ـا
خیا ـا در تو آورد بلغتی | ترا دهر پزد لا نه پزد ـا
خیالست چون خورشید روشن | خیا ـا چون شب تاریک تو ـا
اگر مرد او نه گوشه ده خا ـا | تو را کاز کند دهم حو ـا
بیار تو جهان درا شطار ده | سبکتر رو جوا در حو ـا تو ـا

[illegible]

بگو نور چشم دیده / درو شیشه زدن بجود شکسته
هر منصود مکن دو سینه زنت / ز شمع ایکه بگشتیم دکانه
بگو آن زه سر آبدار شکر / ز شمع او بگنجد در دو عالم
غرض تا خانه ویرانی بگنجد کرده / نه از که در زیر بیم ار ز تا خانه
ز پنهان نشان تا فرغ آینه / طمع آن به که گویم نیم خانه

مرا گوید فرشته توبه کردست / وگفتار سلاطین پابرهنه
کجا بک پر تو باخود بود دم / زمستی و شراب سرگرانه
کجا مرغی پر از فخ نباشم / هنوز اندر هوا اندر فخ نهانه
شراب عشق جرعه‌ای زن شرابت / که آن یکدم بود آن جاودانه
رخ چون ارغوان زان که آنست / که صد خم شراب ارغوانه
دگر وصف بتر دارم ولیکن / دهان تو ببوند گر بگوانه
عجب مرغی بیامد جان عاشق / که آرد آب و آتش ارغوانه
ز آتش یافت تشنه ذوق آبش / کند آتش و آتش در مغانه

دلا تا نازکی و ناز بینی / برو که ناز نباشد ترا بپیچی
درین رنگها دلا تو غم بینی / نیاید در جهان تا تو بچینی
در آیینه نه بینی روی خوبان / ترا با خوب رو زشت هم نشینی
تو زیبا شو که این آیینه زیبانت / تو بی‌جسم شو که آیینه‌ات بینی
شو پنهان که غیرت در کمین است / همی بیند ترا که اندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیده / به بینی چشم تا خود را نه بینی
لب با سین همی خواند ولیکن / ز گنبد جدا زن دندان چو سینی
بگو شمس تبریزی نگار را / بیا بنشین که یار نو زمینی

مرا هر لحظه منزل آسمانه / ترا هر دم خیال او بگو ما
تو گویی که طمع کردست ابنه / چه باشد زین طمع اندر زبانه
جدا از چشم در وقت طمع کردم / همه چون رخ تو دست جانانه
جدا از عقل خیبت طمع کردم / که جان داد و بریان خاکدانه
چه نور افزاید از برق آتش / چه پرید درد ز نور اندر جهانه
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری / ز یک حبه چه وزن و گنج و کانه
چه رونق یابد آن آتش فزاینه / ز برزخ مرده کی یابی کشته‌انه
جهان ابد آن

جهان جو یار رفت و جان آنست / نشف بشنو که جان برازجهانه
ز بر آشفته ای ماه بگن / شود هر جا که تا پا آسمانه

برون کن که جان سرخوش نه / فرود کن سر ز بام پا نشانه
بهر دم رخت مشتاقان خود را / بدان سو کش که برخ شور کشانه
ای عاشق همه سیمین تو چو بحر / ای عاشق چون فزاینده آتش کانه
سقطهای چه شکر بازیکو / ای نور از لعلها در حرف شانه
ز بهر آن مکاه جمله دلها / عجب انشاد حسن و مهربانه
ز خوبه روی مه را خیره کردست / برحمت خود جهان ترا ز جانه
بهر برتر هزار آهو بگیرست / ز بهر شیر ای بر سخن کانه
بهر گلبرگ ناز همچو بیست / شکافد بحر تا در وسط برنانه
بکوه طور تو بسیار موسی / ای هر یک کفته را غیبت تانه
همه جان در سنگ دارند زوحیست / ز غیرت گشته نمانند تن ترانه
ز شمس الدین به پرس اسرار آن را / ای تبریزی ست دریای معانه

خوشی آخر بگو ای یار چونه / ازین ایام ناهموار چونه
بروز و شب مرا اندیشه تست / کزین روز و شب خونخوار چونه
ازین آتش که در عالم فتادست / ز جود تنگ تا تار چونه
درین دریا و تاریک و صد موج / تو اندر کشتی پر بار چونه
منم بیمار و تو ما را طبیبی / بپرس آخر که این بیمار چونه
منت پرسم اگر تو می نپرسی / که این شیرین نرزین کار چونه
وجودی هیزم با چون دیگر خواست / دلا دیگر تو بسیار چونه
بگو در گوش شمس الدین تبریز / که ای خورشید خوب اسرار چونه

ادرکانه ودعنی من فنونه / حبیبت فلا تکذب من جنونه

ز چون نی رست ما را چه بگویند
ندا حرمت و دعا ما را نهایت
راست انسانی افتنه ز بیند
وقت الفتنه و انقطعت
ست حاقی چرا و گدایی
عاشقی ما را عرض سیری
ما لطف ما ماحاصل سعی
ما لطف و ما عزم آرام
الصلح ما ماصل ما
ای نعمه زینب ای
ما ما عدی دل نقش و عاد
الحلیف عالیه قصی

[illegible]

نه آتشهای ما را ترجمانند
نه اسرار رهی را زبانند
برهنه شد ز صد پرده می عشق
نشسته در پی جانه و جانند
میان هر دو گر جبریل آید
نیابد ز آتشش یکدم امانند
هر لحظه وصال اندر وصال
بهر سو نه عیان اندر عیانند
برهنه تو چه سلطان سخی
کمربسته همانان چون پاسبانند
سرشته وصل تو دان کوه طورست
در آن کان آب و نار دیگرانند
اگر صد عقد ثریا برفلک بربندست
نکرده و ایشان نزد او بهانند
نشانهای جوادان سجده آرد
اگر زانک بپاشان گویم ازانند
از آن نوری که حرف اینجا نگنجد
ترا این حرف گفته از معانند
مگر شد حرفها از شمس تبریز
چو بربندد اگر دارند بیانند

نه آتشهای ما را ترجمانند
نه اسرار رهی ما را زبانند
نه محرم درد ما را هیچ آهی
نه همدم آه ما را هیچ جانند
نه آن کوهر که از دریا برآمد
نه آن دریا که از آمده زمانند
نه آن مغزی که زاید هیچ حرفی
نه آن حرفی که آید در بیانند
معانی را زبان چون ناودانست
مگو دریا رود در ناودانند
جهان جان که جز و بش جهانست
نگنجد در دهان هر دم جهانند

تو نقش نقشبندانرا چه دانی
تو شکل پیکر جانرا چه دانی
تو خود هرگز نشنودی بانگ دهل را
رموز سر پنهانرا چه دانی
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست
حقایقهای ایمانرا چه دانی
هنوزت خار در پایست فرقت
تو سرسبزی بستانرا چه دانی
تو نانی کرده این را و آن را
ازین بگذشته آنرا چه دانی
چه صورتهاست هر یک صورتی را
تو صورتهای ایشانرا چه دانی
زنخ کم زن که مانند چاه نقشی
تو آن چاه زنخدانرا چه دانی
درخت سبز در قند بار زن
تو شاخ قند بارانرا چه دانی
بیک بار برگ ریختی باری چون زاغ
تو باز چتر سلطانرا چه دانی
کنجایی نیست ماهی بر تو چون بند
تو چون گنج ویرانرا چه دانی
تو در چرخ اندرون جهانی
تو ماه چرخ گردانرا چه دانی
بگلگرد ای شمس تبریز
تو دور دور دورانرا چه دانی

نجوید دو گیتی دیدنی خانه
بجز هر دو سرایش دانه
عجب بار از اصحاب شمانه
عجب ناصح بیر ایادوانه
عجب هر از نقش ملک بیرانه
عجب همراه بیر راه دوانه
عجب در آتش نه بر نشسته
عجب برد که گر بود تو جانه
بیک کز باز کانه در افکار
بود از نقش ای آشنانه

بود در رؤیت بقیه اندر آن کور
که آن اهل قبله بودی در نهانند
از آنرا کور بودی در صلایه
چه تحقیقهای او ممتحانند
چه دانه فاسد برادفن کرده
نروید زود رخت پامعانند
بس طلب احمد بنشنیدند
نکو حرکم درآمد ناگهانند
اگر در عمر آهی بر کشیدست
یقین امروز اندر ظل آنند
دگر باره آن راهی بریزد رفت
شهنشاهی و شمع ره روانند
چو جان هر دو عالم شمس تبریز
تو ازده هر دو عالم را جوانند

برفتی ای رفیق لامکانند
ز شهر تو تو باید که بمانند
سفر کردیم چون سیاره کانها
ز تو هم سوی تو که آسمانند
یک صورت رود دیگر بیاید
جهان خانه است زیرا که جانند
ره جهان شش چهار فصلند
تو اصل فصلهای که جهانند
خیال خوب تو در سینه بردیم
شکوفه از آفتاب آمد نشانند
به پیشت مانده ها نیامد
هزاران تو که رود چون دستانند
سروها بزیر سایت ناید
که دلها را درین هر عاشیانند
فرو ریزید دلها که کان
رز آنجه که نبود دست جهانند
جهان بجز گرید قصه خوانیم
که تا باری بیخ قصه خوانند

جهان اندر گشاده شد جهانند
که وصف او نیاید در زبانند
خیالش را نباشد خوف مرگ
بهارش را نگردانند خزانند
دره و دیوار او از گویان
گلوی و سنگ او اشعار خوانند
چه چندانکه رود طاوس گردد
چه برگ آنجا رود گردد شبانند
بر تخت چون بود تبدیل حال
نه نقش از مکان نه مکانند
زفار ساله پا برجاس بگ
ز نقش حال گرد و گشت نانند
بیابی ها بجز و پا بر جای گشته
چه بیرون تا که باشد لعل کانند

شب ز آب منعوت و صورت
که دانه صورت همه گشته دوانه
ز جانها جان که گشته دوانه
عاشقی بی‌دین ز آب بیده و دیوان
ز آب و آتش جهان از آن نخانه
که دیدم دریغ آسمانه
که دیده ارغوان بسته کانه
چه پیچ و جیر و پیراهن عشانه
جاده گرده شود صاحب عشانه
خطوه آید که دیدم همه را به
باد ز سبزه های بید خوانه
که دیدم سبزه دره جانه
بدرون دیده بیخ بجانه

همچو از آن تو بنمانه
همچو ز آتش عذرانه
گشتن ای رگ کز ولیان همه را
که دیده که صواب نه
از آن چون تو نیستی اجیب بود
و چنین جو آنجا رود آتش آتش
از آنجا رود بیجا نه
سیب بی‌لبیس بیر برد
ز آن دلبر بیا نه

بود در دیده نقش

شو مولاسی در اشته رو کا | در تا ز عشق هر لانه نماند
مکن رخ همچه زر ز رخشد سیم | در تا زین سیم و زر آن سیما نماند
چه تو ملک ابد چونه بهبت | ازین نان و ازین شربا نماند
رها کن عربده خوک جیبی | در تا از بزم شاهان نماند
هر کی سرمه تعظیم در چشم | چا پچه تا که نابینا نماند
چو ذره باش پویان سوی خورشید | در تا چون خاک زیر پا نماند
چه استاره ببالا شب رو رک | در تا زان ماه بیهتا نماند
حزن هر کوزه را در رخ صفوت | در تا از عروة الوثقی نماند

چو در عهد وفا دلدار ما نه | چه خوانیت جدا دلدار ما نه
چه الحمد همی خوانیم پیوست | در چون الحمد دفع رنجها نه
درآ در سینها کارام جا نه | در در چشمها که تو تنها نه
فرو کن سر ز روزنهای دلها | در چاره نیست هیچ از روزنها نه
چه عقل بی تو دیوانه شود مرد | چه جان کس نمیداند کجا نه
چه مهر در سر ستان در ما نه | برانید از حیا و پارسا نه
نباشند حسن جز تصدیع عشاق | در نبود عیدهای روستا نه
اگر چیزی نمیدانم بجا لم | همی دانم که تو بس جانفزا نه
چه چوها نها کنند جانها چه ذرات | در تو خورشید از شرق برا نه
مکش پا از کلیم خویش افزون | در تو داناتری از کس نه
بجان با زین کشیده دار دست | در جانم را تو استاد جانه
عدو را ما ره ما را یار جان باش | در موسی صفا را تو عصا نه
تمسک کن باسباب سموات | در در تنویر قندیل سما نه

ایا خوب که در جانها مقیمی | بوقت یکی جانرا ندیمی
ز تو باغ حقایق بر شکفته | بآتش‌ها ابراهیم نسیمی

چو خوبان ز ناز و سوز لی دنه
تو در خوبی در نهان نه مغیر
بوقت قحط بوزست تو فا نه
خندد از زنده کرمان ابر
سهر دلبر رود رخ مخ
ز ناله هر روح کالا دبر
هر زنیب صورت زنبار در بر
یلدم ترانیک من عقیر
درا در زنجیره و شرح تر ابه
بکرد و ما که شرب با جیر
زهر ساقی زهر جام و نهر
نعیم نه نعیم نه نعیر
حیات از تراب و صفوت او
شفاء نه شفاء ملعیر
لقاء عد سکره نه ام ز هر
زنان اللوم من طبع للغیر
شود صحرا بس پیدا اخفر
فراد و صبغه تغلب سیر
فطوفه للذا ر ان التکار
اذ ادام خلو احو هیر
و لیعقوبن ارجعا دون ترکها
و دفتر ذا التذکرة به لعیر

مگیر از سبا قو از مشک گرانه | که کم با پا گران از پا گرانه
چه ای سرو گلرخ سوی گلشن | در به از سرو بنود پاسبانه
چو نور از ناو وان چشم ریزد | تعجب چه نام بنود ناودانه
عجب آن دم بالای چه خانه است | مبارک جا خجسته خانه خدانه
کرا باشد گمان که باز بیم | نشانه زین چنین فتنه نشانه
دلا هر چون شفق غرقاب خون بود | برا ز خورشید شد چون آسمانه
ز حوض دین شکم بیچو تهی کن | در تا بیچو زنه با پهلوانه
عجب نکته فی آیه برادر | زقا قو که بود محتاج مانه
در آب زندگانه گفت ادرا | در جز دکان نان داری دکانه

الا یا ما ایکار زوق دیره نه | الا یا ما سنا حسن ارعانه
الا من لطف ماء زلال | دماء الکوثر ظرف کالاوانه
سجود ملک اوج او حقیقی | بشیر ادرین سلطان المنانه
الا برزن بتراک ... | وحاد ساجد یک المشرة نه
اظلم اند تبریز بنظر | تشعشع من قصوره جنانه
تعالی عن مدیح قد تعالی | ولکن لیس صبرنا سانه

مگر تو یوسف زاد هستانه | مگر تو ز رنگ ماه تابانه
مها از بس لطیف و عزیز | غریب این جهان و آنجهانه
روانها که روز تو شنیده نه | بطلع تو کرشمه شب روانه
ز شب رفتن ز چاها که چه آید | بچه فی العرش کندی پاسبانه
منم آن گز دم عیسی بمردم | هوا گشت آب زندگانه
حقیقت مرگ که هردم زنده‌ام | گرت منم ایا فخر ارزانه
دلم از هجر تو خون گشت لیکن | از آن خون بیت سوز نهان جانه

زوده تو رو دل جان نشانه
زود و خوش سیر جمر ... و ...
زود و مهوس رسیف تبر بنه
خلق بذیل نسیم ... آفاق نشانه
جهان دارد ... در هر ... سر
به پیرانه نسیم ... و صبا نه
باید رو آن جز ... در او بو
ز بس ... یار ... او بو
جهان جان ... چه دو زنه
جهان کو ... آب
رو نیا نقطه ... جانه
... الفاظ ... نشانه

... ر بنبد
که در بین ... لطف ... نهار
... نغ ... آتش
از لطف ... آب
زانکه ... جان ...
چه ... و ...
تا جان ... ز ...
از جسم ... ما ...
زنی ... ... ما ...
زه ... جهان ... تازه
... جانها ... آب

طیراب ماه ترانه

زهی تیغ او تنگ چو زهری / ز خون خوردن شده هر خاک رایی
زمین تا آسمان آتش گرفته / اگر نا مرده دادی که بر کاهی
بهر چاهی از آن جا در افتم / چو یوسف زآن چه افتم من بکاهی

چه چنگ عشق او بر ساخت سازی / بگوش جان عاشق کرد رازی
بروز چهره جان عشق آتش / بویرانه هرجا به مجازی
ز خود جان عشق انگیز شاهی / نهد بر اطلس گلشن طرازی
هوای زلف او جید از خون او / یکی دانه دهر و اکنده بازی
غازی کرد انگشت او دارد / به پیش تیغ حسنش غازی
وز ابرهای روی حرم انگیز / ز روی عشق او برده مجازی
چو تیر بر رخ چون روی لبانش / ز عشقش عمر ما چون کرد رازی
چه عمری هم ز شیرینی لطیفی / لطیفی مست عشق پاک بازی
دلیکن نه ز او راز پیدا کنان / مکن زنهار با ناز تو نازی

بگفتم با دلم آخر قراری / ز آتش‌های راه آخر قراری
ترا میگویم و تو راز سر ... / اشارت میکنی خندان که آری
منم از دست تو بی دست و پا شد / تو در کوه ... تنگ غباری
دلم گفتا ندیدم آنچه دیدم / تو پنداری ز اکنون است کاری
منم جزوی و او خود کل کارست / و دست دریای آتش من شراری
ورا دیدم چو بحری موج میزد / و جان من زنجیر او کناری
ز تبریز آفتابی رو نمودم / شده من حاصل ذره داری
خداوند شمس دین چون بخط ... / بگو رشید آب از جان ...
ز هر قطره یکی چو ... / ... اندر ...

کجایید ای شهیدان خدائی / بلاجویان دشت کربلائی
کجایید ای سبکروحان عاشق / پرنده‌تر ز مرغان هوائی
کجایید ای شهنشاهان سرکش / بدانسته فلک را در گشائی
کجایید ای ز جان و جا رهیده / کسی مر عقل را گوید کجائی
کجایید ای در زندان شکسته / بداده وام داران را رهائی
کجایید ای در مخزن گشاده / کجایید ای نوای بی‌نوائی
در آن بحرید کاین عالم کف اوست / زمانی بیش دارید آشنائی
کف دریاست صورت‌های عالم / ز کف بگذر اگر اهل صفائی
دلم کف کرد کاین نقش سخن شد / بهل نقش و به دل رو گر ز مائی
برآ ای شمس تبریزی ز مشرق / که اصل اصل اصل هر ضیائی

دلا در روز مهمان خدائی / طلسم ... را ... سرائی

درین ره چون در ره تیغ به بندی / هزاران در ز رحمت بر گشاید
نگوید او ندانی کج زود بگریزی / چرا جوز از خدا این که خداید
برهنه کن تو جزو جان و تن را / ز خود قد گر طلب بر جان نیاید
بیا ای جان که عشق خواهد / ز عقوم کن که جان عذر آید
برون کن خرقه‌ها زین چاره برخیز / ترا با آتش و آب و هوا شد
درین ره جرم‌ها بپذیر از عشق / خطا کردیم از ترک خطا شد
بگفته که یه او دست گرفتم / ز میدان که بر بیدست و پا شد
ترا پرهیز فرمودم طبیبم / ز تو رنگ زدین خوف و رجا شد
مکن پرهیز تا شربت بسازم / ز تا ار آید تا خود نیاشد
خمش کردم که از حیرت عشق گردید / ز کف دوست جان ز جا نفزا شد

چه عشرت‌ها دم به لطف خدا شد / خدایا تو که دره در زمین شد
چرا که جوی او بگرد بهر و دها / چه ذرا صحا بی دو زیان شد
به آن شرط که با کس نیاز است / دگر با زر تو با ما درست نه شد
و خانه پاره باچشم چو قبر آمد / سوار ی دو فرهنگ کیا شد
پیاده گشته و رخ نند خندد / ز فرزین نهد شاهان بقا شد
چه بود که جانش مهر را / شکسته اخترش در یو فا شد
دگر مهر را نداد است ماه ماهت / چگونه مه ز ارض نه سما شد
ورا رفی و سما نه را غرب است / فتنه با اختیار شر اختفا شد
ظهور و اختفا ماه جا شد / ببت است در قدرت خدا شد
ببوند است که جان ز او چون سپید / به نرخ چشم به چون کیمیا شد
گناری کرد خشم چون جان تخت / و تن را زر و تن مردم جانفزا شد
درچشم به بجز بن جسم نماید / بجنبد کار به چشم هوا شد
خیالات و دمی اینجا نه / الا الشمس بر تبریز کیا شد

... است ... عروجان ... شد
چه ... با اوخوش آید شد
چه ... مهر او ... دارد
خدا با چشم ... سر ... شد
خداوندا ... دار ... شد
... چشم ... راه ... شد
... ز و نهان ... شد
... دم ... در ... شد
... دهان ... شد
... با ... صورت ... شد
... آب حیوان ... شد
... لطف ... شد
... سلام ... شد
... خدا شد
... دریا ... شد
... چشم ... شد
... خورشید ... شد

... از ... شد
... آب حیوان ... شد
... جان ... شد
... خنجر ... شد
... جا شد

[illegible]

که گنجد شاخ و برها جز به پیوست — نه جز برگ که چون گوهر بماند
چو کار جز به یاری می‌نگنجد — که جز چند جا نه چو هوا ماند
همه اجزای عالم عاشقانند — و هر جزوی جهانی مست لقا ماند
و لیک اسرار خود با تو نگویند — نشاید گفت سر جز با سزا ماند
چرا خوارست چون نانم چرا خوار — ز کاسه وز خوان تن جدا ماند
نه موری با سلیمان راز گفته — به باد داد که سر و صلا ماند
اگر این آسمان عاشق نبودی — نبودی سینه او را صفا ماند
زمین و کوه اگر نه عاشقندی — نرستی از دلش سرو و گیا ماند
اگر دریا ز عشق آگه نبودی — قراری در دلش آخر کجا ماند
تو عاشق باش تا عاشق شناسی — وفا کن تا ببینی با وفا ماند
بپذرفت آسمان بار امانت — که عاشق بود و ترسید از خطا ماند

بیاموز از پیمبر کیمیا را — که هر جفت حق دهد میده رضا ماند
رسول غم اگر آید سر تو — کنارش گیر همچون آشنا ماند
جفا را گر بر معشوق آید — نثارش کن بشادی مرحبا ماند
جهان لطف و رحمت کن که — چه تو ... رضی شوی ابتلا ماند
... آن غم برون نبد ز چادر — شکر باره لطیف دلربا ماند
بگوشه چادر غم دست درزن — که مبر خوب بت و گر د ... ماند
درین درد و سی پاره منم من — کشیده چادر هر خوش لقا ماند
همه پوشیده چادرها گرده — که بیدار ... ها ... ماند
من جان بیرار در ها ببستم — تو گر بیرون ز جان نشنو صلا ماند
شه چندم خم ... خندان — نگویم درد دل ... ماند
ها بر کنم ز غم چیزی نباشد — که بود ... ندارد ... ماند
نه مردی نگویم دانت چیزی — فضل کردم که تا ... خطا ماند

ابلشیوا ...

مرا بخشد هر که گویم ماه روی ما — مرا بخشد جانی که گویم جان‌فزا ما
مثال لایق آنرا دی خوبست — بسی مشتها رخ کردم کما ما
رها کن اینهمه با ما تو چون ما — تو جان ما نه که چون ما در بیا ما
تو صد سال رو از چون ما گذشته — تو میان موجهای کبریا ما
هوای خویشتن را سر بریده — ز میل نفس خود کرده جدایی ما
همه میل من معشوق گشته — به تسلیم و رضای مرتضا ما
از آنیم در گذشته چو نا امید است — در این دم رستخیز سوره‌ها ما
همی هیچ بصد گون جستم ... را — بصد صورت جدا از ما جدا ما
زمانه صورت زنده‌ای دو جامه — زمانه گهر رشته دلربا ما
جهان یک چیز ... ساربست — گهر بگشته درخت و عصا ما
بدست تست بوقلمون همه چیز — ز آن نان و ز حیوان و نما ما
گهی شیرست و گاه اشتر ... بسته — گهی بیدار و گه صبح ضیا ما
مهین خوف و رجا منعقد شد — مرا از هر شد هند ... ما
سبوا چند راز تو می کن — در شکلهای ... را ... ما
و یم ... از انگشت و هم نیست — در ریخ ... را تو تیا ما

تو هر روز ... رنگ ... پخته برآید — که هر شنه جانها را ستغا ما
ز هر صبحی چو افزا نور بخشی — مرا جانی جانی خورشید سما ما
مباد آنروز که تو باز ماند — مر دیده ای چراغ و روشنا ما
تو در یا ما و یکونه چه نزا — دری آورد نی چا سوزه آشنا ما
لب دریغ گوهر ... دریده — در آن دریای امواج عطا ما
کشاده چشم و گوش خاک ... — همه حیران که چون برکشا ما
کلوخ جان بوزید و نعلاوت — حقیقت ترین حقیقت ... ما
اگر چه آسیا گردم شب و روز — ز تو باشد که آب آسیا ما
و گر این آسیا جریده سکوت — ز چرخ تو ... بدو رها ما

[illegible]

به پیمودست انواع عبادات | و انواع ثقاب و ابتلائی
بدو گفتا بروانیدم علوم | ببر زحمت لحن طلب بقائی
بکرر کرد آن زن لابه کردن | ای نو سیدم لحن ای لاله جائی
که بر کرد استاد فنع را هم | ای سودت نیست این زخمه فزائی
علوم حافظ کند است این دم | ندارد این نفس لحن کبائی
بجود آورد گریان گفت آن زن | ای طفلانم مرید از پی نوائی
پسی بگرفت پیر عابد گفتش | چنین را باشد کاستاد نزد زمانی
ای عابد نه با تو این حشمت | غنی القاسیین با لبکائی
به آب دیده چه چون توانی یافت | روان شو خبر دیگر را چه یابی
ای آب چشم با خون شهیدست | برابر میروند اندر روائی
کسی را که خدا بخشید گریه | بیاموزید راه مدرکش ئی
بجز این گریه را الله دگر هست | ولی سیرم ز شوره خود نمائی
ولیکن خدمت ... | به یک اطلس کند پنجه عبائی
ای ... | ز خشک و تر بگذرید در خدائی
خمش با عیب نشین در و پرده | ای از سلطان ... صاحب لوائی

دلا را ما چنین زیبا چرائی | چنین چست و چنین رعنا چرائی
گرفتم من که جانی و جهانی | چنین جان جهان آرا چرائی
گرفتم ملکه الیاس و خضری | چو آب خضر عمر افزا چرائی
گرفتم من که دنیائی و دینی | چه دنیا مایه سودا چرائی
گرفتم گنج قارونی بگوئی | چو موسی با ید بیضا چرائی
ز رشک دولت خون مست ریزد | بدین حد شنگ و بی پروا چرائی
تو چون نوری گرفته قاف تا قاف | نهان از دیده چون عنقا چرائی
خلاصه جمع صوفی طبع صهبا | تو هم صوفی دم صهبا چرائی
ز عشق گفت تو با خود بجنگم | ای بیش حرف ... چرائی

خداوند فرا داد ...

بو شام شمس تبریز اندر آئی | ... چون دریا چرائی

کی کو را بود عشق خدائی
... [illegible]

خداوند خداوندان اسرار | عطایت را همی بخشد عطائی
قرار جان شمس الدین تبریز | ای جانم را مباد از وی جدائی
تا که دید رویش رزق باشد | بعید الا به بهشت اندر نیابی
جدائی چون مرا در بند کردست | هم از وی چشم میدارم رهائی
ای دست جوی او چندان دراز است | ای عقل کند باده کیائی
هزاران شکر ایزد را که جانم | بعشق چشم او دارد روائی
فهما نم فهما نم فهما | بار دانی خلاق السمائی
من النور المجرد کله نور | من الکثر المکثر خفائی
و انا هم من الاسرار فضلا | و کنا هم ... البلائی
و احیاهم بروح ... | طلیق من ... الوبائی
طلب ... بشرا الوصل یوما | قباء روح ازعت القبائی
نقبستم من منهم ... | واد ... بلهائی
رجاء القدر شمس الدین ... | حیا ... و امسیا جزائی
رایت الحق یسجد له اذ انا | ... سیدی با لا بقائی
و انا ... علامته بعشق | دوام سرمدی فی البقائی
علت با بتداء ... عشق | ... با و نتهائی
فلا ... فلا ... | فذاک جمع و طول ... ئی
فلاشا ... بجور | غریق ... واستقائی
معانی روحنا ما ازلال | و بالالفاظ ... بالتمائی

چه جانی که امروز آن مائی | کجائی تو کجائی تو کجائی
بیفر سایه ات چون آفتابم | همائی تو همائی تو همائی
جهان خانه خانه انگه او را | بقائی تو بقائی تو بقائی
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را | نوائی تو نوائی تو نوائی
چه عاشق پیشه گرد تو او را | قبائی تو قبائی تو قبائی

... [illegible]

ور زلف شام گون زند ... [illegible]
نقش ... [illegible] ... خورشید ... [illegible]
بود از نقش ... [illegible]
از ... [illegible]
بر ... [illegible]
... [illegible]

از قطره را گر شور نی با سیلها همره شود — سیلی سوی دریا برد و ز بحر بشنید آمخی
ور برگ شد خوف و غم از گرد سیل عشق مستو — کو شیر تو گیرد و بکشد کو بر تو دارد رد را
مستفعلن مستفعلن اکنون شکر نبود دگر — کز غیب جوق طوطیان آورده آنم فاسخی
شکر شکر تو نو به نو آواز جان بشنو ز شنو — نه این شکر را صورتی نه طوطیان را آلتی
دار و دوا قند دگر کان نیست اندر نیشکر — طوطی و معشوق شکر را نه دار و نه طاستی
چون شمس تبریزی کز او کان کان غذا دارد و در فلک — کان مطلع خورشید او وارد و عجایب ساختی

ای آنکه اندر باغ جان آلاچقی بر ساختی — آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
پا در رکاب بسته ید تو برگ آن درختان — صورت کشان حاله به زرکش نگر بر ساختی
رخ مه کوثر و رسم تمن آمو ستی — باز مهر شوده را صد جیب و صد پر ساختی
ای مهر چو بر کاه زتو در برگ بید بر کاه ز تو — الحق فرو گذار رکه را چند استر ساختی
عاشق ره خود چون قلم گر مه و شرق قمر — بر دفتر جان سمرا و دیگر مسطر ساختی
چون برگ کاه و برگ از مردم کاه بود عجب — برگ کاه را چو در بحر عنبر ساختی
از ما خرابات درگذر ملک تا زیرنا بر پیچی — وز راه ... آسمان معراج و منبر ساختی
آنگه جا بگیر کند چون آفتاب نهر تو — و را هم را جوان و صد تیغ و خنگر ساختی
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب — کز بهر خاکی چو خود استاد و چاکر ساختی
در خاک تیره خاسته از خشت ابریزه — یک خاک را گردن بر مکان نادر ساختی
از کوه در جنب اگر در ما کند در قادری — در کوه تن از تیغ من شکافتی در ساختی
در آتش خشم چه صد آب حیات می رود — و ندر بحر آب تنی صد کوه و آذر ساختی
از بلغم و صفرا و از خون و از سودا — زین چار خو و وه حو اتیشا جادو ساختی
روز ... چاه یکبار ... خمی کند با شمع — کاب حیات ... خوانده تو خوش ... ساختی
ای شمس تبریزی بگو شرح ملامت مو به مو — دستش به ره پا لیش ... ساختی

یک عالمی از حق قیمه کرد از عقب چاره ساختی — این عقل آدم را که این نقره خر است
در آدم ... ... به بالاتر از آسمان ساختی — تدبیر ... ... بالاتر از آسمان ساختی

ای بوده دایم در ...

ای بوده دایم در لقا اقسطلاب آویختی — در کوه از جزوه جانی را بران آویختی
جان خشم کیرد ... کرد چو جانی ... — جان را فشنه باب عجب با خشم و مار آویختی
با غیر از خشیت شور کی برسر خویش ... — سر با تو چون خصم شود در کنگاه را آویختی
گر دست با ... ... در جستجو — ابر و ... ... بر خاک ... آویختی
هر کس که او گردن کند در نطفه او ... بود — من هر سخن که کرده ام بود آن شمار آویختی
چون ابر و در گریان شدم و آنگه بر عرش ... — خواهم که ... خود گشته ... آویختی
عشق را ... ... — بنگر لقا آنگه شوم کایند لقا آویختی
با ... ... خود بگو جان ... — با گره و خیط ... با کبر ... آویختی
خاموش کن ... ... — تا ... ... باشد طلب ... آویختی

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی — مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
با جوش خراب جان ... ... — با هیچ ... ... کرم ... آمیختی
با هیچ عشق و جان ... ... — با عقل ... ... با خرده ... آمیختی
ای آتش افروخته ... ... ساختی — در ... ... آمیختی
چندان در آتش ... ... — چندان ... ... با ... آمیختی
ای ... ... — چون ... ... آمیختی
جان ... ... — آمیخته ... ... آمیختی
از جنس ... ... — تو این ... ... آمیختی
هر روح جان ... ... — صد گونه ... ... آمیختی
آمیخته ... ... — آن ... ... آمیختی
پیدا ... ... — تیر ... ... آمیختی
... ... — چالاک ... ... آمیختی
چون ... ... — جان ... ... آمیختی
حیرانم ... ... — گر ... ... آمیختی
خوابت ... ... — آن ... ... آمیختی

... [illegible] ... آمیختی
... [illegible] ... آمیختی
... [illegible] ... آمیختی
... [illegible] ... آمیختی
... [illegible] ... آمیختی
... [illegible] ... آمیختی

آموزم چه شد گر نبینم از دو جهان برآید ... / پروانه ... از کور ... در رود ...

از پا کش پر ... تا بر پر ... / چون ... این ... از ...

از ... برآرد ... این ... / با خود ... که ... از ...

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود / شرح خوش ... کو ... شبه ...

ای داده جان را لطف تو ... / ... بسته ... باده ... آسمانی

یک ... ده جان را ... لطیف / آن ... از ... عجایب ...

شاهنشه ... از دولت ... تو / ... منتظر ... تو ...

جان خوش ... خود ... عالم ... / ... ندانند ... خود ...

یا ... گفتن ... شرم ... / در گفتن خود ... باده ...

جان ... ندانند ... خود ... / ... غیب ... بود ... جان ...

[illegible]

ای ... / ...

[illegible]

ای شهد و ... / ... تا ...

[illegible]

تو ... خاره ... / ... خون ...

از شهد ... حرف تو در ... لطف تو / جان داده ... ساقی

بگذر درین ... آموزنده ... / بر ... ساقی

یکدم ... کن ... تو ... / در دیده ... ساقی

ترم ... قصه ... گم ... / ابر ... ساقی

ابداع ... / ... ساقی

از نغز ... / ... ساقی

از ... تا چند ... / ... ساقی

کو شهد ... / بر ... ساقی

گر باغ از ... / در ... آمد

[illegible]

از دار ... / ...

[illegible]

... شمس تبریزی ...

نه مشتری طلوع ... بفر ... | گر ... باشد ز آن ... بر ...

ما را چه ... ز ... آید ... | با ... طبع ... آید سرور ...

... باغ ... روز ... | دیده ... منصور ... داده ...

در روز ... آتش جام عالم گرم شد | بر صورت ... چون ... دکان ...

فردا ... | دروازه ... شده آن ...

مهتاب ... دیوار ریزه مانده | ما ... خوانده ...

با جانب تبریز ... | با ... از ...

[illegible]

[illegible]

عیسی جان را از زمین فوق ثریا می‌کنی   پنج فرق کیخسرو هر دمی تا رب اعلا می‌کنی
مانند موسی چشمها از چشم پیدا می‌کنی   موسی عمران را از زمان بر طور سینا می‌کنی
این عقیق شاه کام را چه رو نیکو میبری   وین جام خون آشام را مانند کوه زیبا می‌کنی
تو جان جان مستی مغز هر جا نهاستی   از عین جان برخواستی ما را سوی ما می‌کنی
ما نیم چون سرنگون از لا تو تا ازین روش   تا صدر الا کشتن لا را با الا می‌کنی
از تن نقش بتکده چون مسجد اقصی شده   وین عقل چون قندیل را بر سقف جا می‌کنی
شاهان دستها را از هر بسته زندان می‌کشند   تو از چه زندانها سوی تماشا می‌کنی
تن را که داغ می‌کنی پر مشک و عنبر می‌کنی   هر چشمه را ... کشتی شهره عنقا می‌کنی
نزدیک مریم پای اسب هنگام آمد درد تعب   از شاخ خشک پیر تر طلب هر لحظه خرما می‌کنی
یوسف پای خاک ... در بسته چاهی زیر زبان   از راه پنهان هر دمی ایوان پیدا می‌کنی
یونس بجز بیدار از ماهی ... بطن ماهیان   او را ته کوه هر سوی خود را خود دریا می‌کنی
در پیش ... مستان ... مجلس نهان ...   ... نقل ... سیما می‌کنی

در دهن عشاق را خوشی سوی دوران می‌کنی   هر تشنه مشتاق را تا آب حیوان می‌کنی
خورشید را ... شاه را با خاطر آگاه را   هر گاه او انسان بود او را تو انسان می‌کنی
سلطان سلطانی تو تو به هر جا چه پیدا ...   در غفلت دین آخر زمان کنجی جهان می‌کنی
پیشرو سرد ... ... تواضع می‌کنی   کوه که کینه را بنده خوان بر سلطان می‌کنی
زنجیرها ... بر می‌کنی بر ... در می‌کنی   چون ... کند ... می‌کنی
فرعون را جادو تو از نقش ثعبان مجزه   گرچه ... هر روز و تهدید ثعبان می‌کنی
فرعون را گفتم کرم بر ... ملک بسپرم   تو ... چون تو پریشان می‌کنی
فرعون گفت این ابطال ... موسی ...   مانند موسی ... کو را تو پنهان می‌کنی
گفت او را موسی ... چو بر اژدها ما که شده   ... تا ... سرگردان می‌کنی
موسی ما نا خوانده سوی شعیب راند ه   چون عاشق درمانده بر ... می‌کنی
موسی ما طاغی شده ... بگشته شده   ده ... چون بر ... چو گریان می‌کنی
در شمس تبریزی تو ... جوشان شده   این کهف ... چون ... می‌کنی

[illegible]

[illegible]

ای ... ... وی ... بیرون آمده   از کبر چون ... کله پا می‌کنی
ای ... سر برزنی ... هر نیمه ...   ور ... گم ... سوی صحرا می‌کنی
ای چشم ... بشرد ... کوثر ... خورشید   ور عقل ... سوی سیما می‌کنی

ای ... اگر نگوئی ... تو ...   تا بوکه ... این سوکی باشد که با خود آیی
من کرده ام ... آفاق را ... بستم   ور جرم تو بر خواستم باشد که با خود آیی
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا   آئینه دادم ترا باشد که با خود آیی
ای گوهر ارکان ... در ... ... جهان ... باشید با خود آیی
تر ... چو شو ... چو شو   باده ... باشد که با خود آیی
... ... خود ... کن   روز اجل ... باشد که با خود آیی
مانند ... جان   آن ... باشد که با خود آیی
ای جمع کرده ... ...   با ... باشد که با خود آیی
... خاک ... ...   بس ... باشد که با خود آیی
... ... خواهم   ... باشد که با خود آیی

ای آنکه بر آب حیات ... خانه می‌رود   دانا و چه ... هر ... می‌رود
نه هر جسم ... دام ... عرض   از ... کاهی ... می‌رود
نه هیچ عقد ... نه هیچ ...   نه روح ... نه زمین ... می‌رود
ای ... سوی ... او   اندر ... او اندر ... می‌رود
ای ... تو چون آب ...   ... می‌رود
کر ... منصور ... سبق   ... می‌رود
... زمین ... و آسمان   تو خود ... خود ... می‌رود
ای آفتاب ... در روزه ... نهان   ... در ... می‌رود
ای ... از ... روز   ... اندر ... می‌رود
ای لطف ... چند تو ...   ... چند تو اندر ... می‌رود

[illegible]

[illegible]

سرو در زمین چمن بکشن سر را بر آورده گرد | تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شکوفه شود
دیگر نخواهی دو دستی از خون شستن کرده شد | چون شاه سکندر برو چون ماه طلوع شو
تو جان نخواهی جان در وجود در دل داده یار | مرهم نخواهی زخم را خود ز غم را در سوختن

اندر سیف خوش نامی رو در دنیا چه هوس | گلگون نعمت خنده ده در تیغی در جهد
الشکر بود کره بیهده چند به چیز در سه | و آن خنجر بود که ماند تا آید سوی خود گر
در بسته این جو چه چیز که چه جانب برسد | در راه گه آن در چه چیز لوا زد راکار
مانند حرف خنجر ها از بریده همچون سپ اب | کر تیغه ها بر آید ستی و دسم قیقی
دامن خامه فیروزه جلو که ندای علو | در زر به آب خورشید در دامن شاه مشهور
مانند خورشید انفس سپرده در انشر تا شب | چون شب شود میکند خورشید بر بام او چه مهر
بر بام رود او اختران تا صبحدم چو یک زبان | والی جا رک خونه بر جا این درگه
آن فنا کانند چه پاک که خم در برا تماشا | رسته از دام زمین و زر کت هر ابهر
بر بوده گشته انگلف چون آهن از آهن | زآن سو که سوی کوه باشد پر تو پا پر کهر
حیوان که چه انزال او نزال بر نوید از زمین | چه صحت نقوی را او یکسا بر را بود رسم
در رواج همچو در پرتو زاده از سپر آسمان | همچون نو آید میکند آن اشتیاق ناخنه
بر لوح معرفت جان ره حقایق میزند | تا در زر تو خوش میشد تر لطیفه در ب
خورشید و ید از ره نبات که آه طیبی در جهان | زنده کند مرده ها پنهان کند هر اکهر
اینها همه شد چون پرده بر داده در خش | تا زهره مانند تو دانند تو مهر کرد انها
خاموش کن گر جبیه رو سوی گلشن زار بر | ببر نگار رستاش دعوا ما تیار د که هر

خدایگان جان و خامه خو بیا | گویان دعا قدر در آمد برسم کهر کر بیا
بیا بیا کر حیات و نکات خلق تو ما | بیا بیا که تو چشم و چراغ جیفو بیا
قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدرت | ز آب و گل که برد و بیز نگاه محو بیا
ز تاب تو برسد سکها بیا تو تا | ز تاب تب رسد طابعه مطلو بیا
بیا بیا جاه و جلال سر بخشد | بیا بیا که دوا ز خاده ایو بیا

ببیر ببای بادیر

[illegible]

سبب سبب ایجاد سبب ربّ | تو آن جهان رسب بگشته زبانی
پریر درشم سرت بسر کو سیر | بگفتم گفت چه کم کرده ای چه می طلبی
شکسته بسته بگفتم بجای لفظ عرب | اتیت اطلب فی حبکم مقام ابی
جواب داد که خفته چه میگو شد | بهیچ عقد محمد چه پاس بو لبی
ز عجز خورده سوگند در کرم شدم | بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
چه جای آنکه سوگند چیز آن نبا | و کیف تفرغ صغر بصولة الحربی
روان شد اشک ز چشم من گواهی داد | کالسبب مباه الشفتین الغربی
دیاز حیله دیگر نرواه افتاد بی | ویاکرت شده براد زده عجبی
چه چاره دارم عاذر من هم از فالت | زخم چه شکرز آب دیده ام سببی
دریغ دلبر جان را نجات میه بدبب | ده فریفته گشتی لبیه عجبی
دهان گوش من آرد نگاه نوید | چه میکند سرو کو شراب شهد لبی
غلام طاعت تو بیدم که آن ساعت | شراب وصل بنا به زنخ شه عجبی
از آن شراب پرستم که یار من خبرست | زخم چو خشت مرکز ده بود دیغ دهنی
برادرا پدرا همراه و همدم من عشق | ره خویش عشق نماند نه خویشی نسبی
مغز کره مغز آتا ز شمس تبریز است | بگفت نام و نشان مرا بگوش لبی

بگو کجا که توانی همان شبی که بیا | بگاه عمر عزیزی چه عمر ما نشستی بیا
چه شب روان هوسر را تو خنجر و تو چراغ | مسافران فلک را تو ز آفتی و تو آب بیا
درین منازل گردون درین طواف هوس | ز راز قصه ما را تو تفسیر بیا بیا
اگرچه روح جهانت روح سوی خود بد | ثواب کن سوی داده اگر چه غرق تو بیا
بگو به شب بیا اگرچه حافظ جانم | جواب ده بحق آنکه لطیف جوابی بیا
هزار حجره بود در بیهوده اهل زیب | هزار پرده در بدرقه ز نقابی بیا
چه نامهای نهانی چه نفحات دلم را | زهی رباب عجب پیش چون تو رباب بیا
دلم ترا چو رباب بیا تنم ترا چه خرابی بیا | رباب میزند یکدست کرده خراب بیا
همه ز جام تو مست شده هر یکی ز شرابی بیا | ز جام خویش بپرسی که مست از چه شرابی بیا

خوش خبر اگرچه ... سیم بر آن | تاب رز نبوسند هر چه تو گفتی
فیاض حق امام الهدی حسام الدین | همه خلق ... ازین پیش

منم که کار ندارم بغیر بیکاری | دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی | ز چرخ چنبر ندیدم بغیر مکاری
فرو کنند ... در دریا | نه ماهی بگیری نه دست میداری
تراچه شست چه دعا و چون نگواهی | کلاه بدست نداری چه فخر میداری
کلاه گوشه نهی ... | برو برو که گرفتار ... و دستاری
بکوه ... | چگونه ابر ... ارسنگ میباری
چه صید دام خود ... | چه دزد خانه خانه خویش ...
اگرچه ... اگر شود روشن | غبار ... دیده نکو ...
بذات پاک خدا ... کار ساز همه است | چو ... کار را ... نکو کاری
اگر ... کام ... | تو ... سواره ... سالاری
بگیر دامن عشقی که دانش کرم است | ... خوار
چه ... یار بود شب ... بود ...
ز ... دیده ... | ...
اگر ... | ... قناعت کردم ... که ...

اگر ز عقل این ... کران گیری | ... خوش ... کان گیری
که آفتاب ... | ... گیری
چو ... | ...
... | ... عقل ... گیری
... | ... آئینه ... گیری
... | ... گیری
بکر گیرد ... | قراءت ... کان گیری

...

شکر که ندهی حسن ... | درست ...
چو ... ملکوت معراج ... شد | ...
ز رنگ ... هزار ناز کند | زنجیر ...
زلف عشق ... | هم ...
برای ... | ز ... رنگ ...
ز عشق ... خورشید ... طلوع | ...
... آفتاب خورشید | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

بکن ... جان جانان ... | ...
بکن ... | ...
بکن ... | ...
بکن ... | ...
بکن ... | ...
بکن ... | ...
در ... | اگر ...

منم هر تو هست از خود و جور از من عجب / مرید پیر شو از وقت جوان دارست
اگر زخویش جدا ماند جدا ماند خویش / درون خویش ببین [illegible] دارست
چو تو جز سخن جزو را از کل [illegible] / بگفتن [illegible] کلمات دارست
گمان در جزو یقین است شد یقین یقین / وگر جدا [illegible] از یقین گمان دارست
دلیل سوده ندارد ترا دلیل منم / چو با سخن [illegible] دلیلگان دارست
اگر دعا نکنم لطف او [illegible] / [illegible] زبان دارست
بگفتمش که چه جان روان شود از تن / [illegible] روان دارست
جواب داد مرا لطف او که از طلب / خود [illegible] طپان دارست
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستم / سخن تو گر [illegible] دارست
چار صف [illegible] تو شمس تبریز است / [illegible] آسمان دارست

[illegible]

چو [illegible] سکون چو کیمیا آید / [illegible] یوسف [illegible]
گفت داد سکون چه نور [illegible] آید / [illegible]
گفت هزم سکون [illegible] / [illegible]
ستارها همه عقلها [illegible] / [illegible]
جهان چه برف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کلام شمس [illegible] تبریز است / [illegible]

[illegible]

چرا به ساعت گریه چو ... | چو آب سجده کنان چو خاک راه بگذرد

[illegible]

زبان شکر گذارد سجود شکر ...

شکوفه گشت زمین و بهار کرد ...

هزار شاخ ... | هزار خار مغیلان ...

[illegible]

ز باده ساده در جام چون خورشید — که ذره ذره من از نور گرفت زنگار است
چه بخت هست شده گفت بخت را که منم — درآ میان من و تو فسانه این دگر است
بده بده بدر از عیش ساقیان جهان — کرم کریم نماید قمر کند قمر است
با آفتاب هلال خدای چه ... — نهایت چون تو مهر چرخ ازرق است
تمام این تو بگوی از هلال رخ چه — که بسته کرد مرا شکر باده سحر است

تو در عقیده ترتیب و گفتن و دستار — چگونه رطل گران خوار را بپاست ادب است
بکار من بگو ... حفظه — تو نیز آدمی و مرد و هم و جان دار است
بیا و خرقه گرو کن بمی ز شراب است — درخت آب و گلت از آلات خار است
فقیه عارف و درویش و انگشت هشیار — مجاز بود چنین ناچار نهند ار است
سماع و شرب سقام نگار ... — زیان و سود کم و بیش کار ... است
بیا بگو که چه پنهان است ... — بگفت این به تکلف که سخن هموار است
سری که درد ندارد چرا ... — چرا نهی تو سر بیخ را به چار است
غلام مفخر تبریز شمس دین شو تو — رساند این بلا فات عشق یکبار است

نگاه بان تو دیدن چشم دلدار است — نگاه در رخ نظر بر رخ دگر یار است
اگر به سینه در آید بغیر آن ... — بگو برو که ... از نگار خوار است
هلا مباد که چشمت بچشم تو نگرد — درون چشم تو چند خیال افیار است
بمن نگر که مرا ... امتحان کرد — بگیر برد مرا ... بکار است
گلی نمود که گلها ز رنگ او ... — بخنده جمله ... چشم او ... است
چنین چنین به ... — درون ... غربت و دگر یار است
چنانکه گفت ... — چو من سپهر نگردیدم ... دستار است
برادر ... — نظر ببند ز ... ستمکار است
حذر ز سینه ... چشم ... — هلا که ... خریدار است
چه مشتری ... چشم تو ... — ز ... حق کشید ... شعار است

بیا که مرا ... ۱۲۱۰

بیا که مرا ... — پرید در پا آن ... است
چه بود ... — خراب ... هر طرف ... است
به ... — ... پوشیده آب ... است
کند امین ساکت ... بلا — سلام ... تیغ ...
... — ...
چو ... — یقین شود همه را ... است
... — ... است
چو ... تبریز شمس ... — ... است
تو ... — چو ...
تمام ... — هر که ... است

... خواب ... — ...
بخواب ... دید خواب چشم مرا — چه ...
... خواب ... چشم ... — ...
اگر چه کوه بود عقل ... — ... این ... است

چو مهر عشق سلیمان ... — ...
ز بند ... — چو ...
طراوت سخن تو ... — چو خوان عشق ...
چو ... تو ... — ... تو ... آینه دار است
چو ... — چو ...
ز ... عشق ... — چو ...
ز ... عشق تو ... — چو ...
بر ... — ...
ز جام شرب ... — ...

...

من آن نیم که به هر جور دیده نشانه   تو جز خیال نه ... خوابگاه
هوا به پرسر کوچه ... درون گشت ... نه   نگاه ... نشسته ... نگاه
بگنج عشق زوال دیده یوسف جا ... را   ز چشم عشق ... تو و همه ...
به ... نعمت ... سپاس شکر خدا ... را   هم چو ... گو ... ده که ... شکر ...
و ... گو ره ... نعمت خیال ...   به خیال تو ... خیال ...
خیال فرع ... فرع ...   تو ... ز ... تو ...
... گر ... سرو ...   ز ... حبیب ...
بگیان ... اگر چه ...   ... چو ... گرد ... جا ... گاه ...

بگه بگه ز جوان ... جهان باشی   شکرستان ... تو شکر ... باشی
بگه بگه ... شهاب ... دیو   ... باشی
گهر چو عیسی مریم طبیب جان گردی   گهر ... باشی
ز ... ... باشی
چو عزم ... گرد ...   ره ... تو ... باشی
ز ... تمام ...   چو ... باشی
چو ... قبول کنند   ... جان باشی
اگر چه ... گنج ...   اگر ... غیب دان باشی
من این ... آمد   ... باشی
... تا شکر ...   ... باشی

کسی که باده ... ساقی   خمار چشم خوشش ... کن ...
... سعادت ... رسید ...   چنانکه کعبه ... آفتاب
با حیات ... ساقیان ...   شراب ... را ...
هزار ... عالم ...   رسید ... تریاق ...

اگر ... هوا ... ا   نه ... دیده آنچه دیده ...
خدا ... خود را ... بنده ...   غبار ... برغم ...
اگر تو ... احمقان ...   گشاد چشم دل ... دلم ...
گور ... بنگر   زبان ... گن ...
... باز ... کن ...   خواب ... باده ...
بر آر ... موسی وار   بزن ... غدا ...
دکان ... طلب ...   تو ... سر ... لای ...

چیا چیا ... ایام   برادر ... ایام
... اینم ... ایست   ... ایام
جام خوب ... خیزد   ... ایام
تو ... کز   قبول ... ایام
... نقد ...   گهر ... ایام
درون ... شاد ...   ... ایام
... آفتاب ...   ... ایام
... گناه ...   ... ایام
تو هم ... معتقد ... شوی   ... ایام
اگر ... ثنا ...   ... ایام
... طبیبان ...   ... ایام
برا ... تبریز شمس دین ... کلام   ... ایام

... برآورد ... جام   ... ایام
... باده ... جام ...   ... ایام
باد باده ... بر باد   ... ایام
... ساقی ...   ... ایام

[illegible]

بدانکه عشق برشته ز رنگ و بو جهانست   نهنگ فقر چو برزد ز موج آتش من
بگوید بشنو عاشق ز نسخهٔ آن من   در آن جام بریز ز تیز نیش کم کند جان من
چو جان خاک از برگ و جود بریخت   هزار عربده آرد و شور و شر و فام من
تو دام عشق چه دانا چه شیشه هست بشکنی   تو دام عشق چه دانا گر بیخ ابتدای من
زعاف بجز بکام او از گفتش بشنی   ملک زبیق بر هیچ کف بیابد من
عمل دبیره شده صفاتش را بگشد   نبات را چه خیانت چه بر کار آثار من
و خاک بر سر کار و مرد سر کرد زیر شر   و شهد عاقبت نوشته ز بیره باد من
بجز گرد زین بزم کم گزین علام   ز بیخودی نشانم ز هاقی تا علام من

ز آب تشنه از تب خشم من بنی   از شیر آمده با آن هر کند بنی
ز آفتاب از تب خشم کارند تیز   زهی حاقت داد بار جهد و گوی نجی
ز آنکه سعدی زد بشر و دهر جواب ند   نشیر در قوافی ز خاک هر مجنی
ز جهان ز حسن ازل دین خوبان   در آب لعل کیمیا آمد چو خوش آکنی
چگان نجس بکینه قرابه ز تابان   و آب لعل نباید که آبی ز آکنی
ز جد گری که برار هم قرابه نوشته   و در معدن خود زانکه جد زرینی
بشهد جز بمن آب صفا در آمیزم   و شهد عرف لعل کرد زیر شبنی
گشید بند و عالمش آمین را   گشاده شو سوی من که چه کنت تحنی
بسوی نگر روان هم نکنی جز در ما   تو با سعادت اقبال خود چه درگنجی
اگر تو هم زر در ارکان کرم ترا بگشد   چنین کند کرم دولت سلطانجی
اگر دولت گشید و تو هر زمان هم   در لغت گشنده تو آن بنی
به تهمت بدبختی و دوغ کشید   و صاع رز تو برده سپید تو نجی
چه حضرت آمد گشته من زین نام   تو لا تقنطوا بر من هر دعا تو آتنی
در آن سلطان که سلطان شهنشاه داده   و زین سلطان فنا جست هر نیکی
هزار بار کند تنم عمر [illegible] تو   تو از ابلاغ جان احمد بینی
غدای که هر [illegible] حیات فانیت بکنی   جهان معینی و کشفینی   نیکنی

[illegible]

ای با سخن بین تو عشق
سلطان را [illegible]
[illegible] کز سلطان [illegible]
[illegible]

کسی که ذوق پریشانی نیابد خم یافت   دگر نگوید یا رب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت بی‌نشانی هر کس   که دید بی‌نشان او نبکند سلیمانی
خوش تن شد [illegible] در آب روان هنوز   بهر تو دعوت عاشقان چو [illegible]
فکر رخان بنهادند و تن خورشید   [illegible] حرف برد که نام بر خواند

بلند تر شده ز آفتاب انسانی   زهی سعادت [illegible] عشق و انسانی
جهان ز نور تو [illegible] شده چه چیز رو   طلسم دلبری تو گنج جانانی
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت   ورق نامه همه را نوشته می‌خوانی
بردند بر تو ز خوشی جهد [illegible]   چو جان نماند بر جانش عشق پنهانی
دلا چه باز شهنشاه صید کرد و برا   تو تر جانه نگیر ز بانی حرفانی
چه تر جان که کنون بی‌جهد [illegible]   و آنکه نقل جان صد سلیمانی
و دید چاره و بیان و گفت [illegible] طلبست   هزار ساله از آن سوی کفر ایمانی
بهر سخن که در حسن خود [illegible] کریم   چه گر جان چه [illegible] که سلطانی
چو روح من بفزود [illegible]   بسوی او برم از باغ روح ریحانی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی   دگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
دگر رفیق نسازد چرا تو زاو نکنی   دگر رباب بنالد چرا شراب نکنی
دگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی   چرا غزال بوجهل بولهب نکنی
نگاه در شبی که این عجب کار است   عجب تو را که هوای خیال عجب نکنی
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی   ور نه دگر هوس عقده‌ای ذنب نکنی
فغانی زد تو بکوره ز آن گرانی شد   ور نه دگر طمع کیسه ذهب نکنی
چو ره نشد که نه [illegible] بار   تو رو چو ارجو حق چرا غرب نکنی
تو هیچ مجنون دیدی که با بولیلی گفت   چرا هوای نگار روح لب نکنی
شب وجود تو را [illegible]   چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
اگر [illegible] تو مه شراب بخوری   شراب حق نگذاری که نوش لب نکنی

[illegible] نکنی
[illegible] چرا [illegible] نکنی
[illegible] نکنی
[illegible] نکنی

نگار بزم قبا پان شراب که آمده اند / بسوی شاه قباپوش چون سفر نکنند
چه خوش و چه خوش داری [illegible] / چرا سر حرم خود جوهر [illegible] نکنند
چو [illegible] ندارد جهان [illegible] / به بزم [illegible] چرا خویش [illegible] نکنند

به پرده عقد دلم را براق عشق معانا / جوابم رسد که برد آن طرف که فدانا
بدان رواق رسیدم که راه و [illegible] / بدان جهان که جهان هم بجا شود [illegible]
یکی دو میم امان داده در عقد [illegible] / بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانا
ولیک [illegible] آخر [illegible] / در گوش دارد و دیوار راین سر این نهانا
عنایت [illegible] غریب [illegible] / ز راه گوش درآید چراغهای عیانا
رفیق خضر خود شو بسوی چشمه حیوان / در آن تو چشمه خورشید روز روز فشانا
چنانکه گفت زلیخا جوان بخت یوسف / جوانه کهنه نباید از این ستاره جوانا
ز روح [illegible] خورشید و قطب [illegible] فلک / سپید گشت چو برآید ز نور [illegible] یانا
[illegible] دین را [illegible] / [illegible] که در [illegible]
[illegible] گذشت مردم / لطیف [illegible] چونانکه [illegible]
چو ذره [illegible] / ز نور [illegible] رو [illegible]
تو [illegible] / [illegible] شد
چراغ [illegible] / [illegible] نشانا
[illegible] صبح خدا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شکر به [illegible] دهانا / چو [illegible] شکر چو پسته [illegible] دهانا
نگیر [illegible] شکر [illegible] / نکوب [illegible] چرا حریف زبانا
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرست / ز دولت شمس معارف [illegible]

ببرد دل [illegible] چو عشق بنشینید / بگوش [illegible]
کلید [illegible] خلقان [illegible] / در جان [illegible]
[illegible]

ز عشق [illegible] چون [illegible] / ز عشق جیب [illegible] چو ند
[illegible] / [illegible] خورند
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible] زنند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شمس تبریز [illegible] / [illegible]

بگو [illegible] / ز [illegible] چه ند
تو [illegible] / [illegible] چه ند
[illegible] / [illegible] چه ند
[illegible] / [illegible] چه ند
تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر تو [illegible] چه ند

تو [illegible] زمین [illegible] / زمین [illegible]
زمین [illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / [illegible] داند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رسول گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عقلا ند
[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]

از عشق تو بود است شمس تبریزی
هر بوده و نبود دارم تو نیز میدانی

از آن درخت بدان شاخ و برگ می‌پیچی
که شاخ دار بگوید که گرد او گیجی
میان آب روان آب می‌پرستی
میان گنج روانی پی قلب می‌سنجی
خدات گوید ای تیره چشم روشن کن
تو چشم را بگذاری و بگیری پنجی
اگرچه تیره چشمی رو بهیچ ملاقات آر
نگو که هیچم و هیچ و دل و درد و غنجی
رسید نعره عشرت ز نای منصوری
عداوت و لب تشنه بادا الکار لیخی
مجردان همه شب نعره باده می‌نوشند
درین خوشی که درافتاده ساقی الدینخی
مثال دو بیرزنی مانده از سر مستان
تو مست سبز کنی حریف با سنجی
چو غنچه ز ثواب مقام مسکینان
مراقب دهن دشمن صبا گنجی
کلاه توست تو همچون زنان انگشتی
تو را از آن چه دو سه روضه با تیغی
درین بهار همه سال باز خاک خورد
اگر اناز کند غنچه تیز کند ستخی
اگرچه نقش لطیفی ز سر برآید نقشی
اگر نه زاده لطیفی نه سر بر لطیفی
بلا خوشی که دیوان ف تو ترکرده
کا منبر و فرش و طلاب را یخی

نهان شدند معانی ز بار یک مضخ
کجا روم که نرو بیند به پیش من دو سه
دو دیده عزیزه را و لطیف می‌برد
درین بجستم عمری خریدم بارسه
بگو بنقش مصور که چنین صورت
ازین سپس هنر اش ازین چنین بت نانه
اگر نقوش مصور همه ازین جنس اند
مخواه دیده بینا که کند تن اعمی
وگر نه ریخ عذاب جان مجنون را
بلای صورت و لیلی و فرقت لیلی
درآر پرده یکی دیو نشی سر برآرد
بگفتمش که تو کلاه کیست و کجی آسی
بگفتم اورا صدق که من ندیدستم
ز تو غلیظ ترا اند سیاه بو یحیی
بگفتمش دلم بارگاه لطف‌هاست
چه کار دارد و قهر خدا درین باد
بروز حشر چه عرایض کنند زشتان را
رسند جمله زشتان در شیب و پنجی
درین چه دم که ناگاه او مبدل شد
مثال صورت حوری بقدرت مولی

بر نقاد

رخ لطیف و نیزه نه کلکو
که خوی لطیف و نبرد رفته بر لنخ
چنانکه خاربیرا بهار که برنخ
کند میان سمن زار کو خرد و عروس
نه هر شیخ معانی که گردد آرا از
رخ او عروس دور آورد چشت و لوبیا
که دیده بیخ لطیف داد خود داد
نه زر تند اریم فشد در کاه غنچه
با خوش نگو هزار افروز خورده
شد او جهاد و طیخ و قبضه و که
ازان و عنصا نشد و حرتا که خرد نه
چه جهره درد که رشته و اندوه
خنک که ریخ بار رکاب مخ گنج شود
بار عروس رو فرشته ز دریغ

ایا مریخ جان ز نصیحت چو نه
ایا برده هزاران جهود لرزان چو نه
ز رفتن شب داود و ز داود چیخ
ای برسیده تو ای ماه مهریار چو نه
ایا که بگفتند و گفت و جسم چو شد
ز لطف جوهر و بالکند کا رود نه

ایا غریب فلک تو برین زمین چیخ
ز آفتاب مپرسید او چون همی آرد
ز روی زر زده به پرسند در دو هر چیز
چه روی زرشت بآینه گفت چه لا تو
جواب گفت نمی‌من بر نگو نه همی آسم
دهان گشادم بیخ که بیخ دارد نخسم
ز گفت چون تو چو نو در روان شود دریا
بگو تو با قد این راه از غارت

آید جهان لطافت درین جهان چو نه
در بلندش که بگو بیلکش چو نه
دل که ز دو پرسه ریح از نقش چو نه
بگفت من چو چراغم تو نقب ان چو نه
فغان گشت که گوید بیگانش چو نه
در نه شراب تو گوید کاریزش چو نه
میان جان دو دامم که ایوان چو نه
سرم گران و نه پیش گرانی چو نه

هزار جان مقدس نظاره گه هر که نه
چه روح جا که ز آنکه چه حقه‌ها به پیچ
چه در غزا تو بتاز ز نبجه گرد برات
تو که زکوت کرید تو تا که نقش نه
که زر کوه بت جهان لیمه تیر رات کرده
نه چرخ زهره چنانده خوف و زر بیانه
بچرخ سینه برانه هزار رمه نبا نه
ز راست چرخ بچو یار خوشه شیا چو اختر
تو شمس مفخر تبریزی بگو کجا به پیخته

هزار خوار و ده و جان در روح بخش جهانه
چه ده غیب نانه ز پرده‌ها نهانه
هزار بحر بجوشد چو قطره‌ای بچکانه
بیک نظر تو بخشی سعادت دو جهانه
بکش کمان نه آن ده سخن کمانه
چو هست نار تو خوانده ده شاه دامن او نه
یکی بدیگر تو که درینه یکاک یک چو تو آنه
هزار ماه منور ز آستین بنمانه
صد آفتاب زنه چه بندگان شبانه

هزار جان مقدس فدای سلطانه
به پرده و سلامت میان خیز و بود
نکوی عشق کا سیر و دیده و دیو و پری
در برنگاه زره بر تن چنین گاه
برای قاعده جنگ بپیچ تو تنش
خنک کسی که دو در پیچ و پیچ کش برد

هر دست کفر بر دو بر ز بت بیانه
بلطف لعد خود چراغ ابدانه
زدید تن در ستانه که سیانه
بغیر تیغ حق دو دو الفقار بر آنه
و در دیده صورت خیرات او کرانه
چه بهر دیده دو در انبان عقیق و مرجانه

ز غفور و طب بگو و نقش و دو برسانه
نقش غمره ز طرب و ز نجره را ابدانه

گفت که ای زندگی ز آتش روح بلانه
کیست بلای تو دازده ... آتش چه بلانه
گفت چرا آتشی اند ... آتش شکنانه
گفت چرا جانا نه ... آتش چه بلانه
گفت درین بزم ده ... آتش چه بلانه
ز نیب بو آتش ده ... آتش چه بلانه
نیز خیر عشق ز ده ... آتش چه بلانه
غم ز دو دین ده ... آتش چه بلانه
سوی صبح یه ... آتش چه بلانه
سوی صبح آتش آن ... آتش چه بلانه
در سیه بیچه ... آتش چه بلانه
گفت درین سر جهان پیر ... آتش چه بلانه
گفتم بود سایه ... آتش چه بلانه
دراز دو دل که ده ... آتش چه بلانه
گفت دنیا ... آتش چه بلانه
بیخ چه برد ... آتش چه بلانه
گفت چه بخت ... آتش چه بلانه
گفتمش آب ز آن ... آتش چه بلانه
ختن خوش که بریس آتش چه بلانه

هوس چو چشمه حیوان هوا و سر بنج و بخشید | رهی نما بگیجان چه آتش چه بلا بود
تو عشق جمله جهان را ولی ز جمله نهان | نهان ز عین چه بود و چه آتش چه بلا بود
هوا چه [illegible] | به صبر و خموشی چه آتش چه بلا بود
بگوش دیگر دلم را بسوز آب کلام را | به [illegible] چه آتش چه بلا بود
بسوز تا که بگویم حدیث [illegible] بگویم | [illegible] چه آتش چه بلا بود
دگر بگو [illegible] رسید نوبت [illegible] | ز نام [illegible] چه آتش چه بلا بود

بیا هدیم دگر بار سوی [illegible] | [illegible]
[illegible]

زبهر داد دلم [illegible] | [illegible]
[illegible]

فسون خنده بگویم [illegible] | و آتش است دم او ناز ساقی [illegible]
عجب [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

چکونه زنش کنم چو محتسب سحر تر را / بکف جام صفت جو عنایت دریا را
چه موجها که برآمد ز عشق در دل من / چه سیلها که فرو شد دم چو شنید آنها
خرید مغز آفاق شمس تبریز / کشید روی خود هزار کون دردها

چو شب روان هوس یار تو شبی تو جوانرا / مسافران فلک تا تو آتشی و توانا
درین خانه دل گروان درین طواف بچانب / گر از قضا مه ما را باتفاق بیابد
اگرچه روح جهان است و روح سوی خداوند / جواب گفت که سودا رواگرچه عرق صواب
بگو برفت بپای من اگرچه حافظ جانها / جواب ده بجز آنکه برلطیف جوابها
هزار زهره ربودی چو شوخ ابدیست / هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابها
چه نابهات نهان و چه ز نهانست دلم را / زهی رباب دلی ...
دلم ترا چه رباید ... ترا چه خرابها / رباب میزند ...
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابها / ز جام خویش بریز که مست ازو ...
بگاهت ساغر ... / بگاهت آتش ...

رهید جان و دل از خودی و از هستی / زهی بلند ... بستی
زهی وجود که ... در عدم ... / چه در درستی ... تو ... بشکستی
درست گشت ... / چه خون ... نهی ...
چو گشت عشق تو ... / ... که ... بجود و ... رستی
طبیب ... / ... تو ... تشنه ... هستی
ز انتظار رهیدی که ... / ز ... بر ... بستی
ز شمس تبریز این ... /

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیده ستی / مرا چه میگذری ... ستی
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زده ... / کلوز ... رسیده ستی
... / ز درد و غم ...

چو عمرهاست که در شیشه راز او بینم / حریف درد زمی راز او گزیده است
هر دو دم با طرهٔ تو شکسته بر بست / که من عزیز تو ام که عید است

بصبح گاه فتادم ... سر مست / نهاده جام چو خورشید بر کف دست
ز نور چهار رخ این جهان گلستانست / به پیش قامت زیبای آسمان پست است
فرو گرفت هوا ... / بجست من از آن ... است
بکف جیب ... کمان ... / ز تو جیب شد ...
بگفت بر من ... / اگرچه ...
نتاب سر ز تو ایام شمس تبریز / ابا نکند ... تو ...

بعاقبت به پریدی و در نهان رفتی / عجب عجب بکدام ره ازین جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در اشکستی / هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی / چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
... / رسیده بوی گلستان بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ... / بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بانشانه ... چو تیر ... شدی / چو آن نشانه ... بدان کمان رفتی
نشانه ... داد ... / نشان که ... بسوی بی نشان رفتی
تو شیخ را چه کنی چون که آفتاب شدی / کمر چرا طلبی چون که از میان رفتی
و چشم ... / چرا ... رفتی
دلا چه نادره مرغی که در شکار ... / تو با ... رفتی
گل از خزان ... / ... رفتی
... / هر طرف ... رفتی
... / ... یار مهربان رفتی

ز تیغ ... تو ... / ز غیرت ...

بگفتم که چرا یکجا آمدی ای دوست / بگفت سر بسر بیده بیده شتم آورده
بگفتم ز رخ تست شهد عسل بی‌شین / ز آفتاب درآمیخته چه آورده
بگفت علم نه زرخ رخم و صد خوردا / تو چون شگفته‌ای که نه هر سر برده
بگفت مرنج به جمیع زوال رخ در چشیده / گرفت در تعلیم عادت جهان گرده
بجود کدام و شکوفه‌ی [illegible] امید / به ده رنگ مراد و فغان و پرورده
بگفت نه که خواهد مخالف گفت / بعشق گفت من و گفتم و در آورده
بگفتم کمر نجار و هیچ چه شمار / وبند که تا با شیر و شهد پرورده
ز لطف هرزه است آنکه رخ بکویند / ببرد عید زیرا جان همه رزده
بگفت بیش کم از آزار دم خون خارش / ور زرد گفته او را بعضی و آزرده

بیا بیا که چو آب حیات در خورده / بیا بیا که شفا شده ای پرورده
بیا بیا که کشش تست بیکر به / بیا بیا نبار که غم پرورده
بیا بیا که به بیمار خانه‌ها قدمت / نبرده زخم هیچ خسته‌ی آزرده
برابرا هر آن آفتاب چون به تو / نبرده زهرا هیچ غم ای سرده
بیا بیا و بیاموز بنده‌ی خود را / دوراه دست و تعلیم اگر فرده
برابرا هر آن [illegible] حیف بسیار است / که دیدها همه را ز ان تو درین کرده
بیا بیا که وطن بتست همه گو نا / در عشق هر جوان و چهره یزده
چه بوده بود که در روز اینکه داده / در شکنده ور زمانه از شاد شده
نبوده بوده بگانت زرست از کر چه برد / جانه رست کن کج کو [illegible] بستاده
چه رست هر لطیفه‌ای از ره سلیم ازو / ور رست جنت یک قراد ورین داده
تو رست باشی چو [illegible] عوالفی کج چو کمان / چه نیرنا بکلا کفر چون در افتاده
ازانکه ره است تو غلام آن گیست / اگر تو تیر بهر کمان کج زاده
بیار بار دگر ما به بنم آن چه [illegible] / [illegible] عارف هست رخم زاده
که نه بیم آن یار و بخت تشنه شدم / بیار باده که چون معاد شفا ده
نه زخت ان یکی یار ده دیگر بسپ / [illegible] بتو جیله کند جیله را تو بنیاده

چو آفتاب شاها

چو آفتاب شاها کار از جهان دیده / در آن نه زندگانی چو روز بخت شاه داده
هزار سوسن آزاده زرد رو بشکفته / هزار رستم [illegible] به تیغ چمن بنهاده
هزار العین که نقش دارد در [illegible] / هر پرده به بیدریغ جان مراده
دهان زمان که تو باز پنهان عقیق باغ / ز عقیق و دولت کلام است تو لطیفه چه باده
چه عقیق دارد دانش گشته به سبزه / ز آن نسیم و لشکر نچار و تیک نهاده
که از کف تو آرد و صد خار بر آورده / چگونه رنج کرده در سر چو در شاده

جداد پندم استاد عشق از استاده / در این ترکش زهرا کرد [illegible] عهد داده
هرآنگه که تو از نوش او نیو شیده / ز بعد نوش کند خیرات صفا داده
چو چشم مست که گرد حلقه در گوشت / ز آن غرش به روش کن بجوی آزاده
بر این منه هر خود را چه رفت خنده [illegible] / [illegible] بگو چه عشرت رخ من شاه
که زین سلم ترا ده سلطان / چنانکه داد به بشر و جنید بغداد
هرکجا که روی راه برتو [illegible] به / ز رست نور فشان و خراب و آباده
غلام او شدن [illegible] ترا به اندر است / هر بیت دار تو بنه میان هر داده
نگفت ترا و [illegible] جمله هر آن ترا / در سعادتی و [illegible] افتاده
بود ازخوش [illegible] افتاده کن اسپان / در شاه شفتی [illegible] دیر آمده
بگو شنو همه تقدیر آن بگو به شاه / چنانکه [illegible] خود [illegible] زنده جاده
جز آنکه که بجز من نه بحر کرد و رکن / تعقیب به آشوب ز عشق خدا است تجربه
جان زرعه نه بگذار ان لنگ رفتن دوره / بود که تا که ز آن رخ تو رنجه به بر
ترا چو عقل [illegible] بوده است تن او در / جمال و [illegible] گر پیر
بدانکه پیر سراسر صفات حق [illegible] / اگرچه پیر نماید بصورت بشر
به پیش خود چه گفت [illegible] / بجنبش جان سلیم است [illegible]
هنوز شکل خدا است [illegible] برا / هزار صورت [illegible] گیرد و چو پیر
رسید [illegible] به هم [illegible] / زبان کاه و منزه ز [illegible]
ازان نفیر دو [illegible] روح پنهان شد / نگر دو جامه [illegible]

ای بوالهوس از خواجه ابو بکر ربابی چه   گر مدعی شده چند چو ماتان و کباب چه
آتش خورد از عشق ما بنده شتر مرغ   اندر عقب طعمه چه شکار عقاب چه
لقمه و دهشت نکند او لقمه آتش است   این چرخ فریبنده و این برق سحاب چه
هین لقمه مشو لقمه مجو آتش او را   چه لقمه او در معده جان زرق ثیاب چه
آن ماهی چه خورده است که او لقمه نشد   در چشم نیاید حرکش مردم آبی چه
آن نعمت پنهان خورد این نعمت چه   زآن ماه شود فربه و زآن ماه خضاب چه
آن قوت که از نان و نمک خورده پس خورد   ذوق [illegible] خوابی [illegible]
کز ذائقه خوابت کند این عشق برو نه   چون سینه شده دانه و دین روز حجاب چه
آن سنبله از خاک چو بر آورد و رو گفت   من مردم و زنده شدم از داد و [illegible]
خواهی که قیامت نگری لقمه باغ است   نظاره سرسبزی اموات ترا چه
ماهیم که پوسیده در ریزه ها خاک کلیم   امروز چه مردیم مرا از خطاب چه
چه حرف سخن گوی که تا ضم نگوید   کان گوید کی [illegible] سخنهای کتاب چه

ای ماه اگر باز مرین شکر بتاب با   ما را و جهان را تو درین خانه نیاید
چون کوه اصحاب شدم از شرم عنقت   چه نادره گر آب شود مردم آبی چه
از عشق همه پر و سر چشم نماند است   وآن نیز جدا است ماند و در زیر نقاب چه
از عشق همه عالم زعفت مست و خراب است   بار رو تو کوکه زکه مست و خراب چه
تا باده نخورده است دیوان غیب احمق   در جوش نیارد همه را و شراب چه
تا اول با خود نخورد شنید [illegible]   در باده نیارد همه را و شراب چه
ار گرد جهان گشته و جز نقش ندیده   بر روی زمین آنچه نقشش نه بگو که چه
در جوی من ما آن ای طالب گشته   سوی من آن ای گرد کجا چه
در زد انگه نیا چه بکشیت بود خوش   کو حلقه [illegible] نه غذای چه
کنف بزد و گره کنی بهر خوش   پنداشته خواهد که برون حساب چه
برشت قبح عشرت و ادبیه برد و چه   تا با خبر بسند سزای و جواب چه
آخر بشنو هر نغمه نغمه مستانست   کان هیچ حرف گشته بیانی ربیع خدا چه
کو بنده مرده دیگا

در نی تو ببلیم و بخو روز [illegible]
تا بر دگر روز [illegible] تا
ابگاه ور شد بزرسته با [illegible] چه
و آنکو که ساعد قسم ابکاشته چه
تا چند در آتش زده ریگ ایل چو پیا
ورزیده که بنده به بت است سماچه
ایسا قسمه رو [illegible] چشت
انگشتک [illegible] بزنند و ساده چه
بگشا در [illegible] نیا تکیه و جام تو بیار که
بگشا در و دهان هر تو سلطان [illegible]

که هم خوابان ستم هم [illegible]
این هم [illegible]
در عطاری [illegible] بر [illegible]
نی هیچ [illegible] در نظر تو [illegible]
از کوی [illegible] حجت [illegible]
این کوس [illegible]
از هیچ سعادت [illegible]
کلاه [illegible]
ملوک [illegible]
ارده فرعنات بیکوز [illegible]

گویند همه مردند بکجا باز نیامد   باز آمده و دیده اگر آن کج گشته
زر است لب بینی تو از هر من گشت   زر است بندر که زبق مقبنه
همراه خشان کر نور طمع خیبت   در خلق توان شرب فانه چو خسته
طفلی خود تو به شاید که برسیده   در کتب شاد و ستم تا که در غیبت
خاموش که اینها همه موقوف به وقت است   کو وقت بدی در غیبه زبان در بسته

امروز سماع است و شراب است و صراحی   یک لحظه بدست و دیگر جام و جامی
زآن جنس سماعی که از آن سرو روانست   نه بخت کج خسته خواجه
روح است سماعی که از آن روح چشیده است   کو روح قدیمی که بگاه روح ریاحی
از عشق چنین فتنه و دست چنین جی   با رب چه شود دهان مسلمان صلاحی
زین باده کسی که جگرش تشنه شده   کو خون جگر ریخته و دین ره بفلاحی
گلگونه شود و همه چون کاسه صبوحی   این شود او رنگ که زلفش بیاحی
این صورت غیب است که از خیزران است   اسپند ز صورت نکاف ریاحی
شمعیست برافروخته اندرش که نشسته   پروانه او سینه الهامی فلاحی
سوزیده زبر گریش عجب سبع سماوات   پران شده تا بنهاده رو نهانی نواحی
این حلقه مستان ز خرابات خراب است   در از لب و دهان تو از خواجه صلاحی
شاباش زهی حلقه که از عالم رسیده است   شاباش زهی عیش صبوحی و صباحی
بخدا فکر الموت بگو بیله هر دو کرد   کانجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را چو جز این نیست که جز نیز چه باشد   خود مغفرت این بنده گوش تو ماحی
از غیر شنو نعره مستان و خمش کن   کی مغفله بانگ ز ناودان صیاحی
ور نه بدوانت بنده ما و خان زبان   میخور چه باشد زستان نفخ رباحی
فانی شده شمس الحق تبریز همیشه   ز شعر شمو سر نگند شمس جناحی
یا ساقی شرف بشرا گمش زنیت   فراح مع الروح من الفقال عقد

برخیز هر سو ره بیده خرابات فتن   مستانه گم گرد شود و شراب است انده

[illegible] در صفه [illegible]
سیمرغ [illegible] افلاک اند
خرقه [illegible]
[illegible] بنا [illegible]
[illegible] نعمت [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
در [illegible]
خود [illegible] خرابات [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] سوخته [illegible] اند
[illegible]
زآن خنده [illegible] اند
[illegible]
خورشید [illegible]
[illegible] دید است
[illegible] خرابات اند
[illegible]
[illegible] اند
[illegible]
[illegible] اند
[illegible]

روزی که روم جانب دریای معانی
یاد آیدت ای جمله مقالات افندی

شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما
گر تو به وجه بنده بر آن بیت افندی

واحب گذارت که آرام بصد خلاص
در سایه زلف تو نجاتست افندی

از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانم
سوره قصص و ذره آیات افندی

چون سایه فنائیم بخورشید حیات
ایمن شده از جمله آفات افندی

سرمست بیا جانب بازار که زنگ
تا راست شود جمله جهات افندی

تا روز اجل هرچه بگوئیم ز اشعار
اینست دگر جمله خرافات افندی

سلطان غزلهاست همه بنده آنند
هر بیتش مفتاح مرادات افندی

من کردم خامش تو بیا گفتن بیفزا
از حرف اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز تو که موسی ایام
بر طور دلم رفته بمیقات افندی

ای جان تو درین غارت و تاراج چه دیدی
تا رخت کشیدی و دکان باز کشیدی

چون جامه حرص درین خانه ویرانست
از آب دهان دام کمر گیر تنیدی

از لذت و از سستی این دانه دنیا
چندانست هر تو از این دام رهیدی

در سید کسی خانه کند از کلف و ...
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی

از حرص بپر از دام و برون جه تو بکیوان
انگور که در روضه ارواح چریدی

ای روح بیفشان ز چه طاعات تو عقلی
تا یاد خیانات تو که بر عرش پریدی

از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
دادی تو پر خویش و پی دانه خریدی

چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی
کو لب بگزیدی و کمر دست خلیدی

کوهست شاها نه از آن دانه حرامست
زان تا شکر سعادت بمزیدی

آن خوش عو کانه که باشد فرد
والله که نیامیزی با خون پلیدی

آن شاه که با کف خویش روانست
آن دست ببخشش ز کف شاه چشیدی

والله در آن زاویه کور سر و جانست
آموخت ترا شاه تو شیخ و مریدی

آموخت ترا که همه دلدار ریکی اند
که نقد شوی [illegible] کند رسم کلیدی

که پند دهی بند زهره کی قند
که تازه و برجسته که کهنه قدیمی

الغزلیات

ای سیر درین راه تو با یار نرفتی
[illegible]

بیفزود هر آنکه دیدی و شنیدی
رو در بر نو ... از پیشه قدیمی

زین دیگ جهان که دهد کفگیر گزیدی
با آنکه همه دیگ آکنده دارد که چشیدی

الله مراد دل و الله مریدی
فرقت علی الله بتحقیق و جدیدی

من فرش شدم زیر قدمهای قضا باش
خود را نکشد فرش ز پایکه و بیدی

لا خیر و لا میر سوی الله تعالی
فالیفة عنه لبغا غیر سدیدی

از حرت در دش کشم خویش و بندم
نقد دهم ملکم حق دکان کلیدی

لا ارفع عنه لبصر طرفه عینی
لا انفع عن ربی لطریقه و بیدی

مراة هو العین و با العین نظری
روحی و عبادی و عنادی و رشیدی

رو غوطه خور درانداز چه کوری و رضا زندت
شه را تو بمیدان نه که بازیچه عیدی

این خلق چو چوگان و زننده ملک و بس
فاعرف همه ادراک لتقریب بعیدی

از نار برون آ که زن ناره باز
تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی

حالت و بالحق مع العشق عداتی
یا قینی حیاه نفیری و شهیدی

لا اقسم بوعد بالصادق فیه
ان قد علا العشق مرادی و مریدی

هر قطره خشکی درین بحر درآید
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی

القصد والصحو خوابی بشجیعه
فالعز من الرشاد و لعیدی

العزة له تعالی فتعالوا
فالعز من الله تعالی لعبیدی

یا حامد یا حامد ... حکم ...
یا قایم فی الصورت یا رب حمیدی

ارواح درین کشتی چون برده نشسته
تو هیچ بنفشه بجوان چه چنیدی

لا حول ولا قوة الا بملیک
بلبلک ... و سناک ولیدی

ای آهوی خوشناف برآن ناف عرب
کز سوسن و از سنبل آن یار چریدی

تو دوش رسیدی و شب باشی رسیدی
امروز مکن حیله که از رفت تو دیدی

ما را بحکایت بدر خانه ببردی
بر در بنشستی و تو در بر بام پریدی

صد کار شکستی بهانه منظوم شکسته
صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی

انگشت که دادی بدر خفته نگردی
... زیر سر خفته کلیدی کشیدی

کفش که زان عالم آمده ... نیاید
امروز به پنج چو دین خاک رسیدی

امروز به پنج که کسی را ندیدی
[illegible]

با خالق آرام تو آرام گرفتی   وز آب و گل تیره بیگانه رهیدی
امروز ترا باز خود شعله آن نور   کانجا بدل و جان زنده دائم بزیدی
آن سیم بر اندر بر سیمین تو آید   کو را چو نثار زر از این خاک خریدی
ای عشق بجنبانی تو بر جان صفتها   کز خاک چنان رست که در خاک دمیدی
خامش کن و منما به کسی پرده راز   در دیده هر ذره چو خورشید چه دیدی
خامش تو دل را بجز خامشی تو روان کن   زیرا که ز پیدایش سپید و چو خورشیدی

ای آنکه بدنبال رخ خار خلیدی   آنها همه کردی و در آن خار خریدی
عاشق شو و عاشق شو بگذار زر خویش   سلطان بچه آخر تا چند اسیری
سلطان بچه را میر و وزیر همه عادت   زنهار بجز عشق دگر چیز مگیری
آن میر اجل خفته اسیر اجل است آن   جز در ره نیاید همه بودی و وزیری
کو صورت کرّوبی و روح طلب کن   تا نقش نقش ز کجا روح پذیری
در حال بیامیز که تو گوهر پاکی   در سرکه میامیز که تو شکر و شیری
هر چند ازین حجره ترا خوف بماند   آن سو که سو نیست چه بی نقش نظیری
این عالم مرکب است درین عالم فانی   گر زانکه نه میری نه بری زانکه خبیری
در نقش نبیخ آدم چون شیر خدا تا   پیداست درین جمع دعاگوی و دلیری
ما نقش و کرامات و مقامات تو دیدیم   پرّانم ازین نقش و مقامات حریری
بیگانه شد این عقل و لیکن چه تو هستی   در نور خدا چه بکار است چه دبیری
اندازه معشوق بود دعوت عاشق   ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه پیری
زیبا که پروانه باندازه شمع است   آخر نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز از آن نور تو دیده   ما اصل بصر باشیم یا عین بصیری

برخیز که صبح است و صبوح است نگارا   بگشا که کنار آمد آن یار کنار است
برخیز و بیا و بدیده عمر ابد بین   رسته ز گزند شد و ز مهر شمار است
آن وقت که اقبال بگاید سر ما   ای مهر سر اقبال ازین یار تو خار است
اقبال الکو با

اقبال کف پای تو بر چشم نهاده   اندر طلبی که سرش از لطف نگار است
از غار بجز تو بلاغ ازل آید   از شیوه چه یاری تو و ایثار چه کار است
پرکار شود و در خود و بیکار ز عالم   ای گرد تو خورشید یکی شربت گوار است
در باغ صفا زیر درختی بنگارست   افتاد مرا چشم بگفتم چه نگار است
کز لذت حسن تو درختان شکوفه   آبستن گشته تو مگر جان بهار است
در سجده شدم سجده دم گفتم هر نگارا   آخر ز کجائی تو عطاالله چه یار است
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز   کاوصاف جمال رخ او بی شمار است

ای کوشش شاهان و شهان زده تا کی   ای مست خرابات و بیخود شده تا کی
ای سوخته جانان و شما سیر و ملولان   آخر بنگویید که این قاعده تا کی
هر زیر و زبر گشت جهان چند زنخ است   چون همه شوریده با عربده تا کی
در عقد در افتاد و کف کرد عصا تند   در حلقه رندان شده کین مفسده تا کی
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی   بگذشت در صومعه کین معبده تا کی
شیخ چند خفت ز سالوس برو داخت   کین نوبت ساقیست غم بیهده تا کی
آنها و فرشته بمستی مزه رفته   از در بگریز بچه مزه گرم اما تا کی

بگریز زآتش در چنین خام بمانند   گر بگریزی ازین حلقه در آن دام بمانند
بگریز ز یاران و چو یاران دگر سر   گر سرکشی سرگشته ایام بمانند
با دوست وفا کن که وفا دام است   زان ترسم که بمیری و درین دام بمانند
بگرفت ترا ناسه وصال تو چنان است   کز عجز تو در آسه جام بمانند
با ما تو یکی کن سر زیبا سروقت است   تا همچو سران شد و در ناکام بمانند
میترسم ازین سر که تو داری و ازین خو   کان سر تو بر کوری سرسام بمانند

گریم که نه بینی رخ آن دختر بریخی   از خیز او جنبید انی پرده بر یختی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست   صد ماه بدید تو در اجزای زمینی

هر صورت شاهیست ز مخلوق کنانک … تا تیغ نمود عاشق بیدل بنشاند
هر لحظه ز کوه قاف برسد بانگ که ای کوه … ما راه سعادت بنمودیم تو دانند
برخیز تو و دیده به عمر ابد نیز … تا باز رهی زود ازین عالم فانی
او عمر عزیزست ازو چاره نداری … او جان جهان آمد و تو لقمهٔ جهانی
بر صورت سنگین ز کان نقد روح بپرند … حیفست که زین روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایه که آنها … در کان عقیق ار نه درین بند گمانی

در خانهٔ خود پایم از شاه نشاند … المنة لله دگر خاصه کماند
... آمده بود است مرا خواب ببرد … آن شاه دلارام که آن محرم جاند
بشکسته‌ام صد کاسه و کوزه همه خرد … از غم به مستانه بدانست شیوه که داند
کو آنکه گزیدست ز مستی رخ من بر … کز شاه رخ من بر کران نیست نهاند
کو شیشه بنه نعرهٔ مستانه شنو تو … از قامت چون چنگ من آلات آن قامت
خون در تو ... بادهٔ عشرت از آن … هر موی ز من ... شیدانند
هم آتش دهم باده و خرگاه چو ... … پیران طریقت بپذیرند جوانند
در آینهٔ شمس حق و دین شه تبریز … هم صورت عکس شیره دهم بگجمانند

امروز درین شهر نفیرست و فغانند … از جا و جای چشم یکی شعبده خواند
در شهر بهر کوی یکی حلقه که گوییست … از عشق چنین حلقه رباب و چو نیابند
پر رنج نیابی تو درین شهر نکالی … از زیر لب هر سو چنین نیست کمانند
از شهر چه شهریست که هر روز تو عیدست … از شهر ملکان تو شد از لطف زمانند
پر جان ملکانست چه سودای زمانست … از بر ... شد ما ز دم تو نه دره ماند
شهریست که او لشکر عشق خدا نیست … بغداد جهانست و از او عقل جدا نند
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی … نه زود سیاست شده هر کس که نشانند
صد پیره صد ساله ازین یوسف خوبی شدم … مانند زلیخا شده در عشق جوانند
او حاکم دلها در و زنهار درین شهر … مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانند

جانداد سراپرده سلطان

صد نور نبیند بجهان ... [illegible]
... [illegible]
شمس الحق تبریز ... [illegible]

جاندار سراپرده سلطان عجم بیست … تا باز رهی از دم این جان جهانی
که یار شود که سرو بگریز ازین سو … مستی دخواند که و پر وبال کند
از راه نهار از حرمت لا چو نخورست … نه راه بگوید نه نهد راه نماند
مستی ازل در عدم محو چو دیدند … کز نیست بود قاعدهٔ هست نماند
جان بر زیر بنهد کر اقتاد ز مستی … همچون خط غیب پر از ترک خطا ند
این نعره زنان گشته که هیهات چو ... … وان سجده کنان گشته که بی سر و خرانند
مخدوم خداوند شمس الحق تبریز … هم نور زمینی تو و خورشید سمائی

ای شاه تو ترک عجم دار چرا اند … چون صحبت جانند همه یار چرا اند
چون کفت انا الحق ز دم بادهٔ او بود … ار خواجه منصور تو بردار چرا اند
چون رنگ ز رخسار تو دارد دل کل … ار دولت گلزار تو بر خار چرا اند
الحق تو کفتی و دم بادهٔ او گفت
در غار تنم چون همه دلدار بخفتند … دلدار چه رفت ار همه در غار چرا اند
آن شاه نشد لیک به چشم بد این کو … کر شاه بشد مخزن اسرار چرا اند
کر نیخ دلت نیست و دان آب حیاتش … ار باغ چنین تازه و پر بار چرا اند
کر راه بزدست دلت جانب گلزار … خوش بود در دست که خنده دلدار چرا اند
کر دیو زند طعنه که این نیست سلیمان … ار دیو اگر نیست تو در کار چرا اند
بر خیمهٔ اهرکز نه پر کنار حسنت … اکجان سراسیمه پری وار چرا اند
از حریم جان کر تو نه احاطه … با زلف چلیپاند ز نار چرا اند
کر از نی شمس الحق تبریز نه مستی … بیر معتکف خانه خمار چرا اند

امروز سماع است و مدامست سقا اند … کردان شده بر جمع قدحهای عطا اند
فرمان سوال رسیدست بنو شید … ار ترس همه جان نشود کو ز خون صفا اند
از باده چو همه در قو ... … کین نعره صورت که از کوست صدا اند
از کوه شنو نعره صدا ... … و زنچرخ شنو بانک سرافیل صلا اند

... [illegible]

ای داده تو دندان‌ها شکرها که بخایند
دندان دگر داده چو خاییده نخاید

پرّان ز تو آن گوش که آواز تو بشنود
واگاه نشد از خود و در انس نپاید

این خشک بگوید چون رود و آب کنی تو
تا خواجه سقا نکند جهد سقاید

این چرخ که گردید به تاب سحر دو
تا سر نبود پای کجا باید پاید

تا آن دل پرسنده و دلدار کجا است
تو از پی جوینده و پرسنده کجا آید

چیزی که نباید بگذار و شتاب تیز
چیزی که نباید تیز ضیا آید

اصداف جواهر که از شب نغز ندرود
دانند که دریا زد و دریا عطا آید

در حالت دریا که بجز در اصداف نگنجد
آنگونه در صدف این سو ببایید

آن نیست از خواجه که کعبه بجو آید
گوید به ما آن را که حاجی نیاید

این کعبه نه چاردار و گنبد در پا
سیکه بد الغزه الحمره و داید

این غرقه حوت شو و فنا نه رو دانشو
تا جان و جهت چون که به بند که فنا آید

خاموش کن و راه فروشی به ره رو
سعدم جو گفته هلا حمد و ثنا آید

شاهنشه مائیم تو و بیکار یک ماید
هرجا که گریزی به ما باز بیاید

گر شخص تو ز آنجاست ببری از ره و فیروز است
هر وقت نبوده دوره که کجا آید

آنگه که پریدست درخت تو و طلب باز
زیرا ز اصولت ترا روح فزاید

در پای یا اگر شه نشاط دل بیجود آید
تا باز نه رهد جان تو از تنگ گدا آید

ویرانه نجیبدان بگذر دستغوری
باز آ بکه قاف که تنگی که هما آید

اینها همه بگذشت بهار رشته خوبست
کاستون جهان تو و شب بسر آید

خواند به نهاد و نهد و در روز گشاید
مستانه دراز ده و چه مرتوف صلا آید

ز جمله جهان شمع دهن نوش بکرد
سودای دگر دارد و محمود خدا آید

اندر نظر و روان و ابست فزاوان
کو طنطنه ای دو به مرغ هوا آید

اینهم بگذشت ای که ز تو هیچ نگذریست
سقراق ده کیر که سلطان و فنا آید

آن ساغر شاه مرده و نه بگردانست
تا گرد و جهان خوش و جان باز بقا آید

نه باده همه شوره و نه افشرده انگور
ور ذات خدا آمده و از جنب عطا آید

[illegible]

کفش ... خیز ترا شاه بخواندست
هر گفت فزاینم به خط و دنخ نه

تو شراب و دماسیونه تو چه آسیاچو چو بند
ز ملکان ترا ز نوره ... بیوس بچه

بر هر چه بگذرد به بدیعقلم چگونه جر به
در حق بگوید و به سر زده ان کز تو کجاید

تو کودش همه بگیفتند و بخندد هم شکفتند
به دهان نه چه دو دست که گرفت قند خاید

تو بر چو جوی شود بسته بعد چه زیر سرد
بگذد چه هم شوند و سپه کند بند رانده

تو ز خاک شعر هم خاکیان مشوش
ز تو ناخوش شده خوش و خوشه و ز تو خوش زائد

طرب ار تو با طرب شد عجب از تو بالعجب شد
کرم از تو زانش بر شد که کریم و پرعطا آید

همه خسته را تو چه بد نخواد و شفا تو شوید
سخن چه سود که اهل کرم کند دوا آید

ز تو هست ابر گریان ز تو هست ابر خندان
ز تو خود هزار چندان که ترنم و نوا آید

ای که از این لنگ فقر بر سر
بخت بیدار آن فلک برسر

زندگی تازه بیابی بعد از این
چند از این زنده ما سر سر

در هوس شنشت عمر رفت
ماه به ... برده ز شش ...

دل تو ... در انداز شیخ
جان برهنه شده خود خوش ...

در عوض تن چه ... تیغ
پاشر ... ز صفت ...

مرگ حیات حیات است مرگ
عکس ماید نظر کاف ...

جهد چه خو که از این درشد ند
حق دنیا نند گونه چون ...

گفت سودا فرس غیب جان
باز رهید از خرد و از خر ...

سوخت در این آتش و دنیا و دست
هر دو جهان جو این لا ...

پرده چو برخوانی اگر دین خوش
گرد و زرین تو برو ...

بر سر دریاست چه گشتی روان
موج که پرد و زن تو خود لنگ ...

غاز تن اگر شکند ...
خواجه ...

چو گنه ز زندان و چرا ...
یوسف مصری و شه ...

گرچه جدا گشت ز بیت ...
قفص ...

[illegible]

گر به سه بوسه ازین اشتران
گرد ز خورشید فلک کاستی
گرد نیابند وجود و عدم
عاشق شمسند و هو [illegible]

چون تو شوی عشق مونس شدی
گر تو بکار ... [illegible] ... شدی
ست خوابیده ... [illegible]
عشق چو ... [illegible]
... [illegible]

صلح و را آخر این قد به اَب — گر گذشت چیره [illegible] دانشتی
بر کن کین صلح و را دایم آب — نیست روا جز سر آشتی

کار به پیری و جوانی شتی — پیر بده ای دو جوان زیستی
بانگ حریف است اگر کم شدی — دعوت عقل تو بسی جستی
گر بنده خنده هیچ کذب — هیچ دلی زار بگو بیستی
گر بت جان روی نمودی با — جمله ذرات چرا نیستی
گر تو گدای تو نفسی کاستی — هیچ تو در دو جهان کیستی
مار اگر آب دغا یا شتی — در هر آن بحر چه ای هستی
گر بندی غیرت آن آفتاب — ذره بذره همه را فیستی
غیرت اگر شاه نبودی با — هیچ هر از هجر به گریستی
شاه اگر روی بگردانیدی — در ره نبودی همه شاه دیستی
دانه من از کاه جدا کردی — گر که را هیچ نبا هستی
مفخر تبریز شمس دین — او بت همه در شه که با قیستی

گر مه دگر زهره دگر نقره — ماه رخ و دلبر زیبا خدی
نکته دل چرخ وزین آسمان — سخت لطیفی ز کجا آمدی
چونکه بصورت تو مخفی شدی — از همه سعدان فلک اسعدی
گم شده هر عدد اندر یزدا — هر چه شود باده تو اش وا حدی
از تو پدید آمده سودای عشق — وز تری و خوبی و زیبا خدی
خاتم هر ملک و مالک تو — تیغ همه هر شه و هر سیدی
نوبت خود بر سر کردون زدی — هر که دم خویش بر ایشان زدی
هر بد نیکو که بتو دور دور — خوب شود رسته شود از بدی
از نظرت معدن هر کیمیا — انگه دو تو شده هر خودی
در خور عام است نجف شرح ها — کو صفت معرفت ایزدی

الله نورا

هم نفسی آمد لب را ببند — ذیکه درین دم بود آمد شدی
ای ز غمت گشته کجا هر بری — بزم تو گر باده کجا مخمری
ما به هر نفس ز نقش نو — دا یه هر جان ز جان بری
صد شدن نام و لقب گفت — برتری از نام و لقب برتری
هر که تراد و رجهان خانه نیست — هر نفسی رخت کجا میبری
نقد ترا بر دم من نیز نقد — گفتم نیست کشش ای بیه هری
حیرت نقد معاذ تو نقد — سر مه گشت دیده ناظری
گفت چه دانم بیرش شیر عشق — عشق بود نقد ترا مشتری
چون بر کوه عشق آدم — هر بنده من بنده ام برسری

باده ده ای ساقی هر مخلقی — باده شاهنشه در راه حقی
جام سخن بخش صدا نقد ده — گرد و دیدار سپه منطقی
پرده حیرت بگشا زنده یزدا — حاکم و سلطان در شه مطلقی
چون بگریزی ز سر دو نوکر — در بگریزم ز تو خود سابقی
جنت حسنت چو بگشاید گره — باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو گیرد رنگ — با تو حقه ای که تو نوری شفقی
گشت شب روز ز تو غرق نور — نیست جهت سفر چه و مشرقی
لا به کنم باده دهی را بیکران — ساقی در یا صفت مشفقی
مرده نفس باید و قلب سلیم — زیر که اینجات همه احمقی
زیر که از شرم خوشیها بدست — باده بحیلت خود سو سقی
زر چرا نه تو اگر یار که — از چه تو عذر دگر اگر دا عقی
غنچه صفت خویش نگه در گلی — در بگشا آن خار به آن لا یقی
خار گشته اگر چه شهنه — جز تو که برگلشن گل عاشقی
خامش باش بگو فتح باب — چند چه هر سخن مقفقی

از ... [illegible] ... خفته
غمزه او ... [illegible]
... [illegible]
تبریز ... شمس ... [illegible]
شمس ... [illegible]

یا ملک المبعث والمحشر سی / بیر سوی صدرکان مصدر سی
سر ببر ای سر اگر سر بر سی / آن زفرس ران که تو سرافرازی
بد حضور ملک یا حضرت سی / نظرت هیچ ملک یا منظر سی
هیچ پری بشنو ز خفقان نهان / بر نبرد تش نشنو چو پر سی
غایب فراوان لم یعجبه / حرکت با نفسی قرسا فرسی
بر سر خشک چو نفیلان حران / بر تو ازان که روی که بر ترسی
منزل العرش و ما قرقه

جمله چه اروند بپایان غم / سر واران تا توکه تو سرور سی
قلت الا به لنا مـلا / اسلک العبر نفخ و اجرسی
چند ببر پردهٔ ازو در برش / بردار ازین پرده اگر بردری
او حضر الراح فما فاتنا / افتح عینیک به والبصری
سر بغروشی چو خوری خوکر غم / وین بغروشی چه بری کافری
فالت هر صبر الا به / مر عقد البیع بما شتری
وصلت فاته نفاته بقا / زانکه نشود حاصل از سعتری
قرب العین کما و اشربه / قد قرب المنزل فاستبشری

آدمی آدمی ادمی / بسته ومی زانکه ز ادمی
آدمی را همه در خود بود / آن دمی باش اگر محرمی
کم زدان ماه نو و بدر شد / افزونی کم زنی از کمی
هر بدی از بد و نیک کسان / آن همه دیدی ز خود مرمی
حرص خزانت قناعت بهار / نیست چه‌ها ز خزان خرمی
مغز همه بری و در غم مغز بی / پر اسد و بیمه زنان از رستمی
همچو ملک جانب گردون به پر / همچو فلک غم دوار مرهمی

سه من و صد جان بیمن آدمی / ور جنة دارت جانب شادمی

[illegible]

[illegible]

در هوس مشتری عمر رفت / ماه چنین در برهٔ ار مشتری
ولقت شتابه بر اندا زخی / جان برهنه شده خود خوشتری
در هوس ذوق تن جاری نخ / بافته اندر هوس لشکری
جامه این جم غلاما نه پرود / گیر کنون پیرهن حیدری
مرگ حیات است حیات است مرگ / عکس نماید بنظر کافری
جوهر جانها که ازین تن شدند / حور نهانند نهان چون پری
گشت سوار فرس غیب جان / باز نهید ازنفرو از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت / بهر وجود جو این لاغری
پرده چه بر خواست اگر ازین حرف / گرد ازین تو در دو لشکری
بر سر در است چه گنج روان / روح که بود ازتن خود لشکری
گرچه جدا گشت زیست وز پا / فضل خضرداد وپر جعفری
خانهٔ تن گر شکند هی منال / خواب بیغین دیه که بزنی دری
چو بکنه زین بیت دیده آنکه بر و بن / با همه دستکف کو ترسی
چون بری از چه اراب نور / بغ [illegible] سر و سی
بقا این را تو بگو زانکه حق / در توکنند الیه من باوری

گرد شکار غم عالم ادهمی / گردون شیر فلک ا فغری
وقت مراتب وگرنه گنون / من سر تو هیزار زین غاری
گر کمراو در گشاید چرا / غار صفت بر سر دیوار رسی
نیست بکار که او آن کرد / ورنه چرا کاهی دیکاری
عشق طبیب است که در بحر است / ورنه چرا خسته و بیماری
گشت خیره از به اد چار مرغ / کاش تو با ناک جاری
تا چه قربان بنگر خود دلش / طوطی جهد سر و منقاری
وز جهت قوت دگر طوطیان / چون لب دو جهه شکر کاری

بلکه ز نجات نیز رسید
دیگر ز فتوحات رضا می‌رسید
یا ز گنج جلال قدیم
مضطرب دیگر سر و پا می‌رسید
ز شعشعات جان ... خدا
ست در ما فات لقا می‌رسید
باز ز غم جان همچو درد
صاف شد ... بلا می‌رسید
ز لطف‌ها در فتوحات گذشته
خامشی و عشق و خفا می‌برد

روزن آن خانه اگر نیستی … پس تو ز چه روی چنین روشنی
گشت سراج حدث منطفی … غیرک یا اصل و یا معدنی
هرچه کند چرخ مطوق کند … جز تو که بنیاد بقا میکنی
الکنز الحرف هنا مسکنا … وکنک یا نفس فنا بکنی
دانه و دام است چرا می‌نخوری … آهن سرد است چرا میزنی
سخت کمانست ببر این کمین … بر بچه چون تیر چرا میجهی
گر رو جهان هلک شود مرحبا … چتو که دایم نشوم منثنی
غیر سواء وجهک لا تشتهی … ای دو سوی عشقک لا تنثنی

در همه صحن پرده تو میزنی … ای همه دیده از آن روشنی
پرده تو تا در پس پرده توی … بر نفسی نقش دگر میکنی
پرده چنان زن که ز هر زخمه‌ای … پرده ظلمت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قندیل جان … خیز که تو آتش بارد [?] سنی
چه من و تو هر دو تو تا هر زمان … جان آن منی یا منی
گر تو چو جان شنوم من ز جنگ … شعشعه شمس که تو بینی منی
گر ز منم و گر ز هم و گر ز در است … شاد بدانم که تو ام منی
ور ز تو چرا تازه نباشم و تو … تا ز کا سرد [illegible] سخنی
ور ز تو چرا تازه نگیرم [illegible] تو … تا بشنید هر [illegible]
ور ز تو چرا زور نیابم همه تو … قوت هر سنگی و هر آهنی

رنگ تو از عالم ما می‌برد … خویش ز ما زین سوی ما می‌برد
از قفس شکسته و جسته ز بند … پر بگشاده به کجا می‌برد
سر ز گفتن بزن و ما را بگو … کز وطن خویش چرا می‌برد
نه غلط عاریه بود این گفت … سوی وطن گاه بقا می‌برد
چون ز قضا دعوت وی آن رسید … وانچه سرانگشت قضا می‌برد

کم خور ازین پاچه

خشم مرو خواجه بنشین زین سرا
جمع نشین ... بر فلک شو
بره مرو ... زین پس
در ره چو ... زین پس
گر بگریزی ز خرابات ...
باز مکن غول بیابان شو
گر ز تو خورشید ...
...
در ره چو ... زین پس

کم خور ازین پاچه که دیگ … سیر چو شدی خویش شیطان شوی
کار فلک چه زبون تو شد … گر همه گوش همه ایمان شوی
روی مگردان ز غم یار … تا ز عتاب کمر خندان شوی
دست و دهان را چه نشویی ز حرص … صاحب ده هم که سلطان شوی
ای که بگلخن تو دیوانه … باز دهی خواجه دیوان شوی
گاه به زور و زر ایران زنی … گاه ز سر شحنه توران شوی
گر ز سپاهان و حجاز و عراق … مطرب این ... خراسان شوی
بوقلمون تا چه شود گرچه عقب … یک صفت و یکدل و یکسان شوی
گر نکنی این همه خاموش شب … تا بجز ... آن شوی
روی بشمس الحق تبریز کن … تا ملک ملک سلیمان شوی

روز غم یار یار بایستی … یا غم را گسار بایستی
تجاهل غم چو جان بکوشم داد … یک چو بنده هزار بایستی
دشمن شاد کام بسیار شد … دوستی غمگسار بایستی
در فراق تنه رو و شب یاران … این سفر را کنار بایستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست … زنده‌گان چو یار بایستی
شیر پشه ... ... … شیر در مرغزار بایستی
تا جهان می‌طپند اندر ریگ … چشمه با جویبار بایستی
جسم بست سخت مخمور است … گلشن و سبزه زار بایستی
همه کف خار دار اندر طفلان … مشفقی دایه وار بایستی
دیده را جیره نیست زین پرده … دیده را اعتبار بایستی
ره آب حیات می‌بزد … خضر آب خوار بایستی
عشق شهان شده است از آنچه گفت … عرصه را سواد بایستی
اندرین شهر قحط خورشید است … سایه شهریار بایستی
شهر سرکین پرست پرگرد است … شکر ناف تتار بایستی

[illegible]

ملکها بنده و الکان فتنه … ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شده هوا مختار … عقل را اختیار بایستی
هوشها چون گمرهی در آن باغ است … هوشها هوشیار بایستی
زین چنین باغ زشت گندیده … پر ز دلها چه دار بایستی
معده پر ز باغ و گوش پر ز دروغ … همت الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بر بند … از خرد گوشوار بایستی

ارچه از نیم شب رسیده ستی … صبح عشاق را دمیده ستی
تا بدیدی چه جان درین عالم … در جهان دلم پدید ستی
هر شب ترا شود قربان … زانکه تو بامداد دیده ستی
زاده‌ای چون پری ندیدم من … تا ز من این پری رمیده ستی
در حریم چو دولت مقصود … چون مرا با تو نیز دیده ستی
ای بسا زندگان و فانی زنده … چون من سوخته پزیده ستی
شمس تبریز سر همه دیگر … در دو دیده از او کشیده ستی

زاهدی بوده او سر مستی … ورنه دستار گو چرا بستی
مستی مست است چشم تو امروز … هوش کرانه را حرف خورده ستی
جان ما شاد و شمع مجلس ما … السلام علیک خوش هستی
باده خورده و سبو بر فلک رفته … مست گشتی و بند بگسستی
صورت عقل چه مست گشت … صورت عشق نیست پرستی
مست گشتی و شیرگیر شده … بر سر مست تیغ بشکستی
باده کهنه پر داده توشه … رو که از چرخ پرورده ستی
ساقی الطاف حق بجست تو است … و الجزای آن شراب پیوستی
عقل را برده و لیک این باده … آنچنان برکه باز بنشستی

زاهدی بوده او سر مستی
ورنه دستار گو چرا بستی
لحظه‌ای هوش … گو چرا بستی
باده چو … [illegible]
در دیغ و رنگ … خوردستی
او ز آن … بشکستی
زانکه خورده … هستی
ای دل … [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
تا کی … بنشستی
… [illegible]
… [illegible]

در غم یار یار بایستی
با غم … بایستی
زانکه … بایستی
… بایستی

نور بخت امید سبز شده است … سایه آن بهار بایستی
هر که شیر بچه را ماند … شیر در مرغزار بایستی
تا بدانستی از دشمن و دوست … زنده کاندر بهار بایستی
دشمن عیب جوی بسیار است … دوست غمخوار بایستی
ای جهان … که بیچاره جان است … بر لب جو … بایستی
چون رضای هر تو در غم است … یک چو با شند هزار بایستی
یار لاحول گوی را بگذار … یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیا است صید این سگ … آهوی جان شکار بایستی
همره سوفسطائی لنگ … همره راهوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم … گوش را گوشوار بایستی

آنکه چون ابر خواند گف ترا … گرد سیار بر خود بندی
او همی گریه‌ای همی بخشد … تو همی بخشی همی خندی
همچو یوسف گناه تو خوب است … جرم تو دانشست و خرسندی
وان چو سرکه همی کند ترشی … دوست قندت همی کند قندی
چشم مریخ دارد آن دشمن … تو چو دست زهره همی بندی
ای جدا مانده از وصال و صدگریز … هر کسی در فراق جان کندی
گوشها بسته است لب بر بند … نیک تا به چشم او چندی
قوت با قوت گیر از خورشید … تا در اخلاق او بپیوندی

ای غیور از تو شکر و آزادی … عاشق آن دم که تو شادی
عشق را این صد دهان بگشاد … چون چشمان عشق بگشادی
ای دلا کز عشق بگریختی … دیدی آخر که هم در افتادی
زآب و آتش چه باد بگریختی … ای جدا از آتش و از بادی
هر شگفته هر و شاگردش … خورد شاگردا یا استادی

از آن … جهان و فلک بود
… بود بنهادی
… [illegible]
تا جهان بود و عالم آزادی
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
عشق آن … بود و …
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
چون حقیقه … بیادی
… [illegible]
… [illegible]
… [illegible]
شمس تبریز …
… بنهادی

ای دل … و بلا دادی
… دل دادی

انچنین حضرتی و تو نومید کین دری هست اگر خدا دارست
بخت اندیشه می‌کشد هر جا بکش آخر چو او کرا دارست
لطفها کو کرد چندین گاه یاد آور اگر وفا دارست
چشم سردار چشم سر ابرزد چشم جان دیگر چرا دارست
عمر ضایع مکن که عمر گذشت زندگی کن که کیمیا دارست
هر سحر مر ترا ندا آید سوی ما آی که درینها دارست
چند ازین تن تو جان پاک بیا چند خود را از آن جدا دارست
جان پاکی میان خاک سیاه من نگویم تو خود روا دارست
خویشتن را تو از قبا بشناس در ازین آب و گل قبا دارست
هر سحر هر شب از قبا پر دار در جز این دست دیده‌ها دارست
بس بود اینقدر ببر گفتم در درین گرچه آشنا دارست

آوخ آوخ چه من وفا دارست در تماشای چون تو خونخوارست
انگبینها که کرده‌ای با من کند هیچ یار با یارست
آوخ آوخ طبیب خونخواری بر سر زار زار بیمارست
کشتنی قصد خون من دارست چه خطا دیگناه گفت آرست
عشق جز چه گناه کشته کشته عشق من کند کارست
هر زمان کشتنی همی سوزم تو چه باشی به پیش من خارست
بگسستم هزار چنگ و طرب تو چه باشی بچنگ من تارست
شهرها از سپاه من ویران تو که باشی شکسته دیوارست
کشتنی از کینه باز بس تو جان نبرد است هیچ عیارست
این هر تار موی طره تو سر نگونسار بسته طرارست
گر بیاموزم دگر نه زین شرح هم دمات مات من بیارست
انکه بگزید و انکه رد بگزید شد پشیمان خوب بازارست
انکه بگزید که دید آن همه را کاشکی من بدو هی خریدارست

[illegible]

دانگی بگزیده رست و هوایه
تا بیدر شاه دانو ارست
فرع بکرنده اصلا کند
جان به باده گر خور دارست
زیر بیره نبیذ
سر باده بنفش بنفش
بنفش سرخو کند دستارست
از نبیذ باده باشد هشیارست
جز منقذ زمین گزیده
خو حد روی در منقذ زارست

ساقیا ساقیا روا دارست
هر دو روز ... بجست بیارست
عقلها را ز نبیذ ...
عرض باده نکته بگو
زیر سر ... بطرارست
در دو را ... از مرغ
بنشو از چنگ ناله زارست
ناله از چنگ ... دلست
ماهرویا ز بهر ناله دارست

دست بر حرف بد مزن چو قلم حرف را در میان چه مقدار است
طوق کردن تو ناف عقل ازلی گردن گوش را چه مقدارست
کفش را دار نهان دام ساز دور کفش این که قدارست
که کلید است گفت دیگر نفت است کاه از دور دشنیم دیگر نارست
گفت باد است اگر زاو برخیزت حد بید تو بود که گلزارست
گفت جام است اگر ز داد نوین از رخ تو بود که انوارست
تنگ بر بند دیگر زنها پرشد تنگ هم میرود زسبار است

در صلح زیست بیکارست هر که اندر عنایت یارست
نقش را کار نیست جز قلم آن قلم را چه حاجت ازیارست
هیچ بت باشد جز او نگر ور همه نقش و رنگ ازاو دارست
لک به بپرسد چه صورت باید که همان صورتی که نگارست
گر هوا تن کند تو جان سخن ور هوا میکند تو دلدارست
لطف کن خار را تو گلخیز چه کند شاخ خار جز خارست
باده باده خوش همان کرده در هوای با تو هشیارست
شمس تبریز است عشق تو ام باز پرسم که در چه بازارست

عشق در کوی کرد اظهارست بت ایمان زنرس زنارست
بکم زنار از جان برون است هیچ کس را نداد زنهارست
هیچ گنج نبود چه خبر هیچ گنج نبود چه مارست
نه که یوسف خزید در چاهی نه محمد گریخت در غارست
پس خ الون کشید در زنجیر سر منصور رفت بر دارست
جز بگنج عدم نیاسانند در عدم در گریز یکبارست
جنه خوردی خیانت زنی اینچنین درد سر ز دستارست
کفر از خلقت و نیا خوشتر گور ازین شهر به بسیارست

[illegible]

خاک خفته شد از تو بیدار است | شاه گردون ز لطف بیدار است
خون در رگها شد از تو پیدا نه | پرده در شد و دامن سرخ است
جانب خرمن کرم بگریز | هین قناعت مکن به ایثار است
جامه از اطلس باز کن است | بر سر عقل از دو کله دار است
ای کله را بده سر بی‌باش | کان درد ز دو کله عار است
ای مه من بهیچ شمس گریز | رو قناعت مکن چه بیدار است
شمس تبریز کز شعاع ویست | شمس همراه چرخ دوار است

زنده کنانه عیسی ساقی | باده در سر رسد و خود کار است
نام تو زنده باد کز نامت | یافته اصفیا نکو نامی
میرسانم سلام و خدمتها | در دو عالم ز لطف انعامی
چو دم شرع اشتیاق که خود | همچو من ترک الامی
همه تشنه خود بود چو آب | ای که جانها ز تو ده دوامی
سبب این تحیت آن بود است | بر تو کار هوا سرانجامی
جای خدمت از شکر زیرت | دارد امید تربیت تامی
زانکه مهر ورکرده با خلق | جامی اکنون دولت و هم جامی
گفتنش در حقیقت که بود | تو که ای زنده جامی
تا که در راه تو بیاموزد | ای تو جان را پناه و آرامی
گر شوم من غریب نیست تو | کاتبد اگر دور دور ایامی
باد جاوید بر مسلمانان | سایه آن که آفتاب اسلامی
این سراز کار خدمتی باشد | تا که خدمت تمام در دامی

تا شد سحر ایمر چه کانه | ما شد مستم کوی میدانه
ما در بر ما دست بخیر یم | سر تا بن ما ولا تو میدانه

[illegible]

[illegible]

کفشها بکفشم ای جانا | از ترسیدن زد و پرانه

مستم از باده‌های پنهانه | رند دف و چنگ و نای پنهانه
هر خنده دلربای پنهانه | واجب آید وفای پنهانه
میزند سالها درین سینه | رو در من های های پنهانه
گفتم ای دل کجا تو آخر تو | گفت در بر جهای پنهانه
بر جهم آفتاب و مه بر راست | آن همه خوش لقای پنهانه
مشتری و مه فروخت آن مه را | داد مشتری بهای پنهانه
ظلمتی که وفا کند مه بر دو | تا بدان کبریای پنهانه
آتشم چون برد دوم چیست | آینه از بلای پنهانه
زان بلا جانهای برداد | تا برد گنجهای پنهانه
شمس تبریز شور با کجات | صوفیان الصلای پنهانه

جان جانانه و جان صد جانه | میزند نعره‌ای پنهانه
هرکه گرفت بشنود صفت | نعره معکوس خفته میرانه
غیر احمق بفهم می‌زند | عارفت آید ازین نشانه
ستد مشتری و پیر تو این عارت | در سرا فراز و قطب خلق نه
چون کر بزن ازین زبان گرد | کان ما فارغ است ازین فانه

خامش ناطقه مکر چه نه | میزند نعره‌های پنهانه
تو چه باغ و صورت برگ | باغ چه صد هزار چندانه
با تو باغ حیات زنده است | است مرد خلاص زندانه
جان تو بحر و صورتت ابر است | فیض آن قطره‌ها هر جانه
این یکی کو نشده یکی کو بانست | چیز ملکت و شاه چو کانه
تا یکی کو کند اگر چه زرست | گرچه یکذرت نیست میدانه

[illegible]

عاشق روی تو ... [illegible]
[illegible]

از رخ قمر جهان ساکنه / لیس لنا غیر عطفکم بنا
نمت فی الشجون اعدائنا / کم تنا کرا ... اعزانا
یا محیط ... / ... [illegible]

حکم تو کن ای شاه ما را نما / ... [illegible]
حکم ما را ترا است در عالم / حاکمان قالبند و تو جان ما
آنکه شاه ما بگذاشت جسته / چون ... شدست با ... ما
همه مرغان دانه چین تواند / تو هما ... میان مرغان ما
برسر آمد ... تو شد / زانکه تو صاف صافیان ما
برتر آید زجان ملک و ملک / گروهی ... روح ... ما
شرطها را ز عاشقان برگیر / ... تو ... ما
واجها را ز ... بردار / خواه تقدیر و خواه ... ما
تا شدم ... در این ... / ... تو چون ... لطیف ... ما
شمس تبریز ... / زانکه ... صفات ... ما

من چه ... ترا ... / من غلام ... تو ما
... ترا ... خوا ... / ... تو ما
گرچه من ... / ... تو ما
در ... که تو ... / خوش ... چون ... تو ما
... شود ... تو ما / ... تو ما
... ذکر تو ... / ... ذکر ... یاد تو ما

مستی و عاشقانه ... ما / تو ... ما
... / چون ... جام ... ما
... / ... ما

همچو کشتی ... / ای ... هزار ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
در تو ... / الله الله ... تو ما
... / ... ما
... / ... ما
... دیده کند / ... ما

ای تو ... / تو ... ما
... / ... ما
... / ... ما
جز ... / ... ما
... حدیث ... / ... ما

چند اندر میان ... ما / ... ما
... لطیف سودا ... / ... ما
... / خوش ... ما
زیر سایه درخت ... / ... ما
در تو خواهی ... / زیر ... ما
... / ... ما
... / ... ما
... / ... ما
چون رسید شه صلاح الدین / ... ما

[illegible]

امر الطافش صاحب من در مان بنزاب / یا رب یا کرم بجهمد و تعلو دست
یلا خواهیم کو صلا تو در بکو ها / چه درین ظلم است زنهار در تعجب
سکر القوم اسکنوا طلب الروح فاغتنموا / وصلوا الا تتربدوا طیب تغنیمی

خواهیم یارا که امشب نخسپی / حق خدا را که امشب نخسپی
چون سرو و سوسن تا روز روشن / خواهیم زنهار که امشب نخسپی
از حسن رویت وز لطف بویت / خواهد ثریا که امشب نخسپی
یاری موافق تا صبح صادق / شاهد مولا که امشب نخسپی
در جمع مستان با زیر دستان / بهر تب حب که امشب نخسپی
چون دیده ما راست تو یارا / باید سر ما که امشب نخسپی
چون روی لالا دارد علالا / گویی لالا که امشب نخسپی
تو می ز خون این کشته پریشان / بهر تو تنها که امشب نخسپی

بپذیرفت این همه خلق فرا پا / ورا در خواب چه چو تو آفتاب چه
چه گویم دلم را که از من بترسد / ز دریا نترسد خفتن مرغ آب چه
منم هر پرده برانداز پرده / ز حیرت ای کلان که اندر حجاب چه
چو پرده برانداخت گفتم دلا هی / به بیداریست این عجب یا بخواب چه
بگفتم زنانه خفتن بخسپ پیدا / بگفتا شاید دلی بر تاب چه
دلم صد هزاران سخن راند گفتش / مرا گفت بشنو کرا هست خطا چه
که گر او نه آمیخت باغ از چه خندد / دگر آتش نیست چون هر کباب چه
بگفتم فغان کن چو تو مست عشقی / مثال مرا نی برا زخون نا چه
دلا چند باشی تو سرمست گفتی / چو در عین آبی چه بند سراب چه
برین راه آن تو منزل بر بهانه / تو خود را برون کن که خود را عذاب چه
مه دو ماه کمال سرخم کرشمه / تو بر دار کمال کم خم شراب چه
دلا خون نخسپید و دامن زر / تو آن سبز خوانده دریا چه آب چه

تو نه ای بر ملازم [illegible]

[illegible]

تو ندا بر خوردم امید از تو دارم / هر کس سرکار هم نگار را زنگی
تو جان آنی تو خاص آن اند / زهر بنگی از بنگی زنگی
تو ندا شب فرد زنو ندا بخت روزنا / هر شب بگذرد و فرد از زنگی
یادش خاکیم الیکان چه باشد / هر زمان و زینها و ز آنها زنگی
بود انا و نود است شده از تو شادان / ز نو دیت نگری زود از زنگی

هرچند به ما سوی افتدست / شکر دیدم رو بر افتدست
در شب تاری ره متوارست / رهبر شد بوی افتدست
شادی جانها ذوق دلها / اصحاب کاها نه کوی افتدست
صحن گلستان عشرت مستان / الحیات است جوی افتدست
جشن معظم جام دمادم / بزم در عالم علوی افتدست
کام من آمد دام افتدست / ها یمن آمد هوی افتدست
گرگ ز بره دست بدارد / چون شنود او قوی افتدست
مشک پراکند زلف سیاهش / عطر بخشنده موی افتدست
اگر یارم باده بیارم / باده پرست خوی افتدست
کنج مسیحا خانه خلیلش / نیست که بیچه خوی افتدست
گرد شاهان سکه شاهان / در خم چوگان گوی افتدست
خامشی و کم کن که بگوید / قبله ارواح دو روی افتدست

بجلیت تو خواهی که در را ببندد / نباید چو رنگ زر دیر تا ببندد
چه رنگ زر داد که آن زود برود / بر چرخ آمد قمر را ببندد
یک غمزه آهوان وحشت / چو رو به یک نخیر ما ببندد
ز دست هجر آمده [illegible] / که سیلاب این چشم تر را ببندد
اگر همچو خورشید نکو نباید / بدین آب هر رهگذر را ببندد
غلام صبوحم و لی خصم صبحم / که روز بهر رفتن کمر را ببندد

[illegible]

نور بود و نار ... نما ید   خاص بود خود عام افتد
ببرگ ببرگ کس نتواند   که بگذارد و دام افتد

ایا ملقیة العیش کم تبعد   ویا فرقت الحب کم تبعد
لیالی الفراق لکم ما ابعد   رها الوصل جان آن نهند
وترنبه من عذب لقیا کم   ومن خور و بام نهند
وذاک الوصال بها تنشر   وقلب اللحظ ... نهند
لباسا من اللطیف کم تحیی   روا من القریب کم ترقد
ایا خفق ... قلبی ... لکن   ویا وحشة العین ما ترقد
فحب الذی ... لدیا   باختتام ... نبند
الا لبعد مولای ما یقرب   ایا حرقة القلب ما تبرد
فنعم نور شموع کلف الوری   ایا واقد النار ولا توقد
فنعم نور جذبه شمس الضحی   فنعم شد حسناه ... یرجد
لکم تحکی العین من عدهم   اما تختش ... العین این ترقد
فان تردی کیف یوم اللقا   الکد من حسن الا بتد
لا قسمت حقا بمن لم ید   تفرد بالمجد لم یر لد
الحب الفؤاد لبلوا کم   ودون کان خرد ... اردد
ایا سید الشمس الدین الله   فذلت التبریز ... السعد

نگارا چرا قول دشمن شنیدی   چرا بد چو مار زود شمن بریدی
چه بو کنه خود و چه جمی نخوت آرد   دل کو که هرگز بمواخو شدیدی
جفا بار و دیگر لطا کن ... بار   جفان وان ... ایرن ... نگار ... خریدی
تو آب حیاتی چو روحت ... م   چو جوی درتن بنده هر سو دویدی
تو ... سپیده که بر من ... نمی   ربوده دلم را چو ا بر پریدی
دلم رو بدیوار کردت ... دزانم   ... درخانه رفتی و در را کشیدی
... ...

تو زنا ... ستان زده ... رو ستان   ... لطیف گشتی چو زخم تیرست

دیدی که چگونه یار ... دیدی   مشقوله یار بار وفا را دیدی
زین ... گرد و ... را   آن چشمه زنده که کجا دیدی
بر صورت ... بر دمی بجنبد   معشوب کری ... ادیدی
ای ... بند عشق ... تو   کز عشق هزار ... دیدی
... باغ اگر ... دیدی   بر خور ز وفا اگر جفا دیدی
ور ... سرخ است این تو   زان بحر گهر تو گهرها دیدی
ور ... چو ... داد   آن بو دعا ... دیدی
امروز چو ... ... کرد   ... کز ... آن ... دیدی
صیاد جهان که کند ... داند   آن ... تو زنده که ... دیدی
چون مرغ سلیم سوی او ...   دام و د ... دیدی
بازت بکشید لطف ...   و لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع ... چه ... گشتی   ز ... عطا ... دیدی
چند ... که در صد ... بد   این ... را ... دیدی
تا ... کار آن ... نیست   ... گشت ... دیدی
از چشمه ... می خوردی   عشرت که ... ادیدی
چون دعوت ... پروردت   جولانگه عرصه جهان دیدی
و آنگه ز هوا ... رفتی   بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز ... کبریا را   از کیف بکری ... جدا دیدی
با ... عجب ... کو ید   گر دیدی تو ... دیدی

چو ... دم خنده ... بنددیدی   چو صیقل ... آینه ...
چه ... درد ... خونها ...   چه ... بیشتر ... کشیدی
چه شعله ... دگیها ... کرد   ... حسنها ... رهها ...

چونکه در حضر بر بند د تا ز
در ذکر مرو چون در حضر
عشق تو خوانده و از غم چه بگو رسد
[illegible]

هر دم اگر جان شود همه کلک نیست شود … چشم خاک کان شود چو تو برقا نگرید
تن من همچو رشته بدام مهر کشیده … چو بر این رشته شد بنده کار رسد
چو سحر پرده میدرد تو بی پرده مرسد … چو شب پرده میکند تو پی پرده میرسد
صفا خاک پی خود تو مرا سر مدام ده … در نظاره تو خیره شد که خورشید بنظر
رخ خوبان پنهان همه در آب و تو مهر … رشتان این جهان همه بنده تو رسد
چه در آمد خیال تو مرو تیره شد گفت … چه عجب گر تو روشنی که از تو آب بجو رسد

خواهی ز چون بوی بر رسد … زاندیشه و غم مرا بشر رسد
تا نشد دل از زهر تبا … جانب کند رزین کمتر رسد
که عشق ترا محرم شد … تا همچو خان رزین شر رسد
فرق همه چون شو رسد … تا تو رنه در زیر در رسد
هیزم بود آنه چو چه کر بوخت … چون سوخته شد بنده شرر رسد
وانگه ز شرر و اصل رود … همچون ز رسد جان بشر رسد
سرمه بود آنکه ز چشم جهد رسد … در چشم رود و گرد و نظر رسد
یک قطره بود در در بر کران … در بحر فتد ید گهر رسد
خار سیه به سر سخته … گردش گل تر باد سحر رسد
یک لقمه نان چون کو خورشید … جان گشت و کند نان جانور رسد
چون گشت غذا در پشه در رسد … آن لقمه کند هم پشه و رسد
گر زانکه بلا کو به صف تو … از حیف بلا زنشی بگذر رسد
ور زانکه اجب کو به سر تو … ور نابر زانکه جهد سر رسد
در بیضه تن مرغ عجب … در بیضه و در زانکه پر رسد
از بیضه تن سوراخ شود … هم پر بزند هم جان بپر رسد
سودای سفر از ذکر بود … از ذکر شود مردم سفر رسد
تو در حضر و ین دهم سفر … پیدا نشت تن رنج اثر رسد
یارب بپای زین دهم کوشش … تو هم نظر در دید و پر رسد

امیرزاده و پسر امیرزاده

گر پرده داری کی پرده پوشد … تو خوانده تو جان بهار رسد
خوان و بهار از تو شد تیغ و ترنج … تو قدرت لطفش بیا تا چه دارد
بهاران بیاید بخشی سعادت … خوان چون بیاید سعادت بکار رسد
زگلها که روید بهار زرد … به پیشرا کگند گلها ز شرمسار رسد
از این گلها ازان یکی لطف برد … نگردی یکی خار در باغ کار رسد
همه پادشاهان شکار من بگو بیند … نه کسی که جوید یکبارت شکار رسد
شکاران به پشت گوها کشیده … به جان بخشی ما را سزد جانسپار رسد
قراری گرفته ره عشق دهم … قرار غم الحق ده بیقرار رسد
دلا صبح بیقراری بگویم … بنه گوش تا ما نشنو که یار رسد
قریب هوله به افتخار رسد … بطل الاجابت سریع القرار رسد
دمنده سیانه هواه ترانه … اموات احیا بغیر اختیار رسد
اموات بهجر واحیا بوصل … فذاک سکر و ذاک خمار رسد
عجبت بانه ادوب بشر … اذا عات غنی زمان النوار رسد
بالاین یکی گجتی دعقب … فذو الحق زالاخداع الغوار رسد
فذو العقد بهجر هواه وتجمع … وذو الحق بهجر هواه یار رسد
که آخر بیه زبالا بتا بیه … که ابر و اری که کوه بهار رسد
زمین گوهرت را بکار چراغ … نهد شمر جهان شبهای تار رسد
زمین چون … تو زمین نیر وهم … برم چون بیاید مرا هم بیار رسد

میرسد ای جان باد بهار رسد … تا سوی گلشن دست بر آر رسد
سبزه و سوسن لاله و سنبل … گفت برو ید هرچه بکار رسد
غنچه گلها شکفت آمد … تا بنماید ز شنی و خار رسد
زنخت آمد سرو سهی را … باغت عزیزی از پی خار رسد
روح در آید در همه گلشن … کآب نماید روح سپار رسد
خوب گلشن ز آب فزاید … سخت مبارک آمده یار رسد

[illegible]

باده بخشم بی ز خمارت | گر بستانم قدح خمارست
چند نگاران دارد دانش | کاغذها را چند نگارست
از تو سیه شد چهرهٔ کاغذ | چونکه نگوئی خط بهارست
بو در ما کن نور نظر تو | از همه جانان در شب تارست
ببرک ببرک زآب خرد آ | تا که کند او شاه سوارست

سکّهٔ اهل خرد مثل تو یارست | غیرت گوهر زنده که تو کارست
از همه گنجی پدید غارت او | هیچ نگنجد چنین محیط بغارست
عاشق او خورشید زانکه بجنبید | بر سر آن گنج غیب هر زه دارست
ذرّه بذرّه کنار شوق گشاده است | گر چه نگنجد نگارها بکنارست
آن شکرستان رسید تا نگذارد | هر که فروشندهٔ دغور فشارست
جوی فراقت روان شدست در این شهر | کین همه جانها ز آب دست بکارست
از سر مستی بر هر گفتم او را | کار چرا این زمان به نو قرارست
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت | ماه غریب از چه من غریب شمارست
گفت مخور که زند دم خشک ماند | باغ تو با این چنین لطیف بهارست
هفت فلک ز آتش من است چه دود | هفت زمین در ره من است غبارست
دام جهان را هزار زن کرده است | در خور صیدم نیامدست شکارست
هم بکنار آید این زمانه دو شهر | عاشق مستی زه نیافت کنارست
این مه و خورشید چون دو گاو دو بستند | ور چو اثاثه اسیر شیارست
جمع فرا ناکرد گاو پرستند | باده شدستند نگلوی فرست
رو بجوان گو که ربش کاو برزاد | تو بگریند در وید سوی مطارست
تا که شود هر خوش غنیم مستی | صبح پذیرندها و روح سپارست
از شش و از پنج بگذرید و ببینید | شهره حریفان و مقبلان قمارست
چون بکلاهه رسید تا که بگویم | سوخت دلم را ز ذوق تو قرارست
ماند سخن در دهان و رفت حریف | جانب ایوان بسوی کرد و یارست

ورق بود دلفا

[illegible]

خرقه بده در قمار خدا عالم | خوب حریفی و سود ناک قمارست
هر که نه رش هی کنار کش بیم | هیچکس او را ندید کنارست
تن بزنم تا بگوید آن سردر | انگه ز خلقش جانب کوه و غارست

چو عشقش برآرد سر از بیقرارست | ترا که کنارد که تا سر بکارست
کی کار نه چرا در هر عالم | چو از عشق خورد یکی جام کارست
من از چنگ عشقش چو چنگی شدستم | تو خیز و بدین چنگ بانگ و زارست
ز چنگی توای چنگ تا چند نالم | زکی هر نوا زد نوا اندر کنارست
تو خواهی که بر چشم دید بر خود آ | تو حیلت رها کن تو دار قرارست
گر آن کم که بجنبد به سبب این بو | گران هر بگو در چراد رخارست
گلستان جانها بروی تو خندد | که هر باغ جان زاچه نو بهارست
ز خیالت چه جام آتش عشق تو جنین پر | زهی جرعه‌ای خوش گوارست
توای شمس تبریز در شرح ناید | بجز انکه یا رب چه یار بچه یارست

ای صنم گلزار چند مرا آزارست | من چه کنم غلام تو و هیچم کارست
چند مرا بفریبی هر دم | چند جمال آموزی نقطه و طرارست
انگه از آن طرار نه برد بسکا | انده دو سود شکند در دو غم اختیارست
ساده دل سان مرا سوی غلام تا مرا | تا هم از لطف نما زین چنین ....
هر که بگیرد بیقین دیده برد گنج و نقش | هر که نگنجد بر داو در رجب شمارست
شکر نور آمده‌ام با شرر شور آمده‌ام | بار بگشاده‌ام این دل که غمر بارست
بار که بگشاده شود او به سر او بر بود | دیده خار رفت خانه خود بیخوارست
ببرک و سپار کو روی جدا ببرد | مستی ز گفت تو او و سیره ز سپارست
بیرون است او که بغزد خواجه اگر | چون کنی ...

مست صاحب تبریزی ظهرت ... | الحکمه نور ...

[illegible]

[illegible]

تو هر چند صدر نشینی مجلسی — زهی زینت رتبت درین مجلسی
بده دام جان کرد جوینت همت — در استغنا اگر منفی
غزیبان برسند تو جبین غم — برازیلی وکه رزنا کی
درین راه بپراه اگر سابقی — چو اکرد واین کارو این واپسی
لطیفان خوش رسند لیکن — تجنبت نیاید زیرا خسی
نه هر زرکه صاف وشامان شوی — برد سوی جود ار چون ارکسی
ز شاخ ترنج نیز پدیرا بر آید — نه در خورد بیغ ورزد منوسی
برد سوی جبهة دره وحشی — بیفرود زشمع چرا منفی
چه استاد کان زین برج فلک — که کچنی وکهی خسی
فغرکن معاف این دم ازبهر پرا — چه در پرده اندرتو خود ایلچی

یا ساقی الراح خندوا ما طاسی — قف الملک صبرا نوبة الکاسی
وتابع الطاس مملوا الاملاهی — فان محوت فقدا نوبة الیاسی
ودادم البکر من کاس البقا مددا — فاقترالسحر بالف الف وسواسی
بالترکیب حرک هذا طربا — حتی تنفخ قدره حرارة راسی
بروح ونفخ وراء الغیب قوتنا — یطفی مدرک سیفها بتاسی
ردوا سقاک بکاس الملائکة نفسی — براجوتک تبغره بانفاسی
ولیسلا بافقارا الیقاظر — وتهوة الملا یطفی سابقاسی

ایا ساقی جان هر متقی — بکردان چه مرد بن حرباده فی
بجز جان ودلدار ز اندیشها — که بر جانها حاکم مطلقی
بهشت رخت را کجا کند — نه از زنخ جان نه در دست شفقی
اگر تو کرزن نه ساسیقی — ور از تو کریزیم تو ناحقی

سیمان ابو سکوه

سیندی سالم ابوکافته بیدی سالم ابوکا — رزنا دیک ساعت قتدرایم ابوکا
من رووا اگر ایم ترقدرایم ابوکا — راسخ جانیندت معتدرایم ابوکا
خوش یلدوز جام توجودرایم ابوکا — درهبوحو از نقد تومعتدرایم ابوکا
همچه هم در شهرها شاهدی ایم ابوکا — کعبه دار آفاق تامسجدی ایم ابوکا
بر دعشق ازدم زاهدی ایم ابوکا — اسکتوا ذاک الحکایت قایدی ایم ابوکا

یا ساقی الصبح سوالی — انشد فوادی واخبر کیالی
فاتو اتسلی وشاد وکلا — عشق بکیة من خوابلالی
العشق فتنة والشوق وتنة — والحزن منی والشکر مالی
عشق وجهی بکجر بسبیرة — والموت فیه روح الرجالی
عشق موثیه قتلی تعقه — وانا معتقد یا سرالرزالی
اتتم شغفکم وشغفیم والی — انتم رجاکم انتم کمالی
الفتح کامن والعشق استن — والقرب فامن کعلا تبالی
گفتم برمارا انکاه من نیا — گفت انیک اراتو در جوالی
بدرت جوال سر را برون کن — ناخود بهیچ کاهندر وصالی
گفتم بکجنة توبه کنه را — گفتا کنز بمو الوصف خالی
گفتم که عاشق چند موافق — گفتا برلا لا آن کان سالی
گفتم چه نوشم تا نشهد گفتا — موت بخشنده آن تا نالی
نیاید چون نخوشم نشینا — خرابت منیا هر چون کو تالی
انا وجدنا ورتا قعد نا — لما وطبنا محتاج الیالی
میگو دشتها کرد طلبها — تاپیت آیه لیکو ملالی
میگو دشب ورها شند احشر — ان الیالی بحر لالالی
وارم رسولی را هو لی — یا رب خلص عن ذی الملالی
عندی شراب لووقت منه — پیر شیر کیرست کرچه شقالی
دیگر چه افیون داره تواکرن — که در جوابیه که درسوالی

[illegible]

الاحات حمراء کا العندم کانها خضاب من دم
کو نام قدرا اگر صوت همین دم یکی شود اگر عدمی
بیار چنین جام عالم بها ببین مملکت را اگر ادهمی
در آشام یک جام دریا دلا که ظاهر کند گوهر آدمی
چو تشنه باشی چو در جمعی چو خاک باشی چه در زنوری
چو امی بگیر ز تحسین قدح چه سود است بنا که رنگ کمی
ز جام فلک پاک دهان ز رست که برتر از این گنبد اعظمی
بنوش از ... که هم ... بجوش ایثار اید که خوش مرهمی
چو ریست عمران تو عمر و جان چه عیسی مریم روان بر یمی
چو یوسف همه فتنه و جمعی چو اقبال باده عدو غمی
زهر باد چون کاه از جا مرد که چون کوه در مرتبت محکمی
جهد برج گردم سوی زهره رو اگر قدم ندارد بجز گردمی
بتو آمدم زانکه بشکفتم ز احسان انگشت شیر مردمی
چنین خال زیبا که بر روی تست پناه غریبی و خال و همی
خلایق ز تو واله و دریمند تو چون زلف جعد است چرا درهمی

صنما چرا که توام که بیا بزنی بر کنم دگری فراز کوه بر آمدی بزنند
منم آن شقهٔ هم که کنم سر نگون که سوی روزن آن آفتاب روم بالا که تو روز منی
منم آن ذره هوا که در تب نور زنم وجهان چو تو آفتاب زکی یافت روشنی
هر ذره که مرا چه جهان گیر خود مرا ابر خشکند سبزها چو شکفتی در روشنی
هیچ پیوستم ها ز مرا منزل نغز گیر دارم خاک و توام چه لطف است آن تنی
اگر م شاه بود توام چه دروغ است او مرگ مرا نه جهنم درین هوا که تو ذره یکی
بتو نام بتو گویم که تر اورا کرده ام تو بگذر هم تو زنده کن بکن آید او گردنی
بکا ذره آفتاب چرا شورش کند دگر چه ... است ... ز تن
تو چه میداده بدل جدیست همی رفتند
تو ... دل

سلطان نهی سلطان ز سخن
دو خود ... ایمان ز سخن
... زنده ... ز سخن
... زان ... ز سخن
همی ... ز سخن
زهر ... ز سخن
... ز سخن
... ز سخن
... شاه ... ز سخن
هم ... ز سخن
خاموش ... ز سخن
ز ... بمجز برهان ز سخن

... مگو ... ز ما ... سخن
... ز ... سخن
... ز ... سخن
... ز ... سخن

تو هرچه کنی دلبر توام هرچند که تو آیین نکنی
هر ... بدرم ملک تو کنم تا تو ... جان ترکی نکنی
رخساره کنم وقف قدت تا تو رخ پرچین نکنی
خاموش طلبک زنم تا از ... جان تحسین نکنی

ای رشته جاودانه ای سر اسمانه چشمه زنده کانه گلشن دل مکانه
تا ز زلال تو دیدم قصه شنیدم همچو جان تا چه دیدم در گنبد نشانه
عاشق منگ خوشبو میکند صد آهو صید هست هر سو تا تو شد صیدخانه
ای شکر بنده تو ز است شکر خنده تو این جهان زنده تو عز قه زندگانه
ور شده های شکر بشنو بید بکیستانه میکند مرغ و ستان شیوه بستانه
شیوه ها سمین کن سر یکبان خانه کن خانه پر انگبین کن چون شکر خانه
ناگهان گشته حلیت با فرشته با شکر در رشته غنچه گلستانه
با حلیت ساقه حق با خود رکوع مطلق میزند سلق با مر دایگانه
روز و شب ای برادر هست بکو نشیرد و تنین ست الله اکبر کسی نبود نشانه
یاد تو جان جانها یاد او معرکه نها عشق او در درد نها هم الهیم انها
چون بیرم نام او ما در رسد بخت فنزا اسم شد بیرسانه و رسیده انه
جان داینده در این سخت شیرین ارست مغز آل یاسین دین خدا رضانه
تو اگر تشنه بوی سوی چشمه آب آب حیوان چاه قلزم شادمانه
خوب و شیرین بگو دهی عشق و عزت بگو سوی عشق آن رکب این چنین بیزانه
هم از با مادر شب مرخور دست او نشان داشت ای رشته خورد است شد مرکب نه
با ظرفیان و خوبان چیست بار گرانه و زعی پری ها ... مرد و ستانه
این قدح شست پندار شما را بیابد در معنی جهان بتابد از ذره پیدانه
ای که داری تو نفس نفس کن قبض هم غیر این نیست چیز تو جان اشانه
غیر این نیست ما هی غیر این نیست ما غیر این نیست ای ... خانه
نه خنک کن خنک کن رو بقا قاصد رنگ کن ترک ادهمی به ها خنک کن باده خور زمانه

دلی که ... تو بیخود
... رخ تنیم ... نعره زنانه
... عشق بهی
... جام ...
... رخ ...
... کردن ...
... در عشق ...
... وضع ...
... غیب ...
... ان ...
... حور ...
... پنج ...
... شکر ...
... بزاید ...
... جوان ...
... نه ...
... دو ...
... صورت ...
... بیخوانه ...
... جهان ...

ایا هم نشینان جز این چشم پنهان — تو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر هر دو چشم بسی نقش بینی — مکن سجده آن را که تو چشم آنی
گره را تو بگشا ای شمس تبریز — گره راز کان است و تو صد جهانی

در لطف اگر بروی شه همه بگشی — در قهر اگر بروی گره راز بگشی
دانه که بر کشتی ببیند چه نه کند — ایها العشاق اسقنا یوم التوب بدنا
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود — تو عقل عقلی شه تو جان جانی
من مست بخت تو دام زلف تو — از من بهر کشید را تو تو بر سکنی
تیغ تو بر سر ما نور تو در بر ما — بوی تو رهبر ما کرده ما بر ننا
حارس تو که رهبر الیمن بکند همه را — ایها العشاق امنوا ان خفت ذلّ الحنی
آمدم کردم برخم با تو خود بروم — بو ماکی خاطبنی ادیک ترسلنی
الجان ایرخی و در تن من چو بیخی — در سر تو در رسته در مهر تو در دلی
ارمهر چه در دل خوبا داد رحمت ما — اگر رفیق بخرد در راه مجنی
ان الکرام اذا ما سهوا ذکروا — من کان یالفهم فی المنزل الخشن
نشانست که جوید که تو چه نشانی — صفات که باید که تو چه صفاتی
چه صورت که صورت بسی صورت بینی — که گفتست صورت که بی‌جز معانی
از آن کو ری رده چه شهر شکر است — که عالم از آن گنجت یک ارمغانی
بنو بنو حالی بنو بنو خیالی — رسد تا بمانی حقیقت نهانی
گذاره مباشر و مرن مردی یا — که هر چیز را تو بجویی تو آنی
دل ضمیر خود برین آستانه زن — که گر نامی بیچ حرّ توانی
کاه نهان خوش بر بر تو دلها — خدا بد که تا طرّ تیره کانی
بچه عذر آرد مهر وی سخی دارد — که تو نانوشته عرف را بگذانی
خنک آنکه بنگر ساقی تو باشی — بر بزن تو برآ قصه‌هاب جانی
زسرگیر این حق عروج منازل — زسرگیر این تن عروج چو آنی
خنک آنکه بنگر هر ساله — برقص اندر آید که ره پاسبانی

بچه اده بو ان بر

[marginal lines, written diagonally]
کرا داند ماند در اکار چو ...
که کرد در سرت از لنیاکر ...
بگفت سور آینه ... زغار
چنانکه تو طعم درآن تیره ماند
گلستان ... بروم ... نمود ...
که معدن ... رنگ ...
دم چون ستاره ... نقاره
چو در برج عشق ...
... در بهار داد
... جان ...
... زنبق ... در ... راه
دلم ... عشق ...
... هر بار ... بزه
... که از ...
... ساقی ... داد
... جو آند
زلفت ... عقل ...
... نما نه
... ماند
... کو کر ... بگو اند

بهر ما ده و چه کردن همه بیچ و چه او را — همه رمز آنک درو بت از آن نه
اگر شمس خواهی ببین شمس تبریز — چه او را به بینی تو از او بدانه

بنام که چرا تو به بینی نداند — بکان لاله زار هم برخ زعفرانی
بدادم ترا من چرا تو به از من — سپارم بتو جان که جانان تو جانی
هزاران نشان بد زناره و زانگم — کنون رفت کام کر نیست آن نشانی
تو شاه عظیم او در همه سقی — تو آب حیاتی که در تن روانی
تو هم غیب پنهی تو هم نازنینی — بگفته هر کز ترا کن ترانه
چه پوشی که دی چه رو پوش از سر — تو رو پوش بیکن که پنهان نمانی
زهی تیغ هر که چه بتو زنده جان — چو پیش تو میرم زهی زندگانی
از این جان ظاهر کجان آمدم من — که این جان ظاهر شود جان نهانی
میان ره جان مانده بودیم حیران — که هر گفت این که بیگفت آنی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ — یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
چه جنت چه دوزخ تو خود شاه برزخ — بخوانی بخوانی بر انی بر انی

تو خداوند خود تو صفات بودی — تو یکی نباشی تو هزار تویی
بچه عنایت بچه کفایت — زغم و حجابت همه را بشوی
همه باده گشته همه تبر اشته — چه عجب که خرد همه را بجویی
همه چاره جویان زتو بار گویان — همه صد گویان که رجسته رویی
تو چرا نگویی زکدام باغی — تو چرا نگویی زکدام کویی
همه شاه جویان همه ماه جویان — همه دار جویان همه جوی جویی
تو اگر حبیبی چه عجب بیچی — تو اگر عدویی چه عجب عدویی
زحیات بشنو که حیات بخشی — زنبات بشنو که نبات خویی
تو اگر زستی همه نجسی — و سبو شکستی زده صد سبویی
تو سماع گوشی تو نشاط هوشی — نظر چشمی شکر گلویی

[marginal lines, written diagonally]
ز دوست ... شود ... کرد کند ...
که ... رکست ... کسی بود ...
که چه صورت ... ده ...
... کرد ...
... جو رباب ...
... رباب ...
... جو مسی ...
... چه جانی ...
... تو ... شکوی
... ماند تو ... شکوی

... تو ...
... تو ...
... و ... تو ...
... تو ...
... و ... ساقی ...
... از ... تو ...
... ... تو ...
... سکوت ...
... دمی ... تو ...
... سکوت
... تو ...
... سکوت ...
... تو ...

تو مجنون و لیلی پروت بیاش   کر رو یلی تو نه و دلبر رعنا تو نه
تو درمان غمها زیردن مجو   درد با زهر و درمان غمها تو نه
اگر مه سیه شد هم او صیقلیست   تو صیقل که خود مه‌ها تو نه
چو جمع تو از جمعها فارغ   را با جمع دیر جمع و تنها تو نه
یکی برکن پر با فر خویش   از صاف وهم قاف عنقا تو نه
دگر مه سیه شد بدن عز   از مه را اخطار نیست ترسا تو نه
چه در وسرت نیست سرا مبند   را سر فتنه روز غوغا تو نه
که عالم مکن ما شو   عمر نیست ما که اما تو نه
برو زیر ما را و بالا بگیر   به پستی تو منشین که بالا تو نه
بشور دل بیمار خود درنگر   را آن یوسف خوب سیما تو نه
غلط یوسفی تو و یعقوب نیز   مترس و بگویم زلیخا تو نه
کان حریر من یقین و کان   کان مرمر من که با تو نه
ازین ساحل اکنون در کوز   بگو هر سفر کن که دریا تو نه
ازین چاه هستی چو یوسف برا   را لب نادر کیان و صحرا تو نه
اگر تا قیامت بگویم ز تو   بپایان نیاید سراپا تو نه

حدی ندارد در خوش لقا نه   تیغی ندارد در جان فزا نه
برد عده تو و نه عهده تو   کم وش کفتی هر تو کجا نه
گردم کرانه زاهر زنا شه   رفتم کجا نه تا تو چرا نه
زلفت چشیدم رویت ندیدم   ای قرص مه را که مه نما نه
ماه کاسه آب زلال   چاه و حبال کان عطا نه
امروز مستم مجنون پرستم   بگرفت دستم دست خدا نه
ارسالة شه هیهات الله الله   افزون ده آن مه چون مرتضا نه
یکی گوشه جان ماندست بیجان   داد عیش از تو باید رها نه
بجنگ است نیم ما نیم دیگر   هین صلح آن ده تا چند با نه
تو آیا بیا تو نما بر

تو آب آید تو تاب تا چه   آب از تو باید لطف و روا نه
قارون نعمت طامع گردد   درگنجش تو گرد گدا نه
جز در گدائی کس این نیابد   ناموس کم کن با کبریا نه
خاموش گردم لیکن رود از غم   دراندرونم کشت ثنا نه
هذا طبیبی عند الادواء   هذا حبیبی عند الولا نه
هذا انیسی عند الفراق   هذا خلاصی عند البلا نه
هذا لباسی هذا کناسی   هذا شرابی هذا غذا نه
قالوا تسلع حاشا و کلا   قلبی مقیم وسط الوفا نه
ان کان احد تنفح تعمد   روحی فداه عند الغنا نه
موتی حیاتی حصدی نباتی   حبی کحلق سقعی بقا نه
یا من تمنح مالک و حالی   صبری جمال فی الالتقا نه
روحی حبیب قلبی سحاب   صبری عذاب فی هجرانه
و انا تسیا ناقد یقینا   لما رأینا بدر الضیا نه
یا من تنور اصبر جنوا نه   فوق الظنون فی حق الحیا نه
امروز دلبر یکبار دیگر   آمد که گیرد مرغ هوا نه
گر او بگیرد ده ده بگیرد   لیکن بجلبت در ریخ ما نه
برگرد دلبر با نفعه گو تر   برمن فشانند هر گدا نه
ای نیم مرده برآن شو انجا   کان نی نماند بی اشتها نه
مستان کم زن رسته از بن تن   وزدم کلیم من از کسا نه

تو خیمه بودی تو خیمه چرا نه   چه کنی خضوت تو رازدان نه
هر جان علامت چه رسد سلامت   تو و صد چنین را اصنا سزا نه
تو قمر عذاری تو مه بهاری   تو ملک نژادی تو ملک لقا نه
فلک از تو حاری زحد از تو قاری   ز برادر آن زاکه درین سرا نه
دل خسته گشته چو قمع شکسته   تو چه کم شدستی تو چه ره نما نه

فتنه ای صفورا بگذار او را | تو زخویشتن گو که چه کیمیائی
نه باختیاری همه اضطراری | تو بگو د نکردی تو به اشیائی
تو یکی بعونی چه ایرجی | جز جو چه جوئی چو زجو برائی
تو بخود چه سازی چه ایرکاری | تو زخود چه جوئی خورکه صلائی
فتنه ای ترا نه بجا ازکرائی | ز توام چه خوانی همگی نوائی

گاه چو آتش در رقص آید | که چه شکاری در عجب آید
کجکینه ادغن چند کرزنی | عاقبت آخر در عجب آید
در سوی چاه سو میرود و هیچو | تا که ازین در عقل آید
در طلبی تو در طرب اشتی | در نظری تو در عقل آید
در دو سر آید شور و شر آید | عاشق شو تا به خلق آید
نغمه کند جان در دل ترسا ت | مطرب جوید در غزل آید
چونکه قوی تر در دو صد آن تو | در رخ و بر مکتب آید
فکر چه آید ضد درا بهر | زین همه بخرت مختص آید
چند بگیری ننگ پذیری | قاعد شوی مقتص آید
فکر رها کن ترک تهی کن | زانکه زخیرت یاد ملا آید
زانکه ترا وارد و حیرت | زین همه کحول در سماع آید
زادل فکرت آخر ره بهر | چند بگفت مشتفق آید

با چرخ گردان تیر هوائی | داری همیشه قصد هوائی
هذا محمد تحت تحمد | وانا معود جب الجفائی
هذا حبیبی هذا حبیبی | هذا ادیبی هذا دوائی
هذا مرادی هذا فؤادی | هذا عمادی هذا الوائی
برکن سبوئی بی کفت و گوئی | باده و هوئی کر بار هائی
ای وای صفورا بشکن سبو را | بشکن عمورا در بیچ نوائی

[illegible]

گر شو سبوئی داریم جوئی [illegible]
در شهر کوئی گر تو سقائی
[illegible] [illegible]
چه پر بپرد مرغ هوائی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]

عمر چه بود جز یادی چه روحی | گاهی غذائی گاهی عشائی
بر نیت من خوش دزکوت خاموش | وین طبع کم زن لبرای مرائی

عجب ایچاپ تر درکیائی | نه روی خود که عجب می نمائی
توئی محرم من توئی همدم من | بجز تو که داند ره دلکشائی
تو دانی ره من در گیاه خنادست | اگر من نداند ترا که کجائی
بر افکن برو سایه از سعادت | ز مسعود فالی و جان همائی
جهان را بچار ابخور بخوت | و استاد جان همه انبیائی
گهر سنگ بود و زتو گشت گوهر | عطا کن عطا کن که بحر عطائی
ز آب منی بد که شخصی است غیبه | چو رستار زین وارهائی زخانی
لگفت آب را تو بدادی زمینی | سیه را ورا تو بدادی سمائی
چه بندید ای دشیا ترا بد مسلم | همه علم و حلم همه کیمیائی
حرام است خواب شب ایرا تو ماهی | رو در شب چو بدری رخ جانها برائی
بیا خواب اینجا برو جای دیگر | که بجز است چشم برو غرقه آئی
شبا در تهیج چه نار سیاهی | جهان را بخوردی بکرازد هائی
چو خلاق بیچون فسوق بتو خوانی | هرانچه بخوردی بسحر که برائی
الا ماه گردان که سیاح چرخی | چه من چه بشنده دمی کر بپائی
تو در چشم بعضی سقیم و ساکن | تو هر دیده را شیوه می نمائی
و سلطان قبلی علیکم ثنائی | افیضوا علینا کئوس البقائی
گر این جان جان را بدیدی دلا تو | اگر چه جه حسنی
چو هفتاد دو ملت عقد و در دو | بگیر در جنونش و لا اصطفائی
اجیبوا اجیبوا هواکم عجیب | صف من هواکم نسیم الهوائی
تو اندر جنونش دلم در جنونش | روانم زبوش زنیرت و بائی
بکر آختران دیده اخترت زبالا | فرد کرده سرها برای کوائی
غلط کیست اختر که بوئی ندارست | [illegible] عقد [illegible] همه در نفائی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در تیغ تو چار جوی بهشت است — نه از نشتر بهجت این سرور فزا شد
بدا بجوانی شکفته گشت آدم — تا فلک برده عزیز کو شد
غبغب غنچه درین چمن چه بخندد — تا تو بخنده دهان او تنگ شد
طلعت خورشید تو اگر نماید — چین نیاید ز نابهای هما شد
خانه چه جام نیست جوی سنتور — راه ز جا درین فرکزت رها شد
سنگ و آرزو در پاره بچه فرو ریز — کوه وقار تو بجز جزو سها شد
هر شب آید ز غیب چون که باند — جان و جهان ز تن و اشتران جدا شد
در عدد سپاس کند خان شتران را — خوش بجز اندر نیزها ز عطا شد
بند کند خنجشان و راه نه چیند — راه الهیت نیست راه هوا شد
چون ننهد رخ پیاده در قدم شاه — جست دو د سیه ز نیستی دگرا شد
گر زند ز آن سپس براه چو فرزین — خواب نه چیند چو بیت بند رها شد
مات شود لعب گفت گوی بیا کن — کان شه شطرنج رست راه نما شد

تو جان ماند ماه سیما شد — فارغ رنجه اند ریشها شد
خوبی ز فکرت داروی علت — فکرت اصل علت فزا شد
فکرت بر دل کن حیرت فزون کن — نه مرد فکر جرو در صبا شد
فکرت درین شد تا ز خوا چه — مجنون شو آنجاکه عاقل جدا شد
بدنام مجنون رست از کشکش — با جوش کرم رست از دها شد
کرم بریشم اندیشه دارد — زیرا که جوهر صنعت نما شد
صنعت رها کن صانع بکن یکتت — شاه هو هیچ کم ده گدا شد
او نیستها را داد هستی — او تنها را بخشد روا شد
داد او ز افلاک راه روان دایم — تا بدر نیازش پیدست دنیا شد
خاص شر این با شر که بد کند شد — هرچند با خود بر من نیا شد
اگرچه لطیف و زیبا لقا شد — یکجان بقا روزن جان هوا شد
شوم در طلع زتکلم

بوالله در یمن کلی کلمی نوزن
وفا زوید چو بر بیچ بو فا شد
جون را نظر دارن بجا چه خ یارن
نظر حافظ آید تو جا نکی شد
در آفاق کرده زنا نه بریکا
که ز شیخ برای آن شد گدا در رها شد
جهان سوز تو جز شد نبود نه چند
صم فرقی مریم دور شد
که پاره بر راه جهار ران
که در دو روز دو به ما کرد شد
که افشا چه تا چه جهان را
که هیچ برغ زند غنا شد
تو کان نباتی دو دلها چو طوطی
از نیها کند نشم برسایه ز ان
ده دریغ و ان لطف دو بود شد
اگر برهمه و صد نقش بسته
کلید رنج در ما کن شد
در آید در حرم که در کشی چه غم
در آید رود دیده که خورشید تنها شد
اگر شرم سپاه بر آرد
تو خورشید از و دو حجاب تو اشد

شدم در لمعات و با لعل گفتم — چون از که داری که لعلین قبا شد
والگفت برکن به خود شناسی — در مجنون عشق و صاحب نوا شد
چو مجنون نیامد برادر لیلی — در باید نسیمش ز باد صبا شد
بگفتند لیلی شمارا بقا باد — ببین بر کنارش لباس گدا شد
ببر آن تیغ گاه بدرید جامه — بغلطد در خون ز پیوست دیا شد
هر گوشت سر را بهر سنگ دیگر در — بیچاره گرد زه پیچ دست خا شد
هر گوشت بر سر کو تاجت کجا شد — هر گوشت بر هر که صید بلا شد
در آن آب نقصه تو خود این غذا شد — طلبشهای همی ز پیچ استقا شد
چو با خویش آمد به پرسید مجنون — که کو رشکش نشان ده که باشه فزا شد
بگفتند شب بود تاریک دکم شد — ببر افتند از اینها رسول القضا شد
خدا کرد مجنون قفا او ز دادم — مرا بوی لیلی کند رهنما شد
چو یعقوب رفتم یقین بوی یوسف — ز صد ساله راهم رساند جدا شد
مشام محمد چه داد صلّه — کشیم از یمن خوش نسیم خدا شد
زهر کو رکف کف هم برد خاک — به پیچ و بهجت از آن سنگ سا شد
مثال مریدی که از شیخ جوید — کشد از دو جانها دم اولیا شد
بگو بوی حق از دهان قلندر — بجد چون بجوید یقین محرم آشد
ز هر جرعه آب این بنده از خاک تیره — ز بر خاک افتاد جرعه ولا شد
مجنون تو با ز آو این دار هاک — ز شد تیره چشم دشمن الضیا شد
ضعیف است در فرو خورشید چشم — ولی مرد هدهد شعاعش گوا شد
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون — ولی این نشانه ز آنکه کبریا شد
چو موسی بگرفت بستان دایه — ز با شیر او در بدش آشنا شد
ز صد کوره بر کرد مجنون دگر کشت — که در بو شناسی بدش اور شناشد
چراغیست بمیز در سینه روشن — رها خد ترا از فریب دو غا شد
بیا درد بویش سوی کوی لیلی — بزد نعره او فتاد آنکه فنا شد
جان بو شکفت جان بر شکفت — یک نغمه حشری یک نغمه لا شد

سکین
خراب ز حوران آخر
نیمه را بجوا ز دشت را شد
خداکه گذارد و شت را شد
دو صد در زنجیر صد بار
ای شد ز نو بشب عاجز ز خوار شد
چون که کرد ز دشت زلال
دل بر اینها بر عمل را شد
خشت خود دو کبید تا اینها ز ناشد
حلو دو چشم از دو کاد در صلا شد
جان بجان مانده خوش نشین ز خواشد
جان را بر کرد ز نینه زیبا شد
دل بجسته نمی چینه سینها
سرده سنه و دو داشت
نیم گنج قاضی شعله ز نشه
[illegible]
ز دعوه و ز دل سیم دعه داوری
اثر سیلابهم ز ذکر ابشد
دوزخ شنید و با لاد دود پا شد
دوز کشف د نا گرینی شد
جان درام چار و جا چه تیر شد
دو دو نیم خیره ده ره

موی ترا بپاید عمر را افزاید — چشم را بگشاید هر چه تو فرمائی
اندر آن مجلسها گر تو باشی شاها — جان نگنجد تا تو در خویش بگنجائی
تحفه جام الست صعبتر دام الست — آنکه بود که ما هم چو تو در تنهائی
خوشترین مقصودست بتواتر سودیست — ای که گوئی که چونند این سودائی
بگشا [illegible] شیرین — هر یکی شربت [illegible] خون پالائی
عشق تو خوشتر چیزی در جهان گر نیست — دست تو خونریز دست را [illegible]
گر شود هر دستی دست کریم همتی — نیست چاره سیدا تا تو نه پیدائی
رودها دریاها جنبشها کفها دست — تو بیا ای که گوهر دریائی
سید و مولانا [illegible] شو ای — سیدالاشیائی بکرم الله [illegible]
فالق الاصباح خالق الارواح — یا کریم الواح [illegible]
من نخواهم دست بردامان ستم — تا که گوید تو داده کبریائی

با شیر [illegible] دیوانگی — افزود [illegible] با هر بچه یکدانگی
ز باده شهواری تو درست بهاری — در لطف غنچه بهاری [illegible] فرزانگی
ای رستم [illegible] تو باشی [illegible] زنجیر — با این لب همچون شکر [illegible] بیگانگی
آه از [illegible] آه از [illegible] بهاری تو — [illegible] پیمانگی
با [illegible] همچون شکر [illegible] — صد [illegible] کرده [illegible]
جانا ز تو [illegible] یکبارگی — ویرانه [illegible] ویرانگی
[illegible] همچون [illegible] — چون گشتم [illegible] خوش خانگی

داده جان [illegible] عشقی [illegible] — تا [illegible] جان و دلم را [illegible]
هر دو چشم شده چو خون [illegible] — بر یکی جام چو خون گشته چو شمشیر [illegible]
[illegible] گشتم [illegible] — گشته انگشت زبان [illegible]
آن [illegible] را [illegible] — گر [illegible] خنده [illegible]
[illegible] رقص و [illegible] کرد — آن [illegible] گرو [illegible] جان اندر [illegible]

در دلم [illegible]

[illegible] بچو [illegible]
[illegible]

در دلم کرد خیالات صفاهی دیدم — هر طرف بر خود [illegible] پیچی
مست گشته صفاتم که ندانند رهی — چون بدیدند جلال تو خوب شهی
کوه بودند صفاتم ز نهنگ رهی راه — گشته اند از هوش [illegible]
شرم دارم که کرم فتنه آن شاه شدم — بگذر از هر طرفه در هوس [illegible]
یوسفی را که همه عالم [illegible] — او شده زار و تر از غم سودا [illegible]
آه کار رخ او زانکه چو رخ [illegible] — از چه [illegible]

از هوا بند جان [illegible] — در کمین شده [illegible]
در ظلمت [illegible] ز تو [illegible] — بر [illegible] شهان [illegible]
[illegible] رستم زال — مانند کره به [illegible]
چون از تو بقا [illegible] — چون گوهر نیست نوا [illegible]
یک قطره ز لطف او [illegible] — بر [illegible] شده [illegible]
با تو [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — نزدیک تو [illegible]
آفتاب نهاده [illegible] — [illegible]
از همت آنکه [illegible] — سکینه را تو [illegible]
در منزل دال و الف چرائی — در منزل دال باشد [illegible]
چون [illegible] منزل [illegible] — گشته چو الف [illegible]
در منزل خود الف [illegible] — [illegible]
در منزل دال الف [illegible] — [illegible]

در عشق تو برده هر مقامی — تا [illegible] از تو [illegible] نظامی
حق بر او [illegible] کرد — [illegible] شده [illegible] ز تو
آنجا [illegible] تو آمد — سوی [illegible] نهاده تو [illegible]

[illegible]

چه باده بود که دوش آن نگار ما داده‌ست / چه چشمها که ز ره نه از رشاده‌ست
بنوش باده بکان نوشت کو که چه بود / بیا نه از سر کین کز کرم بیاستاده‌ست
چه دوست حرف طلب ای دل سلیم از دو / ورست نیست بجز تماد و دین داده‌ست
تو دوست چه تیر دو حریف کز چه کمان / چه تیر زد بکمان کی چنین را فتاده‌ست
ازانکه راستی تو غلام آن کز تست / اگر تو تیر شوی بی کمان که زاده‌ست
بیار باده دگر تا ببینم این چه حیات / که جان عارف مست و خصم زاده‌ست
بگو بدیدم آن یار سخت تشنه شدم / بیار باده که چون سعاد و سعاده‌ست
مرا ز فرصت یکی بیار دو دیگر بر / در تو حیله کند حیله تو بنیاده‌ست
فریب عشوه تو نقش نکند عالم را / ولی هوا که داده چه جنب گشاده‌ست
چه جمع روزه کن و ندیکند را بشکند / در عیش را تو عروسی و هم تو استاده‌ست
اگر کلوک ز زان خیک جرعه بدهد / به چشم خوک کند شیر چرخ آماده‌ست
چو جام باده برم آن تو ناده تو / دگر خبر بکنم در جهان فریاده‌ست
خیال ذات تو کو با تو کسی دگر گنجد / ولی ز رشک لقبهای لطف بگشاده‌ست
گهی سجود گهی جام دگر حلال و حرام / همه ز تاکه گهی میهن و دگر باده‌ست
بخورد رفت بهر لطف چون گلزار / ولی چو سرو چو سوسن ز هر در آزاده‌ست
ولی چو این همه گویم نماند اجزا / که فرد جزو خداوند بنیاد افزاده‌ست
شنو بخیر زنم تا که جزو سبب کند / چو سبب بی که ز کن نیش تو بی باده‌ست
بیا تو شمس حق تبریز شمس بر برست / شهادت صدر که صدر وجود ایجاده‌ست

چو آفتاب جمال کرا ز چهره گشاده / درون روزن عالم چو روز بخت فتاده
هزار سوسن نادر ز روی بستان شکفته / هزار رسم هوا ز آن جزای آب چمن بنهاده
هزار الطف گلی بنفشه دار و در پیش / هر پرده‌ای به بیشه و جان جان مراده
و زان زمان که بگو به کلاه عقل بنهاد / ز عقل تیره کلاه است و تو بلطف چه باده
چه دور و دان لطف که پیش باد ستیزد / نه از نسیم بهشت حجاب نیک نهاده
بجز که کف تو آرد و صد خمار باز زند / حکیم شرح نکرد و سرد جود زن شاده

از بحر رمل [illegible]

من [illegible] که بحر [illegible] برکه [illegible]
[illegible]

شراب لعل رسیده ز رشت انگور / شکر نثار شده و بیت این شکر و ز
من آن نیم که بود دیده‌ست بینم آن شکست / تو جز خیال نه بینی که رست خواب نفاس
هوا بپرسکی چو ماه در بنکرد و فرزند / چه کرد نه باشد بدست کور کجاس
ز چشم عشق ز آن دیده رو بیفتد باز / تو چشم دیده غبار که چرده هم تنهاس
بهشت نعمت و دیده سپهر شکر خداوندان / حرم چو قلب زکوره که کان شکر پیداس
اگر ز کوه تیر سی یقین خیال برسی / تب خیال تراشی و زان خیال آس
خیال فرع تو باشد فرع فرع تراشد / تو صد نزار تو خیال تو زرد نه تو کاس
بکان جهد جهد است اگر چه جهد بکار آید / درون پرده خدا کرده است تا چه کار خداس
دگر ز چیز گران بر بدی سر گران / ز عشق که بر تمیدی فرو شسته و زناس

ه عشق شو عاشق شو بگذار ز جبر / سلطان بگو آخر تا چند ابر
سلطان بگو را امیر و د نیز بهر عاشق / زنهار بجز عشق دگر چیز نگیر
آن احمد غیب اثر احمد است او / جز دور ز بیا همه سوداست و زبیر
کر صورت را به بینی روح طلب کن / تا عاشق نقش شوی زکی روح پذیر
در خاک بیا منیز که تو گوهر پاکی / در سرکه بیا منیز که تو شکر و شیر
هر چند اثر این سود تماشا خلق نه از ننه / آن کو که سود است چه بیمند و نظیر
این عالم حرکت است و این عالم ماند / کز آنکه غیرت است انکه غیر
در نقش نخست آدم تو شیر خدا / بیداست و این عالم و جانش و درب
تا قصه کرامات و مقامات تو دیگر / بیزارم از این قصه و مقامات حریر
بیگانه شد این عمر و لیکن چو تو هستی / در نور خدا تو چه بکاری و چه دیر
ای انداز معشوق بیش غیرت عاشق / این عشق بیچاره بیچاره تا زنجیر برس
ز بیچاره پروانه با غدا زه شمع است / آخر که پروانه این شمع منیر
شمس الحق تبریز ز آن شو است و تو / که اصل بصیر باشی با علیین بصیر

نعمه چون بگذشت بیا بگو که چو ما / ز عشق حبیب رسته و در اندازه جو ز ما

[illegible]

چه جای سکانست و چه سودا زنند — از پی او شده از دم تو نادره لاف
شهرتست که آدم که عشق خدا گشت — بغداد نهانست و از دو عالم جدا زند
امروز در بن مصر زنان یوسف خوبند — چون زجود سیاست شده هر یک شبانه
صد پیر و صد ساله ازین یوسف خوشم — مانند زلیخا شده در عشق جدا زند
او حاکم دلهاست نشسته درین شهر — مانده تقدیر خدا حکم روا زند
صد نور یقین سجده کن ز رسول هنر — که سوی حشر راه برد ابر گدا زند
جز حضرت او نیست فقیرا ز حضورش — جز سایه خورشید ز رخش نیست او زند
زرجمله او یکی دو سخن دارم و بشنو — چون زهره ندارم که بگویم که فلان زند
از نام نگویم و نشان نیز نگویم — زین باده شکوفیده شود باده جان زند
اینست هزاران ز فراق قدح عشق — با زهر چه داری بکند زهر زبان زند
هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی — دکان محبت است و جز این نیست دکان زند

سر که صفت ساده را از لب و دهان — خار زبان خشک را از لب و طراوت
جان و دهن فسرده را از نظرش تازگی — سنگ سیاه مرده را از کرمش سعادت
از کنز او که گنه کرده سر دو جهان — در نظرش که افکند زنده شود زیارت
مرده ز گور بر جهد آید و متمتع شود — گر بت من ز مرده یاد کند حکایت
اگر ز چشم شوخ او نغیبت فتنه — انگه ز لطف قامتش هر طرف قیامت
آه که در فراق او هر نفسی آتشی — آه که از هوای او میرسدم ملامت

خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی — طوق قمر شکستی فرق فلک شکستی
یکدم اگر کشیدی با غم کس کشیدی — باز ز روی سیم چه که تو تنها برستی
بر چه بیخ بیخبری با ز غیب خوش لقب — ساغر باده طرب بر سر غم شکستی
در ز شراب وحدتی ملکه ما و نیکها — در چو من نهنگی که بدو رو نشستی
باز رسید باده و قدح دست — کرده بدید و تو شاه و فروغ دستی
گر فه حسن بدید جان خوشش بر — دیدگه جام بخشش در زکف خود برستی
[illegible]

اگر بهر دمی خون شعور زند بر اوج بر — آنگاه از زهره که گوزنست دم بزند بزند
حرم حق شمس دین است که بزار تو شد — کشته عشق بنیر را شاه ازل زند

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک بتی — این چه بتست ای خدا این چه بلا و آفتی
ماه درست جیز او قرص شکسته بستند — پر شکرش نبات ما چون مگس از جهتی
جمله ملوک راه دین جمله ملایک زمین — سجده کنان که ای صنم بهر خدا رحمتی
ای دوا ار بکف گو در عشق احدی — زان سر عزت و شرف بند بختی
[illegible] — در غیبت نور خود آه عظیم آیتی
بشنو این خطاب را ساخته شو خوب — ذره چو آفتاب را گشت حریف با بتی
از تبریز عزت شمس دین ز کرمت — گشته سخن مسبوق صفت بر تو دیده نهایتی

این که خروس بانگ زند وقت صبح ساقیا — شرح مکنم که بر عاقلان را ارشادتا
خم کنم تو خود که تو عاقل و ای خاطر — باده بیار و دهن بدر زد و بکن تجارتا
[illegible] — [illegible]
در ده [illegible] — [illegible]
در ده باده چو زر [illegible] — [illegible]
باده شاد و جانفزا گفته بیار از سما — تا غم و غصه را کند [illegible]
[illegible] — [illegible]
جام ترا چه [illegible] — مست ترا چه کم بود [illegible]
[illegible] — پاک دل و صفوت تو [illegible]
[illegible] — یافت بگنج رحمت [illegible]
[illegible] — [illegible]
هیچ کو دلا الا طاقت رنج [illegible] — طاق شو [illegible]
طاقت رنج [illegible] — طاقت گنج [illegible]
سر دل تو جز دلا [illegible] — بر سر [illegible] کند سر [illegible] علامتی

[illegible]

نیست بجز دام جان زاهد و رندان بیتی — ره ز جهان عشق را نیست چو عشق غایتی
تنگ شکنیم از همه تا چو خوش شده ای بیتی — تا ان مینه برده در زانکه کند شکایتی
عشق مدرست جهره ماه و جهره برد برد — جو نگذار زانشرد نیست درافزا بیتی
هر سحری سجاده نه هر طره طراز دهد — هر قصر عجایب هر نفسی خانه بیتی
خواجه جان ز چه شد زجه آن ... برد — هست بهار چشم به کیف با جا بیتی
پشت فلک از جهت چو گشته چو کمان ... — زانکه جمال حسن هر ناد در هست آیتی
پرتو روی تو شود دست اگه هر سحر کمان — شمس کشیده نیزه صبح ز رشت رایتی
عشق چه بسخون کند روح در دو سکوت کند — در رنگ بدن کند کو چه خوش ولایتی
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو — آینه وجود را که کنی ره بیتی
چند بود بیان تو هیچ کو کجات تو — هست عیان زبان تو در غم و در نکایتی
گرچه که میوه آخرست گرچه درخت اول است — میوه زر در حرف ... برد بدایتی
خوبتان ار گنجه کند سکوت رنگینه — زانکه سکوت هست راحت خوب نهایتی
گرچه نوازی بیان هست دلان سبیلان — خامش تا دهد ترا عشق حزین هدایتی

ای ربطریق داده هم با سبندی سبند — اسعد الله وصالهم ذنب من التباعد
در که بقصد نیستی بسته عتاب آمد — آن همه حسن و نیکوئی نیست مناسب بد
یا فتنه قد تکم ... انیستکم — قد قطعت ... سابحیت قول ...
جان شهان ... چشم ... — بتو زجان ... تو زبرم جدا ...
بار سرور ... خواجه هر ساد ... — لیک تو با همه جفا خوشتر از این همه
هست ... جز زهر شراب ... — تو قدح ... کم شود ... زخم ... نفضت ...
ای دل خسته تا ن دان ... — یا گنجی ... عاشقان ... ورنه ... جا ...
قد ... اث ن بد ... اگر ... — هیچ زنان ... تغریب برسر ... دهر ...
ای دل هست جنت ... صورت عشق ایکو — بر ... جان ... کن ... همه

[illegible]

لیکن نه چو او نه نگرن منزه و نادرها — پدر مشنا بعثرت قلت له ذلک
نور وجه الله قاصد قد لطفه الرجا — اگر نخ بروزت قلت له ذلک
نال فواد که ... عظمت لبا ... — فاز به تحیرت قلت له ذلک
من ... شمس دین ... — نگرنی بسعرت قلت له ذلک

از هر چقدار من ... بگو چه کو ... — انکه نه ... آدمی تو ... پس
از چه طرف رسیده در چه غذا چریده — سوی فنا چه دیده سوی فنا چه میرود
بنج ... قصد فنا چه ... — راه خرد چه ... پرده خواجه ...
هر حیوان جانور انعقد شد بر ... — جز تو که رفت خویش ... سر ...
کرم و شتاب ... مست و خواب ... — گوش چه ... عشوه ... خود ...
از سر کوه ... — جانب ... انکان اندم من ...
باغ و بهار خیره سر گرچه نسیم ... — سوسن و سرو مست تو تا چه کلاه ...
بانگ ... ناله ... — در شده ... و چون ... کار ...
هوس عشق تو چرا گفت که ... — چون ... نرم ... چون زنم ...
از همه ... گرچه بیانش مردم — چون ... خاک ... نقده ...
گر همه ... زنده من ... — تا زده ... برت ... کمتر ...

هر طربیه که در جهان کنی ندیم کو رست — نه بز ... چون من تو ...
هر ... کار برسد با ... — نیست ... هستم ... طرب ... خوشی
گر ... چون برسد ... — زده ... فر ... بجز ...
گر قربت ... فلک ... بانگ — کان همه ... برسد ... خوش
انکه بباد ... خلعت ... نبود ... — سر ... کان ... خوش ...
جمبر ... گرچه بود ... — شربت ... کم ... گرچه بود ...
... میزند بول ... — با ... چه ... هیچ ... کار ...
... تاع ... بول ... — جان ... بود ... بر ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قارب شاه ره آن حق طالب عاشق حق | در کعبه بود دو سبق چه قدر دیده پرست
کرم ز … خور گرچه شب روز قمر گر | دل او البحر گر ز رات چه روز عرض است
جان تیغ فرشته جان وقت فرشته | نفس کریم کشته نفس لئیم لنگ است
رحم چو چوب شیر این شهوت چون اکنون | عمر چه چوب آب دان شوق چه فرا امر است
در تو نهان چهار خر هیچ نه بینش که کو | هیچ صفات ذات هو هست نهان ذوالفقار
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا | لذت عمر در کمین رحم بزیر جادو است
خلق شده شکار او فرصه کنان کار او | در دو جا اشیا را او هر یک بسته زیور است
شب شنبه است صد روز وصال جاوید | عقل نشان شده ظلم چه کرد یار است
عقد حریف یکی و نفس نشان زنگی | عشق چه هست یکی صبر و حیا چه داور است
شاه بگفت نکته خفیه بگوش هر کسی | گفته کجا … غیر پیام دیگر است
جنگ میان بندگان کینه میان جنگیان | او نکند بهر زبان … لطیف یاد است
گفت بشاخ رقص کن گفت بر گل گفت … | گفت بجیب چرخ زن گرد منازل برست
گوید لطف … بزم بر کو بیا بر گریه … | هیچ یکی زلیکه گریند نکرده پیدا است
گفت صبیت چرب خوش … خنده | گفت بابر … چو چشم او تر است
گفت بعقد … گفت … | گفت بصبر خون گری در غم هجر دلبر است
گفت برخ بخند خوش گفت بزلف پرده … | گفت بپا در ربا پرده زند …
گفت بموج شور کن گفت بنال … | گفت ببلبل عبور کن بر رخ هر مصور است
هر طرف ملامتی هر نفسی قیامتی | تا نکند ملامتی گرشده ام سخن ور است
بر سر من … | صبر و الحق حق صبر نماند جابر است
این آب روغن است … | آن چه جای گفتن است آه ز عشق پرده …
لاح صبوح … | جاء …
انزل من السما … | اعلاه علی الملا …
زینه لوصل الحقه … | نوره …
لیس لهم … | عز و جلا …
اکرمنا … | حد شنا …

[illegible]

آتش عشق لامکان سوخته پاک جهان | گوهر فقر در میان بر شد سپند …
خود خورد و قرابت شود آنکه نخود برد شود | سیم بر … و از بر خود خود بر
گوشه … زآنکه … | زر شده جان عاشقان عشق وکان زر …
چهره فقر را ندا فقر منزه از روا | کو رخ فقر نور شد چه …
مست ز جام شمس دین میکده است … | صد بزم بزم را ز این از نغمه آب آورد

ساقی جان نواز من بهر خدا ز … | در سر من فکن جام شراب احمر
بحر کرم تو لطف ما از کف خود بده لوا | باغ ارم تو … بر بر من بزن بر
ابر ز غیب … آمده چون فرشته | در خط …
بزم در آ … بهار ز نو بده | ای رخ تو … در قد تو صنوبر
گرچه به بتکده … | نیست بتا … چون رخ تو مصور
هر چه ده و … | چهره زرد چون زرم رخ شود چو …
بحر اگر چه کم شود آن … | فضل خدا چه کم شود گر برسد …
این همه … | هین صدف …
با … | با … از فلک …

یا درمن تو … بهر خدا … | نیست ترا …
… | چنگ برای من …
… | گر تو … لطف …
دیده چو … | گر تو ز …
دست … گردن … فلک … | گر …
از سر راه من … | گر تو … لطف …
حق حقوق سابقت … | حق …
حق نسیم … | حق شمع …
تا کی … لطف بر سرم | بر کف پای …

[illegible]

ز رحمت گشته در رحمت رفته‌ا — تا دم مهد نشوی تا سوی وحدت نگرست
گر سبک گنده دلم خنده زند که بچه — چونکه بگذرد ز بزم طعنه زند که لکست
خنده زنم که بگویم چون برکجینه خنده زنست — گریه کنم تو گویم چون بت کوزه‌گرست
ترک تو تا نه ز هندوست چهرهٔ ترک کم طلب — زانکه ز هندو ترا صورت ترکی نکرست
خنده نصیب ما شد گریه نصیب ابر شد — بخت بداد خاک را تا بخورد ز جوی‌ست
حسن ز دو بر طلب و ز در عشاق طلب — چهرهٔ زر شود چون [illegible]
من چه کنم بنده دم خاک شوم ستم کشم — تو فلک و زبدت [illegible] و شکرست
مست خوشم کن اگر [illegible] طلب — در دهنم نه شکر چون [illegible]
دیک توام [illegible] — در [illegible] برآورست
دیو شود [illegible] — ای [illegible]
سحر چرا حرام شد زانکه بعهد حسن تو — حیف بود [illegible] لاف زند ز ساحرست
ای [illegible] عتاب [illegible] — ترک عتاب [illegible]
ای تبریز شمس دین خسرو [illegible] — پرتو نور [illegible]

آه [illegible] عشقان [illegible] — پاک و لطیف همچو جان [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا بود آفتاب تو [illegible] — تا تو چه آب زندگی [illegible]
همچو حسن [illegible] — ای [illegible]
چرخ [illegible] — [illegible]
جز [illegible] — پاک شود [illegible]
گرچه [illegible] — مست امید [illegible]
حسن تو [illegible] — [illegible]

جان [illegible] عاشقان [illegible] — عشق [illegible]
[illegible] — [illegible]

رو تو بکیمیای جان مس وجود خرج کن — تا شوی از وجود زر [illegible]
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان — با تو ز هر فسرده سوی دلم [illegible]
نور خدا [illegible] جان در تبریز شمس دین — گرد طریق سالکان [illegible]

هر نظری که صاف شد در ره جهان [illegible] — دید عشق [illegible] بانگ الست [illegible]
عالم خاک هیچ نیست نقد چو گنج زیر او — شاد کسی که کان بود [illegible]
چشم هر آنکه بسته شد [illegible] — وانکه ز گنج رسته شد [illegible]
آنکه جمال [illegible] — بر ره او [illegible]
وصف بیش [illegible] چهرهٔ جان شکفته — راه بیان [illegible]
جان جهان [illegible] — گرچه [illegible]
ای تبریز شهر [illegible] شمس دین [illegible] — تا نکه مبارکست [illegible]

ره بنمود هر که [illegible] جان من — دیده شد نشان من گرچه که بی‌نشان من
سیمبرانه من زنم لعل [illegible] گوهرم — جوهر [illegible] کان من
وصف ترا دم [illegible] زمانه را — [illegible]
گلبن جان [illegible] — سوسن [illegible] من
[illegible] — گفتم [illegible] جان من
[illegible] — [illegible]
اوج هوای عشق [illegible] — [illegible] چاره عاشقان من
[illegible] — [illegible] کان من
تبریز شمس دین [illegible] — آه چه شد [illegible]

سوخت [illegible] جهان [illegible] — صورت این طلسم هیچ کسی ندید [illegible]
هر [illegible] — ای عجبا [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

رنگ رخت که داد و رونق شود برارغوان — چون ز نیاز سیاه جعد رو چو زلف عنبر می‌کنی
همچو خروس بخت زد وقت شناس شیر رو — حیف بود خروس را داده چراغ بیان می‌کنی
در دو سه روز چشم را بند که تا بنفشه — خنجر چشم حسن را بجز دو رو عیان می‌کنی
گر نشنیده‌ای که رب گوهر بود سراسر او — جان و روان تو منم سوی دگر روان می‌کنی
تو مثال از رخ فرح و من فر احمد — نیم قرار قلب را کج که دکان می‌کنی
و زنهان ما روی آتش همه تیر ساختی — قامت تیر چرخ را بر زده خود کمان می‌کنی
جز از این کرم بود جرم زد آن کرم تر است — شرح کنم که جز ز من برهم فلان نشان می‌کنی
سر که گنجد آتش که نفس در دوان — که ذره ذره را باز گشته دوان می‌کنی

انگه که بجز ده دم بدم سنگ عنبر خرقه — غم نخورد ز آنکه تو ز روی حدید ترش می‌کنی
حرف قمار خانه رم عالم یکی از نام — چشم چهار در رخم نیک مشر رو می‌کنی
هیچ عهد تیر نشد هر که آتش برده — از پی آب که اهد رو فرو طبع رو می‌کنی
هر که درو آن نظاره دم مست ساع باره — یک ساع هر که پاک نباشد از می‌کنی
مست ساع انظار مست ساع او بطر — یک نماند از پی ترک نهان می‌کنی
و رنگ کو رمز ما بن رقص کنان و کف زنان — مست بزم تا ملکان خورده شراب می‌کنی
مثر تو است این دم او هر چه بر زیاد بر — هر نگر تو سو بو چه چشم می‌زند

چشم تو خواب می‌برد یا که تو ناز می‌کنی — نه که بر کرانه صف چشم فراز می‌کنی
چشم بر ره که تا خواب بکنی حریف را — چو نکه نکهت پر ز نشر دست دراز می‌کنی
سعد گشاده دام ابد نهاده‌ای — بند که سخن بکنی بند که باز می‌کنی
عاشق پاکباز را بهر ثواب می‌کشی — بر سر کو رکشتگان بانگ نماز می‌کنی
که مثلث بیان عقد زنقره می‌زنی — که مثل مطربان نغمه ساز می‌کنی
طبع فراق می‌زند نار عراق می‌زند — پرده ز سبک حجت حجاز می‌کنی
جان و دل فقیر را خسته می‌کنی اسیر را — از صداقت حسن خود کنج نیاز می‌کنی
پرده چرخ بیدرن جمله ملک می‌کنی — نوح شهونه هر یک باز می‌کنی

[illegible]

حرم چه خود در بزم جمع شده خبر — خیره نشود زین خبر آن که زد ز بر نشکنی
بانغبر نشمرد بکر چه شد بی‌نوا نشکنی — تا تو فغان کنی از همزبان که زد بر نشکنی

زرگر آفتاب را بسته کار می‌کنی — گر تو شام را ز نور نقش طراز می‌کنی
روز و شب نتایج این حسن و شما را — بر سخن دو شان کرده و راز می‌کنی
که مجاز بنده را حق و حقیقت از — وانکه حقیقت بود هم از مجاز می‌کنی
این چه کرامت است این نقش خیال در رخ — با در او بسته در خانه جو زن می‌کنی
خواطر همچو بود ما نقش وجود سید — خاطر تو نیاز را پر ز نیاز می‌کنی
در شب بر کنم غم مشعله در آن — در هر شکت پر کرده چهره باز می‌کنی
با به شوق عشق تو مست و مقیم بهر تو — تو ز دلال غیر خود عزم حراز می‌کنی
گاه ز نیم لذت با بر همه شان می‌زنی — گاه خود از کبر با چشم فراز می‌کنی
می شکنی بزیر لب تا ز طرب خمار را — چنگ شکسته بسته را الفت ساز می‌کنی
بر بساط عشرت عراقه و است ا می‌کنی — پرده بر سبک راکاه و حجاز می‌کنی
جان زود و جود عهد تو آمده منتظر — باز ز نو شنهای پنهان همچو باز می‌کنی

باسنه الهاطعا قیقه د سکنی — یا ملکا جاره کنیفغ و ما سنی
انت عماد و منبع انت مناد مبینی — انت کمال سرد تا انت لقاب مجزنه
فرجلو منظر مقصد لم منتزه — قوت لمن و عشق قدرت لمن تنجی
انت ملجا حونس سید حسنی — انت کردم نه یحصل جاه بحتی
سید لکل ملک منعم لک مالک — ادن لمن سالک تا عشق لمن منشی
چند غم خرم کنم سوی نیکوت مبرم — هر شرم در این غم مست ناطق را ز می‌کنی

آب تو ده گستر را در جهان سقاتوئی — بار تو ده شکسته را بار که ده تو اه
برج نشاط رخنه شد شکر می برند — سینه کلیم تو تا میسره را قبا تویی
رو و شتاب ازو ن خاک حریز و صفا — آب حیات جان ما حیات تویی

[illegible]

تشنه ترا تا صبح منم وز تن و ادرس تنم — هیچ رسد ابر عطا لقمه ز نعمت فرج

بخت ترا و عشق را جز وصال در رهی — خسته دلان عشق را جز کف تو علف دهی

عقبت جام زر رسد هم سر و ریش گم کند — گرچه بود گران سری گرچه بود سبک چهر

صدق نهند هم تو تا در رهی برکشد — نقش کشنده هم تو تا در رهی منشهی

نوح ز امواج میرهی و کشتی حریف کند — موج ز بر کرد تو میرو خواب اگر

خارشی باشی و باز رو جانب قصر خان خان — باز شهد عشق روان تو فکنده دهی

تیغ که دهان من قند بدیگران دهی — هم غذی بکشت من آب پی دان دهی

باغ شد و بار من هر دوست پیدا رست — باغ من و جار من باغ جوانی وی دهی

پا بجهت سبز من پا جهت گریز من — وقت نبات ریز من وعده تو کار دهی

عهد که جود میکند جور تو و دمیکند — خیر شود میکند چون پیک احکام دهی

برکنم از تنه فلک گر کشی زکوی من — پاس نهم بر آسمان گر برم امان دهی

عقل و خرد خبر تو پرورشش شیر تو — چون شود و شیرین که بد کمان دهی

در رو جهان به شکر زانکه در و تو شکر — خسرو شیرین شود گر لبان تو نان دهی

جور تو شکر شود هر که بدو شکر دهی — با تو کمر خم کنم گر تو شکر کمان دهی

که بکه گران دهی که به همه رایگان دهی — لیک نفس چنین دهی یکنفس جهان دهی

مغز بهره مشتری و بنیز شمش دهی — زنده شود مرده چو لب گرانه دهی

خواجه بزرش گو بگو که بکجه میدهی — هست شکر لب از کر بقند میدهی

تو بنجور بی من بهوس هم چو هم — عاشق و سنجیده ما پرتو پند میدهی

چشمه توان پس از تو نرمی نو بچه — باغ دم کرم علاقه بکشت چند میدهی

جان بهزاره ورد به رزگ شاه هر — عشق عسل عدد بسینه میدهی

چون فرهاد بکشی جان بجوانگه که — ورنه بدست پند از هم کفند میدهی

هرچه که میدهی که بده پیچی و تنگی که او — بر تو کمان بده و برد بر جان بلند میدهی

جبکه هر بس باغ و پیلی و برکی — لاشه خوری هست بر عرش سنه دهی

واکنه از دو ورد

شاکر صنعت ... بیا
[illegible]

چونکه عمر ... [illegible]

و انکه از دو ره بدرد که چه بکه منصو بود — زانکه ترا ز نور زبانکه غبار بد رسیدی

عیش جهان بچشم بود گاه خوش گاه تب — عاشق او شود که ده ملکت عیش ابد

چونکه سپید است و سیه روز و شب عمر همه — عمر دگر چونکه بود ساده تو نور دهد

ای تو فروماند بچونکه از آن کور دلم — غافل ازین لحظه که تو دل بود خود دهی

دیده نه روزی ده تو رزق حلال است ترا — کرم بکان چه رود در به رزق عدد

نادره طوطی که تو دکان شکر باطن تو — نادره عندلیب که تو دکه شنی دل بعد خود

لیلی و مجنون عجب هر دو بیک پرده نگر — آئینه هر دو تو تا لیک درون نمد

عالم جان بهر صفا صورت تاب کف او — بحر صفا را بکر چنگ درین کف چه زد

هیچ قرار نبود بر سر دریا کف را — زانکه قرارش نبود جنبش موج عدد

کف بهوا اگر شود تا بکنار رو بود — زانکه هر رنگ نبود در کف بحرا احد

زانکه کف او خشک بود لایق دریا نبود — پیک به نیکار رود و به برود سوی ...

موج در آید ز خرد و درخود نظاره کند — سجده کنان کار صدمن آه چه پروردگار

جلوه جانهاست بکجا جان همگی درکه — دیده احوال که خوش بکرا زبا خود

هم نظر هم خبرم هم قرانا قمری — هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

هم سوره الت در چم هم غم ما فرج — هم قدح هم زجر هم شب ما سحری

هم گل سرخ و سخن در دهن گلو طعنه زند — سوی فلک عهد که زهره و مه را ابری

چند فلک گشت قمر تا بکند شیر راه دهی — چند گدا زید شکر تا تو بدو در نگری

چند جنون کرد خرد در هوس سودا — چند صفت گشت دلم تا تو بدو درگذری

چونکه صلاح هر دو دین مجلس بدر را شد انجمنی — مادر دولت بکند دختر جان را پدری

هم تو جنون را مددی هم تو جان را خردی — تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

از کرمات بهانت هر طرفی لاله درخت — لاله رخا تو بچه لاله دستان دگری

طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خورد — از شکر سیاه ازل آمده باز بری

[illegible]

داد ده الیوم مراد روز انصاف درآ / چون ابد زآن توام نه قنقم راه گذرست
من چو بام فلکا ساکنم و زیر و زبر / زانکه مقیم منظر روز و شب اندر سفرست
تا نشوی خاک در شرف نگشاید بر صفا / حاضر آنکه که از او در سفر و در حضرست

بر گذری در نگری رو مدی خوبان بترست / سر مکش از ابدال که اندوه چه که جان بترست
تا نشوی خاک در شرف نگشاید بر صفا / تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبرست
تا نکنی کوه پی دست طلبش نرسد / تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبرست
سر ننهد چرخ ترا تا که تو شخص نشوی / گر نکند نقد ترا تا سوی میزان نبرست
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا / آصف گرگ در ره یوسف کنعان نبرست
تا تو ایاز نکنی کرم محمود نشوی / تا تو ز دیو نرهی ملک سلیمان نبرست
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند / محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبرست
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان / رنجه مشو زانکه تو هم مهر نهانیان نبرست
خاک که خاک نهد سوسن و نسرین نشود / تا نکنی دل و تن خلعت سلطان نبرست
آه گناره شده خاطر تو خوش نشود / تا نکنی کار ز پیدای سلطان نبرست
هیچ بر دست کسی مهره زانبار جهان / رنجه مشو زانکه تو هم مهره زانبان نبرست
ای کشش عشق خدا بی غم نشنید کرمت / دست نداری ز کمان تا ز در ایوان نبرست
این بکش این بکش درخم ما را گرشان / زانکه دلا تو که بدست راه بدیشان نبرست
راست کند دعا خود دست نداری کشش / تا همه بار عشق کشان جانب میدان نبرست
هیچ سوار پیش تا مرد بازی نشود / زانکه تو با سکندر لعل بدخشان نبرست
گرچه که صد شرط کند چه هم شرط بس / زانکه تو بی طلوع ز بیابان نبرست

سنگ بزن بر طرف کار که شیشه گرست / زخم خورد بر جگر خسته خنجر بس است
بر سر من زن چه همانا انکه دریغت مگیر / زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان درست
باز رهان جهد اسیران جوان را بخورش / تا بکجا هم نکشی در خور بندهٔ نظرست
هم بوفا بر تو خوشم هم بجفا باز خوشم / نه بوفا نه بجفا چو تو مبادم نظرست
بجهم شاد ز لب خود

همچو صدف خود سر بنه از کف خود / بر لب سر سوسن تا نکنی راه زند
راه زند با بزند از حقش نام نهند / غارت من چو جنون کرد که بخیل و دو طلبی
ساقی جام ازل آید تند و مست / باده که جان دلا کنج که بوالحسنی
جنبش پیر فلک مطلع بام ملکا / جمع صفا را که شمع خدا را لگنی
باده دهی مست که چو جرعه فغان مرا / عربده شان باده دهی مستان و لکنی
از لب سوراخ ترا مار چو بیاره نگرد / گر بزنی بانگ دلا موج نبی و مو قطنی
خامش باش از ابد نام مرا هیچ مگو / نام کسی کو که از او چون گهر خوش سخنی

از می کشته شده و طلب باده روان / چند کنم غم که مرا عمر همی بکرد
بر سر شطرنج بتی جامه که کهنه برست / با چه من ساده دلا خیره سر خیره خوش
برده همه رخت جوانی هوا برگ برست / اگر ز گنج زر او من رسیدم بگو
تا نگرود تا برسد جان هوا خوش کند / آن کنم کو دهم هر نفسی جان نو
آنکه نرسی همچه خدا پنجه جهنی / خوش کمری خوش نظری خوش خبری خوش سخنی
خوش هنری که جهان ز رخت سیر روان / دشمن تو جود روی یاد تو گندم درو
جذب کن ای صفت آب وجود دست همه را / برکش خورشید صفت شب غم راز گو
ای تو خورشید دلا تا چو نقش داغ کند / ای چه صبا بالطف نه چه صبا خیره دو
گر صفت درمی من گرشود گر زاده تو بجو / شاخ گل را الجند صاحب بستان بگو
گرچه شود خانه دین رخنه زمین خوش حسنه / هر شکری بشد بر دار او دم گر بو
سبز شود آب دلا چون دهش و صدف / دلبر و هم جمع شوند یک باشند در
هیچ بزرا تا که نه من مانم اکنون نه سخن / ظلمت جسته چه زند پیش صبح جو

تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تو ای / تو نه چو برانی که منم من نه برانم که تو ای
من همه در حکم تو ام تو همه بر خون منی / گر همه خورشید شوم من کم از آنم که تو ای
با همه این رنگ بت چون سوی من بنگری / با همه تیز روان تا که بدانم که تو ای
و در شکسته زدم بوسه دم تو / گه خبر کرده مرا جان روانم که تو ای

بفرست سوی خویشم همه لطف را و تن را
صنما بیک نظر به که همه جهان غریبی

بت من ز در درآمد بنگر و شادی
مراد هر رسیدم بگمان همراه دستی
تو به پس چو در درآمد که بر تو رفت هرگز
ز در آمد و برفت شد صفت بود جادو
چه عجب که بعدم را چو نشان دهی فروغ
نگذاردت این قدم را که تو بر نکو نهادی
غلطم بگو که چون شد ز چه گو که بر نرود
تو چه گو که دیگر تو زیبا چگونه زادی
همه بیخودی پسندم همه تن چو کلک بخندم
لطف بیان به بندم که چنین دو رنگ شادی

همه ای پری ز دیگر ز خلق نا پدیدی
نگذاشت هیچ خانه تو خوش چراغ دیدی
نه ز باد و نه بمیرد نه ز تیغ کس بپرید
نه ز ره رنگ رکیدی که چو دیا قدیدی
همه آستان عالم ز تو خوش همه حواله
سفری ز کردی مسافرت رسیدی
تو بگو اگر بگوید که سجده کن بگویم
ز چه راستان کار سوی گلستان کشیدی
سخن ز شاخ طایر طلبیدم از نظایر
ز عجب درآن چنانکه ملک بود پدیدی
بزده آه سرد و گفتا که بر آن درت فغان
ز بگویی غایت شد گنه بر و کلیدی
چه فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
ز چه نیست سر او هراو چرا خلیدی
بجواب گفت عشقم که مکن تو باد و راه
ز در و نه کنج دار سد تو چه کرد او خریدی
چو شنیدم این بگفتم تو عجب تر رو او
ز هزار جو چرا که نکند بجز جریدی
همه عشق عاشقان از دو صاف درت جان را
تو خوشی و نرمی و شادمان کن که هزار روز عیدی
تو چه ریف جام زنانه ز لاله باده
به در آمدی و ماه کف عاشقان بریدی
غمش از چه داد دانی که بجستم و بجستم
بگیر چنین کن دگر که تو بیاریدی

بت من بطعنه گو که بچه ماند ره فتادی
صنما چرا نگفتم ز خیال تا که دادی
صنما چنان فتادم که بجستم نخیزم
تو چنان قدح گرفتی سر هستی و مادی
شده ام خراب لیکن قدری توقف دارم
ز سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
صنما خر چشم مستت که شراب عشق است
به هر جو قدح نه چه عظیم استادی

[illegible]

کرم دوست اینهم که ترا بغم بر دوم
ز اگر بعشق رسیدند بنشانه فرزند [illegible]
[illegible]

[illegible]

ز کسب زنی بسر لابد که ز خود کسی برسید
همه را ز خوف دیده بجز این همه آباد
بنهایت سر رسیدم اگر دلم بگزید
همه خود بد و سپردم همه از دل طلب تو بار

خبر است نرسیده تو که خبر ندارد
جگر حسود خون شد تو که جگر ندارد
قمر است ره نموده پر نور برگشوده
همه چشم دام اسباب تو که اگر ندارد
عجب آنکه آن نهان شب و روز تیر پران
بسیار زنان به تیر رشک چه کسی سپر ندارد
سر سینه ز کیمیا شد زر شد
چه غم است اگر چه قارون بجوال زر ندارد
بدر و قت صفاری که تو نا شکر رستی
چه غمست اگر ز بر شه دو شکر ندارد
شده ام غلام صورت تو که بت پرستی
تو به یوسفی و لیکن بدرون نظر ندارد
بگداخت جان خود را چه در آتشه به بیند
بت خونریزم تو باشی که کسی گذر ندارد
خود از نظاره ترا چو ماه کو که
ز چه روشن ماه کو تا تو که بصر ندارد
سر تست چون چراغی که برفت شش قبیله
همه شب ز نیست روشن اگر آن قمر ندارد
تن تست همه اشتر که بند کعبه
ز خوشی بکیج ز رفتی تو از انکه خبر ندارد
تو اگر بکعبه رفتی بکجا مدت سلامت
که بر آن نفس اگر که ز عشق خبر ندارد

ز بهار رحاب خبر و لها یدم بهارست
ز نکوی نهات و انم که تمام زور چار است
بشگفت ز من شکفتم تو بگو که من نگفتم
صفت صفا و یار ز جان شهر یار است
اثری کرامت با گل ز درمان و هم اکنون
بر دو با تو گفتی که فزود و ز شرار است
چه رسید نو بهار است بدرید زهره گل
چه کسی بشنع الله بزند دم سوار است
همه داغ باغ گشته همه سبز فام گشته
گل و لاله جام در کف که چه باید چه دار است
گل و لاله ها چو دامنه ز نظاره کرد پدید
در شگوفه ها چو دام و همه سوی تا نگار است
سمن گفت سوسن بد چشم رست ز روشن
در گذشت خاک ما که گذشت خار خار است
چمنها چه رنگ و رنگها ز شراب لطف و نکته
بر شه و عذرت این ببر که خوش و خوش عوار است
رخ لاله بر فروزان و دمان ز چشم نرگس
در چشم شوخ سنبل ز شیب بلطف خوار است
چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد
بوزد به پشت صحرا دم نافه تتار است

[illegible]

بنظاره و تماشا بر صحرا آمده دریا
چو غلطان گشت باید بگمند شاه دولا
نگشت تو نگشت انشان و بدن بجام [?]
هر چیکیان بالا زبر دست سیم و کلا
بمان این حریفان بسماع این طریقت [?]
ز سبو نغان بر آمد که زلعل حریف گشتم [?]
چه خراب و شرین شرب دشور گرفت [?]
بدکان عشق ز رز بی نقد گذرکردم [?]
مرا ز آن درج کوشتم که مرا تو چاره سازد [?]
هر سر کنج که عشق شد خوشتر یاد بگرید [?]

[illegible]

سر پاسبان منزل تو چه کرد پاسبانه / که بهر درخت ما را همه روز و شب نهانه

بزن ای سرود بر رود که چه دلکش است [illegible] / ز نهیب بانگ چنگی که سوار آسمانه

در چرخ در دو باشد [illegible] آب [illegible] / بدهی چراغ شادی [illegible]

بگذار که [illegible] چه ستاره شب [illegible] / و ز [illegible] همه سود شد زیانه

و سر [illegible] زنند ره سوار است / چه برد ز شیر [illegible] دانه

سگ [illegible] کار شهوت چه زنند [illegible] / که به [illegible] حقایق [illegible] وصف [illegible]

نه قطره آب بود که [illegible] / بمیان موج و طوفان [illegible]

[illegible] خطر بود ز راه است / فلک [illegible] کلامت که سر همه سرانه

چه [illegible] طریق باشد که خدا رفیق باشد / سفر و رخت [illegible] جاودانه

تو مگو که [illegible] / [illegible] خوش [illegible]

تو اگر [illegible] سعادت تو / همه کار [illegible]

[illegible]

در [illegible] که همه باده [illegible] / نکند [illegible] جان جز باده باد [illegible]

[illegible] ستم [illegible] بدستم / در بدست تو [illegible]

[illegible] / بر تو جان تو به که [illegible]

تو [illegible] تو بلای جان [illegible] / ره کوه قاف [illegible]

عجب ار [illegible] بگویم که بگفت [illegible] / تو بگو که [illegible]

چه نماز شام [illegible] چراغ [illegible] / منم و خیال [illegible] غم تو [illegible]

چه وضو [illegible] / در مسجدم [illegible]

رخ قبله ام [illegible] که نماز من [illegible] / ز [illegible] رسد [illegible]

عجبا نماز [illegible] / [illegible]

عجبا [illegible] این عجبا [illegible] / عجبا چه سوره خواند [illegible]

[illegible]

تو چه بازی پر بسته‌ای تو چه کنده پر پایی
تو بگو که غرق خویشی به دگر که ز پا کشایی

بگذار تا نوشند رخ تو چه بر فرودند
رخ خیزرده‌ای تو ز نقیم آشنایی

تو ز خاک برآور که درخت سربلندی
تو ببر نقاب تربت که عروس خوش لقایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین دکان برون آ که تو نقد بی‌روایی

بنگر سلیقه‌خوانان که تو قند خوش شیری
بنواز نای روحت که عظیم خوش نوایی

صفت خدای داری چو به سینه‌ای درآیی
لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی

صفت چراغ داری تو به خانه شب درآیی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی

صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی

چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد
چه گیاه و گل برآید چو تو ابر گل سقایی

چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
بدهی جهان نو را تو ز غیب برگشایی

ز تو است این تقاضا به درون بی‌قراران
وگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی

فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن صفایی

نفسی زمین نغنی تو فلک پرستی
نه قرار خویش داری همه کار کیمیایی

مترقب احضر چو یارانی شب و روز فلک پرستی
ز چه فلک پرستی نه تو قبله‌ای دعایی

چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
عجب اینکه پادشاهی ز گدا کند گدایی

و عجبتر اینکه آنکه به نیاز رفت خیزد
و گدا غلط درافتد که مرا است پادشاهی

فلکا نه پادشاهی که فلک بنده است
تو چرا بخدمت شب و روز در هوایی

فلکم جواب گوید که کسی تهی نبود
که اگر کسی ببیند بدو آن زکبریایی

سخنم خود زرشته است و من اگر سخن نگویم
فلکی کرسنه گوید که بگو خمش چرایی

تو نه زر فرشته‌ای نه خورشی ملک جدایی
چکنی تو کین را تو حریف کند مایی

تو چه دانی این ادب را که ز مطبخ دل غنی
که خدا کند درانجا شب و روز کدخدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که روی پاکت
غلطم بگو رشما همه روی در قفایی

صنما چه گونه گویم که تو نور جان مایی
که چه طاقت است جان را که تو نور خود نمایی

همه روی آن نگارم

تو چنانی نماینده که بربنده باید تو
که شب و روز از برای نشانی همه غمخوار ما
کرم تو عنقاست خوارده همه بجای آن غلام
تو ای دهر بلای تو کنی و بندهٔ ما
تو چه کوهی دگر که عجب تر و مزایی دراویی
تو چه بحر بیکرانی ز صفات کبریایی
به جمال حق تعالی که ز جام پوی خرقه
بفراق حق نیازم که چه با ره و مایی
که گه فراق جانم بکشد که درد
مرا گه جفون ادار و زخود گر دانم آمده
رخ تست عنایت و تو به مژده جهانی

بالسیر لکه کرد تا چه بودی مایی
بشگوفت جمع عالم که دید که جان نمایی
فلغ و بتفاخته کر به نیاز ده برآرد
همه گلرخان به پیش گرفته خود نمایی
هزاران همه شکسته بدرد نشسته زار
بکند دل و دیده نشان و به رسوایی
نظری بهم زدهیم ز بدبختی که ز نو نمایی
که گرد لا له شاد و خنده زنخدان شسته عطایی

همه حیوان کامی همه برگشته جامی
به نموده عارفانی مجانب کبریایی

چو شکوفه کرد لبخند ز رهروان چه نشانی
ز نقیب چرخ بشر بکشد ز زمانه گر نمایی

بهلی اگر به هر یک بدهان کرد کودکی
تو ز بادهٔ برن گلشن بنشین چو سبزه مایی

بنگر به مرغ خوش بر به چه خطیب فوق منبر
به ثنا و حمد داور بکرفته خوش نوایی

هله ای دل خفته تو بزیر غلبایی
شب و روز در نمازی به تحقیق عزایی

همه بدر نور بارد ز فلک که بانک دارد
ز هزار بانگ بر کنک گذار روشنایی

بنماز نان پرستی چو نان دل که خواهی
هم هیچ هیچ باید که گدا کند گدایی

دل ازان سنبه که خود دید سحر بنمود گرا
ز نهان شنیده‌ای که باید ز نقش رهایی

بخدا بذات پاکش که میان که جواکش
بدرون تن از هلاکت بسعادت رهایی

ز نهان شکر ستیزه تو مبین حیات ریزه
که حیات کامها آید ز دو دانه جانفزایی

بهلم دل که گویم که دریغ باشد اکنون
بر آگه ای یوسفی راحکایات خود نمایی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی
تو بجای جان چه مانی تو چنین شکر چرایی

چه قبول تو رهایی چه هزار همه ندای
تو چه آتشی و چه آبی تو چنین شکر چرایی

غم عشق تو بباده شده قفلها گشاده
لب پا زور ساده تو چنین شکر چرایی

همه رنگها شکسته شده است دست بسته
شه چین ببر بحجه تو چنین شکر چرایی

تو چراغ طور سینا تو هزار رنج بینا
بگداز تو جان سینا تو چنین شکر چرایی

تو برسته از قرانها ز قبایها بر ونها
بدو چشم مست خوبان تو چنین شکر چرایی

بدلم چو آوازه آمد چه خیال تو در آمد
تو جهان بهم برآمد تو چنین شکر چرایی

تو درآن چراغ چرایی که فکندی از قبابی
تو هزار بیقراری تو چنین شکر چرایی

تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی

تو صفات حسن ایزد عرفت بسحر ریزد
چو هزار صبح خیزد تو چنین شکر چرایی

چه جو زلف تست آن قوم ز شرابت ست شوم
بنگر که در چه قومم تو چنین شکر چرایی

ز نکات نیمی فنا شد همه بگرد فنا شد
من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

صنم ای خجسته لطف که گرانبهای درآیی
صنما ای لطف که بهار سبز دراید
تو چون بگزار آن باده هم نوش چون درآیی
چو شنود اژدها مکیوبی که بیارم برنگار
چه روی درآن سمیات پیچانی به درآیی
تو به بچه شوخ چشم چو از جان درآیی
نگر بطلب ترا ز جان بکنی رقص کنان
حلقه هر قدم که تو بکسار ... درآیی
بیام جو بر تست ز تو زکبیهار اطیع
بجان تست ... ز جوی بکاه درآیی
همی شود زجه

تو بدو کرم منوار زین جان بر جان درآیی
تو بدو کرم مرا ز نقش زخم نقا
که درو دل ز بیت از بسته کرد بیدی
تو بدو دگر تو در آنجا ز نقش فکنی خبرت دار
که هم ز نور و نقش دانسته که هر شنار
ای عشق جو و نثار درد کران بجای
که تو را ای عشق همی سر آن کنیم بجا
ای عشق عشق دیدهٔ آن کنیم بجای
که به دید لاله هر آن کو شاید خنده بجای
بیاید که ... نثارند ... بجان
که صد آتش به پیش او خود افکنی جان

[illegible]

نه با خیال رخت شبهم غم عشق خوبرویان — که ره رود با خیال رخت سوی ... ها
چه به پیش چشم عالم فروزی صورت تو — که ره رود کرشمه عشق با ... سرانها
بله بگذر از سر باده و ز جام هیچ اخضر — چه تو فارغ از کنم چه کنی در آسیاها
ز بلای کینم آمد ... برکت اسپها — بهوای نفس اقتدی و عقوبت جداها
که همیشه در روز به شب بنشسته در تب غم — بسر غم آید آنگه که بپا جدا و صفاها
بجناب مجد صانع بدریم همچو سیل — و خوشت بگو او را که بماند آشناها
تو که جنت ... سوی بهجت زرنگ دوستا — که بجوی و چو شبها ز فراغ و ضیاها
نم آب خوش هیچون همه عاریت از وی — تو ... ز ... حرز و طمع وفاها

همه از فلک لطف همه ارت ... بودی — ز نفاق عشق جانت چه خود تنها نبودی
و اگر پیام و مهر تو مسیحا رسیدی — همه رنگ سیرت را ... نفس زبودی
غلط تنها اگر خود بندی وصال فرقت — تن تو چه اهل عالم بنپوشیدی کجبودی
همه از سر ارحمت تو سر سرکشی نکردی — کل جهانت را بخوف که ... بودی
و اگر نه لطف سابق ره مغفرت سپردی — که خوف ها را ز دولت کیا کشودی
و اگر نه مهر کردی ... چشم تا قضاها — ز تو دام کام تیغ ... که نمودی
و اگر نه بنده وار سوی ... — بجفا و صبر کسی را ... که ستودی
و اگر نه راه غربت و هر سیف آتش — همه تیغ و تیر بودی سپر ... خودی
و اگر نه جان روشن ز خدا صفوت گرفتی — ز ... و صفا ... که بکرم ... بخودی
سم از نهیب ... اگر سوخت — ز زمین تا امید تیر و بدی ... جودی
شد ... آن جان شرح چشم بد منزه — که بلند تر از آن شد که ... حسودی
چه غم است ... را تو بگو ز غم ... — چه بزد ز سر احد ... جودی

چمن بهار خرم طرب و نشاط مستی — صنم و جام خوش و شمع و ساز و مستی
بر من کمال ... که چون بود کار — همه سوی ... که تو نیز ... پرستی
چه نشکر و سرو سوسن ... — سخن از عدم ... شد ... فرو نشستی
بلند ...

[illegible]

بگذشت شب و سحر شد تو نخفتی نخورده — نفسی بر و ... تو ... خونریز کرده

بکشید ... کوشش که تو ... آن ها — صفا ... و لیکن تو نشان بره کجاها
چه رها کنی جوانه بدمی نشان خانه — بسر ده و دیده آنم که تو کوی کیمیاها
دل اگر کشید ... غفلت و ... — ز فلک ستاره ... ز خود و گله ... ها
شب من نشان صحبت سحرم نشان دوستی — قمر از فلک فرو افتد چه نقاب برکشیدها
صفا تو همچو شیرین ... و چه آهو — بجهان که دید ... همه ... ها
صفا ... طلب رضای کس — در انجمن دگران شنیدم که تو ... عطاها
نگاه و نام از تو بخند ... — نشان ... تو خدا ... ها
ره خواب من چه بسته ببند ... — ز مهر جام کرد ... جداها
مه و مهر ... به امید تو خداوند — که ز مهر امید ... زند و ... صداها
همه اهل مذهب ... — با امید که تو ... غلام ... ها
همه را دکان شکسته ره ... — با امید آن نشسته که ز کوشش ... ها
با امید کرم ... که تو ها امید عالم — تو بگو ... کرم ... عطاها
چه وقت ... پرده ... — تو در پرده ... ها
چه دل ... — ... ها

همه عاشقان بشارت که ... جداها — برسد وصال ... بگند ... خداها
ز کرم خزینه آید ... رسید آید — و جهان ... آید تو ... کجاها
بگذر و فا ... سوی ... — ... فلک براها
کرمت ... دل ... — غم ... صفاها
همه عاشقان صادق ... موافق — در سلامت سابق ... ها
به مقام خاک ... — چه به ... رسید ... ها
بگذر به قطره خون ... — در گنج گرد عالم ... برده پاها
بگذر ... دیده که ... آسمانها — که ... آشناها

هر کز ز غیبی آید بوی او بجز | اندر او ز بشریت نماند اثر
الله تعالی بنو هست او را بلعب | ز عشق کبر و جبر ز غفا یا بتر
هر که او مقاش شد و خود ز خویش | بود او کند ز غفو حقیقت نظر
جوهری بینه صانع مخلد بخلف | ستمگر بنده و درگه لید جان و رس
تو بصورت چه قناعت که ز رحمت او | رو دگر شو تو تحقیق که او شده در
شبنم شکر در ارض کرکیان و سر تو | کر به لطف حلاوت بخشیدم شکر

رحم الیوم حبیب عبرات و دعا | ورعا به رحیق و سقانا و شفا
بو علی بن تقاطر تفقد از سر نظا | وعدالکاس تو الطا نهادی و نهادی

الا یا حدا آل العند م | کانی یا زجسته عهد و می
بیا در غم خور اگر در غم | درشاوی فزاید می وز غم
بیا فرش کن این بیت نوش لب | شراب محرم اگر محرمی
بگو نام فردا اگر صوفی | همین دم بیا شو اگر همدمی
برای حکیمان جام عالم نما | سبب حکمت را اگر همدمی
در آن شام بیجام دریا و لا | که ظاهر کند گوهر آدمی
چرا بسته باشی که در مجلسی | چرا خشک باشی چو در زمزمی
چرا می نگیری نخستین قدح | چپ و راست بنگر از کم کمی
ز جام فلک پاک ساغر مست | که برتر ز این گنبد اعظمی
بنوش این شرابی که هم فرقدی | بجوش این شرابی که خوش همدمی
چو موسی عمران تو نه عمر جان | چو عیسی مریم روان بر یمی
تو یوسف همه فتنه مجلسی | چو افتاده باده عدوی غمی
زهی باد چون کاه از جا برد | رو چون که در عزت محکمی
ببین بیج کژدم سوی زهره رد | که کژدم ندارد بجز کژدمی

مددگار عالم

مددگار جنت همه ز آسمان است | از آنکو رسیده هان سوی تو
کافران خوش بر تو دعا | ندانند که تو حافظ هر کار نو
بگو عذر آرد چه رو پوشی دارد | در تو نه نوشته عرف را بجز او
خنک آن زمان که ساقی تو باشی | بریزی تو بر ما قدح های جان نو
ز سر گیر امید عروج ساز ل | ز سر گیرد این تن مزاج جوانو
کرانه نماند در آتش و عیش | که گیرد در رحمت اندر کرانو
بگفت اندر آیینه اجزای خاطر | چنانکه تو ناطق در دخیره دانو
جام میکده در نفس کلی | در تا پاک نه پاید نشانو
ای نفس کل هر دم کجاست | کتب میفرستد بر سم نهانو
بگو عقل کل که آن عقل کل را | هر دم کسی میکند مستانو
که آن عقل کل شود حبیب کل | کرانه نیابد ز زنجیر معانو

امیر معین عمر که بیدولا گرتو دلداری | در عاشقی بنشین تا کی ز زنان و جامه برآر
تراکه قحط مانده باشد کند عشق تو جان بسپاری | دگر کلم گفت بشارت کند عشق تو استادی
بیجان جهان چو جام خورشید طلای خود کام | هلاک مرد جانها را ببین ایوان زنگار
چو زین لوث آلایش فرزانه شوی آزاده مستغنی | چو هلاک گردد شده ترا اندیشه و زاری
اگر در بند آن نه بیا بجز ز رده جاده | ترا که چه که ما در رحمت جاوید کرد وی یاری
عطار عشق ز غفار کند چشمه روان بار | تو زین جوع البقر بار الکن زین مزمن بیماری
فرد ز برز دمخوردن هر جاری که کند لا به | که ادریس بدون آتیم خفته ام ز بیداری
شب این روز آن بشد فراق آن وصل این | قدح در دور دیگر و ز صحبت و یاری
چه من خوش سخن گفتم بگو ای نغز منزل را | در تا در سینه سوز و در آن نغمه و در یاری

منال ای بزم بکجز رم ز بعض بر من ز بیداری | نه با اهرمن خیم نه املاک طیاری
چو بت شاه و اند فتنه آتش کمان محنت | نه پروانم که بگریزم نه باشم بکند یاری
الا ای باز مسکین تو میان جند او تو | نقاب نو کرده ای عشق نزد بیت بیداری

[illegible]

بباطن جون جان جان جانه | بظاهر آفتاب آفتابه

ازآنرو خویش فسونه که مجمر | ازآنرو دیو سارت که شهابه

هوا خوشبو کند زیرا شرابه | هوا خوشبو کند زیرا گلابه

صبا چه کر نجنباند چمن را | اگر چه تشنگان را تو غذابه

پا مستان بچه بچه بیازرد | اگر تو محتسب در احتسابه

چه باز خواهان کهن اندر سوالی | چه ربخوهان کهن اندر جوابه

مثال برق کو نه خنده تو | ازآن محبس ظلمات سحابه

وراد در مجلس سلطان به تو | ببین گردن جهان کالجوابه

تو خوش بیه و لیکن زیرکانه | تو ببر خیه و لیکن در نقابه

بسو رشته پری باز سپیدی | ور پری بگو رستای غرابه

جوان بخته بزن دستی و بگو | شبابه یا شبابه یا شبابه

بگو با کسی سخن و بحث گیرد | بگو والله اعلم بالصوابه

صلای صوفیان کامروز یارست | سماع است و شراب و عیش آرست

صلا که ساعتی دیگر نیابه | ز مشرق تا بمغرب هوشیارست

جهان در بحر مستی غرق کردند | همه در عشق خوبان خوش عذارست

ازآن مستی تو نشناسی ز هوش | وزین خوبان ز بیخ گوشوارست

درآن مستی کی داهی سیه | گزین مستی ندارد در خمارست

بصد عالم نگنجد از جلالت | خلیفت سلطان اعظم شهریارست

ولیکن چون غبار انگیخت سپاه | بوهم آمد که قرب سوارست

دهان بربند کین یک لفظ غیبست | که شه بنشسته سواری از غبارست

سلای صوفیان کامروز یارست | سماع است و صلاش عیش آرست

بکن ای مونس جان خلع نعلین | که زنده کشتن جان نیست عارست

کبوترها سراسر باز کردند | هرافتاد این شکاران شکارست

[illegible] ساعتی دیگر [illegible] | [illegible] تا بمغرب [illegible]

یا ملک [illegible] | یا فاتح [illegible] المعانه

[illegible]

کم اسکرنا

کم اسکرنا بکاس حب | هین الخرقة و المعانه

یا قلب کفاک لا یقول | بالله علیک یا سانه

خواجه سلام علیک کنج ده یافتی | همت بلم نه که تو گم شده را یافتی

هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام | طبل خدائی بزن کین زخدا یافتی

خواجه تو چون نه بگو در بر آن ماه رو | اینکه زجا بر برت خواجه کجا یافتی

ساقی رطل ثقیل از قدح سپید | حضرت رضوان شدی چونکه لقا یافتی

ای رخ چون زرشده کنج گهر بردهٔ | دین تو عریان کنون باز قبا یافتی

ای دل کریان کنون بر همه عالم بخند | یار شدی بعد ازین یار مرا یافتی

خواجه تو نه خویش من بخر من آن خر من | تا بگویم ترا من که کرا یافتی

کوس دو هر میزنند بر فلک از بهر تو | رو که تو نه بر صواب ملک خدا یافتی

بر لب تو لب نهاد زآن شکر لب گزید | خشک لبا نزا ببین چونکه سقا یافتی

خواجه بگیر ازجهان نقد نه برده ست | بخر کن چون کلید نقد کن یافتی

روم که جهان تو عرض دم ای ارغز | بت مرا از طعام [illegible]

رنق جان میدهد خویش نهان میکند | گاه وصال او بجنبد [illegible]

ماه رخ کم [illegible] | مذهب مردان [illegible]

قسمت آن بار دان مایدهٔ آن کرم | قسمت این [illegible] مملکت و فرخ

قسمت قسام بین هیچ مکو هیچ | کار بتر میشود گر تو دری فرخ

جنبش دلفروز [illegible] خوش بود | چند میان جهان مانده در برزخ

سوی بیانات کم [illegible] | گور شو [illegible]

زلف بیانات [illegible] جانب [illegible] | ظاهر او چون [illegible] باطن او [illegible]

لیک [illegible] برطبق | کو برمانده دام گرچه اسیر فخ

جانب تبریز رو از جهت شمس دین | چند درین تیرگی [illegible]

[illegible]

از رخ تو خوب چو خورشید آینه را منظرست / سوخته باد آینه تا تو درو ننگرست
جان من از بهر عشق آب چو آتش خورد / در قدح جان من آب کند آذرست
هستم همراه حریف عقل ز فتنه از رزم / غمزه جادوش کرد جان مرا ساحرست
خار شد این جان و هوش در حسد آینه / کو چه [illegible] شد است از نظر جوهرست
گم شده ام من ز خویش گر تو بپایی مرا / زود سلامش رسان کو که خوشی خوش‌ترست
گر تو بپایی مرا از من و من را بگو / کو من آواره گشت خانه چون چنبرست
گر بقیه بپای یک نظری کن درو / تا تو بیابی که رفت کار به تیغ و سرست
بر لب دریای عشق دیدم یک ماهیی / گرد دلی شیوه شیوه او دیگرست
گرچه که ماهی بود دلیک شد از بحر بود / صورت او ساده بود چو صد سامرست
دم زدن ماهیان آب بود نه هوا / زانکه هوا آتشست نیست حریف [illegible]
بنگر در ماهیان [illegible] برق او / بحر بود دلبر تو در عشق اندک ترست
دام کنم که تا صید کند ماهیی / صید سلیمان وقت جان من انگشترست
این چه بهانه است خود زود بگو گفت / از حسد کس مترس در طلب بهترست
روشن مطلق بگو تا نشود از دلت / مفخر تبریزیان شمس حق و دین برست

یار در آخر زمان کرد طرب سازیی / باطن او جد جد ظاهر او بازیی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت / تا نکند هان و هان جهل تو طنازیی
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد / کز حرکت یافت عشق سر سراندازیی
جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای / صفت نقشی کی کند اسب کیا غازیی
طبع عزا کو فتاد این دم پیدا شود / جنبش بالانشین از فرس تازیی
سیخ و [illegible] / تا بزند گردن کافر دنیا زیی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز / روبه با شیر حق کی کند انبازیی
گرم رو [illegible] از کجا [illegible] / خرد ترست او فتاد در ره [illegible] بازیی
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید / سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازیی

[illegible] ۱۱

چرخ ز [illegible] سیاه پر شود از [illegible] ماه
[illegible]
هر نفسی زان لطف [illegible] غازیی
[illegible]
گر در [illegible] قالب پردازیی

باز [illegible] از [illegible] کشی
[illegible]

نفس نخسم خورده را روزه حریم [illegible] / تا سوی حمام عشق مرکب [illegible] کشی
از غزل [illegible] تو به [illegible] طبع [illegible] / تا همه جان را چو [illegible] کشی
سبزه آتش [illegible] رسته [illegible] بر فلک / زهره و مه رو [illegible] کشی
مفخر تبریزیان شمس حق [illegible] / گر تو [illegible] خویش [illegible] کشی

آه چو شیرین [illegible] در شفق [illegible] کشی / آه که من [illegible] کشی
گاه چو مه [illegible] / یکدانه [illegible] شیوه [illegible] کشی
گاه ز غیرت [illegible] / تا همه [illegible] کشی
از [illegible] / سخت کمین [illegible] خانه [illegible] کشی
از طرب آن زمان جامه [illegible] / وز سر این بیخودی [illegible] فلک [illegible] کشی
هر شکر [illegible] / تا که بسوزد [illegible] کشی
آن نفس [illegible] / نیست کسی باده را [illegible] کشی
بخت عظیم است [illegible] / خیر کثیر است [illegible] باده [illegible] کشی
مست [illegible] / تا صد [illegible] کشی
گوید کز نور من ظلمت [illegible] / تا که [illegible] کشی
وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان / تا تو مرا چون قدح در [illegible] کشی

اگر تو عشاق را [illegible] / جان مرا [illegible] کشی
کشتن [illegible] / زانکه [illegible] کشی
هر سحری [illegible] / زانکه [illegible] کشی
جور تو ما را [illegible] / تا که [illegible] کشی
از دم تو [illegible] / از که [illegible] کشی
هر دم [illegible] / تیغ رها کرده تو [illegible] کشی

خیره چرا گشته خواجه [illegible] عاشقی / کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

[illegible]

مرغ دلم مرغ طیبه هیچ شکوفه ندانست — ملک اصلیش دیده بیافت درو جا کنه
ندهد چشم تو چشم همه آنچه که — غنچه چو نور تو روزن من روزنه
چشم منش چون بدید گفت که نور منی — جان منش چون بدید گفت که جانانه
صبر از آن صبر کرد و شکر شکر تو دید — فخر از آن فخر شد که تو شود فرخنه
گاه منم بود حلقه در میزنم — گاه تو تا در برم حلقه همی میزنه
بود صبا سوی عشق این رسالت ببرد — تا شوم از سر تو پاک زنی دو سه
هست مرا هیچ نه دام کم بست — هست ترا هیچ نه دام شکر دانه
ای دل دریا گریز از سخن دام شد — زانکه ببینی زنار که بزنی در سه
دو زد شیرین سبک گفت چو من بشکنم — مغز خایم ولیک در حجرو بشکنه

هر نفسی نو رسد و بر رود جا نه — عربده آرد مرا از فرزانه بنهانخانه
فتنه و برانم شور و پریشانم — برده مسلمانم و در مسلمانخانه
گفت مرا بجو رسید چه کان بپرس — گشت برون از کان جانب ویرانخانه
بر سر افسانه رو دست سوی خانه رود — جان بنشان کان نگار گرد ویرانخانه
یکدم اگر چش عذار حال مرا گوش دار — هست عنت را بار رسم نگر با خانه
عابد و معبود منم شاهد و مشهود منم — عشق شناسی که بگیرد در حیرانخانه
کعبه و کوی او قبله ما روی او — رهبر ما بر او در ره سلطانخانه
خواجه صاحب نظر الحذر ای الحذر — تا ننهد خواجه سر در خط جانانه
نه غلط سر بیار تا ببری صد هزار — گهر شده چون زنار کنج ویرانخانه
آمد آن شیر من عاشق جان پرست — در کف او شیشه شکسته پر خانه
گفتم ای روح مرا آخر ما را بپرس — گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانه
مستم گم کرده راه تو زن پیش خانه — مست چه بر گیر باده جانانه
که بود آن ایکه تا شده از ما جدا — برده قماش ما غارت سبحانخانه
هر که ورا کار نیست در حرم او بحب — هر که ورا یار گشت مست خور خانه
کار که تو هم تو شد ای که تو هم تو شد — هر که زخود دور شد نیست بجز خانه

جان بنوشته خبر و بنیاد

جان بنوشته خبر و بنیاد من نقط — چو نگه بو حمید تو صد سخن برگا

بخت عجب صف زده پیش سلیمان پری — صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
آن پری از رخش گشت بخر ون ملک — یافت فرقت ز رنج و زغم درآن پری
ترقیت آن پری چشم بشر باز کرد — یافت دیو و ملک کو هرجان زآن پری
ماه و شب پاک رفت او شخ خلق شد — گشت پری آدمی هم شده انسان پری
دیده جان شمس دین مفخر تبریز جان — شاد ز عشق رخش شاد ز زانجان پری

خیز بسا نه دعوا کنانه — میکند در کوی در خانه ما
در خانه ما حبیب داریم صفا — کز نیک نیابد نه چنان نوا ما
گفت حبیب جز گفت همیشه پر — برخیز ستفر تا چند با ما
حکمت پر نوح طبیب مه روح — کاهی عزا بود کاهی غنا ما
خوش بخت من نوش شد زنگفت خاموش — این طبیب کم زن پیر مرا ما

در بگشا ای نازنین عقار ساتیا — ده بکف باده نور دیده ما
زانکه وظیفه است هر سحر زکف تو — نور بگیرد که آفتاب لقا ما
نیم عشق ده جام ده بدر کس — عهد وفا کن که شهر یار وفا ما
در تنق کرده لطیف ما — در جهت در وهالطیف دوا ما
نور بگیرد بر نور عشق تو آدم — خلق کجا اند تو غریب کجا ما
بر صد ذره جان فدای تو کرده — چرخ و فلک گرد ... ما
با همه شاهی چو تشنگان خاریم — ساقی ما شو بکن بلطف سقا ما
بهر تو آدم گرفت دیده ز نفیب — بهر تو حوا نمود نیز مرا ما
آدم و حوا نبود بهر فدو مست — خالق بیک لحد کون خدا ما
دریغ تو چون چهار جو کشت — نه ز نشاش و بخت این شده زنها ما
جزو اجزای شکوفه کن این دم — تا ننگ در رود و غریو گدا ما

فکرت ببرون کن حیرت فزون کن — نه مرد فکرت مرد صفا شد

فکرت درین ره شد راهزن‌ها شد

با نام مجنون رست از آن کشور

کرم بریشم اندیشه دارد

صنعت خانه چیزی برآید

او بستها را داده دستی

داد او فلک را صد سان دایم

خامش برآن بشر که پر گو شد — هرچند با خود بر حق شنا شد

دایه سینها سیلی سینها شد — سر ده مستانه ای آفت مستانه

باغ و کنج دفه که شعر افلاک — از طوافت گیران یافته بالا شد

وعده کردی که آیم وعده راحت — در قهر سیاهم تو کرده‌ای شد

وقت بخشش جانانه کانه دو ریا شد — وقت کعفو ما نه که شکر میخوا شد

از دم پروانه جان تو پیدا شد — در پیچ تو دلها خیره و هرجا شد

بجان تو ای طرار نه که سوی ما نیز آید — تو هر چه میفرمایی همه شکر خوا شد

برای پیام ایکه پیش خود پیام ما آورد — بوسه قدم نه این سو رقصان این مستان چو

اگر هوا برسانی نشینه ز رنسان — که رحمت جانت آن جا رفت دستان

سر زیر زدن و رگ دماغ شور کن — جان پر از لکو هر کت بیاره باده در کت

ای با ب جان افزا نه وعده کرده — گر بیایم فردا زهر فریب سودا

ای بت ز بوسه لب مرا که بوسه — رها کنی سالوسی جدا کنی طاوسی

شغال یکجا بنشان و جفت کند پا نفشان — بیا بت خوش تن و عزت کند با ایشان

چو دیده را خواب داده نه از ما نا — چشمکان آید ده بخوره و شاید ده

نگیر چنگ تن تو عطا نغمه‌ای بر کن — بیار باده روشن خار ما را بشکن

درین هوا که جند بود بجوان شکر — شراب با یار خوش خور بیاد یار خوش تر

از آتش عشق در جهان گرمیها / وز نیز دناش در جفا نرمیها
آن کو خورشید از آن شرمنده است / با شرم بود هرآنچه با شرمیها

از باده لعل تا بشد گوهرها / آمد بفغان زهرت ما ساغرها
دعوی چه کنی عشق و لاف ما را / با عشق چکار است کنون ما را

افسوس که بیگاه شد و ناپیدا / در دریا کناره ش نا پیدا
گشتیم و شب تمام و ... سیرا نیم / در لطف خدا به بجز توفیق خدا

انگشتر که ترا نقش کند او تنها / شهره نکند دست سیاه سودا
در خانه نقش بر تو یعنی دست تو / بر روی یا ند و صد و ریف ز پا

آن اهل سخن در جان و دل جا را / با رنگ چه رنگ بخشد او جان را
تا به نخشند شعر را یاران ما / سیم بر بگفتیم و نگفتیم آن را

انگیز فروش را چه بهتر جانا / کانگیز فروشد این جا در جانا
سرمست زنیم و مست سر بر بالش / هم مست روان روان بجز جانا

تر میخواهد ز رنگ محراب مرا / انگشت که به بسته است از خواب مرا
خاموش مرا گرفت در آب افکند / آنچه که عادت نه و دهد آب مرا

آن وقت که بگلکر شود ذات مرا / روشن شود جمال ذات مرا
زآن میسوزم چو شمع تا در ره عشق / یک رنگ شود جمله اوقات مرا

ای شمع رخ تو کلید خیرت بنا / و آن نقش تو از آب شه خیرت بنا

در جنبه سخن از خوشتن زیبان
سلطان حسن تو نیکو شد ...
آواز ... طلع صبح ... ما را
... روز ... ما را
آواز ... ما را
... لطف ... مرا
... جان ... مرا
چون ... مرا
این ... ما را
... ما را
... ما را
... ما را
... ما را
... ما را

[ای دل اگر آشفته شود زلف ...
صد جان به هر تار پیچید زلفش را]

[ای دل اگر رود در زلفش از ترسا
مست گردد چو روز به چشمش]

[ای دل اگر رود در زلفش از ترسا
مست گردد دل که روز چشمش
ای دل اگر زلف ... در مذهب
کوشش بکند زاغ ... مذهب]

[ای دو در زلف تو پریشان بها
و ز دو لب لعل تو شکر دهان بها
گفتی که ز زلفم پریشان گشتی
ای ... پریشان شده پشیمانیها]

[ای ... تو ببینم ترا
هر جا که قدم نهی ز غیر ... ترا
در مذهب عاشق روا که باشد
عالم ... ببینم ترا]

[ای داده به باد ... را
داده به ... رقیب ... را]

ای در دهان تو گوهر و مرجان را — در بند که راه نیست کم خوبان را
تن همچو صدف دهان کشاده است آه — من که گنج چو ره نشد مرجان را

ای سبزه برد رخت هر باغ و گیاه — ای دولت و اقبال من و کار کیا
انگشت و ساعد و اعضای وریا — چه حضرت تو این همه سودست چیا

ای رنگ رو من بکو جان افزا را — آن باغ بهار و آن تماشا را
چون باد که غنچه تو شبهای تو را — اندیشه مکن چه اد بهار را

ای باد سحر خبر بده جانان را — در راه به بدحالی آتش بار را
دیدی چه پرآتش پر سودا را — که آتش خود بسوخت صد خار را

ای سرو روان باد خرامانت هوسها — ای چشم جهان چشم جهانت هوسها
ای آنکه تو جان اسمانی و زمین — جز رحمت و جز راحت جانت هوسها

ای شب شادی همیشه شاد اشادا — عمرت بدر از قیامت بادا
در یاد من شب است از صورت — ای غصه اگر زهره وار ببادا

ای آنکه چو آفتاب فردست بیا — ای بی‌عشق ... ترت بیا
عالم چو غبار و گردست بیا — چه روح تو باغ و برگ زردست بیا

ای آنکه نیافت ماه شب گرد ترا — زنهار تو کشف شب گرد ترا
هرچند برخ رست اطراف شفق — شادات همی شود بیخ رزد ترا

مژده ها

مژده که چون من بکنیم — بسپرد بشر به لا جرم جانها را

ای چرخ فلک زنگر بد سازیها — وز نطع دم برده بازیها
روزی بچه ما تو بر خوان فلک — سازم چون ماه کاسه پردازیها

الخواجه بکواب دره پنجه را — تا سال دگر دگر نه پنجه را
ای شب هردم که جانب انگریا — چه روشنی سحر نه پنجه را

عشق روان شد از عدم مرکبها — روشن ز شراب وصل دایم شبها
زان حرکه حرام نیست در مذهبها — تا صبح عدم خشک نیابی لبها

پیمانه شدست لیک هر سیرا ترا — سیری نبود بجز که او پیرا ترا
چه روز و چه شب چه صبح و دیر ترا — چه رنگ و چه بیش بر هر غیرا ترا

بر ره که نه بجا نهادم هدیا — خاص از پی تو پای کشادم هدیا
وز باد هوا سوی تو آمد امروز — شکرانه آن بباد دادم هدیا

ای عشق زرست این شکر خوابها — هر روز تو کوشش دار صفرابها
کارت همه شب شراب پیمانها — کرده و شغل خصومت افزایها

تا که باشی ز دور نظاره ما — ای چاره گریم و غم بیچاره ما
جانی که شکسته طفل گهواره ما — هر که بیت بکار غریب آواره ما

جانا بهلاک بنده مستیز بیا — رنگی که تو دانی تو برانگیز بیا
ای که در آتش فتنه هر جا نه را — یک کره برای من بیامیز بیا

[ای نقش خیال ... دل
ما را همه عمر خود ... دل
در ... او ... آمد
... خیال ... را]

[... عشق ... نبود ... را
... را
جان ... را
... را]

[نه در سر ... زلف پریشان نبها
... لب تو شکر افشان نبها
ای ... نبهان ... پنهانیها
... پنهانیها]

[در چشم ... آن صورت را
... چون را
یک ... را
... دیده ... را]

[illegible]

در جان تو چو بخت بگو آن جا نرا | در کوه نیست درد بگو راه آن گدا را
صد رخنه در روده داوا ناله بمجو | پرون تر بجو ز خود بگو آن را

درسینه کسی که نیست زنان کرده مرا | با چشم تو عاشقی زبان کرده مرا
حاصل بجز از دعا مرا کرده اینه | هر شکل که خواست اینچنان کرده مرا

دیدم در خواب ساقی زیبا را | بر دست گرفته ساغر صهبا را
گفتم که بگیا ز غلام او شد | شاید که بکام خواجه بخشی ما را

در وعده برون نشان بود است دلا | وآنکه دگر از دولت بپاست دلا
هر موج که میزند بجز از خون نیست | آن جز نبود که که در دریاست دلا

زنهار دلا بگزده ره غم را | کز بن بجهان صحبت نامحرم را
با تیره وفا تو چه قناعت کردی | با تیره بیچ صحبت عالم را

طنبور چو تن تن برآرد بنوا | زنگیر و درآن شود بسی چیره بپا
زیرا که درو نشر آواز کسی | بگوید کار خسته گمراه بپا

عاشق همه سال مست و رسوا بادا | دیوانه و شوریده و رسوا بادا
با هشیاری غصه هر چیز خوریم | چون مست شدیم هر چه بادا بادا

عشق است طریق راه پیغمبر ما | ما زاده عشق و عشق بد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما | پنهان شده از طبیعت کافر ما

عشق تو بگفت نزگار آزرمی را | من بنده آن شهید و آن غازی را

[illegible]

گر من میرم مرا بیارید شما | مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد برلب پوسیده من | گر زنده شوم عجب مدارید شما

گر رنگ برو فرشته از پاکی ها | گر بگریزد ز دیو زنا پاکی ها
چالاک تر است این تن خاکی ها | رحمت نهی ... چالاکی ها

گر من گفتم که من اسیرم خود را | گر نعره زنان که من اسیرم خود را
آن رفت از این سپس بپذیرم خود را | بگرفتم اینک من بگرم خود را

گویم که گمیت روح افزاز مرا | انگشتری بداد جان را آغاز مرا
گر چشم مرا چه باز می بندد | گر کشت بد بعید چون باز مرا

کوتاه کند زمانه این دمدمه را | وز هم بدرد دگر کفنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست و لیک | سیلی اجل قفا زند این همه را

ما الطیب الذی احلانا | کنا عجبا و لم تکن ابدانا
ان شاء نباکرت مولانا | یعفو و بعید نا کما ابدانا

من تجربه کردم صنم خوش خود را | سیلاب سبه بیره نگرد انگزرا
بگرو زگره بخت آن ابرو را | وارم بپا حوک زند کان اورا

من ذره و خورشید لقای تو مرا | بیمار غم عشق دوای تو مرا
بی بال و پر اندر پی تو می پرم | من که شده ام چو ربای تو مرا

[illegible]

صد کون و مکان است و رکوع است و سجود
آن را که حجاب نیست باشد محراب

امروز چه هر روز خرابیم و خراب
تا روز قیامت زنهیم از سیلاب
مهتاب شبی آمده زد کردن آب
از خون دل زیر چه باک وارد مهتاب

امشب ز برای صحبت اصحاب عجب
گر نیست شب را لکه بر تاب عجب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیداری فتنه نشنید عجب

اندیشه و غم را بنود هیچ و تاب
آنجا که شراب است و رباب است و کباب
عیش ابد ... نکند ای اصحاب
چون سبزه و گل نکند ب بر آب

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب
کاندیشه زند ... جابت حجاب
هرچون ... در معنی اندیشه مدار
انداز تو ز اندیشه گر ... آب

آنرا که فلک به تو در آید بطلب
گر آدمی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بنده گیت خواهم کرد
خواهی بطلب مراد خواهی مطلب

ای مهره ... در سوگاه عجب
در فرقت آفتاب چون ماه عجب
چون در ظلمت چه ره ...
باشد که برآید بر چاه عجب

ای آنکه تو دیر آمده در کتاب
گر بسته بند کو دکان تو شتاب
گر مانده شده قوم وارت شده
وین وقت تو آنست زود برگیر رباب

ای روی ترا غلام گلنار عجب
وی رونق نوبهار دلگذار عجب
ای نرگس پر خمار خونخوار عجب
امشب شب عشرتست زنهار عجب

ای مطلع ... زتو پیدا عجب
ای ... نوبهار گلزار عجب
ای ... هیچ تو ... بهار

چو جام ... در ... و ... ای زاهد بر
چو درد ... سبز کباب ... بر
فریاد ... عشق ... زنفرات
زنهار که ... ربابت رباب

ای ... و ... عجب
ور ... عجب
... دل کار عجب
زنهار تو ... نهاد عجب

چو کار ... در ... ... شتاب
چو کار ... بر ... سوی ... ب
از ... ساغر ... ب
شد ... ... خواهم ...

داند که ... رباب
... دوره ... را در رباب

زین راه خطا راه بر سو

زین راه خطا راه بر سوی صواب
زیرا بسوال ره سوی جواب
در چشم من آمدان ... خوشاب
آن لحظه که آن ... من ... شتاب

ای از هوس تو چون ربابت رباب
هر پاره ز سوز ... کبابت کباب
دلدار اگر زد رد ... خوش است
در خوا ... و صد جوابت جواب

ساقی تو در ده برای دیدار صواب
زان باده که او ز خاک دیده ... آب
بیمار بدن ... که بیمار دلم
شربت چه بود شراب در ده ... آب

سبحان ... ز تو ای ... خوناب
پیوسته ... اندر ... باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد
تو بخت ... که در ... از خواب

شب گردم گرد شهر چون باد و خواب
از گشتن گرد شهر ناید خواب
عقد ... چیزها ز موضع ... ید
تمیز و ادب ... تو ... خواب

گرم آمده عاشقانه ... شتاب
بر ... فتراد ز گلزار صواب
بر ... قاضیان ... امروز
در جستن ... زند ... کتاب

مستند ... قاضی امشب
در پرده نشسته اند با یار امشب
از ... ... ره برخیز
زحمت باشد بردن اغیار امشب

یا رب یا رب ... تسبیح ... ب
گفتی در تسبیح و صد سوال و جواب
یا رب بدل ... با چشم پر آب
چون ... ترا زانیم که در ... شراب

یا رب من و یار ... عجب
ای ... بگذار عجب

... ... آلودت
... ... عجب

... ...
... ...
خود ... ...
... ...
... ...

چون

... ...
در ... ...
... ...
... ...

... ... اسلام ...
... کفر ... سود ...
... ...
عارف ... ...
... کفر ... اسلام ...

... ...
... ...
... ...
... ...

از دیدن اغیار چو ما را عدد است	بس فرد نه‌ایم و کار ما در عدد است
از نیک و بد آگهیم این نیک و بد است	هر علم که نه بجز ذات زیر لگد است

از بهر نگار پر ظرایف تر و زشت	وز نگار پر لطیف ز کار زشت
هر کس که ز عیاری و حیله ببرید	والله که چه او زیرک و عیاری زشت

از نوح سفینه است میراث کجاست	جان آمد هم از سر سودا انگیخت
آن زهره چه زهره چو دید آن زشت	بربط بنهاد و زد و بر جای گریخت

از دوست درست کنجی در بوست	خاموش کردم چو جانم می‌سوخت
از جمله کرانها برون گرد هوا	رفتم بمیان و در میانم می‌سوخت

آسوده کسی که در کم و بیش آمده است	پیدا و نهان چو پیش جان آمده است
مست و خوش و خشک لبان آمده است	زان روی چنینم که چنان آمده است

العیش بقیدکم کثیر العبرات	امروز ز روزها برون است جدا است
از چرخ کجا کیان اشارات جدا است	کار دل شده کان مژده که این روز [illegible]

امروز من و جام صبوحی در دست	حیرانم و جنبم و دیگر دم است
با سرو بلند خویش من مستم و بت	من نیست شوم تا بنهد بجز دوست

امروز درین خانه کسی رقصان است	که کل کمال منبر او نقصان است
وز درد تو ز انکار رگ جنان است	آن ماه در آنگار تو هم تابان است

زیرا که بهر صبح همچو قوم [illegible]
کاین کار در بدست چه ما ز دوست
امشب منم و [illegible] ز دست
میکردم تا بهیچ در فاند دوست

امشب همه شب [illegible] در طلب است
تابنده زهره اندر [illegible] است
از [illegible] ز [illegible] ایمان بر است
[illegible]

امشب شب آمد دست بیاران است
امشب شب عروس [illegible]
از جمله لطیف [illegible]
امشب [illegible] روی یاران است

امشب [illegible] ضعیف از است
امشب شب بدر [illegible] است
اسرار دلم [illegible] است
امشب [illegible] زند و کرد ما را کار است

امشب آمد [illegible] در بخت
در خانه من مقام عشاق بخت

دلدار چو یافت خنجر زود

دلدار چو یافت خنجر زود بکشید	زد بر دل من که دست و بازو خوش است

امشب شب آنست که بر کار شاه است	امشب شب آنست که عالمی روز است
امشب شب بخشایش و انعام و عطاست	امشب شب آنست بجهان از خداست

آمد بر من چه در کفم زر دیدست	چون دید که زر نیست دفا را بگذاشت
از حلقه گوش او چنین پند آورد	کانجا که زر است گوش ما باید داشت

انصاف بده که عشق نیکو کار است	زان خلل طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی	از شهوت تا بعشق ره بسیار است

آنجا که تو نامه غم جانی و جفاست	چون عزت ماشد همه لطف و دفاست
گر راست شود روا اگر نه راست خطاست	در راست نه چپ تا کی هم راست

اندر دل من درون و بیرون همه اوست	اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجا چه گونه کفر و ایمان گنجد	بیچون باشد وجود من چون همه اوست

آنرا که غمی باشد بتواند گفت	غم از دل خود بکف بتواند رفت
این طرفه گلی که ما را بشگفت	نه رنگ توان نهفتن و نه بوی نهفت

اندر سر ما همت کاری دگر است	معشوقه خوب ما نگاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم	ما را پس ازین خزان بهاری دگر است

آنرا که خدای چون تو یاری دادست	او را همه جان بیقراری دادست
زنهار طمع مدار ز آن گل کار است	زیرا که خدایش طرفه کاری دادست

آنکس که بجهان [illegible]
در مکتب عشق [illegible]
او رب [illegible] دارد [illegible]
از قامت او [illegible]

آن عشق مجرد [illegible]
دیدم [illegible]
بخود [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] خبر است
[illegible] ز دوزخ است
چون [illegible]
[illegible]

کو دوست

آن کنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن عشوه که جان را و بشر صفت است
داند که تو بگوی جهان انگشت است
چون دف خوش رقص میکند عاشق تو
امشب چه کند که هر طرف نار و دف است

آنگاه که ما را همه قند رست
از نسبت خود ز قند خود بخبر است
گفتم مرا از آن شکر نصیبم نه هست
نه کرده ندانست که او بند شکر است

ای سایه تو خانگه و خانه هاست
وآن زلف تو بند هر دیوانه هاست
هر کوی یکی شمع و دو صد پروانه
ما را نه چه شمع ماه و پروانه هاست

آن حسن که در لذت از او در صورت
وآن حسن که پیداست بکمال صورت
یک لحظه جهان شود در صورت گلشن
یک لحظه ز ما طاقت زند بر صورت

آن روح که بسته بود در نقش و صفات
از پرتو مصطفی در آمد در ذات
وآن دم که روان گشت ز شادی میگفت
شاد در روان مصطفی را صلوات

آن را که بود کار بدین مردانست
لیکن چه ایشیه بیچه کاران است
این راه که راه دزد و عیاران است
چه جای تو ای نگار این رند دارانست

آن چشم که قرار از پی خواب شده است
تا زان بنر که خفته در خواب شده است
صد آب ز چشم ما روان کرد و هی
امروز نگاه صد روان آب شده است

آن چشم تو سرشت خفتن خجلت
میگوید و میخورد در زیر خجلت است
انگشت چو بر پی چو خنجر خجلت
این خفت عجب که در زمین خجلت است

آن حسن که زو سماعها را شرف است
وآن حسن که چون زنست سماعت [illegible] است

از آن قاضی نام

[illegible] د میرد نهان تا در نه
لیکن [illegible] سماعها نه [illegible]

ای [illegible] خواب [illegible] پیر است
چون روز شود چه روز [illegible]
ای [illegible] خواب [illegible]
ای [illegible] یار [illegible]

ای [illegible] کار [illegible]
[illegible]

ای [illegible] جهان [illegible]
ای صورت [illegible]
[illegible]

ای [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]

ای قاضی ما چه دیگران قاضی نیست
میشی بود و ملک تو راضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل
با غیر قضای عشق او راضی نیست

انگشت ترا بچشم ظاهر دیده است
بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است
انگشت ترا ز خود قیاسی کرد
این مسکین را چه غبار در دیده است

آن غمزه که هر زمانه ز نو زد کار است
و اندیشه که یکی جهود کار است
هر چند دهان زد و ندز شیرین شکر است
این دست که میزند ز نشر دو کار است

انگشت زنی عاشق با خبر است
فاش است میان عاشقان مشهور است
وانگشت ز ناموس نهان میدارد
پیدا است که در فراق زیر و زبر است

انگشت ببری خوب باد بیک شکرست
آمد سحری که بر سر من نگریست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
پرسید از من که عجب عاشق کیست

انگشت برنده بچه غمخوار تو دوست
وانگشت نهاده طراز تو اوست
انگشت ترا بیار دهد یار تو اوست
وانگشت ترا بچه تو کنده یار تو اوست

انگشت امید یار سر غم داد است
هان تا نخوری که او ترا دم داد است
روز شادی همه جهان یار تو اند
یار شب غم کسی نشان کم داد است

آنکه حرا بکر داده در است
ساقی و شراب صبح چو ماه رانست
وآنکه حرا ترا بگفته احسان است
جان در حرکت چه موسی عمران است

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو آمده‌ای که باده‌ی من ریزی — من آن مستم که باده‌ام پیدا نیست

این معجزه عاشقان ز شمع طرب است — شمع آمد و پروانه خموشش این عجب است
آنکه شمع که برتر از روز و شب است — بشتاب که میل هر شمع جان در طلب است

این بانگ خوشش از جانب کیوان من است — این بوی خوشش از جانب بستان من است
آن چیز که او برهنه بر جان من است — تا برود او کجا او آن من است

این شکر قند جام من است — واندیشه بخشیده‌ام من خام من است
این دانه و دانش همگه دام من است — این من که گفتم ولیک پیغام من است

این چرخ و فلکها که صد خیزش با ماست — در تصرف خدا کم ز عصا است
هر ذره‌ی قطره او نهنگی گردد — آن جمله شناسایی دریاست

این جمله اثرها سبو جام کر است — ما مرغ گرفته‌ایم این دام کر است
از بهر نثار عاشقان هر نفسی — چندین شکر و پسته و بادام کر است

این فتنه که اندر همه شکر است عجیب — وین عشق که قد او چه چابک است عجیب
وین همه که درین قالب من زد زخی در دل — با من ز براه او چابک است عجیب

این بسته پر مشغول از نکت او است — وامروز که بیمار شدم غرب او است
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب — جز از همه شکر که اندر لب او است

ای آنکه اگر سعادت دست تراست — جان و دل ارست جان آن تر است
اندر سر ما عشق بیا حق گو بد — دست میزن که تا ابد دست تراست

ازراه زبان رسید

ازراه زبان رسید جانم با لب — گر رد غلطی وار من و دار بیست

ای روی جان و جان با تو خست — جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبه نیست طواف دارد — عاشق چه ز کعبه آفاقی نیست

ای آب حیات قطره‌ای ز آب رخت — وین ماه و فلک اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب — آن شب چه زلف تست مهتاب رخت

ای همچو خوده گاه و که همچو طلبت — تا چند کند ستاره گره تا ادب
لب چند دراز میکنی سوی شکر — هر گنده دهان چشیده از طمع لبت

ای فکر تو پر بسته ز بابت باز است — ای تو حرکت نیز که دیدی راز است
اندر حرکت قبض تعقیق بست شود — آب چه و آب جو بدین ممتاز است

ای کان همه جز بسایت که جان تو کیست — در معرض جز بسایت که مهمان تو کیست
ای ترک که بهر حیله بهانی مرجو د — او می‌کشدت ببین که جو یار تو کیست

ای شب نیر تو هر واسطه نیست — چه من که از ره رستی نیست
خوابم چه ملک پر اشکال برید است — زیرا جسم پیچه درین پیچی نیست

با زآن که یار بر سر پیمان است — از مهر تو برگشت صد چند است
تو دو در مهر و مهر تو انگشت جانست — او چون باشد که جان جان یانست

باران بر کرم دلبر بر ریخت — سیار چو ریخت جست در خانه گریخت
پر جز د خوش بطلل که آن بر بن بر — کهن جان چرا خدا از آب انگیخت

تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست
گردش اینجا و مرده و دار بقاست

پیچ بر بگجا نه که چه خون در رگ ماست
زیرا که فسون گر فسون در رگ ماست
غم نیست که آن جنون در رگ ماست
چون خون خاصه که خون در رگ ماست

پیچ یار نماند آنکه با یار بساخت
منفعل نشد آنکه با خود یار بساخت
هر نور که آن گرفت کز شب برسید
کم بود از آن که با خار بساخت

بیرون ز جهان کفر و ایمان جاییست
کانجا نه مقام هر تر و رعناییست
جان باید داد و شکرانه آن
آنرا که تماشای چنین سودائیست

بر عرش ز سودای رخش ولولهاست
در سینه زبانه رخش غلغلهاست
آن باده آن بر کف جان بلبلهاست
در گردن عمر زلف او سلسلهاست

تا در دل من صورت آن رشک پریست
مهر شاد ترم که در این عالم کیست
واله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

تا قهر نگار ما قایم بگرفت
من بودم راو چه کیمیا یم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم
او دست دراز کرد و پایم بگرفت

تا شب نیکو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق عشق را مذهب نیست
عشق آن بحریست کش کرانه و لب نیست
بس غرقه شوند ناله و یارب نیست

تا ظن نبری که این زمین بیهوده است
بیدار ره چشم بسته چون خرگوش است
چون دیگ هزار کف بر می آید
تا خلق ندانند که او در جوش است
[illegible]

با چهره آفتاب پیش [illegible] رخ تو زر است
[illegible]
گویند که این [illegible] شیطان است
[illegible]

تا من [illegible] ام این است
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خواهند بکان دشمن از دوست برید
شوان کجایها ز حقیقت بر خواست

تو پیر شدی من نشوم در پی چیست
بنما ز عوض خود عوض جان بچیست
کفر که بصر اگر ایمان دارست
ارزد به دو ایمان تو خیز ایمان چیست

تو به بکنم که تو به ام سایه تست
با سر تو به چه سرمایه تست
برتر کنم ار چه تر تو به بود
کو آن تو به که لایق پایه تست

تو به ره عمر خویش چو آهن کرد است
در گشتن بنده چشم روشن کرد است
چون زلف تو هر چند شکن در شکنم
با تو به همان کنم که با من کرد است

تو بر کردم که تا که جانم بر جاست
من جیب زدوم نکردم از بیرست
چندانکه نظر کنم از چپ و راست
جمله جیب و راست و جیب دلبر است

تو کان جهان و جهان نیم جوست
تو اصل جهانی و جهان از تو بپاست
گر شعله شمع بگیرد عا   لم
چه آهن و سنگ آن جا دره گرداست

جانا که برای عشق تو در خواست
بر دیده ز جا پلا دره زمر راست
حاصل حشیره جندش نشناسد
کورا بنخ هزار صاحب نظر است

جانا که حریف بود بیکار شد است
عقل که طبیب بود دیوانه شد است
شاهان همه گنجها بویرانه نهند
ویرانه ما ز گنج ویرانه شد است

جانا که شراب عشق از آن نخورد است
و ز شیره باغ آن نگو رو خورد است
آن شیخ نکو جوان [illegible] گوید
خوش بر نیم که خون ما آن خورد است

[illegible]

چون دلبر من میان دلداران نیست
او را چو جهان هلاک پایان نیست
گر خیره سری ز لاف زندگو میزن
معشوق تر لطیفتر ازین امکان نیست

بیگانه منی و ساز چنگش بنواست
بر چنگ بهشت ترانه زد شبهاست
گاهم بر تو غزل سرایان رودست
وان قول که نقش می آید راست

چون دید هوات هم برزد دست
کفا و رنگت تو به پایان آمد است
چون شیشه پرست تو به پابوست
دشوار توان کرد و آسان بشکست

حاشا که بعالم از تو خوشتر یارست
با خوبتر از دیدن رویت کارست
اندر همه جان دیده ام تو بچه
هم در بر تست هر کجا دلدارست

ای ساقی اگر صلاح و ناموس تراست
جانا دل و جان و طاعت تراست
اندر ره عشق تو پا سر کو به
دستی میزن که دامن دشت تراست

باد آمد گل بر سر میخواران ریخت
آمد مه و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران ریخت
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

با من گفتم آرزو همچون است
دلبر ز تو مست و بی تو دیگر گونست
خندید دلم که گفت این افسونست
انگور شکر ز تو شکر بنم چونست

با هستی و بستیم بیگانگیست
وز هر چه بریده ام همه [illegible]ست
با من ز حجاب هیچ کرده دارم
دیوانه نیم وز دو بیگانگیست

با باده سر باده بیگر سوز خوش است
با عشق کلاه بر کرمور ز خوش است

با جان دل و درد و [illegible]

[illegible] (slanted marginal verses on the right page)

با جان همه روز تو خیالیست که جفت
با تو سخن مکر نشاید گفت
جان طالب منزلت و منزل جو کیست
راه خود تو نیابد راه نگفت

یار تو گرفته و ندارم ز تو دست
درمان رگه جویم [illegible]
هر طعنه زنی که بر جگر آب نیست
گر بر جگرم نیست چه شد بر [illegible]

با تو گفتم هر بر تو پیدا درست
بالا هیچ زیان نماند و فزاید چیست
نه گفت نه سکر بر بدن هواست
با نه و فزاید [illegible]

بر من لب وصل میدارد دوست
هر دار جفا شکسته میدارد دوست
زین لب من وصل شکسته بر دوست
چون بات هم شکسته میدارد دوست

با تب گفتم که بهت ایمان است
این زرد و کدخشن تو از نقصانست
شب روز بمن کرده هوا [illegible] گفت
مارا چه گنه عشق بپایانست

بر کان شکر خنده [illegible]ست
هر عقل که بر کوه نشست ذره خواست
که کان شکر را بجسبها پروست
بگذر که از آن کوه چه افزود دو پر کاه

برباد رقم خطا پرستی هم هست
بد نامی عشق و شور و همه هست
امید وست چه از زنده نه مقصود تو ناله
جان گلدست چون تو همه هست

بر هر خاک که سر نهم سجده اوست
در هشت جهت بدان شش معبود اوست
باغ و گل و جنت و سماع و شاهد
این جمله بهانه است مقصود همه اوست

این خو که تراست هر کسی و پایش نیست
هر چشمه ز آب جو رو که زیر نیست

[illegible] (slanted marginal verses on the left page)

ای یوسف آنکه تو بکنعانه پدر است
صحرا ز برادران هلاک و خطر است
با گرگ بسپار و با حسودان منشین
کرگ حسد از گرگ برونها بتر است

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست
گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روز آمد و هر چراغ افروخت
در شعله آفتاب جز رسوا نیست

ای خورده ز سرچشمه آب حیات
انبار جهان پر است از تخم ممات
انبار نخواهم که پر است از جبروت
بر خرمن خود تو هم بست برات

امید مکن که روزها را فرداست
یک دیدن صبح روز روشن پیداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست
من راست روم تو گر روی پیداست

ای زلف تو میر صف خسته جانان است
ای ایمان کفر طلب که با هست
هر تن که از آن مژگان خسته شده است
خود در صف همت مردان با هست

ای آنکه هوای نفس کار زیر است
عبرت نگرفت از زمان غیرت
یک خبر تو این سفره ساختی
تا جمع خبر شهر در آید خبرت

ای آنکه پدیدار با خبرهای تو جفت
ای آنکه به کف در بر لطف تو جفت
ای آنکه بجز تو پیدا نهفت
از بیم تو هیچ راز نمی آرم گفت

ای آنکه تو دلم پر سمن و یاسمن است
در خوت تو کیست که او همچو من است
بر خواسته از جان جهان شکست
شکلت ز بر که تو بر خواستن است

بالله ابر [illegible]

پا کار میدان نادر گشته شده است
با عید انداز کار سدرکار رفت

حسن که همه جهان فرو گرفت
در دو حسد خود خویش بگرفت
سرخ رخت که می و سرو رفت
از بسکه عاشقان که خونش بگرفت

خاک قدمت سعادت جان من است
خاک همه قدم گل و یاسمن است
سر تا قدمت خاک ز تو می پرورند
زان خاک قدم همه روی دامن است

خوبان جهان خبر از خود تو نیست
حق نیست که او معتکف کوی تو نیست
موی سیه چو سر عاشقان جهان
چون میکنم فدای گیسوی تو نیست

خواهی که ترا کشف شود اسرار هست
در رو به درون مغزه برخیز ز پوست
ذاتیست که گرد دو عجب تو بر دوست
او غرقه او هر دو جهان غرق در دوست

خورشید ستارگان و بدر ما است
بستان و سرا همین و صدر ما است
هم قبله و هم روزه و صبر ما است
عید رمضان و شب قدر ما است

خورشید رخت ز آسمان پرونت
چون حسن تو گر شرح زبان پرونت
عشق تو درون جان من جا دارد
وین طرفه که جان و جهان پرونت

خیزید که آن یار سعادت بر خواست
خیزید که امروز قیامت برخاست
خیزید که آن لطف اقامت بر خواست

در عشق اگرچه قدم بر قدم است
آن است قدم که آن قدم از قدم است
در خانه نیست هست بسیار است
مهمان چو چشم را که از غیب قدم است

هر دم ز تو درد ما سپرده است | با نیمه را ضمیم سخن در جان است

در مجلس عاشقان قراری دگر است | وین باده عشق را خماری دگر است
آن علم که در مدرسه حاصل کردند | کاری دگر است و کار عشق کاری دگر است

در خواب شبی ورش روانم دیدست | با داغ دلی که روشنی دیدست
یا برگ مژگان سگرش جوشیده است | یا بر سگ ستانش کمترین روئیدست

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است | از حکم خدای دان قضا و قدر است
من جهد کنم قضا همی بگوید | بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

در هر جزوم نشان معشوق پر است | هر پاره زمن زبان معشوق پر است
این ناله که از زبان معشوق پر است | چون چنگ منم در بر او تکیه زده

گر در نظاره کار ناهموار است | ور نه قدم ار چه راه پر پایانست
این راه ز زنده کامی حاصل نیست | کین زنده که کین صفت حیوانست

در عشق تو هر چیز که کردم هیچ است | هر خون جگر که نیز خوردم هیچ است
از درد تو هیچ درمانم نیست | درمان که کند مرا که درمان هیچ است

در عهد وفا چنانکه دلدار من است | خون بار بدین بروز و شب کار من است
او باد کری کرده و فارغ نشسته | من خسته چرا بها که او یار من است

در دیده صورت ز تو آدم است | زان دم بگذار اگر ترا کار من است
در هیجده هزار عالم آنکه دیست | داند که نه جنبش و نه آرامی هست

از جا بجز

آخر بچه عیب جگر بر زند از رو | ز عیب عفیف است و گنهکار نیست

دلدارم گفت آن فلان زنده بچیست | جان شیرم چه منم عجب که بیجان چون زیست
گریان گشتم گفت که این طرفه تر است | بی من برو دیده ام خون گریست

هر رفت و سر راه پرستان بگرفت | در عشق تو زلف و بدین بگرفت
پرسید که تو چون و دهان بگشادم | جستا نه دهنم راه بیابان بگرفت

هر دو بر هر کی است از دلبر ماست | هر جا چه آن برق از آن کوه ماست
هر زنده که در او هوا نیست بیچاره | در هر کجا که هست آن از رز ماست

هر شید تو کرد چون طرب جنگ بریخت | والله که بخورد آن قدح را و بریخت
هر قالب مرده دید خود را چو | ریخت برای آنکه از جان بگریخت

در راست نظر ز تو بهانه ای است | کین دیده تو هنوز صورت بین است
رابعیت ره روی تو ندارد دیگر | چون برکنده از تو هر که با یقین است

در شهر ز سر لطف یار دلبر کیست | گفتا بچه ماچکونه بتوان زیست
گفتم بکجا خبر ای بچه آب | گفتا ز گناه تست بر ما بگریست

دیوانه شدم خواب به دیوانه خطاست | دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت با کس رحمت | مجنون خدا بدانکه همخواب خداست

در آنکه ز سوی بام بر ما نگریست | یا جان و فرشته است یا روح بریست
مرده است هر آنکه هیچ خورست | چه او بجز بودن از آنچه خبر است

میگو بید وف که از کسی دست ببرد | لیکن زخم بیا بدعه او را علف است

زان زلف که شکرفروش گرد او دزد است | الحق نه برد شکر که او دزدان است
شفق لون چنینه زود تر بر بایم | چون رنگ بعقیق عارض ترکان است

زان می‌هستم که نقش جانش عشق است | زان لب سوزم که کامش عشق است
عشق مرا من کار رعناست ولیک | من بنده آنکم که غلامش عشق است

زلفت که از و بیاد دلم در خیر است | در هم شده حلقه حلقه چون لکراست
چون بگرفتم گرفت دستم که بگیر | گفتم که غنوش رود گرا کرا ست

سرگشته چو آسیاب گردان گشت | پا سرگردان چو گوی گردان گشت
گفتی بروم باد گری درسازم | با هر که لب زنی زود و بران گشت

سرگشته دلا بدوست از بجان راه است | ار کم شده آشکار و پنهان راه است
ار شش جهت بسته شود باک مدار | کز قعر نهاد تو سوی جانان راه است

سر را به عقل سر دیوانگان است | دیوانه عشق خرد فرزانگی است
الحمد که شد آشنا عشق درو درد | با خویشتنش هزار بیگانگی است

سرسبز بود خاک که از سبزه رست | خاصه خاکی که ناطقه بیدار است
این خاک ز نشاط خود بی خبر است | خوش باش بی خبرست از آن کز او هشیار است

سلطان ملامت است مرنو ر... است | در سلسله شهر از من مجنون ... است
بر خاک درش خون جگر میریزم | هر چند که خاک او به از خون است

در پرده جلوه‌گر

سبزی رخ ماه بر زلف تو بشکست
در عالم حسن آب زلف تو بشکست
هر چند [illegible] زلف [illegible]
پیچیده [illegible] زلف تو بشکست

شاد از [illegible] که عشق آموز است
[illegible]
هر جا که روم [illegible] عشق [illegible]
زیرا [illegible] عشق [illegible]

شاه [illegible]
[illegible]

زیرا که نهان [illegible] دیده [illegible]
مهر عشق آلود و دیده‌ها خراب آلود
تا هیچ حجاب یار ما را کار است
شمعی که درین خانه بدین [illegible] است
در دیده [illegible] دلهاست

مهر عشق آلود و دیده‌ها خراب آلود | تا هیچ حجاب یار ما را کار است

شمعی که درین خانه بدین خانه گواست | در دیده بیدار و در میان دلهاست
در عهد چه خیال خوش نشست و برخاست | نه نهاده ام ز عهد فرقت هم در هاست

صد بار بگفتم به هشیار و چه | شوخی مکن [illegible] بهر شوخ [illegible]
از بس که دلت بدین و آن در پیوست | در کتم عدم چه نقشها خواهم بست

عاشق نبود آنکه بیک چون جان ریخت | شب هیچ ستاره گرد مه گرد انگیخت
از من بشنو که این سخن پنهان ریخت | در عشق علم خوش است اهل کمال ریخت

عشقی که از وجود بیجان برخیست | این عشق میان لطیف و تن [illegible]
اندر تن ماست یا برون از تن ماست | یا در نفس شمع [illegible] تبریز است

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت | باز آمد و رخت عشق بنهاد و برفت
گفتم به تکلف دو سه روز بنشین | بنشست کنون رفتنش از یاد برفت

عشقت نه باندازه ما در خور ماست | وین طرفه که یار ما از دون از خود ماست
انجا که رخ جلوه حسن آن دلبر ماست | ما در خور او نه ایم او در خور ماست

عشقت آمد و بنده نشانش بگرفت | در ره نفس و ره زند [illegible] بگرفت
چون در سر شان جایگه بند ندید | پای همه بوسید سر خویش گرفت

عمریست که جان منت به خویش خواست | انگشت نمای عالمی در دست [illegible] است
برخاستن از جهان مشکل نیست | مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در سجده کنم چو سایه بر سو هر شب
پنهان چکنم ماه بدین فاش هست

گر آتش هجر نیست پس این دود چراست
ور عود نسوخته بوی این عود چراست
این بودن من عاشق نابود چراست
پروانه نسوخت شمع خوشنود چراست

گر دامن وصل تو کشم بیجا نیست
ور طعنهٔ عشق تو شنوم بیجا نیست
با وصل خوشست میزیم یکدم
وصلی که در و فراق را ره جا نیست

گرمای تو از زهر بپرورد شماست
سرمای زمستان تنش سرد شماست
این گرمی و سردی ز نسیم چه بر
در گردش چهار که در و گرد شماست

گر در همه روی زمین باغ این است
گر در رخ عالم هست باغ این است
عشقیست قدیم در جهان پوشیده است
پوشیده برهنه میکند لاغ این است

گر نزم همی از آن و این باید داشت
بر عیب کسان زیر زمین باید داشت
در آئینه دار نیک و بد بنما لیک
چون آئینه روی آهنین باید داشت

گر جمله آفاق همه غم بگرفت
چه غم بود اگر عشق حکم بگرفت
یکذره نگر که پارهٔ عشق گرفت
آن ذره پنهان شد که عالم بگرفت

گر دف نبود نه شکر او دف هاست
اکنون نه شراب عاشقی در کف هاست
اکنون نه قباد صف شکن در صف هاست
اکنون نه سلیمان شهان آصف هاست

گر خیست که اندر هوس شیدا نیست
گر خیست که اندر سر شراب نبود است
سر رشتهٔ آن ذوق که وز خیزد شوق
پیدا که آن هست ولی پیدا نیست

[illegible]

[illegible]

گفتم که چه بیرنسی و کیت با کیست
تو مرده این همه ناموس تو چیست

گفتم عشقت خرابت و خونریز منست
غم نیست غم ار غمت بلاانگیز منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی
گستاخ مینداز که دم تیز منست

گفتم دلم آتش و انگار منست
مانند رباب هر دم آواز منست
خود این همه جز کسی دیگر بود
من میگفتم مگر که هم باز منست

گفتا تو چه بنده چنانت هست
سودای تو بر سرست و سر بر دست
میگردد این خبر بگردد سرما
ناشر بتوان برد ولیکن چه توانست

گفتا کشتیم ملول و سودام گرفت
تا سر هوا ازین کار دل من کام گرفت
ترسم برود جامه در آن بازار
کان گرگ درنده باز غنهام گرفت

گفتند منش جمله همه نور خداست
فریاد ز خلق خواست کاین نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چه دواست
گفتند دمی نظر بکن پیچ چه راست

گفتند مرو که هوا الحمد ریخت
از ما شده و هوا جان ریخت
تا باز آمد بعذر دیدم بدرش
کالحکم زنبرای ریخت

گفتا که چه سماع در کار شده است
گفتم در بر دکنبه بیمار شده است
گوشم بکشید و گفت از منها باز آ
کان فتنه همه کون بیدار شده است

گفتا ز تو زر و نعمت از زر تنست
یک حبه بنزد کس نیرزی ار است
اسپی که بهاش کم ز ارزیدن است
آن را تو زیهره نور ورزن است

[illegible]

گر زانکه پدر حدیث کودک گوید
عاقل داند از آن پدر کودک گفت

ما را جز ازین زمانه دیگر است
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده دلان زنده بجانی دگر است
آن گوهر پاکشان ز کانی دگر است

مهر رخت بر کسی که باشد خوش است
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوش است
جان میخواهد نمیدهم روزی چند
جان را مهلا نیست تقاضاش خوش است

لطف تو جهانی در فراق افروخت
وین تیغ تو خود بچیزی نگداخت
یکقطره از آن آب درین بحر چکید
یکذره از آن نگار درین صحرا تاخت

ما عاشق عشقیم و عشق کیمیاست
جان چون خضر است عشق چون آب حیات
ور زانکه بدارد ز نشر عشق براست
حیوان چه خبر دارد از کان نبات

ما گاه ز عشقیم مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامه پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگر است

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت
در خانه دلگیر نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ماه عید است و خلق زیر و زبر است
تا خود چه کند هر آنکه صاحب نظر است
چه طبل زند که طبل ما شور و شر است
زان طرز همی زند که آن خواهر گر است

مرغ جانرا میل سوی دام نیست
در شش جهتش پر زدن و پرواز نیست
گفتی بکجا برد که آنجا ما نیست
چه خود بکجا که آن جا جا نیست

الحق نیکو گفته

[illegible]

گر بخت کند مدد خود از زم سخن
من از مدد بخت تو بیگانه مست

من زانکه نام ز جا نه ما را جان است
من زان شهرم که شهرها شهر است
زان راه شهر راه پایان است
رو پا سر و پا شو که سر و پا آن است

من کوهم و نالۀ من صدای یار است
من نقشم و نقش بند من دلدار است
چون قفل که در بانگ در آید کلید
من بنداری که گفت من گفتار است

من بنده آن کسم که پیمانش خوش است
جفت غم آنکسم که غمهاش خوش است
گویند وفای او چه لذت دارد
زانم خبر است جفاهاش خوش است

هنگام نماز کار با اندیشه درست
اندیشه خطا حق است او پنجره است
گفتم که ز لعلت شکر رسته چرا
خندید و بخنده گفت کان نه شکر است

منصور حلاج که اناالحق میگفت
خاک همه ره بنوک مژگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه خورد
آنگه پس از آن در اناالحق سفت

میدان شهادت در آن غار رسیت
دندر پس آن غار عجب بازاریست
هرکس که در رفت و کار بر کار رسید
این بار نهان نیست عجایب باریست

میگفت یکی پیر که آن ناپید است
کان جان که مقدم است از جا کجاست
آنکس که ازین همه جهان روزه گشاده است
چه کام و دهان روزه گشاده است

میتافت مهی ز جانب راست
گفتم نظری بچپ حرام است و خطاست
چون جانب چپ خوشتر آن مرا است
گفتم چپ و راست از چیزی ز سود است

[illegible]

در سنگ نشان قرابه انگشت برد ... کو سنگ قرابه را که بتوان انگشت

گر گفت دلت زانکه دلت ره بگرفت ... از داور گرفت هر غم کمی بگرفت
باری هیچ جز صفت کمی بگرفت ... با خاصیتم جز ره خاصیت بگرفت

از چرخ غلام طبع خود را به ماست ... هستی ز برای هستی مایه ماست
اندر سپر پرده ها یکا دایه ماست ... ما آمده هستیم این سایه ماست

هان ای دل خسته روز هجر انگاشت ... در عشق توام چه جای پیکار انگاشت
هر چیز که در تصرف عقل آید ... بگذار که نوبت کوی دیوانگانست

همواره خواهی طریق عشاقانست ... وآن کو ما هست جان ادعای آنست
کس سایه طلب کند که هر خورشید ... آن ذره که او سایه نخواهد جانست

هر صورت که آید به از آن امکانست ... چون بهتر از آنست ز معشوق مراست
صورتها را همه بر آن از عالم خوش ... تا صورت ما صورت آید در دست

هر ذره که در هوا او در ما موجست ... یک لحظه که هیچ ما مجنونست
هر ذره اگر خوش است اگر مجنونست ... سرگشته خورشید خوش بیچونست

هر ذره هر خیال چون بیدار است ... از شادی رندان هشیار است
بیگانه چرا ... خویشان ... کز با خبران با خبری بیکار است

هر روز بتو بر آید آن دلبر است ... با ساغر و با فتنه و پر شور بدست
گر بستانم قرابه عقل شکست ... ور نستانم ندانم از دست شدست

هر روز هوا او ز دستار و طرب ...
بگو بر چیز ... بربن ... بربن
گویند چرا ... بیخ نکنی
زیرا ... بیخ او ... بیخ

هر روز دلم در غم تو زار ... است
در ... سرم ... تو بهتر ... است
... غمت ... بنهانست
... غمت از تو وفادار ...

هر جان که ز ذات آن دلبر ... است
... برد ... خود ...
اندر ره جان ... جانان ...
آهسته بگویم که جانانست

هر چند ز ذوق ... ایمن ...
هر چند ... دوست ... است
... بشود ... است
هر دم بر ... است

هر ذره که در هوا ... است
با ... است ...

هرچند که زهد درا اظهار کردنست ... هر قطره طلسمی است در او عمانست

هرچند شکر لذت جان و جگر است ... او خود شکر است و شکر او در است
گفتم که از آن نه شکرم افزونست ... گفتا نه یقین کان نه شکر است

هر ذره که چون گرسنه بر خوان آمده است ... گر ما بخورند این خوان بر ماست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان خوشست ... خورده نه خورنده کم شد کار بر ماست

هر ذره تیز که در شکست خورش است ... تا ظن نبری که او خیال اندیش است
آن جا که سرا پرده آن خوش کیش است ... از کون و مکان و کل عالم پیش است

هر جان عزیز کو شناسا ره است ... داند که هر آنچه آید از گاه است
بر زاده چرخ و چرخ چون جرم و خس ... لیکن چرخ ز گردیدن خود بیگاه است

هرچند ابابیل و شکرها شیرین است ... آن است که مست چشم او خود دگر است
[illegible] مست و از چشم ... است ... آواز مستی ز چشم خود بی خبر است

هر روز هزار از تو مسافات ... ... گوشم ز سخاوت تو ... شنواست
طبع دگر ... رو ... ... وآن طبع دگر نهایت ماست که راست

هرچند بکلم با بر ما جور کش است ... لیکن ز لب عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو رگ کشان می خندد ... تن میلرزد چو برگ کز باد خوش است

هشیار اگر زر است اگر زر غیب است ... هر کس که خرابات نشد عقبی است
زیرا که خرابات اصول دین است ... از بست و بیک ... کم از زین است

... هر دم ... خون ...
خون ... خلاصه ... است
خورشید ... بنده ... است
... بود که بنده ... است

... است
... است
... خورد
... است
... است

... زیادت از ... است
... است
... دو ... بکشد
... است
... است

... است
... است
... است
... است

... است
... است

چون روزهٔ وصال شد فراموش کردم / گفتم که ز بستی تا به که بست

ترجیع بند

ماه رمضان آمد ای ماه قمر سیما / بربند سر سفره بگشای ره باده

ای شیوه هر جا که وقت سحر بازآ / بگذر سوی حلوایی تا که طلبی حلوا

بگذر ز دکان حلوا تا زانکه کنند بزم / در شهد نظر کن که بهر خاک توام امروز

مرغی ز خور ای بیضه مانده است درین بیضه / بیرون شو ازین بیضه تا باز شوی دریا

بر لب لب ما برنخورد است لب مهر / خوش بر لب شکر خانه ما هرگز مچون شکرها

خاموش شو و خامه نه لب بر لب خامه نه / چون خامه ز دو سر ریش آنگاه شکر بخا

باور که زنند درنه قند نبود و درد و ضمیر / وآن حرم خانهٔ آدم خاص شفا کویا

گر تو به زبان گردی آخر چه زیان کردی / کو سفرهٔ نان افزا کو دهر جان افزا

وز درد و لطافت آیم وز صاف تو افزایم / گر قاف صیام آنجا عصفور شود عنقا

صفرا صیام از چه سودای سر افزاید / لیکن ز خنکی سودا پا بند بود صفرا

برهان خوبارا هم چو کنند ز کلک / تا آب روان کرده که گشت شود خفرا

بر جوی تکان توهم ای یار که این دریا / تا آب آب حیات آید زنده شود اجزا

ای شمع انبدم را غربت سپید دلش / هر گرد دمید او ندهد جان ز ابو نسیلا

بر نامهٔ ما بر آن اعتقاد و درد دفتر شد / وآن زهرهٔ حاسد را اعتقاد و فرزند و فر شد

بستم در روز خ را یغما طبع خوردن / بگشا در جنت را یغما طلب روشن

بسر خدمت خوش کرده ای سر که او پیر پرس / در خدمت عیسی هم باید مدد کردن

از خر بنده آخر که ما سگ مانیم ما بر دوش / گردون کشیدن ما را بر دیده و بر گردن

از گنده بنهی ما راه و ز بر بنهد ورد / کینه بکشیم آخر ز آن کو رها کردن

ما سفره و زان پیچیم که جان بچه پیچیم / در جان جهان ز اجوا آنگه جهان سن

اینها همه رفت آنجا بگذر سوی جانان / چه برگ شدیم آخر چون بلبل زدن بهمن

سر بیم ازین خوش ز ین کنم و زین ازین / پا بسته بهر آن ای ماه تو که خوش

ما بیم بیعو زنیان بگرفته طلب هم / تا خیمه زنیم امشب بر نرگس و بر سوسن

تا چند ازین گو گو چون فاخته ره جو / هر ذره این عالم از نشاه مسیحی تن

[illegible]

از یار هر سی که عیدیست با عروسی | یارب ز رنگ و دارایی دیده به دوایی
در شب جشن عالم آن شیر کار گنجد | آن غنچه ای که از پرده بیرون بعد از هر شش
خورشید بپوشاند مه تیر کند خشکا | از رشک علیم دانش این شعله و این درشش
نوری که ز نور قا و جان ثابت باید | اندر رسد واله خورشید تو در گردش
چون عزم چون کریم الکون ضعف چون | تا بود سرم پرده میگفت لیم خوش خوش
تا تو نشوی ای این شعله کند عرفت | جز کلبن خضر را ره نیست درین عرش
سرّ حق که بگفت این آن خسرو پیدا | چون خواند و چو لاف کرد لاف ...
آن مهر که ترا دارد دست از ره جهان | هم لیلی دهم مجنون بشنید از دو مجنون

دو ترجیع

ای ساقی این مشغول سودا ز دو سودا | این رند چهره گلگون را چرا دهید جرا
ای پیر ساقیان ای دستگیر ... | هنگام کار آمد ... باشد بولا
ای عقل و روح مست آن جنس درست | پیش آر در میان نه پنهان ...
الکواجه فوت دوباره نبوت | ای خسرو مروت پنهان ...
خورت زمان زند آینه خورشید | تا جز تو کس نه بیند آن چهره زیبا
در هر مقام و مسکن مهر تو ساخت در | از تو شوند روشن ای آفتاب سیما
این را اگر نوشته درو حق نگوشته | ترجیع هر بیه آرم باشد گران ...

ای نور چشم دلها چون چشم پیشوایی | اکنون بیا ز مودم کورا تو جان فزایی
هرجا که روی آری جان در ... | گرچه ... خدا اکنون که تو کجایی
هر جایگه که هستی در دعوت الستی | هستی و هر ... در جود و در عطایی
در معنی ... هر سو شر ... | کو سوی ... که سو در ...
درکوی ... نامیده | کاندر پناه کهف ... کرده اولیایی
هرکه آن طرف ... بر ... | هم ملک غیب ... هم عقل ...
او را کسی چه گوید ... | دامن ... آید که ... کدایی
این شاخ بیخ این را چون شرح ... | چون کم شوم ز خود من او را ...

گر او دلش نه بود الله ...

ایضا ترجیع

[illegible]

[illegible]

هر خون دل ... به دیده ... | شاباش ... مرحبا
سوسن بغنچه گوید ... | شمع آن ... و ... فتنها
ریحان و لالها ... | از ... این عطا ... جز از خدا
جز حق همه گدا و ... | جانشین ... سر ... اغنیا
کو گرو از گدا ... شرط عاقل | یک جرعه ... هیچ ما
سنبل ... پنهان ... | هرگز مباد سایه ... ز ما جدا
ما ... همه بگفتیم ... سال | جا نهد ... نیست ... قبا
ای ... کهنه داوری ... باز گیر | کو ... برید ... فا
هر شه ... این شاه ... | جانهات ... این شاه را عطا
ای ... خوب ... | ترجیع باز گوید ...

ای صد هزار رحمت ... | هر لحظه ... روی خوب باد
آن دو ... پرده غایب ... | چه ... آن ... کشاد
زهره چو رو نماید در ... آفتاب | ... آرد در ... باد
ای شاد آن بهار که در ... | در ... که باشد تو ... داد
از عشق ... بر بستم ... | آورد تاج زرین ... نهاد
الگو ... تو غوطه خورد | چون ... باشد و پاکیزه اعتقاد
زان کز عتاب تو ... صلاح ... | با ... صلاح ... دارد ... فساد
هر کو که اعتقاد کند ... | ... بغض ... اعتقاد
این را انقطاع ... | ... نقدم ... باد
سر سبز گشت عالم زیرا که میر آب | ... آب حیات ...
... در خواب ... | ... اعتقاد
... خورد که ... | ... مقبول کیقباد
در ... | هر لحظه ... که ... عباد
هم ... | ترجیع ... تو ...

بشناخت جهان متاع خود را — بگزید عشق تا ز عجائب ذره گزید
تا در شبی که تو داری بگو حلال — میخانه ابد بخت آن کاندرو خزید
هر لحظه بهار نوست و عقار نو — جانش هزار بار چه گلهای تازه دید
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام — میگفت عاشقان را از بزم ما سلام

وله ترجیع

پیکان آسمان که با بر و رها دوند — اما کشان کشان بسموات میبرند
روحانیان ز عرش رسیدند بگریه — کز فر آفتاب سعادت چه یافتند
ما سایه‌ور ورده ایشان روان شویم — تا سایه چو ز چشمه خورشید برخورند
زیرا که آفتاب پرستند سایها — چون او مسافر آمده ایشان مسافرند
از عشق اوست در اندیشه عقلها — تدبیر عشق اوست که اینها مدبرند
اهل بلاغت دانند و آخرند ز خشته — نه چشم باز کن که نه اهل نه اخترند
خورشید مشرق دین که نه شرق و نه غربت — ابر سیاه شر سایه افلاک دیگرند
هر دو از سو کشند در آفاق محجب — نه بسته منازل پایان و بسترند
از آفتاب آب و گل ما چو عین ذره است — افزون تا به چه عین ذره بر چرخ میپرند
خود چرخ چیست تا که الطاف او بود — این جسم و جان و عین همه نور او برند
به خلوت ببوسم ترا از درد افتراق — اکنون که نفس صورت خشک شوند و تر شوند
رفتند و آمدند بمقصود دیگران — در آب و گل چه آب که گل خود که گوهرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقان — از چار و پنج و هفت و ده یک سال برترند
چون روح پنجمین بکشند رو از چها — ترجیع کن بگو همه بگریز از چها

رو سوی آسمان حقایق با خدا بیار — کان سوی راه رو نهاده است تو سوار
بر گرد گرد عشق خود اوست گرد گرد — هر ذره گرم و روشن و خوش آفتاب وار
تقلید چون عصات بجسته است دین سو — وز ذره وه عصات شود تیغ ذوالفقار
موسی بزد عصا و بجوشید آب خضر — آن جو از الفقد بود و ازان بعد آب دار
امروز عید آمده پس دیگ چه چرخ — از باده های عیدی بشد زمین خمار

در ساعتی چو بیاید

گفتم ولا چه بود المستغنی برده
کی شراب داده ساقیا بر بهار
امروز بزم کریم و بر خیز زنم
زیرا که هست اشتر از نور عزار
در عشق او ز صبحدم و ز رشته با
بلبل آشفته نغمه بپوشد در آن گلزار
عروق ایست که هر دم بر ستاره دار
استاره ما سحر چه سوی عشق زند
عرق و تن شود ز ستاره چو صبح بیاید
استاره از نظر بجان سحر دود
در قیمت و عده چون که روز قیامت
تو مرد کار زمین و رنجش کن
همچون ستاره کی نگار شید سحر
نه عقد نه در یار ده نه چراغ نه بیار
ترجیع نالم چو شب طرب بر دست
در کار است شور عشق بشور بست
از عشق و عشق در شب شکست
هر زخم را مرهم و هم در او است

در مغز حکمت اگر این مثلم — خورده گران شده نه در خور او گوهریست
از جام آفتاب حقایق ببهره زان — خار را عقیق و لعل شده خاک ما ترا است
آن لعل نه که از رخ خود بخبر بود — نه آن عقیق کو بر تحقیق گوهر است
آن لعل کو چه عشق حریف و ندیم را — وین شاه با عروس نه خوب است ابر حرام است
بنده خداست خاص ولیکن چه بنده بود — لاکش بنده و سیر الا بهمه خداست
بس جهد کرد عشق کز این نقش برد — بو که بنود عشق همه جهد او بجاست
آن هست بود بر در او نیست شد تمام — از الفقار رسیده کلاه او فناست
در حسن کبریا چه فنا گشت از وجود — موجود مطلق آمده بد گشته بیریاست
وصف بشر نماند چه وصف خدا رسید — کاو آفتاب نیز و این شعله شهاست
آئینه جمال الحق روح او — در بزم عشق جمع شد جام چون نماست
زین جام هر که باده اسرار بر کند — محو جمال دلبر و مستغرق لقاست
هر مس چو کیمیا شود از نور خود طلا — این بوالعجب صناعت و این طرفه کیمیاست
اکسیر عشق را بطلب در وجود او — تا آن شود تو جمله انعام جود او

وله ترجیع

ای یار کرم دارد لا رام کرم دار — پیش آ بدست خویش سر بندگان بخار
خاک تو ایم و تشنه آب و نبات تو — در خاک خویش تخم وفا و منی بکار
نا بر دمد ز سینه و پنهان این زمین — آن سرهای نادره گلهای پر نگار
وز هر چه بر آید از عکس روی تو — سرمست یوسف قمری روی خوش عذار
این قصه را زها کن تا نوبت دگر — پیغام نو رسیده به پیش آورد کردگار
بر روی سو آمد و شاخ کلاه بدست — گفتم که از کجاست بگفتا از آن دیار
گفتم از آن بهار به نشانی نه ذهنیت — کانجا یکی ملک آید و صد زخم خار
گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره — کان گنجی بیک خورده وعده مغز او کار
زاندیشه و خیال فرو رفته سینه را — سبزک شده زدست و نظاره کن بر آوار
ترجیع کن که آمد یک جام بال بال — جان نعره میزند که بیا جاشنی حلال

از نور شراب بازه و ز روان دلشاد
چون گل عاشق او ز شوق دو وجود
چون روی دوست در آن دو گوهر عجب با
چون او ز خون کن نه و نوش باد
نه خاست بگوی بود در حجاب بر نمین
لا که هست هر دو بود و دل جو ز دلان
دنیا چو نقد نشود شرح جو ز دلبر
دنیا چه نعمت است و لیکن بر کسی
آرام است نعمه آن کس که زاد
آدم بکس بر آید نوم نهم بکس
جنید نه خوف و خرد و بیدل ارکنیاد
چون هست بستم یک دست و رنج
زر انطفت او دیم و جنباد
تا دل نه هست چه زنبور کرد هر مراد
وشنو چو بنشیند کرد و دم بیوی مرادی
زنبور بهاست و دوا در دل زنند
با نوش دونیش خود فنده بر آن جا بیاد
باغ که نه زمانه نشنیده در انتظام
بیغ کنده و بکله شنید غرور نه
ز آن خیر و یکی که نه هست شد بیدار
ترجیع بند خواهد و در هست باید
چون بند بند بکسر دل تو جز هست

پیش آر جام لعل تو آنگه بجان ما | ما را ز کی حکایت بسیار از کجا
بگشا دست خویش کمر گیر بگردنم | جام بقا بیاور و بر کن ز پا قبا
صد جام برکشیدی و در لب زدی گلی | لیکن ز چشم مست تو در سینه صلا
آن جرعه بو براد بد و فرسنگ سیر | پنهان هر که [illegible] تو دانی کمین بلا
از من نهان مدار تو دانی و دیگران | زیرا که بنده توام آنگاه با وفا
این خود نشانه ایست نهانی که شود آب | پیدا شود نشان تو در روی در قفا
بر اشتران نشین و سر را فرود کن | در شهر میروی [illegible] ببینید هر هوا
تو آنچنان مرو دانی و آن اشتر تو مست | عف عف همی کند که ببینید مر ورا
بازار را بهل سوی گلزار زن اشتر | کان گلستان جان است ای شاه جسم را
ایصد هزار رحمت تو بر جان تو | بگو که حال ما که نکو باد حال تو

ولہ ترجیع

شب مست یار بودم و در هالهای او | حیران آن جمال خوش و شیوهای او
که دست میزدم گه از این وقت رود کار | که مست می فتادم بر خاک پای او
هفت آسمان ز عشق معلق زنان او | فربه شده ز جام خوش جانفزای او
در هوشها فتاده نهایات بیهشی | در گوشها فتاده همه زیر صلای او
هر ذره گوش تیز گرفته ز عدل او | هر ذره گشاده دهان در ثنای او
هر جا وفات حاصل و هر جا که بلا و فا | یکباره جسته ز خجلت و شرم و قبای او
چشمت ضعیف می شود از قرص آفتاب | صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یکروز چشم را | سر برکند بلطف و کرم توتیای او
آن نقدهای قلب را بنهاده به پیش | چون چهره می طلبید چو کیمیای او
هر سوت میکشند خیالات آن و این | واگر کشیده غیرت هم اقتضای او
هر یک چو گشتیم از برم هر زنیم | بگر کرم [illegible] و بار اشتهای او
جانم دهد [illegible] چون گشته بگو | من بارها گذارده ام خونبهای او
فرع عنایت تو بود گوش برید | فرع دعا است [illegible] و دعای او
بر بوی [illegible] در سرای [illegible] | بر بوی نقد [illegible] قلب [illegible] او

بآن [illegible]

خون [illegible] بر [illegible]
[illegible]
ترجیع [illegible]
هر [illegible]

اسال [illegible]
[illegible]

چون ماهیان طپان شده بر یک [illegible] | همچو [illegible] گیر ما
جانها فنا شوند ز جام خمار خوش | زاندیشه باز رست و از جنگ ما جرا
در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم | از زاده [illegible] جفا
مست خمار [illegible] آمدی بحر | چون صوفیان به بند لب از ذکر [illegible]
زیرا [illegible] هم [illegible] | گفتن ز بعد صلح چنین گفته ها
در بزم اولیا | در خورد من [illegible] رخصت [illegible]
آنجا سعادتیست که آنرا قیاس نیست | هر لحظه [illegible] مرتقیت احتیا
ترجیع ثالث است اگر نه نگو [illegible] | جان را بنظم کردن یار [illegible]

در روضه ریاحین [illegible] | گلدسته بستن تو ندانم [illegible]
گلدسته در هوا [illegible] | آنرا کشیدن این سو [illegible]
[illegible] | زیرا که پرورید آن معتدل هوا
اینجا قیاس [illegible] | اما قبای یوسف [illegible]
این جهد کن تو نیز [illegible] قبا | در کوچه قبا شدن شرط [illegible]
از [illegible] قبا تو قبا بر قبا مپوش | [illegible]
العفو فخر گفت رسول خدا [illegible] | [illegible] شاه [illegible] مصطفی
[illegible] علوم [illegible] | [illegible]
اما [illegible] | زیرا که کار دنیا [illegible]
دنیا چه [illegible] | گندم [illegible]
هر کو سفر بحر کند او سفینه [illegible] | او ساکن [illegible]
دریا [illegible] | از بعد [illegible]
[illegible] | اما علاج [illegible] جز صورت علامت
راه [illegible] | این روضه [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | اما بر خدا [illegible]
از عشق شاه مفخر آفاق شمس دین | ارواح عاشقان [illegible]

[illegible]

ولہ ترجیع

[illegible]

کو آنکه بود با ما چون شیر و انگبین | کو آنکه بود با ما چون آب و روغنی

اکنون حقایق آمد و خواب خیال رفت | ایام و داغ نه ماند و نه مغنی

نه پیر و نه جوان نه اسیر شناخت عوان | نه رزم و بخت ماند نه سوم و نه اسخی

بگر بگیت و یک صیقلی بیا بکن | جانت را بپرید و وارسته از تنی

این یک نه آن حکایت که هر کس بداند | ترجیع کن ار و در مرد فاعلان تنی

ای آنکه یار صدق برین راه میزنی | ما کو که با تو است چه تو همدم منی

هیچ از تو نوشت همه با تو حاضرند | از نو درخت لجب شده شاد و منحنی

در سیب و آبی و در شکاف بدن ترنج | بیرون زند ز باطن آمیوه روشنی

زآن روشنی برآید بگرد شب تو | از هر حسن برآید هر لحظه احسنی

بر میوه‌ها نوشته ز رنجها نظام خشت | بر برگها نوشته زبان نیز امینی

ایجنس گر کشته در شهر و سکنی | در هر جهه و زبانکه گو جان سلکی

بسیار اختیار درختان سبز و تر | این نادره درخت سبز بلا و محنی

بر سنگ رنگ سنگ ز هر کوه در فتنه | آن سنگ کوه گرد و کوریست اهرمنی

زیرا که هر وجود همی ترسد از عدم | کاند زحیف اند از بیوه سفی

از زاده عدم تو هر دم جواب رست | در هر عشق رویت تو هر لحظه او منی

هستی میان پسته از مغز بهتر است | عریان میان الطف و شعر و اوکنی

از آنکه گفت خفتا و در چشم هر چه بود | بادرد و درم آری صد میوه چینی

میناکن بر و نده و میناکن در و | دنیا کجا بماند در جور تو و منی

ایکان و ایکون و جهان پر آن دگر | از کرد شمع نهاده تو در شمس و در قمر

ای آنکه در دل همه حجب مدکن است | بادر میان جان تو بسر جان فزا منی

آمیزش و منزهیت در خور مسند | گر جان است و حجب یا تو راستی

گر آنکه و گر اینهمی بسر بگیر ده تا | جمله عبادت و طریق و عطاستی

از فور ناز و دیدم و ... گیر بود | گر آن ز دلها نمودی را عطاستی

لو دار علی دار

چون یوسف تو حجاب از آن گشود | یعقوب را بینش صفا و صفا بخشی
تو آن لطیفی بر ما رسیده‌ای | این است اعتقاد و خوف ما
[illegible]

ترجیع

در ترجیع

گر دلت گیرد و گر گردد ملول | زین سفر چاره نداری ای فضول

هر نفس کردن بیجان حب و رست | این روان اندر ره و گه مول حول

ور نه ایک سیر نفرت گشت او | هر طرف یکسانست ای صاحب رسول

نیست در خانه کلفت تا کی است | گر ظلمت عشق را بر دست غول

جاه کرده چشم خلق را | تا که بالا را ندا نشد اشغول

جادوا زا جادوا ندید گرد | میکنند اندر میان ایشان دخول

خیره گشته دیده در صحرا | تا بیابی ره برون چه ملول

گفت و زبان بگذار و شکر کن | گاه گاه چه گرد زده ز بالا نزول

آفتاب زد که سوزد روی را | آفتاب که اوفتد در افول

غمزه کم زن زانکه نزدیک است | گر نزدی بیک گمان آید جهول

خواه اگر پنهان بود ظاهر شود | معجزات است و کرامات عدول

لیک تو استقبال کن صبر کن | گرچه فرموده است کالان تحول

ربنا افرغ علینا صبرنا | لاتزل اقدامنا في الوحول

بابشارت یاد کن ترجیع را | در به بنده و ره ده تشنیع را

ای گذر کرده ز نقش از جمال | رفته اندر خانه فیه رجال

از چه پیدا روی رهیا تو را | کین جهان بر روی تو بندد خیال

خلق را حسن نگر از روی بود | درد و هر پیچ و خمش خشم و جلال

چون بهار چشم در هر شاخ | صورت پیچ کمال اندر کمال

چند صورتهاست پیدا از گل رست | تا ... اندر حجاب هوا بلال

خلق را میرا ندارد خوبی او | حرکت ... چون را که نقال

اندر آن آب زلال اندر نگر | تا ببینی عکس خورشید و هلال

تا شنیدم گفتن شیرین او | میفزاید گفتن خویشم ملال

دامن او گیر یعنی درد او | رو یداند هر دو ... صد پر و بال

[illegible]

[illegible]

هر که او بنهد سر بر خاک تو / کی توانش از حقیقت سر فراز
نه مرا هم چه شود خود گو بشو / در بهار حسن تو خود یکتا ناز
حسن تو باید که باشد بر دوام / عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه روشن کن بلطف ما چو روز / خواهشان افکنده و خواه نواز
خواهشان چون نار بگذار بر سکون / خواهشان چون نار گریه و خوش نواز
خواهشان بیقرار کن چون رشک فلک / خواه چون گوهر به دستشان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو / ای تو محمود و همه جانها ایاز
در غلامی تو جان آزاد شد / وز ادبهای تو عقل استاد شد

مس ما که بد چه ترکو گه ما / مس که بد پیش کیمیا
پیش خورشید چه بود دست برف / جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا
ذره را صد بر فراز ذره بر / با شنود تو کجا ماند کجا
با شنو بهار خورشید رخت / ذره را که شنود این صفا
بردگان آرزوی شوق تو / گرد و را نشد این خوف و رجا
بر مقام کمال رفعت است / سیدهای سهو جزا دشها
خواب را کردن ز درگاهت هیچ / چه چاره آمرزش باید ترا
چه بیداریست که امید است تو / کرده از ذرهای عالم را عطا
سگ از در دار درگاهت نرفت / گشته ام با گمر غفلت آشنا
گفت برآیم در دنیا و شکر من / جاده و دانه دیده را کن بحر صفا
از تو بجا همچو جان در من چه تن / میرم و در جستن تو ما کجا
عمر نیکم امید نه تو روز روز / دست در کاهش بتو از جا نقا
و ابدی و چه بخش هر وجود / چه غم از باده کردم خویش را
این سعادت میکنم ترجیع من / در خوشه چو نه تو در تصدیع من

وله ترجیع

الجذب برود همدانم / تا بپس ممتحن نعام

از غزه و کلاه

[illegible]

گر خیره تو گر تو کیانه / گر خیره خود گر کجا نیم
گر خیره ببسط خوشی ایثار / و قبض گر خنده در زایم
گر خیره نقد خود پسند است / گر خیره آنگه با خدا نیم
گاهی مس و گاه زر خالص / گاه از پی هر دو کیمیا نیم
ترجیع ره وفا و میدان / در وادی وادی گشت رسید

گر شادی خود دست و تحمید / گر شاه بگنج و آن و تمجید
چون گشت گهر بجیب میوه / گاهی به نثار آن تزئید
گر حاتم وقت اندر ایثار / گه عباسی بلطف و ترغیب
ما یا ایم و آن دگر فرع / با غیر توایم بدان و تهذیب
در زانکه مرکب از وجودیم / تذلیل نباشد و تجنیب
هم اصلاح است عز و ذلش / مانند ره رفع و خفض و تقدیر
بر اصلاح بر اساس افساد / بر افسادی بر اساس تجدید
بس مرغ ضعیف پر شکسته / خو طلوم هزار پی خسته

وله ترجیع

ای درد و بندم و از ده / تاریک مکن جهان زبان ده
درد تو دوا است عزیز است / آن چشم نظیر را صفا ده
نومیدی شوم بهر غم / نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو گرید / کحلش کن و نور مصطفی ده
شکرش ده و انگهش نعمت / صبرش ده و انگهش بلا ده
گر جان جهان دوا ندارد / از رحمت خویشتن دوا ده
آن ناله که دم تو خورد درویش / بازش ز دم خوشت نوا ده
خوش تو خوش است هم خوشی ده / کار تو عطاست هم عطا ده
از نغز تو کرده بر بت مه / بوزت کلید و دلکش ده
گر طاقت خشم تو ندارد / این خشم بعوض رضا ده

سه بوسه ز تو وظیفه دارم — ای توبهٔ من سحرگهی ده
ما صلح کنیم بر دو بوسه — زیرا که دو لب ورا رسیده
خاصه که کریم و برّ است او — اخلاق و خصال او حمیده
این خواب ببرد که دزد دیده — دزدیده کلات از فضولی

چون با خبری ز هر خفا نه — زین حالت اگر نه ما نه
جهان من ار مده است اندوه — خون ریز درست میهانه
یک لقمه کند هزار جا را — گرد او ده به هم جانه
هر سینه او چه موج انقلاب — هر گفته او یکی ستانه
زد موج شده دهان دریا — چون موج شد ایگان دهانه
دریا چه بود که از نهیبش — پوشیده کبود آسمانه
ما نیم سر رشته نوازش — پرورده نازنین جهانه
خود کرده به سبب تسنیم — یا ساقی چون شکرستانه
با جمع شکر لبان رقاصه — هر لحظه عروسی و جوانه
این عیش و طرب دریغ باشد — کاشفته شود با ستانه
حیف است که مجلس لطیفان — ناخوش شود از چنین کرانه
ترجیع سیم رسیده یارا — هم بر سر عیش آر ما را

در چاه فتاده هم برآیش — بیچاره دل منتظر مدارش
در وعده و عشرت ار بفرما — امروز بوعده این سزاوارش
بگشای بر این اسیر هجران — بر جان ضعیف بیقرارش
هر چند که ظالم است و مجرم — مظلوم و شکسته هم شمارش
کشته است چه لاله غرقه در خون — کشته است چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد — اینست همیشه کسب و کارش
باید دگری کجا ببندد — آزاد که خدا بداد یارش

[illegible]

[margin:] [illegible] سپاه [illegible] / هر چند بزرگ کوه [illegible] / [illegible] / ترجیع [illegible]

حرفی ره ناز رحم آرد — پر زخم و جراحت جدا شد
تا کشته شود ز ناز تو — چیزی ز حقیقت خدا شد
ای جعبه است از تغافلت — ما آمد به وصال آشنا شد
بر ما خواند سلام سوزانست — یا رب چه لطیف و خوش لقا شد
ما را ببری ز سر بخشوده — دیوانه یکی و هر سه ها شد
ما را چه عدم چه هست چون تو — در هستی وجود ما فنا شد
در گرده هزار گونه زیبا — بگرفته طریق پارسا شد
چون چند تو به روی خوبست — داند که عروس توبها شد
بگریز تو به دعوی او را — فریاد کنان چو پا کجا شد
گویند رسیده حوک توبه — از توبه دگر مجوی کجا شد
توبه دگر از دو هایی ز بود — ای عشق نبود خدا شد
ترجیع نهم بگوش قوال — تو گوش رباب می‌مرهم

ای بسته ز توبه پست ترکش — بگشاش قمع رحیق و در کش
زیرا که قضاست چه زادن است — آن زلف معنبر مشوش
ای شاه وقت اینست رخ — سودت نکند رخ کمرش
چینی کردن چه سود دارد — با آنکه زبان زند چه آتش
سجده کن و سر بکش چه عیسی — مشکین رخ این لگام چه خوش
او شمع جهنم است با بریش — پر نور شده ز روشنی‌اش
دلدار امروز بخت مست است — بر فتنه و غمزه و مجنش
جان دارد صبر از حیرت — از حسن منقش و منقش
از عشق زمین پر از شقایق — وز عشق فلک چنین منقش
خاموش شراب عشق کن نوش — ایمن شو از این تحیر و غش
چون لعل لبت نمود نقشی — بر جان بنهیم بند نعلین

[margin:] [illegible] / کفر است و حرام [illegible] / ای عقل [illegible] مکن [illegible] / [illegible] / دیوار [illegible] / [illegible] / چون [illegible] / [illegible] / امروز دولت [illegible] / چون [illegible]

هم تو شور سلیمان بگوی تو را
تاکه بدهم ز نقد بادهٔ مستانه را

دزد اندیشه بود ار نور زنم بر تو
دست او بگیر به بندیم بدو آرید
[illegible]
مصطفی باز بیا همه ایمان آرید

ترجیع

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا — خنک آن را که شب و روز قرینست خدا
همه خفتند و فتادند یکی سو چه جماد — تو نه خفتی همه شب همره شاه جهان مولی را
این همه خلق پی شاه جهان بزم نهاد — میکشد تا سحرگاه شراب اکه صلا
بر جهنده شده هر خفته ز بزم گرش — چون فلکهاش ز صبا و بجهاز ذوق صبا
شب نخورد سحر اشکم او پر بود — مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف خدا
کرده ام امشب ز استاد شب یار سحر — تا قبا چاک زند از سحر شراب قبا
گر نه مستسقی بدی ماهی گفت مغفورست — گفت لکن چو شنیدی عشق آتش از خوف وفا
باد ازین خاک تیز نمیدارد دست — عشقها دارد با خاک من این باد هوا
باد روح آمد این خاک بهر زار بداشت — خاک افتاد لب چون شد از او باد جدا
چه ثباتست یقین باد وفا پیش نبود — چه وفا را کند این عشق همه کان وفا
این صفت گشت طلبی سر بتکبر بکشند — عشق آرد به جوع در طلب لال بقا
عشق را در دو جهان ملکت توقیعست — شرح آن من بکنم زانکه ترجیع است

آدمی چو پسته کی بر همه سب — عشق آید دو شرمست و ز بیر دو زبست
همچون سنگ در آن همه گوهر گرد — عشق فارغ کند از گوهر و یک هست
همچو خواهد که بشاء آن جهان در یابد — لولیان را چه به چیند شود ادهم سخن
لولیانند درین شهر که دو لها دزدند — چشم ازین خلق بپوشید که دیدن ز لبش
چشم بر تو بر چه کند قصد شکار ریخت تو — همه که دار و دوست بکند چاره کرست
عاشقانند ترا در کنف غیب نهان — گر تو پیچی بکشی از غمشان بوس لب
مایه جوشش را چه خبر از حسرات تشنه — پوستان را چه خبر از نمک و شور لب
سر و سر و ر چه که با تست چه پر کرده — جان اندیشه چه با تست چه اندیشه در
گر ترا دست دهد آن بت گزدست رخ — ور ترا راه زندان پریشه ز لب
چون ترا گرم کند شعشعهٔ خورشید — فارغ آید ز رسالات نسیم سحر
در سلام شنو از زهرهٔ لب یوسف مصر — شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

دلتها را همه در دامن خورشید زنند

دستها را همه در دامن خورشید زنند — همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
اندرین لحظه بر نفرت همه با تیغ جفا — از عقابهم همه امیر مسلمان آرید
خنک آن کاین خبر یافت ز شهباز شه — خنک آنکه گوشش که بر گفت و شهباز شه

ترجیع

آنچه دیدی تو ز درد دلم از خوب با — ای صنم زهره بیا زهره بیا زود بیا
سود و سرمایه من گر برود باک نیست — ای تو عمر من و سرمایه ای سود بیا
همچو جان و دلم بر خیز از صبر بعید — آتش صبر و قرارم همه بر لب بیا
غمزه ها جز گرت شاد و خشم بعداست — دشمنم شاد شده رنجت بیا سود بیا
کوه هر روز چو جان گردش سنگ دولت — آب رحمت ز دل سنگ چه بگشود بیا
نهان صبر و جان زاهد کی محرم نیست — ای دلم چون که گه راهم چو تو داده بیا
شمس تبریز بگو هر چه قضا از دست — کانچه خواهی تو قضا زنهار بگو بیا
شمس تبریز هم جان طلال نقار تو زند — ماه در تو اعمه خود چاک برای تو زند

رخم عشق است که ور باخود هیچ رخو — صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طالب خانه و گرنه که همه عشق دراست — چیده امروز همین در به در کوی کو
آب خوشید همه در جوی تو دو انگور کو — بر در خانه ما گفته منه جامه مشو
ای بسا پیر که او هم جستن زبان دست — سوی ما زان که بر چه همه زیرک هر زد
بسا غم از وشاد شتم معذورم — که ببر دست رز آن زلف سیه گیر برو
رو بر در هر که کم وقت ملامت بود — هر در آن خاک که کم یلی از آن عمو
شمس تبریز چه در جوی تو غوطه خورده — جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو
شمس تبریز که جان جهان شادان است — آنکه دارد طرب از غم او شاد است

زاهدان روز که مخمور مستانند باشد — ساغر عشق مرا بر سر دستانش باشد
از بکه میشریع تو ز رقصان شده ام — آنچنین عادت خورشید درخشان باشد
ولد دیده برای زلف رسن جان بندد — زانکه جان بازی ز زنان در پی آن شان باشد

[illegible]
از لب تو شکر دیدم و در پا دو دیم صلح
ای هیچ آن لب دو ساغر مستی بر دست
[illegible]
عشق آمد و بپیشانی جان آمد
[illegible]
رخم عشق است و کرده خود نیست رخو
[illegible]
بر گفت و گو در دام و در آن خانه زند

ملک غم بر یقین ما بسته شد   جان ز انسان بیش و یا خبر که عدم بیرون برد
شمس تبریز از یکی دو سه فرد باشد   آفتاب است دور از خیره چشم بیرون برد
شمس تبریز تو جان آرد همه خلق تفند   چشم جان دیدن تو صورت تنها تفند

وله ترجیع

این ترجیع بگو کان غزلها برگو   گر تو شنیده نشدی قصه شیدا برگو
زآب گلگونه چون آتش حمرا برگو   بر چه اسبیم بر شعبه شبها برگو
زآب چون آتش تو و یک دماغ جوشه   سبک اسبیم بر شعبه سیما برگو
زیکه جام چو دریا چه بگف بگر فتم   صفت موج و جعل که هر گویا برگو
بگر پر جوش چو لالات برآن دیدیم   کف بزن خوش صفت تو لولا برگو
هر کسی دارد در سینه تمنای دل   زآن سر چشمه که زاد تمنا برگو
جمع جمله سه سپاکنده پی   زآن هر سری که بخوان شده بهر سودا برگو
زآفتاب چو که برآید سپر شرق جهان   تا بدو محو شود ظلمت دنیا برگو
تشنه چه انجو ویر حرم آن راز تنه   سر بکوه شد سوی سیاه بنگار بیا برگو
چند باشد چو تو زاین نکته پر زخیر   از خبر بود و ز نغز منتها برگو
چند چون زاغ بود تو که پر رگین   خبر جان چه طوطی شکر خا برگو
زین گذر کن بده آن جام می در دل ما   صفت شعله آن جام مصفا برگو
مست کن پرده جان را ز بیان آن سکه   مست پروین ره از آن عشق و تماشا برگو

هر ترجیع کن اکنون که جانانیم همه   ما در عالم سراپا مستانیم همه
جام بردست ساقی گدانیم همه   فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه
هر غواص بحر گوهر بی نام و نشان   فرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
آن صنم که خود بود شد ما طفلان   یکدگر را ز جنون گشته زبانیم همه
ای پرخنده خود از جبه و شر رگهیت   چو کمر بیرون ز عقد و کمانیم همه
میر جمع تو ده ما همه در تیر توایم   بنده آن غمزه آن تیر و کمانیم همه
زهره در مجلس مستان بیرآن تن پیچ   ور نه گذرد ز همه رو چون سرطانیم همه

همه عمر و ناخن آمد

هر غم و رنج که اندر تن و در دل آید   ورکشد کوشش را بود فرق بود
نیم هم بنشاط شده شیر و شکر   صدم را جبرئیل بمقام محمود
باد امروز همه برزد آن تیغ تند   سر فتنه در دهن هر که دهان بکشود
چه فضولی تو که این آمد و آن پیوسته شد   کار را فزا که تو غیر خدا تقدیر نمود
یار در دماغ خود نه بطلب مستی خواب   سر فتنه یار بکشد زیر در جهان سرود
این بود رزق کریم که دهد وا دهد   که ز دست دهن تو نتواند ربود
قائم است نیم نه بنگو بند کسوری   که چه کوته قبایت و در آن بشود
شرح این رزق که یک به نظم آورد   گوش را همین کن تا که شنود ترجیع

همچه گل خنده زنان زیر شاخ افتادیم   هم بدان شاه که جان بخشد جان زادیم
آدمی از رحم صنع دو باره زاید   این دو دم بود که از خود ره بنیادیم
تو چو خوار که چنین نه چنین ما را   انگه زاده است به چند که کجا افتادیم
تو چه دور و افارب خبر آن رحمت   او چه داند که بمردیم و درین کجا دیدیم
او چه داند که جهان چیست که در گشت   بهدان در ندما که درین بنیادیم
بود ما اگر بکجاهم بکجا ما که کسی   نه خیالیم نه صورت نه نمودی بادیم
لیک ما را چه بکجا سوی شادی ما جو   در صفحات خوش آید جهان شادیم
چند او زر شاه وصی رخ آمد و خدایم   اندر آن غره افسون چه سیح استادیم
همچو زنده شدن هر دو ناقه نیست   همچو در نسیم خوش صفا دیدیم
رحمت بنها آمد همه همچون آییم   چو شدیم ما الله بود بداد دیدیم
هر خیالی که ترا شبی نه یکی تا به هزار   هم عدد باشد سیدی که برون از عددیم
از بد عالم بستر تو عوض از شاه است   همچه عطر زجیش بر جگر ارواست

شربت تلخ تو نوشنده خود صحت جو   شربتی را چه ز کریه که خوش است دوا
عاشقان از صنم خویش صد جور کشند   جور بود آن صنم که حسن است خوش شد
در حقیقت و صنع شاد در غنا و دیوانه   شکر از پیر در زهر و جهان دست بشو

وله ترجیع

[illegible: diagonal marginal text, right page]

هر چیز به که نامت و خوش‌تر زنیم — وین خلعت غم و غم را همه در کار کنیم
دم را بگزر هر دو [illegible] روح یاف را — ما خود او را بجا غم چه رکجز کنیم
غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم — وانگه ما نه همه را باده و انگور کنیم
[illegible] عدل او [illegible] نارنج — سوره فتح رسیده‌ست بیا سور کنیم
رهنمایان که الف راه زبان فرخنده — راه ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
[illegible] خورشید دهیم — کار سلطان جهان بخش به دستور کنیم
گشت این شاه [illegible] — همه [illegible] خسته و رنجور کنیم
تا کنون تشنه [illegible] — سور بود است و بیا جا که ما سور کنیم
همه از چنگ ستم [illegible] — استخوانهاست و ما بر بط و طنبور کنیم
کیمیا آمده غمها همه شاد [illegible] شده — ما چه سایه [illegible] خدمت آن نور کنیم
بی‌نوایان سپه را همه سلطان سازیم — همه [illegible] حور کنیم
ذره را هر نفسی خلعت نور [illegible] بخشیم — کو همه را [illegible] همه چنین طور کنیم
خط سلطان جهان است و چنین توقیع است — کز این پس ز پس هر غزل ما ترجیع است

خیز تا رقص درآییم و همه است زنان — در رهیدیم [illegible] زنان
[illegible] سلطان جهان را بگشودند صلا — [illegible] ستان
چه شکر باید انگاه [illegible] شود زهر شکر — چه [illegible] شکرستان
[illegible] — چه بود این [illegible] لبان
خاص جهان و سلطان جهانست بخود — نه ز اقطاع امیرانست نه از داد فلان
آفتابست [illegible] افتاده — حاجتی نیست که در زیر کسی [illegible] نهان
[illegible] خورشید [illegible] — [illegible] سپر و تیغ و سنان
[illegible] — کز این پنج زمانست خراج زمان
این همه رفت [illegible] — که هر انکه رخ او دیده ندارد سر جان
[illegible] — [illegible] بانگ اذان
[illegible] بگذر ز تب [illegible] — [illegible] سلطان
بنواز ایشان

[illegible: diagonal marginal text, left page]

چون آب حیات [illegible] — تا بخندد دهن گلشن و گلزار [illegible]
[illegible] روح [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چاک [illegible]
[illegible] — [illegible] تن
[illegible] — [illegible] گفتن
[illegible] مطرب عشق [illegible] — [illegible]

در ترجیع

جا که باز جهان را [illegible] باز می‌خوانند — جا که [illegible] بوستان میرانند
بهار است و همه ترکان [illegible] — در وقت آمد که [illegible]
[illegible] — در باغ [illegible] که برگ تازه [illegible]
صلا زد [illegible] — در باز آمد [illegible]
صلا زد [illegible] — جا [illegible] صورت لطف [illegible]
دم [illegible] ابر [illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — بود کانجا [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] — در باغ مرده [illegible] زنده [illegible]
[illegible] — چو در شکرستان آید [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] — که هر مهجور را آخر ز هجران [illegible]
بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت — بکن ترجیع تا گویم [illegible]

بهار است آن بهار است آن [illegible] آن — [illegible] آن
[illegible] آن — [illegible] آن
[illegible] شهد شیر است آن — [illegible] آن
[illegible] غنچه خندان [illegible] — چرا [illegible] آن
[illegible] — [illegible] آن
[illegible] — [illegible] آن

بیا ای عشق با صورت چه صورت بهار خوش آغاز / که من دیگم ز دوران نگاه نرگس آن دزدم
به صورت اندر آمد تو چو خوبی دلفزا که / چه صورت را مپندار این جهان عشق را حاشا
بهار عشق از ترس خزان خوش از خشنها / نه تابستان شود از گرمی دستان شود از سرما
مبارک آمدی کای ماه مرا گو که از کجا آیی / من آن تو توان من جرا عکس به بر در آ
ترا العیش چو بر در دل بیابند عیش خاک آنست / که گوید تیر را هر گه چه تیر تو که خو خوار است
بهر دم گوید جانها جلالت باد خوش / که خون هر کسی را خورد خوش خوش در دمید گرد
فلک گردان ز بد که هست ز بیم زدت / همه گردان فلک تر از آن گرد نا گاه بر گرد
ز ترجیع جوابم تو عجب نبود که گر بینی / که بر شو عشق بر تر است و دارد قصه خوش تر این

بیا مگریز ز شیران اگر چه دانا بود خاص / بگو ما بید ما مارت که حرف به زبان آید
چه حله سبز پوشیدند عالم ز باغ آمد / قبا را کرد از خوف ز ننگ کوت عالم
لباس لاله‌ها در رنگ ابو داسود احمر / که جانش بود شمع دماغ نرگس ابر مشک
دهان بگشاد بلبل گفت به غنچه کار دل است / بگفتش بستان مگر تو نیکی بدین شاخ
جوابش گفت بلبل اگر بیچاره ابر / کند آزاد مستان با تو چون باب ابیار
جوابش داد غنچه که تو زاد سر خبر دار / تو در دام خبر با شی چه دانی تاریخ ایام
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم / بگفت ای عارف یار رحم در بند تیمار
بگفتش بشنو اسرارم که من پیغمبر یارم / چه من محمود دلدارم از آن در این دلدار
نه این مستی چه مستیها نه این عشق نقش گل به / که آن سایه است و آن خورشید و آن بیت ابیات
اگر برعقل عالمیان ازین مستی بچکد جرعه / نه عالم ماند نه آدم نه محبوب نه خود کار
کمان زخشم او مستم که از قند او نقش قم / دلا با خویش آ کز میان قند با دلم
ولا ترجیع پنجم از این مام فرخ به سود است / که شمس الدین تبریزی نیاید با بود

مرا گوید بیا ای درد که من با غم تو زنبورست / که تا گوشت عسل گردد که تا موم شود بود
ز زنبوران باغ جانم نیز شهد و شمع آمد / ز شهد و شمع نگریزد ترا گر اهل این بود
مخور از باغ بیگانه که از وسوسه گردد دگرگونت / میبز زنبور بیگانه که او خصم است و تو عود

چو آمد گور سلطانه

چو آمد گور سلطانه چه باشد کاس شیطانه / چه آمد ماه در مغرب چه باشد مهره در بره
چه فضل و علم کو دارم چه رو در عشق او دارم / ببر چون گشن خوبان بگرمان چون برهم
هزاران ساله فند دانا غلام چشم آنکه بینا / کمینه زیر پای بکاو و سیب بر چیره
رهیده از عقرب اوهمی بود عقرب گرگان / ولی نکه کسی بیند و بر نبود بسته زنجیره
زهی خورشید جان تا زانکه کیمیا پیدا شد / هزاران جان ز تن تا ز برویدا از گل تیره
بدین خورشید سایه‌ها گاه اهل اقتدا آمد / چه سایه پست گشت از غم برادر قوت بگیره
امیر حاج عشق آمد رسول کعبه دولت / رها نیدم ترا در ره زهر شیر شیره
چه بار گم از این حوا که مرا مرغم چشم روشن شد / گرانی خوابستم بر عهد دارم عشق یک گوشه
بهانست بر بنا شد ز عشق این جهان بکجا است / زهی چرخ و زمین خوش که از در آتش گردن اندر آ
بگو لفظ درست از ماه و دنگه چو ایشان / چه هر لفظش پدید آمد او چیره را شود جرخه
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته / فلک هفت و زمین هفت آمد اعضا هفت چرخه

بیا ای موسی ار کف عصا بسا ز تو افخر را / بفرعونان خود بنما کرامتهای سر سبز را
بکلوم ز بهار جان که سر سبز عالم را / به بخشد میوه بیخ درخت خشک دعوا را
بده هر میوه را بوی رود تا بینی جو تو بکن هر طرف / بشکوفه بگو خندان درخت سبز طوبی را
همه چون بستان را ز آن ز آن انهار جو ها / که در جنبش درآورد بهار مور بنهار شده
چه صورت بهار رود از نگار بدید سر نهادند / چنان سرمست و بیخود کن که از شنیده یارا
شهیدان را حیات را که او زخون شان شیر / برآورد سه و جان را در تو شده و خیر الدین را
بپوشیدند نور بهار را ز آن ز راق پرده ها / زبان سبز هر بر که تقاضا کرده جیر را
زهی شاخ خوش نکو حرف بگوید سر نوشته ما / که خواهد مرد امسال او که خواهد خورد دید زمانه را
هر خواهند را داد نداد که خواهد باد دادن گی / که در ما ند نبود و شر کرد به مال آن شیرازه را
که هر فهم این دارد که سرخ و زرد بکرد / چه برگ آن شاخ خیزد نکرد روی غنچه را
ببوز بید آتش نقوش شهباز ما بسوز لاله را / بزد بر ما ناقه را ببوز ناسید نقره را
بده هر شیوه را بو تا در تو رود کن هر طرف / بشکوفه بگو خندان درخت سبز طوبی را
بجز صفحه‌ها مغز بدید این هفت هشت را / ز ترجیع جنین شکر که بوده بنده شیر را

زهی مست که بیکار دو چون شیر از نهان [illegible]
زهی زنوری دیار و نور شیر [illegible]
دلا چون ز باد ز نرمی گداز نش [illegible]
اگر چه نکته جوی حرم [illegible]
چه مرد درتم [illegible]
چنان مستور [illegible]
چه جانها ز [illegible]
دل با نشه تو برگ [illegible]
تهی کن از رقیب [illegible]
هزاران دمشق [illegible]
که تا چون جان [illegible]
بر فن [illegible]
بنا شیرین [illegible]
[illegible]
چه مرد در ازین [illegible]
بر صبح شم [illegible]
کزین جوان چنان دکم [illegible]

نو رز عشق [illegible]
کرد آن [illegible]

ولہ ترجیع

یار آن کی [illegible]
[illegible]

خمش کن آب معنی را بر او معمور کن کشت
که معنی در نمی‌گنجد درین الفاظ مستعد

دوم ترجیع آمد که بعد از گفت آن آغاز شد
ولی ترسم که بگریزد سبکتر بنده سازش

بیا ای آن حریفی کو جان را غم بجنباند غم افزا
بیا ای آن حریفی کو سودا را بما آمیخت چرا را

برو بام زجاجی و نگه کن ز رب آن بربار
شراب بعد ستیز آرد که از کار رفتن بگریز

منم چون چرخ گردنده که خورشید جهان
یکی گشته بر رخشم که یار من بود دریا

بعد لطفم هر چه نابعد رسم هر چه خواهد
بهر دم یکی کوشم که از سینه‌ام پیدا

ندیدم هیچ خوش‌تر زین که بی بر برون برد
ندیدم هیچ کشتی‌ای که بر دریا آید رود

نگر صنع غریب تو که بر تو نا در سلطان
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی دنیا

درون سینه چون عیسی نگارند بیدار صورت
که ماند چون خوش در یکی ز تخم جو یعنی سینا

عجایب صورت شیرین نگارها جهان در
که دیدست از سلطان نمک زنبند حلوا

چنان صورت نگر تا شد ز بعد نقش دیوار
بهان ساعت بیگردد جان شود گریان شود بینا

ز دست اشراق جان آید کلوخ زنده خشنود
ز مهر انوار تابنده ز مهر خورشید جان افزا

بهر روزن شده تابان شعاع آفتاب
که از خورشید رقص نشد این درآییم

ز مهر شرح حکمت که بسجده بیفکند قدرش
بنه از مهر عزت للا در بندد ... نگین

چو از خانه بیرون آید همچون ندم همی
که یکی دانه را ده زرنم جشم بیچ

چراغ جمع شهرها ... جبهه عشقها
که هر دم جان نوبخشد برد از غفلت او

هوا را فرو ریزد و فضول را براکند
بهشت بی‌نظیر است او منظور رود دنیا

درین خانه خیال است که حور است این
بهشتی برساخت هر ساعت ولی همچون غنچه خند

بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت و وحشت
اصول رحمت و لذت نظام جنت والا

بدیدی شکر ها بنا جا و دریا ب سلطان زد
که آن ابر است و آوازه و او نفس آزاد

هلا ای نغز که با تو منه سر بر سر نا تو
زنا بوسی و طاووس نگردد جلوه این

ترک از شه مشرق جهان گرم چنین برق
که عاشق از زبانش تو پیش گرده این

بمن ده آن چراغ مهر یوسف نم بر
مسیرم زین بیابان و از این تن و زین سیلوا

بیان کار و ... برند

جهان ... ز نقش صورت ... نو ... بیند
بعد ... دل ... در ... پرده
... جان ...
... ز ... تن ... ز ... صفا ...
... از ... ز ... انگیز
... ز ... در ... تو ...
... تو ... آه ...

...
... پیر ...
... ز ... جهان ...
... ز ... ترجیع ... نیم
... ز ... به ...
... ... اول
... ... پنهان ...
... ... اول

جهان گاه رد است میزد و دلا بر آن گرشته
ببوی حلقه خامی چه خوش شهر را ابدل

چو جود عشرت آگیان نکشف کن دار مسام
چو ابن الوقت الصوفی بیا در یاد در ابدل

چو موسیقار بیچاره بیر شد آن زر بخشون
وگر دیدار میخواهی بخور شب کو کنار دل

خدا سازید خلق را دهر یک را بیکی نیست
هزار استاد چرخیم نه چون تو چنگ ما بدل

بگویم شرح استاد ار ترجیع فرماید
برو شه چه زین عار تنها اگر او بر محراب

وله ترجیع

جهان وا مانده گشاده شد جهانی
که وصف او نیاید در زبانی

چنان تیز را بباشد خوف مرگی
بهارش را نگرداند خزانی

در و دیوار او افسانه گویان
کلوخ و سنگ او اشعار خوانی

چه جغد آنجا رود طاووس گردد
چه گرگ آنجا رود گردد شبانی

بر نقش چون بود تبدیل حالی
نه نقش از مکانی تا مکانی

ز خار رسته با برجاب سبزه
ز نقش حال گردد گلستانی

ببین با معجزه با برجاب گشته
چه سر آن تا شد لعد گانی

بشور از آب معنی دست صورت
ز طبائان بگسترد خانی

ملایک هم برایند ز دیوان
برآید انجیز از آنجا نی

پسی دیدم درخت رسته از خاک
نه دید از خاک رسته آسمانی

چه گنج چو منبر رست جهان شد
چه جا در جرده پرشد جان جهانی

ز قطره آب دیدم که برآید
فتاده در ریشش پا پهلوانی

ندیدم من که از باد خیالی
بدو آید بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را نو بیان کن
بنوع دیگر شرح و بیان کن

رها کن تا ز تا تنها نماند
مکن استیزه تا عذرا نماند

مکن گر که حریفان هر کجا را
ره تا چون گرگ در صحرا نماند

که چشم خویش از غیب بر بوز
که تا آنجا روی اینجا نماند

مده لب بر لب هر بوسه جوی
ره تا ز آن دلبر زیبا نماند

... ... نماند
شو سوی ... مولانا نماند
... از ... ز غصه ...
مکن ... ... نماند
... ز ... سیم ... وجه
چو ... ... نماند
از ... ... حلیم
... ... نماند
... ز ... درد ... تنظیم
... ... نماند
... ... پیدا
چو ... ... نماند
... ... رود
چه ... ... نماند
... ... صفت
... ... نماند
... از ... ترجیع ... باد
... ... آید
... ... نماند
چو ... ... نماند

چو الحمد بهر خوانیم ... | که حرف الحمد دفع رنجها شد
در آور سینها کآرام جان شد | در اوراد حبیبها که تو تیا شد
فرو کن سر ز روزنهای دلها | هر چاره غیث هیچ از روشنا شد
چو عقلی نبود دیوانه شود مرد | چه جان کس نمیداند کجا شد
چه خیزی در سر مردان درافتی | برآید از حیا و پارسا شد
نباشد حسن بی تصدیق عاشق | هر نبود عید ها شد روستا شد
دگر چیزی نمیدانم بجا هم | همی دانم که تو بر جان فزا شد
چه جولا نها کنند جانها چه ذرات | که تو خورشید از مشرق برآمد
بکش پا از گلیم خویش افزون | هر تو دانا ترا شد از کسا شد
بکوی بازی گشاده دار جود | هر جانم دا تو استاد حیا شد
عدو را ها رو مار یار رحمت | هر موسی صفا را تو عصا شد
تمسک کن با سباب سموات | هر در تنویر قندیل سما شد
بترجیع سیم ... بستم | هر بر بوب رجوع یا ... بستم

ایا خورشید که در جانها مقیم | بوقت بیکسی جانرا ندیم
ز تو باغ حقایق بر شگفته است | نباتش را هم آب هم نسیم
چو خوبان خانه معزول کردند | تو در خوبی و زیبایی مقیم
بوقت قحط ... تو خانه | حبذا رزقا کریمان کریم
سپید دیگری در چرخ ... | بزرگا که روح کالا دیم
هزاران صورت زیبای دیگر | یولد هم ... من مقیم
در آن نیم شب ... شراب | بگردانند کو ... حلیم
ز هی ساقی ز هی جام و ز هی ... | نعیم فی نعیم فی نعیم
حیات آن شراب و صفوت او | شفاء فی شفاء للسقیم
تقاعد سکره ... | ازال اللوم من طبع اللئیم
شود صحرا ... اخضر | فواه صبقه لقلب سلیم

... [illegible]

[illegible] ... الذات ...
ادام ...
...
... التحدث ...
... آفتاب ...
...

در ترجیع

[illegible]

با عاشقانم ... خوانم ... | خواهم دعا کردن ترا ... دعا
دارم ... دارم ... | در خانه جو ... الصفا
ای دوست باغ و چمن ... سرو و سمن | شرین شده ... ترجیع ...

شاه ایران میرود ... میرود | یا سوی ... میرود
در هیچ چوکان ... | بر گیرد ... میرود
از ... آید ... | افلاک ... میرود
... | ... میرود
از ... خورشید ... | ... میرود
تو سر ... | یا آب حیوانم ... پنهان میرود
از ... خدا در ... | از ... میرود
... امید ... | که روح را ... میرود
... | چون ابر ... میرود
... | ترجیع سیم ...

... | ...
خود ... | آهن ...
... | ...
... | خود را ...
... میشوم ... | ...
... | با ...
... | ...
خوش ساعتی ... | ...
لاله ... | غنچه ...

[illegible]

در ترجیع

اکنون مرا از غم و اندیشه خریده | جانا الستم در کف و گلزار کشیده
دنیا که جهان از نظرش در فتاده است | تا دیده برآورد دگر بار بدیده
جانا سبکی داده و بر دیده تو شنجار | تا در رسد اندر همه سر خونش چکیده
جولاهه که باشد که ره سلطنت او را | تزئین بود و شد لاجرم ایدت عقیده
از دوزگهر باغ بسوزد بر خزانها | باشند درختان تو از میوه خمیده
جانا زند آن باغ صلا های تعالوا | جان در تن پر خون پر از ازیم خزیده
چون گنج بر آزین همه شاهان جهان گیر | در گوشه کن این بند ز هر گوشه گزیده
پنبه رسن است این شو و این زو در خون | از پنبه رسن رشته هر بار گزیده
این کرده ها زین رسن پنبه ایام | که گرد و چون گردون احرار رسیده
از بو لهب و جفتی او چو نکو گریزم | بنم ز خود حبس مسد رسته کلیده
بی وصل خزان گلشن ارواح شکفته | بی کام و دهان مرغ بس روح پریده
افسار گسسته فرس در رفته بصحرا | مرغ عاد قرا دیده ازها ر رسیده
ترجیع بگو تا که برزشته نمانند | مستان همه از شهر خنب کنج خرابند

باد آمد با چه همی گوید یار | این بحث نه این شور و این قیل تو ...
سگ گویدت آن سید ... | از پرده مرا ... داده مراحم
اندر تن من ... | ای رفته عشق تو اندر رگ و در پی
از مردم هشیار ... | کین سابقه که آمد وین خاتمه
آن ترک سلام کند گوید ... | کریم که خرش کرده که ...
آن معتزلی گوید معدوم ... | بیخود در من ... بدرها خود ...
لب بر لب ... | ... ز خوشش ... آن شد
اندر شه مرا بر ... | با غم ... رد ... شد
بر سیدم کار باغ ... | گفت الکه ...
زد ... | ... از شمس ...
این ... | تا صیف شد ...

در پایه تخت شه شاهان بسجود است | تا باز رهد جان از آنک گره ها
ویرانه بجغدان بگذار و سفر کن | پر باز بگو قاف بکجه ره ها
اینها همه بگذشت چه از شه خوبان | کاسه تو لنحیا تا تو فقه شیر ... ها
خوانها بنهادند و دو ... شاد شدند | مستانه درا زود چه موقوف صلاها
گر جمله جهان شمع دمی نوش بکرد | سودا که دکر داری ... خدا ها
اندر قفس ار دانه و آب فراوان | گو طنطنه و دبدبه مرغ هواها
این هم بگذشت ... که ز تو ... بگذرد ... | سوداق ... که سلطان وفاها
آن ساغر شاهانه مرو ... بگردان | تا گرد و جانها ... لقاها
تا باده ... رده از ... | از ذات خدا آمد و از ... عطاها
الحمد... من چشم ... عالم بتو روشن | داد و ... ساغر ... تا ها
از ... شده آنکه ... | از ... ده ... ها
جان شاد ... | هر چند که ... ها
خندید ... نظر رحمت ... | ... ترجیع ... تا ...

از ... شده از لقلقت ... و ... | ... جان ...
مرا ... اندر ... | این وقت لطیف ...
از شاه ... | اکنون ...
هم ... | هم ...
بی ... | ... علاها
... | ...
این ... | ...
خواهد که ... جام ... | ...
هر جا ... | ...
هم ... | ...
آنان که ... | ...

تسلیم شده در خم چوگان [illegible] | چون گوی بغلطید در خون [illegible] سر دوانید
در جیب جهان همچو عبیرید گرفتار | چون بوی بکوشید از این خم بدر آیید
از حاجتها که عطا خواه شده سید | [illegible] بگوید آید شما عین عطایید
در عشق لقایید شب و روز خبر نیست | او را که شما را که شما نور لقایید
چون از عجب تو زاهد هر چیز عجب تر | آن بوالعجبایید که شما [illegible] کجایید

در ترجیع

نامه رسید از آن جهان بهر رجوع [illegible] | عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم
گفت که از حجر شنو باز بشهر خویش رو | گفتم تا بیامدم [illegible] مسافرم
چون بسماع طیر تو اوج هوا مخوف شد | بسته شده است راه من زانکه [illegible] کبوترم
گفت از [illegible] تو ز غم [illegible] | زانکه رفیق این شده جان [illegible]
هرکه برات حفظ ما دارد [illegible] | در بره بجز اگر [illegible] محترم
نوح [illegible] بود هزار سال [illegible] | عصمت [illegible] قالب کشتی [illegible]
چندهزار همچو او بنده [illegible] | هر دم میرسید [illegible] حقیر [illegible]
گفت کلیم ز آب من [illegible] | گفت [illegible] ز آتش [illegible]
گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام تو | الحمد [illegible] جانب [illegible]
گفت محمد [illegible] بشارت [illegible] | بر فلک [illegible] قرآن [illegible]
صورت ما [illegible] | [illegible] مصور [illegible]
چون بردم [illegible] | در صف روح [illegible]
نام خوشم در آن جهان [illegible] چون صبا [illegible] | بوی خوش [illegible] زانکه [illegible]
[illegible] | وارهم [illegible]
[illegible] در ترجیع [illegible] | [illegible]

چونکه ز آسمان رسید [illegible] | هر که [illegible]
هین همه [illegible] | تو [illegible]
هین [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

بخت مفرح [illegible] | [illegible] هزار [illegible]
این غزل [illegible] ترجیع [illegible] | [illegible]

از سر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عقل [illegible] | عشق [illegible] جام من [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفتم [illegible] حیات [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | صاحب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در ترجیع

[illegible] تو حسرت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زنده [illegible] آب حیات تو است | [illegible]
[illegible] | این فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

در هوس بوی تو دارم بسی / کان نشود جز به نزاران فرات
جسم دلم چاه زنخدان تست / که طلبم زین چه زندان نجات
عرض فلک در دل این قعر چاه / عرصه او نیز نظر را کفاست
صورت عشق تو به صورت شد / این عدد اندر صفت اکنون ذات
هم تو بگو زانکه سخنهای خلق / پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو اینکه نطع وجود / از رخ تو شاه شد و هم رخ مات
چو که شد ترجیع بگفتم بده / یا عرب کریم یا سعد ثبات
یا قمر الحسن عزیز الظلام / مد بطلوع مع کاس الکرام

وله ترجیع

ای قد و بالای تو حسرت سرو بلند / خنده فرا آید جز بر سخن بخند
ای ز تو عالم پر از شور لطف کن از زلف و رخ / خنده شیرین نوش است شکرها بخند
خنده زند آفتاب عالمگیر خضاب / صد مه و صد آفتاب خنده زنو میرند
لاله و گل برگ گل شکر تو آمد بها / نه شکر از قند تو پر شده و بین بند
طلعت از آفتاب تیغ طرب برکشید / گردن غم برد تیغ غم دغدغه کند
نور قمر در گذشت زهره زهرا رسید / گشت جهان گلستان خار شد از کند
بزم ابد می‌نهد شرح جهت عاشقان / نغمه رنگین میزند بهر سم هر سمند
این همه بگذشت نیز چشمه الهیزیز / پیش لب نوشین تو حقه لعل است قند
چشمه اشتیاق تا به هم جان و سر / آتشکده همچو گل در دل ما شد بلند
ما و حریفان خوش نشیم ساغر چو حق کشیم / از جهت چشم بد آتش و مشکین سپند
بوی وصالت رسید روضه رضوان سپید / صبح که از صبح خیز گو در دیو لوند
تازه نمود جهت رو از پی ترجیع را / کوشش قوت دادم کن آتش روان جدا

شاه هم از باد او سر خوش سرمست خواب / طلب نمود میزند در معراج جهات
منظر است آسمان تا چه کند قهرمان / هر چه کند کو بکن هم چه کند جان ثبات
هر نفسی رو خدا از تو به پیش حیات / خاتم ظل آسمان ظل شده اکرم بیان

ابدالآباد توی علم

اگر حسد و غصه بیند فیها هر در دمند
یک نگهی بر زنخ زنخدان کن شخ از زنخ داد
یک نفس نخفته در دو قوت و تیره خو
یک نفس خیره و سرگشته کی از غم گه است
چشم بالید تا خواب بچهره سر شد
گفت تعشق شتاب جهد تو از گمان رشته
فکر تو به جهت گشتن روز ز خرمن جهت
یک دم از تسبیح آن دم نیازی دلخسته
اگر بگرد شکر چشمه خوش بشنود
خاک به سیم بر ز شب دلبری از جهت
البطح تا شفا کنند مرد و ز کند
تا بگیرد دلیل از پیچ گو تا شد است
حور در دل گشت فرد کی ز در وفا گرد
راه ما را که در وفا از ما غم کی آید
غره بسر و نازک سینه دل و دلدار ز کی
کوثر ترجیع زن تا به ده دل رجیع
زانکه ملاقات اوست که تو آمد رجوع

اگر ز در محبت هر نفس نغمه
آن همه محبت ز لب شما نرجح

ای بگذشت تو جام مراعات تو / داد به هر ذره نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح تو بیند وجود / هر نفسی راح تو بخشد به ما حصلتی
جنب تو آمد پیش جوش کند از نظر / جان سر و پا کم کند جون بخورد شربتی
عفو کن از بادۀ مست جنب سبوی گشت / مست شده مست ما چون دو نقش رخ حیرتی
قاعده خوش نهاد در طرب دل گشاد / چشم به پیش و ره باده از خوش سختی
بوی تو از رنگ باغ تا بزند بر دماغ / پر شود از راح روح چاک کند عفتی
روح و ملک مست شد از می پوشیده / چرخ و فلک پست شد از نهان صورتی
بلبل ابر از زمین می‌رسم هر دم / عربده و مرگ از دم عشق تو هر ساعتی
انگور و چین بود پر زر یا چین بود / هر قدم عمر گشتی هر طرف و جنتی
خط سقا بکش بر رخ هر دو خوش / تا که بدانند کو خرقه شده از دری
ساغر بر ساغرم سیدها و هر نفس / نغمه در نال من که تا ان میرسم هر نفس

٣٧
٣۵
___
١٨۵
١١١
___
١٢٩۵

۴٠٠

٣.٧۵
٢٠
___
٧۵٠٠

[illegible]